دانلود
رمان

اوژن

: اوژَن
#اوژَن_مهدیه_پارت یک

(تولدم مبارک) ۱۳۹۹/۰۴/۲۷

اوژَن به معنای برانداز و کسی که در جنگ برنده می باشد.

پَرنیان خار شده
«بر جسدِ »شیراوژن
«دست آزیده به اوراقِ »اوستا «وُ به »زند
به فرِ آینه‌ي فخر بیاورده گزند

بزنیم طبل
و بگوئیم هي داد
دست اهریمن جادو
به ایران مرساد !

اي دماوند گران است به تو

این غل و بند
ژاله ها مي‌چكد از ابر بلند
دخت ایران
امروز ماهتابي است شكوخنده
«به البرز و »اولمپ

مرید میرقائد – شاعر و پژوشگر

#پارت_یک

!وقتی زندگی به یک خط صاف تبدیل می شود
!وقتی یک زندگی را با زندگی دیگر جایگزین می کنی
وقتی دیگر حق انتخابِ گسترده ای نداری و جز چند
!راه محدود چیزِ بیشتری وجود ندارد
... وقتی نمی خواستی و شد ...وقتی یک اتفاق
صدای وِزوِزی که قطع نمی شد ، نمی گذاشت تمرکز
.کنم
!چه ظهر مسخره ای

فقط این ظهر نبود تمام روزها به همین منوال کثافت می گذشت.
مگس سیاه رنگ به امیدی نامعلوم پشت شیشه ی پنجره بال و پر می زد ...وزوز مگس کم شباهت به صدای دخترانه ای که مدام کنار گوشم حرف می زد، نبود و بال و پر زدن مگس هم شباهت عجیبی با روح گرفتار شده ی من داشت.
مگر اینجا چند متر بود؟
صدای بر هم خوردن ماهیتابه یا قابلمه و کفگیر هم از سوی آشپزخانه اضافه شد.
اینهمه سر و صدا با این قفس سوت و کور تناسب نداشت.
صداهای مزاحم از هر طرف ، واگویه های ذهنی ام را تکه و پاره می کردند.
حرفها داشتم اما با خودم ...نه با دیگران ...نه با این صدای دخترانه یا آن مگس ...یا کسی که در حال گند زدن به آشپزخانه ام بود ...با هیچ کس حرفی نداشتم ...فقط خودم ...با خودم زیاد حرف داشتم.

کلافه چشم از مگس و حیاط کثافت گرفته ی پشتش گرفتم و به سمت صدا چرخیدم.
زیرچشمی انگشتان رنگ پریده اش که آنها را در هم می پیچاند را دید زدم.
دستمال کاغذی که بین انگشتانش آن را مچاله می کرد ، در حال تجزیه شدن بود.
رنگ پریدگی دستان سفیدش نشان می داد ، قرص های آهن اش را به موقع مصرف نمی کند!
با این کمبود آهن دردسرها داشتیم ...اما داشتیم!
- « تورو به هر چی می پرستی بذار پیشت بمونم . چند بار بیام التماس کنم؟ چند بار دیگه به پات بیافتم؟»
همراه نیشخندی سر بلند کردم.
نیمی از صورت مرتبش در پَسِ سایبانِ کلاه کپی که به سر داشتم ، پنهان شد .همان نیمی که چشمانش در آنجا قرار داشت!
- « می شنوی؟ صدامو می شنوی؟ آخه چرا اینجوری می کنی؟ من چه گناهی کردم؟ چرا با من اینکارو می کنی؟»
راست می گفت !چرا او؟

راستی چرا من؟
شاید اگر از خودش این سوال کوتاه را می پرسید که چرا او؟ "بعد هم جای آن ضمیر سوم شخص ، اسم مرا می گذاشت ، کمی آرام می گرفت.
من هم جواب سوالهایم را نمی دانستم ، برای همین آرام بودم.
هر کس هیچ چیز نداند، آرام است!
ناآرامی ها دقیقا وقتی شروع می شوند که دانایی بالا می رود.
وقتی به هر دری بزنی و جواب سوالهایت را پیدا نکنی آرام که نه بیخیال می شوی ...همه ی حس ها یخ می بندند.
دست بالا بردم و سایبان کلاه کپ را جابجا کردم.
قسمتی از موهای حالت گرفته و همیشه سشوار خورده اش با آن رگه های زیتونی در زاویه ی دیدم قرار گرفت.
همه چیز صرفا یک تابلوی نقاشی خوش و آب رنگ بود ...در گذشته هم همین وضع را داشتم .
تابلوهای خوش آب رنگی که وابسته می شدند.
تلخندی زدم.

نشسته
رده بود
ن نگاه
وهامو

ین افتاد
ار گرفت
»: ،
ی به

ی های
یرون

ی را پاک
شتباه

بالا رفت
فریاد زدم »:
.دیگه اینطرفا نبینمت
آخرین حد گشاد شدند

ه ی من با هیچ کدام از این واکنش
ند
اشت
و واج و لرزان بودند
فت »:دست ...دست برنمی
ودی با خودت؟ ...بیخیالت
خوندی !به خدا قسم
حرف می زد؟ چقدر این اسم برای
ی بود

ن اسم مرا پر از عصبانیت می کرد
ام شد
چرخاندم

ل هم آ

این رزهای قرمز که دهن کجی می کردند، به چه
 دردم می خورد؟
خم شدم .دست دراز کردم و گلدان شیشه ای را از
.روی عسلی کنار تخت برداشتم
گلدان را بی هوا و پر از خشم به طرفش پرتاب کردم
و نفس از بیخ و بن در رفته ام با فریاد یکی شد »:
«!گمشووو بیروووون
.صدای فریادم با جیغ او در هم گره خورد
گلدان از کنار گوشش رد شد و به دیواره ی جدا
.کننده ی اتاق خواب از آشپزخانه خورد
بلورهای تکه پاره شده ی گلدان خودشان را به هر
.گوشه ای که می توانستند ، رساندند
دستهایش را از روی سرش برداشت و به مچاله
.شدگی اش پایان داد
کمر راست کرد و با اخمهای درهم رفته و پر از نفس
های ترسان گفت »:خیلی ...خیلی بیشعوری
«.فرحان ...خیلی بیشعوری !بی احساس و بیشعوری

.پوزخند صدا دارم به قهقهه تبدیل شد
.چرخید و به طرف در خروجی کانکس رفت

میان خنده هایم با صدای بلند گفتم »:شَرت گم ...
«.نبینمت دیگه
#۱

#پارت_دو

با خنده به طرف پنجره ی قدی انتهای کانکس
.چرخیدم
به دیوارهای بلند سه برجِ بیست طبقه که بین آنها
.روی زمین لانه گزیده بودم، نگاه کردم
اگر آن راه باریک کنار دو برج بلند کوچه نمی ساخت
و به این فضای هفتاد متری بین برج ها نمی رسید،
شاید این فضای خلوت محو می شد و حالا من هم
.در یک خانه ی معمولی زندگی می کردم
.همان خانه های معمولی که از آنها بدم می آمد
.حتی از خانه های لوکس هم متنفر بودم
از زمانیکه جوش های بلوغ به جان پیشانی ام افتاد و
دماغم باد کرد ...یک چیز را خوب فهمیدم ...
فرحان عاصف از معمولی بودن ، از اینکه شبیه باقی
.آدمها باشد، متنفر بود

انگشتانم به آهن سرد و سخت صندلی خورد و پلکهایم را محکم روی هم گذاشتم.
خاص بودن را دوست داشتم و حالا چقدر خاص شده بودم!
نگاهم روی تخته ی پرس ...میله ی هالتر و وزنه های مشکی که رنگ آنها از خاک گرفتگی به قهوه ای زنندهای تبدیل شده بود، قفل شد »:لعنتی!«
لبهای کشیده شده ام خشک شد.
وسایل ورزشی بیشتر از یک سال گوشه ی حیاط افتاده بودند و کسی نبود تا دستی به آنها بزند.
مغزم دوباره مُرد ...یک خط صاف همراه با سوتی ممتد ...مرگ!
صدای پخش آهنگ در کانکس پیچید.
شوک شدم و دندانهایم روی هم قفل شد.
پلکهایم روی هم رفت و ناله ی مردمک های چشمانم را درآورد.
زیادی به تخته پرس و وسایل ورزشی نگاه کرده بودم ...خار و خاشاک شده بودند و چشمانم را می سوزاندند!

وقت .فضای
ت خاصی برات
سه فازم

هنگ رَپی که
کس پخش می

تا پای
خودتو !
ی بهت میگم

گاویم؟ مثلا

ه همه رنگا

ضربدری پایین تیشرت گل و گشاد سفید
آن را درآورد »:هات حال می کنی ها؟
ه کرد و آن را روی تخت دو نفره ی
اب کرد »:بده این کولر گازی رو
م ...حموم عمومی راه
یه خوبه چاکرتم نه واسه
کنم تو به چه کارم میای؟
ی ورزیده ی سینه و شکمش نگاه کردم
دم و به صورت کشیده و چشمهای
ه ای رنگش خیره شدم »:مرتیکه گاو
باز کردی؟ مگه آیفون تصویری
ی تو؟ من بهت چی گفتم؟ خودت کمی؟
و تهتو بزنن اینجایی !تو اینجا چیکار

رد شده و لبهای جمع شده، یک پایش
با گاز بگیر ...هاری زد
زنم؟
"گفتم و به طرف پنجره چرخیدم "
وی تختِ پرس دزدیدم و به کانکس
طرف دیگر حیاط چشم دوختم

در گِل و خاک

:عالیجناب

داش بشه هر
هم شد یا

نجا نشست
وع به
در ،
عشقی –

ن می خواند

سرعت بالا با ماشین و آهنگهایی که مختص خودمان بود.

سابق از این برای هامون رفیق بودم ...فکر می کرد هنوز رفیق هستم اما خودم می دانستم که دیگر هیچ چیزی نیستم.

زیر چشمی می دیدم که سرش را همراه ریتم آهنگ ، تکان می داد و می خواند »:اخلاق خاصه و حرصی – قُدَم و لجباز ، سرسی – تعارف ندارم مرسی – کُک دوست ندارم ، پپسی – لات نیستم اما هفت خط – شهر رو هواست با یه فندک.«

لبهایم کمی کش آمد که دستش را روی زانویم کوباند »:حال بده بابا !مثل کولرت دهن آدمو سرویس نکن .هر بار میام مارو به چوخ میدی.«

با گیلاسش ضربه ای به گیلاس میان انگشتانم زد.

هامون چه دل خوشی داشت؟

لبخند محوم که شک داشتم هامون حتی آن را دیده باشد، از زهوار در رفتگی حال خودم را هم بد کرد.

ه برج بلند ، بالا
خت گفتم »:

؟ انتطارتون مبارک

سر کشیدم
ن آرام لب زدم »:

خوب » -
شت نه؟
ی تر گفتم »:
سر
خم خیره شد

بگوید و هزاران
کند
شت

یش

های ویلچر را با قدرت
ی آنها را چنان می فشرد
سته و رسیدن به آهن

ه خنده ام انداخت

ض می شد مثل من ، اما
شته

تن آن روی قفسه ی
دم »:فشار نیار به
؟ شرو

یلچر نگاه کرد »:مثلا

زیر خنده زدم و به ثانیه نکشید که کلاه را از سرم برداشتم.
پیشانی ام را محکم و با قدرت روی بینی اش کوباندم.

آخی گفت و با دستهایی روی بینی فریاد کشید »:بر اون پدر نداشته ات ...وحشی بی همه چیز !بابا تو خیلی رَد دادی.«
.....
#۲

#پارت_سه

کلاه گَپ را دوباره روی سرم گذاشتم و با خنده گفتم »:بال ندارم ولی هنوز بالام ...حواستو خوب جمع کن هامون .پاهام کار نمی کنه بقیه جاهام کاملا سالمه .دفعه بعد انگشتام با گردنت آشنا میشه اون وقت نفستو می برم.«
هاج و واج به دستهای خونی شده اش نگاه کرد. دوباره دست بالا برد و خونی که از بینی اش راه افتاده بود را پاک کرد »:زر نزن بابا ...مرتیکه

وندی تو این خراب شده تعطیل شدی ...
تخته کم داشتی الان همه تخته هاتو به
دی
ه غرغرکنان فحش می داد، خم شد و
اره ی انگشتانش خاموش کرد
هداشتی انتهای کانکس قدم

سری به کانکس نامرتب انداختم
شیشه همه جا را پر کرده بودند
ر آن را کوبیده بودم؟
ی بالا بردم
نبال ردی از اثر برخورد گلدان روی تنها
چوبی سفید رنگ کانکس چرخید
نکردم
سفید و بدون خط و خش بود
با محکم کوباندن در
ود
از روی گل های رز قرمز به خورده شیشه

خورده شیشه ها تا کابین شیشه ای حمام که در گوشه ی دیگر اتاق قرار داشت، رسیده بود.
در این آشفته بازار چطور باید میزبانِ زنی مرتب می شدم؟
بیخیالی "گفتم و با فشار اهرمِ حرکتِ ویلچر به طرف حیاط چرخیدم.
چشمانم را روی دیوارهای بلند بی حرکت نگه داشتم.

هامون مثل قبل رفیق باقی مانده بود ...این من بودم که دیگر آن آدم سابق نبودم.
دستم از روی دسته ی ولیچر سُر خورد و گرمکن مشکی رنگ را چنگ زدم.
راست می گفت کانکس گرم و هوای آن سنگین بود.

پنجه هایم را به دستگیره ی پنجره ی کشویی رساندم و آن را باز کردم.
هُرم هوای گرم تابستانی پیچید و داخل شد.
صدای تو دماغی هامون از پشت سر به گوشهایم رسید.

فرحان گوش بده ...مردونه ...بی شوخی ...ادا و » -
اصولای جدیدت دو زار برام ارزش نداره ...گه زدی
«... تو زندگیت ولی من
دستم را از روی دسته ی ویلچر برداشتم و بالا
«.بردم »:بیرون هامون
پوزخند صداداری زد و دوباره با همان صدای گرفته
شروع کرد »:خدایی جَوِ چی تورو گرفته ؟ ویلچرت
چی داره فکر کردی اون رویی ترسناک شدی؟ بابا
اینقدر دورِ کُری واسه من یکی برندار ...بده یه دور
بزنم ببینم چه کوفتیه این ویلچر اتوماتت !یابو برت
«... داشته بابا
از بین دندان های روی هم قفل شده ام با صدایی
«!خفه گفتم »:بس کن ...برو
هر بار باید کارمان به دعوا و جر و بحثی بی فایده می
!رسید
چشمان باریک شده ام روی تصویر محو و مات
.هامون بر شیشه ی پنجره، خیره ماند
دستش را از روی بینی اش پایین آورد و صدایش را
بالا برد »:بدبخت کفگیرت خورده ته دیگ ...می
فهمی؟ قد الاغ حالیت نیست !چند روز دیگه باید

بری گدایی !چرا چون اون غرور وامونده ات برای من
و بقیه باد می کنه و لال میشی .لال شدی .ولی من
باهات زندگی کردم .تو تا همین پس فردا دیگه آه در
.بساط نداری فرحان»
تُن صدایش را کمی پایین آورد و ادامه داد »:آدم،

گم کن هامون ...

کشیده جلوی ولیچر
کم را روی هم قفل

م را بد کرد

ستم و پرت

ی حمام آمد و
خاند
فتاد
ر بلند شده بود

وزر به جان

که تا وسط
شیده بود
تش را به طرف

ون دوختم »:یه

ر بزنه .

ا لبهای
ناد »:

کمی به جلو
ر دادن

کرد، هانا
د از کنار
جونم
لای سرش

دخترکی هفت ساله و فوق العاده باهوش که تنها مشکلی که ایجاد می کرد، حرف زدن بیش از حدش بود ...ساکن یکی از برج های بلند که سهم من از آنها زل زدن به دیوارهای بلندشان بود.
یک سالی می شد که شاگردم بود و روزهایی که کلاس داشتیم حالم را به طور عجیبی خوب می کرد.
دست کوچکش را که پیش رویم گرفته بود میان انگشتانم جا دادم »:سلام بچه«.
اخمهایش در هم رفت و دستش را از میان انگشتانم کشید »:صد دفعه گفتم به من نگو بچه«!
لبهایم به یک طرف کش آمد وخودم را آماده کردم تا با جمله ی بعدی جیغش را دربیاورم اما با شنیدن خنده ی بلند رویا از گفتن جمله ای که آماده کرده بودم، انصراف دادم.
هامون مثل همیشه چرت و پرتی طبق خوشایند رویا به او تحویل داده بود.
مانتوی عبایی حریر کرم رنگی به تن داشت و باقی لباس ها و کفش پاشنه بلندش هم از طیف های تیره و روشن رنگِ کرم بودند.

با خنده از کنار هامون که در حیاط را می بست، جلو آمد.
عینک آفتابی اش را بالا برد و آن را روی موهای بلوندش گذاشت »:سلام فرحان .یه کم زودتر اومدیم .امروز باید برم جایی .هانا هم که از تو و کلاست نمی گذره!«
مثل همیشه مرتب بود و از همان فاصله ای که داشتیم بوی عطر خنکی که زده بود به بینی ام می رسید.
جواب سلام رویا را دادم که هامون از کنارم رد شد »:رویا خانم ببخشید لخت و عور خدمتتون رسیدم ...کولرشو نداده سرویس کنن !جهنم ساخته اینجا .میرم براتون قهوه بیارم.«
رویا صندلی تاشوی ارتشی رنگ که به دیوار کانکس تکیه داشت را برداشت و آن را باز کرد.
کیف دستی و شالش را روی آن گذاشت و گفت »: متشکرم .خودم درست می کنم.«
بعد هم برای درست کردن قهوه وارد کانکس شد.

اشتم با
ت و نگاهمان

م لباس بپوشم .

طاب قرار
ال پرسیا همه

ب هامون را نداد

ود
جایی بچه؟
ِ اینکه به او

ه قلاب کرد »:در
گاتر اندازه کف

سفالگری ...ورزش می دم تا بیای !درسته دیگه «استاد؟»
یک ابرویم را بالا بردم »:هر بار همینارو میگی ...هر بارم جوابت بله است .حالا چرا اینقدر خشن؟ از «دنده چپ بلند شدی باز؟»
زیر چشمی نگاهی به پشت سرم انداخت .مشخص بود هامون را نگاه می کند.
خودش را جلو کشید و کنار گوشم لب زد »:چرا از «این خوشم نمیاد؟»
اخمی کردم و جدی گفتم »:هزینه ی کلاسای باقی «!مونده رو میدم مامانت .اخراج
با چشمهای گرد شده عقب کشید »:خیلی «.بداخلاقی
چشمهایم را باریک کردم و سرم را چپ و راست «!کردم »:بله؟ نشنیدم
چشمهایش گردتر شد و سریع به طرف کانکس گوشه ی حیاط دوید.
به دویدنش نیشخندی زدم.
رویا با ماگی سفید رنگ سر رسید و روی صندلی تاشو نشست.

چشمانش را به کانکس سفالگری داد و گفت »:
اینقدر نترسونش لطفا ...البته که تو رابطه تون
خوادیه‌چیزایی رو
«.بهت تذکر بدم
ی؟ هانا بترسه؟ از کی؟ از من؟
این سرتق که تو بزرگش کردی از خدا هم نمی ترسه .
«.من که عددی نیستم
موهای بلندش را با دستهایش یک طرف جمع کرد »:
عالیه !خوشم میاد از بچه ام تعریف می شنوم .حس
«.خوبی بهم میده
سر چرخاندم و به کانکس سفالگری نگاه کردم »:از
تعریف کنن چی؟
خیلی وقته دیگه برام مهم نیست .راستش حس » -
«.خاصی بهم نمیده فرحان
»:تعریفی هم نیستی
یکی اینو بگه
«!خودش مالی باشه
ابروهایم را بالا دادم و سرچرخاندم »:راه افتادی !
زتوبشکنی

خیره به کانکس چانه اش را بالا داد »:گاهی لازمه !
قبلا هم بهت گفتم دوستی با تو یه جور عقده
«.گشاییه
ولیچر را به سمت کانکس سفالگری حرکت دادم و با
خنده گفتم »:راحت باش ...با لات بازی عقده
«.گشایی کن عزیزم
#۴

#پارت_پنج

جلوی چرخ سفالگری ویلچر را متوقف کردم »:
خب ...اگه گِلو محکم روش گذاشتی دستگاه رو
روشن کن ...قَلاژ کن *ببینم دستات چقدر گرم
«!شده
.خم شد و دکمه ی روشن شدن دستگاه را فشار داد
شباهت ظاهری زیادی با مادرش داشت اما برخلاف
.رویای همیشه آرام، تخس و بی پروا بود
صفحه ی صاف که گل را وسط آن گذاشته بود
.شروع به چرخیدن کرد

با چشمهای دوخته شده به گل انگشتان ظریف و کوچکش را به کاسه ی آبی که روی میز بود، آغشته .و آنها را دور گل حلقه کرد

گل را با دقت به استوانه تبدیل کرد و آن را بالا .کشید

«با لبخندی پر از رضایت گفت »:خوبه؟

سرم را بالا و پایین کردم »:دیگه بعد یک سال این کارم نتونی درست انجام بدی به درد لای جرز دیوار .«می خوری

اخمهایش در هم رفت و انگشتانش را دوباره به آب زد »:همیشه اینو میگی .بد اخلاق نباش .این گِله نرمتره ...لطفا همیشه همین باشه .با اون قبلیا .«دستم درد می گرفت

.از رک و راست بودنش لذت می بردم

شاید برای همین از هانا خوشم می آمد ...مثل من با .اَحدی تعارف نداشت

لبهایم کش آمد »:چونکه ایندفعه خودم گلو درست نکردم ...از یه جایی سفارش دادم که پاگمیل داره «بچه جون !بگو ببینم پاگمیل چی بود؟

چشمهای باریک شده اش که روی گل چرخان خیره شده بود، نشان می داد در حال فکر کردن است.
به من نگو بچه ...همون دستگاهه که مثل چرخ » -
«.گوشته !گلو ورز میده .اون پاگمیله
برایش کف زدم »:آفرین ...جایزه داری !جایزه اتم «.اینه که آخرین باره داری با گِل نرم کار می کنی
اخمهایش بعد از دیدن خنده ام از هم باز شد.
یک سال بود هر هفته مرا می دید و با شوخی هایم آشنا بود.
لبهایش را گاز گرفت و با ذوق و شوق نگاهی به رویا انداخت »:می دونم شوخی کردیا !گول نخوردم .
جایزه رو خودم بگم؟ میشه یکی از کارامو بعد پختن ...اا چی بود؟ آهان از اون لعاب لاستر *بزنم؟
می خوام کادو بدم مامانم ...مثلا توش گُل بذاره .یک گلدون آهنی خریده خب؟ می خوام یکی شبیه اون «.درست کنم
دستهایش را روی میز گذاشت و با چشمهای خمار شده کمی به جلو خم شد »:براممم بخر فرحان «جوننمم .میشه؟

د کودکی های

نکن
شی .اونم
یل
شکل دادن به

کردم
سته بود و

لیوانش
دن دراز

ی می خری؟
...آخ

ت کوچک

...اما

اشت و از روی
شرط نذاریا
دم و با نگاه به

روی صندلی

گفتم »:کوزه ی

اده شده فشار داد
د »:فرحان جون
هش کادو بدم
با بخر دیگه
تشخیص ترین کار

دم و خیالش را
...چرا قاطی می
اول شروع کن ...

با لبهای آویزان شده دوباره مشغول به شکل دادن گل شد.

زیرچشمی رویا را دید می زد.

دل دل می کرد و مشخص بود حرفی دارد اما آن را همراه با فشار لبهایش به هم می جوید.

دستی روی صورتم کشیدم »:چته هانا؟ چی می خوای بگی؟ اگه دوباره راز داری بگو که برسیم به کارمون .حواست پرته!«

آب دهانش را قورت داد و سرضرب گفت »:آره رازه ...اما به مدرسه و دوستام ربط نداره!«

نفسی گرفت و با لب و لوچه ی آویزان ادامه داد»:بابام هی بهش زنگ می زنه ...فکر کنم می خواد بیاد منو با خودش ببره فرحان.«

با پوزخندی چشمانم را در فضای پر از خاک و خُل و دست سازه های سفالی چرخاندم »:وقتی تو دوست نداری بری پیشش بیجا می کنه تورو ببره!«

با اخم و سری که مدام بالا و پایین می کرد، انگشتان شستش را روی استوانه ی گلی فشار داد »:آره آره ... اصلا خودم بهش زنگ می زنم همینو میگم.«

تک خنده ای کردم و گفتم »:بشین سرجات ...

ا شنیدن

ن موند !

یگه !نهارمم
ورم؟
»:به

ش را برای

ی کت
نش داشت،

دیدم که رویا سرضرب از روی صندلی بلند شد و رو
.به مرد بلند قد و خوشتیپ ایستاد
مرد بی توجه به هامون که پشت سرش چیزهایی می
گفت چند قدم طرف رویا برداشت و من با شنیدن
جمله یِ پر از بهت هانا با ابروهای بالا پریده، سر
.چرخاندم و به او نگاه کردم
«اون بابای منه؟ » -

* قلاژ کردن :اصطلاحی در سفالگری به معنی بالا
.بردن گل روی چرخ گردان است
* لعاب لاستر :نوعی لعاب که بعد از پخت جلای
.فلزی دارد
#۵

#پارت_شش

«اون بابای منه؟ » -
لبهایم به پایین کش آمد و دوباره سرم را به طرف
.صحنه ی عجیب رقم خورده در حیاط چرخاندم

مرد عینک را از چشمش درآورد و روبروی رویا
.ایستاد .یک سر و گردن از رویا بلندتر بود
پشت به من داشت و فقط موهای جو گندمی اش را
.می دیدم
دستهایش هر چند لحظه یک بار بالا و پایین می
.رفت
از پَس شیشه های نه چندان تمیز کانکس سفالگری
می توانستم چشمهای عسلی رویا که از خشم شعله
.ور شده بود را به وضوح، ببینم
نگاه خریدارانه ای به سرتاپای مرد انداختم »:بابای
«.خوشتیپی داری بچه
در حیاط محکم بسته شد و توجه من از زن و مردی
که با هم بحث می کردند به هامون کشیده شد ...با
گام های بلند خودش را به کانکس رساند و با
نیشخندی به چهارچوب تکیه داد »:سابیدی به الک
«نوکرتم .شوهرشه؟
نگاهی به هانا کردم .تمام وجودش چشم شده و
دستهای کوچکش بی هدف دور گِلی که روی صفحه
.می چرخید، خشک و بی حرکت

سرم را به طرف هامون برگرداندم و بدون صدا لب
«.زدم »:تن لش ببند فکتو
هانا از پشت چرخ پایین پرید و کنار دیوار کانکس
چوبی که قسمت بالای دیواره ی آن شیشه ای بود،
.ایستاد
روی پنجه هایش قد بلند کرد و نگاهش را از پشت
«.شیشه به حیاط داد »:خودشه ها !بابامه فرحان
دخترک ذوق دیدن پدرش را داشت اما خوب می
دانستم چه کینه ی عمیقی از پدرش به دل گرفته
.است
هیچ وقت نشنیده بودم رویا از همسر سابقش به من
.یا هانا بدگویی کند
همیشه از او به عنوان انسانی خوب و مهربان یاد می
کرد و اگر تنهاییِ اندکی بین ما پیش می آمد، وقتی
مطمئن بود گوشهای کنجکاو هانا نخواهد شنید،
کلمه ی خشک و بی احساس یا ربات را کنار اسم
.شوهر سابقش می چسباند تا کمی عقده گشایی کند
رویا همیشه می گفت به ارتباطات هانا با بقیه کاری
ندارد اما می دیدم که تمام تلاشش را می کرد تا چهره
.ی قشنگی از پدر هانا برای او بسازد

صدای بچگانه و صاف و ساده ی هانا از بغض و
«!اشتیاق پر شد »:فرحان میگم نکنه اومده منو ببره

رویا با تمام تلاشش نتوانسته بود ذره ای از حس
های بد هانا که از دوری پدرش ایجاد شده بود را
.برطرف کند
.مثل مادرم که هیچ وقت نتوانسته بود مرا قانع کند
ویلچر را جلو بردم و دست گِلی هانا را گرفتم »:بیا
بریم ببینش ...بیا بچه .مگه دوست نداشتی بابات
«پیشت باشه؟
هانا از روی پنجه هایش پایین آمد و دستش را از بین
«!انگشتانم با غضب بیرون کشید »:نه
«.ترسو مُرد » -
با اخم های گره خورده به هامون که دوباره چرتی
سرهم کرده بود، نگاه کردم »:بفهم بچه است آخه .
«قَد توئه مگه شر و ور میبافی؟
شانه ای بالا انداخت و زانویش را خم کرد »:فسقله
«!بچه منو نیگاه کن ...باباها ترس ندارن که
هانا دست به سینه شد و با اخم به هامون خیره
ه خودی».!فرحان ببینش

هامون خندان دست روی زانو گذاشت و همانطور که کمر صاف می کرد به چشمانم خیره شد »:مگه نه فرحان جون؟ تو بگو باباها ترس ندارن .باباها «خوبن !هان؟

متوجه نیش کلام هامون شدم و دندانهایم روی هم قفل شد.

دیگر مراعات هانا را نکردم و "خفه شوی" محکمی نثار هامون کردم.

دست پشت کمر هانا گذاشتم »:برو بیرون بده الان «!دنبالت می گرده

صدای پرصلابت مرد در حیاط پیچید.

- »هانا خانم ...هانا جان «.

هانا را به طرف در کانکس هل دادم »:برو ...شجاع باش ...اومده ببیننت .نمیبرتت .ما اینجاییم خیالت «.راحت

هانا دستهای یخ بسته اش را میان مشتم گذاشت.

رویا گفته بود و می دانستم سفالگری فقط یه نوع ترا پیش روانشناس هانا بود تا خشم های فروخورده اش کاهش پیدا کند.

ویلچر را حرکت دادم و همراه هم از کانکس خارج شدیم.

هانا با چشمهای مشتاق پدرش را نگاه کرد.

مرد از من و رویا بزرگتر به نظر می رسید .چشمهای طوسی رنگ عجیبی داشت و وقار از سر و رویش می بارید.

هانا همینکه لبخند و دستهای باز شده ی پدرش را دید، قدمی به عقب برداشت.

رویا فاصله اش را کم کرد و کنار مرد ایستاد »:امید خواهش می کنم .بهت گفته بودم هانا در حال تراپیه !این چه مدل اومدنه؟ شما یهو از کجا اومدی؟ باید آماده اش می کردم.«

امید دلخور از عقب کشیدن هانا نگاه پر از شماتتش را از من و هامون گرفت و به طرف رویا چرخید »: تراپی اینه؟«

رویا ابرویش را بالا داد و تیز گفت »:ببخشید؟ خدا نکنه منظورِ خاصی پشت این جمله ی شما باشه امید.«

مونو زده
من یه هفته

بی توجه به
د »:میگم الان

حکم بزن تو

م »:ببند

زانوهای من
ا
ن تو آناتومی

دستم را با خشم بالا بردم و صورت هامون را پس زدم.
هانا طاقتش طاق شد و جیغ کشید »:خنگ خودتی بی ادب، بزغاله هم خودتی بی تربیت !ازت بدم میاد.«

با صدای جیغ هانا سکوت مطلق همه جا را فرا گرفت.
امید و رویا با تعجب به جمع سه نفره ی ما چشم دوختند.
کلافه چشمانم را بالا بردم و دستم را محکم از روی بینی به روی چانه ام پایین کشیدم.
هامون تخصص عجیبی در گند زدن داشت و باز هم کار همیشگی اش را به نحو احسن انجام داده بود.
رویا نگاه عاقل اندر سفیهی به من انداخت »:واقعا ازت متشکرم فرحان ...واقعا کمک بزرگی کردی .الان فقط همین یه قلم کم بود که لطف بزرگت شامل حالم شد.«
نگاه دلخورش را به هانا داد »:برای چی سلام ندادی شما؟ چرا جلو نمیای؟ مگه نمیشناسی پدرو؟ من باهات قبلا چه صحبتی کرده بودم هانا؟«

بلبل زبانی های
آمیخته با خشمش را شروع کرد »:سلام پدر !
خوشحالم اومدی .خوبه این شکلی مامان رویا؟ ولی
ه مامانی ˙ می گفتی میاد منو
میبره ...تنها میشی از غصه می میری .من باهاش
«!نمیرما
هامون پوزخندی زد و من لبهایم را به هم فشار دادم
.تا قهقهه نزنم
«... رویا؟ واقعا راجع به من » -
رویا با پلکهای روی هم رفته دستش را به طرف امید
که با دلخوری به نیم رخش زل زده بود، بالا برد »:
«.بسه لطفا !اینجا جای مناسبی نیست .هانا بریم
قدمی به جلو برداشت و رو به من گفت »:یک یا دو
˙ تو این هفته لازم دارم .می جونسه که رایی
«!واجبه
کلاهم را کمی بالا دادم و با لحن صمیمانه ای
«.گفتم »:باشه عزیزم .متوجه ام
.امید نفس پرحرصش را پشت سر رویا بیرون داد
با چشمکی ادامه دادم »:مراقب خودت باش .برو به
«.سلامت

همینکه لبخند محو روی لبهای رویا و چشمهای براق شده اش را با نگاهم شکار کردم با لبخند دندان نمایی به او جواب دادم.
امید "رویای "غلیظی ادا کرد و رویا بی توجه به دستهای گل آلود هانا آنها را گرفت و خداحافظی کرد.
همینکه در حیاط بسته شد هامون قدمی به طرف در حیاط برداشت و گفت »:بابا یه جو خشم ...یه جو غیرت ...گفت رویا؟ همین؟ مرتیکه قزمیت اتوکشیده زنت با دو تا شاخ داره می پره دو بار فقط اسمشو صدا کردی؟ رگ به رگ نشی !شیهه ای ! دادی !چیزی !یه صدایی کلفت کن لااقل جیگرمون حال بیاد بابا !مردم اسکولنا .میگم لباسامونو اتو «!نکنیم واس همین چیزاست .تاثیر می ذاره جونِ تو

خندیدم و ویلچر را به طرف کانکس حرکت دادم »: «.چقدر زر می زنی .بریم نهار
دِ همینجوری رفتنا !بابا من گفتم شَرمو کم کنم » - «... بچه رو بخوابونید یه حرکتی

کلاهم را به طرفش پرت کردم »:ببند فکتو یابو .
«.اینقدر چرت نگو .حالمو بهم زدی

.....

#۷

#پارت_هشت

صدای زنگ تلفن خانه قطع شد .همینکه نفسی از سرِ کم شدن شرِ صدای تلفن کشیدم، صدای موبایل از کنار بالش بلند شد.
پوفی کردم و چشمانم را به روی سقف باز کردم »:
«سه شنبه هم که نیست !اَه این کیه؟
با چشمان بسته دست روی تشک و ملحفه ی تخت کشیدم و بعد از برداشتن موبایل با انگشت شصت قسمت پایین صفحه که را برای وصل شدن تماس، لمس کردم.
موبایل را کنار گوشم بردم و با صدای خش گرفته «ای گفتم »:بله؟
صدای رویا در گوشم پیچید »:هنوز خوابی؟
«!ظهره

خمیازه ام را نیمه رها کردم و گفتم »:هامون دیشب موند اینجا.«
- »باز زیاده روی کردی؟ مستی؟ «
تک خنده ای زدم »:بودم ...نذاشتی که تا ته اش برم ...هر چی خورده بودم پرید .چطوری؟ چی شد دیروز؟«
- »میام میگم ...هانا سلام می رسونه .«
اخطارش را با بردن اسم هانا داد .نمی توانست درست و حسابی صحبت کند!
نیم خیز شدم و کمی خودم را بالا کشیدم.
دردی در کمرم پیچید و آخم را درآورد.
- »چی شد؟ «
دستی روی صورتم کشیدم »:هیچی ...دشمن بهم حمله کرد !چی بشه آخه؟«
- »بچه هارو دارم می فرستم اونجا به خونه ات سر و سامون بدن .دیروز دیدم اونجا پر خرده شیشه بود .اون رفیق لندِ ...ای بابا!«
صدای هانا آمد که پرسید »:لَندِ چی مامان؟ لند یعنی سرزمین؟ اونو گفتی؟«

بلند خندیدم و گفتم »:بذار یه ماده شیر ازش بسازم .اون بچه شبیه تو باشه به هیچ جا نمی رسه«.

کلافه شد و پوفی کشید »:لطفا پاشو ...الان میرسن .درو باز کن بیان تمیزکاری کنن .گفتم چمن مصنوعی های حیاط و کانکس سفالگری هم تمیز بشه .خودمم آخر کارشون میرسم که ببینم درست انجام دادند یا نه«.

سرم را روی بالش نرم فرو کردم »:جای کثیف و نامرتب دوست نداری نه؟ وسواستو درمان کن عزیزم؟«

»باز شروع کردیا فرحان؟ « -

بدون خداحافظی تماس را قطع کرد.

بالش را پشت سرم مرتب کردم و دوباره چشمانم را بستم.

از وقتی این تکه زمین مخفی بین برج ها را با قیمتی که خودم هم باور نمی کردم از پدر رویا خریده بودم با هم آشنا شده بودیم.

هانا چهار سال بیشتر نداشت و رویا تازه از همسرش جدا شده بود.

بعد از آوردن اجزای از هم گسیخته ی کانکس های چوبی که شبیه خانه های پیش ساخته بود با پدرش برای دیدن آنجا آمده بودند.

حیاط را تازه چمن مصنوعی زده و دیواره های کانکس های چوبی در حیاط پخش و پلا بودند.

از دیدن فضایی که در حال ساختنش بودم کلی تعجب کرده بود و همانجا با هم آشنا شده بودیم.

کنجکاو بود تا آخر کارهای ساخت کانکس ها را ببیند خانه ای که من را بعد سالها نجات داده بود.

فقط یکی دو بار دیگر بعد از آن آشنایی یکدیگر را دیدیم.

نیم خیز شدم و چشمم از پنجره ی قدی اتاق خواب به کانکس سفالگری افتاد.

اگر هانا نبود چرخ سفالگری هم مثل تمامی چیزهای دیگر بایکوت می کردم.

زنجیر شدن به ویلچر باعث شد هر آنچه در ذهنم داشتم را حذف کنم.

صدای آیفون در خانه پیچید و خستگی هایم را ده برابر کرد.

این خانه و کاشانه ای که ساخته بودم همیشه در
کم نوری مطلق به سر می برد و مکان دبشی برای
اگر می گذاشتند
.بی حوصله خودم را روی ویلچر کنار تخت انداختم

غرغر کنان خودم را به آیفون تصویری که در
آشپزخانه بود، رساندم »:این مرتب منظم بودن تو
«!بد دردیه زن
دست دراز کردم و دکمه باز کردن در را فشردم »:
دست شوهرتو می گرفتی می رفتی اون سر دنیا ...
«اینجا چی داره واقعا که موندی؟
نگاهی به شلوارک آدیداس شمعی که به پا داشتم و
.نیم تنه ی برهنه ام کردم
بیخیالی "گفتم و ویلچر را جلوی قهوه ساز "
.متوقف کردم
سلام آقا فرحان .احوالتون چطوره؟ آقا خیالتون » -
شما استراحت کنید .رویا خانم گفتن چه
«.کارهایی انجام بدیم
سر چرخاندم و قد و قامت متوسط و زحمتکش
.غلام را در چهارچوب در ورودی دیدم

اما آن کلمه ی مزخرف "استراحت" لحن گزنده ام را بیدار کرد.
سلام دادم و انگشت اشاره ام را به طرف ویلچر گرفتم »:دارم استراحت می کنم دیگه !از این بیشتر واقعا نمی تونم ...کشش ندارم.«
پسر جوانی بود که با مادرش در پنت هاووس رویا زندگی می کردند.
غلام با شنیدن جمله ام، محجوبانه سرش را پایین انداخت.
#۸

#پارت_نه

مادر غلام با کیسه ای از مواد شوینده و دستمال های پارچه ای کنارش ایستاد و با دیدن نیم تنه ی برهنه ام لب برچید و گفت »:لا اله الا الله .خب مادر خودتو بپوشون سرما می خوری ...در میزنن یهو مهمون ناخونده داری ...خوبیت نداره!«
به در و دیوار می زد به من بفهماند پیش روی رویا نباید برهنه چرخ بزنم.

زن مسن و مهربانی بود اما کافی بود کمی دل به دلش بدهم تا مرا با پند و اندرزهایش لوله پیچ کند.
ماگ قهوه ی پر شده را برداشتم و با نیشخندی گفتم »:مَسی جون یه نظر حلاله ...کلی برای بدنم زحمت کشیدن ...ببخشید کشیدم.«
استغفرالله "پر طعنه ای گفت و کیسه ای که در " دست داشت را به بغل غلام کوبید »:شروع کن دیگه واستاده منم به حرف گرفته!«
با اخم های در هم رفته در حالیکه زیر لب غرغر می کرد به طرف دیواره ی آن سوی آشپزخانه رفت.
در کشویی کمد بزرگ را باز کرد و جاروبرقی را بیرون کشید.
این کمد طبقه بندی شده تمام خرت و پرت های زندگی ام را در خود مخفی می کرد.
ماگ را از لبهایم جدا کردم و با دیدن کش ها و طناب های بانجی جامپینگ که انتهای کمد بزرگ دهن کجی می کردند ، خنده ام خشک شد.
غلام بلند خندید »:ننه هنوز عادت نکردی؟ این طرفا همه همین شکلی می گردن دیگه...«

مادر غلام بی توجه به توجیه های پسرش مرا به باد انتقاد گرفت »:چی شکوندی پسرجان؟ همه جا که شیشه خورده است !لااقل یه جارو می زدی ...
«!خدایی نکرده میره تو پَر و پات
نمی دید من پاهایم را روی زمین نمی گذارم؟ با خشم چشم از روی ساق بند و قوزک بند مشکی برداشتم و ماگ را با عصبانیت روی پیشخوان آشپزخانه که سینک و گاز روی آن قرار داشت، کوبیدم.
غیظ کرده ویلچر را به طرف اتاق راندم و بعد از پوشیدن تیشرت مشکی رنگ که گوشه ی تخت افتاده بود، کلاه کپ را روی سرم گذاشتم »:غلام من دارم میرم بیرون .بی زحمت کتونی های منو بده«!
کتونی های جورابی نایکی را از کنار کابین حمام برداشت و آنها را جلوی پایم گذاشت.
جلوی ویلچر زانو زد »:آقا خیالتون راحت .به دل نگیرید .مادرم...«
برای پس زدن دستهایش که مردد بودند کفش ها را به پایم فرو کنند یا نه خم شدم که کمرم از درد آتش گرفت و سوخت.

نفسم را با حرص حبس کردم و دستش را از روی
.کفش ها کنار زدم
از بین دندان قروچه ام که از درد زیاد می آمد، لب
«.زدم »:خودم می تونم !برو کنار
با نفس های تکه پاره ام کفش ها را پا زدم و با
.لجاجت کمربند طبی رها شده روی تخت را نبستم
چند سال دیگر زندگی می کردم؟ دیگر برایم چیزی
لها سریعتر گذر کنند و به
.انتها برسم
دم‌وباگفتن "خداحافظی
تنها جای که برایم مانده بود فرار کردم "

.....
#۹

#پارت_ده

هشت متری که پهنای آن کمی
.بیشر از اندازه ی عرض ویلچر بود، خارج شدم
.به خیابان اصلی رسیدم

فروشگاه های لوکس آن طرف خیابان مثل همیشه چشم انداز معرکه ای داشتند.
سایبان کلاه را پایین تر کشیدم.
متنفر بودم ...از نگاه های خیره شده که ترحم از مردمک های زشتشان ساطع می شد ...از آن لبهای آویزان و چانه هایی که بی جهت به آن چینی از بغض می دادند ...متنفر بودم.
چطور نمی فهمیدند با این قیافه های مسخره خنجر به روح آدم می زنند؟
شلوارک به پا داشتم!
پوفی کردم.
حالا باید برای نشنیدنِ آدمهای مزخرف که بعد از دیدن ماهیچه های پاهایم کنار جملاتشان "وای "و آخی "و "قلبم "و اینطور مزخرفات را ادا می " کردند، هندزفری به گوش بگذارم.
دستم بی اختیار به گوشه ی نشیمن ویلچر کشیده شد .همان جایی که همیشه موبایل و هندزفری را می گذاشتم.
فراموش کرده بودم!

مثل کسی که از خانه ای

دی نامشخص ادامه

وار بلندش سایه بر
ردم
ان » -
نیدم و ویلچر را

و موبایل و هندزفری را
لیدم روی پایم
ایلتون دست زدم ...
کار هم
سم !داخل کانکس

دیدن صورتش لب
نکنه .نهارم می گیرم

 درست کنه .همون

ن به

یا مثل قانون بود ...

حدش حتی در همدلی و همراهی

راحت می کردم که حواسم
ا با بالاترین کیفیت جبران نمی
می شد
من ویلچر گذاشتم و
گوشم چپاندم
ین حد بالا بردم و به راهم

ه رو مرتب بود
رون نزده ...شکست

.مزیت زندگی در محله های عیان نشینی همین بود
جلوه های تصویری برای ساکنان این محله ها مهم
.بود
خودم را در یکی از محله های پایین شهر تصور کردم
.و اخمهایم با شدت درهم رفت

عدالت در هیچ کجای دنیا برعکس آسمان یک رنگ
!و یکسان نیست
آسمان همه جا یکرنگ است "قطعا جمله ای بی "
.پایه و اساس است
همیشه جایی وجود دارد که در آن اجحاف و بی
.ارزشی ، بی داد کند
احساسات و حتی جان هایی که کوچکترین ارزشی
ندارند ...آسمان یک رنگ در جهان هستی کیلویی
چند؟

کمی جلوتر ورودی پارک بزرگ محله را دیدم و داخل
.شدم

چرخ های ویلچر کنار باریکه ی جوب کاشی کاری شده قرار گرفت .جوب از ورودی پارک شروع می شد و تا حوض بزرگ وسط پارک ادامه پیدا می کرد.
گاهی با هانا داخل آن ماهی های کوچک قرمز هم پیدا می کردیم.
کاشی های کوچک آبی رنگ زیر نور خورشید، برق می زدند و انعکس آن چشم نواز بود ...خورشیدی که در خانه ام زمان کمی آن را می دیدم.
شاید چون همه چیز را با انتخابهای عجیب از خودم دریـغ کرده بودم حالا از دنیا جواب خوبی گرفته بودم ...به جایی رسیده بودم که همه چیز از من دریـغ می شد.
موزیک قطع شد.
تماس داشتم و با فشردن شاسی کوچک روی «هندزفری تماس را وصل کردم »:بله؟
«سلام فرحان جون ...صدامو می شنوی؟ » -
لبهایم کش آمد و ویلچر را متوقف کردم.
صدای شُرشُر فواره های کوچک که با فواصل کم در جوب آبی رنگ بود نمی گذاشت به خوبی صدای هانا را که آرام و زمزمه وار صحبت می کرد، بشنوم »:

سلام هانا !خوب نمی شنوم .باز بی اجازه زنگ زدی؟
«کجایی بچه؟
«الان می شنوی؟ بهتر شد؟ » -
ویلچر را به راه باریک کنارم که دو طرفش درختچه های شمشاد بلند قد داشت راندم تا از فواره ها و
«.صدای آنها دور شوم »:بگو ...می شنوم
«.بابام قراره امروز بیاد اینجا » -
برگ شمشادی از درختچه جدا کردم »:خب ...
«.بیاد
نمی خوام بیاد .می خوام بیام پیش تو ...میشه به » -
مامانم بگی؟ بگو خوب یاد نگرفتم کلاس اضافه
«.دارم
پوفی کردم »:نخیر بچه ...نمیشه !بابات اومده تورو ببینه بهتره مثل یه دختر شجاع همونجوری که همیشه با هم حرفشو می زنیم، باهاش برخورد کنی و هر چی دوست داری بهش بگی ولی مثل یه ترسو فرار
«نکنی !گرفتی؟
«... آخه » -
سریع حرفش را قطع کردم »:آخه نداره ...
«.خداحافظ

.نه ...واستا نرو » -

«!باشه ...باشه گوش میدم .پس جایزه بده
خندیدم و گفتم »:یاد گرفتیا پدرسوخته !نخیر
«.جایزه بابت چی؟ انجام وظیفه جایزه نداره بچه
«چی جایزه نداره؟ » -
ویلچر را به جلو راندم »:بعدا بهت میگم .
«.خداحافظ
قول کافه رفتن ...اون یادت نرفته؟ همون کافه » -
که گفتم یک عالمه شکلات و آبنبات داره !میشه
«.فردا بریم؟ جونِ من ...چاکرتم
وارد محوطه ی بزرگ پارک شدم و بلند خندیدم »:
مامانت ناراحت میشه .این شکلی حرف نزن .میریم
اما فردا نه .برو ...به مامانتم بگو بهم زنگ زدی ...
«!من بگم برات بد میشه
.بداخلاقی "گفت و تماس را قطع کرد "

.....

#۱۰

#پارت_یازده

آقا فرحان زنگ می زدید بچه ها میاوردن » -
«!براتون
نگاهم را از روی بسته های شکلات رنگارنگ که در ویترین پیشخوان بودند، چرخاندم و بی توجه به حرف صاحب سوپرمارکت گفتم »:یه ریتراسپورت اسمارتیزی و تخم مرغ شانسی کیندر هم بذار.«

ه کسی
گ خشمم را
دمتی یا
شت
بردن

سیدن "
ین روزا
چقدر

زنگ می زنن ...سختم هست براتون .رمزتون
«چنده؟
!انگشتش به دکمه ی خشم من متصل مانده بود
ک‌برداشتن
.بودند
ی‌راباگفتن تک تک اعداد برایش هجی
.کردم
«!سه و چهارصد و خورده ای » -
!کارم به کجا رسیده بود
رسیده بودم
ینت *گیر
.کرد
!شکلات تلخ دوست داشت و فردا هم سه شنبه بود

فک قفل شده ام را به سختی تکان دادم »:خورده ای
«.شو دقیق بگو ...یه لینت نود درصد هم بذار
دیدم که دستش روی برگه ی کوچک موجودی رفت
و حین صاف کردن آن و خواندن رقم دقیق خم شد
و یک بسته لینت نود درصد از ویترین پیشخوان

بیرون کشید »:سه میلیون و چهارصد و پنجاه و
«!هشت هزار تومن آقا فرحان
«!دستم را بالا بردم »:خریدامو بده
.کیسه را از دسته هایش به طرفم گرفت
با حرص دسته ی کیسه ی خرید را گرفتم و آن را
.روی پایم گذاشتم
سنگینی کیسه ی خرید را حس کردم .اعصابم بیشتر
.کش آمد
مثل وقتی که انگشتانم خواب می رفت و سِر می شد
و من از احساس زنده شده ...از گِزگِز کردنهای
.پوستم بیزار می شدم
خوبی کلاه این بود که سایبانش جلوی صورتم را می
گرفت و صورتش را نمی دیدم تا هوس زدن چند
.مشت در فک وامانده اش جانم را بگیرد
چند عدد در ماشین حسابش وارد کرد »:
«... حسابتون
تُن صدایم را کمی بالا بردم و جمله اش را بریدم »:
«.همه رو بکش ...هر چی تو کارته
حسابتون اینقدر نشده که ...چرا؟ من » -
«... جسارتی

یدم .جوان

وام صداتو
ی نویسی رو

وان خارج
نه ی ویترین
فتم رو بدون

فریادم به
ن
عداد و ارقام

مشتری

.مطمئن بودم کاری که خواسته ام را انجام می دهد
.شرمزده دوباره رمز را پرسید و تکرار کردم
بعد از گرفتن کارت معطل نکردم و از سوپر مارکت
.بیرون زدم
صدای موزیک متال را تا آخرین حد بالا بردم و
.سرعت ویلچر را زیاد کردم
تمام زندگی کسی که روزی از شجاعت زیاد شهره ی
!عام و خاص بود در فرار خلاصه شده بود
.چند دقیقه بعد سر کوچه رسیدم
از همان فاصله دختری کز کرده که کنار در خانه ام
.نشسته بود را دیدم
.در خود مچاله شده بود
سراپا سیاهپوش با جثه ی ظریف و کوچک سرش را
روی زانوهایی که آنها را محکم بغل زده بود، گذاشته
.بود
کمی نزدیکتر شدم و با دیدن سوویـچ بنزی که از
انگشت اشاره اش آویزان بود، لبخند پهنی روی
«!صورتم نشست »:پرند
خواب بود؟

ویلچر را کنار او متوقف کردم »:پرند؟ کله خر اینجا
«چیکار می کنی؟
رنگ پریده و با چشمهانی که هاله ای سیاه رنگ دور
«.آنها توی ذوق می زد، سرش را بالا آورد »:سلام
#۱۱

#پارت_دوازده

تک خنده ای کردم »:چه داغون و خراب !چیزی
مصرف کردی؟ اگه چیزی زدی همینجا بشین حالت
خوب شد برو ...می دونی که آبم با معتاد و بنگی
ت تو یه جوب نمیره
ی حالی عقب برد و لبهای بی جان و
سده اش را تکان داد »:واسه قرصامه ...باز
ر زیاد کرده
ی پرند که کنارش افتاد و آویزان شد، نگاه
ید را از روی نشیمن ویلچر برداشتم »:
شو عوض کن ...پاشو !

با کمک دست لرزانی که روی در چوبی گذاشت بلند شد اما خمیده باقی ماند و با سری افتاده گفت »:نمی خوای برگردی؟ انصافه من با این حال و روز ...«
با خشم کلید را از قفل بیرون کشیدم و در را محکم به جلو هل دادم »:سگما ...بدجور قاطی و سگم ... پرند چرت بگی حالتو بد می گیرم .حال و روز تو چه ربطی به من داره؟«
ویلچر را به داخل راندم و دیدم که قامت خمیده اش کمی صاف شد.
پنجره های کانکس ها و چمن های مصنوعی کف حیاط تمیز و براق شده بودند.
بوی تمیزکننده ها در بینی ام پیچید.
مگر چقدر بیرون مانده بودم؟
موبایل را از کنارم برداشتم و با دیدن عددهای نقش بسته روی صفحه ابروهایم بالا پرید.
بیشتر از پنج ساعت ویلچرم خیابانها را گز کرده بود!
غلام در حال تمیز کردن و شستن تخت پرس و وسایل ورزشی گوشه ی حیاط بود ...مرا دید و دستی تکان داد »:سلام آقا فرحان، سلام خانم ...

رویا خانم اومدن غذا هم آوردن .گفتن مهمون دارن
«!رفتن آقا
«!سرم را تکان دادم »:خسته نباشی
نگاهم از پنجره های قدی کانکس مستطیلی شکل به
.اتاق خواب افتاد
!چقدر همه جا مرتب و تمیز بود
!کاش رویا این لطف را در حقم نمی کرد
کاش می گذاشت من و کانکس ها با هم بپوسیم و
!تمام شویم
پرند با پاهای بی تعادل دسته ی ویلچر را گرفت »:
«!حالم داره بهم می خوره
سرم را به طرف کانکس تکان دادم »:نمی دونی
«!دستشویی کجاست؟ برو دیگه
به پرند گفتم و او لنگ زنان و بی تعادل با دستی که
.روی دهانش گرفته بود به طرف کانکس رفت
م و با تلخی گفتم و تلخی کلامم فرحان
.عاصف را نشانه گرفت
ودم بیشتر از هر زمانی متنفر شدم که نتوانستم
.زیر بغلش را بگیرم و به او کمک کنم

مادر غلام از در ورودی کانکس بیرون آمد »:
فرحان ...مادر مهمون داری؟ این دختر حالش بهم
«!خوردا
ویلچر را به همان طرف حرکت دادم »:مسی جون
نگران نباش .بی زحمت یه شربتی، آب قندی یه چیزی
«!درست کن ...فشارش افتاده
.دوباره آیه هایی که بلد بود را سرهم کرد
همراه با اخم کیسه ی خرید را از روی پایم
برداشت »:چشم درست می کنم .غذاتونو گرم
«کنم؟
پشت سر مسی وارد آشپزخانه شدم »:گرم کن ...
«.دستت درد نکنه .هزینه ی امروزم بهم بگو
.همه جا از تمیزی برق افتاده بود
خانه ای که تک تک پیچ و مهره هایش را خودم
.وصل کرده بودم
شب و روز کار کرده بودم تا جایی شبیه اینجا داشته
باشم .دوستش داشتم فقط این تمیزی بیش از حد
نوید زندگیِ دوباره می داد ...نمی خواستم ...اگر می
خواستم که نمی گذاشتم ماه ها روی همه چیز گرد

و خاک بنشیند ...نمی خواستم ...این زندگی دوباره
.اگر اتفاق می افتاد از مرگ هم بدتر بود
چشمانم را به روی آشپزخانه و اجزای منظم شده و
مسی که یکی از درهای چهار کابینت بالایی را باز
.کرده بود، بستم و ویلچر را به طرف اتاق چرخاندم
آشپزخانه
خانم گفتن
«.حرف هزینه و اینا نزنید
!گویا امروز، روزِ من نبود
چشمانم روی تخت دو نفره با ملحفه های سفید و
«... تمیز گیر کرد »:رویا بیجا
.حرفم را قورت دادم و موبایل را برداشتم
«چند بوق خورد و جواب داد »:جانم فرحان؟
گوشه ی لبم را گاز گرفتم و با لحن خشک و جدی
.
سی
«چی؟
چند ثانیه سکوت کرد و بعد محکم گفت »:اشتباه
لطفا گوشی رو بده به مسی

omandl

ی کارت
ه

-

برت

شکر از

حال روی
راه نبودم .
در سفته

جمع کرد »:
وی

اما همون
ه
هم
ن برو !من

رت نباف

لای جرز می
د تا سرعت
رحان
ون ...پرند
بخواب،
جا چه غلطی
یرم بری با

با

کلمه حرف می زدم جز خودت؟ فرحان بفهم
«... تورو
اخمهای درهم رفته و چشمهای باریکم را که دید
حرفش را قطع کرد و دستهایش را روی صورتش
.گذاشت
ومن نبود
#۱۲

#پارت_سیزده

نگاهی به بدن مچاله اش کردم و به طرف پنجره ی
.قدی رفتم
کمی به جلو خم شدم و دوباره درد شدیدی در کمرم
.حس کرد
!این دردها خوب نبود
!حس کردن این دردها مثل زنگ خطر بود
.پنجره را باز کردم و ویلچر را از اتاق بیرون راندم
.این دختر را نمی توانستم برانم
مثل هامون نبود که او را از خودم برانم و دنیا به
!چپش هم نباشد

!افسردگی شدید داشت
دختر یکی یکدانه ی خانواده ای حسابی ...پدر و مادرش هر دو پزشک بودند و او ادامه ی تحصیل نداده بود.
پرند را در یک پارتی با حال خراب دیده بودم ...یکی از همان مهمانی هایی که از قبل همه چیز را جور دیگری نشان می دهند و وقتی وارد می شوی با چیزهایی عجیب روبرو می شوی.
با هامون بودم و بعد از جر و بحثی که با سامیار داشتیم قصد رفتن کردیم.
زیر بینی پرند هنوز رد کُک داشت که جلوی رویم از هوش رفت.
دستپاچه به همراه هامون او را به بیمارستان رساندیم و بعد هم از سرناچاری و نداشتن آدرس او را به خانه ام بردم.
وقتی فهمیدم بر خلاف جثه ی کوچکش نترس و کله خراب است او را وارد اکیپ "گِرِی گروپ "کردم.
اکیپی که همه کاره اش خودم بودم ...البته زمانی بودم!

هامون قدیمی ترین رفیقی بود که داشتم، از وقتی دانشجوی مکانیک بودم یکدیگر را می شناختیم.
باب آشنایی با هامون از سرِ نترس بودن هردوی ما بود.
اردویی که با دانشگاه به لرستان رفتیم و هر دو به خاطر شیرجه از بالای آبشاری بلند توبیخ شدیم.
پرند بی کله تر از هامون بود.
چیزی نگذشت که پایه ی تمامی قانون شکنی های من شد.
افسردگی هایش را با هیجان فراموش کرد و حالا باز هم به سرخط برگشته بود.
وابستگی ...هیچ وقت دوست نداشتم و سالها این کلمه را از زندگی ام پاک کرده بودم اما کم نبودند آدم هایی که در اطرافم بودند و این حس مسخره را به من داشتند.
دست چپم هامون بود و پرند با همان قد و بالا و هیکل ریزه میزه دست راستم شد.
«آقا فرحان اون سفال شکسته هارو بریزم دور؟ » -

سر پایین افتاده و چشمانِ تار شده ام را بالا آوردم.

تم »:نه ...
همرو بریز

«.رو کوره
سری با احترام تکان داد »:بعضیاش شبیه هیچی
«نیست .یعنی من نمی فهمم .اونارو هم بریزم؟
سرم را کمی به عقب بردم »:نه ...سالمن .اونارو
«.نریز .جا نشد بذارشون رو میز خالی کنار کوره
ماگ سفالی کوچکی که در دستش بود را بالا آورد »:
«اینو هانا ساخته؟
بله "ام را شنید و ادامه داد »:هانا اینجارو خیلی "
دوست داره !همه اش تو خونه از شما و کلاساش
«.تعریف می کنه
با لبخندی غلام را از سر باز کردم و با یک "خوبه
.ی بی معنی مکالمه را پایان دادم "
.....
#۱۳

پارت

.مسی و غلام کارهایشان را تمام کرده و رفته بودند
چشمهای قرمز مسی موقع رفتن و دزدیدن نگاهش از
من دوباره یادم آورد که امروز روزِ من نیست و باید
.منتظر باقی زشتی هایش بمانم
مسی گفتگوی زجرآورِ من و پرند را شنیده و گریه
.کرده بود
!چشمانش را دزدیده بود چون مرا خوب می شناخت

با اینحال باز هم آن چشم های ترسان و پر از ترحم
.بدون اینکه متوجه شوند، زخم دیگری گذاشته بود

ساعت ها گذشته و پرند همچنان مچاله شده روی
.تخت خوابیده بود
!فقط همین را کم داشتم
این دختر افسرده را کجای دلم می گذاشتم؟
...
چارپوحی
داشتیم ...
!هامون

موبایل را از کنار نشیمن ویلچر برداشتم و تماس گرفتم.
هامون تماسم را رد کرد!
بازی های مسخره ی هامون هم شروع شده بود ...
تازگی ها با قهر و آشتی هایش شبیه پسربچه ای ده ساله شده بود.
عصبی صفحه ی پیام را باز کردم و نوشتم » :
نسناس واسه چی رد می کنی؟ لشتو جمع کن بیا اینجا .پرند اومده اوضاع درامه .زود بیینمت .بیا جمعش کن ببرش .سریع برس.«
طول ارسال پیام به پنج ثانیه هم نرسید که جواب داد »:گهشو با اون افسردگی دراورده .دختره ی میمون .میام .طرف داره باهام بهم میزنه .بذار گریه هاشو بکنه سبک شه !میام.«
با خواندن جملات پیام نیشم تا بناگوش باز شد و از ترس قهقهه زدن و بیدار شدن پرند راهی حیاط شدم.
همه جا آن قدر تمیز بود که مرا یاد روزهای اولی که این خانه را ساخته بودم، می انداخت.

م این بود که روی تخت
تهایی که پشت سرم قلاب
م به یادم

ه خاطر نداشتم ...تنها
ن آبی رنگ من بود ...
و شبیه پیراهن شده بود ...
روی چمن های مصنوعی
ی می آمد و جیغ می
ه وضوح به یاد می آوردم
بود؟ چقدر گذشته بود؟

ام در حال پاکسازی

دست ب

شد
ه ی گذشته پاک می شد و به
ت کامل می دادم ...آن وقت
م

ی دادم و وارد کانکس

ی درهم گره خورده ام گِل

م را به صندوق گِل ها رساندم

روکش پلاستیکی گِل بردارم
کمرم را نشانه گرفت
دم را با فشار خارج کردم »:ای
آآخ
مقداری از آ
اشتم "
م از درد گله و شکایت کنم

دستم را بالا بردم و گل را با عصبانیت روی صفحه
.ی چرخان چنان کوباندم که پخش شد
کلید روشن کردن دستگاه را که زیر میز چسبیده
.بود، فشار دادم و صفحه شروع به چرخیدن کرد
بیخیال دردی که کم و زیاد می شد، انگشتانم محکم
.دور گِل حلقه شد
گِل رس ...خدا ما را از همین گل آفریده بود؟ اینطور
!می گفتند
! مادرم می گفت حکمت و باز هم می توانم
!هامون می گفت اتفاق و باز هم می توانم
!پرند می گفت بدبختی و باز هم می توانم
.رویا می گفت توانایی و باز هم می توانم
من می ماندم و حجم بزرگی از حرف ها که تَره هم
.برای آنها خرد نمی کردم
من می ماندم و خدا ...چه گلی انتخاب کرده بود
برای ساختن من؟
.یک جای کار این خدا می لنگید
اگر قرار به این گل وارفته و بی جان پس چرا فرحان
عاصف را کله خر آفریده بود؟

از بین تمام حرف و حدیث های خسته کننده یک نفر را داشتم که چیزی جز یک کلمه نمی گفت.
آلا ...آلا فقط می گفت داداش ...دیگر چیزی نمی گفت!
باقی را به خودم واگذار می کرد چون "خواهر بود ...آلا"!

.....
#۱۴

#پارت_پانزده

نمی دانم چقدر گذشته بود که از پسِ صدای خش خش چرخش صفحه ی فلزی و های و هوی موتوری که خودم برای صفحه ی چرخان ساخته بودم، زنگِ آیفون را شنیدم.
برای همین مواقع به هر دو کانکس آیفن وصل کرده بودم.
نگاهی به حجم ساخته شده، کردم ...ناخواسته و غرق در افکارم که حتی یادم نمی آمد چه چیزهایی بودند، گلدانی زیبا شده بود.

.دردی میان ابروهایم حس می کردم
دردی که از اخم های در هم گره خورده می آمد ...
.نشان می داد افکارم بسیار آزار دهنده بوده اند
پس چرا حجم ساخته شده به نظر زیباتر از همیشه بود!
!دیگر هیچ شناختی از فرحان عاصف نداشتم
!برای خودم ناشناخته ترین بودم
همراه با پوفی از کلافگی ، بعد از خاموش کردن دستگاه ، دستهایم را با پارچه ای که گوشه ی میز بود، پاک کردم.
هر وقت دیگری بود شاسی باز کن در را با همان انگشت گلی می فشردم اما با دیدنِ آیفون که غلام آن را برق انداخته بود، منصرف شدم.
شاسی را فشار دادم و ویلچر را به طرف خارج کانکس راندم.
هامون داخل شد و با چشمهای وق زده اطراف را نگاه کرد.
.سوتی زد و در حیاط را با پایش بست

دو قدم جلو آمد و رو به من یک دستش را روی سینه گذاشت و کمی خم شد »:ببخشید ...انگار اشتباه اومدم .بی موقع هم مزاحمتون شدم«.
دستش را از روی سینه برداشت و انگشت اشاره اش را به طرف ویلچر نشانه گرفت »:آقا عفو کنید ...با این حال خراب و اون ویلچر کشوندمتون بیرون !تو بودید !واقعا متاسفم جناب آقای ویلچری«.
لبهایم کش آمد و بعد از تک خنده ای از اراجیفی که می بافت، گفتم »:خب پس گورتو گم کن بی همه چیزِ مزاحم«.
قهقهه ای زد و جلو آمد »:چه عجب خندیدی گاو هلندی .شیرتو دوشیدن سبک شدیا !تر تمیز کردی؟ رویا جون قراره بیاد خواستگاری؟ مرتیکه هموژنیزه رو پیچوند؟«
با خنده "خفه شوی" گفتم و ادامه داد »:گفتی گل قرمز نیاره؟ ...بیاره رَم می کنی !فَر با ویلچرم میشه؟«
.سرم عقب رفت و خندیدم
میان خنده هایم به چشمهای پرشیطنت هامون نگاه کردم و گفتم »:باز با کی بهم زدی؟«

نیشخندی زد و انگشت اشاره اش را زیر چشم کبود شده اش برد »:دیروز زدی ترکوندی مارو ...طرف ترسید گفت برو وَر دلِ ننه ات .خوب بودا !همه «.اش تقصیر توئه بی شرفه !پروندی طرفو

خواستم جواب وراجی هایش را بدهم که صدای خابالود پرند از طرف پنجره ی قدی اتاق خواب به «!گوشمان رسید »:تو اینجا چیکار می کنی؟ سلام .حلقه ای و جین مشکی پرند عجیب توی ذوق می زد

مدتها بود دیگر این رنگ را برای پوشش انتخاب نمی !کرد و حالا سرتاپا مشکی بود

.هامون در کسری از ثانیه خودش را به پرند رساند بی توجه به جیغ و دادهای پرند با گرفتن مچ دستش و پیچاندن آن ، او را دمر روی زمین خواباند و کنارش زانو زد »:بلبل شدی ...چهچهه میزنی اسکلت برقی !من اینجا چیکار می کنم؟ بدبخت یک ، «... دو ، سه قَپونیت کردم

پرند نفس زنان خندید »:آشغالِ دایناسور وزنتو بردار از روم ...کمرم شکست کثافت ...فحشت «!میدما

«!ویلچر را به جلو راندم »:هامون ولش کن
لنجار رفتن بهترین دوستانم مرا آزار می داد؟
!چیزی در روحم به شدت بالا و پایین می شد
چرا هضم این صحنه ها که قبلا ساده تر از آب
!خوردن بود حالا برایم غیرقابل درک بود
حرکت پاهای پرند که تلاش می کرد تا خودش را از
خیمه ی هامون رها کند و فشار زانوهای هامون
.روی زمین در حال سوراخ کردن مغزم بود
حالا این من بودم که نگاهم را پایین نمی بردم تا
!خودم را نبینم ...زانوها و پنجه هایم را نبینم
ش را بیشتر روی پرند
.انداخت
بی توجه به گفته ی هامون پرند
«!یونجه زیادی بهش دادیم .رد داده
گوشه ی تیشرت هامون را گرفتم و کشیدم »:
«.درست زر بزن !پاشو بینم .حالش خوب نیست
هامون کوتاه آمد و دستهای قفل شده ی پرند را از
بین دست های بزرگش رها کرد »:عالیجناب گفتنا
«.وگرنه دمار از روزگارت دراومده بود جوجه فکولی

پرند با سرعت خودش را جمع و جور کرد و همینکه ایستاد با قدرت لگد محکمی به بازوی هامون زد »:
«... عوضی ...خیلی عوضی و حسودی !دهنتو
هامون نیم خیز شد و قبل از باز کردن دهانش، صدای فریادم دیوارهای برج های اطرافمان را به لرزه درآورد »:بسههه !بس کنیید .اَه ...اَه«.
.....
#۱۵

#پارت_شانزده

ساعت ها هر سه در سکوت ماندیم تا شب به نیمه رسید ...صدای فریادم بر سَر آنها تمام حرف های دلم را بیرون ریخته بود.
عیان شده بودم!
تا آماده شدن شام و خوردن آن هر سه فکری تر از همیشه سکوت کرده بودیم ...واکنشی غیرمعمول و ناشناخته از ما سه نفر!
هامون به آشپزخانه رفته و خودش را با درست کردن استانبولی پلو مشغول کرده بود.

ن و پرند هم

ی دانستم
من را پر
ن بست

سط حیاط

ق ضربه زد و

یش بردارد
امون
حته؟
چرخاندم،
سط ...برای

ای من با

ایی، نه بحثی، نه
ی .خسته ام کردن ...

اونورتر .. .خاک و
یز تو سرت
فتم »:چرا تو جدا
فکر
ن؟ احمقی

گوساله مون ایندفعه
هر روز داره به

ی لحظه پ
یرون؟ جانِ من

سرش را به طرف هامون چرخاند »:تو بگو هاها ...
«.جون من راضیش کن
هامون از روی صندلی بلند شد »:هاها پدرته !بابا
این چه غلطی می خواد بکنه؟ دیگه عددی نیست .
«!میندازم رو کولم می بریمش
اشاره های هامون به ویلچر ، به پاهایم ، به هر
.آنچه دیگر نداشتم از همیشه پررنگ تر بود
.آزارم می داد اما می دانستم چرا اینکار را می کند
!هفت خط تر از او خودِ من بودم
ه به ناتوانی ام می خواست مرا به راهی که نمی
.خواستم امتحان کنم ، بکشاند
!کور خوانده بود
تا هامون بدنش را به طرفم خم کرد، دستم را بالا
«.بردم »:بکش عقب .نگفتم نمیام
.پرند جیغی کشید و به طرف اتاق دوید
با مانتو و شالش و سوویچی که در انگشتش می
چرخاند از اتاق بیرون پرید »:سرعت سیصد تا ...می
«.خوام خیابونارو پاره کنم
مانتو را به تنش کشید و شال را دور گردنش
.انداخت

هامون با گفتن "ایول" سریع خودش را به آشپزخانه رساند و بعد از برداشتن کلید خانه بیرون آمد.

جا سوویچی را با لبخند پت و پهنی به طرفم پرتاب کرد و با قدم های بلند خودش را به در حیاط رساند.

پرند با گفتن "رفتم ماشینو بیارم" دوید و از حیاط خارج شد.

هامون کنار در ایستاد و هنگام رسیدن ویلچر به نزدیک در کمی خم شد »:عالیجناب افتخار دادید «!نوکرِ خودت و ویلچرتو و پدرتم

با اخم های درهم رفته ویلچر را متوقف کردم و نگاهم را بالا بردم »:هامون ...بد میبینی از این کثافت کاری هایی که داری با جمله هات راه «!میندازی

شانه ای بالا انداخت »:بدتم دیدیم، خوبتم «!دیدیم ...هر دو حالت با سگ هار فرقی نداری

دندانهایم را به هم فشار دادم که خودش را پشت ویلچر رساند »:غلاف کن بابا ...غلاف کن پسر«!

ویلچر را به کوچه ی باریک هدایت کرد و بیرون رفتیم.

دست هامون را برای کمک کردن پس زدم و روی صندلی جلو نشستم.

پرند ضبط را روشن کرد و صدای آن را بالا برد.

هامون سرم را بوسید و بعد از تا کردن و انتقال ویلچر به صندوق عقب خودش را روی صندلی عقب بزن:« بزن... انداخت »

هامون هنوز در را نبسته و حرفش کامل نشده بود که پرند پایش روی گاز گذاشت و ماشین به پرواز درآمد.

هر سه با نیش باز به پشتی صندلی هایمان چسبیدیم.

نصفه شب بود و خیابان ها خلوت!

پرند خروجی اتوبان را با تیک آفی تر و تمیز پیش گرفت و ماشین جیغ کشان وارد اتوبان شد.

هامون قهقهه زد و پرند با دیدن چند ماشینی که در اتوبان بودند و چراغ های قرمزشان جیغ زنان گفت:« جووون ...لایی رو برم!»

مشتی به بازوی پرند زدم.

پرند همراه با خواندن آهنگی که در حال پخش بود، سرعت را تا آخرین حد بالا برد.

لایی که از ماشین اول کشید باعث شد من با اینکه کمربند ایمنی را بسته بودم، روی صندلی محکم جابجا شوم.
کمرم پیچ و تابی خورد و لب گزیدم تا درد مانع خوشی موقتی ام نشود.
صدای برخورد تنه ی هامون به در ماشین آمد و داد کشید »:هووو وحشی آروم تر ...دختره ی نفهم تو از زندگی بریدی من هنوز آرزو دارم.«
صدای شلیک خنده ام باعث شد پرند با ذوق جیغ بلندی بکشد و پایش را بیشتر روی گاز بفشارد.
هامون با خنده دستی به شانه ای پرند زد و با خیال راحت گفت »:همین فرمونو برو .گور بابای آرزو و باقیشون!«

.....
#۱۶

#پارت_هفده

.دستی روی گونه ام قرار گرفت
چرا فراموش کرده بودم، امروز سه شنبه است؟
بعد از کلی ویراژ و سرعت ، طلوع خورشید را دیده و
.همراه با هامون و پرند به خانه ام برگشته بودیم
درونم پر بود از هیجان های وامانده ام که گندیده
.شده و بوی نا می دادند
سرعت زیاد و لایی کشیدن های پرند تنها توانسته
بود درصد کوچکی از حس های گندیده ی درونم را
.التیام دهد
دست گرمابخش روی صورتم را آرام پس زدم »:
«.سلام
هُرم گرم نفسش گوش و قسمتی از گردنم را داغ
کرد »:سلام .پاشو ...ظهره .دوستات هم خوابن ...
«.پاشو بیدارشون کن، غذا گرم کردم
!کاش جملاتش تمام نمی شد
صدای همیشه خش دار و گیرایش را بلعیدم و بعد از
باز کردن چشمانم، گردنم را از نزدیک سر خم شده
.اش، ک
.چشمانم را دوباره بستم

نشد، طاقت نیاوردم رو به زیبایی هایش چشمانم بسته بماند.
سالها بود او را با بی رحمی پس می زدم اما دلم ...
روح افسرده ام فرمان های خاص خودش را داشت!

«چشمانم را باز کردم و سخت گفتم »:کی اومدی؟
چشمان مشکی و کشیده اش را با خط چشمی بلند، زیباتر کرده بود.
ابروهای روشن شده چه تناقض زیبایی با چشمان رنگ زغال و موهای پرکلاغی اش داشت.
عاشقش بودم ...اما بودم!
این زن عشق را در من کشته بود ...عشق با حرفهایی که زمانی از او شنیده بودم، بی معنی ترین حس دنیا شده بود.
قسمتی از موهای لختش بر اثر خیمه زدن روی من، پایین افتاد و روی گونه اش را پوشاند.
با سرانگشتانش موهای مزاحم را گرفت و پشت گوش فرستاد »:دو ساعتی هست رسیدم .خیلی خسته بودید ...بیدارتون نکردم.«
خودش را کمی کنار کشید.

ن، جلوی میز تلویزیون دمر
اشاره اش نشانه رفت
ه گوشه ای دیگر با
ده بود، نگاه کرد »:یه

م و کمرم دوباره درد گرفت
را پایدار کرده بود و
کردم تا دست از سرم

روی بینی ام افتاد، لب “

وهای بلندش افتاد و
انش، اجزای صورتم را

از لبه ی تخت بلند شد
هایم را داشت
مادرها حساب کتاب

ی همیشه

ی می زدم
ستیم مرا عاصی
ان عاصف عاصی

»:پاشید بابا !
ابه جونتون

گرفته که
ود، با ذوق

هامون پرت

پرند با دیدن قامت بلند بالا و خوش هیکل مادر که در کنار دیواره ی اتاق و آشپزخانه ایستاده بود، بلند شد و به طرفش پرواز کرد »:سلام .وای که چقدر دلم براتون تنگ شده بود.«

مادر دستهایش را دور شانه های ظریف پرند حلقه کرد و از کنار سر پرند رو به هامون گفت »:عطرمو عوض کردم .برای همین شما نشناختی هامون جان!«

هامون با شنیدن صدای مادر، بالش را از روی سینه د و با احترام

گفت »:سلام .چاکرم ...کم پیدایید جذابه خانم!«

در کل جهان هستی مادر تنها کسی بود که هامون رات شوخی کردن با او را نداشت .افعال را جمع می بست و پیش روی جذابه ی پر جذبه پا جفت می کرد.

مادر موهای پرند را بوسید و او را از خود جدا کرد.

دست راستش را جلوی هامون دراز کرد »:چطوری شما؟ مادرت خوبه؟«

هامون دست مادر را گرفت »:بد نیستم .خوبه ... سلام می رسونه.«

مادر نگاهی به ویلچر کرد و سخت گفت »:فرحان از
«.تخت بیا پایین .نهارو گرم کردم
.مهربانی هایش را در جمع نشان نمی داد
.عادت همیشگی اش بود
دوستانم او را زنی خشک و جدی می دانستند اما
.اتفاقی که برایم افتاد، ورق را برای همه برگرداند
آب شدن مادر و شکستنش پیش روی دوستانم از
احترام او کم نکرد بلکه برای همه ی آنها دوست
داشتنی تر هم شد .احترام مادر برای همه بیشتر از
.قبل شد
.من و مادر با هم شکستیم
.شاید چون خدا ما را از یک قطعه گِل آفریده بود
#۱۷

#پارت_هجده

ذره ای از غذای مادر باقی نماند ...استاد بی بدیل
درست کردن قلیه ماهی ...مادرِ زیبای من جنوبی
بود ...خرماپزان را می شناخت ...ماهی های جنوبی
.را از بَر بود

دور شده و سالها پیش وقتی من چهار سال بیشتر نداشتم با عصیانگری دست کشیده بود اما هیچ انسانی در هیچ جای دنیا قدرت قطع کردن ریشه های در هم تنیده و محکم زادگاهش را ندارد.

هامون آخرین لقمه اش را با لذت فرو داد و گفت »: خیلی خوشمزه بود ...خیلی ...اصلا معرکه .من سه شنبه ی هفته ی بعد آسمون به زمین برسه اینجام.«

مادر با لبخند دستمال کاغذی از جعبه بیرون کشید »:نوش جان ...سه شنبه ها !بحث خوبیه.«

پرند بی توجه به کلام مادر که من هم متوجه فحوای آن نشدم، پشت بند هامون ادامه داد »:جذابه جون آخه چطوری این غذاهارو درست می کنید .عاشق طعمشونم .وای انگار شما جادوشون می کنید.«

مادر دور لبش را پاک کرد و دیدم که حین "نوش جان "گفتن به پرند دستمال کاغذی را همراه با چنگی که به رانش زد، میان انگشتانش مچاله کرد.

در دلم پوزخندی به دوستان مرفه زاده ام زدم.

چه می دانستند مادرم چهارسال تمام وقتی فقط هجده سال داشت، در آشپزخانه ی یک رستوران کار کرده است؟

چه می دانستند ما ...من و جذابه در یک اتاق نمور و بی پنجره، گوشه ی آشپزخانه ی همان رستوران لانه کرده بودیم؟

چه می دانستند این خانم پرستار خوش تیپ و خوش هیکل که سوپروایزر یکی از بهترین بیمارستان های شهر است ، کیست و چه ها از سر گذرانده است؟

فقط من می دانستم ...رفیق نداری ها و بی کسی هایش ...رفیق ناخواسته ی فرارش!

فقط من بودم که معنی آن دستمال مچاله شده میان پنجه هایش را می فهمیدم.

دستمال را مچاله می کرد ...به خیالش آن سالهای زشت و ترسناک هم مچاله می شد؟

نمی شد !وقتی در خاطر من مانده بود پس او هم نمی توانست فراموش کند!

خلال دندان زیر دندانم شکست.

ناخواسته دچار دندان قروچه شدم ...عذاب مادر، عذابم می داد!

مادر دست دراز کرد و حین حلقه کردن انگشتانش به دور لیوان آب گفت »:البته که من هامون رو چند وقت پیش دیدم و با هم صحبت کردیم منتها خیلی خوب شد که همتون امروز هستید .البته با فرحان حرفی ندارم و طرف صحبتم نیست ...« مقداری آب نوشید و پرصلابت به حرفش ادامه داد »:مطمئنم احتیاج مالی ندارید ...با سرتاپای حرفه ای که انتخاب کردید و توش تخصص دارید مشکل داشتم و هنوزم دارم ...اما انتخابتونه و قابل احترام ...مانع نبودم و نیستم .اما این وسط یه سری رفتارا اشتباهه .اینکه به خاطر فرحان از کارهایی که دوست دارید، دست بکشید کاملا اشتباهه .فرحان داره زندگی شمارو بهم می ریزه .انگار خوشش میاد شمارو هم تو غارش نگه داره ...شما نباید دل به دلش بدید!«

.لیوان آب را روی میز گذاشت

نگاه خونسردم را از هامون و پرند که سراپا گوش بودند به نیم رخ سنگ شده ی مادر کشاندم.

مادر، در حال بافتن چه بود؟

جدا کردن کامل من از دوستانم ...مسخره بود!

چطور نفهمیده بود اینکار اگر یک به نفع اوست، هزار به نفع من است؟
آرزو داشتم ذهنم هر آنچه با عنوان "گذشته" در خود نگه می دارد را هر چه سریعتر دور بیاندازد!
شاید چون چیزی از دعواهای من با دوستانم نمی دانست ...دلیل کبودی زیر چشم هامون را هر چیزی جز سرِ من می دانست.
چطور مرا فراموش کرده بود؟
شناخت ما از هم مثل مثنوی هزار مَنی بود که میلیون ها بار آن را خوانده بودیم!
از اینکه دوستانم را به این خانه بکشم و گوشه نشین کنم خوشحال بودم؟
فرحان عاصف را بلد نبود؟
پوزخندم ناخواسته صدا دار شد و مادر بی توجه به من و پوزخندم، ادامه داد »:لطفا به کاری که دوست دارید برگردید .این جسته گریخته رفتن های هامون به گروهی که خودش به همراه فرحان ساخته و فعالیت هایی که داشتید ...یا جدا شدن کامل پرند که اونم از هامون شنیدم جز ضرر برای شما چیزی نداره !فرحان زندگی با ویلچر رو قبول کرده...«

ه نه فرحان جان؟

رفت مادرم

د »:نه ...نه
رحان تقصیری
ه ...وقتی فهمید
رکت نمی کنم از

د »:خودشم
ریم ...برامون
یار آبم توی یه

یختید باز هم
ی میگه من
!تما

ویلچر را چرخاندم و به طرف کانکس سفالگری راندم.
صدای محکم جذابه پلکهایم را به روی هم رفتن دعوت کرد.

- « دقیقا ...هر کسی زندگی خودشو داره بچه ها ! لطفا برگردید .مطمئن باشید فرحان خیلی کمتر آزار میبینه .به اندازه ی کافی انگیزه برای آزار دادن خودش داره .میبینید که بسیار هم موفق هست...»
دندانهایم را روی هم ساییدم و وارد کانکس شدم.
چرا یک نفر در روح و روانم از حسادت در حال مردن بود!
مگر نمی خواستم دوستانم راه خودشان را بروند؟ مگر راه به راه به خاطر همین موضوع به تیپ و تاپ هم نزده بودیم؟
کلام پرجذبه ی مادر دلم را به درد آورد ...او هم مثل هامون اشاره به ناتوانی هایم را شروع کرده بود.

رجنگ
ه بود ...
هوس

ی شکست
م می

ن

جویم

فالگری
ی

پس بازی بود؟ خوشحال شدم !مرگم می رسید آن روز که جذابه خط به خط مرا نمی خواند و نمی شناخت!

انگشتانم بی اختیار به دور حجمی که می ساختم فشار آورد و حجم تغییر شکل داد »:الان راضی شدن؟«

انگشت اشاره اش را نزدیک حجم آورد و به آرامی قسمتی از گِل را نشانه رفت.

رد انگشت اشاره اش خطی زیبا روی حجم ساخت. دستش را کشید و گفت »:میشه من حرف بزنم راضی نشن؟«

#۱۸

#پارت_نوزده

فشار انگشتانم زیادتر شد و نیشخند زدم »:پس چیکار داری می کنی مامان؟ میگی مادرِ قبول کردن ...هامون ...میگی حال خراب پرند.«

خشم به سرانگشتانم رسید و حجم را از ریخت و قیافه انداخت.

ورد و فرار
؟ آره

بالاخره برم
«.یه کاری شروع کنم !کورخوندی
.برایم کف زد و من سرم را بالا بردم
.چشمانمان درگیر هم شد
ی

ا به خودم

ودی !
ن .

تعریفمون از این کلمه فرق داره ...تو نامردی کردی
«... جذابه ...اونم چند بار و هر بار همین لقبو
خم شد و چشمانش را نزدیک صورتم نگه داشت »:
مفهومی که من براش در نظر گرفتم کاملا درسته ...
بفهم ...اینهمه سال گذشته و هنوزم داری مثل یه
پسر بچه ی بهانه گیر حرف می زنی .کی دست برمی
«!داری فرحان؟ ...بس کن .بزرگ شو
.مچ دستش را کشید و از من رو گرفت
!نباید می رفت
فرار کردن آن هم حالا که بعد سالها باز هم زخم
.کهنه مان باز شده بود، حالم را خراب می کرد
ویلچر را چرخاندم »:بابا فرار نکن !ببین منو ...
بزرگ تر از اینی که هستم، نمی تونم بشم .من برای
همه بزرگ و عاقلم اِلا تو یکی ...چرا؟ چون خودتو
«.عقل کُل می دونی
پوزخند زنان میان چهارچوب در ایستاد »:دقیقا
«.همینطوره
لجبازی هایمان اگر نبود که دیگر فرحان و جذابه
!نبودیم

با عجله دستهایم را با دستمال پارچه ای کهنه پاک
.کردم و از کانکس خارج شدم
از آن سوی حیاط، محکم به سمت میز سفری قدم
«.برداشت »:فراری در کار نیست عزیزم
صندلی را بیرون کشید و کیف دستی را روی میز پرت
.کرد
نشست و دستانش به هوای یافتن چیزی داخل کیف
.دستی فرو رفت
ویلچر را به جلو راندم و با طعنه ای آشکار گفتم »:
«ترک نکردی؟
پاکت سیگارِ سبز رنگ مور را به همراه فندک از
کیف بیرون کشید »:گذاشتی؟ تو گذاشتی ترک
«... کنم؟ هر بار خواستم تو با کارات
بند دلم را چند بار پاره کرده بود؟
صدایم بالا رفت »:من با کارام؟ جذابه !من با
«کارام؟
نخی از سیگارِ پایه بلندِ قهوه ای رنگ را بیرون کشید
وبیارپایین
.یادت نره

فندک را زیر سیگار گرفت و ادامه داد »:خوبه ...
امروز آلا هم نیست .راحت می تونیم صحبت کنیم .
گرچه ...چه حرفی !تو حتی یه درصدم از چهارده
«!سالگی و منطق بچگانه ات دور نشدی
.حرفهایش شلاق می شد و بر روحم فرود می آمد
جوری حرف می زد که انگار شخصیت بد داستان من
!بودم
.طلبکار و پر از غروری که کاذب و بیهوده بود
.خیره به چشمانم پک محکمی به سیگار زد
می دانست از سیگار کشیدنش بدم می آید ...این سه
.شنبه فقط آمده بود تا آزار دهد
.ویلچر را جلو راندم
رسیده نرسیده دست بالا بردم و بعد از گرفتن
سیگار از بین دو انگشتش آن را در پیش دستیِ روی
میز خاموش کردم »:نکش اینو ...از منطق گفتی؟
جذابه یادته چطوری بهم گفتی ازدواج کردی؟
منطقت اون موقع اندازه ی چی بود؟ نخود !من یه
پسر چهارده ساله ی احمق بودم .تو با منطق تمام
عیارت گه زدی تو تمام تصوراتم .یهو بدون مقدمه
«گفتی ازدواج کردی .یادته؟

با خونسردی سیگار دیگری از پاکت درآورد و کلمات را هجی کرد: »نگفتم، ازدواج ، کردم ...گفتم، می خوام ازدواج ، بکنم«.
کلافه ام کرده بود ...خونسردی اش مرا به آتش می کشید.
سیگارِ به لبش نرسیده و آن را روشن نکرده بود که باز دست بالا بردم و آن را میان مشتم مچاله کردم »:همه کس و کارم بودی ...همه زندگیم بودی ...من نمی تونستم تورو ...من بلد نبودم تقسیمت کنم ...می فهمی؟ تو ولی ...تو جذابه ... هیچ اهمیتی ندادی ...بیرحمی«.
روی جمله ی آخرم صحه گذاشت ...سیگار بعدی را از پاکت بیرون کشید ...کاری که دوست داشت را همیشه ...مثل داد انجام می!
خونسرد سیگار را گوشه ی لبش گذاشت و فندک را زیرش گرفت.
حریفش نمی شدم !قَدَر بود!
خیره سر پکی زد و همراه بیرون دادن دود سیگار لب زد »:هنوزم هستم ...هنوزم هستی !فرحان من و تو کم راه نیومده بودیم ...یادته !حسادت تورو نابود

کرد .حافظه ات هر چیو خودت می خوای نگه میداره .من آماده ات کردم .محمدرضا مثل همین الان جونش در می رفت واسه تو ...اونم آماده ات کرد.»

خندیدم و گفتم »:خیلی ...اصلا تو و محمدرضا کارتون درسته.

«.لنگه ی همید !هه بعد خودخواه ماجرا منم نگاهش را روی تخت پرس نگه داشت و کامِ عمیقی

اه کردم .
ت کلام بارت
که تو برنامه
بود
ل محمدرضا
کرده بودم .

عشق به
ره‌هس

ودمم بچه
بودم مثل یه
ی کوچیک
مین یه نفرو

بن ما

دست می

د که مچاله

جور کرد تا

رد تا بهانه
د

با لبهای آویزان سرم را کمی تکان دادم و زمزمه وار
.آره "گفتم"
آخرش نفهمیدم ازش خوشت میاد یا نه !چقدر » -
«.خسته ام کردی فرحان

.....

#۱۹

#پارت_بیست

!شمشیرها غلاف شد
در سکوتی به سر می بردیم که هر دوی
.ما را به شدت آزار می داد
مثل همیشه ی خدا هر دو از هم شکست خوردیم و
...از احترام ...
!از رفاقت ...از دیگرخواهی
وآن‌راجایی
ار داده بود
به حیاط خلوت که غروب در آن به واسطه ی
دیوارهای بلند به شب سیاه تبدیل می شد، خیره

ماندم ...گوشهایم دستِ روحم را گرفت و کنار قهوه ساز برد!
بعد از مدتها دستی که برای کمک به سمتم دراز شده بود را پس نزدم و میان بازوان پرقدرت جذابه، روی مبل راحتی تک نفره، نشستم تا طعم لم دادن را به فراموشی نسپارم.
خیال جذابه را راحت کردم ...بعد از باز کردن تمامی پنجره ها به آشپزخانه رفته و مصرانه خودش را حبس کرده بود.
لجاجت در جذابه رکنی اساسی بود ...پرستار شده بود چون از خون و هر کلمه ای که با آن ساخته می شد، تنفر داشت!
دو ساعتی می شد که مراتب دلتنگی هایش را به وسیله ی جابجا کردن وسایل و ایجاد سر و صدا به عرضم می رساند.
بهشت زیر پای مادران است؟ جذابه برای من خودِ بهشت بود ...به مثالِ "آدم "با لجاجت خود را از بهشت رانده بودم.

سرسخت بود ...می دانست به انتظار شنیدنِ
صدایش نفسم را هم می دهم اما لب از لب باز نمی
.کرد تا تنبیه اش به راه باشد
هر بار راهی را امتحان می کرد تا از خرِ شیطان پیاده
!شوم ...تغییر روند زندگی ام را نمی خواستم
.مثل او لجوج بودم و پیش قدم نمی شدم
لبهایم روی هم بود و از داخل آنها را گاز می گرفتم
.که پیدایش شد
همیشه کم طاقت تر از من !بعد از چند ساعت
بالاخره مهمانِ صدایش شدم »:جنس بلوزم
ساتنه ...خیلی گرمه اینجا !فردا یکیو می فرستم
برای سرویس کردن کولر .تابستونه ها ...سرمایی
«شدی؟
دختر جنوبی و گرما؟
!بهانه هایش را به رخ می کشید
بدون کوچکترین نگاهی، مستقیم از جلوی رویم گذر
.کرد و خودش را به آن سوی تخت رساند
در کشویی کمد بزرگ لباسهایم را باز کرد و به سمت
.طبقه ی تیشرتهایم دست دراز کرد
.تیشرتها را ورق می زد و زیرلب چیزهایی می گفت

حرکاتش را تماشا که نه، می بلعیدم ...سالها از قرار
روزهای سه شنبه می گذشت و سر حرفش مانده
!بود
فقط سه شنبه ها و بس ...لجاجت از سرِ جدا
شدنم ...قهر از سرِ داشتن خانه و انتخابِ خوابگاهِ
!دانشگاه

اهم نه او ...این روند
همین یک روز در هفته
ورها حذفش می کردم، قانع

رار داشت را به چشم قفسی
قبولی در دانشگاه خودم را
التماس کرد و " نه
اختصاصی کردن سه شنبه "
م تر به اجرا درآورد
نالیکا که آبی رنگ بود،

فرحان هنوز همه تو بیمارستان فکر می کنن تو اتاق
«.استراحت با هندزفری شجریان گوش میدم
.از لحن پر از شیطنتش، سرم عقب رفت و خندیدم

خندان دست به دکمه های شومیزی که بر تن
.داشت، برد
نگاهم را گرفتم و به حیاط دادم »:شکلات تلخ ...
«!نود درصد ...کابینت بالای قهوه سازه
همانطور که دست نوازش روی تیشرت می کشید، به
سمت آشپزخانه می رفت، گفت »:واسه شام چی
«درست کنم؟
با تمام چهارشانه بودنش تیشرت باز هم برایش بزرگ
بود و دوخت سرشانه ی آن پایین تر از شانه اش
.افتاده بود
دستانم بالا رفت .کلاه را روی سرم برعکس کردم »:
«.فرقی نداره ...هر چی دوست داری
کابینتی که نشانی داده بودم را باز کرد و شکلات را
درآورد »:به به متشکرم .لینت گرفتی؟ یه مارک دیگه
«... هم
.حرفش را صدای آیفون قطع کرد

نیم نگاهی به آیفون انداخت »:مهمون داری؟ منتظر
«رویا بودی؟
لبهایم به پایین کش آمد و سرم را به نشانه ی
.مخالفت چپ و راست کردم
شکلات به دست به سمت آیفون رفت و از دایره ی
.دیدم خارج شد
که » -
#۲۰

#پارت_بیست_و_یک

جذابه بی شک در خانه را بدون سوال کردن یا اجازه
.گرفتن باز می کرد
!ما خانواده بودیم
مشکلات من و جذابه به خودمان مربوط و هر دو
قبول کرده بودیم بعد از آن دوران سخت و پیچیده
و گذاری که داشتیم، خانواده ای داریم .جذابه تمام
ده از احترام
.شکل بگیرد ...موفق بود

یک سال بعد از ازدواج جذابه وقتی دیگر چیزی
نمانده بود کنار لقب شاگرد اولِ رشته ی ریاضی،
کلمه ی اخراج را بگذارند که تک فرزند بودنم به
.اتمام رسید و صاحب یک خواهر زیبا شدم
جذابه اسمش را آلا گذاشت .وجود آلا نعمت شد و
کلمه ی خانواده برایم معنای خاصی پیدا کرد، گرچه
.دست از آزار دادن جذابه برنداشتم
سر ساختن و لجبازی هایم را تا وقت جدا شدن
از آن خانه جوری برنامه ریزی می کردم که فقط
کوچکترین آزاری نبینند
آلا ...خواهر کم حرف و دوست داشتنی ام ...هر
چقدر جذابه را با شیطنت ها و دردسرهایم آزار می
و مهربانی ذاتیِ که داشت، همه را
.جبران می کرد
.دستانم را بالا بردم و کلاه کپ را از سرم برداشتم
«سلام داداش ...چطوری؟ » -
همین که سر بالا بردم، دستان آلا دور گردنم حلقه
.شد و سرش را روی شانه ام گذاشت
ت که حتی
.نتوانستم صورتش ببینم

تنها چیزی که متوجه شدم لباس سرتاپا سفیدی بود که به تن داشت.
بوی خوش گل در بینی ام پیچید ...عطر همیشگی آلای قشنگم.
چشمانم را بستم و دستم برای نوازش موهای لخت و بور او بالا رفت.
بوسه ای روی گونه اش زدم و کنار گوشش زمزمه کردم »:سلام خوشگله ...چرا با مامان نیومدی؟ نمیگی فرحان دلش تنگ میشه؟ اینهمه بی وفا نبودی «.ها !هفته ی پیشم نیومدی پیشم
- آخه مامان گفت باهات کار خصوصی داره !دلمو » شکوند .هفته ی پیشم خودش گفت نمی خواد بیای .تازگیا خیلی بداخلاق شده داداش ...مثل همون اولا که اینجوری شدی .الان تابستونه ... مدرسه ها شروع بشه دیگه نمی تونم از صبح بیام پیشت .مثل قبلا هم که نمیای قرار بذاریم با هم بریم بیرون ...تو هم مقصری دیگه !فرحان بهش بگو «.اینجوری نباشه
باید به جذابه تذکر می دادم .آلا زودرنج بود و طاقت ناراحتی اش را نداشتم.

اهل گله و شکایت نبود ...حالا چیدمان بلند بالای جملاتِ پشت سرهم، نشان دهنده ی رنجش زیاد خواهر کم حرفم بود.
دور بودیم ...من اینجور خواسته بودم اما دیدارهای من و آلا همیشگی بود ...هر فرصتی پیدا می کردم همراه خواهر کوچکم به گردش می رفتم.
«.چشمانم را باز کردم »:بهش میگم .چشم
از زیر خیمه ای که روی من زده بود، کمربند سفیدِ پارچه ای که دور کمر باریکش بسته بود را دیدم و با تعجب گفتم »:برو عقب ببینم ...لباس کاراته «تنته؟
گونه ام را محکم بوسید و عقب کشید .شانه هایش را با خنده ی ریزی بالا انداخت که باعث شد، موهای کوتاه قارچی شکل اش تکان بخورد.
گونه های سفید رنگش رنگ گرفت و صورتی شد »: «.آره دیگه ...خب گفتم امتحان کنم
نگاهم سرتاپایش را از سر گذراند.
آلا و لباس کاراته؟ ...تناقض به این بزرگی؟
آلا باید شاعر یا نقاش می شد.

اگر هم به ورزش کردن بود نهایتا یوگا ...بیشتر از
!این در تصوراتم نمی گنجید
یک تار ابرویم بالا رفت »:بدک نیست ...حالا
«دوست داشتی؟
روی دسته ی مبل نشست .پاهایش را بالا آورد و
پنجه هایش را زیر ران بی حرکتم گذاشت .دست زیر
چانه اش گذاشت و گردن کج کرد »:دیروز کلاس
داشتم ...راستش نه ...داد می کشیدن دلم می
ریخت پایین .پوشیدم ببینی که امتحان کردم .آخه
«!تو دوست داشتی
چشمان عسلی رنگش پر از آرامش بود و لبانش
لبخند زیبای همیشگی را داشت ...آرامش آلا امضای
!خاص او بود و حالا در این لباس
خندیدم و گفتم »:دیوونه من سه چهار سال پیش
گفتم یه ورزش رزمی یاد بگیری بد نیست .جدی
«.نگفتم که ...اصلا بهت نمیاد
دستم را با خنده بالا بردم »:نگاش کن !برو یوگا آلا
«!تو تلف میشی تو وحشی بازیای رزمی
بلندتر خندیدم و همان وقت صدای محمدرضا از
سمت آشپزخانه آمد »:سلام ، سلام .شرمنده،

بهم زدم .گفتم یه
مشب که با منه ...

حکم گرفتم »:
دضا خان
خوبی بود ، همان
خوب و تمام

جذابه بود .تقریبا
ختی به تن داشت

ی رنگش را به
ضا به ارث برده بود

ی دردهای جسمی
در خانه اش مرا
م مریضم از هیچ

همان خانه ای که از آن فراری بودم ...بیشتر از هر وقتی شرمنده ام کرده و همینکه قدری حالم بهتر شد، با سماجت به خانه ی خودم برگشته بودم.
از همان ابتدای آشنایی مان آن قدر با احترام رفتار کرده که تمام راه های آزار دادنش را بسته بود ...
سالها از اینکه چشم دیدن محمدرضا را نداشتم می گذشت ...برخلاف افکار جذابه دیگر بچه نبودم اما فراموش نکردن ارتباطی به بچه بودن نداشت ...
آمدن محمدرضا در زندگی جذابه برایم بزرگترین رَگَبی شد که خورده بودم آن هم از کسی که او را می پرستیدم ...هنوز هم می پرستم!
جذابه باعث شد از هر چه "وابستگی" است و هر چه به این کلمه مربوط است، حالم بد شود و فرار کنم.
آلا به طرف پنجره ها و آشپزخانه گردن کشید »:
«مامان کو؟
محمدرضا سرش را بوسید »:رفته ببینه بساط کباب راه انداختن فرحان جان هنوز سرجاشون هستند یا نه ، چطور؟«

آلا از روی دسته ی مبل پایین پرید و از بازوی محمدرضا آویزان شد »:فرحان، بابا امروز همدست من شد .تا گفتم مامان تنها رفته پیش فرحان گفت نخیررر ...چرا مارو نبرده؟ دل و جیگر که دوست داری ...«

- «.محمدرضا جان همه چی هست .بیا عزیزم »

محمدرضا، آلا را از خودش جدا کرد .دستی روی شانه ام زد و همراه با چشمکی گفت »:بنده احضار شدم .با اجازه ی شما«.

دستم را روی دستش گذاشتم »:بازم خوش اومدید . اجازه ی ما هم دست شماست«.

عقب کشید و با لحنی که از من می شناخت، گفت »:چاکرم فرحان خان«.

خندیدم و فکر کردم ویلچرنشینی هر بدی داشت، لااقل خانواده ای بسیار آرام که هیچ شباهتی به روح و روانم نداشت را بیشتر حس می کردم.

آرامش آلا و محمدرضا سنخیت زیادی با ویلچرنشینی داشت شاید اگر دست از لجبازی برمی داشتم و محل زندگی ام را عوض می کردم راحت تر با همه چیز کنار می آمدم و خشم های گاه و ناگاهم که

گل و لای خالی می کردم هم کاملا از بین می

تم بومو بیارم ...بزرگ بود .ولی ازش » -
گرفتم .ببین خوبه؟
صدای آلا، از فکر و خیال های لحظه ای
ه هایی بیش نیست، پوفی
و موبایل را از دست آلا گرفتم »:بده ببینم
یدی؟ قرار بود یه تابلو برای منم بکشیا ...
اشم که وعده وعید میدی آلا خوشگله
ک درختی میان یک دشت با ریشه های
و بلند که تا اعماق زمین کشیده شده بود در
نشست
شبیه جذابه بود
را بالا بردم »:خیلی قشنگه ...این برای من

ا ذوق بالا و پایین کرد »:کاملش کنم،
م .برای خودت

#بیست_و_دوم

صدای باز کردن کمربند آمد و تا رویا به خودش بجنبد و اخطار دهد، هانا ایستاده بین دو صندلی جلو سرش را جلو آورد »:فرحان جون ...اگه بدونی چه کافه ی قشنگیه !دو سه تا ظرف داره، شیشه ای ... می تونی توشونو ببینی خب؟«
هانا بشین روی صندلی .کمربندتم ببند .کلی راه » - مونده.«
هانا با شنیدن صدای رویا، پوفی کرد و گفت »:مامان ماشین که راه نمیره ...بذار بقیه شو بگم.«
نگاهی به خیابان بسته شده از ترافیک و ماشین های که گردن به گردن هم متوقف شده بودند، کردم »: ترافیکه !بذار حرفاشو بزنه میره میشینه سرجاش.«
رویا پنجه هایش را از دور فرمان باز کرد »:عادت می کنه فرحان.«
مردمک چشمهای رویا لحظه ای کوتاه به روی هانا نشست و دوباره به طرف من برگشت .لبخندی زد و ادامه داد »:بعدشم ببین رو حرف تو خیلی حساب

وع رو خودت خوب می
م
گفتم »:یک درصد از
ی اندازه یه دنیا خوشحال

ل کرم رنگش کشید .
راه ، ماشین را حرکت داد
ندلی ...کمربندتم ببند .

»:داشتم می گفتم ...
ش و شوکولاتاش همه
!ببین اجازه میدن هر
اری .اینقدر
دادم و چشمانم را

رم می آمد، گوش می

موقع ها سال پیش بود
ر را دیده بودیم اما بعد از

سر و زبانی است و چه روح سرکشی دارد، برعکس آلا
!که از بچگی کم حرف بود و پر از آرامش
تنها دختر بچه ای که در تمام عمرم با او طرف
بودم، آلا بود و هانا دقیقا همان کسی که با آمدنش
در زندگی ام بر روی تمامی تفکرات و شناختم خط
.بطلان کشید
کمی بعد وقتی رویا ماشین را به سمت چپ هدایت
کرد، هانا را خطاب قرار داد »:هانا جان، فرحان
خوابه ...باقی حرفاتو رو تو کافه بهش بگو ...
«.خودتم یه کم بخواب، یه چُرتی بزن تا برسیم
حرفی نزدم ...اعتراض نکردم چون رویا با دعوت
.کردن هانا به خواب مشخص کرد، حرف ها دارد
چشمانم را بسته نگه داشتم و به افکارم اجازه ی
.جولان دادم
شب گذشته خوب بود ...آرامشی داشت که
.همیشه از آن فراری بودم
در عوض تمام سالهایی که از این حس آرامش فرار
می کردم، خدا مرا در جایی قرار داده بود تا با این بی
.حرکتی به آرامشی متعالی برسم

با تمام اوصاف باز هم شب گذشته بالعکسِ ظهرِ سیاهی که با جذابه داشتم، خوب بود!
عالی نبود چون حس عذاب وجدان داد . ..سبک زندگیِ که در پیش گرفته بودم به نوعی پس زدن خانواده ام بود.
گفته بودم "استقلال ... "اما فقط خودم و جذابه می دانستیم، دیدن محبت های بی حد حصر محمدرضا به جذابه و حتی من، نه مثل گذشته اما همچنان آزارم می دهد!
دوباره شب بیداری بعد از یک دورهمی خانوادگی و مقصر کردن فرحان عاصف که راه های اشتباه را انتخاب می کند ...فرحانی که مادر عزیزش را دور می کند ...همیشه خودم را مقصر می دیدم ...فرار می کردم تا تقصیرهایم را پشت سر بگذارم اما .... «هانا؟ خوابیدی؟ » -
رویا رشته ی بی سر و ته افکارم را پاره کرد.
چشم باز کردم و سرم را از حالت تکیه به پشتی صندلی درآوردم »:چی شده باز؟«
رویا نفسش را با صدا بیرون داد و پوزخندی را مقدمه ی حرفهایش کرد »:فکر کن منو با یه بچه

بهش
لی که

حدایا
م را به
نارو که

تارای
زیادش بد
همون اول
نم

گرده
همینو نمی

ت قبول
حان ...پدرم
روسامون

دادن به اونهمه دارایی و هزارتا مشکل دیگه ...از همه مهمتر هانا !فرحان به همین راحتی قبول کنم؟ بگم حالا که به همه ی کارات رسیدی، باشه؟ بیا برگرد .. انگار آب از آب تکون نخورده!»
#۲۲

#پارت_بیست_و_سه

تک خنده ای زدم »:آخه مگه من چند بار ازدواج موفق داشتم که اینارو ازم می پرسی؟ گفتی صمیمی باشیم که آزارش بدی ...برای منی که ویلچر نشین هستم...»
- فرحان اینا چیه میگی؟ منکه ای بابا...»
دستی روی بازویش زدم »:نه بذار بگم ...تفریح خوبی میشد برام .تو خوب منو می شناسی !گفتم یه مدت با هم یکیو بذاریم سرکار اما این شوهر تو...»

- فرحان واقعا که شوهرم؟!»
خندیدم و گفتم »:بیخیال بابا .رویا فیلت یاد هندستون کرده قاط زدی.»

«... اصلا این شکلی که میگی نیست و » -
خنده ام قوت گرفت »:عین دخترای پنج ساله
شدی !چرا بهونه میاری؟ نقشه هات جواب نبوده
خوردی تو دیوار .منکه می دونم اون روز از قصد یه
کاری کردی بیاد خونه ی من !از قصد اون قدر با
عطر خاصت دوش گرفته بودی که از سه کیلومتری
بوت رو میشد تشخیص داد ...رنگ کرم هم انتخاب
کرده بودی ...این رنگی دوست داشت نه؟ الانم که
«!همون رنگ تنته
دستش را روی فرمان کوبید »:ببین ...همینه !دقیقا
مشکل همینجاست .تو چند ساله با من دوستی؟
«.فقط یک ساله که با هم صمیمی هستیم
ماشین را به داخل کوچه هدایت کرد »:چطور تو
همه ی اینارو می دونی و اینقدر دقت داری بعد
«... اون
!حرفهایش مغزم را آتش زد
«.صدایم را بالا بردم »:هانا پاشو ...رسیدیم بچه
ماشین را به طرف جای پارک هدایت کرد و بی حواس
«!آن را کج پارک کرد »:داشتم حرف می زدم فرحان

آخ جون رسیدیم .مامان از در کافه که دور » -
«نیستیم ...مامان من زودتر برم؟ برم؟
تابلوی چوبی که روی آن کلمه ی "باتُ "نوشته
.شده بود، به چشمم خورد
رویا "باشه "ی بی جانی تحویل هانا داد و او هم
بدون از دست دادن فرصت سریع از ماشین پیاده
.شد و دیدم که به سمت کافه دوید
«فرحان؟ چی شد الان؟ » -
سرم را به طرفش چرخاندم »:آخرین بارت باشه منو
با شوهرت ...ببین میگم شوهرت و سابق کنارش
نمیارم ...بار آخرت باشه مقایسه می کنی !متوجه
شدی؟ من از خودم خیلی چیزا بهت گفتم .فکر کنم
بهتر از هر کسی که اطراف منه بدونی درد اصلیم
«!چیه
گفته بودم چقدر از وابستگی خودم به کسی یا
برعکس تنفر دارم ...قبل از تمام این اتفاقات که هر
دو حدس زده بودیم روزی اتفاق خواهد افتاد، همه
!چیز را گفته بودم
حالا رویا با جمله هایی که ادا کرد، ذهن مرا به همان
!ناکجاآباد مزخرف کشاند

بعد از اینکه چند ثانیه هاج و واج با دهانی نیمه باز نگاهم کرد، آرام گفت »:من منظور خاصی نداشتم ...چقدر تازگیا همه چی بهت برمی خوره ! «... دارم میگم

حرفش را با نگاه به سردر کافه و دوباره خواندن کلمه ی خاص "باتُ" قطع کردم »:بچه رفته تو ... اینقدر مطمئنی به این کافه؟ برو ببین کجاست !برو رویا ...بسه همه چیو هم نزنیم .با مشاورت صحبت «.کن من مشاوره بلد نیستم

صدای پر از لج و غیظش آمد »:به خدا اگه فقط «... هانا نبود

هانا با پیراهن سفیدی که به تن داشت جست و خیز .کنان از در کافه بیرون پرید

برای تمام کردن بحث بیهوده ای که داشتیم، در ماشین را به روی هانا باز کردم که با خوشحالی گفت »:چرا نمیاید؟ فرحان جون خلوته ...سه تا «.میزشم خالیه خب

«.فرحان منو نگاه کن » -

سرم را به طرف رویا چرخاندم و خونسرد اما سرد «!گفتم »:جانم

ت و
حرفاتو بهت
املا اشتباه
ت شدم
واحتی پیش
رفیق زیاد
یادت نره من

ت نگاه

.عصبانیت

همینجا نگه دار رویا .ممنون ازت ...کافهه جای » -
«.باحالی بود
تمام مدتی که در کافه بودیم با هانا و حرفهایش
.خودمان را مشغول کردیم
بیصبرانه منتظر بودم تا رویا حرفی از کلاس های هانا
.بزند و همه را کنسل کند
ماشین را به کناره ی خیابان کشاند »:خرید داری؟
«.بگو من انجام میدم
نگاه تیز و برنده ام را که دید سریـع "ببخشیدی
.گفت و از ماشین پیاده شد "
فقط همین را کم داشتم که رویا هم به لشگر جذابه
.و هامون اضافه شود
گویا این به ویلچر چسبیدن و آسان گرفتن برای
همه تا حرفها و طعنه هایشان را راحت ادا کنند، از
حد گذشته بود ...به راحتیِ هر چه تمام به
خودشان اجازه می دادند بر خلاف گذشته، عدم
.توانایی مرا داد بزنند
!فرحان عاصف از سکّه افتاده بود

در

اشت

تراپی اش

یلچر را
ویلچر هل
زنم ...یه

ا آوردن
هامون

تباه می
به بچه ی

ی کن .خوب نیست این شکلی .
یده
م و "خداحافظ "را با صدای بلندتری

پلی آهنی روی جوب عریض کنار خیابان
...هم سطح خیابان بود و می توانستم
پیاده رو برسانم
رسیده بود؟
به پل های روی
خیابان نداشتم
و ویلچر را چرخاندم و از روی آن با

ی روبروی پل بزرگترین
ای دی محدبش را روشن کرده بود و
فوتبالی در حال پخش بود
ت و بعد از نگاهی به زانوهای خم شده
گفتم »:خداروشکر فوتبال دوست
رخ دیگری به ویلچر دادم
ی کردم

دوباره کمربند طبی را نبسته بودم و کمرم از چند بار جابجایی که داشتم، درد می کرد.
- «سلام آقا فرحان.»
سلامی سرسری دادم و خودم را بین طبقات اجناس رساندم.
بعد از برداشتن دو بسته اسپاگتی که هامون ته آن را درآورده بود ویلچر را به جلو راندم و با چرخشی وارد ردیف بعدی اجناس شدم.
یک قوطی تن ماهی برداشتم و مشغول تماشای تاریخ انقضای آن شدم.
از زیر سایبان کلاه دیدم که یک جفت پای آل استار پوش، با شتاب عقب عقب می آمد.
ساق پای شخصی که در کسری از ثانیه به من نزدیک شده ومهلت نداده بود سرم را بالا ببرم، با قدرت به زیرپایی ویلچر خورد و دختری با جیغ در بغلم جا گرفت.
سرش را چرخاند و هر دو با چشمهای بیرون زده به هم خیره شدیم.

ای گونه ای بود که در
نمایی می کرد
ا گرفته بود، بدون
مردمک چشمهای
ی صورتم را از سر

ی گوشتی نیمه بازش بیرون

ز از تعجب چشمانش را
د شدن از روی پاهای من

کردن را ا

بی توجه به بوی عرقی که از بدنش ساطع می شد، لبخند کجی روی لبانم آمد و با طعنه پرسیدم »:
«راحتی شما عزیزم؟
دستپاچه شد و مثل پرنده ای بال و پر زنان از روی پاهایم بلند شد»: اِ ...وای ...آره دیگه ...آخ نه ببخشید ...نه ها، منظوری نداشتم ...نه چیزه ...
«.ای داد من شمارو ندیدم ها ...واقعا میگم
زبانم را به پشت دندان هایم فشار دادم و بدون برداشتن نگاهم از روی صورت شرمزده اش که هر لحظه بیشتر از قبل سرخ می شد، قوطی تن ماهی را به قفسه برگرداندم.
در حالیکه مدام دستهایش تکان می خورد و آنها را بالا و پایین می کرد، کمی خم شد »:واقعا عذر می خوام ...به خدا ندیدمتون ها ...از قصد نبود ... ناخواسته بود ...کاملا اتفاقی ...چون داشتم عقب عقب میومدم ...بعد ندیدمتون که»...
آرنج هایم را روی دسته های ویلچر گذاشتم و سرم را کمی عقب بردم.
مدام عذرخواهی هایش را با جملات کوتاه و بدون تکرار ادامه می داد و شرح واقعه می کرد.

کروکی می کشید و منتظر بود تا عذرخواهی اش را بپذیرم.
کیفور از آنهمه جمله ی کوتاه و بال پر زدن عجیب و غریبش، به انتظارش پاسخ نمی دادم و با خونسردی تماشا می کردم.
از تفریحات لحظه ای لذت می بردم.
مردمک چشمانم با خونسردی از روی صورتش پایین آمد.
سر و وضع اسفناکی داشت!
چیزی شبیه شلوارهای پارچه ای یوگا همان قدر گل و گشاد اما کوتاه به پا داشت.
قسمتی از رویه ی شلوار جایی نزدیک زانوی راستش پاره شده بود.
جای جای شلوار و مانتوی شل و وِل کوتاه عبایی مشکی رنگ اش، خاک آلود بود.
با آن همه خاک و خُل و کثیفی نمی توانستم تشخیص دهم آیا لباس هایش مارک معتبری دارند یا نه!

گوشه ی آستین گشاد مانتو هم جِر خورده و با هر بار دست تکان دادن دختر مثل تیشرت صورتی رنگ تنگ ، کاملا در دید قرار می گرفت.
موهای بلند قهوه ای رنگش را زیر شال مشکی ساده ای پوشانده بود.
تشخیص لایت های ریز روشن بین موهای چرب و که آنها را محکم بسته بود، برای منی که انواع و اقسام مو در رنگ های مختلف دیده بودم، راحت ترین کار دنیا بود!
- « ببخشید ... ! خدا بد نده ...پاتون گچ نداره ببخشید پاتون درد که نگرفت؟ ...آقا چرا هیچی نمیگید! ...الان که شنیدم حرف زدید»
تک خنده ای کردم و با دقت به ابروهای پهن و مرتب و گونه ی سیاه شده از کثیفی دختر، نگاه کردم »:نوچ ...خیالت راحت چیزی حس نمی کنم! ...بخشیدمت .بال بال نزن دیگه»
لبهایش را گاز گرفت و چال های گونه اش فرو رفت »:آخ ...فلجید؟ ...اِی داد ...نه اصلا هیچی ...آقا ببخشید تورو خدا .ایشالا سلامتی ... خداحافظ.»

چرخید و از باریکه ی قفسه های طبقه بندی شده دور شد .قهقهه ام را با تک خنده ای از بین بردم.
سرچرخاندم و چند قوطی تن ماهی برداشتم.
مشغول دیدن طبقات و اجناس چیده شده بودم که مثل سایه ای از راه باریک گذشت و کمی آن ورتر از من، جلوی کیک های چیده شده در قفسه، ایستاد.

فکر می کردم از ترس فرار کرده باشد اما اینطور نبود.
زیرچشمی دیدم اسکانسی را میان مشتش فشار می داد و با دست دیگرش کیک های بسته بندی را برمی داشت و قیمت درج شده روی آنها را نگاه می کرد!
بیخیال به کار خودم مشغول شدم و بعد از برداشتن قوطی رب و کنسرو نخودفرنگی ویلچر را چرخاندم.
دختر کاملا در زاویه ی دیدم قرار گرفت ...دستی که روی دلش گذاشته بود را به وضوح دیدم.
همینکه ویلچر به کنار پاهای آل استارپوشش که تناقض عجیبی با باقی سر و وضعش داشت، رسید نیشخندی زدم و گفتم »:خداحافظ«.

آ هول و
...
حافظ

شخوان

رکت
بینمون

پایان رسید
خانم چی می

به سمتم

کیسه را برداشتم و بی حرف از سوپرمارکت خارج
.شدم
بیست متر
دای دختر را از پشت سرم شنیدم
آقای محترم ...آقا صبر کنید ...اون ترمز » -
«نداره؟

با شنیدن جمله ی آخری که با تعجب و بی جان
.پرسید، خندیدم و ویلچر را متوقف کردم
نفس زنان با بسته ای ویفر خارجی و پاکتی شیرکاکائو
پیش رویم ایستاد »:دستتون درد نکنه ...یه شماره
کارت بدید براتون واریز می کنم .می دونید من یه
«... مشکلی
.همراه با نفسی عمیق ادامه ی حرفش را خورد
مردمک های قهوه ای رنگش بالا رفت و فروشگاه
.های دو طرف خیابان را نگاه کرد
عدی‌دختر از جای دیگری سردرآورد »:بی
حی‌خارجی
گرفتم و کنجکاو
.نگاهش کرد

دستش را جلو آورد و ویفر خارجی را نشانم داد »:
خیلی گرون بود .ایرانی نداشت .کیکاشم همه
خارجی ...یه شماره کارت بدید من همین فردا، نه
«.پس فردا پولشونو می ریزم به کارتتون
سرتاپایش را بار دیگر نگاه کردم .چیز بیشتری
.دستگیرم نشد
ویلچر را حرکت دادم و دختر کنار کشید .زیر
چشمی نگاهی به پاهای جفت شده اش کردم و جدی
«.گفتم »:برو دنبال کارت بچه ...خداحافظ
«.پس راضی باشیدا » -
«!بلند خندیدم »:راضی ام ، نوش
.....
#۲۵

#پارت_بیست_و_شش

صدای چرخ های ویلچر و موتور اتوماتیک آن بین
.رفت و آمد ماشین های خیابان گم می شد
خش خش کیسه ی پلاستیکی خرید هم مزید بر علت
.شده بود که صدای ریز موبایل را نشنوم

همینکه ویلچر را به داخل کوچه کشاندم، صداهای برآمده از خیابان شلوغ در سکوت کوچه ی باریک محو شد و متوجه صدای موبایل شدم.
دستم را از روی اهرم برداشتم و با توقف چند ثانیه ای ویلچر، موبایل را بین دستانم جابجا کرده و جواب دادم »:بگو هامون«!
- سلام .خوبی؟ خونه ای؟ چرا جواب نمیدی؟ ده بار زنگ زدم.«
کلید را از نشیمن ویلچر برداشتم »:بیرون بودم . شلوغ بود صداشو نشنیدم .خونه ام ...چیکار داری؟«
- طنابای بانجی رو می خوام .فردا قراره بریم ... «
فشار اهرم
»: بیابر
هامون اسمم را صدا کرد اما تماس را قطع کردم.
حس حسادت در من قدرت عظیمی داشت؟ جذابه می گفت اینطور است اما هیچ گاه اینقدر واضح آن طور که به جانم می نشست آن را حس نکرده بودم!

در را باز کردم و داخل حیاط خانه شدم.

ویلچر آهنی و سرد که بی جان بود برای من بزرگترین معلم اخلاق شده بود.
دسته ی روکش چرمی ویلچر را نوازش کردم و آن را چرخاندم.
پوفی برای شخصیت جدید فرحان عاصف کشیدم و در حیاط را با ضرب بستم.
هر روز بدتر از دیروز "جمله را با خشم زیرلب " تکرار می کردم و به طرف درگاه آشپزخانه می راندم.
دیگر چیزی از فرحان عاصف تمام عیار نمانده بود! دردها، حسادت ها، رنج ها و هر سیاهی که نصیبم شده بود را سیلی می کردم و بیرحمانه در گوش کسانی که برایم باقی مانده بودند، فرود می آوردم.
کلافه اما بی حرکت ...عاصی اما بی جان وسط آشپزخانه ماندم ...آنقدر اسیر افکار افسارگسیخته در سکون ماندم تا بلاخره صدای چرخش کلید در قفل را شنیدم.
در بسته شد و صدای هامون نجاتم داد »:مرتیکه واس چی قطع می کنی؟ گفتی بنال داشتم می نالیدم . بیشعوری از سر و روت داره چیکه میکنه«.
دستی روی شانه ام زد و "سلام "بی جانم را شنید.

پیش رویم ایستاد و کیسه برزنتی بزرگی که همراه
.داشت را روی زمین رها کرد
حتما از پس سایبان کلاه لبهای آویزان شده ام را دید
که سریع پیش رویم زانو زد »:چی شده؟ کمرت درد
«می کنه؟
دست بالا آورد و کلاه را از روی سرم برداشت .کیسه
ی خرید را از روی پاهایم برداشت و کنار ویلچر
گذاشت »:چرا رنگ و رخت اینه؟ فرحان !چته
«.خب؟ کجا بودی؟ بگو بینم
از بین دندانهای به هم قفل شده ام خفه گفتم »:
«.جای طنابا مثل قبله .بردار برو
هاج و واج از شنیدن جوابی بی ربط به چشمانم خیره
.شد
خیره به هم ماندیم و کم کم اخمهای هامون در هم
.گره خورد
.تا تهِ وجودم را خواند و جوشی شد
.با حرص دست روی زانو گذاشت و بلند شد
به سمت کمدها رفت و هر چه حرص داشت بر سرِ
در کشویی کمد، خالی کرد »:احمقی تو ...بیشعوری!

نم ویپره رو

د
مد خارج کرد و

ده با لگد به

چون می ترسی

به چشمان پر
؟ تو باید بری
!یه روانی تمام
بندمت به

دقه بیرون
مشو برو

بی حرف عقب کشید .روی زمین نشست و پاهایش
.را دراز کرد
هامون هم خسته بود ...از من ...از این روح و روان
مریضم که می خواست علیل بمانم ...چون می
!گفتند دیگر مثل قبل نخواهم شد
ه یک روانی تمام
.عیار تبدیل می شدم
فرحان ...گلوتو جر بده ...خودتو پاره کن ... » -
سر من داد بزن ...هر بار پرتم کن بیرون .نفهم ...
غد بازیاتو بذار کنار .چاکرتم تو فقط اگه
«... بخوای
دیگر توانی برای داد و فریاد نداشتم .با سری افتاده
نالیدم »:وسایلو بردار برو .برو به سلامت .بسه
«.هامون .بس کن برو مراقب خودتم باش
صدای کوبیدن دست هامون که آن را محکم روی
پیشانی اش زد، در آشپزخانه پیچید »:تف تو من
فرحان .تف تو جد و آبادم که رفیق گهی مثل تو
دارم .تف تو اون موتوربازی ...تف تو همه ی
«... کارامون که

نفسم باقی مانده ام را با صدا بیرون دادم و باز هم نالیدم »:برو ...هامون نگو ...نگو دیگه ...ببند دهنتو.«
.دستانش را جلو آورد و کیسه ی برزنتی را برداشت

نشسته در حالیکه غرغرکنان هر چه فحش بلد بود، زمزمه وار نثارم می کرد لوازم را جمع کرد.
بند کیسه را کشید و چهاردست و پا جلو آمد »:
رفیق ببین منو ...صدا نبر بالا که نبرم بالا ...بزن اما نمیزنم ...بیا این دک و دماغ من .فرحان میشه .
میشه که بلند بشی !میشه هزارتا کار دیگه کنیم .
دوباره تیم میشیم .اون سامیاره دیوثو می پیچونیم .
فرحان ...«
.گفت و چشمانم را بستم
.گفت و گوشهایم را کیپ کردم
.گفت و روحم را به جای دیگری کشاندم
.گفت و من نشنیدم ...ندیدم و حس نکردم
ویلچر نشینی ...وابستگی ...انتخاب خوبی برای منِ عاصی از وابستگی بود!

ن عصبانی تر از هر بار دیگر خریدها را سرجای
خودشان گذاشت و سرِ آخر با فحش هایی که به
.سرتاپایم کشید خانه را ترک کرد
هامون بالاخره خسته می شد و دیگر نمی آمد ...آن
.روز را دور نمی دیدم
.رفیق چند ساله ام را به ستوه رسانده بودم
!یک روانی تمام عیار بودم
.غذا درست کردم . ..نه نشد !آرام نشدم
.بشقاب غذای دست نخورده را رها کردم
صدها بار خانه و حیاط را بالا و پایین کردم ...نه
!نشد
شب شده بود .دو سه چراغ کم نور دیوارکوب
حیاط را روشن کردم ...شاید با روشنایی ...نه باز
!هم نشد
خونسردی ام فرار کرده بود .نقاب شکسته شده ام
!بند نمی خورد
.چیزی به مرز جنون نمانده بود
کانکس سفالگری زیر نور کم سوی دیوارکوب کنارش
.چشمک زد ...صدایم زد
چاره ای هم داشتم؟

نفس های داغم از عصبانیت بیرون می ریخت که به
.کانکس سفالگری رسیدم
.در کشویی را با ضرب باز کردم
صدای جیغی گم شد
با عجله و هول از صدایی که شنیدم، ویلچر را به
.جلو راندم و سریع روی کلید روشنایی کوبیدم
سر چرخاندم چشمانم چهار تا شد و کیش و مات
«شده لب زدم »:تو اینجا چیکار می کنی؟
#۲۶

پارت_بیست_و_هفت#

«تو اینجا چیکار می کنی؟ » -
سان دختری بود که در سوپرمارکت دیده بودم
وحشت زده و با رنگی هر ثانیه بیشتر به
دیواره ی سفید رنگ و چوبی کانکس شباهت
بیشتری پیدا می کرد، نشسته با کمک دستانش
.خودش را روی زمین عقب کشید
آن قدر به خزش همراه با ترسش ادامه داد تا کمرش
.به کنج کانکس رسید

چطور خودش

را به جلو راندم
سریع قفسه ی
ید زدم
وقف کردم ...
م جلوتر بروم و

چاه درمی

صدایم را کمی بالا بردم و گفتم »:مرگِ اوه اوه ...
«گفتم اینجا چیکار می کنی؟ چطوری اومدی تو؟
شروع به گاز گرفتن لبهایش کرد و کلمه ی
.ببخشید "را جویده و از دهانش بیرون انداخت "
یک تار ابرویم را بالا دادم و طلبکارانه ادامه دادم »:
«.ببخشید؟ چیو ببخشم؟ جواب سوالم این بود
ابروهایش به هشت تبدیل شد .بغض کرده با
چشمانی که برق اشک را در آنها می دیدم بار دیگر
«.گفت: »ببخشید
سرم را چپ و راست کردم و ویلچر را به عقب
هدایت کردم »:که ببخشید، آره؟ بذار زنگ بزنم
«!پلیس ببینم باز همینو میگی؟ ناکِس
چهاردست و پا خودش را جلو کشید »:وای وای ...
نه زنگ نزن .میگم به خدا ...میگم ...به جون مادرم
«.از دیوار نیومدم بالا
هاج و واج از چرتی که تحویلم داد، سرم را تکان دادم
تا حواسم را جمع کنم »:چی؟ یه بار دیگه تکرار کن
بینم !از دیوار بالا نیومدی !شاس میزنی؟ دو تا دور
خونه من برجه چطوری می خواستی بری بالا؟ چرت

و پرت سرهم کنی بد میبینی ها ...یه بلایی سرت میارم...»
کمی جلوتر آمد و سراسیمه و پر از بغض گفت »:
پشت سرت ...پشت سر خودت اومدم تو ...پشت ویلچر قایم شدم ...به خدا همینکارو کردم.«
چند بار پلک زدم و نگاهم را از پشت شیشه های کانکس با تعجب به در حیاط دادم.
غافلگیرم کرد و با سرانگشتانش پنجه های پاهایم را شکار کرد »:تورو خدا زنگ نزن ...خواهش میکنم .
اینا‌ها ببین افتادم به پات .جون مادرت زنگ نزن.«
نگاهم را از در حیاط کندم و سرم را پایین بردم.
التماس و عجزی بود که در تک تک اجزای صورتش شنا می کرد.
چند جمله گفت و پای مادرهایمان را هم وسط کشید!
عجب رویی داشت!
ویلچر را عقب تر بردم »:بشین سرجات بینم بچه پررو اسکولی؟ عین دزدای بی پدرمادر اومدی تو خونه ی من بعد میگی زنگ نزنم پلیس؟«

اشک جوشید و از گونه هایش راه گرفت
د
شمانش هیچ نمی دیدم ...همان عجز و
م در پرده ی ضخیم اشک های درشتش
.حتی مردمک های قهوه ای چشمانش
ح دیده نمی شد
لو کشید و سرانگشتانش اینبار زانوهایم
»:به خدا میگم ...زنگ نزنید .بد میشه
ک میشم .بیچاره میشم .تورو خدا آقا ...
و بهت میگم .شما فقط اجازه بده من
وز اینجا بمونم .رحم کن
ٔ پرید »:بله؟ بفرما دمِ در بده !یکی دو
م بهت؟ بچه تو چقدر
ه؟
ای بلند و وحشتناک، گریه سر داد که
به دو گوی گشاد شده، تبدیل شد
وقتی اولین بار چرخ سفالگری را روشن
رسید و با صدای بلند شیون سر داد ...
هانا ...حتی دهان باز مانده
اشت و از ته دل گریه می کرد

!خدایا این دختر چه موجود عجیب و غریبی بود
لبهایم کش آمد ...آن قدر کش آمد که لبخندم
ناخوداگاه به خنده ای بلند تبدیل شد و از ته دل
.خندیدم
#۲۷

#پارت_بیست_و_هشت

با شنیدن صدای قهقهه ی بلندم، صدای دهشتناک
.گریه ی دختر به پایان رسید
.خنده ی عصبی ام را تمام کردم
با نیشی باز سرم را که از خنده عقب رفته بود، صاف
.کردم و خیره به چشمهایش ماندم
شال از روی سرش پایین رفت ...آن قدری موهایش
محکم بسته و جایی پشت سرش جمع کرده بود که
.چیزی از بلندی و کوتاهی آنها متوجه نشدم
لب های آویزانش تکان خورد و آرام گفت »:تورو
«.خدا

نیش باز مانده ام را جمع کردم و گردنم را کج کردم »:خب خندیدیم ...بَسِته !اینجا چیکار می کنی؟«
.چانه اش دوباره داشت چین می خورد
با تصور صدای گریه ی گوشخراشی که داشت، انگشت اشاره ام را نزدیک صورتش بردم و روی بینی اش گذاشتم »:هییش ...بخوای دوباره اونطوری گریه کنی مختو پیاده می کنم .امروز سگ بودم اصلا و ابدا حال توی مزاحمو ندارم ...عین بچه ی آدم بگو چه خبره !زود، تند، سریع.«
آب دهانش را قورت داد و محکم جواب داد »:فرار کردم ...چیزه یعنی ...فرار کردم دیگه .به خدا راست میگم.«
پوزخندی زدم و ویلچر را دوباره عقب کشیدم »: همین یه قلم تو کارنامه ی درخشانم کم بود ...دختر فراری!«
بی توجه به اشکهایی که از چشمانش دوباره جوشید و روی گونه هایش راه گرفت، ویلچر را چرخاندم و از کانکس خارج شدم.

م و در کسری از
سرداد »:
آخه مجبور شدم .
نداشتم دیگه .به

یت احمق
ود ...بی اجازه و با
ملاتش را لااقل
جع به
داد و درخواست

ا با خانه ی خاله

و

مثل شاگردِ توبیخ شده ی کلاس دستهایش را پشت برد و سرش را پایین انداخت.

انگار در حال شناختِ کودن ترین آدم در تمام عمرم، بودم.

کاری کرد که دقایقی از آن سه چهار ساعتِ خفه کننده، دور شوم.

می توانستم کمی آوانس خرج کم عقلی اش کنم!

تک خنده ای کردم و با نگاهی که از سرتاپایش را در برگرفت، گفتم »:یه پاتم ببر بالا استایلت درست شه!«

بی اختیار یک زانویش را بالا برد و با شنیدن صدای «جِر خوردنِ پارگیِ زانو سرش را پایین انداخت »:آخ چقدر دلم می خواست با صدایی بلند بخندم اما در عوض گوشه ی لبم را گاز گرفتم و در سکوت به تماشا کردن ادامه دادم.

عیس‌دختربچه هایی که عروسک محبوبشان را بایگانی کرده باشند ...درست با قیافه ای در همان حال و هوا، سرش را بالا آورد »:سرِ زانوم فقط یه کم سایییده شده بودا .قشنگ پاره شد.«

جمله را تمام کرد و انگار روح تازه ای در بدنش دمیده باشند با انرژی بالا وراجی هایش را از سر گرفت »:هر کاری بگی می کنم خُب ...باور کن ... ببین فقط دو سه روز ...هر چی بگی گوش میدم .به خدا آزاری ندارم.«

تمام کارایی سلول های خاکستری اش همینقدر بود! راحت فرمان را هم چرخاند و یکی دو روز را به دو سه روز تبدیل کرد!

انگشت اشاره اش را به طرف کانکس سفالگری برد »: اصلا میرم همونجا می مونم ...بی سرو صدا ...فکر کن من مجسمه ی گلی ...از همونا که اونجاست . اگه ازم صدا دراومد ...قول میدم .قسم می خورم ... ببین...«

دستم را بالا بردم و از همان نیم قدمی که با هیجان جلو آمده بود، پا پس کشید و دوباره کمرش را به پنجره چسباند.

موشکافانه نگاهش کردم »:چرا حس می کنم دروغ می گی؟«

- نه به خدا ...«

بار دیگر دستم بالا رفت »:نه واستا بینم بچه ...تو یا خیلی خنگی یا خیلی اینکاره ای ...ایناپی که تو هر جمله قسمِ خدا پیغمبر می خورن بدون شک دروغگو «... هستن ...ببین منو

با یک قدم بلند خودش را جلوی ویلچر پرت کرد و زانو زد »:به خدا خنگم ...نه یعنی خنگم ولی عادتمه هی می گم به خدا ...اصلا نمیگم ...همین فقط خنگم .تورو ...ای بابا هیچی ...زنگ نزن باشه .من «.هر کاری بگی می کنم

چشمهایم باریک شد و گوشه ی لبم را همراه با .هومی "که گفتم، گاز گرفتم"

لبخند موذیانه ای روی لبم آمد و با بدجنسی «!گفتم »:که هر کاری بگم می کنی؟ هر کاری دیگه

صدای قورت دادن آب دهانش با آن چشمهای گرد شده و ترسیده جزء تصاویر عالی بود که از دیدنش لذت خاصی بردم ...ترکیبی بینظیر که می توانستم با .همین یک واکنش ساعتها بخندم

.کمی عقب کشید و نگاهش پایین رفت

های‌خونی
که از گریه پدید آمده بود از روی زانو تا پنجه ی
. پاهایم بالا و پایین می شد

مطمئن بودم در ذهنش دودوتایی راه افتاده تا به
نتیجه برسد یک پسر افلیج کار خاصی نمی تواند با او
!انجام دهد
با تردید و صدای نجوا گونه ...با همان مردمک های
رقصان، گفت »:آره دیگه ...هر کاری ...نه حالا هر
«!کاری ...آشپزی اینا دیگه
کنترل سخت شد ...آن قدری بلند خندیدم که حس
کردم صدای قهقهه ام تا آخرین طبقه ی برج ها
.رفت
#۲۸

#پارت_بیست_و_نه

خسته بودم و اطرافیانم را هم خسته و ناامید کرده
.بودم

شک نداشتم، هامون همین روزها نسخه ام را می پیچاند!
پرند از جذابه می ترسید و روی حرفش حرف نمی زد.
به اشاره ی جذابه او هم دیگر نمی آمد تا مادرم نقشه هایش را به مرحله ی اجرا دربیاورد!
جذابه هفته ای یک روز می آمد و تازگی ها جنگ سرد را شروع کرده بود!
باقی دوستانم را هم بیرحمانه جوری پر داده بودم که مطمئن بودم دیگر سر و کله شان پیدا نمی شود.
ندیدن هانا سخت می شد اما دلسرد شده بودم و تصمیم داشتم رویا را بایکوت کنم!
اگر به این دختر فراری که هیچ اسم و رسمی نداشت، فرصت می دادم و سر از کارش درمی آوردم چه اتفاقی می افتاد؟
نهایتا با بوجود آمدن دردسری بزرگ یکی دو شب را در بازداشتگاه به سر می بردم ...اگر هم جرم سنگینی داشت، شاید شریک می شدم و به زندان می رفتم!
برای زندگی سراسر در سکون و سکوتم بد هم نبود!
رنگ و روی زندان را ندیده بودم که خب می دیدم!

بعد از قهقهه ام سرم را رو به آسمان نگه داشته و فکر می کردم.
فکر می کردم که سر و کله ی این دختر از کجا وسط زندگی ام پیدا شده است؟
جوابی مسخره تر از سوپرمارکت هم نداشتم!
سنگینی دستهایش روی زانوهایم را نادیده گرفتم و بدون واکنش ماندم.
- «واقعا هیچ حسی نداری؟ »
در دلم پوزخند زدم ...ترسیده بود و تلاش می کرد مطمئن شود تا آن کسی که به خانه اش پناه آورده یک افلیج کامل و بی کارایی است.
سرم را آرام پایین بردم و بعد از نگاهی کوتاه به دستهایش که روی زانوهایم جا خوش کرده بود، گفتم »:نوچ ...واسه چی فرار کردی؟ از کی فرار کردی؟ چی کاره ای؟«
تا لبهایش را از هم باز کرد، دستم را نزدیک بردم و دستهایش را از روی زانوهایم پس زدم»: دستتو بکش .چکاب لازم بودم، خودم میگم .پاشو برو تو ...پاشو پنجره رو باز کن برو تو.«

نگاهی به پشت سرش انداخت و آرام گفت »:همین
«یه اتاقو داره؟
بدنم را جلو کشیدم و با دست به سرشانه اش ضربه
ای زدم »:ببخشید دیگه ...شرمنده ی شما هم
شدم .پاشو جمع کنم بینم ...بچه تو چه پرروئی .
هتل پنج ستاره می خواستی باید نقشه های بهتری می
«!کشیدی
دست روی زانویش گذاشت و با اولین حرکت باز هم
صدای جِر خوردن پارچه ی شلوارش آمد ...پارگی آن
.قدری زیاد شد که زانوی راستش بیرون افتاد
ایستاده با لبهای آویزان سرش پایین افتاد و به پارگی
«شلوار خیره شد »:نخ سوزن دارید؟
در چه فکری بود؟ فقط خدا می دانست ... !در کنار
آنهمه اشک و زاری و فغان هیچ حسی از دختر
دریافت نکرده بودم ...در ظاهر می ترسید و گریه می
.کرد ...اما انگار یک جای کارش عجیب می لنگید
ویلچر را جلو بردم با پوزخندی گفتم »:آره دیگه ...
پنج ستاره ها سوزن و نخ و امکانات فوق العاده ای
«!دارن ...ماساژم دارن
«!پنجره را باز کردم »:بیا تو

ر به طرف پنجره

ه عقب برمی
ون به من داده
فت خط
نم خواستم تا
!تا اینجا اومدی

طراف پنهان

، جای جای

انجا که تخت
ترس "چرا؟
فتی هر کا
پیچی کنی ،
ع الصلوات

ر مردد به

تخت
رو کنار
دخلت

ل را کنار

نش

رد و

ی

رو باز
ر و

م »:وَ هیچی ...
«!بهش فکر می کنم ببینم بقیه اش چی می تونه باشه

«!آخه حمومت بی درپیکره که » -
خنده ام را قورت دادم »:فعلا که بی در و پیکر
که حسابی
«.کارت دارم
«.آقا من اصلا می خوام برم » -

تک خنده ای کردم و از وارد آشپزخانه شدم »:بودی
«.حالا ...کاری که گفتمو بکن وگرنه اشهدتم بخون

#۲۹

#پارت_سی

صدای کشیده شدن در کشوی کمدها و برهم
.خوردن آن روی چهارچوب سکوت خانه را شکست

«!از قصد نبود ...از قصد نبودا » -

ی که به فریاد
و سریع بگو
هدیه لشگری
ف چانه ام

ل را باید

سام » -
شتم
که نمی دانم
بود، پاره کرد
صفحات

ه:بگرد پیدا می

«حوله هست ...بردارم؟ » -
در قسمت جستجو به انگلیسی اسم را تایپ کردم »:
«!بردار ...خونه خودته
با "بله "ی قاطعانه ای که گفت به خنده ام
.انداخت
.خنده را فرو خوردم و به کند و کاوم ادامه دادم
صدای باز شدن در کابین حمام و بعد هم شُرشُر آب
از دوش حمام ...به جستجوی مصرانه ام ادامه دادم
.و اسم را پس و پیش کرده تایپ کردم
پیدایش نمی کردم !هر چه اسم را کوتاه و بلند می
.کردم بی فایده بود
صدای قطع شدن آب و باز شدن در حمام ...آخرین
.اپلیکیشن را هم بی نتیجه بستم
این اسم ...هدیه لشگری ...در هیچ کجا ...هیچ
!نشانی نداشت
کم کم داشتم به جایی می رسیدم که مهر تاییدی روی
!شارلاتان بودنش بگذارم
شاسی قفل کردن موبایل را فشردم و موبایل را روی
.نشیمن ویلچر گذاشتم

ولین چیزی که به چشمم
کنار هم بود ...ناخن های
ه که مدام تکان می خورد و

ن کرده و پاچه های آن را
ه ی ساق های پا رسانده

دی موهای
زیر سینه اش می رسید

ه
نها را درست کرده بود

عوض کرده بود

ت

بشقاب سبزی
پیشخوان کنار

سرتاپایش را دید

کردم با یک قدم
نگذاشت حکم
بدهم
م و کمی ویلچر

چه باعث می

بدم ...به اندازه
مچ با ساعد

لا بردم

و با اشتها
فول جویدن

چند بار
کردم
ت با ساعد و

ه بود؟

رفه ای بودن

سریع جواب

ده گفت »:آره

مچ دستش را کشیدم»: آره دیگه و مرگ ...عین آدم بگو کی هستی و از کجا فرار کردی تا نزدم قناست کنم.«

با فشارِ دستم چرخید و رو به رویم ایستاد.

دوباره ترس را در چشمانش می دیدم ...اما این حسِ ترس در این چشم ها که مدام دو دو می زد هم یک جای کارش می لنگید.

با چشمهای گرد شده، لقمه ای که در حال منفجر کردن لپش بود را نجویده قورت داد و گفت »:اوه چرا عصبانی شدی؟ ...گفتم دیگه ...هدیه «لشگری ...نگفتم؟ از خونمون فرار کردم .نگفتم؟

عصبی پوفی کردم و گفتم »:برو پشت میز تو حیاط گردن درد گرفتم ...برو بشین ببینم تکلیفم با توی خالی بند چیه !بدو بینم.«

زیرچشمی نگاهی به بشقاب کرد »:اینم ببرم ... گشنمه.«

دندان قروچه کردم و ویلچر را به عقب راندم »: بردار بیار اونم ...بجنب.«

بشقاب غذا را گرفت و قبل از اینکه ویلچر را به طرف در آشپزخانه برگردانم، با شتاب از کنارم گذشت و گفت »:خالی نبستم ...راستشو گفتم«.
بعد از گذاشتن پاهای برهنه اش روی چمن های مصنوعی جیغ خفیفی کشید و بقیه راه را با نوک پنجه هایش طی کرد.
همینکه با چابکی به میز سفری وسط حیاط رسید، خودش را از روی یکی از صندلی ها بالا کشید و بعد از گذاشتن بشقاب غذا روی میز ، چهارزانو روی آن نشست.
تک تک حرکات و کلماتش مثل مته در مخم فرو می رفت ...این دختر ...هدیه ... !هر حسی را در من !زنده نکرد، حس بلاتکلیفی را به خوبی برایم معنا کرد

حین نزدیک شدن به میز گوشه ی لبم را گزیدم و دستانم را روی صورتم کشیدم که دوباره صدایش آمد »:اوه ...بابا به خُ ...هیچی اصلا .چرا یهو عصبی شدی؟«

گویا سالها که نه هزاران سال با هم دوستان صمیمی بودیم فقط این من بودم که همه چیز برایم ناآشنا جلوه می کرد!

آن سوی میز کوچک روبه روی او ، ویلچر را متوقف کردم و موشکافانه به چشم های گردی که به نظرم در رمز و رازی عجیب گره خورده بود، نگاه کردم.

بدون اینکه از صورتم نگاهش را بدزدد یا سرش را پایین بیاندازد، قاشقی پر از غذا را به دهان برد و حین جویدن گفت »:من کاری نکردم ...به ...جان خودم ...زنگ نزنی ...بیان منو ببرن.«

وقت تلف نکردم و نتیجه ی بالا پایین کردن های دقایق پیش را در جملاتی کوبنده ادا کردم »:هدیه لشگری ...با یه اسکناس دوهزار تومنی که کوفتم باهاش نمیشه خرید تو یه سوپرمارکت آنچنانی اونم بالا شهر با لباس های خاکی و پاره پوره عین عجل معلق میاد بغل من ...درسته؟«

سرش را به نشانه ی تایید با هیجان تکان داد و قاشق پرِ بعدی را در دهانش چپاند.

کم کم با حرکات احمقانه اش داشت اعصابم را به بازی می گرفت ...طوری که دوست داشتم گردنش را بشکنم.
نفسی گرفتم و ادامه دادم »:مثلا فقیر و ندارم هست و ...«
با دهان پر رشته ی کلامم را پاره کرد و همراه جویدن غذا گفت »:نه ...مثلا که نه ...واقعا ...واقعی فقیر و ...ندارم دیگه.«
اینبار نفس داغ شده از خشمم زبانه کشید و بیرون آمد »:می زنم شَتَکت می کنما دختره ی پررو ...تو چطور فقیر و نداری هستی که ناخنای پات فرنچه؟ سولار رفتی و تاربه تار ابروهای چپ و راست اینهمه میزونه !لایت میلیونی رو موهاته !دروغ بگی یه کاری می کنم مثل یه ...«
لبهایش از هم باز شد که با دستم ، صدایم هم بالا رفت »:ساکت بینم ...ببند فکو تا برسم بقیه اش.«

انگشت اشاره ام را جلوی صورتش گرفتم »:یک دو سه ...سه تا هم نه !یه سوت بزنم جای پلیس آدم میاد اینجا سر و تهت می کنه ...می گیری چی میگم؟

داری خزعبل ردیف می
ی تورو نشناسم فرحان نیستم
کوبید
خصمانه نگاهش کردم
شجاعت رشته ی کلام را از
د کرد
یمیت اسمم را هم در جمله
م را تخت کرد که علاوه بر کم
هست
که » -
خب من کارم

اندر سفیه به

غذا را می جوید کند و کندتر
از سوال

سرم را چند بار با لبهای جمع شده تکان دادم که سریع لقمه را قورت داد و گفت »:خب چیه مگه؟ ای داد چرا اینجوری می کنی؟ دارم میگم آرایشگرم ... «قیمت لایتم که میدونی ...کجاش عجیبه؟
از آنهمه پررو بودنش تک خنده ای کردم و گفتم »: چند ساله منو می شناسی اینهمه پسر خاله شدی؟ یه حموم رفتی ادب و نزاکتتم که شستی برگشتی .تو چطوری اینقدر روت زیاده؟ چیکار می کنی تو «آرایشگاه؟
لبهایش را طوری به پایین برد که انگار تمام حرفهایم برایش بی معنی است.
کمی لپهایش را داخل برد و همینکه فرو رفتگی های گونه اش کاملا مشهود شد، سر پایین انداخت و «!زمزمه وار گفت »:آدم راستم میگه باور نمی کنه چقدر دلم می خواست مهمان یکی از چک های افسری ام باشد!
زیر چشمی نگاهی به قیافه ی پر از عصبانیتم کرد و قاشق دیگری به دهان برد »:ناخن کارم ...منکه بی ادبی نکردم ...اونطوری میگی !اینهمه مهربونی ...سه

چهار روزم که داری بهم پناه می دی، دیگه چرا
«بداخلاقی می کنی؟

د کردم و

هم فشار

می کرد ...

ی را به

...با

خورد و چند

جات دادم

کنی میری

قاشق بالا رفته و پر از غذا پایین افتاد مثل لب و لوچه اش!
از حالت چهار زانو درآمد و دستپاچه ایستاد »:ای داد ...نه ها ...منو نندازی بیرون ...تورو خدا ... «... ببین مگه یه هفته چقدره
«!ببند فکتو بچه پررو » -
صدای فریادم علاوه بر اینکه شانه هایش را بالا پراند کاری کرد که از ترس دست روی دهانش گذاشت و حین برخورد به صندلی و واژگون کردن آن، چند قدم عقب رفت.
نفسم را که دیگر با کوره ی سفالگری هم دما شده بود با خشم بیرون انداختم و همزمان صدای خفه ی اوه ، اوه "گفتن او از زیر دستان به هم گره خورده " روی لبهایش را شنیدم و دوباره فریاد زدم »:یه بار ، «... دیگه این اوه اوه مسخره رو بگی

ن بخوری یکی از

یدن صدای فریادم
ی که ب

این خصوصیت در او تعریفی نداشت، صندلی
.واژگون شده را بلند کرد و روی آن نشست
پوفی کردم تا فقط کمی محض رضای خدا آرام شوم
و بعد از نفسی عمیق رو به او که سر در گریبان فرو
برده بود، کردم و گفتم »:مثل بچه ی آدم ...بدون
اوه اوه و هر کوفت و زهرمار اعصاب خوردکنی که
«!بلدی بگو از کدوم قبرستون پیدات شده
قطره اشک براقی از چشمش روی گرمکن فرو افتاد و
همانطور سر به زیر با صدایی زیر گفت »:می خوان
به زور شوهرم بدن ...از خونه بابام فرار کردم ...
منکه جایی ندارم ...یه اونجا ...یه آرایشگاه ...
معتاده ...با داداشم کلی کتکم زدن ...کارت بانکیمو
گرفتن ازم ...هر چی کار می کنم همه رو ازم می گیرن
به زور ...جفتشون معتادن ...دو ماهه کارتمو قایم
«... کرده بودم بهشون پول ندادم
هق هق زد و ادامه داد »:اومدن به زور ...دستمو
گرفتن گفتن ...بریم محضر عقد ...کنی . ..از
دستت ...راحت شیم ...پولاتو ....پولاتو از
شوهرت می ...می گیریم ...آخه ...آخه دوست
«... بابامه ...همونکه

.زانوهایش را بالا برد و سرش را روی آن گذاشت
قلبم فشرده شد ...نه برای تمام ماجرا ...فقط برای همان جمله ی اولی که گفت ...همان جمله ی اول برای انفجار مین های قدیمی روحم و منهدم شدن من کافی بود.
#۳۲

#پارت_سی_و_سه

.دقیقه ها می گذشت
او با زانوهای بغل زده و پیشانی که روی آنها گذاشته بود، گریه می کرد و اشک می ریخت ...در سکوت و بی نفس فقط نگاه کرده و در ذهنم تفاوت های دختر و جذابه را می شمردم تا درد کمتری وارد جان و روحم شود ...تفاوتها شامل اعتیاد، رنگ و رو، قد و بالا، تُن صدا و موارد بی شماری شد اما چیزی از دردم را کم نکرد!
درساختنِ
.صحنه ای
بسیار آشنا ...قاب سیاهی در گذشته که من بارها و

بارها جلوی آن ایستاده و با قلبی که یک خط در میان می زد، قاب را تماشا کرده بودم.
باید کلاکتی برمی داشتم و به این صحنه که حالم را خراب کرده بود، کات می دادم!
این دختر غیرقابل اعتماد بود و نباید تحت تاثیر صحنه های آشنا قرار می گرفتم.
جذابه کجا ...هدیه کجا!
اگر هم راست می گفت زمین تا آسمان تفاوت داشتند.
سرفه ام که سرِ صاف کردن صدا بود، نقشِ کلاکت را ایفا کرد و گفتم »:خیلی خُب بسه دیگه ...شامتو تموم کن.«
با شنیدن جملاتم گریه هایش قطع شد اما حالت مچاله شده اش را حفظ کرد، صدای زمزمه وارش را شنیدم »:کوفتم کردی که ...یه لقمه به آدم غذا میده صد بار داد می زنه ...اشک آدمو درمیاره.«
گردن کج کردم و با چرخاندن زبان در دهانم با دقت نگاهش کردم .این سر و زبان و پررو بازی هایش نمی گذاشت باور کنم!

میز را دور زدم و ویلچر را کنار صندلی اش متوقف کردم »:بسه ...حالمو بد کردی !به جای آبغوره گرفتن سرتو بیار بالا بینم.«
با لب و لوچه ای آویزان سر بلند کرد.
در چشمهایش قهر و تهر دیده می شد؟ خدایا این موجود را دقیقا با چه ساخته بودی؟
اخم در هم کشیدم و گفتم »:ببین تو خیلی روت زیاده!«
لبخند احمقانه و نابجایی که به لب آورد، علاوه بر مهر تایید دوباره به احمق بودنش، فرو رفتگی های گونه اش را نمایان ساخت ...فرورفتگی ها مانند چاله ای پر آب، اشک ها را در خودشان نگه داشتند.
مژه هایش از خیسی اشک نم دار شده و به طرف بالا تاب برداشته بود.
هر چه فکر و خیال داشتم را دور ریختم و به چشم هایش خیره شدم.
نفسم را روی صورتش بیرون دادم و جدی گفتم »: دردسر از سر و روت داره میباره .حوصله ی مزاحمِ پر دردسر ندارم ...فردا جمع می کنی میری .فقط

همین یه شب، همونجوری که بی سر و صدا
اومدی ...همون شکلی درو باز می کنی و میری .سر و
صدا و گریه زاری ...زنجموره و پرحرفی هم راه نینداز
«... که کلامون بد میره تو هم
کمی خودش را روی صندلی جابجا کرد، با پشت
دست سریع گونه هایش را پاک کرد و گفت »:فردا
«... که خیلی زوده ...یه هفته
ابروهای بالا پریده ام را که دید، با هول دستهایش
جلو آمد و یک دستم را میان آنها مشت کرد »:قول
میدم هیچی نشه ...کی می دونه من اینجام؟ هیچکی !
بیرون اینا هم که قرار نیست برم .اینجا هم که
عالیه ...مخفی و دنجه !یه هفته ...مگه چقدره؟
زود تموم میشه به خدا ...برم پشت سرمم نگاه نمی
کنم ...بذار بمونم فرحان ...ببین من خیلی گرفتارم
«... باورت نمیشه
دستم را که محکم میان دستانش فشار می داد،
کشیدم »:من میگم فردا تو میگی یه هفته؟ اینجارو
«با خونه خاله ات اشتباه گرفتی یا هتل؟
دوباره تکانی خورد و اینبار با هیجان گفت »:منو
بندازی بیرون ...اگه فردا منو بندازی بیرون بابام و

داداشم منو نکشن حتما یکی پیدا میشه منو بکشه .
«... بیا و مردونگی کن
پوزخند صداداری زدم و ویلچر را حرکت دادم »:
خوب بلدی ...چتر بازی و سیاه بازی رو خوب بلدی
تو ...چهارتا آیه هم کنار حرفات میذاشتی یه کلید
اسرار مشتی درست می کردی .اگه منو داری خر
تصور می کنی چون من مثل آینه ام ...داری خودتو
«.میبینی
از پنجره ی اتاق خواب عبور نکرده بودم که خودش
«را رساند »:باور نمی کنی؟
.نوچی "گفتم و وارد اتاق شدم "
چه توقعی داشت !از وقتی در کانکس سفالگری
!پیدایش کرده بودم، دو ساعت هم نگذشته بود
«چرا آخه باورت نمیشه؟ » -
به انتهای کانکس کنار تخت خواب رسیدم و ویلچر
.را به طرفش چرخاندم
همانجا کنار پنجره ایستاده بود که با نیشخندی
گفتم »:ببینم چطوریاست !فردا بری کشته
میشی ...هفته ی دیگه بری با حلقه گل میان
سراغت؟ تو عقل نداری دلیل نمیشه منم نداشته

باشم .توقع داری همینجوری هر چی رو هوا میگی باور کنم؟ خیالت راحت دوزار رحم و احساس ندارم ...چرت نباف ...تو یه غلطی کردی یکی دو روزو کردی یه هفته.»
نگاهش به همراه تمام اجزای صورتش حالتی از خنثی بودن پیدا کرد.
انگار در خلسه فرو رفته باشد.
شاید فکر نمی کرد دستش را خوانده باشم .از هر طرف نگاه می کردم این دختر یک ریگی به کفش داشت و واکنش هایش غیر قابل هضم بود!
به نگاه پیروزمندانه ام چند دقیقه بی حرکت خیره شد و بالاخره بعد از گزیدن لب و بیرون دادن نفس حبس شده اش لبهایش تکان خورد »:دارم قاچاقی از ایران میرم.«

.....

#۳۳

#پارت_سی_و_چهار

داغ بود و سوزان ...میان صحرایی غریب گیر افتاده)
.بودم
.چرخی زدم و دور و برم را خوب نگاه کردم
نور خورشید مردمک های چشمانم را نشانه می
.گرفت و مثل خار در آنها فرو می رفت
چشمانم اشک می زد و مدام روی آنها دست می
.کشیدم تا دیدِ بهتری داشته باشم

.صورتم را در برمی گرفت
وی پیشانی ام را از عرق پاک کردم و با دست برای
. چشمانم، سایبان ساختم
چپ صحرا بود و سراب ...راست صحرا بود و نخل
!های مرده ...نخل های بی سر ...بی جان
گرما و بی آبی لبهای خشک شده ام را به هم دوخته
بود و من از ترس تشنه ماندن، در قورت دادن بزاق
.دهانم خساست می کردم
چرخیدم و پشتم را نگاه کردم ...یک جاده ی باریک
!آسفالت شده ای سیاه رنگ بود و باز هم سراب
!اما نه، انگار فقط سراب نبود

بین بالا و پایین رفتن لایه هایی که انگار آب زلال بود اما سرابی بیش نبود، دو حجم دیگر هم کنار جاده می دیدم.

دو حجم متحرک!

پا تند کردم و جلو رفتم!

چند قدم برداشتم و با تعجب سر پایین بردم.

راه می رفتم؟

آن قدری نزدیک شدم تا حجم هایی که دیده بودم، واضح شد.

زن قد بلند بود و چادر عربی به سر داشت ...دست پسرکی را محکم میان پنجه هایش فشار می داد و او را با خود می کشید.

پنجه ی دست دیگرش به دسته ی چمدانی با روکش چرمِ قهوه ای ، قفل شده بود.

چندین جای چمدان زدگی و پارگی داشت و از گوشه ی آن، آستین پیراهنی که لبه های آن سنگ دوزی شده بود و برق می زد، بیرون افتاده بود.

دمای پنجاه درجه ای هوا آسفالت تکه پاره شده ی جاده را آن قدری داغ کرده بود که کف دمپایی های

ه زمین می

.سوالی
با شنیدن
شده و
وم شد ...

من هدیه
کنم؟

"بود

اخم هایم در هم رفت و به خودم و تصمیمات سراسر اشتباهم لعنت فرستادم.
همان اول اگر یک تماس با پلیس می گرفتم حالا این صبح وامانده اینقدر بدتر از روزهای دیگر شروع نمی شد.
لبهای خشکم را با زبانم خیس کردم و "نه "ای تحویلش دادم.
بدون توجه به پس زدن او با همان تک کلمه ی دو حرفی، دست پشت گردنم گذاشت و سرم را کمی بالا آورد.
لیوان آب را به لبهایم نزدیک کرد که دست روی پنجه های حلقه شده به دور لیوان گذاشتم و خفه گفتم کمک نمی خوام:«گفتم.»
دست از پشت گردن برداشت و لیوان را به دستم داد »:بگیر ...کمک نمی کنم .خواب می دیدی؟ منم یه کم سرو صدا کردم ...عادت دارم صبح ها زود بیدار میشم.«
از لبه ی تخت بلند شد و به طرف آشپزخانه قدم برداشت »:عوضش صبحونه درست کردم شاااه!«

کلافه از وجود اضافی اش در خانه ام بعد از خوردن جرعه ای آب دست روی پیشانی دردناکم گذاشتم و آن را محکم از روی موهایم عقب بردم.

- « بدون کمک بیا صبحونه بخوریم.»

کاش بی وجدان بودم و می توانستم خفه اش کنم! مانده بودم از سر چه حساب و کتابی شب گذشته بعد از رو کردن آسی که در دست داشت، سکوت کرده بودم.

شاید ته مانده های لجن گرفته ی هیجان هایم به غلیان درآمده بود که سکوت کرده و تصمیم گرفتم برای دیدن آخر ماجرای این دختر، به انتظار بنشینم.

نیم خیز شدم و اطراف را دید زدم.

تشک و بالش را به همراه رواندازی که دیشب به او داده بودم، جمع کرده و مرتب جلوی میز تلویزیون گذاشته بود.

- « نمیای؟»

صدای خوابالودم بالا رفت »:قرار بود صدات درنیاد ...از وقتی چشمامو باز کردم عین رادیو داری فک می زنی.«

«!چشممم » -
#۳۴

#پارت_سی_و_پنج

بی حوصله از صبح و آن خواب کذایی ویلچر را جلو کشیدم و خودم را روی آن جاگیر کردم.
نگاهی به حیاط کردم و فکرم به سمت خوابم پرواز کرد ...خوابی که مثل گَنه به روح و روانم چسبیده بود و قصد جدا شدن هم نداشت.
پلک زدم تا حواسم را جمع و جور کنم ...میز سفریِ تاشو سر جایش نبود!
دستی روی صورتم کشیدم و زیرلب زمزمه کردم »: قشنگ صابخونه شد !اجازه مجازه ام یُخ .بر اون پدرت«.
ویلچر را چرخاندم و خودم را به آشپزخانه رساندم. میز را وسط آشپزخانه گذاشته و حرکت را برای من محدود کرده بود!

مغز هم داشت؟ خیلی دوست داشتم سرش را از وسط به دو نیم تقسیم کنم تا خیالم از اینکه داخل آن چیزی وجود ندارد، راحت شود.
پشت میز نشسته بود و با افتخار به صبحانه ای که مهیا کرده و روی میز چیده بود، نگاه می کرد.
ویلچر فقط به اندازه ی یک چرخش جا داشت تا من پشت میز قرار بگیرم.
همینکه ویلچر چرخید با ذوق و شوق انگشت اشاره

چولو بهش
شکر زدم و نون تستو توش خوابوندم ووو بعد سرخش کردم ...کاملا سایلنت و بی سر و صدا ... اون یکی و ببین کره و مربای توت فرنگی ...اینقدر گشتم مربا پیدا کنم ...خیلی همه چی درهمه ها ! حالا ایراد نداره ...گفتم شاید دوست نداشته باشی ....»
غیر از همان نگاه زیرچشمی ابتدای صحبت به انگشت اشاره اش، کوچکترین نگاهی به م.

.ندانهایی که روی هم فشار می دادم
ی کردم
ی ادامه می داد و از شاهکارهایی مثل مربا
نان تست یا املت به هم زده و به هم
م مرغ آبپز چنان داد سخن سر داده بود
سفینه ای برای سفر به ماه ساخته است
وضیحاتش تنها یک نتیجه داشت ...
از تخم مرغ خالی کرده بود
یدی نه؟ » -
ون دادم و پرسیدم »:چرا ناخنات

.غافلگیر شد و با چشمهای غرق شده در
ت »:چی؟ ناخنام؟ من داشتم از صبحونه
که
ی اختیار باریک شد »:مگه ناخن کار
چطور ناخن کاری هستی یه فرنچ نداری
سید که گوشه ی لبهایش پایین رفت و
گرد شده اش را به طرف سقف برد
بود !کف دستم
ته ی ویلچر کوبیدم »:قیافه ات به اندازه

ی کافی خنگ هست این اداهارو درنیار ...با اینکارا
«وقت می خری دروغ سرهم کنی؟
مردمک هایش پایین افتاد و لب باز کرد »:وا ...
سرصبحی چرا اینطوری می کنی؟ خب چه ربطی داره؟
ناخن کارا باید ناخناشون قد بیل باشه؟ قد بیل باشه
چطوری ناخن مردمو ردیف کنن؟ خیلی بلدیا، منتها
«.کامل بلد نیستی
لب گزیدم و بینی ام چین خورد که هول شد و
گفت »:بابا فرحان چرا اینهمه مشکوکی؟ اینهمه
«... زحمت کشیدم .چند روز لاکامو پاک کردم
سرانگشتان و ناخن های کشیده اش را پیش رویم
آورد و با پایین افتادن نگاهم به طرف دستانش
گفت »:آخه اینا اینهمه خوبن .خودت ببین کاشت
لازم داره؟ کارم زیاده همیشه بیخیال ناخنای خودم
«!میشم .به خدا
نگذاشت نگاهم بالا برود .یکی از دستهایش مشت
شد و فقط انگشت اشاره اش باز ماند که آن را روی
نون تست سرخ شده درون پیش دستی نشانه رفت و
گفت »:جون من اینو بخور ...اینقدر خوشمزه
«.است .خودم دو تا خوردم تا بیدار بشی

انگشتانم به سمت پیش دستی حرکت کرد و او
دستهایش را سریع پس کشید که جدی گفتم »:
زی ...من به
«... اینهمه حرف زدن عادت ندارم پس
انگشتانم به گوشه ی نان بند شد که نگاه مشتاقش
«.را بالا آورد »:نوش
به بیست و چهار ساعت هم نرسیده بودیم و ادای
!مرا در می آورد
اخمهای در هم رفته ام را که دید با سرعت انگشت
اشاره و شستش را بهم چسباند و روی لبهایش
سید »:لال
#۳۵

#پارت_سی_و_شش

!نیمی از صبحانه ای که هدیه تدارک دیده بود، ماند

بدون گفتن کلمه ای،
.سر و سامان داد

اجازه ای نگرفت اما بعد از صبحانه راهی کانکس سفالگری شد و خیالم را راحت کرد که برای چند ساعت شرش کم خواهد شد.

به بهانه ی دیدن تلویزیون طوری قرار گرفتم که از پنجره های کانکس ها می توانستم زیرچشمی او را که پشت چرخ سفالگری قرار گرفت، دید بزنم.

قطعه گلی روی چرخ گذاشت و میز را برای پیدا کردن کلید روشن کردن چرخ زیر و رو کرد.

زبانم را به لپم فشار دادم و دقتم را بالا بردم.

سفالگری بلد بود؟

کلید زیر میز را پیدا کرد و همینکه چرخ را روشن کرد، گلی که روی صفحه گذاشته بود، پرت شد و روی سینه اش خورد.

با پوزخندی صدا دار که به خنده ای بلند تبدیل شد، نگاهم را دزدیدم و به تلویزیون خاموش چند دقیقه ای چشم دوختم.

با چرخ و گل هایی که به سر و صورت و هیلکش پرتاب می شد، مصرانه کلنجار می رفت و می دیدم که با اخم لبهایش ت.

احتمالا از استیصال زیاد در حال فحش دادن به
!خودش و چرخ و گل بود
شای بیشتر شدم و از نبودن او برای حمام
.کردن، استفاده کردم
از برداشتن حلقه ای و شلوارک تمیزی که
همیشه پایین تخت آماده می گذاشتم، به حمام
.رفتم
از حمام که خارج شدم، همچنان در کانکس
.سفالگری مشغول گل بازی بود
دوباره ویلچر را به همان جای قبلی هدایت کردم و
دیدم که همچنان با کمی موفقیت مشغول کلنجار
.رفتن است .دیگر گِل روی سر و صورتش نمی پاشید

.دست زیر چانه داشتم که آیفون به صدا درآمد
با چشمهای گشاد شده سر چرخاند و از پشت
.شیشه ها به هم خیره شدیم
چر و رفتن به آشپزخانه بودم
با نشستن روی
ی را مخفی کرد

مردی را می دیدم
شیده و چیزی از

کردم، به

آورد و کلاه از
یف؟
د »:از طرف
ویس کولر گازی
سم را فوت کردم
ف کانکس

پشت
دیدن مرد دوباره

خداحافظی کرد و هنوز از در حیاط خارج نشده بود
.که اینبار موبایلم زنگ خورد
در حالی موبایل جواب دادم که هدیه سرکی به بیرون
کانکس کشید و بسته شدن در حیاط را دید زد
«سلام محمدرضا خوبی؟ » -
لام فرحان جان .خوبی؟ سلامتی؟ مشکلی که » -
«نیست؟ همه چی خوبه؟
دیه آسه آسه از کانکس بیرون می آمد که متعجب
ز تماس پر از سوالِ محمدرضا جوابش را دادم »:نه
«چه مشکی؟ جانم !چیزی شده مگه؟
«.خوب پس خوبی !الهی شکر » -
م در هم کشیدم »:چیزی شده؟ یه خورده
«!مشکوکی
«... راستش نمی خواستم بگم اما» -
لم هُری به پایین سقوط کرد »:چیزی شده؟ جذابه
«خوبه؟ آلا؟
می مِن مِن کرد و وقتی با استیصال صدایش کردم،
فت »:راستش جذابه شیفت داشت صبح اومد یه
م سرحال نبود .اس ام اس زد که برم دنبال آلا از
ی ببرمش خونه گفتم خ

حان !میگه
واب نمیده .

و جذابه؟

ه بود؟
ه با من تماس

مد لباسها
ار دادم »:
تماسی

ی آلا . » -

بود و هر

حرفش را با عجله قیچی کردم و همزمان کمد لباس ها را باز کردم »:میشه لطفا من و جذابه یه کم تنها باشیم؟ ...میدونی که هر چی شده باشه حتما بهت میگه ...فقط ...فقط من ...«
مانده بودم به محمدرضا چه بگویم و چه بهانه ای غیر دیدن خواب مزخرف بیاورم که خودش نجاتم داد » :آره حتما .حتما فرحان جان ...پس من میرم دنبال آلا ، شما برو پیش جذابه .هر چی هم شده باشه ببینتت حالش خوب میشه.

خودت زنگ بزن من و آلا برگردیم .ببخش نگرانتم کردم ...«
با تشکر تماس را قطع کردم.
فکر اینکه محمدرضا بیخود و بی جهت اینقدر نگران نمی شود تا مغز استخوانم رسوب کرد .حتما اتفاق

» -
هدیه را فراموش

بی حواس سرم را به پشت چرخاندم »:برو بیرون
«.دارم لباس عوض می کنم
نمی دانم چه چیزی در صورتم دید که بدون
.کوچکترین حرفی از پنجره به حیاط رفت
دست بالا بردم و از طبقه ی تیشرتها یکی را بیرون
.کشیدم
.عجله ی بیش از حدم کار دستم داد
کوه تیشرتها به طرف پایین سقوط کرد و ناگهان از
بین آنها کارت عابر بانکی بعد از برخورد به گونه ام
.روی پایم افتاد
با تعجب از داشتن کارت عابر بانک بین تیشرتهایم
.آن را برداشتم و چشمهایم گشادتر شد
با حرص پلکهایم را روی هم فشار دادم و از بین
دندانهای قفل شده ام آرام و پر از خشم اسم درج
«!شده روی کارت را ادا کردم »:جلوه دانشگر
#۳۶

#و_هفت

شگر » -

دو کلمه جلوی چشمانم از هم گسیختند و ده حرف مجزا شدند ...حروف روی کارت عابر بانک همراه با پنج نقطه ای که داشتند، تک به تک دهن کجی کردند!

فرحان عاصف رَگَب خورده بود ...آن هم از یک دختر که بقچه اش می کردم شاید به شصت کیلو هم نمی رسید.

حروف روی کارت رقصیدند و کسی در وجودم فریاد جذابه "سر داده و مدام اسم را تکرار می کرد ".

موبایل را از روی نشیمن برداشتم و اسنپی به مقصد خانه ی جذابه و محمدرضا گرفتم.

به حرکاتم شتاب دادم.

باید می رفتم و شاید آن قدری شانس می آوردم که تماس صبوری و نگرانی محمدرضا پوچ می شد ... شانس می آوردم و با دیدنِ حال خوب جذابه و راحت شدنِ خیالم به هوایی برای نفس می رسیدم ... در بی اکسیژنی مطلق دست و پا می زدم ...پر و بال زنان تلاش می کردم تا زودتر آماده شوم.

ستم ...

ایین کشیدم
ب آمده بود

ن پا زدن
سی که اسم
کرد
و جواب
بود که مرد
رد و حتی به
دخلش را

مان با هم
هدای
ز

راننده ی اسنپ ...طبق معمولِ همیشگی به خاطر آدرس غیرمعمول خانه ام، یک نفر دیگر گیج شده بود .بعد از سلام گفتم »:لطفا جلوی برج مینا توقف کنید .من ویلچر دارم، اونجا پلش همسطح پیاده رو و خیابونه.«

برج مینا؟ بله، بله جلوتره .چشم، تشریف بیارید. » - منتظر می مونم.«

کلمات "ویلچر "و "انتظار "همخوانی جالبی داشتند! ...همه در مقابل ویلچر منتظر می ماندند! کارت را زیر رانم گذاشتم و به سمت آشپزخانه راندم.

صدای هدیه ای که حالا جلوه بود را از پشت سرم شنیدم »:جایی میری؟ مشکلی پیش اومده؟«

کلید را از روی جاکلیدی که کنار در آشپزخانه بود، برداشتم »:ارتباطی بهت نداره!«

ناراحتی؟ من می تونم کمک کنم؟ می خوای منم » - بیام؟«

پوزخندی زدم و بدون جواب به سمت کمدهای انتهایی آشپزخانه راندم.

پرسید »:من کاری
بدی؟
ی بدم می آمد
جعبه ی ابزار و
باز کردم
خانه را یکجا برداشتم
ر شد و با ترس پرسید »:
ی اینجا گیر کنم .من ...
هم دارم
شیمن صندلی گذاشتم

رویم ایستاد
م و موبایل را از کنار

و از جلوی ویلچر کنار
د قدم بدون حرف و به
ی کلیدارو برداشتی؟ ...
رو ...بده خودم ...

خودم قفل می کنم .فرحان واستا به خدا من دزد
«.نیستم .ببین من راست گفتم ...فرحان
جلوی در رسیدم و بعد از باز کردن در حالیکه
خودخوری هایم به حد اعلا رسیده بود و از خشم
مثل یک دیو دو سر شده بودم، در را باز کردم و
.ویلچر را به سمت او چرخاندم
با انگشت اشاره ام روی پلک چپم را که از اعصاب
خراب می پرید، لمس کرده و انگشتم را بالا بردم و
«گفتم »:بالای درِ خونه چی میبینی؟
آب دهانش را قورت داد و نگاهش را به بالای در
.کشاند
قبل از پایین آمدن سرش گفتم »:بالای در به ارتفاع
دو متر دیوار کشیدم ...می بینی؟ برای اینکه آدم
های دروغگو و عوضی مثل تو زیادن .اینجا راه دررو
«.نداره عزیزم .حالا دیوارهای برجارو نگاه کن
با رنگی پریده سرضرب برگشت و به دیوارهای دورتا
دور نگاه کرد و من ادامه دادم »:پنجره های
کوچیک ...مربوط به پاگردهای اضطراریه ...برای
بدرمن‌باشی
.برگشت و مضطرب نگاهم کرد

و غذا درست

یک صفر را
مه ای از
ببند برو

دا مدام روی

خندی از در

بدم و به

ی زم
ی و مات شدن

خندیدم و حین بستن در گفتم »:خوش بگذره بهت
«.جلوه دانشگر

.....
#۳۷

#پارت_سی_و_هشت

موبایل را با حرص کنار گذاشتم و به ترافیک پیش رو
.چشم دوختم
دوبار با جذابه تماس گرفته و هر بار مرا بی پاسخ
!گذاشته بود ...عملی که از او بسیار بعید بود
هر چه از خانه دورتر شدم، فراموش کردنِ صدای
جیغ و زنجموره های جلوه راحت تر شد ...هر یک
بار که کلید را برای قفل کردن پیچاندم، یک جیغ
بلند کشید و زار زد تا در را قفل نکنم ...دلم از
.شنیدن جیغ ها و التماس های جلوه ریش شد
اگر جذابه می فهمید !پوست بر تنم باقی نمی
!گذاشت
تا به حال با هیچ دختری اینکار را نکرده بودم ...
نهایت خشمِ من از یک دختر داد بود و دعوا ...با به

جان خریدنِ حس تنفر از خودم، جلوه را به سزای دروغگویی و فریب دادنش رسانده بودم.
هر چه به خانه ی جذابه نزدیکتر شدم اوضاع تغییر می کرد ...آن شخص خیالی که در وجودم ولوله بر پا کرده بود، اسم جذابه را بلندتر فریاد می زد و همزمان با پتکی در حال خرد کردن جمجمه ام بود.
آخرین چراغ قرمز لعنتی را هم رد کردیم و همینکه ماشین در کوچه پیچید از مرد درخواست کردم که جلوی آپارتمان قدیمی پلاک سی و هشت بایستد.
آن قدر در طول راه قلنج انگشتهایم را شکسته و با بی حواسی به راننده پاسخ داده بودم که متوجه آشفتگی ام شده بود!
بدون اینکه درخواستی کنم، راننده خود به خود بعد از پارک کردن ماشین با سرعت پیاده شد تا ویلچر را برایم بیاورد.
روی ویلچر جاگیر شدم و از کیف پولم آخرین ورق های اسکناس هایم را بیرون کشیدم و با تشکرِ بابت کمک هزینه را حساب کردم.
ساختمان قدیمی بود اما با وجودِ پل سیمانیِ جلوی درب ساختمان ، کارم را راحت می شد.

ویلچر را چرخاندم و همینکه حرکت کردم، موبایل به صدا درآمد.
امیدوار از اینکه جذابه خواب بوده و با بیدار شدن تماس از دست رفته ام را دیده و حالا پشت خط است، موبایل را برداشتم.
رویا بود!
ویلچر را به جلو راندم و موبایل را جواب دادم »:
«سلام ...خونه نیستم !کلاس داشتیم؟
«!سلام، خوبی؟ چیزی شده؟ صدات یه جوریه » -
کاش رویا زودتر به مدار اصلی رفاقت برمی گشت!
هر چه سریعتر باید سر و ته این تماس را به پایان می رساندم »:نه چیزی نیست .به هانا بگو کلاسامون باشه برای هفته ی بعد ...کار مهمی دارم .ببخشید بهت زنگ می زنم رویا .خداحافظ.«
«!باشه حتما .اگه کاری بود زنگ بزن » -
باشه "ای گفتم و عذاب وجدان تراپی هانا هم " اضافه شد.
با پوفی از سر استرس، خودم را جلوی آیفون تصویری ساختمان پیدا کردم.

چهار دکمه بیشتر نداشت و من باید بالاترین را می فشردم.
یک بار ...دو بار ...بار سوم بالاخره صدای خوابالود جذابه که "بله" گفت را شنیدم.
«سرم را به طرف آیفون بالا بردم »:مامان!
« جانِ مامان. » -
جذابه و این لحن نزار و آن طرز صدا زدنم؟
با آن "جان مامان" گفتنِ بی سابقه، اشتیاقِ کادوپیچ شده در غم را حس کردم!
تمام شک و تردید هایم در همین دو کلمه ی کوتاه به یقین تبدیل شد.
کاش آن فکر مزخرفی که از صبح در حال جویدن گوشه ای از مغزم بود، پوچ می شد!
دلم برای صدمین بار با نهایت سرعت به پایین سقوط کرد و همینکه سوالی صدایش زدم، در ورودی ساختمان با صدای تقه ای باز شد.
« بیا بالا فرحان. » -
گویا شانسم فقط در مورد سایز آسانسور و راحت رسیدنم به طبقه ی چهارم یا وجود نداشتن پله جلوی درب ساختمان ، خوب عمل کرد.

همینکه در فلزی و سنگین آسانسور، را با سرانگشتانم لمس کردم، جذابه در را به طرف خودش کشید و آن را چهار طاق باز کرد.
رنگ به صورت نداشت!
شانه هایش پایین افتاده بود!
شلوار کتان خاکستری رنگ که خط اتوی آن حفظ شده بود و حلقه ای مشکی ...لباسهایش نشان می داد از صبح و بعد از رسیدنش به خانه، آنها را از تن بیرون نکشیده است.
توان حرکت را با آن چشم های زغالی بی فروغ که انگار رخت عزا به تن داشتند، گرفت »:چی شده؟ «جذابه؟
بدنش را داخل آسانسور کشید و خم شد .حین نگه داشتن در آسانسور، با دست آزادش دسته ی ویلچر را گرفت و مرا به جلو کشید »:بیا تو حالا ...مشکلی نیست .حل میشه !خوش اومدی«.
ویلچر را به جلو راندم »:چرا اینطوری میگی؟ غریبه «ام مگه؟ چته مامان؟

در آسانسور را با خارج شدنم بست و پشت ویلچر ایستاد »:غریبه چیه؟ چی میگی برای خودت «!فرحان
مرا به جلو راند که گفتم »:اول یه چیزی بیار چرخ «... های ویلچرو
کلامم را با کمال بی حوصلگی قطع کرد »:تی می کشم. «.ولش کن
!با تعجب نگاهش کردم
با کم کم ظاهر شدن نشانه ها، ضربان قلبم اوج می !گرفت
از راهروی ورودی گذشتیم و به فضای باز سالن .بزرگ خانه رسیدیم
.جای مبل های سلطنتی بژ رنگ تغییر کرده بود
یک دست مبل راحتی شش نفره ی کرم رنگ اضافه .شده و جلوی میز تلویزیون قرار داشت
فضای دم گرفته ی سالن آغشته به بوی سیگار !نعنایی اش بود
بوی سیگار و هوای دم گرفته با حال غریب جذابه .فرصت تبریک گفتن بابت تغییرات را نداد

ویلچر را چرخاندم و هر چه نگرانی داشتم به سوال
«کوتاهم تزریق کردم »:جذابه چی شده؟
بدون حرف و نگاه، کنترل کرم رنگ اسپیلت را
.برداشت و آن را روشن کرد
یک سوال کوتاه جواب نداشت؟
جذابه اگر نمی خواست و اراده می کرد، چند سوال
!بلند هم جواب نداشت
دندان هایم را بهم چسباندم و رگبار سوالهایم را به
طرفش گرفتم »:چرا چیزی نمی گی؟ صبوری دنبالت
می گرده؟ بهش زنگ زده بودی نه؟ تا نگی چی شده
«... دست از سرت برنمی دارم .خودت می دونی
!شانه های افتاده اش آتش به دلم کشاند
راه افتاد و با برداشتن پاکت سیگار و فندک و جا
سیگاری از روی عسلی، خودش را به مبل راحتی کنار
.پنجره رساند
دستهایش را با گذاشتن لوازم روی دسته ی مبل
.راحتی خالی کرد و پنجره را باز کرد
صبوری هایم ته کشید و فکری که خوره شده و به
جانم افتاده بود را بر لب آوردم »:جای سیگار دود

کردن حرف بزن ...نگو همونیه که فکرشو می کنم
«!جذابه
سیگاری آتش زد و روی دسته ی همان مبل راحتی رو
.به پنجره نشست
پک اول را زد و جمله اش را با دود سیگاری که از بین
لبانش خارج می شد، مزین کرد »:اَسلَم عاصف ...
آره همونیه که فکر می کنی فرحان ...اومده
«!دنبالت
#۳۸

#پارت_سی_و_نه

!جذابه خسته بود
دود سیگار هم نتوانست پوششی برای لحن نزارش
.باشد
زمین و آسمان را به هم می دوختم برای مادرم ...می
.دوختم تا شانه هایش افتاده نباشند
پوزخند زدم و نامِ "اَسلم عاصف "را زمزمه کردم ...
دندانهای من به هم قفل شد و جذابه پک محکم
.بعدی را خرج سیگار کرد

دو کلمه ی لعنتی را با خشم زمزمه کردم ...پلکهایم روی هم فشرده شد و جذابه خیره به آسمان که از کناره ی پرده در دیدش بود، با دستی رعشه گرفته، پک بعدی را زد.

دست لرزان جذابه عصبانیت را در من شعله ور کرد ...دیگر زمزمه نکردم، واضح و پر از خشم از لابلای دندانهای به هم چسبیده ام "اسلم عاصف را تکرار کردم ..دستم از روی بینی تا چانه ام را " مچاله کرد ...جذابه سرش را با شنیدن صدایم چرخاند از دسته ی راحتی کنده شد.

«.ایستاد و با نگرانی صدایم زد »:فرحان

دست روی گردن بردم و سرم را پایین انداختم.

نگران بود؟ از چه ؟ از خشم من؟ خودش خشمگین نبود؟ فراموشکار شده بود؟

ضامن نارنجک کشیده شد.

سر پایین افتاده ام را همراه با صدایم بالا بردم »:گه خورده مرتیکه ی قرمساقِ بی شرف، که دنبال من می گرده، هان؟ ...از عاصفای حروم لقمه کی مونده؟ همین یکی؟ اون دو تا دیگه که سقط شدن نه؟

یه گهن ... !

ن تنفر

:تو بیجا می
، ببند اسم
زندگیم

به توی
مور یادت
گو .خون

ه پیچ

اده نبود

عاصفایی که
نشون

مردن .عشیره از هم پاشیده، دیگه عشیره ای وجود
«!نداره .کشته شدن و کشتن ...فرحان
.دهانم باز مانده بود و هوای نفس نبود
پنجه هایش، شانه هایم را چنگ زد و فریاد زد »:
«.فرحان
دستم بالا رفت و با سختی نفس گرفتم »:کشتن ...
تورو کشتن .روحتو کشتن ...من ...منو جذابه !
«... منم با تو مردم
زانو زدم و دست روی زانوهایم گذاشت »:من
نمردم ...من هنوزم زنده ام .این چرت و پتا چیه می
بافی؟ روح دارم فرحان مثل خودت .گذشت !بزرگ
شدیم .با هم بزرگ شدیم .من اشتباه کردم و گفتم
اما بزرگ شدیم .عاصفی نمونده ...یه تو موندی، یه
«... اسلم .بابات مرده
دستهایم بالا رفت و روی شقیقه هایم نشست .
خشم در دستهایم جاری شد و قصد سوراخ کردن
شقیقه ام را داشت»: جذابه من بابا ندارم ...من
فقط مادر دارم .نگو بابا !اینو به من نگو .مجبورت
کردن ...اون بابا نیست .اون اسمش یه متجاوزه
«.حروم زاده است

دستهایم را گرفت و آنها را پایین برد »:باشه ...اَمان مرده ...نیست فرحان .قبل اومدن من و تو به اینجا «... مرد .فرحان اسلم فقط
دستانم را چرخاندم و پنجه هایش را میان مشتم فشار دادم »:سیزده سالت بود نه؟ امان یه پیرمرد بود مگه نه؟ سردسته ی یه عشیره ی کثافت ... خودت گفتی !جذابه ...جذابه ...افضل از شما «.... کشت ...شما از اونا کشتید ...جذابه .بغضم شکست و سرم پایین افتاد
حالا جذابه بود که دستان بی جان شده ام را با هر چه قدرت داشت میان دستانش گرفت »:قانون بود ...فرحان اما ما اومدیم ...فرحان من نموندم ... «.اسلم فقط میخواد ببینتت !عموته فرحان
سرم را کشیدم و فریاد زدم »:به قبر پدرش خندیده می خواد منو ببینه ...نذاشتی برم دنبالشون ...می خواستم تا عراق برم .گفتم بهت میرم ...نذاشتی . گفتی قانون ...منم قانون های خودمو دارم ...مادرم «..چی بوده براشون؟ من می خوام بُکُشَ
دستهایش را کشید و ایستاد .برای اولین بار فریادی به عمق زخمهایش بر سرم کشید »:مادرت خون

بَس بوده ...بوده فرحان .بودههه ...نیستم دیگه ... فرار کردیم، پدرت مُرد ...امان مرد ...عشیره از بین رفت و از هم پاشید ...اونا اون طرفی فرار کردن ... «!من و تو این طرفی .بس کن
#۳۹

#پارت_چهل

شرح ما وَقَع؟ ... *ریشه و اصالتِ من به یکی از عشریه های عرب زبان برمی گشت .عشیره ای که سالها پیش وقتی چهار سال داشتم با مرگ سردسته و بزرگِ آن یعنی کسی که جذابه گفته بود پدر من است و همینطور پیدا کردن محموله ی بزرگی از اسلحه های قاچاق، عمرش به پایان رسید .اسم و فامیلی با ریشه ی عربی داشتم .زبان و لهجه ای مختص به همان عشیره !سبک زندگی خاص !همه ی اینها در جانِ من و جذابه نشسته بود اما با فرارمان همه را بایکوت کردیم، جوری که من حتی کلمه ای از آن زبان و لهجه به یاد نمی آوردم .جذابه ای که هجده سال را کنار هم کیشانش گذارنده بود حتی

ذره ای لهجه نداشت .من و جذابه ، همه چیز و همه کس را دور ریختیم .همه و همه ی اینها فقط برای همان یک جمله اتفاق افتاد ...شرح آنچه شده است!*

چه ها شده بود؟

به دختر سیزده ساله ای لقب خون بَس داده بودند .تا کشت و کشتار مردانه شان به پایان برسد

مرد نبودند که اگر بودند، زنان و دختران را قربانی وحشی بازی های از بیخ و بن در رفته شان نمی کردند!

دختربچه ای را از زیر چادری پَک و پاره که نقش کلاس درس داشت، بیرون کشیده و سر سفره ی عقد با مردی هفتاد ساله نشاندند تا خون ریزی های وحشیانه بین دو عشیره ، دو قبیله، پایان یابد.

کجا بود خدا؟

خدا کجا بود؟

وقتی جذابه ی سیزده ساله را با کتک از کتاب فارسی کهنه ای که ورق هایش به زورِ چسب و نخ و سوزن به هم وصل شده و آن را از معلمش کادو گرفته

بود، جدا کردند و با لبی شکافته و دهانی خونی
عروس کردند، خدا کجا بود؟
جذابه را تحویل عشیره ای بدتر از خودشان دادند تا
.خون ریختن ها پایان یابد
وقتی مادر بینوای من هنوز به جوانی نرسیده، پیر
شد، خدا دقیقا کجا بود؟
هر چقدر گذشته را دور انداختیم و با سعی و
ممارست فراموشش کردیم باز هم نشد .سایه ی
سنگین این گذشته ی پر ماجرا از سرمان برداشته
نمی شد ...بالاخره امروز رسید ...این گذشته ی
تلخ همانند گردبادی سخت سراغمان را گرفت و
.دوباره همه چیز را در هم کوبید
پایه های صندلی چوبی کنار پاهای صندل پوش
جذابه را تار و محو می دیدم ...اشک های باقی مانده
در حدقه ی چشمم که اجازه ی بیرون آمدن
.نداشتند، جلوی دیدم را گرفته بودند
جذابه روی صندلی نشست و بعد از باز کردن مشت
هایش با دستانی که دیگر نمی لرزید، اشک ها را از
روی گونه هایم پاک کرد »:تقصیره منه ...خودم به
«... این روز انداختمت ...خودمم

با سری افتاده، خیره به صندل های سفید رنگش، بی
«!جان گفتم »:حق نداری ببینیش
صدایش در گوشم پیچید که با خونسردی گفت »:
«.دیدمش ...دیروز عصر بیمارستان بود
سرم با ضرب بالا رفت »:وایستادی نگاش کردی نه؟
گفت فرحان ...گفتی چشم؟ تف نکردی تو
«صورتش؟
گردن کج کرد و عمیق نگاهم کرد »:الان من
فراموش کردم یا تو؟ اسلم همسن منه ...ده سالش
ی گفس !اونم
ن سه‌سال
کثافت رو ...اسلم توی کشت و کشتار نبود ...
«!قبلش نبود، بعدشم نبود
آرواره ام قصد کرده بود تمامی دندان هایم را یک جا
!با فشار بشکند
پوزخندی زدم و با سختی گفتم »:ای وای جذابه ...
اونم یه عاصفِ بیشرفه !غیر اینه؟ اونم یه وحشیه
ی بقیه شون
ف‌بارباتانی روی هم گذاشت و وقتی
چشم گشود، دیگر همان جذابه ی قبل شد و جدی

فت »:ببین فرحان تو اگه با اشتباهم فقط
جراهارو شنیدی ، من خودم به چشم دیدم .تو اگه
فط حس کردی من حس کردم و لمس کردم .اسلم
رف زد ...از گذشته گفت تا رسید به اینجا که از
... اون قوم و قبیله فرحان مونده
پر دردم را عقب بردم و روی پشتی صندلی ویلچر
!گذاشتم »:پفیوز
ذابه اما فحش را نشنیده گرفت .قصد کرده بود تا
ه ماجرا را طی کند
ش گفتم اگه فرحان خواست ... اگه اجازه داد. » -
خواستم یه کم جمع جور شم بیام پیشت !
محمدرضا بهت زنگ زد یا صبوری؟
ه ای در سرم برپا شد .چرا جذابه مرا به مسلخ
کشید؟ چرا هر بار آزارم می داد؟ چطور با این
هم صحبت شده بود؟
خنده ای عصبی کردم و گفتم »:چرا اینکارارو
هام می کنی جذابه؟ چرا آخه؟
دی با کی؟ گفتی اگه فرحان خواست؟ واقعا گفتی؟
حتی؟ اینقدر خونسرد ...انگار نه انگار ...
اومده نه خانی رفته آره؟

چرت نگو فرحان .پرت نگو ...چطوری منو پیدا » -
«کرده؟ مگه چند تا هم اسم و فامیل من هست؟
چند ثانیه ای سکوت حکمفرمایی کرد که با صدای
آرامی اسم و فامیل خودش را زمزمه کرد »:جذابه
«!ابوسعد
نفسی تازه کرد و ادامه داد »:همونطوری که منو
پیدا کرده تورو هم پیدا می کرد !قرارمون از یه جا به
بعد چی شد؟ یادت رفته؟ قرار شد بزرگ شیم !قوی
باشیم، موفق باشیم و سرمون بالا باشه ...قرارمون
دقیقا برای همین روزا بود !اسم و فامیل عوض
نکردیم برای همین روزا !بهتر که اول منو پیدا کرد .
جوری باهاش برخورد کردم که جرات نکنه بیاد
«... طرفت

پوزخند زدم و پلکهایم را رو به سقف باز کردم »:
اینقدر بچه ام؟ هنوز تو فازِ مراقبت از همون پسرِ
چهارده ساله ای که همیشه میگی ، هستی؟ جذابه
بیشتر از اسلم باید از من بترسی ...می دونی اینو مگه
«نه؟

نیم خیز شد و با گذاشتن دستهایش در دو طرف صورتم سرم را صاف کرد.
با چشم های زغالی رنگش که حالا انگار زره آهنی بر تن داشتند، عمیق نگاهم کرد و جدی گفت »:هیچ وقت ازت نترسیدم .از داشتنت، از بودنت نترسیدم . تو اگه بلایی سر خودت بیاری، سر من بلایی نمیاری فرحان .مطمئنم از پسری که بزرگش کردم .زیاد مطمئنم .اشتباهای ما بین خودمون دوتاست .با روش خودمون حلش کردیم .راجع به بقیه اما اشتباهی نداشتیم و نداریم.«
با تکان دادن سرش نیشخندی زد و همراه با برداشتن دستانش از دو طرف صورتم، کمرش را صاف کرد »: به قول اسلم خواستی افتخار بده به بزرگِ یه عشیره ی تازه تاسیس و قدم سر چشمش بذار که ببینتت، نخواستی فدای سرِ خودم و خودت .گور پدر همشون از دم .فرحان این گذشته ی کوفتی، این انتظار من و تو که بالاخره یه آدم از همونجا سر برسه تموم شده .قرار بود هر وقت امروز رسید روبه رو بشیم باهاش ...رو به رو شدن من ...راستش

شوک شدم مثل الانِ تو اما زود جمعش کردم .اما
«! تو
خندیدم و با استهزا گفتم »:بگو برام فرش قرمز پهن
«!کنه، جذابه
خندید اما برعکس من جدی گفت »:دقیقا همینو
«.گفتم بهش
.....
.شرح ما وقع =شرح آنچه شده است
#۴۰

#پارت_چهل_و_یک

یه کمی دیگه روش کار کنم تموم میشه .میگم » -
حالا از نزدیک دیدی، قشنگ هست داداش؟
«دوستش داری؟
گفته بودم تابلو را می خواهم . ..آلا دچار وسواس
شده و می خواست مطمئن شود نقاشی اش را
!پسندیده ام ..خواهر زیبا و مهربان من

خیره به تابلوی آبرنگِ آرام لب زدم »:از عکسش خیلی قشنگتره ...فکر نمی کردم اینهمه تو آبرنگ «.پیشرفت کرده باشی .عالیه

همینکه شانه های آلا از ذوق جمع شد، جذابه او را .صدا زد

«.آخ یادم رفت !برم برات میوه بیارم » -

اتاق آلا کتابخانه ی بزرگی داشت پر از کتابهای درجه ی یک، پالت و رنگ روغن ...آبرنگ و مدادرنگی و رنگ روغن ...کلی قلمو و بوم کوچک و بزرگ نقاشی !پنجره ی قدی اتاق رو به تراسی پر از گلدان ، چشم انداز قشنگی داشت .تمام اجزای اتاق حتی گلدان های تراس سفید بود و رنگارنگی محیط مختص تابلو و لوازم نقاشی می شد اما در بین آنهمه آرامش و زیبایی چشمانم میخ تابلو شده و مصرانه .تماشا می کردم

آلا یک قدم هم دور نشد که صدای بمِ تک درخت نقاشی شده بر روی بومِ با آن رگ و ریشه های بلند !که تا قعر زمین فرو رفته بود، را واضح شنیدم

ودم بود ...بم
ر صدای جذابه

ت »:فکر نمی

یگه مشخصه
لان خون اسلم

ه های

و
همون شب
و لرز کردی .
گریه روی

پیشونی جذابه دستمال نم دار می گذاشتی !چقدر بی کس و کار ...دستت به هیچ جا بند نبود .روی یه تشک درب و داغون گوشه ی اون اتاق نمور داشت جون می داد و هذیون می گفت .اولین بار اونجا کلمه ی "خون بس "رو شنیدی ...هر یه ماهی که گذشت و بزرگتر شدی بیشتر شنیدی، بیشتر درک کردی، خشمگین تر شدی، اونقدری وحشی شدی که تا دوازده سالت شد کوله ی مدرسه رو با یه کم خوراکی و یه دست لباس پر کردی که تو هم بری خون بریزی !که انتقام بگیری، انتقام پریشونی های جذابه رو ...یادته؟ اون موقع بود که خانم صبوری «.اومد تو زندگیت

تقه ای به در اتاق خورد و درخت آخرین جمله اش را پر از طعنه و استهزا گفت »:ویلچرنشینی خیلی «!عوضت کرده فرحان عاصف

«فرحان جان خوبی؟ » -

با شنیدن صدای محمدرضا انگشتانم را که در تلاش برای خارج کردن حدقه ی چشمانم بود، از روی آنها برداشتم و سر چرخاندم »:خوبم .یه کم سردرد دارم «.که جذابه قرص داده، خوب میشم نگران نباش

با لبخند به طرف میزتحریر سفید رنگِ کنار تخت رفت.
ویلچر را چرخاندم و با دیدنِ سفیدی و آرامش اتاق آلا نفس راحتی کشیدم.
آمده بودم به اتاق آلا جان بگیرم، نقاشی تک درخت جانم را گرفت ...حالا که فکر می کردم، هیچ کدام از حرفهای آلا را به یاد نمی آوردم !خواهر قشنگم همینکه رسیده بود، مرا به اتاقش دعوت کرد و من از خداخواسته همراهش شدم و همینکه داخل اتاق شده بودم باز افکارم به هم پیچیده و گردباد مرا با خود برده بود!
حتی به خاطر نمی آوردم چه مکالماتی بین خودم و آلا رد و بدل شده است!
تمام مدت زیرچشمی یا خیره نگاهم به نقاشی و ذهنم پی اصالتی بود که از آن تنفر داشتم.
محمدرضا صندلی چرخان سفید رنگ را به طرفم هل داد »:شب بمون اینجا، جذابه داره برات زرشک پلو با مرغ درست می کنه ...از دستت میره نمونی.«
گفت بمان و نرو ...فکرم به سمت خانه رفت و جلوه دانشگری که گذاشته بودم تا سماق بمکد!

گفت بمان و نرو فهمیدم جذابه همه چیز را به او گفته است ...پنهان کاری بین جذابه و محمدرضا بی معنی بود.

همینکه جذابه یک ساعت تمام مرا بالا پایین کرده بود تا مطمئن شود کله خر بازی هایم را وسط ماجرا نخواهم آورد، کافی بود.

تاب و تحملِ شنیدنِ پند و اندرز مخفی شده در جملات را نداشتم.

مثل روز روشن بود که جذابه و حالا هم محمدرضا از واکنش من نسبت به اسلم نگران هستند ...

مسخره بود !حتی خودم هم نمی دانستم چه واکنشی خواهم داشت!

خسته بودم ...سه ساعت از رسیدنم به خانه ی جذابه و محمدرضا می گذشت و از فکر و خیالی که مدام گذشته را شخم می زد، خسته بودم.

چه چیزی بهتر از جلوه دانشگر برای سوق دادن مغزم به جایی دیگر!

بعد از پس زدن افکار پررنگ شده ام، پوفی کردم و با نیشخند گفتم »:نه می مونم ...شاید فردا هم موندم ...

یک روز تا یک هفته !یکی خونمه می خوام ادبش کنم.»
لبخند پت و پهنی بر روی لبان محمدرضا نقش بست و گفت »:به به عالیه .بمون کیف کنیم .خوش به حال من و آلا اما بیچاره هامون .هامونو میگی دیگه؟»
دید محمدرضا نسبت به من، همیشه از مثبت ترین زاویه ی ممکن بود!
تک خنده ای کردم و گفتم »:هامون نه ولی یه چیزی تو مایه های همونه.»

.....

#۴۱

#پارت_چهل_و_دو

آرامبخش لعنتی !داغ نبود؟ عطش سراسر وجودم را در برگرفته و حتی نمی توانستم جُنب بخورم!
آرامبخش لعنتی !کجا بودم؟

ناتوانی مانندِ یک بختک بدنم را در خود پیچیده بود
و حتی نمی توانستم صدای وزوزِ اعصاب خوردکنِ
!موبایل را خفه کنم
بس بود این ناتوانی ...جذابه با زور به من آرامبخش
.خورانده بود ...بس بود این بی جانی

بی رمق سر تکان
مد و کنار بالش گشت

خته سنگ بزرگ و
ی ها باز نمی شدند
یده ام را با زبان خیس
ود ...موبایل پیدا شد

ند بار با شست روی

کلمات دانه به دانه از ذهنم فرار می کردند .ندا بود؟ کلمات کنار هم جمله نمی ساختند تا متوجه شوم، چه می گوید؟
لبهایم از هم باز بود برای هوایِ تازه تر بلکه خونِ بیشتری به مغزم بی سر و سامانم برسد و بتوانم تکانی بخورم!
فرحان ...باشه چیزی نگو .بذار برگردم !بذار » - بیام پیشت .فرحان به خدا من با سامی نبودم ...می شنوی؟ هامونم مثل بقیه یه پست فطرته ، دروغگوئه ...هامون از همه بدتره فرحان !تصادف کردی من نبودم، می فهمی؟ نبودم من !رفته بودم پیش خاله ام مگه یادت نیست؟ فرحان جوابمو بده ...چند بار این داستانو بگم؟ به خدا با سامی نبودم .من یه چیزایی شنیدم، می شنوی؟ ...«
صدای جیغ مانند ندا گوشم را آزار می داد، مغزم را شلوغ تر می کرد ...داخل جمجمه ام، کارگاه آهنگری بود!
.سرم را تکان دادم و موبایل از گوشم فاصله گرفت

دستی روی گونه ام قرار گرفت ...آن قدر داغ بودم
که خنکای دست مثل راه نجات شد .با صدایی شبیه
.سوت هوا را به داخل ریه هایم کشاندم
نفس جذابه روی صورتم پخش شد و زمزمه وار
«!گفت »:تب کردی؟ چقدر داغی تو فرحان
.پتو از روی بدنم کنار رفت
م »:جَ ...جذا...به
«جانم .جانِ جذابه؟ » -
سرم را کمی تکان دادم، تمام توانم را جمع کردم تا
پلکهایم را به زانو دربیاورم ...همینکه از باریکه ی
پلک های باز شده ام زغالی های براق از اشک او را
«.دیدم، لب زدم »:شلوغ...ش، نکن .مو..بایل
باشه "ای گفت و با سرعت موبایل را از کنار "
«گوشم برداشت »:بله؟
حین بیرون کشیدم تیشرت از بدنم جواب داد »:
متوجه نمیشم عزیزم .میگم تماس گرفتید .
«.خداحافظ
ضعف هایم را عیان نمی کرد ...جذابه یک مادر
د ...دخترهای اطرافم را آزار نمی داد حتی بدترین
!شان را ...جذابه یک زن بود

.نمی دانم کدام قسمت از لباسش را چنگ زدم
سرش را روی صورتم خم کرد که بی جان گفتم »:
جذابه ...شلوغش نکن .خوبم، گفتم بهت ...حالمو
«.بد ...می کنه
باشه شلوغش نمی کنم .چیزی نشده الان » -
«.روبراهت می کنم
خیالم را راحت کرد .لباسش از میان مشتم خارج
.شد
گوشهایم صدای قدم هایش را تا آن طرف تخت،
.کنار پنجره ، رصد کرد
صدای کنار رفتن پرده ی کرم رنگ اتاقم و کشیدن
.شدن پنجره ی کشویی روی ریل آمد
اکسیژن همراه با نور داخل اتاق قدم گذاشت ...
نفس عمیقی کشیدم ...عالم بعد از خوردن
آرامبخش دقیقا چیزی شبیه عالم سیاه مستی بود .
همه چیز گنگ و قَر و قاطی می شد .گیج رفتنِ سرِ
سنگین شده ام، زیر سیاهی پلک های روی هم رفته
.ام را حس می کردم و حالم بدتر می شد
وی پیشانی ام قرار گرفت و بعد از
.روی گونه هایم کشیده شد

نفسم بالا آمد ...اینجا اتاق من در خانه ی جذابه و محمدرضا بود .یادم آمد!
تنها اتاقی که حمام و سرویس بهداشتی اختصاصی داشت .یک تخت ...میز تحریر ...کتابخانه و کمد دیواری از لباس های باقی مانده ام.
برای اعصابته .اگه آرامبخش نمی خوردی بدتر از » - «.این می شدی .ضعفم کردی .درستت می کنم
جذابه بدتر از من نبود، بهتر هم نبود .حرفهایش دلداری به خودش بود .یکسال و اندی جذابه را با آن تصادف به جهنم تبدیل کرده بودم و هربار بالای سرم می رسید همینقدر خونسرد بود اما می دانستم حالِ خرابم تا کجاها روح و روانش را به بازی می گیرد.
بار دیگر پارچه ی نم دار روی صورت و گردنم کشید.
یادم آمد !نام اَسلم عاصف در سرم پیچ و تاب خورد. فکرهایم را کرده بودم .جذابه بدون کلمه ای حرف و حدیث با چشمهایش خواسته بود محکم باشم .
قرارها داشتیم من و جذابه !او محکم ایستاده بود و من هم باید می ایستادم.

لبهایم کمی کش آمد و خودم را جمع و جور کردم با لبهایی که زور زده و کمی کش آمده بود، گفتم »: آخه روت آخه ...گفتم ...گفتم این دری وریارو «!نده ...بهم

پیشانی اش را روی شانه ام گذاشت »:آخ فرحان . «.یعنی تو حالِ بدم دنبال لج کردنی
آرنجم را خم کردم و دستم را روی سرش گذاشتم: » پاشو صبحونه ردیف کن ...لباس مرتب اینجا چی دارم جذابه !می خوام برم این اسلم عاصف رو «.ببینم

.....
#۴۲

#پارت_چهل_و_سه

«این خوبه ها، نه داداش؟ » -
.به پیراهن چهارخانه ی قرمز و سفید نگاه کردم

لبخندی به آلا و قلب سرشار از رنگ و مهربانی اش زدم »:دختر جون من میگم مشکی شما قرمز میاری «وسط کار؟
آلا برای پیدا کردن پیراهنی که خواسته بودم دوباره میان در بازِ کمد دیواری پنهان شد .زمزمه اش را شنیدم که می گفت »:مشکی رنگ خوبیه ...منتها نه «!برای لباس
.سر پر درد و سوالم را به تاج تخت تکیه دادم حمام کرده بودم و دیگر بدنم آنهمه داغ و سوزان !نبود اما باز هم گُر داشتم
صبحانه ی تمام عیار جذابه جان را به تنم برگردانده !بود اما انگار آن قدرها هم سرحال نبودم
فقط یه پیراهن مردونه ی مشکی داری ...یه » - کوچولو چروکه، میبرم اتوش می کنم .جین مشکی «!هست اما پارچه ای نه
.یک چشمم را باز کردم .آلا پیش رویم ایستاده بود

پیراهن و جین مشکی را که هر کدام در یک دستش .بودند، بالا گرفته و با لبخندی شیرین نگاهم می کرد

همراه با باز کردن چشم دیگرم، گردن کج کرده و دست بالا بردم .اشاره کردم تا جلو بیاید »:اول بوسو بده بعدش برو و در ضمن ازت متشکرم . «.نسوزنی خودتو

«.اِ اینارو نگو .اتو که کاری نداره » -

با یک قدم بلند جلو آمد و بعد از بوسه ای محکم بر روی گونه ام مثل آهویِ زیبا جست و خیز کنان رفت.

.سرم را عقب بردم و آن را به تاج تخت کوباندم

از روز گذشته تا به حال روح و روان وحشی شده ام را به اسارت گرفته بودم.

!حال غریبم را درک نمی کردم

ز این کنترل بی پایان ...یک جا، یک نقطه می خواستم تا هر آنچه این سالها در وجودم خشم ساخته بود را فریاد بزنم.

به سرکردکی انتقام" رژه می رفتند ".

باید کلماتی را پیدا می کردم که کودتا کنند و این سرکرده ی کلمات وحشی، "انتقام "، را از بین ببرند.

جذابه تمام شدن می خواست ...در پی نگهداری آرامشی که آن که با هزار بدبختی ساخته بود.
جذابه دور ریختن گذشته را می خواست ...با هزار تلاش به اینجا رسیده بودیم.
من هم می خواستم، دنبال جایی برای فراموشی می گشتم.
من هم می خواستم به جایی برسم تا آن خواب کذایی را دیگر نبینم ...خوابی که تمام شب دست از سرم برنداشته بود ...جاده ی بی انتها در دل دشتی داغ و کویری!
صفحه ی گذشته ها فقط نباید ورق می خورد ... سخت بود اما باید محو می شد و از بین می رفت ... تجربه ی این سالها نشان داده بود ورق خوردن کافی نبوده است.
انتقام باقی کلمات را یاغی می کرد.
خون آشامی بودم و خون نمی خواستم!
- « کجایی؟ ببین اگه داری به چیزای مزخرفی که ... دیروز گفتی، فکر می کنی بهت بگم»
کلام جذابه را قیچی کردم »:چی بهت گفت؟ درست نگفتی !بفهمم بی احترامی کرده ...»

اینبار در بازی قطع کردن کلام او پیشی گرفت »:بس کن .مگه بیشعورم بذارم بهم توهین کنه؟ بهت گفتم «... حرف سر ارث و میراثه و

.خنده ی بلند جذابه اتاق را با تمام زوایایش پر کرد دیروز هم وقتی به این قسمت رسید، همینطور بلند خندید.

لبهایم کش آمد »:یک عاصف مونده اونم پسر نداره هان؟ خیلی به مذاقت خوش اومده جذابه ی «!جذاب

دستانش را روی صورتش کشید و بعد از خم شدن و گذاشتن آرنج ها روی زانوهایش، نفسش را با صدای هویی بیرون داد »:به من گفت ارث ...می دونی به تو «چی میگه؟

تک خنده ای کردم و گفتم »:خط تولید جدید «!عاصفا

خندید و به ویلچر که با خود آن را به اتاق آورده بود، زیرچشمی نگاه کرد »:اولین باره از این ویلچر وامونده خوشم اومده !انگار همه چی هماهنگ شده بود . ..زمین چرخید و چرخید کیا، کجا و کِی بهم «رسیدن .می گیری فرحان؟

سر چرخاندم و با دیدن ویلچر که سر تا پایش را برق انداخته بود، گفتم »:پشماش می ریزه منو با ویلچر ببینه ...سقوط آزاد جذابه .گریختنش باید دیدنی «.باشه !خط تولید داغون

کف دستهایش را روی زانو گذاشت و کمر راست کرد »:ببند دهنتو !تو هیچیت نیست فقط روانت بهم ریخته .چی می خوای بهش بگی؟ می دونم هیچی «!قبول نمی کنی .تو از من که مادرتم پول نمی گیری

پوفی کرد و به پنجره چشم دوخت »:از سر لج و لجبازی رفتی بلال فروختی که پول اردوی مدرسه بدی ...چقدر به محمدرضا برخورد !العنتی ترینی «.فرحان

بعد از خنده ای بلند که لبهای جذابه را هم به خنده انداخته بود، گفتم »:مادرم یادم داده ...یادته تو سرایداری برج، خانمه بعد مهمونیاش برامون غذا «میاورد .جذابه چی کار می کردی؟

بلند خندید و گفت »:شوتشون می کردم سطل «.آشغال

«.داداش تموم شد .ببین خوبه » -

به همراه جذابه سر چرخاندیم و بدون لحظه ای
«!مکث هر دو گفتیم »:عالیه
آلا با ذوق و شوق لباس ها را در چوب رختی جا داد
«و گفت »:دیگه چیکار کنم؟
جذابه مثل فرمانده ی سپاهی که در حال آماده
کردن سردارش بود رو به آلا جدی و پرطمطراق
«.گفت »:بهترین عطر بابات کدومه؟ همونو بیار
.آلا "چشم "گفت

چرخید و رفت تا کاری که جذابه خواسته بود را
.انجام دهد
«.موبایل را از کنارم برداشتم »:وقتشه دیگه
حتی برای شماره اسمی هم تعریف نکرده بودم ،
ه‌همه‌چیز را
.دور بریزم
صدای مردانه ای بعد چند بوق به گوشم رسید »:
«بله؟
نیشخندی زدم و خیره به چشمان مشکی جذابه
گفتم »:فرحانم
.....

#هل_و_چهار

- « خوشت نمیاد بشنوی ولی نرفتم سرکار
نظرت عوض شد همراهت باشم
قدی راهروی ورودی خانه نگاهم بالا رفت
شمان جذابه نشست »:همراه نمی خوام .
لرم هیچ وقت عوض نمیشه .فقط یه
ونه
سوالی تکان داد .از این واضح تر نمی شد
چشمانش دید
چرخاندم »:نگران نباش زیاد نمی
.دیدی که یه اسممو گفتم یه آدرس
ستم .کاری هم به چاق سلامتیش نداشتم
از چشمان و صورتم چیزی
...فرحان عاصف را در
ضر من هم نمی شناختم .هیچ نقشه ای
!متنی آماده نکرده بودم !انگار هزار سال
بود و حرفهایم بیات

گوشه ای از موهایش را که روی گونه اش قدم رو می رفت، کلافه ، پشت گوش فرستاد و گفت »:چی می «مونه؟ فقط چی مونده فرحان؟
با شیطنت نوک زبانم را به لپم فشار دادم و جواب کلافگی اش را دادم »:اینکه قرار نیست من اونقدر عصبانی بشم که از روی این کنده بشم .کارات جواب «!نیست
با دیدن انگشت اشاره ام که طرف ویلچر خم شده بود، دستش را بالا برد و از روی پیشانی محکم به سمت گونه اش کشید و همانجا نگه داشت »:لطفا اینقدر مزخرف فکر نکن .من اهل دور زدن نیستم . چیزی ازت بخوام مستقیم بهت می گم .نه با زیر و رو «!کشی
پوزخندی زدم و گفتم »:اون روز خونه ی من ولی داشتی دورم می زدی .هامون و پرند و نطق بی ایرادت «... و
شبیه من پوزخند زد و مرا به سکوت دعوت کرد »: من اهل دور زدن تو نیستم .اما راجع به بقیه نه حرفی زدم نه قولی دادم !از رو اینم خواستی پاشو خواستی پانشو ...هنوزم میگم احمقانه است که

چون نمی تونی چار تا حرکت از سرِ دیوانه بازی بزنی،
«... بشینی این رو
ابرویی بالا بردم و ویلچر را به طرف در چرخاندم »:
«.من خودم آخرتِ سیاهم ...منو سیاه نکن جذابه
با گام های بلند جلوتر از من قرار گرفت و حین باز
کردن در واحد با خنده گفت »:حالا اگه یهو نظرت
عوض شد خیلی به خودت فشار نیار .می دونی که
پاهات اونقدر الان قوی نیست که هیکلتو نگه
«.داره
زهی خیال باطل را گفتم "که آلا سررسید »:شب "
«!میای؟ داشتی بدون خداحافظی می رفتیا
از پشت دستهایش را دور گردنم حلقه کرد .تمامی
کلیدهای یدک خانه را به جاسوویچی رنگارنگی که
.شک نداشتم خودش بافته است، وصل کرده بود
ساعد دستش را میان پنجه هایم گرفتم و او را به
.جلو کشاندم
کلیدها را میان مشتش جا دادم »:اینا فعلا بمونه
پیش خودت .بعدا می گیرم ازت .بدون خداحافظی
هم نمی رفتم خوشگله، شب احتمالا نمیام .منتظرم
«نمون .اگه نیومدم زنگ می زنم بهت .خوبه؟

فرحان "گفتنِ پُر غیظِ جذابه را که برای شب "
نیامدنم بود، نشنیده گرفتم و با بوسه ای روی گونه
.ی آلا ویلچر را به جلو راندم
«ماشین گرفتی؟ » -
پیش روی خودش اسنپ گرفته بودم !چطور این
سوال را می پرسید؟ جذابه اضطراب داشت و با تمام
اصرارهایش که همه غیرمستقیم بود، اجازه ی
.همراهی را از او گرفتم
دکمه ی آسانسور را فشردم و رو به جذابه چشمکی
«!زدم »:آروم باش
ِ خودکنترلی مطلق به سر می برد .سخت
«!و محکم گفت »:هستم
.در آسانسور را باز کردم و دستی برای آلا تکان دادم
ویلچر را به داخل آسانسور کشاندم و با خنده
«.گفتم »:نیستی .آروم نیستی !خداحافظ
با اولین تکان آسانسور بعد از فشردن دکمه ی طبقه
.ی همکف، به آینه ی آن خیره شدم
.شقیقه هایم را با انگشتانم شکار کردم و فشار دادم

.سرم از درد در حال منفجر شدن بود

با سری که تا نیمه پایین بود دوباره نگاهی به صورتم انداختم »:آخ که چقدر دلم می خواد یه کلمه چرت از دهنت بیاد بیرون ...نه اینجوری نمیشه !بدونِ هیچی نمی تونم برم پیش یه بی همه چیز!«

تکان کابین آسانسور و صدای زنی که شبیه ربات طبقات را اعلام می کرد، خبر از رسیدنم به طبقه ی همکف داد.

ویلچر را به عقب راندم و همینکه از آسانسور خارج شدم، ویلچر را چرخاندم، موبایل را از کنارم برداشتم و شماره ی هامون را آوردم.

بوق خورد و برنداشت!

خواستم تماس را قطع کنم و به فکر بی مقدمه ام پایان دهم که آلو گفت.

نفسم را فوت کردم و گفتم »:نسناس از ظهرم خوابی تو؟! گذشته«

جووون ...چه عجب تو زنگ زدی .یه مدت » -
مدیدی عشقم بهت یه طرفه بود عوضی!«

در ساختمان را باز کردم و گفتم »:برگشتی؟«

آره، صبح رسیدم .کجایی تو؟ سوالو فقط » -
داشتی؟ کجارو داری بری آخه؟«

!هامون عوضی بازی هایش را به حد اعلا رسانده بود
غش غش خندیدنش را نشنیده گرفتم و گفتم »:
«.پیش جذابه بودم .دارم میرم عمومو ببینم
.خنده اش در لحظه ته کشید و سکوت کرد
هامون همه چیز را می دانست .سالها پیش وقتی هر دو به حد مرگ برای لایعقل شدن خورده بودیم، او .گفت و من هم با تنها نگذاشتنش همه چیز را گفتم

پیاده رو را پیش گرفتم و با تک خنده ای گفتم »:
«هامون کجایی؟ کُپ کردی؟

نفسش را همراه با ادای فحشی رکیک بیرون داد و
«سرسخت گفت »:کجا باشم؟ آدرس؟

.....
#۴۴

#پارت_چهل_و_پنج

اَسلم عاصف. ! ..بیست دقیقه ای بود که در پژوی مشکی رنگِ اسنپ نشسته و تمام فکر و ذکرم اسلم

عاصف بود .از تخمین قیافه ی او تا شنیدن جملات و حرفهایی که پیش بینی می کردم .تشنه ی دیدنِ واکنش اسلم در برابر ویلچر بودم .حضور هامون، فقط یک خوبی داشت اگر حرف مفتی از دهان اسلم خارج می شد، احتیاج به عکس العمل من نبود .می خواستم دقیقا مثل جلوه دانشگر مرا افلیجی بی کارآمد تصور کند که اگر این اتفاق می افتاد، مطمئن می شدم دست از سرِ جذابه برمی دارد .اسلم می توانست اول مرا پیدا کند ...فضای مجازی پر بود از فرحان عاصف ...دیگر فعالیتی نداشتم اما اسمم هنوز وجود داشت و پیدا کردنم با یک سرچ ساده امکان پذیر می شد .صفحه ی اینستاگرام گروهمان هنوز هم پُر بود از هشتک های اسم من و هامون اما اسلم اول سراغ جذابه رفته بود .حدس رییس عشیره ی تازه تاسیس راجع به نقطه ضعف جذابه ! نقطه ضعف جذابه من بودم .خون خونم را می خورد و خودم را آماده می کردم تا اگر با حرفهایش، وجودم را هم سوزاند هیچ واکنشی نداشته باشم . شک نداشتم بعد از این دیدار و درست بودن پیش بینی هایم احتمالا تا چند روز یا چند ماه باید خرده

های شکسته شده ی وجودم را جمع و جور می کردم .نباید گاف می دادم !چشمان پر از تشویش و نگرانی جذابه یک لحظه از جلوی چشمانم کنار نمی رفت .به قول خودش او هم به چشم دیده وهم لمس کرده بود .اگر همه چیز را کنترل می کردم ...از تمامی صفحات زندگی من و جذابه حذف می شد این عموی ناخواسته ...اَسلم عاصف!
مغزم هزارتویی ساخته بود که از هر راهی می رفتم به جایی پرت می رسیدم ...ناشناس بودن ابعاد وجودی اسلم اعصابم را کش می داد.
نفسم را با حرص و صدا بیرون دادم و کیف پولم را باز کردم.
چهار کارت عابر بانک در جای مخصوص کنار هم صف کشیده بودند و مقداری اسکناس به اندازه ی خریدن دو، سه بسته چیپس!
با خنده روی لبم زبان کشیدم و کارتی را که رویا هزینه های کلاس هانا را به آن واریز کرد را از کیف درآوردم تا نگاهی به مشخصاتش بیاندازم »:اینترنتی پرداخت می کنم .پول همراهم نیست.«

دم بود،
و گفت »:
شکال نداره

شخصات

زش؟ » -
بخرم
آن هزاران
خلاص

هوه ای
ود

گفتم »:

حین واریز مبلغ، فکرم پیِ سالِ گذشته رفت که برای
ر، بیشرِ حسابهایم را خالی کرده بودم
جذابه و محمدرضا ...هامون و پرند صدها هزار بار
ویلچر فیزیوتراپی را جایگزین کنم و
های دکتر راجع به دو مهره
ی شکسته ی کمرم دنیا را در آخرین ایستگاه خود
دیدم و همان موقع انتخابم را کردم .بعد از دو بار
رفتم به مطب صبوری چنان قشقرقی به پا کردم که
جذابه هم کنار کشید .همه مراعات دردهای
تند بیشتر نوه گم را بیازارند
اما حالا که دردها کمرنگ شده بود، از همه طرف
.تحت فشارم می آوردند که بس کنم
ی .با هر
گه بگم راصی
«.نیستم ضایع است
«پس گرونه !اشکال نداره قیمتشم بپرسم؟ » -
چر، سوتی کشید و
گفت »:این که خیلی گرونه !پدرم سال گذشته
سکته ی مغزی کرد ...الان دیگه نمی تونه خوب راه
بره، راستش نمی خوام تو خونه بمونه .بازم بره پارک

پیش دوستاش اینجوری برای روحیه اش بهتره .می
تونه صحبت کنه مثل قبل نه اما بازم می تونه،
«... بالاخره
سر چرخاندم و دوباره نگاهش کردم ...لبخندش
حین حرف زدن از پدرش قشنگ بود !چقدر این
حس را نمی شناختم .چقدر خوب که پدر داشت ...
!چقدر خوب که پدرش اینچنین پسری داشت
اجازه دادم تا از هر چه حرف و گله است خالی شود
و بعد هر چه از ویلچر و مارک های مختلف، کارایی
هایی که داشتند و قیمت آنها می دانستم به او
.توضیح دادم
راه طولانی بود ...من احتیاج به نفس داشتم، نفسی
که افکار مزاحمم از من می دزدیدند ...پسر محتاج
گوش شنوا بود و هر دو آن قدر از این شاخه به آن
.شاخه پریدیم تا بالاخره به مقصد رسیدیم
با راننده دست دادم »:تلفنتو سیو می کنم
«.خشایار

وه ای رنگش
ان. خیلی

ل فاصله
سلم

ایار تای آن

ر از خشایار

شایار بود

ن پرند که پشت سر هامون ایستاده بود، حرف
انم ماسید !اینجا چه کار می کرد؟ پرند جلوتر
کنار ماشین ایستاد و همراه با تکان دادن سر

_چهل_و_شش#

پرند، در انتهایی ترین قسمت مغزم و افکارم
جایی نداشت
ی درهم رفته ام وقتی که خشایار برای دست
به طرفم آمد، باز شد
د دست دادم و تشکر کردم »:حتما بهت
ب می زنم
تم را محکم فشرد »:افتخاره برام فرحان جان
رد و ماشین را به قصد
رد
م به هامون خیره شدم، در حال دست تکان
برای خشایار بود و زیرلب گفت »:پسره آدم

حیه ی ویلچرت

باز منو دیدی

یام سراغت شال
داده بره یه

را با کلی ادا و

نگاهم را اینبار

اختمان بیست

دداند و
ه خدا !یه

مقایسه سرانگشتی کنیم با پنج ستاره های اونور
«!خداییش با زور بشن چهارستاره .الکی
پرند به در و تخته می زد تا حضور بی دلیل و بی
.موقع اش را توجیه کند
نفس پر حرصم را بیرون دادم و گفتم »:باز دو روز
با این گشتی تو هم به چرت و پرت گفتن افتادی؟
«!چی بگم به شماها ...بریم
ویلچر را چرخاندم که هامون حین ایستادن کنارم،
برای ماشینی که در حال عبور از خیابان بود دست
بالا برد و گفت »:واسه چی اومده؟ مرتیکه پفیوز
اینهمه سال گذشته الان یادت افتاده؟ الان اومده
بگه خرت به چند مَن؟ ببین فرحان بخواد زر مفت
«... بزنه
«کی اومده؟ کی با فرحان کار داره؟ » -
هامون تیز به پرند نگاه کرد و جوابش را داد »:چی
گفتم بهت؟ گفتم لال !گفتم چیزی نپرس ...دور
«.میشینی، حرفم نمی زنی
زیرچشمی نگاهی به قیافه ی آویزان پرند انداختم و
گفتم »:عمومو میگه !از بچگی ندیدمش ...کلا
«.ندیدمش .حالا بعدا بهت میگم

دو سکوت کردند و من نگاهی به سرتاپای
فتشان کردم
مثل چند روز پیش مشکی پوش بود .. .مانتوی
ریر و جین و شال مشکی رنگ
ون هم پیراهن مردانه ی مشکی و جین سورمه ای
تن داشت
عمیقی بین ما جریان داشت
دم و ویلچر را به طرف رمپی که برای
لا بردن چرخ های حمل چمدان بود، گرداندم
ی رمپ ویلچر را متوقف کردم و هامون را
اب قرار دادم »:نگاه کن منو .اول رفته پیش
به، خیلی با کلاس از ارث و میراث گفته که من
ت میگم چرت محضه !تو حرفاش یه اشاره ای
کرده که پسر نداره .گرفتی چی شد الان؟
مهای باریک شده ی هامون با نگاه کوتاهِ من به
یلچر پر از شیطنت و بدجنسی شد
ون دستی روی دسته ی ویلچر زد و همراه با
خند کجی که روی لبهایش نش
ایولا ...برجکش به فناست

یکی حداقل یه کوچولو بگه چه خبره من لال » -
«!بشم
نگاه خیره ام را از روی هامون برداشتم و سرم را به طرف پرند چرخاندم »:چقدرم که لالی !عموی من پسر نداره، بعد اینهمه سال یادش افتاده یکی دیگه «!هم با فامیل عاصف وجود داره .خنگ نبودی که
اخم های پرند در هم رفت و نگاهش از روی من روی هامون نشست و دوباره به من برگشت »:هان؟ واسه فامیلی؟ اَه اَه چه بیخود !چه مسخره !چه آدم «.بیشعوری
هامون دستش را روی شانه ی پرند گذاشت و به طرف رمپ چرخاند »:آفرین ...بیا ببرمت بدم یارو «!رو نصف کن از وسط .اصلا بیخود نیاوردمت که
پرند دست هامون را از روی شانه هایش پس زد »: تو فقط بلدی له کنی آدمو، بردار دست سنگینتو «!دایناسور
ویلچر را حرکت دادم و گفتم »:هامون دست خطو «خوندی چی شد یا نه؟
سرش را به عقب چرخاند »:بیا بابا ...تا تهش رفتم . «.خیالت تخت ...تکون نخور از اون رو با من

هامون و پرند بیخیال در سر و کله ی هم می زدند و رمپ را به طرف در بلند بالای هتل بالا می رفتند ... نگاه کردن به آنها انگار حس بیخیالی را در وجودم تقویت می کرد و اسلم را ناچیزتر از هر موقع می دیدم.

#۴۶

#پارت_چهل_و_هفت

درهای بلند اتوماتیک پیش رویم باز شدند .وارد لابی هتل شدم و نگاهم را به اطراف چرخاندم.
با فضای این هتل غریبه نبودم اما انگار همه چیز تحت تاثیر قرار ملاقاتی که داشتم، دچار تغییر شده بود!
نگاهی به سقف گنبدی شکل لابی که بین ستون های پت و پهن و مجسمه های سنگی بزرگ، قرار گرفته و لوستر کریستالی چند طبقه ای از آن آویزان بود، انداختم.

به همراه هامون و پرند از کنار میز گردی پر از گل های ارکیده که زیر لوستر قرار داشت، گذشتیم و به رسپشن هتل رسیدیم.
صدای موسیقی ملایم در حال پخش، تناقض عجیبی با روح و روان وحشی شده ام، داشت!
- « بله در خدمتم قربان.»
هامون و پرند انتهای کانتر سنگی رسپشن را برای ایستادن انتخاب کرده و مشغول پچ پچ بودند.
نگاهم را از صورت هامون که چشمکی را به لبخند دلگرم کننده اش اضافه کرد، گرفتم و به مرد پشتِ کانتر دارم .لباس فرم هتل را به تن داشت ...سورمه ای رنگ با دکمه های طلایی!
همه ی جزییات را می بلعیدم فقط برای اینکه قدری حواسم را پرت کنم و از سر توجه به کوچکترین چیزها آرام شوم اما نشدنی بود.
- « با آقای اسلم عاصف قرار ملاقات دارم ...لطفا بهشون اطلاع بدید من کافی شاپ هتل هستم .یه کافه داشتید دیگه، درسته؟»

رسی راهو

گرداندم تا به

؟ مسخره » -

ای من که
ه ای که ادا می
را نشانه می

به سمت یک
ترم
که مهم

ی قبل
ود ...هر دو

متوجه حال خرابم شده بودند !مدام گوشه ی لبم را گاز می گرفتم و با دست ته ریش هایم را ماساژ می دادم.
به همان نقطه ی دلخواه جذابه و هامون رسیده بودم ...حاضر بودم همین حالا از شرِ آن خلاص شوم و دکور صورت اسلم را پایین بیاورم و چه موقعیت سختی ... !حالا که حاضر و آماده بودم برای ترک ویلچر منطق و عقلم پای زندگی جذابه را وسط کشیده و به نظر بهترین کار ممکن تمارض بود و بس!
با نزدیک شدنمان به یک دست راحتی پیش خدمتی نزدیک شد و یکی از مبل های دور میز گرد را برداشت تا ویلچر به پشت میز برسد.
تشکر کردیم و هر سه پشت میز نشستیم.
به نسبت بعد از ظهر روز اول هفته کافه خلوت نبود!
حرف های هامون و پرند را در مغزم پس زدم و شروع به دید زدن اطرافم کردم.
زوج جوانی میزی کنار پنجره های کافه که چشم انداز زیبایی هم داشت انتخاب کرده بودند ...یک

گروه مرد و زن با لباس های فرم خاص که پشت میز گردی جلسه ی کاری داشتند ...دو دختر جوان که یکی از آنها با ذوق و شوق دستهایش را تکان می داد و برای دیگری حرف می زد پشت میز و صندلی چوبی نزدیکی بار کافه بودند ...صدایی که قلبم را دچار فروپاشی کرد مجال را از نگاه کنجکاوم گرفت.
«فرحان عاصف؟ » -
#۴۷

#پارت_چهل_و_هشت

نفسم حبس شد و سر چرخاندم.
مرد جوانی در کت شلوار مشکی و مرتب به هامون زل زده بود!
این مرد برای اسلم بودن زیادی جوان می زد!
لهجه ی عربی داشت .از آن غلظتی که روی حرف ح "فرحان و "ع "عاصف گذاشت، تکلیفم را " مشخص کرد .حدسم درست از آب درآمد، اسلم تنها نبود!

هامون دستش را به طرف من دراز کرد »:اشتباه گرفتید .جنابِ فرحان عاصف دقیقا کنارتون تشریف دارند آقا!«

پسر جوان رو برگرداند و با دیدن ویلچر دهانش نیمه باز ماند.

جذابه چیزی از ویلچر نگفته و این تنها آسِ برنده شدن ما در بازی بود ...فقط اگر می توانستم خودم را کنترل کنم.

صدایم را با سرفه ای صاف کردم و طلبکارانه گفتم »:خیلی وقت ندارم .تشریف ببرید، بگید بیان حرفاشونو بزنن.«

پسر جوان بار دیگر با شک به ویلچر نگاهی کرد و با تردید پرسید »:شما فرحان هستید؟«

شنیدی چی

گفتم؟ می خوای بری اطلاع بدی یا همینجوری نگام کنی پسر جون؟«

با چند بار پلک زدن، خودش را جمع و جور کرد »: آقا گفتن تشریف بیارید سوییت !راهنمایی تون می کنم.«

»:آقاتون با من

د حالت آن اخم
یش بود هم
فتم »:تدارکی
واد بگه ...شنیدی

به عقب برداشت

ش را از جیب

طرف

حالا شاید
ندارى به من
ء

پرند با زدن مشت محکمی روی ران هامون، نطقش را کور کرد »:چقدر حرف مفت می زنی آخه ...نمی بینی عصبانیه؟«
جمع شدن صورت پرند نشان دهنده ی این بود که هامون در حال چلاندن دست اوست.
هامون بدون نگاه کردن به صورت درهم رفته و زمزمه های پرند نگاهم کرد »:دارم اینارو میگم یه کم از اون فاز سگیش بیاد بیرون کار دستمون نده «.بعد از جمله اش دست پرند را رها کرد و روی میز خودش را جلو کشید »:فرحان حواست هست؟ من هستم حواسمم جمعه .سوتی نده!«
لب گزیدم و سرم را با تایید بالا و پایین کردم که دوباره صدای لهجه دار پسر جوان را شنیدم »:آقا تشریف میارن پایین.«
نیم نگاهی به قد و قامت بلند پسر کردم و گفتم: » خوب کاری می کنن !تو از کدوم قبیله ای؟ ابوسعدی یا عاصف یا یه چیز دیگه؟ فامیل جدید؟ عشیره های قشنگ!«

نم این همراه جوان ِاسلم دقیقا چه
د با طعنه و کنایه جلو رفتم تا
ه حرف بیاید
حکم
سلم عاصف هستم
اچند سالته مگه؟ خامت » -

ن جمله های استهزا آمیز هامون
نها را روی هم فشار می داد به
د .لبهایش هنوز باز نشده بود که
ه:صرفا نظر شخصی بود .خون
پسر عزیزم .بالاخره قانون دارید
ونم بسته .بچه داری؟ چند تا بچه
س بزنم
ن حرفش را قطع کرد و با
ت و تخس بازی در آن موج می
ره شد

ت که لقب داماد اسلم را یدک می

.دیگر لازم نبود به بیشتر از آن فکر کنم
وجود همین پسر جوان که شاید ده سال از من کوچکتر بود نشان می داد اسلم با وجود زندگی در اروپا باز هم همان راه و روش مزخرف عشیره را پیش گرفته است.
شقیقه های پسر جوان پس و پیش می شد ...
.خودخوری می کرد تا اسلم سربرسد
سرم را برای هامون چپ و راست کردم تا آزار دادنش را تمام کند.
پرند با تعجب به ایما و اشاره های ما چشم دوخته و سعی می کرد نگاه های ما و پسر جوان را بخواند.
به دقیقه نکشید که صدای اسلم عاصف از طرف دیگر به گوشم رسید که با تاثر صدایم زد »:
«!فرحان
#۴۸

#پارت_چهل_و_نه

هر چه خواستم خوددار باشم، نشد .سرم با ضرب به سمت صدا چرخید.

مان‌یاقوتی

!رنگ اسلم بود

از دیدن چشمهای سبز رنگ و گشاد شده اش جا خوردم!

جذابه هیچ وقت از شکل و شمایل امان، پدرم نگفته بود!

هیچ اطلاعاتی راجع به ظاهر قوم و قبیله ی پدری و حتی مادری ام نداشتم ...قاب پیش رویم، دورترین تصویری بود که به ذهنم می رسید!

سلام "شل و وارفته ی اسلم قند را در دلم آب کرد.

به واسطه ی ویلچر یک هدشات تمیز وسط مغزش پیاده کرده بودم ...چه چیز از این حال خراب اسلم بهتر

ریش و سبیل کات دار و موهای خرمایی رنگ اسلم که آنها را به یک طرف ژل زده و بالا داده بود، رگه های از گرد سفیدی داشت!

نفس زدن هایش نشان از عجله ای می داد که برای زودتر رسیدن به من آن را خرج کرده!

پسر جوان حتما به او گزارش داده بود و حالا با دیدن ویلچر ناباورانه نگاه می کرد و لبهایش مدام بی صدا به هم می خورد.

دو پیش خدمت سر رسیدند و سینی از فنجان های قهوه و انواع کیک و شیرینی روی میز گذاشتند.

سوییتی که تدارک دیده بود و حالا هم این خدمات با این سرعت عمل، نشان از عزیز بودن مسافرشان می داد!

کاش می دانستند این پولهایی که اسلم و امثالش خرج می کردند از پسِ ریختن چه خون هایی می آمد !من فقط یک محموله ی بزرگ اسلحه را شنیده بودم ... باقی را ظاهرا فقط خدا می دانست و عشیره و کثافت کاری هایشان!

گام پرتردید بعدی را به طرفم برداشت و چشمانش حال‌عجیبی

داشتم، این چشمهای ناباور و حال بد اسلم، احوالم را به بهترین نحو خوب می کرد و دلم از خودخوری عیانش، غنج می رفت.

لبهایم علنا کش آمد .دیدن قیافه ی پربهت اسلم ت خاکستری

مذاقم خوش آمد !
بع و تدارکاتش ساخته
لچر از بین برده بودم
وت سنی زیادی نداشت اما بعد از
کلمه ی "حکمت "را از او شنیده
اهن بیشتر پاره
کرده اند همیشه حکمت را قاطی تصادف می کرد ...
گرچه با ویلچر مخالفِ صد در صد بود اما وقت آن
بود تا انتخاب مرا هم به کلمه ی "حکمت "پیوند

مون و پرند از آن سوی میز هیچ اثری
نداشت ...حتی یک بار هم نگاهش از
دیگری کشیده نشد
شده بود که "سلام "مرا هم

برداشت و حین نوشیدن
تا حالا ویلچر ندیده ب
متحرکی است که انسان های افلیج
به آن سو می برد

اسلم از شنیدنِ صدای بلند هامون غافلگیر شد اما پلکهایش روی هم رفت .ثانیه ای بعد با باز کردن پلک هایش، وجودِ هامون و جمله اش را نادیده «گرفت و رو به من گفت »:چه بلایی سرت اومده؟ از کیش و مات شدن اسلم بلند اما کاملا عصبی .خندیدم

چقدر دوست داشتم دنیا طور دیگری چرخ می خورد و حالا زیر دست و پایم در حال جان دادن بود !هر چه بود من هم از همان رگ و پی و ریشه بودم ... اگر جذابه نبود، دردها و رنج هایش را قبول می کرد و آنجا کنار هم کیشانش می ماند، من هم یک !وحشی تمام عیار بار می آمدم مثل بقیه آنها

خنده ام تا وقتی ادامه پیدا کرد که دامادش با گام بعدی اسلم سریـع خودش را رساند و صندلی کنارم را .برای نشستن او بیرون کشید

#۴۹

#پارت_پنجاه

اسلم صندلی راحتی را به سمت من تنظیم کرد و به قصد گفتن جمله ای دهانش را باز کرد اما فرصت را از او گرفتم »:اسلم عاصف درسته؟ میگن عموی منی در صورتیکه من اونی که بابام بوده هم قبول ندارم !واسه چی اومدی دنبال من؟ اگه قصدت گسترش دادن به فامیلیه عاصفه که داری میبینی، اشتباه کردی از من آبی گرم نمیشه ...اگه واسه عذرخواهی از مادرم اومدی که خیلی دیر اومدی و شانس آوردی من این رو هستم وگرنه استخون سالم تو بدنت نمیذاشتم ...اگه واسه ارث و میراث امان همونی که میگن بابامه اومدی که می دونم اونم برای خام کردن منه، دوزار از اون مال و اموال مزخرفتون برام ارزش نداره ...«
کف دستهایش را به سمتم بالا آورد »:من اصلا برای دعوا و جَر نیامدم .من فقط برای این آمدم تا باز هم کنار هم باشیم !مثل یک خانواده فرحان .«
پوزخند صدا دار هامون اخم های اسلم را تا آخرین حد در هم فرو برد.
به طرف هامون که آن سوی میز روی راحتی لم داده بود، نگاه کرد.

و با تشکر

ایش را رو
گذشته
؟ اون

ی میده

م نگاهی
کیه زد،
ر کند

ا چه

دیدم

هر سه نفر تمام ابهت بزرگِ عشیره ای را به تمسخر و استهزا گرفته و سرخوش به سگرمه های درهم اسلم و دامادش که با مشتهای گره کرده، کنارش ایستاده بود، می خندیدیم.
خنده ام را کنترل کرده و رو به اسلم گفتم »:بسه دیگه، کافیه به نظرم !اگه کار دیگه ای نداری ما بریم ...من پیش بینی هام رو گفتم بالاخره به خاطر یکیشون رسیدی اینجای کار ...جوابامم دادم .به نظرم دیگه حرفی نمی مونه!«
دست روی انگشتانم که دسته ای ویلچر را چنگ زده بود، گذاشت که دستش را با قدرت پس زدم »: فقط پاهام کار نمی کنه ...حد و حدود خودتو بدون جناب اسلم عاصف .تا همینجا هم خیلی احترام خرجت کردم.«
البته فقط پاهاش نیستا !شما تا بالای کمر در » - نظر بگیر ...بیچاره گفت دیگه واقعا و متاسفانه هیچ آبی ازش گرم نمیشه !اصرار نکن اسلم خان هی باید تکرار کنه خوب نیست جلو دختر مردم.«

پرند آن قدری بلند خندید که جمعی که آن طرف تر از ما جلسه ی کاری داشتند همه سرچرخاندند و با تعجب نگاهمان کردند.

« - من برای مرافعه اینجا نیستم .حتما مادرت، جذابه بهت گفته من هم در زمان جنگ عشیره ها نبودم .اما حالا در سلیمانیه محله ای بسیار زیبا داریم .امکانات ...ثروت زیاد.»

خنده ام را خوردم، این مرد با خودش چه فکری می کرد؟

خشم را جایگزین خونسردی کردم و خودم را کمی جلو کشیدم »:من هنوز اونقدر مثل مردای قوم و قبیله و عشیره و هر کوفتی که شماها دارید بی غیرت نشدم که یادم بره مادرمو تو سیزده سالگی به زور دادید به یه پیرمرد که آدم کشی هاتون تموم بشه . پول چی می خوای بدی به من؟ اونقدرا هم که فکر می کنی بی ناموس...»

حرفم با قهوه ای که روی سر و صورت و لباسهای اسلم پاشید، قطع شد!

پرند را
قهوه در دست

د را صدای
رو به اسلم با
ودم، گفت »:

د و کافه ی

ک دست سفید

داشت .کت مشکی رنگش را از تن بیرون آورده و به چوب رختی تکِ اختصاصی پشت میزش آویزان کرده بود .دستهایش را زیر چانه قلاب کرده و با بهت از پشت عینک بی فریم اش نگاهمان می کرد!

از آن چهار مرد قوی هیکل حراست دو نفر در دو گوشه ی میز مدیریت ایستاده بودند ...یکی دست به سینه و دیگری دستهایش را پشت قلاب کرده و هر دو با غضب تیم سه نفره ی ما را تماشا می کردند.

آن سوی میز، روبروی ما سه نفر، اسلم و دامادش که علنا یک چشم نداشت نشسته بودند ...مشت بعدی هامون چشم دامادِ اسلم را نشانه رفته و آن قدری محکم بود که پلک ورم کرده و بالا آمده ی پسر بخت برگشته روی هم رفته و از هم باز نمی اسلم با غیظ و آن موهای آشفته، نگاهش ر چشمانم دوخته بود و مدام دستمال کاغذی هایی که زیر بینی اش می گرفت را با بعدی جایگزین می کرد ...

راهی بود تا رد کبودی کنار بینی اش را پنهان کند ...

اسلم پرتابِ بی نقصِ فنجان از طرف پرند را دریافت

به من شلیک
ه اسلم از

م گرفتم و
ایستاده

ی دیدن او
سر می
ه جای مرد
حاری شده

بخیالی
ی جوید ...
د اتاق

خب آقایون و خانم محترم می فرمایید اینجا چه » -
خبر بوده؟ متوجه هستید چطور با حرکاتتون جو
آرامِ یک هتل پنج ستاره رو زیر علامت سوال بردید؟
من باید بدونم جریان چی بوده چون به نظر میاد با
این حجم زد و خورد احتیاج هست که حتما زنگ
بزنم به مراجع بالاتر و پلیس باقی جریان رو پیگیری
«!کنه
.با شنیدن صدای مدیر هتل سرچرخاندم
پرند در زاویه ی دیدم قرار گرفت .رو به من و پشت
به صورت مدیر هتل، با لجاجت و دهن کجی بدون
«!صدا لب زد »:پنج ستاره؟ الکی
به موهای کوتاه مشکی و آشفته اش نگاه کردم و
.خنده ام را فرو خوردم
هامون نگذاشته بود دستی به پرند نزدیک شود اما
خودش با تخس بازی دقیقا وسط دعوا بود ...عامل
!اصلی شکسته شدن تمامی ظروف روی میز
صدای اسلم در فضای سرد و پر از خشم اتاق
«!پیچید »:اختلاف خانوادگی بود جناب مدیر

با یک ابروی بالا رفته سرم را مستقیم نگه داشتم و چانه ام را رو به اسلم بالا دادم »:بله؟ اختلاف «خانوادگی؟ من با شما چه نسبتی دارم؟
غیظ و خشم را با پلک زدن کمی تعدیل کرد و گفت »:فامیلی هر دوی ما عاصف است فرحان ! «... شما برادر زاده ی من
همراه با کوبیدن کف دستم روی میز شیشه ای کنفرانس، غریدم »:دقیقا مشکل همینجاست که داری پرت و پلا میگی !اینو تو کله ات و کله ی بقیه ی اقوامت فرو کن ...زیر بیلیطِ شماها رفتن بی «!ناموسیه
مراعات کنید آقایون ...بگذارید این دعوا » - همینجا توی همین دفتر تمام بشه ...واقعا دلم نمی خواد مهمان سوییت اختصاصی هتل پاشون به اداره «.ی پلیس بکشه یا شما جوونا
هامون با بی قیدی خاصی رو به مدیر هتل گفت »: زنگ بزن پلیس بیاد .ما عادت داریم .اسلم عاصف و «.اون بچه طاقت بازداشتگاه ندارن
آقای محترم » -

:با شما
سارت های
گران نباشید

ی کشید و
ردمم خسارت
یتون ببرید .
م آزاد می کنم

ودش

چیزی زیادی

د هم مثل
م
می کرد

سرم را به طرف هامون چرخاندم و گفتم »:پرندو ببر هامون.«
موشکافانه نگاهم کرد و منظورم را فهمید.

از جا بلند شد و اینبار رو به مدیر هتل که دستهایش پایین رفته و لبهایش برای اعتراض باز شده بود، گفتم »:عامل این دعوا منم ...زنگ بزنید پلیس یا هر کاری می دونید .همه گردن منه به این دو نفر ربطی نداره !نه سر پیازن نه ته پیاز ...قرار کاری داشتم باهاشون تحت تاثیر جر و بحث من و مهمان شما قرار گرفتن .تمام.«
هامون از پشت سرم بازوی پرند را میان مشتش گرفت و حکم به برخواستن او داد.
مدیر هتل هم از روی صندلی کنده شد که اسلم گفت »:من از این دو نفر ...نه بهتر است بگویم از هیچ کس شکایتی ندارم ...قائله را ختم کنیم.«
نیشخندی زدم و نگاهم را به اسلم دادم »:درست ترین کار ممکنو کردی که اگه اینکارو نمی کردی تا ته اش میومدم باهات ...تا اون ته اش اسلم ...تا جایی که تمام زندگیمو بدم پای زندگی که از مادرم

گرفتید ...تا اون ته اش که مادرم دهنشو باز کنه بکشمت جایی که نباید ...یادت نره شماها فراری هستید .اینجا بودنت سوال بزرگیه !اینارو یادت نره.»
لبهای پایین آمده و چسبیده به هم اسلم نیشخندم را پررنگ تر کرد و ویلچر را چرخاندم.
.....
#۵۱

#پارت_پنجاه_و_دو

قائله به ظاهر ختم شده بود و ما از هتل بیرون آمده بودیم.
حین خارج شدن از لابی هتل تنها چیزی که جلب توجه کرد، جمعِ مردانی کنار رسپشن بود که دو نفر از آنها دشداشه به تن داشتند.
حدسهایم یک به یک درست از آب درمی آمد و حالا با وجود این مرافعه و زد و خورد، باید حدس های بعدی را در ذهنم کنار هم می چیدم.

ه فرحان

ده و از

اره به
میفهمی؟
دونی من
بابا تو
...آخه

ه می کنم

ی صندلی حرف
زت نرسید .

ن به عقب
کردی
م تموم شد !
ستند هم

م »:الان
ت و نیمم بدهی
ن مرتیکه
ی چیه؟
زده بودم،
با
و دیگه دوزارم
شو ...تاسف

پلک بستم و سرم را به پشتی صندلی تکیه دادم »:
نگاه دامادشم دیدم؟ هامون خودت بهتر از من می
«.دونی اینا آدمیزاد نیستن
صدای خش خش بسته ی پلاستیکیِ دستمال
مرطوب در صدای هو هوی کولرِ ماشین که هامون
درجه ی آن را تا آخرین حد بالا برد، در هم ادغام
.شد
کمی پلکم را گشودم و دیدم که هامون آینه را روی
صورتش تنظیم کرد و حین کشیدن دستمال مرطوب
به زیر بینی اش، با لحنی پر از دلخوری گفت »:
نسناس حالتو کردی حالا واسه ما یه داستان دیگه
تعریف می کنی؟ کی بود پشت تلفن گفت حیف که
رو ویلچرم !آخه نارفیق تو خودت اگه رو اون
کوفتی نبودی ...اگه نمی خواستی ضدحال بزنی تا
گورشو گم کنه ...اگه دلت شور جذابه رو نمی زد از
دیشب تا حالا فیزیوتراپیارو شخم زده بودی که ...
مرتیکه تو بگی فِ من می رم فرحزاد واسه من دولا
پهنا حساب نکن .زر مفتم نزن من می دونم چه کیفی
کردی فنجونو وِل داد تو صورتِ طرف ...فکر نکن

سرم گرم دعوا بود ندیدمت ...خیلی چیزا دیدم
«!عوضی
با روشن کردن ماشین و پوزخندی که هامون زد،
پرند خودش را جلو کشید »:چیو دیدی هامون؟
«الان یعنی بالاخره از دستم ناراحته یا نه؟
هامون با خنده گفت »:غلط کرده ناراحت باشه !
بیخیال پرند بسه !فعلا تو گذاریم همه تا ببینیم
«.عالیجناب چی رقم میزنن آخر این داستان
کلافه از یکی به دو کردنشان پوفی کشیدم و گفتم »:
«.پرند و برسون باهات کار دارم
هامون نیم نگاهی از پشت فرمان ماشین به من
انداخت و تا لب از لب باز کرد، پرند جای او جواب
داد »:کسی خونمون نیست .رفتن مسافرت !چرا من
«نباشم؟
سرم را به طرف پنجره چرخاندم و بی حوصله
گفتم »:خونه هامون نزدیکه ...برو خونه هامون .
«!منو می رسونه، برمی گرده
پرند عقب کشید و با ضرب خودش را روی صندلی
پرتاب کرد »:واقعا که !از اون اولم منو می
«.پیچوندین

ر هامون کلافه تر از من بود
دستش را محکم روی فرمان کوبید و گفت »:
ه دوباره داری پاچه مارو می گیری؟
ندادم .چون جوابی نداشتم تا بدهم ...هامون
ی کف دست مرا می شناخت
نه را که تنظیم آن به هم خورده بود،
تکان داد و رو به پرند گفت »:می رسونمت
ه ...برو پیش مامانم، این یارو رو با لکنته اش
ونم، برمی گردم ...می خواد پاچه بگیره .ترجیح
باشه؟
هایم را روی هم گذاشتم و "باشه "ی آرام
د را شنیدم
ر تمام لحظات و صحنه ها را مرور کردم و از
ا به انتها رساندم
چیز طبق محاسباتم جلو رفته بود .اسلم ناامید
و این موضوع را به وضوح در چشمانش دیده
م
رنده ام یعنی ویلچر، روی برگ برنده ی او
سته بود ...تا اینجای کار بازی را

حدس بعدی ام این بود که اسلم ایران را ترک کند ... اگر این موضوع بی حرف و حدیث، همین جا به پایان می رسید، باقی مانده ی عمرم را با اضافه شدن خاطره ی تلخِ دیگری با تیترِ)دیدن عمویی به نام اسلم(، می گذرَاندم.

ترس را در چشمان اسلم وقتی جمله ی تهدید آمیز آخرم را بیان کردم، دیدم ...خودش هم به خوبی می دانست می توانم پرونده ی اسلحه های قاچاق را وسط ماجرا بکشانم و اوضاع بیخ پیدا کند.

با تمام این افکار اما باز هم دلم آرام نبود ...تا از رفتنش مطمئن نمی شدم، این تلاطم در زندگی ام باقی می ماند.

رشته های مغزم هر کدام به یک سو کشیده می شد ...جذابه، پرند، هامون، جلوه دانشگر، اسلم، ویلچر و از همه مهمتر زانویی که امروز جلوی چشمان هامون پریده و تکان خورده بود!

.....

#۵۲

#پارت_پنجاه_و_سه

هامون ماشین را کمی قبل از کوچه پارک کرد »:خب تا اینجا که قرص سکوت مصرف کرده بودید .
کارتونو بفرمایید بنده برم عالیجناب فرحان عاصف، رییس قبیله ی بزرگ!«
دستی روی صورتم کشیدم و گفتم »:سرم داره منفجر میشه از درد !موبایلتو بردار برو اینستا بزن جلوه دانشگر.«
نفسی گرفت و دستش روی پیشانی ام آمد »:تب داری !...داغی«
با کشیدن سرم، دست هامون را از روی پیشانی ام پس زدم و دوباره پلکهایم را روی هم گذاشتم »:بگرد ببین چی پیدا می کنی .نبود گوگل کن!«
زیدِ جدیدته؟ رویا رفت با هموژنیزه خیال مارو » - هم راحت کرد نه؟ جلوه چی؟«
آرام و بی حوصله "دانشگر "را تکرار کردم.
جلوه دانشگر ...اسمش خوبه ها !حالا چی کاره » - هست؟ دنبال چیش می گردی؟«
صدای زیر هامون را می شنیدم که مشغول پس و پیش کردن حروف و کلمات بود.

!یک لحظه تمام فکرم شد جذابه
.قرار بود تماس بگیرم و اینکار را نکرده بودم
با شنیدن صدای زنگ موبایل تک خنده ای کردم و با
گفتن کلمه ی "تلپاتی" جواب دادم »:سلام مامان
«!سلام .چی شد؟ خوبی؟ منتظرتم ها، بیا اینجا » -
نیم نگاهی به هامون کردم که با آرنج های تکیه داده
به فرمان، موبایل را بین انگشتانش گرفته و مشغول
جستجو بود و گفتم »:نگران نباش .همونجوری که
فکر می کردیم .ویلچرو دید ریخت پایین .با قوم و
قبیله شم بود .هامون باهامه .یه کم این روزا
«حواستو جمع کن باشه؟
از چه جهت؟ باز دست و پاهاتون دراز شد؟ » -
لانتری که نرفتی؟
خندیدم و گفتم »:نه خیالت راحت .با گفتمان حل
«.شد
صدای خنده ی هامون بلند شد و جذابه دوباره
غرغرهایش را شروع کرد »:نگفتم آروم ب
باز شر راه انداختی؟ ای بابا !شماها چرا بلد
«... نیستید

کلافه نفسم را بیرون دادم »:مطمئنم میذاره میره !تو
«.حواست به خودت باشه جذابه
غلط کرده کاری بکنه !من حرفامو بهش زدم » -
«منتها با روش خودم نه مثل تو .الان خوبی؟
خوبمی "که گفتم با صدای موبایلی که هامون به "
.طرف داشبورت پرت کرد، در هم شد
.خیال جذابه را راحت کردم و تماس را قطع کردم
سرم را بین دستانم گرفتم »:چی شد؟

یه این؟ » -
دم و حین بیرون دادن نفسم آن هم با
را روی صورتم کشیدم »:خونمه ...
یرونم نمیره !بیا ببین کیه .درو روش
نزنه بیرون تا ببینم دقیقا کیه
ظه ای مبهوت با چشمهای گرد شده

لا داد و با لبهایی پر از خنده گفت »:
مگه هتله؟ خوشگل ه
و

تک خنده ای کردم و گفتم »:بپر ویلچرو بیار بریم .
می خواستم تنها بفرستمت یه کم بگرخه ...واسه
اینکه فکر می کنه فلجم هوار سرم شده ...سوتی
نده !گفتم تنها بری یه کم بترسونیش اما دیگه دیروز
تا حالا زندانی شده بسشه !شانس بیاریم تا حالا
«!سکته نکرده باشه
هامون پیاده نشد !موشکافانه و جدی نگاهم کرد و
دستش را محکم روی پایم فرود آورد »:الان دختررو
«.بیخیال !میرم خودم میبینمش
با انگشتانش پایم را چنگ زد و گفت »:این بود
تکون خورد؟ الان چی گفتی؟ سوتی ندم؟ فکر می کنه
فلجی؟ تا کی این بازی رو بریم جلو فرحان؟ تا کی من
«بگم میشه تو بگی نه؟ تا کی می خوای لجبازی کنی؟

وی پایم پس زدم »:

ام شروع کرد »:

ی کن
کشیم کنار فقط فکر

از ما باشه، کارهارو بچه ها انجام میدن .همین الان لب تر کن اِم اِلو می فروشم دوباره شروع می کنیم .یا نه اصلا ...»
آن قدر گفت و گفت تا بالاخره تاب و توانم را گرفت و فریادم را درآورد »:دیدی امروزو؟ ...
شناختی از کجا میام؟ من اگه دنبال هیجان بودم فقط برای این بود که خشمم، عصبانیتم زندگی هزار داستانمو فراموش کنم ...الان با این بدنی که فقط باید صاف صاف باهاش آسه برم آسه بیام چه غلطی بکنم؟ بودی شنیدی دکتره چی گفت !کر که نبودی ! بذار فکر کنم هیچ کاره ام ...میشه؟ میشه تز ندی؟ میشه دخالت نکنی؟ تو فکر کن من از اول همین بودم !میشه؟»
هامون با دندانهایی که روی هم می سابید انگشتانش را بند دستگیره ی در کرد و گفت »:تو یه روانی تمام عیار شدی فرحان ...به خدا روانی شدی !یه احمق . لجباز کله خر نفهم .تمام حرفات دری وریه.»
#۵۳

#پارت_پنجاه_و_چهار

کمی بعد هامون در را باز کرد و ویلچر را کنار آن گذاشت.» :بشین سرتق»
بنز شاسی بلند هامون کار را کمی سخت می کرد اما او با نیشخند کمی دورتر ایستاد و دست به سینه مشغول تماشا شد.
برای پایین بردن دسته ی ویلچر خم شدم که کمرم تیر کشید .اما به روی خودم نیاوردم و هر طوری بود خودم را روی ویلچر جاگیر کردم.
هامون سوتی زد و جلو آمد :داره باورم میشه از اولم همین بودی !آفرین .روتو برم فرحان.»
در ماشین را بست و همانطور که جلوتر از من می رفت تا خودش را به پل روی جوب برساند، دست بلند کرد و با ریموت درهای ماشین را قفل کرد :» دیگه مجبورم واس خاطر تو از رو پل رد شم .حالا بینوا دلت نگیره نمی تونی بپری .کیه این چتر که خونته؟ جلوه دانشگر !نگو خامت کرده !چطوری پریده وسط زندگی قشنگت؟ رو اتوپایلت همه رو بیرون می کنی از اون خونه کوفتیت ...این یکی

آیتمش چیه که مونده؟ چطور اینو مثل سگ پرتش «نکردی بیرون؟
ویلچر را به روی پل هدایت کردم و گفتم »:چرت نگو هامون !همه چیو به خودت نبند بدم میاد .یه دروغگوی عوضیه .تو سوپری دیدمش !چسبیده پشت ویلچر اومده تو خونه .گریه زاری راه انداخت گفت بابام و داداشم معتادن و یه سری دری وری دیگه ...وقت نکردم یه بلایی سرش بیارم .باید می «!رفتم پیش جذابه
هامون جلوتر از من وارد کوچه شد و بلند خندید »: مثلا چه بلایی می خواستی سرش بیاری؟ آهان یهو از رو ویلچر بلند می شدی زَهره ترک می شد؟ مسخره کردی مارو بابا .کسی که اونطوری میاد تو خونه ی «.آدم راه رفتنشم بلده
موذیانه خندیدم و گفتم »:همه کلید یدکارو برداشتم .عمرا بتونه بره ...کجا بره؟ اول گفت یک «!روز دو روز ...دو ساعت بعد شد یک هفته
هامون با قهقهه ای بلند دسته کلیدش را از جیب درآورد و حین حرف زدن آن را در قفل انداخت »: همین کارتو راه میندازه ...تو لیاقت آدم حسابی

شبیه منو نداری .با همین جماعت هفت خط باید بپری.»
در را باز کرد و همانجا جلوی در خشک شد.
ویلچر به پشت پای هامون رسید و از پسِ هیکل درشتش نتوانستم متوجه شوم که چرا مات زده و بدون حرف ایستاده است!
دست جلو بردم و با گرفتن کمربند هامون او را کنار کشیدم که گفت »:این دختره دیوونه است؟ اونا طنابای بندبازی نیست؟«
دیوارکوب های حیاط همگی روشن بود ...طناب بند بازی بلندی که داشتم از یک دیوارکوب به دیگری و بعدی به صورت زیگزاگ وصل شده بود.
تمامی مجسمه ها و هر دست سازه ای از سفال داشتم روی طناب آویزان شده و تکان می خوردند!
کیش و مات شده داخل حیاط شدم و هامون در را محکم بست.
مات زده به بساطی که راه افتاده بود، نگاه می کردیم که جلوه از پنجره ی قدی اتاق خواب بیرون پرید و با خونسردی گفت »:اِ اومدی؟ سلام .خوش گذشت؟«

سر تا پایش را که داخل تیشرت و جین خودم بود، با چشمهای گرد شده، نگاه می کردم که هامون کنارم ایستاد و گفت »:فرحان اون جین لیوایزت نیست که قچی کرده؟

#۵۴

#پارت_پنجاه_و_پنج

بار دیگر سر بالا بردم و با دیدن طناب های تخصصی بندبازی که با آنها ریسه ای برای دست سازه ها درست کرده بود، لبهایم به هم چفت شد.

زاپ دار گران

ی آن‌راقیچی

زده و حالا پاچه ی ریش شده و گشادش تا بالای مچ پایش بود، اخمهایم در هم گره خورد.

یااین‌دختر می توانست بدون تلاش و به راحتی م فضایی را کسب کند

منتظر بودم ویلچر را به داخل کانکس بکشانم و با این دخترِ دیوانه، قدرت ی شکستن گردنش را در خودم تقویت کنم ...

تمام مغزم پر شد از یک چیز ... !تنها گذاشتنش در خانه و زندگی ام اشتباهی محض بود!
هامون قدمی به جلو برداشت و گفت »:خانم دانشگر واقعا عذر می خوام ازتون .بدموقع که مزاحم نشدیم خدایی نکرده؟«
آن قدر بیخیال جلو آمد که انگار صاحب خانه ی واقعی است ... !سالهاست هامون را می شناسد و مانند یک میزبان تمام عیار دستش را جلوی هامون دراز کرد »:سلام .اسممو می دونی؟ اِ چه خوب ! جلوه ...خوشبختم.«
هامون نیم نگاه پر شیطنتی به طرف من انداخت و با کشیدن زبان روی لبها خنده اش را کنترل کرد اما موفق نبود و با تک خنده ای، دست جلوه را میان انگشتانش گرفت و با نیشی باز گفت »:بله ، بله ... هامون هستم ...خانم خیلی خوشبختم .به خدا میگما .حلول ماه مبارکتونو به هممون تبریک میگم . اینجور که شما اومدید رفتنتون با خداست!«
هامون ادامه داد و بعد رها کردن دست جلوه از میان انگشتانش و نگاهی که به حیاط گرداند، گفت »:حیاط رو چه دیزاینی کردید، واقعا صد سال

دیگه می گذشت به مغز فرحان خطور نمی کرد که با اون طنابا میشه اینکارارو هم انجام داد .چه زاویه ی دید محشری ...مشخصه یه مقداری از طناب رو هم شرحه شرحه کردید، دست مریزاد خانم، آفرین . جلوه ی خاصی بخشیدید به این خونه مثل اسمتون !شلوار جین چقدر به شما میاد.»
جلوه تمام طعنه های هامون را طعنه که نه، تعریف و تمجید حساب کرد و با لبهایی پر از خنده گفت »: راست میگی؟ آره به خدا ...اتفاقا خیلی هم تلاش کردم .حوصلم واقعا سر رفته بود.»
جلوه در کمال خونسردی طوری جملات را کنار هم می چید که انگار انتظار داشت در مقابل این اثر هنری مزخرف سر خم کرده و به تمجید از او ادامه دهیم ...انگشت اشاره اش را به طرف کانکس سفالگری بالا برد و گفت »:باورت نمیشه هامون ... با هزار بدبختی رفتم اون بالا تا سر طنابو به یه جای محکم ببندم ...باید محکم می بود که سفالا نیافته.»

ابروهایم جای بیشتری برای بالا رفتن نداشت !چقدر راحت هامون را خطاب قرار می داد.

هامون بی توجه به نفس پر حرص من که شک نداشتم می تواند خانه را هم بسوزاند، دست دور لبش کشید و بعد از کنترل خنده اش گفت »:
محشره خانم .دستتون درد نکنه ...ذهن مهندسی شما بینظیر عمل کرده .نداشتیم دور و اطرافمون چقدر شانس آوردیم...مثل شما.«
نفسم را برای بار دهم، پر حرص بیرون دادم و غریدم »:جمع کن برو بیرون ...سریع !چقدر دوست دارم هامون گردنتو بیاره جلو بزنم قناست کنم دختره ی پررو .واقعا نمی فهمی سرکارت گذاشته؟ یا باز داری خودتو میزنی به خنگی و پچولی؟ جمع کن بینم!«
لبهای کش آمده ی جلوه جمع شد و با مظلومیتی که مشخص بود بازی جدید است به هامون نگاه کرد »:
خیلی بداخلاقه ها!«
صدایم بالا رفت »:بزن به چاک بینم بچه پررو !تند و سریع !بداخلاق ندیدی !می خواستم یه بلایی سرت بیارم، جفت کنی ...حیف که دلم نیومد .حیف هامون پرتش کن بیرون اینو .واقعا.«

دم که صدای آرام و گرفته ی
ب شلوارم پاره شده ...اومدم
لا کنده شد .بالاخره الانم اگه
طوری می رفتم؟
با خشم گفتم »:اگه می
؟ هامووون
یاط را پر کرد
دست روی زانویش گذاشت
بار دیگر با خشم هامون را صدا زدم که کمر راست
کرد و گفت »:فرحان به جان خودم اصلا قضیه تو
نیستیا ...ببین با این شلواره دقیقا شبیه هاکلبری

زم ، ظرف یک ثانیه خنده اش
رو به جلوه گفت »:هاکل بدو

..
ر کجا اومدی اینقدر روت زیاده !
سته، چا رو تو میاری .
بپوش ببرم تحویل ننه
بتی آخه؟

جلوه جلو رفت و التماس و تضرع اش را برای نرفتن از خانه راه انداخت.
ویلچر را چرخاندم و با فحش هایی که در دلم ردیف کرده و با آنها خودم را تیرباران می کردم، وارد اتاق شدم.
نگاهم یه دور چرخید و مات شد!
چرا و با چه اجازه ای دکور اتاق را تغییر داده بود؟

ماجراهای هاکلبری فین- اثر مارک تواین*
#۵۵

#پارت_پنجاه_و_شش

تاج کوتاهِ تخت خواب با یک چرخش نود درجه ای تغییر جا داده و حالا زاویه ی دیدِ آن در آشپزخانه بود.
میز تلویزیون هم از کنار پنجره حرکت کرده و درست مقابل کابین شیشه ای حمام قرار گرفته بود!

مبل تک نفره وسط سالن کانکس روبروی تلویزیون جا خوش کرده و عسلی کنار تخت کنار آن قرار داشت.

نفس حبس شده ام را بیرون دادم و ویلچر را به جلو راندم.

صدای زنجموره ی جلوه بلندتر شد »:شماها رحم ندارید؟ میگم جایی رو ندارم برم !چرا باورتون نمیشه؟ الان شبه ...تاریکه خب!«

کنار عسلی ویلچر را متوقف کردم و نگاهم را روی آن انداختم.

گوشهایم پی عجز و التماس جلوه بود و نگاهم روی بشقابی از چیپس و پیاله ای از ماست همراه گیلاسی که محتویات زرد رنگ باقی مانده در ته آن نشان از شیطنت او می داد.

این دختر دست مرا هم از پشت بسته بود!

سکوت در مقابل این موجود با این سیستم عجیب کارساز نبود!

صدایم بالا رفت و به رسم تمام اوقاتی که در تورهایمان همه را به فامیل صدا می زدم، فریادم اوج گرفت »:دانشگر بیا اینجا ببینم .این چه وضعیه

درست کردی؟ کی بهت اجازه داده دست بزنی به «وسایل؟
صدای کوبش پای جلوه روی زمین آمد و کنارم ایستاد.
تا نگاهش به چشمان باریک شده و دندان های روی هم رفته ام خورد، محکم لب پایینش را گاز گرفت و دستهایش در هوا شروع به حرکت کرد »:خب گفتی نمیای !جای تختت بد بود .تلویزیون نمی شد دید.عین سنگم هست .دیدم زیرش نئوپانه ...اصلا بهش دست نزدم .واسه کمرت ایناست؟ نمی دونستم که !به خدا پریدم روش کمرم از سه جا شکست .یه کم فقط همه چیو تکون دادم .بد شده؟ عصبانی نشیا ...بخوای همه رو میذارم سرجاش ! «بذارم؟
پلکهایم را محکم روی هم فشار دادم و نفسم را از بین دندان های به هم قفل شده ام بیرون دادم.
» - وای خب چرا اینهمه حرص می خوری؟ الان همه رو میذارم سرجاش .ای خدا چقدر بداخلاقی آخه .چی «شده مگه؟

صدای هامون کانکس را پر کرد و پلک هایم را رو به صورت جلوه با لبهایی که مدام آن ها را می جوید، گشودم.

- « راست میگه فرحان !چی شده مگه؟ یه کم حوصله اش سر رفته ...یه کم اینجارو با خونه خاله اش اشتباه گرفته ...تورو هم نمی دونم با کی اشتباه گرفته؟ منو که با داداشش اشتباه گرفته !کلا اشتباهیه این بچه!»

جلوه نیم قدم به سمت هامون رفت و گفت »:نه به خدا !چرا شماها اینجوری میگید؟ خب همه چیو میذارم سرجاش !اصلا خدا نکنه شما داداش من باشی.»

م »:اینا

«چیه؟ بزم راه انداخته بودی؟

نیم قدم جلو رفته را برگشت و دوباره در زاویه ی دیدم قرار گرفت »:بزم؟ ماست موسیر درست کردم با چیپس دیگه !می خواستم فیلم نگاه کنم ...بازم هست .سیرو رنده کرده بودم...»

- « خونه ات کجاست؟ آدرس دقیق !تلفن .همین

omandl

صدای بم و محکم هامون با سوالهای بی مقدمه اش،
.نفس جلوه را حبس کرد
.هامون کنار ویلچر ایستاد
جلوه خیره به صورت هامون در حالیکه آب دهانش
را قورت می داد، نیم قدم عقب رفت »:اون
پایینناست ...طرفای سه راه باقر آباد !شماره هم
«.میدم ...نیا جلوها
موبایل را از روی نشیمن ویلچر برداشتم و به سمت
هامون بالا بردم »:بگو شماره خونتو ...نگی میندازه
رو کولت درِ تک تک خونه های باقرآبادو می زنه ...
هامون دلش بسوزه تورو نبره من دندوناتو یه جا
«.میارم پایین .بسه دیگه ...کوپونات پر شد
جلوه همانطور که نگاهش بین ما دو دو می زد، آن
قدر با قدم های کوتاه عقب رفت که به دیواره ی
چوبی وسط کانکس رسید .با چانه ای چین خورده
شمرده و زمزمه وار آدرس را داد و با محکم گفتن
شماره تلفن "از سمت هامون شانه هایش بالا "
.پرید
هامون موبایل را بالا آورد و قفل آن را گشود »:
«!منتظرم

ه صابخونمونه ...
ه بهت شماره میدم

ه دو طرف شانه
»:بگو، جاتو

س گرفت .
ون بخیر .

رب و
ت خط پرسیده
ن من چرخید ...
ل موش مچاله

انده بود و تمام
ذراند

داشت
روی شانه ی

دانشگر وگرنه تیکه تیکه می کردمت می دادم فرحان
«.بخورتت
هامون از درگاه آشپزخانه عبور نکرده بود که جلوه
دستهایش را از روی صورتش برداشت و طلبکارانه
«.رو به من گفت »:بفرما ...دیدی راست گفتم
.....
#۵۶

#پارت_پنجاه_و_هفت
گوشم حرفهای هامون را ضبط می کرد و هر از چند
گاهی به پنجره ی اتاق زیرچشمی نگاهی انداخته و
جلوه را که در حال بازگرداندن وسایل به سر جای
.قبلی شان بود، دید می زدم
اندازه یه لگن لوبیا پلو درست کرده !میگم برم » -
بپرسم یه وقت مهمونی چیزی داره، بریم ما،
«مزاحمش نشیم، هان؟
چشمانم را از روی ریسه کشی بالای سرم پایین آورده
به هامونی که پشت میز سفری وسط حیاط
نشسته بود، نگاه کردم »:مرگ و مزاحمش نشیم !

«!چی میگی باز هامون؟ قشنگ برات سرگرمی شده ها

دوباره نگاهم را بین ریسه ها و اتاق خواب گرداندم و کلافه گفتم »:تورو قران نیگاه !گند زده تو همه زندگی من .باید یه چَک می خوابوندم زیر گوشش.«
هامون با خنده از بشقاب روی میز چیپسی برداشت و گوشه ی آن را داخل پیاله ماست موسیر فرو کرد . همانطور که مشغول تماشای حرکات جلوه در اتاق بود، چیپس را داخل دهانش گذاشت و دست به سینه، تکیه به صندلی زد »:دیشب یه خواب نفسگیر دیدم.«
.نگاه عاقل اندر سفیهی به سرتاپای هامون انداختم
!من کجا بودم هامون کجا
سرچرخاند و با خواندن نگاهم خندید »:زهرمار ... یه بار اومدم شبیه آدم باهات حرف بزنما !خوابه بدجوری تشنه ام کرد ...پا شدم برم پایین آب بخورم .همینکه رسیدم وسط پاگرد دیدم مامانم نشسته داره با پرند حرف می زنه!«

هامون سر پایین رفته اش را بالا آورد، لبهایم را به پایین کش دادم و گفتم: »چی میگی؟ چته ؟ خواب چی دیدی؟«
لبهایش کش آمد و گفت »:خوابه که بهت ربط نداره .اون مال خودمه ...حرفای مامانم بهت ربط داره!«
ویلچر را جلو بردم و مثل هامون چیپسی را به ماست موسیر آغشته کرده و به دهان بردم »:مرجان جونت از من می گفت؟«
خندید و با لودگی گفت »:نوچ ...تو آخه آدمی راجع بهت حرف بزنن بدبخت !نه بابا ...رفته یه کلاس از این ماورایی ها .داشت به پرند از کارما و اینا می گفت .اونم که عاشق اینجور چیزا، میخ مرجان مونده بود ...مرجانم که بالا منبر !جات خالی به غایت صحنه ی زیبایی بود.«
میگم نمیشه یه کمک بدید؟ این تخته چوبم » - روش هست خیلی سنگینه.«
با شنیدن صدای جلوه که درخواست کمک می کرد، هر دو به سمت اتاق سرچرخاندیم و یک صدا گفتیم »:کارتو بکن.«

هامون بلند یک "حرف نباشه" هم اضافه کرد و سرش را با خنده به طرفم چرخاند »:کجا بودم؟ «.آهان کارما و منبرِ مادرم
نگاهی به قیافه ی آویزان و مشت های از عصبانیت گره خورده ی جلوه انداختم و به هامون گفتم »: ربطش به من چیه !مرجان و کارما و پرند ...خواب «.شیرین جنابعالی .من این وسط چند چندم
هامون چیپس دیگری برداشت و گفت »:اون قسمت کارما به تو و این دختره عجیب ربط داره ! این طرف عین خودت پررو و دریده است !کِرِ خودته .فقط قرنیه چشاش مشکی نیست، قهوه ای روشنه !بدم نیستا نیگهش دار کاراتو بکنه ...هیاتی غذا درست میکنه !اینو بهش گوشزد کن ...بگو کار «!مار یُخ، پول مول نداری
هامون تک خنده ای کرد و با جمله ی بعدی رگبار .طعنه هایش را پایان داد
«آخرشم نفهمیدم با ویلچرم میشه یا نه؟ » -
خفه شو "یِ بابت جمله ی آخرِ هامون نثارش " کردم و گفتم »:من مثل اینم؟ چرت نگو بابا .دقیقا

عین یه آدم فضایی که هیچی از روابط آدمها حالیش نیست .پرته اصلا!»
هامون بار دیگر با چشمهای باریک شده به اتاق و جلوه چشم دوخت .گوشه ی لبش را گزید و زمزمه کرد »:نه دیگه ...نه نوکرتم این پرت نیست !این ختمه ...طرف عین خودت هفت خطه فرحان ... کارما، فرحان، جلوه.«
سر از حرفهای هامون درنمی آوردم.
نگاهم به طرف اتاق کشیده شد .جلوه را دیدم که با تمام توان تخت را هل می داد تا آن را جابجا کند.
سر چرخاندم و به هامون گفتم »:اینایی که گفتی رو بهم ربط بده، از رو منبری که مامانت یادت داده بیا پایین بابا ...ایستگاه کردی مارو؟«
هامون نیشخند معناداری زد و با نگاه تیزی به من گفت »:یادته چطوری رفتی خوابگاه؟ اول دو روز موندی به هوای درس خوندن ...بعد یک هفته موندی گفتی مادرم رفته طرح شهر
ندارم ...یک هفته رو کردی دو هفته، گفتی اجاره خونه ندادیم صابخونه انداختتمون بیرون ...سه هفته موندی گفتی بابام مرده!»

هامون جمله ی آخر را گفت و بلند قهقهه زد .لبهای کش آمده ام را که دید، خنده اش را تمام کرد »:
فرحان، کارما خفتت کرد بدبخت ...جونِ تو این تخم سگ برو نیست .سرتاپاشو نگاه کن آخه !بچه باقرآباده بعد اسمش جلوه است؟ بر پدر دروغگو ...
«.بشمر فرحان
میگم تموم شد .می خواید خودتون بیاید ببینید » -
«!همه چی سرجای اولشه
دوباره صدای جلوه آمد و هر دو همراه هم به طرف اتاق سرچرخاندیم.
جلوه کنار پنجره ی قدی ایستاده، تیشرت تنش را کمی بالا زده و کمربند شلوار را محکم می کرد.
هامون با نیش باز برگشت و گفت »:کمربندِ آدیداستم که برداشته ...خوش میدرخشه این جلوه ...مارکارو هم خوب میشناسه لاکردار ...
فرحان تسلیت داداش این برو نیست.

«!میگم همینو بگیر، خدایی از رویا بهتره

#پارت_پنجاه_و_هشت

هامون با حرفهایش حرصم را درآورد ...رسالت همیشگی اش که عجیب هم در آن موفق عمل می کرد!
انگشتانم را نزدیک پیاله ی ماست موسیر کردم و ضربه ای به آن زدم »:اینا واس خاطرِ خواب قشنگته که رو مخت اثر گذاشته ...داری چرت میبافی !فردا صبح میندازمش بیرون .حالا ببین«.
هامون پوزخندی زد و دستهایش را برای ایستادن روی زانو گذاشت »:میبینم ...میبینمت فرحان عاصف«.
دستهایش را در جیب فرو کرد و حین قدم برداشتن به طرف اتاق، جلوه را خطاب قرار داد »:که حوصله ات سر رفته بود؟ اندازه یک مو اینور اونور چیده باشی امشبو رو بالش خودت تو باقرآباد می خوابی«.
جلوه همانطور که قدم های هامون را نگاه می کرد، جین را کمی بالا کشید و از کنار پنجره با قدم های کوتاه از اتاق بیرون آمد .همینکه پای هام

رسید به طرفم دوید و کنار ویلچر ایستاد »:این
«دوستت چرا این شکلیه؟
با لبهای نیمه باز و چشم هایی پر از تاسف از پررو
بازی هایش و این حجم از راحتی خیال که نمی
دانستم منبع تامینش کجاست، سر بالا بردم و نگاه
.هراسانش به طرف اتاق را از نظر گذراندم
پوفی کردم و ویلچر را به سمت آشپزخانه راندم »:
«!بابا تو خیلی روت زیاده
«چرا؟ » -
سرم را تکان دادم و زمزمه وار طوری که فقط خودم
می شنیدم، گفتم »:فقط واسه خاطر کتک زدن این
می تونم از رو ویلچر بلند شم .آخرش یه جوری چپ
«!و راستش می کنم خون گریه کنه بچه پررو
به آشپزخانه که رسیدم، هامون را بالای سر بزرگ
ترین قابلمه ای که داشتم و ظاهرا پر بود از لوبیا
.پلو، دیدم
تا جایی که جا داشته پرش کرده ...یک هفته رو » -
جوابه !این دستش به کم نمیره .فرحان د
«!بار باش ...خرجش بالاست

با اخم در کابینت ظروف را باز کردم و حین خم شدن برای برداشتن بشقاب، گفتم »:زر نزن بابا ... طاق و جفت چرت میگی !هامون یه کم زیر و روش کنیم ببینیم کیه؟ کم کم داره خطری میشه«.
هامون پوزخندی زد و همان لحظه صدای جلوه در آشپزخانه به گوشم خورد »:شام بخوریم؟ آره من خیلی گشنمه«.
جلوه کنارم ایستاد و با خونسردی که حالا باید به نامش ثبت می کردم، بشقابها را گرفت »:من انجام میدم«.
قاشق و چنگال ها را به همراه فلفل پاش و نمکدان روی بشقابها گذاشت و به قصد بردن آنها به حیاط، از آشپزخانه بیرون رفت.
نرفته برگشت و در یخچال را باز کرد »:ماست موسیرم داریم .بردارم اینم«.
هامون با نیش باز به گاز تکیه زد و گفت »:راحت باش !خونه خودته«.
جلوه کاسه ای بزرگ از ماست را از یخچال بیرون کشید و حین خارج شدن از آشپزخانه، در کمال

راحتی و بی تکلف به هامون بابت تعارف طعنه دارش
!مرسی "گفت"

گفت »:هر
ه ...فرحان
ر را جلوی
یگه چیو

ن .لبهایش

دن کرد و
فتم همه

ن و ادامه
ی بابا باز

نه، این خنده قطعا یک دلیل قوی داشت ...دستم
به صورتش نمی رسید تا دندانهایش را از جا
!دربیاورم
م این دختر را با همین مختصات عجیب باور می
کردم؟
لبهای کش آمده ام را گاز گرفتم که صدای قهقهه ی
.هامون از پشت سرم به گوش رسید
#۵۸
.....

#پارت_پنجاه_و_نه
خواب از چشمانم فراری بود .این چند روزه پر از
ای‌شکافتن
موضوع هر کدام مجبور بودم یک هفته ی تمام را به
.هر کدام اختصاص دهم
احساساتم با هم کشتی می گرفتند ...هر چیزی به
نام حس در وجودم داشتم طغیان کرده و خودش را
!به در و دیوار می کوبید تا برون ریزی کند
ا ...نگرانی های
ه ...نگرانی های من ...تصادف با گذشته ای

دور که مثل رفتن به قعر دره ای عمیق بود دقیقا شبیه دره ای که با موتور از آن پایین رفتم ...اسلم عاصف خود به تنهایی با آن ماجرای پیش آمده و مرافعه مثنوی هفتاد مَن بود و در کنار تمام این موارد که هر یک قدم علم کرده و برای منهدم کردنم کافی بودند، دختری با دوز و کلک وارد زندگی ام شده بود که نمی دانستم با او چه کنم!

از پشت شیشه های کانکس سفالگری نگاهی به اتاق خواب انداختم .به لطف روشنایی کم سوی دیوارکوب های حیاط جلوه را ته کانکس می دیدم که روی تشکی که انداخته، مچاله شده و پتوی سفری را روی سرش انداخته بود !شب اولی هم که خوابید همین مختصات را داشت .گلوله شد و زیر پتوی سفری خودش را مخفی کرد!

تمام کارها و حرف هایش عجیب بود ...یک حس کنکاش قوی ...این حسی بود که در مقابل جلوه دانشگر قد علم می کرد ...این همان چیزی بود که نباید می بود ...دلیلی نداشتم مهمان زوری خانه ام را بشناسم اما پر رمز و راز بودن او نمی گذاشت ... هیچ چیزی در این بشر جور در نمی آمد ...پرده ی

د ...کنجکاو بودم و

ش هم عجیب بود
لگری و گِلی که زیر
ردا‌شتم و نگاهم را به

ز؟
تم و سرم را به
ه ی جان گرفته در
کلمه بی معنا بود،
وح آزرده ای داشته
ب بود
م که مطمئن شد بلبل
ن هامون کنارم اما

س دارد و به مراتب

ک و گل شکل عوض
در فکر ساخته که
داشتنی !اینقدر زده
به جذابه و خودم
...دقیقا کیه !
ش له و لورده اش

جلوه دانشگر ...این
ی خوره .اما پیرزنه
ول گفت حالش
نم درست بود .می
بیخیالی طی می
هامون خبر خواهم
و شاید با زبان دیگری
د گفت
به یاد
رت رفیقم ضربه زده

و دفعه ی بعد به خاطر من مشت خورده بود ...
نمی خواستم هامون را وارد ماجرای جدیدی کنم و با
راحت کردن خیالش که خودم زیر و بم این آدم
.فضایی را بیرون خواهم کشید، او را راهی کرده بودم

.دوباره نگاه سرکشم به سمت اتاق خواب کشیده شد

!جلوه از زیر پتو بیرون آمده و نشسته بود
یک ابرویم بی اختیار بالا رفت و سریع دستانم را با
.دستمال از گل و لای پاک کردم
بدون لحظه ای وقت تلف کردن چرخ را خاموش
.کرده و ویلچر را به سمت اتاق خواب راندم
تا برسم در همان تاریک و روشنی حاصل از
دیوارکوب ها دیدم که دستهایش را بالا برد و روی
.صورتش کشید
گریه می کرد؟
ویلچر را در آستانه ی پنجره ی باز متوقف کردم »:
«چرا بیدار شدی؟

در گریبانی اش پایان یافت و
گیج نگاهم کرد »:چیزی نیست !متشکرم نگرانم
«.شدید
بلند شد و با قدم های وارفته به سمت آشپزخانه
رفت و من با بهت زمزمه کردم »:متشکرم نگرانم
«شدید؟؟؟ متشکرم؟
از کنار تشکی که به صورت عمودی کنار تخت پهن
کرده بود، به طرف آشپزخانه راندم و دیدم که
ده و لیوانی را زیر شیر آب گرفته
.است
همانجا کنار سینک، کمی آب خورد و با طمانینه
لیوان را شست و کنار ظرفهای دیگری که خودش
.آنها را شسته بود، گذاشت و چرخید
م با گفتن "ببخشید "ی کوتاه عبور کرد
نوری کم سو و سری که تا آخرین حد پایین بود،
!نگذاشت متوجه شوم که دقیقا چه دردی دارد

آرام به سمت تشک رفت و تا ویلچر را بچرخانم، با
رفتن زیر پتوی نازک و مخفی شدن، مجال پرسیدن

حدیدی از
م باز کرد

درخواست کرد
ه

واه رسید

بیده و آن قدر
جنجالی اش را
نه به هوای

در حیاط
ی؟ «و من

بدون جوابی درست که حتی به خاطر نداشتم چه بوده، او را رها کرده بودم.
آن قدر درد داشتم که متوجه نشدم چه چیزی به خوردم داده است، فقط متوجه شدم صبحانه ای معمولی نبود ...باز هم با نان های تست و شیر و عسل و میوه ها چیزهایی درست کرده بود!
جلوه بر خلاف آن چیزی که در این چند وقت نشان می داد، هیچ صحبتی نکرده و در سکوت کارها را سر و سامان داده و به طرز عجیبی آرام بود ...وقت پرداختن به احوال او را نداشتم، فکرم کار نمی کرد ...خسته بودم و دلم خواب راحت می خواست ...خوابی بدون درد!
از داروخانه بیرون زدم که صدای موبایل درآمد. شماره را نمی شناختم اما به نظر آشنا بود.
«ویلچر را از رمپ پایین راندم و جواب دادم »:بله؟
از شنیدن صدای اسلم ویلچر را وسط پیاده رو متوقف کردم و انگشتانم بی اختیار مانند گره ی محکمی به دور موبایل، پیچید!

فرحان سلام ...اسلم هستم .خواهش می کنم از » -
شما یک قرار ملاقات دیگر داشته باشیم .فقط من با
«.شما
.عصبانیت مثل اژدهایی در وجودم به پرواز درآمد
بعد از گذشت چند ثانیه با شنیدن بیرون دادن نفس
سنگینم دوباره صدای اسلم در گوشم پیچید »:فقط
من با شما ...حرفهایم را می زنم قبل رفتن ...
«.درخواست کوچکی است
دست دیگرم که در حال مچاله کردن قوطی قرص
.بود، آن را رها کرد و روی صورتم نشست
بعد از کشیدن دست روی صورتم و کشیدن نفسی
دیگر گفتم »:باهاتون تماس می گیرم .نمی دونم ...
«.باهاتون تماس می گیرم
من دور روز دیگر خواهم رفت .اگر بتوانم دیدار » -
حضوری داشته باشم که بسیار خوب ...اگر نه و
دیدارم اذیت می کند با تماس حرفهایم را خواهم
دندان هایم را از فشار مداوم روی هم رها کردم
«.لب زدم »:باهاتون تماس می گیرم ...باید برم

خداحافظی "کرد و تماس را قطع کرد ...میزان "
انزجارم و روح وحشی شده ام تا آن سوی خط چنان
واضح به اسلم رسیده بود که به راحتی متوجه
اوضاع شد و با کوتاه کردن مکالمه خودش و من را
!نجات داد
اسلم و درخواست دیدار جدیدش را کجای دلم می
گذاشتم؟ مگر حرفهایش را نزده بود؟ گفته بود
سلیمانیه و محلی اختصاصی ...ثروت و زندگی

ندم
ه و حالم
وتاهم با
ریخت ...

ن بود
ید
به انتهای
انداختم

با وجود کمربند طبی کمردردم لحظه ای خاموش نمی شد و آن هم به افکار شب گذشته که حجم بیشتری پیدا کرده، اضافه شده بود و نفسم را بیش از پیش بُرید.

در را بستم که صدای جیغ همراه با فریادِ اعتراضِ جلوه از اتاق خواب به گوشم رسید »:آه ...جِر نزن بابا ...هل دادی منو!«

افکار و دردهایم رنگ باخت!

باز چه بلایی به سرم آورده بود؟ با چه کسی حرف می زد؟ یعنی کسی را از جا و مکانش باخبر کرده بود؟ خانه ام تلفن نداشت ...چطور ممکن بود؟

اخمهایم در هم رفت و ویلچر را به جلو راندم.

دیواره ی کانکس تمام شد و با رسیدن کنار پنجره ی قدی، آن را با سرعت چرخاندم.

چه خبر بود؟ مات و مبهوت صحنه ی پیش رویم شدم!

هامون کنار جلوه هر دو روبروی تلویزیون ایستاده و دسته های پلی استیشن در دست داشتند!

هامون با دیدنم خندید و همراه با چشمکی
گفت»:پروردگار فیفارو پیدا کردم ...جلوه دانشگر
«.از باقرآباد شاخِ پلی استیشنه اونم تو فیفا
جلوه حتی از هامون هم جالب تر عمل کرد .بدون
لحظه ای چشم برداشتن از صفحه ی تلویزیون با
«خنده گفت »:سلام فرحان ...خوش گذشت؟
!همان آدم فضایی قبل شده بود
#۶۰

#پارت_شصت_و_یک

هامون بساط پلی استیشنش را در خانه ی من پهن
کرده بود؟ چرا؟
یاد گل گل فوتبالی شب گذشته افتادم ...جلوه
طرفدار بارسلونا بود و هامون رئال مادرید ...هامون
دیشب هر چه زیر و رو کشید چیزی بیشتر از من
دستگیرش نشد و حالا با آوردن پلی استیشن قصد
داشت تا مچ جلوه را بگیرد !چرا؟
شاید چون بحث از فوتبال به پلی استیشن رسید و
!جلوه ادعا کرد، بازی فیفا را از بَر است

جلوه ماند
پشت
سو و آن

ج نشده

ودش را
داد »:هر
سوراخه
اهش می
...خونه
کم اشغال

ی جدید

اند

برای شل کردن کمربند طبی که نفسم را می گرفت، دست زیر تیشرت سفید رنگم بردم و همینکه چسبها را باز کردم و سر بالا بردم، پرند را دیدم که از در آشپزخانه وارد اتاق شد.

تنها گز نکردن پرند به هامون هم سرایت کرده بود! با اخم های در هم رفته و سینی حاوی لیوان های چای از پشت جلوه و هامون گذشت .با لحن طلبکاری رو به من "سلام" داد و سینی را روی عسلی کنار تخت گذاشت.

جوابِ سلام پرند را دادم و ویلچر را به داخل اتاق راندم.

عمرا ایندفعه بذارم رد شی ...اون بارم بهت » - «.آوانس دادم

جلوه با شنیدن کُری هامون بلند خندید و گفت »: «فعلا که عقبی جناب ادعا!

پرند نگاه دلخورش را از آن دو نفر گرفت و بعد از برداشتن یکی از لیوان های چای لبه ی تخت نشست.

نزدیک شدم و ویلچر را کنار پاهای آویزان پرند «متوقف کردم »:چطوری؟ اخمات بابتِ چیه؟

پرند کمی چشمهایش را به اطراف چرخاند و وقتی نگاه دلخورش به من رسید، آرام و زمزمه وار بین سر و صدای آن دو نفر گفت »:برای همین دیروز گفتی «نیام؟ من غریبه شدم؟
بین آن همه موضوع که به نظر می آمد، قرار است تا مدتها لاینحل باقی بمانند، فقط مدیریت احساسات دیگران و فکرهای عجیبشان کم بود ...به نظر همه چیز داشت روندی عالی را طی می کرد تا روانی تر از چیزی که هستم، شوم.
دستی روی بازویش زدم»: جمع کن خودتو حوصله ندارم ...جمع کن اینارو هم نگو !خجالت بکش، هامون واسه حسودی کم بود حالا نوبت کیس «بعدی شد؟
پرند شانه ای بالا انداخت و گفت »:من هیچ وقت «!به اون دایناسور حسودی نکردم
پوزخند زدم .خواستم حسودی های بی شمارش نسبت به هامون و درگیری هایشان را در سفرهایمان بشمارم اما قبل از اینکه کلامی از لبانم خارج شود و لیوان بالا رفته در دست پرند به لبهایش برسد، جلوه دسته ی پلی استیشن را میان دستان هامون

دش را به پرند رساند، لیوان را از
رند پایین آورد و گفت »:نخوری ها،
ماریزی !
درد نکنه ها چایی آوردی
ده ای کرد و گفت »:آره، پرند بذار
ابخونه مشتیش خوبه .اینجا همه
ن جز فرحان ...جمع کن برو رفیق !

نه بود
و به پرند که با تعجب نگاهش می
:الان میارم
وق زده اش را باریک کرد و با
ست ندارم
ه گفت »:
، نود درصد ...اونو برات میارم
به بیرون فوت کردم و سرم را به
خاندم »:به نظرت چطوری بندازمش

#پارت_شصت_و_دو

پرند با آن نگاه باریک و لبهای جمع شده به رفتن جلوه چشم دوخت و زمزمه وار گفت »:از اون موهای بلندش ...از موهاش بگیریم، پرتش کنیم بیرون!«
هامون دسته های پلی استیشن را روی میز تلویزیون گذاشت و به ما نزدیک شد »:چی میگید؟«
پرند از کنار شانه ی هامون به آشپزخانه نگاه کرد و گفت »:یه جوری نیست؟ چقدر دلم می خواد بزنمش!«
پوفی کردم و کمربند طبی را روی تخت پرت کردم »:
رو مخه ...خیلی رو مغزه!«
لبهای هامون کش آمد و دست برد وچانه ی پرند را گرفت .سرش را به طرف صورتش بالا برد »:بنده ی خدا به این خوبی !چیکار کرده مگه؟ خدایی پلی استیشن خوب بازی می کنه .اینو خالی نبست!«
پرند آرام چانه اش را از میان انگشتان هامون بیرون کشید و دوباره سرش را کج کرد تا در آشپزخانه را ببیند »:دیدم صبح دست و صورت نشسته داشتی

پلی استیشن جمع می کردی ...عجله داشتی زود
«.برسی که پوزتو بزنه !آبرومونو بردی
هامون به طعنه های پرند لبخند کجی زد و گفت »:
من آخرش می فهمم این کیه !دیشب یه چیزی پروند
از پلی استیشن می خواستم ببینم چرت گفته یا نه ...
نه چرت گفته نه پرت !فقط موندم این مال اون
پایینیاست ...به فرحانم گفته آرایشگره ...پلی
«استیشن چی میگه این وسط؟
هامون فکرهای مرا بلند بلند می گفت و من از داخل
لبهایم را می جویدم تا به نتیجه ای برسم که باز هم
نشدنی بود
ومچ‌گرفتن، راجع به این دختر
!جواب نمی داد، باید راه دیگری را امتحان می کردم
ای‌شکلاتی
که در دست داشت به جمع سه نفره مان رسید »:
«.بفرمایید .اینم شکلات
«می تونی موهامو کوتاه کنی؟ » -
جلوه از سوالی که پرند پرسید جا خورد و مرا نگاه
.کرد

ت »:موهاتو
م هست
ن نشست»:

شد .
شکلات را
خم شدن و
نکارم؟
!حرفه ای نه

د که به هر
شده است و
باز کنیم

وزگارش

.تنها جلوه ایستاده بود
چشمهای گرد شده اش نشان می داد کمی هل شده
است !با لیوان چای و لپی که از شکلات پر بود به
.پشت چرخید
هامون بلند شد و با قدم های بلند خودش را برای
جواب دادن به آیفون به آشپزخانه رساند ...همینکه
از دید خارج شد، صدایش آمد که گفت »:به به ...
«!به به جذابه
#۶۲

#پارت_شصت_و_سه

جذابه است؟
وجلوه‌حین
«چرخیدن با نگاهی کنجکاو گفت »:اینم دوستته؟
ن خودمانی را به کار برده بود که
پرداختن به آن را نداشتم
نوچی "کردم و پرند به جای من جواب داد »: "
«.جذابه جون مامان فرحانه

رادرسینی
گذاشت و به قصد رساندن خودش به جذابه با
.عجله اتاق را ترک کرد
برق چشمان جلوه را به وضوح دیدم »:مامان
«داری؟
گردن کج کردم و گفتم »:چرا نباید مامان داشته
«باشم؟
م اما لبانی کش آمده، نگاه کرد و
گفت »:منظور بدی نداشتم که ...آخه از اول تنها
«.بودی فکر می کردم کلا کسی رو نداری
نگاه کنجکاوش را به حیاط داد ...انگار ذوق دیدن
الاانداختن
شانه هایش ، زمزمه وار گفت »:خوب من مامان
«.ندارم ...اگه داشتم حتما پیشش می موندم
مشغول تماشای صورتش شدم ...این دختر چه
مرگش بود؟
اخم ریزی بین ابروهایش بود و حس کردم میان
!زمزمه های آخرش چیزی شبیه بغض موج می زد
نگاهم را از روی صورتش برنداشتم ...منتظر ماندم
!تا واکنشش را حین دیدن جذابه ببینم

ن را گاز گرفت
ون و پرند فقط
کردن جذابه
نشود
طمطراق را ادا
رخ کنجکاو شده

از و چشمهایش
ی بسیار کم
...چه خوشگله
لام دادم که شانه
م ...سلام خانم

ی جلوه را نگاه کرد

جاد
ت »:خوشبختم .

محکم حلقه شدن انگشتان جذابه دور انگشتان
.کشیده ی جلوه بیش از حد معمول بود
جذابه دست جلوه را میان انگشتانش نگه داشت و
«.سخت گفت »:من هم خوشبختم جلوه دانشگر
این برخورد نشان می داد هامون از سر تا ته ماجرا را
توضیح داده و جذابه را هم به تیم کنکاش اضافه
!کرده است
جلوه بی توجه به لحن جذابه لبخند پهن را روی
لبانش نگه داشت و مشتاق تر از لحظه ای پیش به
«حرف آمد »:چای براتون بیارم؟
جذابه آرام دست جلوه را رها کرد و در کمال
«.خودداری گفت »:ممنونم . ..اگه زحمت نیست
جلوه به سمت آشپزخانه پرواز کرد .جذابه مبهوت
سرچرخاند و به چشمانم نگاه کرد »:چقدر راحته
«نه؟
با دیدن چشمهای متعجب و شنیدن جمله ی
جذابه، تک خنده ام به خنده و بعد به قهقهه ای از
.ته دل تبدیل شد

جذابه سالی یک بار مبهوت می ماند ...فضایی تازه وارد به زندگی ام با یک برخورد کوچک تمام دیواره های خودداری و سختی جذابه را از هم پاشید.
سر عقب برده ام را جلو آوردم و پلک های از خنده بسته شده ام را باز کردم.
جذابه با خنده ی محوی روی لبانش نگاهم کرد و «گفت »:کوفت ...می خندی؟ کیه این؟
دستی روی صورتم کشیدم و خنده ی از بیخ و بن دررفته ام را کنترل کردم »:نمی دونم اما می فهمم . «.بذار فعلا خوش باشه تا شماها برید
جذابه چرخید و بعد از نگاهی کوتاه به هامون و پرند که در حیاط به صحبت ایستاده بودند با اخم «برگشت و گفت »:فرحان جلوه اسم عربی نیست؟

نه اسم کاملم جلوه نیست .مامانم اسممو » - «.گذاشته ...اسم کاملم جلوه ی بهاره

#۶۳

#پارت_شصت_و_چهار

جذابه با شنیدن صدای جلوه لبخند زد .بعد از دیدن چشمک من و گذاشتنِ کیف دستی اش روی تخت، کمر راست کرد و به طرف جلوه که پشت او ایستاده بود، چرخید »:چه اسم قشنگی ...جلوه ی بهار.«

جلوه ذوق کرد و با فشار دادن لبهایش به هم فرو رفتگی های گونه اش را به تماشا گذاشت.

بر خلاف پرند برای جذابه چای را در فنجان ریخته بود ...فنجان نعلبکی های کادویی جذابه که تا به حال یک بار هم از آنها استفاده نکرده بودم!

فنجان و نعلبکی چای را با احترام خاصی به طرف جذابه گرفت و گفت »:اسم مامانم ...اسمش بهار بود.«

جذابه فنجان و نعلبکی را از میان انگشتان جلوه گرفت .شال خاکستری رنگش را که دور گردنش افتاده بود، کشید و حین گذاشتن آن روی تخت ، با لحنی که دیگر در آن سختی نبود، پر از مهربانی گفت »:اسم مادرتم خیلی قشنگه خانم.«

جلوه چند بار پشت هم "مرسی "گفت و با گفتن "ی چرخید و به آشپزخانه رفت ".ببخشید

ت اشاره اش را
به هر حال
ر سودا ...

وخته شده
داشت ...در
دمها ...جذابه

ن شد که گفت
راحت .جمعه

ا بالا آورد »:

ن نکن ...می
یاد نه کمک

...تو این
حسبه

بِگَنی از رو ویلچر بیشترم بهت می چسبه ...به » -
خدا اگه اون رو نبودی یک درصدم هوار سرت نمی
شد .بالا شهر و خونه ی دنجو ...ببین این فکر می
کنه تو فلجی خیالش راحته ...یک شبم گز کرده
دیگه مطمئن شده درست حسابی هستی، فهمیده
صدقه سرِ آدم حسابیای اطرافت، آدمی . ..شریفی،
واس خاطر همین با ما هم اکیه !بد میگم جذابه
«جون؟
جذابه با لبخند پهنی به طرف هامون چرخید و
گفت: »یه کم بین حرفات از خودتم تعریف کن
«.هامون جان
هامون تک خنده ای کرد و همان وقت پرند از بازوی
«جذابه آویزان شد »:میگم یه جوری نیست؟
جذابه سر خم کرد و سر پرند را بوسید »:شماها
«همتون یه جوری هستید .نیستید؟
تک خنده ای کردم و گفتم »:بسه ...خودم حلش
می کنم .دیگه دخالت نکنید .یکی بره ببینه این کجا
«غیبش زد؟

ه دوست دارید؟
ن با خنده کنار
ستی روی شانه ام زد و
ت تو فریزرت داری رو
و برنجهاتم
ینیه سرکوچشون پر
ن
نگاهم را از هامون
خنده در حال باز
گش بود
جیب مانتویش آمد و
شید »
ک مرخصی رو نمی
حتما کاری پیش

کرد و لبهای به هم

ی کردم
به رگهایم

ت از من؟ از

فرحان » -

» -
طرف

مشتی که
ن داشتم که

پمپاژ خون از قلبم آن قدر زیاد شد که انگار اکسیژن اتاق برای نفس کشیدن کم بود!
پلکهایم را روی هم فشار دادم و جواب دادم »:
سلام ...نه درست گرفتید .موبایله جذابه است .
«فرمایش؟
تماس گرفته بودم از جذابه خداحافظی کنم . » -
راجع به قرار لطفا به او حرفی نزن .فراموش کرده بودم این خواهش را بگویم.«
پلکهای روی هم رفته ام با رسیدن داخل حیاط از هم باز شد و گفتم »:نمیگم .احتیاجی به خداحافظی از جذابه نیست .ما دل خوشی از شماها نداریم کاش اینو متوجه بشی.«
اسلم چند لحظه ای سکوت کرد و من جذابه ی نگران را پیش رویم دیدم.
متوجه هستم .منتظر خبرت می مانم . » -
خداحافظ.«
تماس را قطع کرد و من با بیرون دادن نفس سنگین شده ام، موبایل را به طرف جذابه گرفتم »:بگیر ... اینقدرم نگران نباش جذابه .این حالِ تو، حالِ منو بد میکنه.«

چی گفت؟ باز چی می خواد؟ مگه ندیده تورو؟ » -
«!گفتی مطمینی میره
دستهایم را روی صورتم کشیدم و با صدایی که از پس انگشتانم خارج می شد، گفتم »:می خواست خداحافظی کنه ...حدسم درست بود .داره میره . پروژه موفقیت آمیز بود جذابه ...باز بگو ویلچر بده.«
دستانم را از روی صورتم برداشتم و اولین چیزی که به چشمانم خورد، رگهای دست جذابه بود که از فشار زیاد روی موبایل بیرون زده بود.
می فهمیدم چه حالی دارد ...ما هر دو قورت دادن خشم و عصبانیت را خوب یاد گرفته بودیم ...فرو خوردن عجز را بلد بودیم ...مادر و پسری که تا وقتی خودمان نمی خواستیم، احدی نمی توانست وجودمان را کشف کند.
«با لبخندی نیم بند سر بلند کردم »:تموم شد نه؟ چشمهایش بی فروغ بود ...از ستاره هایی که چند لحظه پیش در سیاهی مطلق چشمانش می دیدم، خبری نبود .آن همه لبخند و خنده ی زیبا ...حتی ذره ای هم از آنها باقی نمانده بود.

ویلچر را جلو بردم .دستی که موبایل را در آن داشت را گرفتم و بعد از باز کردن مشتش و خارج کردن موبایل آن را بوسیدم »:بسه ...می دونستیم یکی میاد .می دونستیم و آماده بودیم .اومد ...جوابشم «.گرفت و الان داره میره .جذابه منو نگاه کن

خیرگی چشمانش روی چرخ های ویلچر تمام شد و نفس سنگین شده اش را حین بالا آوردن سرش بیرون داد »:آره تموم شد .آماده بودیم .ولی فرحان ...انگار یه چیزی غلطه .بازم یکی از چرخ دنده ها درست کار «!نمی کنه

لبهای آویزان شده اش را دوست نداشتم .این یعنی جذابه به بیست و اندی سال پیش برگشته و در حال مرور خاطرات تلخ بود ...وقتی برادرش از عاصفها کشت ...عاصفها پدرش را کشتند و دایی اش فاضل را به قتل رساند و این چرخه ی کشت و کشتار بر سر قدرت با معامله ی دختری به نام جذابه به پایان .رسید

دست دیگرش را هم گرفتم و هر دو را با هم «بوسیدم »:مامان ...میشه نری گذشته؟

.لبخند محو و کم جانی روی لبهایش دوید

حین خم شدن و بوسیدم پیشانی ام دستهایش را از بین انگشتانم جدا کرد »:برم ببینم از این جلوه ی «.بهار چی دستگیرم میشه !اسمش هم مثل خودشه

مثل من بود این جذابه ...فکرش جای دیگری بود اما چیز دیگری می گفت تا خیال من راحت شود ... خوب می دانستم با یک مرور کوتاه بر گذشته ای که داشت و از جایی به بعد من هم شریکش بودم حال !هر دوی ما رو به وخامت عجیبی می رود

.....

#۶۵

#پارت_شصت_و_شش

با چشمان بسته در حال آنالیز اتفاق های بی شمار .اطرافم بودم

قرار می گذاشتم و اَسلم را می دیدم ...بدون در جریان گذاشتن جذابه ...می رفت و ماجرا تمام می شد ...امیدوارم بودم تمام ماجرا به همین "تمام می .شد "ذهنی ام برسد

شد
ین

ست و

ی و خستگی
م جدا شدن

اتم
ریای
صل به آن

چ کردن
ای گرم شده
م
د و حصر
صندلی ویل

چطوری تو این گرما می خوابی؟ اسکولی به » -
«.خدا
هامون خواب خوشم را به گند کشید، او را بی جواب گذاشتم تا دست از سرم بردارد و دوباره به لحظات قبل برگردم.
جذابه و پرند و جلوه در آشپزخانه مانده بودند و شک نداشتم اگر جذابه هم بیخیال شده باشد، پرند زیر و رو کشی هایش را شروع می کند و به در و دیوار می کوبد تا اکتشاف جلوه را به نحو احسن انجام دهد.
صدای ناهنجارِ گازِ بعدی که هامون به سیب زد، پلکهای گرم شده و روی هم رفته ام را دوباره پراند و عصبی ام کرد »:میشه مثل اسب سیب نخوری؟
هامون بی خوابم ...کاش یه کاری کنی همه جمع کنن برن.«
همانطور که سیب را می جوید گفت »:فَر منطقی باش اینکارم بکنم، از این همه که میگی آخرش رادیو جلوه برات می مونه ...بیخوابی؟ جدی؟ چطوری یعنی؟ تکلیف این میشه نمیشه رو روشن کن جون مادرت، خدایی سوال شده برام!«

دوباره گردنم را کمی تکان دادم و گفتم »:مرگ ...
«.فکر نکن معنی هر چرتی بگی رو نمی فهمم
نه اونو که می دونم می فهمی !نفهمی دیگه کلا » -
ناامید میشم ...از اون آدم پرکار گذشته با اون
سابقه ی درخشان که بنده باید لنگ میانداختم جلو
پاش واقعا توقع دارم نفهم نباشه ...الان حالت
«.خوبه من خطابه کنم یا نه
«... نفسم را فوت کردم و گفتم »:بگو .توی
فحشم را با کشیدن نفسی سانسور کردم و ادامه
دادم »:نمی ذاری بخوابم نفهم .هر چی می خوا بگی
رو بگو ...فقط حدس راجع به این دختره نباشه ...
«.حال شنیدن راجع به این آدمو ندارم
گفتم اما تمام ذهنم پُر شد از حالت های صورت
جلوه که موقع دیدن جذابه همه را حفظ کرده
بودم ...حرفهایش و آن واکنش ها، بعد هم فرارش
از جمع مان فقط یک معنی داشت ...مادرش را
دوست داشته !مادری که دیگر نیست و اسمش هم
.بهار بوده است
هامون گاز بعدی را زد و گفت »:من دیشب رفتم
«!باقرآباد .همون آدرسی که داد

پلکهایم از هم باز شد و با ضرب تکیه ی سرم را از «روی ویلچر برداشتم »:چی گفتی؟
نیشخندی زد و گفت »:درست آدرس داده بود ... دقیق ...میدونی پلی استیشنو از قصد آوردم .برای «!اطمینان از آدرسش
اخمهایم را در هم کشیدم و گفتم »:چه ربطی «داره؟
چشمکی زد و پاهایش را که تا لبه ی پنجره ی کانکس سفالگری بالا برده و آنها را به هم قلاب کرده بود، پایین آورد و با خنده ای پت و پهن گفت »:دهنش سرویس راست گفته ...پایین خونشون یک جا بود از این جاها که پلی استیشن بازی میکنن ...تا اون وقت شبم باز و شلوغ .داشتن بازی می کردن ...فقط پلی استیشن هاشون کادرست بود، به محله نمی «.خورد اما خب ...راست گفته
#۶۶

#پارت_شصت_و_هفت

مغزِ مسخ شده در خواب و خیالم را هشیار کردم و با اخم هایی که روی صورتم ماندگار شده بود، پرسیدم »:پس چرا تو اتاق جلو پرند یه جوری گفتی انگار تازه پلی استیشن بازی کردنشو دیدی؟ گفتی برای کل کل دیشب اومدی ببینی راست میگه یا نه ! «چیکار داری می کنی؟

هامون چشمهایش را بست و گفت »:پرند از آدرس و تلفن و اینا هیچی نمی دونه ...دهنتو بسته نگه دار وگرنه پا میشه میره دم خونه این دختره کار دست من و تو میده .نمی شناسیش؟ پرند حسوده .«

هامون درست می گفت!

دوباره حس انزجار از فرحان عاصف وجودم را پر کرد.

ای کاش هامون را قاطی این بازی نمی کردم ...مثل قبل نبودم که اگر اتفاقی بیافتد برای رفیقم سینه سپر کنم و نگذارم خاری به پایش فرو برود!

حس انزجار بیشتر شد و قوت گرفت ...اشتباهات من نقطه ی پایان نداشت؟ چرا وجود ویلچر را فراموش می کردم؟

بی اختیار سرم پایین افتاد ...افکارم از شمارش
!اشتباهات گذر کرد و رسید به مهمان ناخوانده
جلوه دانشگر ، اسم اصلی اش جلوه ی بهار بود که
ین ناخوانی را می
توانستم به مادری مرحوم مرتبط کنم که دوست
شته دخترش را با نام خاصی صدا کند ...می
توانستم قبول کنم آرایشگر است که البته این
موضوع هم شفاف نبود !تا اینجا یک آدرس داشتم و
یک تلفن که هر دو به گفته ی هامون درست و
.دقیق بود
فقط علت فرار از خانه و دلایلی که می گفت با این
روحیه ی بیخیال و زبان دراز به نظرم کمی دور از
!ذهن می آمد
.دستی روی صورتم کشیدم و به هامون خیره شدم
سیب را کامل خورده و چوب آن را گوشه ی لبش
.گذاشته بود
هامون سرش را سوالی تکان داد و همراه با چشمکی
گفت »:هان؟ چته؟ داری به چی فکر می کنی؟ بگو تا
«.منم بگم

م کشیدم و گفتم »:
ین از دو تا معتاد می
گنه همرو ...پرندو ناک

ی کانکس سفالگری
زخانه را نگاه کردم .
ه ریسه های آویزان که
شیده بود، انداختم و
فهمن !الانه که حال
و دید چیزی نگفت؟
به عقب برد و بعد از
کرده حال پرندو
د بعد که گفتم یه
د ...فرحان اما خل
واستو جمع کن .گیریم

ماهنگ کرده ...خونه

ه چوب سیب را از این
ر برد و ادامه داد »:

قیافه شو ببین، اسمشو داری، حرکاتش ...اینو بفرست بره رفیق، داستان میشه برات .نکن مثل اون پسر معتاده که گوشه ی خیابون پیداش کردی بعد یه هفته بردیش کمپ، خرجشم دادی .آخرشم بابای پفیوزش جفتمونو کشوند کلانتری !نفهمی از سر و روت میباره واسه همین اینجور آدمها به پستت می خورن .تازگیا هم شدی کبک ...سرت اون زیره یه چیز دیگه بالاست.»

دست بالا بردم و حین موشکافانه نگاه کردن به چشمهای هامون با انگشت شستم چند بار خط زاویه ی فکم را بالا و پایین کردم »:بذار بمونه ... گفت قراره قاچاقی بره .بذار ببینم میره یا نه !به نظرم منو میشناسه ...زیادی حالش باهام خوبه.»

هامون گردن تکیه زده به پشتی صندلی را به طرفم کج کرد، دوباره پاهایش را بالا برد و آنها را قلاب شده، بند لبه ی پنجره ی کرد »:نوکرتم منم حالم باهات خوبه ...تا حالا کی با تو حالش بد بوده؟ تو اصلا آفریده شدی همه حال کنن باهات ...یه کم اخلاقت گه مرغی شده اونم درست میشه ... درستت می کنم.»

جمله اش به مغزم دستور محاسبه داد تا تعداد نفراتی که با من حال خوبی نداشتند را بشمارم ...
چرت می گفت. ! ..تمام بچه های تیم را آزرده و آنها را از خودم دور کرده بودم.
نفسم با صدای هویی بیرون دادم »:بعد نهار پرندو بردار ببر من با این یه کم تنها بمونم خودم باهاش حرف میزنم .یا جواب درست میده یا زنگ میزنم پلیس.«
هامون با چشمان بسته هومی کرد و در ادامه گفت »:پرند باید بره ...مامان باباش از مسافرت اومدن .داغون کردن این بچه رو !رفتن مسافرت مثلا فکر کنن به اینکه جدا بشن یا نشن ...پرند با من ... تو اینو ردیفش کن شر نشه فقط .فرحان ویلچر با بازداشتگاه میشه؟«

.....

#۶۷

#پارت_شصت_و_هشت

جلوه با گفتن "خداحافظی "ای صمیمانه در حیاط
را پشت جذابه بست و به طرف من برگشت »:خیلی
«.مامان خوبی داری ها ...خیلی هم خوشگله
جین را کمی بالا کشید و خواست از کنارم بگذرد که
.مچ دستش را گرفتم
یا بالا بردن سرم با دست آزادم
شیمن ویلچر برداشتم و به طرفش
تماسای مهم داری !یادت رفته؟
م و بالا بردم
ی لرزید ...توقع این واکنش را

ن ...فقط
ن از من
شتان وارفته ی دستش گذاشتم »:
ن
ر روی هم خورد و در حالیکه
ت من و دستهایمان که بین آنها
، می رفت و برمی گ
بزنیم؟

گردن کج کردم و به سر پایین افتاده اش و صورت درهم اش خوب نگاه کردم »:نه ...حرفی نداریم . اومدی موندی منم گفتم باشه !من و تو با هم حرفی ندارییم اما تو با بقیه چرا !تماساتو بگیر.«
نفس حبس شده اش را بیرون داد و با نگاه شرمساری گفت »:من ...اشکال نداره سیم کارت خودم و بندازم تو موبایلت؟«
سیم کارت داشت؟
موبایلش را کجا گذاشته بود؟
هامون راست می گفت ...یکی دو قدم دیگر جلو می رفتم به همان شر و دردسری که می گفت، نزدیک می شدم!
لبهایم کش آمد و کج شد »:سیم کارتم داری؟ پس موبایلت کو؟ نکنه اوضاع خیلی درام تر از چیزیه که میگی و موبایلتو انداختی دور تا ردتو نزنن؟ دختر تو چیکاره ای؟ ببین من کله خرم اما واسه خودم نه واسه تو ...همین الان بیان ببرننت نهایت کاری که برات می کنم اینه که برات دست تکون بدم.«

»:می دونم .توقعی
رف که می خواد
ی موندم
م »:اون شب ...
تو رکب زدی،
و افتادنت تو
میشکنم

اما برای دروغام
نی نمیگم
»:بچه پررو ...

تش و هم لحن
:من
ه نقشه میکشن

ه ام کشید و

م
دو روز هزار تا

و که
که اونجا
ی می گفت
مین ...

می

تیله

م اما

موهای پخش شده روی صورتش را کنار زد و دستش را تکانی داد »:جایی رو ندارم برم .دستمو داری می شکونی!«
موبایل را روی نشیمن رها کردم و بدون باز کردن دستبندی که از انگشتانم ساخته بودم، ویلچر را حرکت دادم و او را با خودم به طرف اتاق کشاندم »: بیا اینجا بینم .میشینی عین بچه ی آدم از سر تا ته ماجرارو تعریف میکنی تا من بدونم باید باهات چیکار کنم.«
بدون حرف و اعتراض به دنبال من کشیده شد تا به تخت خواب رسیدم و همراه با متوقف کردن ویلچر او را جلو کشاندم »:بشین.«
آرام روبروی من لبه ی تخت نشست .ویلچر را جلو کشیدم تا جایی که زانوهایمان به هم متصل شد »: حرف بزن.«
سر پایین افتاده اش را پایین تر برد ...موهایش پایین افتاد و دیگر چیزی از صورتش پیدا نبود ...صدای ضعیف اش به گوشم رسید که گفت »:من از خونم فرار کردم .می خوام از اینجا برم .باید یه تماس بگیرم تا اون آدم منو رد کنه .اتفاقی دیدمت ...جایی رو

چ کسو ندارم .
وز زدم
.فقط یکی دو
میرم که ...

بکنه

کردن یکدیگر

فته هایش را

؟
کرده و روی

بس
دونه به دونه

با پوزخندی آشکار، سرش را پایین انداخت »:نمی تونم بگم .قاتل نیستم .جراتشو ندارم ...نمی تونم بگم .وقتی رفتم رسیدم اون ور زنگ می زنم میگم .«خوبه؟

دست جلو بردم و بعد از گرفتن چانه اش سرش را «!بالا آوردم »:می تونی، یعنی باید بگی .بایدیه

سمج نگاهش را به نگاهم دوخت و گفت »:همین الان میرم .این بهتر نیست؟ یاد می گیرم شب تو خیابون چطوری بخوابم، کجا بخوابم که مجبور نشم از دست یه مشت آدم کثافت فرار کنم اما «.نمیگم چرا فرار کردم

سرتق بود و یک دنده !این روی عجیبش را نشان .نداده بود

لبهایم کش آمد و دندانهایم را روی هم ساییدم .

!کلنجار رفتن با این نوع آدم ها حال خوبی داشت

«.سرم را جلو بردم »:بگو چیکار کردی .کاریت ندارم

اخم هایش در هم رفت »:کاری نکردم .مگه هر کی از «جایی فرار میکنه کاری کرده؟

داد و بدون
یش پوست

ی روی انگشتان
انده بود، گذاشتم.
شاره و شستش را

ز روی دستم کشید
تم »:اونجا پایانه ی
م سلامت برسی

ی پس زد و گفت »:
س ...

طرف حیاط

اش که پر از درد و
ایان شده اش را

نگاه کرده و گفتم »:تمومش کنیم؟ تازه شروع شده !
بازی خوبی راه انداختی تو ...میدونی من یه ساله سرم
درد میکنه یکی پیدا بشه یه همچین بازی راه بندازه تا
بود
»:به هیچ
...نمیگم
ش دارم که
جب نگاه
ندم و روی
ادن
نمی

ف ابروی بالا رفته ، لبهایم بی اختیار کش آمد و
یلچر را عقب کشیدم »:بمون
با ضرب چرخید و ستاره باران چشمانش را
م
ش را با صدای هویِ کش داری بیرون داد و
ت »:خب تو که می خوای کمک کنی چرا اذیت
ی؟ بابا به خدا میرم .دیگه هر چیو دروغ بگم
نو دروغ نمیگم ...خیالت راحت میرم
ده ای موذیانه موبایل را به سمتش گرفتم »:
ماسات
خندانش بسته شد و مستاصل به موبایل نگاه
د »:با سیم کارت خودم؟
ادم و گفتم »:با هر چی !زنگتو
ن
به موبایل آب دهانش را قورت داد و یک
طرف جیب جین حرکت کرد
جیبش بیرون کشید و با دست دیگر
ی را گرفت »:یک سوزن لازم دا
خوام برات دردسر درست کنم

انگار شریک جرم هم پیدا کرده باشد، مرا هم با خودش جمع بست.
نمی دانست همین حالا هم یک دردسر واقعی است؟

ویلچر را عقب تر کشیدم »:کشوی زیر میز تلویزیون ...سوزن خشاب موبایل اونجاست .بردار برگرد سرجات.«
کاری را که گفته بودم انجام داد و حین باز کردن جای سیم کارت سرجای قبلی اش نشست.
سیم کارت را جا داد و حین زیرچشمی دید زدنم، موبایل را روشن کرد.
ویلچر را جلو بردم و دوباره زانوهایم را مماس با زانوهایش نگه داشتم.
همانطور که مدام لبش را می جوید، شماره ای را گرفت و بعد از لمس آیکون سبز رنگ پلکهایش را محکم بست.
دست جلو بردم و انگشتان داغ شده اش که موبایل را بین آنها و روی گوشش می فشرد را گرفتم.
همینکه موبایل را پایین آوردم آیکون ، آیفون موبایل را لمس کردم.

دستم را برنداشته بودم که با اولین بوق مردی که
.صدایش نشان می داد، جوان است "بله" گفت
جلوه پلک های باز شده اش را دوباره بست و
.سلام "آرامی از بین لبهایش بیرون آمد "
مرد جوان ابتدا به آرامی اسم "جلوه" را صدا زد و
بعد صدای فریادش کانکس را پر کرد »:جلوه ...
«جلوه تو کجایی؟ خدا لعنتت کنه کجایی؟
#۷۰

#پارت_هفتاد_و_یک

لبهای کش آمده ام به کنار، از فریاد مرد ابروهایم تا
آخرین حد به بالا کشیده شد و شروع به شمردن
.واکنش های جلوه کردم
پس معشوقه هم داشت؟
!لحن پسر سراسر دلتنگی بود و ترس
گردنش کج شد و با لحنی آرام و پر از مهربانی
«.گفت »:یار ...عزیزم، عزیزم

کجایی تو؟
درس بده .

می مونم ...

م و ضربه ای
ده اش بود،

ی کرد
ا گرفت
خوانده بود

ور سرت

شه مامانی .

اد و دوباره

م

فس تازه
نم »:بعدی

با آن حال غریبی که داشت لبخندی زد و گفت »:
بعدی خوبه !گریه زاری نداره ...فکر کردی داری
«شکنجه میدی؟
نیش کش آمده ام را که دید، لبخندش پهن شد و با
گفتن "بیخیال "سر پایین برد و شماره ی بعدی را
.گرفت
چند بوق و صدای مردی پشت گوشی پیچید که
«لوتی مابانه جواب داد »:جونم؟
جلوه حرکتی به گردنش داد و گفت »:دانشگرم ...
«چی شد پس؟ چقدر دیگه منتظر بمونم؟
مرد با لحنی چاپلوسانه و کمی پته تته گفت »:خانم
شمایید؟ خانم به خدا چند بار تماس گرفتم ...والا
در دسترس نبودید .جان بچه هام اگه دروغ بگم
بهتون ...خانم دو روز دیگه حله !ببینید من
«... بهتون
با صورتی که از
تمام اعضا و جوارحش بدجنسی و شیطنت می بارید،
تماس را قطع کرد »:بفرما ...دیدی همون دو روز
تم شد
#۷۱

#پارت_هفتاد_و_دو

- «.بفرما ...دیدی همون دو روز که گفتم شد»

نیش باز شده ام را که دید، چانه اش را با ریتم خاصی، چند بار تکان داد.
حس بوجود آمده در وجودش را می فهمیدم ...چند تماس و کمی راستگویی ...انگار در قالب سربازی فرو رفته بود که از جنگی سخت، صحیح و سالم با دستانی پر از غنیمت بازگشته باشد!
خواست از حصاری که ساخته بودم، خارج شود که به پشتی ویلچر تکیه زدم و با لحنی خونسرد گفتم »: کجا؟ بشین عزیزم ...تو تموم شدی ...بنده کارام مونده .عادل باش!«
با لبهای جمع شده حالت نیم خیز شده اش را تمام کرد و به همان حالت قبل نشست »:همه چیو گفتم.«
دستهایم را در سینه قلاب کردم و همراه با تکیه زدن به صندلی ویلچر گفتم »:نوچ ...همه چیو نگفتی .

من با چند تا تماس و دو قطره اشک که تحت تاثیر
«!قرار نمی گیرم .چیزای قشنگترم هست
با همان جمله ی ابتدایی که ادا کردم، لبهای از هم
باز شده اش حاضر و آماده برای بلبل زبانی از هم باز
شده بود که با شنیدن جمله ی آخرم آنها را چفت
.هم کرد و کمی چشمهایش گشاد شد
.چشمکی زدم تا هر چه بیشتر قالب تهی کند
می دانستم یکبار باز و بسته کردن یکی از چشمهایم
چه بلای آسمانی را برای شخص روبرویم رقم خواهد
.زد ...تعریف های زیادی از این حرکت شنیده بودم
حدسم درست بود و با دیدن ثابت ماندن مردمک
های چشمان قهوه ای رنگش که نشان می داد کیش و
مات شده، اولین تیرم را شلیک کردم »:چند سالته؟
دروغ نگو تو بانک یه آشنا دارم که فقط کافیه
«.اسمتو بگم برام شجره نامه بفرسته
آب دهانش را قورت داد و با سرعت به خودش
مسلط شد »:خب چرا قبل این سوالا اینکارو
«نکردی؟

جنگ دوست داشت؟ اما با بد کسی درافتاده بود این جوجه ی زرد کارخانه ای ...من این بازی ها را از بَر بودم!
تک خنده ای کردم و گفتم »:وقتشو نداشتم ...
«مسائل مهمتر از تو هم زیاده .چند سالته؟
یکی از ابروهایش، ثانیه ای به بالا رفت و سرجای قبلی برگشت »:بیست و شیش!«
یکبار نگاهم را روی صورتش که حالا حس ترس را بیشتر در آن حس می کردم، چرخاندم و گفتم »:
«.بیست و شیش !نمیاد بهت ...انگار بچه تری
«اخم ریزی بین ابروهایش آمد و گفت »:بچه ترم؟
لحنم را پر از استهزا کردم و گفتم »:بچه ای دیگه ! کسی که بهش میگن بالا چشمت ابروئه با ناز و ادا از خونه بیرون میزنه از نظر من بچه است .خونه ات کجاست؟«
اخم هایش پررنگ شد و چند ثانیه ای تیز نگاهم کرد .چشمهای باریک شده اش سریع حالت عادی به خود گرفت و گفت »:هر سوالی رو جواب نمیدم .ولی فکراتو دوست داشتم .بچه ننه ای لوس و ننر از خونه فرار کرده ...قشنگه.«

که زیر بغلم
ب مقامِ کسی که
ین آدم می رسید

یکاره ای مگه تو؟

کردن نفس حبس
رص خوردن
جا میکنه طور

ست
تر
در آن م
م بچه
کی بود؟

زیون گیر کرد، مات زده با
واس پرت "بچه پولدار "را زمزمه
نگار او را به جایی نزدیک آن خانم
ی کرد ...مهربان شد و با محبتی که
ت »:آره ...
ه
ا تکرار کرد؟
ن چشمهای خیره شده ...دروغ می

واسش جمع شد و تا چشمانش به
فتم »:تماس اول ...یار داری؟ یار
رت خدایی نکرده ناراحت
عرضه است قد دو روز برات
؟
زد ...دوبار و بعد بلند زیر خنده
ه هایش بریده بریده گف
!حالا ...مگه بین ما ...چیزی
...اونم بیجا می کنه
دور زده بود؟

کلمه ی "عزیزم" را با آن لحن پر از علاقه مندی ، خرج می کرد جوری که انگار از درد فراغ در حال مرگ است و حالا پشت سرش می خندید؟
بی رحمیِ این دختر حتی از من هم بیشتر بود و او را به جانوری جالب تبدیل می کرد.
این لحن و گفتگوی منطقی و سخت هم جوابگو نبود ...باید به راه بعدی فکر می کردم البته اگر حال پرداختنی داشتم که می دانستم ندارم.
ویلچر را عقب بردم و تماس زانوهایمان را قطع کردم »:خیلی خالی بندی ...من با دو سری آدم آبم تو یه جوب نمیره بچه جون ...بنگی و دروغگو«.

بلند شد و خواست دوباره حرف های صد تا یک غازش را به خوردم دهد که انگشت اشاره ام را روی بینی ام بردم و همراه با چرخاندن ویلچر به سمت آشپزخانه "هیشی" از دهانم خارج کردم و در ادامه گفتم »:چون آدم مهمی نیستی و قراره شرت کم بشه دروغ های مسخرتو نشنیده میگیرم .فقط می خواستم بدونی فهمیدم از سر تا ته حرفات خزعبل و چرته«.

#۷۲

#پارت_هفتاد_و_سه

.ویلچر را کنار پیشخوان متوقف کردم
.دست بلند کردم و شاسی قهوه ساز را زدم
جلوه حضورش را با سرفه ای کوتاه اعلام کرد و
.کنارم ایستاد
موبایل را جایی نزدیک دستگاه قهوه ساز گذاشت و
.متشکرم "ی ادا کرد "
بدون نگاه کردن و خیره به چراغ کوچک و قرمز
قهوه ساز "خواهش می کنم "ی گفتم و انگار این
دو کلمه حسن ختام مکالمه ی زیرکانه ای شد که
.داشتیم
!سمج بودیم ...هم او ، هم من
زیرچشمی دیدم که پاهای برهنه اش به طرف در
خروجی آشپزخانه رفت و دوباره با صدای آرامی
«گفت »:میرم کاذ
سر چرخاندم و گام های بلند و محکمی که برمی
داشت را نگاه کردم ...به پاهایی که دیگر قلقلک

چمن های مصنوعی را تاب می آورد ...واکنش هایی که نشان دهنده ی انعطاف زیاد بود اما طور دیگری نشان می داد ...سخت که می شد، سعی می کرد نفوذپذیری ام روی افکارش را کم کند اما کورخوانده بود، فقط کافی بود ده درصد از اراده ام را به کار ببندم تا سر تا ته زندگی اش را روی کاغذ مکتوب کند.

در بهترین زمان ممکن به پست فرحان عاصف خورده بود ...حوصله ی کافی برای کشف اطرافم را نداشتم.

نمونه ی بارزش هم اَسلم که زمانی چه نقشه ها داشتم و حالا چه ساده گذشتم.

سن و سال و اتفاق ها آدم را تغییر می دهد ...اتفاق ها ...کله ی پر بادم خالی شده بود!

جلوه در کشویی کانکس را باز کرد و چند ثانیه ای با دستی که روی در بند شده بود، با سری پایین افتاده، بی حرکت ایستاد.

خصوصیتی که می توانستم با قاطعیت دم از شناسایی آن بزنم همین بود که جلوه هزار برگ

داشت و هیچ برگی با دیگری کوچکترین ربطی نداشت.

با سرعتی باورنکردنی لحنش را تغییر می داد ...دایره ی واژگانش دچار تغییرات فاحش می شد ...رنگ عوض کردن این آدم رکورد خاصی داشت که در کسی جز خودم آن را ندیده بودم!

تا لحظه ای که کاملا وارد کانکس شد و در را بست نگاهم را برنداشتم و لحظه ای که دیدم سرش را چرخاند، رو برگرداندم و دوباره به نقطه ی قرمز روی سیاهی دستگاه قهوه ساز خیره شدم.

چراغ قرمز در آن سیاهی ، کنار افکارم مثل زنگ خطر بود ...بدجوری توی ذوق می زد ...مرا یاد حرفهای هامون می انداخت که جلوه را یک خطر می دید.

در نهایت چه می شد؟

دو روز دیگر عازم می شد و مثل باقی آدم هایی که همینطور سر و کله شان در زندگی ام پیدایشان شده بود، به خاطره تبدیل می شد ...سالها می گذشت و به همراه هامون مثل امروز که از آن پسر معتاد یاد کردیم از جلوه هم یاد می کردیم!

صدای پودر شدن دانه های قهوه در دستگاه بلند شد و چند لحظه بعد بی اختیار چشم از سرریز شدن مایع قهوه در ماگ برداشتم و سر چرخاندم.
جلوه پشت چرخ سفالگری نشسته بود و نگاهش، جای اینکه به گلی باشد که روی دستگاه می چرخید، به من بود!
با چرخش سریع سرش، نگاهش را دزدید و مشغول گل بازی شد.
چرا باور نمی کردم مرا نمی شناسد!
افکارم دقیقا شبیه دانه های قهوه که سر و صدا راه انداخته و پودر می شدند، بود!
پوفی کردم و افکار پودر شده ام را همراه با نفس بیرون ریختم ... حال و حوصله ی کنکاش بیشتر نداشتم ...اگر می خواست، می گفت و غیر از این هم دیگر مهم نبود اما چرا حس نارضایتی داشتم؟ انگار چیزی در وجودم شبیه حرکت حلزون نرم و آرام حرکت می کرد، یک جور انگولک شدن که مرا سوق می داد تا بیشتر بدانم و در کنار این حس عجیب، منطقی که فریاد می زد، به من هیچ ارتباطی

دیگر را بگذرانیم

کشی مزخرف

ا حلقه شدن
بار دوم بدون فکر
د
لا رفت تکلیفم را
م، در حال

کانکس سفالگری
زدم و مشغول
وشن شده را یک

را با
یشی باز،

ی احمقانه

بود اما من
ی جلوه

له؟

ی کرد.
... و باز هم

خیره به صورت بشاش و پر از خنده ی جلوه لب زدم:« سلام، شارژ تموم کرده بود.»
- « اون روز خیلی هول بودی ... نگرانت شدم. حل شد؟ می خواستم باهات صحبت کنم.»
چقدر اتفاق افتاده بود در همین مدت کم ... چه تناقض مزخرفی ... آرامش در میان طوفان!
نفسی گرفتم و گفتم:« آره مشکل خاصی نبود. هانا چطوره؟»
- « خوبه ... البته بابت اونشب باهات قهر کرده، مطمئنی مشکلی نیست؟ راستش لحنت خیلی بهم ریخته و آشفته بود. باید زودتر تماس می گرفتم اما یه جورایی دنیا بهم ریخت.»
دنیا چه پاشنه ی جالبی برای چرخیدن پیدا کرده بود! گویا همه جا دچار سونامی شده و همه را با خود به چالش عمیقی کشیده بود.
به گردنم چرخشی دادم و خیره به جلوه ای که هنوز بازی را تمام نکرده بود، گفتم:« چیزی نیست. نگران نباش ... هانا قهره؟ درستش کن این بچه رو! چیه بابا ... گوشیو بده بهش.»
- « گفته باهات حرف نمیزنه. راستش منم کمی ازت دلخورم. حالا بعدا با هم صحبت میکنیم.»

رویا هم به لشکر سونامی پیوسته بود ... زندگی هر لحظه آسی جدید رو می کرد!
گوشی را بین دستانم جابجا کردم و گفتم:« چی شده؟ دنیا واسه چی بهم ریخته؟ تو واسه چی دلخوری؟ اون بچه چرا قهره؟»
صدای بیرون دادن نفس رویا آمد و بعد چند ثانیه گفت:« هانا که مشخصه چرا قهره ... اونشبم بهت گفتم از خواب بیدار بشه ببینه نیستی ناراحت میشه. قرار شام داشتیم اگر یادت باشه ... گفتی زنگ میزنی که نزدی، خب آدمی مثل تو که همیشه نسبت بهش خوش قولی یهو اینهمه به قولِ هانا جِر بزنه ، ناراحت کننده راست می گفت ... در این طوفان و گردباد نباید هانا فراموش می کردم ... پدر بدقولش آمده بود و من هم برای اولین بار زیر قرارم زده بودم.
پوفی کردم و گفتم:« حق داره ... ازش عذرخواهی میکنم. از دلش درمیارم. بقیه سوالامم جواب بده.»
- « چی پرسیدی؟ دنیا؟ دیگه با اومدن امید بایدم دنیا بهم می ریخت ... و دلخوری من! اون روز خیلی بیخود و بیجهت با من بدرفتاری کردی. منظورتم فهمیدم. بماند به وقتش ... من دوست و رفیق نداشتم درست

میگی. اما معلم خوبی داشتم پس لطفا افکارتو درست کن. فقط اگر هانا نبود امکان نداشت دیگه بخوام ببینمت.»
گویا این قصه سر درازی پیدا کرده و رفاقت ما وارد چالش بدی شده بود!
شک نداشتم افکار آن روزم از نقطه ی اول تا پایان درست بوده و حالا رویا چیز دیگری می گفت.
چشمانم به طرف کانکس سفالگری بود اما چیزی نمی دیدم ... جای فضای پیش روی چشمانم، واکنش ها و مکالمات آن روز با رویا در ذهنم ورق می خورد ...
زمان تنفس بود! بیشتر از آن نباید این منجلاب پر از شک و شبهه را به هم می زدیم.
دستی روی گردنم کشیدم و گفتم:« هانارو بردار بیار ... یه مهمون دارم کِرِ خودشه.»
- « آلا اونجاست؟»
رویا می دانست روزِ آلا نیست و سوال کرد ... او هم مثل من دنبال همان راه نفس بود!
دستم را رو به جلوه بالا بردم و با چند بار تکان دادن انگشت اشاره ام علامت دادم تا به آشپزخانه بیاید:« آلا صابخونه است. بیارش منتظرم.»

همینکه جلوه به آشپزخانه رسید، جوابِ " خداحافظ " رویا را دادم و با قطع کردن تماس گفتم:« دور و برت بچه بوده؟ بلدی با بچه ها چطوری رفتار کنی؟»
نیش باز مانده ی جلوه بیشتر کش آمد و گفت:« اووووف خیلی ... من متخصصم تو این حوزه!»
موبایل را روی پیشخوان سُر دادم و گفتم:« آرایشگر بودی که! مربی مـ
شانه ای بالا انداخت و با خونسردی گفت:« اون که دروغ بود ... نه خیالت راحت، خیلی بلدم.»
به سر تا پایش نگاه کردم و گفتم:« که بلدی ... ببین منو، دختر بچه ای که داره میاد پیشم خیلی حساسه ...»
میان حرفم پرید و گفت:« سوال نمی پرسم ... چیزی هم نمیگم ... خیالت راحت، فقط بازی.»
لبخند کجی روی لبهایم آمد:« میاد اینجا کلاس سفالگری ... امروز حال کلاس ندارم ولی می خوام با حال خوب از اینجا بره.»
همانطور که کف دستهایش را روی هم می کشید، با ذوق خاص و پر از شیطنت گفت:« اگه قانون دست و پا گیر نذاری یه کاری می کنم فول انرژی بره بیرون ... خوبه؟»

از شوق و ذوق بچگانه اش خنده ام گرفت که آن را فرو خوردم و گفتم:« قانون دست و پا گیر چیه دیگه؟ نزنی بچه مردمو قناس کنی ... وحشی بازی موقوف. مامانش حساس تر از خودشه.»
لبهایش را به پایین کش داد و با چرخشی حین بیرون رفتن از آشپزخانه گفت:« نه اینجوری رو بلد نیستم. خودش حساس، مامانش حساس، تو حساس ... یهو بگو فقط ساکت موشک بازی کنیم.»

.....
۷۴#

#پارت_هفتاد_و_پنج

تمام محوطه ی حیاط و خانه دچار زلزله شده بود.
به همراه رویا گوشه ی حیاط نشسته بودیم و به دویدن و جیغ کشیدن جلوه و هانا نگاه می کردیم.
هانا از ته دل می خندید و همراه با جیغ های گوشخراش، از زیر دست و پای گرگ قصه که نقش آن را جلوه به عهده گرفته بود، فرار می کرد.
از این کانکس به بعدی و از آشپزخانه به اتاق، همینطور در حال چرخیدن و دویدن، زندگی ام را به هم

ریخته بودند اما حالِ خوب هانا و خنده هایش به تمام این آشفتگی ها می ارزید و لبهای مرا هم به لبخندی مزین کرده بود.
- « گفتی دوستته؟»
به چشمهای گرد شده ی رویا که انزجار همراه با ترس از آنها شُره می کرد نیم نگاهی انداختم و گفتم:« آره ... چطور؟»
دستش را به سمت جلوه که صدایش را کلفت کرد رو به هانای فراری گفت " هووو الان می خورمت بزغاله ی بلا " و بعد هم داخل اتاق دوید بالا برد و گفت:« خیلی شیطونه ... حالا بلایی سرشون نیاد. شلوار تو پاشه؟ قیچیش کرده نه؟»
به هانا که می دوید و زبانش را برای جلوه درآورده بود، نگاه کردم و با خنده گفتم:« نترس نهایتش می خورن زمین، سرِ زانوشون زخمی میشه ... بذار این بچه بخوره زمین دردش بیاد ... حالا چرا فکر کردی شلوار منه؟»
رویا لبهایش را به پایین کش داد و مشغول تا کردن شالش شد:« داره از پاش میافته ... شایدم مد جدیده!»

به صورت درهم رفته ی رویا نگاه کردم و گفتم:« داری حسودی می کنی؟ تابلوئه رویا. سرتو انداختی پایین نبینیشون؟ اینقدر؟»
تابی به گردنش داد و از قصد تای شال را باز کرد و دوباره مشغول شد:« اشکالش چیه؟ آره خب حسودی می کنم. نه اینکه از چیزی که هستم ناراحت باشم اما می تونستم شادتر زندگی کنم.»
نگاهم را به جلوه دادم که چهار دست و پا شده بود و حالا در نقش الاغ قصه با صدای عَر عَر هانا را روی کول خود به اینور و آنور می برد:« مگه دیر شده؟»
نفسش را بیرون داد و گفت:« آره خیلی دیر شده! وقتی میبینم هانا چقدر با یه غریبه می خنده و خوشحاله عذاب می کشم ... همه ی وجودم این میشه که مادر خوبی نیستم یا عذاب وجدان می گیرم که چرا زود ازدواج کردم، زود بچه دار شدم و در حق هانا بدی کردم ... اصلا ...»
کلافه دستی روی بازویش زدم:« شعر نگو بابا ... دیگه چیکار باید می کردی که نکردی؟ اینطوری نگاش نکن الان یه آدم جدید دیده ذوق کرده. هانا برات میمیره ... فقط با خودت حالش خوبه. یه کم این

انضباط و وسواستو بذار کنار بذار این بچه کثافت کاری کنه. اونجوری حالش بهترم میشه.»
سرش را بالا آورد و با لبخند حین دیدن بازی جلوه با هانا گفت:« دیروز اجازه دادم یه دیوار اتاقشو نقاشی کنه ... تا شب داشت گند میزد به دیوار و اتاقش اما خوشحال بود.»
دو بار دستهایم را به قصد کف زدن بر هم کوبیدم و گفتم:« چه عجب بابا، وا دادی تو ... چرخ سفالگری براش بخر بذار گند بزنه به زندگیت ببین چقدر خوشحال میشه.»
پوزخند صدا دار رویا به گوشم خورد و بعد گفت:« الان منظورت این بود که دیگه نیایم اینجا، درسته؟»
سرم را چرخاندم و تیز نگاهش کردم:« چرت داری میگی رویا ... رفاقتمونو به گند نکش. تو خودت میدونی بیشتر از اینکه هانا حالش با من خوب بشه، من حالم خوب میشه، پس دیگه این حرفو نزن.»
اخمهایش را درهم کشید و گفت:« اون روزم ...»
حرفش را قطع کردم و گفتم:« قرار داشتیم ... دردامونو شمردیم یادته؟ گفتم کسی بهم وابسته بشه پسش می زنم ... گفتم از مقایسه متنفرم، حرفات اون روز بوی خوبی نمی داد، خودتم فهمیدی ... گفتی

شوهرم اومد برنامه میریزم تورو ببینه شاید از اون فاز رباتیکش دربیاد، منم گفتم اکی ... اینکارم کردیم که نفهمیدم جواب بود یا نه؟ بعدش ...»
حالا رویا بود که حرفم را با جمله ای کوتاه برید:« جواب نبود فرحان!»
سکوت و نگاه موشکافانه ام را که دید لبهایش بهم خورد و آرام گفت:« خدایا این مرد هیچ حسی نداره ... پای هانا وسطه اما!»
سرم را سوالی تکان دادم تا ادامه ی " اما " را بگوید که گفت:« نمی تونم خودمو قربانی کنم ... خودخواهم نه؟»
دقیق به چشمهایش که از اشکهای جمع شده، براق شده بود، نگاه کردم:« نیستی ... هانا بدون اون بابای بی احساس حالش بهتره ... همه که نباید بابا داشته باشن. بیخیال رویا.»
.....‘
۷۵#

#پارت_هفتاد_و_شش

رویا رفته بود تا برای هانا لباس بیاورد.

جلوه تمام حیاط را با نقشه های عجیب غریب به گند کشیده بود.
بعد از جنگی تن به تن به همراه هانا که اسلحه هایشان را گِل و آب تشکیل می داد، حالا خسته و گل آلود و خیس، وسط حیاط دراز کشیده و به دنبال ستاره ها در آسمان می گشتند.
ویلچر را کنار پنجره های اتاق برده بودم و آنها را تماشا می کردم.
- « هانا هیچ ستاره ای تو آسمون نیست. اینجا هیچ ستاره ای نیست دختر ... بیا یه کار دیگه کنیم.»
دستم را روی پیشانی ام کشیدم و دعا کردم ذهن جلوه دیگر کار نکند ... چنان از کار بیافتد که دیگر صدایش را هم نشنوم!
خستگی و بی خوابی با آن همه رفت و آمد ... سر و صدا و بحث امانم را بریده بود.
- « خب چی کار کنیم؟ نقشه ی بعدی چی باشه جلوه؟»
پیشانی ام را ماساژ دادم و به دعا کردنم ادامه دادم ...
فکر کردم که ای کاش در لیوان های شربتی که برایشان درست کرده بودم، آرامبخش می ریختم!
- « بیا داستان بگیم. یکی از اینارو انتخاب کنیم و براش داستان بسازیم. مثلا اون!»

سرم را کمی بالا بردم و انگشت جلوه را دیدم که یکی از دست سازه های سفالی آویزان شده از ریسه ها را نشان هانا می داد.
متاسف سر تکان دادم و بعد از تکیه دادن آن به صندلی ، پلک های خسته ام را روی هم گذاشتم.
مکالماتشان پر بود از داستان های عجیب و غریب!
هر جا هانا کم می آورد جلوه با ایده ای احمقانه به داستان هانا رنگ می داد و او را مجبور می کرد ادامه ی داستان را به هم ببافد.
- « دختره کوزه رو گذاشت رو سرش خب؟ بعدش رفت لب چاه ... اِ بعدش ... واستا ...»
- « نه بابا چاه چیه هانا ... رفت لب یه سیاه چاله ی فضایی که پر از خوک های صورتی کوچیک بود.»
- « خوک که نمیره تو اون جلوه؟»
- « خب اون گلدون رو برداشت رفت لب سیاه چاله ی فضایی!»
- « کدوم؟»
- « اوناها اون!»
- « آهان باشه ... سیاه چاله ی فضایی چه شکلیه؟»

دستم را روی صورتم کشیدم و کلافه گفتم:« بابا دو دقیقه ساکت شید ... دهن منو ... ای تو اون ... دهن منو باز نکنید.»
سرم را بالا بردم و دیدم که جلوه به پهلو خوابیده و یک دستش را روی گوش هانا گذاشته و مشغول گفتن باقی داستان کنار گوش هانا است.
از این پشتکار و سماجت اخم هایم در هم رفت.
بیخیال ماجرایی که درست کرده بود، نمی شد؟
صدای غش غش خنده ی هانا اخم هایم را از بین برد و لبهایم را کش آورد.
هانا از خنده ریسه می رفت و جلوه خودش را بیشتر به او می چسباند و پچ پچ هایش را ادامه می داد.
صدای زنگ آیفون بلند شد و جلوه نیم خیز شد.
دستم را برایش تکان دادم:« باز می کنم. تو ادامه بده به کارات.»
در حیاط را به روی رویا باز کردم. قیافه ی درهمش نشان می داد دیگر آن رویایی که دقایقی پیش از خانه ام بیرون رفته بود، نیست.
سرم را سوالی تکان دادم که محو تماشای هانا و شنیدن صدای خنده هایش لب زد:« امید زنگ زد ... میگه می خوام بیام دنبال هانا ببرمش پیش مامانم ...

الان یادشون افتاده نوه دارن؟ فرحان ... به نظرت من باید با این جماعت چه کنم؟»
لباس های تمیز را از میان انگشتان گره خورده اش گرفتم و ویلچر را چرخاندم:« هانا بیا لباساتو بگیر ... برو عوضشون کن.»
جلوه زودتر از هانا خودش را رساند و لباس ها را گرفت.
نیم چرخی زد و انگار پشیمان شده باشد به طرف ما برگشت:« خانم رویا اجازه می دید کمکش کنم خودشو تمیز کنه؟ در ضمن اگر حین بازی رفتار ناخوشایندی داشتم، ازتون عذر می خوام و متشکرم که تذکر ندادید. بابت کثیف شدنِ ...»
متعجب از لحن عجیب و غریب جلوه ابرو پریده بود که رویا حرفش را با مهربانی قطع کرد:« نه عزیزم. خیلی هم عالی بود. خیلی وقت گذاشتی من باید ازت تشکر کنم. خیلی به هانا خوش گذشت. امیدوارم بازم همو ببینیم. نمی خواد زحمت بکشید هانا می تونه خودش انجام بده بازم اگر خواستید همراهی کنید، ممنون میشم.»
جلوه با احترام سرش را کمی پایین برد:« خیلی لطف دارید خانم رویا. هانا خیلی دختر معرکه ایه ... بهتون

تبریک میگم ... خوش به حالش مادری مثل شما داره. با اجازه.»
جلوه بدون کوچکترین نگاهی به من چرخید و به سمت هانا دوید:« بدو بریم لباساتو عوض کن خوشگلم.»
دستهایم را روی صورتم کشیدم و سعی کردم این تغییر لحن و جملات پر طمطراق و مودبانه را فراموش کنم تا بعد!
ویلچر را به سمت رویا برگرداندم:« دو تا راه بهت پیشنهاد می کنم. یا با هانا بمونید اینجا و زنگ بزن بگو نیستیم ... یا مثل خودت باش! همونکه همیشه هستی، ته شو بگو! نمی خوام ببینمت و تمام.»
رویا با نگاهی که روی ریسه ها قفل شده بود، گفت:« فرحان امید پدرشه ... نمی تونم اینو بگم، نمی خوام جای هانا انتخاب کنم. وای خدایا چقدر سخته. گیر کردم، گفتم دنیا بهم خورده، میبینی؟»
دیگر چیزی نداشتم تا بگویم ... هیچ وقت پدر نداشتم و تا به حال از این قسم منگنه ها سر راهم سبز نشده بود!

سر رویا پایین افتاد و دستش را بند چارچوب در کرد:« دیگه نمی خوام تو زندگیم باشه ... اما ...

سنجاق شده! چسبیده. فکر می کردم این دوری ... نشد. ای بابا نشد!»
استیصال و غم بی نهایت رویا چیزی بود که برایم تازگی داشت!
ویلچر را کمی عقب بردم و به صورت درهمش با دقت نگاه کردم:« از هانا بپرس ... اصلا همه ی اینارو بهش بگو ... هانا میفهمه ... اصلا شاید خودش نخواد امیدو ببینه هان؟ یه بارم اینو امتحان کن رویا ... اما امشبو هر جوری شد کنسل کن ... نذار حال خوبش خراب بشه.»
سرش را که بالا آورد، قیافه ی مصممش را دیدم:« آره ... راست میگی! امشبو نمیذارم خراب بشه ... دیگه اینقدرو می تونم انجام بدم.»
لایکی نشانش دادم و گفتم:« از این بیشترم می تونی.»
- « خانم رویا بفرمایید اینم دختر زیبای شما.»
ویلچر را به پشت سرم همانجایی که صدای جلوه از آنجا به گوشم می رسید، چرخاندم و دیدم که تیشرت آبی رنگ وتمیزی از لباس های خودم به تن دارد.
جلوی هانا زانو زد و گفت:« مراقب خودت باش خوشگل جون.»

هانا که لباس های تمیز به تن داشت و موهایش به زیبایی بالای سرش گوجه شده بود، دستهایش را دور گردن جلوه قلاب کرد و سرش را در گودی گردن او پنهان کرد:« دوستت دارم جلوه. بازم میام پیشت خب؟»
جلوه بوسه ای روی گونه ی هانا کاشت و گفت:« مراقب خودت باش.»
هیچ قولی برای دیدن دوباره ی هانا نداد!
این یکی را درست گفته بود ... جلوه بچه ها را به خوبی می شناخت!
.....
۷۶#

#پارت_هفتاد_و_هفت

صدای شیر آب قطع شد. گویا جلوه شستن ظرفهای شام را تمام کرد.
مانده بودم این آدم چند جان دارد؟
دیگر نمی توانستم لحظه ای را بیدار بمانم ... ویلچر را به طرف اتاق راندم که از در آشپزخانه بیرون پرید و کف دستانش را به سمتم گرفت:« می دونم خیلی خسته

ای، مشخصه ... فقط بداخلاق نشو ... بذار من یه دوش چند دقیقه ای بگیرم بعد برو بخواب.»
آن همه بپر بپر و دویدن، شلوغ کاری های زیاد به دوش و حمام هم احتیاج داشت.
از بعد رفتن رویا و هانا هیچ حرفی نزده و تمام طول مدت شام خوردن فکری بود ... همینکه در را پشت سر رویا بست تغییر چهره ی فاحشی در صورتش پدید آمد ... خسته بود و حق هم داشت.
برای هانا سنگ تمام گذاشته بود ... از همان بدو ورود هانا کاری کرد که دخترک قهر و ناراحتی اش را به فراموشی سپرد ... چنان با هیجان جلو پرید و همراه با زانو زدن، خودش را معرفی کرد که هانا میخ او ماند و به دقیقه نکشید که دوست های صمیمی شدند.
سرم را بالا بردم و نفسم را فوت کردم:« برو ... برو زود تمومش کن. من تمومم.»
صدایش را شنیدم که گفت:« حمومه داری؟ خب اون چیه؟ اینجا کلا حریم بی معنیه ها!»
سرم را پایین آوردم و دیدم که پایش به اتاق رسید.
صدا بالا بردم و طلبکار گفتم:« میام یه کاری دستت میدما ... برو دوشتو بگیر اینقدر غرغر نکن. همه

جارو زدی داغون کردی پدر مخ منم درآوردی، طلبم داری؟ ... برو بینم.»
به سمت کمدهای دیواری کنار تخت پیچید:« همه جارو تمیز کردم الکی بهونه نگیر فرحان ... من دوباره لباس برمی دارم.»
پلک هایم را چند بار بر هم زدم و لبهایم را گاز گرفتم:« راحت باش ... خیلی راحت، جا داره بیشتر از اینم اینجارو خونه ی خودت بدونی.»
با حوله ی استخری نایکم و تیشرت و گرمکنی طول اتاق را به سمت کابین حمام طی کرد و گفت:« خیلی ممنون. راحتم.»
سرم را بالا بردم و رو به آسمان چشمانم را بستم.
صدای بر هم خوردن در کشویی کابین که آمد، زمزمه کردم:« لعنتی کم نمیاره ... بر اون اجدادت مخمو ترکوندی.»
کلمات ته کشید ... مثل انرژی که دیگر نداشتم ... نایی که دیگر نمانده بود ... فریادی بر سر افکار افسارگسیخته ام که با دیدن تنهایی و سکوت هار شده بودند، زدم و کم کم چشمانم گرم شد.

چشمانم گرم شده بود اما طبق عادت همیشگی کارهای باقی مانده ی زندگی ام را می شمردم ... کاری نمانده بود! یک دیدار با اسلم و دیگر هیچ!
یک سال و نیم قبل هر شب نقشه هایی جدید را مرور می کردم، اینکه کجا بروم و چه برنامه ای برای آن منطقه داشته باشم.
هامون باید چه کند و سامیار با چه کسی باید هماهنگ باشد. سیا قبل از بستن گروه و تور فیلم و عکس تهیه کند و تیزر بسازد ... کارها زیاد بود ... گاهی حتی شبها نمی خوابیدم و تا صبح هامون که همراهم می ماند، تور تفریحی را به چنان هیجانی می رساندیم که دیگر طاقت خودمان هم طاق می شد تا زودتر به موعد مقرر برسیم اما حالا!
مدتها بود کارهای باقی مانده و پیش رویم خالی بود از هیجان ... همه چیز آنقدر راکد بود که گاهی می ترسیدم ... از خودم، از این گیر کردن می ترسیدم و هر بار کسی مشت محکمی روی فکم پیاده می کرد و با سماجت یادآوری می کرد حتی اگر ویلچر هم نباشد، اوضاع تفاوت چندانی نخواهد داشت ... مرا به زدن پوزخند دعوت می کرد و در نهایت کانکس سفالگری را نشانم می داد تا از سرِ خشم آسیبی به لوازم نزنم!

همان اوایل که به خانه ام برگشتم یک بار خشم وحشی شده ام را روی تمام لوازم خانه خالی و همه را با چوب بیسبالی که داشتم خرد و خاکشیر کرده بودم ... تنها نتیجه ای که آن کار رقم زد، چه بود؟ عابر بانکی که نیمی از موجودی باقی مانده اش به باد فنا رفت و هامونی که چندین روز پیاپی اسیر خرید کردن و جمع و جور کردن خانه شد!
جای فکر کردن به قراری که با اسلم داشتم، فرار کرده و در حال ورق زدن گذشته ای نه چندان دور بودم ... مثل خواب بود! خوابی که آینده و حال هیچ نقشی در آن نداشت ... فقط گذشته بود و خشم!
- « فرحان؟ خوابی؟»
دستی که جلوه روی شانه ام گذاشت باعث شد مردمک های چشمانم بدون باز کردن پلک، میان حدقه تکان بخورند.
بار دیگر صدایم زد و اینبار دستانم واکنش نشان داد و بالا آمد.
دستانم را روی صورتم بردم و نفسم را بیرون دادم:« بیدارم.»
بی هوا خواستم به بدنم کش و قوسی بدهم که درد بدی میان کمرم را سوزاند و " آخم " را درآورد.

- « چی شد؟»
دست روی پهلو گذاشتم و پلکهایم را باز کردم:« چیزی نیست. برو جاتو بنداز بخواب. بابت امروزم دمت گرم.»
جلوی ویلچر با لباس هایم که به تنش زار می زد، ایستاد:« کمک می خوای؟ میگم چی شد این شکلی شدی؟»
لبخند کجی زدم و همراه با راندن ویلچر به سمت اتاق خواب، گفتم:« هر سوالی رو جواب نمیدم.»
متوجه طعنه ام شد ... حرفی که زده بود را به خودش بازگرداندم.

کنار ویلچر شروع به راه رفتن کرد و گفت:« حرف زدن ازش ناراحتت میکنه؟ من برای جواب ندادنام دلیل دارم ... برسم اونور زنگ میزنم بهت میگم، البته اگه شماره بدی. خونت تلفن نداره! مزاحم زیاد داشتی نه؟ ببین من تورو یه جا دیده بودم راستی. به نظرم گفتن این اشکال نداره.»
#۷۷

#پارت_هفتاد_و_هشت

به راحتی خواب را فراری داد!
می دانستم مرا می شناسد ... مدام این حس عجیب را از همان لحظات ابتدایی دریافت می کردم.
ویلچر را متوقف کردم و در نوری که از اتاق خواب ساطع می شد و صورتش را قابل دید می کرد، سر بالا بردم و نگاهش کردم:« بقیه اش؟»
مشتی که لبه ی پایین تیشرت و کمر گرمکن میان آنها بود را مچاله تر کرد و شلوار را بالا کشید:«
اینستاگرام ... گروهتون و اینا ... یه مدت فالوتون می کردم. باحال بود. فکر می کردم ایمنی کاراتون بالا باشه!»
نیم نگاهی به پاهایم انداخت و گفت:« اما انگار اینجوری نبوده، ولی جدی میگم فرحان، اینجوری دیدمت ناراحت شدم. آره ویلچرتو دیدم و حرف صاحب مغازه گفتم میشه چند روز یه جایی قایم بشم اما وقتی دیدمت، شناختمت و ... شوک شدم واقعا!»
راه افتاد و به سمت اتاق رفت.
لحن پرصداقتش را می توانستم باور کنم اما من همان ماری بودم که از ریسمان سیاه و سفید ترس که نه فقط

شک داشتم ... یاد گرفته بودم همیشه این شک را به همراه داشته باشم تا خلافش ثابت شود.
کم ندیده بودم ... کم ضربه نخورده بودم ... شش دانگ حواسم را جمع می کردم و باز هم سر از دنیای اشتباهات درمی آوردم ... آدم تا آخر عمر نمی تواند ادعای خاصی داشته باشد!
هشدارهای هامون کم بود حالا حرف های جذابه هم اضافه شد ... اگر جلوه به اسلم وصل می شد قطعا یک بلایی سرش می آوردم.
زبانم را به لپم فشار دادم و ویلچر را داخل اتاق بردم:« اینستا؟ آیدیت چیه؟»
همراه با تشک و رونداز و یک بالش از کنار کمدهای داخل آشپزخانه وارد اتاق شد:« الان هیچی ... آیدی ندارم. همه رو پاک کردم.»
خستگی مغزش را هم دچار کرده و انگار قفل روی دهانش شل شده بود!
ویلچر را کنار تخت متوقف کردم و دسته ی آن را پایین بردم:« خیلی دنبالت گشتم ... پس پاک کردی! بازم داری دروغ میگی؟ اگه آره که بذار بهت بگم دیگه برام مهم نیست ... نه خودت نه دلایلت. فردا پس فردا هم میری ... شماره هم بیخیال شو.»

خودم را از تخت بالا کشیدم و دیدم که به دیواره ی کانکس تکیه داد و روی تشک نشست.
آرنج هایش را روی زانوهایش گذاشت و همراه با قلاب کردن انگشتان و کشیدن آنها، خندید و گفت:« تو عمرم اینقدر آدم بیخودی نبودم که الان هستم.»
پاهایم را از لبه ی تخت بالا کشیدم و نیم نگاهی به نیم رخ جلوه که خیره به حیاط مانده بود، انداختم:« بیخود؟ نه بیخود که نیستی! دروغگویی، حسم بهت اینه که یه شارلاتان هفت خطی.»
پوزخند زد و سرش را پایین انداخت:« دنیا خیلی جای عجیبیه!»
زیر خنده زد و سرش را به طرفم کج کرد:« باورت میشه برای همین پیج گروهتو آنفالو کردم چون تو هم همین حسو بهم دادی. شارلاتان و هفت خط و بی ملاحظه!»
مثل خودش خندیدم و به تاج تخت تکیه دادم:« خیلی خوابم میاد. دوست دارم بهت بگم تمومش کنی اما برام جالب شد. رو کدوم فلسفه از چهارتا عکس و فیلم به این نتیجه رسیدی؟»
سرش را به دیواره تکیه داد و نگاهم کرد:« ناراحت شدی نه؟ اما نه، اتفاقا تو دوست داری این شکلی

ببینت! خوشت میاد هفت خط باشی ... فکر کنم فرق من و تو اینه. من نمی خوام، ناراحت میشم وقتی بهم بگن شارلاتان و دروغگو ... هفت خط و اینا بهم برمی خوره.»
پوزخندی زدم و گفتم:« این دوتارو جواب بده شبت بخیر ... خوابای خوب ببینی ... از کجا اینارو فهمیدی؟ بعد اینکه من بهت این چیزایی که دوست نداری رو میگم، تقصیر کیه؟»
سر چرخاند و خیره به حیاط آرام لب زد:« تقصیر خودمه ... چون مجبورم و ...»
نفسی کشید و گفت:« مهم نیست. سوال اولت! ...
روزی آنفالتون کردم که یک دختررو برده بودید لبه ی یه پل بلند ... طبیعت قشنگی داشت. فکر کنم خلخال بود یادم نیست. اون می ترسید و تو می خندیدی ... آروم بغلش کردی و بغل گوشش یه چیزایی گفتی. پیش خودم گفتم آفرین بین اونهمه احمق بالاخره یکی این بینوارو آروم کرد ....»
آن قدر بلند زیر خنده زدم که با تعجب و چشمهای گرد شده سرش را با ضرب به طرفم چرخاند.
کمی نگاهم کرد و کم کم اخمهایش در هم رفت.

چند لحظه دیگر به نگاهش با آن اخم های طلبکار ادامه داد و گفت:« واقعا آروم شده بود ... چرا پرتش کردی پایین! زنده است الان؟»
صدای شلیک خنده ی دوباره ام فضای کانکس را پر کرد و جلوه با تاسف سر تکان داد:« واقعا که! زهله ترک شد ... رنگش مثل گچ شده بود. خیلی بیرحمی ... خنده هات تو فیلم هم همین شکلی بود ... عین آدمهای هفت خط که همه رو گول میزنن.»
خنده ام را کنترل کردم و گفتم:« ترسو ... از ارتفاع می ترسی نه؟»
دراز کشید و همراه با کشیدن روانداز روی سرش گفت:« نه نمی ترسم ... چرا فکر کنم بترسم ... نمی دونم از اونکارا نکردم. شب بخیر.»
بعد از نگاهی به جسم مچاله شده و مخفی اش زیر روانداز دست بالا بردم و چراغ را خاموش کردم.
همه جا تاریک شد و حالا می توانستم فرحان عاصف را به چالش صداقت بکشانم.

پوزخند بزنم و بپرسم:« تو چی فرحان؟ تو که ارتفاع برات پُخی نبود! الان حالت چطوره؟ ارتفاع خوبه یا بد فرحان عاصف. دلشو داری

بدنم را پایین کشیدم و ساعد دستم را روی چشمانم گذاشتم. تحقیر بس بود ... هنوز زنده بودم و چقدر بد!

.....

۷۸#

#پارت_هفتاد_و_نه

خاطره تعریف کردن کار خودش را کرد ... مغزم شروع به پرداخت کرد ... بیرحمانه گند ترین و تلخ ترین خاطره ام را از بین باقی آنها جداسازی کرد و به واسطه ی آن جان و روح خسته ام را وسط سیبل گذاشت!
تا صبح بارها با دیدن صحنه ی سقوطم از آن دره ی عمیق از خواب پریدم.
خوابی مزخرف که با تکرار مداوم اعصابم را به بازی بدی گرفت.
آخرین بار گرگ و میش صبح بود که با تن و بدنی خیس از عرق بیدار شدم و جای ادامه ی خواب به سقف چشم دوختم و برای رو کم کنی ناخوداگاه آزار دهنده ام خودم از سر تا ته ماجرا را مرور کردم.
ماجرایی که هیچ وقت نفهمیدم چرا اتفاق افتاد!

جاده ای ناآشنا در لواسان ... جاده ای با آسفالت قدیمی که کوهی را پیچ و تاب می خورد و بالا می رفت و پایین می آمد.
به همراه بچه های گروه بودیم. همگی بعد از تور چهار روزه ای که به جزیره ی خارک داشتیم، بازگشته و برای رفع خستگی با موتورهایمان سر از لواسان درآوردیم ... جاده ای بکر ... مکانی جدید که آشنا نبود و اتفاقی آنجا را پیدا کردیم ... قشنگ بود و در ذهنم برایش نقشه می کشیدم.
توری که در خارک داشتیم به نوعی ایونت معرفی یکی از شرکت های تولیدی به نام در کنار آموزش غواصی بود ... پول خوبی درآورده و کبکمان خروس می خواند.
کنار پل فلزی زنگ زده و قدیمی که روی رودخانه ای کم آب بنا شده و ابتدای جاده ی آسفالت بود، توقف کرده و دور هم جمع شدیم.
سیا قوطی های هِینکِن را از صندوق موتورش درآورد و به هر نفر یک قوطی داد جز من و هامون که مثل همیشه سهممان دو عدد بود.
حین نوشیدن کل کل سرعت در جاده ی پر پیچ و خم به راه افتاد.

همراه هامون لبه ی پرتگاه منتهی را رودخانه نشسته و با تمام کردن قوطی اول، دومی را باز کردیم و مشغول بحث و جدل تازه ای شدیم.
با شنیدن کل کل بچه ها که به شرط بندی رسیده بود، با خنده نگاهی به هم انداختیم و قوطی های میان انگشتانمان را به هم زدیم ... بدون کوچکترین نظر خواهی و شرکت در بحثی که در جریان بود، سوار موتورهای کراس مان شدیم و همراه با جیغ و سوت بچه ها پیچ های گردنه را گرفتیم و گاز دادیم.
می گفتند سرم داغ بوده و می دانستم اینطور نبود ... با یک یا دو قوطی هیچ اتفاقی برای من نمی افتاد!
می گفتند موتور کراسی که فرمان آن از دستم در رفت و مرا با خود به قعر دره کشاند دچار نقص فنی بوده اما نتیجه ی کارشناسی مهر محکمی بر نقص این احتمال زد!
با شانسی که ای کاش نصیبم نمی شد با کمر روی صخره ای در اواسط دره برخورد و دو عدد از مهره های کمرم را فدای سرعت کردم، موتور کراس مشکی رنگم به قعر دره سقوط کرد و بعد از انفجاری مهیب و باورنکردنی، پودر شد.

نداشت و من تنها چیزی که
ستم فریاد گوشخراش هامون
ی زد و صفحات زندگی ام که
ز بدنم و معلق ماندن در هوا
ق خورد که با کمر فرود آمدم
ی شد آن قدر غافلگیر کننده و
ی کرد.
و چه وقت چشمانم را باز کردم
خرین کسی بود که فریادش
ی کیفیت که شنیده بودم، می
ه ی چشمانش خون گرفته بود
نی باندپیچی ... وقتی کم کم
ی که تا آرنج میان گچ بود را
یش دیدم.
یدن بی تعادل شدن موتور و
ه دره ، هول شده و خواسته تا

کوبانده و با دس
ین آمده بود.

بالای سرم اشک می ریخت و پشت سر هم اسمم را صدا می زد ... تصویری از هامون که هیچ گاه از او ندیده بودم و یک لحظه از جلوی چشمم کنار نمی رفت ... آن روز گذشت و روزهای بعدی آمد، حال هر دوی ما بهتر شد و باز هم مثل سابق حرف می زدیم و شوخی می کردیم اما تصویر رقت انگیز هامون با همان کیفیت و وضوح باقی ماند ... حرفش را نمی زدیم اما می دانستم مثل من تک تک لحظات را در ذهنش نگاه داشته است.
شک نداشتم سرم گرم نبود و حواسم جمع اما نتیجه ی کارشناسی هیچ نقصی را در موتور و تشکیلات آن نشان نداد و مقصر اول و آخر ماجرا فرحان عاصف بی کله و بی ملاحظه شد.
اولین بار بود که دل به دریا زده و با تمام جزییات اتفاق را مرور می کردم.
حتی حرف هایم با هامون را هم به یاد آوردم ... مشتی که به بازویم زد و آخرین جمله ای که قبل اتفاق از او شنیدم:« رفیق احمق ... مرتیکه ی بیشعور عین ندید بدیدا رفتار نکن ... این دختررو بپیچون بابا ... ندا لیاقتتو نداره ... من یه چی می دونم دارم میگم فرحان.»

بغض بدی گلویم را پر کرد و نفسم را بند آورد.

سقوط قطره اشکی را از گوشه ی چشمم حس کردم و با لجبازی به بسته بودن چشمانم ادامه دادم.
از نوری که داشت حیاط را پر می کرد شاکی و دلخور، دستم بالا آمد و ساعدم را روی چشمانم قرار دادم که صدای جلوه را شنیدم.
- « فرحان بیداری؟ حالت خوبه؟»
#۷۹

#پارت_هشتاد

کمی ساعدم را تکان دادم.
- « خوبی؟ من یه چند دقیقه ایه بیدارم ... حس کردم سنگین نفس میکشی! چیزی لازم داری بیارم؟»
به سختی لبهایم را برای گفتن یک " نه " خشک و خالی تکان دادم. کاش می رفت ... کاش دست از سرم برمی داشت اما اینکار را نکرد و پرسش های رگباری بعدی او رقم خورد:« سوال دیشبم خیلی بی مبالاتی بود. ببخش باشه؟ می دونی من ... فرحان من دوستی

بلد نیستم. ناراحتت کردم. یادت انداختم نه؟ خدایا عجب احمقی ام من.»
دوستی بلد نبود؟ پس آن شیطنت ها با هانا چه بود؟ این اصرار به احوال پرسی اش چه معنی داشت؟ حس قوی او که از صدای نفسم پی به حال بدم برده بود را چطور با حرفی که زد، حل و فصل می کردم؟ چه مرگش بود این جلوه دانشگر عجیب؟
آب دهانم را قورت دادم تا بغض گیر کرده ی لعنتی که مثل سنگی به گلویم چسبیده بود را پایین بفرستم و آن را هضم کنم ... هضم کنم و از شر این صدای خش برداشته راحت شوم. ساعدم را از روی چشمانم برداشتم و پلک های خسته ام را کمی باز کردم:« چیزی نیست. یه کم سر درد دارم. الان بیدار شدی یا می خوای خوابتو ادامه بدی؟»
هاج و واج نگاهش را روی صورتم گرداند و گفت:« نه ... نمی خوام بخوابم. من صبح ها زود بیدار میشم. باید چیکار کنم؟ بگو.»
خودم را کمی بالا کشیدم و سرم را به تاج تخت تکیه دادم. خیره به چشمانش فکر کردم فقط یک چاره برایم مانده تا حالم را بهتر کنم. این راه را نمی رفتم به جنون می رسیدم. شک نداشتم با مرور تمام و کمال آن

اتفاق لعنتی فقط به اندازه ی یک مو با دیوانگی مطلق فاصله داشتم.
جلوه کنارم لبه ی تخت، به انتظار حرفی که آن را می جویدم و نمی گفتم، نشسته بود. بار دیگر بزاق وامانده ام را قورت دادم و فرمان را از دست خاطرات تلخ گرفتم و چرخاندم:« اگه نمی خوای بخوابی بذار برو!»
با شنیدن جمله ام کمرش به وضوح راست شد و کمی عقب کشید. پلک هایش گشاد شد و با صدای آرامی گفت:« برم؟ اینقدر ناراحتت کردم؟»
قیافه اش دیدنی بود ... لبهایش را که می جوید چال های گونه اش فرو می رفت ... اما جور در نمی آمد ... دو متر زبان و ترس از تنها ماندن در خیابان؟
حوصله ی کلنجار بیشتر نداشتم. این فرمان را فقط برای همین انتخاب کردم که عجز و ناتوانی ام در دقایق گذشته را پنهان کنم.
خسته با چشمانی که از فشار روانی و بیخوابی دلشان می خواست از حدقه دربیایند و می سوختند، تکرار کردم:« بذار برو ... یه کم بجنبی عالی میشه.»
از لحن جدی ام شوک شد و سرش تکانی خورد. دسته ای از موهای لختش که با تکان سر روی صورتش راه گرفت را با انگشت اشاره پشت گوش فرستاد و گفت:«

فقط تا فردا ... من، من میدونم خراب کردم. باور کن ...»
سرش را پایین انداخت و گفت:« خدایا چرا کنجکاوی کردم؟»
سرش را با عجله بالا آورد:« ببخشید ... واقعا ازت عذر می خوام. سوالم احمقانه بود. حتی طعنه هم زدم. ببین ... یاد می گیرم. یعنی سعی می کنم تا فردا مثل یه دوست خوب باشم ... فر ...»
تکانی به بدنم دادم و گفتم:« پاشو برو پی کارت بابا؟ می خوام برم دوش بگیرم.»
در تاریکی و روشنی صبح تابستانی، اخم ریزی که بین ابروهای مرتبش خودنمایی کرد را دیدم و لبخند محوی روی لبهایم آمد.
از لبه ی تخت کنده شد و یک قدم عقب رفت:« تو ... عجب آدمی هستی.»
چیزی اضافه تر نگفت و با قدم های بلند خودش را به آشپزخانه رساند و با روشن کردن برق و صدای باز شدن در یخچال مطمئن شدم رسالت آماده کردن صبحانه های عجیبش را شروع کرده است!
از شر سوال ها و نگرانی های جلوه خلاص شدم و دوباره حجمی از غم بیکران روی قلبم سقوط کرد.

آن مرورگری که به کار افتاده بود، گویا قصد رها کردن روح و روانم را نداشت!
به کابین حمام رسیدم و با لباس روی صندلی که مدتها بود همانجا ماندگار شده و مسئولیت پاهای بی جانم را به عهده داشت، نشستم ... دوش را باز کردم و همینکه قطره های آب بر روی سرم پایین ریخت، نفس سنگین شده ام که در حال خفه کردنم بود را بیرون دادم.
من اگر آن فرحان عاصف کله خر بودم، اگر زندگی ام آن بود، اگر انتخاب های خاص می کردم و خودم را با چندین قدم بزرگ از دیگران جدا می کردم فقط برای فرار بود ... فرار از زجرهایی که همراه مادرم کشیدم تا همراه هم بزرگ شویم ... فرار از حس هایی که نمی دانستم چطور آنها را مدیریت کنم ... من اگر فرحان عاصفی بودم که با بچه پولدارهای مرفه بُر می خوردم از سر زندگی در یکی از محله های عیان نشیِ مدرسه هایی از همان قِسم ... راه و رسم آن سبک زندگی خاص را یاد گرفته بودم فقط یک تفاوت بزرگ وجود داشت. من همان پسر شیک پوش و جذابی بودم که کسی نمی دانست همراه مادرم جای یکی از واحدهای آن برج بلند و تمام عیار در سرایداری زندگی می کنم ...

مادری داشتم که سه جا کار می کرد تا من سر پایین نبرم و تنها راه جبران چشمهای خسته ی جذابه که علت آن جز کار زیاد، درس خواندن های مداوم شبانه و بیدار ماندن بود را با درس خواندن جبران می کردم ... کار دیگری از دستم برنمی آمد. هر بار خواستم کار کنم جذابه گوشم را پیچاند و راه ها را به روی من بست.
دستگاه مرورگر مغزم چه سرعتی پیدا کرده بود ... مرا از جایی و برهه ای از زندگی به جای بعدی می کشاند؟ آرنج هایم را روی پا گذاشتم و بعد از گرفتن سر میان دستانم تاب و توانم تمام شد و برای اولین بار بغضم شکست!
#۸۰

#پارت_هشتاد_و_یک

گریه هایم را تمام کردم و بار دیگر تمام شدم ... فقط مانده بودم تا کی این تمام شدنِ نیمه کاره ادامه دارد ... ته خط کجاست؟ آنجایی که دیگر واقعا تما
چطور پیدا کنم و حسن ختامی داشته باشم!

لباس هایم را زیر دوش درآوردم و همانجا شستم.
حوله ی تنی را از روی چوب رختی داخل کابین کندم و به تن زدم.
ته ریش هایم بلند شده بود اما چه کسی حوصله ی تراشیدن آنها را داشت؟ چه اهمیتی داشت ته ریش داشته باشم و اندازه ی آن چقدر باشد؟
از کابین حمام بیرون زدم و بعد از نشستن روی ویلچر به آشپزخانه رفتم.
جلوه در آشپزخانه نبود و همانطور که دستهایم روی کلاه حوله بود و موهای کوتاهم را آبگیری می کردم ویلچر را به حیاط راندم.
کنار میزی که پر از انواع و اقسام خوراکی ها بود و رنگارنگ بودن آن در چشمانم را پر می کرد، خبردار ایستاده بود.
کلاه را از روی سرم پایین انداختم که سر پایین افتاده اش را بالا آورد با دیدنم صاف ایستاد. یک دستش را با احترام روی میز نشانه رفت و با لبخند گفت:« بفرمایید جناب فرحان عاصف ... به پاس قدردانی از محبت های شما که به بنده جا و مکان دادید و باعث شدید این چند روز در آرامش به سر ببرم. تدارک این میز صبحانه

کوچکترین کاری بود که در حال حاضر جهت تشکر از من برمی اومد و امیدوارم از من قبول کنید.»
چه می گفت؟
اینبار در قالب چه موجودی فرو رفته بود، خدا عالم بود!
ویلچر را جلو راندم و با دیدن سر و گردنی که تعظیم وار پایین رفت، لبهایم کش آمد و گفتم:« جمع کن بابا ... برو خودتو مسخره کن بچه.»
سرضرب سرش را بالا آورد و گفت:« خداوکیلی زحمت کشیدم. به جان خودم تلاش کردم جبران ضایع بازی دیشبم رو دربیارم. خدا منو از رو زمین برداره. ناراحتت کردم ها ... میگم ...»
جلوی میز ویلچر را متوقف کردم و حرفش را بریدم:« بسه ... تو چطوری اینقدر راحت رنگ عوض می کنی دختر؟ شارلاتان اعظم! بشین بابا کم زبون بریز ... چه ربطی داره؟ سر درد دارم.»
خم شد و لیوانی از کاکائوی داغ که از آن بخار بلند می شد را نزدیک دستانم که روی میز بود، گذاشت:« این سر دردتو خوب می کنه ... هات چاکلت دارچینی. باور کن معرکه است.»

سر بالا بردم و خیره به چشمانش گفتم:« هات چاکلت دارچینی؟ اینارو از کجات درمیاری؟»
با ذوق روی صندلی نشست و دستهایش را زیر چانه برد:« حالا شما میل بفرمایید ... بد بود یه بلایی چیزی سر من بیارید.»
تک خنده ای کردم و ماگ مشکی رنگ را برداشتم و قبل از رسیدن لبه ی آن به لبهایم گفتم:« خیلی دوست داری سرت بلایی چیزی بیاد نه؟»
- « اگه می خواستم که دزدکی وارد خونه ات نمی شدم ... بخشیدی؟ ببین من واقعا ...»
با شنیدن صدای ریز زنگ موبایل حرفش را قطع کرد و با عجله از روی صندلی بلند شد و با گفتن " من برات میارم " به سمت اتاق خواب دوید.
آن وقت صبح غیر از جذابه چه کسی می توانست باشد؟
با دیدن صفحه ی موبایل نیشم باز شد و ماگ را روی میز گذاشتم.
" خوشمزه است " را رو به جلوه گفتم و جواب دادم:« سلام مرجان جون ... احوال شما چطوره؟»

- « جون دلم به صدات پسر جذابم ... حال خودت چطوره بی معرفت؟ با رفیقام اومده بودم پارک برای ورزش.»
نیشم بیشتر باز شد و گفتم:« دوستاتون چطورن؟»
خنده ی بلندی کرد و گفت:« ماشالا اینقدر فرحان فرحان کردن دلم برات تنگ شد. التماس دعای تور کویر داشتن گفتم فعلا وقت نداری عزیزم. دارم برمی گردم خونه، گفتم یه زنگ بزنم بهت دلم باز بشه.
هامون بیشرف هر چی بهش میگم می خوام برم دیدن فرحان میگه امروز نرو سگه ... امروز نرو پاچه می گیره. فرحان جان اینهمه عصبانیتم خوب نیستا فدات شم.»
این زن ... مادر پر انرژی هامون خود معنای زندگی بود!
بلند خندیدم و گفتم:« غلط کرده. برای اومدن به خونه ی من هامون باید اجازه بده؟ من کشکم دیگه؟ از یال و کوپال افتادم همه می تازونیدها.»
خندید و گفت:« وا چه چیزایی میگی، هامون کیه؟ بیجا کرده به من دستور بده. می دونی که من هنوز دمپایی ابری دارم قربونت برم.»

قهقهه ام به هوا رفت و حجم سنگینی از حس های بد که فشار عجیبی به ریه هایم می آورد با خنده هایم خارج شد.
- « منتظرتم فرحان جون. امروز خونه ی ما. بیا اون مهمونتم بیار. دور اون خنده هات بگردم مادر.»
.....
#۸۱

#پارت_هشتاد_و_دو

جلوه در سر به زیرترین حالت ممکن کنار ویلچر قدم برمی داشت و خیره به آل استارهای ساق بلند چرم که سورمه ای رنگ بود، ریز می خندید.
نگاهی به پیاده رو خلوت کرده و بعد از توقف ویلچر گفتم:« مرگ ... واسه چی می خندی؟»
دیگر نتوانست مقاومت کند و قهقهه اش به هوا رفت.
یکی از پاهایش را جلوی ویلچر کمی بالا آورد و تارهای آویزان شده از شلوار را نشانم داد. به مسخره بازی هایش ادامه داد و همانطور که به می خندید، یک دستش را بالا برد و با نشان دادن پارگی آستین مانتو گفت:« تورو خدا وضعیت منو نگاه کن. اینجوری خیلی

قشنگه ها ... این شکلی برم دیدن مامان هامون نه؟ اسمشون چی بود؟ مرجان؟ مژگان؟»
گردنم را کج کردم و سرم را عقب کشیدم تا خوب در دایره ی دیدم قرار بگیرد:« مرجان ... من هنوز تو این یه قلم موندم. تو یه جوری رفتار می کنی انگار هزار ساله ماهارو میشناسی! ببین منو ... بشناسی و اینا ادا اصول باشه اون بلایی که نباید سرت میادا. بعدا نگی نگفتم.»
پر شال پایین افتاده اش را گرفت و آن را روی شانه اش انداخت:« بابا ... توهم توطئه داریا! از کجا آخه بشناسم؟ ... من بدبخت یه رفیق ندارم، خب مگه احمقم؟ میشناختمتون تا حالا برای چی صبر می کردم. خب میومدم عین آدم باهاتون دوست می شدم دیگه.»
ویلچر را حرکت دادم و همینکه کنار کشید، گفتم:« جلوتر یه مانتو فروشی هست خرید کن ... نخواستی هم نکن همینجوری بیا. این روزا همه چی مده ... پک و پاره تر از شلوار تو هم زیاد هست.»
گوشه های مانتو را کنار زد و دستهایش را داخل جیب های جین که کمرش زیر کمربند پر از چین بود، برد:« مرسی که نگفتی شلوار برای توئه ... خیلی با

سخاوتی. راستش از حرصم قیچیش کردم. حتما خرید می کنم.»
زیر چشمی نگاهمان به هم خورد که ادامه داد:« اینجوری با تو ... حس می کنم کوزت شدم دارم با ژاور قدم می زنم.»
پس کتاب هم می خواند!
هر لحظه آسی رو می کرد تا فکرم بیشتر از قبل مشغول شود.
در و تخته را بر هم زد بگوید بینوایان ویکتورهوگو را می شناسد؟
با یادآوری آنهمه تاتر و فیلم و انیمیشن از بینوایان لبهایم به پایین کش آمد و فکر کردم برای شناخت بینوایان حتما احتیاجی به خواندن هم نیست!
تک خنده ای کردم و گفتم:« چرا ژاور؟ ... با سخاوت ماجرا ژان والژان بود ... راحت باش بگو تناردیه.»
همانطور که رژه وار زانوهایش را صاف بالا می آورد و دست در جیب کنارم می آمد، زیر چشمی نگاهی به من کرد و گفت:« شبیه ژاوری ... به همه چی مشکوکی و البته خوش تیپ.»
انگشت اشاره ام را به سمت فروشگاه مانتوفروشی بالا بردم:« برو خریدتو بکن کم حرف بزن.»

با لبخند کجی که پر از استهزا بود نگاهی به تابلوی فروشگاه کرد و گفت:« اینجا؟ این طرفا همه چی خیلی گرونه.»
سرش را به طرفم کج کرد و ادامه داد:« تو نمیای؟»
ویلچر را کنار ورودی فروشگاه متوقف کردم و همزمان با برداشتن موبایل از روی نشیمن گفتم:« چشماتو بازتر کنی میبینی که رمپ نداره ... زود کارتو انجام بده من از پرسه زدن تو خیابون خوشم نمیاد.»
یک قدم به عقب برداشت و بعد از نگاه کردن به سرتاپای من، نگاهش را به ورودی فروشگاه داد و زیرلب گفت:« حقشه به خاطر نداشتن رمپ ازشون خرید نکنیم اما الان مجبورم.»
دوباره نگاهم کرد و انگشت اشاره اش را به طرفم از بالا به پایین آورد:« کلاه کپ آدیداس ... پیرهن چهارخونه ی سورمه ای آبی ... جین سورمه ای و کتونی آدیداس سورمه ای. پس منم همین رنگا ... مثل این دوستا که شبیه هم لباس می پوشن.»
سرم را روی صفحه ی موبایل پایین انداختم و با پوزخندی گفتم:« خیلی تحت تاثیر قرار گرفتم ... برو بابا. برو خریدتو بکن، زنگ بزنم ماشین بیاد. اینجوری مخ نمی زنن پچول.»

خندید و از پله های جلوی فروشگاه بالا رفت.
کمی لیست مخاطبانم را بالا پایین کردم ... شماره را پیدا کردم و تماس گرفتم.
دو بوق بیشتر نخورد که جواب داد:« سلام فرحان جان. خوبی؟»
- « سلام خشایار. سرت خلوته بیای منو برسونی جایی؟ شاید برای فردا هم برم جایی ... اگه می تونی ...»
نگذاشت ادامه بدهم و حرفم را برید:« شما امر کنید. آدرس بفرست برام، هر جا باشی سریع خودمو می رسونم.»
تشکر کردم و بعد از قطع کردن تماس آدرس را برای خشایار فرستادم.
موبایل را پایین بردم تا آن را روی نشیمن بگذارم که زنگ خورد.
نگاهی به صفحه کردم و جواب دادم:« بگو هامون. چی می خوای؟»
خندید و با لحنی که لودگی از همه ی زوایایش می بارید گفت:« جووون ... چی بخوام آخه وقتی تو هستی ... خودتو دیگه! چطوری؟ داری میری پیش مرجان جون نه؟ قرار میذارید بدون من؟ دهنتو

سرویس می کنم بی ناموس ... مگه خودت خواهر مادر نداری؟»
خندیدم و گفتم:« کم زر بزن ... گاله رو ببند ... من دهنمو باز کنم خودت میدونی چی میشه. بیرونی؟»
- « بیرونم هستم. نوکر شما هم هستم. برسی خونه رسیدم. جلوه رو پیچوندی یا اونم عین ویلچر نازنینت زنجیر شد بهت عالیجناب؟»

دهانم برای جواب باز شد که جلوه پله های فروشگاه را دو تا یکی پایین دوید.
مانتویی کوتاه از جنس جین که دکمه هایش باز بود و شلوار جین پاچه گشاد به تن داشت و فروشنده ای هم به دنبالش دوان دوان می آمد و می گفت:« خانم ... کجا میری خانم؟ حساب نکردید!»
به هامون گفتم تا گوشی را نگه دارد که جلوه نفس زنان جلویم ایستاد و با صورتی سرخ شده از خجالت و شرمساری گفت:« وای کارتم توش هیچی نداره ... فرحان پول ندارم.»
در حال تحلیل اتفاق پیش آمده بودم که هامون همراه با خنده هایش گوشم را پر از سر و صدا کرد و گفت:«

گاوت زایید رفیق. بفرما ... جیبتم زد فرحان. ای بر پدرش.»
#۸۲

#پارت_هشتاد_و_سه

- « خانم لباسارو تنتون کردید از فروشگاه زدید بیرون ... الان من باید جوابگو باشم ... این طرز برخورد شما ...»
موبایل را از کنار گوشم پایین آوردم و همراه با اخمی پررنگ نگاهی به فروشنده انداختم که دهانش را بسته نگه دارد.
نگاه فروشنده به صورتم خورد و با " ببخشیدی " مرا خطاب قرار داد:« آخه منم فروشنده ام ... ببینید اینجوری که ایشون از فروشگاه زدن بیرون ...»
کیف پول را از روی نشیمن برداشتم و با یک تخمین سرانگشتی یادم آمد فقط یک کارت باقی مانده که اندوخته ای دارد ... شاید به اندازه ی لباس هایی که به تن داشت، شاید حتی کمتر!

حین بردن کیف پول به سمت جلوه، نگاه خیره و پر اخمم را روی صورت فروشنده نگه داشتم و گفتم:« پاسارگاد. بیست و چهار ، شصت و هشت.»
از دمای صفر درجه ی دست جلوه که هنگام گرفتن کیف پول انگشتانم را لمس کرد، غافلگیر شدم و نگاهم را به او دادم.
خجالت و ترس میان صورتش موج می زد تا آنجا که لبهایش هم تغییر رنگ داده و مثل صورت گندمی بدون آرایشش، سفید شده بود.
با اخمهایی که بیشتر در هم فرو رفت، رو به جلوه گفتم:« برو حساب کن. چته؟»
زیرچشمی دیدم که فروشنده قدمی به عقب برداشت و جلوه با نیم نگاهی به فروشنده مرا خطاب قرار داد:« لطفتو فراموش نمی کنم ... جبران می کنم فرحان. نمی دونم چی شده ... یعنی ...»
دست بالا بردم و حین چسباندن موبایل به گوشم گفتم:« نمی خواد توضیح بدی. باشه جبران کن. برو حساب کن بیا. اگه کم آوردی بیا بگو.»
جلوه " باشه " ی بی جانی گفت و با شانه های افتاده و لب های آویزان همراه با فروشنده راه فروشگاه را پیش گرفت.

همینکه موبایل را بالا بردم و " اَلو " گفتم، هامون شروع کرد:« حیف گاو ... کارتتو بهش دادی؟ فرحان خوبی؟ خدایی هر روز بیشتر داری بی عقل شدنتو نشون میدی. طرف معلوم نیست کیه از کجا پیداش شده خدمات میدی بهش؟»
نگاهم را از جلوه و فروشنده و در اتوماتیک فروشگاه که پیش روی آنها باز شد، گرفتم و گفتم:« چی بلغور می کنی تو؟ رفته لباس خریده پوشیده، حتما مارکشم کنده دیگه ... دربیاره بخواد پسشون بده قبول نمی کنن ... بدبخت توی قبر میشه پول برد؟»
هامون با خنده گفت:« فرمون جدیدتم قشنگه چاکرتم. پولاتو میبخشی از گشنگی بمیری؟ تو هفت تا جون داری خیالت راحت ... تا همه ی مارو نکنی ... یعنی تو قبر نکنی نمی میری بی همه چیز ... کجایی بیام دنبالت؟ چیا خریده؟ کم نیاره!»
نیشخندی زدم و گفتم:« یه آچارکشی لازم داری هامون. زیادی ور می زنی این روزا. برس به خودت دارم میام ببینمت بچه خوشگل. کم نمیاره ... دمتم گرم.»
- « چی دوست داری بپوشم برات؟ چه رنگی؟ فرحان می خوام راجع به یه چیزی باهات حرف بزنم.»

پژوی مشکی خشایار آن طرف خیابان توقف کرد و با بالا بردن دستم و اشاره به او، متعجب از تغییر لحن هامون و جمله ای که گفت، موبایل را به گوشم بیشتر چسباندم:« راجع به چی؟ چی شده؟»
- « نگران نشو. حالا بیا با هم حرف می زنیم. من بیرونم کجایی تو؟ نزدیکم ها.»
خشایار را دیدم که بعد از تکان دادن دستش به قصد دور زدن و آوردن ماشین به این سمت خیابان حرکت کرد.
موبایل را در دستانم جابجا کردم و گفتم:« زنگ زدم خشایار اومده. چیزی شده؟ یه تیتر بده ببینم چی شده.»
- « گفتم میگم بیخیال شو فعلا. خشایار برگ کدوم درخته؟ بدون من کجاها رفت و آمد داری؟»
جلوه رسید و کنار ویلچر منتظر ایستاد تا مکالمه ی تلفنی ام تمام شود.
کیف پولی که به سمتم گرفته بود را گرفتم و به هامون گفتم:« پسره که اسنپ داشت ... رفتیم هتل. اونه.»
هامون " هومی " کرد و صدا کلفت کرد و گفت:« از نظر من مشکلی نیست پسرم. میتونی باهاش بیای.»

با خنده “ چشم “ کشیده ای به جمله ی طلبکارانه ی هامون گفتم و با شنیدن خنده اش تماس را قطع کردم.
جلوه با ساکی در دست این پا و آن پا می کرد تا حرف بزند.
موبایل را به همراه کیف پول میان دستانم جا دادم و گفتم:« چیه؟ بگو!»
گوشه ی لبش را گاز گرفت و گفت:« اینا گرون بود ... فکر کنم ته کارتتو درآوردم. تازه ببین اینایی که تو تخفیف بود برداشتم ... فرحان به خدا پولتو میدم. نمی دونم چرا کارتم ... کار نمیکنه.»
حدس می زدم موجودی ام ته کشیده باشد ... فعلا که توانسته بود خرید جلوه را به دوش بکشد برای بعد هم مهم نبود چه پیش می آید.
تکلیف را یه سره می کردیم!
این کارت را هم خالی می کردیم و تمام!
کیف پول را برداشتم و کارت پاسارگاد را از داخلش بیرون کشیدم و به طرف جلوه گرفتم:« یه کاری کن ... اونور عابر بانکه، برو هر چی تو کارته خالی کن بیار.»

جلوه نگاهی به پشت سرش انداخت و با دیدن عابر بانک دست بالا برد و انگشت شستش را میان دندان هایش گذاشت.
حالت مستاصل جلوه را می فهمیدم.
این حال و هوا چیزی نبود که برایم غریبه باشد.
ضربه ای به ساک کاغذی که در دست دیگرش داشت و شلوار جینم را داخل آن می دیدم، زدم:« برو کارتو خالی کن .

.. مهم نیست خریدت چقدر شده. باید گل بگیریم و پول ماشین بدیم. برو چیزی هم نبود میریم پلان بی. از بی پولی اینقدر می ترسی؟»
دستش را روی گونه اش کشید و سرش را به طرفم چرخاند:« پلان بی چیه؟»
خندیدم و سرم را به طرف عابربانک تکان دادم:« برو دانشگر ... برو بیا ببینیم چی کاره ایم.»
.....
۸۳#

#پارت_هشتاد_و_چهار

پولهای باقی مانده در کارت بانکی شامل یک اسکناس پنجاه هزار تومانی می شد.
وقتی اسکناس و کارت و قبض را بعد از سلام به خشایار به من که روی صندلی جلو نشسته بودم، داد، برعکس من که لبهایم کش آمد و خندیدم، پلکهایش روی هم رفت و با گفتن " ببخشید " ی خفه و سری پایین که شرمساری از تمام اجزای آن می بارید با آن دانه های عرق که روی پیشانی اش نشسته بود، کمر راست کرد و خودش را روی صندلی های عقب جا داد.
بیخیال مشغول گفتگو با خشایار شدم و از احوال پدرش پرسیدم.
- « ویلچرو براش گرفتم، البته خب از همونا که معرفی کردید ساده تر خریدم ولی بابام خیلی ناراحت شد. بابام ارتشی قدیمیه ... از اون ورزشکارای درجه یک ... ویلچرو دید ترش کرد. فردا شبش اومدم خونه دیدم با واکر داره داره خونه رو رژه میره. بهش برخورد ... دیگه بردم ویلچرو پس دادم.»
خشایار در ادامه ی حرفهایش تک خنده ای زد و گفت:« از اون روز تا حالا باهام حرف نمی زنه.»
در دل به خودم پوزخندی زدم ... یکی مثل پیرمردی که سکته ی مغزی راه رفتن او را به اختلال کشانده و

یکی هم مثل فرحان عاصف ... هر دو ورزشکار و حرفه ای اما تفاوت من با آن پیرمرد چقدر زیاد ... چقدر عجیب!
ترجیح دادم ذهنم را از مقایسه هایی که آزارم می داد، جای دیگری بکشانم.
در تمام طول مکالمه ام با خشایار از جلوه ابدا صدایی درنیامده بود ... کمی سرم را چرخاندم و او را مچاله شده و چسبیده به در ماشین دیدم. خیره به تصاویر پشت شیشه مانده بود و هر چند لحظه یکبار روی صورتش دست می کشید.
لبهایش را مدام می جوید ... چال های گونه اش عیان می شد و دوباره از بین می رفت ... در چشمها و نگاه تیز شده اش که بین تصاویر پشت شیشه دو دو می زد، آثاری از خشم و عصبانیت می دیدم.
منطقی بود ... باید هم این حال را می داشت.
همین فردا قرار بود، قاچاقی از کشور خارج شود و حالا جیب هایش دچار تارهای عنکبوت بی پولی شده بود ... جای او بودم تمام نقشه هایم را فراموش می کردم.
چطور می خواست خودش را تا مرز برساند؟

حال و هوای غریبش و قیافه ی گرفته اش نشان می داد، از دروغ خبری نیست ... هول شدن و رنگ پریده اش وقتی از فروشگاه بیرون زد هم نشان می داد واقعا از خالی شدن کارت بانکی اش غافلگیر شده است.
به نظرم آمد با آن اخم های در هم رفته در حال محاسبه ی کاری است که شاید دیگر نمی تواند آن را به سرانجام برساند.
تمام وجودِ جلوه دانشگر به دیوار بتنی و سختی برخورد کرده بود و ناامیدی از سر تا پایش ساطع می شد!
اینطور که پیدا بود این مهمان ناخوانده حالا حالاها ماندگار بود!
لبهای کش آمده ام را از بین دندانهایم بیرون کشیدم و گفتم:« جلوه؟»
انگار از خواب بیدار شده باشد، شانه هایش پرید و گیج و سرگردان سر چرخاند:« جان ... ببخشید بله؟»
همراه با تکان دادن سرم گفتم:« کجایی؟ برنامه هات سابید به الک؟ پلان بی نداری؟»
آنقدری گیج بود که چند ثانیه ای خیره به چشمانم جمله ام را تحلیل کرد و با عجله حین تکان دادن دستهایش

گفت:« نه ... نه خیالت راحت، گفتم میرم حتما اینکارو میکنم.»
گیج و منگ سر کشید و حین دید زدن اطراف، گفت:« فقط من نمی دونم مسیرمون کجاست! میشه قبلش بریم یه جایی؟ یه کار کوچیک دارم.»
خندیدم و گفتم:« اگه خیلی دردت زیاده من با یه پلان بی می تونم یه کارایی برات بکنم. کجا می خوای بری؟ گودبای پارتی؟»
بدن جلو آمده اش را عقب کشید و دوباره دستهایش را روی صورتش کشید:« شرمنده شدم. خجالت کشیدم. خدایا باورم نمیشه ...»
سر چرخاندم تا بیشتر از آن خودخوری هایش را ادامه ندهد و رو به خشایار گفتم:« قبلش باید بریم جایی .. این رفیق من ظاهرا کار مهمی داره.»
خشایار نگاهی از آینه به پشت انداخت و گفت:« خانم در خدمتم ... آدرس بدید.»
صدای گیج و مات شده ی جلوه را شنیدم که گفت:« ببخشید من یه کم گیج شدم. بذارید ببینم الان دقیقا کجاییم!»
خشایار کار را برای جلوه راحت کرد و پرسش ذهنی او را جواب داد:« از الهیه بیرون اومدیم ...»

جلوه با فشار انگشتانش پشتی صندلی را گرفت و خودش را بین دو صندلی جلو جا داد:« لطف می کنید تشریف ببرید ولنجک ... مسیر دور نیست. همون اوایل ولنجک بهتون میگم کجا توقف کنید.»
به اتوبان نه چندان خلوت چشم دوختم و فکرم دوباره شروع به دوخت و دوز کرد!
چه کسی کارتش را خالی کرده بود؟
شاید هم کارت بانکی اش مسدود شده بود!
این دختر وسط یک ماجرا بود ... ماجرایی که به نظر ساده هم نبود!
با چه کسی درافتاده بود خدا می دانست!
شاید هم به همان یارش ارتباط داشت ... پسر جوانی که عصبانیت و سرگشتگی، حتی علاقه در صدایش موج می زد.
یعنی پسری که یار صدایش می زد برای نرفتن او دارایی اش را مسدود کرده بود؟
مگر مسدود کردن کارت بانکی به همین راحتی ها امکان پذیر است؟
با تکان دادن سر، افکارم را پر دادم ...

هیچ کدام از این احتمالات قطعا به من ارتباطی نداشت اما چرا لفظ رفیق را برای او به کار بردم؟ چرا کارت خودم دادم تا خرید کند؟ هامون راست می گفت من در حال از دست دادن عقلم بودم.
بی برنامگی و بی خیالی هایم به آخرین درجه ی ممکن رسیده بود.
نمی دانستم کجای دنیا به چه قصدی ایستاده ام!
- « ببخشید لطفا یه کم جلوتر نگه دارید.»
با شنیدن صدای خشایار که " چشم " گفت، پلک زدم تا چشمهای تار شده از افکار و احتمالاتم شفاف شود.
ماشین کنار چند فروشگاه که یکی از آنها گل فروشی بزرگی بود، توقف کرد.
خواستم بگویم با جیب خالی، چه فکری در سر دارد که جلوه زودتر از هر اقدامی، پیاده شد.
از روی جوب پرید که پنجره را پایین دادم و صدایش کردم.
بدون توجه به صدا زدن من دستهایش را مشت کرد و با قدم های آرام و پرتردید به طرف گل فروشی به راه افتاد.
بدون پول چه کاری می خواست انجام دهد؟

اگر نسیه فروشی را هم در نظر می گرفتم، این عمل به هیچ وجه با این منطقه و این گلفروشی که ویترین آن مشخص می کرد چقدر لوکس است، خوانایی نداشت.
#۸۴

#پارت_هشتاد_و_پنج

در را باز کردم تا مانع آبروریزی جدید باشم که دیدم در اتوماتیک گل فروشی جلوی پاهای جلوه باز شد و قبل از اینکه وارد شود، مردی به استقبال او آمد و با دستی که روی سینه اش گذاشته بود مدام خم و راست شد.
از برخورد مرد که مدام احترام خودش را با دولا و راست شدن، می رساند ابروهایم بالا پرید و با تعجب در باز شده ی ماشین را بستم.
در اتوماتیک گل فروشی لوکس بسته شد و ماندم که این دختر لعنتی دقیقا کیست؟
آن قدر فکرم مشغول شد که دیگر چیزی از حرف های خشایار را نشنیدم.
افکارم رفت پی اولین بار که دیدمش ... صحنه ها را ورق زدم و جلو آوردم ... رفتارهای متناقضش اجازه

ی کشف درست و حسابی نمی داد ... فقط دیگر شک نداشتم جلوه دانشگر دختری پولدار است که یک رویش را پنهان کرده است ... اما آن آدرس و آن پیرزن بدجور توی ذوق می زد!
تا زمانی که صدای باز و بسته شدن در ماشین آمد همچنان غرق در افکارم بودم.
- « خیلی ممنون ... لطفا بریم.»
همینکه صدای جلوه در کابین ماشین پیچید سر چرخاندم و اولین چیزی که به چشمم خورد دسته گلی بزرگ از گلهای صورتی و سفید و بنفش بود که اسامی آنها را هم نمی دانستم.
دسته گل بزرگی که به اندازه ی همان جایی بود که دقایقی پیش جلوه آنجا نشسته و حالا خودش با تغییر جا در دایره ی دیدم نبود.
نگاه خیره ام روی دسته گل را نگاه داشتم و پرسیدم:« این چیه؟ یه کم بزرگ نیست به نظرت؟ چطوری خریدیش؟»
دستش را بند پشتی صندلی کرد و صورتش را نزدیک صورتم آورد:« اون بنفشا ادریسیه ... صورتیا و سفیدا ارکیده ... می خواستم گلدون بخرم اما گلدون خریدن برای من انگار به میزبانت دستور مراقبت و مسئولیت

بدی، نمی دونستم اهل نگهداری گلدون هستند یا نه برای همین ترجیح دادم گل بخرم. خوبه؟ به نظرت دوست دارن؟ یه کم گیج بودم اصلا نپرسیدم ازت .... حالا اگه ...»
کلافه از زیاده گویی که نمی دانم از کجا سربرآورده بود، سرم را بیشتر چرخاندم و چشمهایم که با آن فاصله ی نزدیک به چشمش خورد، و نفس هایمان که درگیر هم شد، ادامه ی توضیحاتش را قطع کرد.
برق ذوق و شوق را در چشمانش دیدم و به آرامی لب زدم:« چطوری خریدی؟»
انگشتانش را که به چانه ام رسیده بود کشید و حین عقب رفتن و پنهان کردن خودش گفت:« میگم بهت.»
سر چرخاندم و به فضای روبرو خیره شدم.
دوباره سر چرخاندم و بار دیگر دسته ی گل را دید زدم.
جلوه در حال دست کشیدن به برگ گل ها بود. بدون توجه به حضور خشایار پرسیدم:« خونتون همین طرفاست؟»
“ خیر “ غلیظی تحویلم داد و کلافه ترم کرد.

.....
#۸۵

#پارت_هشتاد_و_شش

روی ویلچر جاگیر شدم و نگاهی به اطراف کردم.
تقریبا همیشه به همین منوال بود ... این کوچه ترکیبی بی سر و صدا بود از چنارهای قوی هیکل چندین ساله و خانه های ویلایی که هیچ کدام از خیابان هیچ دیدی نداشتند.
جلوه با دیدن دستم که به طرف کیف پول رفت، نفسش را با صدای" اوهی" خارج کرد و دسته ی گل بزرگ را بالا برد و آن را میان بغلش جا داد.
نیم نگاهی به قیافه ی گرفته ی جلوه انداختم ... با مردمک هایی که یک جا دوام نمی آورد و ثابت نمی ماند، خارج کردن تنها اسکناسی که داشتم را از کیف پول، دید می زد.
خشایار همانطور که کنارمان ایستاده بود، دست روی کیف پول گذاشت:« چی کار می کنی فرحان جان؟ ای بابا!»
دستش را به آرامی پس زدم و پنجاه هزارتومنی را بیرون کشیدم:« حساب حسابه ، کاکا برادر. بگیر، حرفم نباشه.»

همینکه دیدم خشایار نیم قدم به عقب برداشت لحنم را جدی تر کردم و گفتم:« نگیری دیگه بهت زنگ نمی زنم. خوددانی.»
نیم قدم عقب رفته را جلو آمد و گفت:« بابا رفیق شدیم با هم! آخه این چه کاریه؟ اصلا مگه چقدر راه بود؟»
کمی جلو کشیدم اسکناس را میان انگشتانش جا دادم:« بگیر دوستی سرجاش، من با رفیقام سرِ حساب کتاب شوخی ندارم. فردا هم باید برم جایی ... ساعت و محلشو فعلا نمی دونم اما حتما بهت زنگ میزنم. باقیش باشه برای حسابِ فردامون.»
ویلچر را به عقب راندم و تعارف کردم:« را کن بریم تو. یه کم با ما بد بگذرون.»
خشایار همان طور که ماشین را به قصد نشستن پشت فرمان دور می زد، گفت:« با شما که قطعا بد نمیگذره. سلام برسونید.»
دستی تکان داد و سوار ماشین شد.
منتظر شدم تا خشایار ماشین را حرکت داد و بعد ویلچر را چرخاندم که جلوه سریع کنارم قرار گرفت و با لحنی پر از شرمندگی گفت:« جبران می کنم فرحان ... به خدا همه ی خرجایی که گذاشتم رو دستتو حتما جبران می

کنم ... تو ماشین گفتی من رفیقتم بابت این یه کلمه هم واقعا ممنون. یعنی خیلی خیلی متشکرم.»
حرفش را همراه با چرخاندن ویلچر روی تنها پل فلزی کوچه قطع کردم و با بدجنسی گفتم:« اونکه تعارف بود. فهمیده بودم بچه پولداری. اطلاعات جدید بده جلوه دانشگر. حوصلمو سر بردی، منم حال ندارم برم تو نقش ساواک که بدونم دقیقا از چی داری دَر میری.»
پیاده رو پهنای زیادی نداشت و جلوه پشت سرم می آمد تا به در خانه ی هامون برسیم. -« الانکه هیچی ندارم پس جریان بچه پولدار بودن منتفیه ... ولی خیالت راحت فردا میرم. اصلا نگران این موضوع نباش.»
برای بار چندم تاکید می کرد که حتما خواهد رفت و من با فرو خوردن خنده ام گفتم:« اونو که می دونم میری. فکر کن یه درصد بذارم بمونی. رفیق چند سالم رو راه نمیدم تو که بابا ... میگم به غیر از گل فروشی دیگه کجارو میشناسی نسیه بده؟ کاردرست باشه ها، مثل همینجا که رفتی.»
ویلچر را جلوی خانه ی ویلایی هامون متوقف کردم.

سر به زیر و فکری به دیوار خانه، کنار آیفون تکیه داد.
پر شال آویزان شده اش را گرفتم و کشیدم:« بزن آیفونو ... اگه پلان بی نداری بگو یه فکری برات بکنم.»
نفسش را بیرون داد و همراه با فشردن دکمه ی آیفون گفت:« پلان بی! ... دارم. پلان زیاد دارم فرحان ... فقط یه کم شانس لازم دارم.»
- « فرحان جون اومدی عزیزم؟ بیا تو.»
" سلامی " به استقبال گرم و صدای پر هیجان مرجان که از آیفون پخش شد، دادم.
جلوه در خانه را که باز شده بود، هل داد و با احترام کنار ایستاد.
قبل از داخل شدن به حیاط خانه ی ویلایی خندیدم و رو به جلوه گفتم:« شانس که زیاد داری عزیزم ... یکیش من!»
با دیدن لبخند محوی که روی لبهای جلوه پدیدار شد، داخل خانه شدم و گفتم:« بیا ... بیخیال، یکاریش می کنیم. پَرِت میدم بری.»

#پارت_هشتاد_و_هفت

وارد حیاط پر دار و درخت خانه شدیم. بوی نم خاک نشان می داد مرجان قبل از رسیدن ما فوراره های چمن های باغچه را که همه مرتب و کوتاه شده بودند، روشن کرده و درختچه های رز مورد علاقه اش را آبیاری کرده است.
زیر طاقی گوشه ی حیاط، جلوی درب پارکینگ که جایگاهی برای ماشین ها بود ، بنز اِم اِل هامون را ندیدم.
- « چقدر خونشون قشنگ و دلنشینه فرحان.»
نیم نگاهی به جلوه کردم که با ذوق ویلایی دوبلکس که معماری لوکس و مدرنی داشت را بالا و پایین می کرد ... از سر تا ته این ویلایی جذاب با آن شیروانی طوسی رنگ نتیجه ی نقشه های تمام عیار پدر هامون بود ... یکی از بهترین ها و سر شناس ترین ها در معماری!
قبل از اینکه جواب جلوه را بدهم، مرجان از در ورودی ساختمان که ادغامی از شیشه و فلز بود، بیرون آمد:« به به سلام ببین کی اینجاست. عزیزِ دل مرجان ... سلام دخترجون حالت

مرجان مثل همیشه، دقیقا شبیه هامون، فرصت نمی داد سوال اول را جواب دهیم و سریع بعدی را می پرسید ... طبق معمول با چهره ای پر انرژی و لبهایی خندان ، تیشرت و لگ ورزشی به تن داشت و موهای بلوندش را بالای سرش بسته بود.
تا جایی که یادم می آمد، همیشه همین بود جز وقتی که شاهین را از دست داد ... پدر هامون ... مرجان تا چند ماه دیگر آن زن سابق نبود ... شوکه و ناباور دقیقا مثل هامون که دو ماه تمام کلمه ای حرف نزد ... دو ماهی که حتی لحظه ای از این خانه بیرون نرفته و تمام غم و سکوت آزاردهنده ی هامون را به جان خریده بودم.
جلو آمد و با بوسه ای گرم روی گونه ی جلوه دسته گل را که با احترام پیش روی او برد، از میان دستانش گرفت:« به به ... به به چقدر قشنگ مثل خودت عزیزم. مرسی، متشکرم. چرا زحمت کشیدید. جفتتون گلید ... بریم داخل، هامونم الان پیداش میشه.»
دستی که جلویم دراز کرد را گرفتم و بعد از سلام و احوالپرسی که نگذاشته بود از دهانم خارج شود، گفتم:« مرجان جون باز شما یکی از هم جنساتونو دیدید مارو فراموش کردید ... یعنی ...»

بازوی جلوه را با صمیمیت خاصی گرفت و گفت:« بیا بریم عزیزم. فرحان و هامون همیشه همینن ... انگار خدا گفته فقط خودشون تو چشم باشن که البته اینطوریام نیست.»
درک اینکه صمیمیت موجود در لحن مرجان نسبت به جلوه نتیجه ی یکی از داستان سرایی های هامون است، کار سختی نبود. مطمئن بودم هامون جلوه را با جایگاه خاصی به مرجان معرفی کرده است.
مرجان همانطور که جلوه را با خود به سمت در ورودی می برد، با خنده به طرفم سرچرخاند و گفت:« خواهر و خواهرشوهر که نداشتم. خدا هم که مثل جذابه بهم شانس نداد یه آلا داشته باشم ... چقدر درکت کمه آخه تو بچه.»
بلند خندیدم و راهم را از آنها جدا کردم ... جلوی درب ورودی چند پله وجود داشت که کار را سخت می کرد. باید ویلچر را از بین راه های سنگ فرش شده ی باغچه ها به طاقی که روبرویی شیشه های قدی پذیرایی بود و زیر آن مبل های حصیری داشت، می راندم تا به در ورودی برسم.
مرجان دست پشت کمر جلوه گذاشت و او را به سمت در هل داد:« بفرمایید عزیز دلم.»

نزدیک شدم که سر چرخاند و رو به من بعد از چشمک با ادای خاصی بی صدا لب زد:« خیلی خوشگله ها.»
از شیطنتی که مرجان به خرج داد لبهایم کش آمد و مثل خودش بی صدا لب زدم:« نه بابا.»
پشت چشمی نازک کرد و بعد از باز نگاه داشتن در ورودی پیش رویم با دلخوری گفت:« بفرمایید، من یه چیزی میگم شما فقط بگو چشم.»
“ چشمی “ گفتم و وارد خانه شدم.
سالن پذیرایی مثل قبل بدون تغییر بود ... حتی یکی از دکورهای جانبی هم اپسیلونی حرکت نداشتند.
به سمت مبل های استیل و پارچه ای طوسی خاکستری انتهای سالن رفتم و جلوه هم به دنبالم آمد.
مرجان به هیچ کجای این خانه دست نمی زد و از تمامی وسایل و دکور لوکس و مدرن آن مثل جواهراتی نایاب مراقبت می کرد ... به قول خودش همه یادگاری هایی پر از عشق بودند.
- « خیلی خیلی خوش اومدید بچه ها جونم. گفتم بریم آلاچیق بشینیم منتها هوا گرمه ... فعلا نهارو همینجا بخوریم، برنامه ی عصرو اونجا میچینیم.»
جلوه زیرلب تشکری کرد و قصد نشستن روی یکی از کاناپه های طوسی رنگ را داشت که مرجان نزدیک

شد و بعد از جابجا کردن دسته ی گل میان دستانش گفت:« مانتو شالتو بده ببرم برات آویزون کنم.»
جلوه دوباره تشکر کرد و با نگاهی به دست پر مرجان از دسته ی گل بزرگ، گفت:« متشکرم ... اگر جای آویز رو نشونم بدید، خودم آویزونشون می کنم. شما دستتون پره.»
مرجان با لبخندی حکم به همراهی جلوه داد و همینکه با یکدیگر همراه شدند تا به طرف دیگر سالن بروند.
جایی که آشپزخانه ی اپن خانه کنار پنجره های قدی حیاط پشتی خانه بود.
حیاطی به مراتب با صفاتر از حیاط آن طرف خانه که یک آلاچیق و استخری منحنی شکل داشت.

همانطور که جلوه و مرجان مشغول تعارف بودند و به طرف دیگر سالن قدم برداشتند، در ورودی باز و هامون با هیبت و تیپی دور از ذهن داخل خانه شد:« سلام علیکوم بر منزل.»
#۸۷

#پارت_هشتاد_و_هشت

نگاهم از صورت اصلاح شده و مرتب هامون پایین رفت.
کت شلواری بسیار خوش دوخت و خاکستری با خطوط ظریفی طوسی رنگ که روی پارچه چهارخانه های درشت ساخته بود، به تن داشت.
پیراهن عجیب هامون از میان دکمه های باز کت دیده می شد. پیراهن در عین سادگی رنگ خاصی از ادغام خاکستری و طوسی داشت که به صورت آبرنگی و محو طرحی عجیب داشتند.
چشمانم به کتونی های طوسی رنگ که خورد نیشم باز شد و خواستم بلند بخندم که اخم ها و اشاره های مرجان نگذاشت.
خنده ام را با گاز گرفتن لبهایم فرو خوردم.
هامون دستی برایم تکان داد و به طرف مرجان قدم برداشت.
بعد از جواب دادن با احترام به " سلامِ " گرمِ جلوه، پیشانی مرجان را بوسید و حین گذاشتم
میوه روی کانتر آشپزخانه گفت:« آلبالو گیلاس فرحان جونتم که ردیف شد. امر دیگه ای نیست؟»
مرجان کمد جارختی کنار در را برای جلوه کشید و باز کرد و رو به هامون گفت:« نه عشقم. برو پیش فرحان

جون من این گل های قشنگو بگذارم تو گلدون ... چند تا هم گلدون لازم دارم. بچه ها خیلی زحمت کشیدن ... ببین چه قشنگن.»
هامون حین تشکر از جلوه چرخید و با نیش باز به طرفم آمد. همانطور که جلو می آمد کت را از تنش خارج کرد و آن را روی تک مبلی که از کنارش عبور می کرد، انداخت و گفت:« احوال حاجی ... چطوری عالیجناب از دماغ فیل افتاده؟»
یک بار دیگر از سرتاپایش را نگاه کردم و گفتم:« بهت میاد. چه خبرا؟ کت شلوار دوست داره؟ موضوع چی بود گفتی می خوای حرف بزنی؟ کت شلواری شدنت؟ اتفاقا خیلی هم مهمه.»
هامون لبه های پیراهن را از داخل کمر شلوار که کمربندی هم نداشت بیرون کشید و خودش را روی کاناپه کنار من رها کرد.
همانطور که آستین های پیراهن را تا میزد و بالا می برد، گفت:« یکی یکی بپرس چاکرتم ... تازه اومدم خسته و کوفته، نه بوسی نه ماچی نه لبی ... فقط سوال که نمیشه؟»
هامون تا زدن آستین های پیراهن را تمام کرد ... دست هایش را از هم باز کرد و آنها را روی پشتی کاناپه

گذاشت. نگاهش را از روی صورتم برداشت و با چشمهای باریک شده به آشپزخانه نگاه کرد:« کلا راحته ها نه؟ نگاش کن! صد ساله اینجا بوده ما بی خبر ... لنگه نداره ها. مدلش خاصه کلا. خدایی دختر این شکلی ندیده بودم. لاکردار مهره ی مارم داره ... اون روز جذابه امروزم مرجان! فقط پرند ذات خراب اینو فهمیده.»
خط نگاه هامون را دنبال کردم. جلوه را دیدم که پشت کانتر ایستاده و بعد از کوتاه کردن ساقه های گل با قیچی، آنها را داخل گلدان هایی که مرجان برایش روی کانتر چیده بود، می گذاشت:« فردا میره.»
سرچرخاندم و نگاه قفل شده ی هامون را که میخ چشمانم بود، با پوزخندی تعدیل کردم:« چته؟ به این چی کار داری تو؟ ... جواب سوالارو بیا بالا بینم.»
هامون با شیطنت زبانش را روی لبانش کشید. خندید و دستهای باز شده اش را جمع کرد و آرنج هایش را روی پاهایش گذاشت:« خب پس من به این چیکار دارم هان؟ نه، داره جالب میشه! فرحان مراقب باش به نظرم داره با سرعت پیش میره ها ... حالا اینو بیخیال رفته بودم شرکت عموم. اتاقم حاضر شده بود، رفتم

ببینم چی کم، چی زیاده ... همه چی سرجاش بود الا یه چیز مهم.»
باید خوشحال می شدم اما انگار چیزی در وجودم سقوط کرد ... احساسات متناقض در حال دریدن روح و روانم بودند.
سابق از این حال و روزی که برای خودم ساخته بودم هم هامون همین قصد را داشت اما انگار هامون را از خودم دورتر از همیشه حس کردم و علت سقوط آن شی خیالی در وجودم، دقیقا همین بود!
اسپیلت بالای سر هامون روشن بود و اگر به چند ماه پیش برمی گشتیم، تکان خوردن موهای بلند و لخت او به واسطه ی باد اسپیلت باید کلافه اش می کرد ...
رفیق لعنتی ام موهایش را دوست داشت!
با دیدن چشمهایش که برق شیطنت را از دست دادند و سری که آن را پایین انداخت، لبهایم را به هم فشردم ... می دانستم هامون چه دردی دارد.
درد و رنج هامون با دردی که وجود مرا فراگرفته بود، تفاوت داشت.
شرکتی که هامون از آن حرف می زد، در واقع شرکتی بود که پدرش آن را تاسیس کرده و بیشترین سهم هم متعلق به او بود.

بعد از مرگ شاهین همه ی سهم به هامون رسید اما این موضوع را جدی نمی گرفت، هیچ گاه جدی نمی شد شاید چون پذیرفتن مرگ شاهین هنوز هم برایش سخت بود.
تا وقتی شاهین زنده بود هامون نیمی از وقتش را در شرکت می گذراند ... کم بلد نبود، شاهین فوت کوزه گری را به او یاد داده بود، شاید به اندازه ی شاهین نه، اما می دانستم هامون در اینکار حرفه ای است ... بارها در حرف هایمان قبل از این اتفاق لعنتی، گفته بودم وقتش را تلف نکند اما همیشه دم از این می زد که هر دو کار را با هم انجام می دهد و اینکار را هم می کرد تا وقتی که شاهین رفت!
همراه با لبخندی لبهای به هم فشرده ام را از هم باز کردم:« مبارکه، خودتم می دونی که برای اونجا ساخته شدی، خیلی پشت گوش انداختی اما ...»

سرش را پایین انداخت و گفت:« نمی خواستم برم پشت میزش بشینم. در حدش نیستم فرحان ... تو که خودت خوب میدونی.»
خم شدم و با پنجه هایم شانه اش را شکار کردم و آن را فشار دادم:« شاهین خیلی چیزا یادت داده ... وقتی

بشینی پشت میزش بیشتر دستت میاد که برای چه کاری آماده ات کرده. همیشه می گفت بازنشسته که بشه تو باید جاشو بگیری ... یادته؟»
نفسی تازه کردم و به قصد عوض کردن بحث، گفتم:« حالا چی کمه؟ گفتی یه چیز مهم کمه. چی می خوای برات جور کنم؟»
سرش را تا نیمه به سمتم بالا آورد و همراه با نیشخند و چشمکی گفت:« منشی.»
#۸۸

#پارت_هشتاد_و_نه

نیشم تا آخرین حد باز شد و عقب کشیدم:« چه شکلی دوست داری بیشرف؟ تو اون روح نداشتت. داشتی حالمو می گرفتیا.»
هامون هم عقب کشید و با تکیه به کاناپه گفت:« آخه حال خودمم گرفته شده.»
مشتم را رو به هامون جلو بردم و گفتم:« میفهمم. سخته ولی برو جلو. گفتم که ساخته شدی برای اینکار. بیخود معطلش کردی.»

جلو کشید و مشتش را به مشتم زد:« اگه حالم باز گرفته شد یه جا دارم دیگه؟ خیالم راحت باشه هستی؟» دستش را که باز شده بود، گرفتم و همراه با تکان دادن سر گفتم:« جات محفوظه. خیالت تخت؟ هستم.»
- « باز دست دادید؟ چه نقشه ای کشیدید شما دو تا جلب؟ آخرش من و جذابه رو دق می دید شما دو تا.»
هر دو به طرف مرجان که سینی از گیلاس های موهیتو در دست داشت، سر چرخاندیم و با خنده دست های یکدیگر را رها کردیم.
هامون خندید و گفت:« بفرست بیاد موهیتورو ننه.»
مرجان اخمی روانه ی هامون کرد و با گرفتن سینی به طرف من گفت:« یه چیزی به این بگو فرحان جون. اینقدر بدم میاد این شکلی حرف میزنه. اینهمه زحمتشو کشیدیم اینم نتیجه اش.»
خندیدم و گیلاس موهیتو رو با تشکر برداشتم:« جذابه هنوزم از تنبیه دریغ نمیکنه ... شما هم نکن، دمپایی ابریتون که همیشه میگید، اون جوابه ... خیسشم کنید که دیگه چه بهتر.»
مرجان سینی را جلوی هامون گرفت و گفت:« اره به خدا ... خوب شد یادم انداختی.»

هامون گیلاسش را برداشت و چپ چپ نگاهم کرد:« باز تو پات باز شد اینجا؟ دهنتو ببندی نمیگن لالی عوضی! جدی میگیره ها. نمیشناسیش مگه؟ الان میره خیسشون میکنه که نهایت ارادتشم برسونه.»
مرجان سینی که دو گیلاس دیگر در آن باقی مانده بود را روی میز پایه کوتاه استیل گذاشت و با نیم نگاهی به سمت آشپزخانه رو به هامون گفت:« خجالت بکش با این هیکلت! مثلا الان از من می ترسی.»
مرجان چرخید که هامون با خنده گفت:« مثل سگ می ترسم، تو نمی دونی.»
مرجان با لبخندی برگشت و بعد از نگاهی که هر چه عشق و علاقه بود در آن موج می زد، گفت:« دورت بگردم آخه ... نگو اینارو بدم میاد. چند روز دیگه زن می گیری از عروسم بترس. لازم نیست از من بترسی.»
ابروهایم بالا پرید و به نگاه پر از آرامش و نایاب هامون که لب می گزید و مرجان را تماشا می کرد، چشم دوختم.
مرجان چرخش بدنش را کامل کرد و به طرف جلوه که کار گل ها را تمام کرده بود، قدم برداشت:« خوشگلم بیا، بیا قربون دستای هنرمندت بشم.»

فاصله ام با آشپزخانه ی آن طرف سالن زیاد بود و نشنیدم جلوه در جواب چه چیزی گفت اما لبخند پهنی که روی لبانش بود و چال های گونه اش را به رخ کشید را به وضوح دیدم.
با جمع و جور کردن خودم ، بیخیال مکالمه ی جلوه با مرجان شدم و با تعجبی که از تمام وجودم ساطع می شد، سر چرخاندم:« گفت عروس؟ جدیه؟ واقعا می خوای ازدواج کنی؟ اونوقت من بیخبرم هامون؟ آره بی معرفت ... عجب آدم گهی شدی. کیه؟ کدومشونه؟»
هامون سرش را عقب برد و قهقهه زد.
از قهقهه ی پر از سرخوشی اش من هم به خنده افتادم و فکر کردم تمام زوایای رفاقتمان در حال از دست رفتن است اما بر خلاف شنیدنِ رفتن هامون به شرکت حالا به طور عجیب و خاصی حال خوب
خنده اش که تمام شد، موذیانه نگاهم کرد و گفت:« تا خودش اکی نده بهت نمیگم. شایدم یهو از عصبانیت اومد سراغ خودت. نامردی ردیفش نکنی فر.»
خیره نگاهش کردم و جرعه ای از موهیتو را نوشیدم:« یه جوری میگی انگار خیلی شناسه ... واستا بینم ...»

قلبم تکانی خورد و چشمهایم تا آخرین حد در تناقض با نیشم که کش آمد، باز شد:« شوخی نکن هامون!»
معنی نگاهم را خواند و نیش باز شده ی او هم بیشتر کش آمد:« شوت نبودی عالیجناب هفت خط ... ولی این زندگی که ساختی شوتت کرده فرحان عاصف.»
ویلچر را جلو بردم و دستم را محکم روی شانه اش فرود آوردم:« عوضی ... من شوت نیستم تو خیلی عوضی شدی. مطمئنم قبلا خبری نبود. هیچی نبود ... شک ندارم. توی عوضی الان این شکلی شدی بزنی تو دل گوش مجردی. زر مفت نزن قبلا هیچی نبود.»
صدای زنگ آیفون در خانه پیچید و هامون از جا پرید:« بسکه سرش تو لاک توی بی همه چیز بود. نگی بهشا! هیچی نمی دونه. یکی تو شوتی یکی هم عشق من.»
فحشی نثار هامون کردم و او با عجله به سمت آیفون رفت.
به گام های بلند هامون نگاه کردم و فکر کردم هامون راست می گوید. هامون خط به خط مرا می خواند و من هم او را ... هامون را قبل از این روندی که انتخاب کرده بودم، بیشتر می شناختم ... راست می گفت اما ای کاش این حقیقت را نمی گفت!

شرمساری های فرحان عاصف تمامی نداشت مثل اشتباهاتش!

.....
#۸۹

#پارت_نود

زیر سایه ی آلاچیق که ترکیبی از چوب و فلز بود نشسته و جست و خیز جلوه و مرجان که بدمینتون بازی می کردند را تماشا می کردم ... تنها راهی بود تا افکار پر از شرمندگی ام را پوشش دهم و از عذابشان دور شوم.
چطور آن قدر حواسم پرت بود که متوجه دل بی قرار هامون نشده بودم.
از وقتی پرند به جمع مان اضافه شد چشم های هامون برق خاصی پیدا کرد!
مثل همیشه پرند را با حرفهایش اذیت می کرد اما آن برق نگاه، آن درخشش در چشمهای رفیقم چیزی نبود که برایم آشنا باشد ... هامون عاشق شده بود و من کجای کار بودم؟

خیره به بازی در جریان گوشم پی مکالمه ی پرند و هامون بود. دور کردن پرند از خودم شاید تنها خوبی که داشت همین بود، نزدیک شدنش به هامون ... دردِ دل کردن با هامون ... کاری که پرند ابدا آن را انجام نمی داد.
- « چه می دونم، گفتن با هم به توافق رسیدن، انگار زندگی معامله است. هیچ وقت نفهمیدمشون الانم همینه. میشینن جلو روی من عین ربات از تصمیماتشون میگن! دلهره ... همه اش دلهره که فردا چه تصمیمی دارن! کدوم پدر مادری این شکلی هستن؟ باور کن هامون من سر راهی ام.»
- « چرت نگو ... باز شروع کردی؟ سرراهی دیگه چیه؟ کپِ مامانتی ... فقط باید موهاتو دوباره بلند
- « الان بحث موهای منه هامون؟ واقعا که ... به خ دایناسوری! بی احساس من اینهمه دارم غر می زنم.»
- « نه از لحاظ شباهت موجود عرض کردم. بیخیال دیگه تو هر وقت میری تو کما همین شکلی میشی. باز این دختره رو دیدی سیم پیچیات قاط زده!»
هامون، جلوه را می گفت!

حساسیت های پرند نسبت به جلوه و حضور او در جمع مان دقیقا چیزی شبیه تهدید بود برای پرند ...
اصرارِ من به دور بودن خودش و هامون در کنار از راه رسیدن و ماندن جلوه در خانه ام، او را آزار می داد.
جلوه همان آدمی بود که با فکر کردن به ناشناخته هایش فکرم پر می شد.
این دختر در ارتباط برقرار کردن حرف نداشت.
پرند از لحظه ی ورود با اخم و تخم همه ی لحظات را سپری کرده بود اما جلوه حتی لحظه ای هم خم به ابرو نیاورده و هر چه محبت داشت نثارش کرد تا جایی که هنگام صرف نهار، آن قدر حواسش جمع بود که هر چه پرند نگاه می کرد را جلوی او می گذاشت.
شاید هم جلوه یک قدم جلوتر از من برداشته و متوجه ی علاقه ی هامون شده بود، شاید هم راست می گفت که تا به حال در عمرش دوستی نداشته ... خوشحالی اش از اینکه در ماشین به او لقب رفیق داده بودم و برخوردهایش با پرند و هامون نشان می داد تشنه ی رفاقت و دوستی است.
- « چرا

من از این سوی آلاچیق و هامون از آن سو ، هر دو با هم به سمت پرند که بینمان نشسته بود برگشتیم و گفتیم:« ای باباا!.»
لبهای پرند آویزان شد و با زانوهای بغل زده به بازی جلوه و مرجان چشم دوخت:« خب آقا این چرا نمیره؟»
هامون تک خنده ای کرد و با بدجنسی رو به من گفت:« یکی تو حسودی ، یکی هم فرحان.»
شاید از زمانی که هامون جمله ای مشابه جمله ی آخرش ادا کرده بود، فقط سه ساعت می گذشت " یکی تو شوتی ، یکی عشق من" ... جمله ای کوتاه که جدی نبود اما اعتراف بزرگی پشت آن وجود داشت.
از گذری که هامون به جمله ی قبلی اش زده بود بلند خندیدم.
پرند با اخم نگاهم کرد و گفت:« داره میگه ما حسودیم! خنده داره؟ منو دست انداختید؟»
هامون سر و ته بحث را بست و مچ پرند را گرفت:« بابا مگه جای تورو تنگ کرده؟ فعلا که هوار سر اون فرحان بدبخته ... بیا بریم گند بزنیم تو بازیشون راحت شی.»
هامون ، پرند را با خود کشید و برد تا به قول خودش به بازی مرجان و جلوه گند بزنند.

به درگوشی حرف زدنهایشان و بعد هم شلنگ تخته هایشان که باعث بر هم خوردن بازی بدمینتون شد، نگاه می کردم و لبهایم کش می آمد. چقدر خوب که از بازی های سه نفرمان کنار رفته بودم و رفیقم یک دله شده بود. نه، انگار باز هم به نقطه ی امن رسیدم و خیالم از انتخابم راحت شد ... ابرهایی که عذاب وجدان از آنها می بارید کم کم کنار رفتند و با علاقه به هامون و حرکاتش چشم دوختم.
جلوه و مرجان با تحویل دادن دسته های بدمینتون به هامون و پرند، کنار هم به سمت آلاچیق می آمدند که صدای موبایلم درآمد.
اینبار دیگر شماره ای که با لجاجت آن را سیو نکرده بودم را شناختم.
تماس را برقرار کردم و خشک و جدی " بله " ای تحویل اسلم دادم.
- « سلام فرحان ... اتفاقی افتاده که من باید همین امشب عازم باشم. لطفا اگر تصمیم به دیدار داشتی قرارمان را بگذاریم. برای صرف شام امشب.»

.....
#۹۰

#پارت_نود_و_یک

رستورانی که اسلم آدرس آن را برایم فرستاد، یکی از مجلل ترین ها بود.
هامون و مرجان را با هزار و یک ترفند و بهانه پیچانده بودم تا متوجه قرار ملاقتم نشوند.
اشتباهاتم باید جایی پایان می یافت ... برنامه های هامون برای زندگی جدیدش همان نقطه ی عطفی شد که احتیاج داشتم ... هر جور بود باید هامون را از گره های زندگی ام جدا می کردم.
به همراه خشایار، جلوه را به خانه رساندم ... جلوه ای که تمام طول راه حتی یک کلام هم حرف نزد و وقتی گفتم قرار ملاقاتی در کار است در حواس پرتی کامل " باشه " ای گفت و گیج و منگ کلیدهای خانه را از من تحویل گرفت.
جلوه ابدا حال خوبی نداشت. مشخص بود فکرهای مختلف از همه طرف به او هم حمله ور شده اند.
تازه می فهمیدم رنگ عوض کردن جلوه فقط مختص لحن گفتاری او نیست. هنوز هم نگران بود از خالی شدن کارت عابر بانک ... برنامه هایش به هم ریخته و گرفتاری هایش دو چندان شده بود اما از وقتی در خانه

ی هامون به رویمان باز شد نقاب زده و تمام مدت پر انرژی و در کمال ادب و نزاکت رفتار کرد.
- « یه کاری این اطراف دارم. زود برمی گردم همینجا.»
با شنیدن صدای خشایار، خودم را جمع و جور کردم و گفتم:« نه دیگه. دمت گرم تو برو. باباتم تنهاست.»
حین باز کردن در ماشین و پیاده شدن گفت:« خواهرم از شهرستان اومده خیالم راحته. میرم جایی زود برمی گردم. ماشین نگیریا بهم برمی خوره.»
چند دقیقه بعد ویلچر آماده شده را کنار در ماشین قرار داد.
باید فکری هم به حال حساب کتابم با خشایار می کردم.
خب بهترین نقشه ای که به ذهنم می رسید فروش لوازم اسکی و کوه نوردی و بانجی جامپینگ بود ...
بیشتر از اینها هم وسایل داشتم. شاید با فروختن همه ی وسایل هزینه ی دو ماه را هم درمی آوردم.
خودم را روی ویلچر انداختم و گفتم:« باشه پس همرو باید حساب کنیم، من حواسم به ساعتهای توقفت هم هست.»
دستی داخل موهایش کشید و گفت:« ای بابا. نگو، به خدا ناراحت میشم.»

دستی که به صورتم کشیدم پایین بردم و حین مرتب کردن پیراهن گفتم:« نه دیگه، حرفامونو زدیم. همینکه وقت و بی وقت مزاحمت میشم کافیه ... فردا تا قبل ظهر پرداخت می کنم.»
با حرکت دادن ویلچر به سمت رستوران که از هر طرف در نور طلایی رنگی غرق بود و مثل خورشید می درخشید، مهلت را از تعارف های خشایار گرفتم و با گفتن " خداحافظ " بحث را بستم اما مغزم بحث سخت تری را باز کرد.
چرا باید به دیدار دوباره با اسلم تن می دادم؟
جواب پرسشم پاسخی تک کلمه ای داشت " جذابه " !
می خواستم هر چه هست، هر تهدیدی وجود دارد، بر سر من آوار شود، نه جذابه ... فقط من می دانستم مادرم برای آرامشی که حالا دارد چقدر زحمت کشیده است ... چقدر جنگیده تا برای خودش و من زندگی خوبی بسازد.
از میان سر ستون های سنگی بزرگ که بی شباهت به سرستون های تخت جمشید نبودند و بین آنها فرش قرمزی پهن بود جلو رفتم.

پسر جوانی با جلیقه و پاپیونی مشکی رنگ که مشخص می کرد از خدمه ی رستوران است با عجله پله های فرش شده ی ورودی رستوران را پایین آمد.
به من رسید و کمی خم شد:« جناب عاصف فرمودند در محوطه ی پشت رستوران منتظرتون هستند.»
شک نداشتم به واسطه ی ویلچر مرا شناخته است.
با دست سمت چپ را نشانه رفت و راه جدیدی را که از فرش قرمز جدا می شد نشانم داد:« بفرمایید ... راهنماییتون می کنم.»
نیم نگاهی به پله های ورودی رستوران کردم. اسلم اطلاعات کافی را داده و به خیال خودش لطف کرده و کارم را راحت کرده بود.
ویلچر را به سمت راه باریک که به واسطه ی نورباران‌ی که چراغ های رستوران راه انداخته بودند و آن را قابل می کردند، چرخاندم که صدای اسلم به گوشم خورد.
- « به شما گفته بودم وقتی رسیدند خودم را صدا کنید.»
۹۱#

#پارت_نود_و_دو

ویلچر را متوقف کردم. صدای قدم های شتاب زده اسلم را از پشت سرم می شنیدم که پیش می آمد.
اسلم رسید و به پیش خدمت که قرار بود راهنمای من باشد حکم به رفتن داد و پیش رویم ایستاد:« سلام فرحان جان.»
قصد پوزخند زدن نداشتم اما آن کلمه ی " جان " که به اسمم چسباند، عجیب در کنار پوزخند ترکیب زیبایی می ساخت. شاید اگر این ترکیب را به کار نمی برد جواب سلامش را هم می دادم.
پوزخند صدا دارم را که شنید، از جلوی ویلچر کنار کشید و دستش را به جلو نشانه رفت:« بفرما ... از این طرف.»
بی حرف و حدیث راه باریک آسفالت شده که کنار حفاظ های آهنی بلند بود و از پشت آنها باغی به چشم می خورد، را پیش رفتیم تا به در باغ رسیدیم ... دری آهنی و فرفوژه که منقش به طاووس هایی با بال های گشوده، بود.
اسلم درِ دو لنگه ی باغ را که باز بود، هل داد و دوباره بـ

فکم از بس که آنها را بر هم فشرده بودم در حال شکستن دندان هایم بود ... پرپر می زدم کمی آرامش از جایی، از فکری، از کسی یا حتی یک شی به دست بیاورم و نمی شد!
تیک عصبی ام تمام وجودم را پر کرده بود و حتی حس می کردم انگشت های پا و زانوهایم میل عجیبی به حرکت دارند.
روح وحشی شده ام هر لحظه به جنون نزدیک تر می شد و من چه می کردم؟ هیچ! در سکوت ویلچر را می راندم و تمام ذهنم پر شده بود از آن روز داغ که دمپایی های پلاستیکی ام به آسفالت می چسبید و با هر قدمی که برمی داشتم صدای قِرِچ جدا شدن آنها از سینه ی داغ جاده باعث خنده ام می شد ...
همانجا پی بازیگوشی ام می ماند و تا به حال در بی خبری و خوش خبری می ماندم ... بزرگ نمی شدم و در چهارسالگی ام گیر می کردم.
اسلم مرا به راه باریک بعدی کشاند که دو مجسمه ی شیر سنگی در هر دو طرف آن خودنمایی می کرد.
میان درخت های بلند و در هم تنیده ی گردو محوطه ی پرنوری را نشانم داد و گفت:« خواستم تنها باشیم. من و تو ، متشکرم که تنها آمدید.»

دهان به هم دوخته ام حتی لحظه ای از هم باز نمی شد.
خاطرات تلخ مثل قفلی سنگین آنها را به هم دوخته بود.
به محوطه ی خلوت با کف سیمانی که به واسطه ی پرژکتورهای اطراف پرنور شده بود، نزدیک تر شدیم ... میز گرد چوبی را دیدم، پر از غذا و انواع خوراکی !
ناخوداگاهم صبح را یادآوری کرد و میز سفری وسط حیاط خانه ام ... خوراکی هایی که جلوه برای صبحانه تدارک دیده بود ... هات چاکلت دارچینی!
فک قفل شده ام به یک باره از هم باز شد ... نفس حبس شده ام که کمی مانده بود تا خفه ام کند، را بی صدا بیرون دادم.
جلوه و میز صبحانه ای که صبح تدارک دیده بود از نفس تنگی که دیگر به بختک نزدیک می شد ، نجاتم دادند.
روی میز پر بود از غذاهای مختلف ... قیمه و قورمه ، خوراک مرغ و ماهی و سینی های دراز که پر بود از شیشلیک و کوبیده ، جوجه کباب و کباب برگ ... هر غذایی در رستوران سرو می شد را روی میز در سینی های استیل که زیر هر کدام وارمر داشت، چیده بودند.

کنار میز ویلچر را متوقف کردم و با صدایی پر از خط و خش گفتم:« من برای خوردن شام نیومدم.»
اسلم تک صندلی منبت کاری شده ی آن سوی میز را بیرون کشید و جای نشستن آن را بلند کرد و با خود به طرف من آورد.
صندلی را با فاصله ای یک متری از ویلچر روی زمین گذاشت و حین نشستن روی آن گفت:« من اگر آمدم فقط برای عذرخواهی و دوستی بود فرحان.»
#۹۲

#پارت_نود_و_سه

دستم را بالا بردم و آن را روی سر و صورت پر از دردم کشیدم.
پنجه هایم را روی چانه ام نگاه داشتم و به سر تا پای اسلم خیره شدم.
کت و شلوار سورمه ای و پیراهن سفید به تن داشت ... دکمه سردست های مزین شده اش به نگین های سورمه ای در نور پرژکتورها برق می زد.
نگاهم روی دکمه ها ماند و اسلم بی هدف پنجه هایش را در هم قلاب کرد.

قلاب محکم انگشتانش، حس استیصال را به من تزریق می کرد، مانند شکنجه گری قهار بازی را به دست گرفتم و نگاهم را به چشمانش دادم:« دفعه ی پیش توضیح دادم برای عذرخواهی خیلی دیره ... من اگر اینجام ...»
حرفم را برید و این بار محکم گفت:« گفتید و من هم شنیدم اما نگذاشتید من باقی حرفهایم را بگویم.»
نفسی گرفتم و گفتم:« واقعا نمی دونم چرا در آرامش باهات حرف می زنم اسلم عاصف، به تو یکی که میرسم حس میکنم صد سالمه و ته خطم. اگر بدونی من دوازده سالم بود و کوله برداشتم تا بیام تک تکتونو بکشم چی میگی؟ بازم عذر می خوای؟ چطوری نمی فهمی با زندگی مادر من چی کار کردید؟ با چه زبونی بهت بفهمونم عذرخواهی و هر چیزی شبیهش مثل اون محله ای که میگفتی تو عراق ساختی به درد من و مادرم نمی خوره ... فقط یه چیز می خوایم!»
هر یک جمله که گفتم چشمهایش گشادتر شد و لبهایش بیشتر از قبل بهم دوخته شد تا با شنیدن جمله ی آخرم، نفسی گرفت و گفت:« چه چیز؟ من هر چه باشد مهیا خواهم کرد.»

نیشخندی زدم و گفتم:« اینکه دور مارو خط بکشید. نه من نه جذابه خانواده نداشتیم ... از الان به بعدم نداریم. زیر بلیط هیچ عاصفی نمیرم من. میفهمی؟»
آرنجش را به لبه ی میز گرد تکیه داد و دستش را روی پیشانی اش گذاشت.
سرش تا نیمه پایین رفت و لبخند تلخی که روی لبانش آمد را دیدم:« من آن آدمی که فکر می کنی نیستم فرحان عاصف. اگر تو یک عاصف ناخواسته هستی من هم چیزی شبیه تو هستم ... اگر محله ای در سلیمانیه را خریده ام و خانواده را جمع کرده ام فقط به خاطر زندگی های مصیبت بارشان بوده! دیگر عشیره و قبلیه ای وجود ندارد. من سالها در تنهایی زندگی کردم. کار سالم کردم ...»
نمی خواستم بفهمم. نیامده بودم تا معادلات ذهنی چندین و چند ساله ام با یک مکالمه ی چند دقیقه ای و جمله های ساده دچار اختلال شود.
حرفش را قطع کردم و گفتم:« چطور با کار کردن سالم محله قُرُق کردی! یه چیزی بگو بشه
یادآوری کنم تفاوت سنی زیادی نداریم. پس با ننه من غریبم منو نمی تونی خام کنی. باشه عذرخواستی ...

قبول نمی کنم اما به خاطر جذابه کاری باهاتون ندارم.
شانس آوردی الان بهم رسیدی ... فقط همین.»
دستم که روی اهرم حرکت ویلچر رفت را دید و از
روی صندلی نیم خیز شد:« صبر کن. درسته پولی که
به من آن موقع رسید ناسالم بود، شاید ناسالم و
حرام! ... اما من کار کردم. ساختم و وقتی دوباره همه
چیز را ساختم خواستم برای جبران گذشته ...»
دستم را به طرفش بالا بردم:« جبران نمی خوام.
شنیدی؟ هیچی نمی خوام.»
کلافه اش کرده بودم. به هر راهی فکر می کرد و جمله
می ساخت به بن بست می رسید.
به صندلی تکیه داد و گفت:« خواستم جبران کنم ... من
می دانم چه ظلمی شد. به من هم کم ظلم نشد ... حتما
جذابه تعریف کرده که با زور مرا مجبور کردند که
بروم و در تنهایی زندگی کنم.»
پوزخندی زدم و گفتم:« واقعا برات متاسفم اسلم ... به
نظرم تو هیچ چی از تنهایی نمی دونی اما ... بگذریم.
کوتاهش کن من از اینکه نمی تونم ذهنیاتم رو روت
پیاده کنم جدا حالم بده ... تمومش کنیم. قرار احمقانه
ای بود. هیچ حرف جدیدی نداشتی و منم وقتمو تلف
کردم.»

کمی در چشمانم خیره شد و گفت:« همه ی ما زخم خوردیم از آن قوانین. این را باور کن. جذابه گفت برای ادامه ی نسل اما این طور نیست. من فقط ...»
تاب و طاقتم تمام شد.
چه چیز در من دیده بود که فکر می کرد رقت قلب دارم؟
من هم مثل او و اجدادش یک عاصف بودم ... چه توقع بزرگی از یک عاصف داشت! من تا به چیزی شبیه مهربانی و محبت یا بخشش، فرسنگ ها فاصله داشتم.
نیم خیز شدم و حرفش را قطع کردم:« ببین منو ... باشه همه ی حرف های تو درست. آدم خوب داستانم تو. عشیره و قبیله هم نیست. فقط یه محله ی خوش آب و هوا با امکانات و کار سالم و آره آقا جون تو خیلی خوبی.»
لبهای از هم باز شده اش را که دیدم کف دستم را بالا بردم و گفتم:« اسلم عاصف تا کی زنده ای؟ می دونی؟ هیچ کس نمی دونه! بعد تو با اونهمه پول و ..»
نگاهی به میز غذا کردم و گفتم:« اینهمه ریخت و پاش ... کی جات میشه رییس عشیره ای که میگی وجود نداره؟ از قانون میگی؟ باشه تو قانونت صلح!

بعد تو چی؟ تضمین بده بازم یک دختربچه رو قربونی نمی کنید.»
بغضی ته گلویم پیچید ... برق اشک را در چشمان اسلم دیدم.
خشمم دو برابر شد و دستم را بی هوا و محکم روی میز غذا کوبیدم:« این جمع شدنا ... این اختصاصی بودنا ... لعنت به همتون. لعنت به من که به وقتش گردن تک تکتونو نشکستم.»

ویلچر را چرخاندم که نالان صدایم زد.
بی توجه به بغضی که دهانم را تلخ کرده بود مثل دیوانه های به جنون رسیده خندیدم.
ویلچر را کنار شیرهای سنگی متوقف کردم و از ته دل فریادم زدم:« اسلم عاصصف دیگه نیاااا طرفم. نیا طرفمون. تا همینجا هم شانس آوردی. تمومشش کن.»
نفسی گرفتم و حس کردم فریاد دوباره ام آسمان را شکافت:« دیگههه سلام نداااریمم. فقط خداحافظ.»

.....
۹۳#

#پارت_نود_و_چهار

خدا می داند با تمام خودداری چه چیزی از وجودم ساطع می شد و به خشایار می رسید که از وقتی مرا دید در سکوت مطلق به سر می برد.
بهتر! حال و حوصله ی حرف و سوال و جواب نداشتم. روحم خالی از هر حسی بود، مثل سربازی بودم که از جنگی سخت برگشته اما به همان اندازه سخت هم از دست داده است. شک نداشتم این حال غریب تا مدتها با من می ماند!
هر یک سانت که از باغ رستوران دور شدم انگار کمپرسی با بتنی آماده روحم را پر کرد، طوری که روح و جسمم از سنگینی زیاد بی داد می کرد.
حتی نمی دانستم در پی چه چیزی هستم، تنها خواسته ام این بود که سریعتر به خانه برگردم.
به نظر می آمد رسیدن به غار تنهایی ام تنها گزینه ی موجود بود که در چنته داشتم.
دور کردن هامون از مشکلاتم چقدر به چشم می آمد ...
به اسلم گفتم چیزی از تنهایی نمی داند و خدا چه سریع جواب مرا داد!
هامون مثل برادر بود ... برادری که هم خون نبودیم، اما بود و باید از زندگی او بیشتر از زندگی خودم محافظت می کردم مخصوصا که حالا پای پرند هم وسط

ماجرای عاشقانه بود. پرند باارزش بود ... برای من و حالا بیشتر از من برای هامون.
تمام می کردم این اشتباهات پی در پی فرحان عاصف را!
- « چیزی لازم نداری فرحان جان؟ نزدیک خونه ات هستیم.»
آنقدر در افکارم غرق بودم که با شنیدن صدای خشایار پلک های روی هم رفته ام به همراه شانه هایم، عصبی تکان خوردند.
خشایار هم فهمیده بود در این دنیا به سر نمی برم و نزدیک شدن به خانه را اطلاع رسانی کرد.
شک نداشتم صدایی از حنجره ام در نخواهد آمد پس گلویم را صاف کردم و خفه گفتم:« نه ... نه چیزی لازم ندارم. همیشه اینجوری نیست. نگران نباش دیگه زا به رات نمی کنم.»
پوفی کرد و گفت:« نگو اینارو بابا. من کارم همینه. تو هم که نمیذاری لااقل حالم خوب بمونه ... همیشه دست به جیبی، اگه کارِ بیشتری هم باشه هستم. هر کاری باشه غیر رفت و آمد در خدمتت هستم. تو خیر وقتی همراهتم عجیب و غریب حالم خوبه.»

دستی روی شانه ی خشایار زدم و با پنجه هایم به آن فشار دادم:« دمت گرم.»
نگاهم را به خیابان پر زرق و برق دادم.
فرحان عاصف دقیقا مثل همین فروشگاه ها بود که ویترین آنها چشم را کور می کرد ... نمای خوبی داشت ... همه همین را می گفتند، من این جمله را که همراهِ من بودن حالِ خوبی به ارمغان می آورد، زیاد شنیده بودم ... مرتب این جمله را با چیدم
متفاوت شنیده بودم و می شنیدم اما کدام یک از این آدمها از پشت این نمای پر زرق و برق و جلب توجه کننده خبر داشتند؟
شاید فقط جذابه بود که تا انتهای وجودم را می شناخت ... حتی هامون هم با آنکه خط به خط مرا می خواند و بارها آنها را سرمشق کرده بود گاهی از رفتارهایم متعجب می شد!
جلوه ... راست می گفت من همان آدمی بودم که دوست داشتم همه مرا هفت خط بدانند ... این دختر نیامده مهمترین خط فرحان عاصف را خوانده و غار تنهایی ام را به چالش کشیده بود این جلوه دانشگر پر رمز و راز!

جلوه هر بار با یک حرکت یا یک جمله حتی با یک کلمه می توانست معادلات ذهنی ام را برای شناختن بیشتر به هم بریزد.
تکلیفم را با همه روشن و شفاف می دانستم جز همین یک نفر ... جلوه ... جلوه ی بهار!
خشایار کنار پل فلزی برج توقف کرد و گفت:« هر کاری بتونم میکنم. جدی میگم. تو این دوره زمونه آدم شبیه تو خیلی کمه.»
خشایار حال خرابم را فهمیده و سعی داشت با کلمات حالم را خوب کند.
با هزار بدبختی لبهای سفت شده و مقاومم را کمی کش دادم و خیره به چشمانش گفتم:« از هر کسی هر چیزی برمیاد، منم خیلی آدم حسابی نیستم. پس فردا یه کاری میکنم بعد میخوره تو ذوقت. خودت خوبی این شکلی فکر می کنی. دوست داری همرو خوب ببینی.»
مشابه حرکت من بعد از فرود آوردن دستش روی شانه ام با لبخندی در ماشین را به قصد پیاده شدن و آوردن ویلچر باز کرد:« من کارم با مردمه آقا فرحان ... روزی هزار نفرو میبینم و باهاشون حرف میزنم. منو دست کم نگیر. اگه میگم شبیه تو کمه، حتما کمه.»

این خاص بودن را دوست داشتم ... نفسم بالا آمد و چه عجیب ... فرحان عاصف با کلمات هم جان می گرفت؟ چه چیزهای عجیبی در خودم کشف می کردم! چه قانع شده بودم! بعید بود از فرحان یک سر و هزار سودا!
با دیدن ویلچر، در ماشین را باز کردم و خودم را روی آن انداختم.
پاهایم را روی زیرپایی تنظیم کردم و قبل از اینکه دسته ی ویلچر را بالا بیاورم، موبایلم به صدا درآمد.
نگاهی به صفحه ی موبایل کردم ... جذابه بود!
تماس را برقرار کردم و با گفتن " گوشی " دستم را به طرف خشایار دراز کردم:« دمت گرم. خونه رو که دیگه بلدی ... هر وقت خواستی بیا. دیگه همیشه هستم.»
دستم را محکم فشرد و گفت:« حتما. حتما میام دیدنت. کاری داشتی فقط به خودم زنگ بزن لطفا.»
با تشکر، خداحافظی کردم و حین راندن ویلچر روی پل فلزی بعد از نفسی عمیق، موبایل را به گوشم چسباندم:« جانم.»

- « تو کجا بودی فرحان؟ خوبی؟»

#پارت_نود_و_پنج

سوال جذابه و آن نگرانی که در صدایش موج می زد، شستم را خبردار کرد که می داند کجا بوده ام و از کجا بازگشته ام!
جذابه نباید نگران می شد ... نمی گذاشتم ... چه دلیلی داشت وقتی کار را تمام کرده ام تک تک لحظات به فنا رفته ام را برای او توضیح دهم ... این کار مثل جان دادن به لحظاتی بود که آنها را در قعر قبری جا داده بودم.
جذابه مرا محکم بار آورده بود ... توقع داشت!
نفس عمیق بعدی را هم کشیدم و تمام تلاشم را کردم تا لحنم همراه با بیعاری باشد، شاید اینطور خیالش راحت می شد و بدون نگرانی مکالمه به پایان می رسید:« جذابه من بیرون بودم. سوالت و این موقع زنگ زدنت مشخصه که میدونی کجا بودم ... حالم خوبه و الانم نزدیک خونه ام. از صبح هم بیرون بودم و خیلی خسته ام. فکر کنم کامل گفتم مامان.»
صدایش میان صدای پیج بیمارستان گم شد:« رفته بودی پیش اسلم؟ نباید از قبل به من بگی؟»

ویلچر را چرخاندم و وارد کوچه ی باریک شدم:« پس جز مهربونی زیاد، طرف فضولم بود ... شنیدی جذابه، بود! ... بیخیال تموم شد دیگه. امشب میره.»
صدای بستن دری آمد و پشت بند آن صدای جذابه واضح شد. خودش را به اتاق استراحت رسانده بود.
- « نگرانت بود ... میگی چی شده فرحان؟ مگه چی گفته؟ تو چی گفتی؟ کم مونده بود گریه کنه! سوال نکن چه جوابی دادم چون جوابی نداشتم ... کاری هم برای حال خرابش نکردم فقط تو بگو خوبی.»
پوفی کردم و پشت در خانه ویلچر را متوقف کردم:« آفرین بهت ... همون حرفهای قبلی رو زد ...
عذرخواهی و یه مشت چرند ... منم همون چیزایی که قبلا گفته بودمو، گفتم ... خیلی خسته ام مامان! فردا با هم حرف می زنیم باشه؟»
وقت را تلف نکرد و گفت:« فردا صبح قبل رفتن به خونه میام پیشت.»
پوزخندی زدم و گفتم:« کوپونام پر نشه یه وقت! ... یک هفته سه بار دیدن تویی که خیلی هم قشنگی ... داری بدعادتم میکنی.»
صدای بیرون دادن نفسش را شنیدم و چند لحظه بعد گفت:« فردا صبح. خداحافظ.»

از اینکه فرار را بر قرار ترجیح داد، خندیدم و گفتم:« متالیکا گوش بده جذابه ... الان میچسبه.»
گول بازی ام را خورد و لحن ناآرام و جدی اش تمام شد.
- « باهات کلی حرف دارم. بریم کانکس سفالگری ... مرجان گفت جلوه هنوزم پیشته.»
انگشت اشاره ام را به سمت دکمه ی آیفون بالا بردم و گفتم:« زدی تو گوش اِف بی آی، زنِ زیبا ... میبینمت.»
تماس را قطع کردم و در خانه با صدای خفیفی به رویم باز شد.
ویلچر را به داخل راندم و در را پشت سرم بستم که جلوه پریشان و آشفته از در آشپزخانه بیرون پرید و شتاب زده جلو آمد.
- « سلام ... فرحان ، ببین میشه من یکی دو تا تماس بگیرم؟»
#۹۵

#پارت_نود_و_شش

- « سلام ... فرحان ، ببین میشه من یکی دو تا تماس بگیرم؟»
نفهمیدم چرا نیشم باز شد ... قاعدتا با این حالم و تعقیب و گریزهای روحی که داشتم باید تنهایی مطلق را جستجو می کردم اما انگار اینطور نبود.
موبایل را به سمتش گرفتم:« سلام ... لحظه ی انجام دادن پلان بیه آره؟ چرا اینقدر هولی؟ کفتر برات خبر آورده؟»
بی توجه به طعنه ام موبایل را از میام انگشتانم گرفت و با عجله به سمت اتاق خواب دوید:« سیم کارتو جا بزنم، میام پیشت، میذارم رو آیفون تا بشنوی.»
با صدای بلند " نمی خواد " ی روانه ی جلوه کردم و ویلچر را به آشپزخانه کشاندم.
صدای رژه رفتن و کوبش پاهای جلوه روی لمینت های کف کانکس را شنیدم و در یخچال را باز کردم.
بطری آب را برداشتم و همینکه در یخچال را بستم.
بطری را به لبهایم چسباندم و بالا رفتم که صدای جلوه در کانکس پیچید.
آن قدر جدی و پر صلابت حرف می زد که با چشم های گرد شده و ابروهای بالا رفته بطری را از لبهایم جدا کردم و سراپا گوش شدم.

- « حرف نزن ... نمی خوام کلمه ای ازت بشنوم. نامردی ... مثل بقیه! خیلی زیاد ... فکرشم نمی کردم ولی یادت باشه ... خوب یادت باشه چه کاری کردی تا بعد ... دنیا خیلی کوچیکه ... نمی خواستم حسابتو با بقیه یکی کنم اما ...»
موبایل را روی آیفون نگذاشته بود و نمی شنیدم مخاطب او پشت خط چه می گوید.
جلوه پوزخندی زد و ادامه داد:« خداحافظ تا اون بعدی که گفتم.»
شروع به قدم رو رفتن دوباره کرد و اینبار با لحنی متفاوت صدایش در کانکس پیچید:« آلو
خبر خوب می خوام ... دو ساعت دیگه امروز تموم میشه و میرسیم به همون فردایی که گفتی! وقت ندارم سریع بگو.»
همه جا در سکوت فرو رفت و پنجه های من محکمتر دور بطری حلقه شد ... جلوه دانشگر بهترین بازیگری بود که در عمرم دیده بودم.
- « میرسونم خودمو ... یه آدرس می فرستم بیا دنبالم ... برو پیش بشیر بگو دانشگر گفته باید دست پُر بیای پیش من. دست پر میای دنبالم ... شنیدی؟ خداحافظ.»

اخم هایم در هم فرو رفت ... قرارشان حالا بود؟
امشب؟ لحن هایی که مدام تغییر می کرد ... دروغ هایی که شنیده بودم.
روحم هنوز از شر کمپرسی بتنی راحت نشده بود ...
اسلم هم گفته بود امشب عازم است ... خشم تمام وجودم را در برگرفت شبیه دینامیت عمل کرد و دیوارهای بتنی که سنگینم کرده بود، منفجر شد.
چرا همه ی خطوط تکه پاره ی ذهنم بطور غریبی به هم پیوند می خورد؟
باور کردن جلوه دانشگر از همان ابتدا هم مشکل بود و حالا از کجا سردرآورده بودم؟ از همان احتمالی که جذابه می داد! جلوه اسمی عربی بود؟
پاهای برهنه اش را دیدم که وارد آشپزخانه شد.
موبایل را پیش رویِ سر پایین رفته ام گرفت و با لحنی که مظلومیت زیر و بم آن را پر کرده بود، گفت:« من باید امشب برم ... یکی دو ساعت دیگه ... خیالت راحت آدرس اینجارو ندادم ... آدرسی که فرستادم خیلی پرت و ...»
تمام وجودم از یک آتش بازی عظیم پر شد.

با نفس هایی از بیخ و بن در رفته و افکاری که به هم اتصال پیدا کرده بود سرم را بالا بردم و موبایل را از میان دستش چنگ زدم.
با دیدن صورت پر از خشم و عصبانیتم نطقش کور شد و قدمی به عقب برداشت:« اوه ... چی ... چیه؟»
#۹۶

#پارت_نود_و_هفت

قفسه ی سینه ام از حجم دم و بازدم زیاد مدام بالا و پایین می رفت.
ویلچر را جلو راندم و حتی یک لحظه هم نگاهم را از روی چشمان وحشت زده اش برنداشتم.
همان طور که همراه جلو رفتن ویلچر، عقب می رفت، سرش را چند بار چپ و راست کرد و گفت:« فرحان؟ چی شد؟ چرا ناراحت شدی؟»
ویلچر را جلو بردم و جلوه به کمدهای انتهای آشپزخانه رسید.
ویلچر را آن قدر جلو کشیدم تا زانوهایم به زانوهایش متصل شد:« با کی داری میری؟ با اسلم؟ تو کی

هستی؟ دیدی راه نمیدم راهی شدی؟ تو اون روحت ... خیلی عوضی هستی.»
پلکهایش را روی هم گذاشت و آنها را به هم فشرد که فریاد زدم:« بسه ... بازی راه بندازی نمی ذارم یه قدم از اینجا تکون بخوری ... میدونی که می تونم.»
شانه هایش پرید و کف دستهایش بالا آمد:« به خدایی که می پرستی ... راست گفتم. اسلم نمی شناسم. کیه اصلا؟ تو عمرم همچین اسمی نشنیدم.»
سرم را بالا بردم و دندانهایم را روی هم فشار دادم.
چه تضاد عمیقی ... چند ساعت پیش از فکر کردن به جلوه راه نفسم باز شده بود؟
مدام کلمه ی لعنتی را از میان دندان های به هم چفت شده ام ادا کردم.
همینکه جلوه صدایم زد، سر پایین بردم و با گرفتن مچ دستش او را به دنبال خودم کشاندم:« درستت می کنم. بچه پرروی هفت خط ... منو میپیچونی.»
حال خرابم خرابتر شد ... اتفاقاتی که آنها را سرسری گذرانده بودم حالا بی شباهت به آوار نبودند.
مچ دستش را کشیدم و او را روی تخت نشاندم:« بشین ... حالا حالاها باهات کار دارم.»

با لبهای روی هم فشرده دست به سینه شد و به چشمانم زل زد.
لبهایش را فشار می داد تا لرزش نامحسوس چانه اش را پنهان کند اما چیزی از چشمان تیزبین من پنهان نمی ماند.
چشمانم را بین اجزای صورتش که حالا ترسی در آنها نمی دیدم ، چرخاندم:« حرف بزن ... تو با اسلمی و شک ندارم که هستی. یه دروغگوی قهار که هر لحظه رنگ عوض می کنه، من خر بودم که رات دادم تو خونه زندگیم. بیخیالی طی کردم دانشگر ... مثل آدم حرف بزن وگرنه به قران نمی ذارم از جات جم بخوری ... همه نقشه هات مالیده میشه.»
تیز نگاهم کرد و گفت:« چی میگی؟ اسلم کیه؟ آره دروغ گفتم اما راستشم گفتم ... یه چیزایی هم نگفتم و نمیگم.»
لبهایم کج شد و خندیدم:« دیگه راه نداره ... بیجا کردی نگی، شروع کن همونایی که نگفتی رو بگو.»
پلک هایش را دوباره بست که با صدای من که " جلوه " را فریاد زدم ، آنها را باز کرد و صدایش کمی بالا رفت:« داد نزن سر من فرحان ... نگفتم ... نمیگم. بفهم برای خودت نمیگم ... من گرفتارم میفهمی؟ گفتم

اینو بهت. گرفتارم و چون بهم پناه دادی نمی خوام قاطی گرفتاری های من بشی ... می تونی درک کنی؟ درک کن ... بذار رفیق بمونیم. آره گفتی الکیه اما برای من جدیه این رفاقت.»
دست بالا برد و موهایش را از روی شانه اش کنار فرستاد ... انگشتانش را روی شاهرگش گذاشت و سخت گفت:« بزن اینو ... من از آدم کشتن می ترسم اما از مردن نه ... ته خطم ... همین الان شاهرگمو بزن اما یه کلمه از چیزی که نمی خوام بگمو با شکنجه هم نمی تونی ازم بشنوی. تمام فرحان.»
۹۷#

#پارت_نود_و_هشت

نگاهم روی انگشتان محکم شده و شاهرگ برآمده اش ماند.
در این حد شجاع بود که شاهرگ نشانم دهد و نفهمیده بودم؟
لبهایم تا آخرین حد کش آمد.
به چشمان مصرش خیره شدم و خندیدم.

با خنده ام کم کم تمام صلابتی که ساخته بود را از دست داد.
چشمهایش رفته رفته گشاد شد و دستی که روی گردنش گذاشته بود، شل شد و پایین افتاد.
با دیدن واکنش های جالب جلوه و بازی عجیبی که راه انداخته بودم، سرم را عقب بردم و بلندتر خندیدم.
راهی برای خالی کردن مغزم که مدام از این طرف و آن طرف احتمال می شمرد و مرا به ضعف می کشاند.
چیزی که نباید جلوه می فهمید ... پریشانی ذهنم!
خنده هایم تمام شد و نگاهم را به چشمان پر شده از اشکش دوختم.
در مقابل اشک ریختن مقاومت زیادی داشت و این موضوع را ثابت کرده بود.
همراه با نیشخندی گفتم:« راه بعدی گریه است دیگه؟ این اصلا راه نداره ... تو عمرم برای دختری که گریه کنه تره خورد نکردم. اصلا حال نمی کنم با دخترای این شکلی ... پس خیالت راحت! برو فاز بعدی عزیزم.»
آب دهانش را قورت داد و آرام و شمرده گفت:« به خدا تو دیوونه ای فرحان ... من رنگ عوض می کنم؟ خودتو دیدی؟ میگم من اسلم نمی شناسم ... اونم داره قاچاقی میره؟ عجب شانس گندی دارم من! بیا حالا

درستش کن ... چرا می خوای به زور یه چیزیو بذاری تو دهنم ...»
حرف زد و من دقیقتر از همیشه به چشمهای قهوه ای رنگش خیره شدم ... هر یک جمله را که ادا کرد هیچ تغییری در نگاهش ایجاد نشد. مطمئن بودم راست می گوید ولی یک حس موذی هم در وجودم جولان می داد تا فشارهایم را بیشتر کنم و به زانو درآمدنش را ببینم.
- « من همچین آدمی نمیشناسم. تنها دروغی که بهت گفتم اسمم بود ... اونم از ترس که یه وقت ...»
حرف زدن را تمام کرد و گردنش کمی به طرف حیاط چرخید.
با چشمهای باریک شده کمی خودم را جلو کشیدم و پرسیدم:« که یه وقت؟ بقیه اش؟»
هر دو دستش را محکم روی چشمانش کشید و بعد از برداشتن آنها و بیرون دادن نفسش گفت:« که یه وقت منو نشناسی ... البته احتمالش خیلی کم بود اما کار از محکم کاری عیب نمیکنه. درسته؟»
زبانم را روی لبهایم کشیدم و با خنده گفتم:« بله ، درسته ... اینقدر گنده ای تو؟ اینقدر که با اسمت قراره کرک و پرِ من بریزه جوجه؟ یه جورایی هستی ... اینجوریا که نمی دونم قسم حضرت عباستو قبو

دم خروستو ... راست و دروغتم مشخص نیست. تو الان هرچی بگی از نظر من دروغه ... شارلاتانی دانشگر.»
سرش را پایین انداخت. موهایش دوره اش کردند و نیم بیشتری از صورتش بین آنها پنهان شد:« من هیچی نیستم ... هیچی ... واقعی بودم پیش تو ... واقعی ترین جلوه ای بودم که خودم فقط میشناختمش ... دروغ نمیگم ... فقط یه بار بهت دروغ گفتم ... اسممو ... همین. فرحان تو تنها کسی هستی که جلوه ی واقعی رو دیدی.»
در حال حلاجی جملات و حال عجیبش بودم که سرش را بالا آورد و ادامه داد:« دیگه چه فرقی میکنه راست و دروغ من؟ منکه دارم میرم ... ولی به غیر اسمم که اونم اگه نمی فهمیدی تو ذهنم بود وقتی دارم میرم بهت راستشو بگم بقیه چیزایی که گفتم همه درست بوده ... راست بوده ... می دونم مشکلت با من چیه!»
دست به سینه شدم و گفتم:« مشکلم باهات چیه؟ ببین تو اگه بهم بگی برای چی نقشه کشیدی ...»
دستهایش را محکم روی پاهایش کوبید و کلافه و بی طاقت حرفم را برید:« وای ... وای چقدر مشکوکی ... نقشه چیه؟ نقشه کدومه؟ دو روز آواره بودم گفتم بلد

نیستم تو خیابون بخوابم، راست گفتم ... هر کی رسید اذیتم کرد. چی کار می کردم؟ رسیدم به تو پیش خودم گفتم ...»
چشمهایش روی زانوهایم میخ شد.
دست دراز کردم و چانه اش را میام مشتم گرفتم:« گفتی یه مرد فلج که روی ویلچر نشسته نمی تونه اذیتت کنه ... برم مخشو بزنم ...»
چانه اش را از میان مشتم بیرون کشید و صدایش بالا رفت:« آره ... همه ی اینارو تو ذهنم گفتم ... ولی تو ... تو سخت بودی، دلت نسوخت. نتونستم ... دیدی که نتونستم مختو بزنم. یواشکی اومدم ... خدایا تو اینهمه بهم لطف کردی چرا داری خرابش می کنی؟ به خدا تو تمام زندگیم هیچ دوستی نداشتم. بذار رفیق بمونیم. بذار برسم اونور یکیو اینور داشته باشم بهش زنگ بزنم ... بذار منم تو این دنیا یه دوست داشته باشم. چی میشه آخه؟ چرا تو عین فولاد سختی فرحان؟»
#۹۸

#پارت_نود_و_نه

زبانم را از سر ناچاری که دیگر نمی دانستم به کدام سازش برقصم در لپم فشار دادم ... هر لحظه یک چیز جدید طلب می کرد و حالا به دوستی رسیده بود ... جالب اینجا بود که علنی تقاضای دوستی می داد و جالبتر اینکه هیچ حس بدی در من ایجاد نمی شد!
فهمیده بودم با اسلم ارتباطی ندارد ... کسی در مقابل چشمان پر خشم و عصبی من آن قدرها دوام نمی آورد.
مطمئن شدم راست گفته اما ادامه دادن به بحث خوبی هایی داشت ... لااقل کمی از حجم فشارهای آزاردهنده رها می شدم. سرم را با مبحث جدیدی گرم می کردم و ایرادی نداشت قبلی ها را ساعتی به فراموشی بسپارم.
فکر می کردم یک مرگی داشته باشد اما انگار اوضاع درام تر از این حرف ها بود.
آرامشی که داشت با آن حرف های ناگفته ای که مصرانه آنها را پنهان می کرد، جور در نمی آمد!
اگر موضوع آن قدری بزرگ بود که نتیجه اش فرار می شد ... برای پر کردن جیب خالی شده اش یک تماس تلفنی کافی بود پس چرا فرار؟
بازخواست های مرا تاب می آورد و همچنان زل زده نگاهم می کرد ... پس اوضاع جای دیگر بیخ بدی پیدا کرده بود که شبانه با دل و جرات قصد بیرون زدن

داشت این دختری که می گفت در خیابان خوابیدن را بلد نیست و دو روز اذیت بوده است!
زبانم را یه دور در دهانم چرخاندم و بعد از گزیدن لب پایینم دست بالا بردم و ضربه ای به بازویش زدم:« گریه نکن بچه ... رسیدی زنگ بزن ... خب داشتی داستان می گفتی؟ نگفتی مشکل من با تو چیه؟»
لحن آرامم و ضربه ای که به بازویش زدم، لبخند محوی را روی لبانش آورد:« الان دوستیم دیگه؟»
نیشخندی زدم و گفتم:« تو فکر کن هستیم. مشکلو بگو حل کنیم صمیمیتمون بیشتر بشه، چطوره؟»
لبهایش بیشتر کش آمد و گفت:« خیلی بد آدمو بازی میدی ... من همه چیو راست گفتم، آخرین باره اینو میگم ... مشکلت چیزی نیست که مختص تو باشه، همه با من این مشکلو دارن. مدام حرف زدنا و رفتارام عوض میشه ، گیج میشی درسته؟»
لبهایم را به هم چسباندم و آنها را پایین کشیدم:« چه باهوش ... خب این مشکلو من باید حل کنم؟ تو کلا موجود جالبی هستی ... عین بوقلمونی بعد طلبکارم هستی. یه جوری میگی " مشکلت با من " انگار الان من مقصرم ...»

ادامه ی جمله ام در قهقهه ی جلوه، خود به خود تمام شد.
خنده اش که تمام شد و نفس نفس زد و گفت:« باشه ... آره من بوقلمونم ... ببین من همینجوری بزرگ شدم مدام زیر دست آدم های مختلف ... بگذریم. گذشته ی من جای جالب و هیجان انگیزی نیست ... فقط اینو بدون که از وقتی دیدمت تا الان حداقل با تو یکی دقیقا خودم بودم. خود واقعیم. باور هم نکردی اشکال نداره ... من همین رفاقت نصفه کاره رو هم جدی می گیرم.»
نگذاشتم نفسش را بعد از خطابه ی طولانی کامل بیرون دهد و سر ضرب پرسیدم:« نه اتفاقا، خوب حرف میزنی ... زبونتم که ماشالاا ... تو با این روابط عمومی چشمگیر چطوری رفیق نداشتی؟ ناکِس»
لبخند از روی لبانش پر کشید و چند ثانیه در سکوت نگاهم کرد.
سرم را تکانی دادم و چشمکی زدم که انگار به خودش آمد و با صدای گرفته ای گفت:« اجازه نداشتم ... لطفا سوال پرسیدنو تموم کن.»
کمی ویلچر را عقب بردم و دیدم که به زانوهایش که مدام زیر فشار زانوهایم بود، دست کشید.

دستی روی ته ریش هایم کشیدم و حین دید زدن مردمک هایی که همراه با دستهای من حرکت کرد و پایین آمد، گفتم:« می دونی تو ماجرای من و تو چی باعث میشه این رفتاراتو تحمل کنم؟»
تا مردمک ها بالا آمد و به چشمانم خورد، ادامه دادم:« اینکه شَرِت داره کم میشه ... با این رفتنت بلاهایی که قرار بود سرت بیارمو بیخیا
تا آمد با خیال راحت لبخند بزند تمام بدجنسی را به کار گرفتم و گفتم:« الان پیش خودت میگی چه بلایی می تونم سرت بیارم، نه؟ اگه بهت بگم من الکی رو ویلچرم چی داری بگی؟ رکبِ به جاییه در مقابل اونایی که زدی بهم.»
کمرش صاف شد و با چشمهای گرد شده ، آب دهانش را قورت داد.
به نظرم کافی نیامد و ادامه دادم:« می خوای امتحان کنیم؟ چون خیلی باهوشی چطوریشو تو بگو! خوبه؟»
چند بار پلک زد و در نهایت با صدای وارفته ای گفت:« شوخی نکن.»
با لبخندی پهن به ویلچر تکیه دادم و در یک ثانیه لبخندم را تمام کردم و جدی گفتم:« مگه من با تو شوخی دارم؟ مگه تو چیکاره ای تو زندگی من؟»

با همان صدای بی جان لبهایش به هم خورد و گفت:« چی کاره ام؟ گفتی دوستیم.»
سرم را کوتاه به عقب بردم:« نوچ ... من نگفتم، تو گفتی! حالا چی کار کنیم؟»
توقع داشتم عصبانی باشد اما هیچ خشمی نمی دیدم!
توقع داشتم ترس باشد اما جای آن مهر می دیدم!
توقع داشتم هر چیزی غیر از این حالت عجیب را در جلوه ببینم و تمام معادلاتم را با حرکتی که کرد، بر هم زد.
در کسری از ثانیه خودش را جلو کشید و دستهایش را دور شانه هایم حلقه کرد.
متعجب از واکنش ناگهانی و غیرمترقبه اش ابروهایم بالا پریده بود که کنار گوشم لب زد:« تو بهترین مردی هستی که توی تمام عمرم دیدم ...

خدایا باورم نمیشه تو ... تو از من مراقبت کردی در صورتیکه می تونستی هزارتا بلا سرم بیاری ... من تمام این مدت فقط امنیت حس کردم. خدایا!»
رگه هایی از بغض در صدایش حس می کردم که با عقب کشیدن و سرانگشتانی که با سرعت گوشه ی چشمانش را شکار کرد، شکم به یقین تبدیل شد.

چانه ی لرزانش را با گاز گرفتن لبهایش محکم کرد و سرش را بالا آورد:« من ... من باید برم. جایی که قرار گذاشتم خیلی دور از اینجاست. اگه اذیت شدی ... اگه با کارام اذیتت کردم، ببخش.»
نباید می رفت ... بازی هایم تمام نشده بود اما از لبه ی تخت بلند شد و مانتو و شالش را از روی تخت برداشت.
حین پوشیدن مانتو در حالیکه پشت به من داشت با صدای لرزانی گفت:« ای کاش ... من تمام هزینه های این چند وقته رو همین امشب پرداخت میکنم جناب فرحان عاصف. هامون بهت میگه عالیجناب و چقدر بهت میاد.»
خواستم بگویم کجا؟
حسی مثل دلشوره به جانم افتاد که نمی دانستم آن را به کجای کار متصل کنم تا برایم شفاف شود ... شاید چون کلمه ی " مراقبت " را گفته بود یا شاید چون فرحان عاصف جدید با کلمات هم حالش خوب می شد و اگر می رفت دیگر کلمه ای نبود!
اما در سکوت ماندم تا به سمتم چرخید و قطره اشکی که تا چال گونه اش راه گرفته بود را با پشت دستش پاک و پا در کفشهایش کرد و گفت:« ببخش باشه،

حتی اگر رفیق نیستیم ... تو ... تو بهترین مردی هستی که دیدم ... واقعا ازت ممنونم. نمی دونم بگم چقدر ولی خیلی متشکرم. نمی دونم چی بگم ... تو منو ناک اوت کردی ... اما ...»
با بغضی مشهود، خندید و قدمی به عقب ، به سمت پنجره ی قدی باز برداشت و گفت:« اما نوش ... فرحان.»
با چرخیدن و دویدنش حتی مهلت خداحافظی هم نداد و این بار کسی که ناک اوت شد ، خودِ خودِ من بودم.

.....
۹۹#

#پارت_صد

زمان گذشته بود اما نفهمیدم چقدر!
با ویلچری رو به حیاط در حالیکه زمان ایستاده بود، مات زده فقط تماشا می کردم.
چیزجدیدی برای تماشا وجود نداشت جز همان هایی که قبل هم در دید بودند، کانکس سفالگری و ریسه هایی که از این سر تا آن سر حیاط وصل شده بودند ... همان ها را هم محو می دیدم.

واضح تر از قاب پیش روی چشمانم، صحنه ی بال زدن و رفتن جلوه بود.
همراه با مرور صحنه در ذهنم شمارش راه انداخته بودم که چند بار خیالم را بابت رفتن راحت کرده و هر چه بیشتر زمان را به عقب می کشاندم، اعداد شمارش بالا می رفت!
مثل آب خوردن وارد خانه ام شد و همانطور هم رفت؟
لبهایم نیمه باز و بی حرکت مانده بود و هر چند لحظه یک بار از سرِ خالی نبودن عریضه تکانی می خورد!
وسط بازی بودم که با یک حرکت جسورانه خالی کرد و بعد هم به راحتی پر کشید؟
رفتن، اینقدر آسان بود و نمی دانستم؟ اگر آسان بود پس چرا باقی افراد اطرافم در مقابل این عمل و اصرارهای من آن همه مقاومت می کردند؟
جلوه، کلمات را کنار هم چید و از من تعریف کرد، تمجیدی غیرقابل پیش بینی که هزار سال نوری با روند بازی که راه انداخته بودم، فاصله داشت و همانقدر هم بدون برنامه و بدون پیش زمینه با شتاب زمین بازی را ترک کرد؟
" مقدمه " کنار جلوه جور در نمی آمد ... هر چه صحنه در ذهنم از او داشتم را مرور کردم و در هیچ

کدام مقدمه ای پیدا نکردم ... از همان لحظه ی اول، چه در حرکات و چه در جملاتی که از او شنیدم، سر ضرب بود و بی مقدمه!
تمامی صحنه هایی که در ذهنم مرور می کردم اما همچنان محو و مات ماندم!
مگر جلوه دانشگر که بود؟ ابدا آدم مهمی نبود، پس این مات ماندن باید تمام می شد ... مهمانی داشتم که رفته بود ... همین!
کافی بود ... قرار بود جلوه دانشگر یک خاطره باشد نه چیزی بیشتر!
باید به خودم تکانی می دادم اما همان لحظه ی اول که سرم را تکان دادم تا افکار تکه پاره شده ام را دور کنم، دستم بالا آمد و روی گوش و قسمتی از گردنم قرار گرفت ... دقیقا همان جایی که جلوه وقتی شانه هایم را در برگرفت، حین حرف زدن، نفس هایش را رها کرد ... انگار هنوز نبض داشت و داغ بود!
چه مرگم شده بود؟
آب دهانم را قورت دادم و نفسی که نمی دانستم چه مدتی است حبس مانده را با صدای هویی رها کردم.
عجب سکوتی!

تا جایی که یادم می آمد به این سکوت و سکون عادت کرده بودم ... حس خوشایندی داشت!
پس چه شد؟ انگار سکوت دیگر آن قدرها هم خوشایند نبود و توی ذوقم می زد!
دنبال راه فراری بودم و سر چرخاندم تا به احوال غریب و ناشناخته ام پایان دهم.
اولین چیزی را که به چشمم خورد کنترل سیستم صوتی بود ... جوینده یابنده است!
با همین کنترل کوچک و باریک طوسی رنگ می توانستم سکوتی را به پایان برسانم.
دکمه اول را فشردم و دستگاه روشن شد.
بدون توجه به نوشته های آبی رنگ روی دستگاه که معرف آهنگ یا خواننده بود، دکمه ی دوم را فشردم و صدا را تا آخرین حد بالا بردم.
چه اهمیتی داشت چه کسی، چه چیزی می خواند!
آهنگ با بیرون دادن صدای نفسِ خواننده شروع شد و بعد این کلمات بودند که روحم را تسخیر
مشکلم بخت بد و تلخی ایام نیست!
مشکلم پوشوندن پینه ی دستام نیست!
مشکل نون نیست، برق نیست، آب نیست!
مشکلم شکستن طلسم تنهایی است!

عاشقونه است یک روزی هم حل میشه!
یا که از بارش زانوی من خم میشه!
زنهاار ، زنهار!
که من باد میشم میرم تو موهات!
حرف میشم میرم تو گوشات!
فکر میشم میرم تو کله ات!
من بنز میشم میرم زیرپات!
فقر میشم میرم تو جیبات .....
همینکه جمله ی خواننده به اینجای داستان رسید، لبهایم کش آمد و بلند خندیدم.
با سری که عقب رفت و روی پشتی صندلی قرار گرفت، میان نفس نفس زدن هایم از خنده ، خیره به سقف گفتم:« تو روحت جلوه دانشگر ... عجب خاطره ای ساختی. دهنتو!»
.....
#۱۰۰
وژَن ▒:
#پارت_صد_و_یک

صدای خرد شدن دانه های قهوه مرا از خوابی تکراری که باز هم به سراغم آمده بود، جدا کرد.

جالب بود اینبار صحرایی که من و جذابه در تنها جاده ی آسفالت آن راه می رفتیم داغ و تب زده نبود ... حتی در خواب دیدم که همان چند درخت نخل بی سر هم شاخ و برگ داشتند و کلی خرمای شیری رنگ!
کمی پلک هایم را باز کردم و بعد از نگاهی زیر چشمی به حیاط که کمی روشن بود و نوید صبح دیگری را می داد، سرم را روی بالش جا به جا کردم و چشمان خوابالود را به به سقف دوختم.
مغزم بیدار شد و پیام های لازم را مخابره کرد ... جلوه رفته بود، چه کسی این وقت صبح در خانه ام هوس قهوه داشت؟
دستگاه به کار خود پایان داد و مغزم به نتیجه رسید ... جذابه!
دیر خوابیده بودم و سنگین ... سنگین نه از خوردن بلکه از فکرهای زیاد ... خوابم می آمد و حضور جذابه با اینکه می توانست اتفاق باشکوهی باشد اما بیشتر کلافه ام کرد!
همانطور خیره به سقف با صدای خش دار و خوابالو لب زدم:« مامان؟»
تن صدای جذابه مشخص کرد که نزدیک و نزدیک تر می شود:« سلام. بیدارت کردم؟ پس مهمونت کو؟

دیروز که با هم بودید! دیشب رفته؟ چیز بیشتری از خودش نگفت؟ نفهمیدی چرا از خونش زده بود بیرون؟»
همراه با خمیازه ای سر چرخاندم و نگاهم به چشمان مشکی و خسته ی جذابه خورد ... آن رگه های قرمز در حدقه ی چشمانش عجیب توی ذوق می زد.
سنگینی نگاه شماتت بارم به چشمانش را با لبخندی جواب داد و یک ابرویش را بالا داد:« امرتونو بفرمایید؟ جای سلامته؟»
نفسی تازه کردم تا صدایم صاف شود و گفتم:« سلام ... چقدر کار می کنی بابا؟ چشماتو دیدی؟ این چه وضعیه آخه؟ تا کی می خوای کار کنی؟ ولکن دیگه!»
ماگ را به لبهایش نزدیک کرد و بعد از نوشیدن جرعه ای قهوه، لبه ی تخت نشست:« چرا عصبانی هستی؟ دیشب که حالت خوب بود! اتفاق خاصی افتاده؟»
آرنج هایم را به سطح سخت تخت چسباندم و خودم را کمی بالا کشیدم:« نه ... چه اتفاقی؟ هر کی بهت گیر میده یعنی براش اتفاقی افتاده؟»
همراه با نیشخندی گیره ی موهایش را باز کرد و همه را از یک طرف روی شانه انداخت:« خیلی ساله می دونی کار می کنم و کارم چیه! اعتراضت خیلی یهویی

بود و بی مقدمه البته بی دلیل ... گیر دادنای یهویی تو هم حتما پشتش یه چیزی هست فرحان.»
خودم را جلو کشیدم و ماگ را از میان انگشتانش جدا کردم:« اول اینو بده!»
مقداری از قهوه نوشیدم و ماگ را به طرف دستانش جلو بردم:« خیلی بد شد رتبه نیاوردی ... یه چهار تا تست بیشتر می زدی دکتر میشدی ... بیشتر بهت میومد. خب تشخیصت چیه؟ فقط تشخصیتو به اون سوال اولت یعنی مهمونم که رفته، نچسبون که خیلی غلطه ... عین این میمونه به یه بدبختی که سردرد داره، قرص دلپیچه بدی.»
خندید و گفت:« نه ، جلوه ی بهارو که می دونستم داره میره، خودش گفته بود منتها حدس میزنم باز هیچی نگفته ... از اسمش خوشم میاد، قشنگه! ... غیر اسلم که اونم حرفی نداریم راجع بهش بزنیم، میمونه هامون و پرند! مرجان بهم خبرای خوبو گفته. کت شلوار داری یا نه؟»
بیراه نمی گفت!
بعد از رفتن جلوه دوباره هر جا می شد را برای بار دوم به دنبال سرنخی حتی جزئی جستجو کردم و مانند قبل به هیچ رسیدم.

نیشم باز شد و گفتم:« الان تشخصیت این بود؟ یعنی من از اینکه رفیقام قراره با هم باشن، ناراحتم به خاطر همین بهت گیر دادم؟ واقعا میگی یا داری مسخره میکنی منو؟»
جذابه پوزخندی زد و گفت:« ولی یه چیزیت هست فرحان! دنبال شر می گردی ... میشناسمت.»
پلک هایم را روی هم گذاشتم و سرم را به تاج تخت تکیه دادم:« حیف که جذابه ای!»
صدای خنده اش آمد و از باریکه ی پلک های باز شده ام دیدم که از لبه ی تخت بلند شد و گفت:« راحت باش ... چی می خواستی بگی؟ مشتاقم یه اصطلاح مفتضح دیگه از پسر بسیار مودبم یاد بگیرم.»
دستانم را بالا بردم و بدنم را کشیدم:« اینجور مواقع جواب فقط یه چیزه ... زِر اومدی قرمه سبزی ... شنید
خندید و خواست جوابی در خور چیزی که شنیده ، بدهد که صدای دیلینگ اس ام اس موبایلم به بحثمان پایان داد.
جذابه به سمت آشپزخانه رفت و من همراه با برداشتن موبایل دسته ی ویلچر را گرفتم و آن را جلوی تخت گذاشتم.

با همان نگاه سرسری اول روی صفحه ی موبایل میخکوب شدم ... واریزی داشتم؟
مبلغ واریزی در نواری که روی صفحه چشمک می زد، مشخص نبود!
قفل صفحه را باز کردم و همینکه پیام کامل باز شد، چشمانم از تعجب گشاد شد و به اندازه ی چند سال خواب از سرم پرید.
ناباور به مبلغ خیره شدم و زمزمه وار گفتم:« صد میلیون تومن؟؟؟»
- « صبحانه چی می خوری؟ دو تا تخم مرغ داری! نیمرو درست می کنم.»
بی توجه به حرف های جذابه دهان باز مانده ام حرکت کرد و به آرامی لب زدم:« تو عجب روانی هستی دختر!»

.....
#۱۰۱

#پارت_صد_و_دو

جذابه با آلا تماس گرفت و تا وقت نهار هم ماندگار شد.

باید از شر این فکر و خیال زیاد راحت می شدم اما انگار نشدنی بود!
صد میلیون تومان؟
جای شکرش باقی بود که یک آدرس و یک شماره ی تلفن از جلوه داشتم ... همین کافی بود تا فکرم را کمی جمع و جور کنم و اقدامی برای باز پس دادم پول انجام دهم.
فردا با خشایار تماس می گرفتم و با رفتن به آدرسی که داشتم، سر از کار این دختر عجیب درمی آوردم.
پوفی کردم و گفتم:« بسه هانا، ببین خیلی داری میکشیش بالا، از دستت در میره فرمش عوض میشه ... امروز خیلی بی دقتی! حوصله نداری تعطیلش کنیم!»
- « من ازش بدم نمیاد، خب!»
یکی از دلایل به تعویق افتادن کارهایم کلاس هانا بود ... می توانست در بهبودی حالم اثر داشته باشد اما تنها حسی که از هانا گرفتم غم بود ... به طرز غریبی در سکوت به سر می برد و آن قدر با گیر دادن به نحوه ی کارش او را کلافه کردم تا بالاخره وا داد و جمله ی اول را به زبان آورد.

خیره به ناخن های لاک زده ی کوچک که استوانه ای گلی میان آنها می چرخید، گفتم:« خب اینو چرا به رویا نمیگی؟»
انگشتانش را از روی گل چرخان برداشت و با نگاهی که به طرف پنجره های کانکس کشیده شد، زمزمه وار لب زد:« آخه خب، می دونم ناراحت میشه دیگه. عصبانی میشه!»
خط نگاه هانا را گرفتم و سر چرخاندم. رویا به رسم همیشگی روی صندلی تاشو نشسته و سرش را روی موبایل خم کرده بود ... تند تند تایپ می کرد و انگار چیزهایی هم زیرلب می گفت.
- « نگاش کن ... داره با، بابام دعوا می کنه ها فرحان.»
نگاهم را به چشمان غمگین هانا دادم و لبخند زدم:« باریکلا فسقلی ... خیلی فضول شدیا! حالا از کجا فهمیدی باباته؟»
شانه ای بالا انداخت و دوباره دست به کار شد.
انگشتانش را روی گل چرخان قلاب کرد و گفت:« از وقتی بابام اومده هر موقع خودش فکر میکنه من حواسم نیست همین شکلیه! سرش تو موبایلشه ... بعدشم می دونم دعوا می کنه چون همه اش اخم داره.»

از رویا بعید بود! مادری که کم نمی گذاشت و به نظر زیاد بلد بود ... باورم نمی شد با وجود حساسیت های زیاد نسبت به روح و روان هانا، حالا خودش نقش سوهان روح این دختر بچه را ایفا کند!
ظاهرا همه چیز از دست های کنترل گر رویا درآمده بود!
سرم را چند بار برای هانا تکان دادم:« به نظرم باید حرفاتو مثل یه دختر شجاع بهش بزنی ... بگی من بابامو دوست دارم و می خوام داشته باشمش حالا رویا نمی خواد باید خودش یک فکری بکنه! هان؟»
لبخندی روی صورتش آمد و گفت:« بابام بهم گفت منو با خودش نمیبره ... گفت اصلا هیچ جا نمیره ... حتی دیروز که رفتیم بیرون منو سر وقت برگردوند. همون ساعتی که که به مامانم قول داده بود.»
دلگیری ام را در پسِ یک لبخند پهن پنهان کردم و برای فرار از چشمهای باهوش هانا به سر ظریفش که از حلقه ای صورتی رنگ بیرون زده بود، چشم دوختم.
این حجم از هراس و وحشت ... استرس و بلاتکلیفی برای شانه های کوچک هانا زیادی سنگین بود.

این دختربچه در پنهان کردن افکارش استاد بود و زیر بار آوار احساسات دم نمی زد، چیزی شبیه کودکی های من!
ویلچر را چرخاندم و گفتم:« من یه کاری با مامانت دارم ... به نظرم خوب شده الان می تونی با ابزار روش طرح بزنی. جای ابزارم که بلدی. شروع کن تا برگردم.»
به در کانکس نرسیده بودم که هانا دستگاه را خاموش کرد و گفت:« جلوه نمیاد؟»
جا خوردم و ناخودآگاه ویلچر را متوقف کردم ... این مغز وامانده ام به جلوه دانشگر که می رسید انگار با کوهی از یخ برخورد می کرده!
هانا کنار ویلچر ایستاد:« نمیاد امروز؟ میشه بهش زنگ بزنی بیاد؟»
انگشتانم روی اهرم ویلچر ناخواسته مشت شد و گفتم:« نه ... نمیاد. کارتو بکن تا برگردم.»
به طرف صندوقچه ی گل ها رفت و گفت:« خیلی خوبه ... جلوه رو خیلی دوست دارم. جلوه ی بهار!»
تک تک کلمات هانا مثل میخ شد و در مغزم فرو رفت.

این حال و هوا مثل اسم دو تکه ای او متشکل از ابر و بادی و باران شده و مسخره ترین حال ممکن ساخته بود.
۱۰۲#

#پارت_صد_و_سه

رویا همچنان با بی حواسی، روی صفحه ی موبایل سر خم کرده و با انگشت شست صفحه ای را بالا و پایین می کرد.
ویلچر را جایی نزدیک صندلی که نشسته بود، متوقف کردم و حرکاتش را با دقت نگاه کردم.
با اخم و تخم در حال مرور مکالمات بود و آنها را زیرلب زمزمه می کرد!
حتی متوجه نزدیک شدنم هم نشده بود!
با تاسف سر تکان دادم و گفتم:« واقعا برات متاسفم! چیکار داری میکنی؟»
جا خورد و سرش را با بهت بالا آورد که ادامه دادم:« خودت به جهنم، با هانا چیکار داری میکنی تو؟ به قران بچه هشت ساله عقلش از تو بیشتره!»

نگاه گیجش را روی کانکس برد که دستم را جلوی چشمانش تکان دادم:« نگاش نکن. نمی دونی سریع میگیره؟ نمی خوام بفهمه واس خاطرش اومدم سراغت. بسه بابا! این بچه میاد اینجا تراپی ... آلزایمر داری؟ قشنگ داری داغونش می کنی.»
از آن حالت کیش و مات شده درنیامد و مبهوت پرسید:« هانا چیزی گفته؟»
پوزخندی زدم و گفتم:« نه، با اجنه سر و کار دارم اونا برام خبر میارن! دلش می خواد باباشو ببینه ، تو نمی خوای. این بچه با همین دو سه ساعت که امیدو میبینه اکیه رویا. تمومش کن ... ساده است تو هفته چند تا قرار ملاقات. مگه قرار نبود از خود هانا بپرسی؟»
آب دهانش را قورت داد و نگاهی را که لحظه ی به سمت هانا کشیده شد، دزدید:« پرسیدم ... اما چیزی نگفت...»
انگشت اشاره ام را به طرفش نشانه رفتم و گفتم:« خودتو دیدی؟ جرات میکنه راستشو بهت بگه؟ بابا تو باید بری تراپی نه هانا! جمع کن خودتو بابا.»
ویلچر را چرخاندم که رویا با اسمم را با تردید صدا زد. عصبی و پر از خشم سرم را به طرف رویا چرخاندم و گفتم:« خودت می دونی خیلی درکت کردم، هواتم

داشتم ... بسه دیگه به نظرم. هانارو دوست دارم.
درست شو رویا. دفعه ی بعد اومد نمی خوام این شکلی غم زده ببینمش. خجالت بکشید دو تا آدم گنده ی خودخواه.»
وسط حیاط رسیدم که صدای زنگ موبایلم بلند شد.
موبایل را برداشتم و با دیدن اسم هامون تماس را با ادای " سلام " وصل کردم.
- « جووون چه مودب! بابا اینقدر تحت تاثیر جو جلوه قرار نگیر ... اون هفت خطم فیلمیه برای خودش ... خدایی این ادب و متانت به اون جوونور عظیمی که تو خودت قایم کردی نمیاد عالیجناب.»
کلافه از وراجی های همیشگی هامون، پوفی کردم و ویلچر را به سمت کانکس سفالگری راندم:« هانا اینجاست. چطوری؟»
قضیه ی پول واریزی نوک زبانم بود اما افشاگری دیروز هامون و ترس از حقیقتی که پشت جلوه پنهان بود و حدسم به سوی دردسری عظیم می رفت، باعث شد حرفی نزنم.
هامون این روزها را باید بی دردسر می گذراند که آن هم با وجود پدر و مادر پرند بعید می دانستم.
- « می خواستم باهات مشورت کنم.»

با لبهای کش آمده، ویلچر را متوقف کردم و گفتم:« آدم شدی مرتیکه! کی بود الان داشت از ادبی که خوب نیست زر می زد؟ مشورت؟ بگو ببینم باز چه گندی بالا آوردی؟»
- « فرحان به پرند بگم بیاد منشیم بشه؟ به نظرت بهش برمی خوره؟ فکر کن زیر پای منشیم بنز کلاس ایی ئه!»
هر دو با صدای بلند خندیدیم.
هانا سرش را که روی گل خم بود بالا آورد و با دیدن چهره ی پر از خنده ی من لبخندی نثارم کرد.
دستی برای هانا تکان دادم و موبایل را میان دستانم جا به جا کردم:« چرا همه چیو مثل آدم بهش نمیگی تکلیف خودتم روشن بشه؟»
هامون قهقهه ای زد و گفت:« آخه با خواباش بیشتر حال می کنم. تو خواب وحشی نیست ... راحت می تونم دستمو ببرم تو موهاش تازه بهم می خنده، فکر کن تو واقعیت عمرا ...»
حرفش را قطع کردم و گفتم:« حالمو بهم نزن بابا، چقدر بهت نمیاد این کارا! بهش بگو هامون.»
- « آخه حال میده این شکلی! خودمم و خودم اونم که شوته البته تازگیا انگار اونم یه مرگیش هست، امروز

صبح زنگ زده بود می پرسید رفتم شرکت یا نه؟ جون تو دنبال پوله فر. بهش نمیومد دربند مادیات باشه دختره ی خنگ.»
با خنده وارد کانکس شدم و گفتم:« بهش بگو ... امروز برو همه چیو بگو! نه شنیدن مرگ نداره ... کمم که نشنیدیم ما.»
- « بیجا کرده نه بیاره! میبندمش میارم خونمون ... دست خودشه مگه؟»
ویلچر را روبه روی دستگاه متوقف کردم. هانا سرگرم کاری بود که به او دیکته کرده بودم.
یکی از ابزارها را برداشتم و مشغول کشیدن خطوط بی معنی روی گل های خشک شده ی چرخ شدم و گفتم:« من میشناسم تورو، تو دیگه تموم شدی هامون بدبخت ... این حرفا همه اش باد هواست. منتظر خبرش می مونم. اول همه چی خودتو بگو بعد بهش بگو منشیت بشه. اینجوری بگی ناراحت میشه ... درس نخونده حالا به یه جاش برمی خوره!»
- « میگن عقل هر خری به از آدمیه حکایته توئه فرحان ... بگم بهش همه برنامه هام مالیده میشه ، تازه می خواستم کلی اذیتش کنم ... ولی راستم میگی!

بیخیال حالا یه کاریش میکنم. رادیو جلوه رو بستی؟
کو؟ صداش درنمیاد!»
نگاهم به چشمان هانا خورد که اسم هامون را میان حرفهایم شنیده و حالا با غضب نگاهم می کرد.

موبایل میان انگشتانم فشرده شد و تک کلمه ای را خرج سوال آخر هامون کردم:« رفت.»
.....
#۱۰۳

#پارت_صد_و_چهار

ساعتها بود، بی هدف از این سوی خانه به آن سوی دیگر می رفتم.
میلی به غذا نداشتم و سر و ته شام را با لقمه ای نان و پنیر هم آورده بودم.
یخچال پر بود از ظروف نگهدارنده ی غذا ... غذاهایی که جلوه پخته بود اما بی میل تر از هر زمانی با نیم نگاهی از همه ی آنها گذشتم.
ولوله ای در دلم برپا بود که نمی دانستم آن را به کجا ربط بدهم.

جز دیوارکوب کم جان اتاق خواب، تمامی چراغ های خانه خاموش بود.
سکوت خانه جوری مرا به سر حد کلافگی رساند که فقط یک چوب خط دیگر لازم داشتم تا از این حصار خانه که به نظر تنگ تر از گذشته بود، بیرون بزنم.
ویلچر را درست وسط حیاط متوقف کردم و سر بالا بردم.
ماه کامل بود و از میان سه برج بلند مثل مهتابی کم جان نوری از خود ساطع می کرد.
انتهای تمام افکارم از ماجراهایی که پشت به پشت اتفاق افتاده بود به یک نقطه ختم می شد ... حتی نمی دانستم جلوه دانشگر دقیقا چه کسی است!
برای رهایی از سر و کله زدن با فکر خیال های جدید که نتیجه ای هم نداشت موبایل را از روی نشیمن برداشتم.
چند بار موبایل را در دستم چرخاندم تا بهانه ای برای تماس با هامون پیدا کنم.
گوشه ی لبم به طرف بالا کشیده شد، کافی بود ماجرای پول و طرز رفتن جلوه را تعریف می کردم تا خوراک مسخره بازی های هامون برای چند ماه فراهم شود.

گوشه ی دیگر لبم هم بالا رفت و با نیش باز قفل موبایل را باز کردم:« توپو میندازم تو زمین خودت دهن سرویس!»
با هامون تماس گرفتم و ادامه دادم:« بذار ببینم بالاخره گاله رو باز کردی یا نه!»
موبایل را به گوشم چسباندم و با شنیدن اولین بوق آزاد گفتم:« پرند بیچاره میشه از دست توی بیشرف!»
بوق ها تمام شد و هامون جواب نداد ... بار دیگر امتحان کردم و جواب همان بود، بی جوابی!
لبهایم را به پایین کش دادم و ابروهایم بالا رفت. سابقه نداشت تماسی از طرف من باشد و هامون جوابگو نباشد!
به اعداد درج شده روی صفحه چشم دوختم ... کم مانده بود به نیمه شب و خواب بودن هامون هم احتمالی دور!
با برگرداندن موبایل سر جای همیشگی اش " حتما نشنیده " ای از لبانم خارج شد و حین دوباره گز کردن خانه نگرانی جدیدی را که در گوشه ی دلم جوانه زد را با گفتن " الان خودش زنگ می زنه " نادیده گرفتم.
نفهمیدم چقدر گذشت که متوجه شدم پیش روی دستگاه سفالگری هستم!

بی حواس و گیج ... پر سوال و کم جواب ناخودآگاهم مرا به نقطه ی آرامش رسانده بود ... به گل رس منعطف ... نقطه ی مقابل فرحان عاصف!
سالها بود که با این تضاد بزرگ ، با گل رس منعطف ، دوستی عمیق داشتم.
چرخ را روشن کردم و چند ثانیه ای به چرخش صفحه اش خیره ماندم.
چشمانم به کیف چرمی ابزارها خورد.
نوک کارتراشی* از کیف بیرون زده بود و چشمک می زد.
بی حوصله کار تراش را برداشتم و لبه ی آن را روی صفحه فشار دادم.
گل های چسبیده به صفحه، زیر تیغ تیز کارتراش از صفحه جدا شدند و هوا را غبارآلود کردند.
کارتراش را کنار صفحه رها کردم و نگاهم را از روی صفحه بالا بردم ... محو فضای مه آلودی شدم که گرده های خاک ساخته بودند!
زندگی دقیقا همین نبود؟ برای من که اینطور بود ... فضایی مه گرفته و به دور از شفافیت!
صدای زنگ آیفون در کانکس پخش شد و از جا پریدم.

تا ویلچر را به سمت صفحه ی نمایشگر آیفون تصویری بچرخانم بار دیگر صدای آن درآمد.
هر کس بود عجله داشت!
تصویر آبی رنگ روشن را می دیدم بدون اینکه شخصی در کادر آن مشخص باشد.
مغزم پر شد از هشدارهای مختلف ... زنگ های خطری که تمام روز را پر کرده بودند و همه به آن پیام واریزی برمی گشت!
فقط قسمتی از شانه ی شخصی را در صفحه ی نمایشگر می دیدم و دیگر هیچ!
با شنیدن صدای زنگ آیفون که سومین بار بود نواخته می شد، خودم را جمع و جور کنم و گوشی را از دستگاه جدا کرده و آن را به گوشم بچسبانم:« بله؟»
صدای بی جان و نزار هامون بود که اعلام حضور کرد:« فر ... منم.»
#۱۰۴

#پارت_صد_و_پنج

این صدای هامون بود که شنیدم؟
مغزم قفل شد و ناباور لب زدم:« هامون؟ تویی؟»

همینکه نیمی از صورتش را جلوی نمایشگر آورد، با شتاب دست بالا بردم و دکمه ی بازکن در را فشردم.
چه به روز هامون آمده بود؟
در تمام مدت رفاقتمان این صدای رنجور را از هامون نشنیده بودم!
گوشی آیفون را با دستپاچگی روی دستگاه کوبیدم و به حرکاتم شتاب دادم.
خارج شدنم از کانکس با بسته شدن در حیاط در یک لحظه اتفاق افتاد .
قامت خمیده ی هامون کنار در به آرامی فرود آمد. با دیدن نشستن او کنار در حیاط دلشوره مثل دیوی بزرگ سر برآورد و حس کردم ضربان قلبم حتی لحظه ای قطع شد!
اخم هایم در هم رفت و با سرعت ویلچر را به طرف در حیاط راندم.
هامون و این حال؟ از عصر که با یکدیگر حرف زده بودیم مگر چقدر گذشته بود؟
به چند قدمی هامون رسیدم.
نه امکان نداشت! شوخی بود!
با اخم های درهم کشیده جملاتی را که همه ی آنها حکم آرزو پیدا کرد را تندتند و بی وقفه ادا کردم:« هامون!

فیلمه دیگه؟ از این شوخی خرکیا؟ می دونی از اینکارا بدم میاد! با من از این کارهای مزخرف بکنی دهنت سرویسه ها! مثل بچه ی آدم ...»
لعنت به من که تمامی چراغ های خانه را خاموش کرده بودم.
چشمانم را گشادتر کردم تا تمام جزییات را بهتر ببینم.
نزدیکتر که شدم دستم روی اهرم حرکت ویلچر شل شد!
سر پایین افتاده و شانه های پهن و خمیده ی هامون بند دلم را پاره کرد.
نفس رفته ام را با هوای اطراف که به نظر ناچیز می آمد احیا کردم و با راندن ویلچر تا کنار پاهای دراز به دراز افتاده اش بی اختیار صدایم بالا رفت:« هامون ... چت شده؟ حرف بزن! هامون؟ به خدا فیلم باشه بد میبینی ... هی با توام بی مرام.»
حرکت آرام قفسه ی سینه اش نقطه ی مقابل قفسه ی سینه ی من بود که دیگر حساب بالا و پایین شدنش را نداشتم.
حرکت نامحسوسی در پاهایم حس کردم ... از پنجه های پا شروع شد و بعد تا زانوها و رانهایم بالا آمد.

مستاصل و پر از حس ... یعنی هیچ کاری از من ساخته نبود؟ چه کرده بودم با فرحان عاصف؟
هامون نفسی بیرون داد و ناله ای از حنجره اش خارج شد!
کابوس بود؟ شک نداشتم خواب می دیدم!
تک تک احتمال هایم با نفس سنگین بعدی که هامون بیرون داد به باد فنا رفت و با خشم گفتم:« دِ نامرد یه چیزی بگو ... هامون!»
سرش را کمی تکان داد و آن را بالا آورد. جایی نبود جز همان دیوار بتنی که تکیه گاه سر و گردن بی جانش شود.
رد خون زیر بینی اش چه بود؟
جا به جایی سیبک زیر گلویش نشان می داد در حال آماده شدن برای حرف زدن است.
صدایش از ته چاهی عمیق درآمد که گفت:« فر ... الان میفهمم ... الان میفهمم ته دنیا کجاست! فرحان تو ... تو حق داشتی بزنی زیرِ ... همه چی.»
دست بی جانش به سمت جیب جین رفت و تا عمیق سر زانویش را دیدم.
زخم عمیق روی زانوی هامون دلم را ریش کرد ...
نمی شد تمام این جزییات فیلم و بازی باشد!

دقتم را بیشتر کردم و نشانه ها را دنبال کردم ...
تیشرت مشکی یا سورمه ای رنگی که بر تن داشت خاکی بود!
نفس بریده تر از هر زمانی گفتم:« چه بلایی ... سرت اومده! هان هامون؟ چرا شلوارت پاره شده؟»
برگه ی تا خورده ای را از جیب بیرون کشید و همانجا کنار پایش آن را رها کرد و با صدایی خفه گفت:« آزمایشه ... آزمایش خون!»
سرش تا نیمه بالا نیامده بود که رد خون زیر بینی اش مثل تیری در قلبم فرو رفت. یاد شاهین افتادم و هر چه اسید بود از معده ام بالا آمد ... مرورگر لعنتی کارش عالی بود و لحظه هایی که هامون نگرانی هایش را از بابت خون ریزی های وقت و بی وقت شاهین برایم تعریف می کرد را یادم می انداخت.
شاهین سرطان خون داشت و هیچ کس فکر نمی کرد این بیماری موذی در مدتی کوتاه بلایی همچون سونامی سر همه بیاورد.
پاهایم به وضوح تکان خورد و وقتی سر هامون به پایین افتاد دیگر دنیا جایی برای من نبود!
فشاری به کف پاهایم وارد کردم و خودم را از روی ویلچر کندم.

کف دستانم را روی زمین گذاشتم و با کمک زانوهای بی جان و ضعیفم خودم را جلو کشیدم.
برگه را از روی زمین چنگ زدم و احتمالات را با باز کردن برگه ی تا خورده با صدای بلند شمردم:« چرت نگو هامون ... چرته همه اش ... اشتباه شده، جذابه همیشه از این موردا دیده ... تعریف کرده! چرته محضه هامون ... هامون امکان نداره ... با یه خون دماغ که نمیشه ...»
بی حال تک خنده ای زد و بی جان گفت:« رفته بودم اینو بگیرم، نترس منفیه ... رفته بودم ...»
با خشم برگه را که هنوز تای آخر آن باز نشده بود میان انگشتانم مچاله کردم.
دیگر چه کسی جلودار خشم وحشی شده ام بود؟
چانه اش را میان انگشتانم گرفتم تا سرش را با خشم بالا بیاورم و عربده هایم را در صورتش فریاد بزنم :« تو روحت عوضی ... مرتیکه ی خر تو حیوونی؟ می خواستی ببینی کنده میشم از ویلچر ... شورشو درآوردی آشغال! بیا دیدی کنده شدم. پاشو گورتو گم کن ... پاشووو.»

داغی زیاد پوست هامون که دستم را می سوزاند و چشمهایش که کاسه ی خون بود به عربده هایم پایان داد.
پلک روی هم گذاشت و من مات برده گفتم:« حرف بزن، تب داری؟ بدنم شوخی داره؟ هامون چه مرگت شده لامروت؟ کجا بودی؟ بگو من بدونم چه غلطی بکنم آخه.»
دست بالا برد و با بی حالی خون پشت لبش را پاک کرد.
اشک از چشمانش جوشید و من هاج و واج صحنه ی پیش رویم کیش و مات شدم.
بالاخره لبهایش بهم خورد و گفت:« دوستی ما عجب چیزیه فر ... تو خودتو کشیدی کنار، کار من راحت شد...»
هق زد و ادامه داد:« پرند میکشه کنار بازم ...»
نگاهش روی زانوهای من قفل شد و میان گریه خندید و گفت:« بازم کار من راحت میشه.»
کلافه دستانم را دو طرف صورتش گذاشتم و بالا آوردم و لحنم پر از التماس و تضرع شد:« میگی چی شده؟ میگی چرا این شکلی هستی؟ هامون یه نه نشنیدی اینه حال و روزته؟ گفت نه؟ دهنشو صاف می کنم، بیجا

کرده به تو نه بگه ... احمقی تو؟ چرا داغی؟ هامون کجا بودی نوکرتم.»
لبهایش کمی کش آمد و گفت:« تصادف کردم .... حواسم نبود ... یه ماشین بهم زد!»
همینکه چشمهای گرد شده ام را دید لبهایش به پایین کش آمد و گفت:« منتظر جواب آزمایش بودم ... می خواستم برم بگم منفیه ... بگم منفیه و بعد بهش بگم ... نشد که بگم. دیر شد فرحان ... پرند ...»
بار دیگر از درونم به پایین سقوط کرد و اضطراب لعنتی مثل سیلی عظیم تمام وجودم را در برگرفت.
نفس های تکه پاره ام روی صورتش پخش می شد و بی اختیار دستانم صورتش را فشار می داد:« پرند چی؟ شما چتون شده؟ هامون بگو ... پرند چی؟»
اشک های هامون پایین ریخت و کسی مرا به قعر پرتگاهی هل داد:« حالش بده ... دیر شد فرحان! نتونستم مراقبش باشم ... بیمارستانه. تصادف کرده ... فرحان من ته دنیام.»
#۱۰۵

#پارت_صد_و_شش

حنجره ام از نقشی که داشت انصراف داد، حتی نمی توانستم اسم پرند را به زبان بیاورم!
خیره به چشمان خون گرفته و تب آلود هامون مات ماندم ، مات و ناباور اما پر سوال! هامون باید می فهمید و فهمید!
هامون می فهمید که دنیایی اگر باقی مانده با تمام قدرت بر سرم آوار شد ... لرزش دستانم روی صورتش را فهمید ... ترس را در خط نگاهم خواند!
اشک های تازه و چموش هامون که هر کدام از آنها قلبم را از جا درمی آورد بار دیگر خودنمایی کردند و با صدایی بغض زده، گفت:« ما ... من و تو ... فرحان ما می دونیم چرا ... می دونیم چرا سرعت می رفت! پرند همیشه ... همیشه تو عذاب بود. می خواستم ... فرحان دیر شد.»
لبهایم به پایین آویزان شد و دستانم که صورت داغ هامون را قاب گرفته بود، شل شد و پایین افتاد مثل سر هامون!
سر پایین انداختم ... کجا بودیم؟
یارغارم پیش چشمانم در حال پرپر زدن بود و من لال شده بودم؟

زانوهای زمین خورده ام کنار پای دراز کش هامون
برای من دورترین صحنه ی غریبی بود که می
توانستم تجسم کنم!
بغض لعنتی و وامانده را با قورت دادن آب دهانم پایین
دادم و خیره به پنجه هایم که گرمکن را چنگ می زد،
گفتم:« درستش می کنیم! مثل همیشه ... هامون.»
باید جمع و جور می شدم.
سر بالا بردم و انگشتان مشت شده ام را از بند گرمکن
جدا کردم.
شانه های خمیده ی مردی که رفیقم بود جایگاه بهتری
برای این دست ها بود تا زانوهای بی جانم که حالا به
لرزشی عجیب گرفتار شده بود!
دستانم به شانه های هامون نرسیده بود که صدای
نجواگونه اش به گوشم رسید:« اونا گفتن ... فرحان
من رسیدم ته دنیا.»
جمله اش تمام شد و " آخی " از لبانش خارج شد.
دست بی جانش بالا رفت و قفسه ی سینه اش را چنگ
زد.
دستپاچه شدم و جای شانه ها، بازوهای هامون را
محکم گرفتم و گفتم:« جاییت درد می کنه؟ ماشین

چطوری بهت زده؟ پاشو ... پاشو بریم بیمارستان ... پاشو نوکرتم ... به پرندم می رسیم.»
سرش مثل آونگ چندین بار چپ و راست شد و نفسی که از گریه رفته بود را با دمی عمیق احیا کرد و گفت:« گل گرفتم ... اینقدر هول بودم ... آزمایشم منفی بود ... من عاشقش شدم فرحان ... هی زنگ زنگ برنمی داشت ... دفعه آخر یکی برداشت ...»
هامون بدون بالا آوردن سر، مثل پسربچه ای بی پناه هق زد و دوباره نفس گرفت:« گفت بیمارستان ... دسته گل افتاد رو زمین نمی دونم ... چی شد ... حالش خرابه فرحان! من میمیرم ... دستام آخرشم نرفت تو موهاش ... خواستم بیام پیشت ... کیو دارم من؟ ... ماشین بهم زد ... نمی دونم چی شد ... من فقط اومدم ... همون که زد بهم منو ... منو آورد. فرحان یه کاری بکن ... من تموم شدم. بگو ... بگو چیکار کنم خوب بشه ... اینهمه زیاده! زیاده برام.»
هر یک جمله ی هامون مرا تهی تر کرد ... هیچ شده بود و من هم به همان حال انداخت.
شمار قالب تهی کردن های من به بی نهایت رسید. به کدام یک می پرداختم؟ هامون یا پرند؟ به هر کدام فکر

می کردم سقوطی در من شکل می گرفت ... سقوط در دره ای نامتناهی!
دستانم بالاتر رفت و شانه هایش را شکار کرد.
خودم را جمع و جور کردم و بیخیال لرزش زانوها و دردی که در کمرم پیچید و نفسم را گرفت، دمی گرفتم و هر چه به ذهنم رسید را گفتم:« میریم پیشش، میریم میمونیم مرخصش می کنیم ... مثل همون بار اول! ... مثل خودت که باهام موندی ... مثل پرند که موند ... هامون پاشو ... پاشو باید ببرمت بیمارستان ... خودم درستش می کنم. باهاتم تا ته اش، هیچی نمیشه هامون. هیچی نمیشه، حالش خوب میشه ... دوباره ، دوباره گل می خری.»
سرش را تا نیمه بالا آورد و خیره به چشمانم هق زد و گفت:« پرند ... گفتن تو کماست!»

۱۰۶#

#پارت_صد_و_هفت

کما؟ چند بار این کلمه را تکرار کردم و هر بار حالم بدتر و صدایم خفه تر از دفعه ی قبل شد.

“ آخ “ ی که هامون کشید مرا از شوک شنیدن کلمه ی “ کما “ درآورد ... دیگر این شوک های پشت سر هم بودند که مرا از بهت زدگی در می آوردند و مبهوت به جای دیگر می کشاندند.
این مرورگر لعنتی چرا خواب بود؟
چرا کلمات را در ذهنم گم می کردم؟
برای من هم زیاد بود ... کاش من هم جز هامون کسی را داشتم و شکایت روزگار را پیش او می بردم و فریاد می زدم این اتفاق ها زیاد است.
سرم را با شدت چپ و راست کردم.
گفته بودم درست می کنم ... راست کردن قامت رفیقم پای من بود ... به گردنم حق داشت که اگر حق هم نداشت هر کاری بود باید انجام می دادم.
لعنتی به مات زدگی فرستادم و محکم تر از قبل گفتم:« پاشو، اونم خوب میشه. غلط میکنه خوب نشه!»
چرت و پرت می بافتم!
دستانم را پایین آوردم و قبل از اینکه زیر بغل هامون را بگیرم هر دو مشتم را روی زانوهای لرزانم کوبیدم.
باید بلند می شدم.
شوخی نبود!
بازی در کار نبود!

این پاها باید قوی می شدند و مرا به همراه هامون به بیمارستان می کشاندند!
دستم به پهلوی هامون خورد که دوباره از ته دل " آخ " گفت.
دستپاچه شدم و دستم را از روی پهلویش کشیدم:« هامون ... درد داری؟ کجات درد میکنه؟»
جواب نداد و من نگران تر از قبل فقط ذهنم را به کار گرفتم که واکنش بعدی ام چه باشد و چطور هامون را جمع و جور کنم.
تصادف کرده بود و درد داشت!
ترس از صدمه ی بیشتر داشت روح و جانم را از کالبد خارج می کرد!
تنها اسمی که در ذهنم به پرواز درآمد جذابه بود.
چرخی به بدنم دادم ... دستپاچه دست روی زانو گذاشتم تا از جا بلند شوم و خودم را به موبایل برسانم.
زانوهایم کاملا صاف نشده بود که زیر پایم خالی شد و با صورت روی زمین خوردم.
یادم رفته بود بیشتر از یک سال است از این پاها کار نکشیده ام!

لعنتی به ناتوانی ام و به فرحان عاصفی که این روزها را نمی دید و با لجبازی به همه چیز گند زده بود، فرستادم.
کف دستم را روی زمین گذاشتم و چهار زانو شدم که پتکی خیالی روی کمرم فرود آمد و لبهایم را از درد روی هم فشرده شد.
هامون صدایم زد و من با شنیدن صدای او انگار نیروی عظیمی پیدا کرده باشم، هر چه توان داشتم به کار گرفتم و چهارزانو خودم را به نشیمن ویلچر رساندم.
موبایل را برداشتم و نشسته روی زمین چرخیدم تا حواسم به هامون باشد.
چند بار رمز را اشتباه زدم تا بالاخره موفق شدم و شماره ی جذابه را گرفتم.
همزمان با شنیدن صدای اولین بوق آزاد، هامون کج شد و با دستی که روی سینه اش گذاشت ، روی زمین دراز کشید.
آه از نهادم درآمد و " وای " که از دهانم خارج شد، جذابه بالاخره جواب داد:« فرحان! سلام. نصفه شبه؟»
صدای خش دار و محکم جذابه چه داشت؟
حتی صدای جذابه هم پناه بود!

بغضم شکست اما محکم گفتم:« جذابه ... جذابه هامون حالش بده! کجایی؟ تصادف کرده ... ببین به هوشه اما ...»
- « وای یا خدا ... بیمارستانم، فرحان هول نکن، اینکه به هوشه عالیه هول نکن ... یه ماشین بگیر بیارش ... بیام؟ می تونی بیاریش؟ حتما می تونی. تا من بیام و برگردیم طول میکشه ... یه ماشین بگیر! باید بیاریش بیمارستان.»
موبایل را از کنار گوشم جدا کردم و بینی ام را بالا کشیدم.
موبایل را به گوشم چسباندم و صدای فرحان فرحان گفتن جذابه را که شنیدم ، نفسم را با هویی بیرون دادم و گفتم:« می تونم. میارمش! جذابه خطرناکه؟ ببین به هوشه حرف می زنه ها ... دست زدم به پهلوش انگار درد داره. بدنش داغه مامان ... از دماغش خون اومده ... جذابه فقط خیالمو راحت کن...میخوام فقط تا برسم اونجا نمیرم.»
حالا جذابه بود که کوه شد، سخت شد و محکم گفت:« اومدم فرحان! چیزی نیست. باشه؟ اومدم. راهی نیست. زود میرسم.»
.....

#۱۰۷

#پارت_صد_و_هشت

تحکم جذابه در جملات آخری که ادا کرد و مرا به خود آورد.
انگار تلنگر زد و یادم انداخت، من همان پسری هستم که خودش مرا تربیت کرده و در تمام زندگی محکم بودن اولین و مهمترین چیزی است را یادم داده که به نظر موفق هم نبودم که اگر بودم حتما کار بیشتری از دستم برمی آمد!
موبایل را از کنار گوشم پایین آوردم و با دست آزادم صورت خیس شده از اشکم را پاک کردم.
هامون مثل من نبود. کلی فامیل و آشنای ریز و درشت داشت، اما مرا انتخاب کرده بود! اگر اینجا بود پس فرحان عاصف باید درست ترین کارها را بدون کوچکترین اشتباهی انجام می داد.
موبایل را میان انگشتانم مشت کردم و چهاردست و پا قصد کردم تا به هامون برسم ... باید همین فاصله ی دو متری را هم پر می کردم ... باید کنار هامون انتظار کشنده تا رسیدن جذابه را می گذراندم.

با اولین حرکت و تکان کمردردم شدت گرفت و استخوان های خشک پاهایم ذوق ذوق کرد اما لبهایم را به دندان کشیدم و نفس زنان موفق شدم، فاصله ام با هامون را پر کنم.
رسیده نرسیده دست دراز کردم و آن را روی صورت هامون گذاشتم. داغ بود و حرارت از سر و صورتش بیرون می زد
-« هامون؟ میشنوی؟ زنگ زدم جذابه ... الان میرسه. هامون کجات درد میکنه؟»
- « دنده هام ... فکر کنم شکسته!»
به دردی های نفسگیرم درد قفسه ی سینه هم اضافه شد! صدای هامون بی جان بود اما هنوز از هوش نرفته و یادآوری جمله ی جذابه که گفت داشتنِ هوشیاری هامون، عالی است، کمی خیالم کرد.
کسی در ذهنم داد و بیداد کرده و اسم پرند را فریاد می زد اما باید مغزم را جمع می کردم ، باید دست به تفکیک احساساتی می زدم که در حال تمام کردن من بودند.
در این قسمت ماجرا، قسمتی که دلم خون شده بود از به کما رفتن پرند، دست و بال بسته ترین بودم!

با هر آنچه در توان داشتم خودم را بیخ دیوار کنار سر هامون رساندم و تکیه زده به دیوار با کمک دستانم پاهای سِر شده از دردم را دراز کردم:« چی زد بهت؟ کی بود؟ همینطوری ولت کرد رفت؟»
می خواستم حرف بزند! باید می شنیدم! دنیا چرخید و منی را که همیشه هامون را وراج می دانستم حالا تشنه بودم که بی جان و بی حال اما گوش هایم صدایش را بشنود ... فراموشکار نبودم! هنوز یادم بود آن دو ماهی را که حرف نمی زد و چه دنیایی از من سیاه کرد!
لحظات دیگر لحظه نبود ... هر لحظه شده بود هزار سال نوری!
نفسی گرفتم و گفتم:« هامون؟ جذابه گفت هیچی نیست! گفت خوبی ... فقط باید بریم بیمارستان ... بعدش میریم پیش پرند ... هامون میشنوی؟»
صدای هامون به گوشم خورد و مشت های گره خورده از نگرانی ام باز شد.
- « یارو همینجاست ... سر کوچه ... تا دمِ خونه .. خودش منو آورد. فرحان ... دیر
دستم را روی شانه اش گذاشتم. هر چه تردید و شک که همراه با ترس به جانم افتاده بود را پس زدم و

محکم گفتم:« دیرِ چی؟ منم دو روز کما بودم ... میبینی که اینجام! هامون بس کن تورو قران، خوب میشه. با جذابه میریم اون بلده ... اون بهتر می دونه. الان میرسه با هم میبریمت بیمارستان.»
- « من هیچیم نیست ... من فقط ...»
هامون پر بود از حرف و شکایت ... پرت شده بود از این دنیای هزاررنگ و اتفاق به جایی که او را محکوم به شنیدن صدای سوت ممتد می کرد ... دقیقا همین بود ... این حال غریب برای من ناآشنا نبود!
پنجه هایم روی شانه اش را چنگ زد:« درست میشه ... بهت قول میدم. شده یقه خدارو بگیرم بیارمش پایین ... درستش میکنیم با هم.»
- « زنگ زدم خونشون ... فقط گفت آدرس بده ... همین فرحان همین ... باباش بود! ... دیگه ... دیگه نمیذارم برگرده اونجا.»

.....
#۱۰۸

#پارت_صد_و_نه

دو مردی که همراه جذابه بودند، یکی با فرم سراپا سفید و دیگری با آن پیراهن سفید رنگ که روی سینه اش اتیکت اسم و فامیلی به چشم می خورد و مشخص بود راننده ی آمبولانس است با احتیاط هامون را روی برانکارد خواباندند ... هامونی را که دیگر چیزی تا بیهوشی نداشت.
راننده ی آمبولانس دست روی اهرمی گذاشت و پایه های تخت بلند شد.
دستم را روی زمین گذاشتم که چرخ های ویلچر کنار آنها متوقف شد.
جذابه بدون نظر خواستن خم شد و دستش را زیر بغلم برد:« پاشو ... با این بیا! می دونم دلت می خواد سرپا باشی ولی آماده نیستی فرحان. فشار به خودت بیاری بدتر میشه. من حواسم هست خیالت راحت.»
ناتوانی و ناچاری بندبند وجودم را در برگرفت ...
چیزی که قبل از این فقط حرف بود و باد هوا ... تازه به درک عمیقی از ناتوانی رسیدم که وحشتناک بود!
شکایتها ردیف شده و در دلم به راه افتاده بودند ...
شکایت از خودم و خودم ... کار به جایی رسیده بود، عجز مرا جایی برده بود که حتی نمی توانستم سر بلند کنم!

ور کرد و

ن دست جذابه
رخاند و
ی اگه نگران
ت و نمی دونم
یاد نیست ...
»
آنها را روی

چه رسیده بود،
ه بهش ... من
«

از روی
خاند:« پرند

آب دهانم را قورت دادم و گفتم:« پرندم تصادف کرده ... هامون میگه ... میگه تو کماست.»
انگار دسته های ویلچر که جذابه آنها را گرفته و به روی من خیمه زده بود یک آن داغ شدند که دستپاچه دستهایش را از روی دسته ها برداشت و کمر راست کرد.
مات زده با چشمان ذغالی رنگش که درخشش خود را از دست داد، میخ چشمانم شد.
- « خانم ابوسعد؟ بیمار رو به آمبولانس منتقل کردیم ... تشریف بیارید.»
شانه های جذابه کمی پرید و همینکه به روی مرد لب باز کرد، صدای زنگ موبایل من بلند شد و نگاهش را به صفحه ی موبایل داد و با دیدن اسم حک شده روی آن که " مرجان عزیز " بود برای مرد دستی تکان داد و " اومدم " بی جانی خرجش کرد.
پلکهایم را روی صفحه ی موبایل بستم که دستان جذابه شانه هایم را شکار کرد:« ببین منو ... محکم باش. اتفاقی نمیفته، گوش بده ببین چی میگم. محکم باش و جوابشو بده. بگو هامون خوابه ... یه بهونه بیار تا من خیالم از هر جهت راحت بشه ، خودم با

مرجان صحبت می کنم. گوش دادی؟ باید برم! فهمیدی فرحان؟»
سرم را چند بار بالا و پایین بردم که کمر راست کرد و گفت:« خودتو برسون. جواب مرجانو یه جور بده خیالش راحت باشه. با همین مردی که جلوی دره ... با همین بیا.»
جذابه با شتاب چرخید و شنیدم که طلبکارانه زمزمه کرد:« خدایا بچه هامو سپردم به خودت. فقط همین.»

.....
۱۰۹#

#پارت_صد_و_ده

مسکن سوم را هم پایین دادم و بطری آب معدنی را از لبانم جدا کردم.
به ورق قرص که روی میز جا خوش کرده بود نگاه کردم. با اوضاعی که من و هامون داشتیم این ورق قرص مسکن تا انتهای روز دوام نمی آورد.
با دیدن جسم بی حال پرند از پشت شیشه های میرال با آن لوله هایی که در بینی اش فرو کرده بودند و آن مانیتور که صدایش را نمی شنیدم اما خطوط شکسته

ی سبزرنگش راه گرفته و بالا و پایین می شد، آشوب شدم.
از آن دیدارهای سخت بود ... دیدارهایی که آدم را به هیچ و پوچ تبدیل می کرد.
همینکه پرستار به چهار نفرمان تذکر داد که تماشا کردن را تمام کنیم، بغض مرجان شکست. جذابه از شوک درآمد و درصدد راضی کردن پرستار درآمد تا هامون را شده برای چند دقیقه، وارد اتاق کند.
پنجه های هامون را دیدم که بدون توجه به جو اطرافش، لبه ی دریچه ای شیشه ای مشت شد. سریع دستم را روی مشت هامون گذاشتم که اگر اینکار را نمی کردم قطعا با آن مشت گره کرده و سگرمه هایی که یک لحظه هم صورتش را تنها نگذاشته بود، می توانست، شیشه را پایین بیاورد حتی به قیمت خرد شدن تک تک استخوان های انگشتانش!
هامون از لحظه ای که کارهای تصویربرداری از استخوان هایش تمام شد و مشخص شد جز شکستگی در ناحیه دنده ها مشکل دیگری ندارد با کلافگی قصد کرد به بیمارستانی که پرند در آن بستری بود بیاید و لجوجانه کار خودش را کرد و حتی یک لحظه را هم از دست نداد.

با همان لباس های خاکی و شلواری که پاره شده بود و پانسمان از پس آن توی ذوق می زد، لنگ لنگان و به لطف مسکن های قوی که هر یک ساعت یکی از آنها را بالا می انداخت، خودش را به پشت دریچه ی شیشه ای بخش آی سی یو رساند.
حتی نگذاشت جذابه به دنبال مرجان برود و با یک تماس و جدیتی که شاید در سال یک بار اتفاق می افتاد از مرجان خواست تا خودش به بیمارستان بیاید و وقت او را تلف نکند.
به چشم می دیدم که وقتی آن اتفاق افتاده چطور پای من ایستاده است!
تمام نگرانی ها و بال و پر زدن های مرجان را با یک " خوبم، بس کنِ " خشک و خالی پایان داد و تمام مدت سد
هامون همین بود، قلقش را می دانستم ... مثل خودش سکوت کرده و فقط همراه شده بودم غیر از این انجام می دادم یا فکم را پیاده می کرد یا اوضاع بدتر می شد ... این موضوع را از واکنش های غریبش وقتی شاهین را از دست داد، متوجه شده بودم.
جذابه تمام تلاشش را می کرد تا اوضاع را سامان دهد مثل همیشه سفت و محکم ایستاده بود و می دیدم که

تمام فکر و ذکرش هامون است و آرام کردن مرجان که مثل مرغ بال و سرکنده اشک می ریخت و نگرانی هایش از بابت پرند تمام نمی شد ... جذابه از شب گذشته تا این صبح داغ و تب زده که خورشید کم کم خودش را به وسطَ آسمان نزدیکتر می کرد، تنها یک بار مرا خطاب قرار داد ... آن هم توصیه ای بود که خوددار باشم، ویلچر را رها نکنم و برای کمردرد مسکن تهیه کنم.
پیش خدمت فنجان های قهوه را روی میز گذاشت ، به خودم آمدم. یکی از فنجان ها را از سینی جدا کرد و پیش روی من جا داد. با تشکر من که زمزمه وار ادا شد و سری که تکان دادم میز را ترک کرد.
سر بلند کردم و مرجان را دیدم که گوشه ای از حیاط بیمارستان، رو به روی جذابه ایستاده بود و حین حرف زدن که با وجود فاصله مان چیزی نمی شنیدم، مدام دستمال کاغذی مچاله شده ی میان انگشتانش را زیر چشمانش می کشید.
سر خم کردم و خیره به فنجان اتفاقات را خودخواسته و دوباره مرور کردم.
به التماس مرورگر لعنتی مغزم افتاده بودم تا صحنه ی داخل شدن هامون با پوشش آبی رنگ گان به اتاق آی

سی یو را مرور نکند ... هامون همینکه وارد اتاق شد بعد از مکثی چند ثانیه ای خودش را کنار دست بی جان پرند رساند و همان لحظه زانو زد و سرش را روی آن گذاشت ... کاش می توانستم خم شدن کمر هامون آن هم با این وضوح و شفافیت را از ذهنم حذف کنم.
فراموشی گاهی بهترین دوا برای بدترین دردهاست!
#۱۱۰

#پارت_صد_و_یازده

خوردن مسکن های قوی آن هم با فاصله ی کم، کمردرد و دردِ استخوان ها و عضلات خشک پاهایم را کاهش داده بود اما کرخت شده بودم ... بی خواب و کرخت، پر از فکر و خیال، افکار منفی و آزار دهنده، چیدن تصاویر سیاه که از آنها فراری بودم و همه بر اثر از دست دادن مشاعر به سراغم آمده بودند.
- « آقا ببخشید اگر اشکال نداره ویلچرتون رو کمی جا به جا کنید تا سایبان رو براتون باز کنم.»
بی حرف و حدیث ویلچر را جا به جا کردم و محو دستان پیشخدمت کافه ی بیمارستان شدم که سایبان

پارچه ای کرم رنگ را بالا برد و من و میز چوبی و صندلی ها زیر سایه ی آن قرار گرفتیم.
پیشخدمت با گفتن " چیزی لازم ندارید " و جواب " خیر " من به سمت دکه ی کافه قدم برداشت.
سر پایین بردم و خیره به سیاهی فنجان های قهوه ی روی میز که شباهت بینظیری با روزگارم داشت، فکر کردم کمی شانس، فقط کمی خوش اقبالی نیاز دارم تا دوباره این سیاهی به رنگ خاکستری مبدل شود ... در رنگ خاکستری با تمام تیرگی اش، حداقل می شد، نفس کشید ... کمی امید وجود داشت که خاکستری روزی کم رنگ و کم رنگ تر می شود و شاید ، شاید روزی رنگ سفید را هم می دیدم.
با کشیده شدن صندلی کنارم سریع سر بلند کردم.
هامون بود با قیافه ای درهم و گرفته ... نفسی بیرون داد و پای صدمه دیده اش را زیر میز دراز کرد.
لحظه ای صورتش مچاله شد و دست روی قفسه ی سینه اش برد.
خودم را جلو کشیدم و فنجان قهوه ای را پیش رویش گذاشتم:« یه چیزی بخور ... میگم کیک بیاره، یادم رفت بگم.»

هامون فنجان را بدون گرفتن دسته اش میان انگشتانش جا داد و بعد از گفتن " نمی خواد " یک ضرب فنجان قهوه را بالا رفت.
فنجان را که پایین آورد، محکم و پرخشم آن را روی میز کوبید و از میان دندان هایی که به هم می سایید، گفت:« پدر مادرش، لعنتیا عین رباتن ... قلب ندارن فرحان. فکر کن بعدِ من رفتن تو اتاق، از پیشِ دکترش اومدن یه راست رفتن تو اتاق ... عین ربا
هارو چک می کردن. آخه الان دستگاه مهمه؟ نه اشکی نه ناله ای نه محض رضای خدا یه کم علاقه، نگرانی. هیچی! ... مگه میشه؟ این بچه حق داره رد بده! حق داره اونجوری افسرده بشه ... بچه گربه از کنار خیابون پیدا کنی یه مرگیش بشه حداقل دیگه یه کمو ناراحت میشی! به سنگ گفتن زکی. وای باورم نمیشه ... به خدا آدم نیستن.»
اینکه هامون به حرف آمده بود خوب بود! نه ، عالی بود!
حاضر بودم عصبانی و پر از خشم باشد اما سکوتی در کار نباشد.
خیره به نیم رخ خسته و پر درد هامون، سکوت کردم و او با خیره شدن به گوشه ی حیاط بیمارستان، جایی

که مرجان و جذابه پشت درختچه های شمشاد و رز ایستاده بودند گله هایش را به زبان می آورد و من حین چرخاندن باقی مانده قهوه ی ته فنجانم و بازی با آن در سکوت گوش می دادم و چیزی مدام در وجودم می شکست!
کافی بود یک کلمه بگویم و رشته ی کلام هامون را ببرم تا دوباره خلسه ای از سکوت بسازد!
- « خوبی عشقم؟»
صدای مرجان بود که به گله های هامون پایان داد و همان کاری که من انجام ندادم را انجام داد ... هامون سرش را تکانی داد و آن را پایین انداخت، شک نداشتم دیگر کلمه ای از دهانش خارج نمی شود و همان طور هم شد.
جذابه صندلی کنار دست مرا بیرون کشید و با دست گذاشتن روی شانه ام روی آن نشست.
سر چرخاندم و به چهره ی سخت جذابه خیره شدم ... فهمید دنبال امید هستم و با فشار پلک هایش روی هم با پنجه هایش شانه ام را محکمتر فشرد و به آرامی لب زد:« درست میشه ... اونقدرا هم بد نیست. با دکترش صحبت کردم ... از دیروز وضعیتش بهتره ... خدا بزرگه فرحان.»

یک گوشم به حرف های پر امید جذابه و دیگری پی حرفهای مرجان بود ... مرجان کنار هامون نشسته بود و اطلاعات پزشکی که شک نداشتم سرمشق های جذابه است را برای هامون می شمرد و پر امید اما بغض کرده به او دلداری می داد.
خیره به صورت جذابه که لبخند محوی روی لبهایش داشت مانده بودم که در کمال تعجب خودش را جلو کشید و بعد از بوسه ای روی گونه ام سرش را کنار گوشم برد و گفت:« مراقب هامون باش، وظیفته ... اینو یادت نره. پرند بیدار میشه ، مطمئنم فرحان. راضیش کن پاشه بره خونه یه کم استراحت کنه دوباره برگرده. خودتم باید بری.»
زیرچشمی به هامونی که مشت های گره خورده اش را زیر میز برده و هر لحظه یک بار با تکان دادن سر به حرف های مرجان گوش می داد، نگاه کردم و گفتم:« از اینجا جُم نمی خوره ... خیالت راحت جذابه.»
جذابه نگاه عمیقش را روی چهره ی هامون نگاه داشت و با بیرون کشیدن موبایل از کیف دستی اش، برخاست:« پس یه زنگ به محمدرضا بزنم بگم مرجانو با خودم میبرم خونه ... محمد نرفته سرکار ، مونده پیش آلا.»

همینکه جذابه چرخید فرصت را غنیمت شمردم و گفتم:« جذابه از محمدرضا تشکر کن.»
با لبخند و نگاه قدردانی چرخید و گفت:« میدونی که پای تو وسط باشه کم نمیذاره ... چشم، حتما میگم.»
.....

#پارت_صد_و_دوازده

هامون را دیدم که لنگ زنان از در ورودی بیمارستان خارج شد و به طرف صندلی های کافه آمد.
عصر مرجان دوباره برگشت و اصرارهایش برای ماندن خودش و بازگشت هامون به خانه و کمی استراحت بی نتیجه ماند.
دیگر چیزی به شب نمانده بود و در این مدت هامون بالای بیست بار به بخش مراقبت های ویژه سر زده بود تا شاید دوباره اجازه ی دیدار با پرند را بگیرد که هر بار نشد!
سر پایین افتاده ی هامون حاکی از این بود که این بار هم دست خالی بازگشته است.
نفسم را بیرون دادم و خودم را آماده ی شنیدن فحش هایش کردم.

به یک قدمی ام نرسیده بود که قامت پدر و مادر پرند که همراه هم از در ورودی بیمارستان بیرون می آمدند را دیدم.
هر دو به راهی که هامون می آمد، نگاه کردند و به سمت ما قدم برداشتند.
هامون با خشم صندلی را بیرون کشید و لبهایش باز نشده بود که گفتم:« پدر مادر پرند دارن میان این طرف ... فحش کاری باشه برای بعد رفیق. الان وقتش نیست.»
گره ی عمیقی از اخم میان ابروهای هامون افتاد و همانطوری که با خشم روی صندلی نشسته بود، همانطور از جا برخاست.
قفسه ی سینه اش مدام بالا و پایین می شد و به سختی نفس های بریده از دردش را بیرون می داد.
پدر و مادر پرند رسیدند و قبل از سلام یا هرچیزی تیرهای کلامشان را به سمت هامون نشانه رفتند.
ابتدا پدر پرند " شما " ی سوالی غلیظی را که عاری از هرگونه حس بود، پرسید و بعد هم مادر پرند راجع به نسبت هامون با دخترش توضیح خواست.
حتی ما را نمی شناختند!

می دانستم هامون چه جوابهای کوبنده ای در چنته دارد. نباید احترامش را زیر سوال می برد اما مگر قدرتِ درکی هم در او مانده بود؟ ... قضیه همینجا تمام نمی شد و حتما کار به نسبت فامیلی می رسید، پس بدون تردید و محکم به جای هامون جواب دادم:« سلام. وقتتون بخیر ... ما دوستای دخترتون پرند هستیم.»
نگاه جدی پدر مادر پرند از روی هامون به طرف من کشیده شد که ادامه دادم:« تو کِری گروپ با هم بودیم.»
پدر پرند نیم نگاهی سوالی به همسرش انداخت و او هم شانه ای بالا انداخت.
حتی نمی دانستند دخترشان چه فعالیتی دارد!
مشخص بود حتی یک بار هم اسم گروه را نشنیده اند!
نمی دانستند پرند کجا می رود و با چه کسانی دمخور است!
هامون راست می گفت مثل آدم آهنی هایی بی قلب در پوسته ی انسان بودند!
پدر پرند نگاهی موشکافانه به سرتاپای هامون انداخت و گفت:« شما هم در تصادف با پرند بودید؟»

هامون لب گزید و قبل از اینکه فکرم را جمع کنم و کارزار پیش آمده را از جنگ دور، “ خیر “ محکمی ادا کرد.
خیالم راحت شد که هامون موقعیت را درک و برخورد محترمانه را پیشه کرده که ناغافل گفت:« من فقط دوستش نیستم. می خوام با دخترتون ازدواج کنم و اینکارو می کنم.»
کار تراما همین بود یا احساسات از بیخ و بن در می رفت یا همگی با هم کشته می شدند!
ناخودآگاه دستم را از روی بینی پایین کشیدم و با نگه داشتن روی دهانم و گزیدن انگشت اشاره ام، خنده ی بدجسم که به موجب کیفور شدن از دیدن قیافه های هاج و واج والدین پرند شکل گرفته بود را پنهان کردم.
مادر پرند که تازه متوجه شدم تا به حال یک بار هم نه اسم او و نه اسم همسرش را از پرند نشنیده بودم، زودتر جمع و جور شد و با لحنی یخ زده گفت:« متوجه هستید در چه حال و اوضاعی، چه درخواست عجیبی دارید؟»
هامون ابرو در هم کشید و گفت:« خیلی هم آخه حال شما ...»

سریع دست از روی دهانم برداشتم و رشته ی کلام هامون را بریدم:« هممون حال خوبی نداریم. بهتره صحبت هارو بگذاریم برای وقتی که پرند بیدار شد. یه جای مناسب.»
پدر پرند نگاه عجیبی به هر دوی ما انداخت، دقیقا نگاهی از جنس ربات به انسان، کلمه ی " بریم " را با خشکی ادا کرد و به همراه همسرش از کنار ما گذشته و به سمت پارکینگ بیمارستان رفتند.
هامون با رفتن آن دو نگاهش را همراه با بدن به سمت آنها چرخاند و دستانش را بالا برد. از درد کشیده شدن دنده های شکسته اش " آخی " گفت و دستانش را پشت گردن قلاب کرد و با لحنی متاسف گفت:« دارن میرن؟ پرند حق داره بگه سرراهیه ... پرند حق داره هر چی می خواد بگه. دیگه بیجا بکنم بهش بتوپم.»
.....
۱۱۲#

#پارت_صد_و_سیزده

- « من الان دوباره زنگ زدم به همکارم، اوضاع خوبه، همینکه تغییری نکرده و پسرفت نداشته

عالیه ... متوجهی؟ به هامونم بگو یک ساعت دیگه برای دیدن پرند بره بالا.»
نگاهی به آیکون نشان دهنده ی شارژ که شاید فقط یک ساعت دیگر برای خاموش نشدن، جا داشت، کردم و موبایل را به گوشم چسباندم:« باشه، میگم. شارژ ندارم ... جذابه ممنون بابت همه چی.»
- « خواهش می کنم. بهتره بری خونه، تو از فردا تا یه هفته دردهای بدی داری ... حتما باید بری فیزیوتراپی! بد بلند شدی و تا حالا هم ث روی ویلچر موندی! برو خونه فرحان یه دوش بگیر، کمی دراز بکش و دوباره برگرد پیش هامون.»
" باشه " ای گفتم و تماس را قطع کردم.
دست دراز کردم و موبایل را روی میز سُر دادم:« جذابه میگه اوضاع خوبه ... گفت یک سر بری بالا. یه سر می رفتی خونه یه دوش می گرفتی من میموندم تا برگردی.»
هامون پلک های خسته و بسته شده اش را باز کرد و یک ضرب از جا برخاست:« پاشو برو فرحان ... پاشو من هستم اینقدر میمونم بیدار بشه.»
کلافه از زبان نفهمی هامون پوفی کردم و ساندویچ کالباس زرورق پیچیده را از روی میز برداشتم و به

سمت او گرفتم:« بگیر حداقل یه چیزی بخور. الان بیدار بشه می خواد این شکلی ببینه تورو؟ حداقل یه چیزی بخور فشارت میفته بدبختمون میکنی دایناسور.»
همان تک کلمه ی آخر جمله ام کارساز شد.
لبخند محوی روی لبان هامون آمد و حین انداختن خود روی صندلی، ساندویچ را از میان انگشتانم خارج کرد و گفت:« دایناسور! دلم براش تنگ شده. چرا اینجوری شد؟ من هنوز از تو شوک تو ...»
ادامه ی حرفش را خورد و زرورق ساندویچ را کنار زد که ویلچر را جلو بردم و بی حواس مشتم را روی بازویش کوبیدم:« بیدار میشه.»
چهره در هم کشید و بی توجه به " ببخشیدی " که از سر بی حواسی ام ادا کردم، نفس حبس شده از دردش را بیرون داد و گفت:« آره ... مگه دست خودشه؟ کلی باهاش کار دارم.»
هامون ساندویچ را خورد و با هر یک گاز بنا گذاشت که باید به خانه بروم.
از او اصرار و از من انکار تا بالاخره کارم با تماس مرجان یکسره شد.

مرجان با جذابه دست به یکی کرده بودند و در نهایت با ماشینی که هامون گرفت قرار شد به خانه بروم و چند ساعت برگردم.
همینکه ماشین حرکت کرد دلم آشوب شد.
اگرهای مزخرف بیشتر و به مثل آوار هوار سرم شدند.
خسته و با ذهنی که مدام با افکار بد و مزخرف در آن سمپاشی میشد، سرم را به پشتی صندلی چسباندم و دیگر نفهمیدم چه شد تا وقتی که راننده با نزدیک شدن به آدرس روی شانه ام زد و بیدارم کرد تا باقی آدرس را بگویم.
بالاخره رسیدم و جاگیر شدن روی ویلچر سراسر وجودم پر شد از دلشوره و آشوب!
تصمیم گرفتم همینکه رسیدم دوشی بگیرم و برگردم.
طاقت این فاصله و بیخبری از پرند و هامون قطعا کار من نبود.
فکری و درهم وارد کوچه شدم.
با دیدن بدن چمپاتمه زده ای که گوشه ی در خانه به چشمانم خورد ویلچر را متوقف کردم.
چشمانم را گشاد کردم اما جز سیاهی و سایه ای از آن آدم چیزی ندیدم.

اخم درهم کشیدم و با صدای بلندی گفتم:« هی، ببینم کی هستی تو؟»
از جا پرید و ایستاد.
جلوه بود؟
اخم هایم باز شد و با چشمان گرد شده و متعجب یک دور قد و قامت جلوه را دید زدم و گفتم:« جلوه؟ تو اینجا چی کار می کنی؟»
#۱۱۳

#پارت_صد_و_چهارده

- « جلوه؟ تو اینجا چی کار می کنی؟»
قدم از قدم برنداشت و همانجا کنار در، تکیه زده به دیوار، ایستاد.
هیچ صدایی هم از او درنیامد و باید ویلچر را به جلو می راندم تا نزدیک شوم.
با دیدن تاریکی بیش از اندازه متوجه خاموش بودن چراغ بالای در خانه شدم.
باید جلوتر می رفتم تا مطمئن شوم چشمانم در تاریکی کوچه درست تشخیص داده یا نه!

درست وقتی به دو قدمی اش رسیدم با صدایی که خستگی از آن می بارید، گفت:« سلام ... فرحان هیچ جارو ندارم. به خدا راست میگم.»
خودش بود، جلوه ی بهار دانشگر!
قیافه و صدایش هم اگر تغییر می کرد، این جملات را فقط یک نفر بلد بود، بگوید!
کجای دلم می گذاشتم این دختر فراری را که با آن پول واریزی شکی برای من باقی نگذاشت که سرتاپایش شر و دردسر است!
ویلچر را کنار پایش متوقف کردم.
در روشنی کم سوی ماه کامل، جز آشفتگی و پریشانی که در چشمهایش موج می زد و گونه های خیس از اشک چیزی بیشتر ندیدم.
باز هم دردسر ساخته بود، گریه هایش را تمام کرده و در عوض با لحنی محکم می گفت جایی برای رفتن ندارد ، بدون التماس و زنجموره ... خیلی خوب مرا شناخته بود!
لعنتی به خودم فرستادم که جلوه را دست کم گرفته بودم!
همزمان با برداشتن کلیدها پر از استهزا گفتم:« سلام، چه خوبه که برگشتی عزیزم.»

تا کلید را به سمت قفل بردم، زانوهایش خم شد و با صدای بلند درست مثل هانا دقیقا مانند همان شب اولی که در کانکس سفالگری پیدایش کرده بودم، زیر گریه زد.
مغز من مگر چقدر گنجایش داشت؟
سلول های مغزم در حال فروپاشی بودند!
چه موقعی هم سررسیده بود این مهمان همیشه ناخوانده!
فکرم خالی شد از هر چیزی و پر شد از صدای گریه ی بچگانه اش!
ناخوداگاه لبخندی روی لبانم نقش بست و کلید را در قفل چرخاندم:« حافظه ات ضعیفه؟ یه بار این حرکتو زدی دانشگر جان! خجالت بکش خودتو جمع کن آخه این چه مدل گریه کردنه ...»
خنده نگذاشت بیشتر ادامه دهم ... از طرفی دیگر فکر به رفقای گرفتار شده ام در بیمارستان بود که عذاب وجدان را به جانم انداخت و خنده ام را بند آورد.
هق هق زد و همانطور نشسته روی زمین گفت:« گریه ... گریه کردنم همین ... شکلیه، بابا.»
به تنهایی حریف عذاب وجدان هم شد و مغزم را خالی کرد.

نتوانستم کنترلی روی اوضاع داشته باشم. بلند خندیدم و در خانه را هل دادم:« بیا برو تو بینم ... خدایی خیلی مدل گریه ات ضایعست. پاشو معطل نکن. برو تو ببینم کی تورو از مرز رد نکرده بزنم دهنشو سرویس کنم.»
جمله ام که تمام شد، گریه ی جلوه شدت گرفت ... با اوضاعی که به واسطه ی مدل گریه کردنش راه انداخته بود، بی اختیار خنده ی من هم قوت گرفت.
خم شدم و مچ همان دستی که روی سر گذاشته بود را گرفتم:« پاشو بسه. بسه آبرومونو بردی، پاشو دختر!»
همینکه نیم خیز شد، صدای زنگ موبایل باعث شد دستش را رها کنم و با دیدن اسم هامون و شارژی که رو به تمام شدن بود، نفسم بند آمد.
دوباره تمام ذهنم پر شد از احتمالات سیاه!
انگشت اشاره ام را به سمت صورت جلوه بالا بردم.
با لحنی پر از جدیت و تحکم " بسه " ای به جلوه گفتم که در همان لحظه ی اول گریه اش را تمام کرد و با نیم قدم عقب رفتن، دوباره به خودش را به دیوار چسباند.
تماس را وصل کردم:« جانم هامون؟ خوبی؟ پرند خوبه؟»
گریه می کرد؟

هامون گریه می کرد؟
قرار بود یقه ی خدا را بچسبم؟
من قول داده بودم، من و هامون با اطمینان از هم خداحافظی کردیم، جذابه گفت اوضاع بد نیست، جذابه مرا مطمئن کرد ... من هامون را!
بدون اینکه متوجه شوم سرم بالا رفت و رو به آسمان با خشم گفتم:« چرا؟»
نفس حبس شده ام با ادای کلمه ی " چرا " بیرون آمد و با ترس لب زدم:« هامون ... رفیق ... داداش. یه چیزی بگو.»
هامون اسمم را ادا کرد و نفسی که بیرون داد تمام گوشم را پر کرد.
انگار صدای نفس هامون گردباد شد و تمام وجودم را پر کرد.
شد آنچه که نباید می شد؟
تمام بدنم دچار بی حسی شد!
پرند، پرند، پرند ... این اسم مدام تکرار می شد و زبانم را بند آورده بود ... شده بودم یک شنونده ی سراپاگوش که صدای گریه ی مردی را پشت موبایلش ضبط می کرد!

جلوه با گفتن " چی شد؟ " به کما رفتن مقطعی ام را پایان داد و دستپاچه گفتم:« یا خدا ... هامون؟ هامون سرجدت حرف بزن. تورو خدا فقط نگو چیزیش شده ... مرد حرف بزن آخه! من اینور تموم کردم هامون.»
- « فرحان ... فرحان بیدار شد. پرندم برگشت.»
#۱۱۴

#پارت_صد_و_پانزده

- « فرحان ... فرحان بیدار شد. پرندم برگشت.»
نفسم را از دهان باز مانده ام با صدای هویی بیرون دادم و با نیش باز گفتم:« ای تو اون روحت سگ ... بی همه چیزِ نسناس. قبر کندی برام که! تو اون دار و ندارت ها
موبایل شارژ تمام کرد و خاموش شد.
زیرلب باقی فحش های گیر کرده در گلویم را به هامون دادم.
سرشار از خوشی، از اینکه دنیایم از آن سیاهی درآمد با انداختن موبایل روی نشیمن ویلچر رو به جلوه گفتم:« بیا بریم تو قشنگ بهت بپردازم. شانس آوردی ... دختر تو همیشه شانست به راهه!»

بدون نگاه کردن به جلوه ای که همچنان بیخ دیوار چسبیده و مچاله بود، ویلچر را با نیش تا بناگوش باز شده به جلو راندم:« بیا تو عزیزم! خونه خودته. هتلم در نظر بگیریم شما پرداخت کردی ... همه هزینه هام تا اطلاع ثانوی با توئه بچه پولدار.»
به در آشپزخانه رسیدم که صدای بسته شدن در را شنیدم.
سرم را چرخاندم و دیدم کنار در ایستاده با دستی که بند دیوار است ، این پا و آن پا می کند.
لبهایم را به پایین کش دادم و کمی ویلچر را به طرف او چرخاندم:« چه بلایی سر زبون درازت اومده؟ سر مرز زبونارو می برن بعد پر میدن آدمارو؟»
با کندن دستش از روی دیوار، یک قدم بی تعادل به جلو برداشت و با صدایی لرزان گفت:« چه بلایی سر پرند اومده؟»
به خاطر پرند ترسیده بود؟
نگران بود؟
مگر چقدر با ما معاشرت داشت؟
چقدر می شناخت که نگرانی را به خاطر ما با کلامش ادغام می کرد؟

نیش بازم جمع شد و به یاد آوردم که گفته بود تا به حال هیچ دوستی نداشته!
گوشه ی لبم را گزیدم و فکر کردم تا آخر دنیا قرار نیست سر از کارها و رفتارهای جلوه دربیاورم. یک لحظه ثبات نداشت!
مگر چقدر از لحظه ای که التماس در صدایش موج می زد و با دهانی باز گریه می کرد، گذشته بود؟
لحنی که با آن سوال پرسید، سراسر پر بود از نگرانی و محبت!
ویلچر را چرخاندم و در آشپزخانه را باز کردم:« تو تاریکی واینستا، بیا بهت میگم.»
- « حالش خوبه؟»
داخل آشپزخانه شدم و با فشردن کلید برق و روشن شدن فضای کانکس، گفتم:« الان خیلی خوب نیست اما خوب میشه.»
در یخچال را باز کردم و بطری آب را برداشتم.
در باز شده ی یخچال نمی گذاشت جلوه را ببینم اما صدایش آمد که گفت:« مگه چی شده؟ خب بگو.»
بطری را به لبهایم چسباندم و همزمان با بالا رفتن آن، در یخچال را بستم.

در یخچال بسته شد و از باریکه ی چشمانم جلوه با ژولیده ترین حالت ممکن، در دایره ی دیدم قرار گرفت.
دختر پیش رویم انگار یک آدم متفاوت بود.
بطری را از لبهایم جدا کردم و با چشم های گشاد شده، سرتاپایش را به دنبال جلوه ای که می شناختم، کاویدم.
جای جای لباس هایی که وقتی می رفت از نو بودن خط اتو داشت پر از لکه و سیاهی و موهایش ژولیده و نامرتب از شال بیرون زده بود ... هیچ کش سر و گیره ای در کار نبود تا مانند بار اولی که او را دیدم، آنها را مرتب کند.
گوشه ی لبش زخمی بود و زیر چشمانش گود رفته و سیاه بود!
چشم های خسته و بی حالش پر بود از نگرانی و انتظار!
همچنان منتظر بود از پرند خبر بگیرد.
دستش بند لبه ی کابینت شد که با تعجب پرسیدم:« چه بلایی سرت اومده؟ کجا بودی تو؟»
سر پایین افتاده اش را تا نیمه بالا آورد و آرام گفت:« اونقدرا که فکر میکنی خوش شانس نیستم.»
زانوهایش خم شد و همانجا کنار کابینتها روی زمین نشست. با سری افتاده و دستی که از لبه ی کابینت

کنده شده و حالا روی زمین بود و تکیه گاه شانه های خمیده اش، گفت:« خسته ام. بگو چی شده؟ ترسوندی منو ... هنوزم می ترسم. فکرشم نمی کردم یه روزی اینقدر بترسم. بهم بگو فرحان. خیلی خوبه اینجام. زیاد پیاده راه رفتم. کم خوابیدم. نخوابیدم. اینجا ... خوبه.»
انگار مشاعرش را از دست داده بود ... جملات کوتاه و بی ربط و مانند حال و روز ظاهری اش پریشان!
باید به بیمارستان برمی گشتم.
خبر خوب هامون انرژی از دست رفته ام را احیا کرده بود اما انگار در خانه هم کارهایی داشتم، حرف هایی که کنجکاو بودم تا آنها را بشنوم.
ویلچر را به جلو راندم و بطری آب را به سمت جلوه پایین بردم:« آب می خوری؟»
بطری را از میان دستانم گرفت و یک ضرب بالا رفت.
چهره اش طوری بود که انگار لاغر شده است.
متعجب تر از لحظه ای پیش سوالی نگاهش کردم:« مگه تا مرز پیاده رفتی؟ چه خبره جلوه؟»
بطری آب را پایین برد. با پشت دست روی لبانش کشید و با صدایی گرفته گفت:« خیلی خسته ام.»
#۱۱۵

#پارت_صد_و_شونزده

با صدایی گرفته گفت:« خسته ام.»
ویلچر را کمی عقب کشیدم و گفتم:« که خسته ای؟ خب خسته نباشی.»
انگار به واسطه ی شنیدن خبر خوب از هامون در مغزم بیش از حد سرتونین ترشح شده بود ... بطور عجیبی سرخوش بودم!
جلوه سرش را تا نیمه بالا آورد و گفت:« میگی پرند چش شده ... گفتی قراره خوب بشه؟ چی شده که ...»
رشته ی کلام خسته اش را بریدم و یک ضرب جواب دادم:« تصادف کرده، کما بوده اما هامون گفت از کما دراومده ... هامون روبراه بود یعنی خوشحال بود، تا برگردم بیمارستان دوست دارم فکر کنم پرندم روبراهه. همین.»
برای جلوه جملات و حوادث را می شمردم یا خودم؟
انگار محتاج بودم یک دور همه چیز را تندتند بگویم و خودم را از شر فکر و خیال های اضافه خلاص کنم.
چشمانش در طول ادا کردن جملاتم گشاد شد و پر از وحشت، در نهایت بعد از تمام شدن اخباری که روی

دور تند گفتم، لبهایش به هم خورد:« تصادف؟ کما؟ چی میگی؟ شوخی نکن با من!»
سرم را با تایید بالا و پایین کردم و گفتم:« مگه باهات شوخی دارم؟ فکر کنم خیلی یهویی بهت گفتم، شوکه شدی! ولی الان دیگه تو کما نیست. من باید برگردم. جایی نرو تا بیام. حسابی باهات کار دارم، شنیدی؟»
روی دو زانو نشسته و با دستهایی که روی زانوها داشت، بدنش را که از هیجان به طرف من نیم خیز کرده بود، تکانی داد و همانطور گیج و مات بدون کوچکترین حرکت دیگری چشمانش را به لبهایم دوخت. انگار منتظر ادامه ی اخبار بود!
با لبخند بشکنی جلوی صورتش زدم:« هی کجایی؟ با من باش!»
چند بار پلک زد و سرش پایین افتاد:« وای خدایا!»
دوباره سرش را بالا آورد و گفت:« خوب میشه نه؟ یعنی منظورم اینه که ...»
اینبار برای فرار از افکار منفی اجازه ندادم احتمالات مزخرف را در ذهنم زنده کند و حرفش را قطع کردم:« حتما خوب میشه. مطمئنم مثل روز اول از بیمارستان میاد بیرون. به نظرم ادامه ندیم تا همینجا می دونیم پس بذار همینجا بمونیم.»

چشمان پر از اشکش را پایین انداخت و " باشه " ای بی جان تحویلم داد.
نگاهم روی بدن مچاله شده اش ماند و فکر کردم اگر دوباره پیدایش نمی شد حتی کلید را در قفل نمی انداختم و یک سره به بیمارستان برمی گشتم اما حالا اوضاع فرق داشت!
تبدیل به آهنربایی شدم که از وسط با دو رنگ قرمز و آبی تفکیک شده و دو قطب مثبت و منفی داشت!
نیمه ی مثبت با تمام قدرت مرا جذب بیمارستان می کرد. هر چه درد و خستگی داشتم با خبر خوش هامون دود شد و به هوا رفت. دیگر از داستان های سیاه خبری نبود. جان می دادم تا به بیمارستان برگردم و کنار هامون باشم. شانس بیاورم و چشمهای باز شده ی پرند را از نزدیک ببینم.
اما نیمه ی منفی فقط جذب جلوه دانشگر مانده بود و آن زخمی که گوشه ی لب داشت! زخمی که ذهنم برای آن هزاران داستان می ساخت. داستان هایی که از این چهره ی جدید جلوه در ذهنم رقم می خورد جالب نبود.
از کدام جنگ برگشته بود با این چهره ی پر از خستگی و لبهایی که نای حرف زدن نداشتند؟ این دختر پر رمز و راز بدجور بوی دردسر می داد.

پاهای بی جانش را جابجا و با خستگی آنها را دراز کرد.
او به کابینت پشت سرش تکیه داد و من ویلچر را به عقب کشیدم.
باید موبایل را شارژ می کردم و برای بازگشت به بیمارستان اسنپ می گرفتم.
پاهایش را دراز کرد و حین ماساژ دادن زانوهایش پاچه های جین کمی بالا رفت.
اینبار زخمی کنار مچ پای چپش دیدم. بی حال با بیرون دادن نفسش دست از ماساژ دادن زانوها کشید.
چقدر دوست داشتم با بمباران سوال برای جلوه آواری بسازم.
شک نداشتم قدرت این را دارم و می توانم آن قدری کلافه اش کنم که زیر و بمش را بیرون بکشم اما نه وقت کافی داشتم نه آن قدر نامرد بودم که او را با این حال زیر فشار بازجویی له کنم. بازجویی که نتیجه اش را از همین حالا می دانستم، نتیجه چیزی جز شنیدن گریه های احمقانه اش نبود.
جلوه سرش را به کابینت چسباند و چشمانش را بست.
لبهایش بی صدا باز و بسته می شد و مشخص بود زیرلب چیزهایی می گوید.

کاو می
می کردم و همه ی اینها در تناقض
ه برای بازگشت به بیمارستان داشتم.
کشیدم و با برداشتن برگه و
داشت کردن شماره ی رمز موبایل
بح نیام. از یه روز تا یه هفته ممکنه
خوب درک میکنی. میشنوی صدامو
سم خسته.»
محو روی لبانش دیدم و تکان
ا که " بیدارم " ی با صدایی ضعیف

عد از پرت کردن خودکار ته پیشخوان
نت کنار موبایل گفتم:« آفرین که
حالیمو به خودت نگیر، من با تو
م اساسی. ایندفعه نمیذارم قسر
ن وقت
بعد.»

موبایل را روشن کردم ادامه دادم:« موبایلو برات میذارم. با توجه به شناختم از تو که خیلی زیادم هست فکر کنم الان بهش نیاز داشته باشی تا با چند نفری دعوا کنی. با اینکه خیلی دوست دارم مثل قبل بدونِ من تماس نگیری و بشنوم حرفاتو ، ببینم اشکاتو بیخیال، حالا باشه برای دفعه بعد.»
سرخوشی کار خودش را کرده بود و من نیش و کنایه هایم را در کمال آرامش به زبان می آوردم به امید اینکه زبان باز کند و لااقل بدانم دور و برم چه خبر است اما مگر وا می داد؟
همینکه شماره ی هامون را گرفتم، صدای زمزمه ی جلوه را شنیدم که گفت:« وایمیستم بیای بعد تماس می گیرم. ببر موبایلتو. کاش می تونستم باهات بیام.»
نیشخندی زدم و با شنیدن اولین بوق گفتم:« کاش! ... آره بمون. بیای شناسایی میشی بمونی خونه امن تره! مگه نه؟»
زبانم را یک دور در دهانم چرخاندم و خیره به نیم رخ پلک بسته ی جلوه ادامه دادم:« شارژ نداره ببرمش هم فرقی نداره. شماره رمزو برات گذاشتم کاری داشتی به هامون زنگ بزن تا بیام.»
هامون غبراق " بله فرحان " محکمی گفت.

با شنیدن صدای پرانرژی هامون نفس راحتی کشیدم:« پرند خوبه؟ خودت خوبی؟ شارژ تموم کردم.»
- « آره آره خوبه. دقیقا مثل خودت شد. وقتی به هوش اومد که فقط خودم بودم. اگه از صبح عین کنه بهم نچسبیده بودی زودتر به هوش میومد. دیگه باید برای همیشه تنهات بذارم فرحانِ منحوس.»
سرخوشی هامون از آن سوی خط به من ر
خیال راحت قهوه ساز را روشن کردم و گفتم:« با دکترش حرف زدی؟ همه چی ردیفه؟ من دارم برمی گردم بیمارستان. چیزی لازم نداری؟»
- « آره حرف زدم. مشکلی نداره. همون شکستگی دست و پاش، مغزشم فعلا درست کار می کنه تا ببینیم مثل بعضیا بعد مرخص شدنش روانی بازی درمیاره یا نه. نمی خواد بیای خودم ...»
خندیدم و حین گذاشتن دو ماگ زیر دستگاه حرفش را قطع کردم:« دیگه داری شر و ور میگی. فعلا واسه اینکه خوشی بهت چیزی نمیگم. جواب دری وریات باشه برای یه جای خوب که بذارم تو کاسه ات.اومدم.»
با گفتن یک " خداحافظ " سریع مهلت بیشتر حرف زدن را را از هامون گرفتم و تماس را قطع کردم.
کار قهوه ساز تمام شد و دو ماگ قهوه تحویلم داد.

یکی از ماگ ها را برداشتم و ویلچر را جلو کشیدم.
جلوه لبخند پهنی روی لب داشت و همچنان چشمانش بسته بود.
در طول مکالمه ام با هامون لبخندی که روی لبهایش عمیق تر شد را زیر نظر داشتم اما انگار با همان لبخند و البته خیالی راحت خوابش برده بود.
با ماگ قهوه ضربه ای به شانه اش زدم:« قهوه می خوری؟»
حدسم درست بود طوری جا خورد که معلوم بود خواب بوده است.
با پلک های نیمه باز ماگ را از دستم گرفت و انگشتانش را دور دیواره ی آن حلقه کرد:« ممنون. خوشحالم حال پرند بهتره.»
ویلچر را عقب کشیدم و ماگ قهوه را از زیر سرریز دستگاه برداشتم و با دست آزادم مشغول گرفتن ماشین به مقصد بیمارستان شدم.
زیرچشمی نگاهش کردم که ماگ را به لبانش نزدیک کرد.
زبان روی لبهایم کشیدم و موذیانه گفتم:« چقدر پای پیاده گز کردی؟ خیلی داغونی.»

لبه ی ماگ را از لبانش جدا کرد و گفت:« زیاد. خیلی زیاد راه رفتم.»
مقصد را تایید کردم و کمی از قهوه ام را نوشیدم:« مگه پول نداشتی؟ چطوریاست؟ بذل و بخششت که حرف نداره! صد میلیون، صد میلیون می ریزی حساب این و اون بعد خودت با باد هوا زندگی می کنی؟ نکنه داشتی میرفتی هند که مرتاض بشی، هان؟»
پوزخندی زد و حلقه ی انگشتانش به دور ماگ محکم تر شد:« تو این و اون نیستی. بیشتر نداشتم وگرنه باید خیلی بیشتر از اینا برات می ریختم.»
در انتظار تماس راننده نیم نگاهی به صفحه ی موبایل کردم و جرعه ای دیگر از قهوه را نوشیدم:« اون وقت به چه دلیل من این و اون نیستم؟ ویژگی خاصم چیه که صد میلیونم کمه برام بچه پولدار؟»
ماگ را کنارش روی زمین گذاشت و به طرف من گردن کج کرد:« ازم مراقبت کردی ... کار بزرگی بود. خواهش می کنم بحث نکنیم. من واقعا الان گیجِ خوابم.»
خیره به زخم روی ساق پایش موبایل را که زنگ خورد جواب دادم و به راننده آدرس جایی که باید به انتظار می ایستاد را گوشزد کردم.

ماگ نیمه پر را روی پیشخوان گذاشتم و ویلچر را به جلو راندم که جلوه " خداحافظ " بی حالی را ادا کرد.
به در آشپزخانه رسیدم و نتوانستم آن سوال وامانده ای که در حال منهدم کردن مغزم بود را نپرسم.
ویلچر را متوقف کردم و همانطور که پشت به او داشتم پرسیدم:« اذیتت کردن جلوه؟ منظورمو بگیر چون دوست ندارم قضیه رو بازش کنم. بهتره تک کلمه ای جواب بدی.»
با وجود خستگی بیش از حد " خیر " محکمی گفت و من با سر تکان دادن " باشه " ای که گفتم حین راندن ویلچر به سمت در حیاط نفس سنگین شده ام را بیرون دادم.

.....
#۱۱۷

#پارت_صد_و_هجده

تمام طول راه با چشمان بسته به جلوه فکر کردم.
دیگر نمی دانستم با او چه کنم! نه کمکی می خواست نه درست و حسابی حرف می زد. فقط توقع ماندن در خانه ام را داشت و پناه گرفتن!

تصمیم داشتم تکلیفش را یکسره کنم.
فکر کردن به اوضاعی که هر بار رقم می زد اعصابم را کش می داد.
همینکه ماشین جلوی نگهبانی بیمارستان توقف کرد و راننده به قصد آوردن ویلچر پیاده شد، در را باز کردم.
عجله داشتم تا زودتر به هامون و پرند برسم.
بعد از نگاه به ساختمانِ پر نور بیمارستان سر پایین بردم و به زانوهایم خ
یک آن از مغزم فکری گذشت، حالا که سرحال بودم کمی امتحان ایرادی ندارد.
پای اولم را تکان دادم و بدون توجه به دردی که در عضلاتم پیچید آن را از در ماشین خارج کردم.
لبهایم را از درد به هم چسباندم و پای دوم را تکان دادم.
با دقت به حرکت پایی که آرام و بی جان وزنش را می کشید نگاه می کردم که یک جفت کفش زنانه ی مشکی کنار پاهایم جفت شد.
نگاهم را بالا بردم و با لبخند جذابه مواجه شدم.
با شیطنت نگاهم کرد و هر دو دستش را به هم کوبید:« تبریک میگم جناب عاصف. برای اول کاری بد نیست.»

مرد راننده ویلچر را کنار در گذاشت و بعد جواب دادن به سلام پر از انرژی جذابه، گفت:« کمکتون کنم؟»
دهانم باز نشده بود که جذابه به جای من جواب مرد را داد:« خیر، خودشون میتونن انجام بدن. ازتون متشکریم.»
با خنده روی ویلچر جاگیر شدم و جذابه زیپ کیف دستی اش را باز کرد.
می خواست هزینه ی ماشین را پرداخت کند.
دستی برای راننده که پشت فرمان نشست تکان دادم و رو به جذابه گفتم:« حساب شده خانم ابوسعد. زحمت نکشید. کبکتون خروس می خونه جذابه ی زیبا.»
با خنده کنارم راه افتاد و گفت:« چرا کبکم خروس نخونه؟ دخترم به هوش اومده! یه پسرم تصمیم بزرگی گرفته، اون یکی هم که دل داده، بایدم خوشحال باشم.»
در حال عبور از کنار اتاقک نگهبانی بیمارستان بودیم که مرجان در حال دویدن از کنارمان گذشت و سلامی داد.
جذابه با دیدن عجله ی مرجان زیر خنده زد و با صدایی بلند گفت:« مرجان؟»
مرجان با خنده برگشت و نفس زنان گفت:« به خدا نمی تونم صبر کنم.» جمله اش را با " ببخشید " به

اتمام رساند و به دویدن به سمت ورودی بیمارستان ادامه داد.
با خنده سر بلند کردم و رو به جذابه گفتم:« اخلاقاشون ژنتیکیه ها ... هامون کپی مامانشه. در مواقع خاص کنترل منترل از دستشون درمیره.»
جذابه دست روی شانه ام گذاشت و بعد از گذاشتن انگشت شستش روی گودی ترقوه ام با قدرت آن قسمت را فشار داد تا جایی که آخم درآمد.
جذابه بعد از کشیدن دستش را از روی شانه ام با خنده گفت:« نقطه ی حساسیه نه؟ دیگه نبینم به دوست من توهین کنی. مگه چند تا بچه داره مرجان؟ فکر نکنم خوشحالی الانش ایرادی داشته باشه. داشت تلف می شد تا الان. نگرانش بودم تنها تو اون خونه ی بزرگ اونم با سابقه ی دلشوره ای که داره. گفت میرم یوگا می کنم حالم بهتر میشه. می خواستم برم پیشش که هامون باهام تماس گرفت.»
دستی که در حال ماساژ ترقوه ام بود را پایین بردم:« هامون گفت مشکلی نیست. گفت با دکترش حرف زده. خودت ولی با دکترش حرف بزن جذابه، باشه؟ من یه کم نگران ...»

جذابه همانطور که به سمت رمپ ورودی ساختمان با قدم های محکم گام بر می داشت، رشته ی کلامم را با آن چانه ی جلو رفته، قطع کرد:« وقتی هامون گفته پرسیده پس مشکلی نیست. منفی بافی نکن فرحان.» راست می گفت. چقدر بی خود و بی جهت داستان می ساختم! نه به آن آدم کله خر و نترس، نه به حالا!
هر دو بعد از پاسخگویی به نگهبان مربوطه که قصد نداشت اجازه ی بالا رفتن به بخش مراقبت های ویژه دهد و جذابه بالاخره او را راضی کرد، به انتظار آسانسور ایستادیم که جذابه گفت:« آلا فردا میاد پیشت. هم دلش تنگ شده هم کار تابلو تموم شده می خواد برات بیاره.»
اینقدر حس های خوب و بدم در اوج و فرود بودند که مغزم خالی از هر چیزی بود.
باید چند روزی برای احساساتم مرخصی رد می کردم. برای تمامی آنها از ترس و اضطراب و غم گرفته تا هیجان و خوشحالی و رضایت!
همزمان با باز شدن در آسانسور گفتم:« اومدن آلا خبر نمی خواد جذابه. اون خونه برای خودشه.»
جذابه وارد آسانسور شد و بعد از فشردن دکمه ی طبقه ی مورد نظر به طرف آینه چرخید. دستی روی

ابروهایش کشید و گفت:« منظورم این بود که باید برگردی خونه. اینجا موندنت کار خاصی انجام نمیده. هامون هست کافیه. باید استراحت کنی. الان حالت خوبه نمیفهمی چه کردی با خودت.»
خندیدم و موذیانه گفتم:« خیالم راحته، ناسلامتی مادرمون سوپروایزره!»
جذابه ابرویی برایم بالا انداخت و همانطور که به سمت در باز شده ی آسانسور قدم برمی داشت، پر صلابت و محکم گفت:« خود کرده را تدبیر نیست فرحان عاصف. بهتره رو من حساب باز نکنی.»
موذیانه تر از من عمل کرد و مثل همیشه تنبیه کردن را فراموش نکرد. جذابه هیچ وقت تغییر نمی کرد.

بهترین معلمی بود که در تمام زندگی ام داشتم. یک کلام بود و همیشه تکلیفش را با دنیا و آدم هایش مشخص می کرد.
جذابه کنار استیشن پرستاری بخش ایستاد و بعد از آوردن نامی که مشخص بود از دوستانش است به آسانی اجازه وارد شدن به بخش مراقبت های ویژه را گرفت.

هر دو کنار هم وارد بخش شدیم. راهرویی طولانی و دراز با اتاق هایی که هر کدام دریچه ای شیشه ای داشتند.
مرجان در انتهای راهرو کنار دریچه ی شیشه ای آخرین اتاق، یک دستش را روی شیشه گذاشته و با لبخندی که از همان فاصله هم کاملا مشخص بود به تماشا ایستاده بود.
جذابه به گام هایش سرعت داد و خودش را زودتر از من کنار مرجان رساند.
دست بلند کرد و با لبخندی پهن برای کسی داخل اتاق دست تکان داد.
ویلچر را کنار دریچه متوقف کردم و اهرم بالا رونده ی صندلی را فشردم.
تصویری که با، بالا رفتن صندلی جلوی چشمانم قرار گرفت زیباترین قابی بود که بعد از آن همه دلشوره و عذاب، توانستم ببینم.
هامون روی پرند که غرق خواب بود، خیمه زده و پیشانی اش را بوسید.
.....
#۱۱۸

#پارت_صد_و_نوزده

- « آخه این بحثها جاش اینجاست پسره ی ... خدایا من از دست تو چیکار کنم؟ اینجوری باهات هیچ راهی رو نمیام هامون.»
هامون دستی روی سرش کشید و بعد از سرِ دردی که در قفسه ی سینه اش داشت ناله ای کرد
مامان دیدی؟ اینا قلب ندارن. دیگه نمیذارم پرند پیششون بمونه.»
به همراه جذابه کنار اتاقک نگهبانی بیمارستان ایستاده و شاهد یکی به دو کردن مرجان و هامون بودیم.
هامون کاملا عقلش را از دست داده بود یا به قول جذابه حسابی ترسیده بود. یک بار از دست داده بود و تمام واکنش های از بیخ و بن دررفته اش پر شده بود از نداشتن ذره ای عقل و منطق!
اگر مرجان و بکش واکش هایش نبود با آن همه اخم و تخم همان جا کنار اتاق آی سی یو وقت را تلف نمی کرد و پرند را از پدر مادرش خواستگاری می کرد.
شک نداشتم کمی دیگر پر و بال می گرفت یا کسی محکم کارهای احمقانه اش را تایید می کرد حتی نمی گذاشت پدر و مادر پرند داخل اتاق بروند.

کارهایی که مرا به خنده انداخته بود اما با تشر جذابه خودم را جمع و جور کردم.
ته دنیا هم می رسیدیم کنار مادرهایمان به پسربچه های بی عقل و منطق تبدیل می شدیم.
مرجان کلافه و خسته از نفهمی های هامون بازویش را گرفت و جدی گفت:« همینکه گفتم. خواستی بمون ولی حق بی احترامی کردن نداری هامون. اینهمه زحمت کشیدم اینقدری بشی. خجالت بکش. این بود پسری که تربیت کردم؟ اگه می خوای بمونی بدون که کلا حق حرف زدن نداری. پرند برام با ارزشه. قراره بشه دخترم. نمیذارم این شکلی با این قیافه و بدون مقدمات با پدر مادرش صحبت کنی!»
مرجان کجای کار بود؟
هنوز بیست و چهار ساعت هم از جمله ی هامون که به پدر مادر پرند گفت می خواهد با او ازدواج کند هم نمی گذشت. پدر مادری که همین دقایق قبل نسبت به هامون و همین جمله که برای مرجان آن قدر مهم بود هیچ واکنشی نداشتند و مانند دو جسم بی روح بدون حتی سلامی از کنارمان گذشتند و وارد اتاق پرند شدند.
لب گزیدم و خنده ام را خوردم تا بیشتر از این کار دست هامون ندهم. ترجیح دادم حواسم را با نصایح و

تشرهای مرجان پرت کنم. بهتر از پرداختن به دو آدم آهنی سرد و بی روح بود.
مرجان مستاصل موهای پخش شده در صورتش را زیر شال برد و به حرفهایش ادامه داد:« ببین فردا میبرنش بخش. مثل بچه ی آدم برو بهش بگو ولی حق نداری جلو روی من به پدر مادرش اخم و تخم کنی. اصلا شاید خود پرند قبول نکنه هان؟»
مرجان با دیدن پوزخند هامون کلامش را قطع کرد و عاجزانه به جذابه نگاه کرد:« تورو خدا میبینی جذابه؟ از دست این دو تا به کدوم بیابون پناه ببریم. نه به قبل که با هزار بدبختی باید می گفتم اینقدر شیطنت نکن نه به حالا. بد میگم شاید قبول نکنه ... تو بهش بگو.»
زیرخنده زدم و گفتم:« چرا پای منو میکشید وسط آخه؟ هامون شما عقل نداره به من چه؟»
با شیطنت چشمکی به هامون زدم و گفتم:« خیالت تخت رفیق ... پرند اگه قبول نکرد با من.»
نیش هامون باز شد و با چشم هایی که پر شده بود از برق شیطنت و سرخوشی خیره با چشمک جواب حمایتم را داد.
جذابه دست روی شانه ام گذاشت و فهمیدم دوباره می خواهد گودی ترقوه ام را فشار دهد.

سریع شانه ام را از زیر دستش کشیدم و گفتم:« جذابه قانون شکنی نکن. حرف داری بزن. آسیب نزن برای اینکه نشون بدی قدرت داری.»
جذابه با خنده سوویچ ماشین را میان انگشتانش چرخاند و رو به هامون گفت:« هامون جان، مادرت بدِ شمارو نمی خواد! خودت بهتر می دونی چقدر تو و پرند رو دوست داره. قبل اینکه خودت فکری تو ذهنت بیفته هزار بار به من گفته دوست داشتم یه دختر شبیه پرند داشته باشم. مراعات کن. الان وقتش نیست وقتی خود پرند هم روحش خبر نداره. خسته ای، بدنت کوفته و پر درده داری احساسی و بی منطق رفتار می کنی. متوجهی؟ فرحانم اگر جای تو بود همینارو بهش می گفتم. الانم بهتره هممون بریم خونه. پدر مادرش اومدن پیشش هستن. فردا وقت ملاقات همه با هم برمی گردیم.»
هامون کمی عقب رفت.
سیاهی زیر چشمانش آن قدری زیاد شده بود که انگار کسی یک جفت مشت کاری بر روی چشمانش فرود آورده است.
مانده بودم قدمی که به عقب برداشت چه معنی می دهد! ناغافل به سمت جذابه و مرجان که کنار هم

ایستاده بودند، تعظیم بلند بالایی کرد و بعد از کمر راست کردن با چهره ای مچاله شده از درد دستش را روی قفسه ی سینه اش برد.
مرجان نیم قدم به طرف هامون برداشت و گفت:« خب بچه کارا چیه؟ میدونی که دو تا از دنده هات شکسته. چرا خم و راست میشی آخه؟ ما گفتیم تعظیم کن؟»
هامون قدم دیگری به عقب برداشت و با احترام و البته لبخندی پر شیطنت گفت:« خیلی متشکرم که پرند عزیزمو دوست دارید. با اجازه تون.»
تا هامون چرخید و به سمت ساختمان بیمارستان قدم برداشت، قهقهه ی من به هوا رفت.
اینهمه یاسین در گوش خر خوانده بودند!

جذابه با تشر صدایم زد و انگار شیطنتم تازه گل کرده هی هامونِ
لعنتی کارت درسته! آقا من پشتتم.»
اینبار مرجان با غیظ صدایم زد.
کف دستهایم را به نشانه ی تسلیم رو به مرجان بالا بردم که هامون فریاد زد:« نوکرتم عالیجناب.»
.....
mandl

#پارت_صد_و_بیست

سرم را به پشتی صندلی تکیه داده بودم که صدای جذابه در کابین ماشین پیچید:« دل به دل دیوانه بازی های هامون نده. الان وقتش نیست.»
لبهایم کش آمد و در جواب جذابه گفتم:« وارد جبهه ات نمیشم مامان. هامونو تنها نمیذارم. خودت میدونی پس لطفا نسخه ای که به من نمیشینه رو نپیچ برام.»
فرمان را با مهارت به طرف خروجی چرخاند و با سرعت وارد اتوبان شد:« کارتون درست نیست. مردانه رفتار کردن این شکلی نیست فرحان.»
نیشخندی زدم و به صفحه ی کیلومتر شمار نیم نگاهی انداختم:« هامون الان حالش خوب نیست. نترس بلده به وقتش به قول تو مردانه رفتار کنه. پرند رو دیوونه کردن اینا! تو نمی دونی؟ چند بار فقط خودت پرندو آروم کردی. یادت رفته؟ اگه میمرد چی؟ چرا اینقدر گیر بیخود میدید؟ به نظرم هامون کارش درسته. بذار پرند بیدار شه آخر این ماجرای گند و گه ختم میشه به مامان باباش. گفتم نگی نگفت.»

اتوبان خلوت بود و جذابه با تمام توان روی پدال گاز فشار می آورد و سرعت ماشین را لحظه به لحظه بالاتر می برد.
متعجب نگاهی به نیم رخ پر از آرامش جذابه انداختم و گفتم:« حالا چرا اینقدر تند میری؟ چشم محمد رضارو دور دیدی یا نه ... این چند وقته زیادی همو دیدیم عادت نداری. می خوای از دستم خلاص بشی هان؟»
نیم نگاهی پر از دلخوری به من انداخت و مشتی روی بازویم زد:« خجالت بکش. مزه مزه کن حرفهایی که از دهنت خارج میشه رو. باید برم بیمارستان. دیرم شده.»
دستی روی جای ضربه ی محکم مشتش کشیدم و گفتم:« دستت سنگین شده ها. بزن کنار با اسنپ میرم یه راست برو بیمارستان.»
لبهایش تا آخرین حد کش آمد و گفت:« دلت تنگ شده کل کل کنی آره؟ اینقدرم زبون دراز و بی ادبی که آدم از پَسِت برنمیاد. همیشه چی می گفتی آخر کل کلامون؟»
خیره به نیم رخ زیبای مادرم ، بهترین دوست تمامی دوران های زندگی ام با لبخند لب زدم:« دستی رو که نمی تونی قطع کنی، ببوس و شَرتو بکن. اینو می گفتم.»

جذابه زیر خنده زد و از ته دل خندید. سرعت ماشین را کم کرد و گفت:« با اینکه هیچ شوخی با انجام وظایفم ندارم اما حریف دلم هم نمیشم. معاشرت با فرحان عاصف خوب چیزیه!»
زیر چشمی نگاهی به من که سرم را روی پشتی صندلی تکیه داده و میخ صورتش بودم کرد و گفت:« میری فیزیوتراپی؟»
نفسم را بیرون دادم و محکم گفتم:« میرم.»
سرش را با تایید بالا و پایین کرد و زمزمه وار گفت:« هر چیزی یه حکمتی داره فرحان. یه سر پیش صبوری هم برو، فوبیای ارتفاع ...»
با اخمهای درهم کشید حرفش را قطع کردم:« بسه جذابه. تا همینجا کافیه. همیشه همینی ها ، دقت کن. سر بزنگاه این معاشرتی که میگی خوب چیزیه رو خراب میکنی.»
“ لجبازی ” از میان لبان جذابه خارج شد و تا رسیدن به خانه مسیر بحث را با صحبت راجع به آلا تغییر داد. هر چه به خانه نزدیک تر شدیم بین گفتن و نگفتن ماجرای جلوه و بازگشت او به خانه ام ماندم و در نهایت هم نمی دانم از سرِ چه حسی و با چه دلیلی چیزی برو

ساعت از دو بامداد گذشته بود که کلید را در قفل انداختم و در را آرام و بی سر و صدا باز کردم اما آن طرف در برخلاف واکنشِ عاری از شلوغ کاری من پر سر و صدا بود.
در خانه را همانطور که آرام باز کرده بودم بی صدا روی هم گذاشتم و ویلچر را به سمت صدای جدی و جان گرفته ی جلوه که از اتاق خواب به گوشم می رسید، راندم.
- « من نمی دونم چطور باید اینکارو بکنی! می شنوی چی میگم؟ یک کلام و تمام. فردا عصر بشیرو میاری سوله. من می دونم و اون. بلایی سر تک تکتون بیارم که روزی هزار بار از زنده بودنتون پشیمون بشید.»
#۱۲۰

#پارت_صد_و_بیست_و_یک

با ابروهای بالا رفته ویلچر را به جلو راند
جلوه واضح تر شد.
- « همونکه شنیدی امیر. همونکه گفتم. فقط شما چند نفر می دونستید. باید جوابگو باشید. می دونید که من دستام پُره.»

سراپاگوش لبهایم را جمع کردم و کنار پنجره ی قدی کانکس در تاریکی ویلچر را متوقف کردم.
- « هه ... تو گفتی منم باور کردم. این بهانه ها به هیچ عنوان قابل قبول نیست. فردا تشریف آوردید من سر تا ته ماجرایی که قرار بود مسکوت بمونه و نموند رو براتون تشریح می کنم تا بفهمم کدوم یکی از شما راپورت منو داده. تو ، بشیر ، مهشاد. خداحافظ.»
جیغی که کشید مثل صاعقه ای وحشتناک بود و شانه هایم را بالا پراند.
- « عوضیا ... عوضیا. بیچارتون میکنم. ای خداا!.»
پس پروسه ی خروج قاچاقی اش لو رفته بود!
بعد از چند نفس عمیق و کمی سکوت، صدای کوبش پاهای پر حرص و جوش جلوه روی لمینیت های کف کانکس همراه با غرغرهایش، به گوشم می رسید:« پدرتونو درمیارم. چی فکر کردید؟ حالا دیگه کارتون به جایی رسیده که لاپورت منو به اون ... وای خدا، وای ... کاش احمق می موندم.»
همانطور که گلایه هایش را با خدا چک می کرد از اتاق بیرون زد.
گرمکن و شلوار پومای مرا به تن داشت. زیپ گرمکن باز بود و پاچه های شلوار را هم خوشبختانه قیچی

نکرده بود و با زدن چندین تای کج و معوج آن را تا جایی بالا برده بود که کله پا نشود.
خداروشکر فقط لحن گفتاری اش تغییر کرده بود وگرنه این قد و بالا در لباس های من همان جلوه دانشگر بود که تازه در حال تجزیه و تحلیل مختصات وجودی اش بودم.
با دست های مشت شده سرش را رو به آسمان بالا برد.
نمی دانم از سرِ کدام حس این حال و روز خراب جلوه، نیشم را تا بناگوش باز کرده بود.
دایره ای از نم موهای خیسش رنگ سورمه ای گرمکن را تغییر داده بود و آن قسمت تیره تر از قسمت های دیگر بود.
حمام هم ک
این حجم از راحتی خیالش در خانه ام ستودنی بود.
نیشخندی زدم و رسا جمله ام را ادا کردم:« اینهمه وحشی و عصبانی نبینمت جلوه ی بهار.»
با شنیدن صدای من وحشت زده جیغ گوشخراشی کشید و با نیم چرخی به طرف من چرخید:« وای ... بابا این چه کاریه؟ ... ترسیدم.»

یک طرف لبم بالا کشیده شد و ویلچر را به جلو راندم:« سلامت کو؟ یادم میاد خسته و کوفته بودی! نا نداشتی حرف بزنی اما الان چیز دیگه ای می بینم ماشالا سرحال و قبراق ... قبلشم که داشتم چیزای خوبی می شنیدم. جلوه دانشگر واقعی رو کشتی؟ الان سیستم چیه؟ تو فیس آفیم* یا فیلم دیگه ای مَدِ نظرته.
گِرا بده با هم بـ
خودش را بین جملات رگباری ام گم کرده بود و کیش و مات شده نگاهم می کرد.
ویلچر را جلوی پاهایش متوقف کردم.
دستی که روی قلبش گذاشته بود پایین افتاد و مارک نایک حلقه ای که زیر گرمکن به تن داشت از زیر دستش بیرون آمد.
کمد لباسها دیگر برای من نبود. با قدرت به دلِ خانه زندگی ام زده بود با این چهره ی که مظلومیت از تک تک اجزایش شره می کرد!
خنده ام را خوردم و دست به سینه، منتظر جواب به چشمهای گرد شده اش خیره شدم:« خب بچه مشتی کله کدوم بدبختی رو داشتی بار میذاشتی؟ کمکی چیزی؟ رودروایسی نکنی یه وقت! راحت باش قبلا هزینه رو پرداختی.»

با صورتی رنگ پریده و ابتدا بریده بریده و بعد با کمی تسلط جواب طعنه هایم را دانه به دانه داد:« خب ترسیدم. وای ... کی؟ کی اومدی؟ ... ای بابا! همونجا تو ... تو آشپزخونه رو زمین خوابم برده بود. اس ام اس دادی از خواب پریدم ... دیگه خوابم نبرد.»
لبه های پایین گرمکن را میان دستهایش مشت کرد و کمی جلو آورد:« خب لباسم که نداشتم. می خواستم زنگ بزنم اجازه بگیرم راستش دیدم رو لباسات حساس نیستی نخواستم مزاحم هامون بشم.»
لبهایم را روی هم فشردم و سرم را بالا و پایین کردم:« عافیت باشه. به به چه دوراندیش! چه آینده نگر! چقدر باملاحظه! خب می گفتی.»
آب دهانش را قورت داد و گفت:« سیم کارت خودمو انداختم. با اون تماس گرفتم. یعنی اینقدر عصبانی بودم که نشد خودمو کنترل کنم. باید حتما تماس می گرفتم.»
بار دیگر سر تکان دادم و حرف هایش را تایید کردم:« نهایت لطف بیکرانت بوده عزیزم. مرسی که به پول تلفن و جیبم فکر کردی.»
یک دور مردمک های چشمانش به اطراف چرخاند و گفت:« نه به خاطر پول تلفن نبود.»

نگاهش را میخ چشمانم کرد و محکم و جدی گفت:« پرند خوب بود؟ دیدیدش؟»
تک خنده ای کردم و لبهایم را به پایین کشیدم:« یعنی الان حواسم پرت شه؟ یعنی دیگه نپرسم نه؟ اس ام اس دادم نوشتم پرند خوبه، حتی گفتم بیهوشه ندیدمش! تو از خودت بگو. الان تو مهمی. خیلی مهم و حیاتی مثل نفس کشیدن. صداتم که قشنگه ... خب می گفتی. داشتی برام چهچهه می زدی.»
همراه با قورت دادن آب دهانش پلک هایش را روی هم فشار داد و جدی گفت:« میگم بهت ... فقط اونطوری نگام نکن.»
پوزخندی زدم و لب پایینم را گاز گرفتم.

در یک حرکت غافلگیر کننده خودم را جلو کشیدم و مچ دستش را شکار کردم.
بی توجه به " چیکار میکنی " که دستپاچه ادا کرد، او را به سمت اتاق کشاندم و گفتم:« گردنم درد گرفت. اگه به خستگیه که من از تو بدترم. فقط نمیذاری بیخیالت بشم. بیا بریم تو اتاق بشینیم رو به رو هم مثل دو تا آدم عاقل و بالغ یه جور دیگه نگات کنم.»

- « به خدا راست میگم. چرا اینجوری میکنی؟ همه اش یه طوری رفتار میکنی انگار آدم دروغ میگه!» بلند خندیدم و با کشیدن مچ دستش او را به سمت مبل راحتی هل دادم و گفتم:« آره بابا ... یکی تو راست میگی یکی چوپان دروغگو یکی دیگه هم بود ... پینوکیو.»

*فیس آف: فیلمی با بازی نیکولاس کیج و جان تراولتا.
#۱۲۱

#پارت_صد_و_بیست_و_دو

جلوه با بالا بردن پاهایش آنها را بغل زد و با دستی که جلوی دهان برد خمیازه اش را پنهان کرد.
چشم های خون گرفته اش نشان می داد بی خواب است اما خشم موتور پرقدرتی برای احیا است و از همین رو با تمام خستگی مشهودی که هنوز هم آن را در چهره اش می دیدم، پر انرژی به نظر می رسید.
هر حسی به اوج برسد انسان احیا را می کند ... احیایی رو به سفیدی یا سیاهی!

من هم سرخوش بودم و پر انرژی اما به دور از عصبانیت، حال خوب اطرافیانم، حال خوبی برای من رقم زده بود.
دستی روی صورتم کشیدم و با جلو بردن ویلچر و چسباندن آن به لبه ی تک مبل راحتی، گفتم:« دقت کردی کلا از زندان و حصار خوشت میاد. هر وقت اینطوری گیرت انداختم عین بچه آدمیزاد جواب دادی. البته بدون در نظر گرفتن چاخانات. میشه یه حدسایی راجع بهت زد اما بیخیال تا خودت هستی حدسِ واسه چی؟ درست
جلوه یکی از دستهایش را بالا آورد و از کنار شانه ام فضای حیاط را نشانه گرفت و اخم و تخم و کاملا جدی گفت:« اونجا حصاری نبود منم داشتم میگفتم! حصار چیه دیگه؟ هر چی تا حالا گفتم راست بوده. اینجوری هم نگام نکن.»
لحن دستوری در تقابل با من؟ چه بازگشت ارتقا یافته ای! چقدر دلم می خواست برای جمله ی آخرش که با تحکم خاصی آن را گفت، فکش را پیاده کنم اما وقت خوبی برای اینکار نبود!
همراه با لبخندی موذیانه زبانم را روی لب پایینم کشیدم و گفتم:« اول اینکه یه بار دیگه با من دستوری

جه. بعدشم باید بگم
م میاد.»
حکمتر زانوهایش
داد و با صدایی

نگاهش نکنم، پس چه شد؟ کوچکترین اثری از ترس نداشت و با آرامش غرق در چشمان من بود.
چشمانم را باریک کردم و ناغافل گفتم:« هی کجایی؟»
غافلگیر شد و پلک هایش پرید. کمی خودش را روی مبل جابجا کرد و گفت:« همینجا! چیزی نگفتی که!»
دستانم را از زیر چانه برداشتم و روی پایم کوبیدم:« خیلی فیلمی بابا ... تو ...»
با عجله چهارزانو شد و تندتند گفت:« به خدا حواسم نبود. خب چی بگم؟ چیکار کنم؟ می خوای بدونی چی شده دیگه؟ بابا من از خونمون فرار کردم. به کی قسم بخورم باور کنی؟ یه چیزایی شده که جالب نیست. دیگه نمی خوام پیششون بمونم فرحان.»
اخم های درهم رفته ام را که دید، بال و پر زدنش را با تکان های مدام دستانش شروع کرد و ادامه داد:« ببین من خانواده ی ثروتمندی دارم که البته اون پول بخوره تو سرم. من باید برم اونور ... می دونی من می خوام دودمانشونو به باد بدم. زده به سرم میفهمی؟ هیچ کس نمی دونه کجام. من یه عالمه مدرک دارم فرحان. یه اشاره کنم همشونو میکشم زیر فقط ... فقط یه کم ترسیدم. می خوام وقتی اینکار انجام میشه نباشم اینجا! چی بگم دیگه؟ تو سوال کن ... فرحان من وقتی

داشتم می رفتم یادته چی گفتم؟ به خدا برام مهمی ... یعنی منظورم اینه که چون دوستیم یعنی الان گفتی هستیم. تو سوال کن من به خدا راست میگم.»
تند و یک نفس گفت و تمام کرد.
انگار برای او آب از آب تکان نخورد اما برای من جملات کوتاهش به مثال سیل بود!
#۱۲۲

#پارت_صد_و_بیست_و_سه

نفسم را با صدای هویی بیرون دادم و فکر کردم این چطور جلوه ی بهاری است که بر خلاف اسمش از سر و رویش دردسر می بارد.
دقیقا به حرف های هامون رسیدم ... هامون از همان اول هم بوی دردسر را حس کرده بود!
نفسی تازه کردم و نگاهم را یک دور روی صورتش چرخاندم.
خب فقط یک کار می ماند، من باید به شانس مزخرفم درود می فرستادم.
انگار چاره ای نبود. باید قبول می کردم ناخواسته پایم وسط جریانی عجیب کشیده شده است.

بدنم را عقب کشیدم و به صندلی ویلچر تکیه زدم:« از کیا مدرک داری؟ قراره چیکار کنی؟»
انگار تا همانجا که گفته بود را از بَر بود.
لب گزید و با تانی گفت:« ببین فرحان نمی خوام اینارو بهت بگم چونکه ...»
تاب نیاوردم. با جلو کشیدن خودم فرصت توجیه و توضیح های بیخود را از او گرفتم و گفتم:« دِ آخه کله آشی تو پا شدی اومدی وسط زندگی من! پس فردا یکی در این خونه رو بزنه من نباید بدونم چی باید بلغور کنم؟ تو مثل اینکه نمیفهمی کجایی و چرا! آخه این چه طرز زندگیه برای من و خودت ساختی؟ رک و پوست کنده از همون اول بگو ببینم از کدوم تخم مرغ شانسی پریدی بیرون ... همه رو میگی. فکر کن داری خاطره می نویسی. بپیچونی، میپیچونمت. گره ات میزنم به هم. همین الان زنگ میزنم بیان کت بسته ببرننت.»
نفس حبس شده اش را در صورتم پخش کرد.
خودم را عقب کشیدم و دست به سینه شدم:« شروع کن.»
لرزی که روی بدنش نشست را با پلک های بسته رد کرد و نفس دیگری کشید:« باشه از اول میگم. ببین من کوچولو بودم پدر مادرمو از دست دادم. نمی دونم

چرا! بهم گفتن تصادف کردن ... عموم از من نگهداری کرده، خب یه زن عمو هم دارم که ... جفتشون مثل پدر مادرم هستن. یعنی بودند. خانواده ام بودن، هر چی بودن خانواده ام بودن ... اون خانم پیر که بهش زنگ زدم ... بی بی جونم، دایه ام بود. اون بهم گفت مامانم بهم میگفته جلوه ی بهار!»
دست بالا برد و بعد از پاک کردن پیشانی اش از هیچ ادامه داد:« از بچگی تو محدودیت بودم. عمو می گفت خانواده ی سرشناسی هستیم، نباید با هر کسی دمخور بشیم. حتی اجازه نداشتم تو مدرسه با کسی دوست بشم. حتی دبستان مدرسه نرفتم. همیشه یک جفت چشم بود که منو بپاد.»
انگار روح از بدنش جدا شد. بدون پلک زدن از کنار شانه ام میخ فضای حیاط ماند و دیگر چیزی نگفت.
“ خب “ ی گفتم تا حواسش جمع شود. همینطور هم شد و با کندن نگاهش از پشت سرم و چشم دوختن به چشمانم گفت:« آدم بچه است یه چیزی که میگن فرو میره تو مغزش ... میشه راه و روشش ... باورش میشه چیزی که گفتن درسته ... خب بعدش عادت میکنه ... عادت میکنه همونی باشه که گفتن درسته. اون وقت که می خواد نباشه دنیا بهم می خوره ...

ستوناش خراب میشه و یهو همه چی آوار میشه رو سرش.»
سکوت کرد و سرش را پایین انداخت.
حرف هایش آشنا بود!
جنس غمی که در چشم هایش می دیدم را می شناختم.
غمی مرغوب ، قدیمی و ماندگار!
#۱۲۳

#پارت_صد_و_بیست_و_چهار

باید از جایی شروع می کردم تا دوباره به حرفهایش ادامه بدهد.
گلویم را صاف کردم و گفتم:« فازِ غم نده ... همه یه چیزایی دارن که ناراحتشون میکنه. ادامه بده ب شب آخرش به صبح می رسه یا نه؟»
صورتش را تا نیمه بالا آورد و گفت :« چی بگم؟ هر چی دوست داری بپرس جواب بدم.»
بدون هیچ پیش زمینه یا فکری از قبل گفتم:« خواهر برادر نداری؟ تو همیشه کاملا تک و تنها بودی؟ روابط اجتماعیت خیلی بالاست، زبونتم که درازه ... باید بگم این چیزایی که میگی تو کَتَم نمیره!»

پوزخندی را چاشنی شروع جمله اش کرد و گفت:« من منظورم از تنهایی های مدام و نداشتن روابط زیاد بچگی هام بود نه وقتی بزرگ شدم اما به هر حال تاثیر خودشو گذاشت. به طور ناخواسته دنبال دوست نبودم. یعنی خوب سرم هم همیشه شلوغ بود ... بهتره بگم سرمو شلوغ می کردم.»
گوشه ی لبم بالا کشیده شد ... پر از استهزا گفتم:« کلا تو موجود جالبی هستی!»
چانه اش را پایین برد و روی زانوهای به هم چسبیده گذاشت. کمی نگاهم کرد و به آرامی لب زد:« دارم راست می گم.»
نگاه موشکافانه ام همان چیزی بود که آزارش می داد پس به کارم ادامه دادم. اینکه بیشتر بدانم را حق طبیعی خودم می دانستم و شاید نگاهم همان نقطه ضعفی بود که کار دستش می داد!
چانه اش را از روی زانوهایش برداشت و به پشتی مبل تکیه داد:« بذار ادامه بدم. گفتی روابط اجتماعی؟ آره تو این زمینه بدک نیستم. هیچ وقت بچه ی منزوی و گوشه گیری نبودم اتفاقا خیلی هم پرحرف بودم منتها فقط بی بی جونم پرحرفیای منو تحمل می کرد. خب من کل دبستان و اول راهنمایی رو مدرسه نرفتم همیشه

معلم داشتم اونا هم همشون دوستم داشتند ... با همشون غیر درس کلی حرف می زدم چون علنا کس دیگه ای نبود. مثلا یادمه شبا کلی درسای فردا رو می خوندم تا وقتی معلمهام میان بگم بلدم تا با هم حرفای دیگه بزنیم. منتها فقط همونا بودن. همسن خودم کسی نبود. زودتر از سنم با بزرگترا ارتباط گرفتم. اوایل هم خیلی خجالتی بودم ولی بعد برطرف شد.»
ابروهایم را بالا دادم با دقت نگاهش کردم:« پس خواهر برادر نداری ... خب بریم سر سوال بعدی ...»
اما جلوه نگذاشت سوال بعدی را بپرسم و با عجله گفت:« نه من یه برادر دارم. یه پسر عمو هم دارم. منتها تا آخرای دبیرستانم هیچ وقت نبودن. اونارو فرستاده بودن یه پانسیون تو انگلیس.»
بی فوت وقت پرسیدم:« و چرا تورو نفرستادن؟ خون تو رنگی تر بود یا اونا؟»
انگار کلافه شده بود، حرفم را قطع کرد و گفت:« منو نفرستادن چون بی بی جونم نگذاشت که ای کاش اینکارو نمی کرد. زن عموی من از بچه ها خوشش نمیاد.»
در حال حلاجی روابط عجیب و غریب جلوه بودم که نفس عمیقی کشید و ادامه داد:« ببین من اگر دوستی

نداشتم بسکه تو گوشم خونده بودن ... کلا تا قبل اینکه برادرم برگرده حتی از داشتن دوستی خارج از خونه یه جورایی می ترسیدم بعد اوضاع خیلی بهتر شد. بزرگ تر شدم و فهمیدم اینطوری نیست اما باز هم محدودیت ها سرجاش بود ... هرجا می خواستم برم باید با راننده می رفتم و میومدم و همون اطرافیان رو باید می دیدم. دوستا و همکارای عمو و زن عمو و بچه هاشون.»
سرم را سوالی تکان دادم و پرسیدم:« اونوقت این بچه های اطرافیانت وقتی تو کوچیک بودی کجا بودن؟ مگه زندانی بودی تو؟»
تلخندی زد و گفت:« خب دیدنِ این دوستا و همکارا یا بچه هاشون سن خاصی داره. وقتی من بچه بودم اونا هم بچه هاشونو نمیاوردن به مهمونی، منم نمی بردن. وقتی تو خونه مهمونی بود من نباید از اتاق بیرون می رفتم ... بزرگ که شدیم حق رفتن به مهمونیارو داشتیم.»
چه زندگی پیچیده و م
شاید همین سبک زندگی باعث شده بود جلوه برای من به طرز عجیبی غیرقابل هضم باشد!
نیشخندی زدم و گفتم:« به نظرم دو درجه تا اشراف زادگی فاصله داری.»

متاسف سرش را تکان داد و گفت:« اگه بدونی چقدر مزخرفه فرحان. تمام عمرم دنبال خلاص شدن از اون قانون های مسخره بودم. بچه که بودم یه معلم داشتم ... تنها معلمی که ازش خوشم نمیومد ... آداب معاشرت تدریس می کرد.»
نیشخندم را حفظ کردم و ابروهایم را بالا بردم. با دیدن قیافه ی من لبخند محوی هم روی صورت جلوه پدیدار شد.
خب تا همینجا هم فهمیدنِ اینکه هزار و یک قانون را دور زده بود اصلا کار سختی نبود اما برای چ را کرده بود؟ مطمئنا مشکل جلوه فقط رهایی از یک قفس طلایی نبود!
نفسم را فوت کردم و ویلچر را عقب کشیدم.
با انگشت اشاره ام یک دور سرتاپایش را نشانه رفتم و طعنه زدم:« خب مشخصه معلم خوبی نبوده! هیچی یاد نگرفتی.»
لبهایش که بیشتر کش آمد جدی شدم و بدون کوچکترین اثری از شوخی و لودگی گفتم:« الان دقیقا درگیر چی هستی؟ ماجرا چیه جلوه؟ دوست دارم بدونم یعنی کنجکاو شدم اما از طرفی هم دونستن من چیزی رو حل نمیکنه چون به من ربطی نداره درسته؟ پس

تصمیم گرفتم بگم از اینجا بری ... سری که درد نمیکنه رو دستمال نمیبندن ...

حرفات هیچ جوره، تو کله ام فرو نمیره، اینجا دیگه خودت مقصری چون مدام رنگ عوض میکنی.»
حلقه ی دستانش را از دور زانوها باز کرد و پاهایش را از نشیمن مبل پایین انداخت.
نگاه غم زده اش را بالا آورد. شقیقه هایش از دندان سابیدن تکان می خورد.
امیدوار شدم که از زور عصبانیت هم که شده اصل ماجرا را خواهد گفت اما وقتی لب از لب باز کرد، اینطور نشد.
- « حق داری. اصلا تا همینجا هم زیادی اینجا موندم. نمی دونم چرا اینجا احساس امنیت میکنم. شاید چون صاحبش امنه یا شاید برای اینه که من هیچ وقت جای اینقدر امنی نداشتم.»
#۱۲۴

#پارت_صد_و_بیست_و_پنج

حساب کتابهایم درست از آب درنیامد!

قدری نگاهم کرد و محکم گفت:« لباسامو تمیز میکنم و میرم. بابت همه چی ممنون.»
نیم خیز شد تا از روی مبل بلند شود که گفتم:« حالا قهر نکن. یه بار گفتی بلد نیستی شب تو خیابون بخوابی. ببینم تو درسم خوندی؟ این راحت بودنت، راحت حرف زدنت، راحت تصمیم گرفتنات ابدا به آدمهای خونه نشین و محدود نمی خوره.»
ایستاد و همانطور که به طرف آشپزخانه قدم برمی داشت، گفت:« من یه بار گفتم وقتی بچه بودم محدودیتهام زیاد بوده و بعد توضیح دادم که بزرگ که شدم اوضاع بهتر شد و حالا کسی هستم که ابدا شبیه اون جلوه ی قبلی نیست. یه جورایی زدم به سیم آخر! بله درس هم خوندم. مرمت بناهای تاریخی. واقعا شبیه ژاوری! اشتباه نکردم.»
ویلچر را چرخاندم و بی توجه به کنایه ای که به کار برد با تعجب پرسیدم:« جدی؟ حالا چرا مرمت؟ اینم داستان داره؟»
کنار دیواره ی جدا کننده ی آشپزخانه ایستاد و دیدم که یک دستش را مشت کرد:« چون عاشق بناها بودم. با در و دیوارها خیلی حرف می زدم. من یاد گرفتم جای

آدمها که مدام اونارو ازم میگرفتن در و دیوار ...
آجرها و ستون ها و پله هارو جایگزین کنم.»
لبهایم کش آمد و پرسیدم:« چه جملات فلسفی بیان کردی دانشگر، بهت نمیاد. حالا جواب داد؟»
چرخید و با خشم گفت:« حتی نذاشتن به کاری که دوست دارم درصدی نزدیک بشم. فقط درسو خوندم و مدرکشو گرفتم، همین! همه ی آرزوهام تئوری باقی موند.»
چرخشش به سمت آشپزخانه کامل نشده بود که سوال بعدی را به سمتش شلیک کردم:« پشت تلفن یه طوری صحبت می کردی؟ انگار آدم هایی که گوش به فرمانت هستند تعداشون کم نیست! این قسمت چطوریاست خانم دانشگر؟ اینم با راه حل های فلسفیت حل کن.»
سرش را چند بار بالا و پایین کرد و گفت:« درست میگی. آره کم نیستن چون من مدیر عامل یه شرکت هستم. البته شرکتی که برای خودمه. خودم ساختمش! آرزوهای تئوریم رو با یه شرکت که کارش صادرات صنایع دستیه جایگزین کردم. می تونم آدرسشو بدم بری ببینی راست میگم یا نه.»

جلوه از سوال جواب های جسته گریخته و بی حساب و کتابم خسته شده بود! این را از لحن بی حالش می فهمیدم اما وقت کنار کشیدن نبود.
تک خنده ای کردم و گفتم:« آخه اینم بهت نمیاد ... کدوم مدیر عامل شرکتی اون شکلی گریه میکنه؟»
اخمی میان ابروهایش نشاند و گفت:« من تو شرکتم تا به حال گریه نکردم. باور کن اصلا سالها بود که گریه نکرده بودم. میشه اینقدر مسخره نکنی؟ میدونم مسخره است ولی دیگه به رو آوردنم نداره.»
اینبار جلوه کامل چرخید و همان وقت صدای زنگ موبایل که روی تخت افتاده بود، به صدا درآمد.
صدای زنگ موبایل تمام فکرم را به سمت هامون و پرند پرت کرد.
ویلچر را چرخاندم دست دراز کردم تا موبایل را بردارم که صدای جیغ جلوه و " وای " گفتنش باعث شد بعد از برداشتن موبایل گردنم را بچرخانم و با تشر به او " چته " ای بگویم.
دستپاچه جلو آمد و با هول گفت:« وای ... وای سیم کارتمو ازش درنیاوردم.»
نگاهم روی رنگ پریدگی مشهود جلوه ماند و گوش هایم با صدای زنگ موبایل پر شد.

این چه نیروی عجیبی بود که مرا به سمت کنجکاوی بیشتر می کشاند؟ شاید چون مدت ها بود از هر هیجانی به دور بودم!
جلوه دستش را جلو آورد و گفت:« قطعش کن ... ببین ...»
حتی نگذاشتم کلام جلوه کامل شود. تماس را وصل کردم و موبایل را پیش روی چشمان از حدقه درآمده ی او روی گوشم گذاشتم.
دهانم را برای گفتن " بله " باز کردم که جلوه با گفتن " اوه " گوشی موبایل را از کنار گوشم قاپید و آن را به گوش خودش چسباند.
یک ثانیه بعد از شنیدن صدای مرد جوانی که صدایش می زد، لبش را گاز گرفت و گفت:« جهانیار!»
#۱۲۵

#پارت_صد_بیست_و_شش

- « جهانیار!»
جلوه پسر جوانِ پشت خط را صدا زد که در یک تصمیم آنی دست بالا بردم و موبایل را از چنگش نیم نگاهی به صفحه ی موبایل انداختم.

صدای فریادهای جهانیار را به وضوح می شنیدم اما کسی هم جلو دار حس کنجکاوی ام نبود حتی چشمان پر از التماس جلوه!
در مقابل چشمان پر از عجز جلوه آیکون پخش صدا را فشردم و صدای جهانیار واضح شد.
- « جلوه میشنوی صدامو؟ آره جلوه؟ داری همه چیو بهم می ریزی. تا همینجا هم کلی افتادیم تو مخمصه! بیشتر از همه خودت. الان خوبی؟ حرف بزن آخه ... جلوه نگو بلایی سرت آوردن من بهرادو زنده نمی ذارم.»
موبایل را جلوی چشمان مات برده ی جلوه تکان دادم که از گیجی درآمد و نگاهم کرد.
بی صدا لب زدم:« حرف بزن.»
همان اولین جمله ی کوبنده ی جلوه ناخوداگاه مرا به دنیای مافیا کشاند.
- « حدس می زدم اون راننده ای که داشت منو می برد مرز از طرف بهراد باشه یا عمو! پس بهراد بود. تو که باهاش خیلی دمخوری از خودش حالمو بپرس ... ببین جهانیار خطم کنترل بشه به خداوندی خدا قسم اسم تورو هم رد می کنم. اصلا بذار هممون با هم تلف شیم.»

جهانیار صدایش را پایین برد و با لحنی آرام تر از قبل گفت:« من اگر دمخورم چون راهم با تو فرق داره! خطت کنترل نیست عزیزم. جلوه بفهم داری چیکار میکنی! مدام خط عوض کردی ... بیچارم کردی جلوه. بیچارم کردی تو! الانم با تماس امیر متوجه شدم و شماره ی جدیدتو گرفتم. کجایی؟ بذار بیام ببینمت خیالم راحت بشه سالمی، فقط همین. بذار با هم حرف بزنیم. حلش می کنم. جلوه جان ...»
جلوه به موهایش چنگ زد و آنها را عقب برد:« امیر غلط کرد که به تو شماره داد! بِپا گذاشتی برام؟
جهانیار
کلافه نفسی گرفت و ادامه داد:« من خوبم به لطف پسر عموی عزیزم فقط یه کم کتک خوردم.»
- « ده برابرشو خورده ... دادم دمار از روزگارش درآوردن. هم خودش هم اون حرومزاده ای که دست روت بلند کرده بود. آدرس تاکسی که نجاتت داده رو داری؟ ببین جلوه ...»
پس کتک خورده و بعد هم کسی نجاتش داده بود!
آنهمه ترس و وحشتی که همان اول در چشمانش موج می زد برای همین بود!

جلوه بی توجه به حرفهای جهانیار کلافه صدا بلند کرد:« آدرس چی؟ آدرس کی؟ اینقدر ترسیده بودم که تا ازم سوال پرسید از ماشین زدم بیرون ... از خود کرج تا تهران پیاده اومدم.»
- « همه ی اینا گردن منه ... گفتم بهت حلش می کنم. داری خرابکاری میکنی.»
جلوه دیگر امانش بریده شد و فریادش به هوا رفت:« چی میگی تو جهانیار؟ حلش میکنم، حلش میکنم! چیو حل میکنی؟ بدبخت خودتم تو اون دم و دستگاه عریض و طویل هزار تا منصب داری! یک ساله شب و روزم سیاهه یار!»
پوزخندی زد و ادامه داد:« منو نیگاه به کی میگم یار؟ چرا نمیفهمی؟ من دیگه نمی تونم تحمل کنم. میدونی کارام برای چیه مگه نه؟ تو بودی تحمل می کردی؟ اونا بچه های من بودن. عشقای من ... من هیچی تو این دنیا برام نمونده بود.»
- « دیدی که برشون گردوندم ... بچه هاتو برات صحیح و سالم آوردم. نیاوردم؟ تو برگرد ...»
جلوه چرخید و فریاد دوباره اش کانکس را پر کرد:« چی میگی؟ کجا برگردم؟ برگردم تو اون قفس که باز به دست و پام نخ ببندن مثل عروسک کوکی اینور اونورم

کنن؟ خسته شدم! میفهمی؟ من دیگه حالم به هم میخوره از این فامیلی، از این زندگی که تازه فهمیدم عین باتلاق هر چی دست و پا بزنم بدتر فرو میرم. بسه دیگه ... بسمه. چطوری برگردم تو روشون نگاه کنم وقتی از سر و روشون کثافت میباره؟ تو دیگه کی هستی! عین خیالت نیست هنوزم همون جایی ....»
جلوه مدام می چرخید و با پریشانی حرفهایش را می زد اما با سوالی که جهانیار در عین جدیت پرسید و لحن پرصلابتی که به کار برد، سکوت کرد.
- « درست بگو دقیقا کجایی تو؟ کجایی که انگار آب شدی رفتی تو زمین؟ تو کیو داشتی؟ کجارو داشتی که من اینهمه بیخبر بودم؟»
جلوه به دیواره ی چوبی کانکس تکیه داد و با جمع کردن زانوهایش روی زمین نشست.
نگاهش را میخ چشمان کنجکاوم کرد و با تمام خستگی و آزردگی گفت:« نمیگم. تمومش کن جهانیار! من برنمی گردم. نذاشتید برم کارمو بکنم. با همتون شاخ به شاخ میشم. حالا ببین.»
جهانیار حریف نشد و دلجویانه ادامه داد:« جلوه جانم، عمرم، عمو مثل مار زخمیه ... بهراد بدتر از عمو ... بیا راهتو عوض کن. بسپر به من عزیزم. فردا هم هیچ

جا نرو باشه؟ جلوه دفعه ی پیش هم شانس آوردی. ولی منم از خجالت بهراد و اون مرتیکه دراومدم. این سیم کارتو یه کاریش بکن. خطرناکه ... میشنوی؟»
جلوه پلک هایش را محکم روی هم فشار داد و از بین دندان های به هم قفل شده اش گفت:« بهراد چطوری فهمید؟ کی بهش گفته بود؟ بگو بهم جهان ... بگو می خوام مطمئن بشم تو این دنیا هیچ کس رفیق من یکی نیست. یه امیر می دونست یه بشیر یه مهشاد! حتی تو هم نمی دونستی که من کی دارم میرم. گیر پول نبودم به این سه نفر نمی گفتم.

خیر سرم اینا کارمندای مورد اطمینانم بودن.»
- « به چه دردت میخوره بدونی؟ الان این مهمه؟ تو نمی خوای به من بگی کجایی؟ به منم اعتماد نداری؟»
جلوه دستهایش را روی پیشانی قلاب کرد و گفت:« مهمه برام! می خوام ببینم خبرچین کی بوده! ممنوع الخروجم کردید ... کارتمو مسدود کردید ... اون پول کثیف نبود. براش زحمت کشیده بودم با کار خودم، با شرکت خودم. از اولم بی ربط بودم به شماها ... نذاشتید بی ربط بمونم. نذاشتید.»

#پارت_صد_و_بیست_و_هفت

جهانیار به آرامی از بین اسامی که جلوه ردیف کرده بود اسم “ مهشاد “ را به زبان آورد.
جلوه از سر تعجب با چشمهای گرد شده دستهایش را از روی پیشانی پایین برد و با تاسف تکان داد.
“ وای “ از بین لبانش خارج شد. سر پایین برد و پیشانی اش را روی زانوهای بهم چسبیده گذاشت.
جهانیار در حال صدا زدن جلوه بود و مدام توصیه هایش را قوت می داد ... از همه می گفت و پای مقدسات را وسط کشیده بود تا بلکه بتواند ترمز جلوه را بکشد.
با ندیدن واکنش یا حرفی از سمت جلوه که در همان حالت قبل مانده بود، تماس را قطع کردم و گفتم:« فکر کنم تا همینجا کافی بود. قطعش کردم ... به نظر داداش خوبی داری دانشگر.»
جلوه سرش را بالا آورد.
با غمی که تا بینهایت در چشمانش لانه کرده بود گفت:« شنیدی؟ گفت مهشاد! فکر می کردم دوستمه ...

حسابدار معتمدم بود ... میگم شماها ... تو و هامون و پرند واقعا چطوری با هم دوست شدید فرحان؟»
لبخندی زدم و حین خاموش کردن موبایل با لودگی گفتم:« دوباره داری میری سمت فلسفه. پاشو تو اوضاعت از چیزی که فکر می کردم خیلی وخیم تره. سیم کارت منم بیار. داداشت کم مونده بود گریه کنه ... بیار سیم کارتو تا پیدامون نکردن نکشیدنمون زیر
روی زانوها گذاشت و شانه های خمیده و خسته دست
اش را با کمک آنها بالا کشید :« ببین من لباسامو میندازم تو ماشین لباسشویی، همینکه آماده شدن ...»
چرا قصد رفتن داشت؟
تازه ماجرا برای من جالب شده بود!
هر دو دستم را پشت گردنم قلاب کردم و مانع شدم تا بقیه ی حرفش را ادامه بدهد:« بیخیال ... یه کار مفید بکن جای روشن کردن لباسشویی! قهوه سازو روشن کن دو تا قهوه بیار. این شب، صبح بشو نیست.»
زیر چشمی دیدم که بی حرف و حدیث ابتدا با برداشتن سوزن خشاب و سیم کارت از گوشه ی انتهایی میز تلویزیون نزدیکم شد.

موبایل را از روی نشیمن ویلچر برداشت و بعد از تمام کردن کار تعویض سیم کارتها آن را سر جای قبلی گذاشت.
همینکه بابت موبایل تشکر کرد و چرخید چشمان بسته ام را کمی باز کردم و گم شدن او را در فضای تاریک آشپزخانه دید زدم.
سرم را روی پشتی صندلی چندین بار چپ و راست کردم تا به گردنم ماساژ داده باشم و در ادامه خیره به سقف ماندم.
گفتگوی تلفنی جلوه با برادرش حرف های قبلی را نقض نمی کرد ... فقط تهدیدها ی جلوه کنار استغاثه های جهانیار نشان می داد اوضاع تا آنجایی بیخ پیدا کرده که جلوه مورد ضرب و شتم هم قرار گرفته است!
صدای خرد شدن دانه های قهوه از سوی آشپزخانه آمد. پس به حرفم گوش داده بود.
یک جا این همه حرف گوش کن بود این جلوه ی بهار جای دیگر آن همه عاصی!
مگر چه آسی در دستانش داشت که همه یک لنگ پا به دنبالش بودند تا خفتش کنند؟
گفته بود به سیم آخر زده است، انگار راست می گفت!
افکارم جمع شده بود و می توانستم حدس هایی بزنم!

چند دقیقه ای گذشت تا سر و کله اش همراه دو ماگ قهوه ی کرم رنگ پیدا شد.
یکی از ماگها را از میان دستانش گرفتم و با سوالی که جدی آن را پرسیدم نگذاشتم ذره ای عقبگرد داشته باشد:« خانواده ی عجیبی دارید. ببینم این بهراد ... پسرعموت دقیقا چیکاره است که آدم می فرسته تورو خفت کنن؟»
بدون اینکه جوابی برای سوالم داشته باشد چند قدم به عقب برداشت و روی مبل راحتی نشست.
کمی از قهوه نوشیدم و به محض پایین بردن ماگ گفتم:« سوال اولم که ظاهرا جواب نداره! البته جوابش سختم نیست. خودم می تونم حدس بزنم. این یکیو جواب بده! واقعا کتک خوردی؟ کسی که اینهمه برنامه میچینه و میدونه طرفش کیه نباید قبلش دو تا فن یا بگیره؟ بهت یه چیزایی یاد دادم.»
لبخندی زد و گفت:« انجام دادم ... یعنی یکیشو.»
گودی بین انگشت اشاره و شستش را نشانم داد و لبخندش پهن تر شد.
تا همین حالا از زورِ حس های مختلف در حال از بین رفتن بود .... چطور اینقدر راحت همه ی آنها کرده بود و می خندید؟

شک نداشتم این تغییر مسیرهای ناگهانی فقط و فقط برای منحرف کردن ذهن من است نه چیزی بیشتر یا شاید هم یاد گرفته بود در همه نوع شرایطی پرقدرت نقاب روی صورتش را محکم نگاه دارد!
ویلچر را به سمت آشپزخانه راندم و گفتم:« بیا جاتو ببر بنداز ... البته من هنوز یه کم سوال دارم.»
بدون حرف به دنبالم به آشپزخانه آمد.
هر دو ماگ های قهوه ی نیمه خورده را روی پیشخوان گذاشتیم و من به قصد خوردن آب در یخچال را باز کردم.
جلوه بدون تایید یا تکذیب که آیا می توانم راند بعدی را آغاز کنم تشک و بالشی را به همراه رواندازی از کمد بیرون کشید و به سمت اتاق خواب رفت.
بعد از خوردن کمی آب و برگرداندن بطری به یخچال از همانجا پرسیدم:« قضیه اون بچه ها چی بود جلوه؟ همونایی که گفتی عشقت هستن و اینا!»
با نشنیدن جوابی از سمت جلوه ویلچر را به سمت اتاق خواب راندم و او را با تشک و بالشی که میان دستانش باقی مانده بود، بی حرکت دیدم.

ویلچر را جلو بردم و آن را پیش رویش چرخاندم و متوقف کردم:« پس قرار نیست جواب بدی؟ من روشمو عوض کنم برات یه کم سخت میشه ها!»
جوری بیخیال نگاهم کرد که انگار جمله ام را ابدا نشنیده است.
بعد از گذاشتن تشک و بالش روی زمین کمر راست کرد و با جدیت خاصی گفت:« تا همینجا هم زیاد گفتم، زیاد شنیدی. دیدی که من قاطیه یه ماجرای پیچیده ام. مسخرگی ماجرا اینجاست که خودمم از فکر کردن بهش وحشت می کنم. نمی خوام هیچی بدونی ... میفتی تو دردسر و من نمی خوام اتفاقی برات بیفته.»
خیر، قصد وا دادن نداشت اما به قول خودش کم نشنیده بودم که این موضوع تاب آوری ام را در مقابل چقر بودن جلوه بالا می برد.
پوزخند زدم و گفتم:« ببینم دانشگر، فکر نمیکنی تا همینجا هم افتادم تو دردسر؟»
لبهایش را گاز گرفت و به چشمانم زل زد.
سرش را چند بار چپ و راست کرد و با دستی که روی قلبش جا خوش کرد تند تند گفت:« اشتباه کردم. فردا میرم. اشتباه کردم اما به خدا فکرشم نمی کردم این شکلی بشه. نمیذارم خار بره تو پات. قول شرف میدم.

فقط تورو خدا فکر نکن آدم بدی هستم. تمام عمرمو درست زندگی کردم. به خدا راست میگم.»
#۱۲۷

#پارت_صد_و_بیست_و_هشت

دست بالا بردم و پشت سرم را خاراندم.
چرا تمام فکر و ذکرش این بود که لقبِ بدی نداشته موشکافانه به نگاه خیره ام که روی صورتش ماند بود، ادامه دادم.
این دختر چه داشت جز دردسر و البته دو چال گود میان گونه هایش که بارزترین خصوصیت ظاهری اش بعد از موهای لخت و بلند بود!
در رفتارهایش تناقض عجیبی داشت ... شبیه حجمی ساده بود که میان کلافی گوریده گیر کرده باشد!
تجربه می گفت در تقابل با جلوه حس هیجان کاذب در من بیدار می شود.
هیجان کاذبی که ناشناخته نبود و سالها بود با پوست و گوشتم ... روح و روانم عجین بود و زیر و بمِ آن را می شناختم.

دقیقا حسی شبیه شیرجه زدن میان رودخانه ای عمیق که میان صخره های سنگی گیر افتاده باشد ... جایی بکر که برای شناسایی دقیق آن باید دل به موج های وحشی می دادم. انگار روند پر از پستی بلندی که داشت جایگزین بدی برای کارهای دوست داشتنی و دور افتاده ام نبود!
قدمی به عقب برداشت و به دیوار چوبی کانکس تکیه زد. از سر و رویش پشیمانی می بارید.
نیشخندی زدم و گفتم:« خسته ای نه؟ کتک هم که خوردی؟ کلی هم پیاده روی و ترس! راستی برای همینه تیشرت نپوشیدی؟ برای اینکه یه چیزایی رو قایم کنی نه؟ مثلا کبودی! کتک زدن یه دختر دل شیر می خواد. با بد کسایی درافتادی دانشگر ... خب بیا یه جمع بندی کنیم و برسیم به صبح.»
با بستن چشمانش نفسی کشید و گفت:« سوال نپرس باشه؟ به خدا فردا میرم. اصلا اشتباه کردم. یه درصد فکر نمی کردم لو برم و پشیمونم ... جایی نداشتم برم و الان پشیمونم که دوباره برگشتم اینجا. برای خودم نه چون دیگه مهم نیست ... بگم غلط کردم خوبه؟ درست فکر نکردم، تو راست میگی ... میفتی تو دردسر ... به خدا همین الان میرم.»

خسته بود و من راحت می توانستم حس عذاب وجدان را به او تزریق کنم تا جایی که به انتهای داستان برسم.
با خنده لب پایینم را به نیش کشیدم و گفتم:« ای بابا نفرمایید! پشیمون چرا؟ سال تا سال کسی با این وجنات و گردنِ کلفت وارد خونه ی من نمیشه! چرا ناراحتی ؟ اصلا دار و ندارم برای خودت. خب می گفتیم بودیم؟»
ملتمسانه صدایم زد و خواست بنشیند که انگشت اشاره ام را بالا بردم و گفتم:« نه دیگه نشد. میدونم خسته ای اما شما یه چند لحظه ایستاده حال کن بذار من دودو تا چهارتام تموم بشه بعد!»
زانوهای تا نیمه خم شده اش را صاف کرد و پا جفت کرده ایستاد.
بیخیال آخرِ داستان شدن کارِ فرحان عاصف نبود!
زبانم را روی لبهایم کشیدم. با قفل کردن انگشتانم در هم و تکیه ی آرنج هایم روی دسته های ویلچر شروع به مرور هر آنچه شنیده بودم، کردم.
- « خانواده ی ثروتمند. دو تا برادر که یکیشون با همسرش فوت میکنه ... یه دختر کوچولو میمونه و داداشش. اون یکی برادر و زنش هم که حوصله بچه

مچه نداشتن ... خب با بچه ی خودشون سه تا سرِ خر سرشون هوار میشه! اون دو تارو میفرستن برن پی کارشون این یکی رو هم میدن دست یه
مهربون که بهش میگه جلوه ی بهار! تا اینجا درسته نه؟»
با قیافه ای گرفته و کلافه در حالیکه که رنگ به صورت نداشت سرش را به نشانه ی تایید بالا و پایین کرد.
می دیدم که بغض در حال خفه کردن او است اما دیگر داخل امواج وحشی رودخانه پریده بودم و راه گریزی نبود!
آب دهانش را به سختی قورت داد و گفت:« تکرار کردن اینا چه فایده ای داره؟»
با نشان دادن علامت لایک بی توجه به جمله ای که گفت، ادامه دادم:« خب دختر کوچولوی ما بزرگ میشه و میفهمه زندگی اونقدرا هم سخت نیست. بله ، وارد اجتماع میشه و با یه مقایسه سرانگشتی و البته ذهنی که مدام با در و دیوار حرف می زده تصمیم به تغییر میگیره . آرزوهاشو که اجازه ی تحقق نداشتن با چیزای دیگه جایگزین میکنه! راستی نپال رفتی؟ من رفتم پر از بناهای هزارساله است ... پر از جادو ...

فکر کن منکه چیزی از مرمت حالیم نیست کف کرده بودم دیگه تو باید چه حالی میشدی.»
از زور فشاری که با کلماتم روی روح و روان خسته اش وارد کردم، قطره اشکی از کنار چشمش سُر خورد و پایین افتاد.
دوست نداشتم گریه اش را ببینم اما برای باز شدن زبانش ادامه دادم:« خب کجا بودیم؟ آهان دختر تنهای قصه ی داستان که انگاری شاهزاده هم بوده یهو میفهمه به به دم و دستگاه عموش یه جای کارش میلنگه ... اما تحمل میکنه تا کجا؟ تا اونجایی که به یه سری بچه که عشقای دخترمون بودن ... راستی نگفتی این بچه ها کی هستن؟ پرورشگاه داری یا فقط حامی هستی؟»
#۱۲۸

#پارت_صد_و_بیست_و_نه

تاب و توانش تمام شد و با صدای بلند زیر
آخر چه کسی باور می کرد این دختر با این طرز شیون و زاریِ مسخره مدیر عامل یک شرکت باشد که کار صادرات صنایع دستی انجام می دهد.

ویلچر را به جلو راندم. دستهایم را باز کردم و با خنده گفتم:« بیا ... بیا بغلم گریه کن عزیزم.»
امیدوار بودم و توقع داشتم از سر لج و غیظ به واکنش پراستهزای من باقی ماجرا را بگوید اما واکنش او پر بود از حرفهای دیگر!
برای بار دوم مرا ناک اوت کرد!
با یک قدم بلند از عرض تشک پهن شده ی جلوی پایش پرید و بعد از بغل کردن شانه هایم و گذاشتن پیشانی اش روی شانه ام ، میان گریه های گوشخراش مدام گفت پشیمان است و در خانه ام نمی ماند.
جلوه دنیایی از حسرت بود ... حسرت نداشتن ... حسرت بلند گریه کردن و حرف زدن ... حسرت آزادی و همه ی اینها در کنار حجم بزرگی از تنهایی ناخواسته!
چیزهایی که برای من، برای هر آدم معمولی آن قدر پیش پا افتاده بود که به چشم نمی آمد.
جلوه درست نقطه ی مقابل من بود!
با خنده دست بالا بردم و آن را روی سرش گذاشتم.
بعد از چند بار تکان دادن دستم روی سرش که باعث شد موهای لخت و نرمش تا میان انگشتانم نفوذ کند، گفتم:« بسه بابا! من تا حالا با گریه دلم برای کسی

نسوخته اونم این گریه... گوشم کر شد ... سر جدت مدلِ گریه هاتو عوض کن. خیلی ضایع است. تو انگار نم پس نمیدی اما منم بیکار نمی مونم ا بمونه.»
از حرفهایی که از جلوه شنیده بودم ... مکالمه ی تلفنی که تنها چاشنی آن تهدید بود ... حالا هم این ترس، گریه و فغان باید به نتیجه می رسیدم. آن قدرها هم معادله ی سختی نبود.
فقط دو حدس می ماند که باید آنها را می گفتم و خودم را خلاص می کردم.
کمی که آرام شد، شانه هایش را گرفتم و حلقه ی دستانش را از دور شانه هایم باز کردم.
تک خنده ی باقی مانده از فروخوردن قهقهه هایم را هم خرج کردم و گفتم:« مخلص کلام. تو اگه اینقدری کله گنده ای که میتونن خط تلفنتم پیگیری کنن پس دقیقا چی میتونی باشی؟»
با چشمهای باریک شده به نگاه کردنم ادامه دادم و با بدجنسی گفتم:« مثلا یه آقازاده؟ نظرت چیه؟»
اخم در هم کشید و با پشت دست گونه های خیس از اشکش را با عجله پاک کرد.

آن قدر جمله اش را محکم گفت که انگار بارها و بارها آن را مرور کرده باشد.
- « پدر من آدم خوبی بوده ... یک آقای به تمام معنا! من نبودم و ندیدم اما همه میگن که مرد خیلی خوبی بوده ... پس من می تونم یه آقازاده باشم اما ... اما نه اون معنا ... نه چیزی که تو ذهن تو و خیلیا هست.»
رشته ی کلامش را قطع کردم و گفتم:« توضیح نده. روح ایشونم شاد ... عموت بزرگت کرده دیگه ... گفتی دم و دستگاه عریض و طویلی داره ... خب با چیزایی که شنیدم اینجا هم ایتالیا نیست که وصلت کنم به مافیا! پس یه کلمه یا آقازاده هستی یا نیستی؟»
مصرانه با چشمهای خیس نگاهم کرد و گفت:« به اون معنی زننده ... تحت لوای عموم نه ... دیگه نمی خوام باشم. با اون معنای زشت هیچ وقت نبودم و نیستم. من که بچه ی عموم نیستم. همیشه هم تلاش کردم که این عنوان به من نچسبه.»
سرم را تکان دادم و گفتم:« اما آخرشم ناخواسته هستی. درسته؟»
دندان هایش را به هم سایید و حین نشستن روی تشک و پنهان شدن زیر روانداز پر قدرت گفت:« نیستم. نمی خوام باشم.»

.....
#۱۲۹

#پارت_صد_و_سی

تمامی چراغ های خانه را تک به تک خاموش کرده بودم جز یکی از آنها، لامپ نئونی نصب شده به شیروانی کانکس، دقیقا بالای درِ آشپزخانه قرار داشت.
در نقش روحی ویلچرنشین از این سو به آن سوی حیاط یک بار رفتم و برگشتم.
هر بار سر چرخاندم و در کورسوی پدید آمده از تنها لامپ روشن آبی رنگ، اتاق خواب را دید زدم، جلوه کوچکترین تکانی نخورده و همچنان در همان حالت اولیه بود. مطمئن بودم به خوابی سنگین فرو رفته است.
بدنم دیگر کششی برای بیدار ماندن نداشت.
به اندازه ی جلوه خسته بودم و بیخواب اما مانند او درمانده نه!
قبل از فرو رفتن به خوابی عمیق باید
کارهای فردا را مرور می کردم.
چه جالب که دیگر مثل قبل آن قدرها هم بیکار نبودم.

زندگی در سکون مطلق نبود و وجه جدیدی را نشانم می داد ... وجهی پر از هیجان های احساسی بد و خوب!
در صدر همه ی کارها و اسمها این اسم آلا بود که می درخشید.
خواهرم قرار بود فردا با تابلوی تمام شده اش قدم به خانه ام بگذارد.
نگاهم روی جسم مخفی شده ی جلوه ماند و فکر خسته ام در آخرین نفس هایش اخطار داد.
جلوه همان بمب ساعتی بود که دلیلی نمی دیدم دیگران از بازگشت او و ماهیت اصلی اش خبردار شوند.
آنقدر درگیر حال و هوای بیمارستان و از کما درآمدن پرند بودم که به طور کلی وجود جلوه را فراموش کرده و هیچ اشاره ای به او نکرده بودم.
با شنیدن قسمتی از ماجرا و زندگی جلوه از این فراموشی یا پنهانکاری ناخواسته راضی و خشنود بودم. ترجیح می دادم نه مشورتی باشد نه کسی چیزی بداند.
موبایل را از روی نشیمن ویلچر برداشتم و برای جذابه نوشتم:« سلام زنِ زیبا. فردا خودم میرم پیش آلا. الانم بهش اس ام اس میدم اینج

پیام را ارسال کردم. سریع صندوق پستی آلا را باز کردم و نوشتم:« سلام نقاشِ خوشگل. فردا خودم میام دنبالت ناهار بریم بیرون. قبلشم باهات یه کار کوچولو دارم قد خودت. حدودای ساعت دوازده آماده باش.»
خب این قسمت را ردیف کردم.
با خیال راحت دمی گرفتم و خواستم موبایل را سر جای قبلی برگرداندم و جان خسته ام را به تخت برسانم که صدای آن درآمد.
جذابه پشت
با گفتن " بله " ای موبایل را جواب دادم.
- « ساعت چهار صبحه! بیداری؟ کمر درد داری؟»
خیره به جلوه ی گلوله شده زیرِ پتوی مسافرتی گفتم:« نه خیالت راحت ... هیچ دردی نیست. یه کم بیخواب شدم. نگران نباش. برو به کارت برس.»
- « بیخواب شدی؟ تو بیشتر از بیست و چهار ساعته نخوابیدی! باز چی شده فرحان؟»
گوشه ی لبم را گاز گرفتم و با خنده گفتم:« چی بشه آخه؟ خودت مگه خوابیدی؟»
- « من کارم همینه پسر جون. عادت دارم. برنامه ی فردارو برای چی بهم ریختی؟»

طعنه زنان گفتم:« تو روابط خواهر برادری ما دخالت نکن، میشه؟ بلد بودی که! خیلی به خدا حسودی.»
جذابه چند ثانیه سکوت کرد و بعد با صدایی بشاش گفت:« باشه هر جور خودتون دوست دارید ... کاری نداری؟»
با کشیدن انگشتانم به گوشه ی چشمانم که دیگر از فشار بیخوابی به سوزش افتاده بود، اشک جمع شده در آنها را گرفتم و گفتم:« نه، مراقب خودت باش.»
صدای نفس عمیق جذابه گوشم را پر کرد و چند لحظه بعد با آرامش گفت:« خوشحالم که بهتری ... برات وقت های فیزیوتراپی رو میگیرم. ایرادی که نداره، درسته؟»
- « باشه، بگیر. خداحافظ مامان.»
به صفحه ی موبایل خاموش شده نگاهی کردم و ویلچر را به طرف اتاق راندم.
حین تنظیم کردن ساعت موبایل به خودم انواع و اقسام امیدواری ها را دادم که حتما بیدار خواهم شد.
نگاهی به جسم مچاله شده ی جلوه انداختم.
این طرز خوابیدن اگر از سرِ عادت هم بود به من حس ترس بینهایت

با اینهمه دبدبه و کبکبه چقدر تنها و بی حامی بود این دختر زبان دراز!
نگاهم را از جلوه گرفتم و با خستگی و به سختی خودم را از تخت بالا کشیدم.
باز هم از سر امتحان به استخوان هایم تکانی دادم که باعث شد درد عضلات و استخوان هایم اخطار دهند تا به کارم ادامه ندهم.
همینکه دراز کش شدم درد پر قدرتی کمرم و ستون فقراتم را دچار کرد و نفسم را گرفت.
دست روی پهلویم گذاشتم و پهلویم را چنگ زدم و فشار دادم.
انگار آخرین توان باقی مانده ام با فشار سرانگشتانم از آنها بیرون پرید و دیگر چیزی نفهمیدم.
.....
#۱۳۰

#پارت_صد_و_سی_و_یک

به انگشتان ظریف و کشیده اش نگاه می کردم.

لاک زرد رنگ زده بود. روی دو تا از ناخن های کشیده ی هر دستش نقش گلهای ریز نقشِ سفید رنگ خودنمایی
مانتوی آبرنگی زرد و سفید به تن داشت و شالی سفید روی موهای بورش انداخته بود.
مشخص بود ذوق و شوق زیادی دارد و این موضوع را می توانستم در تمامی حرکات و از همه مهمتر چشمهای عسلی رنگش که ستاره باران بودند، ببینم.
بعد از مدتها او را به گردش دعوت کرده بودم.
گفته بود از صبح زود بعد از دیدن پیامم در حال آماده شدن بوده است.
تکه ای از استیک را با چاقو برید و حین فرو بردن آن درون ظرف کوچک سسِ مخصوص گفت:« خیلی غذاتو زود تموم کردی داداش. می دونم عجله داری بریم بیمارستان. الان تمومش می کنم که زود بریم.»
به لیوان حاوی نوشابه و تکه های یخی که تا نیمه آب شده بودند، نگاه کردم.
لیوانی که نمی دانستم از چه وقت میان انگشتانم مانده است.
از فکرهایی که به محض چشم باز کردن لحظه ای رهایم نکرده بودند، خسته و کلافه بودم.

کمردردی که از صبح خفتم کرد هم مزید بر علت شد
اما از وقتی آلا را دیدم تلاش کردم خم به ابرو نیاورم.
لیوان را روی میز گذاشتم و گفتم:« خیلی گشنم بود.
صبحونه هم نخورده بودم. آروم بخور، عجله ندارم. تا
وقت ملاقات هم خیلی مونده.»
صبحانه ای در کار نبود.
جلوه ای که ادعای سحرخیز بودن می کرد حتی از
جایش تکان هم نخورده بود تا جایی که مجبور شدم
برای حمام رفتن او را بیدار کنم. گیج و گنگ و خواب
زده بعد از یک سلام و صبح بخیر کوتاه تشک و
بالشش را به آشپزخانه برده بود و همانجا بی تکلف
کنار کابینتها به خوابش ادامه داده بود.
از دیدن چشم های گود رفته و رنگ پریده ی جلوه
خواب از سرم کاملا پرید اما کاری هم نمی توانستم
انجام دهم.
بعد از حمام گرفتن و آماده شدن یادداشتی برایش
گذاشتم که تا شب به خانه برنمی گردم.
بیشتر از آن اطلاع رسانی یک خطی هیچ توصیه ای
نکردم.

دستش را برای ماندن یا رفتن باز گذاشتم و این تصمیم باعث شد تا تمام مدت فکرم به سمت خانه کشیده شود، به رفتن یا ماندن جلوه در خانه ام!
کلی کار داشتم. خستگی و کرختی بعد از حمام را با چرتی در ماشین اسنپ قبل از رسیدن به آلا کاهش دادم.
خواهر کوچکم را بعد مدتها به گردش دعوت کرده بودم و وظیفه داشتم سرحال باشم.
قبل از ناهار آلا را به یک فروشگاه لوازم نقاشی بردم. فروشگاهی که بیشتر لوازم سفالگری و لعاب های لازم را از آنجا تهیه می کردم. از همان ابتد اصرار داشت بداند برنامه ی گردش چیست و به او نگفته بودم و بعد از دیدن فروشگاه بال درآورده بود.
باید به بیمارستان می رفتم، به ملاقاتِ پرند که هامون گفته بود به هوش آمده و در اتاقی اختصاصی
دردهایش را با مسکن های قوی کاهش می دهند.
هامون به قسمت دردها و تزریق مسکن که رسید مثل بادکنکی که سوزن خورده باشد تمام هیجان بهوش آمدن پرند را فراموش کرد و صدایش پر شد از غم اما تمام اندوهش را با فحش های رکیک به سرعت و

ماشین و تصادف پنهان کرد و بدون خداحافظی تماس را قطع کرد.
بعد از تمام شدن ملاقات باید سری به خانه ای می زدم که آدرس دقیق آن را به یاد نداشتم اما مهم نبود، همانقدر که به یاد داشتم به کارم می آمد. جلوه درست و حسابی حرف نمی زد و از شب گذشته قصد کرده بودم بیخیال این یک نفر نشوم.
- « اگه مامان بفهمه دوباره کلی چیز میز خریدم و نذاشتی حساب کنم کلی دلخور میشه داداش.»
نگاهم را از روی تکه های یخ غوطه ور در سیاهی نوشابه کندم و با لبخند گفتم:« غذاتو بخور جوجه. اینقدر حرف نزن بینم.»
آلا چنگال را به آخرین تکه ی بروکلی پخته شده فرو کرد. با لبخندی از سر ذوق به صندلی کنارش نگاه کرد. بوم نقاشی بسته بندی شده که کار خودش بود و کیسه های خرید روی هم چیده شده، روی صندلی قرار داشت.
چشمانش را از وسایل روی صندلی کند و بالا آورد:« پس ناهارو من حساب می کنم. باشه؟»

لبخندم با قدرت بیشتر روی صورتم پهن شد و گفتم:« تو میز بزرگ رو حساب کن بچه. چه عجب من حرف زدنتم دیدم! امروز صبح چی خوردی؟ تخم کفتر؟»
لقمه ی دهانش را قورت داد و گفت:« منکه با تو خیلی حرف می زنم فرحان!»
لبهایم را با پایین کشیدم و گفتم:« کو؟ منکه ندیدم! مردم میرسن به من از بچگیشون میگن تا آخرش! شما یه وجب بچه یه تماس تلفنی هم دریغ میکنی از داداشت. آخ که فقط ادعای دوست داشتن داری تو نیم وجبی.»
معصومانه خندید و صادقانه گفت:« خب میدونی که من تلفنی راحت نیستم. دوست دارم از نزدیک ببینمت باهات حرف بزنم مثل الان. تازه اون مردم که میگی خب تو از اونا که چیزی نمیدونی برای همین تعریف میکنن اما تو خودت منو بزرگ کردی. پس من چی بگم؟ همه چیو خودت میدونی دیگه.»
صداقت کلام، مهر و محبت بی دریغ آلا با همین جملات ساده و بی ریا مرا به دنیای پر از آرامشی می کشاند. همیشه همین منوال پر از لطافت بین ما برقرار بود!

وجودِ آلا را به آرامشی بینظیر پیوند زده بودند.

ابروهایم را با تعجب بالا بردم و با بدجنسی گفتم:« آفرین چه جملات بلندی خواهر جون. پس چی بگی؟ خودت چی فکر می کنی؟ چی بگی خوشحال میشم؟» چشمان عسلی رنگش با خنده ای شیرین به دو خط باریک تبدیل شد و با لحنی پر از آرامش گفت:« دوستت دارم. اینو بگم خوشحال میشی.» با خنده چشمکی زدم و " آفرینی " گفتم. آلا چاقو و چنگال را وسط بشقاب گذاشت و دستمال پارچه ای را به قصد پاک کردن لبهایش برداشت. سرم را کمی پایین بردم و با احترام گفتم:« حساب کنم خانم محترم. چیز دیگه ای میل نمی کنید؟ مثلا دسر، وقت داریم ها راحت باش عزیز دلم.» دستمال را از روی لبهایش پایین آورد و مانند خودم جواب داد:« خیر. متشکرم، خیلی خوشمزه بود.» دستم را به قصد گرفتن صورت حساب برای پیشخدمتی که به انتظار سفارشات مشتری ها گوشه ی سالن ایستاده بود، بالا بردم و رو به آلا کردم:« یعنی بدجوری عاشقتم. اصلا آدم حسابی فقط خودت جوجه.» از ذوق شانه هایش بالا کشیده شد و با گونه های رنگ گرفته گفت:« مرسی. خودت یادم دادی دیگه. مثل خودتم.»

خندیدم و در تمام مدتی که در خواست صورت حساب را به پیش خدمت دادم و منتظر ماندم تا آن را بیاورد فکر کردم چه خوب که آلا به خاطر وجود جذابه و محمدرضا یک درصد هم به من شباهت ندارد.
آرام است و تمام وجودش مثل من به دنبال دردسر نمی گردد.

.....
۱۳۱#

#پارت_صد_و_سی_و_دو

هامون صندلی را از گوشه ی دیگر اتاق اختصاصی که پرند در آن بستری بود برداشت و کنار ویلچرم که گوشه ای از اتاق قرار داشت، گذاشت.
سرش را نزدیک سرم آورد و با پچ پچ شروع به غر زدن کرد:« دیدی مامان باباشو؟ به بهانه ی صحبت با دکترش دوباره گذاشتن رفتن. خودشون چی هستن؟ مگه دکتر نیستن؟ باز صحبت می خواد؟ صبح تا حالا دفعه ی پنجمه این حرکت شخمی رو میزنن. اشک تو چشمای پرند جمع شد! شعور ندارن صبر کنن شماها برید. خیلی شکارم فرحان!»

اخم درهم کشیدن مادر و پدر پرند را همینکه همراه آلا به اتاق رسیدم، دیده بودم اما هامون کاملا به حضور آنها و نارضایتی شان بی توجه بود.
کلا کپ را از سرم کشیدم و با کلافگی دست روی سرم کشیدم:« چقدر حرف مفت میزنی تو. ننه باباشن آخه تو سر پیازی یا ته پیاز؟ چی هستی؟ خفه خون بگیر دیگه از وقتی اومدم یه بند داری شر و ور میبافی. کجا دوش گرفتی؟ لباسات تمیزه.»
هامون آرنجش را روی دسته ی ویلچر گذاشت و گفت:« صبح ساعت چهار اینا بود بهش مورفین زدن سریع رفتم خونه یه دوش گرفتم برگشتم.»
سر کج کردم و به نیم رخ نگران هامون که میخ پرند درازکش روی تخت بود، چشم دوختم و رگبار کنایه ها و سوالتم را به سمتش گرفتم:« چطوری تو اتاقش موندی؟ مامان باباش که کلا پرتن، انگار نه انگار یه نره خر از راه رسیده قفلی زده رو دخترشون! من جا باباش بودم فکتو پیاده می کردم. اینجا قانون زنونه مردونه و محرم اینا نداره نه؟ بیمارستان جذابه اینا داره.»
بی توجه به خنده های شیطانی هامون نفسی گرفتم و ادامه دادم:« بالاخره گفتی بهش یا نه؟ ضایع پرند

نمیگه چرا سنجاق کردی خودتو بهش؟ پرسیدی چرا این بلارو سر خودش آورده یا نه؟ خودت خوبی؟ درد نداری؟»
نیشخندی روی لبهای هامون نشست و با چرخاندن سرش نگاهم کرد:« پول حاجی... پول! عشقم خرجش بالاست. میریزم به پاش. به هوش اومده دیگه درد کیلو چند. دردام یادم رفت.»
دستی روی پای هامون کوبیدم و گفتم:« نووش. بقیه سوالام چی شد؟ نپیچون حال و حوصله ندارم. دیروز تا حالا دهن منو شما دو تا سرویس کردید. تک جمله ای جواب بده حوصله تو ندارم.»
دستش را روی دست من کوبید و با پنجه هایش انگشتانم را فشار داد:« هیچی نگفتم، هیچی هم نپرسیدم. فقط کنارش موندم همین. دیروز حالم خوش نبود هول کردم زیادی چرت و پرت گفتم. یه کم حالش بهتر بشه آروم آروم حالیش می کنم. الان روبراه نیست کیف نمیده.»
با خنده ای از سرخوشی که حرفهای هامون به وجودم تزریق کرد، دست بالا بردم و بعد از فشار دادن گردنش گفتم:« از کی اینهمه عاشقانه گاو شدی من نفهمیدم؟ دهن سرویس تو نباید به من بگی تو اون طویله ی کله

ات چه خبره؟ دیروز ردیف نبودی چیزی بهت نگفتم. یکی دوتا طلبت تا بعد.»
هامون به جای پاسخ به سوالات پر کنایه ام مسیر بحث را تغییر داد و گفت:« تو واسه چی آلا رو آوردی؟»
با اخم سر بلند کردم و نگاهم را به هامون دادم.
می دانستم چرا بحث را به جای دیگری کشاند.
هامون نمی خواست اعتراف به ترسی کند که نتیجه ی آن به گفته ی مرجان زیر پا گذاشتن تمام آزمایشگاه های تهران بود.
سرآغازی پر از اضطراب و استرس که با جوابی اشتباه در اولین آزمایش ماه ها هامون را مشغول کرده بود.
آن قدر از بی حواسی و بی دقتی خودم نسبت به هامون دلگیر بودم که پنهانکاری او به چشمم نمی آمد.
گذاشتم تا مسیر گفتگویمان عوض شود و با همان اخمهای ماندگار بین ابروهایم گفتم:« به تو چه که چرا آلا اومده؟ می خواست پرندو ببینه. کاملا اختصاصیش کردیا. حالا اینهمه آدم اینجاست یه خواهر فسقلی من اضافه است مرتیکه لندهور.»
هامون کمی به طرفم خم شد و گفت:« آخه زد زیر گریه خواهر محترمتون. الانم نگاش کن پِخ کنی میزنه زیر

گریه! خب اینهمه بچه تون دل نازکه واسه چی برش میداری میاری کثافت. حال منم گرفت با گریه اش.»
“ خفه شویی “ به هامون گفتم و ویلچر را به جلو راندم:« خب دیگه به نظرم کم کم بریم که پرند هم خوب استراحت کنه.»
جذابه حرفم را با گفتن “ فرحان درست میگه “ تایید کرد و مرجان از روی صندلی که کنار تخت پرند گذاشته بود بلند شد و گفت:« آره ما بریم. دخترم بخوابه یه کم. پرند جان من دوباره شب میام. بپرسم ببینم چی می تونی بخوری برات درست کنم بیارم.»
جذابه بازوی مرجان را چسبید و گفت:« بابا خودشون میدونن چی سرو کنن. مگه کویر لوته؟ دخالت نکنید تو امور کادر درمان.»
پرند با صورتی زرد رنگ و بی حال به آرامی لب زد:« مرسی که ... که اومدید. کاش مرخص ... می شدم منم میومدم ... باهاتون میومدم.»
هامون پوف غلیظی کرد.
مرجان نگاه تیزی به هامون کرد تا ادامه ندهد. خم شد و پیشانی پرند را بوسید:« دختر قشنگم حالت به زودی خوب میشه. ما هم هر روز میایم پیشت. من شب حتما میام.»

جذابه حلقه ی انگشتانش را به دور بازوی مرجان محکمتر کرد و او را کشید:« پرند جانم شما استراحت کنی از همه چی بهتره. میایم هر روز عزیزم.»

آلا با بغض گونه ی پرند را بوسید و " خداحافظ " خفه ای گفت.
ویلچر را نزدیک تخت بردم و با گفتن " ما چند دقیقه دیگه میایم " جذابه، مرجان و آلا را راهی کردم.
خیره به قطره اشکی از گوشه ی چشم پرند پایین افتاد ماندم که هامون با سرانگشتانش آن را شکار کرد و رو به پرند گفت:« چیزی نمی خوای؟ اگه دردت زیاد شده برم بگم بهشون! برم؟»
پرند " نه " خفه ای ادا کرد و پلکهایش را روی هم گذاشت.
مطمئن بودم درد داشت و با غرور نمی خواست بروز دهد. من هم تمامی این لحظات را گذرانده بودم.
نیم نگاهی به هامون کردم و گفتم:« پرند چی شد؟ تو که دست فرمونت حرف نداره! نکنه دنبال این بودی کار دست خودت بدی؟»
هامون با سگرمه های درهم و پر از دلخوری نگاهم کرد اما من بی توجه به نگاه پر از تشر هامون گفتم:«

تو اینجوری نگام نکن. سواله دیگه. خودتم داری میمیری همینو بدونی.»
هامون لب باز کرد تا جوابم را بدهد که با صدای ضعیف پرند سکوت اختیار کرد.
- « حالم خوب نبود. می خواستم ... یعنی داشتم می رفتم پیش هامون. اتفاقی شد. یهو ... یهو یکی پرید وسط اتو ... اتوبان. خواستم ... نزنم بهش. رفتم تو ... تو گاردریل.»
تمام شدن جمله ی پرند با ستاره بارانِ چشمان هامون که به لبهای خشک شده و بی آب پرند خیره بود، همراه شد و من مثل کسی که آبی روی یکی از آتش های شعله ور وجودش ریخته باشند تمام فکرم را به کار باقی مانده ام دادم.
.....
#۱۳۳

#پارت_صد_و_سی_و_چهار

با صدای باز و بسته شدن درِ ماشین پلک شده ام را از هم باز کردم.

- « خب فرحان جان چند تا خیابون پایین تره! خیابون عباسی هم نبود، عباسپوره. حالا اسم کوچه رو مطمئنی؟ چی گفتی؟ شادان؟»
خمیازه ای کشیدم و بعد از دست کشیدن روی صورتم و ریش و سبیلی که بلندتر از هر وقتی بود، با کف دستانم به گونه هایم ضربه زدم تا هوشیارتر شوم و وسوسه ی خواب را دور کنم:« درست یادم نیست. یه چیزی تو همین مایه ها بود. اگه ببینم یادم میاد. الان مغزم خالیه خشایار.»
“ باشه “ ای گفت و ماشین را روشن کرد.
از پشت شیشه ی پنجره به خیابانی که آن را پشت سر می گذاشتیم ، نگاه کردم.
خانه ها همه قدیمی بود و بعضی از آنها ظاهر آجری خام خود را بدون نمای سنگ یا سرامیک حفظ کرده بودند.
چند خیابان دیگر را هم پشت سر گذاشتیم.
هر چه گذشت شکل و شمایل خانه ها بدتر از قبل شد، قدیمی تر و زهوار در رفته تر!
- « خب این الان خیابون عباسپوره. چند تا کوچه بیشترم نداره. ببین این الان کوچه شهید ...»

خشایار کمی روی فرمان خم شده بود و حین رانندگی اسامی کوچه هایی که می دید را با صدای بلند ادا می کرد.
چشمانم به پلاک رنگ و رو رفته ی آبی که نام کوچه روی آن با خطی سفید درج شده بود و مغزم سریع جرقه زد.
کف دس را روی کنسول ماشین زدم و گفتم:« خودشه، همینه! یه جا لطفا پیدا کن برای پارک. ببین ممکنه کارم یه کم طول بکشه اگه میبینی کاری داری برو.»
خشایار کمی جلوتر با دیدن جای پارک ، ماشین را به کناره ی خیابان هدایت کرد:« باز شروع کردی که، کار داشته باشم میگم فرحان.»
دستش را به طرف پیاده رو نشانه رفت و ادامه داد:« نگاه کن انگار برای لوله ی گاز یا آب پیاده رو، رو کندن. اینجاها همینطوریه! قانون درست نداره که. میکنن، قلع و قم میکنن، میذارن میرن.»
نگاهی به پیاده رو کردم. خشایار درست می گفت. وسط پیاده رو را کنده بودند و تل های خاک کنار چاله ی دراز و باریک کنده شده قیافه ی پیاده رو را اسفناک کرده بود.

عابرین پیاده حرکت در خیابان باریک و شلوغ را به پیاده روی درب و داغان ترجیح داده بودند.
جای تعجبی هم نداشت که همه چیز را به امان خدا رها کرده بودند.

وقتی کوچکترین اعتراضی نباشد، توقعی هم نیست!

سر چرخاندم و راهی که از سر کوچه تا جای پارک طی کرده بودیم را نگاه کردم.
تل های خاک تا سر کوچه ی شادمان به چشم می آمد.
چطور می خواستم با این وضعیت درهم خودم را به آن خانه برسانم.
صدای بسته شدن در ماشین به گوشم خورد و مغزم را با سرعت بیشتری به کار انداختم.
نمی خواستم احدی را درگیر ماجرا کنم.
این یک مورد باید بدون کوچکترین اشتباه و دخالتی به صورت اختصاصی فقط برای خودم می ماند حتی اگر مجبور می شدم افتان و خیزان طی طریق کنم.
خشایار ویلچر را از صندوق عقب بیرون کشید.
نگاهی اجمالی به اطراف انداختم و با بیرون دادن نفس سنگین شده ام در ماشین را باز کردم.

همینکه روی ویلچر جاگیر شدم ، خشایار آیه هایش را شروع کرد که همراهم شود اما با " نه "قاطعانه ای که گفتم ، بحث را تمام کرد.
کلاه کپ را روی سرم محکم کردم و راه افتادم. تا جایی جلو رفتم که راه همواری از خیابان به سمت کوچه پیدا کنم.
عابرین پیاده با دیدن ویلچر پچ پچ کنان از کنارم عبور می کردند.
چشم و نگاه مردم دیگر مثل قسمت های اعیان نشین شهر به پاهای از کار افتاده ی من نبود بلکه تنها ویلچر و تشکیلاتش را از سر می گذراندند.
بالاخره توانستم وارد کوچه ی تنگ و ترش شوم و حالا باید پلاک سی و دو را پیدا می کردم اما بیشتر درهای آهنیِ یک لنگه و کوچک فاقد پلاک بودند.
با دیدن چندِ پسربچه که از خم کوچه دوان دوان بیرون آمدند و از کنارم رد شدند لبخندی پیروزمندانه زدم.
راهنمایی بهتر از خواندن پلاک ها داشتم و دیدن پسربچه های بشاش همان چیزی بود که مرا به خانه نزدیک تر کرد.

شک نداشتم کمی جلوتر برانم و خم کوچه ی باریک را بگذرانم جایی شبیه کافی نت خواهم دید که مخصوص بازی پلی استیشن است.
همان طور که فکر می کردم شد. به خم کوچه رسیدم و ویلچر را چرخاندم.
اواسط کوچه جلوی در یکی از خانه ها چند پسرجوان ایستاده بودند. نیشخندی زدم و ویلچر را به جلو راندم.
#۱۳۴

#پارت_صد_و_سی_و_پنج

رسیدم و نگاهم را به فضای بیست متری که بی شباهت به انباری یا پارکینگ نبود، دادم.
پارکینگ یا انباری که تغییر کاربری داده بود!
قسمت عجیبی که هیچ همخوانی با محله نداشت شش تلویزیون ال ای دی چهل اینچ و پلی استیشن های آخرین مدل بود!
مبلهایی چرمی تک نفره و مشکی رنگ که هر دو تا از آنها جلوی میز تلویزیون ها چیده شده بودند هم مشخص بود از بهترین ها هستند.

دقیقا همان تصویری که برای هامون هم غیر قابل هضم بود!
کافی بود تنها یک عدد از سلول های خاکستری ام را به کار بگیرم تا به حدسی برابر یقین برسم.
شک نداشتم راه انداختن این مکان زیر سرِ جلوه داد
چندین پسر جوان بیرون درِ فضای بازی مسقف به انتظار ایستاده و مشغول کل کل بودند.
هر از چند گاهی زیرچشمی به ویلچر نگاه می کردند و بعد از پچ پچی کوتاه دوباره به بحثشان ادامه می دادند.
سر چرخاندم و بعد از نگاه به آن سر کوچه که به نظر بن بست بود چشمانم را به در قهوه ای رنگ پیش رویم دادم، آهنی بود و قدیمی اما تمیز و براق.
خودم هم نمی دانستم اینهمه تعلل در نزدن زنگ خانه برای چیست؟
دست بالا بردم و بعد از برداشتن کلاه از روی سرم به تردیدم پایان داده و زنگ در را فشردم.
آیفونی وجود نداشت و صدایی هم از آن سوی در به گوش نمی رسید.
اینهمه راه آمده بودم و دست خالی برمی گشتم؟

کلافه چنگی به موهایم که بلند شده بودند زدم و همه را به عقب کشیدم.
امکان نداشت. معلوم نبود دوباره تا یک ساعت دیگر چه اتفاقی خواهد افتاد و هر طور بود باید راست و دروغ حرف های جلوه را می فهمیدم.
خواستم ویلچر را تکان دهم و از متصدی محل بازی که او هم پسر جوانی بود جویای صاحبخانه شوم اما صدای زنی مسن که تُن آن کمی برایم آشنا بود را از آن سوی در شنیدم.
- « کیههه؟ اومدم.»
دستم روی اهرم محرک ویلچر خشک شد و چشمانم کنجکاوتر از هر زمانی به انتظار باز شدن در ماند.
زنجیرِ قفلِ در کشیده شد. با، باز شدن در پیرزنی با چادر نمازی سفید و گل دار در چهارچوب در کوتاه قد بود و صورت پرچروک و گردی داشت.
موهای مرتب و سفید رنگش که آنها را از فرق باز کرده بود از روسری آبی رنگش بیرون زده بود.
با لبخند و خوش رویی " سلام " دادم.
- « سلام پسرم. با من کار داشتی مادر؟»
نگاهم را مستقیم به چشمان پیرزن دادم و گفتم:« شما بی بی هستید؟ درسته؟»

پیرزن بینوا با شنیدن لفظ “ بی بی “ چشمانش از روی ویلچر کنده شد و متعجب نگاهم کرد.
ثانیه ای بعد دست بالا برد و با کوبیدن آن به صورتش چادرنماز از بالای سرش به روی شانه هایش سقوط کرد.
- « خدا مرگم بده. بچه ام چی شد؟ جلوه ی بهارم. ازش خبر آوردی؟ پیکِ بد خبری نباشی جوون.»
دست به کار نمی شدم با آن هول و ولا که به جان پیرزن بینوا افتاده بود حتما از حال می رفت.
با بالا بردن دستم و لبخندی پهن به دلشوره اش پایان دادم:« نه ، نه، خیالتون راحت، حالش خوبهِ خوبه. چرا هول کردید؟ من دوستشم. فرحان هستم.»
دست پیرزن از روی گونه اش پایین افتاد و با تعجب پرسید:« فرحان؟ چیش هستی؟ دوستش؟ بچه ام اگه دوستی داشت که به من می گفت! راست بگو به من پسرم. فکر کن منم مادربزرگت ...»
با عجله حرفش را قطع کردم تا بغض سنگین پیرزن به اشک نرسد اما تا محکم گفتم “ نگران نباشید خانم “ دو قطره اشک از چشمانش بیرون ریخت و دستهایش را به سمت آسمان بالا برد و گفت:« خدایا شکرت. خدایا به دادم رسیدی. بهارم منو ببخش ...»

بی بی با آن رنگ پریده مشغول طلب عفو و بخشش از مادر جلوه بود که با سوالم به عجز و لابه هایش پایان داد.
- « من دوست دانشگاهشم. اومدم بهتون بگم حالش حالش خوبه و البته چند تا سوال هم ازتون داشتم. ببینید قصد فضولی ندارم فقط می خوام اگر تونستم کمکش کنم.»
بی بی با شنیدن جملاتم پر روسری را گرفت و با آن اشک هایش را پاک کرد.
خنده ی شیرینی روی لبهایش آمد و از جلوی در کنار رفت:« بیا تو فدات شم. بیا دورت بگردم. بیا پسر خوش خبر. الهی خدا پدر مادرتو بیامرزه.»
با نیم نگاهی به تک پله ی جلوی در که ارتفاعش زیاد بود، گفتم:« راستش الان با ویلچر نمی تونم ایشالا دفعه ی بعد. وقتتونو خیلی نمی گیرم بی بی، همینجا هم اگه شما سختتون نباشه میشه ...»
نگذاشت کلامم را به اتمام برسانم. گوشه های چادر را زیر بغلش جمع کرد و از در خانه بیرون زد:« بیاین بیاین دست بجنبونین مهمون دارم.»
پسرهای جوانی که همچنان در انتظار نوبت بازی ایستاده بودند با سلام و احترام جلو آمدند.

یکی از آنها قبل از بقیه صدا کلفت کرد و گفت:« سلام خانم هدایت. جانم، امر کنید شما.»
خواستم مانع شوم که بی بی حتی نگذاشت اولین کلمه از دهانم خارج شود و دستوراتش را به جوانها دیکته کرد.
- « بیاید سر این ویلچرو بگیرید همین بره بالای پله کافیه اونور دیگه هیچ پله نیست. بیاید فدات شم.

بچه ام چند بار گفت کارگر بگیرم این پله رو بردارم ها، واسه پای خودمم خوب نیست. اینقدر پشت گوش انداختم ...»
بی بی حرفش را نیمه گذاشت و به پسرهای جوان دستور داد تا ویلچر را همراه با من تا روی تک پله بالا ببرند. آن قدر شلوغش کرده بود که مهلت نمی داد تا حرف بزنم. هر بار دهانم باز شد با نصیحت و پند به من که باید مراقب خودم باشم و خورده فرمایش هایش به پسرهای جوان نگذاشت کلامی ادا کنم.
هول کرده بود و هر چه حس از نگرانی و خوشحالی بود را با حرف زدن های پی در پی پنهان می کرد، درست شبیه جلوه!
#۱۳۵

#پارت_صد_و_سی_و_شش

بی بی طول راهروی باریک را که چند قدم بیشتر نبود ، لنگ لنگان طی کرد.
پرده ی راه راهی که در انتهای راهروی باریک آویزان بود را کنار کشید:« بفرما عزیزم. بفرما داخل.»
با احترام تشکر کردم و ویلچر را به جلو راندم.
تا به پرده ی راه راه کرم و قرمز رنگ که کنار رفته بود، رسیدم ، دهانم با دیدن حیاط سی، چهل متری که بی نهایت با صفا و زیبا بود باز ماند.
قبل از هر چیز حوض آبی رنگی وسط حیاط که فواره ای ساده و بی آلایشِ آن باز بود به چشمم آمد.
صدای شرشر آب میان آن همه گل و درختچه گلدان های شمعدانی و تک درخت انجیرِ به بار نشسته ، جایی شبیه قطعه ای از بهشت را تداعی می کرد.
- « خوش اومدی پسرم. خوش اومدی بیا از اینور. یه چای برات بیارم تو از دخترم برام بگو.»
نگاه از حیاط گرفتم و دیدم که به ساختمانی قدیمی اشاره می زند که سمت راستم قرار داشت.

آجرهای سه سانتی و قرمز رنگ ساختمان در تضاد زیبایی با ملات سفید رنگ بین آنها بود. با وجود اینکه قدیمی به نظر می رسید اما بسیار چشم نواز بود.
خیره به در اصلی خانه که چوبی بود و بالای آن هلالی شکل و سراسر از پنجره های کوچک رنگارنگ تشکیل شده بود، گفتم:« نه دیگه بیشتر از این مزاحمتون نمیشم. راستشو بخواید کار زیادی هم ندارم.»
با نگاهی اجمالی و سریع به دو پنجره ای که دو طرف در ورودی ساختمان قرار داشت و هر دو شبیه در ورودی بودند شیشه های کوچک و رنگی داشتند رو به بی بی گفتم:« سرزده اومدم. نمی خوام خیلی وقتتونو بگیرم.»
چادر نمازی که از سرش پایین افتاده بود را زیر بغلش جمع کرد و با لبخند گرمی گفت:« سال تا سال کسی نمیاد خونه ی من. حالا مگه میذارم تو بری!»
جواب لبخند گرمش را دادم و گفتم:« چشم هر چی شما بگید. منتها زیاد نمی مونم. باید برم ماشین هم سر کوچه منتظرم هست.»
نیم نگاهی به ویلچر انداخت و گفت:« برم چای بیارم.»

به طرف ساختمان نقلی پیش رفت و دستهایش را بالا برد:« خدایا این جوون در پناه خودت حفظ کن.
روزگارمو از سیاهی درآورد. سفید بخت بشه الهی ...»
دعا گویان رفت تا جایی که در فضای نیمه تاریک خانه گم شد.
ویلچر را به میان حیاط بردم و دقیقا کنار حوض ویلچر را متوقف کردم.
چشمانم به دو ماهی گلی سفید و قرمز که در حال شنا بودند افتاد. خیره به آنها فکر کردم از کجا و چطور حرفها و سوالهایم را شروع کنم.
تمام امیدم به این بود که پیرزن مهربان مثل جلوه نباشد و در حرف زدن خساست به خرج ندهد.
- « همیشه عصرها چای من به راهه، دیگه امروز تنها نیستم. مهمون عزیز کرده دارم مادر. بیا پسرم، بیا بگو جلوه ی بهارم کجاست؟ چرا خودش نیومده؟ حتمی رفته آره؟ تلفنی چیزی برام آوردی؟ چرا به من زنگ نمی زنه؟ نگرانی منو کشت مادر جون.»
جملات آخر بی بی با صدای زیر و در نگرانی و بغض ادا شد.
کمی آن طرف تر از حوض سینی چای و مخلفات را روی میزی حصیری گذاشت.

ویلچر را به همان سمت راندم و گفتم:« خونه ی باصفایی دارید بی بی. جلوه حالش خوبه گفتم که نگران نباشید.»
از در صمیمیت و دوستی وارد شدم و او هم با همان منوال در صداقتِ کامل جواب داد:« قربون بی بی گفتنت برم مادر. این خونه با تشکیلاتش هنرِ دستهای دخترمه ... جلوه ی بهارم. از وقتی از عمارت اومدم بیرون و دیگه نخواستم اونجا باشم اومد اینجا و اینقدر موند تا کار اینجا تموم بشه. این شکلی نبود که، این خونه عمرشو کرده بود. دیگه داشت میریخت پایین مادر. منم که نبودم سالهای سال آخر هفته ها، گه گاهی میومدم خونم ... بهارم دخترشو سپرده بود به من باید می موندم تا از آب و گل دربیاد. فدای قد و بالاش بشم دختر مهربونم.»
با دستهای چروک خورده و لرزان استکان کمرباریک چای را در نعلبکی گذاشت و پیش رویم گذاشت:« خب بگو برام. بگو فدات شم.»
پیرزن از سر دلتنگی زیاد دلش کوچک شده و تشنه ی شنیدن بود، تشنه ی خبری از جلوه ی بهار!

دستش به قندان نرسیده بود که دست روی میز گذاشتم و گفتم:« خودم برمی دارم. زحمت نکشید. خودتونم بنشینید.»
خودم را جلو کشیدم و استکان چای باقی مانده در سینی را به همراه نعلبکی برداشتم و پیش روی بی بی گذاشتم:« پس اینجارو جلوه اینهمه قشنگ کرده. دستش درد نکنه.»
روی صندلی نشست و گفت:« بله، بله. بچم چقدرم خاک خورد. گفتی هم دانشگاهی بودید مادر؟»
نگاهم را از چشمهای کنجکاو بی بی دزدیدم و به اطراف چرخاندم.
به دنبال جمله ای برای پیش بردن مکالمه، دست بالا بردم و شقیقه ام را خاراندم:« بله هم دانشگاهی بودیم. به نظرم از هر جهت کارشو درست انجام داده.»
پیش دستی شیرینی برنجی های کوچک را به طرفم سر داد و گفت:« اما هیچ وقت به من نگفت دوستی به اسم فرحان داره! با کسی خیلی دمخور نمیشه بچه ام.»
خواستم بگویم" کجای کاری بی بی خانم " اما جمله ی پر کنایه ام را قورت دادم و در عوض گفتم:« بله ما همدیگرو دورادور می شناختیم منتها برای این اتفاقایی که افتاده...»

حرفم را قطع کردم و بی بی گوشه ی لبش را گاز گرفت:« الهی برای دل پر غم بچه ام بگردم. آخرشم نذاشتن سر این بچه تو لاک خودش بمونه.»
نفسی بیرون دادم و گفتم:« خدا نکنه. حالا شما هم نگران نباشید. راستش فعلا رفته هتل. جاشم راحته. منم اومدم بهتون بگم که از رفتن منصرف شده و فعلا نمی خواد کسی جاشو بدونه.»
نگاه محو و مات بی بی روی درخت انجیر گوشه ی حیاط گیر کرده بود.
انگشتانم را دور استکان چای قلاب کردم و ادامه دادم:« حالا چیزی هم نشده. جلوه الکی داره شلوغش می کنه، قبول ندارید؟»
وقتی چشمانش را از شاخه های بلند انجیر کند و به چشمانم نگاه کرد دیگر اثری از آن مهربانی نبود.
تیز نگاهم کرد و بُرنده جواب داد:« شلوغ نمیکنه بچه ام! عموش دیگه کار نمونده بکنه. سنی ا
هنوز که هنوزه همون رفتارای همیشگی! قباحت داره به خدا. خودش یک طور ...»
سری از روی تاسف تکان داد و ادامه داد:« زنش هم که خب ... چی بگم مادر! اگه با بچه های جلوه ی

بهارم کار نداشتند دخترم سال تا سال صداش درنمیومد. اون بچه هارو روی تخم چشماش بزرگ کرده. مگه خودش چند سالشه مادر؟ همه اش بیست و شیش سال سن داره اما اینقدر غیرت داره تمام زورشو زد خونه ی مادرشو کرد پرورشگاه. دخترم ده پونزده تا بچه داره خودش.»
#۱۳۶

#پارت_صد_و_سی_و_هفت

با گفتن " بله " ای سرم را بالا و پایین کردم و سریع استکان چای را به لبانم نزدیک کردم.
پس پرورشگاه داشت!
حدسم درست از آب درنیامد. از صبح داشتم به رانت و لابی گری فکر می کردم.
به آقا زاده بودن جلوه و دست و بالی باز که او را با راحتی به آنجا می رساند که سرپرستی نهایتا دو یا سه بچه را به عهده بگیرد، آن هم دورادور... اما حالا شنیدن کلمه ی " پرورشگاه "سنگین تر از فکرهای من شد!

پیرزن مملو از دلتنگی بود و مثل اینکه اسم جلوه کلمه ی رمز باشد با راحتی سفره ی دلش را باز کرده و در حال تعریف و تمجید از جلوه و کارهایش بود.
در غالب شنونده ای محترم مشغول خوردن چای شدم و گوش به حرف های او دادم.
- « همه ی کاراشونو خودش میکنه. به عشقشون غذا پختن یاد گرفت. اون دختر کوچیکترا گاهی بهش زنگ می زنن میگن مامان بهار استانبولی می خوایم هر چقدرم خسته و کوفته باشه بدوبدو خودشو می رسونه که براشون هر چی می خوان رو درست کنه. اینقدر جای قشنگی براشون درست کرده. همشون همون جا درس می خونن. براشون بهترین معلم هارو میگیره. انواع کلاس های خوب و به درد بخور. کلاس زبان، حتی استخر دارن تو اون خونه. هزارماشالا همشون شنا بلدن. پونزده تا دختر داره عین ماه می مونن. تو پر قو بزرگشون کرده.»
چشمانم به شیرینی های برنجی کوچک که نقش محوی روی آنها بود، قفل شد.
صدای فرحان عاصف در مغزم اکو شد که از جلوه می پرسید:« دور و برت بچه بوده؟ بلدی با بچه ها چطوری رفتار کنی؟» و بعد صدای او اکو شد که

جواب سوال را اینطور می داد:« اووووف خیلی ... من متخصصم تو این حوزه!»
- « مادر هتلی که هست حالا خوب هست؟ جاش راحته؟ جلوه اهل قهر و دعوا نبود... من نگرانشم. کاش منو ببری ببینمش.»
خودم را جمع و جور کردم. چشمانم که غرق در یادآوری حرکات و حرفهای جلوه تار شده بود ، شفاف شد.
سر بلند کردم و در دلم به کلمه ی " هتل " که خانه ام نقش آن را ایفا می کرد، بلند خندیدم اما با لحنی جدی جواب دادم:« بله ، بله. خیالتون راحت، یه هتل عالی جاشم خیلی خوبه.»
بی بی نفس راحتی کشید و دلگیر گفت:« خودشو قایم کرده! به منم روا نمیکنه آدرس بده؟ ای داد. اصلا چرا به من نگفته با شما دوسته؟ مادر درست بگو بهم از کجا میدونی میشناسیش؟ از کجا می دونی کجاست؟ جلوه ی بهارم با من حرف نگفته ای نداشت! چرا من باید غریبه بشم؟»
پیرزن بینوا از خلسه ی خبر خوشی که گرفته بود کم کم درمی آمد و تازه دو دو تا چهار تا کردنش شروع

شده بود. حالا دیگر تا زیر و بمِ من را بیرون نمی کشید خیالش راحت نمی شد. حق داشت!
لبخندی زدم و دیالوگ هایی که از قبل آماده ک را پشت هم ردیف کردم:« فکر بد نکنید. من رفیق جلوه هستم. هواشم حسابی دارم. ببینید من می خوام کمکش کنم. راستش منم مدتهای زیادی ازش بیخبر بودم. خیلی اتفاقی همدیگرو دیدیم. یعنی از قبل یه آشنایی کوتاهی داشتیم. اومده بود خرید کنه، یهو همدیگرو تو فروشگاه دیدیم. خیلی درهم و ناراحت بود. خب من پرس و جو کردم فهمیدم خیلی از عموش ناراحته و از خونه زده بیرون. می خواست بذاره بره که نشد. براش هتل گرفتم. خیالتون راحت باشه. حیف موبایل نداره الان بهش زنگ بزنم که بهتون بگه منو می شناسه و دروغ نمیگم. خواهش می کنم به من اعتماد کنید.»
بی بی دستهایش را بالا برد و گفت:« الهی شکر که نرفت.»
دستهای لرزانش پایین افتاد و روی پاهایش قرار گرفت. سری تکان داد و ادامه داد:« اگه می رفت دیگه نمی تونست برگرده، جهان اینطوری گفت. یک بند زنگ می زد و میومد اینجا که اگه جلوه تماس گرفت

راضیش کنم نره. این بچه چشم خورد. اینهمه سال کارهای بقیه رو دید و سکوت کرد. راه خودشو رفت. چشم خورد مادر!»
انگار روزها و ثانیه ها منتظر بود با کسی دردِ دل کند. باز هم منتظر ماندم و سکوت کردم تا هر چه می خواهد بگوید.
بی بی نگاه درهم اش را بالا آورد و چند ثانیه ای به چشمانم زل زد.
همانطور که موشکافانه نگاهم می کرد، گفت:« مادر من با این سن و سال از چشمهای آدمها میفهمم کی نیتش پاکه کی ناپاک. می دونم دروغ نمیگی، می فهمم فدای قد و بالات بشم. زندگی این بچه ها پیچ خورده تو زندگی عموشون. من خیلی سردرنمیارم از کاراشون. هیچ وقت دخالت نکردم. به جلوه ی بهارم هم یاد دادم دوری کنه. تمام مدت چشمم به دخترم بود، کاری از دستم برنمیومد. مادرش حق به گردنم داشت. امانت سپرد این بچه رو به من. وظیفه داشتم صحیح و سالم نگهش دارم. نشد اونی که باید بشه! دلم غوغاست، آشوبم از در به دری بچه ام.»

گاهی به ویلچر کرد و با لب و لوچه ای آویزان تر از
ی گفت:« انشالله بارِ بعدی بدون این ببینمت پسرم.
ی شده پاهات؟»
رزن ساده دل هر چه بیشتر توضیح می داد و تعریف
ی کرد، خوشحال تر می شدم. حس می کردم مرزهای
عتماد را بیشتر از قبل پشت سر می گذارم.
خندی زدم و گفتم:« تصادف کردم. دفعه ی بعدی
ون ویلچر میام دیدنتون.

خترتونم با خودم میارم. خیالتون راحت.»
های آویزان شده ی بی بی به لبخندی پر مهر مزین
د و گفت:« انشالله مادر. انشالله رو پاهای خودت
یستی، بچه منم بیاری ببینمش. اینقدر با عجله و
ویی شد آرزو به دلم موند یه باری دیگه ببینمش.
ه ی بهارمو.»

بارت_صد_و_سی_و_هشت

د تیر بعدی را شلیک می کردم. فرصت ر
ادم و گفتم:« خیالتون راحت، من یا قول نمیدم یا اگه

قول بدم مردونه پاش وایمیستم. قول میدم بیارمش اینجا پیش خودتون.»
لبخند پررنگ بی بی اجازه را صادر کرد تا سوال اصلی ام را بپرسم:« جلوه ی بهار شما خیلی کم حرفه، شما بهم بگید چی شده بی بی؟ من قول میدم راضیش کنم نره. کمکش می کنم. بهم چیزی نمیگه، درست نمیگه چی شده.»
پیرزن شروع به حرف زدن کرد و من پر شدم از ناامیدی مطلق!
جلوه حتی به نزدیک ترین شخص زندگی اش هم مشکل اصلی را نگفته بود.
- « به خاطر بچه هاش ناراحت شد. عموش یه آژانس هواپیمایی داره البته خب یک سالیه به اسم بهراد شده، پسرشو میگم، پسر عموی جلوه. بچه ام قرار بود دو تا از دختراشو بفرسته برن درس بخونن. چی میگن؟ بورس شده بودن! گفته بود از بهترین دانشگاه بورسیه گرفتن. دل تو دلش نبود. سر از پا نمی شناخت از خوشحالی. می گفت بچه هامو به ثمر رسوندم.»
می توانستم به راحتی خوشحالی بیش از حد جلوه را تصور کنم.

با " درسته " ای که گفتم بی بی نفسی گرفت و ادامه داد:« نمی دونم والا گویا دختراش رفتن رسیدن اونور... کسی اومده بود دنبالشون اشتباهی اینارو برده بود جایی دیگه. گویا یه کم اذیت میشن بچه های بینوا. زنگ که زدن به جلوه دیگه از اون وقت دنیا بهم ریخت. دیگه جلوه کوتاه نیومد. می گفت بچه هام آزار دیدن. مریض شد، گوشتاش آب شد تا دخترارو جهان برگردونه. دفعه بعد دستشونو گرفت خودش دخترارو برد رسوند به مقصد. همینکه برگشت دعواها شروع شد. جلوه دعوایی نبود مادر! یه طرف عموش، یه طرف زن عموش، یه طرف بهراد. جهانم که همیشه بیطرفه. تنها موند این بچه!»
از سر تاسف سری تکان داد و ادامه داد:« این جریانا همین سال پیش بود. از اون وقت تا حالا حالِ این بچه خوب نیست. یه مدت اومد پیش خودم. نذاشتن بمونه اینجا. جهان نذاشت. خودش همه اش میگه دخترامو ترسوندن منم میخوام همین کارو بکنم. چند شب بگم نخوابید؟ همینطور متصل این حیاط و بالا و پایین می کرد.»

کافی بود درصدی از حدس های مزخرفی که در مغزم موج می خورد، درست از آب درمی آمد تا من هم تا انتهای راه با جلوه بمانم!
فقط کافی بود جلوه مهر تاییدی بر روی افکارم بزند و دیگر امکان نداشت تنها بماند!
ظاهرا بی بی چیزهایی می دانست اما همگی در ابهام بودند. به سادگی همان ها را قبول کرده و تعریف می کرد. مشخص بود ماجرا را تمام و کمال نمی داند!
یک یادآوری کوتاه به حرفهای جلوه که اصرار داشت تا من هم وارد بازی نشوم کافی بود تا بفهمم بی بی را هم با دو جمله ی ساده از قضیه دور کرده است.
آخرین سوالم را هم برای محکم کاری پرسیدم:« خب برای همین میگم جلوه شلوغش کرده. شاید اون بنده خدا هم اونور واقعا دخترای جلوه رو اشتباه گرفته باشن!»
بی بی دستانش را روی زانو فشار داد و از روی صندلی بلند شد:« مادر عموشم همینو میگه. میگه اشتباه شده اما تو نمی دونی جلوه چقدر تغییر کرد. بچه ام این شکلی نبود. برم برات میوه بیارم. بازم چای می خوری پسرم؟»

ویلچر را از کنار میز عقب کشیدم و گفتم:« نه بی بی خانم. زحمت نکشید من باید برم. اومدم ازتون همینارو بپرسم و به جلوه کمک کنم. بیام بهتون بگم که جاش راحته تا خیال شما هم راحت بشه. فقط میشه به کسی نگید اومدم دیدنتون؟ جلوه ناراحت میشه. حتی به خودشم نگفتم میام اینجا. البته قرار بود بیام از خودش هم آدرس شمارو گرفته بودم اما یه سری مشکل برام پیش اومد که نشد سر وقت بیام. حالا هر وقت دیدمش خبر سلامتی شمارو بهش میدم.»
ایستاده چادر را زیر بغلش جمع کرد و دستهایش را به هم قلاب کرد:« کاش می موندی مادر!»
لب گزید و به همراه غمی زیاد گفت:« جهان نگرانشه. مادر بهش بگو اینکارارو نکنه. عموش مقام منصب داره، رو کاراش حساسه! جهان میگه اگه خبرش بپیچه که جلوه گذاشته رفته عموش عصبانی تر میشه. میگه به همه گفتن مسافرته! دل نگرونم. چند وقت پیشا هم یه پسری زنگ زد سراغ جلوه رو گرفت یهو قطع کرد. مردم و زنده شدم تا جهان بگه حالش خوبه.»

هامون را می گفت! از خودم برای نگران کردن پیرزن خجالت کشیدم اما سریع تمام تقصیرها را گردن جلوه انداختم.
ویلچر را عقب تر بردم و گفتم:« خیالتون راحت. من حواسم بهش هست. فقط فعلا بین خودمون باشه. به جناب جهانیار هم نگید بدتر فکر و خیالشون بیشتر میشه. من خودم پیش ایشونم میرم. شما که دخترتونو خودتون بزرگ کردید می دونید بی گدار به آب نمی زنه. نگرانی نداره! حل میشه.»
ویلچر را به سمت در حیاط چرخاندم و باری دیگر چشمانم را روی تمام اجزای حیاط دلباز و ساختمان قدیمی چرخاندم.
این حیاط و بنای مرمت شده ای که گوشه ای از آن جا داشت زیادی خاص بود.

نزدیک پرده ای که حالا می دیدم جاجیم است و راهروی ورودی را از حیاط جدا می کرد، ویلچر را متوقف کردم و گردنم را به سمت چپ چرخاندم:« اینجا که پلی استیشن بازی میکنن جزو حیاط شما بوده نه؟»
دست جلو بردم تا پرده را کنار بزنم که بی بی پیش دستی کرد و خودش کنار زدن پرده را به عهده

گرفت:« آره مادر. جلوه اونجارو درست کرده. اون مدت که حالش خوب نبود و اومده بود پیشم اینجارو درست کرد. گه گاهی خودشم می رفت بازی می کرد. سپرده به پسر منیر خانم. جوون خوبیه. دانشگاه رفته. بیکار بود با یه مادر مریض. خرجشونو درمیاره.»
وارد راهرو شدم و گفتم:« دختر خوبی دارید بی بی خانم. نگفته بود اینهمه اهل کار خیره.»
با لبخندی پر از غرور در را پیش رویم باز کرد و گفت:« خوشبخت بشه الهی. بلا ازش دور باشه. از تو هم که هوای دخترمو داری. خدا سلامتی بهت بده. بیارش پیشم ببینمش پسرم. بگو دلم یه ذره شده براش. ما هیچ وقت اینهمه از هم دور نبودیم.»
با قولی که اینبار محکم تر از دفعه ی پیش دادم لبخندش پررنگ تر شد.
#۱۳۸

#پارت_صد_و_سی_و_نه

بی بی از در خارج شد. سر کج کرد و خواست دوباره کسی را برای کمک صدا کند که ویلچر را به جلو راندم.

تا قدمی به سمت چپ ، جایی که بچه ها پلی استیشن بازی می کردند ، برداشت ، محکم روی ویلچر نشستم و آن را از روی پله ی بلند پایین بردم.
با شنیدن صدای جابجا شدن ویلچر چرخید و متعجب نگاهم کرد.
خندیدم و حین گذاشتن کلاه کپ روی سرم گفتم:«
نترسید بی بی خانم... من بیفتم تو سرازیری دیگه کارم آسونه!»
جمله ای که پر ایهام بود و فقط خودم متوجه شدم.
اصرار بی بی را برای همراهی قبول نکردم و با تشکر و خداحافظی راه کوچه ی باریک را پیش گرفتم.
تمام برنامه هایی که ریخته بودم طبق زمان بندی که می خواستم پیش رفته بود.
باید به برنامه ی بعدی و چگونگی اجرا کردن آن فکر می کردم.
نگاهی به ساعت مچی ام انداختم. با احتساب ترافیک درست در زمانی که از قبل به آن فکر کرده بودم به جلوه می رسیدم.
خم کوچه را رد کردم و فکرهایم را تا رسیدن به سر کوچه سر و سامان دادم.
کوچه که تمام شد ویلچر را متوقف کردم.

نگاهی به پیاده روی قلوه کن شده انداختم.
چشم چرخاندم و پژوی خشایار را دیدم.
جای خوبی را برای ایستادن انتخاب نکرده بود اما چاره ای هم نداشت. خیابان باریک بود و شلوغ! زمان زیادی به انتظار مانده بود و شک نداشتم بارها از سر تا ته خیابان را طی کرده باشد.
ویلچر را چرخاندم و راهی پیدا کردم که برای رسیدن به خیابان تقریبا مناسب بود.
در حال تخمین بودم که چطور باریکه ی قلوه کن شده را پشت سر بگذارم و وارد خیابان شوم که لکسوزی شاسی بلند و مشکی رنگ که شیشه های دودی داشت درست مقابل من پارک کرد.
پسری با کت و شلوار و پیراهن مشکی و موهایی لخت و قهوه ای رنگ از ماشین پیاده شد. عینک دودی را روی چشمانش گذاشت.
ماشین را دور زد و با دیدن من یک لحظه از حرکت باز ایستاد.
عینک را از روی چشمانش برداشت و نگاهش روی ویلچر خشک شد.

سریع دستهایش را به نشانه ی عذرخواهی بالا برد و گفت:« شرمنده. شرمنده اصلا متوجه شما نشدم. الان ماشین رو جابجا میکنم. ببخشید.»
حرف که می زد چال های گونه هایش فرو می رفت! چال هایی که بی نهایت شبیه همان هایی بود که جلوه هم داشت.
چشم های کشیده و قهوه ای رنگ مرد جوان که بسیار خوش پوش و خوش هیکل بود هم مزید بر علت می شد تا مطمئن شوم در حال دیداری اتفاقی با جهانیار دانشگر هستم.
نیشخندی زدم و گفتم:« خودتو ناراحت نکن. می تونم از جای دیگه ای برم.»
نگاهش را روی پیاده رو چپ و راست کرد و گفت:« فکر کنم بهترین جا همینجا باشه که من اونو با بی دقتی سد کردم. یک لحظه شما صبر کنید.»
با شتاب ماشین را دور زد و پشت فرمان نشست. ماشین را حرکت داد و جلوتر برد. با سماجت و کنجکاوی ویلچر را حرکت ندادم و منتظر ماندم تا دوباره مرد جوان را ببینم.
همینطور هم شد و به محض پیاده شدن از ماشین به طرفم آمد:« کمک لازم دارید؟»

گوشه ی لبم را گاز گرفتم و خیره به نوک پنجه ی کفش چرمی مردانه اش که کمی خاکی شده بود، گفتم:« اگه می تونی!»
پیش قدم شد. “ ببخشید “ ی گفت و عینک دودی و کیف پول چرمی مشکی رنگش را روی پای من گذاشت.
چشمانم به گوشه ی پایین کیف پول افتاد. دو حرف “ جِی “ و “ دی “ با حروف لاتین روی آن حک شده بود.
شکم به یقین تبدیل شد.
مرد جوان جهانیار دانشگر بود!
با بدجنسی از اهرم حرکت کمک نگرفتم. جهانیار دسته هایی ویلچر را چسبید و گفت:« خب باید احتیاط کنیم. البته چرخ های ویلچرتون پهنه و عبور دادنش خیلی سخت نیست. آماده اید؟»
خم شده بود و چشم در چشم بودیم اما او کجا بود و من کجا!
سرم را بالا و پایین کردم و گفتم:« آم
تمام تلاشش را کرد و من هیچ تلاشی نکردم.
می توانستم در حرکت کمک کنم اما با بدجنسی که به بینهایت رسیده بود این کار را انجام ندادم.

بالاخره جهانیار موفق شد و ویلچر را به سطحِ آسفالت شده ی خیابان رساند.
کمر راست کرد و نفس حبس شده اش را با صدای هویی بیرون داد.
- « اگه کمک دیگه ای می تونم انجام بدم بفرمایید.»
در جواب تعارف بسیار محترمانه اش گفتم:« متشکرم. خسته هم نباشی.»
" خواهش می کنمی " ادا کرد و چرخید.
به سر تا پایش نگاه کردم. دیدم که دستهایش را به هم زد و راه افتاد.
عینک دودی و کیف پول را از روی پاهایم برداشتم.
میان سر و صدای کاذب از رفت و آمد ماشین ها و موتورهایی که مدام بوق می زدند باید صدایم را بالا می بردم تا بشنود. پس همین کار را کردم و با بالا بردن صدایم گفتم:« آقای محترم وسایلتون!»
متعجب چرخید و با نیم نگاهی به دست های پُر من و دست های خالی خودش،
وسایل را با زمزمه هایی زیر لب از دستانم گرفت:« لعنتی. لعنت بهت حواس نذاشتی برام.»
کمر راست کرد و بعد از زدن عینک به چشمانش گفت:« واقعا متشکرم. روز خوش.»

لبهایم کش آمد و به راهی که می رفت خیره شدم.

لبخندم به نیشخند پر شیطنتی تبدیل شد و زمزمه کردم:« روزگارت خوش جهانیار دانشگر!»
#۱۳۹

#پارت_صد_و_چهل

خشایار ماشین را متوقف کرد و با نگاه به فروشگاهی که چند قدم جلوتر قرار داشت، گفت:« خب اینم از موبایل فروشی، خودت میری یا من انجام بدم؟»
کیف پول را باز کردم و بعد از برداشتن عابر بانک، همراه با گفتن رمز کارت آن را پیش روی خشایار گرفتم:« اگه اشکال نداره زحمتشو برام بکش. یه گوشی موبایل می خوام.»
خشایار در ماشین را باز کرد و قبل از پیاده شدن پرسید:« مارک خاصی مد نظرته؟ قیمتش چی؟ مهم نیست؟»
با لبهای کش آمده که نقشه هایم باعث آن بود، گفتم:« بودجه رو تا دو، سه ماه دیگه بستیم خشایار، وضعیت

خوبه. ببین بهترین گوشی موبایلی که الان هست چیه، همونو برام بگیر.»
انگشتانش را با خنده با حالت نظامی روی شقیقه اش گذاشت و " اطاعتی " گفت.
همینکه در ماشین بسته شد، موبایل را جلوی چشمانم گرفتم. راهی تا خانه نمانده بود باید از همه خبر می گرفتم تا صدای زنگ موبایل را از میان نقشه هایم حذف کنم.
هامون بعد چند بوق آزاد جواب داد:« بگو فرحان. سریع بگو دستم بنده.»
تک خنده ای کردم و گفتم:« زود وارد ماجرا شدیا! نفس بده بابا. به کجا بند شدی حالا؟»
- « خفه شو بابا. دارم به پرند سوپ میدم. صبر کن بذارم رو آیفون.»
صدای ضعیف پرند به گوشم خورد که می گفت:« دست از سرم بردار... دای... دایناسور. بسه دیگه... به خدا سیر شدم.»
هامون با حرص جواب پرند را داد:« حرف نباشه. باز زبونت باز شد؟ دایناسورم هفت جدته دختره ی پررو.»
تک خنده ی بعدی را زدم و گفتم:« باز چتونه اراذل؟
پرند به حرف هامون گوش بده. ببینم ناخلف بودی

گوشتو میپیچونم. هر چی میگه فقط یه کلمه بگو چشم. فهمیدی؟»
- « فَر دهنش پره! تو چیکار داشتی؟ به پرند کار نداشته باش. کار خودتو بگو.»
خیره به در فروشگاهی که خشایار داخل آن شده بود، گفتم:« پرند انگار بهتره! حالش خوبه؟ »
- « خوب نیست. درداش هی داره زیادتر میشه. زنگ زدم به جذابه الان. گفتم به این دهن سرویسا بگو یه مسکن بهتر بزنن به بچه. تلف شد خب.»
مشخص بود هامون کلافه و خسته است.
موبایل را بین دستانم جابجا کردم که هامون با غرولند به پرند گفت:« نوکرتم بخور دیگه. به مرجان فکر کن. میاد میبینه سوپشو نخوردی صحرای کربلا برای من درست میکنه.»
پرند نالان جواب هامون را داد:« نمی تونم دیگه... اخم نکن. باشه... یه ذره... یه ذره صبر کن... باز می خورم.»
لبخندی به وجود فراموش شده ام که پشت خط مانده بود زدم و گفتم:« هی هامون خودت خوبی؟ می خوای جامونو عوض کنیم امشب؟ بری یه کم بخوابی؟ آخر شب بیام من؟ دو، سه ساعت برو خونه برگرد.»

“ نه “ قاطعانه ای که هامون گفت راه را برای ادامه ی صحبت و اصرار بست.
در حال کلنجار رفتن با پرند بود که دوباره پرسیدم:« هامون خودت خوبی؟ درد نداری؟»
صدای ضعیف پرند دوباره به گوشم خورد:« چی شدی ها... ها؟ درد برای... چی؟»
ناخواسته بند را به آب دادم و صدای معترض و پرحرص هامون را درآوردم:« فَر گورتو من خوبم. مرده شورتو ببرن با این حرف زدنت عوضی. یکی طلبت تا بعد.»
هامون بدون لحظه ای مکث تماس را قطع کرد.
موبایل را پایین آوردم و خیره به صفحه ی مشکی شده ی آن صدای قهقهه ی از ته دلم کابین ماشین را پر کرد.
دستی به صورت پرخنده و سرخوشم کشیدم و به تماس های بعد فکر کردم.
خشایار را دیدم که از فروشگاه بیرون زد و به طرف ماشین آمد.
شماره ی جذابه را گرفتم و حین چسباندن موبایل به گوشم و دید زدن خشایار، در حالیکه بوق های آزاد کنار گوشم جولان می دادند با نیشخندی گفتم:« امشب

دیگه نمی تونی فرار کنی. بیچارت می کنم جلوه ی بهار.»
خشایار در ماشین را باز کرد و همان لحظه جذابه جواب داد:« سلام فرحان.»
جعبه ی سفید رنگ موبایل را از میان دستِ دراز شده ی خشایار تحویل گرفتم و جواب جذابه را دادم:« سلام. کجایی جذابه؟»
- « خونه. دارم غذا درست می کنم. می خواستم بهت زنگ بزنم. کمرت درد نمی کنه؟»
خشایار استارت زد و راه افتاد و در جواب " تشکر " زمزمه واری که گفتم دستی روی شانه ام زد.
جعبه ی موبایل را میان انگشتانم چرخاندم و زیر و رو کردم:« خوبم. چیکارم داشتی؟»
- « فردا ساعت یازده صبح میام دنبالت برای فیزیوتراپی. تو چیکار داشتی؟»
چشم از جعبه ی سفید رنگ گرفتم و به چراغ های قرمز رنگ ماشین های روبرو دادم:« باشه فردا ردیفه. کاری نداشتم. آلا خوبه؟»
- « عالیه. متشکرم بابت امروز.»

“ وظیفه بود “ ی گفتم و بعد از سفارش های جذابه که همگی توصیه هایی برای مراقبت بیشتر بود، تماس را قطع کردم.
مدت زمانی طول نکشید که به سر کوچه ی باریک خانه رسیدیم.
خشایار دست به سمت دستگیره ی ماشین برد که بازویش را گرفتم.
متعجب سر چرخاند که گفتم:« ببین این روزا خیلی مزاحمت شدم...»
با پوفی که از دهانش خارج شد رشته ی کلام را از من گرفت و با لحنی دلخور گفت:« امروز عصری هنوز سوار نشده بودی یه مبلغی ریختی به حسابم...

خداوکیلی دلخور میشم از کارات. اون مبلغی که ریختی اینقدر زیاد بود تا فردا شب جا داره در خدمتت باشم. نگو این حرفارو دیگه... ای بابا.»
حلقه ی پنجه هایم را به دور بازوی خشایار محکمتر کردم و گفتم:« راستش کارم تموم نشده. باز باید برم جایی منتها یه مهمونم دارم. از یه طرف نمی خوام مزاحمت بشم. از طرف دیگه دلم می خواد بابت این

چند وقته یه حال درست حسابی بهت بدم. دوست دارم وقتی رفتیم رسیدیم هر چی گفتم نه نیاری وسط.»
بازوی خشایار را رها کردم و دست دیگرم را جلو بردم:« پس نه نمیاری.»
خشایار با زدن لبخند دستم را گرفت و فشرد:« نمیارم.»
دست هم را رها کردیم که گفتم:« پس من برم مهمونمو بیارم.»
خشایار ویلچر را از صندوق عقب بیرون کشید و من روی آن جاگیر شدم.
حین گذر از خیابان و رسیدن به خانه آخرین تماس را هم گرفتم.
- « به سلام فرحان... ستاره ی سهیل شدی. تو آسمونا دنبالت می گشتم. چه عجب یاد ما کردی!»
ویلچر را از روی پل آهنی روبروی برج عبور دادم و گفتم:« چطوری مهدی جان. ببین هنوز اون باغ رستورانتو داری دیگه؟»
- « پس چی مرد حسابی؟ خرج زن و بچمو کی میده؟»
با خنده ویلچر را به داخل کوچه چرخاندم:« غیر یه تخت توپ کنار رودخونه با سرویس کامل که دلم می خواد مشتی ردیفش کنی، یادمه اون ته باغت یه جای

دنجی داشتی، اختصاصی بود. یه میز برام اونجا بذار.
دارم میام پیشت.»
- « خوشحالم میکنی بعد نود و بوقی! برات چند نفره
میز بچینم نوکرتم؟»
دستم را روی زنگ آیفون گذاشتم و گفتم:« دو نفره!»
#۱۴۰

#صد_و_چهل_و_یک

چند دقیقه ای می شد که تماس را قطع کرده بودم اما
از برداشتن آیفون یا باز شدن در خبری نبود.
از همان ابتدا هم می دانستم جلوه قرار نیست واکنشی
به زنگ آیفون داشته باشد اما از سر شیطنت بد نبود
سکوت خانه شکسته شود و قلبش کمی از ترس تکان
بخورد.
کلید را در قفل انداختم و در را باز کردم.
همه جا سوت و کور بود!
دستش را برای رفتن یا ماندن باز گذاشته بودم.
امشب خانه ام حتی یک چراغ روشن هم نداشت!

نفس حبس شده ام را بیرون دادم و یک آن از ذهنم گذشت که تمام نقشه هایم با رفتنش نقش بر آب می شود.
فکرم را پس زدم و ویلچر را به جلو راندم.
بعد از نگاهی به اطراف و روشن کردن یکی از دیوارکوب ها، صدا بلند کردم:« جلوه؟ دانشگر؟ رفتی یا هستی؟»
در کورسوی دیوارکوبی که از پشت سرم به قسمت کوچکی از حیاط نور می بخشید و سایه ام را در آن می دیدم، جلوه از کنار پنجره ی اتاق خواب سرک کشید.
پس ماندگار شده بود!
خندیدم و ویلچر را جلو کشیدم:« سلامت کو؟»
با دادن " سلامی " بی جان تنه اش را از اتاق خواب بیرون آورد و با صدای زیری گفت:« کجا بودی؟ شب شده!»
با نزدیک کردن ویلچر چهره ی درهم رفته اش واضح شد و نیش من بازتر!
نگاهی به سر تا پایش کردم. همان لباس های قبل را به تن داشت!

سر بلند کردم. نگاهم را به چشمهای پف کرده اش دادم و با لودگی گفتم:« الان اینا که گفتی با این قیافه داغون یعنی دلت برام تنگ شده بود؟»
زمزمه وار گفت:« چی؟ دلم تنگ شده؟ نه! من فقط نگرانت شدم.»
نیشخندی زدم و ویلچر را کمی عقب بردم:« نگران بودی؟ چرا اونوقت؟ اینقدر به نظرت بی دست و پام؟»
با شنیدن جمله ای که گفتم انگار هول کرد. نیم قدم به جلو آمد و تندتند گفت:« منظورم این نبود. دیشب بهت توضیح دادم. من اینجوری فکر نکردم...»
اجازه ندادم بیشتر توضیح دهد و گفتم:« جراتشو نداری اونجوری فکر کنی.»
کمی دیگر عقب رفتم که لب گزید و با لحنی آرام مسیر گفتگو را تغییر داد:« می خوام برم فرحان. اینجا بودنم برای تو دردسر میشه.»
کمی دیگر ویلچر را عقب کشیدم:« دستت باز بود بری. در خونه مثل دفعه ی قبل قفل نبود! چرا نرفتی پس؟»
بدون اینکه متوجه باشد دل به بازی مسخره ای که راه انداخته بودم داد و دوباره جلو آمد:« موندم ازت خداحافظی کنم.»

اخمی که فقط خودم میزان تصنعی بودن آن را می دانستم میان ابروهایم نشاندم و محکم و جدی گفتم:« بپوش بریم. می خوام خودم ببرمت.»
بی طاقت فاصله ی اندک بینمان را پر کرد و پر از ترس گفت:« بریم؟ ببریم؟ کجا منو ببری؟ نه من خودم میرم.»
دستهایش شروع به تکان خوردن های پی در پی کرد و با هول و ولا گفت:« ببین من اونهمه بهت توضیح دادم! پای پلیسو وسط نکشی! چیزایی که نباید می گفتم رو بهت گفتم. چیزایی که نمی خواستم بشنوی رو...»
سرخوش خندیدم و گفتم:« نترس بابا. پلیس چرا؟ خودم هستم. بپوش بریم شام. البته با پولای خودت. من تا دو سه روز دیگه هیچ پولی ندارم. فعلا با پرداختی تو بابت هتل پنج ستاره حال کنیم تا بعد برسیم به حساب کتاب اصلیمون.»
با چشمهای وق زده کمی خم شد و زمزمه کرد:« بریم شام؟»
اخمهایش به وضوم در هم گره خورد و گفت:« عجب آدمی هستی! قلبم وایستاد.»
یک طرف لبم به بالا کشیده شد و گفتم:« کجاشو دیدی. حالا باهات کار دارم جلوه ی بهار!»

دهانش برای گفتن جمله ای باز شده بود که ویلچر را به عقب راندم و گفتم:« وقت تلف نکن. سر کوچه منتظرتم.»
بی توجه به قیافه ی کیش و مات شده اش ویلچر را به طرف در چرخاندم که بالاخره صدایش به گوشم رسید:« شام درست کرده بودم.»
پوزخندی زدم و ویلچر را میان چهارچوب در متوقف کردم:« حتما مثل همیشه به اندازه ی پونزده نفر هم درست کردی، نه؟ بیخیال اونو ولش کن، باشه برای کلِ هفته ی بعد. شایدم نذری دادیم گیر و گورات باز
“ پونزده نفر “ ی که با صدای متعجب زمزمه کرد شنیدم اما بی توجه به حال و احوالش، با لبخندی موذیانه از در خانه خارج شدم.
تا به ماشین برسم به نحوه ی ناک اوت کردن جلوه فکر کردم.
امشب، شب من بود یعنی باید می شد. باید تلافی دو دفعه ی پیش که به راحتی مرا در وضعیتی عجیب قرار داده بود را درمی آوردم تا در بازی برابر باشیم.
خشایار با دیدن من ماشین را به قصد کمک کردن دور زد.

ست دیگرم بر
ابه را به هیچ
ل کمرم پیچید
ادم.
وا با دیدن
، بخشید و با
ایستاد:«

د در حال
لب آوردم و

م ماند
ا نگفتی؟»
ا پوزخندی
کرده باشی!»
ار بودم که
بلند شد.

- « وای... وای نگاش کن. فرحان از روی ویلچرت بلند شدی! چه خوب.»
سر چرخاندم و صورت جلوه را که دیگر هیچ اثری از گرفتگی و درهم بودن نداشت از سر گذراندم.
نیم نگاهی به خشایار کردم و با خنده رو به هر دو نفر آنها گفتم:« لطفا از بهت دربیاید رفقا. بنده زیاد نمی تونم بیاستم. اگه ناراحت نمیشید خودتونو جمع کنید به کارمون برسیم. باز صبح میشه هیچی به هیچی!»
خشایار جمع و جور شد و با حرکات شتابزده ویلچر را برداشت و به طرف صندوق عقب ماشین به راه افتاد.
لنگی زدم و با کمک دستانم که محکم بدنه ی ماشین را گرفته بودند، جلو کشیدم و در عقب ماشین را برای جلوه باز کردم:« تشریف بیارید سرکار خانم دانشگر.»
#۱۴۱

#پارت_صد_و_چهل_و_دو

جلوه در باز شده ی ماشین را که دید از روی جوب پرید و با ذوق گفت:« خیلیی خیلی متشکرم آقای عاصف.»

لبخندی به روی جلوه زدم و او با نیم نگاهی به پاهای تضعیف شده ی من که دیگر جانی نداشتند، جلو آمد و گفت:« اجازه میدی کمکت کنم؟ فقط برای نشستن!»
آرنج هایم را بالای در گذاشتم و همراه با چشمک " نوچ " غلیظی کردم که جلوه هم با گفتن " خیلی خب " و شتاب در سوار شدن و نشستن روی صندلی، جوابم را داد.
با کمک دستانم که روی در ماشین قلاب مانده بود چند قدم کوتاه متزلزل برداشتم و خودم را روی صندلی عقب پرت کردم.
دستانم را زیر زانوها گذاشتم و پاهای بی جانم را در حالیکه لبهایم را از فشار درد زیاد می جویدم وارد ماشین کردم.
دستم به دستگیره نرسیده بود که خشایار کنار در ایستاد و رو به من گفت:« خوبی؟ خدایی کف کردم. چیکار کردی با من؟»
جلوه سلام داد و خشایار مثل افرادی که تازه از خواب بیدار شده باشند، متعجب به جلوه نگاه کرد و گفت:« خانم شرمنده. سلام، باورتون میشه ندیدمتون؟ ببخشید.»

جلوه کمی جابجا شد و گفت:« خواهش می کنم. هیچ ایرادی نداره. منم مثل شما! البته من خیلی خوشحال شدم.»
خشایار همانطور که خم شده و دستهایش بند سقف ماشین بود، خیره به پاهای من گفت:« فرحان عقل و هوشمو برد و اصلا نمی دونم چی شد!»
تک خنده ای به حال گیج و منگ خشایار کردم:« ناک اوت شدی. این روزا این ناک اوت شدن مُده پسرم. سراغ همه میاد! جمع و جور شو بریم که داریم.»
خشایار با گفتن " چشم " غلیظی رو به من دستهایش را از روی سقف برداشت و در ماشین را بست.
- « راستشو بخوای منم شوک شدم.»
در حال ماساژ زانوهایم زبان را روی لبهایم کشیدم و به طرف جلوه گردن کج کردم:« همشو خرج نکن. یهو دیدی لازمت شد.»
ابرویی بالا انداخت و گفت:« چی لازمم میشه؟»
خندیدم و با تکیه به صندلی، سرم را به عقب بردم و با چشمان بسته گفتم:« شوکات، همشو خرج نکن.»
خشایار استارت زد و پرسید:« کجا برم فرحان جان؟ مسیرمون کدوم سمته؟»

با چشمان بسته جواب خشایار را هم با یک تک کلمه دادم:« لواسون.»
پنجه ی جلوه بازویم را چنگ زد و وقتی واکنشی از طرف من دریافت نکرد سرش را نزدیک کرد و کنار گوشم لب زد:« لواسون؟ لواسون چرا؟ فرحان منو داری کجا میبری؟»
بیخیال و سرخوش کمی گردنم را چپ و راست کردم و گفتم:« اون طرفا گاف دادی دختر یا شناسی اون طرفا؟ ویلا مال خودته یا عموجون؟ شایدم برای داداشت باشه! آهان راستی یه پسر عمو هم داشتی...»
هر یک جمله ی کوتاهم با فشار مضاعف پنجه هایش مصادف شد و بالاخره بی طاقت زبان باز کرد:« داری اذیتم می کنی؟ خیلی بی انصافی! میشه نریم. اصلا برگردیم.»
نوچی که کردم بیشتر از قبل حرصش را درآورد و گفت:« فرحان میشه چشماتو باز کنی؟»
در یک حرکت غافلگیر کننده چشم باز کردم و با کج کردن گردنم در فاصله ای کم از چشمان گشاد شده ی جلوه با تحکم گفتم:« بریم شام بخوریم یا نه جلوه؟»

آرنجش را به صندلی چسباند. با گفتن " اوه " خودش را عقب کشید و گفت:« بریم. آره داریم میریم شام بخوریم دیگه!»
اخم های درهم رفته ام را باز کردم و از جیب عقبم ورق مسکن را بیرون کشیدم.
جلوه که به در ماشین چسبیده بود و مردمک های چشمانش به همراه حرکات دستانم تکان می خورد.
قرص را چشم در چشم جلوه بدون آب بلعیدم. با قرار دادن سر و گردنم به حالت قبل، چشمانم را بستم و زمزمه وار گفتم:« آفرین. میریم شام می خوریم ولی خیلی ترسویی! چی فکر می کردم چی شد.»
- « نیستم.»
پوزخندی زدم و گفتم:« سکوت کن بچه. رسیدیم میدون لواسون بیدارم کن آدرسو بدم ببین درست داریم میریم یا نه؟ بالاخره تو اونجاهارو بیشتر بلدی.»
پر از حرص و خشم اسمم را صدا کرد که با گفتن " هیش " من سکوت کرد.
می توانستم صورتش را تصور کنم... شک نداشتم از زور خشمی که نمی توانست آن را داد بزند در حال فشار دادن دندانهای ردیف شده اش روی هم است.

لبهایم کش آمد و با فکر اینکه حداقل یک بار جواب حرص دادن های او را داده ام با خیال راحت خودم را به خوابی خوش دعوت کردم.
.....
#۱۴۲

#پارت_صد_و_چهل_و_سه

با صدای نجواگونه ی جلوه پلک هایم را که انگار دو وزنه ی ده کیلویی به آنها متصل بود، باز کردم. مسکن و بی خوابی های مدام کاری کرده بود که اراده می کردم، می توانستم ساعتها بدون کوچکترین حرکتی بخوابم.
- « فرحان چند دقیقه دیگه می رسیم میدون لواسون. گفتی بیدارت کنم.»
دستانم را بالا بردم و روی صورتم کشیدم:« بیدار شدم.»
دستانم را پایین آوردم و با صدایی خش گرفته از خواب رو به جلوه گفتم:« چطوری دانشگر؟»
مات شده نگاهم کرد و " خوبم " بی جانی از میان لبهایش بیرون پرید.

دستانم را جلو کشیدم و به صندلی های جلو بند کردم.
بدنم را کمی کش دادم و جلو کشیدم:« خشایار بهتری؟ میدون رو برو چپ لطفا.»
خشایار میدان را به سمت چپ رفت و با تک خنده ای گفت:« بهترم؟ نه والا هنوز هنگم. به گمونم از خوشحالی زیاده. تمام راه داشتم از اول که دیدمت رو مرور می کردم.»
دستی روی شانه اش زدم و گفتم:« خوبه... برو جلو رفیق که بازم راه داریم. مستقیم برو نزدیک شدیم بهت میگم. بعد یه جای توپ بهت میدم برو بشین از اول زندگیتو مرور کن.»
خشایار " چشم " گفت. ضربه ای به شانه اش زدم و عقب کشیدم.
به سمت جلوه سر چرخاندم.
تصویر محوی از صورتش روی پنجره افتاده بود. در سکوت فضای تاریک خارج ماشین را نگاه می کرد.
چیزی برای نگاه کردن نبود! چند رستوران ابتدای جاده را رد کرده بودیم و هر چند صد متر یک بار وانتی با بساط بلال و ذغال در کنار جاده دیده می شد.
لبخندی زدم و گفتم:« یاد خاطرات شیرینتون افتادید خانم جلوه ی بهار دانشگر.»

سر چرخاند و تیز نگاهم کرد.
بدون توجه به نگاه خصمانه اش با نیشخندی گفتم:« پس خاطراتت بده! ناراحت نشو پیش میاد. میگم اسمت خیلی طولانی نیست؟ تو شناسنامه هم همینه؟ مدرسه که نرفتی! آهان یه خورده رفتی. اونجا هم همین صدات می کردن؟ عجیب نبود براشون.»
چشمانش هر لحظه باریک تر شد و چال های گونه هایش بیشتر فرو رفت.
در پس لبهای کش آمده ام برای احوال غریب و متناقضی که جلوه داشت دل سوزاندم، هنوز یک درصد هم به فرحان عاصف واقعی نزدیک نشده بود!
به پنجره اشاره کردم و گفتم:« حرصتو بخور عزیزم. ادامه بده.»
به طرف پنجره ی مقابل سر چرخاندم که مشتی روی بازویم فرود آمد.
متعجب نگاهم را از پنجره گرفتم و به جلوه دادم.
تک خنده ای کردم و گفتم:« چیکار کردی الان؟»
دستهایش را چند بار به هم زد و با چشمانی مخمور گفت:« حقت بود جناب عاصف. تا تو باشی منو حرص ندی.»

تک خنده ای کردم و گفتم:« به به از یه آقازاده ی پاستوریزه ی ترسو واقعا توقع نداشتم.»
یک ابرویش را بالا داد و گفت:« من اینی که الان گفتی نبودم. البته این شکلی هم که الان هستم نبودم. الان دلم می خواد همونی باشم که می خوام پس حواست باشه. از هفت بند رها شدم.»
پوزخند زدم. مغرضانه نگاهم را پایین بردم و خیره به مچ باریک دستش گفتم:« النگو نداری؟»
با صدای متعجبی گفت:« النگو؟ واسه چی؟»
نگاهم را بالا بردم و گفتم:« نوچ، نداری. خیالم راحت شد. النگو نداری بشکنه. راحت می تونی جفتک چارگوش بندازی عزیزم.»
نفس پر حرصش را از میان دندانهایش بیرون داد و گفت:« جفتک چارگوش؟ مگه من چهارپام؟»
لب گزیدم و گفتم:« ای بابا! خانم این چه حرفیه؟ شما جلوه ی بهاری! چقدرم اسمت سخته.»
تا دهانش را باز کرد تا جواب طعنه هایم را بدهد پیش دستی کردم و پرسیدم:« سیم کارتت باهاته؟ کجا جاسازش کردی؟»

بعد از چند ثانیه که هاج و واج در فضای نیمه تاریک ماشین خیره به چشمانم مانده بود به خود آمد و گفت:« منظورت از اینکارا واقعا چیه؟»
یک دستم را کشیدم و جلو بردم. خیره به صورت جلوه خشایار را خطاب قرار دادم:« خشایار اون موبایلو بده به من.»
با گرفتن جعبه ی موبایل و گذاشتن آن روی پاهای جلوه گفتم:« بیا بگیرش. اونهمه پول میدی به ملت دوزار نگه دار خودت لنگ نمونی. سیم کارتتو از جاساز بیار بیرون.»
جعبه را کمی بالا آورد و گفت:« واسه چی گوشی خریدی؟»
سرم را به طرف پنجره چرخاندم و در کمال بدجنسی گفتم:« مگه نگرانم نبودی؟ باشه پیشت نگران شدی زنگ بزن. خونه ی من تلفن نداره. منم از فردا نیستم.»
- « کجایی؟»
با خنده ای موذیانه به سمت جلوه رو برگرداندم و گفتم:« کجا باشم؟ تو بگو!»
از حرفی که زدم جا خورد. اما چند ثانیه بعد لبهایش کش آمد و خندید:« داری مسخرم میکنی؟»

لبهای کش آمده ام را که دید ادامه داد:« اشکال نداره اما این رسم رفاقت نیست. در ضمن من احتیاجی به این گوشی موبایل ندارم. نشد بگم ولی من تصمیمم رو گرفتم و فردا میرم. یعنی از خونه ی تو میرم.»
#۱۴۳

#پارت_صد_و_چهل_و_چهار

- « اشکال نداره اما این رسم رفاقت نیست. در ضمن من احتیاجی به این گوشی موبایل ندارم. نشد بگم ولی من تصمیمم رو گرفتم و فردا میرم. یعنی از خونه ی تو میرم.»
با زبان لبهایم را خیس کردم و همراه با خنده گفتم:« رسم رفاقت؟ اون وقت این رسم و خط رو شما نوشتی خانم دانشگر؟ چه پُر و پیمون هم نوشتی! جا داشت یه کم از اساتید اینکار بهره ببری!»
دست به سینه شد و طلبکار گفت:« نمی‌فهمم، چرا داری مسخره ام می‌کنی؟ من واقعا تصمیم رو گرفتم. شوخی هم ندارم.»
نیشخندی زدم وسر چرخاندم. خیره به جاده ی سراسر تاریکی گفتم:« باشه با هم صحبت می‌کنیم.»

با دیدن سردرِ رستورانی آشنا متوجه شدم از مقصد اصلی دور نیستیم.
خواستم به خشایار بگویم سرعت را کم کند ک صدای زمزمه‌ی جلوه به گوشم خورد:« اینجوری بهتره. منظورم اینه که...»
رشته‌ی کلام جلوه را با نگاه برنده‌ام قطع کردم و گفتم:« خیلی خب فهمیدم. الان که نمی‌خوای بری! باشه برای بعد صحبت می‌کنیم. گفتی فردا دیگه؟ اگه عجله داری بگم برگردیم.»
ترش کرد و با اخم رو به پنجره سر چرخاند.
خنده‌ی موذیانه‌ام را کنترل کردم و رو به خشایار گفتم:« جناب خشایار پاتو کم‌کم بذار روی ترمز برادر.»
خشایار چشم گویان سرعت ماشین را کم کرد.
پنجره را پایین دادم و گوش تیز کردم برای شنیدن جریان وحشی رودخانه. با دو سه حرکت کوتاه حالا پاهایم هوس جنجال داشت، هوس به آب زدن!
جلوه اگر دهان باز نمی‌کرد جانش را به لب می رساندم. مگر دست بردار بودم... تا وقتی نمی‌فهمیدم حدس‌هایم درست است یا غلط بیخیال نمی‌شدم. سر

درآوردن از کار جلوه شده بود هدف بزرگ! احمقانه بود اما می خواستم هر چه بود را بدانم.
سر تکان دادم و نفسی تازه کردم تا حواسم جمع شود و باغ رستوران را رد نکنیم.
کمی که گذشت از پنجره به بیرون سر کشیدم. باد خنک به سر و صورتم می‌خورد و چشمهایم را باریک می کرد.
با دیدن تابلوی رستوران که در نور پرژکتورهای بزرگ غرق در نور بود، رو به خشایار گفتم:« دستت درست. بکش کنار، همینی که تابلوشو داری می‌بینی، همینه.»
خشایار ماشین را به سمت راست متمایل کرد.
جلو کشیدم و دستی به شانه ی خشایار زدم:« دمت گرم.»
- « دم خودت گرم. ولی شلوغه فرحان، بذار یه جای خوب پارک می‌کنم.»
خشایار سرعت ماشین را به کمترین حد رساند و در نهایت ناچار شد با راهنمایی پارکبان داخل جای پارکی شود که از هر دو طرف با ماشین های دیگری محصور می شد.

جایی برای حرکت ویلچر بین فضای اندک ماشین ها نمی‌ماند.
خودم را آماده کردم تا دوباره با چند قدم کوتاه کاپوت ماشین را رد کنم و به ویلچر برسم.
جذابه در جریان ناپرهیزی های مکررم قرار می‌گرفت کارد به استخوانم می‌رساند اما دیگر اهمیتی نداشت.
تمام فکر و ذکر من جای دیگری بود!
در ماشین را همزمان با خشایار باز کردم و رو به جلوه که غرق در فکر و خیال بود گفتم:« دانشگر؟ کجایی؟»
دست جلوه به دستگیره‌ی ماشین نرسیده بود که با خنده ادامه دادم:« ببین زندگی صد سال اولش سخته. پیاده شو عزیزم. یه کم خوش بگذرونیم ببینیم دنیا دست کیه!»
دستانم را زیر زانو بردم که جلوه گفت:« کمک نمی خوای، نه؟»
پاهایم را از ماشین خارج کردم و با گفتن " خیر " محکمی دستانم را بند بدنه و در ماشین کردم.
جلوه در سکوت ماشین را ترک کرد.
کف پاهایم را روی زمین گذاشتم و به کمک دستانم بدنم را از روی صندلی جدا کردم.

به نسبت زمانی که سوار ماشین شدم درد کمتری داشتم اما باز هم نمی توانستم آن را نادیده بگیرم. مسکن ها قوی بودند اما نه برای پاهایی که خودخواسته آنها را سالخورده کرده بودم.
در ماشین را بستم که خشایار از پشت کاپوت باز مانده‌ی صندوق عقب گفت:« بذار ویلچر رو ردیف کنم فرحان جان، الان میام کمکت.»
بی توجه به حرف خشایار از دستانم کمک گرفتم و با دو قدم ضعیف و لرزان توانستم خودم را به ویلچر آماده شده برسانم.
- « قدت بلنده ها فرحان. وقتی رو ویلچری اونقدرا مشخص نیست.»
خنده ای به جملات پر از هیجان خشایار کردم و گفتم:« ارث مامانمه! منتها هر وقت عصبانیه میگه اونایی که قد بلندن خون به مغزشون نمی‌رسه. واسه اینکه حال منو بگیره یه جورایی خودزنی می‌کنه. ببین اون کیه دیگه!»
قهقهه‌ی خشایار با خنده‌ی جلوه همراه شد. با جاگیر شدن روی ویلچر دستم را به سمت درِ ورودی رستوران نشانه رفتم و " بفرمایید

هر چه به پل فلزی و چوبی که فضای رستوران را از جاده‌ی پر پیچ و خم جدا می کرد نزدیک می‌شدیم، صدای جریان آب رودخانه واضح‌تر به گوش می‌رسید و دل من هم بیشتر از قبل زیر و رو می‌شد.
میانه‌ی راه بودیم که مهدی با همان هیبت همیشگی از آن سوی پل به استقبالمان آمد. شلوار چریکی شش جیب به پا داشت و مثل همیشه روی سر تراشیده اش دستمال سر بسته بود.

همانطور که با قدم های بلند جلو می‌آمد تک خنده ای کرد و لوتی وار گفت:« بَه، بابا ببین کی اومده؟ آقا شما کجا اینجا کجا؟ تو آسمونا دنبالت می‌گشتیم رو زمین پیدات کردیم اعلاحضرت. منور کردی باغ مارو فرِ بزرگ.»
#۱۴۴

#پارت_صد_و_چهل_و_پنج

نیش کش آمده ام را جمع کردم و دستم را جلو بردم:« چطوری مرد؟»

مهدی دستم را محکم میان انگشتانش گرفت. جلو کشید و شانه هایم را کوتاه بغل زد. با درآوردن ادای تعظیم عقب کشید و گفت:« مرد که فقط خودت، شاگردتم حاجی.»
با احترام به جلوه سلام داد و دست جلوی خشایار دراز کرد.
همینکه دست خشایار را رها کرد کنار ویلچر ایستاد و به هر سه ما " بفرما " زد.
- « چطوری فرحان؟ از وقتی سواره شدی نیومدی این طرفا بی‌معرفت. دو بار قبلم که دست رد زدی سینه‌ی چاکرت، همراه نشدی باهامون در خدمتت باشیم.»
همانطور که ویلچر را به جلو می راندم، گفتم:« الان اومدم دیگه. رفیقامم آوردم. همه رسم و رسوم شناس. مشتری ثابت میشن.»
تک خنده‌ی کم جان جلوه به گوشم خورد و مرا به خنده وا داشت.
جلوه آن قدرها هم که نشان می‌داد پرت نبود.
مهدی ضربه‌ای به شانه‌ام زد و گفت:« رفیقاتم مثل خودت رو چشم من جا دارن. خوش اومدن. اینجا برای خودشونه. هامون کجاست؟ بعیده بی هامون طی کنی!»

تک خنده‌ای کردم و گفتم:« گیر و گوراش زیاد شده. رفیقا من این روزا همه دوقلو زاییدن مهدی.»
خنده‌ی جلوه این بار کم جان نبود اما میان قهقهه‌ی مهدی و خنده‌ی خشایار گم شد.
از پل گذشتیم و به جاده‌ی پوشیده از سنگ ریزه های رودخانه‌ای رسیدیم.
سُر خوردن سنگ ریزه ها زیر چرخ های ویلچر صدای ناهنجاری ایجاد می کرد. صدای جریان رو می‌شد بین این صدای آزار دهنده.
مهدی سر دو راهی که از یک طرف به انتهای باغ و از طرف دیگر به فضای اصلی رستوران که شامل تخت هایی کنار رودخانه بود، می‌رسید، ایستاد و با نگاهی موشکافانه‌ای به من گفت:« فکر کنم باید راهمون جدا بشه فرحان. درست فهمیدم؟»
لبخندی روی لبانم نشاندم و گفتم:« شما هیچ وقت غلط نمی‌گی آق مهدی گل.»
نیم نگاهی به صورت خسته‌ی خشایار انداختم و گفتم:« هوای این رفیق مارو داشته باش. خیلی آقاست. بهش برس بنده خدارو خسته کردم امروز.»
- « این حرفا چیه فرحان جان. نگو بابا...»

خشایار در حال تعارف کردن بود که مهدی با گذاشتن دست روی شانه‌اش بدون کوچکترین نگاهی به من یا جلوه، او را با خود برد.
راه را بلد بودم. ویلچر را به سمت راست چرخاندم و گفتم:« سرکار خانم تشریف بیارید.»
جلوه با یک قدم بلند خودش را کنار ویلچر رساند و همراه شد.
- « دوستتون آقای مهدی، این طرف هم رستوران دارن؟ تاریکه!»
ویلچر را متوقف کردم و بدون شوخی و خنده گفتم:« اینور رستوران نیست دانشگر. چی کار می کنی؟ میای باهام یا نه؟»
از سوال پر ایهامی که پرسیدم یک آن جا خورد و ایستاد.
نور اندکی از پرژکتورهای متعدد که دورتر از ما قرار داشتند، پدید آمده بود.
دیدم که همانطور که به فضای تاریک روبرویش نگاه می‌کرد، گوشه‌ی لبش را گاز گرفت و محکم گفت:« باهات میام.»

ی کنم و آزارهایم
لند شد و فرصت

هش را از
خید.
نشیمن ویلچر
درهم کشیدم.

صفحه

ه گوشه ی آن
ی صفحه‌ی

هش را تغییر داد
غ اشاره کرد:«

باید بریم اونجا؟ گفتی اون طرفی بریم، درسته؟ البته اون سمت فقط یه راه داره که خب ظاهرا همونه!»
ویلچر را به همان سمت راندم و با بیخیالی گفتم:« بله درسته. ببین منو... سوال دیگه‌ای داری بپرس. رودروایسی نکن. بالاخره طبق رسم رفاقت کمی پیش بریم. سوالاتو نگه ندار تو خودت خفه میشی.»
با کنار زدن گوشه های مانتوی جین، دستهایش را داخل جیب فرو برد و کنارم به راه افتاد:« پرسیدم دیگه. جوابشم گرفتم. باید همین راهو بریم. قشنگه اینجا.»
نیشخندی به طفره رفتنش زدم و با " بله " ای کش‌دار و پر از طعنه بحث را بستم... در سکوت راه را ادامه دادم. شانس آورد که بحث را تمام کردم. ترجیح دادم آمادگی مغزی‌اش جهت هر گونه فرار و طفره رفتن را جای دیگری صرف کند.
سنگ ریزه ها تمام شد و به راه باریکِ موزاییک شده رسیدیم... راهی از درختان گردو و تاکهای درهم تنیده‌ی مو!
- « چقدر اینجا قشنگه. البته خیلی تاریکه خوب نمیشه دید.»

جلوه بعد از نطق کوتاهش یک قدم بلند برداشت و کمی خم شد:« نگاه کن. انگوراش رسیدن؟ بذار یکیشونو امتحان کنم.»
بی جواب ویلچر را از فضای اندک کنارش عبور دادم. صدای خش‌خش شاخ و برگ درخت مو نشان می‌داد مشغول چیدن دانه های انگور است.
دو سه قدم دورتر نرفته بودم که صدای قدم های جلوه را از پشت سرم شنیدم:« وای ترش بود... نرسیدن.»
لبهایم کش آمد و گفتم:« خوبه که امتحان می‌کنی. اینجوری آدم به نتیجه‌ی مطلوب می‌رسه سرکار خانم دانشگر. اصلا بدون امتحان کردن راه نداره، یعنی درست نیست. آدم باید طعم هر چیزی رو بچشه!»
- « یعنی چی؟ چقدر امشب عجیب غریب حرف می‌زنی!»
تک خنده‌ای کردم و سر دوراهی که انتهای راه موزاییک شده قرار داشت ویلچر را متوقف کردم.
دو راهی که یکی به سمت چپ می رفت و دیگری به سمت راست... راه جدیدمان پرنور تر از قبل می شد. می توانستیم به راحتی در هاله هایی از نور ضعیف چراغ های میخی کوچک که هر چند متر یکی از آنها

بین خاک های باغ نصب شده بود، چهره ی یکدیگر را ببینیم.
پیش رویم که ایستاد چشمانم را باریک کردم و گفتم:« یه دختر جلو روم ایستاده که از تنهایی با در و دیوار حرف می‌زده، با اینکار اینقدری فیلسوف میشه که میره مرمت بناهای تاریخی می‌خونه...»
دست به سینه شد و طلبکارانه حرفم را قطع کرد:« ای کاش بهت چیزی نمی‌گفتم. الان اینا چه ربطی داره به انگور نرسیده‌ی ترش با اونایی که گفتی؟»
ویلچر را به سمت چپ راندم و گفتم:« بیا برو کنار بینم. یعنی تو نفهمیدی چی گفتم؟ ناکِسِ جَلَ توقع دارم این دختر فیلسوف منظورمو راحت بگیره نه اینکه خودشو به یه آدم کودن تبدیل کنه.»
همان طور که خم راه باریک را می‌گذارندم و جلوه از پشت سرم می‌آمد، ادامه دادم:« جلوه من از آدمهایی که ادا درمیارن فوق العاده بدم میاد. هر وقت چیزی گفتم و منظورمو گرفتی اما دوست نداشتی ادامه بدم سکوت کن یا حرفو عوض کن ولی خواهشا خودتو به یه کله آشی تبدیل نکن. نمی‌خوام از لفظای دیگه استفاده کنم. بگیر بقیه‌ی حرفم رو. در ضمن دختر تازه

کار عزیز اینم یکی از رسمای رفاقته. البته رسم زیاده، حالا کم‌کم همرو یاد می‌گیری.»
نفس پر حرصش را بیرون داد و زمزمه وار گفت:« ای خدا...»
چند ثانیه بعد آدم دیگری شد و با لحنی متفاوت و خونسرد ادامه داد:« فرحان این صدای بلبله؟ میگم اون یکی راهه... سمت راستیه، اون به کجا میرسید؟»

همین را می‌خواستم. کسی که به اندازه‌ی من رفاقت را با مختصاتی که بلد بودم، بشناسد. قدرت یادگیری بالایی داشت برعکس بقیه! اجازه نمی‌دادم جلوه دانشگر در دسته‌ی خاله زنک ها جایی داشته باشد.

پوزخندی به فرمان جدیدی که جلوه عوض کرد زدم و گفتم:« مهدی پرنده دوست داره... اینم صدای بلبل نیست، یه جفت قناری زرد خوشگلن. اون یکی راه هم می‌رسه به خونش. خونش همین جاست. احتمالا زن و بچه‌اش نیستن. اگه بودن پسرش الان رو کله‌ی بنده نشسته بود. خانمش عکاسِ حرفه ایه... سفر می‌کنه برای

- « چه جالب. چه قشنگ! اینجا هم خیلی جای قشنگیه. وای اونجارو!»
حدس می‌زدم همین واکنش را از جلوه ببینم!
راه تمام شده بود به فضای پنجاه متری رسیده بودیم.
پیش رویمان همان مکان دنج و اختصاصی مهدی بود.
یک داربست با سقفی کوتاه که از سه جهت تختی چوبی را دربرگفته بود.
سقف و دیواره های داربست پر بود از شاخ و برگ درخت های موی درهم تنیده.
خوشه های انگور قرمز رنگ از سقف و دیواره های داربست آویزان بودند.

خوشه های انگور زیر نور کم جانی از چراغ های خورشیدی کوچک که ما بین شاخ و برگ ها قرار داشتند چشمک می زدند و رنگ و رویی زیباتر به فضا داده بودند.
خانه‌ای که برای دایه‌اش، بی‌بی ساخته بود نشان می‌داد از فضاهایی با این سبک و سیاق لذت می‌برد.
سر چرخاندم و چشمان براق شده از هیجان جلوه را دید زدم.

دهان باز مانده‌اش را بست و بی توجه به وجود من با قدم های بلند به سمت تخت حرکت کرد:« ای وای چقدر قشنگ! انگار یه تیکه از بهشت رو کنده باشی گذاشته باشی اینجا. انگوراشو! عین لوستر آویزونه بالای تخت.»
#۱۴۶

#پارت_صد_و_چهل_و_هفت

قدم هایش را با شتاب بیشتری برداشت و همینکه به تخت رسید روی یکی از چراغ های کوچک مثلثی شکل خم شد.
همینکه به دو قدمی تخت که با قالیچه ای خرسی پوشانده شده بود، رسیدم با ذوق چرخی زد و گفت:« فرحان اینا سِلِ نوریه! وای از دور یه جوری بود انگار یه عالمه پرنده ی نورانی بین شاخ و برگا دارن پر و بال می‌زنن!»
بدون توجه به ذوق و شوق زیاد جلوه قسمت انتهایی تخت را نگاه کردم.
مهدی همه چیزهایی که در نظر داشتم را آماده کرده و همه را گوشه ای از تخت چیده بود.

ویلچر را به لبه ی تخت چسباندم و گفتم:« من چون بار هزارمه دارم مشاهدات و کشفیات جدید شمارو میبینم اجازه بدید پابه‌پاتون دچار ذوق و هیجان نشم دانشگر جان.»
در حال لمس دانه های یکی از خوشه های انگور بود که با لب و لوچه‌ی آویزان برگشت و گفت:« یه بارم محض رضای خدا ضدحال نزنید عاصف جان. میشه؟» زبانم بین دندانه هایم بود و نیشم باز. سرم را عقب بردم و نوچی کردم.
با پایین دادن دسته‌ی ویلچر روی تخت نشستم که چشمان جلوه به قفس چوبی آبی رنگ که درست آن طرف تخت چوبی آویزان بود، افتاد:« اینو ببین. وای چقدر قشنگه. ای وای درش بازه که! پریدن رفتن؟ آخ!»
یکی از پاهایم را از تخت بالا بردم و حین ماساژ زانوی پر دردم گفتم:« دست خودشونه مگه بپرن برن؟ این قفس نیست، لونه شونه! همیشه درش بازه. میرن چرخاشونو می‌زنن، برمی‌گردن. نمی‌تونن برنگردن. جایی ندارن!»
هاج و واج از گفته هایم که چیزی در وصف خودش بود با صدایی کم جان " راست میگی! " گفت.

مستاصل سرچرخاند و این بار نگاهش به بساطی که روی تخت چیده شده بود، افتاد.
کمتر از یک ثانیه چشمانش به دو گوی شفاف و گرد تبدیل شد و با هیجان گفت:« وای اون که بقچه پیچ شده قابلمه‌ی غذاست؟»
حین بالا بردن پای دیگرم با خنده گفتم:« نه سرِ مرده توشه. غذا چیه؟ آوردم اینجا بکشمت.»
نیم نگاهی به بالا انداختم. با بینی چین خورده و منزجر نگاهم می کرد.
خنده‌ی روی لبم را که دید چهره اش عاری از اخم و تخم شد.
خم شد و حین باز کردن بندهای آل استار با گردنی رو به بالا در حالیکه دوباره به بساط چشم دوخته بود، گفت:« سماور نفتی؟ برنجیه! قشنگ معلومه قدیمیه! استکاناشو! کمرباریکن... از اینا بی‌بیِ منم داره. قندونشم برنجیه... از اون بشقاب چینیِ گل قرمزا هم بی‌بی داره...»
همانطور که به توصیفات جلوه از شکل و شمایل بساط و تشابه آنها به ظروف دایه‌اش گوش می‌کردم کف دستهایم را عقب بردم و با تکیه به آنها خودم را به گوشه‌ی انتهایی تخت نزدیک کردم.

یک زانویش را روی تخت گذاشت که گفتم:« اصلا برای همین آوردمت اینجا. گفتم یه کم دلت باز بشه. استکان کمر باریک و قندون برنجی و...»
تمام شدن جمله‌ام با بالا گذاشتن زانوی دیگرش همراه شد. در همان حالت خشک شد و با تانی و تعجب پرسید:« دلم باز شه؟ استکان کمر باریک؟ مگه بهت چیزی از ظرف و ظروف بی‌بی گفته بودم؟»
دستانم را به هر دو طرف باز کردم و روی لبه ی پشتی فرش شده گذاشتم.
جلوه روی دو زانو نشست و قسمتی از موهای لختش که از زیر شال بیرون آمده بود را از روی شانه‌اش عقب انداخت.
نگاه موشکافانه و سوالی‌اش ادامه دار شد.
به سختی یک پا را بلند کردم و روی دیگری انداختم و خیره به حرکت سرپنجه هایم گفتم:« نگفته بودی؟ به نظرم گفته بودی! حالا ایراد نداره... اول شام بخوریم یا چای؟ کدومو پایه ای؟»
اخم کمرنگی میان ابروهایش جا خوش کرد و گفت:« مطمئنم هیچی نگفته بودم.»

لبهایم را به پایین کش دادم و گفتم:« حتما خوابشو دیدم. بیکار نمون یه چای بریز بخوریم گلومون تازه شه.»
نگاه جلوه در چشمانم مات مانده بود.
با خنده نیم خیز شدم و گفتم:« خودم بریزم؟»
تکانی خورد و گفت:« نه، من می‌ریزم.»
انگشتانش دور استکان کمرباریک حلقه شد که بی مقدمه او را با گفتن جمله ام غافلگیر کردم:« خونه ای که برای بی‌بی خانم درست کردی خیلی قشنگه جلوه! دنج و خلوت، قشنگ و باصفا. دمت گرم.»
#۱۴۷

#پارت_صد_و_چهل_و_هشت

صدای افتادن استکان روی نعلبکی چینی سکوت شب را شکست. دستان شل شده اش روی پاها سقوط کرد و به همان حالت ماند.
تنها صدایی که باقی ماند پیچیدن جیرجیرهای کشیده‌ی جیرجیرک‌ها بود و خش‌خشِ شاخ و برگ‌های درختان گردو که با نسیمی نرم تکان م

پشتی را کمی متمایل کردم و تکیه زده به آن بیشتر لم دادم. نفسی عمیق کشیدم و گفتم:« چای بریز ببینم طعم چای تو بهتره یا بی‌بی خانم. گرچه به گرد پاشم نمی‌رسی ولی خب تلاشتو بکن شاید به جایی خوبی رسیدیم. چای آیتم مهمیه جلوه‌ی بهار!»
جلوه دو زانو جلوی سماور نشسته و مثل مجسمه‌ای به استکان کج شده روی نعلبکی خیره مانده بود.
کاش دیگر حدس‌هایم درست از آب درنمی‌آمد و واکنش‌های جدیدتری از او می‌دیدم.
حرکت نامحسوس ابروهایش که به بالا حرکت کردند تنها واکنشی بود که بعد از جا خوردن او و رها شدن استکان دیدم... آن هم طولی نکشید که به اخم تبدیل شد.
چند ثانیه گذشت که سرش را با همان اخم‌های گره خورده بالا آورد و گردنش را چرخاند.
چشم در چشم من با ترش‌رویی گفت:« رفتی خونه‌ی بی‌بی من؟ برای چی؟ حتما نگرانش کردی! برای چی اینکارو کردی؟ من هر چی خواستی‌رو خودم جواب دادم! اون پیرزن قلبش ناراحته... هزار تا درد داره. فشار خون داره. رحم نداری نه؟»

تنها قسمتِ مالکیت روی بی‌بی که با کلمه‌ی “ من “ غلیظی آن را ادا کرد برایم خوشایند بود.
لبخندی به اخم‌ها و لحن مواخذه‌گرش زدم و گفتم:« کاملا درست گفتی، رحم که خب مشخصه ندارم. نگران نشو چیزیشون نشد... خیلی هم خوشحال شدن. راستی تو چقدر بی‌فکری جلوه!»
باریکه‌ی چشمان عصبانی‌اش از تعجب گشاد شد و طلبکارانه گفت:« بله؟ من بی‌فکرم؟ الان بنده مرتکب اشتباه شدم؟ وای خدا...»
انگشت اشاره‌ام را به سمت سماور نشانه رفتم و گفتم:« یه چای داشتی بهمون می‌دادی اونم که پیچوندی! موقع غذا درست کردن بلدی اندازه پونزده نفر همه چیو سر و سامون بدی به ما که می‌رسه آسمون می‌تِپه، نه؟ خدایی این رسم رفاقت نیست.»
یک دور چشمانش را به اطراف گرداند و کلافه خوشه‌ی انگوری که فاصله‌ی کمی با صورتش داشت را پس زد و گفت:« پونزده نفر؟ رفتی همه چی‌رو پرسیدی؟ ای وای از بی‌بی که...»
ادامه‌ی حرفش را خورد. پشیمان شد تا پیرزن دوست داشتنی‌اش را به باد انتقاد بگیرد. فضا و محیطی که آنهمه از دیدنش ذوق کرده بود انگار رنگ و لعاب

باخته بود. مدام نفس‌های پر حرصش را بیرون می‌داد و من پی این بودم که کدام تیر را چه موقع از چله رها کنم!
به زانوهایش که به سمت من متمایل شده بود، تکانی داد و مقابل سماور قرار گرفت. قوری چینی گل سرخی را از روی سماور که برداشت، شال از روی موهایش لغزید و پایین افتاد.
بی توجه به شال افتاده و موهای چموش و لختش که روی صورتش راه گرفت در حالیکه چای می‌ریخت زمزمه کرد:« باید ازم اجازه می‌گرفتی.»
ابروهایم از تحکم کلامش بالا رفت. انگار کم‌کم در قالب جلوه دانشگر اصلی فرو می‌رفت.
قوری را کنار گذاشت. استکان را زیر شیر سماور گرفت و ادامه داد:« هر چی پرسیدی راستشو گفتم. بازم می‌تونستی سوال کنی. چیزهایی که نخوام رو نمی‌گم. اگر قراره وارد زندگی من بشی حق نداری بدون اجازه بری پیش کسایی که برای من مهم هستند و نگرانشون کنی.»
استکان را روی نعلبکی گذاشت و در سینی برنجی کنار قندان قرار داد. سینی را با سرپنجه‌هایش به سمت من هل داد و با قهر " بفرمایید‌ی " گفت.

دستم را بالا بردم و به مچم گردشی دادم و گفتم:« ادامه بده. خوب داری پیش میری.»
تا پشت چشم نازک کرد و رو برگرداند ادامه دادم:« بابت چای ممنون فقط جسارتا یه سوال برام پیش اومد.»
چشمانش به چشمانم گره خورد انگشت اشاره ام را به سمت خودم گرفتم و پرسیدم:« بنده بدون اجازه وارد زندگی شما شدم؟»
لبهای روی هم رفته‌اش کمی از هم فاصله گرفت و که فرصت ندادم و گفتم:« یه کم داستانو ببر عقب ببین کی بدون اجازه پرت شد تو زندگی کی! یه طرفه بری به قاضی با سر و دست شکسته برمی‌گردی عزیزم. این قانون خودمه پس حواستو جمع کن.»
دندان روی هم می‌سایید و شقیقه‌هایش تکان می‌خورد. سینی را جلو کشیدم و انگشتانم را دور استکان چای حلقه کردم:« برای خودتم چای بریز. چرا غریبی می‌کنی؟»
#۱۴۸

#پارت_صد_و_چهل_و_نه

بدون اینکه نگاه دلخورش را از چشمانم بگیرد عقب کشید و کنار بساط چیده شده به پشتی تکیه داد و بعد از بغل زدن زانوهایش گفت:« متشکرم. گشنمه، ترجیح می‌دم بعد غذا چای بخورم. در ضمن با حرفات هم کاملا مخالفم و...»
استکان چای را از لبانم جدا کردم و روی نعلبکی کوباندم که حرفش را با گاز گرفتن لبهایش قطع کرد.
لبخندی روی لبانم نشاندم و گفتم:« خب چرا نمی‌گی؟ شام می‌خوریم. قهر نباش غذا از گلوت پایین نمیره!»
لبخند محوی رو لبانش آمد و نیم نگاهی به کنارش انداخت.
سفره‌ی پلاستیکی چهارتا شده را برداشت و تای آن را باز کرد:« میذاری؟ از اون اول نذاشتی من یه لقمه غذا راحت بخورم. اینم از مهمون کردنت.»
با جابجا شدن پاهایم را از وسط تخت جمع و جور کردم و خودم را به طرف دیگر سماور و ظرف و ظروف کشاندم:« مهمونِ من؟ کجایی دانشگر؟ الان مهمون تواییم! پولای
بشقاب‌های چینی را با قاشق و چنگال‌های استیل که هر کدام یک شکل و طرح داشتند برداشت و میان سفره گذاشت.

همان راهی که یادش داده بودم را به کار گرفت و از ادامه دادن بحث انصراف داد.
بعد از برداشتن قاشق و چنگال‌های مختلف آنها را پیش روی چشمانش بالا آورد و با پوزخندی گفت:« خدایا هر کدوم یه شکلن! آدم یاد خونه های قدیمی میفته. از اونا که سالها کسی توش زندگی نکرده و همه چی قر و قاطیه!»
قابلمه‌ی چهار نفره‌ی کوچک را که میان پارچه‌ی قرمز رنگی بود کنار بشقاب ها گذاشت و مشغول باز کردن دو گره‌ی ریز روی آن شد که گفتم:« بی‌بی شما از نگرانی دراومدن الکی اخم و تخم نکن. خیلی دختر خوبی بودی بهشون خبر می‌دادی نه. یه تماس می‌گرفتی لااقل.»
لبخند از روی لبانش پر کشید سرش را بالا آورد که ادامه دادم:« نگران نباش بهشون گفتم جات خوبه و رفتی هتل، البته که راست گفتم. خب غذا بکش بخوریم. چای رو که نذاشتی بخوریم. باز کن در قابلمه‌رو ببینیم مهدی چی برامون پخته.»
گوشه‌های پارچه‌ی مربعی شکل را کنار زد و در قابلمه را باز کرد:« وای کباب ماهیتابه‌ایه! تو گفتی اینو درست کنن؟»

یکی از بشقاب‌ها را برداشتم و پیش رویش گذاشتم:« نه من نگفتم اما چیزی رو درست کرده که توش استاده. اون برنج هارو آروم زیر و رو کن زیرشون گوجه میذاره.»
جلوه " هومی " کرد و زبانش را روی لبهایش کشید:« به‌به... وای من خیلی دوست دارم. فقط تورو خدا حرف نزنیم من بعد مدتها یه غذا با خیال راحت بخورم. تورو خدا... اینجا عالیه خرابش نکنیم. هیچی نگیم اصلا.»
نیشخندی زدم و کوزه‌ی کوچک ماست را از سینی روحی که دورتادورش دالبر بود برداشتم و روی سفره گذاشتم:« چند وقته لقمه‌ی راحت از گلوت پایین نرفته؟»
موهای راه یافته روی گونه اش را کنار زد و سر بلند کرد:« یه سال!»
خندیدم و قاشق و چنگالی را به دستانش دادم:« بگیر. خوبه اینجا یه تفاهم بزرگ داریم.»
مشغول زیر و رو کردن برنج داخل قابلمه شد. اولین گوجه‌ی کوچک را پیدا کرد و " وای " غلیظی از سر ذوق گفت که صدای موبایل درآمد.
هر دو به سر بلند کردیم و ویلچر را نگاه کردیم.

قبل از اینکه چیزی بگویم قاشق را در قابلمه رها کرد و چهارزانو فاصله‌ی اندک خودش با ویلچر را پر کرد.
لب از هم باز کردم و گفتم:« ولش‌کن جلوه مهم نیست.»
موبایل را از روی نشیمن برداشت و حین چرخیدن آن را به سمتم گرفت:« ندا!»
پوفی کردم و گفتم:« ای بابا! ریجکت کن بیا غذامونو بخوریم.»
با تردید انگشت اشاره‌اش را روی صفحه‌ی موبایل کشید.
خوشه‌ی انگوری که جلوی صورتش گیر کرد را به آرامی پس زد و حین دراز کردن دستش برای تحویل موبایل با تانی گفت:« شاید کار مهمی داره.»
خنده‌ام را با گاز گرفتن لبانم کنترل کردم. موبایلی را که از دستش گرفته بودم سایلنت کردم و بعد از پرتاب کردن آن به گوشه‌ی تخت گفتم:« مگه نگفتیم بعد یه سال اومدیم یه لقمه غذا بخوریم.»
سر به زیر با تکان دادن سرش حرفم را تایید کرد و مشغول کشیدن برنج در بشقاب‌ها شد.

.....

#پارت_صد_و_پنجاه

چند دقیقه‌ای بود که جلوه را نگاه می کردم.
در حال خوردن دومین بشقاب غذا بود.
تمام مدت صرف غذا در سکوت سپری شد.
گذاشتم تا به قول خودش بعد از مدت‌ها با خیال راحت غذا بخورد.
آخرین قاشق پلو به همراه تکه ای از غذا را که در دهانش چپاند و مشغول جویدن شد که گفتم:« من ذهنم بد جایی گیر کرده جلوه! اون دخترا یعنی دخترات... ببینم عموت دختراتو اشتباهی کجا فرستاده بوده؟ واسه چه کاری؟»
چشمانش گرد شد و در جا به سرفه افتاد. سرفه‌ها هر لحظه بیشتر شدت می‌گرفت و من با بدجنسی به اشک‌هایی که از گوشه‌ی چشمانش راه افتاده بود، نگاه می‌کردم.
نیم‌خیز شدم و چند بار به کمر جلوه ضربه زدم.
نفس عمیقی کشید و با پشت دست گونه‌های خیس از اشکش را پاک کرد.

تک سرفه‌ای زد و با چشمان خیس سر بلند کرد:« آخرشم نذاشتی غذامو بخورم.»
تک خنده‌ای کردم و گفتم:« چاق میشی! بَسِت بود. خب می‌گفتی.»
از پارچ پلاستیکی قرمز رنگ کمی آب در لیوان ریخت و خورد. نفسی تازه کرد و گفت:« من می‌گفتم؟ من که چیزی نمی‌گفتم. بی‌بی نشسته سر تا پای زندگی منو گفته؟ خب حتما همه چیو می‌دونی، دیگه برای چی سوال می‌پرسی؟»
یک دستم را باز کردم و روی لبه‌ی پشتی گذاشتم. دانه‌ی انگوری از خوشه‌ی کنار دستم جدا کردم و به دهان بردم، ترش بود و گس.
جلوه رو به من سرش را سوالی چپ و راست تکان داد.
نگاهی گذرا به گونه‌های قرمز رنگ با آن فرورفتگی‌های جالب انداختم و گفتم:« هفت خط بی‌بی جانتم پیچوندی که! بنده خدا فکر می‌کنه خواب‌زده شدی قاطی کردی. راستشو بگو. من تا نفهمم جریان چیه دست از سرت برنمی‌دارم. خدایی عموت با اونهمه دبدبه کبکبه دختر می‌فرسته اونور؟ بعد تو تمام این مدت که قد کشیدی نفهمیدی همچین عمویی داری؟

ببینم داداشتم در جریانه؟ پسرعموت یا زن عموت اونا چی؟ می‌دونن؟ اونارو فکر نکنم پیچونده باشی. بعد میشه قشنگ توضیح بدی همچین آدمی چطوری رسیده به اون بالاها؟ بابات چی کاره بوده جلوه؟ داشتی میذاشتی بری! اونوقت تکلیف بقیه بچه‌هات چی می‌شد؟ به اینا فکر کرده بودی یا نه شبیه یه دختر ترسو فقط به فکر خودت و فرارت بودی؟ اگه می‌رفتی و بعد بلایی سرشون میومد چی؟ کی جواب می‌داد؟»
هر یک جمله که گفتم درهم‌تر از قبل شد و وقتی دیگر تاب و تحملش تمام شد سر ضرب یا یک حرکت شتاب‌زده از تخت پایین پرید.
پا برهنه روی زمین خاکی ایستاد و نفس‌های پر از اضطرابش را با کلمات ادغام کرد:« وای... وای فرحان... بس کن... نمی‌خوام بگم! اصلا تو به این کارا چی کار داری؟ تورو خدا بس کن. حتما به همه چی فکر کردم. حتما فکر کردم. من بی‌مسئولیت نیستم. من حواسم هست. آدم بدی نیستم.»
کف دستم را روی تخت کوبیدم و با لبخند گفتم:« بیا بشین. حالا فرار نکن. واکنش‌هات کافی بود. پس همه‌ی حدسام درسته.»

بار دیگر کف دستم را روی تخت زدم و گفتم:« بیا بشین. بیا چای مونده.»
با لب و لوچه‌ی آویزان لبه‌ی تخت نشست و به قفس چوبی آویزان از داربست زل زد.
پوزخندی زد و خیره به قفس آرام گفت:« کاش اینا هم برنگردن. به دوستت بگو قفس، قفسه... اسمش روشه! بگو بذاره برن حتی اگه بدبیاری بیارن. گناه دارن!»
از سر و روی جلوه غمی بود که می بارید.
حرف‌هایش که نه اما حال و روزش چقدر مشابه روزهای ناخوش احوالی جذابه بود!
جذابه هم تجربه‌ی در قفس ماندن را داشت فقط قفس جذابه مثل قفسی که جلوه را در آن محبوس کرده بودند طلایی نبود... زنگ زده بود و پر از کثافت!
نفسی بیرون دادم و گفتم:« یه چای به ما ندادی... چه رفیقی هستی آخه؟ تا ته شهر رفتم آمارتو بگیرم پاشو بیا. بیا فکرشو نکن... حالا که زدی بیرون راحت شدی. هتلتم که پر از امکاناته! غصه چیو می‌خوری؟»
تلخندی زد و پاهایش را از تخت بالا آورد:« دلم برای بچه ها تنگ شده. برای بی‌بی... برای جهانیار.»

آن سوی سماور از پهلو به پشتی تکیه داد و مشغول ریختن چای شد که گفتم:« خب برو همه‌ی اینارو ببین. یه تماس، یه قرار... دل بی صاحابتم آروم میشه.»
استکان پر شده از چای و آب جوش را کنار پای من گذاشت و با اخم‌های درهم کشیده در حال و هوایی خاص گفت:« باید اول کارامو بکنم. اونی که بخوام بشه. تحمل می‌کنم تا همه‌ی مدارکو رو کنم و کارشونو بسازم. تحمل می‌کنم تا بعد. الان به هر کسی نزدیک بشم خطرناکه...»
استکان دوم سرریز شد و دستش را سوزاند. با هول استکان را روی نعلبکی گذاشت و بی‌حواس سر بلند کرد.
خندیدم و استکان چای را برداشتم:« خب، خب جالب شد. پس جلوه‌ی بهار دستاش پر مدرک و سنده! اوه اوه.»
#۱۵۰

#پارت_صد_و_پنجاه_و_یک

“ وای “ غلیظی از بین لبانش خارج شد.

بی توجه به رنگ پریده‌ی او جرعه‌ای از چای را نوشیدم و ادامه دادم:« وقتی چپت پره چرا می‌ترسی؟ تهدیدت کردن؟»
استکان را روی نعلبکی کوباندم. شانه‌هایش بالا پرید. با دقت به چشمان غرق شده در اضطرابش چشم دوختم و گفتم:« حرف بزن. نترس!»
آب دهانش را قورت داد و خط نگاهش را کمی جابجا کرد. به جایی پشت سرم چشم دوخت و گفت:« اینطوری آدمو نگاه می‌کنی... ولش‌کن. نمی‌ترسم، خیلی وقته دیگه نمی‌ترسم. من فقط نگرانم کسی جز خودم تو دردسر بیفته. همین!»
لب گزید و خیره به چشمانم گفت:« به من نگو ترسو. از هیچ کدومشون نمی‌ترسم. می‌فهمی؟ من همه چیو تا اینجا یعنی تا قبل از اون افتضاحی که اتفاق افتاد و نتونستم برم درست و با برنامه پیش بردم. فقط نباید اعتماد می‌کردم که کردم و لو رفتم.»
لبهایم را به پایین کش دادم و گفتم:« چه دختر شجاعی. خب حالا فردا کجا می‌خواستی بری؟ ببین منو... احتمال اینکه دوباره توی سوپرمارکت یه ویلچری پیدا کنی که دور و برش خلوت باشه خیلی ضعیفه... برنامه‌ات چیه؟ پلان بی‌تو رو کن ببینم چی

کاره‌ایم. گیریم پلانت هم کار کرد کلا می‌خوای چیکار کنی؟ تا اینجاشو گفتی بقیه‌اشم بگو بیشتر حال کنم.»
به پشتی تکیه داد و زانوهایش را بغل کرد:« چه فرقی به حال تو داره؟»
با لبخندی دندان‌نما گفتم:« هیجانشو دوست دارم وگرنه که فرقی نداره... با کله برو تو دل خطر عمرا جلوتو بگیرم. تصمیم گرفتی پاشم وایستادی. نووش... خیالت راحت جلوتو نمی‌گیرم... یهو دیدی هلتم دادم بزنی دهن یه سری حرومزاده‌رو سرویس کنی.»
لبخند محوی که با جملاتم روی لبانش نقش بسته بود پررنگ و پررنگ‌تر شد. دندان‌های مرتبش از میان لبانش شروع به خودنمایی کرد و گفت:« مدارک پیش یه آدم امنه. یه وکیل خیلی عالی. قرار شد همینکه من رسیدم اونور کارشو شروع کنه اما نشد که من برم. منتظر خبر منه که خب من گیر کردم.»
سرم را بالا و پایین کردم و گفتم:« تا اینجا خوب بود. فردا چی؟»
چشمی به اطراف چرخاند و گفت:« خب می‌تونم برم خونه‌ی بهار. یعنی همونجا که بچه‌هام هستن. یه زیرشیرونی داره اونجا می‌مونم بدون اینکه کسی

بفهمه تا کارا درست بشه. از جام جم نمی‌خورم. هیچ وقت کسی اونجا نمیاد حتی بچه‌ها.»
نگاهش را به من داد و امیدوارانه پرسید:« چطوره؟ به نظرم بهترین راه حله.»
یک ابرویم را بالا دادم و گفتم:« اینم عالیه... چون فکرشم نمی‌کنن اونجا باشی. حتما تو این مدت سر هم زدن و می‌دونن اونجا نرفتی. پس احتمال نمیدن برگردی تو خونه‌ی خودت پیش بچه‌هات. عالیه. همینکارو بکن.»
انگار انتظار تایید نداشت که چشمهایش پر شد از ناامیدی!
دستهایم را به هم کوبیدم و گفتم:« فقط باید یه موقعی بری که کسی نفهمه! نگهبان داره؟»
“ آره “ ی ضعیفی از بین لبانش بیرون آمد و مثل آدمی یخ زده به نگاه خیره‌اش ادامه داد که گفتم:« مطمئنه؟ اگه نیست باید از روی دیوار بپری بری تو! بلدی؟»
کمی خودش را جمع و جور کرد و گفت:« آره میرم. یه جوری میرم... تو نگران نباش.»
نیشخندی به حال غریبش که می‌دانستم از کجا آب می‌خورد زدم و گفتم:« نه عزیزم نگران که نیستم. تو

خوب به همه چی فکر کردی دیگه. جای نگرانی نیست. جلوه بیا همین امشب برو. منم هستم دیگه خیالم راحت میشه حتما رسیدی تو خونت. ببین من حوصله ندارم هی فکر کنم باز تو خیابونا موندی یا بیام ببینم باز پشت دری و داری گریه می‌کنی. نظرت؟»
جمع شدن شانه‌هایش را دیدم و در دلم به حال نزارش بلند خندیدم.
وقتی بدون فکر حرف می‌زد باید نتیجه‌اش را هم می‌دید.
کلافه شال را از دور گردنش باز و شروع به مچاله کردن آن بین انگشتانش کرد.
یک دقیقه هم نشد که تمام حال و احوال غریبش را در پسِ جملات بلندی که محکم آنها را ادا می کرد، پوشاند:« موافقم. بهترین کار همینه که اونجا. از دیوار می‌پرم. این روزا به کسی اعتماد ندارم. اگه لو برم اونجا هستم کارا همه خراب میشه. کلی آدم به خون من تشنه هستن...»
میان حرفش پریدم و گفتم:« گه خوردن. حالا نترس... همین امشب می‌برمت. رسیدی زیرشیروونی سیم کارتو جا بزن یه پیام بده و تمام.»

لبهای آویزانش را بالا کشید و سرش را چند بار محکم بالا و پایین کرد:« حتما. حتما همین کارو می‌کنم.»
#۱۵۱

#پارت_صد_و_پنجاه_و_دو

نفسی تازه کردم و استکان را که از چای خالی شده بود، داخل نعلبکی گذاشتم:« خب پس الان نقشه‌رو ریختیم. مشکل دیگه‌ای هم نداریم. درسته؟»
لبهای به هم چسبیده‌اش را حتی ذره‌ای از هم باز نکرد و فقط با بالا و پایین کردن سر حرف مرا تایید کرد.
می‌فهمیدم چه حال و روزی برایش ساخته‌ام اما به همان چیزی که می‌خواستم رسیدم. جلوه دانشگر چیزی که نشان می‌داد نبود.
با قدرت گفته بود، می‌خواهد برود و در جواب پیشنهاد من که همین امشب کار را تمام کنیم خم به ابرو نیاورد، به نظرم این دم نزدنش عالی بود.
همان واکنش متفاوتی بود که دوست داشتم آن را ببینم. می‌فهمیدم خودش را در آستانه‌ی راهی جدید می‌بیند، دچار اضطراب و استرسی بینهایت شده است اما حواسش را با دید زدن اطراف و گاهی دست کشیدن به

خوشه‌های انگور آویزان شده پرت می‌کرد اما من پرت نبودم. می دیدم چشمهایش دودو می‌زند و در حال تخمین آینده‌ای نه چندان دور است مثلا روز بعد یا همین امشب!
خوبی ماجرا آنجا بود که کم نمی‌آورد.
ژست محکم بودن را خوب درمی‌آورد. از بَر بودم این واکنش‌ها را!
از درون در حال فروپاشی و از بیرون در پسِ نقابی سخت پنهان شدن!
گذاشتم تا دقایقی با محیطی که در آن قرار گرفته نفسی تازه کند.
سکوت کردم و به تمامی حرکات ریز و درشت او خیره شدم.
جلوه به در و دیوار می‌زد تا هر آنچه حس می‌کند را مخفی کند.
چقدر در دلم برای تلاش و طفره‌هایش تاسف می‌خوردم.
با بد کسی درافتد
خیره به نیم‌رخ جلوه و غرق در افکارم مانده بودم که برق روشن و خاموش شدن صفحه‌ی موبایل را از گوشه‌ی چشمم دیدم.

آخرین نگاه را به جلوه انداختم. همچنان محو و مات قفس آویزان شده بود.
گفته بود کاش برنگردند اما تک‌تک اجزای صورتش تنها حسی که انتقال می‌داد این بود که انگار آرزوی برگشتن قناری‌ها را دارد.
نیشخندی زدم و برای برداشتم موبایل نیم‌خیز شدم.
دردی در استخوان‌های ترک برداشته‌ی ستون فقراتم پیچید. لبهایم را روی هم فشردم و موبایل را از روی فرش چنگ زدم.
جذابه بود!
این روزها در تماس و دیدار دست و دلباز شده بود مادر عزیز من!
جلوه از حرکتی که به بدنم داده بودم گردن چرخانده بود و نگاهم می‌کرد.
نفس حبس شده از دردم را بیرون دادم. چشمکی به جلوه زدم که لبهای آویزانش جمع و جور شد.
همینکه تماس را وصل کردم با خنده و لحنی کش‌دار و آهنگین گفتم:« الحمدالله که نوکرتم... الحمدالله که مادرمی...»

قهقهه‌ی زیبای جذابه گوشم را پر کرد. میان خنده‌هایش بریده بریده گفت:« بسم‌الله... فرحان عاصف! حالت... چطوره؟»
تک خنده‌ای کردم و گفتم:« عالی... تو چطوری جذابه‌ی جذاب؟ چه خبره؟ دم به دقیقه زنگ و اینا؟ رودل نکنم مامان! یهو از تنبیه درم آوردی!»
مشخص بود جذابه با زحمت جلوی خنده‌اش را نگاه داشته است.
نفس عمیقی کشید و گفت:« فردا یادت نره فرحان. فقط می‌خواستم باز یادآوری کنم... بهت اطمینان ندارم.»
صدای ذوق‌زده‌ی جلوه که بلند گفت " وای یکیشون برگشت " باعث شد جذابه سکوت کند.
به جلوه که با هیجان روی زانوهایش نشست و قناری زرد رنگ را که به آب‌خوری نوک می‌زد، چشم دوخت، لبخند زدم و گفتم:« جذابه سوال داری بپرس... از گوشات کار نکش.»
- « کجایی تو؟ قرار بود از بیمارستان بری خونه و استراحت کنی.»
جلوه آرام‌آرام روی زانوهایش به قفس نزدیک شد تا قناری کوچک را بهتر ببیند.

موبایل را میان دستانم جابجا کردم و گفتم:« بیرونم. نگران نباش... حالم خوبه.»
صدای پوزخند جذابه به گوشم خورد.
می دانستم جذابه همیشه مجهز به تیرهای آماده است و آن پوزخند پیش‌درآمد شروع ماجرا بود.
خواستم با یک خداحافظی سر و ته گفتگو را به هم برسانم که فرصت را از چنگ من درآورد و گفت:« فرحان تو هنوز یک جلسه فیزیوتراپی هم نرفتی و باز کاراتو شروع کردی؟ با ندا آشتی کردی؟ یا دوباره دل به همه دورهمیا دادی؟ می‌دونی دخالت نمی‌کنم اما...»
جذابه از همان اول هم ندا را جدی نمی‌گرفت. مشکل اینجا بود که فکر می‌کرد من جدی هستم که نبودم!
اجازه‌ی ادامه دادن به حرف‌هایش را ندادم و گفتم:« جذابه بذار بعدا صحبت کنیم. الان واقعا وقت ندارم.»
جذابه با تعللی کوتاه گفت:« باشه. فردا میام دنبالت...»
کلافه از اصراری که بی‌جهت بود و بی دلیل غریدم:« خودم میام جذابه. خداحافظ تا فردا... مطمئن باش سنگم بباره میام. باشه؟»
جذابه با لحنی دلخور " خداحافظ " شتاب‌زده‌ای گفت و تماس را قطع کرد.
#۱۵۲

#پارت_صد_و_پنجاه_و_سه

موبایل را از کنار گوشم پایین آوردم و به جلوه که هنوز روی زانو نشسته و کنجکاو به قفس خیره بود، نگاه کردم.
سر پایین بردم و قفل موبایل را باز کردم.
لیست شماره‌ها را برای تماس با خشایار آوردم که نوار باریکی از یک پیام روی صفحه نقش بست.
ندا نوشته بود:« خواهش می‌کنم جواب بده. باید باهات حرف بزنم. یه چیزایی هست که باید بدونی. مهمه فرحان.»
بی‌توجه به پیامی که داشتم شماره‌ی خشایار را گرفتم.
منتظر واکنش جلوه موبایل را به گوشم چسباندم و همینکه خشایار " اَلو " را گفت با گف
کوتاه جملاتی که در مغزم چیده بودم را ردیف کردم:« خشایار غذا خوردی؟ مهدی بهت رسید یا نه؟ بریم یا زوده؟»
جا خوردن و پریدن شانه‌های جلوه را به وضوح دیدم.
آن قدر شدید و بی هوا تکان خورد که قناری از قفس پرید!

لبخندی موذیانه‌ای روی لبانم نشست. تا جلوه حرکتی به گردنش داد خط نگاهم را به طرف دیگری گرداندم تا متوجه دید زدنم نشود.
- « عالی و فوق‌العاده... دستت درست فرحان جان. آقا مهدی رفیق شما هم سنگ تموم گذاشتن. میرم کنار ماشین تا بیاید.»
ضربه‌ی آرامی به خوشه‌ی انگور کنار دستم زدم و گفتم:« دمت گرم. عجله نکن نم‌نم برو ما هم راه میفتیم میایم.»
با قطع کردن تماس سرچرخاندم. نگاهم در چشمان ناامید جلوه گره خورد.
عقب‌عقب رفت و گفت:« باید بریم، نه؟»
حتی منتظر جواب هم نماند و با چرخشی سریع از روی تخت پایین پرید:« آره دیگه بریم. کفشای منم بنداش دردسره! الان می‌پوشم.»
به کمک دستانم خودم را به لبه‌ی تخت نزدیک کردم و گفتم:« ببینم پونزده تا بچه‌ات همه همسن هستن؟ یعنی پونزده قلو داری؟»
زانو زده و مشغول بستن بندهای آل‌استار بود که ریز خندید و آرام گفت:« پونزده قلو؟ نه همسن نیستن.»

پنجه‌هایم را در کتونی نایکی فرو کردم که جلوه سربلند کرد و گفت:« برای چی پرسیدی؟»
خودم را روی ویلچر انداختم و گفتم:« همینجوری! برام سوال بود. همشون دخترن؟»
“ بله “ ی محکمی که حس مالکیت شدید در آن موج می زد تحویلم داد.
سوال بعدی را همزمان با بالا بردن دسته‌ی ویلچر پرسیدم:« خرجشونو با چاه نفت عموت میدی یا خودت دکل نفتی دزدیدی؟»
پشت‌چشمی نازک کرد و دستهایش را چند بار به هم زد:« خیر. هزینه‌هاشون همه از شرکت خودم تامین میشه. تا حالا یه پاپاسی هم از کسی نگرفتم.»
گوشه‌ی لبم بالا رفت و گفتم:« این ایده‌ها با مشاور بوده یا به تنهایی بهشون رسیدی؟ می‌خوام ببینم سلول‌های خاکستریت حدودا چند تا هستن.»
دوباره مثل وقتی می آمدیم دستهایش را در جیب جین فرو کرد و همان‌طور که کنارم قدم برمی‌داشت گفت:« بذار همه‌ی سوالاتو یهویی جواب بدم. نمی‌خوام اذیت بشی.»
خوب پیش رفته بودیم. طعنه هم می‌زد!

خندیدم و گفتم:« آره دمت گرم. خدایی امروز خیلی فَک زدم دیگه حال و حوصله‌ی سوال کردن ندارم.»
یک قدم بلند برداشت و جلوی ویلچر ایستاد:« بی‌بی من حالش خوب بود؟ چی بهش گفتی؟ اول میشه اینارو جواب بدی! ببین من اصلا دروغ اینا بلد نیستم.»
پوزخندی زدم و با لم دادن به صندلی به چشمان براق شده‌اش خیره شدم:« بی‌بی شما خانم دانشگر، حالشون خوب بود و بسیار دلتنگ حضورتون بودن. بنده هم گفتم از دوستاتون هستم. ایشون هم تا جایی که دورشون زده بودی و پنهان‌کاری کرده بودی اطلاع دادن یعنی برام تعریف کردن! بقیه‌اشم که قبلا گفتم دلیلی نداره دوباره بگم. سیم کارتتو جا بزن یه تماس بگیر نگرانته.»
لبهایش از هم باز شد که انگشت اشاره ام را بالا بردم و با چشمان باریک شده گفتم:« چند لحظه سکوت کن... الان چی گفتی؟ گفتی دروغ نمیگی؟ ببخشید اونی که گفت پدر و برادرش معتادن و قراره به زور شوهرش بدن عمه‌ی من بود؟»
چرخی زد و وارد راه باریک بین درخت‌ها شد:« اون که تا یه جاییش دروغ مصلحتی بود. خب بریم سر بحث قبلی.»

خیزی برداشتم و پر شال آویزان شده‌اش را گرفتم:« تا یه جاییش مصلحتی بود یعنی چی؟ مثلا داداشت معتاده؟»
نفسی تازه کردم و موذیانه ادامه دادم:« ولی بهش نمی‌خورد معتاد باشه! سرحال بود.»
سرضرب چرخید و با صدای بلندی گفت:« وای فرحان... وای یا خدا... پیش جهانیارم رفتی؟ خدا بگم چیکارت کنه! فرحان من هنوز خودم صد در صد به جهانیار اعتماد ندارم. آدرس داره ازت؟ یه وقت آدرستو نداده باشی! فرحان چرا این شکلی می‌کنی باهام؟ چقدر آخه بیرحمی. لعنت بهت! نه ، نه لعنت به خودم، به من...»
#۱۵۳

#پارت_صد_و_پنجاه_و_چهار

جلوه با هول و ولا، تندتند جملاتش را ردیف می‌کرد و من نیشم بازتر می‌شد.
کف دستانم را به سمتش بالا بردم:« هی هی کنترل کن خودتو... الان سکته می‌کنی. جهانیار دانشگرو اتفاقی دیدم. چرا بهش اعتماد نداری؟»

قفسه‌ی سینه‌اش از نفس‌های پی‌درپی چنان بالا و پایین می‌شد که حس کردم همین الان است که روی دستم بماند.
نیش از بناگوش در رفته‌ام را جمع کردم و گفتم:« خیلی خب آروم باش. اتفاقی نیفتاده! من به بی‌بی جان شما گفتم به کسی نگه رفتم دیدنشون. سر کوچه رسیدم که داداشتو...»
پوزخند صدا داری زد و حرفم را با حرص و جوش قطع کرد:« آره اونم نمیگه تورو دیده. خب آی‌کیو اگه بی‌بی جان من اهل نگفتن و پنهانکاری بود من بدبخت پیش تو چیکار می‌کردم؟ یه سوراخ سنبه تو خونش می‌ساختم همونجا می‌موندم. آخ خدا لعنتت کنه فرحان عاصف. من لال بودم از خودم نپرسیدی؟»
اهرم حرکت ویلچر را فشار دادم و حین جلو بردن آن به سمت پاهای جلوه و عقب کشیدن او گفتم:« لال نبودی؟ همه چیو نصفه نیمه میگی! باهات چیکار می‌کردم؟ تو خودت یکی با سر بیاد وسط زندگیت با اینهمه بالا و پایینایی که داره، این رفتنا و اومدنا دقیقا چیکارش می‌کنی؟ چقدر باید باهات بیخیالی طی می‌کردم. تو فکر کردی من عقل ندارم خودت خیلی زرنگی؟»

خم شد و دست روی دسته های ویلچر گذاشت:« من حالم خوب نبود. کتکم زده بودن. تو وقت خوبی‌رو برای اعتراف انتخاب نکردی! لعنتی تو اون حال کی دلش میاد یکی رو شکنجه بده که سر از کارش دربیاره؟»
چنان " من " را محکم و رسا ادا کردم که لبهایش به هم دوخته شد.
بعد از چند ثانیه که با فاصله‌ی کمی به چشمانم خیره بود، نفس حبس شده‌اش را بیرون داد و در سکوت عقب کشید.
نیم‌چرخی زد تا به راه ادامه دهد که باز سوالم را تکرار کردم:« چرا به جهانیار اعتماد نداری؟»
کامل چرخید و پشت به من کرد. قدم زنان از خم راه گذشت و زمزمه وار گفت:« چون ندارم. چون معلوم نیست کدوم طرفه! چون همه‌اش می‌خواد جلومو بگیره. چون همیشه وعده وعید میده درستش می‌کنه و باز هم دست راست عموی منه! چون خیلی چیزا هست فرحان. من دلزده شدم از همه.»
نیشخندی زدم و گفتم:« از همه؟»
لحنش پر از حرص شد و تکرار کرد:« از همه! آره از همه، بیشتر از همه خودم! بیشتر از چهل نفر زیر

دستم کار می‌کنن اونوقت من هنوز نمی‌تونم چهار تا آدمو کنترل کنم.»
تک خنده‌ای کردم و گفتم:« ببین من با اون سه نفر دیگه کار ندارم اما می‌تونم به عنوان نفر چهارم این قولو بهت بدم که تا ابد هیچ حرکتی که بتونی باهاش منو کنترل کنی وجود نداره.»
دستانش را بالا برد و حین انداختن شال روی سرش با لحن سربالایی گفت:« اصلا شما جزو اون چهار نفر نبودید جناب عاصف.»
قهقهه ام به هوا رفت و جلوه با نیشی باز برگشت و گفت:« چرا یک خط در میون آدمو عذاب میدی؟ خب چرا اینجوری می‌کنی!»
نیم‌نگاهی به صورت عاری از اخمش کردم و ویلچر را از کنار پاهایش عبور دادم:« عادت می‌کنی. تو فکر رسم رفاقت با من این شکلیاست. خب کجا بودیم؟ آهان خرج و مخارج خانه‌ی بهار. خونه مال مامانته نه؟»
کنارم راه افتاد و شروع به تعریف از بچه‌هایش کرد.
اعتراف کرد که با رانت و پارتی بازی توانسته سرپرستی آنها را به عهده بگیرد و تنها باری بوده که از نفوذ عمویش استفاده کرده است.

از خانه‌ی بهار گفت و بچه‌هایی که کوچکترین آنها هشت ساله بود.
از شرکتش گفت و تعریف کرد که به زن‌هایی که در نقاط محروم بودند مواد اولیه می رساند تا برایش صنایع دستی درست کنند. تعریف کرد تا به ماشین رسیدیم.
تمام مدت سکوت کردم تا با خیال راحت از خودش وموفقیت‌هایش تعریف کند.
تا توانستم احساساتش را به موج‌های بلند و کوتاه سپرده بودم و حالا دوباره به او کمی تنفس دادم تا تجدید قوا کند.
هنوز کارم با این دختر تمام نشده بود.
مهدی با پاهای قلاب کرده به بدنه‌ی ماشین تکیه داده بود. مشغول حرف زدن با خشایار بود و سیگاری هم گوشه‌ی لبش داشت.
با دیدن ما فیلتر را زمین انداخت و آن را زیر پایش له کرد:« خوش گذشت بهتون؟ کم و کسری که نداشتید.»
جلوه زودتر از من به حرف آمد و گفت:« ممنونم. همه چیز اونقدر عالی بود که واقعا نمی‌دونم چطور ازتون تشکر کنم.»

مهدی جواب تعارف جلوه را با احترام داد و کمی خوش و بش کردیم.
بالاخره بعد از اینکه به مهدی قول دادم دوباره به رستورانش سری بزنیم راهی شدیم.
تمام مدت تا پیچ و خم ها را گذراندیم هیچ کدام حرفی نزدیم.
سکوتی حاکم در کابین ماشین برای من پر از آرامش بود و برای جلوه پر از اضطراب!
انگشتانش را مدام در هم گره می‌زد و باز می‌کرد.
به اتوبان که رسیدیم سر چرخاندم و رو به جلوه که غرق در فکر بود، گفتم:« جلوه آدرس بده به خشایار.»
#۱۵۴

#پارت_صد_و_پنجاه_و_پنج

نگاه از پنجره برنداشت و با لحنی محکم آدرس را داد.
منطقه‌ی بسیار خوبی بود و خانه‌ای هم که می‌گفت در کوچه‌ای پهن پر از درختان تنومند و کهنه‌ی چنار قرار داشت.

هر چه به خانه نزدیک‌تر می‌شدیم کلافگی و استیصال بیشتر از قبل وجود جلوه را در برمی‌گرفت.
منتظر بودم اعتراض کند یا نه بیاورد اما دریغ از یک کلمه!
یک کلام سر حرفش مانده بود و کوتاه هم نمی‌آمد.
بالاخره به خیابان اصلی رسیدیم و جلوه با صدای کم جانی رو به خشایار گفت:« آقای خشایار دو تا کوچه جلوتر. کوچه‌ی ششم، لطفا برید داخل.»
خشایار " چشمی " گفت و جلوه بعد کمی جابجا شدن رو به من گفت:« واقعا متشکرم. شب خوبی بود. همه چیز عالی بود جز اون قسمت آزار دادنت. اما در کل بابت همه چیز ازت ممنونم. نه فقط امشب...»
سرم را که به پشتی صندلی تکیه دادم بودم بلند کردم و گفتم:« مثل دفعه اول که گذاشتی رفتی می‌خوای بری یا چیزی اضافه کردی به برنامه؟ آمادگی‌های لازم رو بده!»
اخم ریزی بین ابروهای مرتبش نقش بست و گفت:« متوجه نشدم. منظورت چیه؟»
جای جواب دادن و از بین بردن ابهامی که برایش پیش آمده بود به طرف پنجره‌ی ماشین سرچرخاندم.

چشمانم به تابلوی بزرگ سفید رنگی که بالای در دولنگه‌ی آهنی و چوبی قرار داشت افتاد.
روی تابلو با خط نستعلیق زیبایی نوشته شده بود، " خانه‌ی بهار " ، به همین سادگی!
صدای باز شدن در ماشین را که شنیدم، گفتم:« پس اینجاست! حتما یه روز میام اینجارو از نزدیک می‌بینم.»
- « باعث افتخاره جناب فرحان عاصف.»
پنجره را پایین دادم و با نگاهی به دیوار بلند خانه‌ی ویلایی گفتم:« دیوارش بلنده ها، حفاظم داره. می‌تونی بری؟»
- « شوخی کردم. در می‌زنم. یه پیرمرد، پیرزن خیلی خوب هستند. بهشون بسپرم چیزی نمیگن. خب خداحافظ، بازم بابت...»
جلوه هر بدی داشت برای من یک خوبی بزرگ داشت. ثابت کرد در پنهان کردن احساساتش استاد است!
در هر چیز نقطه‌ی مقابل من بود در این یک مورد می‌توانست دوش به دوش من حرکت کند.
غافلگیر کننده و بی هوا سرچرخاندم و گفتم:« ببند درو کارم باهات تموم نشده! تو رفاقت تک و تنها تصمیم نمی‌گیرن. ببند درو!»

چشمانش گرد شد و بی‌اختیار در ماشین را بست.
هاج و واج مانده بود که چشم در چشمش گفتم:«
خشایار دمت گرم برو خونه. یه آدرس لازم داشتم که گرفتم.»
خشایار بی حرف کوچه‌ی پهن را با یک فرمان دور زد و ما هنوز به هم زل زده بودیم.
صدای تک زنگ‌های کوتاه پشت سر هم از موبایلم بلند شد و خوشی‌ام را از دیدن قیافه‌ی وارفته‌ی جلوه به انتها رساند.
با بیخیالی موبایل را از کنارم برداشتم و میخکوب پیام‌های پشت سر همی که ندا فرستاده بود، ماندم.
« نذاشتی بمونم پیشت.»
« یه ساله دارم جز می‌زنم نگام نمی‌کنی.»
« نذاشتی این عذاب وجدان تموم بشه.»
« کی بهت گفت من با سامی هستم؟»
« کی بهت گفت من خیانت کردم؟»
« روز تصادف با کی آبجو خوردی فرحان؟»
« پایه‌ی کله خربازیات کی بود؟»
« با کی رفتی تو اون جاده؟»
« کی برگه‌ی نقص فنی موتورو از کارشناس گرفت؟»
« جواب همه‌ی سوالام هامونه.»

« تو مطمئنی موتورت نقص داشته؟ مطمئنی دستکاری نشده؟»
#۱۵۵

#پارت_صد_و_پنجاه_و_شش

خیره مانده بودم به پیام‌هایی که تندتند پشت هم فرستاده می‌شد.
هر یک پیام یک نفس... یک ضربان... یک بار زندگی!
- « چیزی شده؟»
چه شده بود؟ این پیام‌های شوخی بود یا جدی؟
واکنش‌ها و حرف‌ها بالاخره جایی کاربردشان را از دست می‌دادند!
- « فرحان خوبی؟»
جلوه، اینجا کنار من چه می‌کرد؟ صدایش نزدیک بود، درست کنار گوشم! چه پرسید؟ خوب هستم؟
سر بلند کردم. چراغ های قرمز ماشین‌های روبرو از گوشه‌ی صندلی جلو چشمانم را زد. سر پایین بردم صفحه‌ی موبایل طور دیگری خفتم کرد.
پیام بعدی!
«من مطمئنم. خودم شنیدم با گوشای خودم.»

داشته.»

کاملا

باخته بود؟

ام وجود هر

کنار
... بیشتر از

آن نمی‌توانستم به زانو درآمدنم مقابل چند پیام کوتاه را ببینم.
- « کاش یه چیزی بگی!»
اینبار صدای جلوه محرکی شد تا واکنشی هرچند بی‌اختیار و بی‌معنی انجام دهم. کف دستانم را روی چشمانم گذاشتم و تا می‌توانستم فشار دادم. آن‌قدری که حس می‌کردم چشمانم در حال بیرون زدن از حدقه‌شان است.
صحنه‌ها از پس فشار زیاد دستانم جان بیشتری می‌گرفت. صحنه‌های روز تصادف، روزهای قبل تصادف و روزهای بعد از آن!
سرعت، هیجان، خنده و شوخی و موتوری که بدون دخالت من سر کج کرد و مرا با خود به قعر دره‌ای عمیق کشاند.
فریاد هامون به وقت سقوط من... صدای گریه‌های او کنار تخت بیمارستان، بالای سر من، وقتی به هوش آمدم همه با هم در هم پیچیده شد و یک سمفونی بینظیر و سیاه ساخت. سمفونی که تمامی زوایای مغزم را به بازی بدی گرفت.
جور درنمی‌آمد، این سمفونی با پیام‌ها ابدا خوانایی نداشت!

کاش توانایی شکافتن جمجمه‌ام را داشتم، دست می‌بردم داخل آن، مغزم را بیرون می‌کشیدم و خلاص!
پنجه‌های جلوه روی بازویم نشست و با صدای زیری گفت:« خب من تلف شدم. یه چیزی بگو! کسی چیزیش شده؟»
نفسم را با صدا فوت کردم. بس بود اینهمه فکر و خیال متناقض که از هر سو به بیراهه می‌رفت. بیراهه‌هایی که به بن‌بست می‌رسید.
کف دستانم را با فشاری مضاعف بالا بردم و روی پیشانی‌ام قرار دادم:« من باید برم جایی. خشایار تورو...»
- «من باهات میام.»
پلک‌های نیمه بازم را روی هم گذاشتم و تکرار کردم:« من باید برم جایی، نمی‌خوام...»
و جلوه دوباره حرفم را قطع کرد:«گفتم که، باهات میام. حرفی نمی‌زنم. قول میدم کاری هم نکنم.»
دستانم پایین افتاد. پلک باز کردم و به سمت جلوه سرچرخاندم:«برای چی می‌خوای بیای؟ اصلا کجا می‌خوای بیای؟»
دودو زدن چشمانش مشهود بود و واضح!

زل زده به چشمانم گفت:«تو جای من نیستی خودتو ببینی.»
بدون پلک زدن، آب دهانش را قورت داد و جمله‌ی بعدی را محکم و با صلابت ادا کرد:«میام. هر جایی که بری. لااقل بذار تنهات نذارم. تو هم تنهام نذاشتی. من باهات میام.»
خیره به چشمان جلوه مانده بودم و در قهوه‌ای‌های پیش رویم انگار کسی مشق می‌نوشت از رفاقت هامون... از امکان نداشتن... از نشدن... جور درنمی‌آمد این پازل تماما سیاه رنگ!
تنها یک نفر می‌توانست این پازل را حل کند. یک نفر... همان شخصی که بعد از جذابه بیشترین سهم را در زندگی‌ام داشت.
هامون!
ماشین مسیر مشخصی که تعیین کرده بودم را می‌رفت. مسیری که ته آن می‌رسید به بیمارستان، به هامون! راه طی می‌شد اما من مانده بودم همان جا که بودیم. نه، من حتی آنجا که پیام‌ها رسیده بود، روبروی خانه‌ی بهار، من حتی آنجا هم نبودم. تا جایی عقب‌گرد داشتم که رسیده بودم به بالای آبشاری بلند، هامون کنارم بود و کُری می‌خواند. موهای بلند و آشفته‌اش را

از پشت جمع کرده و بالای سرش بسته بود. می‌خندید و می‌خندیدم!
متکی بودن را چطور می‌شد معنا کرد؟ ما به هم متکی بودیم!
سرچرخاندم به طرف پنجره‌ی ماشین. کجا بودیم؟
تمام تلاش و سعی‌ام را به کار گرفتم تا افکارم که شده بود پرده‌ی سینما و جلوی چشمانم فیلم سینمایی از رفاقت پخش می‌کرد را پس بزنم.
با این فیلم به جایی نمی‌رسیدم. باید راه حل بهتری پیدا می‌کردم.
چراغ‌های رنگی نصب شده در محوطه‌ی درختکاری کنار اتوبان با سرعت ماشین ادغام شده و پیش روی چشمان تار شده‌ام خطوط باریک و نورانی می‌ساخت.

بیکار نشستن کار من نبود! مگر می‌شد؟ یک سال و اندی زندگی را از دست داده بودم؟ بس بود!
خیره به فضای پشت پنجره، به سیاهی‌هایی که بعد از تمام شدن محوطه‌ی چراغانی، چشمانم را پر کرده بود و قصد غرق کردنم را داشت، دست روی نشیمن صندلی کشیدم و موبایل را چنگ زدم.
تکلیف را یکسره می‌کردم و تمام!

تماس گرفتم و موبایل را به گوشم چسباندم.
همان بوق اول جواب داد:«فرحان!»
#۱۵۶

#پارت_صد_و_پنجاه_و_هفت

همان بوق اول جواب داد:«فرحان!»
باید صدایی آشنا می‌بود اما دیگر حکم غریبه‌ترین آدم را داشت.
- «فرحان جان صدامو می‌شنوی؟ اَلو!»
برای صاف کردن صدا سرفه‌ای کوتاه کردم:«ندا خوبی؟»
- «فرحان جان نذاشتی بگم. نشد، هر وقت اومدم هامون بود. دقت کردی؟ حتی نذاشت یه لحظه تنها بمونیم. تو آدم باهوشی هستی. نمیشه دورت زد.»
چرت می‌بافت! من باهوش بودم؟ پس چه کسی مرا دور زده بود؟ مگر خودش اینکار را نکرده بود؟
فک قفل شده‌ام که در حال خرد کردن دندان‌هایم بود را باز کردم و گفتم:«ببینیم همو، اینجوری پشت تلفن...»

رشته‌ی کلامم را قطع کرد و با هیجان و هول گفت:«کجا بیام عزیزم؟ کجا بیام؟ بیام خونه‌ات؟ راه افتادم. تا نیم ساعت دیگه...»
بی‌حوصله میان کلامش پریدم:«نه، خونه نیستم. بیمارستان...»
- «وای، بیمارستان چرا؟ فرحان چت شده؟ کجا بیام من؟ تنهایی؟»
تکان خوردن پاهای جلوه حواسم را پرت کرد. تنها نبودم؟ سر چرخاندم. رفیق جدیدم کنارم نشسته، ناخن می‌جوید و محو تماشای خیابان بود.
عجب اوضاعی بود!
نفسی بیرون دادم و گفتم:«آدرس می‌فرستم بیا. برسون خودتو می‌خوام ببینمت.»
منتظر تایید و کلامی نماندم و تماس را قطع کردم.
بیشتر ادامه می‌دادیم به دیدار حضوری نمی‌کشید و ندا را زیر و رو می‌کردم.
آدرس را فرستادم و موبایل را روی نشیمن پرت کردم. سرم را عقب بردم. چشمانم را بستم و فکر کردم چرا دنیا مدتی است به هم ریخته است؟ انگار هیچ جوره بنای درست شدن نداشت این جهان بی‌در و پیکر!

کافی بود کوتاه و سری‌سری نگاهی به یک ماه اخیر بیندازم و ببینم روزها و شبهایم چقدر دستخوش اتفاق‌هایی عجیب شده است!
خدا تمام هیجاناتی که در ساختن آنها حرفه‌ای بودم را گرفته بود و جای آنها را با اتفاق‌هایی از پیش تعیین نشده پر کرده بود!
- «فرحان جان جلوی بیمارستان منتظر می‌مونم تا کارتون تموم بشه.»
با شنیدن صدای خشایار بندهایی که افکارم به دست و پایم بسته بود را کنار زدم.
سر تکیه داده به صندلی را بالا آوردم و گفتم:«نه دیگه. برو تو، خیلی امروز مزاحمت شدم. از عصری تا الان درگیر منی.»
خشایار فرمان را چرخاند و راه اتوبان را به خروجی خیابانی که بیمارستان در انتهای آن قرار داشت تغییر داد:« بابا این حرفا چیه؟ اونی که زحمت داد من بودم. می‌مونم تا بیاید.»
سر چرخاندم و نگاهم روی جلوه قفل شد.
آرنجش را به لبه‌ی پنجره تکیه داده و همچنان مشغول جویدن گوشه‌ی ناخن شستش بود.

پر از فکر و احتمال با نگاهی که نمی‌دانستم به چه علت تغییر مسیر نمی‌داد، خشایار را خطاب قرار دادم:«هامون ماشین داره خشایار. تو برو استراحت کن. من این روزا مدام برام کار پیش میاد شاید دوباره فردا با هم بودیم.»
- « فرحان جان در رکاب شما بودن باعث افتخاره!»
" چاکرمی " به خشایار گفتم و انگشت اشاره ام را به بازوی جلوه زدم.
جا خورد. با تکان شانه‌هایش که نشان از غافلگیری می‌داد انگشت بینوا را از بین دندان‌هایش خارج کرد و " بله " ای گفت.
چیزی نگفتم. نمی دانستم چرا اشاره کرده ام تا متوجه‌ام شود. شاید تنها راه فراری بود که ثانیه‌ای را با فکرهای دیگر طی کنم.
کمی به بدنش تکان داد و به سمتم چرخید:«می‌تونم کمکت کنم؟ هر کاری باشه هستم.»
بودن جلوه چه کمکی می‌کرد؟ سابق از این پیام‌ها و نقطه‌ی مجهولی که در آن گیر افتاده بودم کمک بزرگی بود! لااقل مرا به جایی برده بود که از سر هیجان دانستنِ چند حرکت بیشتر از قبل داشتم.

زبانم را روی لبهایم کشیدم و در تاریکی روشنی کابین ماشین لب زدم:«دقت کردی با تو صبح نمیشه!!!»
#۱۵۷

#پارت_صد_و_پنجاه_و_هشت

ماشین توقف کرد. بی‌اختیار نگاهم را از چشمهای متعجب جلوه گرفتم و به ساختمان بیمارستان دادم.
خشایار دست به کار شد و از ماشین بیرون زد.
- « نگفتی فرحان! اگه مشکلی هست که فکر می‌کنی من می‌تونم...»
پنجه‌هایم را به دستگیره‌ی در قلاب کردم و حین کشیدن آن گفتم:«بزرگترین کمکت این بود که می‌رفتی، اما بیا رسم و رسومی که دوست داری‌رو یاد بگیری برات خوبه!»
هر دو با هم درهای ماشین را باز کردیم.
خشایار که ویلچر را کنار در ماشین گذاشت، جلوه از روی پل روی جوب رد شد و دست در جیبهای جین، پشت به من رو به ساختمان بلند بیمارستان سر بالا برد.
روی ویلچر نشستم و دسته‌ی آن را بالا بردم.

دست به سمت خشایار دراز کردم و گفتم:«از پدرت عذرخواهی کن. به خاطر من کل امروز رو تنهاش گذاشتی.»
دستم محکم میان انگشتانش گرفت و فشرد. تک خنده‌ای کرد و گفت:«یه روز بیا ببینید همو. یعنی ازت گفتم و بابام حسابی مشتاق دیدارته.»
سری تکان دادم و دستم را کشیدم:«میام حتما.»
قدمی به عقب برداشت و حین دور زدن ماشین گفت:«قدمت رو چشمامون جناب فرحان خان. خداحافظ رفیق.»
دستی تکان دادم و با گرفتن اهرم حرکت ویلچر آن را چرخاندم.
هر چقدر توانسته بودم با همین کلمات که می‌توانستند مخرب باشند یا پر از سازندگی بازی کرده بودم. بس بود!
موبایل را برداشتم و شماره‌ی هامون را گرفتم.
ویلچر را از روی پل فلزی مسطح عبور دادم که با صدای خوابالودی نجواگونه جواب داد:«سلام. چته؟ خواب نداری؟ دهنت سرویس تازه خوابم برده بود.»

پلک‌های روی هم بسته شده‌ام را باز کردم و نگاهم به کفش‌های جلوه افتاد که کنار چرخ ویلچر در حال قدم برداشتن بود.
- «لالی عوضی؟ زنگ زدی چکم کنی؟ امشبم همرو پیچوندم موندم پیشش! خب بنال منتظرم.»
چشم دوختم به چراغ‌های خاموش و روشن اتاق‌های بیمارستان و گفتم:«بیا پایین.»
- «بیخیال! اینجا چه غلطی می‌کنی؟ اومدم.»
تماس قطع شد. سرم را پایین آوردم و نگاهم خورد به کافه‌ای که گوشه‌ی حیاط بیمارستان بود.
جای خوبی برای ساختن خاطره می‌شد!
انگشت اشاره‌ام را به سمت کافه بردم و رو به جلوه گفتم:« بریم اونجا.»
هر دو راهمان را به سمت کافه کج کردیم.
جلوه خودش را نیم‌قدم جلو کشید و به سمتم برگشت.
عقب‌عقب رفت و گفت:«پرند اینجاست؟ الان به هامون زنگ زدی آره؟»
سرم را بالا و پایین کردم که ادامه داد:« اتفاق بدی افتاده؟ کسی چیزیش شده؟ حالا که دخالت کردم و اومدم یه حداقلی بدونم.»

پوزخندی زدم و به پشت سرش که نیمکتی قرار داشت با سر اشاره کردم:«مراقب باش. الان اصلا وقت خوبی برای حادثه‌ی جدید نیست.»
نیم چرخی زد و سریع راهش را از کنار نیمکت جدا کرد:«پس نمیگی؟»
دندان‌هایم را چند بار به هم ساییدم و گفتم:«اتفاق بد؟ آره، یه سال و خورده‌ای پیش یه اتفاقی افتاده! کسی هم بوده که چیزیش شده. اونم من بودم. دو تا از مهره‌های کمرم با کلی شانس به جای خورد شدن ترک برداشتن، جای قطع نخاع شدن یه مدل دیگه زندگیم به فنا رفته!»
این بار با چشم‌های گرد شده به سمتم چرخید:«اوه.»
جلوه تا لب از لب باز کرد و خواست ابراز احساساتی کند صدای هامون را شنید و سکوت کرد.
- «به، ببین کی اینجاست! پروردگار فیفا، جلوه دانشگر از باقرآباد. شرتو کم کرده بودی که! برگشت خوردی؟»
#۱۵۸

#پارت_صد_و_چهل_و_نه

جلوه به سمت صدا برگشت و دست دراز شده‌ی هامون را که پیش رویش دراز شده بود با گفتن " سلامی " گرفت و رها کرد.
هامون با چشمهای پف کرده " سلامی " داد و دستش را به سمتم دراز کرد.
به سرتاپای آشفته و خسته‌اش نگاهی کردم و دستش را گرفتم:« بریم بشین. خسته‌ای. واجب نبود نمیومدم سراغت.»
هامون کنار کشید. با گذاشتن دست روی شانه‌ام همراهم به راه افتاد و گفت:«حرف مفت نزن. کار واجب داشتی زنگ می‌زدی خودم میومدم نوکرتم. اینهمه راه اومدی اینجا چیکار؟»
به میزهای گرد و چوبی کافه رسیدیم. محوطه‌ی کوچک کافه با پرژکتوری پر نور بود.
خانواده‌ای پریشان احوال پشت یکی از میزها بودند.
هامون به سمت میزی که در گوشه‌ای خلوت و کم نور قرار داشت به راه افتاد:« بریم اونجا فرحان. تحمل بیمارستان ندارم می‌دونی. حال آدمها اینجا گرفته است میره تو مخم.»
هامون از من به اندازه‌ی چهار انگشت بلندتر بود، هیکلی‌تر و کم طاقت‌تر!

لبخندی زدم و به همان سمتی که قدم برداشت ویلچر را چرخاندم.
صندلی را بیرون کشید و پشت به خانواده‌ای که آن سوی کافه بودند نشست.
جلوه صندلی روبروی هامون را انتخاب کرد.
هامون صندلی کنارش را جابجا کرد و جای من را کنار خودش مشخص کرد.
ویلچر را پشت میز متوقف کردم و پرسیدم:«خوبی؟ دنده هات درد داره یا بهتره؟»
دستی روی صورت شیو نشده اش کشید و گفت:«خوبم. با مسکن راه میفته. چی شده فرحان؟»
هامون حتی لحظه‌ای منتظر جواب من نماند و رو به جلوه گفت:«نکنه تو دردسر شدی؟ تو مگه قرار نبود بری اینجا چیکار می‌کنی؟»
جلوه طوری نگاهم کرد که انگار منتظر کسب اجازه برای جوابگویی باشد!
سرم را عقب بردم و اشاره کردم تا چیزی نگوید.
موبایل را از روی نشیمن برداشتم و جلوی هامون سُر دادم:«اس ام اس‌های آخرمو باز کن بخون هامون.»

هامون به طرفم سرچرخاند و بعد از لحظه‌ای سوالی نگاه کردن، موبایل را برداشت و قفل آن را باز کرد:«چه خبره؟ خبرا تو موبایلته؟»
گوشه‌ی لبم را گزیدم و گفتم:«آره... تو موبایلمه.»
صفحه‌ی موبایل روشن و پیام‌های ندا پیش روی چشمان هامون باز شد.
هامون به ثانیه نکشید که اخمهایش درهم رفت.
لبهایش جمع شد و با چشم‌های باریک پیام‌ها را بار دیگر دوره کرد.
پوزخندی زد و موبایل را روی میز رها کرد.
با تکیه به آرنجی که روی میز گذاشته بود نیم تنه‌اش را به سمتم چرخاند و جدی گفت:«گفتی این دختره‌ی عوضی بیاد اینجا دیگه؟ نگفته باشی میزنم صورتتو میارم پایین فرحان.»
یک طرف لبم به طرف بالا کشیده شد:«الان دیگه میرسه.»
لبخندی شبیه خودم تحویلم داد و گفت:«یه کاری کنم باهاش زانو بزنه... از اون اول گفتم این آدم نیست. بر پدر تو که حرف تو کله‌ات نمیره بی همه چیز!»

با شنیدن صدای نفس عمیق جلوه نیم‌نگاهی به لبخند محو روی لبهایش کردم و رو به هامون گفتم:«تهمت زده! به نظرم زانو بزنه.»
#۱۵۹

#پارت_صد_و_شصت

هامون خیره به چشمانم و غرق در فکر مانده بود. نیم نگاهی انداختم به انگشتان هامون که مثل موج بالا و پایین می‌شد و حرکت می‌کرد.
نگاهم را به چشمان هامون دادم. به همان چیزی فکر می‌کرد که در ذهن من هم رژه می‌رفت.
هر دو با هم رسیده بودیم به سرخط ماجرایی که تمام کرده بود زندگی من را و حتی خود هامون را!
- «با قهوه موافقید؟ من می‌خوام برای خودم سفارش بدم. اگه چیز دیگه‌ای می‌خورید...»
به همراه هامون لب‌هایم را باز کردم و هر دو یک صدا با گفتن " موافقیم " جلوه را راهی کلبه‌ی چوبی کافه کردیم.
شقیقه‌های هامون بالا و پایین شد. نفسش را با صدای هویی بیرون داد و گفت:«چی نوشته این؟ گذشته اون

زمانی که من از ندا بدم میومد اون ازم متنفر بود.
رابطه‌ای نمونده بین تو و این آشغال!»
منتظر بودم تا جای مرا پر کرد. هامون تکه‌های پازل را بشمرد، بچیند و حرف بزند و من شنونده باشم.
عقب نشینی‌ام رعب‌آور بود.
هامون بعد از کمی تعلل زمزمه کرد:« فرحان اگه...»
خیره به نگاهم لب گزید و از ادامه دادن جمله‌اش انصراف داد.
حدسیات ذهنی‌ام به مغز هامون رسیده بود و او هم مثل من برای جمع و جور کردن هجوم احتمالات دچار تزلزل شده بود!
کف دستم را روی میز کوبیدم و تعللش در ادامه‌ی گفتن جمله را پر کردم:«من و تو توی بیمارستان گیر بودیم هامون. اگه یه درصد حرفاش درست باشه...»
و هامون اینبار ترس مرا از ادامه ندادن جمله‌ی نیمه مانده‌ام پر کرد:«اگه موتور نقص داشته، پس اون گزارش...»
سرم را تکانی دادم:«دستکاری شده هامون...»
خشم را دیدم که در چشم‌های هامون زبانه کشید:«گزارش راهنمایی رانندگی، قبلشم موتور... جفتشون دستکاری شده! کی میاد اینکارو بکنه؟ تو

دشمن نداشتی! بحث جونِ فرحان... یعنی آدم‌کشی!
همیشه‌ی خدا دورت پر از رفیق شیش دونگ بود.»
هامون موتورش به کار افتاد و در چند ج
ترس‌هایم را شمرد.
ته دلم را در تمام طول راه با هزار ترفند و حواس پرتی تا رسیدن به هامون، پر نگه داشته بودم، محکم باقی مانده بودم تا همین لحظه که با خیال راحت ته دلم خالی شود. دیگر دلم اگر خالی می‌شد هامون بود. از اول ماجرا و از همان نقطه‌ی ابتدایی... درد کشیدیم با هم!
دیده بود چطور و با چه لجاجتی تمام کردم زندگی‌ام را!
دیده بود یک سال تمام بریده بودم از همه بیشتر از همه، خودم.
فقط هامون می‌دانست برای تنبیه خودم، تنها کسی که مقصر ماجرا بود چطور خودم را به قل و زنجیر کشیدم. هامون پشت نقاب سخت روی صورتم را می‌دید مثل همیشه!
حالا با چند پیام کوتاه، بدون هیچ سند و مدرکی من تبرئه شده بودم و ماجرا رسیده بود به ابتدا! ابتدایی که هر دوی ما را از خوابی سنگین بیدار کرده بود. حس مردان اصحاب کهف را داشتم.

کف دستانم ناخوداگاه روی گونه‌هایم نشست. اولین ضربه را که روی گونه هایم فرود آوردم هامون مچ هر دو دستم را گرفت و با تحکم گفت:«دیوونه نشو فرحان. الان وقتش نیست. رَم کنه حرف نمی‌زنه. زنگ زدی بهش چیزی نگفتی که؟ گفتی؟ این باید بـ کجاش داره حرف می‌زنه.»
فک لرزان از خشمم را باز کردم و جواب دادم:«چیزی نگفتم. فقط گفتم بیاد اینجا. هامون...»
حلقه‌ی انگشتانش را به دور مچ‌هایم محکم‌تر کرد و گفت:«بذار بیاد. ببین حرف زدن راجع بهش سخته می‌فهمم... اما ندا بیاد اینارو بگه که چی؟ فرحان این دختره ندا الان دوباره با سامیه! من آمارشو دارم. نکنه چیزی شنیده باشه... سامی چشم نداشت تورو ببینه!»
نیم نگاهی به جلوه انداختم که با سینی حاوی سه ماگ قهوه‌ای رنگ پیش می‌آمد.
پوفی کردم و نگاهم را به هامون دادم:«یعنی سامی میاد به خاطر ندا منو بکشه؟ چرت نگو هامون جفتمون همیشه از بودن سامی تو اکیپ و اخلاقای رو مخش متنفر بودیم اما آخه آدم اینکارا بود؟»
جلوه سینی را روی میز گذاشت و من سکوت کردم.

هر دو تشکری کوتاه از جلوه کردیم و او با کشیدن صندلی روبروی ما از پشت میز همانجا نشست و بعد از برداشتن ماگ قهوه سینی را با گفتن " بفرماییدی " به سمت ما کمی هل داد.
هامون نیم‌نگاهی به جلوه که حالا با در دست داشتن ماگ به باغچه‌ی کنار پاهایش و درختچه‌های رز صورتی نگاه میکرد، انداخت و رو به من چشمکی زد. منظور هامون را گرفتم و گفتم:«امنه! خب بقیه‌اش گیریم طرف قاتل، اصلا جانی... موقعی که تصادف کردیم یه کم بعد از رفتن ندا بود. منم که باهاش بهم زده بودم. اصلا قبل رفتنش سرِ سامی دعوامون شد.»
هامون همراه با پوزخند صداداری گفت:« ک کات کردنتون هم کسی نبود جز هامون مشفق! درسته؟ پس ممکنه هنوز لج اون قضیه باهاش باشه بخواد شر و ور بگه.»
سرم را به عقب هل دادم:«در این حد آخه؟ مرتیکه باهات لجه بیاد بهت انگ آدم‌کشی بزنه؟ اونم کی ندا! چی دیدی توش اینارو میگی؟ خدایی شوت‌ترین دختری بود که باهاش بودم.»
جلوه پخی زیر خنده زد و هامون با نیشخندی به سمت او سر برگرداند:«خوشت اومد نه؟»

جلوه بدون توجه به طعنه‌ی هامون ماگ را روی میز گذاشت و گفت:«نمی‌خوام دخالت کنم برای همین سکوت کردم. پرند حالش چطوره؟ خوابه یا بیدار؟»
هامون به صندلی تکیه داد و گفت:«هفت خط! خوابه... امروز بهتر بود. نگفتی اینجا چیکار می‌کنی؟ رفیق ما مهمون نوازه خانم اما شما مراعات کن.»
جلوه برای جواب دادن لب از لب باز کرد که صدای پر از دلخوری ندا را از پشت سرم شنیدم.
- «فرحان سلام. شب بخیر.»
#۱۶۰

#پارت_صد_و_شصت_و_یک

حتی اپسیلونی از جایم تکان نخوردم و در عوض محو جلوه شدم که از کنار سرشانه ام با یک ابروی بالا رفته و زبانی که آن را گوشه‌ی لپش فشار می‌داد ندا را تماشا می‌کرد.
ثانیه‌ای نگذشت که ندا کنار میز ایستاد و کیف دستی چرم قرمز رنگش را با خشم روی میز کوبید:«نگفتی هامونم هست فرحان!؟»

در حال بالا بردن چشمانم از کالج‌های چرمی قرمز رنگ ندا به جین زاپ‌دار سورمه‌ای رسیدم که هامون صدا کلفت کرد:«یه طرف قضیه منم! نباشم؟ با ما به از این باش که با خلق جهانی ندا خانم.»
چشمانم به صورت مرتب و بدون آرایش ندا که رنگ‌پریده بود، رسید و با نگاه به موهای بیرون افتاده از شالش هامون را خطاب قرار دادم:«معمولا اونایی که متهم ردیف اول هستن خفه‌خون میگیرن هامون. با ندا درست صحبت کن. سلام ندا، چطوری؟ بشین.»
ندا نگاه پر خشمی به سمت هامون انداخت و با حرص صندلی خالی را از کنار جلوه برداشت و بدون جواب دادن به " سلام " زمزمه‌واری که جلوه از دهانش خارج کرد، صندلی را کنارم گذاشت.
قبل از نشستن انگشت اشاره‌اش را به سمت هامون گرفت که بشکنی زدم.
ندا دهان باز شده‌اش را بست و نگاهم کرد که با نیشخند و نیم‌نگاهی به جلوه رو به ندا گفتم:«جواب سلام ندادی ندا! از احترام به دوره. خواستم بدونی.»
ندا انگار از خواب بیدار شده باشد، سرضرب نگاهی به پشت سرش انداخت و سرسری به جلوه سلام داد.

برگشت و دوباره انگشت اشاره اش بالا رفت که با تحکم گفتم:«بشین ندا جان.»
با دهانی باز و چشمانی متعجب دستش پایین افتاد و خودش را روی صندلی انداخت. سرش را ناباورانه تکان داد و گفت:«خدایا من دارم میگم این... اینی که بهش میگی رفیق زده داغونت کرده، ناقصت کرده بعد تو...»
- «ببند بابا. ناقص هفت جدته... تو دل بیمارستانی وسایل احیا هم فراوون هست. چرت بگی میفرستمت زیر دستگاه اکسیژن...»
کف دستم را روی میز کوبیدم و هامون پر از خشم و غضب را مواخذه کردم:«گفتم تو حرف نزن. ندا میگه تو بودی. خفه‌شو تا یکی دیگه نخوردی!»
موشکافانه به ندا نگاه کردم و از گوشه‌ی چشمم دیدم که جلوه دست زیر چانه گذاشت و محو تماشا شد.
ندا کمی عقب کشید و به آرامی گفت:«باور نکردی؟ خودم شنیدم. با گوشای خودم شنیدم. تو هنوز طرف اینی؟ خدایا چند بار از یه سوراخ میخوای گزیده بشی فرحان؟ اون از خراب کردن رابطه‌ی من و تو... این از حالا! با آرامش نشستی کنار کسی که موتورو

دستکاری کرده بهت مشروب داده تا بری ته دره؟ اونم به خاطر یه دختر! به خاطر پَر...»
صندلی هامون تکان سختی خورد و صدا بالا برد:«اسم پرند از دهنت اومد بیرون نیومد. به قران گردنتو میشکنم.»
- «آقا اینجا بیمارستانه! قصد دعوا دارید بفرمایید بیرون.»
با شتاب به سمت هامون سرچرخاندم و با دیدن پسر کافه‌دار که پشت سر هامون ایستاده بود دستانم را بالا بردم:«ببخشید. درسته... مراعات می‌کنیم.»
پسر با اخم سری تکان داد و دور شد.
نگاهم به چشمان هامون را با پلکی که آرام روی هم گذاشتم قطع کردم. تمام مقدسات را قسم دادم تا فقط چند دقیقه در کنترل باشم و اوضاع را در دست داشته باشم و به سمت ندا برگشتم.
سری تکان دادم و گفتم:«اگه باور نمی‌کردم اینجا نبودی ندا! هامون تا همینجا هم مشتشو خورده. از کی شنیدی؟ مدرک بده بهم، کمکم کن تا همینجا پرونده‌ی هامون مشفق بسته بشه.»

- «هه... ببین آخرش روسیاهیش واسه شما دوتاست. مدرک هم نداشته باشه من پرونده تورو میبندم فرحان عاصف.»
دندان روی هم ساییدم و بی توجه به حرف‌های هامون و جلوه‌ای که دستش از زیر چانه به دهانش رسیده بود و از چشمانش شیطنت می‌بارید رو به ندا گفتم:«بگو از کی شنیدی! بگو بهم.»
ندا آب دهانش را قورت داد و شروع کرد:«مهمونی بود، مثل همیشه! یعنی مهمونی سالانه‌ی گِری... همین چند وقت پیش... به خدا من از عذاب وجدان که می‌دونم و فهمیدم اما نمی‌دونم چطوری بهت بگم داشتم دیوونه می‌شدم... فرحان به خدا...»
با لبخندی نیم‌بند سرم را یک بار بالا پایین کردم تا شجاعت کافی را به ندایی که با هر کلمه نگاه پر از ترس و واهمه‌اش را به هامون می‌داد، تزریق کنم و داستانی را تعریف کند که در حال گرفتن تمام روح و روانم بود.
وای اگر حدسیات من و هامون درست می‌شد و کسی با من اینکار را کرده بود!
زبان روی لبهای خشک شده‌ام کشیدم و آرام گفتم:«بگو ندا... نترس من اینجام. بگو بقیشو.»

خط نگاه ندا به هامون نرسیده بود که دستم را روی میز کوبیدم و دندان‌های قفل شده ام را از هم باز کردم:«منو نگاه کن. قراره من بشنوم و گردن اونی که ازش می‌ترسی رو بشکنم. منو نگاه کن بگو بقیشو...»
ندا لرز نشسته بر تنش را با به هم رساندن دو طرف مانتوی عبایی سفید رنگ پوشاند و ادامه داد:«همه بودن. سامی برعکس هر سال که هتل جشن می‌گرفتید باغ اجاره کرده بود. من... من خب یه مدته با... با...»
نگاهم را به اطراف چرخاندم و کلافه گفتم:«آره یه مدته دوباره با سامی هستی...

»
- «دوباره؟ فرحان دفعه‌ی پیش فقط یه سوتفاهم بود. فرحان...»
با نگاه برنده‌ام که صدای خفه‌ی " اوه " جلوه را هم درآورد، به ندا حکم سکوت دادم و با پوزخندی گفتم:«آره، دفعه‌ی پیش سوتفاهم در این حد بود که سامی خودش حلالیت طلبید. کجای کاری؟ ببین این قسمت به من ربط نداره ندا، خیلی وقته بی ربطیم به هم. بقیشو بگو... اصلا یه اسم بده... بگو کی گفته هامون اینکارو کرده. همین!»

ندا کمی ناباور نگاهم کرد. تازه فهمیده بود از خود سامی شنیده‌ام. کلافه‌تر از من موهای پریشان و مواجش را کنار زد و گفت:«دعوام شد با سامی... یعنی...»
دوباره داشت هجویاتی را سرهم می‌کرد که شنیدن آنها برایم قد ارزن ارزش نداشت.
کلافه دستی روی صورتم کشیدم که ندا با دیدن نگاه شماتت‌بارم مسیر را عوض کرد و ادامه داد:«ول کردم خواستم برگردم. وقتی خواستم سوار ماشین بشم عبدی مست و خراب کنار ماشین نشسته بود.»
ناباور و با اخم‌های درهم کشیده گفتم:«خب؟!»
ندا انگشتان رنگ‌پریده‌اش را در هم پیچاند و ادامه داد:«حالش بد بود. گریه می‌کرد... بالا آورد. خواستم کمکش کنم. گفتم بیا ببرمت برسونمت درمانگاهی جایی... سوارش کردم.»
ندا سر کشید و نیم نگاهی به هامون سراسر در سکوت که می دانستم چقدر مثل من بهت زده شده است، انداخت و گفت:«عبدی گفت... گفت هامون بوده که ترمز موتورتو دستکاری کرده... گفت به خاطر پرند. گفت خودش دیده... همونجا... همونجا تو جاده‌ای که بودید، لواسون. گفت هامونو دیده که مشروب بهت

داده... گریه می‌کرد و می‌گفت. گفت به خاطر پرند اینکارو کرده... به خدا خود عبدی گفت.»
حرف ندا تمام شد و من با چشم‌های گرد شده چرخیدم و به نگاه بهت‌زده‌ی هامون رسیدم.
بی دلیل خنده‌ام گرفته بود.
عبدی؟ دست و پاچلفتی‌ترین آدمی بود که می‌شناختیم.
هامون لبهایش را به پایین کش داد و با چشم‌های وق زده گفت:«عبدی؟»
لبهایم کش آمد و یک ثانیه بعد صدای خنده‌ی عصبی هامون در صدای قهقهه‌ی پر خشم من که از سرِ اعصاب کش آمده‌ام بود، گم شد.
#۱۶۱

#پارت_صد_و_شصت_و_سه

- «چتونه؟ منو مسخره کردید؟ خیلی به خدا بـ فرحان من دارم باهات جدی صحبت می‌کنم.»
با شنیدن صدای اعتراض ندا چرخیدم و قبل از او نیش تا بناگوش باز شده‌ی جلوه بود که چشمانم را پر کرد.
خط نگاهم را کشیدم و به ندا رسیدم. زل زدم به صورتش و گفتم:«آخه ندا یه چیزی بگو بگنجه!

عبدی؟ عبدی یه پیچو با پیچ‌گوشتی برقی نمی‌تونه سفت کنه... اینهمه اطلاعات خفنو از کدوم گوری آورده؟»
ندا با چشمان باریک شده و متاسف نگاهم کرد:«خودم شنیدم. می‌فهمی؟ دروغ ندارم بهت بگم وقتی تمام این مدت از عذاب داشتم می‌مردم! آره بین من و تو دیگه هیچی نیست اما دوستای بدی نبودیم فرحان... بودیم؟»
سرم را عقب بردم و گفتم:«گند نمی‌زدی الانم رفیق بودی... خب این بحثمون نیست. پس عبدی گفت که هامون به من مشروب داده و ترمز موتور هم دستکاری کرده و خودش هم دست منو گرفته کشونده تو جاده و با بدشانسی من نمردم. درسته؟»
هامون خندید و ندا پشت چشمی برایش نازک کرد. نگاه خشمگین‌اش را از هامون گرفت و به من داد:«عبدی گفت همه‌ی اینارو برای پرند انجام داده... دیگه کیه که ندونه تو گروه پرند فقط با تو حرف می‌زد، فقط با تو بود. حتی من و تو، فرحان ما دعوامون شد سر پرند. یادته؟»
نیشخندی زدم و گفتم:«بحثو چرا می‌کشونی جاهای مرده؟ خب بعد چی شد؟ عبدی رو میگم. بردیش درمانگاه؟»

ندا با خشم دست دراز کرد و کیف دستی‌اش را از روی میز چنگ زد. جلو کشید و در حالیکه که رنگ به صورت نداشت به سمتم نیم‌خیز شد:«واقعا برات متاسفم. واقعا میگم! تو حتی یک درصد نمی‌خوای باور کنی اون...»
انگشت اشاره‌اش را از کنار صورتم به سمت هامون برد:«اونی که میگی رفیقته و صد دفعه بین من و تورو بهم زده باهات اینکارو کرده... عبدی که هیچ کاره بود گریه می‌کرد و تو که اصل ماجرایی می‌خندی... متاسفم برات که هیچی برات مهم نیست. حاضری تا ته دنیا بهت بگن آدم خوب اما دور و وریاتو هر گندی که هستن نگه داری. تو یه...»
انگشتم اشاره‌ام را بالا بردم و روی تیغه‌ی بینی ندا گذاشتم:«هیششش... تند نرو. از اون منبر بیا پایین ندا. چهار تا جمله گفتی که از عبدی شنیدی. اونم چه پیغمبری، عبدی. اون بچه تو حالت عادی با تته پته حرف میزنه دیگه تو مستی... ببین مرسی که به فکرم بودی... جدی میگم، ممنونم اما این مدرک نیست. مدرک بهم بده. صدای ضبط شده... کاغذ، دست نوشته... عکس و فیلم.»

ندا انگشت اشاره‌ام را با حرص از میانه‌ی صورتش پس زد و صورتش را جلو آورد. نیشخندی زد و جملاتش همراه با نفس‌های پر حرص در صورتم پخش کرد:«مستی و راستی فرحان عاصف. اینو همیشه خودت گفتی... آره مستی و راستی! هیچ وقت مست نکردی، پاتیل و خراب نشدی. همه میدونن چقدر به اندازه و با احتیاط می‌خوری... مستی و راستی! عبدی دست و پاچلفتی و احمق هست اما خودت بیشتر از هر کسی باهاش بودی... تو می‌دونی دروغگو نیست حتی اینم تو حال بدش گفت... گفت دروغ نمیگه و برای همین قبولش داری... تو گریه‌هاش گفت که خرج دانشگاه خواهرشم دادی... گریه کرد و ضجه زد هامون بوده... فرحان عاصف از ترس تنها شدن زیر بار دروغ‌های رفیقت نرو. امیدوارم آخرین باری باشه که می‌بینمت.»

ندا کمر خم شده‌اش را، راست کرد. دسته‌ی کیف کوچک دستی را میان انگشتانش مشت کرد و گفت:«برای خودم متاسفم که به فکر تو بودم... شب خوش.»

تمام ذهن شد احتمال، عبدی و بچه‌های گروه... تصادف و ویلچر... چه کسی قصد خراب کردن هامون

را داشت؟ چرا؟ اگر واقعا موتور دستکاری شده باشد چه؟ چه کسی قصد کشتن مرا داشت؟ چقدر دور بود این حدس در ذهنم! مگر من که بودم یا چه کرده بودم که کسی قصد جانم را بکند؟ عبدی وسط این ماجرا چه می‌کرد؟
کم‌کم تمام وجودم در مه غلیظی فرو می رفت و می‌دانستم جز خودم و هامون قطعا هیچ کس دیگری متوجه ترک برداشتن روحم نمی‌شود.
ژست بیخیالی گرفتم. انگشتانم را کنار شقیقه‌ام بردم و با یک حرکت، همراه با چشمکی، آنها را از روی شقیقه جدا و در هوا رها کردم:«شب تو هم بخیر. مرسی اومدی.»
ندا با تاسف سر تکان داد و چرخید که جلوه بالاخره صدایش درآمد و با هیجان گفت:«خداحافظ ندا جان.»
ندا حتی لحظه‌ای برنگشت و پاکوبان به راهش ادامه داد.
نگاهم را از روی درختچه‌های شمشاد که ندا از بین آنها می‌گذشت گرفتم و به جلوه دادم.
یک دست زیر چانه داشت و با لبخند کج به راهی که ندا می‌رفت خیره بود.

یک آن چشمانم به چال‌های عمیق گونه‌ی جلوه که با آن لبهای کش آمده بیشتر در دید بود، گیر کرد.
چه چیزی بهتر از اینکه من بهانه‌ای داشتم تا چند دقیقه تنفس کنم. هوا بگیرم و با هامون به راند بعدی برویم... به حل کردن معادله‌ای ساده اما سخت!
از فکرم گذشت چقدر دوست دارم انگشت اشاره‌ام را در چال گونه‌اش فرو کنم اما در لحظه چیزی که از ذهنم گذشت را پاک کردم، پس زدم و در عوض گفتم:«دانشگر می‌دونی تو معلولیت داری؟»

جا خورد و دستی که زیر چانه داشت سریع افتاد و راست نشست:«بله؟»
هامون پوزخندی زد و گفت:«ذهنی یا جسمی؟»
اخم‌های جلوه درهم رفت که با خنده انگشت اشاره‌ام را لحظه‌ای روی گونه‌ی خودم گذاشتم و با برداشتن انگشت اشاره و بردن سمت صورت جلوه گفتم:«اونا که رو لپته نتیجه‌ی کار نکردن یکی از عضلات صورتته... یه نوع معلولیت!»
ابروهای جلوه همراه با تک خنده‌ی هامون بالا پرید و گفت:«چه جالب. سرکارم یا جدی؟»

خواستم " جدی " را ادا کنم که صدای زنگ تلفن هامون بلند شد و تا سر برگردانم حین جواب دادن به موبایل صندلی را عقب کشید و بلند شد:«جانم عزیزم. اومدم.»
#۱۶۳

#پارت_صد_و_شصت_و_چهار

- «جانم عزیزم. اومدم.»
خدا نفس‌هایی که کم می‌شد و مسبب آن فقط خودش بود را جبران می‌کرد. خیز برداشتن و لحن کم‌سابقه که نه، بی‌سابقه‌ی هامون شد راه نفس بعدی و به لبانم کش بیشتری داد.
هامون حین برداشتن قدمی رو به عقب نگاهی به ساعت مچی‌اش کرد و گفت:«نریا. وقت مسکنشه!»
هامون با قدم‌های شتاب‌زده‌ی رو به عقب لحظه‌ای دست روی سینه‌اش گذاشت و گفت:«میام من. نرو بمون برگردم. این قصه طول و درا
هامون چرخ زد و با قدم‌های بلند به طرف در ساختمان رفت که صدایم را بالا بردم:«هامون یه مسکن بگو بهت بزنن. درد نکش!»

هامون پشت به من یک دستش را به نشانه‌ی شنیدن حرفم بالا برد و با، باز شدن درِ اتوماتیک پیش رویش در هاله‌ی نور آبی رنگ و کم جانی ک
بیمارستان به بیرون راه پیدا می‌کرد، گم شد.
نفسی گرفتم و نیم‌تنه‌ام را که به سمت چپ کشیده شده بود چرخاندم.
نگاهم گیر کرد به دو ماگ قهوه‌ای رنگ پیش رویم و دچار حمله‌ی افکاری درهم شدم... ماگ قهوه‌ی دست نخورده‌ام و ماگ نیمه مانده‌ی هامون.
اسم عبدی را چه کسی آن‌قدر قوی و بلند فریاد می‌زد!
عبدی با آن قد و بالای متوسط و جثه‌ی لاغر مردنی... موهای کم پشت و رنگ و رویی همیشه پریده! تا جایی که یادم می‌آمد مرید من و هامون بود. ترسو بود و کم حرف... خجالتی بود و معاشرت کردن را خوب بلد نبود. دنبال کار می‌گشت و خرج خانه می‌داد. سامیار او را معرفی کرد. اصلا نفهمیدم از کجا و کی سروکله‌اش پیدا شده بود.
می‌گفت پدرش را در تصادف از دست داده است. میان گروه ما با آن حجب و حیای ذاتی، نگاه همیشه دوخته شده به کفش‌هایش و اشتباهات فاحش، وصله‌ی

ناجوری بود اما چه اهمیت داشت وقتی کمک می‌خواست.
هر چه فکر می‌کردم و رزومه‌ی شناختی‌ام از عبدی را زیر و رو می‌کردم به هیچ می‌رسیدم.
اجیر شدن؟ تنها چیزی که به ذهنم می‌رسید این بود که با فیلم و نقشه درست در زمان و مکانی مناسب یک مشت اراجیف را سرهم کرده و به خورد ندا داده باشد!
- «برم یه قهوه دیگه بگیرم؟ سرد شد این!»
نگاهم را از روی میز کندم و به طرف جلوه بالا بردم:«نه، مرسی... نمی‌خورم.»
جلوه پاهایش را بالا برد و حین بغل کردن زانوهایش با تانی گفت:«باورت شد فرحان؟»
سرم را سوالی چپ و راست کردم و گفتم:«چیو باورم شد؟ اگه منظورت هامونه با یه خداحافظی همین الان خوشحالم کن.»
دستانش را ضربدری پایین زانوهایش قلاب کرد و با انگشتانش آرنج‌هایش را گرفت:« نه خب هامون که اصلا... ولی خیلی اتفاق بزرگیه... خیلی وحشتناکه اما تو عجیب آرومی... یعنی یه جورایی هستی. ببین میشه یکی از قصد بهت صدمه بزنه؟ کسی بوده باهات اینهمه بد باشه؟»

جای پاسخ دادن به سوالاتش پرسیدم:«چه جورایی هستم جلوه؟»
گوشه‌ی لبش را به دندان گرفت و مردمک‌های چشمانش را یک دور به اطراف چرخاند.
مردمک‌های قهوه‌ای رنگ که روی صورتم ثابت ماند گفت:«تنها چیزی که الان دارم ازت دریافت می‌کنم اینه که حسابی ازت می‌ترسم. حس می‌کنم این حالی که داری یه آرامش قبل طوفانه! درسته؟»
بدون هیچ لبخند و نیشخند، جدی جواب دادم:«کاملا درسته.»
سرش را کوتاه بالا و پایین کرد:«خب حق داری! یک سال و خورده‌ای ویلچر و... هر کسی جای تو بود با شنیدن این حرفا غافلگیر می‌شد.»
جلوه فکری نگاهش را به سایبان بسته‌ی بالای سرم داد و سکوت کرد.
آن‌قدر سکوت زیاد شد که جز صدای پچ پچ خانواده‌ای که پشت به آنها داشتم و چند میز آن طرف‌تر نشسته بودند هیچ چیز دیگری به گوشم نمی‌خورد.
میان نجواهای چند نفری که پشت سرم بودند گم شدم و دیگر حتی آن صداها هم حذف شد.

سوال خوبی پرسیده بود جلوه! من با چه کسی دشمنی داشتم؟ جوابی نبود! هیچ جوابی نداشتم.
حتی با انتخاب روند جدید زندگی‌ام فقط همه را دور و ارتباطات و دوستی‌هایم را قیچی کرده بودم جز یک نفر که خودم هم می‌دانستم تلاش بی‌خود می‌کنم.
هامون را هیچ جور نمی‌توانستم دور کنم.
دلم نمی‌خواست هامون در حال و هوای خرابم گیر کند اما خودش هر بار با هر پس زدن با یک حرکت تمام تلاش‌هایم را دود می‌کرد و به هوا می‌فرستاد!
- «حالا می‌خوای چیکار کنی فرحان؟»
نمی‌دانم دقایق چقدر گذشته بود که با صدای جلوه غافلگیر شدم و نگاه از فضای مطلقا سیاه گوشه‌ی حیاط بیمارستان گرفتم.
ذهنم در حال آماده کردن جواب بود که صدای هامون از پشت سرم آمد که با تحکم گفت:«باید یه جای درست حسابی و خلوت پیدا کنیم. من، فرحان و عبدی! سر راست‌ترین راه. تمومش کنیم این سیرک مسخره‌رو!»
خواستم حرف هامون را تایید کنم که این‌بار جلوه بود که فرصت را از من گرفت و با جملاتی که تندتند و پشت‌بند هم غافلگیرم کرد.

- «جاش با من ولی منم بازی بدید. یعنی منم باشم. من و هامون و فرحان و عبدی... سوله‌ی انبار من!»
هامون صندلی کنارم را کشید.

نیم‌نگاهی به سمت هامون انداختم و دیدم که با چشم‌های گشاد شده تک خنده‌ای " چی " سوالی به سمت جلوه پرتاب کرد.
نگاه ناباورم را به چشم‌های جلوه که از شیطنت برق می‌زد انداختم و تا لبهایم باز شد که چیزی بارش کنم، گفت:«متروکه است. خیالتون راحت ولی برق سه فاز داره. به کارمون میاد. کیف میده اما منم باشم. جا از من... باشه؟»
نیشم باز شد و شلیک خنده‌ی هامون به هوا رفت.
خیره به قیافه‌ی سراسر از غرورِ جلوه بودم که هامون میان خنده‌هایش مرا خطاب قرار داد:«تسلیت می... می‌گم... فَر... جز هفت خط... خیلی چیزای دیگه... هم هست.»

.....
۱۶۴#

#پارت_صد_و_شد

بر روی قله‌ی بلند کوهی ایستاده بودم.
سربلند کرده بودم و آسمانی آبی بدون لکه‌ای ابر، صاف و زلال پیش روی چشمانم قرار داشت.
از روی نفس‌های عمیق و سبک و لبهایی که لبخند دندان‌نمایی روی آنها جا خوش کرده بود، حس می‌کردم حال خوشی دارم مثل حس سبک بالی... چیزی شبیه تجربه‌ی سقوط آزاد به همراه چتر، همان‌قدر رها و آزاد!
نفس عمیقی کشیدم و سر پایین بردم.
منظره‌ی پیش رویم دیگر آن رهایی و حال خوش را نداشت.
درست خودم را در یک قدمی دره‌ای عمیق پیدا کردم.
نفسم سنگین شد.
این ارتفاع ابدا چیزی نبود که برایم قابل تحمل باشد.
با زانوهایی لرزان قدمی کوتاه برداشتم و کمی قبل از لبه‌ی پرتگاه ایستادم.
دانه‌های عرق با دیدن قعر سیاه رنگ دره روی پیشانی‌ام پیدایشان شد.
سُر می‌خوردند روی صورتم پایین می‌آمدند.

خیره به دره‌ی نامتناهی پیش رویم و قلبی که دیگر ضربان از دست می‌داد و علت آن فرحان عاصفی بود که به فوبیای ارتفاع دچار شده بود، یکی از دانه‌های شرمسار عرق با لیز خوردن از کنار تیغه‌ی بینی‌ام گذشت و وارد چشمم شد.
کلافه پلک زدم و وقتی چشمان تار شده و سوزانم باز شد نفس و ضربان را با هم از دست دادم.
جسم بی‌جان خودم را کمی پایین‌تر از جایی که ایستاده بودم روی برآمدگی صخره مانندی که از دیواره‌ی کوه بیرون زده بود، دیدم.
سر و صورتم غرق در خون بود و بدنم مچاله...
هامون کنارم نشسته بود و شانه‌هایش می‌لرزید.
با واضح شدن تصویر گوش‌هایم شروع به شنیدن صداهایی نجواگونه کردند.
سر چرخاندم و تمامی بچه‌های گِری گروپ را دیدم که دور و برم به تماشا ایستاده بودند.
با قهقهه‌های از بیخ و بن دررفته من و هامون را با انگشت اشاره نشان هم می‌دادند.
خواستم داد بزنم صدایی از حنجره‌ام خارج نشد.
خواستم حداقل یقه‌ی عبدی که با فاصله‌ی یک بند انگشت کنارم ایستاده بود و بلندبلند می‌خندید را بگیرم

که انگار بدنم به کوه دوخته شده بود و حتی نمی‌توانستم کوچکترین حرکتی به انگشتانم بدهم.
گوشم از صداهای خنده‌های پر استهزا پر شد اما هیچ راه فراری نداشتم.
با ناامیدی و ناچار دوباره سر پایین بردم.
اینبار کنار جسم بی‌جانم که سراسر غرق خون شده بود جلوه و پرند را هم می‌دیدم و جذابه را!
جذابه‌ای که مثل هامون، جلوه و پرند بیکار نماند و با بغل زدن شانه‌هایم مرا از زمین جدا کرد.
درد بدی در وجودم چرخید و ناله زدم تا جذابه دست از سرم بردارد.
- «فرحان جان... فرحان... بلند شو داری خواب میبنی.»
صحنه‌ها دود شدند و به هوا رفتند.
همه چیز در ثانیه‌ای کوتاه از بین رفت و پودر شد.
با از بین رفتن صحنه‌ی رقت باری که خواب در می‌دیدم انگار قفل سنگین هفتاد مَنی روی لبانم شکسته شد و توانستم اسم " جذابه " را ن
- «فرحان تورو خدا چشماتو باز کن. داغی... انگار تب داری! کابوس بود... فرحان می‌شنوی صدامو؟»

نفس‌های سنگین را که در حال خفه کردنم بودند، منقطع و بریده بریده بیرون می‌دادم که دوباره صدای جلوه را که واضح‌تر شده بود، شنیدم.
- «فرحان... وای کاش بمیرم. اینقدر با هامون حرف زدید آخرش حالت بد شد.»
از سرمای دست یخ بسته‌ی جلوه که روی صورتم قرار گرفت شوکه شدم و کمی پلک‌های چسبیده به هم از اشک که عجیب خسته و سنگین بود را با هزار بدبختی باز کردم.
تصویری تار و گنگ از جلوه پیش روی چشمانم جان گرفت و بی اختیار اسمش را با سختی و نفس‌زنان زمزمه کردم:«جِ... جِل... جلوه.»
دست دیگر جلوه طرف دیگر صورتم قرار گرفت و با صدایی بغض‌آلود گفت:«وای خدایا! وای حالش بده! خواب بود فرحان. ببین من پیشتم. بذار کمکت کنم یه کم آب بخوری... تورو خدا چشماتو باز کن. فرحان جاییت درد می‌کنه؟ کمرت؟ چیکار کنم برات فرحان...»
جملات جلوه کم‌کم مرا از بختکی که گرفتارش شده بودم نجات داد.
نفس‌های وحشی شده‌ام که به دنبال اکسیژن بود کمی آرام گرفت و پلک‌های روی هم رفته‌ام را باز کردم.

جلوه با گفتن “ خداروشکر “ دستهایش را دقیقا مثل جذابه در خواب، زیر بغلم برد:« یه کم جابجا بشی... فقط یه کمی... آب خنک بخوری بهتر... بهتر میشی. منم... منم خیلی کابوس میبینم فرحان.»
نیم‌تنه‌ام که کمی بالا رفت با حرکتی شتاب‌زده خم شد و لیوان آبی از روی عسلی تخت برداشت.
پنجه‌های جلوه نرم راه گردنم را پیش رفت.
دیگر خواب نبودم!
پنجه‌هایش آرام پشت گردنم قرار گرفت و لیوان را به لبانم چسباند.
خوابی که می‌دیدم چه بود؟
خیره به چشمانش در فضای نیمه تاریک کانکس و قطره‌ی اشکی که از گوشه‌ی چشمش پایین افتاد، جرعه‌ای آب نوشیدم.
صبح نشده بود؟
ذهنم ورق زد و یادم آمد گفته بودم با جلوه به صبح نمی‌رسم!
۱۶۵#

#پارت_صد_و_شصت_و_شش

با تکان خفیف گردنم، جلوه لیوان آب را از لبانم جدا کرد.
به قصد گذاشتن لیوان خم شد اما حرکت او فقط یک بهانه بود.
زیرچشمی دیدم که حین گذاشتن لیوان روی عسلی، دست دیگرش بالا آمد، ضربدر شد و رد اشک را از روی گونه اش پاک کرد.
صاف نشست و رد شدن آب دهان از گلویش که پایین رفت و نفسی که بعد از آن بیرون داد را دید زدم.
لبخندی زد و با صدای خفه‌ای گفت:«خوبی؟ می‌خوای یه دوش بگیری؟ تمام بدنت خیسِ عرقه.»
بی‌حرف سرم را به نشانه‌ی تاکید حرفش دادم.
از لبه‌ی تخت بلند شد و چرخید. ویلچر را کشید و کنار تخت گذاشت:«اگه فکر می‌کنی باید حرف بزنی من هستم.»
کمر راست کرد و دستانش را عقب برد. پوزخندی زد و گفت:«خیالت راحت اگه باهام حرف بزنی من هیچ کسی رو ندارم برم براش تعریف کنم.»
یک دست را پشتش درآورد و با انگشت شست و اشاره‌اش را به هم چسباند و خطی فرضی در امتداد

لبان کش آمده‌اش کشید و گفت:«کاملا بسته. من رازداری‌رو خوب بلدم.»
بزاق جمع شده و تلخ مزه‌ی دهانم را قورت دادم.
آرنج‌هایم را تکیه گاه کردم و نیم‌تنه‌ام را بالا کشیدم.
به تاج تخت که تکیه زدم با صدایی بم و گرفته گفتم:«همه چیو می‌دونی... نقشه‌هامونم که با خودت کشیدیم... جای نقشه رو هم که تو جور کردی... چیزی مونده؟»
همراه با نیم‌چرخی سرش را چندین بار بالا و پایین کرد.
همانطور که عقبگرد کرده و به سمت آشپزخانه می‌رفت، گفت:«نه، چیزی نمونده! راست میگی... چیزی به صبح نمونده... تا دوش بگیری سرحال بشی یه چیزایی درست می‌کنم.»
در سیاهی آشپزخانه گم شد.
خیره به پاهایم ماندم. امروز کلی کار داشتم.
خواب از چشمانم گریزان بود و ذهنم از احتمالات!
جلوه چراغ آشپزخانه را روشن کرد و کانکس پرنورتر شد.
دست زیر زانوهایم بردم و آنها را بالا کشیدم.

زانوها را بیشتر خم کردم و درد میان عضلات خشک شده‌ام پیچید.
“ آخی ” که قرار بود از دهانم خارج شود را با لب گزیدن مهار کردم.
خیالم از مهر و مومی که بر لبم زدم راحت شد و زانوهایم را بیشتر کشیدم.
بیشتر و بیشتر کشیدم... دردها پیچیده‌تر شد!
اگر حرف‌های عبدی فقط شیطنتی احمقانه نباشد چه؟
آن‌قدری زانوهایم را خم کردم و به سمت بدنم کشیدم تا توانستم با دستانم حلقه‌ای به دور آنها بکشم.
دردی بود که خودنمایی می‌کرد و زور و بازو نشانم می‌داد.
اگر عبدی اجیر شده‌ی کسی نباشد تا هجویاتی بی‌اساس تحویل ندا بدهد چه؟
چقدر دلم برای سر گذاشتن روی زانوهایم تنگ بود!
سر خم کردم به طرف پاهایی که آنها را نادیده گرفته بودم و حالا باید التماسشان می‌کردم تا احیا شوند.
پیشانی‌ام را روی زانوهایم چسباندم. کار داشتم آن هم زیاد!
اگر کسی از قصد موتور را دستکاری کرده باشد چه؟
چه کسی بود که به خون من تشنه بود؟

درد کمر هم شروع شد. استخوانهایم اخطار بود که پشت هم می‌دادند.
- «فرحان کمک می‌خوای؟»
شنیدن صدای جلوه حواسم را پرت کرد.
پیشانی‌ام را از روی زانوهایم جدا کردم.
نفس پردردم را آرام بیرون دادم. حلقه‌ی دستانم که دور پاها حصاری ساخته بود را باز کردم.
پاهایم را آرام روی تخت دراز کردم و هر چه فکر و خیال داشتم هر چه سوال بی‌جواب و لاینحل را پس زدم و یک " خیر " به همان سبکی که چند بار تحویلم داده بود، ادا کردم.
کف دستانم را روی تخت چسباندم و قصد کشیدن بدنم به سمت ویلچر کنار تخت را داشتم که دوباره پرسید:«مطمئنی؟»
کاش حال و حوصله‌ی اذیت و آزار را داشتم.
مغزم فقط در همین حد جواب آماده کرد که با نیشخند بگویم:«تا کجا می‌خوای کمک کنی؟»
منظور من حمام بود اما سر پایین افتاده‌ام نیشخندم را مخفی کرد و جلوه هم انگار در این دنیا سیر نمی‌کرد که جواب داد:«تا هر جا بخوای.»

روی ویلچر نشستم و جدی گفتم:«برو... برو همون صبحانه رو درست کن. دستت درد نکنه!»
- «به خدا جدی گفتم.»
خنده‌ام را خوردم و سر بلند کردم. کمی نگاهش کردم. چشمهای پف کرده و بی‌خواب، موهای لخت و بلند که نیمی از صورتش را پوشانده بود.
دستهایش را دوباره به پشت قلاب کرده بود. با پاهای برهنه و جفت شده محکم و شق و رق مثل سربازی گوش به فرمان کنار درگاه آشپزخانه ایستاده و منتظر نگاهم می‌کرد.
فقط خدا می‌دانست تا کجا می‌توانستم پیش بروم و کاری کنم تا پا به فرار بگذارد این پرنده‌ی فراری از قفس!
دستم را بالا بردم و آشپزخانه را نشان دادم:«برو... برو به نفعته... برو یه چیز توپ از همون منوی تخیلیت درست کن که امروز کلی کار داریم.»
یک قدم به عقب برداشت و " چشمی " گفت که حسابی هم آن را کشید!
رفت و پشت دیواره‌ی آشپزخانه از دایره‌ی دیدم خارج شد.

راحت و آسوده اجازه دادم تا لبهایم کش بیایند. به طرف کابین حمامِ گوشه‌ی کانکس راندم و فکر کردم تا کجا می‌خواست صبح نشود؟
#۱۶۶

#پارت_صد_و_شصت_و_هفت

یقه‌ی پیراهن مردانه‌ی صدری رنگ را که ط دو دکمه‌ی بالای آن را باز گذاشته بودم، جلوی آینه‌ی قدی که در حد فاصل تخت‌خواب و کمد لباس‌ها قرار داشت، مرتب کردم.
آینه‌ای بلند و بیضی شکل که روی پایه‌های فلزی قرار داشت. قابی چوبی داشت و سفید رنگ بود.
هدیه‌ی جذابه و چقدر غر زده بودم که برای هیچ کجای کانکس مناسب نیست اما جذابه مگر گوشش به حرف کسی هم بدهکار بود.
بعد از نگاه به صورت شیو شده و مرتب و موهایی که به اندازه‌ی دو بند انگشت بلند شده بودند، دستی روی شلوار کتان یشمی‌رنگ کشیدم.
نگاهی به ساعت مچی‌ام انداختم.

نیم ساعت دیگر باید در بیمارستان می‌بودم و به انتظار اسنپ در حال انجام آخرین کارهایی بودم که باید انجام می‌دادم.
محل فیزیوتراپی بیمارستانی بود که جذابه آنجا کار می‌کرد.
می‌خواستم مثل همیشه در مرتب‌ترین حالت ممکن به محل کار جذابه بروم. جزو قوانین نانوشته بین من و جذابه بود. او هم همیشه برای حضور بین دوستانم مرتب و بینظیر ظاهر می‌شد.
به طرف در باز مانده‌ی کمد لباس‌ها، جایی که ادکلن‌هایم قرار داشت دست دراز کردم و بعد از برداشتن یکی از شیشه‌های ادکلن که در واقع بهترین آنها بود، با دور نگاه داشتن شیشه چند پاف روی لباس‌هایم زدم و بعد هم شیشه را به گردنم نزدیک کردم که صدای زنگ موبایل درآمد.
به خیال رسیدن اسنپ دو سه پاف روی گردن و شاهرگم خالی کردم و بدون نگاه کردن به صفحه‌ی موبایل آن را به گوشم چسباندم.
“ بله “ را که گفتم صدای رویا را از پشت خط شنیدم:« سلام فرحان. چطوری؟»

در کشویی کمد را بستم:« سلام. خودت چطوری؟ هانا کو؟ خبری ازتون نیست. حالش خوبه؟»
- «چند روز رفتیم ویلای شمال. خواستم حال و هوای هانا عوض بشه... برای مامانم هم خوب بود.»
حین آخرین نگاه به سرتاپایم گفتم:«عالی. پس هانا خوبه! خبر خوبیه. گرفتار بودم زنگ نزدم بهش بگو یا نه، گوشیو بده بهش خودم بگم.»
- «آره خیالت راحت حالش خوبه... دوستش اومده دارن با هم بازی می‌کنن پیغامتو میدم بهش و خب من و حال من هم که مهم نیست. خونه‌ای؟»
همینکه چرخش ویلچر کامل شد، جلوه را دیدم که دست به سینه با تکیه به پنجره‌ی قدی کانکس محو تماشا بود.
با کامل شدن چرخش ویلچر انگار از خواب بیدار شده باشد سریع تکیه‌اش را از پنجره برداشت و با لبخندی نیم‌بند راهی حیاط شد.
لبخندی به حرکت جلوه زدم و به رویا گفتم:«همون اول حالت رو پرسیدم. از صدات معلومه خوبی! دارم میرم بیرون جایی کار دارم. کلا امروز نیستم ولی فردا فکر کنم اکیه. باز بهت خبر میدم.»

بوق‌های موبایل میان حرف‌های رویا که تعارف‌های معمول بود، در گوشم پیچید که با پایین آوردن و دیدن شماره‌ی ناآشنا گفتم:«راننده‌ی اسنپ پشت خطه رویا، بعدا صحبت می‌کنیم.»
رویا " باشه " ای گفت و خداحافظی کردم.
حین راندن ویلچر به حیاط نشانی درستی که باید راننده به انتظارم می‌ایستاد را به او دیکته کردم.
تماس را قطع کردم و به دنبال جلوه سرچرخاندم.
او را بالای سرِ تخت پرس در حالیکه یک دستش را بند میله‌ی هالتر کرده بو
با دیدن صورت مچاله شده‌اش تک خنده‌ای کردم و گفتم:«النگوهات نشکنه دانشگر. داری گرم می‌کنی واسه شب؟ ببین منو عبدی عددی نیست، پخ کنی شلوارشو خیس می‌کنه. خیلی خودتو خسته نکن.»
میله‌ی هارتل را رها کرد و با خنده در لباس‌های من که به تنش زار می‌زد به سمتم آمد:«دلم می‌خواد رو یکی تمرین کنم. به نظرم لازمه که شجاع‌تر باشم.»
چرا هر چه می‌گفت تمام فکر و ذهن من به بیراهه می‌رفت؟
لپهایم را گاز گرفتم و گفتم:«قصد داری چطوری تمرین کنی؟ جیغ بکشی سرش؟ یا مثلا گازش بگیری! هان؟»

خندید و گفت:«نه بابا اینا کمه که!»
با لبخندی دندان‌نما و موذیانه ویلچر را چرخاندم که خودش را کنارم رساند و گفت:«پس هامون میاد دنبال من و با هم میایم دنبال تو، درسته؟ دورم نزنیدها.»
در خانه را باز کردم و به سمت جلوه که با هیجان نگاهم می‌کرد سر بلند کردم:«نباشی جا نداریم بزنیم سرویسش کنیم تا حرف بزنه... پس هستی و هامون میاد دنبالت.»
با خوشحالی شانه‌ای بالا انداخت و گفت:«ببین من واقعا به تمرین احتیاج دارم. مرسی قبول کردی.»
با وصل کردن جمله‌ای که گفت به بیراهه‌ای که ذهنم در آن پرسه می‌زد، نیشم تا آخرین حد کشیده شد و گفتم:«تمرین خوبه جلوه‌ی بهار. خداحافظ.»
از در خانه بیرون رفتم که صدایش از پشت سرم آمد:«فرحان امیدوارم فیزیوتراپی خیلی خیلی خوب پیش بره. اصلا کاش اومدیم دنبالت رو پاهای خودت ایستاده باشی.»
حین راندن ویلچر در کوچه‌ی باریک یک دستم را بالا بردم و گفتم:«دمت گرم.»
- «موفق باشی فرحان، رفیق.»

#پارت_صد_و_شصت_و_هشت

قبل از هر چیز احتیاج به یک اسم داشتم... یک اسم و یک فامیل! نقشه‌هایم با این یک اسم معنا پیدا می‌کرد.
کلید پیدا کردن آن هم دست جذابه بود.
روی تک تخت بیمارستانی گوشه‌ی اتاق استراحت سرد و سخت که دورتادور آن پر بود از کمدهای فلزی طبقه‌بندی درازکش افتاده بودم.
بدنم پر بود از کرختی و کمی درد که تمام بدنم را شامل می‌شد نه فقط پاها یا کمرم!
چشم به سقف داشتم و تنها چیزی که می‌خواستم این بود که تمامی فکر و خیال‌ها را حذف کنم، حتی آن اسم را... اصلا فراموشی بگیرم و یک دل سیر بخوابم... در سکوت مطلق با یک دنیا فراموشی بخوابم.
صدای باز شدن در اتاق آمد. سرچرخاندم و نیم‌تنه‌ی جذابه را دیدم.
دست روی دستگیره داشت و با زن دیگری که ثُن صدای جوانی داشت، صحبت می‌کرد.
- «همون که گفتم. افتضاحی که راه انداختید واقعا بخشیدن نداره!»

- «خانم سعد من از بیمار و همراهش عذرخواهی کردم. باور کنید حالم بد بود اصلا متوجه نشدم...»
- «عذرخواهی که به‌جا بود و وظیفه... اینایی که داری میگی رو هم چندین بار گفتی شما. من نامه رو رد کردم. چه فایده‌ای داره این تکرار مکررات. فقط وقت من و خودتو می‌گیری.»
- «خانم سعد...»
- «برو خونه استراحت کن. صبح شیفتت تموم شده بود باید می‌رفتی. همینکارارو می‌کنی که سر شیفت مدام خوابت می‌بره. برو خسته نباشی، به سلامت.»
جذابه حکم آخر را صادر کرد و در حالیکه تلفن بیسیم را داخل جیب مانتوی سورمه‌ای رنگش فرو می‌کرد داخل شد و در را پشت سرش بست:«چطوری؟ دردات کم شد؟ ببین اگر دردت زیاد شده باید برم دکترو صدا کنم بیاد. قاعدتا باید کمی درد باشه اما...»
پوفی کردم و خیره به ترک ریزی که گوشه‌ی سقف گفتم:«بیخیال جذابه... جدی گرفتیا. باز حال کدوم بینوایی رو گرفتی؟ اگه خوشگله نامه رو رد نکن.»
صندلی فلزی که روکش چرمی طوسی رنگ داشت را کشید و کنار تخت گذاشت:«چون جدیه! یه کم هم

دنیارو جدی بگیری بد نیست. تو کارای منم دخالت نکن.»
به آرنجم تکیه داده و خواستم بدنم را بالا بکشم که بیخیال نشستن روی صندلی شد و به سمتم کشیده شد تا کمک کند.
تا نگاه تاسف‌بارم را دید عقب کشید و حین نشستن روی صندلی گفت:«خیلی خب. خودت انجام بده. چه خبر؟»
بالش زیر سرم را بلند کردم و آن را به موازات دیوار چسباندم:«خبری نیست. مرسی بابت نهار... چرا از بیرون سفارش دادی؟ خیلی تحویل گرفتی!»
نشسته به بالش تکیه زدم و دیدم که جذابه حین کشیدن نفسی عمیق مقنعه را از سرش درآورد و گفت:«امروز غذا خوراک مرغ بود. دوست نداری. دکتر گفت ماهیچه‌ها و عضلاتت اوضاعش اصلا به بدی که من فکر می‌کردم نیست... برای اولین بار تو عمرم از اینکه کله‌خر بازیات رو تحمل کردم و اونهمه بپربپر داشتی خوشحال شدم.»
با دقت به حرکاتش چشم دوختم.
کش مویی که موهای رنگ شبش را با آن محکم بسته بود باز کرد و حین اینکه زانوهایش را بالا برد و روی

صندلی گذاشت، سرپنجه‌هایش را آرام و نرم بین موها و پوست سرش کشید و ادامه داد:«خوشحالم جلوتو نگرفتم بالاخره آمادگی بدنیت یه جا به درد خورد.»
جذابه از آن آدم‌هایی بود که به حکمت خدا و روزگارش معتقد بود.
این طرز فکر به شغلی که داشت ربطی نداشت از همان ابتدایی‌ترین نقطه‌ی درک و فهم جذابه را با همین مختصات می‌شناختم.
پاهای جمع شده‌اش روی صندلی را پایین برد و موهای پخش شده را کنار زد:«بگو... چی می‌خوای بگی فرحان؟»
نگاهم را از چشم‌های خیره‌اش گرفتم و به اتیکت‌های کوچک و سفید رنگ که روی هر کدام از کمدها به چشم میخورد دادم. اتیکت‌هایی که اسم و فامیل صاحب کمد را مشخص می‌کرد... اسم و فامیل!
جملاتم را مزه‌مزه کردم و گفتم:«جذابه من دشمن داشتم؟ تو همه‌ی دوستامو می‌شناختی مگه نه؟ دختر، پسر، مرد، زن، کوچیک، بزرگ!»
نگاهم را به صورت جذابه با آن اخم درهم کشیده دادم و پرسیدم:«داشتم؟ به نظرت من آدم بدی هستم؟ اونقدر بد که کسی خیال دشمنی داشته باشه؟»

#۱۶۸

#پارت_صد_و_شصت_و_نه

جذابه نگاه موشکافانه‌اش را روی صورتم نگاه داشت، کمی خم شد و آرنج‌هایش را روی زانو گذاشت، انگشتانش را در هم قلاب کرد و با لحنی دلخور گفت:«یعنی چی؟ اینا چیه داری به هم می‌بافی؟ دشمن چیه؟ تو با منی که چهارده ساله ازم دلخوری دوستی! باز چی شده؟»
برای فرار از نگاه مواخذه‌گرش که حالا نگرانی هم از آن شُره می‌کرد، سرم را به دیوار تکیه دادم و با خیره شدن به سه کنج سقف سفید رنگ گفتم:«جذابه بعضی وقتا فکر می‌کنم یکی این بلارو سرم آورده...
بی‌حواسی من امکانش صفر بود. اولین بارم نبود اون سرعتو داشتم.»
زیرچشمی دیدم که پوفی کرد و از روی صندلی بلند شد. همین بود! همین حرکت را می‌خواستم و وقتی چرخید و به سمت کمدهای طبقه‌بندی رفت لبهایم را جمع کردم و با خیال راحت چشمانم را بستم.

در کمد با صدای قرچی باز شد و ثانیه‌ای بعد محکم بسته شد.
از باریکه‌ی باز شده‌ی پلکهایم دیدم که با کاور پوشه‌ای نارنجی رنگی آمد و کنارم لبه‌ی تخت نشست.
با دستانی که لرزش نامحسوس آنها را شکار کردم، دکمه‌ی کاور را باز کرد:«همه‌ی مدارکی که تحویل گرفتم اینجاست، ببین!»
کاغذ آچاری را بیرون کشید و با حرص شروع به خواندن کرد.
یادآوری تلخی‌ها او را هم آزار می‌داد.
می‌دانستم این پوشه و کاغذهای درون آن بد دماری از روزگارش درآورده است. متنی که خواند را از بَر بودم. بله در آن نوشته بودند موتور هیچ نقصی نداشته است، می‌دانستم... لزومی به خواندن متن نبود.
من دنبال یک اسم بودم که جذابه خواندن آن را واجب ندانست.
چشم باز کردم و لبخندی روی صورت گرفته‌اش پاشیدم. نیم خیز شدم و برگه را از دستش گرفتم.
زل زدم به انتهایی‌ترین قسمت نامه جایی که اسم و فامیل و امضای شخص گزارش دهنده نوشته شده بود و همراه با نیشی باز که پشت آن خشمی نهفته بود،

گفتم:«مامان من گفتم بعضی وقتا... بعضی وقتا میزنه به سرم. مگه نمی‌شناسی منو؟»
تک خنده‌ام را که دید نگاه متاسفی به من انداخت و برگه را از دستم چنگ زد.
حین گذاشتن برگه داخل کاور گفت:«می‌دونی چیه! همونقدر که خوشحالم جلوتو نگرفتم همونقدر هم ناراحتم که چرا حداقل یک بار... فقط یک بار جوری نزدمت که بلندبلند گریه کنی. تواناییش بود اما دلشو نداشتم و وای فقط خدا میدونه چقدر پشیمونم!»
قهقهه زدم که باید می‌زدم.
جذابه باید از هر اتفاق یا حتی هر فکری دور باقی می‌ماند.
ساحل امن و خوش و آب رنگ مادرم را گل‌آلود و لجن‌زده نمی‌کردم.
پوفی کرد و از لبه‌ی تخت بلند شد:«فقط دنبال مقصری! همیشه همین بودیا... برای الان و امروز و اون بعضی وقتا که میگی نیست.»
می‌خندیدم که کلید کوچک روی کمد را با عصبانیت پیچ داد و حین باز کردن در آن و و جا دادن کاور بین وسایلش گفت:«البته این رفتارا و کردارا تقصیر تو نیستا... نه عزیزم تو مقصر نیستی.»

در کمد را بست و با خشم به سمتم چرخید:«اینا همه‌اش تقصیر منه... گند زدم با این تربیت مزخرفم.»
با خنده لبهایم را جمع کردم و ناخودآگاهم فرمان عجیبی داد:« اوه... اوه.»
از لفظی که به کار بردم بار دیگر زیر خنده زدم که " مرض " پر حرص جذابه به خنده‌هایم جان بیشتری داد.
تمام اتاق استراحت پر شده بود از صدای خنده‌هایم!
پلک‌های بسته شده از خنده‌هایم را باز کردم و جذابه را دست به سینه بالای سرم دیدم.
انگشت اشاره‌ام را روی موهای پریشانش نشانه رفتم و با خنده گفتم:«جذابه... اینا بازن... حالتم که خوبه... هندزفریتو... بیار متالیکا... نووش!»
بالاخره وا داد و لبهایش کش آمد. تارهای موی پخش شده روی صورتش را کنار زد و در یک حرکت غافلگیر کننده گودی ترقوه‌ام را با انگشتان قدرتمندش شکار کرد:«منو مسخره می‌کنی؟»
با قصد و غرض فریاد بلندی کشیدم که شتاب‌زده دستش را از روی کتفم برداشت و با تعجب گفت:«وا... مگه روی کمر و پات کار نکرده؟ چرا عربده می‌کشی بی‌آبرو؟»

خندیدم و خواستم جوابی جفت و جور کنم که صدای زنگ موبایلم درآمد.
سریع موبایل را از کنار تخت برداشتم و جواب هامون را دادم:«سلام... رسیدی؟»
- «آره... چی شد؟ پیدا کردی اسمو؟ بیام بالا دنبالت؟»
چشمکی به چشمهای کنجکاو جذابه زدم و گفتم:«خودم میام... آره اونم حله.»
تماس را قطع کردم و پاهایم را با کمک دستانم از تخت آویزان کردم:«هامون اومده دنبالم.»
جذابه بی‌حرف و حدیث ویلچر را کنار تخت گذاشت.
دست روی دسته‌ی ویلچر گذاشتم و به چشمهای مشکی رنگش نگاه کردم:«من دنبال مقصرم و تو همیشه خودت رو مقصر می‌دونی... تنها تفاوت من و تو!»
تمام فکر و ذکرم کارهایی بود که داشتم اما جذابه مهم بود.
نفسی کشیدم و روی ویلچر نشستم. لبخندی به روی چهره‌ی جذابه زدم و گفتم:«ذات من همینه! تو اینجوری نباش.»
#۱۶۹

#پارت_صد_و_هفتاد

روی صندلی عقب ماشینِ هامون دراز کشیده بودم.
حال و حوصله‌ی حرف زدن نداشتم.
تنهای صدای موجود، موزیکی با صدای آرا
در کابینِ پرسکوت ماشین به گوش می‌رسید.
هامون پشت فرمان و جلوه کنارش روی صندلی جلو نشسته و هر سه راه را بدون کلمه‌ای حرف سپری می‌کردیم.
خواب و خستگی را بهانه کرده و با تکیه دادن به در ماشین و دراز کردن پاهایم روی صندلی پلک بسته بودم.
مراد شجاعی... کارشناس ارشد راهنمایی رانندگی!
از جایی که ایستاده بودم خودم را در آستانه‌ی یک سونامی وحشتناک می‌دیدم که به نظر دور می‌رسید اما دلهره‌ی رسیدن آن برای من نفسگیر شده بود.
ذهنم برای اسم هر کسی را که می‌شناختم از دوست گرفته تا آشنای معمولی یا حتی همکار یک جفت تاس می‌ریخت.
بدبختی این بود که عدد جفت شش به هیچ کدام یک نمی‌نشست.

خدایا من بد نکرده بودم. یادم نمی‌آمد به کسی بدی کرده باشم.
آخر داستان به کجا می‌رسید؟
کلافه دستانم را بالا بردم و روی صورتم گذاشتم.
نفسم را بین انگشتانم فوت کردم. صورتم داغ‌تر از پیش شد.
از زمانی که اسم " مراد شجاعی " و محل کارش را که کنار امضا نوشته شده بود و همان شعبه‌ی مورد نظر را نشان می‌داد، در پایین صفحه به چشمم خورد، حس تب داشتم.
چشمانم جوری می‌سوخت که انگار در آنها آتش روشن کرده باشند.
دستم را که کشیدم و از روی صورتم پایین آوردم چشم‌های نگران جلوه در نگاهم نشست.
گردن کج کرده و به عقب برگشته بود.
با دیدن چشمان باز شده‌ام چرخشی به گردنش داد و هامون را خطاب قرار داد:«راستی پرند کی مرخص میشه؟»
انگار دنبال راه فرار می‌گشت و اولین سوالی که به ذهنش رسید را پرسید!

هامون با صدایی بم و گرفته جواب داد:«فعلا که هست. فکر کنم حداقل چهار پنج روز دیگه نگهش دارن، چطور؟»
هامون هم مثل من کم‌حوصله بود و فکری!
جلوه جای جوابی که از هامون شنید و آن سوال تک کلمه‌ای " چطور؟ " سوالی کاملا بی‌ربط پرسید. آن‌قدر بی‌ربط که لبهایم ناخودآگاه کش آمد.
- «میگم بنز دوست داری هامون؟»
هامون هم به اندازه‌ی جلوه بی‌ربط عمل کرد و مرا خطاب قرار داد:«فرحان بیداری؟»
تا ته آن " بیداری " سوالی و پر طعنه‌ی هامون را گرفتم.
هامون " آره " مرا که شنید جواب جلوه را داد:«چی گفتی؟ بنز؟ آره دیگه وقتی زیر پامه یعنی دوست دارم.»
جلوه تک خنده‌ای کرد و گفت:«پرندم بنز داره... به این میگن تفاهم.»
هامون که مشخص بود حال و هوایش کمی بهتر شده با صدای بازتر از قبل گفت:«تفاهم به ماشینه؟ از کجا می‌دونی پرند بنز داره؟ تو دو روز با ما گشتی تا رنگ... بیخیال، تو چی دوست داری جلوه دانشگر؟»

- «اون روز صبحی که اومدید خونه... خونه‌ی فرحان منظورمه... اون روز با ماشین پرند بودید دیگه، سوویچ بنزشو گذاشت تو کیفش اتفاقی دیدم. من؟ من آئودی دوست دارم.»
صدای سوتِ هامون به خنده‌ام انداخت.
هامون سوت کشیده‌اش را که تمام کرد مرا خطاب قرار داد و گفت:«فرحان جان خوبی برادرجان؟ مهمون ناخونده‌تون آئودی دوست دارند. یه روزی بهت گفتم به فکر باش... یادته؟ بیا رو شستم خاک بریز...»
خنده‌ای که می‌رفت به قهقهه تبدیل شود را خوردم و گفتم:«بسه هامون... برو برسیم. من سرم داره منفجر میشه.»
- «از تو بدتر نباشم بهتر نیستم.»
" می‌دونم " آرامی خطاب به هامون که از من هم درهم‌تر بود، زمزمه کردم که جلوه با لحنی معترض گفت:«ببخشید دخالت می‌کنم الان اینا که گفتید و من اصلا نفهمیدم چی شد، به من که ربط نداشت.»
به همراه هامون هر دو همزمان یک " نه " کش‌دار گفتیم که جلوه دست به سینه شد و رو به پنجره " واقعا که " غلیظی ادا کرد.

جلوه چنان با مهارت بحث را عوض کرد که به اندازه‌ی چند دقیقه ذهن من و هامون نفسی کشید.
لبخندی که روی صورت جلوه می‌دیدم شکم را به یقین تبدیل کرد با قصد و غرض بحث را به جایی پرت کشانده است.
تا سرعت ماشین کم شد با پنجه‌هایم کناره‌ی صندلی هامون را چنگ زدم و صاف نشستم:«رسیدیم هامون.»
هامون ماشین را داخل پارکینگی هدایت کرد و حین گرفتن کارت مخصوص از مردی که در دکه‌ای فلزی بود، گفت:«آره رسیدیم. فرحان بشین تو ماشین... میای اعصاب نداری گه میزنی به همه چی... بشین خودم با آرامش خفتش می‌کنم میارمش. فقط اگه راست باشه فرحان... دعا کن نباشه.»
شتاب زده پاهای دراز شده‌ام را به کمک دستانم از صندلی پایین بردم و سرم را به طرف ساختمان بزرگ و چند طبقه چرخاندم.
تنها به اندازه‌ی یک ثانیه تابلوی بزرگ سبز رنگ بالای سردر ساختمان به چشمم خورد و ته دلم خالی‌تر از خالی شد.
«پلیس راهنمایی و رانندگی»

#۱۷۰

#پارت_صد_و_هفتاد_و_یک

- «تو چه ماشینی دوست داری فرحان؟»
چشمان خیره‌ام به انتهای دیواری که بعد از خم آن به در ورودی ساختمان می‌رسید در انتظاری کشنده قفل شده بود.
برای اولین بار از گوش دادن به حرف هامون و سپردن کار به او، پشیمان بودم.
حتی نتوانستم نگاه از قسمت انتهایی دیوار بگیرم و لب زدم:«الان هر کاری کنی حواسم پرت نمیشه جلوه. به نظرم چیزی نپرس دیگه!»
- «میفهممت. منم این حال و هوارو تجربه کردم. اینکه یه چیزیو ندونی... حتی دلت نخواد بدونی اما مجبوری دنبالشو بگیری تا بفهمی. اون ته‌اشم که... ببین ولش‌کن اصلا. ولی واقعا نخواستم حواستو پرت کنم. سوالم جدی بود... چه ماشینی دوست داری؟»
غرق در جملاتی که گفت و خیلی هم نفهمیدم دقیقا از چه و کدام حالش می‌گفت، جواب سوال را دادم:«برام فرقی نداره... من تا حالا ماشین نداشتم.»

جلوه “ هومی “ کرد و ادامه داد:«چرا باورم نمیشه کسی موتورتو دستکاری کرده باشه... می‌دونی من فکرم یه جای دیگه مشغول شده!»
خسته شدم از زل زدن و ندیدن هامون!
بی‌خبری امانم را بریده بود و هامون نمی‌آمد.
به سختی چشم از انتهای دیوار سیمانی طوسی رنگ برداشتم و سرم را به طرف جلوه چرخاندم.
نفس سنگینم را بیرون دادم و پرسیدم:«فکرت کجا مشغول شده؟»
دستانش را دور صندلی حلقه کرده و نیم‌تنه‌اش به طرف عقب ماشین کامل چرخیده بود. کناره‌ی صورتش را به محافظ سر صندلی چسبانده و خیره در چشمانم گفت:«اون آقاهه عبدی... همونکه گفتید تو اکیپتون بوده و هست... اگه قرار بوده هامون رو لو بده... خب پس چرا گریه می‌کرده و به قول اون دوستت ندّاا اونهمه پریشون بوده؟»
خواستم جوابی برای سوال او جفت و جور کنم اما خط به خط ذهنیاتم در آن غلظتی که برای ادا کردن اسم “ ندا “ به خرج داد، گیر کرد.
سکوتم را که دید، چانه‌اش را به لبه‌ی صندلی چسباند و گفت:«اگه عذاب وجدان داشته... اگه عذاب وجدانش

به خاطر محبت‌های تو بوده چرا زودتر نیومده بگه؟ می‌دونی یه چیزی اینجا جور درنمیاد! من فکر می‌کنم یکی تهدیدش کرده که چیزی نگه یا اگه الان بیاد و بگه، همه چیو اشتباه بگه... نظرت چیه؟»
کمی در چشمان باریک شده‌اش خیره شدم و گفتم:«به همه‌ی اینا فکر کردم... منتها اول باید بفهمم گزارش غلط بوده یا درست... عبدی اصلا عددی نیست جلوه. یعنی در این حد بهت بگم که با یه نگاه کارش ساخته است...»
- «بله اونکه مشخصه...»
با شنیدن تایید حرفم آن هم راجع به نگاهم با آن لحن صریح و محکم، اخم کم جانی میان ابروهایم نقش بست.
از صحبت راجع به ماشین به نتیجه نرسیده بود و حالا با تایید نگاه بُرنده‌ی من می‌خواست به کجا برسد؟
چه وقت بدی را انتخاب ک
نمی‌توانستم صد در صد ذهنم را به کار بگیرم تا بیشتر خوش باشیم.
خط نگاهش از روی صورتم کنده شد و با دقت به جایی که درب پارکینگ قرار داشت، خیره شد.
لبهایش جمع شد و چشمانش باریک!

به هوای دیدن هامون سرچرخاندم و جز ماشین مشکی که از درب پارکینگ وارد شد چیز بیشتری ندیدم.
بار دیگر حرکتی به سرم دادم و به حالت قبل برگشتم.
با دیدن ژست سر و صورت جلوه که قوت بیشتری گرفته بود و چشمانی که نمی فهمیدم محو چه مانده است، زبانم را خیس کردم و بعد از گزیدن لب پایینم گفتم:«کجایی؟ عبدی ممکنه از ترس چرت بگه. باید اول میومدیم اینجا که...»
آن‌قدر با سرعت از صندلی جلو خودش را به عقب و بغل من پرت کرد که متعجب از حرکت غافلگیر کننده‌اش ابروهایم بالا پرید و ادامه‌ی حرفم را فراموش کردم.
با گفتن " ببخشیدی " سرسری ، شتاب‌زده خودش را کنار کشید و بازویم را با دو دست محکم چسبید.
مانده بودم چه اتفاق دیگری در شرف وقوع است که سرش را روی کتفم چسباند و با نیمی از صورتش که از سرشانه‌ام بیرون زده بود، نگاهی به پنجره و فضای بیرون انداخت و گفت:«وای یا خدا... این اینجا چیکار می‌کنه؟ من چه بدشانسی هستم!»
#۱۷۱

#پارت_صد_و_هفتاد_و_دو

سرچرخاندم و نگاهم را به فضای بیرون ماشین دادم.
آئودی آراِیت اسپورت مشکی رنگی با شیشه‌های دودی که هیچ چیز از داخل آن پیدا نبود، درست چند متری ماشین هامون پارک کرد.
با تعجبی که هضم نشده بود سرچرخاندم.
لبهایم در فاصله‌ای اندک با پیشانی جلوه قرار گرفت.
شک نداشتم کوچکترین حرکت لبانم و خارج شدن اولین کلمه مواجه می‌شود با لمس پیشانی‌اش.
بی توجه به شرایط عجیبی که در آن بودیم دمی گرفتم.
بوی شامپوی خودم از بین موهایش به مشامم رسید.
خط زدم هر چه را که ثانیه‌ای در ذهنم رژه رفت و سرم را به طرف پنجره چرخاندم.
مردی جوان در کت شلواری خوش دوخت و سورمه‌ای رنگ از ماشین پیاده شد.
همینکه نگاه مرد به قصد دید زدن اطراف بالا آمد، جلوه سرش را با شدت پشت بازویم فرو کرد.
نفس‌های گرمش از پیراهنم گذشت و قسمتی از کمرم را داغ کرد.

تمام افکارم و جریانی که در آن گیر کرده بودم را از خاطر بردم. ذهنم تماما معطوف شد به اینکه مرد جوان کیست و جلوه چرا آن‌قدر دچار ترس و واهمه شده است.
جلوه به صدایی خفه که نتیجه‌ی پنهان شدنش و پناه گرفتنش بود، گفت:«وای ندیده باشه... داره اینجارو نگاه می‌کنه؟»
مرد جوان با ژستی خاص عینک دودی که به یقه‌ی باز پیراهن سفید رنگش قلاب شده بود را برداشت و به چشم زد.
دستی به کت شلوارش کشید و همینکه ریموت را به طرف ماشین گرفت تک خنده‌ای کردم و گفتم:«دانشگر واقعا ترسویی! این کیه؟ از کجا شناختیش؟ از شیشه‌های دودی ماشینش چیزی مشخص نبود!»
مرد جوان چرخی زد و راهی که من منتظر بودم هامون از آن پیدایش شود را پیش گرفت و به سمت ساختمان رفت.
جلوه از همان پشت که پناه گرفته بود اپسیلونی سرش را بیرون نیاورد و گفت:«ترسو نیستم. کارام مونده... از رو پلاک ماشینش. پسر عموم بهراده... منو ببینه

رو هوا

نترس... جدا
رتو بیار

خورده‌اش
راهن بود،

اه کرد و
ت:«لعنت...
آئودی گفتیم
ده. خدایا

دادم و دیدم

کم نکردم و
مه دادم:«نه

دانشگر! نه ژنتیکی نیست... داداشت لکسوس شاسی بلند داشت. البته چیزی از ارزش‌هاتون کم نمیشه.»
حلقه‌ی پنجه‌هایش را از دور بازویم باز کرد و عقب کشید.
لبهایش رفت تا اعتراض کند که در کنارم باز شد.
با هول سرچرخاندم.
هامون با رنگ و رویی پریده کنار در ماشین ایستاده بود.
با دیدن حال و هوای غریب و آشفته‌ی هامون دوباره تمام ذهنم از هر چیز پاک شد و ته دلم خالی!
نیم‌تنه‌ام را به سمت در جلو کشیدم:«چی شد؟ چرا تنهایی؟ نبود؟»
هامون هر دو دستش را بالا برد و بعد از اینکه پنجه‌هایش را میان موهای کوتاهش کشید، آنها را عقب برد و پشت گردنش قلاب کرد:«مراد شجاعی... فرحان طرف یه سال پیش خودشو بازخرید کرده رفته... میگن کلا رفته!»
قلب و ضربان و ارگان‌های داخلی‌ام یک آن دچار ناکارآمدی شد.
سریع نفسی گرفتم و بیشتر جلو کشیدم:«کلا رفته؟ یعنی چی که...»

هامون کلافه‌تر از من با خشمی که از چشمانش زبانه می‌کشید حرفم را برید:«یارو مهاجرت کرده... ازش آدرس هم داریم ولی همکاراش گفتن رفته... رفته دبی. فرحان!»
صدای بهت زده‌ی جلوه را شنیدم که به آرامی زمزمه کرد:«وای خدای من!»
چند لحظه در چشمان هامون خیره ماندم مثل او که دیگر با مجسمه تفاوتی نداشت!
هر دو شبیه انسان‌هایی زیر آوار مانده حتی نفس نمی‌کشیدیم.
هامون پوفی کرد و قلاب دستانش را باز کرد.
دست روی در ماشین گذاشت و قبل از بستن آن با جدیت و عصبانیت گفت:«عبدی... حرف نزنه فرحان تیکه بزرگش گوششه... دهنشو به فاک میدم.»

۱۷۲#

#پارت_صد_و_هفتاد_و_سه

هامون پشت فرمان نشست. دیدم که دست به جیب برد. موبایلش را بیرون کشید و زمزمه کرد:«اکیپ این

روزا برنامه‌ای نداره... این دیوث یا خونشه یا شرکت... ساعت چهار عصره... شرکت نیست. این بی‌ناموس الان خونشه...»
نیم نگاهی به کنار دستم جایی که جلوه نشسته بود، انداختم.
هر دو دستش را روی دهانش گذاشته بود و با نگرانی به هامون خشمگین نگاه می کرد.
حس می‌کردم چیزی در کالبدم به عنوان جان وجود ندارد!
با صدایی بی‌جان هامون را خطاب قرار دادم و گفتم:«به کی زنگ می‌زنی هامون؟»
- «ببینم خونه‌ی این حرومزاده کجاست! من مرد نیستم اینو سر و ته نکنم... یه کاری می‌کنم جد و آبادش بیاد جلو چشمش... فرحان...»
دست روی صورتم کشیدم و گفتم:«قطع کن آدرس‌رو خودم دارم... قطع کن هامون.»
سرضرب چرخید و از گوشه‌ی صندلی به نگاه سردرگمی که داشتم خیره شد و پرسید:«آدرس داری؟ این مرتیکه دوزاری صدا ازش درنیومد! بعد تو آدرس خونشو داری؟»

سرم را چند بار چپ و راست کردم و لبهای سنگین شده از قفلی بزرگ را تکان دادم:«نون و نمکشو خوردم... من خونش رفتم هامون. اون اومده خونه‌ی من!»
لبهای هامون عصبی کشیده شد و دندان‌هایش را که روی هم می‌سایید به معرض تماشا گذاشت.
بی‌تاب و طاقت انگشت اشاره‌ام را به سمت فرمان بالا بردم:«برو... فقط برو هامون.»
سونامی عجیب نزدیک شده بود و من خشک شده مثل مجسمه‌ای گلی به تماشا ایستاده بودم.
این خشک شدنم علت داشت. بیشتر از یک سال بود که خودم را سراپا مقصر می‌دانستم!
تیر همه‌ی پیکان‌ها را به خودم گرفته بودم!
من بی‌تقصیر بودم و اینهمه تنبیه و جزا را برای روح و روان و جسمم در نظر گرفته بودم؟
روشن شدن موتور جتی را در وجودم حس می‌کردم... آتش می‌زد وجودم را اما با قدرت در حال تکان دادنم بود.
هامون ماشین را روشن کرد و با عصبانیت چندین بار دستش را روی فرمان کوبید.

فرمان را میان انگشتانش که گرفت، جلوه دوباره خودش را به من چسباند و بازویم را چنگ زد.
نگاهی به سمت جلوه انداختم و دیدم که دوباره چشمانش را به فضای پشت پنجره دوخته است.
از هر طرف اتفاق بود که می‌افتاد.
راه فراری هم نبود که اگر هم وجود داشت دیگر هیچ کجا فرار نمی‌کردم!
بس بود هر چه اشتباه کرده بودم.
بهراد دست در جیب در حال گفتگو با مردی که برگه‌هایی در دست داشت و آنها را جلوی چشمان او ورق می‌زد با سینه‌ای جلو آمده، پرطمطراق راه می‌رفت.
هامون ماشین را عقب کشید و آن را از پارک درآورد.
اولین کاری که به ذهن پر از فکر و مستاصلم رسید را انجام دادم.
دست آزادم را روی پنجه‌های جلوه گذاشتم و قلاب محکم شده‌ی انگشتانش به دور بازویم را آرام باز کردم.
هاج و واج نگاهم می‌کرد که دست رها شده از میان پنجه‌هایش را از پشت او رد کردم و بازویم را دور شانه‌هایش حلقه کردم.

هامون ماشین را به سمت در پارکینگ چرخانده بود و پنجره‌ی ماشین دقیقا کنار بهراد و مردی که همراه او بود، رسید که آرنجم را خم کردم. ساعد دستم را روی صورت جلوه گذاشتم و سر او را به روی سینه‌ام کشاندم.
صورت جلوه را میان بازو و ساعدم مخفی کردم و او بی‌حرف و در سکوت مچاله شده کنارم ماند.
ماشین هامون کنار کیوسک نگهبانی برای مرجوع کردن کارت متوقف شد.
حال خوبی نداشتم و بسکه فرار کرده بودم از انتهای جایی که قرار بود به آن برسم حتی نمی‌دانستم با دیدن عبدی با چه کلمه یا جمله‌ای حرف را شروع کنم!
سر جلوه را میان حلقه‌ی دستم نگاه داشتم. با چشمان بسته و ذهنی که دچار آتش‌سوزی شده بود سر عقب بردم و آن را به پشتی صندلی تکیه دادم.
هامون حینِ به حرکت درآوردن ماشین تک کلمه‌ی " آدرس " را به سمتم پر
تکیه‌ی سرم را از پشتی صندلی جدا کردم.
هامون از آینه‌ی جلوی ماشین بدون هیچ توجهی به جلوه که سرش را در بغل داشتم منتظر نگاهم می‌کرد و آرام لب زد:«آدرس بده نوکرتم.»

آب دهانم را که انگار آغشته به سمی تلخ بود قورت دادم و آدرس را دیکته کردم.
هامون سری تکان داد و پایش را تا آخرین حد روی گاز گذاشت و گفت:«ببندید کمربنداتونو... نمی‌تونم آروم برم.»
#۱۷۳

#پارت_صد_و_هفتاد_و_چهار

در راه بودیم و هر کس در حال و هوای غریبی فرو رفته بود!
هامون بدون توجه به دوربین های راهنمایی و رانندگی با آخرین سرعتی که می‌توانست می‌راند.
جوری پا روی گاز گذاشته بود و رانندگی می‌کرد که انگار با سرعت زیاد قصد کندن آسفالت اتوبان را داشت.
فرمان را دو دستی چسبیده بود و زیرلب با فحش‌های رکیک عبدی را مستفیض می‌کرد.
جلوه کمی بعد از اینکه به هامون آدرس خانه‌ی عبدی را داده بودم، خودش را از من جدا کرده و همراه با " ببخشیدی " تشکری کوتاه کرده بود. خودش را کنار

کشید و با بستن کمربند تمام مدت با اخمهای در هم گره خورده مشغول دید زدن اتوبان و ماشین‌هایی شد که همگی با سرعت بالای هامون، عقب می‌ماندند.
و من... دیگر نمی‌دانستم به کجا و چه کسی فکر کنم. قاعدتا مثل همیشه باید سیبل می‌شدم... باید از خودم سیبلی می‌ساختم و تقصیرها را به گردن می‌گرفتم... مثل جذابه!
هیچ وقت جدا نبودم از جذابه... از مادرم... یک روح بودیم در دو بدن که بیخود تلاش می‌کردیم تا از هم سوا باشیم.
نمی‌دانستم باید به کدام خاطره‌ام پناه ببرم تا از شر تصویرهایی که از عبدی در ذهنم می‌آمد و می‌رفت، خلاص شوم.
بیشتر از سه سال بود که این پسر را می‌شناختم. بدی در حق هم نکرده بودیم. یکبار هم بی‌احترامی نکرده بود... من هم همیشه حواسم بود و دستگیر بودم!
عبدی از همان بدو ورود به شرکت آن‌قدر متفاوت بود که به چشم همه می‌آمد.

شرکتی که به همراه هامون سراپا کرده بودیم، مکانی بود برای کار، برای جمع شدن بچه‌های گِری و تورهای هیجانی که ترتیب می‌دادیم.
درست در خاطر داشتم که عصر یک روز زمستانی برای اولین بار عبدی را دیده بودم.
برف می‌بارید و به همراه هامون و سامیار در حال برنامه‌ریزیِ تور موج سواری در چابهار بودیم.
هامون بعد از چند ماه دوری و از دست دادن شاهین به کار برگشته و اعصاب درستی نداشت.
در حال یکی به دو کردن‌های همیشگی با سامیار بود.
کلافه از جر و بحث‌های همیشگی‌شان پشت میز ریاست سرم را با دستانم گرفته بودم و خودم را آماده می‌کردم تا فریادی جانانه بر سر هر دوی آنها بزنم که پرند در اتاق کنفرانس را باز کرد و سرش را داخل آورد.
یادم می‌آمد پرند اسم عبدی را کامل بیان کرد... عبدالله سعادت!
سامیار با شنیدن اسمی که از دهان پرند خارج شد، بلند شد و برای آوردن عبدی به اتاق و معرفی او پیش‌قدم شد.

از قبل گفته بود پسری برای کارهای سبک و جمع و جور کردن وسایل در سفرها و کارهای جزیی خواهد آمد.
سامیار گفته بود عبدی از هم‌دانشگاهی‌هایش است و به دنبال کار می‌گردد. با دستی تنگ، خرج خانواده می‌دهد.
می‌شد بی‌تفاوت باشم؟ این سوال برای من که از سر تا ته دنیای تنگ‌دستی را قدم‌رو رفته بودم یک جواب تک کلمه‌ای بیشتر نداشت و آن هم " خیر " بود.
صحنه‌ی داخل شدن عبدیِ با آن جثه‌ی لاغرمردنی که در بارانی آبی رنگ گم و گور شده بود تنها بود که بین تمام صحنه‌های ذهنی‌ام می‌درخشید.
کوچکترین جزییات حتی قرمزی نوک بینی‌اش از سرما را هم به خاطر می‌آوردم.
جواب تمام چراهای مغزم به یک کلمه ختم می‌شد...
پول!
چشمان بسته‌ام با لمس پنجه‌های جلوه که بازویم را به آرامی یک‌بار از بالا به پایین رفت، باز شد.
سرچرخاندم. نگاه پر از نگرانی‌اش را به چشمانم دوخت و به آرامی لب زد:«میشه یه دقیقه موبایلت رو بدی؟»

سری تکان دادم و موبایلم را از جیبم بیرون کشیدم و گفتم:«بیست و چهار، پنجاه و هشت، سی و دو.»
با تشکری کوتاه، سربه‌زیر موبایل را از دستم گرفت و مشغول باز کردن قفل موبایل شد.
نگاه را به جلو دادم. چشم دوختم به خیابانی که از بین دو صندلی جلوی ماشین مشخص بود و هامون کلافه از اینکه دیگر نمی‌تواند با سرعت در آن حرکت کند، مرتب کف دستش را روی فرمان می‌کوبید.
به سرعت و ارتفاع فکر می‌کردم... در حال شمارش بلاهای آوار شده بر سرم بودم که صدای خفه و گرفته‌ی جلوه به گوشم خورد.
- «سلام بی‌بی جونم... ببین من نمی‌تونم حرف بزنم.»
بعد از وقفه‌ای کوتاه جلوه پوفی کرد و ادامه داد:«من خوبم... آره دوستمه... بی‌بی گوش میدی...»
دوباره چند ثانیه‌ی کوتاه به پیرزن نگران نفس داد تا حرفش را بزند و بعد از نفس عمیق بعدی گفت:«بی‌بی من باید قطع کنم. دعام کن. فرحان هم دعا کن از همون دعاها که بعدش حال خوبه... بی‌بی مراقب خودت باش. خداحافظ... دوستت دارم.»
برای من تماس گرفته بود؟

برای لحظه‌ای کوتاه لبخندی روی لبانم در حال پدید آمدن بود که ماشین با صدای ترمزی وحشتناک به کنار خیابان کشیده شد و صدای خشمگین هامون کابین ماشین را پر کرد:«ایناهاش بی پدر مادر عوضی... مثل سگ میارمش... فرحان بشین.»
تا چشم بچرخانم هامون کمربند باز کرد و از ماشین پایین پرید. جلوه هم دقیقا کار هامون را تکرار کرد و تا رو به او فریاد زدم " تووو کجاا؟ " در ماشین را بسته بود.

دستانم را بند دو صندلی جلوی ماشین کردم و خودم را جلو کشیدم و هامون را دیدم که با سرعت باد به دنبال عبدی که پیاده‌رو را گز می‌کرد، می‌دوید.
تمام ماجرا پشت سر هم، غافلگیر کننده و در کسری از ثانیه اتفاق افتاد تا وقتی هامون به عبدی رسید و از پشت گردن او را گرفت و برگرداند.
عبدی مچاله شد و بدنش را به سمت زمین کشاند که هامون دست از روی گردنش برداشت و یقه‌اش را و او را خِرکش کنان به طرف ماشین کشاند.
چنگ زدن به صندلی‌ها را تمام کردم و خودم را به طرف در ماشین کشاندم.

در ماشین را کامل باز نکرده بودم که هامون فریاد زد:« بپر در صندوقو بزن.»
جلوه یک ثانیه را هم تلف نکرد و آن‌قدر سریع وارد ماشین شد و شاسی صندوق عقب را زد که متعجب ماندم.
از جلوه و سرعت عملش چشم گرفتم و همینکه سر چرخاندم چشمانم به چشمان پر اشک و تضرع عبدی خورد.
ترس و وحشت را به وضوح در چشمان عبدی دیدم و لبهایی که بی‌صدا اسمم را تکرار می‌کردند.
هامون با بستن در ماشین عبدی را به سمت عقب ماشین هل داد.
۱۷۴#

#پارت_صد_و_هفتاد_و_پنج

خیابان خلوت نبود و هوا هم هنوز روشن بود.
چند نفر از رهگذران خودشان را کنار ماشین رسانده و محو تماشای اتفاقی بودند که رسما آدم‌ربایی بود!

هامون بعد از پرت کردن عبدی به فضای نه چندان جادار صندوق عقب چنان در را بست که کابین ماشین به لرزه درآمد.
بعد از اینکه جلوه در ماشین را بست هامون در ماشین را باز کرد و قبل نشستن بر سر تمام کسانی که به تماشا ایستاده بودند فریادی پر از طلبکاری زد:« برید پی کارتون بیننمم. بدهی داره! زیادم بدهی داره... دارم میبرمش تسویه کنه... برید پی کارتون.»
پشت فرمان نشست و راه افتاد که صدایم را بالا بردم:«چه غلطی داری می‌کنی؟ احمق یکی از اون آدما شماره‌ی ماشینتو برداره...»
هامون دستش را بالا برد و مثل من صدا کلفت کرد:«حرف نزن فرحان... گور بابای من و ماشین و زار و زندگیم... برن گزارش بدن من تا تهش هستم. بابا بذار بریم زندان دورمون در و دیوار باشه، آدم کثافت نباشه.»
منزجر از چرتهایی که به هم می‌بافت و اتفاقا زمانی خواسته‌ی من هم بود حتی آن را به مرحله‌ی عمل هم رسانده بودم، نگاهم را به جلوه که روی صندلی جلو نشسته و مشغول بستن کمربند بود، دادم و با خشم گفتم:«شر و ور میگی... میاوردیش همینجا کنار من تا

سر کوچشون نمی‌رسید همه چیو می‌گفت. جلوه آدرس سوله داده تو جدی گرفتی؟»
جلوه نیم‌تنه‌اش را چرخاند و با لحنی پر از دلخوری گفت:«یعنی جدی نگرفته بودی؟»
سرم را به عقب بردم و با نیم‌نگاهی به هامون گفتم:«می‌دونی الان چه غلطی کرده؟ می‌فهمی جلوه؟»
خواست بچرخد که انگشت اشاره‌ام را به سمتش بالا بردم:«واسه چی پیاده شدی؟ مگه نگفته بودیم این مرتیکه قرمساق چه شکلیه؟ که چی مثلا؟ فهمیدم شجاعی! تو شرایط خودتو نمی‌دونی؟ اگه یکی عکس گرفته باشه چی؟»
اخمی میان ابروهایش ظاهر شد و زبانِ درازش که مدتی بود از آن خبری نبود، نمایان شد:«دیدی شدنم به درد خورد... خب عکس بگیرن.»
تنه‌اش عجیب به تنه‌ی هامون خورده بود!
هر سه بینهایت عصبی بودیم و از هیجان و استرس غالب نفس‌نفس می‌زدیم.
صدای فریادم ماشین را پر کرد:«خب عکس بگیرن؟ لعنتی تو توی دردسر نمیفتی، هامون میفته... اصلا کی گفته تو بیای دنبال ما؟»

هامون پشت بند من صدا بلند کرد و گفت:«بس کنید... بس کنید... فرحان بسه.»
چشمهای گشاد شده‌ی جلوه رنگ ترس گرفت، متوجه شد چقدر خطر خریده است اما کم نیاورد و گفت:«خودت گفتی منم باشم... نمیذارم هیچ اتفاقی برای هامون بیفته خیالت راحت...»
با سرعت چرخید و نگذاشت بحث ادامه پیدا کند.
هر یک ثانیه که می‌گذشت حجم اتفاقات لعنتی و از پیش تعیین نشده بیشتر می‌شد.
کلافه دستانم را بالا بردم و روی سرم گذاشتم که هامون سکوت را تمام کرد و رو به جلوه گفت:«برم طرف جاده قم؟»
“ آره “ محکم و پرصلابت جلوه را شنیدم و پوفی از دهانم خارج شد.
ثانیه‌ای نگذشت که صدای عبدی از فضای محبوس شده‌ی صندوق عقب به گوشمان رسید.
عبدی که شوک خفت شدنش را رد کرده بود و زبانش به کار افتاده بود، ضجه زد و مرا خطاب قرار داد:«فرحان... آقا فرحان... آقا گه خوردم. گه خوردم من... آقا تورو خدا من خواهر، مادر دارم. رحم کن

فرحان... به خدا من کاره‌ای نیستم. نبرید منو... آقا به خدا من کاره‌ای نیستم. من گه خوردم...»
صدای فریاد رعدآسای هامون عبدی را لحظه‌ای خفه کرد:«خفههه شووو بی‌ناموووس... خفه شو دهنتو ببند من تورو سر و ته می‌کنم.»
هامون تمام کرد و هق‌هق زدن عبدی شروع شد که دیگر طاقتم طاق شد و هر چه خشم و سردرگمی و ناراحتی داشتم را جمع کرده و یک جا فریاد زدم:«خفههه شووو عبدالله... خفه شووو... صداات دربیاد میگم هامون بزنه کنار خودم شکمتو سفره میکنم.»
#۱۷۵

#پارت_صد_و_هفتاد_و_شش

نیم ساعتی می‌شد که عبدی خفه‌خوان گرفته بود و هامون اتوبان قدیمی دوبانده را با سرعت سرسام‌آور ماشین شخم می‌زد.
محله‌ای که خانه‌ی عبدی در آن قرار داشت تا سوله‌ای که آدرس آن را جلوه داده بود فاصله‌ی زیادی نداشت.

سرعت بود و فاصله کم اما جان به لبم رسیده بود و این راه به انتها نمی‌رسید.
هوا به گرگ و میشی دلگیر تبدیل شده بود و گذر زمان راه را کوتاه نمی‌کرد.
نفس سنگین شده‌ام را که دیگر راهی برای ماندن در ریه‌هایم نداشت بیرون دادم.
تا لب باز کردم هامون بطری آب معدنی کوچکی را به طرفم گرفت و گفت:«بگیرش... یه کم آب بخور الان می‌رسیم.»
بطری آب معدنی دیگری از باکس چسبیده به در برداشت و سمت جلوه گرفت.
جلوه تشکر کرد و بطری آب را از هامون تحویل گرفت.
سر پایین بردم و به در آبی رنگ بطری آب خیره ماندم.
هر یک ثانیه مصادف می‌شد با یک بار زیر و رو شدن تمام وجودم.
نگاه عبدی و چشمان اشک‌آلودش پیام‌های خوبی را به مغزم مخابره نکرده بود.
حرف‌ها و زنجموره کردنش حکایت انکار نبود...
داستانی می‌گفت از پشیمانی!

تجربه نشانم داده بود پایان داستان‌هایی با موضوع پشیمانی جز حال بد، هیچ چیز دیگری ندارد.

بی‌طاقت شدم... بطری پلاستیکی آب معدنی در مواجهه با فشار پنجه‌هایم صدای اعصاب خوردکنی ایجاد کرد.
زوزه‌های دل‌خون کننده‌ی عبدی شروع شد و مغزم را پر کرد، بی تاب شدم.
دهان خشک شده‌ام آب می‌خواست، دریغ کردم.
به قول جذابه برگشتم به چهارده سالگی و حال آسیمه‌سری که داشتم و بی‌صبر شدم.
به دنبال نقطه‌ی امیدی سرچرخاندم و نگاهی سَرسَری به بیابان عاری از هیچ انداختم.
نه دیگ
سر بطری را گرفتم و آن را به شانه‌ی هامون زدم:«نگه دار... نگه‌دار دیگه نمی‌تونم ... نمیشه دیگه ... نمی‌تونم تحمل کنم. اصلا اینکارای احمقانه چیه داریم می‌کنیم؟ نگه‌دار هامون...»
هامون تا اسمم را صدا کرد جلوه خودش را جلو کشید و رشته‌ی کلام او را با انگشت اشاره‌ای که به سمت

جاده‌ای خاکی نشانه رفت، قطع کرد:«همون جاده رو برو تو... دو دقیقه بعد رسیدیم.»
مانده بودم چرا ماجرا اینقدر پیچیده شد؟
عبدی را به من می‌سپردند همان دم اول را که می‌گرفت همه چیز را لو می‌داد.
خشم و عصبانیت هامون را افسارگسیخته کرده بود... بی‌فکر شده بود و من از عاقبت این خشم بیشتر از افشای ماجرا می‌ترسیدم.
چنان فرمان را چرخاند که ماشین زوزه‌کشان وارد جاده‌ی خاکی شد.
صدای برخورد مهیبی از پشت سرم آمد. عبدی بود که در دریچه‌ی کم‌جای صندوق عقب به دیواره‌ها کوبیده شد.
با اعصابی که دیگر به یک مو بند بود،
غریدم:«هامون می‌دونم حواست هست اما...»
تک خنده‌ی عصبی هامون لالم کرد.
- «بعیده ازت اینهمه آرامش... همینو می‌خواستن اینا... که بشینی سرجات که نشستی... فرحان بکش بیرون از من تو اگه عوض شدی من نشدم.»
با چنگ زدن لبه‌ی صندلی بدنم را جلو کشیدم و سرم را گوش هامون نزدیک کردم. صدایم را تا آخرین حد

پایین بردم و پر از حرص گفتم:«کار دستمون نده هامون... جد و آباد کسی این وسط قاتل باشه اون منم نه تو که بابای حسابی داشتی... دست از پا خطا کنی به قران مجید بد میذارم تو کاسه‌ات... می‌دونی که می‌تونم.»
هامون حرص خورد و مثل من با صدای زیری گفت:«لعنت بهت... لعنت بهت فرحان که هنوزم نمی‌دونم تو عصبانیت چطوری هیچ گهی نمی‌خوری! حالم بده...»
شانه‌اش را فشار دادم:«من خوبم؟ به تو تهمت زده... من چی؟ هامون بذار ببینم چی به چیه! این حرومزاده ترسش کار دستمون میده... کنترل کن.»
- «اوناها... میبینی اون تیر چراغ برق رو؟ همونجاست.»
#۱۷۶

#پارت_صد_و_هفتاد_و_هفت

با شنیدن صدای جلوه سرم را از کنار گوش هامون جدا کردم.

انگشت اشاره‌ی جلوه را گرفتم و رسیدم به همان تیر چراغ برقی که می‌گفت.
گرگ و میشی دیگر نبود!
ظلمات بود و بر و بیابان!
نزدیکتر که شدیم یک تیر چراغ برق چوبی که از پس حباب شکسته‌ی آن نور کم سویی بیرون می‌زد، به چشمانم خورد و سوله‌ای بزرگ که در سیاهی شب گم شده بود.
ماشین متوقف شد و عبدی زار زد:«آقا فرحان... آقا به مولا قسم... ارواح خاک پدرم من بی‌تقصیرم.»
هامون فحش داد و دست به دستگیره برد.
بازوی هامون را چنگ زدم که جلوه پیش‌دستی کرد و از ماشین پایین پرید.
لعنت فرستادم به خودم و جد و آبادم... به تصمیمی که یک‌سال تمام مرا بند کرده بود به ویلچر و حالا از هر طرف عجزی بود که به سمتم روانه می‌شد.
هامون سر چرخاند و گفت:«نمیکشمش خیالت راحت... ول‌کن دیگه تو این اوضاع وقت گیر آوردی واسه نصیحت.»
آمدم جواب هامون را بدهم در صندوق باز شد.

جلوه با کارهایی که کاملا همسو با حال و هوای هامون کله‌خراب بود، دنبال چه می‌گشت؟
هامون شتاب زده بازویش را از میان پنجه‌هایم کشید و از ماشین خارج شد.
وقت تلف نکردم و خودم را به سمت در کشاندم.
دریچه‌ی محفظه‌ی صندوق عقب باز شده و صدای عبدی با وضوح بیشتری به گوشم می‌خورد:«هامون تورو قران... ارواح خاک پدرت... به خدا...»
- «خفه‌شو بابا بچه مزلف. دهنی ازت سرویس کنم. بیا بیرون بینم.»
در ماشین را باز کردم.
هرم هوای داغ به سر و صورتم پاشید و بینی‌ام پر شد از بوی خاک!
پاهایم را از در بیرون گذاشتم که جلوه به همراه ویلچر سر رسید:«بیا برات آماده‌اش کردم.»
دردی که دیگر لحظه‌ای یادش نکرده بودم با حرکت پرعجله‌ام برای نشستن روی ویلچر خودنمایی کرد.
هامون همچنان فریادهایش را بر سر عبدی خالی می‌کرد:«بیا پایین بهت میگم. عبدی نیای تمام استخوناتو خورد می‌کنم... می‌کشونمت بیرون.»

جلوه نیم نگای به من انداخت و قصد رفتن به سمت عقب ماشین کرد که نیم‌خیز شدم و مچ دستش را شکار کردم.
همینکه برگشت و با اخم نگاهم کرد.
فریادهای تهدیدآمیز هامون و التماس‌های عبدی را پس زدم و رو به نگاه جدی جلوه اخمی کردم و گفتم:«کجا داری میری؟ داری چیکار میکنی تو؟ فهمیدم شجاعی... دور وایستا از این ماجرا!»
صدای پایین افتادن عبدی بر روی زمین از پشت ماشین به گوش رسید.
ضجه می‌زد و از من کمک می‌خواست.
جلوه بی‌توجه به سروصداهای هامون و عبدی دست روی دسته‌های ویلچر گذاشت و پیش روی صورتم کمی خم شد.
با چشمهای باریک شده، دندان‌های روی هم قفل شده‌اش را باز کرد و گفت:«دور؟ هه... کمکم کردی یادته؟ برام مهمی می‌فهمی؟ من دیگه هیچی ندارم...هیچی ندارم که نگرانش باشم.»
کشمکش هامون و عبدی به بینهایت رسیده بود اما در مغز من کشمکش‌هایی دیگر اتفاق افتاده بود!

فریاد هامون که پی جلوه می‌گشت آسمان را تکان داد:«بیاا.. بیا درِ این خراب شده رو باز کن وگرنه همینجا خونشو می‌ریزم. بیاا...»
جلوه کمر راست کرد و با نیشخندی کلید فلزی که نمی‌دانستم کجا جاساز کرده بود را بالا گرفت و با لحن پرحرصی ادامه داد:«تا تهش میام باهات. اجازه هم نمی‌گیرم. تازه خوشم اومده عاصف!»
با نیشی که از اعصاب خراب کش آمد و فکی که با قدرت در حال منهدم کردن دندان‌هایم بود، چشم روی چرخیدن جلوه و دویدنش بستم.
پوفی کردم و ویلچر را در خاکی‌های جاده راندم.
ماشین را دور زدم و دیدم که هامون با یک دست، دستهای عبدی را از پشت قفل کرده و با دست دیگر که روی گردنش گذاشته بود، فحش می‌داد و او را به سمت در باز شده‌ی سوله می‌برد.
هامون به همراه عبدی در سیاهی فضای سوله گم شد.
به حرکت ویلچر شتاب بیشتری دادم.
چقدر دلم می‌خواست ویلچری وجود نداشت و روی پا می‌دویدم تا فقط هامون زیادروی نکند.

وسط سونامی بودم و حالا می‌فهمیدم چرا آنهمه از دور دیدن سونامی دچار واهمه‌ام می‌کرد. شوخی بردار نبود!
به در سوله رسیدم که همه جا با نور کمی روشن شد. سر بالا بردم و سقف سوله را پر از چراغ‌های صنعتی دیدم. آنچنان نوری در هر کدام نبود اما در حال احیا بودند تا نورشان بیشتر شود.
سر پایین بردم. کف سوله بتنی و صیقلی شده بود و کار را برای حرکت ویلچر راحت می‌کرد.
یک نظر به اطراف انداختم. سوله خلوت بود و تمیز! هیچ دستگاه صنعتی در آن به چشم نمی‌خورد. متروکه اما تمیز بود.
هامون عبدی را درست وسط سوله هل داد.
عبدی روی زمین درازکش افتاد و با سرعت بدنش را چرخاند. روی زمین نشست و نگاه پر از ترس و وحشتش را به اطراف چرخاند و سرِ آخر تا به هامون رسید بدنش مچاله شد.
ویلچر را به جلـ
تمام ذهنم پر شده بود از اینکه با این آدم چه کنم و به کجا برسم!

عبدی با دیدنم دو زانو شد:«آقا فرحان... غلط کردم... آقا تورو خدا ببخش...»
دیگر نشنیدم حتی ندیدم.
تصویر جلوه‌ای که از انتهای سالن و اتاقکی بیرون آمد در نگاه تیره و تارم، جان باخت.
ببخشم؟ این تک کلمه مثل تیر خلاصی شد که درست میان ابروهایم نشست!
#۱۷۷
اوژَن 🖤:
#پارت_صد_و_هفتاد_و_هشت

کلمات چه قدرتی دارند!
عبدی زار می زد و میان هق‌هق‌هایش یکی درمیان ببخش را فریاد و همراه آن اسمم را صدا می‌کرد.
عبدی دو زانو به سمت ویلچر و من خم شده و کف دستانش را روی زمین گذاشته بود.
سر در گریبان " ببخش " را تکرار می‌کرد.
همان یک کلمه باعث شد دستم روی اهرم حرکت ویلچر خشک شده و ویلچر متوقف شود.

هامون با مشت‌های گره خورده تبدیل به مجسمه شد و جلوه دویدنش را در لحظه تمام کرد و سرضرب همانجا که بود ایستاد.
آب دهانم را قورت دادم.
هنوز نفس داشتم. در پی هجوم موج‌های بلند سونامی انگار هنوز جای نفسی بود.
خودم را جمع و جور کردم و ویلچر را به جلو راندم.
به چند قدمی عبدی نرسیده بودم که چهاردست و پا خودش را جلو کشید. رسید و دستانش را روی کتونی‌هایم گذاشت:«به خدا کاره‌ای نیستم... من فقط دیدم. من دیدم... به جان مادرم من اینکارد نکردم. من هیچ کاری نکردم... ترسیدم...»
هامون به مجسمه بودن پایان داد، مثل شیری زخمی جلو آمد و فریاد زد:«چی دیدی تو بی‌ناموس؟ حرومزاده یه ساله نشسته این رو... مرتیکه‌ی بی‌وجدان...»
من در حال حلاجی جملات عبدی بودم و هامون افسار پاره کرد!
خم شد و یقه‌ی عبدی را از پشت گرفت و او را از روی پاهایم به طرفی دیگر پرتاب کرد:«دیوث... خون کردی

تو شیشه! من مرد نیستم پاهاتو نگیرم عبدی... مرددد نیستم.»
هامون قدمی به جلو برداشت که اینبار فریاد من سوله را تکان داد:«بسههه هامووون... بسههه... بذاار حرف بزنههه.»
جلوه مثل سربازی سرسپرده جلو آمد و دست روی سینه‌ی هامون گذاشت:«وایستا بگه... هامون آروم باش.»
هامون نفس سنگینش را تکه و پاره و صددار بیرون داد و کلافه چرخید.
ویلچر را حرکت دادم و به طرف عبدی گریان بردم:«بگو... حرف بزن عبدالله.»
صورت خیس از اشکش را بالا آورد.
چراغ‌های سوله سوی بیشتری پیدا کرده بودند و در دیدن جزییات بیشتر کمک می‌کردند.
عبدی از گذشته لاغرتر شده بود. هاله‌ی سیاه دور چشمانش نشان از مریضی می‌داد.
آب بینی‌اش راه گرفته بود و سبیل قهوه‌ای رنگش خیس بود.
دستی روی بینی‌اش کشید و ناله زد:«رحم کن.»
پوزخند زدم. بیشتر از این توقع نداشتم.

ما با کش بانجی از هر پرتگاهی می‌پریدیم و هنگام پرش عبدی خودش را در یکی از ماشین‌ها حبس می‌کرد.
حالا من هم دست کمی از عبدی نداشتم.
پوزخندم رنگ باخت و اخمی جایگزین آن شد.
میخ چشمان ترسیده‌اش شدم و با تحکم گفتم:«ما آدمکش نیستیم عبدی... ولی اگه دروغ بگی... اگه راست نگی و شر و ور ببافی به راحتی تمام همینجا کارتو تموم می‌کنم... آب از آب تکون نمی‌خوره وسط این بیابون بمیری. می‌گیری چی می‌گم؟ هامون می‌دونه که می‌تونم... هامون می‌دونه من از کجا میام... بگو بهش هامون.»
صدای هامون را با چندین قدم فاصله از پشت سرم شنیدم:«فرحان بسه!»
بعد هم صدایش بالا رفت و عبدی را خطاب قرار داد:«وقت تلف نکن... زرتو بزن ببینم باید باهات چیکار کنم.»
“ هامون آروم باش “ ی که جلوه گفت را شنیدم و ویلچر را جلو بردم.
عبدی به پایم افتاد. دست روی شانه‌اش گذاشتم تا دوباره زاری را شروع نکند.

سر که بلند کرد با جدیت یک “ بگو “ خرجش کردم.
با دقت مویرگ‌های قرمز داخل حدقه‌هایش را نگاه کردم و با یک بار پلک روی هم گذاشتن و باز کردن “ بگو “ را تکرار کردم.
دو زانو کمر خم شده‌اش راست کرد. دستانش را روی صورتش کشید و با صدایی لرزان شروع به شرح دادن داستانی مهیب کرد.
- «دو سال پیش بود...»
#۱۷۸

#پارت_صد_و_هفتاد_و_نه

- «دو سال پیش بود... یه پسری اومد تو تور... داشتید بچه‌هارو می‌بردید کردستان... خارج بود، یعنی... از ثبت نامیا... اسمش، اسمش شریف جباری بود... آقا شما یادتونه مگه نه؟ همونکه چند تا تورو اومد... آقا با شما خیلی خوب بود. پایه بود.... یادتونه؟»
یادم می‌آمد!
پسر خوش‌مشربی که قیافه‌ی آفتاب سوخته‌اش را به خوبی در خاطر داشتم.

کلافه دست بالا بردم و آن را محکم از روی بینی‌ام تا پایین چانه کشیدم:«بقیه‌اش... بگو.»
عبدی دستانش را روی سرش کوبید و گفت:«منه خاک بر سر... منه ترسو... من بی دل و جراتم...»
- «بناااال بی وجود... بقیه زرتو بزن قرمساق.»
عبدی با شنیدن صدای فریاد هامون شانه‌هایش از ترس پرید و روی زمین ولو شد:«آقا یه بار منو رسوند دم خونه... تازه از راه رسیده بودیم گفت من برسونمت. تعارف کردم نمی‌دونم رو چه حسابی ... اون موقع نمی‌دونستم الان می‌فهمم... تعارف کردم بیاد خونمون قبول کرد... گفت خسته‌ی راهم... گفت بی‌خوابم... گفتم تصادف نکنه بردمش خونه... اومد تو خونم... زار و زندگیمو دید... دوست شد... احتیاج نداشتم ولی پول گذاشت جیبم... گفت بابت اون شب... گفت بابت شام مادرت... بابت تشک و متکا... من چه میدونستم؟ من چه می‌فهمیدم؟ قبول نکردم به زور پول زیادی داد.»
دلم آن‌قدر زیر و رو شده بود که حس تهوع داشتم. زرداب تلخ معده‌ی خالی شده ام بالا می‌آمد و پایین می‌رفت.

- «اون روز تو لواسون... خودم با چشمای خودم دیدم وقتی لب پل نشسته بودید رفت سراغ موتورهاتون... خودم دیدم که کنار موتورتون خم شد...»
- «پس چراااا نگفتی؟ چراااا لال بودی؟ بی همه چیز یه بند مونده بود بمیره پدرسگ!»
عبدی روی زمین با نگاه ترسیده‌ای که به هامون داشت، عقب رفت:« به جان مادرم رفتم جلو... به ارواح خاک پدرم گفتم چیکار می‌کنی؟ گفت اومدم به موتورش نگاه بندازم...»
عبدی چشم از هامون گرفت و به من داد:«اون روز با موتور سنگین اومده بود... اصلا منم با اون اومدم... منکه موتور ندارم... شما خودتون دعوتش کرده بودید... تور نبود. تفریح خودتون بود... سر صبح اومد دنبالم... گفت تو هم بیا... آقا فرحان شما خودتون گفته بودید بیاد. یادتونه؟»
دیوار اعتماد در وجودم منهدم شد و فرو ریخت.
آنقدر فرو ریختن دیوار سهمگین بود که حتی مه و غبار حاصل از منفجر شدن آن چشمانم را تار کرد.
#۱۷۹

#پارت_صد_و_هشتاد

چشم در چشم عبدی مانده بودم.
ظاهرا او هم مثل من غرق شده بود در مرگ اعتمادی که کرده بود و جوابی جز هیچ نداشت!
هامون خودش را کنار ویلچر رساند و گفت:«شریف جباری کی بود؟ من چرا یادم نیست. کیو داره میگه فرحان؟»
سرچرخاندم و تلخی جمع شده در دهانم را قورت دادم:«کُرد بود... یعنی اینجوری گفت. به اسمش می‌خورد. همون تور کردستان کلی جا برد نشونمون داد.»
هامون چشمان دودو زنش را روی صورتم حرکت داد.
دنبال کلمه می‌گشت اما صدا از لبهایش خارج نمی‌شد.
از عبدی شنیده و تا ته ماجرای احوال من را خوانده بود!
صدای چکی در سوله پخش شد و با اکو شدن در فضای خالی سوله، سکوت را مختل کرد.
به همراه هامون هر دو متعجب به طرف صدا سرچرخاندیم.
جلوه روبروی عبدی که گردنش چرخیده و دست روی صورت گذاشته بود، ایستاده با صدای بلندی

گفت:«اینو زدم که همه از شوک دربیایم تا تو بقیه‌شو بگی... زدم که بفهمی ترسو بودن چه بلایی می‌تونه سر بقیه بیاره. زدم که...»
هامون دو قدم بلند برداشت و با گرفتن بازوی جلو و عقب کشیدن او رشته‌ی کلامش را برید:«تو دخالت نکن... برو اونور..»
جلوه را بلند صدا زدم اما او هامون را که جلویش ایستاده بود کنار زد و با حرص و جوش بی توجه به اخطارهای ما ادامه داد:«اصلا همه‌ی حرفات درست... اصلا تو یه آدم بی‌جربزه‌ی بزدل... واسه چی بعدش نیومدی بگی؟ چرا دهنتو باز نکردی؟ چرا اونشب پیش اون ندا اسم هامونو آوردی؟ کی بهت خط میده؟ از کجا باور کنیم این حرفارو؟ ثابت کن. اصلا شاید همه‌اش دروغه دستت با ندا تو یه کاسه است. شماها همه حسودید!»
عبدی دست پایین انداخت. جای انگشتان جلوه روی صورت رنگ‌پریده‌اش نشان می‌داد جلوه با تمام قدرت کشیده را حواله‌ی صورت او کرده است.
عبدی هاج و واج به جلوه نگاه می‌کرد.
جلوه‌ای که با سوالاتش مغز فروپاشیده‌ی مرا سر و سامان داد تا شفاف‌تر ببینم.

بار دیگر جلوه را صدا زدم و او سرضرب به سمتم چرخید:«بد میگم؟ از کجا باور کنیم؟ اگه راست میگه چرا جواب سوالامو نمیده؟ فرحان این داره بهمون دروغ میگه!»
چه سیاه بازی بلد بود این دختر تازه وارد که خودش را هم به راحتی با ما جمع می‌بست!
نگاهم از روی شال افتاده و موهای پریشان شده‌اش پایین رفت و به مشت‌های گره خورده رسید.
انگار جلوه خودش را آماده می‌کرد تا حساب عبدی را کف دستش بگذارد.
مغزم یک آن از هر چیز خالی شد و تا خواستم خودم را جای دیگری پیدا کنم، صدای عبدی مثل ناقوسی مرگبار پیچید و تمام وجودم به سوله برگشت.
- «خانم جواب میدم... به خدا قسم راست میگم. من بعد تصادف رفتم سراغش... سراغ شریف ... رفتم از روی زونکن اطلاعات آدرسشو پیدا کردم. ثبت نامیا بیمه میشن... آقا فرحان می‌دونه. به خدا رفتم دم خونش... داد زدم، دعوا کردم، گفتم تو بودی... تو موتورو دستکاری کردی... خندید بهم...»
عبدی سکوت کرد و این‌بار هامون بعد از لگد محکمی که به پهلوی او نشاند، پیش روی او زانو زد و با یک

دست یقه‌اش را گرفت:«نفس نمی‌ذارم وسطش بکشی... میگی تا آخرش... یه لحظه ببینم حرفتو قطع کردی گردنتو می‌شکنم. همرو تا آخر میگی تا من بمونم و تو و حرفهای چرندی که تحویل ندا دادی... یالا بجنب... بنال بقیه‌رو...»
عبدی دست بر پهلویش گذاشته و با چهره‌ای مچاله شده از درد گفت:«نزنید به خدا میگم...»
ویلچر را جلو بردم و صدا بلند کردم:« بهت خندید... اینجا بودی... بگووو.»
#۱۸۰

#پارت_صد_و_هشتاد_و_یک

عبدی نیم نگاهی به هامون انداخت و گفت:«گفتم لوت میدم خندید... گفتم، گفتم میرم به هامون میگم خندید... گفتم به همه میگم یقمو چسبید منو کشوند تو خونش... حسابی کتکم زد... به قران دستم مو برداشت... افتاد به جونم... تهدید کرد... با شما تهدید کرد... گفت همون‌جوری که اونکارو کرده میاد تو بیمارستان شمارو می‌کشه... با خواهرم تهدیدم کرد... گفت می‌تونه بدزدتش... گفت می‌کشتش... به خدا من

ترسیدم. من بی‌کس‌وکارم خودتون می‌دونید... یه مادر پیر دارم گفت شبونه میاد خفه‌اش می‌کنه... خونه‌ی ما دروپیکر درست حسابی نداره... من چیکار می‌کردم؟ یه مدت هر روز صبح که از خونه می‌زدم بیرون سر کوچه وایستاده بود... از ترسم نیومدم بیمارستان... نیومدم ببینمتون... اینهمه بهم محبت کردید، هر جا کم آوردم دستمو گرفتید... من فقط خواستم از شما و خواهر و مادرم محافظت کنم. به قران قسم همین بود... خونه‌شو نشونتون میدم. به خدا هر کاری بگید می‌کنم فقط تورو قران حواستون به خانواده‌ام باشه... یه مدته ازش خبری نیست... بیاد بفهمه گفتم منو می‌کشه، بهتر راحت میشم... هر شب یه مشت قرص می‌خورم تا بتونم بخوابم. من هر کاری بگید می‌کنم فقط مراقب مادر و خواهرم باشید.»

عبدی نفس گرفت و مثل آدمی که کوه کنده باشد با شانه‌های پایین افتاده، سر خم کرد:«نامزدی خواهرمه... حالم خوب نیست. شب و روزم دوخته شده بهم... مریض شدم از عذاب وجدان. تا چشمام میره روی هم خواب میبینم. کابوس میبینم. خسته شدم.»

سرم روی شانه‌هایم سنگینی می‌کرد.

عبدی دوباره بنای گریه و زاری گذاشت.

صدایش کردم، سر بلند کرد تا نگاهم کند.
چشمانش دروغ نمی‌گفت!
لب زدم و سوال کردم:«قضیه‌ی اون شب چیه؟ چرا تقصیرارو انداختی گردن هامون؟ یارو هنوزم تهدیدت می‌کنه؟ تو که میگی دیگه خبری ازش نیست... کی گفته اینکارو بکنی؟»
وحشتی بود که در چشمان عبدی پدید آمد!
لب می‌جوید و حرف نمی‌زد.
هامون کلافه به سمتم چرخید:«نمی‌ذاری بزنم فکشو بیارم پایین... نمی‌ذاری صدای شکستن استخوناشو بشنویم فرحان... حداقل بذار بریم آگاهی... بریم اونجا...»
عبدی دستانش را به دور پای هامون حلقه کرد:«تورو خدا نکنید اینکارو... نامزدی خواهرمه... چند ساله جون می‌کنم کار می‌کنم اون خوشبخت بشه... تو را جانِ...»
- «نههه... من فکر بهتری دارم هامون... حرف نزنه با من طرفه... گرچه من حدس می‌زنم چی می‌خواد بگه!»
همه به سمت صدای جلوه سرچرخاندیم.

دو کابل فشار قوی برقِ کت و کلفت در هر یک از دستانش بود و نیشخندی به لب داشت:«تاکسیدرمی میدونی چیه عبدی؟ با اینا می‌تونم خشک کنم. عین مجسمه میشی... تندیس یه آدم ترسو!»
به ثانیه نرسید که مهر سکوت عبدی شکسته شد:«غلط کردم... مست بودم... گه خوردم. من... مَ... خوابامو تو مستی گفتم. حالم خوب نبود. ندا بهم زنگ زد گفت چه چرتایی گفتم...»
هامون با گرفتن یقه‌ی عبدی غافلگیرش کرد و بی‌توجه به دست و پایی که می‌زد او را به سمت جایی که جلوه با کابل‌ها منتظر بود، کشاند:«شر و ور داری میگی آخه بی پدر مادر... همونکه جلوه گفت... یکسره می‌کنیم کارتو...»
صدای فریاد از ته دل عبدی بلند شد و ما را به راند بعدی برد:«میگم به خدا میگم... دوستش داشتم... پرندو دوست داشتم.»

.....

#۱۸۱

#پارت_صد_و_هشد

درد مثل ماری زخمی در تمام بدنم پیچ و تاب می‌خورد.
اینهمه خودم را کنترل کردم و با خودداری هر چه بود و نبود را فرو خوردم تا ماجرا رسید به هامون... به جایی غیرقابل پیش‌بینی!
ماجرا رسید به عبدیِ بدبخت که از ترس به چیزی اعتراف کرد تا به واسطه‌ی آن از نمایش و سیاه بازی جلوه با آن کابل‌های بلااستفاده نجات پیدا کند و گرفتار گردباد خشم هامون شد.
از ترس جان ندادن عبدی و بیچاره شدن هامون از روی ویلچر کنده شدم.
هامون چنان عبدی را به باد کتک گرفت که اگر تلاشی نمی‌کردم تمام استخوان‌های عبدی را خرد و خاکشیر می‌کرد.
هیجان بود یا ترس نفهمیدم اما همزمان با جیغ گوشخراش جلوه، به اندازه‌ی دو قدم راه رفتم و با گرفتن یقه‌ی هامون و انداختن وزن زیادم روی تنه‌اش توانستم او را مهار کنم.
همین شد که تمام بدنم دچار دردی نفسگیر شد اما میارزید.

دردها به گرفتن افسار پاره شده‌ی هامون میارزید.
لااقل هامون فقط همان چند لحظه‌ی کوتاه در بی‌عقلی و جنون ماند.
نگاه از جلوه که با بطری‌های آب معدنی کنار عبدی زانو زده بود و کمک می‌کرد تا او خون را از لبها و بینی‌اش پاک کند، گرفتم و به سمت هامون سرچرخاندم.
هامون به دیواره‌ی سیمانی سوله تکیه زده و همچنان با خشم به عبدی نگاه می‌کرد.
چرا این شاهنامه‌ی طولانی به ته نمی‌رسید؟ خوش و ناخوش بودن داستان آن را کاری نداشتم. ای کاش فقط تمام می‌شد!
نگاهم تا پاهای دراز شده‌ی هامون کشیده شد.
پوفی کردم و دوباره سر چرخاندم به طرف جلوه و عبدی... دور از ما آن سوی سوله بودند.
جلوه حین ریختن آب بر روی دست‌های عبدی با او صحبت می‌کرد... چیزی نمی‌شنیدم اما می‌دیدم که عبدی با اشاره‌های جلوه به صورتش و نشان دادن خونها آن‌ها را تمیز می‌کند و با جلوه حرف می‌زند.
مانده بودم پس کسی که کابل به دست داشت تهدید به مرگ و تاکسیدرمی می‌کرد، چه کسی بود.

جلوه دست بالا برد و موهای لختش را پشت گوش برد. با دنبال کردن تک‌تک حرکات جلوه، هامون را خطاب قرار دادم و گفتم:« ضعیف‌کش نبودی تو!... زدی پسررو لت و پار کردی... فکر کنم دماغش شکسته. خونش بند نمیاد. هنوز یاد نگرفتی ضرب دستتو به نسبت آدم روبروت تنظیم کنی؟»
هامون جای جواب به طعنه و کنایه‌هایم که همه را با حرص ادا کردم، نفس پرحرصی شبیه مثل غرش بود، بیرون داد و من ادامه دادم:«هامون شنیدی که بدبخت گفت دوستش داشته... این حالش خوب نیست... می‌بینی شبیه دیوونه‌ها شده... ترسو بود اما نه این شکلی!»
عبدی بینوا با همان مشتهای اول هامون که بر سر و صورتش فرود آمد بریده بریده گفته بود در همان دو سه بار آخری که همراه هامون و پرند در تورها بوده متوجه علاقه‌ی هامون شده است.
باقی ماجرا به سادگی حل می‌شد. پسر بخت‌برگشته در مستی مثل یک احمق تمام عیار جای خودش و هامون را تغییر داده بود دقیقا شبیه یک روانپریش!
جذابه بود شک نداشتم می‌گفت حکمت!

به جثه‌ی رنجور عبدی با آن پیراهن نخی که جای‌جای آن خونی شده بود و یقه‌اش پاره نگاه کردم و دلم ریش شد.
حاضر بودم قسم بخورم عبدی راه کمی تا مجنون شدن باقی دارد!
دمی گرفتم تا کمی به بدن پردردم اکسیژن برسانم و گفتم:«میشه جمع و جور کنی خودتو... من کلی کار دارم مرتیکه‌ی وحشی. خودت می‌تونی امشب پرنده‌تو نبینی؟ وقت تلف نکن، بکن بریم.»
صدای کشیده شدن کف کفش هامون روی کف‌پوش بتنی سوله آمد و بعد صدایش که گفت:«گه خورده اسم پرندو میاره... بلند نمی‌شدی اینقدر می‌زدمش کارش به بیمارستان بکشه. زبونشو از حلقش می‌کشیدم بیرون.»
به سمت هامون سرچرخاندم و با نیشخندی گفتم:«خوبه حرف کشتن نمی‌زنی... اونو بذار تو ژنتیک من بمونه. پاشو... جمع کن برگردیم. می‌خوام برم دم خونه اون پفیوز. پاشو کار دارم. یه جا منو و عبدی رو بنداز پایین برو پی کارت. این شکلی عین دیوونه‌ها دنبال من نباش. خودت کمی اون دختره‌یِ بی‌مغزم هم شده دست

لبخند محوی که روی لبهای هامون آمد را دیدم.
با نگاه به آن‌طرف سوله و دیدن جلوه لبخندش به نیشخند تبدیل شد و گفت:«خیلی باحاله... حال کردم با کارش. فقط نمیفهمم الان داره چه غلطی می‌کنه؟! کابل نشون میده بعد آب میده طرف.»
هامون عصبی همراه با تک خنده‌ای نگاهم کرد و با کنایه گفت:«شوته! ژنتیک قاتل بودنت به چه درد می‌خوره؟ به کیس جدیدت یاد بده باید اول به مقتول آب بده بعد خشکش کنه... کم‌کاری نکن نوکرتم.»
نیشخندی زدم و گفتم:«رد دادی رفیق... تو نمی‌خواد نگران اون باشی. نگران خودت باش داشتی سنگکوب می‌کردی احمق!»
ویلچر را چرخاندم و با نگاه به سیاهی شب که فضای بیرون سوله را پر کرده بود صدا بلند کردم:«جمع کنید بیاید بینم.»
باید شریف جباری را پیدا می‌کردم حتی اگر راهی که پیش‌رو داشتم رسیدن به انتهای دنیا بود یا حتی جهنم!
#۱۸۲

#پارت_صد_و_هشتاد_و_سه

عبدی یک دستش را از کنار سرم جلو آورد، انگشت اشاره‌اش را به طرف برجی بلند گرفت و با صدای بی‌حالی گفت:«همونه... اوناها... همون برج سفیده... خونه‌اش تو پنت‌هاووس اون برجه است.»
هامون سرعت ماشین را کم کرد، آن را به طرف جای پارکی نزدیک برج هدایت کرد و غرید:«خودت میری می‌کشونیش پایین عبدی. فهمیدی یا نه؟»
عبدی عقب کشید و ناله کرد:«من برم؟»
کمربند را باز کردم و همینکه ماشین متوقف شد، کمی سرم را به سمت برج خم کردم.
هامون همینکه ماشین را خاموش کرد بدنش را به سمت عقب چرخاند و با عصبانیت گفت:«من برم؟ تو اگه همون موقع که دیدیش داره چه گهی می‌خوره صدات درمیومد اینهمه بدبختی نداشتیم. من برم؟ بیا بده طلب داری صاف کنم برات عوضی...»
چشمانم باریک شده بود و درب ورودی لابی را نگاه می‌کردم که عبدی با صدای نزاری جواب هامون را داد:«آقا هامون به قران مجید...»
کلافه " هیش " کش‌داری گفتم تا دوباره باب جر و بحث باز نشود.

تمام راه منتظر بودم تا به همین نقطه برسیم اما آن‌قدر در حال زیر و رو کردن خاطرات گذشته بودم که حتی لحظه‌ای را به ادامه‌ی نقشه و چگونه خارج کردن این مار زنگی از لانه‌اش خرج نکرده بودم.
از پشت شیشه‌ی جلوی ماشین نگاهی به برج تازه‌ساز و قد و قواره‌اش دادم.
خواستم ادامه‌ی راه را فقط با عبدی طی کنم اما هامون و جلوه چقر ایستادند و هیچ کدام کوتاه نیامدند.
کار خودم بود. آسیب ماجرا را من خورده بودم.
اگر بنا به تلافی بود و کشف این من بودم که باید پیش‌قدم می‌شدم نه هیچ کس دیگر!
فکری نداشتم که چطور خودم را به پنت‌هاووس برج برسانم اما دیالوگ چرا!
مغزم پر بود از حرف از سوال از فحش... پر بود از کلماتی که جمله می‌ساختند.
یک لحظه‌ی کوتاه پلک روی هم گذاشتم تا سر و سامانی به مغز وامانده و پر دردم بدهم که صدای جلوه در کابین ماشین پیچید.
- «نه هامون این فکر خوبی نیست. اگه عبدالله بره اون که نمیاد پایین. تازه می‌فهمه خبریه، ممکنه فرار کنه یا یه بلایی سر عبدالله بیاره. شماهارو هم که از قبل

می‌شناسه. پس تنها گزینه‌مون اینه که من برم. این فکر بهتریه!»
خدا می‌دانست چقدر منتظر بودم تا این ماجرا تمام شود و بتوانم گوش جلوه را بگیرم و حسابی بپیچانم.
روزِ روزش این دختر دردسر داشت... انگار به شب که می‌رسیدیم غلظت دردسرها را بیشتر می‌کرد.
جلوه در سیاهی و تاریکی شب شجاع‌تر می‌شد، آن‌قدر که حتی دزدکی وارد حریم شخصی و زندگی آدمی ناشناس شود.
#۱۸۳

#پارت_صد_و_هشتاد_و_چهار

پلک‌های روی هم رفته‌ام را از هم گشودم و بی‌توجه به درد مسخره‌ای که امانم را بریده بود چرخاندم.
آرنجم را بند پشتی صندلی کردم و به جلوه‌ای که روی صندلی عقب نشسته و به در ماشین تکیه داده بود، نگاه کردم:«ببینم دانشگر تو می‌تونی اندازه‌ی یک ساعت خودتو خارج از بازی نگه داری؟ حرف نزنی و هیچ فکر بهتری هم نداشته باشی؟»

با تخسی خاصی دست به دستگیره‌ی ماشین برد و با گفتن یک " خیر " محکم سریع در را باز کرد و از ماشین بیرون پرید.
فریاد زدم و اسمش را صدا کردم.
هامون با هول در ماشین را باز کرد اما جلوه چنان سرعتی به خرج داده بود که قدم بلند دوم هامون مصادف شد با داخل شدن جلوه از درب لابی!
هامون قدم‌های پیش رفته را بازگشت و کنار در ماشین ایستاد:«این بچه عجب دیوونه‌ایه. من میرم دنبالش.»
همینکه فکر کردم جلوه به قصد بیرون کشیدن آدمی از خانه‌اش داخل برج رفته و آن شخص قصد جان مرا داشته کافی بود تا خشمم از شریف جباری و حالا هم جلوه که انگار عقلش را از دست داده بود، چندین برابر شود.
نفس حبس شده‌ام را بیرون دادم و در ماشین را باز کردم.
پاهایم را روی زمین گذاشتم و با کمک دستانم که بند در ماشین شد، ایستادم.
کف پاهایم ذوق‌ذوق می‌کرد و خسته از این جسم کم‌توانم که دیگر غیرقابل تحمل شده بود با نگرانی هامون را دیدم که او هم وارد لابی برج شد.

صدای باز شدن در عقب ماشین آمد و نتوانستم لحظه‌ای نگاهم را از درب اتومات و شیشه‌ای برج بگیرم.
سایه‌ای از عبدی دیدم که خودش را پشت فرمان رسانده بود.
دلهره و تشویش هر لحظه بیشتر می‌شد و دیگر هیچ چیز در خیابان پت و پهن که تمیز بود و خلوت به چشمم نمی‌آمد.
وقت تلف کردن کار من نبود. قفل انگشتانم را از روی لبه‌ی در برداشتم و با کف دستم که روی بدنه‌ی ماشین رفت تکیه‌گاه ساختم.
قدم اول را برداشتم ضعف تمام وجودم را گرفت.
قدم دوم کامل نشده بود که عبدی با ویلچر سررسید:«آقا فرحان... آقا بشینید.»
با عجله روی ویلچر نشستم و دستم را روی اهرم حرکت گذاشتم که عبدی دوباره به حرف آمد:«به جون مادرم که برام عزیزترینه وقتی اونجا از روی ویلچر بلند شدید که هامون منو نکشه برای خودم نه برای شما خوشحال شدم.»
ویلچر را حرکت دادم که عبدی خودش را کنارم رساند:«به خدا بعد مدتها نمی‌دونم بگم چقدر حالم

خوب شد. شرمنده‌ام... ناراحتم... عذابم سرجاشه اما حالم دیگه به بدی قبل...»
پوفی کردم تا ادامه ندهد و گفتم:«من الان یک کلمه از حرفاتو نمی‌فهمم عبدی. فعلا هیچی نگو... الان وقت هیچ چیزی نیست جز اینکه...»
به چند قدمی رمپ کنار پله‌های برج رسیده بودم که با دیدن جلوه و هامون دهانم بسته شد و ویلچر را متوقف کردم.
جلوه از روی رمپ پایین دوید و با نگاهی نگران و وحشت زده گفت:«هامون عصبانیه فرحان...»
نگاهم را از کنار بازوی جلوه به هامونی که سنگین قدم برمی‌داشت و جلو می‌آمد دادم که جلوه با هول گفت:«اصلا همچین کسی هیچ وقت تو این برج زندگی نمی‌کرده!»
- «عبدییی...»
هامون صدا بالا برد و عبدی با پناه گرفتن پشت ویلچر پنجه‌هایش را روی شانه‌هایم فرو کرد و با استیصال و ترس گفت:«دروغ نگفتم... خودم او...اومدم اینجا... خو... خودش بهم آدرس داده بود. حتی یه بار قبل اون داستانا براش... براش مشروب خریدم آوردم.»

جلوه برگشت و دستهایش را روی سینه‌ی هامون گذاشت:«ببین صبر کن... بذار بگه هامون. خواهش می‌کنم بذار عبدالله حرف بزنه...»
عبدی با عقب کشیدن هامون از پشت ویلچر جلو آمد و کنارم ایستاد. نگاهش را بالا برد و میخ قسمت انتهایی برج شد:«به خدا خودشه... همینجاست. دو دفعه اومدم، دفعه اول مشروب براش جور کردم خودش پایین تو لابی بود به اون آقای نگهبان منو معرفی کرد گفت دوستشم. گفت هر باری اومدم رام بده برم بالا. همون بار اول گفت تو پنت‌هاووسه.»
هر سه منتظر به عبدی نگاه می‌کردیم که با بهت سر پایین آورد و رو به من که حالا سگرمه‌هایم به بدترین شمل درهم فرو رفته بود، ادامه داد:«دفعه دوم... حالم بد بود. بعد تصادف... آقا فرحان اصلا اسمی نگفتم... تا رسیدم و سلام دادم نگهبانه منو شناخت... زنگ زد گفت مهمون دارید. منم رفتم بالا!»
#۱۸۴

#پارت_صد_و_هشتاد_و_پنج

چشمان باریک شده‌ام تک‌تک اجزای چهره‌ی عبدی را از سرگذراند.
میخ چشمان عبدی که لبریز از بینوایی و بیچارگی بود، ماندم.
- «من یه فکرِ...»
تا صدای جلوه را شنیدم با همان حالتی که داشتم به طرف او سرچرخاندم.
شانه به شانه‌ی هامون ایستاده بود و همینکه چهره‌ام را دید لبهایش را جمع کرد و با دادن زاویه‌ای اندک به گردنش چشمانش را معطوف جایی دیگر کرد.
به طور واضحی از نگاهم فرار کرد.
خسته بودم از فکرهای بکر این دختر سرکش که اگر فقط کمی بدشانسی می‌آوردم به جنجال و دردسر بزرگی تبدیل می‌شد.
هنوز فکرم در پیچ و تاب کارها و تصمیمات چند ساعت پیش جلوه مانده بود و او مصرانه با حرف‌های جدید و راه‌های تازه‌تر حواسم را به شدت پرت می‌کرد و همان مقدار باقی مانده‌ی تمرکزم که رو به زوال بود را از بین می‌برد.

نیم نگاهی به صورت گرفته و پر از عصبانیت هامون انداختم و چشم از دستان او که روی سینه آنها را قلاب کرده بود، گرفتم.
همراه با حرکت دادن ویلچر بر روی سربالایی رمپ گفتم:«عبدی... فقط عبدی باهام بیاد! بیا بریم این ماجرا همین امشب باید حل بشه.»
صدای کشیده شدن کفش‌های عبدی از پشت سرم به گوش می‌رسید.
همینطور که از رمپ بالا می‌رفتم ذهنم را کمی سروسامان دادم و فکر کردم این شریف جباری باید احمق باشد که حتی یک روز بعد از تصادف اینجا، در این برج بماند اما باز هم امید داشتم، شاید می‌توانستم سرنخی پیدا کنم.
- «به خدا راست گفتم. من هر چی باشم دروغگو نیستم آقا فرحان.»
به طرف عبدی که خودش را کنارم رسانده بود رو برگرداندم و گفتم:«دروغگو که می‌دونم نیستی اما پنهانکاری کم از دروغگویی نداره عبدی.»
سر پایین انداخت و پربغض با صدایی که از ته چاه درمی‌آمد لب زد:«تورو خدا ببخش... من... من فقط حسابی ترسیدم.»

نفسی بیرون دادم و ویلچر را به سمت در لابی چرخاندم.
در شیشه‌ای اتوماتیک جلوی پاهایمان باز شد و همان موقع صدای مردی از سوی پله‌های ورودی برج به گوشمان خورد:«درست می‌بینم؟ به‌به ببین کی اینجاست. چطوری عبدی خان؟ بابا منکه گفتم منتظرتم. یه سال شد علف زیرپامون سبز شد نیومدی پسر جون!»
جای داخل شدن به لابی برج که برعکس تصورم آنچنان مساحتی نداشت و فقط یک کانتر زرشکی رنگ همراه با دو مبل چرمی تک نفره‌ی راحتی در آن به چشم می‌خورد، ویلچر را عقب کشیدم که در اتوماتیک بسته شد.
عبدی درجا ایستاده و به مرد مسنی که به بالای پله‌ها رسیده بود هاج و واج نگاه می‌کرد.
مرد لباس فرمی سورمه‌ای رنگ به تن داشت.
یقلوی کهنه‌ی غذا را در دستانش جابجا کرد و با خنده‌ای که دندان‌های زرد رنگش را از پشت ریش و سبیل سفید رنگ به معرض تماشا می‌گذاشت، دست راستش را به طرف عبدی دراز کرد.

با نیم نگاهی به سرتاپای عبدی گفت:«من حافظه‌ام حرف نداره مخصوصا وقتی بهم خوش هم بگذره! چطوری پسر؟ چرا دست خالی اومدی؟ منکه گفتم مشتری‌ام! این چه سر و وضعیه؟»
عبدی جای دست دادن با مرد یا جواب به سوال‌های او رو به من کرد و با پته‌تته گفت:«آقا... این... اینم شاهدم. هر بار... به خدا هر دو دفعه خودش... خود همین آقا اونجا بود.»
احتیاجی به توضیح بیشتر یا انگشت اشاره‌ای که عبدی به سمت کانتر داخل لابی برد، نبود. من تا ته خط را خوانده بودم.
نگاهم را به مرد مسن که تازه به کشف چشم‌های آبی رنگ و شفاف او رسیده بودم، دادم.
مرد با نگاهی سراسر در بهت چشم دوخته بود به عبدیِ مستاصل که ترس از سر و رویش تراوش می‌کرد.
با سرفه‌ای کوتاه مرد را متوجه خودم کردم و بدون مقدمه سوال اصلی را پرسیدم:«سلام. شما شریف جباری میشناسید؟»

مرد مسن چشم باریک کرد و با کمی اخم گفت:«نه نمی‌شناسم! شریف جباری کیه دیگه؟ اینجا چه خبره؟ یکاره اومدید محل کار من که...»
دستم را بالا بردم و رشته‌ی کلام مرد را قطع کردم:«ببینید ما نیومدیم اینجا که به ساکنین برج بگیم نگهبانی که انتخاب کردن شبا جای کشیک و مراقبت، الکل می‌زنه به بدنش اونکه به ما ربطی نداره نوش جونت...»
چشمان مرد گرد شد و نیم قدم عقب کشید.
همان نیم قدم به عقب برداشتن و پنهان کردن دستهایش به پشت نشان داد ضربه را جای درستی وارد کرده بودم.
زبان روی لبانم کشیدم و کمی آرام‌تر ادامه دادم:«نترسید با شما کاری نداریم. اون آقایی که اونشب مشروب رو تحویل گرفته و به شما هم احتمالا یه کمشو داده که مشتری عبدی بشید... همونکه که توی پنت‌هاووس زندگی می‌کنه یا می‌کرده با اون کار دارم. هر چی می‌دونی بگو بهم وگرنه ته ماجرا به جای خوبی نمی‌رسه. می‌تونم بهت قول بدم خیلی درگیریای بدی پیدا می‌کنی... مخصوصا تو زندان!»

مرد چند بار لب زد و سر آخر اسم و فامیلی گفت که باعث انفجار بعدی در مغزم شد.
- «آهان... شما دنبال سمیر کازرونی اومدید!؟»
#۱۸۵

#پارت_صد_و_هشتاد_و_شش

فقط بیست و چهار ساعت گذشته بود.
به دنبال یک اسم بودم و یک فامیل حالا به هر جا می‌رسیدم اسامی بیشتر از پیش می‌شد.
با اخم نگاهم را به چشم‌های ترسیده‌ی مرد داده بودم که ادامه داد:« خیلی وقته از اینجا رفته! اینجارو یعنی همون پنت‌هاووس رو مبله اجاره کرده بود از مهندس... مبله هم تحویل داد رفت. می‌گفت زن و بچه‌اش خارجن برای یه کار اداری اومده بود ایران... چی‌کار کرده مگه؟ همین‌قدر می‌شناسمش... ما که با ساکنین برج دل نمیدیم قلوه بگیریم جناب... چیزی نمی‌دونم ازش غیر همینا. بریم اداره‌ی پلیس اصلا!»
بی‌توجه به صدای هامون که سروکله‌اش پیدا شده و می‌پرسید “ باز چه خبره؟ “ رو به مرد گفتم:«مهندس

کیه؟ الان تو برجه؟ اگه هست بگو بیاد پایین باهاش کار مهمی دارم.»
مرد دهان باز کرد که در اتوماتیک لابی باز شد و نور شدیدی از پس شیشه‌های دودی آن بیرون پاشید.
با شنیدن صدای معترض مرد جوان ناشناس که نگهبان دوم بود، همگی سرچرخاندیم.
- «سلام. شبتون بخیر. چیزی شده؟ ساکنین برج این جمع رو دم در ورودی ببینن اعتراض میکنن! مقامی چرا چیزی نمیگی پس؟»
مرد جوان مهلت جوابگویی را از همه گرفت و رو به مرد مسن ادامه داد:«چقدر دیر کردی شما! مرد مومن گفته بودم که... امشب تولد خواهرزادمه.»
به نظرم آمد نگهبان جوان صاف و ساده‌تر است پس فرصت را از دست ندادم و رو به او که خودش را با نگاهی خیره به ما آماده می‌کرد تا دوباره معترض شود، پرسیدم:«سلام. میشه لطفا این مهندسی که صاحب پنت‌هاووس هستند رو ببینم؟ کار زیادی ندارم اما خیلی مهمه.»
مرد جوان نیم‌نگاهی به همکارش انداخت و گفت:«نیستن ایشون. ایران زندگی نمی‌کنند! چی شده؟»

مقامی شروع به رفع و رجوع کرد تا گافی را که داده بود را بپوشاند و گفت:«منم نمیدونم... یهو اومدن دنبال مهندس...»
با سوال بعدی رو به نگهبان جوان به در و دیوار زدن مقامی را تمام کردم و صحبت او را بریدم:«خب ایشون که اینجا زندگی نمی‌کنن پس کارهای اجاره‌ی واحدشونو کی انجام میده؟ وکیل هست یا کسی تو ساختمون اینکارو انجام میده؟ آدرس اونو بده! ببین کارم خیلی مهمه.»
صدای زنگ تلفن از پشت کانتر لابی به گوش رسید و مقامی با گفتن " من جواب می‌دم " طی یک حرکت شتاب‌زده جمع را ترک کرد و در واقع دمش را روی کول گذاشت و از ترس و واهمه‌ی بندی که به آب داده بود فرار کرد!
عبدی با هول نگهبان را با گفتن " آقا کجا میری؟ " خطاب قرار داد و من با گرفتن مچ دست او را ساکت کردم.
مرد جوان قدمی به جلو برداشت و بعد از نگاهی که به همه‌ی ما انداخت گفت:«اینجا وایستادید الان ما توبیخ میشیم. بفرمایید بریم تو پیاده‌رو... من اگر سوالی

دارید و می‌تونم کمک کنم حتما جواب میدم. فقط اول بگید چه خبره؟ دنبال چی هستید؟»
پوفی کردم و حین چرخاندن ویلچر گفتم:«چیز خاصی نیست. دنبال اینم که ببینم راست و دروغ یه ماجرای مهم چیه!»
عبدی با هول و ولا موبایلش را از جیب بیرون کشید و حین کشیدن انگشت اشاره‌اش روی صفحه‌ی آن با گفتن چندباره‌ی " صبر کنید " همه را در جای خود نگاه داشت و به سکوت وادار کرد.
صفحه‌ی گوشی موبایل را که تصویر عکسی دسته‌جمعی در آن به چشم می‌خورد جلوی روی من گرفت:«آقا فرحان ازشون بپرسید این اسم و فامیل جدیدی که همکارش گفت... همین کازرونی... بپرسید کدومه تو این عکس... بگید بهمون نشون بده... به قرانِ خدا قسم من دروغ نمیگم. آخه شما یه جوری میگید راست و دروغ انگار دروغ گفتم بهتو خاک پدرم دروغ نمیگم.»
موبایل را از دستش قاپیدم و به تصویر آن خیره شدم. عکسی دسته جمعی که هم به ذهنم آشنا می‌آمد هم غریبه!
جمعی شاد و خوشحال کنار پلی فلزی و قدیمی!

چشمانم روی زمینه‌ی اصلی عکس ماند... جاده‌ی مرگبار که بر روی کوه پیچ و تاب خورده و بالا رفته بود، خار شد و در چشمانم فرو رفت طوری که روح از بدنم جدا شد.
نگاهم را حتی برای لحظه‌ای بر روی صورت افراد در عکس نگاه نداشته و موبایل را به طرف مرد جوان گرفتم.
مقدسات را به کمک گرفتم تا خونسرد باشم و محکم گفتم:«یه نگاه به این بنداز لطفا... ببین کسی‌رو تو عکس می‌شناسی که توی این برج زندگی کنه؟»
مرد جوان با تردید گوشی موبایل را گرفت و چرخشی به آن داد.
بند کیف دوشی را روی شانه‌اش بالا برد و صفحه‌ی موبایل را به صورتش نزدیک کرد.
چند لحظه‌ای عکس را با نگاهش بالا و پایین کرد و انگشت اشاره‌اش همراه با کنده شدن قلب من بالا رفت:«اینو می‌شناسم! آقای کازرونی. یه مدت کوتاهی مستاجر مهندس بودن!»
هامون نزدیک شد و موبایل را از دست مرد جوان قاپید و دستپاچه گفت:«کدومه؟ نشونم بده ببینم کدومه؟»

مرد جوان بدنش را به سمت هامون متمایل کرد و انگشت اشاره‌اش را بار دیگر بالا برد و روی تصویر گذاشت:«اینا‌هاش...»
نگاه هامون روی عکس مات شد و خشکش زد.

جلوه سریع ویلچر را دور زد و بعد از ایستادن کنار هامون از کنار بازوی او گردن کشید و پرسید:«ببینم... کدومه هامون؟»
هامون بدون اینکه جواب سوال جلوه را بدهد، موبایل را که میان انگشتان درهم گره خورده‌اش در حال خرد شدن بود، پایین آورد و عمیق نگاهم کرد.
در حال تخمین زدن ذهن یکدیگر بودیم.
احتمالا هامون هم رسیده بود به ورق زدن خاطراتش!
مرد جوان با به حرف آمدن رشته‌ی افکار هر دوی ما را پاره کرد و گفت:«اگر دنبال آقای کازرونی هستید ایشون از اینجا رفتن... بیشتر از ده ماهه! کلا زیاد هم اینجا نبودن... گویا شیش ماهه پنت‌هاووس رو اجاره کرده بودن.»
#۱۸۶

#پارت_صد_و_هشتاد_و_هفت

تمامی احتمالات دور که به آنها امید بسته بودم، خط خورد و فقط یک چیز باقی ماند.
کسی قصد کشتن مرا داشت؟!
دیگر هیچ جور و بوسیله‌ی هیچ راهی حتی یک درصد هم نمی‌توانستم این موضوع را انکار کنم.
مرد جوان با احترام رمپ را نشان داد و گفت:«بریم پایین لطفا.»
خودم را جمع وجور کردم و ویلچر را چرخاندم.
مرد جوان کنارِ من رمپ را قدم‌رو پایین آمد و گفت:«ببینید ما که اصلا دخل و تصرفی ت واحد مهندس یا باقی ساکنین نداریم. تا جایی که می‌دونم یه بنگاهی هست که آشنای خودشونه و کارای ایشونو انجام میده... فکر کنم وکالت دارن از جانب مهندس. شما دنبال چی هستید؟ آقای کازرونی خیلی آدم ساکتی بودن... منکه اصلا زیاد نمی‌دیدمشون!»
همینکه به پیاده‌رو رسیدیم جلوه خودش را کنار مرد جوان رساند و گفت:« اگه ممکنه آدرس بنگاه معاملاتی رو بدید تا ما این آقارو پیدا کنیم چون خیلی مهمه.»

عبدی هم بی‌تاب و طاقت خودش را جلوی مرد جوان انداخت و گفت:«آقا این آدرس بنگاهو بده به ما... ما یعنی من... من خودم اشتباه کردم باید درستش کنم... باید این آقایی که شما میگی اسمش کازرونیه رو پیدا کنم و...»
هامون با صدای پرتحکمی عبدی را خفه کرد و همراه با ساکت کردن او تمامی معادلات ذهنی مرا هم بر هم ریخت:«اینا چی‌ان تو گوشیت؟ این عکسارو تو گرفتی عبدی؟»
سرچرخاندم و با دیدن نگاه موشکافانه‌ی هامون روی صفحه‌ی موبایل با آن اخم‌های درهم گره خورده، پلک بستم.
وسط این حال قمر در عقرب همین یکی را کم داشتم!
هامون برای تلافی هر چه بیشتر وقت گیر آورده بود!
عبدی با صدای نزار و ترسانی بریده بریده
گفت:«همشو من گرفتم... این گوشیو آقا فرحان بهم قسطی دادن... آخرشم پولشو که نگرفتن... چی شده مگه؟ عکسای خودتونه که!»
هامون که انگار کر شده بود مدام به کمک انگشت اشاره و شست روی تصویری زوم می‌کرد و سرش را جلو و عقب می‌کشید.

از این حجم وقت‌نشناسی هامون که شک نداشتم در حال زیر و رو کردن عکس‌هاست و حتما عکسی با تصویر پرند به چشمانش نشسته، آن‌قدر عصبانی بودم که دلم می‌خواست گردن او را بشکنم.
- «ببخشید اگه کار دیگه‌ای ندارید من برم. عجله دارم.»
جلوه جای همه رو به مرد جوان جواب داد:«قرار بود آدرس بنگاه رو...»
هامون بود که حرف جلوه را قطع کرد و بعد از اینکه سرش را از روی صفحه برداشت، گفت:«برو آقا... برو به کارت برس.»
زیرلب اسم هامون را غریدم و او موبایل را به دستم داد و رو به مرد جوان گفت:« دمت گرم... شما برو ما حلش می‌کنیم. نشد دوباره میایم دیدنت.»
مات شماره‌ی پلاک زوم شده‌ی موتور سیکلت در عکس مانده بودم که مرد جوان با یک خداحافظی کوتاه و آرزوی موفقیت جمع ما را ترک کرد.
از اسم‌ها و فامیل‌های مختلف رسیدم به شماره‌ها!
نگاهم روی عکس به تار شدن نزدیک می‌شد که هامون گفت:«می‌رفتیم بنگاه چی عایدمون می‌شد؟ نهایتا یه شماره تلفن! الان شماره‌ی موتورشو داریم

اگه بتونیم یه کسیو تو همون پلیس راهنمایی رانندگی جور کنیم راحت میشه جاشو پیدا کرد... فرحان ما آشنایی نداشتیم؟ فکر کنم یکی از بچه‌های تیم بود که باباش...»
- «من می‌تونم. شمارو بدید مثل آب خوردن پیداش می‌کنم.»
متعجب نگاهم را بالا و به سمت جلوه بردم.
جلوه‌ای که تمام تلاشش را می‌کرد تا قهرمان داستان شود.
سرش را محکم بالا و پایین کرد و با نگاه مصممی به چشمانم گفت:«واقعا می‌تونم! امتحان کن.»
#۱۸۷

#پارت_صد_و_هشتاد_و_هشت

جلوه سرش را محکم بالا و پایین کرد و با نگاه مصممی به چشمانم گفت:«واقعا می‌تونم! امتحان کن.»
نگاهی به سرتاپایش انداختم.
دیگر شک نداشتم اگر ذره‌ای دستش را باز بگذارم برای ثابت کردن خودش در راه رفاقت، قابلیت راه انداختن طوفان را هم دارد.

به سرعت ژستش را تغییر داد و با شانه‌هایی که بالا داد و آن ایستادنِ شق و رق ، اعتماد به نفسش را به رخ‌مان کشید. بعد از کنار زدن گوشه‌های ما کوتاه، تمامی انگشتانش جز شست‌ها را داخل جیب شلوار جین فرو کرد و با لحنی سفت و سخت گفت:«شماره رو بدید! حلش می‌کنم.»
“ چطوری؟ “ هامون که ته مایه‌هایی از استهزا در آن بود را شنیدم و بی‌واکنش خیره به جلوه ماندم.
زبانم را که گوشه‌ی لپ قرار داشت از بین دندان‌های بر روی هم قفل شده‌ام خارج کردم و رو به جلوه‌ای که کوچکترین نگاه یا خرج کردن کلمه‌ای جواب برای پرسش هامون را در نظر نگرفت، گفتم:«لازم نکرده دانشگر! شما دخالت نکن.»
هامون موبایل عبدی را روی سینه‌اش کوبید و با اخم و تخم رو به او گفت:«یه سری از عکسا از سرت اضافه بود، پاکشون کردم. یه سریا هم که برای موتور و این مرتیکه آفتاب‌پرستِ بیشرف بود فرستادم برای خودم. فقط حواستو بیشتر جمع کن عبدی که من هنوز وحشی‌ام.»
هامون حرف‌ها و تهدیدهایش را رو به عبدیِ بخت‌برگشته تمام کرد و با چرخی کامل پشت به عبدی

و بین من و جلوه که روبروی هم بودیم، ایستاد... پوزخند زد... نگاهش روی جلوه بود اما مرا خطاب قرار داد:« نههه خیلی جالب شد! فَر بذا من جای تو عجله دارم... چطوری تو آروم گرفتی؟ بذار جلوه دانشگر عجیب حلش کنه که زودتر این مرتیکه پفیوز رو پیدا کنیم.»
جلوه بی‌توجه به پوزخند هامون نگاه قدردانی به او انداخت و به کمک انگشت اشاره و وسطی یک سیم‌کارت کوچک از جیبش درآورد و آن را بالا گرفت. بالافاصله دست دیگرش را به سمت ما دراز کرد و با یک ابروی بالا رفته و لبهایی که یک طرف آن بالا بود، گفت:«متشکرم بابت اعتمادتون. لطفا یه موبایل بهم بدید.»
پس قرار بود یکی از بی‌شمار سیم‌کارت‌هایی که در جیب‌هایش جاساز کرده بود را خرج من کند؟
چطور پیشینه‌ی جالب و پر از دست‌اندازی که داشت باعث بسته شدن دست و بالش نمی‌شد؟
دقیقا به مثال یک انسان از زندگی بریده، شبیه آدمی که به انتهای خط رسیده اما ناراحت هم نیست، عمل می‌کرد!

در ذهنم آمد از جمله‌ای با تحکم بیشتر استفاده کنم و جلوه را به همراه سرِ پر شورش از تمام ماجرا دور نگاه دارم که هامون موبایلش را میان انگشت گذاشت:«دمت گرم. ببینم چی‌کاره‌ای ها... جلوه دانشگر از باقرآباد خودتو نشون بده!»
جلوه نیشخندی زد و حین زیر و رو کردن موبایل رو به هامون گفت:«خب این سوزنی، خشابی، چیزی می‌خواد... داری؟»
عبدی سریع خودش را از پشت هامون به جلو انداخت و حین باز کردن قاب پشت موبایلش گفت:«بفرمایید خانم. بفرمایید با موبایل من تماس بگیرید.»
جلوه موبایل هامون را به او برگرداند و جواب تکریم و احترام عبدی را که در تک‌تک کلماتش موج می‌زد، با گفتن " متشکرم عبدالله " داد.
هنوز دو ساعت از زمانی که جلوه کابل برق فشار قوی را با قصد خشک کردن به سوی عبدی گرفته بود، نمی‌گذشت و حالا عبدی طوری با او حرف می‌زد انگار یکی از جان‌نثاران جلوه است!
خیره مانده بودم به جلوه که با خیال راحت چشم روی صفحه‌ی موبایل داشت و در حال فعال کردن سیم‌کارت بود.

تمام مدت با کارهایش، حرفها و به قول خودش راه‌حل‌های بهتری که به ذهنش می‌رسید و کمک‌های بی‌چشمداشتی که می‌کرد، مغزم را از افکار سیاه و پیچیده‌ای که مثل کلافی گوریده مرا به پیله‌ای سخت کشانده بودند، خالی می‌کرد و با پیچ و تابی که شخصیت عجیب و غریبش داشت، ذهن وامانده‌ام را پر می‌کرد!
هامون در حال دیکته کردن پلاک موتور سیکلت بود و همینکه خواندن مشخصات را تمام کرد صدای زنگ موبایلش به صدا درآمد.
نگاهش را بالا آورد و رو به جلوه گفت:«حفظ کردی شماره رو؟»
لبهای جلوه‌ی سر به زیر از هم باز نشده بود که عبدی با لحنی پر از خجالت گفت:«من حفظ کردم...»
هامون بین صدای موبایل که قطع نمی‌شد رو به من گفت:«جواب بدم میام.»
نگفته فهمیدم پرند پشت خط است!
هامون اگر ندایی نمی‌داد و چیزی هم نمی‌گفت با آن چشم‌های ستاره باران که تلالو آنها تمام خستگی را در او کشته بود متوجه‌ام می‌کرد که کسی جز پرند پشت خط نیست.

- «جونم عزیزم. خوبی؟ کی پیشته؟...»
باز هم قدرت کلمات و یک آن تمام دردهایم تمام شد.
همینکه هامون به سمت ماشین رفت و از دایره‌ی دیدم خارج شد به همان آدم چند لحظه پیش تبدیل شدم.
نفس حبس شده‌ام را با صدای هویی بیرون داده و به سمت جلوه سرچرخاندم.
مستاصل مانده بود و لب می‌جوید!
همان نیم‌نگاه کوتاهی که زیرچشمی به عبدی انداخت کافی بود تا بفهمم چه دردی دارد.
نمی‌خواست پیشِ روی عبدی صحبت کند.

همچنان به مخفی نگاه داشتن هویت اصلی‌اش اصرار داشت و به نظرم کار درستی می‌کرد.
ویلچر را چرخاندم و سر تا ته خیابان خلوت را از سر گذراندم.
چشمانم به زرق و برقِ رنگی و پر نورِ سوپرمارکتی افتاد.
ویلچر را به حالت قبل برگرداندم و رو
گفتم:«عبدی یه سوپرمارکت اونجاست برو یه چیزایی بخر بیار.»

عبدی قدمی به عقب برداشت و “ چشم “ گفت که انگشت اشاره‌ام را بالا بردم و با تحکم گفتم:«هی... نذاری بری! عبدی من کارم باهات تموم نشده در واقع اصلا شروع نشده! پس...»
عبدی حین برداشتن قدمی دیگر به عقب حرفم را قطع کرد و گفت:«نمیرم آقا فرحان... کجا برم؟ به خدا تا ته‌اش هستم.»
چرخید و لنگ زنان شروع به دویدن کرد. هامون آش و لاش کرده بود عبدی بدبخت را!
عبدی می‌گفت تا ته‌اش با من است؟ به چه دردی می‌خورد این همراهی وقتی از ابتدا نبود!
- «میذارم روی آیفون خودت هم بشنوی! مثل همیشه. چطوره؟»
خط نگاهم را از مسیری که عبدی می‌رفت گرفتم و به جلوه دادم که ادامه داد:«خیالت راحت... حلش می‌کنم فرحان.»
همینکه با بالا و پایین کردن سرم تایید را گرفت صفحه‌ی موبایل را لمس کرد و هر دو منتظر وصل شدن تماس ماندیم.

کنجکاوتر از همیشه در انتظار ماندم تا بفهمم جلوه از چه کسی برای پیدا کردن مشخصات صاحب اصلی موتور سیکلت استفاده می‌کند.
- «الو؟ بفرمایید!»
#۱۸۸

#پارت_صد_و_هشتاد_و_نه

صدای گرفته‌ی جهانیار بود که تماس را جواب داد.
فکر می‌کردم مستقیم و بدون واسطه از روابط خودش استفاده کند اما انگار راست می‌گفت و از هر نوع زد و بندی رها بود.
چشمان جلوه پایین افتاده و خیره به جایی نزدیک پنجه‌های من به آرامی" سلام " گفت.
جهانیار با گفتن یک " گوشی " کوتاه و بعد از چند ثانیه‌ی دقیقا شبیه یک بمب ساعتی منفجر شد.
نفس‌زنان و با حرص و جوشی غیر قابل کنترل شروع کرد:«هیچ معلوم هست داری چه غلطی می‌کنی؟ فرحان کیه؟ لعنت بهت داری چیکار می‌کنی؟ کجایی تو که من با اینهمه آدم ریز و درشت نمی‌تونم پیدات کنم؟ من این پسررو از نزدیک دیدم. سر کوچه بی‌بی دیدمش!

ویلچر داشت... تو همچین دوستی نداشتی! تو اصلا دوستی نداشتی! خدایا... جلوه... جلوه مگه دستم بهت نرسه... احمق همه چی داره خراب میشه! بهراد زده به سیم آخر داره یه کارایی می‌کنه. جلوه گوشِت با منه؟ همینطوری هم ...»
جلوه نفسی بیرون داد و کلافه با سرپنجه‌هایی که به پیشانی‌اش رسیده بود و با قدرت قصد سوراخ کردن جمجمه‌اش را داشت، حرف جهانیار را قطع کرد:«هیچی برام مهم نیست. ازت یه چیزی می‌خوام... می‌خوام آدرسِ صاحابِ یه موتور سیکلت رو برام دربیاری یار! تو... تو چرا صدات گرفِ خوردی؟ جهانیار حالت خوبه؟»
صدای " هه " ای که جهانیار با غلظت آن را گفت تا این سوی خط رسید و واضح آن را شنیدیم.
جلوه لب پایینش را به دندان گرفت و نگاه به من دوخت که دوباره صدای جهانیار با حرص بلند شد:«الان شدم یار؟ من کی برای تو یار بودم جلوه؟ نگفتم نرو؟ نگفتم بسپر به من؟ یک ساله هیچ حرفی باهام نزدی! اونهمه اطلاعات رو زیرزیرکی جمع کردی... جلوه به خدا خطرناکه... می‌فهمی؟ عمو هیچی جلوه... بهراد! یکی فقط باید جلوی این کثافتو بگیره.»

دست جلوه که موبایل را بین انگشتانش داشت، پایین افتاد و با صدایی پر از غم گفت:«همیشه بودی... همیشه‌ی خدا یار بودی. حتی وقتی اونهمه سال نبودی و تنها بودم. جهانیار من از بازیهای تو خوشم نمیاد... تو دنبال شطرنجی من دنبال فوتبال.»
جلوه یک بار پلکهایش را محکم روی هم فشار داد و باقی حرفش را زد:« ولش‌کن این حرفارو بذار هر کی مدل خودش بازی کنه... گوش بده بهم... کمکم کن... مهمه جهانیار. به جان جلوه خیلی مهمه عزیزم.»
جلوه با لحن پر از آرامش و محبت و آن نرمی خاصی که به جملاتش داد جهانیار را خلع صلاح کرد.
صدای نفس عمیق جهانیار آمد و بعد هم با لحنی صدایی که دیگر رنگ و بوی خشم نداشت و فقط نگرانی در آن موج می‌زد، گفت:«برای چی می‌خوای؟ صاحاب موتور کیه؟ چیکار کرده؟ اذیتت کردن جلوه؟ ای خدا... تو داری منو می‌کشی! آخه کدوم هتلی که من همه‌رو دونه به دونه گشتم حتی مسافرخونه‌ها اما تو هیچ کدوم نبودی؟ کجایی تو دختر؟ این پسره کیه جلوه؟ پیش اونی؟ راستشو بگو.»
جلوه نگاهش را به من دوخت و به رسم همیشگی یکی از همان " خیر " های محکم‌اش را خرج جهانیار کرد

و ثانیه‌ای بعد دوباره با نرمشی عجیب که دل مرا هم به رحم می‌آورد گفت:«جهانیار شماره‌ی موتورسیکلتو یادداشت می‌کنی؟ میشه سریع انجام بدی و آدرسشو دربیاری؟ خیلی گیرم... خیلی مهمه!»
- «باشه... بگو فقط بعدش باید بشنوی! حرف منم مهمه... مثل همیشه کارت تموم شد گوشیو در کمال بی‌احترامی قطع نکن.»
جلوه با چشمانی که برق می‌زدند " چشمی " گفت و شماره‌ی پلاکی که حفظ کرده بود را برای جهانیار با طمانینه خواند.
- «باشه. حلش می‌کنم. فقط ممکنه تا فردا صبح طول بکشه... شماره‌هات هم که مدام داره عوض میشه... خودت فردا صبح زنگ برن. قطع نکن کارم مهمه.»
جلوه آب دهانش را قورت داد و با آوردن لبخندی فاتحانه بر لب گفت:«ممنونم عزیزم... خیلی ممنونم جهانیار... قطع نمی‌کنم بگو!»
- «این شماره پلاک و موتور به فرحان ربط داره؟ آره جلوه؟»
ابروهای من بالا پرید و لبخند از روی لبهای جلوه پر کشید!

اخم در هم کشید و دستی که موبایل در آن قرار داشت را بالا برد:«چی میگی؟ نه چه ربطی به فرحان داره؟»
- «مگه دنبال دعای خیر نبودی؟ برای خودت! برای اون پسر... فرحان! کجایی تو جلوه؟ قاطی کیا شدی؟»
جلوه با چشمان گرد شده به صفحه‌ی موبایل خیره شد و ناباور پرسید:«تو از کجا می‌دونی؟ بی‌بی تازگیا خبرچین تو شده!»
جمله‌ی بعدی جهانیار هر دوی ما را غافلگیر کرد، طوری که جلوه با شنیدنش هول کرد. با یک قدم بلند فاصله‌ی بینمان را پر کرد و من ناخودآگاه از ترس سقوط او بر روی زمین دست دراز کرده و مچ دست آزادش را محکم گرفتم.
- «خبرچین؟ من تازه اینارو فهمیدم! بی‌فکر با اون طلب دعا چنان نگرانش کردی که حالش بد شده! من به تو چی بگم جلوه؟ بی‌بی بیمارستانه.»
#۱۸۹

#پارت_صد_و_نود

پر شدن چشمان جلوه از اشک اولین چیزی بود که دیدم و “ کدوم بیمارستان؟ “ ی که خیره به چشمانم به آرامی لب زد تنها چیزی که شنیدم.
حرف‌های جهانیار به گوشم می‌رسید و نمی‌رسید. می‌شنیدم که از گفتن اسم بیمارستان امتناع می‌کرد و خطرات رفتن جلوه به آنجا را می‌شمارد، جلوه را دلداری می‌داد و می‌گفت اوضاع وخیم نیست، همه را می‌شنیدم اما انگار قدرت تحلیل جملات را نداشتم و چیزی نمی‌شنیدم!
به طور احمقانه‌ای یاد لحظه‌ی به دنیا آمدن آلا افتاده بودم. حس لحظاتی که با ترسی زیاد آنها را گذرانده بودم ناخودآگاه گوشهایم را کیپ کرده بود!
از مدرسه که رسیدم جذابه مثل همیشه نبود اما آن دست‌نوشته‌ی محمدرضا که خبر از بیمارستان رفتن جذابه می‌داد، کارم را ساخت. اتفاقی کاملا از پیش تعیین شده که برای آن آمادگی داشتم اما برای منی که جز جذابه در این دنیای بی‌در و پیکر کسی را نداشتم شبیه زلزله بود!
زبان جلوه بند آمده بود و با لب و لوچه‌ی آویزان اما چشمانی پر حرف نگاهم می‌کرد. انگار با نگاهش طلب یاری می‌کرد تا سراپا شود تا قفل سکوتش بشکند.

حلقه‌ی دستم را به دور مچش محکمتر کردم و بی‌صدا لب زدم:«آدرس بگیر... من باهات میام.»
سری بالا و پایین کرد و شانه‌های پایین افتاده‌اش که سنگینی آنها را حس می‌کردم را بالا برد.
- « چی شد جلوه دانشگر؟ آدرس برسون! نتونستی کاری بکنی؟»
جهانیار با شنیدن صدای هامون که با لحنی لوتی‌مابانه جلوه را خطاب قرار داد صدا بلند کرد و تا شروع به داد و فریاد کرد، جلوه مچ دستش را از بین انگشتانم جدا کرد. موبایل را از حالت آیفون درآورد و بعد از چسباندن آن به گوشش پشت به ما کرد و چند قدم دور شد.
- «چرا فرار کرد؟ تو زرد از آب دراومد؟ این چش شد؟ چه خبره؟ اون از اومدن و رفتنشو و دوباره اومدنش... اون از سوله و کابل و اینم از حالا...»
گوشم به حرفهای هامون بود و مات‌زده به قدم زدن جلوه در پیاده‌رو کنار شمشادهای بلند نگاه می‌کردم.
ذهنم گیر کرده بود به حمایت‌هایی که پشت‌بند هم اتفاق می‌افتاد!
فکرم رفته بود پیِ روزگار غریب و بازی‌های عجیبش!

- «این چرا سیم‌کارت داره موبایل نداره؟ فَر این چه زندگیه؟ انگار صد سال گذشته با هم یک کلمه حرف نزدیم! اصلا وقت نشد بپرسم... آخرش این جلوه دانشگر کیه؟ من دیگه به سایه‌ی خودمم شک دارم! طرف مطمئنه همه جا باهامون میاد؟...»
گوشم حرف‌های هامون را رد می‌کرد و در عوض چشمانم تمامی حرکات جلوه را ثبت می‌کرد! جلوه‌ای که دست برد و چند برگ شمشاد را مشت کرد و انگار تازه فهمیده باشد به چه چیزی چنگ زده است، سریع مشتش را باز کرد و دست نوازشی روی برگ‌ها کشید.
- « هی چرا ماتت برده؟ چرا من حرف‌های این پسره‌یِ خرفتو باور نمی‌کنم! کی آخه قصد کشتن تور پس چرا دیده زنده موندی بیخیال شده رفته فرحان؟ می‌دونم خودتم داری به همینا فکر می‌کنی اما...»
دیگر صدای هامون را نمی‌شنیدم و تمام فکر و ذکرم پر شده بود از معادلات پیچیده‌ای که برای حل کردن هر کدام احتیاج به زمان زیادی داشتم دقیقا همان چیزی که نداشتم، وقت... زمان!
مردی که گزارش نقص فنی موتور را اشتباه نوشته و حالا نیست شد!

مرد دیگری که یادم می‌آمد پرحرف بود. به قصد کشتنم آن‌قدر نزدیک شد و آن‌قدر او را جدی نگرفتم که با تماسی برای احوال پرسی از سر بی‌حوصلگی و تمام کردن مکالمه‌ی تلفنی پیشنهاد موتورسواری و جمع دوستانه‌ام را دادم تا باقی حرف‌هایش را روز تفریح بزند و او از خدا خواسته به جمع ملحق شد تا جان مرا بگیرد! چرا این اتفای در ذهنم حل نمی‌شد و هنوز هم ناباور بودم؟ مدام به هر جا می‌رسیدم اسمی متفاوت از مردی که حالا فقط چهره‌اش واقعی بود، می‌شنیدم. یک چهره داشت و چند اسم!
عبدی که حالا فهمیده بودم چرا تمام این یک سال حتی یک بار هم با من تماسی نداشته است! حس ترس که حالا تازه فهمیده بودم تا به کجا مخرب است!
شمرده بودم آدم‌هایی را که وارد بازی نمی‌شدند و باید آنها را دور نگاه می‌داشتم مثل جذابه و محمدرضا، آلا و مرجان و پرند، رویا و هانا!
شمرده بودم اشخاصی که باید تاوان پس می‌دادند اما هر چه جلوتر می‌رفتم یکی‌یکی خط می‌خوردند مثل ندا... مثل سامیار و حتی عبدی!
در اتفاقی که برای من افتاده بود هر لحظه دستانم را خالی‌تر از قبل می‌دیدم!

این کلمه‌ی " کشتن " خودش معضلی بود و مثل انفجاری هسته‌ای در مغزم عمل می‌کرد. انتهای این کلمه می‌رسید به عاصف به ابوسعد!
دیگر حتی نمی‌دیدم!
تمام جهان داشت به پوچی می‌رسید که گوش‌هایم نجاتم دادند و با شنیدن صدای عبدی پلک‌هایم را برهم زدم.
- «آقا فرحان براتون ساندویچ گرفتم... قهوه‌ی سرد هم داشت اونم گرفتم. یعنی برای همه گرفتم...»
- «الان چیزی نگو عبدی.»
این‌بار هامون ناجی شد و با ساکت کردن عبدی مرا راحت کرد تا دوباره به جلوه که حالا کمر به دیوار چسبانده و دست روی قلب داشت چشم بدوزم.

فکر کردن به جلوه و دردسرهایی که به جان خریده بود احتیاج به روزها تفکر داشت اما باز هم وقتی نبود!
ما همه گیر کرده بودیم در یک گردباد عظیم!
سرم را چند بار چپ و راست کردم تا به مسخ‌شدگی احمقانه‌ام پایان دهم.
گفته بودم همراه هستم پس باید مغز بی‌سر و سامانم را جمع و جور می‌کردم.

جلوه تماس را قطع کرد و با اولین قدمی که به سمت ما برداشت به طرف هامون سرچرخاندم و محکم
گفتم:«قضیه‌ی آدرس طرف حله... الان نه فردا صبح... برو پیش پرند. فقط ماشینت امشب دست من بمونه.»
هامون با چشمهای گرد شده و نیشی که کشیده شد حالتی بین تعجب و خوشحالی گرفت و گفت:«خودت میشینی؟ فقط اگه قراره خودت...»
جلوه کنار ویلچر ایستاد و من حرف هامون را قطع کردم:«خودم میشینم.»
#۱۹۰

#پارت_صد_و_نود_و_یک

ماشین را که متوقف کردم، دستانم ناخودآگاه از دور فرمان کنده شد و پایین افتاد.
سرعت نرفته بودم و ماشین هم اتوماتیک بود اما باز هم عضلات بدنم طوری به درد افتاده بود که انگار از رینگ بوکس برمی‌گشتم.
رانندگی، کاری که زمانی حکم آب خوردن داشت حالا چیزی شبیه کندن کوه شده بود!

شروع به ماساژ دادن زانوهایم کردم که عبدی با یک خداحافظی کوتاه از ماشین پیاده شد.
انگشتم را روی شاسی پنجره گذاشتم. پایین رفتن شیشه به نیمه نرسیده بود که صدا کلفت کردم و عبدی را که از روی جوب پرید خطاب قرار دادم:«وایستا عبدی... همین‌جوری نرو... از اول که نبودی! قراره تا کجا باشی؟ جواب بده بعد برو.»
ماساژ را متوقف کردم و فرمان را میان انگشتانم گرفتم. آرنج دست آزادم را لبه‌ی پنجره گذاشتم که عبدی قدم‌های رفته را برگشت و کنار ماشین ایستاد. از سر و رویش شرمندگی بود که می‌بارید.
با چشمان مستاصل نیم‌نگاه کوتاهی به جلوه انداخت و بریده بریده گفت:«هستم آقا... من تا آخرش هستم... هر کاری ... هر کاری باشه انجام میدم. جبران که نمیشه.... اما...»
پایم را روی گاز گذاشتم و ماشین با قدرت از زمین کنده شد.
- «چرا صبر نکردی باقی حرفاشو بزنه؟»
بالاخره صدای جلوه درآمد. از ناخن جویدن و آسیب رساندن به گوشه‌های ناخنش دست کشید و با صدایی بی‌جان لب از لب باز کرد.

پوزخند زدم و گفتم:«به اندازه‌ی کافی حرف زده بود. اینا جزو موارد مردونه است خودش فهمید بهش چی گفتم. باید دوباره تکرار می‌کرد تا ته‌اش می‌مونه! همینو می‌خواستم لزومی به شنیدن چیزای تکراری نبود.»
فکرها و احتمالاتی که با کوبش شدیدتری در حال رژه رفتن بودند را مدام پس می‌زدم و به تنها راه چاره پناه می‌بردم.
تا شانس می‌آوردم و ماجر شفاف می‌شد چاره‌ای نداشتم جز اینکه جای دیگری سیر کنم. جایی که به همراهی جلوه ختم می‌شد!
نفسی کشیدم و با نیم‌نگاهی به چهره‌ی مات‌زده‌ی جلوه گفتم:«خب الان بریم بیمارستان؟ مطمئنی می‌خوای بری؟ رنگ و روت که حسابی پریده! برادرت هم داشت یه چیزایی از خطر می‌گفت... نمی‌ترسی که!؟»
بعد از چند ثانیه سکوت با صورتی که کاملا به طرف پنجره بود و چیزی از آن نمی‌دیدم، گفت:«ترس که خب.... می‌دونی فرحان دارم فکر می‌کنم نکنه اینا نقشه باشه تا منو بکشونن بیمارستان!»
از گوشه‌ی چشمانم نگاه کردم به جلوه که کمربند را کشید و با یک زانوی خم شده بدنش را کاملا به سمت

من چرخاند و با تردید گفت:«به نظرت ممکنه؟ ممکنه نقشه باشه؟ آخه جهانیار...»
سرم را با تایید تکان دادم و گفتم:«ممکنه! خیانت برادر به خواهر و برعکس زیاد اتفاق میفته...»
سکوت سنگینی برقرار شد و با یک نیم‌نگاه کوتاه با قیافه‌ی آویزان شده‌ی جلوه مواجهه شدم.
ضربه را جای بدی زده بودم. فکرهایی که در سرم جولان می‌داد ناخوداگاه راهی مستقیم به زبانم پیدا کرده و خودم هم متوجه نبودم.
فکرها برای من بود و مشکل شخصی اما بی‌اختیار از آنها به عنوان برچسبی برای دیگران استفاده کرده بودم.
پوفی کردم و سخت گفتم:«جلوه ببین حرفی که زدمو فراموش کن. من برادرتو نمی‌شناسم! دو حالت داره... بد شدن حال بی‌بی خانمت یا دروغه یا راست! حالا نفس عمیق بکش و بگو برای هر کدوم چیکار کنیم. من الان خودم کم فکر و خیال ندارم از من سوال نپرس.»
چرخید و پای تا شده‌اش را از صندلی آویزان کرد.
از تمام توصیه‌هایی که کردم فقط همان نفس عمیق را انجام داد و دوباره مثل تمام راهی که تا رساندن هامون

به بیمارستان و عبدی به خانه‌اش طی کردیم، سکوت پیشه کرد.
جلوه سکوت کرد و مغز من که دنبال احتمالات می‌دوید، تلاش بی‌قفه‌اش را شروع کرد.
ذهنم در حال چسباندن اسم شریف جباری به کردستان بود و سمیر کازرونی به ناکجاآباد و این وسط بیراهه‌هایی هم خودنمایی می‌کردند که انتهای آن به مکان‌های دورتر می‌رسید، مثل عراق!
مدام افکارم را پس می‌زدم اما انگار با قدرت بیشتری برمی‌گشتند.
غرق شده بودم که جلوه با گرفتن بازویم نجاتم داد و هیجان‌زده گفت:«وایستا... اینجا یه لحظه وایستا. همه‌ی فکرامو کردم.»
ماشین را در خلوتِ انتهای شب به کناره‌ی خیابان کشاندم.
جلوه حتی مهلت سوال پرسیدن هم نداد.
ماشین به‌طور کامل متوقف نشده بود که در ماشین را باز کرد و با زمزمه‌هایی که فقط پچ‌پچ آن به گوشم می‌رسید، بیرون پرید.
بدون اینکه در را ببندد با عجله از جلوی ماشین به آن سوی خیابان دوید و شالی که از روی سرش پایین

افتاد را شتاب زده بر روی سرش گذاشت و وارد سوپرمارکت شد. یک ثانیه هم نشد که با همان سرعت برگشت.
تا شیشه را پایین دادم کنار ماشین رسیده بود و نفس‌زنان گفت:«پول ندارم!»
نگاهم را از روی صورتش برنداشتم و با بیرون کشیدن کیف پول از جیب شلوارم گفتم:«چی می‌خوای بخری؟»
کارتی که از کیف پول بیرون کشیدم را سریع گرفت و گفت:«بذار... میگم.»
کارت را محکم گرفتم و هر دو به هم خیره شدیم.

با چشمان قهوه‌ای‌اش که پر از شیطنت شده بود، گفت:«میام میگم. یه فکر خوبی کردم.»
فشار انگشتانم را از روی کارت برداشتم و جلوه با گرفتن آن چرخید و به سمت سوپرمارکت دوید.
به وسط خیابان رسیده بود که رمز کارت را با صدای بلندی گفتم و او بدون اینکه لحظه‌ای برگردد یا سرعتش را کم کند به نشانه‌ی تشکر دست بالا برد.
به فضای نیمه تاریک خیابان خیره شدم و این‌بار دستم عضلات ران‌هایم را نشانه گرفت.

مسکنی همراه نداشتم و هیچ معلوم نبود به خانه می‌رسم یا نه!
بد هم نبود این نرسیدن! راه فراری بود تا کمی نفس بکشم و احیا شوم.
دست آزادم را از لبه‌ی پنجره برداشتم و روی فرمان گذاشتم.
ثانیه‌ای از گذاشتن چانه‌ام روی ساعدم نگذشته بود که جلوه مثل برق و باد درست جلوی ماشین پیدایش شد و همان‌قدر سریع با خم شدن، غیب شد.
بدن خم شده به جلو را صاف کردم و سرم را به سمت پنجره بردم:«داری چیکار می‌کنی؟»
- «ماژیک خریدم. دارم پلاک ماشینو دستکاری می‌کنم.»
طولی نکشید که با لبخندی پهن چنان با سرعت از کنار پنجره عبور کرد که فقط فرصت دیدن چال‌های عمیق گونه‌اش را پیدا کردم.
از آینه‌ی بغل دیدم که خودش را پشت ماشین رساند و وقتی نگاهم را به آینه‌ی وسط دادم دوباره برای دستکاری پلاک عقب ماشین غیب شده بود!
به اندازه‌ی زمانی که دست بالا بردم و روی صورتم کشیدم کارش طول کشید و همینکه دستم به چانه رسید

از ماشین بالا پرید و با پرت کردن ماژیک روی کنسول ماشین گفت:«حل شد! ببین اگر دو حالت رو در نظر بگیریم، چه تله باشه چه نباشه مطمئنم سر و کله‌ی بهراد اونجا پیدا میشه! اگه گفتی چرا؟»
چشمانم را از روی موهای لختِ پخش شده روی صورتش گرفتم و به فضای تاریک پیاده‌رو دادم:«چرا؟»
انگشت اشاره‌اش را بالا برد و گفت:«جهانیار الان هر کاری بکنه تحت کنترله... عموم می‌دونه جهانیار از هر کسی بگذره از من نمی‌گذره! برای همینم می‌دونم دور و برش پر از خبرچین شده... مطمئنم! پس حتما یکی اونجا هست که کشیک بده.»
نگاهم را به جلو دادم و پا روی گاز گذاشتم:«خوبه! پس داری پاکسازی می‌کنی که اگه در رفتی اثری نمونه! یه وقتی بذار یه کم فیلم‌های پلیسی ببینیم... دوست دارم من.»
- «منم دوست دارم. البته این عوض کردن پلاک و اینارو از اون موتوره که دنبالشی الهام گرفتم. میدونی آخه اینقدر تو این سالا جهانیار و بهراد از این چیزا تعریف کردن که...»

الهامی که گرفته بود یکی از ترس‌های من بود و گوشهایم را برای شنیدن ادامه‌ی حرفهایش کر کرد.
اخمهایم در هم رفت و یکی از احتمالاتی که حتی نمی‌خواستم لحظه‌ای به آن فکر کنم با صدای بلندی به روی من قهقهه زد.
بی اختیار و بدون توجه به دردهایی جسمانی که مدام بودند و نبودند، می‌آمدند و می‌رفتند، پایم را بیشتر روی گاز فشار دادم.
اگر مرد هزار اسم پلاک را تغییر داده باشد چه؟
- «نگران نباش فرحان ما عکسشم داریم پس اگه پلاک رو عوض کرده باشه بهت قول میدم با عکسش برات پیداش می‌کنم.»
اطمینان و دلگرمی‌اش را چنان در کلمات کادو کرد و به من تحویل داد که نفس حبس شده‌ام بیرون آمد و باعث شد فشار پنجه‌ام روی پدال کم شود.
به سرم تکان خفیفی دادم و گفتم:«خوبه که اینهمه مطمئنی منتها اینجوری که داره پیش میره به نظرم بلیطاتو برای خودت نگه دار. کم برای خودت دردسر درست نکردی!»
- «من احتیاجی به بلیط ندارم.»

دستی به بازویم نشاند و گفت:«من پیداش می‌کنم. بالاخره یه راه درست پیدا کردم که کمکهاتوجبران کنم پس خیالت راحت، زیر سنگم رفته باشه میکشمش بیرون!»

.....

#۱۹۱

#پارت_صد_و_نود_و_دو

ماشین را جلوی درب بیمارستان پارک کردم. از سرشانه‌ی جلوه گردن کشیدم و نگاهی به تابلوی قرمز رنگ اورژانس انداختم:«من همینجا وایمیستم. برو، برگرد.»
صدای قورت دادن آب دهانش را به وضوح شنیدم. با صورتی که به رنگ گچ درآمده بود از طرف پنجره سرچرخاند و تمام لحظاتی که با سکوت پر کرده بود را جبران کرد:«خب... خب من فکرامو کردم. نمیشه نرم، یعنی جهانیار دروغ نمیگه حتی اگه زیر شکنجه باشه... پس مطمئنم بی‌بی جونم اینجاست. خب من میرم. اگه گیر افتادم تو هیچ کاری نمی‌کنی منظورم اینه که اگه تا پنج دقیقه دیگه پیدام نشد دنبالم نیا.»

زیرچشمی نگاهی به پاهایم انداخت و با نفسی که گرفت ادامه داد:«خیالت راحت اگه گیر بیفتم هم نمیتونن کاری بکنن چون مدارک جاش امنه... فقط دو تا چیز میمونه!»
هیجان و ترس و دستانی که مرتب موهایش را کنار می‌زد ترکیب جالبی ساخته بود که با آن رنگ و روی پریده تکمیل می‌شد و بین اینهمه اذیت و آزار فکری مثل دیوانه‌ها دلم را پی خندیدن می‌برد!
فکر کردم از زور گیر کردن در چهارچوب‌های فراوان که سالها زندگی‌اش را در سکون نگاه داشته دچار هیجان کاذب شده است و نیشم کشیده شد.
چشمانش که پایین افتاد و به لبهای خندانم رسید گفتم:«تو چرا اینهمه می‌ترسی؟ برو ببینش بی‌بی جونتو و بیا به همین سادگی! سرعتت هم که خوبه اگه چیزی شد فرار کن... داری فرار می‌کنی هم هر چی جلو دستت بود بریز، بپاش که یه جورایی سد بشه ... فیلم دیدی دیگه عین فیلما. برو به چیزی فکر نکن می‌مونم تا بیای.»
لبهای به پایین کشیده شده‌اش را بالا برد و لبخند محوی روی صورتش نشاند:«مرسی... ببین می‌دونی من خیلی... خیلی از همه چی گذشتم تا اون مدارکو

جمع کنم. خیلی خطرناکه... یعنی بذار اینجوری بهت بگم که چون فقط پای عموم وسط نیست یه کم می‌ترسم وگرنه پی همه چیو به تنم مالیدم... منتها می‌دونم عموم فعلا به کسی بروز نداده وگرنه من نمی‌تونستم از جام جم بخورم... می‌دونی فکرشو نمی‌کنه کار دستش بدم ولی من اینکارو می‌کنم... بعدش می‌دونی..»
خندیدم و دستم را روی شانه‌اش گذاشتم:«دانشگر نترس، دیگه اوضاعت بدتر از من نیست که کشتنم ولی نمردم. برو... چیزی شد هول نکن فقط بدو بیا.»
سرش را محکم تکان داد و گفت:« بذار اینم بگم میرم الان.»
خیره در چشمانم دمی گرفت و یک نفس اما محکم گفت:«هر چی بشه... هر اتفاقی بیفته من آدرس اون آدمو برات پیدا می‌کنم نمی‌خواد به کسی بگی باشه؟ بعدشم یه شماره دارم... منو ببخش نباید ازت اینو بخوام ولی فقط یه تماسه... اگه هر چیزی شد با این شماره که میدم یه تماس بگیر بهش بگو جلوه گفته " شروع کن "... فقط همینو بهش بگو، خودش می‌دونه باید چیکار کنه... از یه خط دیگه یا تلفن عمومی زنگ بزن باشه؟ فرحان نمی‌خوام اتفاقی برات

بیفته ... برای تو یا هامون یا هر کسی. فقط خودم...
خودم مهم نیست...»
انگشتم را روی شاسی کمربند فشار دادم و آن را باز کردم.
حرفش را قطع کرد و نگاه متعجب او کشیده شد به انگشتم که روی شاسی باقی مانده بود که
گفتم:«وصیتات محفوظه جلوه‌ی بهار دانشگر! برو دختر... برو بذار برسیم به صبح.»
قفسه‌ی سینه‌اش شروع کرد به بالا و پایین رفتن و با طمانینه و سری که پایین افتاده بود، دست به سمت ماژیک برد.
نگاه مستاصلش را برای پیدا کردن چیزی که در آن شماره را بنویسد به اطراف چرخاند.
از هول بودنش استفاده کردم و با بدجنسی کف دستم را جلو بردم و گفتم:«بیا اینجا بنویس.»
نگاهش را از روی دست دراز شده‌ام جدا نکرد و یک دست یخ بسته‌اش را برای محکم نگاه داشتن زیر دستم گرفت و شماره را نوشت.
با تانی نگاهش را بالا آورد و بعد از کنار زدن موهای چموش و نگاه سرسری به فضای بیرون ماشین،

انگشت اشاره‌اش را جلو برد:«میشه اونجا وایستی؟ یه کم جلوتر! برو اونجا. تاریک‌تره!»
در عوض نگاه کردن به جایی که به آن اشاره می‌کرد خم شدم و از دردی که کمرم را سیبل کرد گذشتم و خم به ابرو نیاوردم.
دستی که آن را به دستگیره بند کرده بود، پایین افتاد انگار منتظر بود حکم به نرفتن بدهم و راحت شود.
داشبورد را باز کردم و بعد از دست کشیدن به داخل محفظه با پیدا کردن یکی از کش سرهای هامون که جای همیشگی‌اش همانجا بود آن را بیرون کشیدم.
داشبورد را بستم و کمر راست کردم. کش سر را جلوی چشمانش گرفتم و با نیشخند گفتم:«ببند موهاتو... دیوونت می‌کنه موقع فرار!»
با لبانی که آویزان‌تر از قبل شد به آرامی با دستانی که لرزش نامحسوسی داشت کش سر را از میان انگشتانم گرفت و کوتاه تشکر کرد.
شال را از روی سرش پایین کشید و با نفس‌هایی که حالا رگه‌هایی از بغض هم داشت موهایش را بالای سر برد و بست.
نگاهی کوتاه به چشمانم انداخت.

وقتی با لبخند چشمک زدم با چنان سرعتِ باور نکردنی از ماشین خارج شد و در را روی هم کوبید که مهلت دلگرمی بیشتر را گرفت.
#۱۹۲

#پارت_صد_و_نود_و_سه

چشم از راهی که جلوه دوان‌دوان آن را طی کرده و وارد بخش اورژانس شده بود گرفتم.
نگاهی به اطراف انداختم.
شب به نیمه رسیده بود و خیابان خلوت‌تر از همیشه!
آمبولانسی کمی دورتر از کیوسک نگهبانی بیمارستان با چراغ‌های خاموش متوقف بود.
جز ماشین‌هایی که هر از چند گاهی در حال عبور بودند و چندین ماشین که این‌سو و آن‌سوی خیابان پارک بودند چیز دیگری نمی‌دیدم.
دوباره نگاهی به در اورژانس انداختم... خبری نبود!
سر چرخاندم و نظرم به همان جایی که جلوه اشاره کرده بود، جلب شد.
به پنجه‌ام بر روی پدال گاز، فشار کمی دادم و ماشین را به آرامی جلو راندم.

گرفت.

کمی از آن

عطوف شد به

حرف‌هایی که از
ع شد و مرور

افرادی دیگر
طر زده و

د نشان دهنده‌ی
ه معنایی
ر از حرف‌های

کی رنگم کسی
رگ به دنبال
عنا کرد؟

صدای زنگ موبایلم به گوشم خورد. بدنم دچار تکان شدیدی شد و شانه‌هایم بالا پرید.
با سرعت موبایل را از جیب بیرون کشیدم و با دیدن اسم جذابه که روی صفحه حک شده بود، نفس حبس شده‌ام را بیرون دادم.
بعد از نگاه کردن به ساعت مچی " سلام " دادم و گردن به سمت در اورژانس چرخاندم.
- «سلام فرحان. چطوری؟ درد که نداری؟»
سوالی که درست وسط مغزم پرسیده می‌شد، اینکه " برگشتن جلوه دیر نشد؟ " را پس زدم و جواب دادم:«خوبم. نه، درد ندارم. تو چطوری؟ آلا و محمدرضا خوبن؟ چیزی شده؟ کجایی؟»
- «خوبیم همه... خونه‌ام. چون دیر می‌خوابی گفتم دیگه تا فردا صبر نکنم همین الان زنگ بزنم بهت یه چیزیو بگم.»
لحن آرام اما پر از ابهام جذابه اخم‌هایم را درهم برد. موبایل را در دستانم جابجا کردم. به کمرم که کمی به طرف عقب چرخش داشت حرکتی دادم و صاف نشستم. دردی که هر لحظه بیشتر می‌شد را با گاز گرفتن لبهایم مهار کردم تا جذابه در خیال خوش بماند که بی‌مبالاتی در کار نبوده است.

حین تنظیم آینه‌ی وسط طوری که در اورژانس را واضح ببینم، گفتم:«چی شده جذابه؟»
بیرون دادن نفسش گوشم را پر کرد و دلهره‌ای که از گذشت زمان و نیامدن جلوه ترشح آدرنالین خونم را بالا برده بود با حالی که جذابه داشت بیشتر قوت گرفت.
کلافه پوفی کردم و گفتم:«نمی‌خوای بگی؟ نصفه شبه جذابه دستم به جایی بند نیست، اذیت نکن. آلا خوبه؟»
- «آره، بهتره یه راست برم سر اصل مطلب... من امروز با اسلم حرف زدم. ببین فرحان من خودم هم حال خوبی ندارم. طاقت و حوصله ندارم که کمترین ارتباطی با این آدم‌ها داشته باشم. البته قبلا هم خیلی تماس گرفته بود اما دیگه امروز بهش مهلت دادم حرفاشو کامل بزنه و کامل بشنوم. یه تصمیم بگیرم و قائله‌رو ختم کنم.»
اسلم یکی از همان احتمالات بود... فکرم قدرت پرواز گرفت و اخم‌هایم بیشتر در هم فرو رفت.
بدون چشم برداشتن از آینه گفتم:«کاری به حرف زدنت با اسلم ندارم جذابه... اون تصمیمی که گرفتی چیه؟ اونو بگو! برسون به ته‌اش ماجرارو... می‌دونی من

وقتی اسم این آدم یا چیزی از قبل بیاد وسط چقدر وحشی میشم.»
- «موضوع جدیدی نیست. اصرار داره ارثیه‌ای که به ما قرار بوده برسه بهمون بده... خب چی بهتر از این! اما می‌دونم تو قبول نمی‌کنی و من هم باید مدام درگیر این تماس‌های گاه و بیگاه بشم...»
از یک طرف تحت فشار حرفهایی که جذابه می‌زد، بودم و از طرف دیگر جلوه‌ای که پیدایش نمی‌شد! فکرهای درهم و برهم کم بود حالا زمان هم می‌گذشت و جذابه با کلمات و جلوه با عدم حضورش هر دو اعصابم را بیشتر کش می‌دادند.
#۱۹۳

#پارت_صد_و_نود_و_چهار

رشته‌ی کلام جذابه را بریدم و با خشم گفتم:«تو نشستی پای میز مذاکره بابت اون ارثیه‌ی کوفتی؟ واقعا؟»
- « بالاخره که چی؟ تکلیف باید مشخص بشه یا نه؟ من یه تصمیم از طرف هر دومون گرفتم چون امروز می‌گفت اگر قبول نکنم باز پا میشه میاد و این‌بار هر

جوری شده راضیت می‌کنه. خب تو هم مسلما عاشق چشم و ابروش نیستی، درسته؟»
چشمانم از زیاد خیره ماندن به آینه می‌سوخت و هیچ خبری نمی‌شد.
هر ثانیه تبدیل شده بود به یک سال!
کف دست آزادم را روی فرمان کوبیدم و گفتم:«کی بهت گفته از طرف من تصمیم بگیری؟ جذابه... جذاابه اینقدر خودتو عقل کل ندون...»
- «تو شنیدی تصمیم من چی بوده؟ من این چند وقته کلی فکر کردم...»
وقت خوبی نبود و هر لحظه به نهایت بی‌صبری نزدیک می‌شدم.
وقتی فکرم به آنجا می‌رسید که نقشه‌ی مرگم می‌تواند زیر سرِ اسلم باشد و حالا جذابه‌ای که خام ظاهرِ غلطانداز او شده خون خونم را
جذابه باید دور می‌ماند حالا اگر حدسم درست از آب درمی‌آمد، نزدیک‌تر از هر کسی بود!
حرفش را قطع کردم و صدایم بالا رفت:«هر چی بوده! هر راهی... هر فکری... هر تصمیمی. من اون پول کثافتو نمی‌خوام و تو اینو می‌دونستی... ما از قبل... از خیلی قبل جذابه، این پولو نمی‌خواستیم! یادت رفته؟»

- «چته تو امشب؟ چرا داد می‌زنی؟ فرحان قرار نیست اون پول به...»
کلافه و با نفس‌هایی که از سر فریاد زدن تکه و پاره شده بود دستم را بالا بردم و چنگی به داخل موهای کوتاهم زدم که با دیدن دو ماشین شاسی بلند مشکی رنگ و هم شکل از آینه نفسم حبس و دستم میان موهایم خشک شد.
هر دو ماشین با شیشه‌های دودی بی‌توجه به در پارکینگ و اورژانس درست جلوی بیمارستان ترمز کردند.
دیگر صدای جذابه را نشنیدم.
با موبایلی که به گوشم بیشتر چسباندم و بیشتر نشنیدم کمر چرخاندم.
درد پخش شد و صدای آخم درآمد.
- «فرحان؟ چی شد؟»
چشمانم که می‌سوخت را یک بار بر هم زدم و تصویر چهار مردی که از ماشین‌ها پیاده شدند به طور واضح در چشمانم نشست.
- «فرحان؟ بی‌منطق نباش! من هم تورو راحت کردم هم خودمو...»

با دیدن بهراد که کت را از تنش بیرون کشید و بعد از پرت کردن آن از پنجره به داخل ماشین شروع به بالا زدن آستین‌های پیراهنش کرد و در همان حال با سه مرد قلچماق پیش رویش حرف می‌زد، لب پایینم را گاز گرفتم.
- «اتفاقا اینجوری بهتر شد. همه‌ی اون پول میره بابت کارهایی که ما بهش هیچ کاری نداریم. قشنگ از سر بازش کردم. می‌شنوی؟»
هر طرف را نگاه می‌کردم دردسر بود و حال خراب!
چیزی که بی‌تابم می کرد ناتوانی‌ام بود!

ناتوانی فکری!
با آن ذهن آشفته نمی‌توانستم به جذابه بفهمانم در جریان چه ماجرایی هستم و کارش از اساس اشتباه بوده است!
ناتوانی جسمی!
می‌دیدم که بهراد همراه سه مرد دیگر راه اورژانس را پیش گرفت و نمی‌توانستم هیچ کاری انجام بدهم حتی در حد یک تماس تلفنی و خبر دادن!

- «معلوم هست چرا جواب نمیدی؟ من به همه‌ی چیزها فکر کردم. با اینکه چشم ندارم اسلم رو ببینم اما به نظرم آدم بدی نیست. حداقل این یه نفر تو اون خاندانِ...»
تمام شدم!
جذابه تیر آخر را هم زد و فریاد مرا به آسمان برد:«چی میگی تو؟ جذابه چقدر عوض شدی؟ به خدا خیلی باحالی! قرارمون این نبود... این نبود که تو فراموش کنی! این نبود که...»
- « گوش بده...»
باید از جایی فشارهای چندجانبه را از روی روح و روانم کم می‌کردم.
با خشمی که از سر فروخوردن مدام به آتشفشانی بزرگ تبدیل شده و با کمک اتفاقات پیش آمده قدرت دوچندانی پیدا کرده بود، فریاد زدم:«بسه! بس‌کن. تمومش کنیم. بازم مثل هر دفعه کاری که خواستی رو کردی.»
تماس را قطع کردم و با پرت کردن موبایل روی صندلی به تنها راهی که پیش روی داشتم، عمل کردم.

به سمت در سمت شاگرد خم شدم و با فریادی که از سر درد کشیدم، دست به سمت دستگیره بردم و در را باز کردم.
با آخی که از اعماق وجود از دهانم خارج شد به در هل دادم تا جایی که باز ماندنش مشخص شد.
کمر راست کردم و بی‌توجه به موبایلی که زنگ می‌زد و صدای آن مثل مته در مغزم فرو می‌رفت، چشم به آینه دوختم.
پنجه‌ام را روی پدال گاز گذاشتم و دستهایم دور فرمان قلاب شد.
دندان‌هایم روی هم سابیده شد و در انتظار کمی شانس پر از تشویش لب زدم:«بیا دختر... جلوه بیا!»
#۱۹۴

#پارت_صد_و_نود_و_پنج

نگاهم خیابان نه چندان پهن را که با چراغ‌هایی یکی در میان سوخته اندک نوری داشت با سرعت از سر گذراند.
به آینه چشم دوختم.

فاصله‌ام با ماشین‌های مشکی غول‌پیکر به صد قدم هم نمی‌رسید.
لبهای خشک شده‌ام از هم باز شد و نجوا کردم:«بیا جلوه... فقط باید بدویی!»
با قطع شدن صدای زنگ موبایل جهان در سکوتی وهم‌انگیز فرو رفت.
انگار زمین و زمان در دره‌ای عمیق از هیچ گیر کرد.
تصویرهای ذهنی‌ام پر شد از جلوه‌ای که گیر افتاده و کَت بسته او را می‌برند.
از بین دندانهایی که روی هم فشار می‌آوردند، گفتم:«بیا دختر!»
اگر نسیمی که به آرامی شروع به وزیدن کرد، نبود و شاخ و برگ‌های درختی که زیرش پناه گرفته بودم را تکان نمی‌داد، فکر می‌کردم در خواب و خیالی دهشتناک به سر می‌برم.
جلوه اسیر دست هر یک از مردان تنومند می‌شد به راحتی او را از زمین جدا می‌کرد.
بدون پلک زدن در هوهوی بادی که تند شده و خش‌خش شاخه‌های درخت را بلند کرده بود، خیره به آینه ماندم و زمزمه کردم:«فقط بدو...»

رنگ آزار دهنده‌ی نوشته‌های قرمز رنگ “ اورژانس “ حدقه‌ی چشمانم را می‌سوزاند.
دندانهایم به جان لبها افتاد و کندن پوست‌های خشک شده!
حرفهای جلوه که با تمسخر به وصیت تشبیهشان کرده بودم، یادم آمد.
خشم و اضطراب از بیخ و بن دررفته‌ام با کوبیدن دست‌ها روی فرمان کم نشد.
بی‌تاب شدم و فریادم سکوت را شکست داد:« بیاا لعنتیی... بیاا. بیی..»
کلمه‌ی “ بیا “ یِ آخر در میان صدای جیغ گوشخراش جلوه،
با دهانی باز که هیچ دم و بازدمی نداشت از آینه جلوه را دیدم که از روی چند پله‌ی کوتاه جلوی در اورژانس به پایین پرت شد.
سر و کله‌ی مردی که به دنبالش می‌دوید، پیدا شد و همراه با پایین پریدن از پله‌ها دست به سمت جلوه دراز کرد.
چشمانم گردتر شد و با تشویش لب زدم:«پاشو... پاشووو.»

همینکه دست مرد قلچماق به شال جلوه رسید، جیغ گوشخراش بعدی را هم کشید و مثل تیری که از چله‌ی کمان رها شده باشد، خیز برداشت و با تمام سرعت به طرف ماشین دوید.
بدون اینکه لحظه‌ای نگاه از آینه بردارم، شتاب زده دست پایین بردم و دنده را جا زدم.
مرد شال جلوه را که چنگ زده بود، پرتاب کرد و به دنبال او دوید.
جلوه نگهبان را که از کیوسک بیرون پریده بود با دست کنار زد و با جستی بلند که موهای بسته شده‌اش را به هوا برد از روی راه‌بند کنار کیوسک پرید.
با دیدن دو مرد دیگر که همراه بهراد از در اورژانس با سرعت بیرون پریدند و شروع به دویدن کردند، پایم را روی پدال گاز گذاشتم و فریاد زدم:«بدووو... بیاا.»
همینکه جلوه از در نیمه‌باز ماشین خودش را به داخل پرت کرد، روی پدال گاز تا آخرین حد فشار آوردم.
صدای مشت مرد روی بدنه‌ی ماشین با صدای کنده شدن لاستیک‌ها درهم شد و نفس حبس شده‌ام را با صدای هویی بیرون دادم.
- «وای ... وای... وای فرار کردم.»

نیم‌نگاهی به آینه کافی بود تا بهراد را ببینم که با عجله خودش را از ماشین سیاه رنگ بالا کشید.
با صدای بلندی به جلوه که نفس‌نفس می‌زد گفتم:«ببند کمربندتووو...»
- «وای یا خدا... وای گرفته بود... منو گرفته... بود... فرحان.»
نیم‌نگاه بعدی‌ام به آینه مصادف شد با سرعت گرفتن ماشین بهراد و همزمان با چرخاندن فرمان به قصد ورود به خیابان اصلی فریاد زدم:«جلوههه... ببند اون کمربندووو...»
جلوه به در کوبیده شد و " آخی " بلند از حنجره‌اش خارج شد.
بین ادغامی از صدای جیغ لاستیک‌ها و بوق‌های ممتد دو ماشین در حال عبور بودند در حالیکه چشمانم بین فضای جلو و آینه‌ی ماشین دودو می‌زد با صدای بلندی که دیگر هیچ کنترلی روی آن نداشتم، گفتم:«چی شدی؟»
- «هیچی... هیچی نشد... فقط برو فرحان.»
ریتم ضربان قلبم بعد از مدت‌ها از دستم در رفته بود و هر لحظه بیشتر از قبل به قصد شکافتن قفسه‌ی سینه‌ام می‌کوبید.

لایی کشیدم و ماشین جلوی رویم را پشت سر گذاشتم. بوق ممتد کر کننده‌ی ماشینی که پشت سر گذاشتم مثل صدای فریاد استخوان‌ها و عضلات پر دردم شد.
- «فرحان ... فرحان برو تو اون خیابون... میبینی؟ سمت راست...»
نگاهم را از آینه و ماشین مشکی که با مهارت از بین ماشین‌ها لایی می‌کشید و به دنبالم بود، گرفتم و به دست کشیده‌ی جلوه که راهنما شده بود، دادم:«اونجا چرا؟»
جلوه همزمان با چرخش به عقب و بند کردن دستانش روی پشتی صندلی‌ها با هیجانی که نفسش را گرفته بود، گفت:«رد نکنی! ته‌اش می‌خوره... میره تو اتوبان... فرحان برو... برووو داره میاااد.»
از بین دو ماشین بعدی پیش رویم که حکم لاکپشت را داشتند و فضای کمی را برای عبور ایجاد کرده بودند با دو لایی پی‌درپی رد شدم.
ماشین به سختی تکان خورد و شانه‌ی جلوه که حالا کاملا به پشت چرخیده بود، لحظه‌ی به شانه‌ام خورد و جیغ کشان گفت:«وااای... وای پلیس... خدایا مرسی... خدایاا عاشقتم.»

فرمان را به سمت خیابانی که جلوه نشان داده بود، چرخاندم و این‌بار شانه‌هایمان محکم‌تر به هم خورد و قسمتی از موهای جلوه روی صورتم نشست.
سری تکان دادم و با کنار رفتن موهای جلوه نوری زرد رنگ که در تاریکی خیابان پهن روشن و خاموش می‌شد، توجهم را جلب کرد.
- « خدایا یه کاری کن پلیس بگیرتش... خواهش می‌کنم....»
نوری که دیدم، چراغ چشمک زنی بود بالای درب پارکینگ ساختمانی بلند!
با دیدن درب پارکینگ باز مانده، مغزم فریاد زد تنها راه موجود همین است!
دردهای عضلاتم دیگر قابل تحمل نبود و شک نداشتم بیشتر از این نمی‌توانم روی پدال گاز فشار بیاورم.
- «وای نیا... خدایا کمک کن... کاش پلیس بگیرتش..»
فکرم را جمع کردم و در عوض صدایم را رها کردم:«جلوه بذار حواسمو جمع کنم.»
فرصت را از دست ندادم و بدون دل‌دل کردن با کم کردن سرعت فرمان را به طرف درب باز مانده‌ی پارکینگ چرخاندم.

جلوه با کم شدن سرعت چرخید، صاف نشست و با تعجب گفت:«چیکار می‌کنی فرحان... اینجا کجاست؟»
رمپ را که پایین رفتم، از آینه دیدم مردی از پشت سر با دستی بالا رفته و داد و بیداد به دنبال ماشین می‌دوید.
سرعت را کم‌تر کردم و بعد از نیم‌نگاهی به درب پارکینگ که روی هم می‌رفت در کمال بی‌توجهی به مرد که نزدیک می‌شد، فرمان را به سمت خم رمپ چرخاندم.
#۱۹۵

#پارت_صد_و_نود_و_شش

بی‌فکر، تهی، خالی از هر ذهنیتی ماشین را مستقیم راندم و وارد فضای مسقف پارکینگ شدم.
- «وای دمت گرم... فرار کردم... یعنی فرار کردیم.»
درد نفسم را گرفته بود. ماشین که کنار دیوار متوقف شد، دستانم از روی فرمان کنده شد و پایین افتاد.
- «عمرا پیدامون کنه... فکر می‌کنه رفتیم تو اتوبان.»
پلک روی هم گذاشتم و سرم که به پشتی صندلی رسید، پنجه‌ام را از روی پدال کشیدم.

دیگر نمی‌توانستم لحظه‌ای را چیزی جز درد پاهایم اختصاص دهم.
- «وای فرحاان...»
صدای تقه‌های پیاپی که به پنجره خورد، صدای جلوه را قطع کرد.
پلک باز کردم و با چرخشی که به سرم دادم مردی را پشت پنجره دیدم با اخم‌های درهم رفته!
مرد غریبه مسن بود و عصبانیت از چشمانش ساطع می‌شد!
تکانی به بدنم دادم و چشم در چشم مرد، در حالیکه دستم را به طرف شاسی پنجره می‌بردم زیرلب زمزمه کردم:«هیچی نمیگی... سکوت مطلق جلوه!»
با پایین دادن پنجره، مرد مهلت نفس گرفتن هم نداد و با صدایی که از خشم بالا رفته بود، معترض شد:« چیکار می‌کنی مرد حسابی؟ همینجوری سرتو انداختی پایین وارد ساختمون مردم شدی؟ چتونه شماها؟ من الان زنگ می‌زنم پلیس! این چه سر و وضعیه!»
آب دهانم را قورت دادم و با لبخندی روی لب هر دو دستم را بالا بردم:«از بیمارستان میایم. حالم روبراه نبود... ریموتو زدم... دو تا خونه جلوتریم... اصلا متوجه نشدم. در پارکینگ باز بود... فکر کردم...»

مرد نگاهی به جلوه انداخت و با پوزخندی
گفت:«بیمارستان بودید؟ تو گفتی منم باور کردم! پسر
جون خب چرا ندادی تو همون بیمارستان این دخترو با
این سر و صورت دوا درمون کنن؟»
چشمانم گشاد شد و سرضرب به طرف جلوه برگشتم.
با دیدن رد خون که از گوشه‌ی لبش پایین رفته و روی
چانه‌اش خشک شده بود، اخم‌هایم برگشت و
گفتم:«کتک خوردی؟»
در فضای نیمه تاریک پارکینگ سرخی یک طرف
صورتش، درست جایی روی چال فرورفته را دیدم.
چیزی در درونم تکان خورد.
- « دعواتون شده؟ من باید زنگ بزنم پلیس... دخترم
شما خوبی؟ حالت خوبه؟ این آقا که انگار دیوار
حاشارو گرفته داره میره بالا!»
وسط اینهمه گیر و دار همین یک قلم را کم داشتم که
پاسخگوی دست بلند کردن به روی جلوه هم باشم!
جلوه دست بالا برد و روی گونه‌ی سرخش
گذاشت:«الان میریم... فقط اشتباهی وارد پارکینگ
شدیم. شما ببخشید. خب راستش...»
زیرچشمی به چشمان باریک شده‌ام، نگاهی کوتاه کرد
و رو به مرد گفت:«اشتباه کردیم. الان میریم.»

- «ببین دخترم جلو همین آقا دارم بهت میگم آدم تو یه سری چیزا نباید سکوت کنه. مملکت اینقدرها هم بی‌در و پیکر نیست. شما باید خودت...»
جلوه سری تکان داد و گفت:«بله، بله... ما میریم یعنی رفتیم...»
اخم‌هایم برگشت و رو به جلوه که در لحظه رنگ عوض کرده بود، گفتم:«بیا جای بلبل‌زبونی بشین پشت فرمون بینم. خوش گذشته بهت نه؟»
- «آقا شما همین الانم...»
با همان حالت به سمت مرد سرچرخاندم. رشته‌ی کلام مرد که باز قصد ریسیدن نصیحت‌های بی‌شمار داشت را بریدم و گفتم:«من پارکینگ رو اشتباه اومدم داخل. عذرخواهی هم کردم. الانم داریم میریم. خیلی هم ممنون بابت حواس جمعتون!»
مرد ابتدا از لحن خشک و جدی‌ام جا خورد و بعد از لحظه‌ای سکوت با عصبانیت حرفش را ادامه داد:«پدر مادرش میدونن دست روش بلند می‌کنی؟ می‌دونی من الان زنگ بزنم پلیس بیاد چی میشه؟ چی با خودت...»
مرد با نگاه عمیق من که دوخته شده بود به چشمانش لحظه‌ای سکوت کرد و این‌بار من فرصت را با طعنه زدن از او گرفتم:«دست شما درد نکنه... فیض بردیم.»

سرچرخاندم. نگاهم که به جلوه افتاد لب گزید و از درد صورتش لحظه‌ای کوتاه مچاله شد.
متاسف نگاهش کردم و با تحکم گفتم:«عزیزم شما می‌خوای بمونی اینجا؟ چرا چسبیدی به صندلی؟ الان باید توضیح بدم؟»
جلوه شتاب زده دست به دستگیره برد و حین حرف زدن از ماشین بیرون پرید:«وای ببخشید... هول کردم یادم رفت... ببخشید!»
جلوی چشمان مرد مسن که طلبکارانه نگاهم می‌کرد، لب گزیدم و پاهایم را با هر ضرب و زوری بود به طرف صندلی شاگرد کشاندم.
پلک بستم روی دردی که هر لحظه بیشتر می‌شد. یک دستم فرمان را چسبید، دیگری کناره‌ی صندلی شاگرد و بدنم را به جلو هل دادم.
جلوه سریع در ماشین را باز کرد و بالا پرید:«ما همسایه‌تون هستیم... گفتن دیگه یه اشتباه بود... بازم ببخشید.»
مرد با شک و تردید نظاره‌گر ما بود که جلوه دنده عقب گرفت و پچ‌پچ کنان گفت:«وای کاش دو دقیقه مهلت می‌داد نفس بکشیم. وایستا فکر کنم... یعنی فکرامو کردم باید بگم...»

با پرسیدن سوالی که مثل خوره به جانم افتاده بود، حرف جلوه را قطع کردم:«کی زده تو صورتت؟ اونم این شکلی که لبت پاره بشه؟»
جلوه حرکتی به فرمان داد و ماشین را به سمت رمپ چرخاند:«ولش‌کن...»
نگذاشتم ادامه دهد و با تحکم گفتم:«جواب تک کلمه‌ای ازت خواستم. منتظرم! جواب؟»

لبانش را لحظه‌ای کوتاه جمع کرد و دوباره صورتش از درد مچاله شد:«بهراد... اونو ولش‌کن... فرحان الان کار مهمتری داریم... ببین یه زنگ بزن به هامون بهش بگو یه تماس بگیره با پلیس بگه ماشینشو دزدیدن.»
در حال پس زدن اسم بهراد در مغزم و حلاجی جملات بعدی‌اش بودم که جلوی درب بسته‌ی پارکینگ ماشین را متوقف کرد و به طرفم سر چرخاند:«فرحان به هامون زنگ بزن... الان بهراد شماره رو برداشته... مگه چند بنز ام‌ال با این رنگ و مدل هست. نزنی تا صبح هامونو پیدا می‌کنه... همین زنگ بزن.»
موبایل را از روی کنسول برداشتم و تماس گرفتم.

بعد از چسباندن موبایل به گوشم از آینه‌ی بغل دیدم که مرد ریموت را بالا گرفت و همینکه در تکان اول را خورد جلوه با صدای آرامی گفت:«یا بسم‌الله... خدایا فقط اینجا نباشه.»
نفسم را بیرون دادم و گفتم:«چطوری در رفتی؟»
با چشمانی که برق شیطنت در آنها موج می‌زد، لحظه‌ای نگاهم کرد.
با باز شدن درب پارکینگ هر دو سرچرخاندیم و نگاهمان را به فضای خالی و خلوت روبرو دادیم.
- :«همونطوری که گفتی... هر چی دم دستم بود رو ریختم پاشیدم و فرار کردم.»
#۱۹۶

#پارت_صد_و_نود_و_هفت

- «الو، فرحان!»
خیره به خیابان خلوت دست به پشت بردم و گودی کمرم را فشار دادم.
از درد پلک روی هم گذاشتم و گفتم:«هامون... خوبی؟ پرند چطوره؟»

- «پرند خوبه خیالت راحت. خبری شد؟ جلوه آدرسو پیدا کرد؟ بیام؟»
لبهایم از هم باز نشده بود که مرد مسن سروکله‌اش کنار پنجره‌ی ماشین پیدا شد و شروع به شماتت کرد:«می‌خوام درو ببندم. تشریف نمی‌برید؟ به خدا اسیر شدیم از دست شما جوونا... یه سر دارید هزار سودا.»
همراه با جلوه هر دو با هم به سمت مرد سرچرخاندیم. جلوه زودتر از من جواب داد:«بله، بله درست میگید. چشم، رفتیم.»
- «فرحان؟ کجایی؟ کیه داره حرف میزنه؟»
ماشین به آرامی در حال خارج شدن از پارکینگ بود که همزمان با چرخش سرِ جلوه به چپ، سرم را به سمت راست برای پیدا کردن اثری از ما
بلند مشکی چرخاندم و گفتم:«هامون به پرند که چیزی نگفتی؟ ببین باید یه کاری بکنی. خیلی فوریه!»
- «نه... مگه خر مغزمو گاز گرفته چیزی بهش بگم! جونم بگو؟»
تا انتهای کوچه از پس شاخ و برگ‌های درختان و درختچه‌ها هیچ خبری نبود.
با سرعت سرم را به چپ چرخاندم.

نگاهم به چشمان امیدوار جلوه افتاد و گفتم:«هامون زنگ بزن پلیس... همین الان بگو ماشینتو دزدیدن!»
صدای متعجب هامون در گوشم پیچید:«چیکار کنم؟»
پوف کش داری کرد و ادامه داد:«چه گندی بالا آوردید؟ فرحان این دختره آخر تورو به ...»
گوشم به دری وری های هامون بود و چشمانم روی لب پاره شده‌ی جلوه!
چشمانم را بالا کشیدم و رو به جلوه که خیره به صورتم مانده بود، بی‌صدا لب زدم:«برو چپ!»
جلوه سری تکان داد و همینکه ماشین را حرکت داد صدای پرخنده‌ی هامون از پشت خط به گوشم رسید:«رفت یه آدرس برامون پیدا کنه زد از ریشه سوزوند مارو! شِت... این دختره بابا، خیلیه فرحان... خیلیییی...»
به مخیله‌ی هامون هم نمی‌گنجید که گرفتار چه ماجرایی شده‌ایم!
با نگاه به خیابان خلوت که هیچ ماشینی در آن به چشم نمی‌خورد، گوشی را در دستم جابجا کردم و دست آزادم را روی پای پر دردم کشیدم:«هامون بعدا بهت توضیح میدم... فعلا زنگ بزن تلفنی گزارش بده... بعد حتما یه

سر برو فرمی، چیزی پر کن که خیالم راحت بشه. الان وقت ندارم بیشتر بگم باشه برای بعد!»
هامون تک خنده‌ای زد و با لودگی خاص خودش ادامه داد:«وقت نداری؟ خدایی! یعنی باورم بشه... بابا یه روزم نیست به قصد قربةالله قراره بلند بشی... بهتون نمی‌خورد صنمی داشته باشید... بر اون جدِ ناکستون بابا! اونم که عین خودِ بیشرفت هفت خطه. خدایی چه گندی زدید؟»
من و افکار پریشانم کجا بودیم و هامون خوش‌خیال کجا؟
بین آن‌همه درد و چشمانی که ریز کرده بودم تا ته خیابان را نگاه کنم از خوش‌خیالی و لودگی هامون لبهایم کش آمد و گفتم:«بیخیال... چرت نباف. وقت تلف نکن!»
جلوه سریع بعد از تمام شدن حرفهایم رشته‌ی کلام را به دست گرفت.
صدایش را بالا برد تا به گوش هامون برسد:«هامون سلام... پرند خوبه؟ بهش سلام برسون... بگو حتما میبینمش! ازت معذرت می‌خوام. جبران می‌کنم. فقط ممکنه یه چند وقت ماشینتو نبینی! ولی قول می‌دم یه خطم بهش نیفته.»

به جلوه که بدنش را روی فرمان جلو کشیده و با هر دو دستش فرمان را محکم گرفته بود، نگاه کردم.
حتی نیم‌رخش هم پر از تشویش بود و نگرانب!
بدون پلک زدن به خیابان اصلی که چیزی دیگر نمانده بود به آن برسیم، چشم دوخته بود.
طوری با هامون راجع به نیست شدن ماشین، محکم و با جدیت حرف زد که انگار باز هم نقشه‌ای تازه در سر دارد!
- «فرحان بهش بگو ایراد نداره... فقط بگو چی شده! نگران شدم. نصفه شبه! چه غلطی دارید می‌کنید؟ تصادف کردید؟ خب فدای سرتون نوکرتم، اینکارا چیه؟ فرحان بدون من نری سراغ اون حرومزاده!»
به انتهای خیابان رسیدیم و جلوه ماشین را متوقف کرد.
موبایل را به گوشم فشار دادم. با چپ و راست کردن سر و نگاه به دو طرف خیابان اصلی گفتم:«تصادف چیه؟ چی میگی تو؟ نه خبری نیست. نگران نباش... چیزی نشده. میگم بهت، فرار نمی‌کنم که... خیالت راحت!»
- «غلط خوردی فرار کنی... حداقل بگو کجایی؟»

جلوه ماشین را به حرکت درآورد و فرمان را با اطمینان به سمت راست چرخاند.
پوفی کردم و گفتم:«هامون ببین چیزی نشده... یعنی اصلا نگرانی نداره. کاری که گفتمو بکن. قطع کردم بلافاصله زنگ بزن پلیس.»
- «خب مرتیکه الان مگه سوار ماشین نیستید؟ بیشعور الان زنگ بزنم می‌گیرنتون که!»
سرچرخاندم و جلوه را دیدم. با قفسه‌ی سینه‌ای که از زور هیجان بالا و پایین می‌شد، نگاهش از آینه به جلو و بالعکس مدام در رفت و آمد بود.
کلافه نفسم را بیرون دادم و گفتم:«حالا هی حرف بکش هامون... باباا...»
- «باشه، باز سگ شد! قطع کن الان زنگ می‌زنم... خودت کم بودی یه روانی لنگه خودتم پیدا شد...»
نگذاشتم هامون ادامه دهد و با یک " خداحافظی " تماس را قطع کردم.
#۱۹۷

#پارت_صد_و_نود_و_هشت

موبایل را پایین آوردم و به سمت آینه‌ی بغل گردن کشیدم.
صورتم از دردهای وحشی شده مچاله شد اما تا جایی که توانستم چشم گشاد کردم و با دقت به چند ماشینی که پشت سرمان در حرکت بودند نگاه کردم.
- «پلیس هم بگیرتش فوری ولش می‌کنه... نگران نباش حتما رفته سمت اتوبان... شک ندارم دیده پیچیدیم تو اون خیابون. الان تو اتوبان داره ویراژ میده بهمون برسه...»
صدای پرهیجانش آرام گرفت و زمزمه کرد:«همه جوره نجاتم دادی. بازم تو!»
نگاه از آینه گرفتم و به سمت جلوه که حالا مطمئن‌تر از هر وقتی جملاتش را ردیف می‌کرد، سر چرخاندم:«داری کجا میری؟ بازم نقشه کشیدی؟ دوباره فکر بهتر؟»
سرش را محکم بالا و پایین کرد و گفت:«قبلا یعنی قبل رسیدن به بیمارستان فکرامو کردم... بهترین جا الان خونه‌ی بهاره! باید بندازم از یه جای خلوت برم... شال ندارم دردسر میشه.»

با نگاه به موهای لختِ محکم بسته شده‌اش پوزخند زدم و گفتم:«یعنی الان تنها مشکلمون نداشتن شال و موهاته؟»
سرش را کمی عقب برد و فرمان را به سمت خیابانی فرعی چرخاند:«خودم می‌دونم چقدر دردسر درست کردم. میگم بریم اونجا چون امکان نداره به ذهنش برسه الان با این اتفاق‌هایی که افتاده برم اونجا! اگه بریم خونه‌ی تو... می‌ترسم پیدامون کنه... خونت پارکینگ نداره... مجبوریم ماشین رو بذاریم بیرون... باید ماشینو یه جای دورتر بذاریم... حتی چند تا خیابون هم کمه به نظرم... بقیشو باید پیاده بریم یا ماشین بگیریم... تو درد داری من ترس! خب اینجا به خونه مامانم نزدیک‌تره.»
آن‌قدری واژه‌ی " مامانم " را محکم و غلیظ ، پر اطمینان اما حسرت‌زده ادا کرد که دیگر زبانم برای کوچکترین اعتراضی نچرخید.
خیره به نیم‌رخ جلوه و چانه‌ی چین خورده از بغضش گفتم:«ترسیدی یا ناراحتی؟»
آب دهانش را قورت داد و گفت:«من هیچ وقت از کسی سیلی نخورده بودم!»

دست از ماساژ پایم کشیدم و ضربه‌ی آرامی روی شانه‌اش زدم.
نیم‌نگاهی به سمتم انداخت و سریع نگاهش را دزدید که گفتم:« چطوری می‌خوای اون سیلی رو جبران کنی؟ به نظرم وقتشه! بزن تو دل ترسات.»
لبهای آویزانش را محکمتر به هم چسباند و قاطعانه سرش را بالا و پایین کرد.
وقتی شروع به حرف زدن کرد از زور بغض صدایش گرفته بود:«بزرگم کردن... هیچ وقت جای هیچی نبودن... یعنی منظورم اینه که محبت و این حرفا نبود اما ... اما من خونه داشتم فرحان... یه سرپناه!»
در سکوت سر به پشت صندلی چسباندم و خیره به نیم‌رخ او منتظر ماندم تا حرفهایش را بزند.
یک دستش از فرمان جدا شد و سرانگشتانش را قبل از فرو ریختن اشک‌ها زیر چشمانش کشید.
سکوت را شکستم و برای اینکه هر چه در دل دارد بیرون بریزد به آرامی اسمش را صدا کردم.
لبخند محوی روی لبانش آمد و این‌بار محکم گفت:«راست میگی... من تمام تلاشمو کردم... قرار نبود رحم کنم... مگه به من رحم کردن؟ دخترای من

چیزیشون نشد... بقیه چی؟ بقیه که دختر من نبودن چی؟ قرار نبود لفتش بدم یا بگذرم... نمی‌گذرم!»
نیشم کش آمد و ضربه‌ی بعدی را محکم‌تر روی شانه‌اش زدم:«کم نیار جلوه... ترس نداره... دیدی که الان چی شد! همیشه یه راه فراری هست. نهایتش گند بزنی می‌ریزی، می‌پاشی، فرار می‌کنی.»
لبخند روی صورتش پهن شد و گفت:«آره... کم نمیارم... دیگه نباید صبر کنم... تمومش می‌کنم... هر چی شد، شد.»
ماشین را به طرف خروجی اتوبان هدایت کرد و چشمان قدردانش را لحظه‌ای به چشمانم
دوخت:«مرسی فرحان.»
تک خنده‌ای زدم و برای محک زدن شجاعتی که نشان می‌داد، گفتم:«به نظرم یکی از سیم‌کارت معطلات رو از اون جاساز مخفیات بکش بیرون بزنیم وکیل رو بیدار کنیم. شمارش هم که کف دستِ منه!»
بدون فوت وقت و با سرعت یک دستش را از فرمان جدا کرد و به طرف یکی از جیب‌های پشت جین برد:«درسته... همینکارو می‌کنم.»
بیخیال تمام دردهایم شدم.

لبخندم دندان‌نما شد و گفتم:«همینه عزیزم... شیر اوژن باش!»
#۱۹۸

به امید اینکه تمام دختران ایران شیر اوژن باشند✌

#پارت_صد_و_نود_و_نه

لبخندم دندان‌نما شد و گفتم:«همینه عزیزم... شیر اوژن باش!»
پا رو گاز گذاشت. دندان‌های مرتبش با زدنِ لبخندی پهن نمایان شد و نجواکنان گفت:«شیر قشنگه... خوشم اومد.»
سیم‌کارت کوچک را به سمتم گرفت و فکر کردم کمی یادآوری گذشته و حال و هوایی که شباهت زیادی به هیجانات در حال حاضرم داشت، بد هم نبود. شاید هم ادامه‌ی بحث جلوه را مصمم‌تر می‌کرد.
-«بازم مجبورم از موبایل خودت استفاده کنم. فقط باز مشکل جا انداختنشو داریم.»

سیم‌کارت را از بین انگشتانش گرفتم و همراه با پوزخندی گفتم:«دوست داشتم اسم گروهی که تشکیل میدیم اوژن باشه اما خب تو کار گروهی رای اکثریت مهمه!»
برای باز کردن داشبورد بدنم را به همراه دست جلو کشیدم که جلوه بدون لحظه‌ای مکث ادامه‌ی حرفم را گرفت و گفت:«دفعه بعد تنهایی تصمیم بگیر اسمشو بذار اوژن!»
حس قفل شدن تمام عضلات بدنم با دردی شدید که مثل ماری زخمی شده بود، آه از نهادم درآورد، آن‌قدر فشار درد زیاد شد که کلمات را گم کردم و نتوانستم جوابی برای جمله‌ای که گفت جفت و جور کنم.
جلوه " آخ " ی که از دهانم بیرون زد را شنید. سرعت ماشین را کم‌تر کرد و با لحنی نگران گفت:«همه‌اش تقصیر منه... من! ...من مقصرم... ای داد فرحان! بریم بیمارستان؟»
هر طوری بود لبهای پر فریادم را به هم دوختم و دستم را به شاسی داشبورد رساندم:«نه نمی‌خواد... فقط برو برسیم!»

ماشین سرعت گرفت و حین التماس به تن و بدن خسته‌ام با پلکهایی بسته دستم را بی‌هدف در محفظه‌ی داشبورد چرخاندم.
تا جایی که یادم می‌آمد هامون همیشه چاقویی همه کاره در داشبورد داشت. کوچک بود و نقش جاسوییچی کلیدهای یدک خانه‌شان را داشت.
کیسه‌ی پلاستیکی کوچکی که فضای زیادی را اشغال کرده بود بیرون کشیدم و بدون نگاه کردن آن را به دست دیگرم سپردم.
دوباره دست داخل داشبورد کردم و گشتم.
پوست دستم به کلیدهای سرد و فلزی برخورد کرد و نفس حبس شده‌ام بیرون آمد.
داشبورد را محکم بستم. همینکه کمر صاف کردم و سرم بالا آمد چشمانم دوربین مدار بسته‌ی پلیس که بر روی تیرکی کنار اتوبان قرار داشت را شکار کرد.
حین کنار زدن کیسه‌ی پلاستیکی و باز کردن ابزارهای چاقو که انگشتانم پی چیزی شبیه سوزن روی هر کدام کشیده می‌شد، چشمانم را خوب باز کردم تا موقعیتی درست از جایی که هستیم را پیدا کنم.
دوربین‌ها در حال شکار ما بودند... یک طرف بهراد، طرف دیگر تماس هامون و پلیس!

ذهنم مثل ساعت شروع به کار کرد حتی می‌توانستم صدای تیک‌تیک عقربه‌ها را به راحتی بشنوم... هر تیک یک احتمال، یک خطر، یک دردسر جدید!
سوزن خشاب را پیدا کردم.
نیم‌نگاهی به تابلوهای سبز رنگ کنار هم که بالای پل عابر پیاده‌ای بلند نصب شده بود انداختم.
شتاب زده نوشته‌های سفید رنگ روی تابلو و فلش‌هایی آن که هر کدام به یک سمت اشاره داشت را از سر گذراندم و گفتم:«جلوه برو راست... تو تونل نرو.»
- «چرا؟ آخه اونوری که...»
سر پایین بردم و حین تعویض سیم‌کارتها حرفش را بردیم:«کاری که گفتم رو بکن... برو فعلا بهت میگم. همیشه هم فکرات خوب نیست!»
بدون حرف ماشین را به راست هدایت کرد و من موبایل خاموش شده را روشن کردم.
چشمم به کیسه‌ی پلاستیکی خورد. برگه‌های قرص با روکش‌نارنجی و قرمز را به وضوح دیدم.
حین دست بردن داخل کیسه چشمانم به صفحه‌ی روشن شده‌ی موبایل افتاد.

آیکون باتری نشان می‌داد شارژ زیادی باقی نمانده است.
سریع شماره را از کف دستم به روی صفحه کلید موبایل انتقال دادم.
برگه‌های قرص را بیرون کشیدم و یکی از آنها را بالا گرفتم.
با خواندن نوشته‌های سیاه رنگ پشت برگه‌ی قرص چشمانم درخشید... مسکن بودند!
صدای پرامید جلوه را شنیدم که گفت:« وای قرص پیدا کردی؟»
" آره " ای گفتم و موبایل را لحظه‌ای رها کردم.
- «خدارو شکر... ببخش منو... می‌دونی اصلا...»
سه مسکن از داخل روکش‌های برگه خارج کردم و هر سه را داخل دهانم چپاندم و قبل از پایین فرستادن آنها با دهان پر گفتم:«بیخیال... خودم خواستم باشم. فقط برو...»
قرص‌ها را بلعیدم. موبایل را برداشتم و بعد از لمس دایره‌ی سبز رنگ آن را کنار گوش جلوه گذاشتم:«کوتاه بگو شارژ نداریم. خروجی راست رو رو برو داخل جلوه... سرعتو کم نکن.»

جلوه سری تکان داد و “ چشم “ غلیظی حین گرفتن موبایل، تحویلم داد.
نگاهی به نیم‌رخ اخم‌آلود و منتظرش انداختم.
از حالت مصممی که داشت خوشم آمد.
هر کسی مرا می‌شناخت، می‌دانست چقدر از این بازی‌های عجیب خوشم می‌آید.
تازه داشت شبیه من کله‌خر می‌شد و برایم خوشایند بود این دل به دریا زدن!
موبایل را از گوشش جدا کرد و آیکون آیفون موبایل را با شستش لمس کرد و آن را کنار پایش گذاشت:«لعنتی برنمی‌داره!»
بین آن همه افکار درهم که چهار میخم کرده بودند، نیشخند زدم و گفتم:«دقت کنی میبینی باز قراره صبح نشه!»

چرخش کمی به گردنش داد و تا لبهایش از هم باز شد صدای مرد جوانی در کابین ماشین پیچید که “ آلو بفرمایید “خواب‌آلودی
جلوه نگاه به جلو داد و گفت:«سلام دانشگرم، صادقی. طبق قرارمون شروع کنیم.»

مرد جوان که انگار خواب از سرش پریده بود “ چشم “ قرایی گفت و جلوه بدون لحظه‌ای مکث با یک “ خداحافظ “ کوتاه تماس را قطع کرد.
جلوه با برداشتن موبایل و گرفتن آن به سمتم گفت:«کجا برم الان؟»
مشغول تعویض دوباره‌ی سیم‌کارتها شدم و با شوخی گفتم:«جایی رو نداریم... آواره حال کنیم یه کم... اینهمه سیم‌کارت از کجا دزدیدی؟»
قصد پرت کردن حواسش را داشتم تا فکر خودم را برای تصمیم بعدی جمع و جور کنم اما زیرچشمی دیدم که لب گزید و با بی‌حواسی که از ترس به سراغش آمده بود، تکه و پاره جوابم را داد:«جا نداریم؟ چرا؟... آخه هیچ کسی فکرشو نمیکنه برم اونجا... خدایا یعنی بدبخت شدیم؟ ... سیم‌کارت؟ برای بچه‌هامه... سیم‌کارت برای همشون گرفته بودم... همرو خودم برداشتم... فرحان؟»
موبایل را روشن کردم و گفتم:«جانم؟»
گردنش با ضرب به طرف صورت خندان من چرخید و. هیجان شنیدن “ جانم “ غلیظم را با پرسیدن سوال خنثی کرد و گفت:«چیکار کنیم الان؟ چرا میگی نریم اونجا؟»

همزمان نگاه به خیابان دادیم که گفتم:«چقدر از اینکه جایی نباشه می‌ترسی؟ بیخیال بابا تو چادرم میشه زندگی کرد.»
بین اضطراب و استرس وقت گیر آورده بودم تا فقط چند دقیقه برای نفسی راحت جایی دیگر سیر و سفر کنم.
وقتی جمع شدن لبانش را که انگار برای حرفهایش سد ساخته بود دیدم به اذیت کردن پایان دادم و با جدیت شروع کردم:«کسی که به خودش اجازه میده دست روت بلند کنه مطمئن باش هر جایی داشته باشی بپا گذاشته... اونجا امن نیست حتی اگه آدمهاش امن باشن... ما هم بال نداریم پرواز کنیم بپریم تو خونه‌ی مامانت.»
جلوه " هومی " کرد و ادامه دادم:«تا الانم کلی دوربین مارو گرفته جلوه... باید ماشینو یه جایی همین‌جاها بذاریم و بریم خونه‌ی من. اونجا الان تنها جاییه که هیچ کس هیچ ردی ازش...»
با شنیدن صدای زنگ موبایل به هوای خبری از هامون با خیال راحت سر پایین بردم و با دیدن شماره‌ی ناشناس چشمانم از تعجب گرد شد.
- «کیه فرحان؟»

دست از گاز گرفتن لپهایم کشیدم و با چشمان باریک شده، بدون اینکه جوابی برای جلوه داشته باشم، تماس را جواب دادم:«بله؟»
- «جناب فرحان عاصف، جهانیارم... در خونتو باز کن.»
#۱۹۹

#پارت_دویست

زیرچشمی به نیم‌رخ جلوه نگاه کردم. با سرعت اما مهارت و دقت خیابان اصلی را پیش گرفته و می‌راند. شبیه آدمی که آسی در دست داشته باشد با بی‌قیدی نیشخندی زدم که یک طرف لبم را بالا برد و گفتم:«سلام... خونه نیستم.»
لحن طلبکار جهانیار پر از عصبانیت شد و گفت:«یعنی چی خونه نیستم؟ کجا رفتید؟ کجا بردیش؟ گوشیو بده جلوه!»
در عوض تحویل دادن موبایل به جلوه یا حتی کوچکترین واکنشی که او را در جریان بگذارم به راحتی تک کلمه‌ی " گوشی " را ادا کردم و موبایل را پایین بردم.

صدای محوی که از سمت موبایل به گوشم می‌خورد نشان می‌داد جهانیار در حال فریاد زدن است.
سریع انگشتم را روی شاسی کم کردن صدا گذاشتم و چند بار آن را فشار دادم.
در جواب جلوه که به آرامی زمزمه کرد " کیه؟
" پاسخ دادم:«دیگه اتوبان نیست... یک کوچه‌ی خلوتی جایی پیدا کن برو پارک کن تا ببینم این چی میگه!»
جلوه که روحش هم خبر نداشت جهانیار پشت خط است به راحتی سر تکان داد و " حتما " ی ادا کرد.
از لحن بیخیالی که داشتم جلوه را به اشتباه انداخته بودم و او فکر می‌کرد هامون پشت خط است!
دست بالا بردم. موبایل کامل به گوشم نزدیک نشده بود اما می‌توانستم به راحتی صدای فریاد جهانیار که حالا تُنی پایین داشت را به وضوح بشنوم که می‌گفت:«کجا بردی جلوه‌رو؟ با تو هستم! اَلووو... من
جلوه رو می‌شنوم... گوشیو بده بهش!... به خدا یه مو از سرش کم بشه...»
جلوه میدانی که فواره‌های آن روشن بود را دور زد و وارد خیابانی پهن شد. سرعت ماشین را کم کرد و به

دنبال جایی امن بدنش را جلو کشید و شروع به دید زدن اطراف کرد.
گوشم به تهدیدهای جهانیار بود و خیره به نیم‌رخ حواس‌جمع جلوه مانده بودم.
نه، نشد حواسم پرت شود. تمام گیر و گرفتاری‌ها رنگ باخت رد خون خشک شده که از کنار لب جلوه به پایین سر خورده بود، همه کاره شد... تبدیل شد به اولویت اول!
نگاه از جلوه گرفتم. با بستن پلکهایم سرم را به پشتی صندلی تکیه دادم و با شنیدن صدای جهانیار که برای بار چندم فریاد زد " گوشیو بده جلوه " گفتم:«گوشیو ندم چی میشه؟»
جلوه تک‌خنده‌ای کرد و گفت:«بهش بگو مراقبم به خدا! اصلا گوشیو بده به خودم یا بذار روی آیفون بهش بگم.»
جهانیار با تشویش اسم جلوه را فریاد زد.
با خیال راحت جواب خنده‌ی جلوه را دادم و با اشاره به کوچه‌ای که جلوتر بود، گفتم:«شما کاری که گفتم رو بکن... یه کم آرومتر برو پیچ تو اون کوچه... به نظرم جای خوبیه!»

موبایل را که به واسطه‌ی داد و بیدادهای جهانیار از کنار گوشم دور کرده بودم دوباره به گوشم چسباندم و گفتم:« گوشم باهاته... بگو می‌شنوم.»
جهانیار پوفی کرد و در نهایت آرامشی که کاملا مشخص بود تصنعی است گفت:«ببین پسر جون...»
میان حرف جهانیار پریدم و گفتم:«هی... هی تند نرو... این " پسر جون " گفتنتو اصلا دوست نداشتم... مگه همو ندیدیم؟ بهم نمیاد پسر جون باشم. درسته؟»
اخم ریزی بین ابروهای جلوه نمایان شد. انگار با شنیدن جمله‌های جدیدم متوجه شد شخص پشت خط هامون نیست.
صدای نفس‌های منقطع شده‌ی جهانیار رد خون را در ذهنم کم‌رنگ می‌کرد و نیشم را باز!
جهانیار بعد از خالی کردن نفس عمیقش که گوشم را پر کرد، گفت:«خیلی خب... خیلی خب فرحان، عاصف، هر کسی هستی همین الان خواهر منو برمی‌داری میاری دم خونت... من اینجا منتظرم... ببینم اصلا تو کی هستی؟ ربطت به خواهر من چیه؟ تو کی هستی که...»
دوباره حرفش را قطع کردم و گفتم:«تو فکر کن همه کاره! تو کی هستی؟»

- «آدم ناحسابی من برادرشم... ببین من نمی‌خوام توهینی وسط باشه. بی‌بی کلی ازت تعریف کرده و خب مشخصه جلوه هم این مدت پیش خودت بوده... من اصلا اهل جنگ و جدال نیستم فقط...»
دوباره اجازه ندادم ادامه دهد و گفتم:«پس برای همین روحیه‌ی لطیفی که داری گذاشتی اون پسره‌ی بی‌ناموس بزنه زیر گوشش... بیا برو بابا، برادرشم...»
جلوه شنید چه گفتم و حین چرخاندن فرمان ماشین به کوچه‌ی پردرخت و تاریک " هین " کشید.
بدون فوت وقت با متوقف شدن یک‌باره‌ی ماشین کف دستم روی دهان و لبهای جلوه که سرش را کاملا به سمتم چرخانده بود، گذاشتم و ادامه دادم:«جای خواهرتو لو دادی که بیان یه جوری بزنن تو گوشش تا لبش پاره بشه؟ بابا تو دیگه کی هستی!... بلدی صداتو ببری بالا منتها نمی‌دونی واسه کی اینکارو بکنی... ببین اگه جرات نداری صداتو برای بقیه ببری بالا بگو من بیام.»
- «چی میگی تو؟ من جلوه رو لو دادم؟ من تا از اتاق دکتر بیام که جلوه تمام اورژانسو بهم زده بود... کی زده تو گوشش؟ چرا درست حرف نمی‌زنی؟ میگم

یم زندگی تورو
ه رو قایم کنی یا
ی که داری میزنی
ودت چی فکر

د انگشت اشاره‌ام

ایش را با گزیدن
، خورد!
ی جهانیار را

... هنوز منو
که منم برای
بزنم... چی گفتی
»
- ابِ...

اون وقت باید به

چه کنم، چه کنم بیفتی... دقیقا مثل الان که افتادی...
اینم یادت باشه تو زیر و بم زندگی منو درآوردی اما تمام زندگی تو دست منه! شارژمو لازم دارم... باقیش باشه برای بعد... قبل از خداحفظی بذار بهت بگم جای این پلیس بازیا بیا برو اوضاع را آروم کن... خواهرت برای کارهاش احتیاج به آرامش داره!»
- «خب گوشی رو بده بهش...»
موبایل را بین دستانم جابجا کردم و گفتم:«این باشه جریمه‌ی چکی که خورد و تو نباید میذاشتی بخوره... حواستو جمع کن من واسه پول و دم و دستگاه ملت دوزار ارزش قایل نیستم... زیر و بم زندگی من جز خودت دست کسی بیفته به خدا...»
- «نمیفته... نمیفته خیالت راحت... من دنبال اینم که به جلوه آسیبی نرسه... اصلا قبل بیمارستان هم دم خونت بودم... ببین یه لحظه گوشیو بده...»
پوزخندی زدم و گفتم:«جریمه است جناب دانشگر... امیدوارم مرد باشی عصبانیتتو همین امشب با یه مشت تو صورت کسی که لایقه پیاده کنی... میدونی کیو میگم پس توضیح نمیدم. از بابت جلوه هم خیالت راحت.
خداحافظ.»
#۲۰۰

اوژَن 🌫:
#پارت_دویست_و_یک

تماس را قطع کردم و با نگاهی گذرا به آیکون باتری سر بلند کردم.
موذیانه از چشمان گرد جلوه و دهان نیمه بازش بی‌توجه گذشتم و نگاهی به اطراف انداختم:«شارژ داریم اما به اندازه‌ی یه تماس! خوبه اینجا ظلماته مطلقه جلوه. خب بیا فکر کنیم... جا داریم برای فقط و فقط یه حرکت... یه تماس طلایی که کارمونو راه بندازه!»
کمی از همه چیز دور شده بودیم فقط فکرها بود که همچنان مثل یک حریف قدر همراهمان با سرعت می‌دوید.
مسکن‌ها کمی دردهایم را تخفیف داده بود و کم‌کم همه چیز قابل تحمل‌تر از قبل می‌شد.
نگاهم را از پنجره گرفتم و به جلوه دادم.
همچنان با چشمان متعجب در حالیکه آرنج یک دستش را روی فرمان گذاشته بود مثل یک مجسمه نگاهم می‌کرد.

اشک‌های جمع شده در چشمان جلوه مثل ستاره‌هایی درخشان میان کابین ماشین که در کوچه‌ی تاریک و بدون چراغ حکم شب را پیدا کرده بود، برق می‌زدند.
همراه با تک خنده‌ای پیش روی صورت مات شده‌اش بشکن زدم و همینکه شانه‌هایش تکان نامحسوسی خورد، گفتم:«کجایی جلوه‌ی بهار؟ فکرای بهترت ته کشیده عزیزم؟ شنیدی چی گفتم یا باغ بغلی حال می‌کردی؟»
شتاب‌زده دست بالا برد و زیر چشمانش کشید و بینی‌اش را بالا کشید.
ناشیانه برای فرار از نگاه موشکافانه‌ام که در حال ثبت و ضبط کوچکترین حرکاتش بود، سر پایین انداخت و بعد از نفسی که گرفت با صدای خفه‌ای گفت:«نه، شنیدم... تماس طلایی... آخه با کی تماس بگیریم این وقت شب؟»
دست از نگاه کردن برداشتم تا راحت باشد.
گوشه‌ی لبم را به دندان گرفتم و شروع به کوبیدن موبایل بر روی کف دست دیگرم کردم که صدای زیر جلوه به گوشم خورد:«تو با جهانیار به خاطر من دعوا کردی؟»
نیشم کشیده و لبم از بین دندان‌هایم جدا شد.

سر چرخاندم. زانوهایش را بالا برده و بند فرمان کرده بود. به صندلی تکیه زده و انگشتان در هم گره زده‌اش را نگاه می‌کرد.
در یک حرکت غافاگیر کننده و بدون نقشه‌ای از قبل دست دراز کردم. چانه‌اش را اسیر دستم کردم و سرش را به سمتم چرخاندم.
با دیدن لب و لوچه‌ی آویزان شده‌اش خندیدم و گفتم:«الان دقیقا حرف حسابت چیه جلوه؟ ناراحتی به داداشت توپیدم؟»
با چشمانی که از زور جا خوردن گشاد شده بود و لب و لوچه‌ای آویزان سریع گفت:«نـههه!»
سرم را محکم بالا و پایین کردم:«آفرین همینه... شارژ نداشتیم و وقت کافی وگرنه بیشتر حالشو می‌گرفتم.»
حلقه‌ی انگشتانم را از دور چانه‌اش جدا کردم و نگاهم را به صفحه‌ی موبایل دادم:«از آدم‌های منفعل و میانه‌رو بدم میاد... موذی هستن... یا اینوری یا اونوری!»
- «فرحان...»
سر بلند کردم و با بدجنسی گفتم:«جانم؟»
صدای قورت دادن آب دهانش آمد اما خبری از هول شدن نبود.

ترفندم جواب نداد و جلوه با سرفه‌ای کوتاه که کمک کرد تا صدایش صاف شود گفت:«داشتم فکر می‌کردم بریم سوله ولی پشیمون شدم... الان با این فرار و اتفاقا شک ندارم بهراد به اونجا هم سر می‌زنه... راستش الان داشتم به همینم فکر می‌کردم که چقدر شانس آوردیم وقتی رفتیم اونجا کسی نبود... ببین من دقیقا باگ نقشه‌ام همین بود که از قبل برای خودم یه جای مخفی جور نکردم بسکه مطمئن بودم می‌تونم قاچاقی و سرضرب بذارم برم...»
نفسی گرفت و ادامه‌ی حرفهایش از ته چاه درآمد:«اما نشد... لو رفتم... الکی اعتماد کردم و ای بابا... حالا چیکار کنیم... خب من دوست و رفیق هم که ندارم تا...»
با جمله‌ی آخری که گفت راه را برای ادامه‌ی اذیت کردنش باز کرد و من بدون مکث وسط حرفش پریدم:«رفیق نداری؟»
سرش را سریع عقب برد و گفت:«نه، نه بد گفتم... خب منظورم غیر تو بود.»
لبم را گاز گرفتم تا خنده‌ام را پنهان کنم و گفتم:«نه اونجا اصلا جای خوبی نیست. اگه کسی هم اونجارو بلد نبود من دیگه نمیومدم... الان چند دقیقه است بیخیال

ماجرای عبدی و قتل خودم شدم. بریم اونجا باز فکر و خیال مزخرف میاد تو ذهنم... باید بریم یه جا دیگه... هر جایی الان خوبه جز این ماشین. یه جایی که بشه موبایل شارژ کرد جلوه!»
جلوه گفت سوله... من گفتم عبدی، گفتم قاتل، گرباد آمد و نرسیده به سوله مرا بلند کرد و به هوا برد.
خیره به فضای تاریک بیرون ماشین مانده بودم، دنبال راه فرار، فضای اطرافم باز هم بدون اکسیژن شده بود درست مثل وقتی در سوله بودیم یا جلوی برج بلند به دنبال مرد هزار اسم!
- «ببین تماس طلاییمونو می‌تونه اسنپ باشه... بعدش بریم لواسون... باغ همون دوستت ولی خب خیلی دیره... نه اینم نمیشه اونجا رستورانه الانم احتمالا بسته است. اونم خانواده داره... بد میشه ولش‌کن!»
جلوه قدرتمندتر از فکرهایم که گردبادی ترتیب داده بودند عمل کرد و با صدای پرهیجانش راه برای غرق شدنِ بیشتر در آنها بست.
موبایل را بالا آوردم و گفتم:«اسنپ اینترنت م
وصل بشه و آدرس بدیم ... اصلا آدرس کجارو بدیم؟»
وقتی برای تلف کردن نداشتیم حتی یک ثانیه!

لیست تماس‌ها را باز کردم و بدون فوت وقت، انگشت اشاره‌ام بر روی شماره‌ای که در نظر داشتم، کشیده شد.
#۲۰۱

#پارت_دویست_و_دو

اولین بوق آزاد رسید به بوق آزاد دوم و بعد هم سوم اما خبری از جواب دادن نبود.
موبایل را از کنار گوشم پایین آوردم و با پوفی که کردم خیره به آیکون شارژ ماندم تا تماس وصل شد.
سریع موبایل را به گوشم چسباندم و گفتم:«خشایار من طرفهای غرب گیر کردم... یه جایی نزدیک میدون عدالت... قبلش یک پارک دیدم، اگه اشتباه نکنم... الان خاموش میشم... می‌تونی بیای نزدیک پارکه؟»
- «اومدم... پیدات...»
موبایل خاموش شد و به همراه جلوه هر دو با هم نفس حبس شده‌ی وامانده‌مان را یک صدا بیرون دادیم.
لبهایم را جمع کردم و نگاهی به فضای ماشین انداختم:«خب ببین چی لازم داریم برداریم... یه چیزایی برداریم که معلوم بشه دزد بودیم.»

داشبورد را باز کردم:«دانشگر تو عمرم دزد نبودم که شدم! دمت گرم.»
عینک دودی هامون و هر آنچه در داشبورد داشت را درون کیسه‌ی داروها که روی پایم مانده بود، ریختم.
به سکوت جلوه اعتنا نکردم که می‌دانستم از سر طعنه‌ام باز هم در لاک خودش فرو رفته و فندک ماشین را بیرون کشیدم. حین انداختن آن داخل کیسه‌ی پلاستیکی کنار باقی وسایل با فکری پر از شیطنت گفتم:«حالا موهاتو چیکار کنیم؟»
سر بلند کردم و دیدم نگاه هاج و واجش را به شیشه‌ی جلوی ماشین دوخته است.
لبهایم را به پایین کش دادم و دست دراز کردم. قسمتی از موهای بسته شده‌اش که روی شانه‌اش جا خوش کرده بود را میان انگشتانم گرفتم و آنها را کشیدم.
تکانی خورد و با گفتن " بله " ای پر بهت به طرفم سرچرخاند.
پیش روی چشمان گشاده شده‌اش که از گوشه‌ی آنها موهای اسیر شده میان انگشتانم را نگاه می‌کرد، آنها را رها کردم و گفتم:«تو هبروتی دانشگر؟ جمع کن بریم ببینیم چه گلی باید به سرمون بگیریم.»

بی‌حرف و مبهوت چند بار سر تکان داد و بعد از فشار دادن شاسی صندوق عقب، دست سمت دستگیره برد. در ماشین را باز کرد و حین پایین بردن پاهایش نجوا کرد:«فرحان بشین من ویلچر رو میارم... لعنت بهش خونه‌ی تورو چطوری پیدا کرده؟ شماره‌ی موبایلت! فقط می‌خوام حواسشو...»
در ماشین بسته شد و ادامه‌ی حرفهایی که در بی‌حواسی می‌زد را نشنیدم.
در صندوق عقب که باز شد هنوز هم در حال پچ‌پچ کردن بود.
صدا بالا بردم و گفتم:«خانمِ فکرِ برتر، الان وقت طرحِ سوال نیست... در صندوقم نبند.»
در ماشین را باز کردم و صدای کشیده شدن ویلچر پایین رفتن آن را که شنیدم، گفتم:«درو نبند بیام ببینم چی داره تو ماشینش... میگم طرح سوال نکن برای همینه... الان اینجای زندگی هستیم بذار حلش کنیم بعد هر چی دوست داری بزن عقب یا بیا برو جلو!»
ویلچر را کنار در کشاند و گفت:«آخرش چی گفتی؟»
سرم را عقب بردم و با گفتن " هیچی " بدنم را به سمت ویلچر کشاندم.

انگار صدای خرد و خمیر شدن استخوانهایم همراه با زنگ خطری به صدا درآمد و بی اختیار دمی سنگین گرفتم.
جلوه با سرعت از کنار ویلچر عبور کرد و پیش رویم کمی خم شد:«چی شد؟ تو آخه روز اول فیزیوتراپی که نباید اینهمه اینور اونور می‌رفتی! چیکار کنیم الان؟ وای اینا تقصیر منه‌ها...»
سر بالا نبردم تا چهره‌ی درهم شده از دردم را ببیند.
دست روی اهرم حرکت ویلچر گذاشتم و گفتم:«جذابه نشو! برو کنار بذار برم پشت، ببینم هامون وسایلش هست یا نه؟»
جای کنار کشیدن از جلوی ویلچر سریع چرخید و حین دور زدن ماشین گفت:«خودم نگاه می‌کنم. چی لازم داری؟»
کیسه‌ی پلاستیکی را روی نشیمن، کنارم چپاندم و با بستن در، ویلچر را به سمت عقب ماشین راندم:«یه جعبه‌ی سیاه بزرگ... برزنتی...»
کاپوت ماشین را رد کردم که دردِ زیاد وحشی شد و نفسم را گرفت.
حلقه‌ی انگشتانم از دور اهرم حرکت ویلچر جدا شد.
بی‌اختیار دستانم بالا رفت و به صورتم رسید.

- «خب پیداش کردم... یه سری وسایل و طناب هست... یه جعبه ابزارم هست فرحان... چی بردارم؟»
قدرت باز کردن لبهایم را نداشتم که اگر داشتم هم فقط فریاد از آنها خارج می‌شد.
تمام بدنم دچار اسپاسم بدی شد. دستانم آن‌قدر به صورتم فشار می‌آورد که قصد داشت پوست و گوشت را کنار بزند و برای التماس به استخوان‌هایم برسد.
- «فرحان؟ وااای... وای چی شد؟ خدایا همه‌اش تقصیر منه!»
هر یک کلمه را که گفت صدایش نزدیک تر شد و در نهایت دستهایش بود که روی شانه‌هایم قرار گرفت.
ویلچر و مرا دور زد. پشت ویلچر با دستهایی روی شانه‌هایم ایستاد و ادامه داد:«اگه فکر می‌کنی ماساژ لازم داری من یه کم بلدم... هان؟ فرحان خوبی؟ اصلا بیا بریم بیمارستان! ببین میریم تا سر کوچه بالاخره یه ماشین پیدا میشه... آره دیگه اینجوری بهتره... میریم بیمارستان...»
منتظر تایید من نماند و همانطور که از نقشه‌هایش می‌گفت و همه هم به بیمارستان ختم می‌شد، دستانش از روی شانه‌هایم پایین رفت و نرم و آرام شروع به ماساژ ستون فقرات کمرم کرد.

ماساژی که می‌داد به پای دردها نمی‌رسید، قدرت مقابله با آنها را نداشت اما باعث شد نفس حبس شده از دردم، رها شود.
#۲۰۲

#پارت_دویست_و_سه

دستانم از روی صورت پایین افتاد. کیسه را از کنارم برداشتم. چاره‌ای نبود باید خوردنِ یکی دو قرص مسکن دیگر را هم به بی‌ملاحظه‌گی‌ها
می‌کردم.
دو قرص از داخل روکش درآوردم و سر بلند کردم برای بلعیدن آنها که موهای جلوه کنار صورتم را نوازش کرد.
خواستم به گردنم حرکتی دهم اما مغزم فرمانی جز بلعیدن قرص‌ها نداد.
- «من هی می‌خوام جبران کنم اما باز یه کاری می‌کنم پشتش هزار تا اتفاق میفته... هی می‌دووم بهت برسم خرابکاریام منو عقب می‌ندازه... درد داری نه؟»

جای جواب دادن با زبان لبخند محوی بین دردهایم زدم و سرم را چپ و راست کردم تا نوازش موهای لختش را بیشتر حس کنم. جالب بود، حواسم را پرت می‌کرد!
- «مطمئنی؟ ببین...»
با باز شدن درِ خانه‌ی آن سوی کوچه سرچرخاندم و انگار جلوه هم همینکار را کرد که موهایش نوازش گردنم کرد.
پسر جوانی با کیسه‌ی زباله در دست از در خانه خارج شد.
یک طرف شانه‌ام از قلقلک تارهای موهایش بالا رفت اما همانطور خیره به آن سوی کوچه ماندم.
پسر در را بست و برای نگاه کردن به ما دچار مکثی چند ثانیه‌ای شد.
با دستهایی که روی شانه‌هایم آورد و صورتی که کنار گوشم قرار گرفته بود، به آرامی لب زد:«همینو کم داشتیم!... مشکوک نشه؟... آخه الان وقت آشغال گذاشتنه نصفه شبی؟»
نفس‌های جلوه پخش می‌شد روی گردن و گوشم!
نفسی گرفتم و سرم را به طرف صورتش کج کردم:«برو تو وسایل هامون بگرد همیشه دستمال سر و اینا هم داره... اون یارو اون ور خیابون ویلچر منو

نگاه نمیکنه... متوجهی یا بیشتر از جایی که داری زندگی می‌کنی اطلاعات بدم بهت!»
نگاهش پایین افتاده و روی لبهای پر حرف من گیر کرده بود اما به محض تمام شدن جملاتم عقب کشید و بدون کلمه‌ای حرف به سمت صندوق عقب قدم برداشت.
نگاهم به آن سمت کوچه کشیده شد و پسر جوان با دیدنم راه مستقیم به سمت سر کوچه را گرفت و رفت.
صدای خش‌خش کردن و برهم خوردن وسایل از صندوق عقب را شنیدم و به ویلچر حرکت دادم. هر چه بیشتر در هر جایی ماندگار می‌شدیم اوضاع بدتر می‌شد.
با فشار دادن دندانها به روی هم حکم سکوتی به دردهایم دادم و ویلچر را کنار صندوق عقب متوقف کردم.
نگاهی به قیافه‌ی مستاصل جلوه انداختم که کف صندوق، جلوی جعبه‌ی سیاه زانو زده و دستانش را بی هدف در داخل آن این‌سو و آن‌سو می‌برد.
انگشت اشاره‌ام را به جیب کنار جعبه نشانه رفتم و گفتم:«چیکار می‌کنی؟ قاطی اونا نیست... این بغل تو این جیبشو بگرد... اگه بر نداشته باشه اونجاست.»

دکمه‌ی جیب کنار جعبه را باز کرد و با دست کردن داخل آن چند تکه پارچه‌ی رنگی بیرون آورد.
کف صندوق نشست و با نگاهی ناامید به دستمال سرهای کوچک گفت:«اینارو میگی؟ آخه اینا به چه دردی می‌خوره؟»
- «ببخشید اتفاقی افتاده اینجا ایستادید؟»
جلوه سرضرب با نگاهی وحشت زده سرش را به سمت صدا که از پشت سر من می‌آمد بالا برد و من هم ویلچر را چرخاندم.
همان پسری بود که چند دقیقه پیش او را دیده بودیم.
سرم را تکان دادم تا چشمانش جای صندوق عقب باز متوجه من شود و پرسیدم:«چطور؟»
نگاه پسر پایین آمد و با کمی تعلل گفت:«کمکی، چیزی!»
سرم را عقب بردم و گفتم:«ممنون مشکلی نیست. ماشین خراب شده... زنگ زدیم بیان... شب بخیر!»
آن‌قدری جملاتم را محکم گفتم که پسر یک قدم به عقب برداشت اما شک را به وضوح در چشمانش دیدم و قدم‌هایی که با تردید به عقب برمی‌داشت زنگ خطری را در ذهنم به صدا درآورد.

صبر کردم تا پسر جوان قدم‌های بعدی را هم بردارد.
همینکه به در خانه‌اش رسید ویلچر را چرخاندم و رو به جلوه که نگاهم می‌کرد، گفتم:«بجنب جلوه... یارو مشکوک شد... همونارو بردار یه کاریش می‌کنیم. بپر بیا پایین بریم. وسایلی هم که ریختی بیرون جمع و جور نکن. بدو!»
جلوه که انگار منتظر دستور بود، خودش را جمع و جور کرد و از ماشین پایین پرید.
دستمال سرها را در یک دستش مشت کرد و بعد از بستن در صندوق عقب به طرف در جلوی ماشین دوید:«سوویچ یادم رفت.»
ویلچر را چرخاندم و به سمت انتهای کوچه همان‌جایی که میدان را دور زده بودیم حرکت کردم.
صدای قفل شدن درهای ماشین را شنیدم و بعد از آن قدم‌های جلوه که میدوید!
رسید و با گفتن " ببخشید " ی کوتاه دستمال سرها را روی پایم گذاشت:«بذار موهامو جمع کنم... اینا خیلی کوچیکن!»
سرعت حرکت ویلچر را کمی کم کردم و مشغول دید زدن جلوه شدم که با دستهایی بالا رفته موهای بلندش را جمع می‌کرد.

حرکات دستانش برای جمع کردن و پیچاندن موهای بلند جالب بود.
دست آزادم را روی عضلات پای دردناکم کشیدم و با بدجنسی گفتم:«موهات خیلی بلند نیستن؟»
پیچاندن و بستن موها تمام شده بود. با دستهایی که بالا مانده بود سر ضرب برگشت و چنان " خیر " غلیظی تحویلم داد که ابروهایم بالا پرید.

با گفتن یک " یعنی چی؟ " که پر از دلخوری بود، همانطور در حال حرکت به عقب خم شد و حین برداشتن دستمال سر مشکی رنگ پشت چشمی نازک کرد.
نیشخندی زدم و گفتم:«خیلی دست و پا گیره! الانم که شده دردسر.»
چرخید و حین گره زدن گوشه‌های دستمال سر پشت گردنش، طلبکارانه گفت:«دست و پای منو میگیره... فکر نکنم با کسی کاری داشته باشه!»
دست آزادم مشغول فشار دادن به عضلات پای دیگر شد که سر کوچه رسیدم.
خواستم جوابش را بدهم و بگویم " چند دقیقه پیش موهات با من کار داشت " اما با دیدن نورهای قرمز

رنگ چراغ گردان ماشین پلیسی که از انتهایی ترین قسمت خیابان آن سوی خیابان به چشمم خورد هر چه در ذهنم در حال جولان دادن بود حذف شد و با گرفتن آرنج جلوه او را با خود به طرف دیگر میدان کشیدم تا در سیاهی آن قسمت از خیابان مخفی شویم.
#۲۰۳

#پارت_دویست_و_چهار

- «چی شد؟»
جلوه را به دنبال خود کشاندم و گفتم:«بیا فعلا چیزی نگو...»
شانس یار بود و با دیدن پلی سیمانی که روی جوب کشیده بودند، ویلچر را به همان سمت راندم.
هر دو به همراه هم در سیاهی مطلق مغازه‌هایی که کرکره‌شان پایین بود، فرو رفتیم.
وقت برای پرداختن به چیزی جز اتفاق‌هایی که پشت سر هم می‌افتاد، نداشتم.
باید به این سرِ هزار سودا در زمان کمی که داشتم سر و سامان می‌دادم و همه را طبقه‌بندی

با دیدن ماشین پلیس که به میدان رسید، آرنج جلوه را که هنوز میان انگشتانم بود، عقب کشیدم و او را به سمت پشت ویلچر هل دادم.
- «این دنبال ماست؟ یعنی اون پسره زنگ زد بعد اینا با همین سرعت اومدن ببینن چه خبره؟ مگه میشه؟»
ماشین پلیس وارد همان خیابانی شد که از آن خارج شده بودیم و من با کشیدن نفسی عمیق راه مخالف را به سمت دیگر میدان، همان‌جایی که هنگام آمدن درختان زیادی دیده بودم و فکر کردم شاید پارک باشد، پیش گرفتم و گفتم:«شاید اصلا دنبال ما نباشه ولی احتیاط کنیم بد نیست. ببینم چقدر به داداشت اعتماد داری؟»
- «خیلی... چطور مگه؟»
" خیلی " را پر صلابت گفت و کمی خیالم را راحت کرد.
به دنبال پلی فلزی که از پیاده رو به خیابان راه داشته باشد، چشم چرخاندم.
- «برای چی پرسیدی؟»
به قدم‌های بلندی که کنارم برمی‌داشت تا هم‌پای سرعت ویلچر شود، زیرچشمی نگاه انداختم و گفتم:«الان وقتش نیست، می‌پرسم تو هم جواب میدی! درسته؟»

جستی زد. کمی جلوتر از ویلچر ایستاد و چرخید:«کاملا درسته... فقط اگه بدونم چی تو سرته خیلی خوب میشه.»
نگاهم چند متر جلوتر پل فلزی روی جوب را شکار کرد.
ویلچر را به جلو راندم و جلوه با کنار کشیدن حرفش را قطع کرد.
- «گفتم که حرف می‌زنیم... الان فقط باید بریم تو پارک منتظر خشایار... هیچ چیز دیگه‌ای الان مهم نیست.»
ویلچر را روی پل فلزی کشاندم که از پشت سرم صدایش را شنیدم:«فکرای تو برای من مهمه!»
در کنار هم در حال عبور از عرض خیابان بودیم.
پرنده پر نمی‌زد در شبی که از نیمه گذشته بود. حتی یک ماشین هم در خیابان نبود.
به اواسط خیابان درست جایی که دوربرگردان قرار داشت رسیدیم و باز صدای جلوه به گوشم خورد اما این‌بار با لحنی دلخور:«شنیدی چی گفتم؟ واقعا داری به چی فکر می‌کنی؟»
بیست قدم پایین‌تر از جایی که قرار داشتیم پارک کوچک را دیدم.

دیدن پارک امیدوارم کرد. لااقل نشانه‌ای بود تا خشایار ما را پیدا کند. امید دوباره همراه شد با اثر مسکن‌هایی که نه تنها بدنم بلکه مغزم دربه‌درم را هم دچار خلسه‌ای موقتی می‌کرد.
انگشت اشاره‌ام را به همان سمت گرفتم و جمله‌ام را با طعنه‌ای آشکار شروع کردم:«خوبه که فقط فکرام برات مهمه! بیا اونم پارک... درست دیده بودم. فقط این چرا یه چراغ بیشتر نداره؟ خدا کنه خشایار پیدامون کنه.»
پا تند کرد و چندین قدم را به طرف جلو دوید:«بیا از اینجا به پیاده‌رو راه داره.»
سرعت ویلچر را که از کناره‌ی خیابان پایین می‌رفت، بیشتر کردم.
به پل سیمانی روی جوب رسیدم و همینکه ویلچر را چرخاندم، جلوه گفت:«به فکر خودتم هستم. اگه نبودم الان اینهمه عذاب وجدان نداشتم که زا به رات کردم. این‌قدری ناراحتم که اراده کنم میشینم همین‌جا وسط خیابون زار می‌زنم و...»
با دیدن ورودی پارک دستم را بالا بردم و رشته‌ی کلام جلوه را قطع کردم:«فهمیدم به فکرمی... بساط گریه‌های عجیبتو فعلا راه ننداز عزیزم... بیا همه جا

خلوته، این سیستم خانواده‌ی تو هم به اندازه کافی مافیا هست باز یه چیزی بشه...»
- «فرحان...»
به لحن پر از حرصی که با آن اسمم را صدا زد، نیشخندی زدم و ویلچر را به راه باریک ورودی پارک که از هر دو طرف بین شمشادهای بلند و هرس نشده محصور شده بود، کشاندم:«بیا جلوه‌ی بهار... بیا که من باهات حسابی کار دارم. دیگه خدا هم از اون بالا بیاد پایین من یکی دست از سرت برنمی‌دارم.»
حیف از پشت سر می‌آمد و نمی‌توانستم چهره‌اش را ببینم اما صدایش که پر شده بود از پشیمانی به گوشم خورد:«تا آخر دنیا مدیونت شدم. می‌دونم خودم. واقعا می‌دونم... می‌خوام بگم که واقعا پشیمونم، یعنی تازه دارم می‌فهمم چقدر پشت‌بند هم دارم مرتکب اشتباه میشم اونم اشتباه‌هایی که...»
در کمال بدجنسی از لحظه‌ای که نفس گرفت تا باقی حرفش را ادامه دهد سواستفاده کردم و
گفتم:«اشتباه‌هایی که قابل جبران نیست. مثل خونه‌ی من که علنا دیگه ندارمش... دانشگر آوارم کردی!»
خودم هم ماندم بودم در آن وضعیت که از هر طرف کلافی گوریده به پست هر دوی ما می‌خورد و دست و

پاهایمان را می‌بست این آزار دادن‌ها را از کدام جیبم بیرون می‌کشیدم.
انگار تنها راهی بود که داشتم تا به چیزی فکر نکنم و بیخیال دنیا و هر اتفاقی کثیف در آن شوم!
راه نه چندان پهن ورودی پارک تمام شد.

میان محوطه‌ی خلوت از درختان که در گوشه‌ای از آن وسایل ورزشی فلزی نارنجی رنگ زیر تنها دکل تیر چراغ برق دیده می‌شد، ویلچر را متوقف کردم.
#۲۰۴

#پارت_دویست_و_پنج

با دیدن دندان‌های بیرون افتاده‌ام هاج و واج ماند و دیگر ادامه نداد.
کمری که کمی آن را خم کرده بود، راست کرد و خیره به چشمانم گفت:«تو از اونایی هستی که حرفهاشونو میزنن بعد میگن شوخی بوده؟ میخندن که بگن...»
اخم کردم و با تحکم گفتم:«مگه باهات شوخی دارم دانشگر؟ اتفاقا خیلی هم جدی گفتم... خیر هیچ شوخی

در کار نیست. خندیدنم برای چیز دیگه‌ای بود. گفتی به داداشت اعتماد داری؟»
چند ثانیه طول کشید تا از رگبار جملات چندگانه‌ام خودش را جدا کند اما مثل قبل با تحکم جواب سوالم را داد:«خیلی... من به اندازه‌ی چشمام به جهانیار اعتماد دارم. چرا اینو می‌پرسی؟»
نفسی تازه کردم و گفتم:«وقتی تو ماشین بودی داشتی یه چیزایی می‌گفتی... داشتی از خودت می‌پرسیدی چطوری خونه‌ی من رو پیدا کرده؟ بیمارستانم همین جناب مورد اعتماد شما، جهانیار دانشگر، تشریف داشتن که بقیه سر رسیدن...»
بی‌هدف دست برد به طرف درختچه‌ی شمشاد که کنارمان بود و شاخه‌ای را چنگ زد:«اینطوری که داری فکر می‌کنی نیست. امکان نداره جهانیار منو لو بده، من قبل از رسیدن به بیمارستان گفتم اگر اتفاقی هم بیفته به خاطر تحت نظر بودنشه! چون شک ندارم بِپا داره! خودشم می‌دونه که بهراد حتما کسی‌رو داره که دنبالشه... ببین حتی قبل رفتن به بیمار خیلی محتاط بوده و کسی نفهمیده بی‌بی حالش بد شده! أصلا غیر حالا که گند خورد کسی نمی‌دونست من و جهانیار با بی‌بی رفت و آمد داریم. حتی اون موقع که

من رفتم خونش موندم جهانیار به همه گفته بود مسافرتم برای همین مجبور شدم برگردم.»
به دستهایش خیره بودم که تنها دو ثانیه شاخه را گرفت و بعد از رها کردن آن لبه‌های مانتوی جین را چنگ زد. فقط دنبال چیزی بود تا با چنگ زدن آن سردرگمی‌هایش را کمی التیام دهد.
سر بالا بردم و با نگاه به مردمک‌های دودو زن چشمانش گفتم:«اینکه تو بیمارستان بِپا داشته یه طرف! چطوری خونه‌ی منو پید
آب دهانش را قورت داد و گفت:«مگه نگفتی تورو دیده! حتما از دوستاش کمک گرفته دیگه... آخه جهانیار از این دوست و آشناهایی که مثل آب خوردن آدمهارو پیدا می‌کنن زیاد داره. به نظرم از همونا کمک گرفته... اصلا مگه پیدا کردن تو سخته؟»
ابروهایم را با شگفتی بالا دادم و گفتم:«آسونه؟ ببخشید اونوقت من پرزیدنت کدوم کشور هستم؟ یا برنده‌ی کدوم جایزه‌ی نوبل؟ یا کدوم مدال المپیک...»
استیصال غالب شد و حرفم را با صدایی که کمی بالا رفته بود، قطع کرد:«ای بابا تا حالا شده یکبار اسم خودتو توی اینستا بزنی یا مثلا گوگل کنی؟ والا از

پرزیدنت‌ها هم بیشتر ازت فیلم و عکس هست. همه جوره هست... در همه‌ی حالتها!»
او نفس زنان از هیجانِ حرف‌هایی که چشمانش را تنگ کرده بود، سکوت کرد و من با لبخندی ک گرفتن لپهایم سعی در مخفی کردن آن داشتم و چشمهای گشاد شده از تعجب که دست روزگار چرخیده بود و یکی از دنبال کنندگانم در فضای مجازی مثل آب خوردن در بغلم افتاده و حالا هم طلب‌کار بود، به تماشا کردن ادامه دادم.
صدای چرخ‌های ماشینی که با سرعت از خیابان در حال عبور بود نگاه‌های خیره‌مان را از هم جدا کرد. شاخه‌های در هم تنیده‌ی شمشاد دید مرا گرفته بود و چیزی از خیابان نمی‌دیدم.
جلوه روی نوک پنجه بلند شد و با خوشحالی گفت:«فکر کنم خودشه فرحان... اما رفت... پارک رو رد کرد!»
نفسی بیرون دادم و گفتم:«برمی‌گرده... خب تا خشایار نیومده یه جمع‌بندی کنیم. کجا بریم جلوه؟»
بدون چشم برداشتن از خیابان کمی جلوتر رفت، با دست شاخه‌های شمشاد را کنار زد و گفت:«خب من تا با جهانیار حرف نزنم و نفهمم رد گم کرده تا به

خونه‌ات برسه و بگه اصلا اونجا امن هست یا نه نمیشه اونجا بریم.»
ویلچر را چرخاندم و حین راندن آن به طرف راه خروجی پارک با پوزخندی گفتم:«چشم بسته غیب گفتی... خب بقیه‌اش؟»
- «نرو فرحان... به خدا من و تو شانس نداریم... اگه یه درصد پلیسه برای ماشین یا زنگ اون پسره رفته باشه چی؟... پسره تورو با ویلچر دید... نرو! من ماشین خشایارو ببینم خودم میدووم میرم لب خیابون.»
حرفش را با نگرانی زد و وقتی دید ویلچر را متوقف نکردم، دوید و جلوی ویلچر ایستاد.
دستهایش را روی دسته‌های ویلچر گذاشت و بعد از کمی خم شدن با نگاهی پر از التماس گفت:«خراب کردم. ناراحتی... می‌دونم گند زدم ولی تو لج نکن باشه؟ هر چی شد بذار سرِ من بیاد!»
دست بالا بردم و آن را پشت گردنِ
لبخندی پهن روی لبانم کاشتم و گفتم:«بذار اگه بلایی بود سر منم بیاد!»
اخمهای در هم رفته‌اش را که دیدم ادامه دادم:«دانشگر می‌فهمی یه سال از هر بلا و هیجانی دور بودن یعنی

چی؟ آخریش داستان مرگم بوده که از اونم قسر در رفتم...»

اخم‌هایش بیشتر در هم رفت و خواستم جمله‌ی بعدی را ادا کنم که صدای چرخ‌های ماشین روی آسفالت آمد و جلوه مثل پرنده‌ای از قفس رها شده دستهایش که بند دسته‌های ویلچر بود را کند و بعد از گفتن " تو دیوونه‌ای " به سمت خیابان دوید.
ویلچر را با خنده جلو راندم و همینکه به راه باریک خروجی پارک رسیدم جلوه را دیدم که برای ماشین خشایار که آن سمت خیابان بود دست تکان داد.
ویلچر چرخید و در راه باریک میان سیاهی که نبود چراغ و شمشادهای بلند آن را ساخته بودند قرار گرفت.
دستی روی صورتم کشیدم و همینکه آن را پایین آوردم، دیدن نور چراغ گردان ماشین پلیس که پشت ماشین خشایار متوقف شد بند دلم را پاره کرد... نه برای خودم بلکه برای جلوه‌ای که میان خیابان خشکش زده بود!
#۲۰۵

#پارت_دویست_و_شش

هیجانِ گیرودارِ پلیس تمام و دردهای من دوباره شروع شده بودند.
روی صندلی عقب ماشین نشستم. لبهایم با تکان کوتاهی که خورده بودم آماده‌ی فریاد زدن شده بودند اما درعوض آن‌ها را برای تشکر از خشایار به سختی باز و بسته کردم.
خشایار " خواهش می‌کنم " ی گفت و برای بردن ویلچر آن را عقب کشید.
سرم با هزار فکر و خیال و درد که هجمه‌ای برای منهدم کردنم ساخته بودند به پشتی صندلی نرسیده بود که جلوه از سمت دیگر وارد ماشین شد و با هول پرسید:«الان بهش بگیم مارو کجا ببره؟ می‌خواستم بگم بریم خونه‌ی بی‌بی...»
گردنم که چرخید و نگاه متاسفم به چشمان جلوه خورد، ادامه‌ی حرفش را ثانیه‌ای قطع کرد و بعد از گرفتن نفسی گفت:«می‌خواستم بگم... نگفتم که! می‌دونم الان اونجا هم امن نیست. پس کجا بریم؟»
گردن چرخاندم و خیره به سقف ماشین گفتم:«به پلیس چی گفتی تو؟»

- «راستشو گفتم... گفتم جایی بودم، بعد گرفتن اسنپ شارژ تموم کردم برای همین اومدم تو خیابون که منو گم نکنه.»
پلک‌هایم از دردی که در کمرم می‌پیچید محکم بسته شد و با صدایی خفه ادامه دادم:«چرا دستاتو بردی جلو؟ منتظر دستبند بودی؟ تو دیوونه‌ای؟»
تک‌خنده‌ای کرد و کرد:«می‌خواستم طبیعی باشم. چند تا سوال پشت سر هم پرسید، دیدم بخوام جواب بدم چرت و پرت میگم، مشکوک میشه، منم دستامو بردم جلو گفتم من دزد نیستم و فقط اسنپ گرفتم. خنده‌اش گرفت رفت دیگه... پیچوندمش! ناراحتی منو نگرفت ببره؟»
وقتی پلیس سر رسیده بود، جلوه بی‌توجه به صدا زدن تنها نیم‌چرخی به عقب زده و با گفتن " تو نیا جلو! " به آن‌سوی خیابان دویده بود.
با جلو بردن دستانش برای زدن دستبند آن‌هم با خنده‌ای بر روی لب، دلهره‌ای عمیق بر دلم کاشته بود و حالا زبان درازی هم می‌کرد.
بار دیگر سرچرخاندم و جواب دندان‌شکنی برای سوال آخرش آماده کردم که در ماشین باز شد و با آمدن خشایار بیخیال ادامه‌ی بحث شدم.

- «بسکه با سرعت میدون رو دور زدم پلیسه بهم مشکوک شد!»
اطرافم از صدا و اتفاق خالی نمی‌شد و این‌بار خشایار بود برای برهم زدن تمرکز پیش‌قدم شد.
سر بلند کردم و به بدنم تکانی دادم تا صاف بنشینم که آه از نهادم درآمد.
با نیم‌نگاهی به انگشتان جلوه دور بازویم حلقه شد، جواب خشایار را دادم:«آره دیدیمت با چه سرعتی رفتی بالا... گشت می‌زنن دیگه... حتما فکر کرده چیزی زدی!»
- «خوبی؟ کمرت درد می‌کنه؟ بگیم مارو کجا ببره فرحان؟»
پچ‌پچ‌های جلوه کنار گوشم پر از نگرانی بود و همان سوالی را می‌پرسید که من هم به دنبال جوابش بودم.
فرحان عاصف روزگاری دور و برش پر بود از دوست و آشنا... رفیق!
چه زندگی عجیبی درست کرده بودم.
انگار تمام این اتفاقات فقط برای این می‌افتاد تا خار شود و در چشمانم فرو رود یا بدتر وسط قلبم را سیبل می‌کرد.

به طرز عجیبی حس تنهایی می‌کردم اما تنهایی که ترس و وحشت نداشت... چیزی این تنهایی را با قدرت پس می‌زد... شاید هیجان این تعقیب و گریز... شاید هم!
سرچرخاندم و در همان فاصله‌ی کمی بینمان بود همراه با نفسی که روی صورتش پخش کردم به آرامی لبهایم را تکان دادم:«جلوه... دوستی، رفیقی؟ هیچی؟»
در مقابل حرکتی که در کمال بدجنسی انجام دادم، حتی لحظه‌ای پلک نزد و خیره در چشمانم پچ‌پچ کنان گفت:«جز تو... نه هیچی... فقط خودت!»
- «فرحان جان برم سمت خونه‌ی خودت؟»
خیره به چشمان پر از نگرانی و تشویش جلوه ماندم.
هر بار در هر موقعیتی قرار گرفتیم چه تنها چه در حضور دیگران حتی یک‌بارهم نتوانستم حدس بزنم چه عکس‌العملی نشان می‌دهد.
جلوه با واکنش‌های سرضرب مرا ناک‌اوت می‌کرد و شک نداشتم من با جملات و نگاهم این‌کار را انجام می‌دادم.
لبخندی روی لبهایم نشاندم و بدون چشم برداشتن از چهره‌ی مات شده‌ی جلوه خشایار را خطاب قرار دادم:«نه... خونه‌ی من نمیریم.»

ا مدِ نظرته امر کن فرحان جان. می‌خوام
سیدم کدوم خروجی رو برم.»
ردم و با تکیه دادن به صندلی نگاه از
خشایار واقعیتش هر طرف عشقت
ن و جلوه امشب جایی رو مدِ نظرمون
ر... وسط جنگل... کوهستان... هر جا
نمون دیگه جایی نداریم!»

ک_و_هفت

نوازی را در- «بفرمایید اینم منزلِ بنده
» به خشایار
بود، گفتم و
رگ تیره رنگ
ی باز کردن آن از ماشین پیاده شد.
جه شدیم متوجه شدم اکثر خانه‌های
آپارتمان‌های پنج طبقه تبدیل نشده اند و
قدیمی و ویلایی خودشان را حفظ
ای قدیمی همگی کاملا شبیه به هم

بودند و این موضوع با شغل پدر خشایار سنخیت داشت.
محله‌ای در شرق شهر که بیشتر خانه‌ها قدیمی و سالخورده بودند.
ما گفتیم مشکلی برایمان پیش آمده و خشایار حتی یک سوال هم نپرسید!
سر و وضع جلوه از قیافه‌ی درهم من بدتر بود اما خشایار کوچکترین سوالی نپرسید!
بدون لحظه‌ای فکر با پدرش تماس گرفت و گفت مهمان دارد.
در این تنهایی که برای خود ساخته بودم این حجم از اعتماد و اطمینان از جانب خشایاری که مدتی نبود او را می‌شناختم دلگرم کننده بود!
سوالهای پدرش را یک خط در میان جواب داد تا بعد از تماس همه چیز را هماهنگ کنیم و نتیجه‌ی هماهنگی‌ها شد، فکرهای بکر جلوه!
- «خدا کنه پدرش بعد تماس خوابیده باشه... خیلی خشایار رو سوال پیچ کرد!»
خشایار خم شده بود برای تاب دادن قفل آهنی پایین لنگه‌یِ در که نیشخند زدم و گفتم:«یکی ساعت سه شب زنگ بزنه پدرشو از خواب بیدار کنه ب

داره، نباید سوال پرسید؟ دانشگر زره تنت کن که بابای خشایار از اون ارتشی‌های قدیمی و گیره ولی خب ما هم الان گیریم. کلا تو چاره نذاشتی!»
نیم نگاهی به جلوه انداختم.
رد خون را همان وقت که به طرف ماشین پلیس دویده بود پاک کرده بود اما زیر چانه‌اش باز هم لکه‌ای می‌دیدم.
گردن کشیدم و رو به خشایار که دست روی درها گذاشته بود تا آنها را هل بدهد و باز کند،
گفتم:«خشایار یه لحظه بیا!»
با شنیدن صدای بلند من چرخید و قبل از باز کردن درهای خانه به سمت ماشین آمد:«جانم فرحان؟»
نیم‌نگاهی به صورت جلوه کردم و رو به خشایار گفتم:«آب خوردن داری تو ماشین؟... دستمال کاغذی هم باشه خوبه.»
خشایار زانو روی صندلی گذاشت و بدنش را به سمت داشبورد کش داد:«آب معدنی داشتم ولی برش داشتم اما دستمال مرطوب...»
کمر صاف کرد و بسته‌ی دستمال مرطوبی به طرفم دراز کرد و گفت:«اینو دارم ببین به دردت می‌خوره؟»

همینکه خشایار از ماشین بیرون زد و به طرف در خانه رفت، مشغول بیرون کشیدن دستمال مرطوب از بسته شدم.
- «دستمال برای چی می‌خواستی؟ میگم الان گفتی باباش ارتشیه! یعنی الانم...»
سر بلند کردم و بی‌توجه به هیجان زیادش که می‌دانستم دوباره از سرِ مواجهه آشنایی با فردی جدید است، دستمال مرطوب را به گوشه‌ی لبش
چشمان گرد شده‌اش پایین افتاد و حرکت دستم که آرام از روی لبش به پایین کشیده شد را دید زد و با بهت گفت:«پاک کرده بودم!»
زبانم را یک دور در دهانم چرخاندم و با بیخیالی گفتم:«پاک نشده بود. گفتم که باباش گیره... جای هیجان یه کم بترس!»
مسخ‌شدگی‌اش در چشمانم با نشستن خشایار پشت فرمان و بستن در تمام شد.
سرش را عقب کشید و آب دهانش را قورت داد.
ثانیه‌ای نگذشت که به بدنش را به طرفم چرخاند و صدایش را پایین برد:«پس قرار شد چی بگیم؟ خونه‌ی کناریمون گودبرداری کرده و چون دیوارای خونمون ترک خورده ما هول کردیم و زدیم بیرون! یه چیزی

شبیه زلزله... مادر تو هم مسافرته و خب منم کسی رو ندارم.»
تک خنده‌ای کردم مثل خودش پچ‌پچ کنان گفتم:«جالبه خودت دروغارو سرهم می‌کنی بعد برای اجراش از هول داری سکته می‌زنی؟ نیم ساعت پیش با دروغ باغتن خوب پیش رفتی جلوی افسر پلیس! چی شد؟»
دستی که بالا برده و بند صندلی جلو کرده بود را برداشت و حین تکیه دادن به صندلی گفت:«من آدم دروغگویی نیستم فرحان! به خاطر تو حرفهایی که باید بزنیم رو مرور کردم... ولی ایندفعه دارم دروغ بزرگی میگم.»
خشایار ماشین را خاموش کرد و همینکه در ماشین را باز کرد و پیاده شد با بدجنسی رو به جلوه گفتم:«اینکه خونمون در حال آوار شدن بوده دروغ بزرگیه یا اینکه قراره به عنوان یه جفت زوج خوشبخت به بابای خشایار معرفی بشیم؟»
سرش را سرضرب به طرفم چرخاند. فروخوردن خنده‌ای که از سر بدجنسی روی لبانم آمده بود را متوجه شد و با گره‌ای که بین ابروهایش انداخت و از ماشین پیاده شد.
#۲۰۷

#پارت_دویست_و_هشت

حیاط هم مثل خانه‌ی ویلایی دو طبقه جمع و جور و کوچک بود.
به اندازه‌ی یک ماشین جای پارک داشت و طرف دیگرش باغچه‌ای داشت سرسبز ، پر از درختچه‌های رز و یاس.
تک درختی که نور کم تک لامپ روشن شده‌ی سردر خانه نشان می‌داد، درخت توت است گوشه باغچه، بیخ دیوار بود و سایه‌اش را روی درختچه‌ها می‌انداخت.
- «خیلی خوش اومدید. صفا آوردید.»
جلوه که همراه با خشایار از ماشین پیاده شده بود تعارف‌های او را جواب می‌داد و اصرار می کرد تا ویلچر را خودش آماده کند.
نگاهی به نمای خانه‌ی قدیمی که سنگی بود و سفید اما بسیار تمیز و پنجره‌های برق افتاده‌ی قدی، انداختم.
با شنیدن صدای بسته شدن در صندوق عقب دست به سمت دستگیره بردم و همان وقت در چوبی خانه باز و پیرمردی قد بلند و عصا به دست در آستانه‌ی در ظاهر شد.

صورت شش تیغ شده و موهای پرپشت یک دست سفید پیرمرد در تضاد با ربدوشامبر مرتب و مشکی رنگی بود که بر تن داشت و ابهت خاصی به او بخشیده بود. جذبه‌اش از همان فاصله هم گیرا بود و درگیر کننده. با نگاه موشکافانه از پس ابروهای سفید مشغول تماشای ما بود.
در ماشین باز شد. خشایار با " بفرمایید " ی که گفت باعث شد چشم از پدرش بردارم و به یاد بیاورم باید یک‌بار دیگر با تمام خستگی و دردی که داشتم، حرکت کرده و روی ویلچر بنشینم.
دسته‌ی ویلچر را کاملا پایین نبرده بودم که صدای سلام و احوال‌پرسی همراه با عذرخواهی و تشکر جلوه از پدر خشایار را شنیدم.
جلوه روبروی پدر خشایار موقرانه ایستاده و در حال توضیح ماجرایی خیالی بود. هر یک جمله‌اش را با تشکر یا عذرخواهی تمام می‌کرد و آن‌قدر تندتند صحبت می‌کرد که مهلت نمی‌داد پیرمرد پرجذبه لحظه‌ای تمرکز کند.
بدنم دیگر هیچ توانی نداشت. در ذهنم هم دیگر هیچ جای خالی نداشتم.

تک‌تک لحظاتم پر شده بود از اتفاقات غیرمترقبه‌ی ریز و درشت که پشت سر گذاشته بودیم و فردایی که هیچ از آن مشخص نبود!
دلشوره‌ی بی‌خبری از هامون هر ثانیه پررنگ‌تر می‌شد و من در عوض انتظار برای لحظه‌ای دراز کشیدن، ساعتی خواب یا حتی نوشیدن جرعه‌ای آب که تلخی دهانم را بزدایم فقط منتظر به دست آوردن سیم شارژر بودم و پریز برق!
بعد از بستن در ماشین به سمت در خانه راندم و محترمانه پدر خشایار را خطاب قرار دادم:«سلام تیمسار صامتی... ببخشید این وقت شب مزاحم اوقاتتون شدیم... راستش به خشایار گفتم...»
پیرمرد عصا زد و با سختی یک قدم جلو آمد:«سلام بچه جون... پس فرحان تویی؟ خشایار زیاد ازت تعریف کرده.»
دست دراز شده‌ی پیرمرد به طرفم را میان انگشتان دست گرفتم و گفتم:«لطف داره خشایار. باز هم عذر می‌خوام این وقت شب مزاحمتون شدیم.»
نگاه نافذ پیرمرد طوری بود که انگار تا انتهای مغزم را هم می‌خواند.

یک دور سرتاپای من و بعد جلوه را از سرگذراند.
خستگی غالب شده بود و چهره‌های پر از آشفتگی من و جلوه با ماجرای ساختگی که تعریف کرده بود، هم‌خوانی داشت!
دستم را رها کرد و سخت و محکم گفت:«احتیاط شرط عقله! نباید داخل خونتون می‌موندید.»
با هر دو دست عصا را چسبیده بود و چنان محکم و پر صلابت صحبت می‌کرد که لرزش دستها و پاهایش درصدی به چشم نمی‌آمد.
نظری کوتاه به ویلچر انداخت و حین چرخیدن گفت:«تشریف بیارید داخل... خشایار گفته بود میتونی راه بری!»
در فحوای جمله‌ی تیمسار که آن را با طعنه‌ای آشکار ادا کرد، دستوری نهفته بود که ناچار بودم آن را اجرا کنم.
ویلچر را عقب کشیدم که خشایار خودش را کنار در رساند و گفت:«خونه‌ی ما یه کم قانون‌های خاص داره اما همه قابل حله... صبر کن برم یه دستمال بیارم چرخهاشو...»

با سری پایین و نگاهی پر خشم به ویلچر و چرخهای آن حرف خشایار را بریدم:«نه نمی‌خواد. می‌تونم بلند شم. فقط متاسفانه کمک لازم دارم.»
- «نه بابا اونقدرا که حساس نیست. من الان همه چیو ردیف می‌کنم.»
سر بلند کردم و نگاهم به چهره‌ی پر استیصال جلوه افتاد. کنار پنجره‌ی قدی مثل مجسمه‌ای خشک شده ایستاده و گوشه‌ی لبش را به دندان گرفته بود.
وقت را تلف نکردم و رو به جلوه با کنایه و تلخی گفتم:«عزیزم شنیدی دیگه؟ بیا جلو فکر بهتر.»
با شتاب جلو آمد و دستش را به سمتم دراز کرد. آرنجم را محکم گرفت و گفت:« به نظرم الان حرکت نمی‌کردی بهتر بود.»
کف پاهایم را به زمین نزدیک کردم و کنار گوشش لب زدم:«تیمسار حکمو داد. شنیدی دیگه؟»
خودم را روی ویلچر جلو کشیدم و دوباره کنار گوشش زمزمه کردم:«دانشگر ته‌اش بابت تمام این فکرای بهترت یه بلایی سرت میارم. فقط یه کم صبر کنی، حله!»

.....
#۲۰۸

#پارت_دویست_و_نه

کمک خشایار را قبول نکرده و در کمال خونسردی برای داخل شدن به خانه‌ی هفتاد هشتاد متری دوبلکس تمام وزنم را روی شانه‌های جلوه انداخته بودم.
گونه‌های قرمز شده و نفس‌های بریده شده‌اش بعد از کمک و همراهی من همان بلایی بود که برایش در نظر گرفته بودم اما وقتی روی مبل تکی استیل کنارم نشست، لبخند پیروزمندانه‌ای بر لب داشت و با همان لبخند سراسر خوشی نقش‌هایم را نقش بر آب کرد.
ظاهرا قهر کردن بلد نبود و من برای آزار دادنش بابت اینهمه ماجرا باید به فکر راهی دیگر می‌بودم!
نیم ساعتی می‌شد که گوشه‌ی کاناپه‌ی مبل استیل نشسته بودم و به حرف‌های تیمسار گوش می‌دادم.
جای جای خانه‌ی کوچک از تمیزی برق می‌زد. هر چه چشم چرخاندم حتی یک وسیله‌ی اضافه هم ندیدم.
خلوت بود و بسیار مرتب.
تنها چیزی که در آن خلوت زیاد به چشم می‌آمد، گرامافونی بود که کنج دیوار کنار گلدان‌های متعدد گل که جلوی پنجره‌ی قدی صف کشیده بودند، روی سه

پایه‌ای چوبی قهوه‌ای رنگی قرار داشت و خودنمایی می‌کرد.
کاناپه مثل سنگ بود و تمام بدنم درد می‌کرد اما به احترام تیمسار که شق و رق روبروی من نشسته بود و با نگاه پرجذبه‌اش طعنه به خوردم می‌داد، دم نمی‌زدم.
- «ما وقتی سرباز بودیم... منظورم دوران سربازی در گذشته است نه حالا... اون زمان‌ها مثل الان الکی نبود... یک پادگان و یک مشت سرباز بیکار نبودیم... نخیر، فقط یکی از تمرین‌های ما برای آمادگی بدنی و ارتقا در همون درجه‌ی سربازی این بود که باید از جنگل‌های چالوس با یک قطب‌نما و یک چاقوی شکاری و لباس فرمی که تنمون بود خودمون رو به تهران، به مقر اصلی تعیین شده، می‌رسوندیم... بارها شده بود در این راه گم بشم یا از زور گرسنگی موش و مار بخورم... به یکی از هم‌رده‌ای‌های خود من خرس حمله کرد.»
تیمسار نفسی گرفت و دست آزادش را از روی دسته‌ی مبل برداشت و روی دست دیگرش که عصا را مشت کرده بود گذاشت:«اگر مثل قبل بود... اگر می‌گذاشتند سخت‌گیری‌ها به قوت خودشون باقی بمونه حالا همه‌ی

پسرها، شیر مرد شده بودند. آسون گرفتن همین مضرات رو داره پسر جان.»
اعضای بدنم انگار رسیده بودند به قیامت و حرف‌های تیمسار را تایید می‌کردند. همه یک صدا فریاد برآورده بودند که بله، فرحان عاصف با تصمیم‌های مغرضانه‌اش ما را به این حال و روز انداخته و چشمش کور، دنده‌اش نرم، بکشد تا حالش جا بیاید!
اما عقل و منطقم چیز دیگری می‌گفتند. اصرار داشتند به سر به زیری‌ام خاتمه دهم و با گردنی برافراشته از خودم دفاع کنم... از فرحان عاصف... بگویم تیمسار لااقل تو در جنگل‌های چالوس بودی، خوش آب و هوا بود. تو با لباس فرم و پوتین بودی و چاقو داشتی. کنار تمام اینها هدف داشتی... هدف داشتی تا به جایی در خور مقام و شخصیتت برسی اما من با زنی تنها و بی‌پناه فقط یک جفت دمپایی پلاستیکی به پا داشتم و دستان هر دوی ما خالی بود از هر سلاحی برای جنگ!
حتی نمی‌دانستیم تا فردا تعداد خرماهای ترش شده از گرما که جذابه آن‌ها را داخل کیسه‌ای خاکی چپانده بود، آن‌قدری هست تا در آن کویر بی‌آب و علف زنده بمانیم یا نه و این تازه ابتدایی‌ترین نقطه‌ی زندگی من بود!

- «پدر جان بچه‌ها روز خوبی نداشتن... اگر اجازه بدید راهنماییشون کنم که یه کم استراحت کنند. ساعت چهار صبحه تیمسار!»
صدای خشایار مرا از یکی به دو کردن‌های بی‌نهایتِ روح و روانم جدا کرد.
نگاهم را از روی لیوان شربت بهارنانج و زعفران که خشایار برایمان آورده بود، کندم و تا سر بلند کردم، تیمسار را ایستاده روبرویم دیدم.
نگاه سختش را چند لحظه‌ای به چشمانم دوخت و رو به من گفت:«یک آنی داری که ازش خوشم میاد... اگر زیر دست من بودی ازت یک ارتشی تمام عیار می‌ساختم. حیف در تمام طول خدمتم مثل تو انگشت شمار پیدا شد.»
خیره به چهره‌ی پرچروک و رنگ پریده‌اش ماندم.
تمام فکر و ذکرم رفت پی این‌که دوست داشتم دقیقا پدرم کسی باشد مثل تیمسار.
کشمکش با چنین پدری از جنگ و جدال با مادر سختگیرم، جذاب‌تر می‌شد.
بی‌اختیار هر دو به روی هم لبخند زدیم که تیمسار گفت:«زیر دستم بودی پوستتو می‌کندم... از وجناتت

این‌طور پیداست که کم‌رو و کم‌حرف هم نیستی... پاشید اتاق پایین رو براتون آماده کردم.»
تیمسار عصا زنان جمع سه نفره‌ی ما را به قصد بالا رفتن از پله‌های گوشه‌ی سالن ترک کرد.
نگاهم به پیرمرد چقر بود که نیامده و نشناخته جایی بزرگ در قلبم اشغال کرده بود که خشایار گفت:«پدر چرا بالا؟ من کمک می‌کنم با فرحان میریم بالا اتاق من... شما تو اتاق خودتون بمونید!»
عصا را محکم روی پله‌ی اول کوبید و با صدایی قرا گفت:«بگذار راحت باشن... شما هم تشریف بیار!»
خشایار همان دم که نگاهمان کرد و " ببخشید " را گفت جلوه از روی مبل کنده شد و ایستاد و صدایش را تا آخرین حد پایین آورد:«برو... برو کمکشون کن من هستم اینجا... اصلا فرحان که کمک نمی‌خواد... برو سختشونه برن بالا.

»
و بعد هم صدایش را بالا برد و رو به پدر خشایار که به پله‌ی سوم رسیده بود، گفت:«شبتون بخیر جناب تیمسار... خاطراتتون عالی بود. بازم ببخشید مزاحمتون شدیم.»

تیمسار به کمک خشایار روی خوش نشان نداد و همان‌طور که پله‌ها را با پاهای لرزان و یک دست به عصا و دست دیگر به نرده‌ی چوبی بالا می‌رفت، جواب جلوه را هم داد:«زوج خوبی هستید. یکی صمم‌بکم اون یکی پر سر و صدا!»
#۲۰۹

#پارت_دویست_و_ده

جلوه بعد از شنیدن کنایه‌ی تیمسار با لب و لوچه‌ای آویزان نگاهم کرد و حین لب گزیدن دست زیر پهلویم برد.
دستم را روی شانه‌اش گذاشتم و گفتم:«چند کیلویی تو؟ شصت؟»
تمام وزنم را روی شانه‌اش انداختم و با بدجنسی به قیافه‌ی درهمش نگاه کردم.
آب دهانش را قورت داد و مثل من قدم اول را سنگین و با سختی برداشت.
حلقه‌ی دستش دور کمرم را محکم‌تر کرد و پیراهنم را چنگ زد.

قدم دوم را به سمت اتاقی که سه متر بیشتر از ما فاصله نداشت برداشتیم که دوباره پرسیدم:«شصت کیلویی؟»
نفس سنگین شده‌اش را بیرون داد و بریده بریده گفت:«هم... همین... حدود... چه... چطور؟»
قدم چهارم دیگر توانی نداشتم تا جواب " چطور؟ " جلوه را بدهم و جانم در حال درآمدن بود.
افتان و خیزان با سکندری های زیاد بالاخره به اتاق تیمسار رسیدیم.
با هر جان کندنی بود به یک قدمی تخت دو نفره‌ی چوبی که انگار همین حالا سطوح چوبی‌اش را روغن زده بودند، رسیدیم.
بی‌محابا بدنِ تمام شده از انرژی و پر دردم را روی تخت ر
دستم روی شانه‌ی جلوه قفل شده بود و او را هم ناخوداگاه با خود به سمت تخت کشیدم.
جیغ خفیفی همراه با " چی کار می‌کنی؟ " از لبهایش درآمد.
صورتش را از روی ملحفه‌های تخت جدا کرد. با سرعت خودش را جمع و جور کرد و بدون اعتراضی دیگر مشغول جابجا کردن من شد.

- «بذار... کمکت... کنم... وای... خیلی سنگینی!»
با هر راهی که توانستم از زیر تکان دادن بدنم و کمک به جلوه که سخت در حال تلاش بود، سر باز زدم و او مصرانه کم نیاورد و موفق شد تا در نهایت سر من را روی بالش قرار داده و بدنم را در راستای طول تخت دراز کند.
نفس زنان روی دو زانو کنار نشست و بالش را زیر سرم مرتب کرد:«خب... فکر کنم... بلایی که... که قرار بود... سرم بیاد، سرم اومد. خیلی بدجنسی... اما اشکال نداره... حقمه.»
نیشم باز شده بود. اصرار داشتم بابت دردهای پیچیده شده در بدنم جای اخم و تخم یا آه و ناله، بخندم.
نگاهم از روی دانه‌های عرق بر پیشانی جلوه پایین آمد و بعد از بینی کوچکش به لبهایش رسید که از خشکی بر هم چسبیده شده بودند.
لب از لب باز کردم و گفتم:«خیلی سنگینم؟ من تازه کلی وزن کم کردم...»
ادامه‌ی حرفم را با شنیدن صدای تقه‌ای که بر روی در باز اتاق خورد، قورت دادم.
- «گفتی شارژر لازم داری... بفرمایید اینم شارژر.»

خشایار جلو آمد و جلوه از تخت پایین پرید:«موبایلمون مونده روی ویلچر... قرص‌های فرحانم هست... ببخشید من می‌تونم از آشپزخونه یک لیوان آب بردارم؟»
خشایار نیم‌چرخی به سمت جلوه که در آستانه‌ی در برای کسب اجازه ایستاده بود، زد و گفت:«البته، خونه‌ی خودتونه. تو یخچال آب خنک هست.»
جلوه تشکری کرد و از اتاق خارج شد. من و ماندم و خشایار. بدنم را به سختی بالا کشیدم و به تاج تخت تکیه زدم.
خشایار لبه‌ی تخت نشست. خم شد و آرنج‌هایش را روی پاهایش بند کرد:«یه کم اخلاقای بابام خاصه... امیدوارم ناراحت نشده باشی. راستش...»
تک خنده‌ام را که شنید کمر راست کرد و به طرفم سرچرخاند.
نفسی کشیدم و گفتم:«خیلی ازش خوشم اومد. دقیقا از همون آدم‌هایی که دوست دارم باهاش کلنجار برم. خیلی مرده... ببینم تو نمی‌خوای هیچی بپرسی؟ ما حال عادی نداشتیم و تو...»
خنده‌ی دندان‌نمایی زد و رشته‌ی کلام مرا قطع کرد:«ایشالا هر چی هست حل بشه... چی بگم؟

مشخصه جفتتون درگیر یه چیزایی شدید اما اگه بخوای بگی خودت میگی دیگه ولی من تا هر جا بتونم و بخوای کمکت می‌کنم. دو بار اس‌ام‌اس دادم بابت تابلوی نقاشی و موبایل که تو ماشین گذاشته بودی و گفتی بعدا بیارم برات که جواب ندادی، نگران شدم. می‌خواستم فردا بیام خونت که خب خودت تماس گرفتی.»
تک خنده‌ی بعدی را هم زدم و خیره به عکس بزرگ تیمسار در قاب عکس که با لباس فرم بود و درجه‌های طلایی روی سرشانه‌هایش می‌درخشیدند، گفتم:«خون بابات تو رگهاته... خیلی مردی. فعلا چیزی بهت نمیگم. نمی‌خوام بیشتر از امشب درگیر بشی... امشبم مرام گذاشتی وسط. باید یه جا دیگه جور می‌کردم.»
- «این حرفا چیه؟ درستش همینکار بود که کردیم.»
برای تغییر دادن راه بحثی که نمی‌خواستم بیشتر از آن در مسیرش بمانیم گفتم:«راستی تو چرا اسنپ کار می‌کنی خشایار؟ راستش بهت نمیاد... هی میخوام بپرسم یادم میره!»
لبخند از روی لبانش پرکشید و گفت:«مادرم که فوت کرد پدرم با فاصله‌ی کمی سکته‌ی مغزی کرد. خیلی شانس آوردیم که سرپا شد. نمی‌تونستم زیر بار پرستار

و این حرفا برم. تیمسار برای من بعد مادرم مثل یه بت می‌مونه فرحان. طاقت نداشتم این یکی بتی که برام مونده هم بشکنه... خواهرم هم خب شهر دیگه‌ای زندگی می‌کنه... استعفا دادم.»
نفس عمیقی کشید و دستی روی صورتش کشید.
کف دستم را روی تخت گذاشتم. بیخیال درد و بدون آخ گفتن نیم خیز شدم و دستم را روی شانه‌اش زدم:«خوب کاری کردی... یه تیمسار بیشتر نداریم که!»

لبخند به لبانش برگشت و خیالم را راحت کرد که دیگر حال بدی ندارد.
- «اینم از موبایل... پریز کجاست خشایار؟»
سروکله‌ی جلوه پیدا شد و خشایار حین بلند شدن گفت:«پریز کنار تخته... بده من موبایلو.»
.....
#۲۱۰

#پارت_دویست_و_یازده

نگاهم را از جلوه که دو زانو روی تخت روبروی موبایل نشسته بود، گرفتم و به تیشرت و گرمکنی که خشایار آورده و کنارم گذاشته بود، دادم.
- «چقدر طول کشید تا روشن بشه! می‌خوای لباساتو عوض کنی؟»
سرم را به تاج تخت تکیه دادم و چشمانم را بستم:«چند وقته موبایلم مشکل داره، نباید خاموش بشه... عجله‌ی تو برای چیه؟ جهانیار الان خوابه؟ حال عوض کردن لباس ندارم. چیزی نمونده تا صبح البته اگه تو بذاری.»
- «باید یه سری چیزارو بفهمم خیلی مهمه... اولیش آدرس دقیق شماره‌ی پلاکی که بهش دادیم. تو نمی‌خوای بدونی؟»
دندان‌هایم روی هم رفت و فکم قفل شد.
از هر چیزی بیشتر در این دنیای بزرگ همین را می‌خواستم... مدام در چند ساعت گذشته افکارم را پس زده بودم اما مگر می‌شد؟ مغزم پر شده بود از حدس و احتمال و آن قدر با هر کدام جنگیده بودم که خسته شده بودم.
- «فرحان؟ پیداش می‌کنیم. من... ببین من هر کاری بتونم می‌کنم تا پیداش کنی.»

سرم را تکان دادم به سادگی “ می‌دونم “ ی ادا کردم.
خوشخواب تکانی خورد و صدای جلوه از جایی
نزدیک‌تر به گوشم خورد:«می‌خوای کمرتو ماساژ بدم؟
اصلا چرا این شکلی نشستی؟ دراز بکش.»
پنجه‌هایش روی شانه‌هایم نشست تا حرفش را به
کرسی بنشاند.
به آرنج‌هایم فشار آوردم و بدنم را با کمک جلوه پایین
کشیدم.
- «مسکن بهت بدم؟ چند تا خوردی؟ چرا پس دردت
خوب نمیشه؟»
دوست داشتم چشمانم را بسته نگه دارم و لحن
نگرانش را بیشتر بشنوم.
دچار اوضاع قمر در عقربی عجیبی بودم.
وسط گردباد ماجراهای جلوه و سونامی عظیم ماجرای
خودم گیر کرده بودم و در کمال خونسردی که دیگر
نمی‌دانستم از کجا پیدایش می‌شود، تمام حواسم را پرت
جاهای بی‌ربط می‌کردم.
صدای خش‌خش پلاستیکی که همراه خودش با موبایل
آورده بود، بلند شد و بعد هم صدای بیرون کشیدن
قرص مسکنی از داخل روکش!

چیزی نگذشت که دوباره خوشخواب به نرمی تکان خورد و برای بار دوم انگشتان جلوه روی گردنم قرار گرفت.
- «به نظرم اشکال نداره یکی دیگه بخوری. حداقل دو ساعتی بخوابی... نه؟ یه کم سرتو بیار بالا فرحان.»
بالاخره تلاش‌هایش جواب داد و چشمانم باز شد.
به کمک انگشتانش که به نرمی راه گرفته و به پشت گردنم رسیده بود، سرم را بالا بردم.
جلوه مسکن را داخل دهانم گذاشت و خم شد تا از عسلی کنار تخت لیوان آبی را که آورده بود، بردارد که موهای بلندش روی صورتم پخش شد.
میان موهای نرم و جسورش گم شدم و چشمانم را بستم.
نیشخندی زدم و گفتم:«آخرش اینا دردسر میشن عزیزم!»
عقب کشید و لیوان را به لبهایم نزدیک کرد:«چی دردسر میشه؟»
جرعه‌ای از آب را با لبخند نوشیدم و همراه با چشمکی به چشمان خسته و خوابالودش سرم را عقب کشیدم و گفتم:«هیچی... ببین اگه موبایل روشن شد بده اول من به هامون زنگ بزنم.»

دستش از روی گردنم جدا نشده بود که صدای اس‌ام‌اس های پی‌درپی موبایلِ به گوشمان خورد.
جلوه سریع موبایل را برداشت و شروع به خواندن اسامی کرد که پیام فرستاده بودند:«هامون... وای جهانیار... جذابه...»
سرش را از روی موبایل برداشت و خیره به چشمانم گفت:«یه شماره‌ی ناشناس هم داری!»
#۲۱۱

#پارت_دویست_و_دوازده

چشمانم از کند و کاوِ اتاق خواب ده دوازده متری تیمسار که با همان اسباب و اثاثیه‌ی اندک و قدیمی که داشت از مرتب بودن و برقی که می‌زد، بی موزه نبود، چنان کنده شد و تمام ذهنم معطوف موبایل شد و گوشهایم پر شد از زنگِ صدای جلوه که دیگر چیزی را نمی‌دیدم!
دیگر خواب، درد و یا خستگی در کردن معنا نداشت. فقط چند ساعت از دنیای وحشی بیرون زده و پنهان شده بودیم و حالا همه چیز انگار از چرخه‌ی عادی بیشتر از قبل خارج شده بود.

چه کسی می‌گفت بی‌خبری خوش‌خبری؟
به اندازه‌ی تمام روزهای زندگی‌ام نگران هامون بودم.
بس بود هر چقدر کشمکش‌های ذهنی‌ام را پنهان کرده بودم... بس بود!
آرنج‌هایم را روی خوشخواب که چند ثانیه‌ای می‌شد متوجه شده بودم ملحفه‌ی ساتن راه‌راه سفید و کرم دارد، فشار دادم و بدنم را بالا کشیدم.
سر و کله‌ی دردی وحشتناک پیدا شد و این‌بار بی‌طاقت " آخ " غلیظی از میان لبهایم خارج شد.
در آخرین لحظه قبل از بستن چشمانم دیدم که جلوه موبایل را روی تخت رها کرد و خودش را جلو کشید.
هول کرد و تندتند با صدایی آرام نگرانی‌هایش را می‌شمرد:«چی شد؟ چی شدی؟ بابا بیا بریم بیمارستان... آخه من کور نیستم که... تو درد داری... تمام مدت درد داری... همه‌اش تقصیر منِ احمقه!
بریم؟ بریم شاید یه بلایی سرت اومده باشه... ای داد... بریم فرحان؟»
لب گزیدم از دردی که امانم
مغزم پر شد از اینکه چرا این یک نفر که در هر لحظه از خطر یا نگرانی، بازویم میان پنجه‌هایش می‌گیرد را پس نمی‌زنم.

فرحان عاصف از ترحم و دل سوزاندن متنفر نبود؟
هر کسی مرا می‌شناخت می‌دانست چقدر از وابستگی بیزارم اما چرا به جلوه که می‌رسید، قانون‌ها یکی پس از دیگری نقض می‌شد.
صدای نگران و پربغض جلوه چرا حس ناتوانی به من نمی‌داد؟
چرا در عوض حس‌های بد تنها حسی که داشتم این بود که قلبم داغ می‌شود؟
چرا مدام کنارم در هر شرایطی حضور داشت و من چرا او را قاطی بازی‌هایم می‌کردم؟
چرا از شیرجه رفتن در ماجراهای جلوه استقبال می‌کردم؟
وقت داشتم برای پاسخ دادن به چراهای مغزم؟ نه، نداشتم!
به دستی نامریی دستور دادم تا داخل مغزم شود و تمامی چراها و هر چه بود و نبود را پس بزند!
سرم را از دردی که رهایم نمی‌کرد، چنان محکم به تاج تخت منبت کاری کوبیدم که حس کردم گل‌های منبت شده روی سطح چوبی تاج تخت بر روی پوست سرم حک شد.

جلوه جای من " آخ " ی گفت که انگار آن را از اعماق وجودش بیرون کشیده بود و حلقه‌ی انگشتانش به دور بازویم محکم‌تر شد.
پلک‌های چسبیده به هم را کمی باز کردم و با صدای گرفته گفتم:«چیزی نیست... چیزی نیست جلوه... بدتر از اینم کشیدم. الان روزای خوبمه... فقط بخون... اول... اول هامون. بجنب... منو نگاه نکن جلوه... بخون.»
چانه‌ی لرزانش را با فشار لبهایش روی هم کنترل کرد و محکم سرش را بالا و پایین کرد.
تکیه زده بودم به تاج تخت و جلوه در فاصله‌ای کم کنار من دو زانو نشسته بود.
تا موبایل بین انگشتاش که دچار لرزش نامحسوسی شده بود، جا گرفت، رمز موبایل را دیکته کردم و او گوش به فرمان انگشت اشاره‌اش را به کار انداخت.
چند بار پشت هم اسم هامون را زمزمه کرد و در نهایت بعد از فرستادن دسته‌ای از موهای بازیگوش که جلوی چشمش را گرفته بودند، شروع به خواندن کرد:«فرحان چرا خاموشی مرتیکه‌ی عوضیِ وحشی؟»

با هول سر بالا آورد و گفت:«ببخشید، ببین من هر چی که اون نوشته... یعنی... اصلا بذار فقط جاهای مهم رو بخونم.»
همان جمله‌ی هامون برای باز شدن راه نفسم کافی بود. با خیال راحت به آینه‌ی روبروی تخت که روی کنسولی چوبی با منبت‌هایی شبیه تخت قرار داشت، انداختم و لبهایم کش آمد.
نفس راحتی بیرون دادم و رو به جلوه که با چشمان گشاد شده صفحه‌ی موبایل را نگاه می‌کرد،
گفتم:«بخون... اشکال نداره... راحت باش غریبه که نیستی!»
این‌بار موهای چموش را از طرف دیگر صورتش کنار زد و خواند:«اول زنگ زدم بعد رفتم اداره‌ی پلیس...»
چند فحش که جزو دری وری‌های هامون بود را با سرعت زمزمه کرد و در نهایت نفس عمیقی کشید و ادامه داد:«وای خب اینکه هیچی، اینارو نمی‌خونم... نوشته که یه فرم پر کردم. به پلیس گفتم برای کاری از ماشین پیاده شدم و بی دقتی کردم ماشین هم روشن بوده و یه کثافتی که تو باشی...»
دیگر ادامه نداد و نخواند. با انگشت اشاره پیام‌های باقی مانده را بالا کشید.

قیافه‌ی دیدنی جلوه برای من که سرخوشی با سر و مغز خسته‌ام تصادف داشت، تماشایی بود.
موبایل را پایین برد و شرمگین نگاهم کرد:«حالش خوبه... آخرین پیامش این بود که مزاحمشون ... یعنی نوشته مزاحم من و پرند نشید.»
مشخص بود هامون بیشتر از این‌ها نوشته باشد.
لبخندی زدم و همراه با تک خنده‌ای که زدم، گفتم:«عالیه، خب تا اینجا باز شانس آوردیم. خیالم راحت شد. بعدی کی باشه؟ پیام‌های کیو می‌خوای بخونی جلوه‌ی بهار؟»

کلافه سر از صفحه‌ی موبایل کشید و بعد از رها کردن آن روی تخت، مانتوی جین را از تن درآورد و کنار گذاشت.
تیشرت سورمه‌ای که یقه گرد بود و سه دکمه، به تن داشت.
جلوه بعد از آن خرید پر جنجال همین لباس‌ها را داشت؟ چرا قبلا دقت نکرده بودم؟ تمام این روزها را با همین چند تکه لباس طی کرده بود؟

موبایل را با یک دست برداشت و با دست دیگر یقه‌ی تیشرت را گرفت و بی‌قرار آن را کمی جلو کشید. انگار نفس کم آورده بود.
به آرامی صدایش کردم که چشمانش را از روی صفحه‌ی موبایل بالا آورد و با جمله‌ای که گفت بر روی تمام حدس و گمان‌هایم خط بطلان کشید.
- «فرحان... دیگه نمی‌کشم... حالم داره بد میشه. انگار وسط زمین و هوام.»
همان حسی که داشتم به او هم سرایت کرده بود.
چند ساعت گم و گور شده بودیم و حالا دیگر اوضاع به خوبی وقتی که مثل دو انسان بی‌هویت طی می‌کردیم، نبود!
هیجان‌ها تمام شده بود و حالا هر دو خوب می‌دانستیم آرامشی که در خانه‌ی تیمسار داریم مقطعی است و هر لحظه به طوفان نزدیک‌تر می‌شویم.
اخمی میان ابروهایم نشاندم و گفتم:«چت شد؟ ببینم پیام‌های جهانیارو خوندی؟ مگه چی نوشته؟»
دست پیش روی جلوه دراز کردم:«بده ببینم... بده ببینم چی نوشته تو اینجوری به هم ریختی؟»
بی‌حرف و حدیث موبایل را کف دستم گذاشت و بعد از بغل زدن پاها سر روی زانوهایش گذاشت.

#۲۱۲

#پارت_دویست_و_سیزده

موبایل را جلوی چشمانم گرفتم.
«جناب فرحان عاصف من نمی‌دونم خواهرم چطور خودش رو به شما معرفی کرده اما ایشون یک دختر عادی نیستند. قرار نبود کار به اینجاها بکشه اما متاسفانه کشیده و جلوه خودش می‌دونه چه کرده. اگر به شما نگفته بگذارید من بهتون بگم ماجرا خیلی پیچیده است. شما در این بازی جایی ندارید و بهتره هر چه سریعتر جلوه رو متقاعد کنید تا برگرده پیش خودم. من بهتر از شما بلدم مخشو پر کنم و کارهارو پیش ببرم. مسئولیت خواهرم با من هست. اگر بنا به مراقبت باشه بنده حی و حاضرم آقا. مطمئنم جلوه چیزی بهتون نگفته و شما هم ظاهرا سردرد دارید آقای محترم...»
باقی پیام بلند بالای جهانیار را نخواندم و موبایل را پایین آوردم.
به رجزخوانی‌های جهانیار که برایشان تره هم خرد نمی‌کردم، تک خنده ای زدم.

با خودش چه فکری می‌کرد؟ یادم نمی‌آمد در زندگی برای مقام و منصب یا پول کسی سر خم کرده باشم! بدم می‌آمد از کسانی که تمام آدم‌ها را در چهارچوب‌های اندک مغز خودشان جا می‌دادند.
جلوه با شنیدن صدای پوزخندم سر بلند کرد.
رو به جلوه‌ای که سرش را به آرامی بالا می‌آورد با خنده گفتم:«داداشت همیشه لفظ قلم حرف می‌زنه و می‌نویسه جلوه؟ خیلی غیرقابل تحمله!»
با لب و لوچه‌ی آویزان گفت:«خوندی؟ لعنتی قشنگ تهدیدت کرده!»
آن لعنتی و جمله‌ی بعد از آن یعنی جلوه جبهه‌اش را انتخاب کرده بود؟!
یک طرف لبم را بالا بردم:«بیخیال بابا... اون آدمی که من دیدم جیگرشو نداره کاری بکنه... اگه داشت گوشه‌ی لب خواهر جونش پاره نمی‌شد. ترسیدی؟ ببینم دخترم شما اینقدر ترسویی واسه چی می‌پری تو اقیانوس پر از کوسه؟»
در یک حرکت سریع چهارزانو شد. کمی خودش را جلو کشید و فاصله‌اش را کم‌تر کرد.

با اخم و تخم آمیخته با پریشانی انگشت اشاره‌اش را بالا برد و روی جناغ سینه‌اش گذاشت:«من؟ من می‌ترسم؟ آره فرحان؟»
یک ابرویم را بالا دادم و گفتم:«نمی‌ترسی عزیزم؟ من چیزی غیر از این ندیدم!»
دستش پایین افتاد و هاج و واج نگاهم کرد.
توقع نداشت بگویم ترسیده است؟ باید می‌شنیدم!
دوست داشتم ریزه‌کاری های باقی مانده را هم بگوید و ته جیب خواب و خیال جهانیاری که فکر می‌کرد جلوه چیزی بروز نداده است، خالی‌تر از گذشته شود.
دهان باز مانده از تعجبِ شنیدن طعنه‌ام را بست و بعد از لحظه‌ای دندان ساییدن به هم گفت:«من می‌دونی من تو این یه سال چی کشیدم؟ پوست انداختم... من... من هیچی دیگه ندارم... من می‌ترسم؟ من فرحان، من یه برادر داشتم، یه بی‌بی، یه خانواده‌ی نیم‌بند همه پوچ شد. دیگه کسی رو نداشتم... تک و تنها! شرکتمو که با هزار جنگ و بدبختی سرپا کرده بودم، بخشیدم... من هیچی دیگه نیستم... خونه‌ی دخترامو به نام خودشون کردم که بی سرپناه نمونن. من همه کارامو کردم و پریدم تو اون اقیانوس.»

کاش می‌توانستم در به هم ریختن موهای لختش که با هر سری که تکان می‌داد موجی جدید می‌گرفت، کمک می‌کردم... اما نه، باید حرف می‌زد... باید ادامه می‌داد.
به سکوت همراه با لبخند آشکارم ادامه دادم.
نفس‌نفس زنان با چشم‌های وحشی شده دمی گرفت و ادامه داد:«جز اون پولی که ریختم به حسابت دیگه هیچی نداشتم. الانم ندارم... می‌فهمی؟ من وصیت نامه‌مو ننوشتم... من وصیتامو حتی اجرایی کردم. ته دنیا لب یه دره وایستادم تا... تا با یه سریا برم برسم به ته دره... من می‌ترسم؟ من اگه الان می‌ترسم فقط برای تو نگرانم... من اگه دست و پاهام شل شده چون تو رو ناخواسته و با بی‌فکری قاطی چیزی کردم که نباید... یک بند کمکم می‌کنی، یه بند دارم گند می‌زنم به زندگیت... جهانیار راست میگه... من فرحان... من دیگه هیچی نیستم. برای چی باید باشم؟ آره یار راست میگه!»
دندان‌هایم از لبخند پهنی که روی صورتم آمد، بیرون افتاد.
بالا رفتن قفسه‌ی سینه‌اش از هیجان و اضطراب دیدنی بود... اخمهایش نشانه‌ای بود از شجاعت و جنگندگی و برای من مثل شهدی دلنشین!

صدایم زد. انگار منتظر تایید حرف‌هایش بود.
یک آن تمام چراها را یک جواب واحد پیدا کرد... کسی در وجودم بنا گذاشت به فریاد زدن... فریادی که نت‌های زیر و بم عجیبی داشت... من بیخیال جلوه نمی‌شدم.
تازه از راه پر پیچ و خمی که در آن بودیم خوشم آمده بود. من باید این راه را کشف می‌کردم!
نگاهی عمیق به صورتش انداختم و خیره شدم به چشمان دیوانه شده‌اش!
باید آرام می‌گرفت... این پریشانی‌ها را دیگر دوست نداشتم!
بی اختیار دست بلند کردم. موهای راه گرفته روی صورتش را کنار زدم و با آرامش گفتم:«دیگه نگو چیزی نیستی... تو جلوه‌ی بهاری... بس‌کن.»
انگشتانم از لابلای موهای نرمش راه گرفت و دستم پایین افتاد.
به ثانیه نرسید که چشمانش پر از اشک شد و چانه‌اش از زور بغض چین خورد. لبهایش آویزان شد و با صدایی خفه گفت:«محض رضای خدا اینهمه خوب نباش.»
نیشخندی زدم و گفتم:«عالی باشم؟»

من

اخت:«باید
ره‌ی تلفنت
افه‌تو
بازی
ن به

ین کار اینه

هترین

ع شد.
حکم روی

از چشمان جلوه به راحتی خواندم چیزی پشت لبان سد شده‌اش پنهان کرده که از بیرون آمدن آن واهمه دارد!
موبایل را به سمتش گرفتم و گفتم:«بیا زنگ بزن بهش بگو کار همتون تمومه... حرف زد گوشیو بده حالشو بگیرم. نترس بابا چپت پره!»
#۲۱۳

#پارت_دویست_و_چهارده

موبایل را به سمتش گرفتم و گفتم:«بیا زنگ بزن بهش بگو کار همتون تمومه... حرف زد گوشیو بده حالشو بگیرم. نترس بابا چپت پره!»
انگار خیالش راحت شد که متوجه آن بهترین کاری که گفته بود، نشدم و لبخند محوی بر روی لبانِ پر بغضی که داشت،
بهترین کار جلوه‌ی بهار چه بود جز رفتن؟ مگر می‌گذاشتم!
تا کجا می‌خواست به ترس و واهمه از فرداهایِ نامعلوم پا بدهد و با ساختن سد از لبهایی که آنها را چفت هم می‌کرد، همه چیز را پنهان کند؟

مرا خوب نمی‌شناخت که هفت خط عالم بودم یا خودش را؟
فاصله‌ی دستانمان را یک موبایل کم ضخامت پر می‌کرد.
سرانگشتان من به لمس نبض او رسیده بود و سرانگشتان جلوه هم همین‌طور!
با چشمانی خمار از خواب، از درد، از مسکن‌هایی که خورده بودم در سکوت نگاهش می‌کردم و جلوه هم همین‌طور!
حق داشت جلوه‌ی بهار، فرحان نبود که یاد گرفته باشد تا ترس از فردا و پس فردا و کلمه‌ای به اسم " آینده " را در خود بُکشد.
من یک عاصف بودم اما ژنتیک کشت و کشتارم را بر روی کلمات پیاده می‌کردم. کلماتی که تمام عمر فکر می‌کردم نباشند، بهتر است. فکر می‌کردم عمل کردن بهتر از حرف زدن است اما چند وقتی بود همین کلمات مهم شده بودند و مدام معجزه می‌کردند.
محو تماشای چشمان قهوه‌ای رنگ، بی‌خواب و سرخ شده بودم و جلوه هم همین‌طور!

میان اقیانوسی طوفانی از ماجراهای ریز و درشت انگار جایی پیدا کرده بودیم تا محکم بایستیم و جریان پرقدرت گردباد را دوام بیاوریم.
من ترس را از او می‌گرفتم، او حواس را از من!
دمی عمیق گرفت.
بدنش دچار تکانی شد.
حرکت شانه‌ها و سرش مرا از سکون درآورد و بالاخره پلکهایم با بر هم خوردن باعث شدند از خوابیدن با چشمان باز در حالیکه قاب روبروی چشمانم او بود، فرار کنم.
نفسم را بیرون دادم و موبایل را دوباره پیش روی او بالا بردم:«بگیر... بهش زنگ بزن اما بدون ترس! نگران هیچ احدی نباش مخصوصا من... محکم سر حرفت وایستا و کاری که اینهمه براش باخت دادی رو انجام بده... فهمیدی؟»
با پایین انداختن سرش چشمانی که باز دریا شده بود را از نگاهم پنهان کرد و با صدای خفه در حالیکه موبایل را از کف دستم برداشت " چشم " گفت.
جلوه نباید کوتاه می‌آمد که اگر می‌آمد تمام معادلات مرا بر هم می‌ریخت و پیکره‌ای پر شکوه از زیبایی‌ها که در ذهنم شکل گرفته بود را درهم می‌شکست!

موبایل را روی تخت گذاشت. دستانش را بالا برد و آنها را روی صورتش گذاشت.
لبهایم کش آمد و پرسیدم:«مگه بلدی بدون سر و صدا گریه کنی؟ اینجا از این کارا نکنی‌ها... تیمسار تشتکتو می‌پرونه!»
از آرنج‌هایش تکیه‌گاهی ساخته بود برای دستانی که روی صورت داشت و موهایش هم کمک کرده بود، حصاری محکم‌تر بسازد تا چهره‌اش را نبینم اما گوش‌هایم صدای خنده‌هایش را شنید.
خنده‌ی او لبخند پیروزی بر روی لبانم به ارمغان آورد.
همین را می‌خواستم... جلوه‌ی بهار شجاع!
خنده‌اش تمام شد و حصارها را کنار زد:«خب فکرامو کردم... بهش زنگ می‌زنم. الان باید وقت معامله باشه.»
یک ابرویم از لحن تاجرمابانه‌ای که باری دیگر از او می‌شنیدم، بالا رفت و پرسیدم:«چه معامله‌ای دانشگر؟»
موبایل را برداشت و حین وارد کرد رمز آن، گفت:«می‌زنم روی آیفون خودت بشنوی!»
با انگشت اشاره روی آیکون سبز برقراری تماس و بعد هم آیکون آیفون را لمس کرد و همزمان با تنظیم

تُن صدای موبایل گفت:«من با این آدمها بزرگ شدم. می‌دونم کِی وقتِ چیه! خیلی سخت نیست. می‌خواد دست و بال منو ببنده و خب منم ازش باج می‌گیرم.»
خواستم بپرسم " چه باجی؟ " که تماس وصل شد و جهانیار اسم جلوه را با لحنی پر از التماس ناله کرد.
جلوه خیره شد در چشمانم و محکم گفت:«سلام جهانیار... خوبی؟ چرا صدات اینطوریه؟ کجایی؟»
- «قبرستون!»
جلوه اخم کرد. چین ریزی بین ابروهایش پدید آمد. نگاه از چشمانم کند و آن را به صفحه‌ی موبایل که بینمان جا خوش کرده بود، داد:«کجایی جهانیار؟»
صدای جهانیار پر از حرص شد:«قبرستون... بهشت زهرا... کنار قبر پدر مادرمون!»
#۲۱۴

#پارت_دویست_و_پانزده

بدن جلوه تکان سختی خورد و از حالت چهارزانو درآمد.
با هول روی دو زانو نشست و گفت:«چرا؟ اونجا چیکار می‌کنی؟»

- «اومدم ازشون معذرت بخوام. اومدم بگم من که نتونستم کاری بکنم حداقل اونا مراقبت باشن. اومدم بگم برادر خوبی نبودم برات. اومدم به بابا بگم اونقدری مرد نبودم که خواهرم پناه ببره به یه غریبه جلوه... اومدم از مامان خواهش کنم دیگه با اخم و تخم نیاد به خوابم... جلوه... رُسمو کشیدی تو با کارات، یکی یک دونه، خواهر، دلگرمی، عزیز کرده...»
تضرع جهانیار قلب مرا هم از
دست جلوه که بالا رفته بود و از روی یک چشمش قصد پایین آمدن داشت، درست روی چال محو شده‌ی گونه‌اش، خشک شد.
شاهد بودم که پوست گندمی رنگ جلوه هر لحظه به سفیدی گچ بیشتر نزدیک می‌شد!
کمی خودم را جلو کشیدم. بیخیال ساطوری که روی ستون فقراتم فرود آمد، دست بلند کردم.
همینکه انگشتانم آرنج تا شده‌ی جلوه را مشت کرد، تکانی خورد و دست خشک شده بر روی صورتش پایین افتاد.
معطل نکردم، این‌بار دستش را میان انگشتانم مشت کردم و بی‌صدا لب زدم:«حرفاتو بزن!»

خفیف سر تکان داد و محکم گفت:«جهانیار چت شده؟ بذار حواسم جمع باشه! چی داری میگی؟ مگه چی شده؟ جهانیار از خطت مطمئنی؟ مطمئن نیستی قطع کنم.»

- «بی‌رحم شدی جلوه... بی‌رحم، بی‌قاعده... احمق! نه کنترل نیست. این خط رو فقط خودت داری... با همین خط اختصاصی بین خودمون با اون پسر، فرحان، رفیقت، تماس گرفتم... الان تو هم با خط اون تماس گرفتی... می‌شنوی؟ میبینی؟ من مراقبتم جلوه... حتی مراقب کسی که پیشش هستی... چرا بهم اعتماد نداری؟»

هر دو با سگرمه‌های درهم به یکدیگر خیره شدیم. نمی‌دانستم جلوه از سر چه چیزی اخم‌هایش را درهم کشیده اما من تمام ذهنم پر شده بود از اینکه جهانیار با قصد و غرض کلماتی را انتخاب می‌کند تا جلوه را خام کند.

برادرش بود اما این لحن ملتمسانه خشمی را بر جانم می‌نشاند.

چشمان جلوه باریک‌تر شد و گفت:«جهانیار حرف بزنیم؟ الان بحث اعتماده؟ تو خودت می‌دونی بیشتر از همه...»

جلوه ثانیه‌ای حرفش را با گزیدن لب پایین، فرو خورد و با این‌کار، با این مکث لحظه‌ای، پیام زیبایی به قلبم تزریق کرد.
نفس گرفت و ادامه داد:«خودت می‌دونی که بهت اعتماد دارم جهانیار. مرسی که حواست بود با خط مطمئنت تماس بگیری. این چه حالیه؟ واقعا رفتی بهشت زهرا؟ تو الان اونجایی؟»
- «دقیقا وسط قبرهاشون دراز کشیدم و دارم آسمون رو نگاه می‌کنم. جلوه بیچارم کردی! بیچارمون کردی تو.»
جلوه کلافه چشمانش را بست.
به دست ظریف مشت شده میان انگشتانم فشار آوردم.
چشمانش باز شد و با دیدن صورتم که تنها قاب پیش روی چشمانش بود، لبهایش به کار افتاد:«جهانیار گوش میدی؟ از اون اول گفتم جدی‌ام، الانم هستم. حتی نیم قدم عقب نمیام. می‌دونم حال خرابت برای چیه! خبرا بهت رسیده نه؟ من می‌دونستم هر زمانی به صادقی بگم شروع می‌کنه، شده با قاضی کشیک! کوتاه نمیام اما درخواست دارم.»
- «جا گذاشتی که کوتاه هم بیای؟ بد موقعی شروع کردی جلوه... خیلی بد موقع بود. من داشتم بهراد رو

خام می‌کردم... خدا لعنتت کنه تمام برنامه‌هام رو به هم ریختی، با اومدنت به بیمارستان، با فرار کردنت، با صادقی که ثانیه از دست نداده و شروع کرده به درو کردن!»
جلوه آب دهانش را قورت داد و گفت:« دیگه از دستم خارج شده. پس بیا حرف این قسمت رو نزنیم. جهانیار دو تا کار برام بکن... در عوض هر چی تو بگی همون میشه. چطوره؟»
پس معامله‌اش این بود؟
قرار بود به چه چیزی تن بدهد؟ جوری می‌گفت که انگار از آن طرف معامله و چیزی که قرار است از جهانیار بشنود و به آن عمل کند باخبر است!
چشمانم باریک شده‌ام را روی چشمان مصمم او نگاه داشتم و بی صدا لب زدم:«چی میگی تو؟»
پلک‌هایی که از سر اطمینان به رویم یک‌بار باز و بسته شد، نتوانست کوچکترین دلگرمی ایجاد کند.
جهانیار تماس چشمانم را قطع کرد وقتی جدی و عاری از هر گونه التماس گفت:«کاراتو بگو! کاری هم مگه مونده جلوه؟ از فردا یه بمب می‌ترکه و تو ضامنشو کشیدی اون وقت هنوز دو تا کارت مونده؟ جالبه! خیلی جالبه.»

انگشتان جلوه میان مشت گره خورده‌ام تکان خورد.
گره‌ی انگشتانم را شل کردم. پنجه‌هایش میان پنجه‌هایم پیچ و تاب خورد و سرِ آخر چفت هم شد.
لبهای آویزان شده‌اش را بالا برد و سر پایین انداخت:«جهانیار نمی‌دونم تو این موقعیت از من چی می‌خوای اما دو تا کار... اولیش اینه... آدرس دقیق اون شماره پلاکی که بهت داده بودم رو می‌خوام... یکی دو ساعت دیگه هوا روشن میشه و من آدرس اون موتورو لازم دارم. همین امروز... با روشن شدن هوا!»
قلبم کنده شد؟ نه انگار بیشتر جا داشت برای از دست رفتن!
کسی داشت با جلوه بحث می‌کرد و از ضامن بمبی که کشیده شده بود، می‌گفت.

تمام ذهنم پر شده بود از اینکه فردا چه روزی برای جلوه‌ی بهار خواهد بود و او برای من پا پیش می‌گذاشت؟
برای آدرسی که حتی خودم هم آن را فراموش کرده بودم!
- «این شد یکی جلوه... و درخوا

با سری پایین در حالیکه پنجه‌هایش از زور فشار میان انگشتانم در حال حل شدن بود، به آرامی لب زد:«امیدوارم موقع رفتن به خونه‌ی فرحان محتاط بوده باشی جهانیار... درخواست دومم اینه... امنیت خونه‌ی رفیقم... می‌خوام مثل همیشه با خیال راحت کلید بندازه بره تو خونش. همین! دیگه چیزی نمی‌خوام.»
جلوه سرش را بالا آورد. پیش‌بینی‌های من قرار نبود راجع به این یک نفر درست از آب دربیاید؟
چرا خط فکرهایش برایم ناخوانا بود؟ این دقیقا همان جاذبه‌ای بود که جلوه داشت!
به راحتی آب خوردن معادلات را بر هم می‌زد و در عوض از راهی دیگر طوری آن‌ها را حل می‌کرد که انگار زندگی‌ام زیر و رو می‌شد.
- «باشه جلوه... این دو تا مورد حله. مشکلی نیست و حالا نوبت منه نه؟ نوبت درخواست‌های من برای خواهرم... کسی که از همین فردا صبح، عکسش، اسمش، رسمش، پخش میشه تو همه‌ی رسانه‌ها!»
دیدم که چطور چشمان جلوه پر از ترس شد.
آب دهانش را قورت داد و به سختی گفت:«چی داری میگی؟ صادقی...»

- « نه جلوه... صادقی نه... مهره چیدی که اسمی ازت نباشه؟ تو شطرنج باز خوبی نیستی! تو به بهراد فکر نکردی.»
یخ زدن دستانش را حس کردم. ترس شد کلمه‌ی “ وای “ و از دهانش بیرون پرید. رنگ پریده‌اش و آن نفسی که دیدم چطور قطع شد همه و همه نشانه‌هایی بود که حس بی‌پناهی می‌دادند و جایی برای هیچ فکری نمی‌گذاشتند.
“ وای “ دوم را که گفت نیم‌خیز شدم و شانه‌هایش را محکم بغل زدم.
#۲۱۵

#پارت_دویست_و_شانزده

“ وای “ دوم را که گفت نیم‌خیز شدم و با دست آزادم شانه‌هایش را محکم بغل زدم.
دستانمان که در اتفاقی جدید چفت هم شده بود، بالا آمد و درست روی قلب من جا گرفت.
پناهی نبود؟
پناه می‌شدم!
می‌ترسید؟

من تا جایی که می‌شد شجاعت را به او هدیه می‌دادم!
- «شنیدی چی گفتم جلوه؟ فقط اگه یه کم به حرفهای من گوش می‌دادی...»
صدای جهانیار که آمد، جلوه سر و صورتش را میان گودی گردنم فشار داد.
اخم‌هایم در هم رفت. از جانش چه می‌خواستند این جماعت سراسر اشتباه؟
- «بهراد زده به سیم آخر! دیگه بحثش فقط عمو نیست جلوه... خودت می‌دونی دارم از چی حرف می‌زنم. اون تو فکراش روی تو حساب باز کرده بود... صادقی تیر اولو زد... بهراد دومی... حتما عمو...»
جهانیار ادامه داد و لرزی بر جان و تن جلوه افتاد.
تمام بدنش شد ضربان، مثل قلبش که آن را تمام و کمال حس می‌کردم.
ضربان کوبنده‌ی قلبِ پرنده‌ی فراری آن‌قدری پرقدرت بود که انگار میان قفسه‌ی سینه‌ی من می‌زد.
قلب جلوه رسیده بود کنار قلب من!
موهای لخت را که لابلای انگشتانم خوش‌رقصی می‌کردند، مشت کردم.

سر خم کردم و لبهایم که به گوشش نزدیک شد، نجوا کردم:«هیششش... گاف نده! تو نترسیدی، فقط شوکه شدی جلوه. درسته؟»
دست آزادش پیچک شده و بعد از دور زدن دست خم شده‌ام که دستش را میان پنجه‌اش داشت، رسیده بود به ستون فقرات پر دردسرم که دیگر فغان برآورده بودند از درد!
- «جلوه باز رفتی تو غارت نه؟ جوابی نداری؟ منم ندارم... ندارم که سر از قبرستون درآوردم... ندارم که...»
پیراهنم بین انگشتان جلوه مشت شد برعکس مشت من که موهایش را رها کرد و از بین آنها راهی پیدا کرد تا به گردنش برسد.
دستم رسید به گردن ظریف جلوه و با فشار اندکی که به گردنش وارد کردم صورت یخ کرده‌اش را بیشتر از قبل روی شاهرگم فشار دادم.
به دردهایم حکم خفه شدن دادم و کنار گوشش لب زدم:«جلوه‌ی بهار می‌خوای جات حرف بزنم؟ حالشو بگیرم؟»
- «چرا چیزی نمیگی؟ با توام جلوه! الانم فکرِ بکر دار

تحمل صدای مزاحم جهانیار از تحمل دردهایم هم سخت‌تر شد.
در عوض دلگرمی آمده بود تا نمک بپاشد بر زخم‌های جلوه؟ این دیگر چه برادری بود؟
سرم را عقب کشیدم و با دستم سر جلوه را به طرف دیگر گردنم هدایت کردم.
این‌بار نه به قصد رسیدن به گوش او بلکه به طرف صفحه‌ی موبایل سر خم کردم.
همینکه لبهایم کمی از هم فاصله گرفت، جلوه سرش را عقب کشید و بدون رها کردن دستم سر به سمت موبایل پایین برد.
توقع نداشتم اما محکم گفت:«کاریه که شده! باید می‌شد! چی بگم؟ وایمیستم تا آخرش.»
دستم از روی گردنش سر خورد و روی شانه‌اش جا گرفت.
پنجه‌هایم شانه‌ی استخوانی‌اش را فشار داد.
سرش را بالا آورد.
بغض در حال منهدم کردن وجودش بود اما انگار همه را در چال‌های گونه‌هایش جمع کرده بود!

- «کاری که شده؟ جلوه از فردا همین چرخ زدناتم کنسله... تا کی می‌خوای خودتو قایم کنی؟ هان؟ اصلا می‌دونی بهراد چیکار کرده؟»
لبهای جلوه محکم بر روی هم چفت شد.
فشار انگشتانم را روی شانه‌اش و میان پنجه‌هایش بیشتر کردم.
چشمهایم را باریک کردم و لبخند زدم.
سرش را یک‌بار کوتاه اما محکم بالا و پایین کرد.
خیره به چشمانم جواب جهانیار را داد:«فرقی می‌کنه بپرسم که بهراد چیکار کرده؟ دوست دارم بدونم اما فایده‌اش...»
صدای فریاد جهانیار مثل رعد و برقی شد و بر سر جلوه فرود آمد:«فایده؟ دنبال کدوم فایده‌ای؟ عقلتو از دست دادی؟ پرونده برات درست کرده احمق؟ اختلاس جلوه... می‌فهمی؟ الان فرقش اومد دستت؟ می‌فهمی...»
جلوه چشمان پر شده از ناامیدی‌اش را بست و دوباره چال‌های گونه‌اش عمیق شد.
باری دیگر داشت فرو می‌رفت در خودش!
انگشتانم که روی شانه‌اش بود شل شد.

اختلاس برای شانه‌های دختری بیست و شش ساله سنگین بود!
نقطه‌ی اتکایش انگشتان من بود که شانه‌هایش خم شد؟
انگشتانم راه گردنش را پیدا کرد و دوباره با قلدری سرش را روی گردنم کشاندم.
خیره شدم به آینه که در قاب آن تصویری می‌دیدم از دختری که در آغوشم بود و خب قراری هم برای رها کردن او نداشتم! دیگر نداشتم.
حرف‌های سراسر ناامیدی جهانیار را با صدایی رسا قطع کردم:«جهانیارِ دانشگر راهی داری بگو... نداری بـ
- «پس شما هم اونجا تشریف دارید جناب عاصف! چه جالب!»
جلوه تکانی به سرش داد و قصد عقب کشیدن داشت که با قدرت سرش را همان‌جایی که بود، نگاه داشتم و با زدن پوزخندی جهانیار را خطاب قرار دادم:«جالب؟ کجا دوست داری باشم؟ من درست جایی هستم که باید باشم. همیشه هم همین بوده... دقیقا جای درست رو برای بودن انتخاب می‌کنم... اما تو! انگار جاتو گم کردی... آخرش چی؟ راه داری یا نه؟»

صدای پوف کش‌دار جهانیار تا این سوی خط آمد و گفت:«نه فعلا... فعلا از هر طرف آچمز شدم. باید ببینم چی میشه! جلوه...»

دوباره حرفش را قطع کردم و با دست بردن داخل موهای جلوه سرانگشتانم را به پوست سرش رساندم و گفتم:«به نظرم قبل پیدا کردن جای درستت برو یاد بگیر چطوری یه خبرو برسونی دست صاحابش!»
- «من چرا الان باید از طرف شما سوال جواب بشم جناب عاصف؟»
جلوه آرام سرش را عقب کشید و این‌بار مانع نشدم. خوشحال بودم که هیچ خبری از اشک نبود!
- «متشکرم ازتون که تمام این مدت مراقب خواهرم بودید اما الان حس می‌کنم شدید زبون جلوه و من اصلا متوجه...»
نیشخندی به چهره‌ی آویزان و گرفته‌ی جلوه زدم و حرف جهانیار را قطع کردم:«لزومی نداره متوجه بشی جهانیار دانشگر!»
- «متوجه منظورتون نمیشم! یعنی چی لزومی نداره؟ دیگه کم‌کم...»

لبخند محوی به روی لبان جلوه آمد که کارم را تکرار کردم و گفتم:«لزومی نداره چون قبلا هم بهت گفتم تمام زندگیت دست منه! بگذریم... راه حل بده... قرار بود درخواست داشته باشی. می‌شنویم!»
- «شماره‌ی پلاک رو همین امروز می‌رسونم... امنیت خونتون سرجاش دقیقا مثل سابق... و تنها درخواست من!»
نیش باز شده‌ی هر دوی ما با جمله‌ی بعدی جهانیار که بعد از گرفتن نفس آن را ادا کرد، بسته شد.
- « جلوه باید بره جایی که من براش جور کردم و از جاش تکون نخوره تا من ببینم چه خاکی باید تو سرم بریزم. تمام تماس‌ها با بیرون قطع!»
#۲۱۶

#پارت_دویست_و_هفده

- « جلوه باید بره جایی که من براش جور کردم و از جاش تکون نخوره تا من ببینم چه خاکی باید تو سرم بریزم. تمام تماس‌ها با بیرون قطع!»
دستانمان دیگر چفت هم نبود.

جلوه خبرهای بد جهانیار را که شنید عقبگرد داشت. بیشتر از قبل ترسیده بود و می‌فهمیدم دوباره در حال فرو رفتن در یک گارد خاص است. از چه می‌ترسید؟ که دردسرهایش زیادی باشد؟
چشمانم به دو خط صاف و کشیده تبدیل شد. جلوه سر پایین برد. نگاهش را از چشمان طلبکار من دزدید و به صفحه‌ی موبایل داد.
گوشه‌ی لبم را گاز گرفتم. خودم را آماده کردم تا سوالی که در ذهن داشتم را بپرسم اما انگار جلوه همان سوال را قبل از من پرسید:«کجا باید برم؟ تو اگه جا داشتی چرا از اول نگفتی؟»
- «خودت می‌دونی من جایی نداشتم. گفتم دارم مقدمات رو آماده می‌کنم اما تو چیکار کردی؟ تک‌روی کردی و زدی بیرون...»
اخمهای جلوه در هم رفت. موبایل را از روی تخت چنگ زد. آن را به صورتش نزدیک کرد و گفت:«واقعا باید می‌موندم؟ آره جهانیار؟ از هر طرف داشتید دست و پامو می‌بستید... مگه من احمقم؟ تو با خودت چی فکر کردی؟ دیدی که داشتم لو می‌رفتم... این ماه‌های آخر مدام یکی تحت‌نظرم داشت... تو نمی‌دونی اینارو؟

یا اون حرکت احمقانه‌ی آخری... تو بودی چیکار می‌کردی؟»
صدای فریاد جهانیار به آسمان رفت:«جلوه؟ من دست و پاتو بستم؟ من بهت چی گفتم؟ گفتم نمی‌ذارم هیچی جدی بشه... گفتم یا نه؟ بهت گفتم صبر کن. یه کوچولو نقش بازی کن که مثلا دیگه عصبانی و شاکی نیستی... گفتم فقط دو روز راه نفس بده من از ممنوع‌الخروجی درت بیارم مثل آدم برو اونور... کور بودی، ندیدی داشتم عمو رو راضی می‌کردم...»
جلوه از لابلای دندان‌های به هم چفت شده‌اش با عصبانیت گفت:«دیگه نمی‌خوام بشنوم. مشکل من با تو دقیقا همینه... نقش بازی کردن، فیلم سینمایی... جهانیار من مثل تو با پنبه سر بردیدن رو بلد نیستم. اصلا ولش‌کن... دیگه آبی که ریخته برنمی‌گرده...»
- «آره برنمی‌گرده... تمام پل‌ها خراب شده... آخ جلوه...»
جلوه با حرص موهایش را کنار زد و گفت:«هر چی بشه پاش وایمیستم... خیلی خب این بحث بی‌فایده رو تموم کنیم، آدرس اون موتور، امنیت خونه‌ی فرحان اینارو اُکی کن، من میام هر جا که گفتی... میام این دوتا!»

- «همین الان اون آقا می‌تونه بره خونش... حواسم جمع بوده... اونجا امنه. پلاکو دادم برای شناسایی... دارم راه میفتم برگردم. اول میرم پیش صادقی. قبلش اما زنگ می‌زنم... بیا جایی که میگم.»
لبهای جلوه به وضوح زاویه‌دار شد و به پایین کش آمد. از روی صفحه‌ی موبایل سر بلند کرد. نگاهمان در هم گره خورد.
نرفته، نی‌نیِ چشمانش پر شده بود از غم رفتن!
با لبخند موبایل را از میان انگشتانش قاپیدم.
باید این دردهای جانکاه را به جان می‌خریدم و دراز می‌کشیدم تا کمی آرام شوم.
حین دراز کشیدن و لب گزیدن از درد که چهره‌ی جلوه را درهم کرد، با تحکم گفتم:«نه، اینجوری نمیشه جهانیارِ دانشگر... من تا آدرس موتورو نگیرم، نمیذارم خواهرت به هیچ آدرسی بیاد.»
- «من حرفم حرفه... جز این اواخر که جلوه ابدا به هیچ کدوم از حرفام گوش نداده تا آخرش اوضاع این شکلی شده، حتی نشده یک‌بار زیر حرفم بزنم آقای...»
بی حوصله با پلک‌های بسته حین مرتب کردن بالش زیر سرم، حرف جهانیار را قطع کردم:«من حرفمو زدم... تو فکر کن اصلا خواهرت گروگانه... در ضمن

حرفام باهات تموم نشده... آدرس پلاک و امنیت خونه‌ی من ... بعدش اونی که آدرس میده منم... میای چون کارت گیره! چون کارت دارم... خداحافظ.»
تماس را قطع کردم و صفحه‌ی پیام‌ها را باز کردم.
زیرچشمی دیدم که جلوه خیره به تاج منبت‌کاری تخت مانده است و کوچکترین حرکتی نمی‌کند.
تا به حال او بود که به هر دلیلی می‌خواست، بماند و حالا نوبت من بود که تنها یک دلیل داشتم تا نگذارم برود!
حرفم را زده بودم اما خیالم آنچنان هم راحت نبود.
در میان جملاتی که بین جلوه و جهانیار رد و بدل شده بود، نقطه‌ای نامعلوم وجود داشت که روی آن حدس‌های مزخرفی می‌نشست.
این موضوع را هم حل می‌کردم دیگر چیزی نمی‌ماند.
به سر و کله‌ی پر بادم نیشخندی زدم و صفحه‌ی مربوط به جذابه را باز کردم.

«معلوم هست چته؟
هیچ وقتِ خدا منطق نداشتی.
هر بار با کارات، با حرفات بهم ثابت می‌کنی که هیچی عوض نشده.

اگر دوست داری هر روز و هر ساعت با اسلم در ارتباط باشی چاره‌اش فقط یه تماسه.
تماس می‌گیرم باهاش و میگم مزاحم اوقات خودت بشه.
جلسات فیزیوتراپی یادت نره.
الان بدنت احتیاج به مراقبت بیشتر داره پس مراعات کن.»

زیرچشمی نگاه دیگری به جلوه انداختم. هنوز در همان حالت قبل دو زانو نشسته بود.
آن‌قدر در افکارش غرق بود که انگار میان گل‌های نقش بسته به روی تاج تخت به دنبال فکر جدیدی می‌گشت.
صفحه‌ی مربوط به شماره‌ی جدید را که رقم‌هایش نشان می‌داد، اسلم است، باز کردم.

«سلام فرحان. اگر به من اجازه بدهی فردا با تو تماس برقرار خواهم کرد. مادرت این اجازه را به من داده است.»

جذابه می‌شد حرفی بزند یا تصمیمی بگیرد و به سرانجام نرساند؟ امکان نداشت!
پوفی کردم از بختِ بدِ درهم گره خورده‌ام، دستم را همراه موبایل پایین بردم.
سیم شارژر کشش دراز شدن دستم را نداشت و از سوکت موبایل جدا شد. همین کنده شدن سیم شارژر کافی بود تا جلوه از نگاه کردن به تاج تخت دل بکند.
نگاهی به سیم جدا شده و موبایل میان دستم انداخت و یک آن مثل از خواب‌زدگی درآمد و گفت:«بهتری؟ دردات کمتر شدن؟»
با آرامش موبایل را از میان انگشتانم جدا کرد و دوباره به شارژر وصل کرد.
جای نفس ندادم و در عوض جواب دادن به سوالش، پرسیدم:«به چی فکر می‌کردی؟ نقشه‌ی بعدیت چیه دانشگر؟»
#۲۱۷

#پارت_دویست_و_هجده

نیم‌خیز شد و موبایل را روی عسلی کنار تخت گذاشت.

قصد حرف زدن نداشت؟ خسته بود این را می‌فهمیدم اما فکر به چند ساعت بعد اینقدر پر حرف و حدیث بود که حتی مسکن‌ها و بی‌خوابی را هم پس می‌زد و من فقط به دنبال صدایی غیر از صدای افکارم بودم!
پاهایش را بغل زد و سر روی زانوهایش گذاشت.
تک‌تک حرکاتش را می‌شمردم به امید نتیجه‌ای غیر از ترس، غیر از ناامیدی و کم آوردن!
صبوری کردم اما سر از روی زانوهایش بالا نیاورد.
نفس دادم، سکوت کردم اما در همان حالت، مچاله شده، باقی ماند.
سحر را هم رد کرده و رسیده بودیم به صبح، به فردایی که پر از فکر بود و خیال و البته وهم!
جلوه در همین زمان کوتاه باید به نتیجه می‌رسید که اگر نمی‌رسید یعنی یک سال در کمال بی‌فکری و بدون نقشه دویده و زندگی را به خود زهر کرده بود. اینطور می‌شد از او ناامید می‌شدم!
دستانم را زیر سرم قلاب کردم و پرسیدم:«نمی‌خوای حرف بزنی؟ خوابت برده؟»
سرش را بالا آورد. چهار زانو شد. انگشتانش را بالا آورد و با هر احتمال یکی از انگشتان را خم کرد:«من به راحتی ممنوع‌الخروج شدم. اینکارو عموم کرد چون

می‌ترسید برم اونور بگم چی از آژانس مسافرتی فهمیدم که متعلق به پسرشه و خب پای خودشم گیره.»
انگشت بعدی را خم کرد:«من لجم دراومد. شدم یکی مثل خودشون. پول دادم یک نفرو خریدم بره تو دم و دستگاهش برام خبرچینی کنه.»
انگشت بعدی:«من پول دادم و آدم خریدم تا مدرک جور کنم.»
بیخیال انگشتانش شد و دستانش را پایین انداخت:«می‌دونی چیه؟»
با این شمارش فکرها به واسطه‌ی انگشتانی که دقایق پیش به دنبال حامی پنجه‌های مرا یافته بود، لبخندی زدم و سرم را سوالی چپ و راست کردم.
کف دستانش را روی تخت گذاشت و کمی جلو کشید:«ببین فرحان الان به من انگ اختلاس زدن... خب بدبختی اینه که من با راه انداختن پرونده از طریق صادقی دیگه نمی‌تونم آفتابی بشم تا از خودم دفاع کنم. تازه دارم فکر می‌کنم بقیه راجع به من چه فکری می‌کنن... مثلا هامون یا پرند یا...»
حرفش را که خورد، شانه‌ای بالا انداختم و گفتم:«خب آفتابی نشو. اینهمه آدم اختلاس کردن رفتن یا آفتابی

نشدن! مردن؟ یکی هم تو. ناراحتی داره؟ بقیه هم بی‌جا کردن راجع به تو فکر نامربوط بکنن... خب بقیه‌اش؟»
دستانش را بالا برد و یک‌بار روی صورتش کشید:«چقدر راحت حرف می‌زنی! می‌دونی تو اون مدارک که فقط اسم عموی من نیست! عموی من مشاور کلی آدم کله‌گنده است... خب پای اونا هم گیره. برام مهمه بقیه چه فکری راجع به من بکنن!»
تک خنده‌ای زدم و گفتم:«عالیه... عدالت باشه همشون رفتن ته چاه. پس چرا خوشحال نیستی؟ اگه واسه خاطر بقیه و فکراشونه اون با من.»
چند لحظه‌ای چشمانم خیره ماند.
سرم را اندکی تکان دادم و چشمک زدم:«بگو... می‌شنوم. ترسیدی؟»
سرش را کوتاه عقب برد:«نه، از اونا که نه... من به تمام این روزا فکر کردم. راستش احتمال اختلاس خیلی از ذهنم دور بود و از همه مهمتر من تو نقشه‌هام قرار نبود اینجا باشم. تو چطوری اینقدر خونسردی؟»
می‌خواندم این چشم‌های غم زده را اما باید خودش می‌گفت و دلیل این بی‌تابی‌اش را توضیح می‌داد.
حرفهایش شنیدی‌تر می‌شد اگر این ترس لعنتی را کنار می‌گذاشت و گاردش را باز می‌کرد.

اگر نمی‌خواستم کسی از من محافظت کند باید چه می‌کردم یا چه کسی را می‌دیدم؟
نفسی بیرون دادم و گفتم:«خونسرد نباشم؟ می‌خوای با هم بترسیم احساس تنهایی نکنی؟ ببینم تو اون سر پر از فکرای قشنگت راهی نیست پسر عموتو بکنیم تو گونی؟ الان وقته استفاده از کابل فشار قوی و تاکسیدرمیه... نظرت؟»
چشمهایش که از جملات ابتدایی‌ام و به رخ کشیدن ترس و واهمه‌اش باریک شده بود با شنیدن باقی حرفهایم کم‌کم از آن حالت درآمد و لبخندی لبانش را کش داد.
طعم بغل زدنش خوب بود! تازه بود و فراموش نکرده بودم چطور انگشتانش را به دست و پیراهنم قلاب کرده بود! فراموش نکرده بودم از موهایش رایحه‌ی شامپوی خودم را به مشام کشیدم.
طعنه‌ام را آشکارا زدم و گفتم:«نمی‌خوای حرف بزنی، نه؟ ببینم تو اون اولا یه چیزایی گفتی که دارن مجبورت می‌کنن ازدواج کنی! اونم راست بود، آره؟»
این‌بار پنجه‌هایش را داخل موهایش کشید و با زیرکی از جواب دادن به سوالی که پرسیدم، فرار کرد.

- «یه کلام، بدبخت شدم. تنها راه نجاتم جهانیاره... باید باگ‌های نقشه‌ی بهراد رو پیدا و منو تبرئه کنه... پس فکر کردی برای چی داره میره پیش صادقی یا واسه چی به من میگه باید جایی که خودش در نظر گرفته در سکوت مطلق باقی بمونم؟ اما... اما تا قبل شروع کردن جهانیار یا رو غلتک افتادن صادقی من می‌تونم یه حرکت بزنم. البته دلم میگه نه ولی میشه یه کارایی کرد.»
فرارهایش از آن دزدیدن چشمهایش که پیاپی تکراش می‌کرد، مشخص بود اما همه را نادیده گرفتم و گفتم:«خوبه... حالا چه فکری داری؟ من از اینکه دهن پسر عموت سرویس بشه و به فنا بره لذت می‌برم..

. بهتره پیاز داغشو زیاد کنی که بیشتر کیف کنم!»
نگاهم کرد. هنوز قهوه‌ای‌هایی که حالا روی چشمانم ثابت مانده بود، غم داشت اما لبهایش در پس دروغی بزرگ لبخندی نیم‌بند را نشان می‌داد.
- «من اگه یه تماس با دخترام که اونور هستند بگیرم می‌تونم به راحتی و بدون اینکه اسمی از دخترام برده بشه با استفاده از رسانه‌ها بهراد رو، بعدشم عمومو بدنام کنم. یعنی یه طورایی بیچاره میشن!»

یک ابرویم را بالا بردم و با سر کج کردن به سمت موبایل و نیم نگاهی به آن گفتم:«بردار زنگ بزن... واسه چی معطلی. پرونده این پسره‌ی آشغالو ببند. من الان حال می‌کنم این حرکتو روش پیاده کنی.»
سرش را کوتاه تکان داد و چال‌های گونه‌اش از فشاری که به دندان‌هایش می‌آورد، گود شد.
نگاهمان روی هم کش‌دار شده بود و من باید تمامش می کردم پس با گفتن " تمومش کن " قائله را خاتمه دادم و جلوه به سمت موبایل خیز برداشت.
سر کج کردم و با لبخند به حرکاتش نگاه کردم.
در حال وارد کردن شماره‌ها بود تا قفل را باز کند که صدای اس‌ام‌اس موبایل آمد.
اخم کرد و به صفحه خیره شد و با صدای زیری گفت:«جهانیاره!»
اخم‌هایم در هم رفت و گفتم:«جلوه؟ چی نوشته؟»
سرش را از روی موبایل به سمتم چرخاند و گفت:«آدرس موتور رو فرستاده فرحان!»

.....
#۲۱۸

#پارت_دویست_و_نوزده

چشمان خسته‌ام را یک دور روی میز صبحانه چرخاندم. ست صبحانه‌خوری که شامل بلورهای قهوه‌ای رنگ می‌شد، به رومیزی گیپور دست‌دوزِ قدیمی جلای خاصی می‌داد.
فنجان‌های قهوه‌ای رنگ که به واسطه‌ی محتویات چای تیره‌تر شده بودند.
قالب پنیر تبریزی کنار قالب زرد رنگ کره در پیش‌دستی‌ها و کنار آن‌ها نان‌های سنگک برش خورده و تازه. چاقوها و قاشق‌های کوچک در پیاله‌های عسل و مربا که دسته‌های قهوه‌ای رنگ داشتند.
همه چیز ساده بود و قدیمی اما دلپذیر.
برای من و جلوه که دنیاهایی عاری از امنیت و مملو از دردسر و بدبیاری داشتیم، این خانه، خانه‌ی خشایار پر بود از حس امنیت و اطمینان.
آن‌قدر حس امن در این خانه زیاد بود که به سرم زده بود یک " گور بابای دنیا و مخلفاتش " بگویم و با جلوه همان‌جا بمانم اما جواب روح و روان عصیانگرم را چه کسی می‌داد؟

سرم را کمی بالا بردم. نگاهم بعد از گلدان‌های پتوس چیده شده کنار پنجره‌ی رو به حیاط به تیمسار و جلوه که آن سوی میز نشسته بودند، رسید.
تیمسار صندلی‌اش را از پشت میز عقب برده و روبروی جلوه نشسته بود. خاطراتش را برای جلوه‌ای تعریف می‌کرد که شاید فقط دو ساعت خوابیده بود.
جلوه صبح زود با شنیدن صدای تقه‌ای به در اتاق و " بله " ی من در جواب تیمسار که برای صرف صبحانه صدایم زده بود، با سری روی سینه‌ام، چشم باز کرد.
در آغوشم با سری که روی سینه‌ام گذاشته بود، کمی هاج و واج نگاهم کرد و همینکه موقعیت خودش را درک کرد شتاب‌زده با گفتن " ببخشیدی " عقب کشید و از همان زمان تمام تلاشش را کرد تا از تیر نگاهم فرار کند.
نمی‌فهمیدم باز کجا سیر می‌کند؟
دلیل این فرارهایش برایم نامشخص بود!
باز چه مرگش شده بود؟
تیمسار عصا را بین پاهایش نگاه داشته و هر دو دستش را روی آن بند کرده بود.

جلوه بیشتر از دو لقمه هم صبحانه نخورد و با کنجکاوی هایش نسبت به خاطراتی که تیمسار تعریف می‌کرد و سوال‌های پی‌درپی‌اش علاوه بر ترغیب او به بیشتر گفتن از تجربیاتش، عملیات فرار از نگاه من را هم به خوبی اجرا می‌کرد.
جلوه بعد از خواندن آدرس و تماس با دخترانش، دستوراتی داد که فهمیدم از قبل موبه‌مو با آنها همه چیز را هماهنگ کرده است، به پیشنهاد من چراغ‌ها را خاموش کرد. آباژور سنگ نمکِ کرم رنگ کوچک روی عسلی را روشن کرد و روی تخت کنارم دراز کشید.
حرفی نداشتیم بزنیم!
من درگیر و او از من درگیرتر!
من آشفته و او از من آشفته‌تر!
تا به آن آدرس لعنتی نمی‌رسیدم، خواب و خوراک نداشتم.
بیدار بودم و خیره به لوستر بالای سرم که حباب‌های سفید رنگ چینی داشت!
جلوه مثل همیشه مچاله شد و کمی بعد خوابش برد.
این‌بار بدون هیچ روکش و پتو یا ملحفه‌ای... فقط مچاله شد!

دستانم را زیر سرم قلاب کرده بودم و فکرهایم را طبقه‌بندی می‌کردم.
قسمت بایگانی مغزم از بایگانی یک وزارت‌خانه‌ی بزرگ هم شلوغتر بود.
زمزمه‌های جلوه مثل زنگ تفریح کارمند بایگانی شد، به طرف او سر چرخاندم.
با چشمان بسته در خواب حرف می‌زد!
تنها کلمه‌ای که به وضوح بین نجواهایش می‌شنیدم، جمله‌ی کوتاه " باید برم " بود!
آن‌قدر در خواب پریشان و آشفته بود و مدام زیرلب حرف می‌زد که وقتی او را صدا زدم و بازویش را گرفتم مثل آدمی که به دنبال چنگ زدن جایی برای نجات باشد، دستش را به دور سینه‌ام حلقه کرد و مرا به نفس کشیدنِ خودش، دعوت کرد. در آغوشم فرو رفت. یخ زده بود و می‌لرزید!
#۲۱۹

#پارت_دویست_و_بیست

تا - «تو ارتفاع بالا همه به خط شدیم. بله خانِ یکی از مراحلی بود که باید از اون عبور می‌کردیم

ارتقا درجه داشته باشیم. یک ارتشی واقعی باید در همه‌ی امور نظامی تخصص کافی داشته باشه...
چتربازی و سقوط آزاد هم یکی از اونها بود. فرمانده فقط نباید دستور بده! وقتی دستوری میده باید قبلا اون رو خودش انجام داده باشه وگرنه که همه می‌تونن فرمانده باشن.»
از خاطرات یکی، دو ساعت پیش، از لحظاتی که خیره بودم به چال‌های محو گونه‌ی و موهای چموش او را کنار می‌زدم، جدا شدم.
تیمسار سرحال بود، لبخند دندان‌نمای خشایار به پدرش و رضایت چشمانش این موضوع را تایید می‌کرد.
شاید این حال خوش تیمسار برای روسری نخی سورمه‌ای رنگ با گل‌های درشت قرمز رنگ بر روی سر جلوه بود... روسری بانو، همسر تیمسار!
شاید بعد از مدت‌ها در قاب روسری همسری که در نبودش از بی‌طاقتی سکته کرده بود، صورتی را می‌دید و این حال و هوای خوب و پرچونگی‌ها از آنجا می‌آمد!
- «چه هیجان‌انگیز! پس شما چتر بازی هم بلدید؟ من خیلی دوست داشتم یه بار پارگلایدر رو تجربه کنم اما خب تا حالا که نشده!»

تیمسار جواب جلوه را پر طمطراق داد و پاراگلایدر را نسبت به سقوط آزاد با چتر کوچک و ناچیز شمرد.
جلوه دوست داشت پاراگلایدر را تجربه کند؟
در این مورد می‌توانستم مقام استادی جلوه را به عهده بگیرم... اگر...!
نگاهم به انتهای موهای بلندش خورد که از زیر روسری مثلث شده روی سرش، بیرون افتاده بود.
تارهای لایت شده‌ای که دو ساعتِ خوبی را برایم رقم زده بود... دو ساعت سراسر در بی‌فکری!
لبخندی روی لبم آمد و لقمه‌ای که خشایار به سمتم آورد را با تشکر از او گرفتم.
- «یادم میاد روزی بود که باید درجه‌هامون رو می‌گرفتیم، البته بعد از سقوط آزاد! می‌خواستم خودمو ثابت کنم... فکرامو کردم و دیدم بهترین کار اینه که از همه دیرتر چترمو باز کنم.»
توجهم جلب شد به قسمت هیجان انگیز خاطره‌ی تیمسار مثل جلوه که سریع صندلی‌اش را کاملا به سمت تیمسار چرخاند و با هیجان " خب " ی از دهانش بیرون پرید.
تیمسار با لبخندی پت و پهن سری تکان داد و با لحنی غرورآمیز ادامه داد:« چترم رو خیلی دیرتر از چیزی

که محاسبه کرده بودم، باز کردم و فشار زیادی که باز شدن چتر به گردنم آورد باعث شد گردنم تقریبا بشکنه... با شانس زیادی که آوردم و البته کار خدا، نمردم.»
چشمانم گرد شد و منتظر ماندم که جلوه " خب " بعدی را بگوید.
تا زمانی که زیرچشمی نگاهم کرد چیزی نگفت اما با دیدن چشمان گرد شده و منتظرم با عجله رو به تیمسار کرد و گفت:«خب بعدش چی شد؟ درجه‌تونو گرفتید؟»
تیمسار با قهقهه‌ای بلند سر عقب برد و بعد از تمام شدن خنده‌ی از ته دلش گفت:«گرفتم... البته بعد از ترخیص از بیمارستان... وقتی با کلی درد رسیدم پایین فرمانده نزدیک شد و بدون هیچ ملاحظه‌ای چنان چکی زیر گوشم خوابوند که مهره‌های گردنم یه جابجایی دیگه پیدا کرد و از درد غش کردم! اما درجه‌رو گرفتم.»
جلوه دستانش را جلوی دهانش برد و صدای " نه " گفتن خفه‌ای را از لابلای انگشتانش شنیدم.
- «پدر یکی از بهترین خاطراتش رو براتون تعریف کرد. خیلی حرفها توش داره، نه تیمسار؟»

تیمسار سر چرخاند و نگاهش را به خشایار که کنارم نشسته بود، دوخت.
کمی بعد با دادن زاویه‌ای اندک به گردنش، مرا نگاه کرد و گفت:«درد بدی کشیدم اما درجه‌رو گرفتم. نه به خاطر اینکه چترمو دیر باز کردم و شاید برای مواقع اضطرار به نوعی شجاعت محسوب می‌شد.»
تیمسار نگاهش را از من گرفت و به جلوه داد:«نه برای شجاعت درجه نگرفتم، فقط به خاطر اینکه دردهامو تا پاهام به زمین برسه تحمل کردم. تا زمانی که چشم تو چشم فرمانده‌ام شدم، سرپا موندم. حتی اونقدری دردامو تحمل کردم تا بتونم چترم رو هم جمع و جور کنم.»
جلوه نگاه پر غرورش را با آن لبهای چفت شده به من داد.
نگاه قدردان جلوه که دیگر فراری نبود کنار خاطره‌ی تیمسار که تصویری بود از دنیایی که در آن زندگی می‌کردم به مذاقم خوش آمد اما صدای زنگ موبایل چیزی بود که مرا از آن حال عجیب جدا کرد.
دست دراز کردم و موبایل را از روی میز برداشتم.
تماس را وصل کردم و موبایل را به گوشم چسباندم:«سلام. رسیدی؟»

- «دم در همون آدرسی که دادی وایستادم... بیاید! زود بیا فرحان من از تو بیشتر عجله دارم... فقط برسم به این پفیوز!»
روز شروع شد اما به نظرم شب‌هایی که با جلوه صبح نمی‌شد، بهتر بود!
.....
#۲۲۰

#پارت_دویست_و_بیست_و_یک

روی صندلی جلوی ماشین جاگیر شدم.
- «خیلی متشکرم آقای خشایار. خیلی لطف کردید. ببینید من روسری مادرتونو همین امروز به دستتون می‌رسونم.»
نگاهم بالا رفت و روی جلوه نشست.
روبروی خشایار، جلوی درب خانه ایستاده بودند و مشغول وداع.
- «راحت باشید. ببخشید که نمی‌تونم بگم قابل نداره... تنها چیزیه که پدرم از لباس‌های مادرم نگه داشته!»

جلوه نیم‌نگاهی به من انداخت. شرمنده سرش را کمی پایین برد و گفت:«خیلی منو ببخشید. شرایط خیلی بد پیش رفت!»
دستمال سر را از داخل جیب مانتو بیرون و با دست دیگرش پر روسری را از روی شانه‌اش پایین کشید:«همین الان می‌تونم...»
خشایار دست بالا برد و گفت:«چیکار می‌کنید خانم؟ نگفتم همین الان روسری رو تحویل بدید که! اگه با من بود حتما می‌گفتم قابل شمارو نداره... اما خب من پدرمو می‌شناسم واسه خاطر ایشون گفتم. لطفا نکنید اینکارو!»
هامون کار انتقال ویلچر به صندوق عقب را تمام کرد و حین باز کردن در ماشین گفت:«خشایار دمت گرم... کاری نداری با ما؟»
خشایار چشم از جلوه گرف. با نیم چرخی به طرف ماشین ایستاد و صمیمانه گفت:«قربانت، قابل ندونستی مارو... نیومدی داخل.»
- «دفعه‌ی بعد حتما مزاحمت میشم. خداحافظ... بریم عجله داریم.»
هامون بی‌حوصله بود و عصبانی!
پشت فرمان نشست و در ماشین را روی هم کوبید.

کاملا مشخص بود از دنده‌ی چپ بیدار شده است.
با پیدا شدن آدرس آن هم با این سرعت حسابی غافلگیر شده بود و حتی تا جلوه را دید این موضوع را به روی او آورد.
هامون هم مثل من شده بود. هر دو می‌خواستیم بدانیم اما انگار دوست داشتیم حقیقت را کش بدهیم بلکه دورتر شود.
گران تمام شده بود اعتمادی که خرج کرده بودیم!
در سر و مغز من آهنگری می‌کردند. هر چه نیرو داشتنم به کار گرفته بودم تا کنترلم را از دست ندهم اما این عصبانیت بی‌نهایت که از وجود هامون شعله‌ور بود و نگاه پر از تشویش و فراری جلوه مگر می‌گذاشت؟!
خم شدم و در ماشین را بستم. از شیشه‌ی باز پنجره به جلوه که همچنان به دستمال سر مچاله میان انگشتانش زل زده و در شیش و بش این بود که روسری را تحویل دهد یا نه نگاه کردم و او را خطاب قرار دادم:«بیا جلوه... امروز روسری رو می‌رسونیم، خیالت راحت.»
با شنیدن صدای من نگاهش را بالا آورد.

انگار نجاتش داده باشم، برای هزارمین بار از خشایار تشکر کرد و با شتاب به طرف ماشین آمد.
هامون زیرلب غرید:«فرحان جمع و جور کن می‌خوام سر و ته کنم ماشینو بریم.»
خشایار دستهایش را در جیب گرمکن فرو کرد و جلو آمد.
کنار پنجره ایستاد. کمی خم شد و گفت:«هر کاری بود هستم. تابلوی نقاشی و موبایل هم باز موند اینجا... البته خوبه، بهانه‌ی خوبیه... مراقب خودتم باش.»
به طرز عجیبی دنبال کش دادن زمان بودم تا حس دلهره‌ی شدید را کاهش داده و به ثبات و کنترل برسم پس بی‌توجه به هامون که خون خونش را می‌خورد، لبخندی به روی خشایار زدم و گفتم:«دمت حسابی گرم... خیلی آقایی... راستی عصای بابات قشنگه... از کجا گرفتی؟»
هامون این‌بار زیر لب غرید:«بر اون جد و آبادت بی همه چیز... تمومش کن بابا!»
نمی‌فهمیدم جز ماجرای آدرس موتور سیکلت از کجا شکار است... ابدا روبراه نبود و دعا می‌کردم فقط قضیه به پرند ختم نشود.

خشایار جوابم را داد و گفت:«برو به کارات برس این یه قلم با من... خودم برات جور می‌کنم. فقط مدل و رنگشو بگو همین فردا با وسایلت می‌رسونم دستت.»
نگاهم را که در حال دید زدن جلوه از آینه‌ی بغل بود، گرفتم. خودش را به در ماشین چسبانده و دوباره با دندان به جان گوشه‌های ناخن شستش افتاده بود.
قدردان به چشمان خشایار نگاه کردم و گفتم:«هر چی دوست داری بگیر... فردا منتظرتم!»
هامون وقت را تلف نکرد. " چاکرم "ی رو به خشایار گفت و ماشین را حرکت داد.
خشایار تا وقتی هامون ماشین را در کوچه سر و ته کرد کنار درب خانه به تماشا ایستاد.
ماشین سر و ته شد و هامون چنان پا روی پدال گاز گذاشت که خشایار حتی نتوانست دستش را کامل بالا بیاورد.
جیغ خفیف جلوه باعث شد تا سرم را به طرف هامون بچرخانم:«آروم‌تر برو هامون... من عجله ندارم. ما به درک ماشین مرجان رو به فنا نده... چته تو دنبال پاچه دندون تیز کردی؟ پرند خوبه؟»
چراغ راهنمایی خیابان اصلی قرمز شد و هامون ماشین را متوقف کرد.

با سرعت بالایی که فقط قصدش رد کردن چراغ و گذشتن از سد آن بود و ترمز یک‌باره‌اش بدنم کمی به جلو متمایل شد و با عصبانیت او را صدا زدم:«مرتیکه چته؟»
هامون تمام خشمش را روی دستهایش پیاده کرد. هر دوی آنها را روی فرمان کوبید و فریادش کابین ماشین را پر کرد:«خفه شو بابا! من چمه؟ تو چته؟ کجا سیر میکنی تو؟ میگه ماشین مرجان... گور بابای ماشین.»

دست روی قفسه‌ی سینه‌اش گذاشت اما با سماجت صدا پایین نیاورد و بدون کوچکترین نگاهی به سمت من، ادامه داد:«آخه آدم عوضی تو چطوری اینهمه خونسردی؟ تو این بودی؟ داری حالمو بهم میزنی فرحان... می‌خوای رسیدی یه تشکر هم از اون دیوث بکن که زد زندگی هممونو به گ...»
ادامه‌ی حرفش را با سختی به خاطر وجود جلوه خورد. جلوه‌ای که همچنان و بی دلیل از آینه او را می‌دیدم. آرنجش را لبه‌ی پنجره تکیه‌گاه کرده و دستش را روی سرش گذاشته بود. با چشمان بسته، در سکوت فرو رفته و چیزی نمی‌گفت.

هامون باری دیگر دستش را روی فرمان کوبید:«زنده‌اش نمی‌ذارم... مرد می‌خوام جلومو بگیره... بندازی خودتو وسط دهنت سرویسه فرحان. من الان تو گه‌ترین حالت ممکنم...»
خواستم جوابش را بدهم. خواستم از پرند بپرسم اما چراغ سبز شد و هامون با تیک آف بی قاعده و قانونی ماشین را به پرواز درآورد.
#۲۲۱

#پارت_دویست_و_بیست_و_دو

هامون گاز را پر کرده بود.
به ترافیک می‌رسید یا چراغ قرمز بی‌اختیار فحش می‌داد. جلوه همچنان با چشمان بسته سرش را به صندلی تکیه داده بود و من گیر کرده بودم در یک جمله‌ی کوتاه که هامون آن را در صورتم مثل یک سیلی خواباند.
یارِ غارم راست میگفت!
دیگر آن آدم سابق نبودم!
نبودم... فرحان عاصف پوست اندا
سر پرشوری داشتم که دیگر اثری از آن نمی‌دیدم.

تمام این یک سال و اندی سنگینی تمام غم‌هایی که سالها آنها را با کله‌ای خراب دفع می‌کردم و پس می‌زدم، بر جان و تنم نشسته بود.
سنگین شده بودم و افتاده!
من هم به همان درد جذابه دچار شدم... روحی که به یکباره پیر شد.
غم فرزندی اجباری بودن، غم تجاوز به مادرم، غم به دنیا آمدنم وقتی مادرم هنوز در عالم بچگی به سر می‌برد، غم فرار، غم بی‌کسی، غم تنگ‌دستی، غم خستگی‌های مدام جذابه، غم پنهان‌کاری‌های مدام خودم وقتی در سرایداری یک برج زندگی می‌کردیم، غم تقسیم جذابه با محمدرضا، غم فرار از جذابه که تمام وجودم در او خلاصه می‌شد و می‌دانستم چه به روزگارم می‌آورد.
چقدر دیگر غم بود و این یک سال با دوخته شدن به ویلچر آن‌ها را با خود می‌کشیدم، فقط خود خدا می‌دانست و نه احدی دیگر!
حالا در آستانه‌ی مواجهه با چه بودم؟
چشمانم را بستم و سرم را به صندلی تکیه دادم.
پوزخندی زدم به حال و روزی که گرفتارش شده بودم.

تا همین چند وقت پیش از زنده ماندنم در حادثه‌ای که تمام شواهد می‌گفت مقصر اصلی خودم هستم، پشیمان بودم و حالا به دنبال عامل، قاتل شاید دست نشانده که یقه‌اش را بگیرم و چه بگویم؟
چرا درست کارت را انجام ندادی؟
یا چرا قصد کشتن مرا داشتی؟
واقعا قرار بود با چه دیالوگی شروع کنم؟
هر چقدر پس زده بودم کافی بود!
دیر می‌شد اگر به مقصد می‌رسیدم و حرفهایم با خودم یکی نبود!
- «ای بر پدرت... سگ تو هر چی چراغ قرمزه...»
با شنیدن صدای هامون که دیگر زمزمه نمی‌کرد و بی‌تاب شده بود، چشمانم را باز کردم.
نگاهم به آینه کشیده شد.
جلوه گونه‌هایش را پاک می‌کرد! گریه می‌کرد؟
چشمانم باریک شد و با دقت بیشتری نگاه کردم.
ناخودآگاه لبهایم به هم خورد و صدایش زدم.
دستی که زیر بینی‌اش می‌کشید را پایین انداخت و " بله " ای متزلزل گفت.
نگاهش که به آینه رسید گفتم:«چی شده؟ برای اون قضیه نگرانی؟»

سرش را عقب برد و در عوض آن “ بله‌ی “ شکسته بسته “ خیر “ محکمی تحویلم داد.
ـ «اینکه نمایشگاه موتوره! کی این آدرس رو داده؟»
صدای هامون و جمله‌هایی که گفت به کل تمام حواسم را از جلوه پرت کرد و سوال بعدی که می‌خواستم از او بپرسم با دیدن سردر نمایشگاه موتور سیکلت در دهانم ماسید.
اولین چیزی که به آن فکر کردم و نگاهم پی آن گشت راهی برای وارد شدن به نمایشگاه بود.
ورودی نمایشگاه که هم‌سطح پیاده‌رو بود در دیدم پررنگ شد.
کارم به کجا رسیده بود؟!
مدام در حال پیدا کردن مسیری برای حرکت بودم!
این بلا را خودم بر سر خودم آوار کرده بودم!
هامون ماشین را متوقف کرد:«حتما نمایشگاه داره... به قران آتیشش می‌زنم.»
دست هامون به دستگیره نرسیده بود که بازویش را شکار کردم.
با چشمان گشاد شده سرش را به سمتم چرخاند.

اخم در هم بردم و گفتم:«هیچ کاری نمی‌کنی... فهمیدی؟ ماجرا صفر تا صدش برای منه... شنیدی هامون؟»
پوزخند زد و بازویش را از بین انگشتانم کشید:«پس غلط کردی زنگ زدی به من اگه اینهمه هیچ کاره‌ام... اگه اینهمه برات غریبه‌ام... اگه...»
با گرفتن دوباره‌ی بازوی قوی و مثل سنگش، هر چه درد بود را فریاد زدم:«بسه هامون... بذار فکرم کار کنه... من نیومدم آدم بکشم... بفهم! بفهم حال و روزمو... من الان باید توضیح بدم؟ تو نمیفهمی؟ تو نمی‌دونی فکرم رفته تا کجا؟ نمی‌دونی؟ مرتیکه بذار آروم باشم... بذار ببینم کجا وایستادم.»
شقیقه‌های هامون از دندان ساییدن بالا و پایین می‌شد. از چشمانش خشم می‌بارید اما لبهایش چفتِ هم مانده بود.
- «تورو خدا دعوا نکنید.»
پلک هامون با شنیدن صدای پر از التماس و عجز جلوه تکان خورد.
هر دو جا خوردیم!
نفس سنگین شده‌ام را بیرون دادم و خیره به هامون جلوه را خطاب قرار دادم:«دعوا نمی‌کنیم.»

هامون چشمانش را بین چشمانم حرکت داد و با لحنی آرام اما شمرده گفت:«می‌دونم به چی فکر می‌کنی... اگه اون چیزی که تو فکرت هست بشه، بدون من چمدون میبندم فرحان... تو هم بفهم منو... بفهم چی کشیدم این مدت... بفهم پرند چی کشید... ماهارو بفهم... این پفیوز دنبال تو بوده اما به هممون زخم زده... پرند بفهمه دنیارو زیر و رو می‌کنه! تو چی فکر می‌کنی با خودت؟ فقط خودت آدمی؟»
بازویش را کشید و در ماشین را باز کرد.
با کشتن ثانیه‌ای کوتاه، سردر نمایشگاه را نگاه کرد و با تمام قدرت در را روی هم کوبید.
دیدم که لب پایینش را بین دندان‌هایش گذاشت و به قصد آوردن ویلچر به طرف عقب ماشین رفت.

- «منم میام. باشه؟»
جلوه دوباره قصد کرده بود سر پر بادش را جایی تخلیه کند!
کلافه دستم را از روی گونه‌ام بالا بردم و حرکت آن را تا رسیدن به روی سر و بعد هم گردنم ادامه دادم:«نه، بشین تو ماشین. برمی‌گردیم... طرف اینجا نیست.»
- «بذار بیام. دعوا نکنید تورو خدا فرحان. بیام؟»

هامون در ماشین را باز کرد که با تحکم رو به جلوه گفتم:«گفتم نه، یعنی نه... بشین میام.»
- «فرحان...»
پاهایم را ازماشین بردم و از فضای خالی بین صندلی و بدنه‌ی ماشین جلوه را نگاه کردم، عمیق و با مکث... دیگر باید می‌فهمید!
ناامید شد و بدنی که آن را جلو کشیده بود عقب برد. به صندلی تکیه داد و سرش را یک بار بالا و پایین برد:«نمیام.»
#۲۲۲

#پارت_دویست_و_بیست_و_سه

تا سوار ویلچر شوم. تا مسافت خیابان تا پل پیاده‌رو را طی کنم. تا برسم به جلوی درب نمایشگاه لوکس موتور سیکلت و در اتوماتیک آن باز شود نه من کلمه‌ای حرف زدم نه هامون!
قدم‌های سنگینش را کنارم برمی‌داشت و نفس‌های صدادارش را بیرون می‌داد.
درب نمایشگاه به رویمان بسته و حجم باد خنکی که از آن بیرون می‌آمد قطع شد!

- «نگو پشیمون شدی فرحان... جانِ هامون نگو!»
عصبانیت فکرهایش را درهم و گوریده کرده بود.
هامون قدرت فهمِ احوال خودش را هم ا
بود، چه برسد به من!
پوزخندی زدم و سرم را به طرف قد بلندش بالا
بردم:«هامون دعوا راه ننداز... اگه فهمیدی فکرم کجا
رفته حتما میدونی یارو اینجا نیست پس بذار پیش
ببرم. بذار مطمئن بشم.»
با قدمی که رو به جلو برداشت حین باز شدن در
اتوماتیک نمایشگاه خودش را کنار کشید و به آرامی
اما محکم گفت:«فقط لفتش نده... خر مغز منو گاز نزده
مثل تو!»
چشم به روبرو دادم و دست عرق کرده‌ام اهرم حرکت
ویلچر را فشار داد.
موتورهای برق افتاده‌ی لوکس نمایشگاه نه چندان
بزرگ را پر کرده بودند.
مشخص بود صاحب نمایشگاه به کارش علاقه‌ی
خاصی دارد.
بعضی از موتورها علنا حکم زیبایی داشت و دکور...
می‌دانستم احدی اجازه‌ی تردد با چنین موتورهایی را
ندارد.

ویلچر را به سمت تنها میزی که گوشه‌ی نمایشگاه بود راندم.
میزی براق و مشکی رنگ که طول آن به قدری بلند بود سه صندلی پشت آن به راحتی جای می‌گرفت اما تنها یک صندلی چرخان پشت آن قرار داشت.
چند قدم مانده بود تا به میز برسم که با شنیدن صدای پسری جوان که گفت "امری دارید؟ " سمت او سر چرخانده و ویلچر را متوقف کردم.
لبهایم از هم باز نشده بود که هامون با برداشتن یک قدم کنارم ایستاد و گفت:«صاحاب اینجا؟»
پسر جوان که گرمکن نایکی بر تنش را با کتونی‌هایی که به پا داشت کاملا هماهنگ بود و همه سبز و آبی با شنیدن لحن طلبکار هامون اخم درهم کشید و گفت:«نه، نیستن... فرمایش؟»
می‌دانستم هامون پسر را با آن نگاه از بالا به پایین بی‌جواب نمی‌گذارد پس دست بالا بردم تا هامون آرام بگیرد و با خودداری گفتم:«کلا نیستن یا میان؟ با خودشون کار داریم!»
پسر نگاهش را از هامون گرفت و به من داد:«رفتن بانک... کاری دارید من هستم.»

برای خالی نبودن عریضه و پیش بردن بحث به جایی که می‌خواستم نگاهم را یک دور روی موتورهایی که پشت سر پسر پارک بود، چرخاندم و گفتم:«اینارو می‌فروشید یا اجاره هم میدید؟ یه سریاشونو نمیشه حرکت داد... سیلندرشون بالاست مجوز نمیدن! ممنوعه! چطوری وارد کردید؟»
چشمانم به لبخند پسر خورد و خیالم راحت شد. چرخید و نگاهی به موتورهای پشت سرش انداخت:«آقا صابری عشق موتوره... اینا که دکورن... شما هم خوب واردید.»
بی‌توجه به هامون که کلافه چرخ زد و راه طرف دیگر نمایشگاه را پیش گرفت، انگشت اشاره‌ام را گوشه‌ی لبم کشیدم و گفتم:«یه چیزایی می‌دونم... نگفتی اجاره میدی؟ مثلا برای یه شب؟ می‌خوام ببینم راه داره یه شب تو اتوبان باهاش ویراژ داد؟»
پسر چشمان براق شده از ذوقش را روی ویلچر چرخاند و گفت:«واسه خودتون؟»
با پس زدن افکار منفی از نگاه پسر به ویلچر، سر ترم! عشقِ موتوره.»

پسر تک خنده‌ای کرد و گفت:«خیلی کم پیش میاد اینکارو بکنیم... آقا صابری خیلی حساسه... زیاد اینکارو نمیکنه مگه اینکه...»
قدمی به جلو برداشت و صدایش را پایین برد:«می‌دونید که این روزا همه چی رو سیبیل پول می‌چرخه... شده به این بچه پولدار اجاره بده ولی شرایط داره.»
دل توی دلم نبود.
هنوز چیزی نشنیده و نگفته با دستانی خالی از مدرک نمی‌دانم از کجا به اطمینان رسیده بودم.
شاید برای اینکه هر چه در ساعت‌های گذشته زندگی‌ام را ورق زده و گشته بودم هیچ دشمنی پیدا نکردم.
تمام احتمالات به یک جا بیشتر نمی‌رسید!
- «فرحان اینجارو! این خودشه... ببینم پسر جون اینو اجاره میدید؟ اتفاقا این مجوز و کوفت و زهرمارم نمی‌خواد. راحت میشه باهاش آدم هم کشت.»
به سمت هامون که لحن و جمله‌های پر نیش و کنایه‌اش از پشت سرم می‌آمد، ویلچر را چرخاندم.
کنار موتور مشکی رنگی ایستاده و دست روی زین آن گذاشته بود.
همان بود! همان موتور!

نگاهم پایین رفت و به پلاک موتور رسید.
خودش بود!
هر یک قدم نزدیک شدن به حقیقت ماجرا نفس می‌داد و نفس می‌گرفت.
سوال‌هایی جواب داده می‌شد و سوال‌هایی جدید ساخته می‌شد.
زیر بار فشار روانی در حال منهدم شدن بودم!
- «سلام. خوش اومدید.»
به همراه هامون هر دو به سمت صدای مردی کوتاه قد سر چرخاندیم.
#۲۲۳

#پارت_دویست_و_بیست_و_چهار

کت شلواری بود و دکمه‌های جلیقه‌ای که زیر کت به تن داشت کش آمده بود.
“ بفرمایید ” زد و حین بیرون کشیدن کت از تنش به سمت میز کار قدم برداشت.
ویلچر را به سمت میز کار راندم.
دیدن شماره‌ی پلاک مغزم را پوچ کرده بود.

کامل
امه، کارت
ی یلخی که
»
دن آن را

بی به سمت

ی میز کار
دت گفت
یم فقط
جه‌ی
وگرنه بذار
نیست ولی

قصد
«مزاحمید

شما! کیوسک پلیس همین چند تا خیابون بالاتره... تو روز روشن این مسخره‌بازیا چیه دیگه؟»
هامون دستانش را از این سوی به آن سو بر روی میز کشید و هر چه بود و نبود را به همراه تلفن که سیم آن کنده شد، روی زمین ریخت.
پسر جلو آمد و شانه‌ی هامون را گرفت:«هووو... چیکار می‌کنی حیوون؟»
هامون نه گذاشت، نه برداشت چرخید و مشت محکمی روی چانه‌ی پسر کاشت.
کار بیخ پیدا کرد.
قصد دعوا نداشتن اما بالاخره تشعشعات عصبانیت هامون و کم‌خوابی و جنجال‌های پی‌درپی کار خودش را کرد!
نیم نگاهی به پسر که پخش زمین شده و دستانش را روی صورتش گذاشته بود، انداختم و ویلچر را جلوتر بردم.
صورت رنگ پریده‌ی مرد نشان می‌داد به زودی مُقر نگاهم را روی چشمان ترسیده‌ی مرد ثابت نگاه داشت و آمرانه شماره‌ی پلاک و مدل موتور را برای او دیکته کردم.

نگاه مرد بین من و هامون که آستین‌های پیراهنش را بالا می‌زد، در رفت و آمد بود که گفتم:«یه کم اعصابمون خرابه... می‌شد با حرف حل بشه... حالا نشد یه کم جلوتر رفتیم. گفتم مشخصاتو، حالا نوبت شماست که بقیه‌شو بگید جناب صابری... اوضاع خیلی خوب نیست من دست خالی از اینجا برم با پلیس آگاهی برمی‌گردم... جریانم جوریه که اگه کمکم نکنی یه طورایی میرم جلو که کَت بسته ببرنت. پاشو مرد حسابی... پاشو برو ببین سال پیش این موتور دست کی بوده... حتما یه چیزایی از طرف نگه می‌داری درسته؟ اومدیم یارو رفت آدم کشت میفته گردن تو! اصلا هر چی ازش یادته بگو.»

هامون کار بالا بردن آستین‌های پیراهنش را تمام کرد و صدا بالا برد:«پس چرا ماتت برده؟ وقت نداریم واسه تو هدر کنیم!»

مرد بی‌حرف و حدیث از روی صندلی بلند شد و گفت:«دنبال چی هستید شماها؟ چرا مثل آدم نمیگید چی می‌خواید؟»

ویلچر را به طرف مسیر حرکت مرد که قصد خارج شدن از پشت میز داشت، چرخاندم و گفتم:«تو بیار مدارکتو... چقر نباش، من بهت میگم. فقط سریع!»

مرد میز را دور زد و به طرف اتاقکی رفت که گوشه‌ی نمایشگاه بود.
هامون نگاهی شتاب‌زده به من انداخت و به دنبال مرد به راه افتاد.
بی‌هدف نگاه از پسر که خودش را جمع و جور کرده و ایستاده بود گرفته و تا هامون به همراه مرد برگشتند خیره شیشه‌های قدی نمایشگاه که نیمی از ماشین هامون را در معرض دیدم می‌گذاشت، ماندم!
حرف‌هایی که جهانیار با جلوه زده بود، مدام در پس سرم رژه می‌رفت و شده بود آهنگ زمینه!
اعصاب در حال تخریبم با دیدن هامون که زونکنی آبی رنگ میان دستانش بود و آن را ورق می‌زد، کش آمد.
خدا می‌دانست چقدر منتظر بودم و به همان اندازه هم چیزی در وجودم میل به ندانستن داشت!
هامون جلو آمد و زونکن باز شده را روی میز کوبید:«تاریخا کجاست؟ بیا جلو من بهت تاریخ بدم ببین اون موتور بیصاحابو به کی دادی!»
مرد جلو آمد. کنار هامون ایستاد. انگار از شوک درآمده باشد با اخم و تخم گفت:«بگو تاریختو... ولی مطمئن باشید من یه زنگی به پلیس می‌زنم.»

هامون پوزخندی زد و بعد از ادا کردن تاریخ درست، گفت:«به هر کسی خواستی زنگ بزن... تو اول ببین پای خودت تا کجا گیره بعد بیا برای من نطق کن... بگرد بابا!»
مرد ورق‌های آچار کپی شده را زیر و رو می‌کرد.
دل من هم مثل همان ورق‌ها زیر و رو می‌شد و ذهنم مدام ورق می‌خورد تا تمام لحظات روز حادثه را یادآوری کند.
انگشتان مرد ورق زدن را تمام کرد.
هامون دست دراز کرد و زونکن را از دست مرد قاپید.
چشمانش به دو خط باریک تبدیل شد و دیدم که دندان‌هایش روی هم قفل شد.
لبهایم با حرص کش آمد و گفتم:«همونه خودشه یا باز اسمش یه چیز دیگه است؟»

هامون برگه را از داخل زونکن کند و بعد از پرت کردن زونکن روی میز، آن را پیش رویم گرفت.
“ چیکار میکنی “ مرد که آن را رو به هامون ادا کرد با سرعت در ذهنم حذف شد. با عجله برگه‌ی سر و ته شده را جلوی چشمانم چرخاندم.
شکم به یقین تبدیل شد!

تمام مدت فقط نیم‌قدم تا به همین یقین فاصله داشتم پس چرا باز جا خوردم و حس غافلگیری یقه‌ام را گرفت؟
با پوزخندی آشکار به کپی پاسپورتی که نشان می‌داد صاحب آن زاده‌ی عراق است، خیره شدم.

.....
۲۲۴#

#پارت_دویست_و_بیست_و_پنج

هامون در ماشین را باز کرد.
- «چی شد؟ اینجا نبوده نه؟ آدرس کلا غلط بود یا...»
با شنیدن صدای جلوه که نگرانی از آن سرریز شده بود، چشم از مشت گره خورده‌ام برداشتم و سر پایین افتاده‌ام را بالا بردم.
جلوه تا جایی که می‌توانست خودش را بین دو صندلی جا داده و منتظر بود.
تا چشمانمان به هم افتاد، از ادامه دادن به پرسش‌ها انصراف داد.
چشمان دودو زن و پریشانش در اجزای صورتم چرخید و چیزی را دید که باعث شد تا لب آویزان شده‌اش را گاز بگیرد و سکوت اختیار کند.

آن‌قدری نگران بود که حتی متوجه روسری سر خورده و پایین افتاده از سرش نشده بود... حس و حالش را بیشتر از احوال خودم درک می‌کردم.
آن‌قدر پوچ بودم که حتی نمی‌توانستم افکار و احساساتم را تفکیک کنم.
دیگر نمی‌توانستم یک لحظه هم ویلچر و هر چیزی شبیه آن را تاب بیاورم.
در کمال بی‌مبالاتی بی‌توجه به " نه " گفتن جلوه و " چی کار می‌کنی " هامون دستانم را بند در ماشین و بدنه‌ی آن کردم. بعد از راست ایستادن و شنیدن کلمه‌ی " احمق " از زبان هامون با مکثی کوتاه روی صندلی نشستم.
هامون بی‌حرف و سخنی اضافه در را بست.
- «فرحان اگه آدرس اشتباه بوده میشه موبایلتو بدی به جهانیار زنگ بزنم؟ باهاش صحبت می‌کنم تا دوباره بگرده... هر جور شده پیداش می‌کنم.»
سرم را به پشتی صندلی تکیه دادم و پلکهایم را بستم:«نمیخواد زنگ بزنی، آدرس درست بود.»
- «وای خدای من! اینجا بود؟ نه نبوده! درسته؟ نبوده؟ کیه این فرحان؟ اسمش همون بود یا باز یه چیز دیگه؟ آدرسی ازش پیدا کردی؟ بریم سراغش؟»

گیج نبودم اما سوالات من هم زیاد بود. مغزم فرصت جواب دادن به سوالهای خودش را هم نداشت چه برسد به سوالهای پشت سر هم جلوه!
- «میشه یه چیزی بگی؟ خواهش می‌کنم... میشه حرف بزنی فرحان! تو همه زندگی منو می‌دونی... من... من آدم رازداری هستم.»
سر کج کردم و با گشودن پلک خودم را میان قهوه‌ای‌های غم‌زده اما طلبکار جلوه پیدا کردم.
راست می‌گفت... من همه چیز می‌دانستم او هیچ نمی‌دانست!
راست می‌گفت... من تا عمق وجود او را کنکاش کرده بودم و او هنوز نتوانسته بود از اولین پوسته‌ی سرسخت وجودی من راهی برای نفوذ پیدا کند.
سرش را بالا و پایین کرد و گفت:«خیلی خب باشه... هر وقت خودت خواستی بگو... اگه نخواستی هم... باشه ایرادی نداره ولی بدون هر کمکی بتونم می‌کنم.»
یک روز کامل هم نگذشته بود. باید خیلی فراموشکار می‌بودم و به یاد نمی‌آوردم که برای پیدا کردن آدرس موتورسیکلت، برای من هر شرطی را بی‌چون و چرا قبول کرده بود... حتی به قفسی که جهانیار برایش

ترتیب داده بود جواب منفی نداد تا من به چیزی که می‌خواهم برسم.
با استحکام و سرسختی امنیت مرا درخواست کرد و حتی یک لحظه هم بی‌امنیتی بیکرانی که در آن گرفتار شده بود را فریاد نزد!
فداکاری هایش یادم آمد. همین یادآوری کوتاه کافی بود تا قلب یخ زده از خشم و کینه‌ام، داغ شود!
معجزه اتفاق افتاد.
بالاخره لبهایم برای خرج کلمات از هم باز شد:«میگم بهت باشه؟ اینجا نبود... بابت آدرس هم ازت ممنونم. کمک بزرگی بود.»
برقی که از چشمانش رد شد را به وضوح دیدم.
دوباره سرش را تکانی خفیف داد. تا توانست صمیمیت را میان کلمات تزریق کرد و گفت:«کاری نکردم... بازم هر کاری بتونم می‌کنم، باشه؟ هنوز خیلی بهت مدیونم...»
هامون در ماشین را باز کرد. جلوه از بیشتر گفتن انصراف داد. با عجله پنجه‌هایش را روی شانه‌ام گذاشت و بعد از فشاری کوتاه شانه‌ام را رها کرد. عقب کشید و از دایره‌ی دیدم خارج شد.
دیگر بهانه‌ای برای کج ماندن سرم نداشتم!

نگاهم را به روبرو دادم. به ماشین‌هایی که در حال تردد بودند. هر کدام را مشابه جعبه‌ای می‌دیدم که مسیول نگهداری یکی از سنگینی‌های بر روی شانه‌هایم بودند.... سنگینی‌هایی به وزن کوه!
سرم را تکان دادم تا از گیجی دربیایم. این حال و هوای گنگ به کارم نمی‌آمد.
با گره کردن انگشتانم، کاغذ میان آنها را که مثل گدازه‌ی آتش بود، بیشتر مچاله کردم.
کاغذی حاوی مشخصات مردی بود که حالا می‌دانستم اسم او " ماجد ابوبشیر " است.
- «چیکاره‌ایم مرد؟ حکم بده!»
صدای هامون گره‌ی انگشتانم را شل کرد که اگر نمی‌کرد ناخنهایم پوست دستم را می‌شکافت و به استخوان می‌رسید!
هامون از من حکم می‌خواست؟
از منی که بین زمین و آسمان گیر کرده بودم!
سالها دوری و گریز و حالا درست در نقطه‌ای کور به هر آنچه پس می‌زدم، رسیده بودم!
آب دهانم را که مثل زهر تلخ بود، قورت داده و گفتم:«فعلا هیچی... هیچی نگیم... هیچی نگو... بذار ببینم داره چی میشه... باید فکر کنم.»

هامون پوزخندی زد و با حرص گفت:«فکر؟ به چی فکر کنی؟ جای فکر کردن برو گوگل کن ببین مجازات قتل تو عراق چیه!»
صدای متعجب جلوه را به سختی شنیدم که " عراق " را تکرار کرد.

هامون اما انگار صدای ضعیف جلوه را نشنید و حرف‌های مرا هم نشنیده گرفت و ادامه داد:«همون دفعه پیش که پیداشون شد نباید به هیچ کدومشون رحم می‌کردیم... هفت جام داره می‌سوزه که چرا کم زدمشون... مفت باختیم فرحان... صدای شکستن استخواناشون شد عقده! یه مشت حرومزاده‌ی دیوث...»
شماتت‌بار هامون را صدا زدم.
به خودش آمد و سکوت کرد.
آن قدر فرمان ماشین را محکم گرفته بود که پوست انگشتانش تغییر رنگ داده و سفید شده بودند.
احتیاج به سکوت مطلق داشتم!
عراق به اسلم وصل می‌شد، اسلم به جذابه، جذابه به خون‌بس و من به جذابه!
باید حکم می‌دادم اما در دستانم چه داشتم؟ هیچ!

هامون کوتاه آمده بود و در سکوت می‌راند.
چشمانم از خستگی و بی‌خوابی می‌سوخت، فکرم مثل ساعت کار می‌کرد!
خواستم برای دقیقه‌ای هم که شده پلکهایم را روی هم بگذارم و تمامی افکارم را منظم کنم.
پلک روی هم گذاشتنم به ثانیه هم نکشید.
ابتدا صدای زنگ موبایل هامون و در کسری از ثانیه صدای زنگ موبایل من بلند شد.
هر دو همزمان موبایل‌ها را از جیب بیرون کشیدیم.
من احتمالات را در مغزم شمردم و هامون سرراست گفت:«پرنده!»
هر دو نگاهمان را به صفحه‌ی موبایل دادیم.
هامون درست حدس زد و این را از تکرار کردن اسم پرند فهمیدم.
من اما چشمانم پر شد از شماره‌ی پر عددی که ابتدای آن بعد از یک علامت به‌اضافه به کد نود و شش می‌رسید!
#۲۲۵

#پارت_دویست_و_بیست_و_شش

چشمانم پر شد از شماره‌ی پر عددی که ابتدای آن بعد از یک علامت به‌اضافه به کد نود و شش می‌رسید.
سِر شده بودم و بی‌حس!
تنها واکنشی که بعد از خیره شدن به شماره داشتم فشار دادن شاسی کنار موبایل و قطع کردن صدا بود.
اسلم شب قبل پیغام داده بود که تماس خواهد گرفت!
رخصت را جذابه به اسلم داده بود، نه من!
نه منی که قصد کرده بودند تا مرا از روی زمین و میان انسان‌های زنده، محو کنند!
صدای آرام گرفته‌ی هامون را که با پرند صحبت می‌کرد، می‌شنیدم و نمی‌شنیدم.
اگر حالت عادی داشتم حتما از احوالِ عاشق هامون که تا می‌رسید به پرند آرام می‌گرفت، خوشحال می‌شدم اما حالا انگار هیچ حسی باقی نمانده بود.
ک
این ضربات پی‌درپی قصد از پا درآوردنم را داشت اما کورخوانده بودند.
بیدی نبودم تا با این بادها بلرزم، شاهد این سخت بودن هم ماجراهای شب گذشته بود. فقط باید جمع و جور می‌شدم و افکارم را سر و سامان می‌دادم.

کمی سکوت و تنهایی احتیاج داشتم. یک خلوت اساسی!
بدون پلک زدن به شماره‌ای که از روی صفحه‌ی موبایل محو نمی‌شد، نگاه می‌کردم اما قدرت حلاجی نداشتم.
اسلم مصرانه قطع نمی‌کرد و من هم لجوجانه قصد جواب دادن نداشتم.
مغزم فقط یک پیام داشت!
مدام یادآوری می‌کرد بدون نقشه به جنگ رفتن اشتباه است پس نباید در این شرایط با احدی صحبت کنم.
موبایل را به جیبم برگرداندم و نگاهم را بالا آوردم.
- «پرند باهات کار داره! فرحان؟»
لبهای به هم چسبیده‌ام، چفت هم باقی ماند.
تنها کاری که از دستم برمی‌آمد را انجام دادم، بعد از جمله‌ی هامون که گفت" گوشی پرند، الان موبایلو میدم بهش " بدون اینکه بتوانم سر برگردانم یا چیزی بگویم، موبایل را از میان انگشتان هامون گرفتم و آن را به گوشم چسباندم.
- «اَلو فرحان! سلام.»
صدای نالان و ضعیف پرند مهر سکوتم را شکست.

با هزار بدبختی لبهایم را از هم باز کردم و گفتم:«سلام... خوبی؟»
- «خوبم... تو حالت خوبه؟»
پرند سرحال نبود. صدای گرفته‌ی او، دلگیری‌اش را تا این سوی موبایل انتقال داد!
هامون کلمه‌ای نگفته بود. مطمئن بودم چیزی نمی‌داند اما اتفاقات هم مجال نداد تا به دیدنش بروم.
حق داشت دلخور باشد!
آرنجم را به لبه‌ی پنجره تکیه دادم و دستم را به شقیقه‌ی داغ شده از دردم رساندم:«دلخوری؟»
- «نه... نه اصلا... هامون گفت درگیر بیمارستان و فیزیوتراپی شدی... من خیلی خوشحال شدم... اگه از روی ویلچر بلند بشی از هیچی... از هیچی دلخور نمیشم...»
پرند دلتنگی‌هایش را جمله می‌کرد و من حتی نمی‌توانستم جوابی درخور داشته باشم!
دلگرمی می‌داد اما من خفه شده بودم!
حرف زدن مشکل شد.
کلمات را گم می‌کردم. امکان جمله ساختن به سخت‌ترین حالت ممکن رسید اما باید جلوی این

حمله‌ی عجیب که آمده بود تا همه چیز را مختل کند،هر جوری بود می‌گرفتم.
تعلل زیادی در جواب دادن داشتم، سر آخر با شنیدن صدای هامون که قصد خارج کردن من از کابوس‌هایم را داشت و اسمم را خفه و با صدای آرامی ادا کرد، تنها توانستم یک " ممنونم " خرج دلخوشی‌های پرند بینوا کنم.
حالم از خودم به هم خورد.
نفس کم آورده بودم.
آخر این چه کاری بود که هامون با من کرده بود؟
هامون با تزریق رفاقت از سمت پرند قصد پرت کردن حواس مرا داشت تا از دنیای سیاهی که در آن گیر افتاده بودم، بیرون بیایم اما ناخواسته اوضاع را بدتر کرده بود!
کلافه دمی عمیق گرفتم و موبایل را در دستانم جابجا کردم.
موبایل کاملا میان انگشتانم چفت نشده بود که دست داغ جلوه روی دستم قرار گرفت.
آرام پنجه‌هایش را از میان انگشتانم رد کرد و بعد از گرفتن موبایل با صدای آرامی گفت:«بده من حالشو بپرسم... مرسی!»

فهمیده بود؟!
صدای قبراق و پر انرژی جلوه در کابین ماشین پیچید:«سلام پرند جون... چطوری؟ جلوه‌ام... شناختی؟»
شک نداشتم شاخک‌های حسی او حال نزارم را دریافت کرده بود.
به زیبایی هر چه تمام نجاتم داد!
چه داشت که حواسم را به راحتی پرت می‌کرد و آن را می‌برد به سرزمینی دیگر؟
- «به خدا اینقدر ناراحت شدم. ببخش منو نتونستم بیام دیدنت. مادربزرگم یعنی دایه‌ام... یه کم بدحال بود.»
دروغ می‌گفت اما راست هم می‌گفت.
در نهایت شفاف بودن، پنهان‌کاری هم می‌کرد.
- «دلم برات خیلی تنگ شده... زود خوب شو دختر قوی! یه روز مونده باشه به عمرم حتما میام می‌بینمت.»
یادم نمی‌آمد تا به حال حتی توانسته باشم یک حرکتش را هم پیش‌بینی بکنم!
سرم را به پشتی صندلی تکیه دادم.
باز هم دستم را به شقیقه‌ام رساندم و لبهایم بی‌اختیار کشیده شد.

صدای خنده‌ی جلوه آمد و ثانیه‌ای بعد گفت:«بله که از روی ویلچر بلند میشه... خیالت راحت هامون هست، تو هستی... به خاطر شما حتما ویلچرو میذاره کنار!» نیشخندی زدم از اینکه اسمی از خودش نیاورد و به راحتی دست به حذف زد!

مرور کوتاهی بر شب گذشته کافی بود تا بداند از همه سهم بیشتری دارد!
کمی دیگر جنجال‌های شب گذشته ادامه پیدا می‌کرد و با بدشانسی به حادثه‌های بزرگتر می‌رسیدیم، شاید حتی پابه‌پایش می‌دویدم!
.....
۲۲۶#

#پارت_دویست_و_بیست_و_هفت

- «فَر میگی می‌خوای چه غلطی بکنی یا همین جوری باید بشینم دهن بسته شده‌تو نگاه کنم و فیض ببرم؟» چرا هامون دهانش را نمی‌بست؟

از وقتی به خانه رسیده بودیم، مانده بودم بین حرف‌های پر خشم و عصبانیت هامون و موبایلی که مدام خاموش و روشن می‌شد.
چند بار جذابه و باری دیگر آن شماره‌ی عذاب‌آور...
رویا، آلا و محمدرضایی که می‌دانستم از طرف جذابه مامور است معذور!
چشمان خیره‌ام را از روی فنجان‌های قهوه که اولین راه حل جلوه بعد از رسیدنمان به خانه بود و هر سه نیمه‌خورده بودند، کندم و سر بالا بردم.
هامون آن سوی میز سفری زیر آفتاب ظهرگاهی دست به سینه ایستاده بود و تیز نگاهم می‌کرد.
میز را جایی گذاشته بود که سایه‌ی کانکس سفالگری سر و تنم را پوشانده بود.
به صندلی ویلچر تکیه زدم و بالاخره لب از لب باز کردم:«برو پیش پرند.»
پوزخندی زد و فاصله‌ی یک قدمی‌اش با میز را پر کرد.
کف دستانش را محکم روی میز کوبید.
فنجان‌ها بالا پریدند و صدا دادند.
بدنش را به طرفم خم کرد.
لبهایش از خشم می‌لرزید.
پره‌های بینی‌اش مدام باز و بسته می‌شد.

هامون رو بازی می‌کرد من اما نه!
فکر می‌کرد یخ بسته‌ام و قطب شمال یا جنوب شده‌ام
اما خودم می‌فهمیدم چه حجمی از گدازه‌های آتشِ خشم
در حال سوزاندن و آب کردن وجودم هستند.
نفسم را بیرون دادم و با حفظ خونسردی گفتم:« تنها
فکری که تو ذهنمه همینه... که بری پیش پرند.»
گریز بعدی را هم زدم و بیخیال‌تر از لحظه‌ی قبل ادامه
دادم:« مامان باباش چی شدن؟ اونجان یا کلا بیخیال
دخترشون شدن؟ یعنی راحتیا!»
هامون عصبانی‌تر شد!
از باریکه‌ی چشمانش فقط خشم بود که ساطع می‌شد.
بازی نمی‌خورد اما انگار دیگر مثل قبل نمی‌فهمید چه
حالی دارم.
صدای خفه‌اش از بین دندان‌های روی هم قفل شده‌اش
عبور کرد و به گوشم رسید:«مرتیکه بی‌همه چیز...
عوضی داری منو دَک می‌کنی؟ تو از کی این‌قدر سگ
صفت شدی؟ تو...»
صبوری‌ام
دست دراز کردم و محکم آن را روی میز کوبیدم.
فنجان‌های قهوه این‌بار از شدت ضربه‌ای که وارد کردم
کج شدند و افتادند.

قهوه‌های باقی‌مانده در آن‌ها روی میز پخش شد و شروع به سرریز کردن از روی میز کرد.
- «چرا دعوا می‌کنید؟ تورو خدا دعوا نکنید.»
تا رسیدیم، هامون نبود اکسیژن برای دنده‌های دردناکش را بهانه کرد و بساط میز سفری را کنار کانکس سفالگری راه انداخت.
هامون اکسیژن را از سر خشم گم کرده بود نه از سر درد!
جلوه هم کم نگذاشته بود و یک قهوه مهمانمان کرد.
کنارمان نشسته و میان گردباد خشم هامون که شروع کرده بود به شمردن معادلات و فحش می‌داد، گیر کرده بود!
چشمان گیج شده‌اش مدام بین من و هامون رفت و آمد کرده و هیچ چیز از حرف‌های هامون و سکوت من، نفهمیده بود!
سرِ آخر با " ببخشیدی " ما را تنها گذاشت و از آن زمان تا حالا که من میخ چشمان پر غضب هام بودم، یک لحظه هم پیدایش نشده بود.
صدایش از سمت در آشپزخانه می‌آمد اما کوچکترین حرکتی به گردنم ندادم تا او را ببینم.

نفس سنگینم را بیرون دادم و خیره به چشمان هامون با تحکم گفتم:«میری پیش پرند... قرار نبود دستوری بگم اما کاری کردی که همین شکلی ازت بخوام بری... بفهم دستام خالیه، راه دور! پاهام سر جای اصلیش نیست... مغزم داره منفجر میشه... منم عصبانی‌ام، من از تو بدترم... یادت رفته اونی که قرار بوده بمیره من بودم نه تو... یه اسم می‌دونم، یه فامیل، یه کشور... عین بازی اسم فامیل! هامون بذار آروم بشم بتونم امتیاز بدم به این بازی... بیشتر از این منو به هم نریز... دهنمو سرویس کردی... بسه!»
هامون بیشتر خم شد و سوویچ رها شده روی میز را چنگ زد:«خب مثل اینکه من اینجا اضافی‌ام...»
با پوفی صدادار ادامه‌ی حرفی را که سر از یک آشغال‌دانی درمی‌آورد، قطع کردم و گفتم:«چرت نگو بابا... باز سیم‌پیچیای مغزت اتصالی داده داری شر و ور تحویلم میدی.»
هامون کمر راست کرد.
بدون حتی یک نیم‌نگاه به جلوه که با یک دستمال پارچه‌ای برای پاک کردن مایع قهوه از روی میز، پیدایش شده بود، تک خنده‌ای عصبی کرد و گفت:«هه... من چرت میگم یا تو؟ منو نیگاه! بشین تا

دست از سرت بردارم. دورم بزنی فرحان... اون روزی برسه که من سرجای خودم نباشم، به جان مادرم قسم به خاک سیاه میشونمت... حالا ببین! دوزاریت افتاد چی میگم؟»
هامون بیشتر می‌ماند، عنان از کف می‌دادم و فکش را پایین می‌آوردم.
عصبی دستم را روی چشمانم گذاشتم و با وارد کردن فشاری زیاد آن را پایین آوردم:«باز داری چرت و پرت می‌گی...»
ادامه‌ی حرفم با حرکت هامون که با دستش ضربه‌ای به شانه‌ی جلوه زد، دچار سکته شد.
جلوه با سرعت کمر راست کرد و " بله " ای سوالی از دهانش خارج شد.
هامون سر تا پای جلوه را نگاه کرد و گفت:«ببین الان همه چی به هم ریخته اما تو... آخرش آمارتو درمیارم ببینم کی هستی وسط زندگی فرحان...

کلا مشکوکی!»
چشمانم باریک شد. دستم که به گردن رسیده بود، پایین افتاد و پر غیظ گفتم:«بکش ترمزتو هامون!»

هامون نگاهش را از روی جلوه که نیم‌رخش در زاویه‌ی دیدم بود و می‌دیدم که دهانش باز مانده است، به من داد و با گفتن یک " خداحافظی " سرسری راه درب خانه را پیش گرفت.
جلوه به سمت هامون چرخید و با عجله گفت:«اگه بخوای خودم میگم هامون. لازم نیست بری دنبال آمار گرفتن.»
هامون " باشه " ای پر از استهزا گفت و صدای باز شدن در آمد.
جلوه با یک قدمی که به طرف در برداشت، درست کنار ویلچر قرار گرفت و صدایش را کمی بالا برد:«هامون... من اوضاع خوبی ندارم... هر چی بخوای خودم میگم. لطفا نرو دنبال آمار گرفتن... گوش میدی؟»
لحن التماسی و پر از تضرع جلوه حالم را خراب کرد! دست جلو بردم و مچ دستش را محکم گرفتم.
هامون در خانه را محکم روی هم کوبید. صدای وحشتناک آن حیاط خانه را پر کرد.
جلوه سر چرخاند و با استیصال گفت:«فرحان نباید به من نزدیک بشه... خطرناکه... تورو انداختم به دردسر

دارم از عذاب وجدان میمیرم. تو بهش بگو... چرا چیزی نگفتی؟ چرا اینقدر دیوونه است؟»
عمیق به چشمانش نگاه کردم و در کمال جدیت گفتم:«دفعه آخرت باشه به کسی التماس می‌کنی... می‌خواد هامون باشه یا هر خر دیگه‌ای... الان برادرت میاد اینجا، یادت که نرفته باهاش قرار داریم. وای به حالت این شکلی باهاش حرف بزنی!»
چشمانش را یک بار باز و بسته کرد و کلافه گفت:«آخ خداا... جلو هامون نخواستم بگم. آخه چرا زنگ زدی بیاد؟ الان موقع اومدن جهانیار بود؟ حالت به اندازه کافی به هم ریخته هست. چرا اینکارارو می‌کنی؟»
از سر اجبار مچ دستش را رها کردم.
زیر چشمی رد انگشتانم را روی پوست دستش دید زدم.
نگاهم بالا رفت و روی روسری جا خوش کرده بر روی شانه‌هایش گیر کرد.
انگار آماده بود تا معامله را همانطور که جهانیار گفته بود، پیش ببرد و برود!
نگاهم را از روی گل‌های درشت و قرمز روسری کندم و به چشمانش دادم:«گفته بودم می‌خوام ببینمش.

حافظه‌اتو از دست دادی؟ تو چرا هنوز لباسات تنته؟ چی تو مغزته؟»
گوشه‌ی لبش را گاز گرفت و همینکه خواست چیزی بگوید صدای زنگ آیفون به گوشمان خورد.
جلوه چشمان پر از تشویش خود را به سمت در کشاند و با صدایی که به زحمت شنیدم، گفت:«کاش اصلا درو باز نکنیم.»
#۲۲۷

#پارت_دویست_و_بیست_و_هشت

جلوه گفت " کاش در را باز نکنیم " اما همان لحظه قدم اول را به سمت در برداشت.
ذهنم جرقه باران شد!
مگر چقدر جهانیار را می‌شناختم؟
جز چند مکالمه‌ی کوتاهِ چند جمله‌ای چه شناختی از او داشتم؟
جلوه به قدم دوم نرسیده بود که ویلچر را چرخاندم.
با کمی خم شدن باری دیگر مچ دستش را محکم گرفتم و بی‌اختیار او را به طرف خودم کشیدم.

هاج و واج با چشمهای گرد شده سر چرخاند و “ بله “ ای سوالی گفت.
نگاهم را از در خانه گرفتم و به او دادم. صدای آیفون را که دوباره زده شد از ذهنم حذف کردم و گفتم:«وایستا. فکرامونو نکردیم. هامون نذاشت حواسمو جمع کنم.»
اخم کم‌رنگی بین ابروهایش نشست و گفت:«من که گفتم الان با این حال و اوضاع اومدن جهانیار واقعا اضافه است، منتها تو خودت بهش زنگ زدی. چی شده فرحان؟ متوجه منظورت نمیشم!»
جلوه راست می‌گفت!
موافق نبود و وقتی متوجه شد به جهانیار پیام داده‌ام در دم مخالفتش را اعلام کرد.
فقط دنبال راهی بودم تا دست دراز کرده و مه سنگینی که اطرافم را پر کرده بود، پس بزنم.
برای دردسرهای خودم هیچ فکر و راه حلی نداشتم یا شاید داشتم اما در این تلاطم ذهنی موفق به پیدا کردن آن نمی‌شدم.
ماجرای من مربوط می‌شد به صندوقچه‌ای قدیمی، کهنه، خاک گرفته و زهوار دررفته!

صندوقچه‌ای پر از کلاف‌های گوریده که باید صبور می‌بودم و با آرامش آنها را باز می‌کردم.
از طرفی دیگر داوطلبانه وارد ماجرایی شده بودم که متعلق به جلوه بود و گیر کردن در منجلابی بزرگ!
تمام شواهد نشان می‌داد در زمین بازی جلوه موفق‌تر عمل می‌کنم.
دقیقا مثل قماربازی که وقتی برای خودم تاس می‌ریختم، جفت یک می‌آوردم و اگر این‌کار را برای جلوه انجام می‌دادم جفت شش، نصیبم می‌شد!
شاید برای همین اولین تصمیمی که بعد از رسیدن به خانه گرفتم عمل کردن به قولم بود، دیدار با جهانیار!
در حال جمع و جور کردن مغزم بودم که بار دیگر آیفون به صدا درآمد و جلوه با گذاشتن دست آزادش روی حلقه‌ی انگشتانم که محکم به دور مچ او پیچیده شده بود، با تشویش اسمم را صدا کرد.
صدایش مرا از نگاه مات شده‌ای که دوباره بر روی در خانه قفل شده بود، نجات داد.
مچ دستش را رها کردم.
با چرخشی که به گردنم دادم، چشم‌درچشم هم شدیم و گفتم:«تو نمی‌خواد درو باز کنی... خودم میرم. فقط...
اگه با کسی اومده بود مثل دفعه‌ی پیش سرعت عمل به

خرج میدی و از خونه می‌زنی بیرون! گیر نمیفتی... فهمیدی؟»
اخم بین ابروهایش آن‌قدری قوت گرفت که چین کوچکی بین ابروهایش افتاد.
نیم قدم به عقب رفت و با لحنی جدی گفت:«وقتی گفتی جهانیار میاد به خاطر حال و هوای خودت گفتم کاش بهش پیغام نمی‌دادی نه برای اینکه بترسم با کسی بیاد یا دستبند بزنه منو برداره ببره، فرحان.»
نیم‌قدم دیگر عقب رفت و حین چرخیدن به طرف در با نیم‌نگاهی کوتاه و پر از دلخوری گفت:«جهانیار خانواده‌ی منه... ما فقط اختلاف سلیقه داریم اما خانواده‌ایم. چند بار گفتم بهش خیلی اعتماد دارم.»
تحکمی که در ادای جملات خرج کرد، دهانم را بست اما چیزی از دلشوره‌ام کم نکرد.
چطور به کسی که فقط یک‌بار او را دیده بودم و تمام مکالمات نشان از منفعل دادنش می‌داد، اعتماد می‌کردم.
جلوه بدون حتی کوچکترین سوال و جوابی با اطمینان در را به روی جهانیار باز کرد.
قامت جهانیار میان در ظاهر شد.

بی‌اختیار لبم را از سر اینکه جهانیار تنهاست یا دوباره دچار حادثه خواهیم شد گاز گرفتم.
اما با دیدن صحنه‌ای که رقم خورد، لبانم از بین دندان‌ها خارج شد و نفس حبس شده‌ام را با خیال راحت بیرون دادم.
جهانیار بدون گفتن حتی یک تک‌کلمه وارد حیاط شد.
بعد از در آغوش گرفتن جلوه طوری‌که انگار قصد حل کردن او را در خود داشت با پا در خانه را هل داد و آن را بست.
خانواده می‌تواند فقط یک نفر باشد!

.....
#۲۲۸

#پارت_دویست_و_بیست_و_نه

- «من واقعا ازتون متشکرم بابت کمک‌هاتون، مراقبت کردن از خواهرم، اینکه به ایشون جا و مکان دادید و...»
لحن جهانیار را که قدردان بود، بسیار باوقار و محترم، می‌شنیدم اما بی‌اختیار ذهنم درگیر تک‌تک لحظاتی می‌شد که او قدم به خانه‌ام گذاشته بود.

بعد از چند دقیقه‌ای که به نظرم طولانی هم شد، جلوه را از آغوشش جدا کرد و چندین بار پیشانی و گونه‌هایش را بوسید.
من هم برادر بودم و خواهر کوچکتر داشتم باید می‌فهمیدم، باید دلتنگی جهانیار را درک می‌کردم، همذات‌پنداری با او نباید برای من سخت می‌شد اما مصرانه قدرت پذیرش را به کمترین سطح رسانده بودم تا هیچ درکی از جهانیار نداشته باشم.
دنبال راهی بودم تا جوری همه چیز را پیش ببرم که برود و پشت سرش را هم نگاه نکند.
احتمال این اتفاق کم که نه، صفر بود اما دوست داشتم این اتفاق را با همان کیفیت که در ذهن داشتم، در واقعیت لمس کنم.
جلوه کلمه‌ی خانواده به کار برده بود اما من از دست جهانیار شکار بودم!
زخم گوشه‌ی لب جلوه همچنان مثل خاری در چشمانم فرو می‌رفت و طبق چیزهایی که دیده بودم، تمام تقصیرها را گردن جهانیار می‌انداختم.
جلوه ما را با حالتی بسیار رسمی به هم معرفی کرده بود.

جهانیار بعد از دست دادن و احوالپرسی بدون اینکه از ماجراهای پیش آمده کوچکترین حرفی را وسط بکشد، پشت میز نشست و بعد از کمی نگاه کردن به جلوه با اخم‌های درهم، دست دراز کرد و زخم گوشه‌ی لب جلوه را لمس کرد.
دستش را کشید و سر پایین انداخت و چند ثانیه در همان حالت باقی ماند و وقتی نگاهش را بالا آورد، شروع کرد به تشکر کردن از من!

بالاخره دل از مرور لحظات کندم و نگاهم را از روی فنجان‌ها که این‌بار محتویات آنها چای بود، برداشتم.
این‌طور که جلوه گفته بود جهانیار قهوه دوست نداشت.
همزمان با جهانیار چشم‌درچشم یکدیگر شدیم.
در چشمهای جهانیار حجم زیادی نگرانی بود و در کنارش خشمی که دیگر نمی‌توانست آن را مثل وقتی که حرف می‌زد در جملات موقرانه مخفی کند.
جهانیار دقیقا مرا با همان مختصات می‌دید که من او را می‌دیدم، این را از فشاری که به لبهای روی هم رفته‌اش وارد می‌کرد، متوجه می‌شدم.

می‌خواست هوای خواهر یکی‌یک‌دانه‌اش را داشته باشد و من نمی‌دانستم یا شاید می‌دانستم که چرا حاضر نیستم جلوه را تحویل او دهم!
- «چای‌تون یخ کرد.»
جلوه بود که چای را بهانه کرد تا دست از نگاه خیره برداریم اما موفق نشد و ما همچنان میخ چشمان یکدیگر باقی ماندیم.
- «جهانیار؟»
جهانیار کوتاه آمد و به سمت جلوه گردن کج کرد:«جانم؟»
" جانم " غلیظ جهانیار را شنیدم و حرصی را که نمی‌دانستم از کجا سربرآورد با فشار زبان به لپم و لب گزیدن فرو خوردم.
زبان چرب و نرمی داشت و اگر جلوه خام خوش‌زبانی او می‌شد شک نداشتم دیگر اسمش را هم نمی‌آوردم.
زیرچشمی دیدم که جلوه دست جلو برد و انگشتان جهانیار را گرفت.
انگشتر نقره‌ای جهانیار که نشان محوی از رخ شطرنج روی آن حک شده بود زیر انگشتان جلوه پنهان شد.

تا جلوه اسم جهانیار را زمزمه کرد او شتاب زده حرف جلوه را قطع کرد و رو به من گفت:«اشکال نداره من و جلوه یه کم تنهایی صحبت کنیم جناب عاصف؟»
همان‌قدر که دوست داشتم در تمامی زوایای ماجرا حضور داشته باشم همان‌قدر هم دلم می‌خواست میزان شناختم به جلوه را به چالش بکشم.
سرم و را کوتاه تکان دادم و بدون کوچکترین نگاهی به جلوه انگشتانم روی اهرم حرکت ویلچر قرار گرفت.
- «یار، فرحان همه چیو می‌دونه... لطفا اگه خبری چیزی داری همینجا در حضور خودش بگو. احتیاجی نیست جمع رو ترک کنه. من بهش اعتماد دارم. یادت نره اگه نبود ممکن بود هزار تا بلا بیاد جهانیار.»
لحن پرصلابت و جدی جلوه انگشتان چفت شده‌ام به دور اهرم حرکت ویلچر را شل کرد.
دندان‌هایم را برای پوزخند نزدن روی هم فشار دادم.
جهانیار با نیم‌نگاهی کوتاه چشمانش را از من گرفت و به جلوه داد:«شما از قبل همو میشناختید؟ یعنی جناب عاصف جزو نقشه‌هات بود؟ میشه بدونم دیگه از چی و چه برنامه‌ای خبر ندارم جلوه؟»
سرچرخاندم و دیدم که جلوه با نگاه کوتاهی که به چشمانم انداخت، رو برگرداند و جهانیار را خطاب قرار

داد:«بله، فرحان رو می‌شناختم و خیر، نقشه‌ای نداشتم اما چاره‌ای نموند و خب چی بهتر از اینکه آدم یه رفیق داشته باشه؟ نه؟»
جهانیار دستش را از زیر دست جلوه کشید و اخم درهم کشید:«اما من نمی‌دونستم دوستی هم داری که بتونی...»
- «جهانیار الان واقعا وقت مواخذه نیست که چرا تو اسامی دوستای منو می‌دونی یا نه... میشه بگی صادقی چیکار کرد؟ می‌تونم بپرسم؟»
با شنیدن جملات پر از طلبکاری جلوه، لبخند پر عمقی روی لبانم آمد.
بی‌توجه به جهانیار که با حرص و جوش لب می‌جوید و به جلوه زل زده بود، سرچرخاندم.

دیدنِ گردن برافراشته‌ی جلوه و دست‌هایی که آنها را روی سینه قلاب کرده بود مثل آبی خنک شد و به روی آتش عصبانیتم فرو ریخت.
#۲۲۹

#پارت_دو

پوزخندی زد و

ادقی بشنوی...
مه‌ی این اتفاق‌ها
ریان بیفته... گفتی
ه تا بتونم مثل یه
ته؟»
با گرفتن انگشت
وه... تو همونی
رکت می‌کردی...
. من تمام فکرم این
تو بکنم که نشد...
ل که ناشیانه اعتماد
ت نکردن با یه
بار بعد که لو رفتی
ی نمیای که نشد...
به جریان

جلوه با “ که نشد “ محکمی که گفت رشته‌ی کلام جهانیار را قطع کرد و بعد از نفس عمیقی که کشید ادامه داد:«آره نشد جهانیار... چون فهمیدم زندگی تو حاشیه‌ی امن واقعا کار من نیست. ترجیح میدم خطر کنم. تازه متوجه شدم این مدلی حالم بهتره!»
جهانیار کلافه از حرف‌های جلوه دست‌هایش را روی صورتش گذاشت و نفس عمیقش را بین انگشتانش خالی کرد.
در همین فرصت کوتاه جلوه با لبخندی محو نگاهم کرد و لبهای من کش آمد.
تایید را گرفت و ادامه داد:«ببین دیشب گفتی بهراد برای من پرونده درست کرده... من خیلی فکر کردم... دست منم خالی نیست. من تو مدارکی که به صادقی دادم اسم بهراد هم هست اما صادقی طبق گفته‌ی من قرار نیست فعلا پای اونو بکشه وسط. من فعلا با اصل کاریا کار دارم. اینارو خودت می‌دونی درسته؟»
باید به فکرهای برتر جلوه جایزه‌ای در حد نوبل می‌دادم!
جهانیار دستهایش را از روی صورتش پایین آورد.
صورت رنگ پریده‌اش از عصبانیت سرخ شده بود.

- «جلوه تو چته؟ من دارم به هر دری می‌زنم که پای تو وسط نباشه... حاضرم برم خودمو معرفی هم بکنم یا حتی مصاحبه‌ی مطبوعاتی که بگم مدارک از طرف من بوده تا کسی طرفت نیاد بعد تو اینجا نشستی فکر کردی که...»
جلوه دستهایش را روی میز گذاشت و بدنش را به سمت جهانیار جلو کشید:«تو فکر بهتری داری؟ می‌دونی اگه پاپوش بهراد جواب بده من دیگه زندگی برام نمیمونه چه تو همه چیو به جون بخری چه نخری؟ صادقی امکان نداره بگه مدارک رو از کجا آورده... خودت میدونی سرش درد می‌کنه واسه اینجور جنجالا، من کلی وقت گذاشتم تا پیداش کردم پس تو کار اون دخالت نکن...»
جهانیار با خشم طوری از بلند شد که صندلی با ضربه‌ی پشت‌پای او روی زمین افتاد.
صدایش را بالا برد و گفت:«قبل اینکه تو به من دیکته کنی که چیکار کنم بابت تمام کارهایی که در کمال بی‌ملاحظگی انجامشون دادی با تمام وقت کمی که داشتم هر کاری تونستم کردم. پرونده‌ای که بهراد برات درست کرده کلی باگ داره... سندسازی‌های غلط و کلی

ایراد... اونم مثل تو در نهایت بی‌فکری و عجله کاری انجام داده که بیشتر خودش میره زیر سوال...»
با گذاشتن فنجان رو میز و تکیه بر پشتی ویلچر، این‌بار من بودم که حرف جهانیار را قطع کردم و گفتم:«بشین جهانیار دانشگر... احتیاج به داد و بی‌داد نیست. بشین حلش می‌کنیم.»
خشمگین نگاهش را به من داد و گفت:«حلش می‌کنیم؟ ببینید جناب آقای فرحان عاصف...»
نیشخندی زدم و با بدجنسی گفتم:«فرحان کافیه... اینجوری صدام کنی راحت‌ترم چون منم دیگه مجبور نیستم اسم و فامیلت رو کامل بگم.»
نگاه کیش و مات شده‌ی جهانیار میان من و جلوه‌ای که لبخند به لب داشت، چندین بار رفت و آمد و بالاخره زبان باز کرد:«شماها واقعا عقلتونو از دست دادید؟ هیچ می‌دونید تو چه دردسری افتادید؟»
جلوه دوباه دست به سینه شد و گفت:«ببین جهانیار قرار نیست تو پرونده‌ی صادقی اسمی از من برده بشه... آره من بی‌گدار به آب نمی‌زنم و هم من خوب می‌دونم و هم تو که عمو با تمام اینکه می‌دونست من مدرک جمع کردم اما لب از لب باز نکرد چون یه درصد اگه بتونه خودشو تبریه کنه که نمی‌تونه برای آینده‌اش

افتضاحه اگه بدونن برادر زاده‌اش اینکارو کرده و قطعا زندگیشو به فنا میدن و اما میمونه قضیه‌ی پرونده‌ی من...»
جهانیار جلو آمد و با گذاشتن یک دست روی میز خیمه‌ای به روی جلوه ساخت:«من نمیذارم خار تو پات بره اگه تو بذاری... اگه تو گوش کنی... اگه اعتماد کنی.»
نفسم را که دیگر ابدا سنگین نبود بیرون دادم و گفتم:«بهت اعتماد داره جهانیار... من شاهدشم.»
جهانیار گردن چرخاند. از سر شانه‌اش نگاهم کرد و گفت:«شما یه لحظه اجازه بدید جناب عاصف. من دارم با خواهرم صحبت می‌کنم.»
- «توضیح دادم جهانیار حرف پنهانی با فرحان ندارم.»

جهانیار با چشمان گرد شده به طرف جلوه برگشت و با غیظ گفت:«شما دو تا دارید با مغز من بازی می‌کنید.»
کمر راست کرد و قدمی به عقب رفت.
با چشمان باریک شده نگاهمان کرد و دستهایش را در جیب شلوار خاکستری فرو کرد:«گفتی امنیت و خب امنیت اینجا فراهمه... گفتی آدرس موتور رو لازم داری که ظرف چند ساعت ردیفش کردم... پرونده‌ای

که بهراد درست کرده هم با من، می‌دونم چطوری باید باهاش معامله کنم ولی جلوه باید دقیقا همونکاری رو بکنه که گفتم... جایی که من براش در نظر گرفتم.
نمی‌دونم اینجا تا کی امن بمونه... یه درصد فکر کنید بهراد متوجه نشونه‌ای بشه... پس راه حل بعدی همینی هست که گفتم.»
جلوه جواب جهانیار را داد و کار را یک‌سره کرد.
دیگر ثابت کرد تا انتهای عمر می‌توانم به او اعتماد کنم.
- «ممنونم بابت همه‌ی کارهایی که کردی اما من اینجا می‌مونم!»
#۲۳۰

#پارت_دویست_و_سی_و_یک

- «ممنونم بابت همه‌ی کارهایی که کردی اما من اینجا می‌مونم!»
نگاهم را که از چهره‌ی خونسرد جلوه پر شده بود،چرخاندم و تمام سعی‌ام را کردم تا وقتی خط نگاهم به جهانیار می‌سد هیچ لبخند یا کوچکترین کشیدگی روی لبانم نداشته باشم.

جلوه با آن لحن محکم و دور از شک و تردید،
بدجوری جهانیار را ناک‌اوت کرد!
شراره‌های خشم، نگاه جهانیار را پر کرد و دستی که
روی میز گذاشته بود، مشت شد.
همانطور که میخ چشمان جلوه مانده بود از پشت میز
بلند شد و یک قدم عقب رفت.
چال گونه‌های جهانیار روی پوستی که از زور فشار
عصبی، سرخ شده بود، عمیق شد.
شستش را در راستای لب پایین کشید و بعد از بیرون
دادن نفس، گفت:«جلوه... من باید باهات تنهایی
صحبت کنم... همین الان!»
توقع داشتم جلوه این‌بار هم داد از اعتماد تمام و کمال
بزند اما باز هم در حدس زدن موفق نبودم!
جلوه به آرامی از پشت میز بلند شد و با برداشتن دو
قدم بلند و لبخندی پت و پهن خود را به جهانیار رساند.
بی‌حرف دست جهانیار را گرفت و او را با خود به
آن‌سوی کانکس سفالگری کشاند.
دیدم که حین قدم برداشتن دستش را از دست جهانیار
جدا کرد و با آن دور کمر او حلقه‌ای ساخت.
چشمانم را با خنده بستم.

نمی‌دانم از سر چه چیزی جمله‌ی جذابه در ذهنم پررنگ شد.
جمله‌ای که همیشه در جر و بحث‌هایمان آن را می‌گفت.
«قوی‌ترین حسِ تو، حسودیه فرحان!»
پوزخندی به جمله‌ای که در آن فضای مه‌آلود آمده و گربه رقصانی می‌کرد، زدم و چشمانم را باز کردم.
جلوه با دستهایش قابی برای صورت جهانیار ساخت.
جهانیار پشت به من داشت. شق‌ورق، دست در جیب ایستاده بود.
جلوه به قصد بوسیدن گونه‌های جهانیار روی پنجه‌هایش بلند شد.
در برابر بسته شدن دوباره‌ی پلک‌هایم که نمی‌دانم از چه کسی و چرا فرمان می‌گرفتند، مقاومت کردم و بوسه‌های جلوه را با لبخند تماشا کردم.
درست مثل همیشه دست‌هایش را پی‌درپی تکان می‌داد و تندتند برای جهانیار حرف می‌زد.
فاصله‌ی زیادی نداشتیم اما بلد بود هنگام هیجان تُن صدایش را بالا نبرد.
چیزی نمی‌شنیدم و فقط حرکاتتش را نگاه می‌کردم.

گردن کج می‌کرد با لبخند! جهانیار که بنای حرف زدن می‌گذاشت، لبخندش از بین می‌رفت و اخم می‌کرد، صاف‌تر می‌ایستاد و دست به سینه می‌شد!
هر لحظه به یک رنگ درمی‌آمد... اسم جلوه‌ی بهار برازنده‌ی خودش بود!
یادم آمد دقیقا با همین رنگ‌به‌رنگ شدن‌ها در خانه‌ام ماندگار شده بود.
چقدر دوست داشتم، حرف‌هایش را بشنوم و ببینم از چه راهی برای راضی کردن جهانیار استفاده می‌کند.
راهی هم به جایی نمی‌برد جهانیار باید از سد من می‌گذشت!
محو تماشای ریزبه‌ریز حرکاتش بودم که موبایلی که زنگِ آن به گوشم ناآشنا بود به صدا درآمد.
موبایل جهانیار بود که روی میز رها شده بود.
تا نگاهم را از موبایل برداشتم، جهانیار رسید و شتاب زده صفحه‌ی آن را لمس کرد.
موبایل را کنار گوشش گذاشت و گفت:«سلام عمو.»
#۲۳۱

#پارت_دویست_و_سی_و_دو

دیدم که بعد از شنیدن لفظ " عمو " که از دهان جهانیار خارج شد، قدم‌های جلوه سست شد.
حین لب گزیدن به آرامی جلو آمد و کنار جهانیار ایستاد.
چند دقیقه‌ای گذشت که جهانیار پلک‌هایش را با قدرت روی هم گذاشت اما با خونسردی گفت:«از چیزی خبر نداشتم... دیشب بی‌بی رو برده بودم بیمارستان بعد هم یه اختلاف حسابی بابت ترخیص یه سری جنس بوجود اومده بود که مجبور شدم برم پیش پدرام... حالا مطمئنید؟ البته که هم من می‌دونم هم شما توپ تکونتون نمیده... خیالتون باید راحت باشه... اصلا شلوغش نکنید برای وجهه‌تون بدتره!»
جلوه تمام مدتی که جهانیار جواب می‌داد، این‌پا و آن‌پا کرد و در نهایت بیشتر از آن طاقت نیاورد.
دست دراز کرد و موبایل را از دست جهانیار قاپ زد.
صفحه‌ی آن را کوتاه لمس کرد و انگشت شستش را چندین بار روی شاسی بالا بردن صدا فشار داد.
صدای نخراشیده و زمخت مردی از آن سوی خط پخش شد.
- «آب که نیست فرو رفته باشه تو زمین که اگر هم رفته باشه از قعر زمین می‌کشمش بیرون... کارِ جلوه

است و خودمم می‌دونم چطور باید بشونمش سرجاش. اتفاقا براش راه‌حل خوبی دارم... خودت می‌دونی برای چی موضوع رو علنی نمی‌کنم... خیره سر بدجور دستمون رو گذاشت تو حنا و همه رو انداخت به دردسر، ترجیح می‌دم همکارا و دوستان فکر کنند کارِ اغیاره! می‌فهمی؟ تو مثل خواهر چموشت هیچ وقت نبودی.»

حین بیانیه‌ی بلند بالای عموی جلوه که پرطمطراق بود و نشان از خیالِ راحتش می‌داد، جهانیار بعد از گرفتن موبایل از چنگ جلوه آن را روی میز گذاشت وخودش را روی صندلی رها کرد.

چرخید و از جیب بغل کت خاکستری رنگی که آن را به پشتی صندلی آویزان کرده بود، پاکت سیگار و فندکی درآورد.

جلوه که تمام حواسش به جهانیار بود، با چشمان گرد شده و متعجب آرام روی صندلی کنار من نشست.

جهانیار سیگاری از پاکت بیرون کشید.

سیگار را بین انگشتانش گذاشت و قبل از گذاشتن آن گوشه‌ی لبانش گفت:«عمو از کجا می‌دونید کار جلوه است؟ چند بار بحث کردیم؟ باز برگشتیم سر خط؟ واقعا مدرکی وجود نداره... جلوه بعد اون اتفاق که شما

می‌گید اشتباه بوده و من می‌گم نبوده، حالش دیگه خوب نبود... شما میگید شیطنت بچه‌های آژانس، من میگم شیطنت بهراد! بعد اون افتضاح جلوه بنای جدا شدن از ما گذاشت و شما با ممنوع‌الخروج کردنش اوضاع رو بدتر کردید... اینارو یادتونه به حمدالله؟ گفتم بذارید بره پیش بچه‌هاش خودم برمی‌گردونمش... گفتم اونی که بهتون خبر دستبرد به مدارک از طریق منشیتون زده چرت گفته... رفتم طرفو آوردم چی گفت؟ گفت با منشیتون که یکی دیگه خبر رسونده بود با جلوه سَروسِر داره، خرده‌حساب داشته... یادتونه؟ آخه چطوری موضوع به این مهمی زیر سر جل
جلوه یه دختر ساکت و ترسوئه اما لجباز و خب ماها لجشو درآوردیم! درسته؟ پیداش میشه خودتون متوجه میشید کار جلوه نیست.»
جلوه که چاره‌ای جز تماشای دیدن صحنه‌ی روبرو نداشت، بی‌صدا چندین بار لب زد.
- «اینقدر دوستش داری که خامت کرده... تو سرشت باهوشی داری... حکایت جلوه شده حکایت نترس از آنکه های‌وهوی دارد، بترس از آنکه که سربه‌تو دارد. تو آموزش دیده‌ای مگه میشه اینقدر راحت بگذری؟

بهراد دیشب یه چیزایی می‌گفت و بالعکس تو فکر می‌کنه...»
از حرف‌های جهانیار فهمیدم که تمام مدت سنگر پشت جلوه را با سیاست چماق و هویج پوشش می‌داده است!
چشمانم افتاد به دست جلوه که آن روی پایش گذاشت و مشت کرد.
چنان با اخم و تخم سیگار کشیدن جهانیار را نگاه می‌کرد که شک نداشتم چیزی از مکالمه‌ی در جریان نمی‌شنود.
مثل من از سیگار بدش می‌آمد؟
بی اختیار دستم را از روی میز پایین بردم و روی دست مشت شده‌اش گذاشتم.
متوجه‌ام شد.
نگاه اخم‌آلودش را به من داد و بی‌صدا لب زد:«سیگاری نبود!»
با شنیدن صدای کلافه و عصبی جهانیار که حرف عمویش را قطع کرد، بدون حرف، نگاه از جلوه گرفتم و در عوض حلقه‌ی انگشتانم را به دور مشتش محکم‌تر کردم.

- «عمو جان اینقدر رو حرف‌های بهراد حساب باز نکنید... خودتون می‌دونید این حرف‌های عجیب‌غریب از کجا میاد... بهراد به خواسته‌اش نرسید. شما هم با من موافق بودید مثل همیشه... جلوه...»
- «الان دیگه موافق نیستم و خدا می‌دونه چقدر پشیمون هستم! البته که خود کرده را تدبیر نیست اما اگر همون موقع جای اینکه دلم با تو یک دله بشه با بهراد می‌شد، با شهین می‌شد، جلوه هم الان سر خونه زندگیش بود و اینهمه شک و گمانه‌زنی نداشتیم و دردسر!»
مطمئن شدم چیزی شبیه دیو حسادت در وجودم زندگی می‌کند!
#۲۳۲

#پارت_دویست_و_سی_و_سه

چشمانم از شنیدن جملاتی که معنای جالبی از آن دریافت نکردم، باریک شد و به طرف جلوه سر چرخاندم.
رنگش پریده بود طوری که انگار خونی در بدنش در حال گردش نیست.

با بدنی خشک شده، خیره شده بود به جهانیار مثل من که خیره مانده بودم به نیم‌رخ او و بدنم هر لحظه بیشتر داغ می‌شد.
حلقه‌ی انگشتانم ناخودآگاه کمی شل شد و جلوه لب گزید!
با سرعت سرچرخاند و همراه با نگاه متزلزلش این‌بار او بود که دستش را برگرداند و دست مرا مشت کرد.
- «عمو دنیا سر و ته بشه من موافق نیستم و نمی‌گذارم بهراد به خواسته‌اش برسه حتی اگه جلوه راضی بشه... اساس زندگی که از علاقه‌مندی به یه مدل ماشین و چهار نوع غذا باشه آخر و عاقبت خوشی نداره... صورت خوشی نداره من اینارو به شما که بزرگترم هستید، بگم.»
هر دو نگاهمان را به جهانیار دادیم و انگشتانمان بی‌اختیار در هم قلاب شد.
صدای نتراشیده‌ی عموی جلوه بالا رفت:«پسر جون... جهان؟ تا کی بگیم مسافرته؟ من آبرو دارم! این دختر تو خونه‌ی من بزرگ شده. حرفش شده تخم لق دهن ریز و درشت، کوچیک و بزرگ... مگه بی‌کس و کاره؟ همین الان بیا ببین شهین افسردگی گرفته از اینکه نمی‌تونه تو جمع سر بلند کنه!»

جهانیار دود سیگار را با حرص بیرون داد و گفت:«زن عمو همین چند روز پیش عروسی پسر جناب اعلایی بودند... عمو نگید اینارو! ما کنار هم بزرگ شدیم، میشناسیم همو.»
- «بلند شو بیا دفتر ببینیم چه کنیم! دست بجنبون بیا وکیلا دارن میان اینجا... جلسه داریم. حضورت لازمه... فعلا موضوع رو علنی نکردن. برسون خودتو بیا یه راهی پیدا کنیم. این وکیله صادقی کیه پرونده رو برده اجرای احکام؟ می‌شناسیش؟»
جهانیار سیگاری را که تمام شده و به فیلتر رسیده بود، نگاه کرد و با آرامش گفت:«نه قربان نمی‌شناسم. تا برسم چند تا تماس می‌گیرم ببینم کیه، چی‌کاره است.»
عموی جلوه " منتظرم "ی گفت و تماس را قطع کرد.
جهانیار نفسش را با صدای " هویی " بیرون داد.
حین گرفتن نگاه از فیلتر خاموش مانده میان انگشتانش و بالا آوردن سر رو به جلوه گفت:«خسته شدم... یعنی اینقدر پشتت دویدم و خرابکاری‌هاتو درست کردم خسته شدم. یه دفعه نشد یه آدم معتمد پیدا کنی! اون از منشیه که جلوشو نمی‌گرفتم لوت می‌داد... اون از دختره که تو شرکتت بود، رفتنتو به بهراد لو

داد... اون از حسابدارت که بهت خبر نمی‌دادم همه جا جار می‌زد شرکتتو وقف کردی... ای خدا جلوه...»
جلوه انگشتانش را از اسارت انگشتانم به نرمی جدا کرد و جای این‌که جواب درخوری برای جملات جهانیار داشته باشد با طلبکاری گفت:«تو سیگار می‌کشی؟»
جهانیار پوزخندی زد و رو به من با گفتن " ببخشیدی " فیلتر را روی نعلبکی کنار فنجان دست نخورده‌ی چای گذاشت و گفت:«برات مهمه؟ روز و شب برام نذاشتی، مهمه برات؟»
جلوه تنها توانست اسم جهانیار را ناله کند.
شانه‌های افتاده‌ی جهانیار نشان از سنگینی بی‌نهایت روح و روان او می‌داد.
آرنج‌ها را روی میز گذاشت و سرش را میان دستانش گرفت.
مطمئن بودم در حال فکر کردن به مرحله‌ی بعد است.
مکالمات با آرامشِ جهانیار را که در تناقض با پک‌های محکمی بود که به سیگار می‌زد، شنید
جهانیار همان آدمی بود که خون‌خونش را می‌خورد تا با سیاست، خوددار باشد و گافی ندهد، نه برای خودش بلکه برای جلوه!

سبک و سیاق مرا نداشت اما احترام چرا.
دست راستم را از این سوی میز به سمت جهانیار دراز کردم و به سبک گفتاری خودش گفتم:«جناب دانشگر؟»
سرش را از قلاب دستانش رها کرد و بالا آورد.
نیم‌نگاهش که به دست دراز شده‌ام رسید، ادامه دادم:«قبول کن اینجا مخفی‌تر از هر جاییه که در نظر گرفتی... تلفن منم داری... مراقبش هستم.»
بی‌میل در حرکتِ دست راست اما با چشمانی قدردان، دستم را گرفت. نگاهش را به دیوارهای بلند برج‌ها داد و گرفته گفت:«واقعا مخفیه... چطوری به ذهنت رسیده اینجا خونه بسازی؟»
لبانم کش آمد و دستش را رها کردم.
همه‌ی آدم‌ها از همین واکنش استفاده می‌کنند!
به وقت گیر افتادن در مخمصه همه چیز در نظرشان جالب توجه‌تر از اصل گرفتاری است که در آن دست و پا می‌زنند!
مثل من‌که دنیادنیا فکر و خیال داشتم اما تمام مغزم معطوف به این بود که برای جلوه جفت شش بیاورم!

.....
#۲۳۳

#پارت_دویست_و_سی_و_چهار

انگار چیزی کنار سرم می‌لرزید.
پلک‌هایم به هم سنجاق شده بود طوری که انگار وزنه‌های چند تنی به آنها آویزان بود.
جسم لرزان نزدیک به گوشم موبایل بود اما من بعد از مدت‌ها خوابی سنگین و بدون کابوس خیال جواب دادن نداشتم.
مغزم همزمان با قطع شدن لرزش موبایلِ بی‌صدا دوباره در حال خاموش شدن بود که سوالی نگذاشت ادامه‌ی راه بی‌کابوس و وهم را طی کنم... جلوه کجا بود؟
جلوه جایی جز خانه‌ی من نداشت و جهانیار هم مجوز ماندن در این نقطه‌ی امن را داده بود.
پلک‌هایم بسته ماند مرور چند ساعت پیش شروع شد.

جهانیار نیم‌ساعتی با جلوه حرف زد. در نهایت با چشم‌های خون‌گرفته و بی‌خواب دقیقا چیزی شبیه چشم‌های من و جلوه با احترام خداحافظی کرد و رفت.

نگرانی بی‌حد و حصر پای رفتن او را سست کرده بود.
دیدم که کنار در ایستاد و چندین بار جلوه را بغل کرد.
نفهمیدم جلوه چه گفت و چطور جهانیار را راضی کرد.
بعد از رفتن جهانیار با جذابه که بیشتر از ده بار
شماره‌اش روی صفحه‌ی موبایل افتاده بود، تماس
گرفتم.
سکوت کردم و او حرف زد.
سکوت کردم و دلیل آورد که بهترین کار را انجام داده
است تا شرِ اسلم را از زندگی‌مان کم کند.
سکوت کردم و جذابه شماتت کرد که با یک بار جواب
دادن به اسلم کار یک‌سره می‌شود.
سکوت کردم که اگر این‌کار را انجام نمی‌دادم، جذابه
زودتر از من دست به کار می‌شد تا هر آنچه از
عشیره‌اش باقی مانده را به خاک و خون بکشد.
با دندان گذاشتن سر جگر زخم خورده‌ام آن‌قدر ساکت
ماندم که بالاخره جذابه ناامید شد. در
مقابل بی‌حرفی‌ام که در حال شکستن دندان
این جذابه بود که شکست خورد و با قطع کردن تماس
پرچم سفید تسلیم را بالا برد.
با همین یک کار بود که می‌توانستم جذابه را خلع سلاح
کنم.

تماس را که قطع کردم، لیوانی پر از آب همراه با یخ‌های مکعبی شکل روی میز پیش روی چشمان خیره‌ام قرار گرفت و جلوه آن را با سرپنجه‌هایش به طرفم هل داد.
تلافیِ گرفتن دستش به وقت ترس و نگرانی، بود!
لبهایِ دوخته‌ام باز نشد و جلوه بدون اعتراض غذا آماده کرد، احتمالا باز هم به اندازه‌ی پانزده نفر!
میز را آماده کرد برای منی که کوچکترین حرکتی به ویلچر نداده بودم و چشمانم ذره‌ای از روی ریسه‌های بالای سرم که سفال‌ها به آن‌ها وصل بود، برنداشتم.
تمام مدت ذهنم را سر و سامان می‌دادم تا نقشه‌ای بدون اشتباه داشته باشم.
هیچ مدرکی نداشتم غیر از حرف‌های عبدی!
یک شاهد بی‌دست و پا به چه کارم می‌آمد؟
اصلا شاهد هم عبدی بود و جماعتی دیگر، آن مرد را چطور به تله می‌کشاندم؟
او یک دست‌نشانده بود، من اما فردی که در راس ماجرا بود را لازم داشتم... اسلم؟!
جلوه بشقاب را از ماکارونی خوش آب و رنگی که درست کرده بود، پر کرد و خودش به بهانه‌ی حمامی

که روزی به آن بی‌درپیکر گفته بود و راست هم می‌گفت، رفت و کنارم نماند.
فقط توانستم کمی از غذا را بخوردم. خوشمزه بود اما طعم تلخ افکارم نمی‌گذاشت لذت ببرم.
نقشه‌های نشدنی‌ام جواب نمی‌داد و کامم را به هر خوردنی خوشمزه‌ای تلخ می‌کرد.
ذهنم دیگر محاسبه را تاب نمی‌آورد. دودو تا چهارتاهایم به جواب درستی نمی‌رسید.
انگار یک دور گردشِ زمین به دور خودش یک شبانه روز نمی‌ساخت بلکه به اندازه‌ی یک سد
می‌شد، به اندازه‌ی چرخیدن زمین به دور خورشید داغ!
بازی می‌کردم با رشته‌های درهم پیچیده‌ی ماکارونی نارنجی و قرمز رنگ که سروکله‌ی جلوه پیدا شد بالعکس خورشید که رفته بود.
کنار میز ایستاد و گفت:«ببخشید من دوباره لباساتو برداشتم.»
چشمان ماتزده و پایین افتاده‌ام از روی بشقاب غذا کنده شد.
اولین چیزی که دیدم تاروپودهای آویزان از پاچه‌های جینی بود که روزی صاحب آن من بودم.

لبهایم کش آمد و نگاهم را بالا بردم.
یکی از تیشرت‌های مشکی رنگ و گل‌وگشاد مرا پوشیده بود.
چشمانم قفل شد به عکسی روی تیشرت که مرا نشان می‌داد بر بالای آبشاری بلند و آماده‌ی پرش!
ترس از ارتفاع لعنتی را کجای دلم می‌گذاشتم.
خیلی اوضاع روحی خوبی داشتم این یکی هم اضافه شد!
دستهایش بالا رفت و با گرفتن سرشانه‌های تیشرت یقه‌ی آن را به عقب کشاند.
با بالا رفتن دستانش قسمتی از موهای بلندش به چشمانم خورد که آب از تارهای آن چکه می‌کرد.
ترجیح دادم نگاهم را کاملا بالا ببرم. خواستم عکس و چکه‌های آب را که تداعی کننده‌ی همان صحنه در عکس بود، حداقل برای ساعتی کوتاه به فراموشی بسپارم که خودش کار را آسان کرد.
پشت میز نشست. پاهایش را بالا کشید. زانوهایش بغل زد و گفت:«میل نداری؟ خوشمزه نیست؟ شاید طرز پختِ...»
حرفش را قطع کردم و گفتم:«نه، خوشمزه است. یه کم روبراه نیستم.»

نیم‌نگاهی به شلوار که تاروپودش از قبل آویزان‌تر بود انداختم که گفت:«برات یه دونه عین همین می‌خرم.
راستش اون روز اون شکلی در رو روی من قفل کردی و رفتی لجم دراومد.

ببخشید!»
چقدر تصور این‌که هنوز هم در خانه‌ام حضور دارد، دور بود!
دستی روی صورت خسته‌ام کشیدم.
دستم که به لبهایم رسید آن‌ها را گزیدم و با لبخندی نیم‌بند گفتم:«قرار بود خاطره بشی تو!»
چشمان خون‌گرفته‌اش پر شد از کنجکاوی و همینکه لب از لب باز کرد و " چی؟ " را پرسید، ویلچر را به سمت اتاق خواب چرخاندم و " بیخیال "ی گفتم.
حمام کردم. نمی‌دانم چطور و چه زمانی توانستم به تخت برسم و دیگر هیچ از دنیای در حال جریان نفهمیدم.
#۲۳۴

#پارت_دویست_و_سی__و_پنج

دلتنگ شدم!
حتی درکی از اینکه چه زمانی خواب بوده‌ام، نداشتم.
پلک‌هایم باز شد.
همه جا تاریک بود.
به شب رسیده بودیم!
نیم‌خیز شدم و بی‌اختیار اسم جلوه را زمزمه کردم.
چشمانم در تاریکی مطلق اطرافم، کانکس سفالگری را که چراغ آن روشن بود، شکار کرد.
جلوه بی حرکت پشت چرخ سفالگری نشسته بود و مات‌زده به قطعه گلی که روی چرخ در حال چرخیدن بود، نگاه می‌کرد.
جلوه اگر حسی داشت که آن را کاملا احساس می‌کردم، حق داشت سرپوشی روی آن بگذارد. من هم غیر از این‌کار نمی‌کردم!
آدم‌هایی با فردایی نامعلوم، آینده‌ی نامشخص و گنگ داشتند.
جهانیار یادم آمد و لبخندی که داشت می‌آمد تا افکار درهم را پس بزند و نیرویی شود تا خودم را به او برسانم در ثانیه دود شد و به هوا رفت.
جهانیار وقتی برای خداحافظی دست داد، کلمه‌ی " امانت " را به زبان آورد.

اخمهایم در هم رفت!
یادم آمد که جهانیار تمام مدت چه مکالمه‌ی محتاطانه و سیاست‌مدرانه‌ای با عمویش داشت.
همینکه حرف به بهراد و جلوه رسید محافظه‌کاری را کنار گذاشت و چنان محکم و جدی اعمال نظر کرد که عمویش مجبور به تغییر دادن بحث شد!
آرنجم را تکیه‌گاه کردم و چرخشی به بدنم دادم.
با گرفتن نگاه از جلوه و پایین بردن سر، دست روی صورت خواب‌زده‌ام کشیدم و زمزمه کردم:«یه چیزی این وسط کمه... به اندازه‌ی من کله‌خر نیستی ... اگه بودی کلا ورت می‌داشتم می‌بردم جایی که دست احدی بهت نرسه... بعد یه درصد به اون کلمه‌ی مزخرف امانت فکر نمی‌کردم.»
از هجوم افکار وحشی شده متعجب شدم و ابروهایم بالا پرید.
نیشخندی روی لبم آمد و همان وقت موبایل دوباره لرزید.
انگشتانم را که روی گوشه‌های چشمانم گیر کرده بود، پایین انداختم.

دست آزادم را از زیر فضای خالی که دست تکیه‌گاهم ساخته بود، عبور دادم و موبایل را از کنار بالش برداشتم.
رویا بود!
سر بالا بردم و موبایل را به گوشم چسباندم:«سلام رویا.»
- «سلام منم هانا فرحان جون... خوبی؟»
هانا آرام صحبت می‌کرد و مشخص بود باز هم از بی‌حواسی رویا که سالی چند بار بیشتر اتفاق نمی‌افتاد، نهایت استفاده را کرده است.
لبخندم پهن شد و گفتم:«به‌به، سلام بچه... حالت چطوره؟ چه عجب فرحان رو یادت افتاد.»
- «اوضاع خیلی قمردرعقربه فرحان... میای با هم نقشه بکشیم؟»
اگر نگاهم به جلوه نبود و حرکاتش را از نظر نمی‌گذراندم، اگر فکرم را مشغول نمی‌کرد تا حدس بزنم چه حالی دارد، مطمین بودم به جمله و لحن شیطنت‌آمیز هانا بلند می‌خندیدم اما نشد!
نگاهم جلوه‌ای را دید می‌زد که پاهایش را بالا کشید و بعد از چسباندن آن‌ها به لبه‌ی میز گردان و تکیه به دیوار زانوهایش را بغل کرد و سر روی آن‌ها گذاشت.

ناچار جواب هانا را دادم و گفتم:«مامانت کجاست؟ قمر در عقرب رو از کی یاد گرفتی؟ مامانت بد حواسش به توی وروجک نیستا... داری سرعت می‌گیری.»
- «چی می‌گیرم؟ اون دوستت که ازش بدم میاد اون دفعه‌ای گفت یاد گرفتم... رفتم معنیشو از مامانی پرسیدم. الانم همونجوریه یعنی قاطی پاتیه!»
نفسم را بیرون دادم و گفتم:«تنها نیستی بچه جون... همه خوردن تو دیوار... نقشه‌ات چیه؟ من که فعلا نقشه ندارم.»
- «نمیشه بابا مامانم آشتی کنن؟ نمیشه مثلا من نقشه بکشم دوباره عاشق هم بشن؟»
رویا گند زده بود!
درست زمانی که باید بااقتدار پیش می‌رفت بند را به آب داده بود و معلوم نبود هانا را به کجا رسانده است!
حس می‌کردم مغزم در حال سوختن است.
دست روی پشانی‌ام گذاشتم و گفتم:«هانا اینجور مواقع نقشه نمی‌کشن... باید مثل بچه آدم بری با جفتشون حرف بزنی!»
- «زدم... بابام گفت عاشق مامانه اما مامان هیچی نگفت. ببین حرف زدم که مامان رویا منو آورده شمال گیر انداخته اینجا زندانیم کرده و...»

کلافه حرف هانا را بردیم و گفتم:«هی، هی بچه چرا جناییش می‌کنی؟ فکر کن! بابات گفته عاشقه مامانت حرف نزده مگه نه؟»
- «آره آره... آفرین!»
لبانم از ذوق‌زدگی قشنگش کشیده شد و گفتم:«اونی که حرف نمی‌زنه چیه؟ من و تو هم همین‌جوری هستیم. یادته اولا میومدی پیشم حرف نمی‌زدی؟»
- «مامانم قهره؟»
ذهنم در کانکس سفالگری بود.
چقدر دوست داشتم ذهن‌خوانی بلد باشم.
پوزخندی زدم و گفتم:«آفرین بزغاله‌ی خنگ!»
- «حرف‌های زشت دوستت رو به من نزن بی‌ادب.»
لبانم پرخنده بود اما اخم کردم و گفتم:«بله؟ نشنیدم چی گفتی! جرات داری تکرار کن.»
- «ببخشید. خب الان من چیکار کنم؟ برم به بابام بگم مامانم قهره؟»
حس کردم شانه‌های جلوه لرزید.
پوفی کردم و گفتم:«آره برو باهاش حرف بزن و با خودش نقشه بکش... این راه خوبیه!»
- «راست میگی؟»
نشستم و پاهایم را از تخت آویزان کردم.

موبایل را در دستانم جابجا کردم و گفتم:«راست میگم هانا... نقشه‌هاتو با بابات بکش ببین جواب میده یا نه... دیگه هم بدون اجازه موبایل رویا رو برندار.»

بی‌طاقت از مکالمه‌ای که تمام نمی‌شد روی ویلچر نشستم که صدای پر بغض هانا به گوشم خورد:«فرحان جون؟»
پشت به کانکس سفالگری داشتم.
صدای هق زدن هانا دلم را به درد آورد!
چشمانم را رو به دیوار سیاه شده از تاریکی بستم و گفتم:«جانم عزیزم... هانا جان، خوشگله گریه نکن... همه چی راه داره ... ببین این راه رو امتحان کن اگه جواب نداد بازم با هم فکر می‌کنیم باشه؟ گریه نداره که! تو نمی‌دونی من از دخترایی که گریه می‌کنن خوشم نمیاد؟»
- «آخه خب من ناراحتم. قلبم شکسته!»
ویلچر را با خنده چرخاندم.
جلوه که هنوز در همان حال بود در نگاهم نشست و گفتم:«هانا شورشو درنیار دیگه... قلبم شکسته رو هم هامون گفته؟ بچه بذار بزرگ بشی بعد شروع کن... اینارو ولش‌کن اگه گفتی کی پیشمه؟»

بینی‌اش را بالا کشید و گفت:«اذیتم نکن... از اون دوستت بدم میاد.»
ویلچر را به طرف حیاط راندم و گفتم:«نه هامون نیست. یکی هست که دوستش داریم... یعنی تو خیلی دوستش داری!»
تک خنده‌ای به ذهن بازیگوشم زدم که هانا گریه را فراموش کرد و با هیجان گفت:«دوستش دارم؟ جلوه؟ راست میگی؟»
سرعت ویلچر را بیشتر کردم و گفتم:«زود بیا... منتظرتیم. اون راه رو هم برو اگه جواب نداد من و جلوه کمکت می‌کنیم. الانم خیلی حرف زدیم. بدو برو بخواب. شب بخیر.»
- «خیلی دوستتون دارم. زودِ زود میام. شب بخیر.»
تماس را قطع کردم و بعد از دیدن ساعت که یک بعد از نیمه شب را نشان می‌داد با حرص موبایل را روی نشیمن ویلچر گذاشتم و حین سر بالا بردن و حرکت به آن سوی حیاط زمزمه کردم:«مرتیکه پفیوز بلد نیستی زندگی کنی، گه خوردی بچه‌دار شدی... بیشرفِ نسناس! تو گیر من میفتادی سر و تهت می‌کردم.»
ویلچر را جلوی در کانکس متوقف کردم.

خم شدم. با ضرب در کشویی کانکس را باز کردم و بلند گفتم:«من از گریه خوشم نمیاد... اولین چیزی بود که بهت گفتم.»
#۲۳۵

#پارت_دویست_و_سی_و_شش

- «من از گریه خوشم نمیاد... اولین چیزی بود که بهت گفتم.»
سر که چرخاندم دیدم پاهایش پایین افتاده و با چشمان گرد شده نگاهم می‌کند.
به طرف چرخ سفالگری راندم:«نخوابیدی؟ اینهمه بیداری مریضت نمی‌کنه؟»
میان صدای خِچ‌خِچ چرخ به آرامی " خیر " ی تحویل داد و سرش را پایین انداخت.
ویلچر را جلوی چرخ متوقف کردم.
نیم‌نگاهم را با سرعت از روی گِل کج و معوج که چرخ می‌خورد، بالا بردم، تصویر روی تیشرت را کاملا در ذهنم حذف کردم و خیره به چهره‌ی غم‌زده‌اش گفتم:«چرا درهمی؟ باز کجایی که جای خوبی نیست و این شده حال و روزت؟»

ب به
هان...

رم پس
جلو کشیدن
ا این‌قدر

ود،
ارم!»
هایش
«نگران
رمیاد.
بهش

اند و
ودش زنگ
یک

دستانم را روی انگشتان حلقه شده‌اش به دور گِل گذاشتم و گفتم:«زدی یه گله گرگ درنده رو ناکار کردی... توقع نداری که جلسه تو دو، سه ساعت با صرف موز و سیب و یه بطری آب معدنی دماوند حل بشه... خبر میده خیالت راحت. یه کم صبر می‌کنیم اگه خبری نشد خودم بهش زنگ می‌زنم. ببینم سفالگری بلد نیستی؟»
زیرچشمی دیدم که سرش را کمی عقب برد و این‌بار " خیر " را محکم‌تر ادا کرد.
گِل خشک شده بود.
دستانم را به آب درون کاسه‌ی سفالی که همیشه گوشه‌ی میز حی‌وحاضر بود، آغشته کردم و دوباره آن‌ها را روی انگشتان بلند و کشیده‌ی او گذاشتم.
با محکم چسباندن انگشتانش به هم، گفتم:«انگشتاتو محکم دورش نگه دار. این‌جوری شکل نمی‌گیره... تو مرمت سفالگری یاد نمیدن؟»
- «نه... بلد نیستم! فقط خواص مواد داشتیم... خاک‌هارو می‌شناسم.»
یک دستم را از روی انگشتانش برداشتم و به سمت کاسه‌ی آب بردم:«هیچی تئوری خوب نیست... عین حرف مفت زدنه! دوست داری سفالگری یادت بگیری؟

غیر جهانیار که نگرانشی یه چیز دیگه هم هست، درسته؟»
مشت پر آبم را بالای گل چرخان بردم و قطرات را روی دیواره‌ی گل و انگشتانش ریختم تا گل راحت‌تر میان انگشتانش چرخ بخورد.
- «جهانیار گفت بهراد خیلی شلوغش کرده... فکر کنم الان بریم تو مجازی همه جا پر باشه از عکسای من... خب می‌دونی...»
ادامه‌ی حرفش را خورد.
نگاهم را بالا کشیدم.
با اخم‌های درهم، لب و لوچه‌ی آویزان و قیافه‌ای گرفته، مواجه شدم.
نگران چه چیزی بود؟
جهانیار هر بار موقع حرف زدن به این قسمت ماجرا، به بهراد که رسیده بود، کوچکترین اهمیتی نمی‌داد و اطمینان داشت بهراد کار به جایی نمی‌برد!
شک نداشتم طبق چیزی که گفته بود فقط از روزهای بعدِ ماجرا و نگاه بقیه می‌ترسید!
چقدر خودش را از تبرئه برای گناهی که مرتکب نشده بود، دور می‌دید!

دوباره دستانم را روی انگشتانش که این‌بار محکم و با قدرت به دور گل حلقه شده بود، گذاشتم و به آرامی، طوری‌که می‌دانستم نمی‌شنود، گفتم:«خدا کنه از عکسای زشتت استفاده کرده باشه! آخرش گردن این مرتیکه رو می‌شکنم.»
- «چی؟ چیزی گفتی؟»
جای پاسخ به سوالی که پرسیده بود، انگشتان اشاره‌ام را نوک انگشتان کوچکِ دستانش گذاشتم و آن‌ها را روی پوستش جلو کشیدم تا به مچ‌های دستانش رسیدم و گفتم:«اینجاها باید یک فشار یکسان به گل بیارن جلوه... لازم نیست با تمام انگشتات به گل فشار بیاری... دِفرمه‌اش می‌کنی.»
بدون اینکه لحظه‌ای نگاهم را بالا ببرم، دوباره با انگشتان اشاره‌ام راه رفته تا مچ دستانش را برگشتم و وقتی دوباره به سرانگشتانش رسیدم، گفتم:«این قسمت مثل تکیه‌گاه میمونه و پایه‌رو ثابت نگه می‌داره، با بقیه انگشتات شکلی که می‌خوای رو می‌سازی... بقیه انگشتات باید نرم حرکت کنند.»
نفس گرفتم و جلوه نفس سنگین شده‌اش را بیرون داد. آرام و نرم انگشت اشاره‌ام را به روی انگشتانش کشیدم و ادامه دادم:«اینارو شل کن بذار گل زیر دستات

نفس بکشه... فقط با نرمش می‌تونی شکلشو عوض کنی... نگران نباش الان جات امنه... جهانیار موضوع رو حل می‌کنه بعد با هم میریم سراغ بهراد می‌بریمش سوله که یه تاکسیدرمی تمیز روش پیاده کنیم.»
#۲۳۶

#پارت_دویست_و_سی_و_هفت

به گوشه‌ی لب متورم شده‌اش کوتاه نگاه کردم و گفتم:«بعد نتیجه‌ی تاکسیدرمی رو تحویل موزه حیات وحش میدیم.»
حین گرفتن دستانش و حسِ لامسه‌ای که پیام می‌داد، دستانش کار را درست انجام می‌دهند، چشما محو روی لبانش را شکار کرد و چال‌های گونه‌ای که کم‌کم می‌رفت تا به طور واضح خودنمایی کند.
این‌بار با پایین بردن نگاهم دستانش را روی گل به سمت بالا هدایت کردم:«خب استوانه‌ای که ساختی بدک نیست... باید بیشتر تمرین کنی. از اینی که هست باید خیلی تمیزتر دربیاد.»
با شنیدن " چشم " کم‌جانی که ادا کرد، انگشتان شستش را روی قسمت بالایی گل گذاشتم و گفتم:«بدون

اینکه قسمت تکیه‌گاه دستات روی گل فشارشون کم یا زیاد بشه می‌تونی با شستات به قسمت بالایی گل فشار بیاری و حجمی بسازی که داخلش گوده...»
کاری که گفته بودم را انجام داد.
دستانم را پایین بردم و کنار صفحه‌ی چرخان گذاشتم.
چشمانم آرام بالا رفت و باز هم به چهره‌ی گرفته و چشمانی که خمار از خواب بود، گره خورد.
بدنم را عقب کشیدم و به پشتی ویلچر تکیه زدم:«جلوه؟»
انگار اصلا نشنید که صدایش زدم. واکنشی به صدا زدن من نداشت اما اخم‌هایش درهم فرو رفت.
چشمانش دیگر آن حالت خمار را نداشت.
با چشمان باریک شده، خیره مانده بود به گل چرخان.
فشاری که به لبهای روی هم چسبیده می‌آورد باعث شده بود، چال‌های گونه‌اش عمیق شوند.
به چه چیزی فکر می‌کرد با آن سگرمه‌های غلیظ؟
حالا که باید حرف می‌زد راه و روش سکوت را پیش گرفته بود؟
من ولی انتخابم راه دیگری شد.
جلو کشیدم و با دراز کردن دست، انگشت اشاره‌ام را داخل یکی از چال‌های لپش فرو کردم.

آن‌قدر در این دنیا نبود که هینی کشید و شانه‌هایش بالا پرید.
دستانش از دور گل باز شد و بدنش را عقب برد.
نیشخندی زدم و با نگاه به گونه‌ی گلی شده‌اش گفتم:« شماها که از این چالا دارید واسه اینه که خدا اومده چک کنه ببینه خشک شدید یا نه! انگشتشو زده تو لپتون و خب انگار تو از اونایی بودی که گِلت خشک نشده بوده، دچار چال‌گونه شدی... نمی‌خوای حرف بزنی جلوه‌ی بهار؟»
بی‌حواس دست بالا برد و روی گونه‌اش گذاشت.
از حس گِل سرد روی صورتش چشمانش گرد شد و سریع دستش را پایین آورد:«ای بابا دارم چیکار می‌کنم؟»
کاش می‌توانستم لیستی که در ذهنم از کارهایش داشتم را تک‌به‌تک میخواندم، شاید متوجه شود تا همین‌جا هم کاری کرده بود کارستان، چه برای خودش، چه برای من!
برای منی که باور نمی‌کردم حس‌هایم بیدار شده باشند.
فرحان عاصف تا همین چند وقت پیش گاهی از زنده بودنش پشیمان هم می‌شد!

تک خنده‌ای به سوال او که نه، به افکاری که در سرم پیچ و تاب می‌خورد، زدم و گفتم:«واقعا داری چیکار می‌کنی؟»
و جلوه با آن نگاه عصبی، برای پاسخ دادن به سوالم متفاوت عمل کرد و با پرسشی دیگر که دور از بحث بود، تمام معادلات ذهن آرام گرفته‌ام را به هم ریخت!
- «فرحان تو واقعا خونسردی یا داری ادای آدمهای خونسرد که هیچی براشون مهم نیست رو درمیاری؟»
صفحه‌ها به عقب ورق خورد و دوباره همه چیز زنده شد!
یادم آورد باید منتظر چه چیزهایی باشم!
من خونسرد بودم؟
پوزخندی به قضاوت جلوه و روح و روان هفت خط خودم زدم که عجیب بلد بود خود را پشت بیعاری پنهان کند!
من خونسرد بودم؟
ویلچر اگر نبود... اگر اشتباه پشت اشتباه نبود که در صفحات زندگی‌ام یادداشت می‌کردم... اگر خود را زنجیر نکرده بودم به غم و غصه‌های بی‌شمارم مطمئن بودم همین حالا در کوچه، پس کوچه‌های سلیمانیه به

دنبال یقه‌ی اسلم می‌گشتم و هر ابوسعد یا عاصفی که زنده است.
من خونسرد بودم و دنیا به چپم نبود؟
- «فرحان...!»
صدای جلوه ناجی شد!
چشمان تار شده از خشم به وضوح رسید. دیدم که خم شد و دستگاه را خاموش کرد. شتاب‌زده از روی صندلی بلند شد و ایستاد.
دستانش را مشت کرد و نگاهش را دزدید:«فکر کنم سوال بی‌جایی بود!»
میز را دور زد که کانکس را ترک کند؟
حالم را گرفته بود و قصد رفتن داشت؟
کنارم رسید که مچ دستش را شکار کردم و با بالا بردن سر گفتم:«کجا؟»
باید می‌گفت از چه چیزی یا چه کسی اینطور شکار است که بیراهه می‌رود؟
کمی به چشمانم نگاه کرد و با صدای گرفته همراه با تعللی چند ثانیه‌ای گفت:«کاش می‌شد ازت بخوام این‌طوری نگام نکنی!»
اخم‌هایم در هم رفت و حلقه‌ی انگشتانم با دور مچش محکم‌تر شد:«چطوری؟ چطوری نگات می‌کنم؟»

آب دهانش را قورت داد. سر پایین انداخت و نجوایش را شنیدم که گفت:«خراب کردم... باید...»
سر بالا آورد و خیره به چشمانم گفت:«بذار بگم!»
با لبهای به هم چسبیده که پشت آن‌ها دندان غروچه‌ای شکل گرفته بود سرم را چند بار کوتاه تکان دادم تا به حرف بیاید.
#۲۳۷

#پارت_دویست_و_سی_و_هشت

مچ دستش را به آرامی از شکار انگشتانم که حالا رضایت داده و شل شده بودند درآورد و گفت:«تو... تو هر وقت عصبانی میشی چشمات مثل سیاه‌چاله‌های ترسناک میشن... من خب واقعا توی دلم خالی میشه... من اگه اون سوالو کردم برای اینه که واقعا از دستت عصبانی‌ام فقط چون چشمام شبیه تو نیست یا نگاهم یا... یا هر چی...»
چه می‌گفت؟
من کجا سیر می‌کردم او کجا؟
چه دور، چه نزدیک!

ابروهایم کم‌کم بالا رفت. نمی‌فهمیدم از کجا ناراحت است و بد جایی هم حرف را قطع کرده بود!
دندان‌هایم فشارهای عصبی را کنار گذاشت.
ویلچر را چرخاندم و روبرویش قرار گرفتم.
لبان بسته‌ام را به پایین کش دادم و سرم را به معنای سردرنیاوردن از حرف‌هایش چپ و راست کردم.
واکنشی که داشتم اخم‌های فرار کرده‌ی او را برگرداند.
نگاهش تیز شد و گفت:«همه چیز زندگی منو از اون اول تا آخر می‌دونی درسته؟ من چی می‌دونم؟ اصلا اون‌قدری که من بهت اعتماد دارم به من اعتماد داری؟ من خودمو کشتم تا بفهمی دوستتم، رفیقتم یا... من...»
پوفی کرد و بقیه‌ای حرف‌هایی را که منتظرش بودم، خورد.
به بحثی که داشت به جاهای خوب می‌رسید، کات داد و لبان من از این کات دادن کش آمد.
مثل دخترهای دیگری که می‌شناختم، نبود.
به طرز عجیبی روی حرف‌هایی که می‌زد کنترل داشت.
نگاه من به اندازه‌ی کافی باید برایش چالش می‌ساخت اما فقط حسی را که به آن داشت، توضیح داد و در عمل نشان داد در برابر چشمانم به خوبی مقاومت می‌کند.

لبانم بیشتر کش آمد و گفتم:«چیو می‌خوای بدونی؟ اینکه من کی هستم؟ فرحان عاصف هستم. اسم تو عربیه... می‌خوره جنوبی باشی اما نیستی ولی من هستم... مادرِ من...»
یادم نمی‌آمد داستان زندگی‌ام را در هوشیاری آورده باشم جز وقتی جذابه بود و من... جز همان یک بار که مست بودم و هامون فهمیده بود!
لبخندم پر کشیده بود که کوتاه ادامه دادم:«مادرم هم جنوبیه.»
توضیحاتم آن‌قدر کم بود و کلی که ناامیدی را به وضوح در چشمانش دیدم.
این ناامیدی قدرت سرپوش گذاشتن بر شرح ماوقع می‌داد و نگفتن حقیقت‌های تلخ!
چندین بار چشمانش به امید باز شدن لبانم پایین افتاد و با تخسی آن‌ها را بسته نگاه داشتم.
لب پایینش را محکم و با حرص به دندان گرفت.
صورتش از درد مچاله شد و من دیگر قسم شکستن گردن بهراد را جایی گوشه‌ی ذهنم حک کردم تا حکم را فراموش نکنم.
دستش را به سمتم دراز کرد و با لحنی که حرص از آن‌ها سرازیر بود، گفت:«از آشنایی باهات خوشوقت

شدم جناب عاصف. واقعا توضیحاتتون عالی بود و کافی!»
با تمام دردسرهایش باز هم چیزهایی داشت که حالم را خوب کند و حواسم را پرت... مثل همین قدرتی که در کلامش می‌دیدم!
لبخندم کش‌دار شد و دندان‌هایم بیرون افتاد.
دست دراز کردم و دستان آغشته به گل و لایمان در هم گره خورد.
فشاری به پنجه‌هایش دادم و گفتم:«امیدوارم خوشوقت‌تر هم بشید خانم دانشگر.»
دستش را از بین انگشتانم که راضی نبودند بیرون کشید و قدمی به عقب برداشت:«اینم جزو رسم رفاقت بود؟ درسته؟ متاسفانه دیر فهمیدم آدم نباید همه چیو یه جا بگه... ایرادی نداره... برای یاد گرفتن هیچ وقت دیر نیست... شب بخیر.»
چه می‌خواست از جانم؟ از روحم؟ از روان هزار تکه شده‌ام؟
لب باز کردن را می‌خواست آن هم از منی که سالها مهر سکوت بر آنها را قانون اساسی اعلام کرده بودم!
یک قدم دیگر عقب رفت اما نچرخید!

چشمانش انتظار را فریاد می‌زد و من در فکر این‌که چطور انقلاب کنم و قانون اساسی را تغییر دهم؟
می‌توانستم؟
یک‌بار پلکهایش را بست و لب گزید.
چرخید و پشت کرد!
پشت کردن این یک نفر را نمی‌خواستم.
قرار نبود پشت کنیم!
این شد اولین قانون تصویب شده در اساس‌نامه‌ی جدید!
مهر سکوت کهنه و قدیمی از روی لبانم شکسته شد:«جلوه وایستا.»
سرضرب برگشت و از زور هیجان شانه‌هایش بالا رفت و همانجا ماند.
قبول کردن قوانین جدید سخت بود اما!
از بین دندان‌های قفل شده‌ام صدایم را که اشتیاقی برای خارج شدن از حنجره و دهانم داشت، به گوشش رساندم و گفتم:«بشین پشت چرخ... من قصه‌ام طولانیه!»
لبانش کش آمد، آن‌قدری که چشمانش باریک شد و به سمت چرخ دوید.
.....

#۲۳۸

#پارت_دویست_و_سی_و_نه

بدنم بین داشتن و نداشتن حس خستگی و کوفتگی در شیش‌وبِش بود.
در تمام طول مدت فیزیوتراپی درد داشتم و دَم نزدم.
باید هم همین می‌شد.
انتظار همین دردها را داشتم.
فقط خدا می‌دانست دو روز قبل از این جلسه چه بلاهایی که بر سر بدنم نیاورده بودم.
هرجا متحمل درد نفس‌گیر شدم
با خود گفتم " چشمم کور... دندم نرم " امـ
هم نبود!
نیم‌نگاه آخرم را به دوچرخه‌ی ثابت انداختم.
تمام لحظات فیزیوتراپی هر بار سر چرخاندم، دوچرخه خار شد و فرو رفت در چشمانم!
با دیدنش یاد دوچرخه‌سواری هایم می‌افتادم وخاطراتی که متاسفانه کم هم نبودند.
چشمانم را به روی دستگاه‌ها و وسایل اتاق بستم.

کار فیزیوتراپی تمام شده بود. دکتر و دستیارش برای صرف ناهار رفته بودند و من هم از خداخواسته روی تخت درازکش مانده بودم و به دو روز پیش و روزهای قبل آن فکر می‌کردم.
آن شب فرحان را در مقابل چشمان کنجکاو و درخشان شده‌ی جلوه، عیان کردم.
او سبک شد از رسیدن به جواب سوال‌هایش اما من سنگین شدم.
سر تا ته زندگی‌اش را می‌دانستم و او در گارد سختی فرو رفته بود تا مرا مهمان ماجراهای طوفان‌زده‌اش نکند!
راه نمی‌داد بیشتر از دوست باشیم.
خواست بشناسد و بداند.
جواب دادم و فرحان را معرفی کردم و دقیقا بعد از گذاشتن نقطه‌ی آخر برای گفته‌هایم به دردی که او داشت، دچار شدم.
چرا باید او را وارد جریانی که خودم هنوز درصدی از آن را حل نکرده بودم، می‌کردم؟
خودش کم داشت؟

حالا من هم دقیقا مثل او برخلاف تمام افکارم که می‌دانستم با قدرت جلوی هجوم‌شان را گرفته‌ام، می‌خواستم فقط رفیق بمانیم!
صبوری کرد و شنید.
من اما بی‌طاقت همه چیز را گفتم و ای کاش انقلابی صورت نمی‌گرفت.
انقلاب قدم‌های پیشروی ما را متوقف کرد چیزی که پیش‌بینی نمی‌کردم.
دو روز بود که فرحان و جلوه‌ی معمولی بودیم.
معمولی بودن سخت‌ترین کار دنیا شده بود، چیزی شبیه کار در معادن!
دو آدم معمولی و کم‌حرف... هر دو غرق در افکاری که قدرت پیشروی احساسات را از آن‌ها می‌گرفتند.
موبایل زنگ می‌خورد، جلوه هول می‌کرد و من قلبم فشرده می‌شد که خبر بدی نداشته باشد، نداشته باشیم.
هر زنگی به صدا درمی‌آمد هر دو خبردار می‌شدیم.
اولین واکنش‌مان هم نگاه به یکدیگر بود... نگرانی او برای من و برعکس او هم من که دقیقا همین حال را داشتم.
چشمانش همچنان پر بود از قدردانی اما در کنار آن، حس عمیقی از احترام هم اضافه شده بود.

آن شب تا صبح حرف زده بودم و دوباره به شبی رسیدیم که صبح نمی‌شد و ما آن را با گفتگو و هیجانات کشف هم به صبح رسانده بودیم.
آن شب سنگینی خاطراتم در حال منهدم کردن روح و روانم بود اما تاب آوردم و او هم طاقت آورد.
قورت دادن آب دهانش جوری بود که انگار خنجر از حلقومش پایین می‌دهد.
دیدم که تمام مدت بغضش را با سختی فرو داد.
برعکس پیش‌بینی که در ذهن داشتم حتی قطره‌ای اشک نریخت و در کمال خودداری همه‌ی ماجراها را شنید.
چشمانش بارها پر از اشک شد اما لب برچید و در مقابل بیرون زدن حتی یک قطره اشک با تمام وجود، مقاومت کرد.
از یک جایی به بعد او هم شروع کرد و از دخترانش گفت، از خودش و ناکامی‌هایش!
تلاشش را کرد تا نشان دهد تنها نیستم اما هر دو می‌دانستیم چقدر رنگ و بوی سختی‌هایمان متفاوت است.
نتیجه‌ی تلاش‌هایمان شد خلق چند حجم سفالی.

لمس دستان آغشته به گل جلوه از خود سفالگری هم آرامش بیشتری داشت، حس جدیدی که دوستش داشتم. دیدن صلابت و دلگرمی‌هایش که نه مادرانه بود نه خواهرانه، نه حتی دوستانه، دوست داشتنی‌ترش کرد... شخصیت جلوه احترام می‌طلبید و مطمئن بودم حسی که در چشمانش نسبت به خودم می‌دیدم، همان احترام و قدردانی، شک نداشتم او نیز در نگاهم نسبت به خودش، همین حس‌ها را لمس می‌کند. تمام تلاشم را در این دو روز انجام داده بودم تا این حس را انتقال دهم.

- «فرحان؟ حالت خوبه؟»
به طرف صدای جذابه که رگه‌هایی از هیجان داشت، سر چرخاندم و بی‌میل چشمانم را باز کردم.
همچنان هر دو در همان حال و هوای دلخوری مانده بودیم.
در را بست و حین چرخیدن به سمت تخت، موبایل را از جیب فرم سرمه‌ای بیرون کشید:«حالت چطوره؟ قراره باز سکوت کنی؟»
موبایل که میان انگشتانش قرار گرفت، حکم اسلحه را در مغزم پیدا کرد.

دوست نداشتم ماجرای اسلم و پیام‌ها و تماس‌های بدون جواب مانده‌اش را وقتی رودررو هستیم، میان بکشد.
کنار تخت ایستاد.
با سر پایین انداختن شروع به وارد کردن رمز موبایل کرد و گفت:«فرحان... یه خبر مهم برات دارم. حتما برات جالبه...»
گویا کارهای اسلم در امور خیر به مذاق جذابه خوش آمده بود.
پوفی کردم و چشمانم را به سقف دادم.
جذابه نباید متوجه کنجکاوی‌ام نسبت به فعالیت‌های اسلم، می‌شد پس پلک بستم تا خود را بی‌تفاوت نشان دهم اما در عوض سراپا گوش شدم.

باید اطلاعاتم را بیشتر می‌کردم.
نقشه‌هایم جواب می‌داد اسلم و دار و دسته‌اش را به مسلخ می‌کشاندم.
- «البته ممکنه برات بی‌اهمیت باشه اما خب دونستنش خالی از لطف هم نیست. راستش برای من که خیلی جالب بود. عجب آدم‌هایی پیدا میشن... می‌شنوی؟»
دستانم را زیر سرم قلاب کردم و با حفظ موضع‌ام نسبت به بحث‌های دو روز گذشته، گفتم:«جذابه باز چه

خبر شده؟... هر چی هست رو بگو. فقط امیدوارم از چیزی که علاقه‌ای بهش ندارم نباشه و دوباره باعث میشه یه بحث مزخرف رو داشته باشیم.»
لبه‌ی تخت نشست. زیر چشمی دیدم خیره به صفحه‌ی موبایل لبخند کجی زد و همراه با بیرون دادن نفسش، خواند:«جلوه دانشگر یک آقازاده‌ی اختلاس‌گر!»
#۲۳۹

#پارت_دویست_و_چهل

چه فکر می‌کردم، جذابه چه گفت؟!
چشمانم را باز کردم و نگاهم را از نیشخندی که بر لب داشت به چشمان زغالی و یک ابروی بالا رفته‌اش، بالا کشیدم و ساده گفتم:«اسمش جلوه‌ی بهاره... خب؟ اختلاس کرده؟ حالا چی دزدیده ؟ پالت دلار؟ دکل نفتی؟ چی؟»
لبهای جذابه کشیده شد و دندان‌های مرتب و سفیدش را نمایان کرد. ابروی دیگرش هم بالا رفت و گفت:«تیترش برای متعجب شدنم کافی بود تا بدون خوندن بقیه‌اش یا سر زدن به جای دیگه‌ای بیام

سراغت و بگم بالاخره یکی سرت کلاه گذاشت... برات مهم نیست نه؟»
آرنج‌هایم را تکیه‌گاه کردم و همان‌طور که خودم را روی تخت بالا می‌کشیدم، گفتم:«مهم که، آره خیلی مهمه... من می‌دونستم اینقدر دل و جیگر داره همون اول می‌گرفتمش جذابه... حیف شد از اول نگفت چه فکرای محشری تو جمجه‌ی قشنگش داره... آدم‌ها تو کار خودشونو نشون میدن و تو مسافرت! نه با هم کار کردیم نه مسافرت رفتیم.»
چشمانم را با " مگه نه " ای سوالی بالا بردم و به نگاه متعجب و موشکافانه‌ی جذابه دادم که با دیدن خونسردی و بیخیالی‌ام در لحظه چشمانش باریک شد و پرسید:«می‌گرفتیش؟ باریکلا! مرد زندگی شدی فرحان.»
تک خنده‌ای کردم و لحظه‌ای بعد با تحکم گفتم:«از تو بعیده این حرف جذابه‌ی زیبا... همیشه مرد زندگی بودم. مگه نبودم؟»
چشمانش چند دور روی اجزای صورتم چرخید.
سری تکان داد.
" بودی " محکمی از بین لبهایش بیرون آمد و در ادامه با خیره شدن به صفحه‌ی موبایل، گفت:«بهش

نمیاد... می‌دونی منم مثل تو آدم شناس خوبی هستم. این دختر بهش نمیاد اهل دزدی باشه...»
سرش را بالا آورد و گفت:«ازش خبر نداری؟ واقعا آقازاده است؟ بهت گفته بود اینو؟»
جذابه وقتی دید در جواب تمام سوال‌هایش جز لبخند دریافت چیزی بیشتر دریافت نمی‌کند، اخمی میان ابروهایش نشست و گفت:«فرحان واقعا همون‌طوری که گفتی پیداش کردی؟ تو سوپرمارکت؟ اتفاقی؟ الانم ازش خبر نداری!؟»
با لودگی دستانم را باز کردم و صحنه‌ای که این روزها و ساعت‌ها هر لحظه مرورش می‌کردم را توضیح دادم:«خانم ابوسعد دقیقا به همین شکل، دستامو باز کردم... مثل یه پرنده‌ی خوشگل پرید تو بغلم. مکان هم سوپرمارکت بود متاسفانه... دقیقا همونی که گفتم... خبر هم ازش ندارم. به محض اینکه خبردار بشم کجاست میرم میگیرمش جذابه... آقازاده، اختلاسگر، خوشگلم که هست، خوشتیپ، خوش‌اخلاق... نظرت چیه؟»
جذابه از لحن پر شیطنتم تک خنده‌ای کرد و با سر پایین بردن دوباره به صفحه‌ی موبایل نگاه کرد و گفت:«آره خوشگله... اینجا آرایشم داره...»

خنده‌ام قوت گرفت و با نیم‌خیز شدن موبایل را از بین انگشتان جذابه، قاپ زدم:«بده ببینمش... دلم براش تنگ شده!»
روی صفحه‌ی موبایل یک عکس زیبا از جلوه نقش بسته بود.
- «واقعا نمی‌دونستی دقیقا کیه؟»
عینک آفتابی مشکی روی موهای پریشان شده‌اش که مشخص بود با بازی باد به هر طرف راه گرفته‌اند، گذاشته بود و سخاوتمندانه لبخند عمیقی بر لب داشت و چال‌های گونه‌اش!
خیره به چشمان جلوه که خط چشم زیبایی آن‌ها را جذاب‌تر کرده بود، بی‌اختیار لب زدم و جواب جذابه را دادم:«آره اینجا خوشگله... یه چیزایی می‌دونستم!»
تیتر زرد و قرمز رنگ زشتی بالای عکس به چشم می‌خورد، همان تیتری که جذابه خوانده بود!
- «پس چرا به من طور دیگه‌ای گفتی؟»
با دیدن ارقامی که تعداد کامنت‌ها را نشان می‌داد، چشمانم باریک شد و در دل فحش رکیکی به بهراد دادم.
خیره به عکس فحش‌هایم را گوشه‌ی دیگری از مغزم برای روز و ساعتی درست، طبقه‌بندی کردم و جواب

جذابه را دادم:«اون موقع فقط همونارو می‌دونستم که گفتم. بعدش یه چیزای دیگه گفت که حرفش پیش نیومد بهت بگم.»
روی هشتک اسم و فامیل جلوه اشاره کردم و از حجم زیاد عکس‌ها اخم‌هایم به شدت در هم گره خورد!
- «تازه عصبانی شدی نه؟ واسه اینکه کم نیاری میگی یه چیزایی می‌دونستی؟»
من غرق شده بودم در فکر شکستن گردن بهراد و جذابه به دنبال راهی بود تا با حرف‌هایش تلافی سکوت این دو روز را که می‌دانستم حسابی به او فشار آورده، دربیاورد... این یک‌بار را همین‌قدر دور و بی‌ربط بودیم!
- «حالا اینقدر خودخوری نکن، این موارد تو زندگی جنابعالی اکثرا به خاطره تبدیل میشه.»
به جمله‌ی آخر جذابه پوزخند زدم و با فشردن شاسی خاموش شدن صفحه‌ی موبایل، آن را به سمت جذابه گرفتم.
پوزخند صدادار را نشنیده گرفت و موبایل را از دستم تحویل گرفت:«به این اخبار نمیشه اعتماد کرد. حالا تو خیلی...»

جذابه با شنیدن صدای تقه‌ای که به در خورد، حرفش را نیمه تمام رها کرد و همراه با چرخاندن سرش " بفرمایید " گفت.
به سمت در سر چرخاندم.
با باز شدن آن قامت هامون را دیدم که با " سلام " ی غرا از آستانه‌ی در عبور کرد و وارد اتاق شد.
#۲۴۰

#پارت_دویست_و_چهل_و_یک

با باز شدن در اتاق قامت هامون را دیدم که با " سلام " ی غرا از آستانه‌ی در عبور کرد و وارد اتاق شد.
هنوز حرفی به هامون نزده بودم و از شانس بد درست موقعی که نباید سروکله‌اش پیدا شده بود.
هامون صبح کمی قبل از ترک کردن خانه تماس گرفته بود که بگوید در حال انجام کارهای پرند است و انتقال او به خانه‌شان و بعد هم به دنبال من خواهد آمد.
تنها چیزی که می‌دانست این بود که جلوه در خانه‌ام ماندگار شده است و موبایل را برای او در خانه می‌گذارم.

این موارد هم در کمال بی‌حواسی وقتی خیره بودم به نیم‌رخ جلوه وچشم بسته‌اش که از ملافه بیرون مانده بود، گفته بودم.
خیلی زودتر از زمانی که شب قبل به جلوه گفته بودم، خانه را ترک کرده بودم.
بی‌خواب شده بودم برعکس جلوه که دیگر عادت سحرخیزی‌اش را از دست داده بود.
نتیجه‌ی شب تا صبح بیدار ماندن‌های ما!
اضطراب، استرس، فکر و خیال و پنهان کردن همه‌ی آن‌ها زیر نقابی سخت، خط و مشی جدید هر دوی ما بود و عجیب هم در راه انتخابی‌مان موفق بودیم.
جذابه از لبه‌ی تخت بلند شد و بعد از " سلام "ی صمیمانه مثل همیشه دست راستش را به سمت هامون جلو برد و گفت:«چطوری هامون جان؟ درد دنده‌هات بهتر شد؟ پرند خوبه؟»
هامون دست جذابه را گرفت و سرش را با احترام تا نیمه پایین برد:«قربون شما. خوبم، پرندم خوبه... مرخص شد.»
خنده‌ای دندان‌نما بر روی لبهای جذابه آمد و حین رها کردن دست هامون گفت:«حسابی داماد شدیا پسرم!»

هامون سر بالا آورد. نیم‌نگاه کوتاهی به من انداخت. دست جذابه را رها کرد و آن را به سمتم مشت کرد. دستم را مشت کردم و با گفتن " چاکرم " به مشتش کوبیدم.
هامون رو به جذابه کرد و گفت:«خدایی مادر پدرش نقش مته دارن تو مخ... یه کم حالش بهتر بشه کارو تموم می‌کنم، برش می‌دارم میارم خونه خودمون... چیه بابا! دو زار محبت ندارن... بچه دیوونه شد این مدت... یه سره توصیه‌های پزشکی انگار وسط بیابونیم اونجا دکتر نداره... شما بیا یه صحبت با مرجان بکن از خر شیطون بیاد پایین و...»
جذابه دست بالا برد و ضربه‌ی محکمی به بازوی هامون زد:«اینقدر غر نزن. مادرت گفته با تمامی رسم و رسومات می‌خواد دخترشو عروس کنه. شنیدی؟ دخترشو! اصلا با تو کاری نداره... پس بذار کارشو بکنه، شما دخالت نکن... این مدتم زیادی بهت خوش گذشت. هر باری اومدم دیدنش اونجا بودی... تب تند زود خاموش میشه هامون جان... صبوری...»
این‌بار هامون حرف جذابه همراه با بالا بردن دست‌هایش به نشانه‌ی تسلیم و گفتن " ببخشید " قطع کرد و ادامه داد:«جذابه جون نوکرتم، به کتابِ قرآن

قسم اگه زمانِ ایوب زندگی می‌کردم خدا می‌موند به کدوممون لقب پیامبر بده... دو روزه که نگفتم می‌خوامش... من از اول ازش خوشم میومد تو پوستِ الاغ زندگی می‌کردم حالیم نبود!»
جذابه سر عقب برد و صدای قهقهه‌اش به آسمان رفت. بحث به جای خوبی رسیده بود. به اندازه‌ی کافی جلوه از ذهن جذابه دور شده بود و دیگر خیالم راحت بود، حرفی نخواهد زد و شاهد گافی از هامون نخواهم بود.
- «من می‌گم کمکم کنید شما می‌خندید؟ خدایی دمتون گرم جذابه‌ی تمام عیار! یعنی یه بار نشد منو جدی بگیرید‌ها!»
جذابه خنده‌اش را کنترل کرد و حین برداشتن موبایلش از روی تخت گفت:«با جفتتون هستم... قلدرترین و قدرت‌مندترین مردهای تاریخ هم باشید من و مرجان تکلیف‌مون روشنه... ما تمام قد طرف دخترای داستان هستیم پس الکی به در و دیوار نزن هامون جان، هامون خان... بی‌خود خودتو خسته می‌کنی آخرش جز جفت پوچ چیزی دستت رو نمی‌گیره!»
هامون که حسابی کنف شده بود با دست‌هایش لبه‌های تیشرت سورمه‌ای رنگ گل‌وگشاد را کنار زد و آن‌ها در جیب جین فرو کرد. نفسی گرفت و طلبکارانه گفت:«

منو دست کم گرفتید! حالا هی همه منو بندازید رو دنده‌ی کله‌خر بازی تا...»
جذابه که انگار دنبال موضوعی بود تا بحث را تغییر دهد در یک حرکت غیرقابل پیش‌بینی موبایل را به سمت هامون گرفت. با کاری که جذابه انجام داد متوجه قصدش شدم و قلبم لحظه‌ای دچار کوبش شدید شد.
- :«بحث نکنیم. همون‌که گفتم... اینو نگاه کن! اینو دیدی؟ الان به فرحان نشون دادم.»
ناخودآگاه قبل از اینکه موبایل به دست هامون برسد بدن خسته‌ام را جمع و جور کردم و با سرعت پاهایم را از تخت پایین بردم.
مطمئن بودم توجه هامون را با این حرکت شتاب‌زده جلب خواهم کرد.
همان‌طور هم شد و همین‌که هامون نگاهش به صورتم رسید، چشمکی زدم.
جذابه نیم‌چرخی زد و با ترشرویی گفت:«چی‌کار می‌کنی؟ یه کم مراعات کن! با کمک چهار قدم امروز راه رفتی باز شیر شدی؟»
“ خوبم “ی گفتم و حین رساندن پاهایم به کتونی‌ها که روی جاپایی کنار تخت قرار داشت، زیرچشمی به چشمان گرد شده و ابروهای بالا رفته‌ی هامون نگاه

کردم و به بهانه‌ی پوشیدن کتونی جلوی چشمان طلبکار جذابه سر پایین بردم.
- «این جلوه خودمونه؟ نهههه! بیخیال بابا...

اختلاس؟»
هامون کدی که داده بودم را گرفته بود اما تعجبی که نشان داد کاملا واقعی بود. کم مانده بود شاخ دربیاورد!
- «البته به فرحان گفتم نمیشه به این اخبار اعتماد کرد اما به هر حال ما همه می‌شناختیمش... منم خیلی تعجب کردم!»
هامون پوزخندی زد و سر بالا آورد.
موبایل را به جذابه برگرداند و جای داشتن جوابی برای حرف‌های جذابه با چشمانی که برق شیطنت را در آن‌ها می‌دیدم، پر از طعنه رو به من گفت:«بابااا... همه هفت خطاا!»

.....
۲۴۱#

#پارت_دویست_و_چهل_و_دو

از پشت شیشه‌ی ماشین زل زده بودم به پنجره‌های مربعی شکل متعدد بیمارستان. به پرده‌های آبی رنگی که برخی از آنها تا نیمه‌ی پنجره کشیده شده بودند و برخی نه.
- «عجب ماجرایی شد! خودت کم داشتی حالا اینم اضافه شد.»
چشمانم را از پنجره‌ها و نمای ساختمان بیمارستان گرفتم و با گردن کج کردن نگاهم را به نیم‌رخ هامون دادم:«کاری با من نداره... فقط یه مدت زمان لازم داره تا برادرش کاراشو راست و ریست کنه.»
هامون هم مثل من صندلی را تا نیمه خوابانده بود و دستهایش را زیر سر قلاب کرده و به سقف ماشین نگاه می‌کرد.
یک ساعتی می‌شد در همان حال با هم صحبت کرده بودیم.
- «اوضاع جفتتون درامه... قمر در عقرب!»
دستانم را از زیر سر درآوردم و روی صورتم کشیدم:«همه چی یهویی شد... برگشتن جلوه، تصادف پرند، تو زدی خودتو داغون کردی، بیمارستان، عبدی و اون حرومزاده بعدشم جلوه و این پسر عموی بی‌ناموسش که فقط گیرم نیفته... جمع کن بریم.

تنهاست تو خونه... الان از فکر و خیال روانش پاک میشه... پاشو بکن!»
هامون دستانش را حرکتی داد و بعد از گفتن " آخی " از درد دنده‌هایش ادامه داد:«خیلی بی‌همه چیزی تو! مرتیکه تا الان اینهمه حرف و حدیث رو نگه داشتی که چه گهی باهاشون بخوری؟ منتظر بودی بهت مدال طلای لالمونی گرفتن بدم یا کاپ قهرمانی زر نزدن!»
نیم خیز شدم و شاسی صندلی را بالا زدم تا بالا بیاید:«وقت شد بهت بگم دایناسور؟ بالا خونه‌تو دادی اجاره؟ گَر که نبودی... شنیدی بهت چی گفتم... پشت هم اتفاق افتاد. جای نفس نداشتم.»
- «فرحان تو خری... یه خر عاقل و بالغ! آخه مرتیکه پس فردا اینو تو خونه‌ی تو پیدا کنن چوب میکنن تو اونجا که نباید... ماجرای اون پسر معتاده نیستا این دیگه قصه‌اش طول و درازه.»
پوزخندی زدم. یقه‌ی تیشرتش را گرفتم و کمی کشیدم:«بذار قصه طولانی بشه... تو رو سننه! به تو چه آخه؟»
هامون دستانش را بند فرمان کرد و بدنش را بالا کشید:«به من چه آره؟ بزنم دهنتو سرویس کنم؟»

تک خنده‌ای کردم و خیره به ماشین‌های در حال عبور و مرور، گفتم:«تازگیا ازش خوشم اومده!»
- «زر نزن بابا... تازگیا؟ تو غلط کردی... از اون اولم تو نخش بودی.»
سر چرخاندم و با نگاه به چهره‌ی بشاش هامون که در پس چشمانش حرف‌ها بود که به خوردم می‌داد، گفتم:«باز داری چرت و پرت...»
مشت محکمی حواله‌ی بازویم کرد که باعث شد حرفم را نیمه تمام رها کنم.
- «آخه اونی که داره چرت می‌بافه تویی... هفت خطِ بی‌همه چیز تو همه رو عین سگ از خونه‌ات پرت می‌کردی بیرون به این یه نفر رسید آسمون تِپید؟»
مچ دستم را بالا آوردم و نگاهی به عقربه‌های ساعت مچی انداختم.
کلافگی‌ام از دیدن عقربه‌های ساعت را پس زدم تا بیشتر از این پته‌ی دلم را روی آب نریزم و با بیخیالی گفتم:«جلوه جایی نداشت بره... کور نبودی که!»
- «نوانخانه باز کردی؟ نوانخانه‌ی عاصف؟ ببند بابا فکتو... بدبخت با کله فرو رفتی تو عاشقیت... تیر خلاص رو خوردی. جنگ رو باختی دیگه کارت زاره...

بیا از من بپرس بهت بگم چه بلا روزگاریه این عاشقیت.»
قهقهه‌ام را فرو خوردم و تمام حرف‌های درستش را با تک خنده‌ای دندان‌نما پس دادم که ادامه داد:«ولی ازش خوشم اومد. دل و جیگر توپی داره... همینکه یه سری کله گنده رو قهوه‌ای کرده واسه هفت جدِ تو کافیه... دست پختشم خوبه... لگن، لگن غذا درست می‌کنه اول هفته تا آخر هفته همونو به خوردت میده! حال کن پر از شگرده این جلوه دانشگر...»
نگاهم را به خیابان دادم و به آرامی طوری که می‌دانستم هامون نخواهد شنید زمزمه کردم:«جلوه‌ی بهار.»
- «مطمئنی داداشش جنم درست کردن کارا رو داره؟ وکیل بابای من خیلی کارش درسته... می‌تونیم باهاش مشورت کنیم و...»
صدای زنگ موبایل هامون نگذاشت تا ادامه دهد و من برای بار هزارم از لمس رفاقت ناب هامون لبریز خوشی شوم!
به طرف هامون سر چرخاندم و با نیشخند او بر روی صفحه‌ی موبایل روبه‌رو شدم.

بعد از لمس آیکون تماس، دست بالا برد و موبایل را به گوشش چسباند:«به‌به خانم دانشگر نازنین... احوال‌تون چطوره؟ دهنت سِ...»
انگشتانم که در عضله‌ی سفت و سخت ران هامون فرو رفت، چهره‌اش از درد درهم شد و حرفش را خورد.
دستم را با شدت پس زد و با چینی که روی بینی‌اش جا خوش کرده بود، ادامه داد:«چی می‌گفتم؟ آهان دهنت خوب شد؟»
وقت تلف نکردم و برای شنیدن صدای جلوه موبایل را از میان انگشتان هامون قاپ زدم.
#۲۴۲

#پارت_دویست_و_چهل_و_سه

آیکون پخش صدا را فشار دادم و صدای جلو ماشین را پر کرد.
- «دهنم؟ متوجه نشدم. پرند خوبه؟ هامون رفتی دنبال فرحان؟ من صبح خواب موندم... یعنی خواب نموندم انگار خیلی زود از خونه رفته بیرون. یه یادداشت برام گذاشته که همین ساعت‌ها تماس بگیرم.»

هامون آرنجش را بند فرمان ماشین کرد و گفت:«آره دیگه... دهنت زخمی شده بود. اونو گفتم...»
- «لبم زخمی شده بود!»
هامون نگاه پر شیطنتی به چشمانم انداخت و همراه با تک خنده‌ای گفت:«شناختت کامل نیست. من نمی‌تونم بگم... همون دهنت خوبه...»
- «ای بابااا. سرکارم گذاشتی؟ فرحان پیشت نیست؟»
نیش کشیده شده‌ام را جمع کردم و گفتم:«سلام جلوه... خوبی؟ تماسی نداشتی؟»
- «سلام... خوبم. نه خبری نیست. نمیای؟ یعنی منظورم اینه که تموم شد فیزیوتراپی؟ خوب بود؟»
خیره به دندان‌های بیرون افتاده‌ی هامون بودم و آماده‌ی جواب که چشمانم صحنه‌ی عجیبی را در قاب شیشه‌ی پشت سر هامون شکار کرد.
چشمانم در لحظه برای از بین بردن تردید و شک باریک شد تا واضح‌تر ببیند و درصد خطا را کم کند.
دنیا جای بزرگی نبود!
با دیدن بهراد که به سمت ماشین می‌آمد اخم درهم کشیدم و سریع موبایل را نزدیک دهانم بردم:«داریم میایم عزیزم... چیزی خواستی اس‌ام‌اس کن.
خداحافظ.»

اخم‌های هامون درهم رفت. داشت آماده می‌شد تا برگردد و خط نگاهم را دنبال کند که بدون تلف کردن ثانیه‌ای گفتم:«برنگرد... پسرعموی دیوث جلوه است. چیزی نفهمه هامون... امنیت جلوه... فعلا دعوا نداریم.»
بهراد قدم آخر را هم برداشت و طلبکارانه با پشت دست تقه‌ای به شیشه‌ی پنجره زد.
انگار خوددار بودن در مقابل کسی مثل اسلم راحت‌تر از وضعیتی بود که در آن قرار داشتم.
شک نداشتم چیزی رابطه‌ی من با جلوه نمی‌داند اما موضوع برای من متفاوت بود.
خیلی می‌دانستم و فقط برای امنیت جلوه باید در مقابل هجوم دیو خشم درونم ایستادگی می‌کردم.
هامون نگاه از من گرفت و با زمزمه کردن فحشی رکیک به طرف شیشه سر چرخاند.
بهراد با موهای آشفته پشت شیشه به تماشا ایستاده بود. چشم‌های کشیده و خون‌گرفته‌اش که سبز رنگ بود، نشان می‌داد، حال و هوای خوبی ندارد.
هامون سرش را برای بهراد چپ و راست کرد و او با اشاره‌ی انگشت اشاره‌اش، طلبکارانه خواست تا هامون شیشه را پایین دهد.

خیره شده بودم به چشم‌ها و نگاه طلبکار بهراد... مثل او که انگار هیچ توجهی به هامون نداشت و همراه با دندان قروچه‌ای که شقیقه‌اش را بالا و پایین می‌کرد، به چشمانم زل زده بود.
هامون سرچرخاند و بعد از اینکه دوباره زیرلب فحشی داد، انگشت روی شاسی پایین بردن شیشه گذاشت.
شیشه تا نیمه پایین نرفته بود که صدای بم بهراد که با صدای رفت و آمد ماشین‌ها مخلوط شده بود به گوشمان رسید.
- «ماشین شما رو چند شب پیش دزدیدن؟ الان اتفاقی دیدمتون! از رو پلاک شناختم. سوال داشتم. سوالم مهم هم هست.»
گوشه‌ی لبم را گزیدم مبادا افکار پر خشمم به دهانم راه پیدا کند و بند را به آب دهم.
هامون آرنجش را لبه‌ی پنجره گذاشت و با بیخیالی گفت:«مفتشی؟»
بهراد اخم‌هایش را بیشتر درهم کشید و گفت:«مفتش که نه... گفتم که سوالم مهمه!»
پوزخندی زدم که باعث شد بهراد نگاه کوتاهی به طرف من بیاندازد.

هامون تک خنده‌ای کرد و گفت:«آ باریکلا باهوش... آره ماشینمو دزدیده بودن... تو چی کاره‌ای؟»
- «میگم مهمه! بهتون نگفتن چطوری پیداش کردن؟»
هامون بعد از نیم‌نگاهی به من دوباره نگاهش را به سمت بهراد داد و گفت:«به من گفتن وسط یه کوچه پیداش کردن... چی می‌خوای تو پسرم؟»
بهراد دندان به هم سایید و گفت:«گفتن ماشینتونو وسط کوچه پیدا کردن؟ عکسی چیزی نداشتن از دوربین‌ها بهتون نشون بدن؟ اینا دو نفر بودن... یه پسر، یه دختر. مطمئنید نگرفتنشون؟ رضایت که ندادی هان؟»
نیشخندم پررنگ شد و گفتم:«دیدی ماشینو دزدیدن؟ پس چرا نگرفتیشون؟»
چشم‌های باریک شده‌اش را به سمتم کشید و گفت:«صاحب ماشین شمایی؟»
- «منم... البته من و رفیقم با هم نداریم. اونم می‌تونه صاحاب ماشین باشه... دنبال چی می‌گردی؟ اونی که ماشین منو برده یک نفر، دو نفر هر چند تا همشون اسکول بودن چون هیچی برنداشتن... فقط عینک من پنج میلیون پولشه!»

بهراد با دقت به حرف‌های هامون گوش داد و نیم‌قدم به عقب برداشت:«اکی... پس مطمئنی رضایت ندادی... می‌خوام ببینم اگه قضیه رضایت و این حرفا بوده می‌تونی بهم آدرسی چیزی بدی؟»
هامون " نوچی " کرد و ادامه داد:«بچه بازیه مگه؟ رضایت بدم واسه چی؟ خر مغزمو گاز زده؟ چی میگی تو؟ حالت خوبه؟»
بهراد سری تکان داد و گفت:«پس هیچی دیگه!»
هامون ولی دست بردار نبود و ادامه داد:«پس هیچی چیه؟ نرو باهات کار دارم باهوش... کی هستی؟ می‌دونی کی با ماشینم رفته دور دور انگار می‌شناسی دزدارو! آدرس بده ببینم کی بوده برم سر وقتش...

زیادی گاز داده لااقل با یه چک افسری تلافی استهلاک لاستیکامو دربیارم.»
ادامه‌ی حرف هامون را گرفتم و با بالا بردن صدا گفتم:«جناب بیا بالا بریم کلانتری انگار تو اطلاعاتت بیشتره... همدست دزدا بودی یا چی؟ بیا بالا بریم ببینیم دنیا دست کیه؟»

بهراد نیم‌قدم دیگر هم به عقب برداشت و دوباره “ هیچی “ را تکرار کرد اما از نگاهش می‌خواندم که بیخیال نخواهد شد.
مثل خودش با اخم و تخم نگاهش می‌کردم که دختری از آن سمت خیابان دوید و کنارش ایستاد.
دختر آرنج بهراد را چنگ زد. موهای مش شده‌اش را که در صورتش پخش شده بود، با هول کنار زد و گفت:«بهراد کجا موندی؟ بیا شهین جونو بردن سرمش رو هم زدن... حالش خوب نیست. هی صدات می‌کنه... داره دنبالت می‌گرده.»
بهراد با شنیدن حرف‌های دختر بالاخره به نگاه خیره‌اش پایان داد و بعد از خارج کردن بازویش از میان انگشتان دختر چرخید و به سمت اورژانس بیمارستان دوید.
.....
#۲۴۳

#پارت_دویست_و_چهل_و_چهار

جلوه آن‌سوی میز سفری من این‌سو.

به تیشرتِ سفید رنگ خودم که بر تن داشت و یقه‌ی آن کمی از روی شانه‌اش به پایین سُر خورده بود، نگاه کردم.
بارها خواستم برای لباس‌هایش فکری کنم.
چیزی که زیاد بود فروشگاه‌ها و مزون‌های آنلاین اما چرا باید لذتی عمیق را از خودم و شاید او که هیچ درخواستی نمی‌کرد، دریغ می‌کردم؟
باز هم به شب رسیده بودیم!
شبی که ماه کامل بود و مثل لوستری ساده دقیقا بالای سرمان می‌درخشید.
وسط حیاط نشستم
سقف بالای سرمان شده بود قسمتی از آسمان که فضای برج‌های کنار هم می‌ساخت.
چند روز گذشته را هم با همان فرمان قبلی گذرانده بودیم.
طاقتم طاق شده بود از این حجم سکوت، از این بی‌حرفی‌هایی که داشت به عادت تبدیل می‌شد و نمی‌خواستم این‌طور شود.
چشمان پرحرف با لب‌های به‌هم دوخته شده مزخرف‌ترین حالت ممکن بود!

جلوه برای من جذابه نبود که بخواهم حرف‌هایم را سانسور کنم و همه چیز را فاکتور بگیرم.
کم حرفی‌های من با جذابه دلیلی متفاوت داشت... من دیگر قهرمان جذابه نبودم اما حالا در تقابل با جلوه می‌خواستم این نقش برای من باشد، یک نقش اختصاصی، چیزی مختص به من، از چشمان جلوه می‌خواندم او هم دوست دارد همین اتفاق بیفتد.
شاید برای همین بود که به جای ویلچر روی صندلی نشسته بودم.
باید یادم می‌ماند از پرند به خاطر تصادفی که کرد تشکر کنم. شوک پرند و حال خراب هامون، آن برگه‌ی آزمایش و دوخته شدن من به ویلچر لعنتی، ترس از اینکه نتوانم کاری بکنم چنان زیاد بود که طعم تلخ آن همچنان ماندگار بود. گذشت زمان حتی ذره‌ای آن را کم‌رنگ نکرده بود و من بالاخره به حرف همه رسیده بودم که باز هم می‌توانم ادامه دهم و جلوه! جلوه همان کسی بود که میان حرف‌های دیگران سازی متفاوت می‌زد. جلوه همان کسی بود که حرف نمی‌زد و پنهان می‌کرد اما تمام و کمال زیر بال و پرهای من بودن را دوست داشت. چشم‌هایش را می‌خواندم... تکیه‌گاه

می‌خواست و از نظر من وجود ویلچر خدشه‌ای به مفهوم تکیه‌گاه بودن، می‌زد!
صورتش میان حجم زیاد موهای لخت که پایین ریخته بودند، پنهان شده بود.
سر پایین انداخته بود و به صفحه‌ی موبایل نگاه می‌کرد، پیام‌های جهانیار را می‌خواند.
با آن‌همه سکون و بی‌حرکتی مثل مجسمه‌ای بود در قاب چشمانم!
کف دستم را یک‌بار آن هم به آرامی روی میز زدم:«جلوه؟ کجایی؟ چی شد؟»
مسخ پایان یافت و روح به بدنش برگشت. موبایل را روی میز گذاشت و همزمان دستانش را برای عقب زدن موها بالا برد.
موها را کنار زد اما همچنان نگاهش روی موبایل بود که گفت:«هیچی... همون خبرا که دو روز پیش وقتی اینجا بود، گفت. همون توصیه‌ها... غیر اونا هیچی... چیز جدیدی نبود جز اینکه با بهراد درگیر شده!»
باز اسم بهراد آمد و خون در رگ‌هایم به مذابی داغ تبدیل شد.

دست دیگرم را هم روی میز گذاشتم و انگشتانم روی تنه‌ی برزنتی میز ضرب گرفت:«درگیریِ چطوری؟ چه مرگشه این پسرء
حرفم را خوردم و او نگاهش را بالا آورد. چند لحظه با تانی در همان حال ماند و در نهایت با لب و لوچه‌ی آویزان گفت:«یعنی درگیری فیزیکی... کتک‌کاری کردن فرحان... نوشته دماغ بهراد شکسته!»
این چه قیافه‌ای بود؟
یک ابرویم را بالا بردم و گفتم:«بابت دماغ شکسته‌ی اون یارو قیافه‌ات این شکلیه؟ فکر می‌کردم این‌جور مواقع با یه " به درک " حل می‌کنی موضوع رو!»
پوزخندی زد و گفت:«اونکه حقشه... به درک. من برای داداش خودم نگرانم... جهانیار اصلا اهل اینکارا نبود. یه بارم ندیدم صداش روی کسی بره بالا چه برسه به اینکه بخواد دستِ بزن پیدا کنه! دیدی پشت‌به‌پشت سیگار روشن می‌کنه؟!»
آرنج‌ها را روی میز تکیه‌گاه کرد تا دست‌هایش به پیشانی برسد.
سکوت و بی‌خبری بهتر از حالِ خراب و گفتگو نبود؟
اعصابم آن‌قدری کش آمد که انگار به تار مویی بند بود!

ضربِ سرانگشتانم بر روی میز محکم‌تر شد و گفتم:«همیشه نمیشه با سیاست پیش برد. کتک‌کاری هم همیشه بد نیست. اینهمه اسم و عکساتو با یه مشت خبر بلند و کوتاه پخش کرده... یه هفته است یه لحظه ملت بیخیالت نمیشن. همه جا حرفته... توقع داشتی بره ماچش کنه؟»
سر بالا نیاورد. کف دستانش را روی چشم‌ها گذاشت و سرپنجه‌هایش میان موها فرو رفت:«دو روز پیش خودت جهانیارو دیدی... وای خدایا من با کارام برادرمو پیر کردم...»
نفس گرفت تا بغضش را پنهان کند اما نشد.
با صدایی گرفته از بغض، تلخ ادامه داد:«موهاش سفید شده بود... پیرش کردم. مگه چند سالشه فرحان؟ همسن خودته... خدایا دلم می‌خواد تموم بشه این روزا... که چی آخه؟ مثل یه آدم ترسو و بزدل یه گوشه‌ی امن نشستم اون وقت جهانیار وسط یه جنگ از هر طرف داره زخم می‌خوره... عمومو گرفتن، بهراد دیوونه شده... زن عموم... من...»
بی‌صبر و تحمل کف دستم را این‌بار محکم کوبیدم و با تحکم گفتم:«جلوه بگی پشیمون شدی همین الان یه بلایی سرت میارم.

جهانیارم اون روز همین رو بهت گفت. یادت رفته؟ الان واقعا بابت عموت که اونهمه کثافت‌کاری کرده ناراحتی؟ یا مثلا نگران بهرادی که ردتو بو می‌کشه تا ناکارت کنه؟ الان واقعا نگران زن عموی بی‌وجدانتی که فیلم صحبت‌هاش راجع به تو دوباره همه چیز رو داغ کرد؟ با یه سِرم تو دستش اومد یه ویدیو گذاشت که بگه آبروی خانواده رو تو بردی و شوهرش به خاطر کارهای تو افتاده تو مخمصه نه به خاطر گه کاریای خودش؟ آره جلوه؟ پشیمونی؟ حاضر بودی بمونی تو خونه‌شون و با صلح و صفا...»

پلک بستم. دهانم را هم بستم که اگر ادامه می‌دادم و جمله‌ی بعدی را می‌گفتم قطعا کار به جای باریک می‌کشید و اولین دعوای جدی‌مان رقم می‌خورد!

- «فرحان... من گفتم پشیمونم؟ اسماشونو آوردم یعنی دلم تنگ شده برم ورِ دلشون بیخیال بشم؟ وای تو چته؟ من نگران جهانیارم همین... فقط همین! من این اتفاقا میفته... بهراد، زن عموم، عموم همه رو می‌دونستم اما اگه من اینجا نبودم جهانیار اینهمه بهش فشار نمیومد... قرار بود من برم و جهانیار پشت سرم

بیاد... بعد گرفتنِ عموم بیاد... نشد، خدایا بگم خوب شد که نشد یا بگم چرا نشد؟ من اصلا چمه؟»
رو به صدای معترضی که هر چه به جملات آخر رسید ضعیف و ضعیف‌تر شد و کم‌تر می‌شنیدم، چشم باز کردم.
۲۴۴#

#پارت_دویست_و_چهل_و_پنج

به رسم همیشگیِ کلافه‌گی‌هایش پاها را روی صندلی گذاشته بود و با بغل کردن زانوها سر روی آن‌ها گذا
تمام این روزها ندیده بودم کلافه و سردرگم باشد.
صادقی را با فکرهایش جلو می‌برد. هر بار زنگ می‌زد پاتکی برای جلو بردن پرونده رو می‌کرد و دقیقا مثل اتاق فکری دور از ماجرا کارهایش را موبه‌مو حفظ بود و همه را سروقت خاصی که در ذهنش داشت، انجام می‌داد.
می‌دانستم غیر از حالِ جهانیار چیزهای دیگری هم بود که او را به‌هم می‌ریخت مثل خانه‌ی بهار یا بی‌بی که تماس‌های هر روزه‌اش او را دلتنگ‌تر می‌کرد.

اگر شرایط این نبود، اگر آن همه نزدیک نبود و همان‌قدر دور، حالا مثل پرنده‌ای آزاد بال‌هایش را باز کرده بود.
همیشه آن‌چه فکر می‌کنیم، نمی‌شود!
نسیمی پیچید و به ما رسید. تارهای موهای جلوه را به نرمی تکان داد و من سر به آسمان بلند کردم شاید برای پیدا کردن راهی تا این سردرگمی دست از سرش بردارد.
خیره ماندم به ماهِ نیمه شب و طرح‌های محو روی آن که به هر چیزی می‌توانست شبیه باشد.
جلوه از قفس خوش آب و رنگی بیرون زده بود تا راهش را به آسمان پیدا کند و حالا جایی گیر افتاده بود که قفس نبود اما فقط از دور می‌توانست آسمان را ببیند.
سر پایین آوردم و اولین چیزی که به نظرم رسید را به زبان آوردم، اولین خواسته‌ام را!
- «جلوه سرتو بیار بالا... صاف بشین حرف بزنیم. یالا اینجوری نباش، داری ناامیدم می‌کنی... بجنب.»
به آرامی پاهایش را پایین برد و با تکانی که به بدنش داد صاف نشست.

دست در موها کشید و همه را به یک طرف شانه‌اش جمع کرد.
چقدر دیگر باید مثل نظاره‌گری مطلق به کارهایی که به نظرم جزو وظایف من بود و او به تنهایی انجام‌شان می‌داد، نگاه می‌کردم؟
بی‌اختیار " لعنتی " غلیظی از میان لب‌هایم بیرون پرید که باعث شد جلوه با ابروهای بالا رفته، متعجب، سر بالا بیاورد و بگوید:«چیزی گفتی؟»
زبان روی لب‌هایم کشیدم و گفتم:«خب حرف بزنیم... مثل این چند روز گذشته نباشیم. نقشه‌ات رو گفتی تا کجا پیش رفته، تقریبا میشه گفت بیشتر از نصف آدم‌هایی که ازشون مدرک جمع کردی دستگیر شدن... حالا وکیلاشون دربه‌در دنبال راه هستند و تو هی داری حرکت پشت حرکت روشون پیاده می‌کنی...»
چشمان براق شده از هیجانش مرا سوق داد تا بیشتر موفقیت‌هایش را بشمارم.
چه کسی از تایید بدش می‌آمد؟ قطعا هیچ کس!
لبخندی زدم و ادامه دادم:«یه جا باید قشنگ آچمز بشن تا مغزشون از کار بیفته... اینجارو نمی‌دونم قراره چی رو کنی... چی تو مشتت داری جلوه‌ی بهار؟»

چال‌های گونه‌اش بعد از لبخند پیروزمندانه‌اش، سلام دادند. دست‌هایش را روی میز گذاشت و جلو آمد:«خب الان کلی مدرک رو کردن که حداقل از اون اتهام قاچاق کالاهای لوکس مثل ماشین‌های آنچنانی که همه‌رو با نفت‌کش و به اسم گندم و این‌جور چیزا آوردن، فرار کنن اما من جز مدارک کلی که به صادقی دادم و معرفی یه عالمه آدم ریز و درشت که این وسط باج گرفتن و الانم احتمالا تو هفت تا سوراخ قایم شدن برای اینکه کارو تو این یه مورد که جرم سنگینی داره، تموم کنم یه خودزنی می‌کنم.»

خودزنی؟

موشکافانه به چشمانش که هیجان در آن‌ها بی‌داد می‌کرد، نگاه کردم.

صدای اکو شده‌ی قلبم که " نه " میاورد را خفه کردم و سخت گفتم:«به نظرم عالیه... خودزنی هم یه چیزی شبیه همون کتک‌کاریه... بعضی وقتا لازمه انجام بشه. حالا چطوری می‌خوای خودزنی کنی؟ اگه قراره بری خودی نشون بدی بهت اجازه نمیدم. الان وقتش نیست تو خودت الان پات یه جا دیگه گیره! این دیگه جزو کله‌خر بازی نیست یه جورایی کم عقلیه.»

شانه‌هایش از ذوق بالا رفت و همان جا ماند:«یعنی عا...»
کلمه را خورد و هول کرده از روی صندلی بلند شد و ایستاد.
دوباره حرکت دست‌هایش که به وقت هیجان شروع می‌شد، نمایان شد و ادامه داد:«یعنی دمت گرم فرحان... یعنی اگه تو از اون اول بودیا من سه روزه پرونده همه‌رو میپچوندم و مختومه هم می‌کردم. تمام.»
لبخندم را که دید انگار اعتماد به نفس از دست داده‌اش را احیا کرد و کف دستانش را به هم کوبید:«خودزنی! ببین من و بهراد و جهانیار، عمو و زن عمو همه ماشین‌هامون جزو همون محموله بوده... تمام مشخصات می‌خونه و همه‌رو از گاو صندوق عمو کش رفتم... وقتی شاهد قضیه یکی از متهمین باشه مطمئنم دیگه راه دررو نداره... اینجوری فکر کردم. حالا به صادقی می‌گم ببینم درست فکر کردم یا نه... اگه این‌جوری هم نباشه بالاخره کمک کننده است. مگه نه؟»
انگشت شستم را روی خط لبخند گونه‌ام کشیدم و با بدجنسی سوالی کاملا بی‌ربط پرسیدم که بادش را خواباند.

- «ماشینت چیه؟»
به ثانیه هم نکشید که لبخند از روی لبانش پر کشید و با لب و لوچه‌ای آویزان و بی‌حواس گفت:«ماشینم؟ آخ ماشینم!»
یک بار هم من بدون نگاهم که تازگی‌ها دیگر از آن فراری نبود، حواسش را پرت می‌کردم!
نیشخندی زدم و گفتم:«اِی آهن پرست لعنتی...

اینقدر دوستش داری؟»
لبخند محوی روی لبانش آمد که با اخم غلیظ میان ابروهایش سنخیت نداشت و گفت:«آهن پرست؟ لعنتی؟ این شد دو بار! نخیر آهن پرست نیستم. اگه می‌دیدیش تو هم عاشقش می‌شدی... یه آئودی تی‌تی خوشگل قرمز رنگه... از وقتی فهمیدم با چه ماجرایی رسیده دستم سوارش نشدم ولی... خیلی نازه به خدا.»
گوشه‌ی لبم را گاز گرفتم و فکر کردم پس " لعنتی " اول را هم شنیده است مثل من که طعم کلمه‌ای که قورت داد را چشیدم و به روی خودم نیاوردم.
یادآوری ماشین دوباره او را به ورطه‌ی ناامیدی کشاند و با گفتن " هی " بدنش را روی صندلی رها کرد.

تک خنده‌ای به قیافه‌ی نزارش کردم و گفتم:«می‌دونی چیه جلوه؟ تو ماشین دوست داری چون فکر کنم تنها جایی بوده که می‌تونستی انرژی‌تو تخلیه کنی شبیه پرند... اما ساده‌تر هم میشه این کارو کرد.»
کمی با تردید که حرفی بزند یا سوالی بپرسد نگاهم کرد و من با ادامه دادن کار را برای او راحت کردم و گفتم:«چند روز پیش هانا اینجا بود من می‌دونم تو داری بال و پر چیو می‌زنی... تو بگی فِ من سه بار رفتم فرحزاد برگشتم دختر عزیزم. جهانیا
نداره خودتم می‌دونی از پسش برمیاد اگه به هم می‌ریزه قدرت جمع کردنشم داره. تو الان دلت برای دخترات تنگ شده داری آسمون ریسمون می‌بافی... به نظرم بزرگ‌ترین باگ نقشه‌ات اینجاست. آخه تو که اینهمه وابسته‌ی بچه‌هاتی چطوری می‌خواستی بذاری بری؟ غیر اینا بی‌بی خانم هم هست، مگه نه جلوه؟»
کیش‌ومات شده از حرف‌هایم، لب‌های باز مانده‌اش را با قورت دادن آب دهانش بست و سرش را به نشانه‌ی تایید بالا و پایین کرد.
نشانه‌ای که گرفته بودم بدون درصدی خطا به قلب سیبل اصابت کرده بود.
چقدر حرف‌هایمان را می‌خوردیم؟

این نقاب سخت پنهان‌کاری که در زیر آن ضعیف بودیم و شکننده، وابسته بودیم و درگیر، عجب چیز مزخرفی بود!
قلبم پیام‌های واضحی از مواجهه با چیزی که در ذهن داشتم، داد.
آماده بودم برای پرتاب تیر بعدی و شک نداشتم به پیشنهادم دست رد نمی‌زند.
لبانم کش آمد و گفتم:«یه پیشنهاد برات دارم... به نظرم این چند وقته خوب همو شناختیم... گَنگِ امشب رو ببریم بالا! نظرت چیه عزیزم؟»
#۲۴۵

#پارت_دویست_و_چهل_و_شش

عقب کشید و چشمانش گرد شد. با لحنی تع تردید پرسید:«پیشنهاد؟ چه پیشنهادی؟»
برعکس او چشمانم باریک شد. همزمان با جلو کشیدن بدنم به طرف میز لحنم را پر کردم از بدجنسی و جواب دادم:«میگم بهت فقط باید آروم باشی...»
حرفم را قطع کردم. چشم‌های کنجکاو و منتظرش را دوست داشتم. از خودداری و قورت دادن سوال‌هایی که

حتی می‌توانستم چرخش آن‌ها را دور سرش ببینم، خوشم می‌آمد.
با دیدن لب‌هایی که به دندان گرفت تا چیزی نگوید به سکوت پایان دادم و گفتم:«فقط نمی‌دونم آمادگیشو داری یا نه! داری؟ مسئولیت داره‌ها جلوه... ببین من نمی‌تونم راه برم... تازه شروع کردم در حد دو سه قدم اونم تازه با عصایی که خشایار برام گرفته!»
کلمه‌ی " آمادگی " را به آرامی لب زد اما گوش‌های خبیث شده‌ی من شنید و یک طرف لبم که به بالا کشیده شد برای کنترل اوضاع سری تکان داد و با سرفه‌ای کوتاه و مصلحتی جلوی بازی بیشتر با کلمات را گرفت... گرچه اسمش بازی نبود، ما فقط در زمان درستی نبودیم!
انگار دستم را خواند که اخمی عمیق میان ابروهایش چین انداخت و کمی جلو کشید:«چی میگی؟ من هر کاری، هر پیشنهادی داشته باشی انجام می‌دم. هنوز یه درصد از کارهایی که برام انجام دادی رو جبران نکردم. در ضمن نگو نمی‌تونم راه برم... خب خیلی وقته راه نرفتی، طبیعیه برات سخت باشه... مگه نگفتی دکترتم همینو گفته؟»
نمی‌گذاشت بیخیال بازی شوم!

بدجنسی را به کمال رساندم و با نیشخند گفتم:«اومدیم و اصلا نتونستم راه برم و...»
عقب کشید و همراه با دست به سینه شدن حرفم را قیچی کرد:«ای بابااا... حالا من و تو کم خودمون مشکل داریم هی از این حرفای منفی بزن...»
نفسی گرفت و با تحکم گفت:«پیشنهادت چیه؟ من منتظرم!»
لبانم را به پایین کش دادم و خیره به چشمان پر شده از غرورش گفتم:«چند روزه تو خونه‌ایم؟ جذابه و آلا رو دیروز پیچوندیم. یه بار جهانیار اومد، یه بار هامون، یه بار خشایار، سه چهار بارم سوپری... قاطی نکردیم به نظرت؟ یه چیزی کم نیست؟ ساعت چنده؟»
از سوالات و جملات بی‌ربط و باربطم گیج شد و همراه با بالا انداختن شانه‌هایش آخرین سوال را جواب داد:«نمی‌دونم... باید طرفای یک باشه؟! قراره چی بشه فرحان؟»
دست دراز کردم و موبایل را که هنوز پیش روی او بود، برداشتم و مشغول وارد کردن رمزهای باز شدن صفحه، گفتم:«لج می‌کنی با من؟»
- «لج؟ من با تو؟ خیر!»

بدون بالا بردن نگاهم، سرم را چند بار کوتاه تکان دادم.
صفحه‌ی پیام‌های خشایار را آوردم و ادامه دادم:«تو نمی‌خوای از اون موبایل استفاده کنی نه؟ خشایار اون روز آورد و به خودت تحویل داد... حالا درسته پول خودت بود اما من اونو برات گرفتم. گرفتم که ازش استفاده کنی اما شاید چون...»
- «وای چی میگی؟ من تا حالا یه بار شده بگم پولِ من؟ چرا آدمو آزار میدی؟ مثل اون اولا نمیـ لقمه غذا بخورم... الانم تا یه کم آروم شدم، شروع کردی؟ من گفتم پول برای منه؟ برای اون موبایل رو برنداشتم؟ فرحان...»
غرغرزنان اعتراض می‌کرد و من مشغول نوشتن برای خشایار بودم که ببینم خواب است یا بیدار!
پیام را ارسال کردم و با بالا بردن نگاهم چهره‌ی طلبکارش را به رخم کشید. پشت چشمی نازک کرد و گفت:«الان حرفای من جواب نداره نه؟»
“ نوچ “ را با چاشنی چشمک تحویلش دادم و موبایل میان انگشتانم لرزید.
سر پایین بردم و حین شنیدن “ واقعا که “ ای که جلوه گفت، پیام خشایار را خواندم که نوشته بود:

ودمومی رسونم فرحان جان.»
#۲۴۶

#پارت_دویست_و_چهل_و_هفت

با لبخندی گل‌وگشاد و موذیانه موبایل را روی میز گذاشتم و گفتم:«خب پس پیشنهاد بدم، قبول می‌کنی!»
نگاه از کانکس گرفت و چند لحظه‌ای به چشمانم خیره شد.
نگاهش به لبخندم که رسید، لبهای او هم کش آمد و با اطمینان گفت:«بله... قبول می‌کنم.»
شک نداشتم هر دو در یک فکر بودیم و با همان فکر هم بازی راه انداخته بودیم.
پیشنهاد می‌دادم، قبول می‌کرد آن هم با اطمینان بدون لحظه‌ای شک!
لب‌هایم باز شد تا سوت پایان بازی را با جمله‌ی بعدی‌ام بزنم که زودتر از من دست به کار شد و گفت:«شرط دارم ولی!»
جمله در دهانم ماسید.
شرط داشت؟

بارِ اولی نبود که واکنشی غیرقابل پیش‌بینی داشت.
چرا عادت نمی‌کردم؟ یادم می‌رفت هر لحظه می‌تواند کاری یا حرفی تازه داشد
یک ابرویم بالا رفت و پرسیدم:«شرط داری؟»
دقیقا مثل من یک طرف لبش را بالا کشید و با نگاهی فاتحانه و لحنی تاجرمابانه گفت:«معامله دو سر سود باشه ازتون تشکر می‌کنم جناب عاصف. فرمودید پیشنهاد بنده گفتم، هر چی باشه قبول می‌کنم پس اول دوست دارم ازتون بشنوم که هر شرطی داشته باشم، بی‌چون و چرا قبول می‌کنید.»
با همان ژست، دست‌به‌سینه شد و مشغول تماشا!
حیف که دست و پایم بسته بود وگرنه معلوم نبود چه بلایی سرش می‌آوردم با این زبان بازی‌هایی که امشب راه انداخته بود.
مثل خودش دست‌به‌سینه شدم و با تکیه به صندلی و با خونسردی گفتم:«حتما... بگو می‌شنوم... بگو شرط‌هاتو خانم دانشگر!»
زبان روی لبهایش کشید و سرضرب گفت:«شرط‌ها نه! فقط یه شرط دارم...»
حالا او بود که مرا در انتظار نگاه می‌داشت و حرف‌هایش را مزه‌مزه می‌کرد تا کلافه‌ام کند!

به موقع و به جا، خوب سیاسی می‌شد این پرنده‌ی زیبا!
تک خنده‌ای کردم و سر پایین بردم که جدی و با تحکم گفت:«میشه تو نقشه‌ای نداشته باشی؟ نه... نمیشه چون تو فرحان عاصفی و توی اون جمجمه‌ات هزار تا فکر داری! شک ندارم کلی نقشه داری.»
با ابروهای بالا رفته سر بالا بردم و دوباره با نگاهش که بیش از پیش طلبکار بود، روبرو شدم.
لبخندی که با شنیدن صدای پر تحکم او از بین رفته بود، بازگشت و احیا شد.
خیره به قهوه‌ای‌های خمار شده از سرِ زرنگ بازی‌اش، سرم را سوالی تکان دادم و گفتم:«منظور؟»
قلاب دستانش را باز کرد و انگشتانش را بند لبه‌ی میز کرد:«ناعادلانه است... تو باز از سر تا ته نقشه‌های منو می‌دونی و من؟ بازم من هیچی نمی‌دونم... اگه قراره پیشنهاد قبول کنم پس باید شرطمو قبول کنی... اگه تو همه چیو می‌دونی، منم باید بدونم... تو مدام پیگیری که حالم چطوره و حرکت بعدیم چیه اما خودت... ناعادلانه است و من از بازی‌های یک طرفه اصلا خوشم نمیاد.»
بازی‌های یـ

دوباره سروکله‌ی نسیم خنک پیدا شد.
تارهای بازیگوش موهایش تمام فکر مرا برد به آنجا که بازی های یک طرفه را من انجام نمی‌دهم!
باید این جمله را به نسیم می‌گفت و موهایش نه من که خارج از گودِ بازی قشنگشان مانده بودم و تنها نقش فردی نظاره‌گر را داشتم.
دست بالا برد و موهای چموش را از روی صورت جمع کرد و همه را پشت گوشش جمع کرد:«مرسی که جوابی به اعتراضم نداشتید جناب عاصف منتها در کمال تاسف باید بگم نتیجه‌ی اعتراضاتم میشه همون یک شرطم... در صورتی پیشنهادتون رو قبول می‌کنم که منم از نقشه‌هاتون بدونم. نظرت چیه... عزیزم؟»
“ عزیزم “ را درست با لحن خودم و دقیقا با همان زیر و بمی که به آن می‌دادم، ادا کرد و در کنارش برق شیطنتی که چشمانش را ستاره باران کرده بود، چنان ترکیب جالبی ساخت که بی‌اختیار سرم عقب رفت و قهقهه‌ام به هوا!
خنده هایم در حال ته کشیدن بود که گفت:«منتظرم فرحان!»
چموش جلب کیش و مات هم بلد بود!

فرحان عاصف نبودم اگر می‌گذاشتم بدون تلاش و به این آسانی برنده‌ی بازی باشد!
سرضرب و بدون لحظه‌ای مکث خنده را تمام کردم و جدی گفتم:«پاشو یکی از گرمکن‌های منو بپوش... موهاتو جمع کن ... کلاه کپ بذار سرت... می‌خوام بچه‌هاتو ببینم... خونه‌ی بهار... ببینم اونجا تو بیشتر طرفدار پیدا می‌کنی یا من؟»
چشم‌هایش هر لحظه بیشتر از قبل گشاد شد.
دهان باز مانده‌اش با جمله‌ی آخرم بسته شد. چنان با هول " نه " غلیظی گفت و از روی صندلی دستپاچه کنده شد که صندلی را پخش زمین کرد.
لحظه‌ای این‌پا و آن‌پا کرد.
طاقت نیاورد. شتاب‌زده جلو آمد. همراه با " مرسی " گفتن‌های پی‌درپی، کوتاه شانه‌هایم را بغل زد و با عجله چرخید و به سمت اتاق خواب دوید.
دویدنش را با لبخندی پهن تماشا می‌کردم.
دیگر شک نداشتم تمام شرط و شروط و آن سخنرانی پرطمطراق را از یاد برده است و من بازی را برده‌ام.
لبهایم از هم باز شد و خواستم " باختی " را بلند و رسا ادا کنم که پاهایش از حرکت بازایستاد.

چرخید و با گفتن جمله‌ی دستوری‌اش که آه از نهادم برآورد، مهلت را از من گرفت:

- «درسته دوست دارم ببینمشون اونم خیلی زیاد، دلم لک زده برم اونجا اما تا از نقشه‌هات نگی و شرطم رو قبول نکنی... نه، نمیام.»
منصرف شده از آماده شدن راه رفته را برمی‌گشت که گوشه‌ی لبم را گاز گرفتم و " لعنتی " از دهانم بیرون پرید.
شنید و قهقهه‌اش به هوا رفت.
با خنده جلو آمد و روبروی من ایستاد. کمی خم شد و کف دستانش را روی میز گذاشت و گفت:«این لعنتی شد سه بار... تا خشایار بیاد وقت داری اعتراف کنی فرحان وگرنه به جان خودم نمیام.»
حریف قدری از آب درمی‌آمد.
خیره به چشمانش، لبهای سخت شده از شکستم را کش دادم و گفتم:«لعنتی رو بکن چهار بار... بشین بهت بگم.»

.....
#۲۴۷

#پارت_دویست_و_چهل_و_هشت

بالاخره از سکون خارج شده و هر دو روی صندلی عقب خشایار نشسته بودیم و با ولع در سکوت اطراف را تماشا می‌کردیم.
این من بودم؟ من بودم که ویترین‌های خاموش مغازه‌ها را هم جالب می‌دیدم؟ پس یک سال گذشته را با آن‌همه در یک‌جا ماندن و بدون هیچ فعالیتی، چگونه گذرانده بودم؟
اولین باری بود که جای ویلچرِ دست‌وپاگیر در جیب یک ورق قرص مسکن داشتم و با آن خودم
کرده بودم.
پس سلاح‌های کوچک‌تر برای تجهیز وجود داشت آن هم با کارایی بهتر... فقط اگر سر لج نمی‌افتادیم!
گردن کج کردم به طرف جلوه.
نگاهی به سرتاپایش انداختم. نتوانسته بود حجم موهای زیاد و بلندش را زیر کلاه کپ نایک مشکی جمع کند.
آن‌ها را محکم بسته بود و بافته‌ی بلند موهایش را زیر گرمکن نایک مشکی رنگ، مخفی کرده بود.

این روزها از لباس‌هایی که انتخاب می‌کرد، فهمیده بودم، علاقه‌ی وافری دارد تا هر آنچه به عنوان پوشش استفاده می‌کند، از یک مارک باشد!
دستان هنرمندش کار بافت موها را به تنهایی انجام داد که البته اگر کمکی هم لازم داشت از من آبی گرم نمی‌شد. موهای بافته را دوست نداشتم پس لزومی هم به یاد گرفتن نبود.
از صورتش هیچ نمی‌دیدم، کلاه را تا بالای چشمانش پایین کشیده بود و نگاهش به فضای پشت شیشه‌ی ماشین بود.
خواستم به نگاه طولانی شده‌ام خاتمه دهم که چشمانم به دستان درهم‌گره‌خورده‌اش افتاد.
آستین‌های گرمکن که بر تنش زار می‌زد را تا زده و بالا برده بود مثل پاچه‌های شلوار.
دوباره از زور استرس و اضطراب به جان گوشه‌های ناخن‌هایش افتاده بود.
بیخیال صحبت با خشایار شدم و ضربه‌ای کوتاه به شانه‌اش زدم.
شانه‌هایش کمی بالا پرید. با هول سر چرخاند و دستپاچه گفت:«جان... بله؟»
نیشخندی روی لبانم جا خوش کرد.

تا کی این بازی دوطرفه‌ی با دست پس زدن و با پا پیش کشیدن، ادامه داشت؟
فضای نیمه‌تاریک کابین ماشین قدرت مقابله با سگرمه‌های درهم‌اش را نداشت و چهره‌ی اخم‌آلودش کاملا واضح بود.
لب زد و به آرامی گفت:«الان باید خوشحال باشم اما نیستم!»
دست بالا بردم و حین خاراندن پشت سرم گفتم:«خودت خواستی بدونی... من اصراری نداشتم. حتی کارت به اونجایی رسید که منو تهدید کردی... حالا این قسمت بماند تا بعد. من می‌مونم و تو و خداوند بزرگ!»
کمی خودش را جلو کشید. با نیم‌نگاهی به خشایار و صدایی که پایین‌تر آورد، یادآوری کرد تنها نیستیم و گفت:«من تهدیدت کردم؟ گفتم نمیام تهدیده؟»
سرم را جلو کشیدم و گفتم:«نیست؟»
کمی عقب کشید و با حرص گفت:«باشه... هست!»
با اشاره‌ی شست خط خنده‌ی کنار لبم را لمس کردم و جدی گفتم:«دیگه تکرار نشه... الان مشکلت چیه؟ ناخنات تموم شدن! داری با خودت چیکار می‌کنی؟ نگران چی هستی؟ مگه هماهنگ نکردیم؟ ما می‌ریم پایین، نگهبان در خونه رو باز می‌کنه، خشایار ماشین

رو می‌بره داخل، بر فرض کسی هم اون اطراف باشه خشایار می‌گه فامیل نگهبانه اومده برای کاری.»
زیرچشمی نگاه کوتاهی به خشایار انداختم و خیره به چشمان گرد شده و طلبکارش ادامه دادم:«دقت کردی خشایار اصلا سوال نمی‌پرسه؟! عادیه به نظرت؟»
خواندن چشمانش دیگر سخت نبود. قصدم تغییر دادن بحث بود چرا که می‌دانستم در کدام عالم سیر می‌کند اما موفق نشدم.
دوباره جلو کشید و پر حرص گفت:«الان من خوشحال نیستم ربطی به سوال نپرسیدن آقای خشایار داره؟ برای من نقشه مرور می‌کنی؟ فکر کردی ترسیدم؟»
نه، دیگر نمی‌توانستم فقط با کلمات، جمله بسازم و او را از عالم سیاهی که در آن گیر کرده بود، خارج کنم.
دست بالا بردم و با انگشت اشاره‌ام به آرامی روی چال گونه‌اش کشیدم.
مردمک‌های چشمان متعجبش که پایین افتاد و به حرکت انگشت اشاره‌ام رسید، تک خنده‌ای کردم و گفتم:«نترسیدی؟ پس چرا رنگت پریده؟ نگو رنگ سولاریوم کم شده که باورم نمیشه!»
لمس کوتاه انگشت اشاره‌ام که تمام شد و دستم پایین افتاد، با طمانینه عقب کشید و سریع خودش را جمع و

جور کرد:«فرحان الکی تلاش نکن... اونا چی بود گفتی؟ من الان ابدا برام مهم نیست چه اتفاقی بیفته... نه، نه، مهمه... اگه اتفاقی افتاد تو نمی‌مونی... قول دادی ول کنی با خشایار بری... ولی... واقعا اونا چیه تو سرته؟ تورو خدا...»
انگشت اشاره‌ام را سریع بالا بردم و روی تیغه‌ی بینی‌اش گذاشتم:«هیششش... خراب نکن شبمونو... اول حرفام قبل شروع کردنم چی گفتم؟ گفتم میگم بهت اما خدا رو هم بیاری روی زمین هیچی از فکرام نه کم می‌کنم نه زیاد... به من اعتماد نداری؟»
“ دارم “ را که گفت، حرکت لبانش به لمس پوست انگشتم رسید.
همین لمس کوتاه لبانش کافی بود تا آن عقل کلی که در وجودم بیدار شده بود فریاد و فغان راه بیاندازد که جلوه باید دور از تمام ماجرای من باشد.
راست می‌گفت من از فرداهای خودم خبر داشتم؟
امنیت نیم‌بند جلوه را با هزار بدبختی حفظ کرده بودم تا به آزادی برسد!

بازی قشنگی بود اما پای من جای سفتی قرار نداشت.
دستم را پایین انداختم و بدنم را صاف کردم.

- «فرحان...»
بی‌توجه به جلوه که اسمم را در کمال ناامیدی ناله کرد، خشایار را خطاب را قرار دادم و گفتم:«از تیمسار چه خبر؟»
- «خوبه... قربونت. خوشحال شدم با عصا دیدمت ولی فکر کنم زود شروع کردیا... اومدم دنبالت بیمارستان گفتی دو هفته دیگه...»
جلوه پنجه‌اش را روی بازویم قفل کرد اما باز هم توجهی نکردم و به مکالمه‌ام با خشایار که حکم فرار داشت، ادامه دادم:«امتحانش ضرر نداشت... کمک هم داشتم. حالا یه کم راه رفتن ایراد نداره... تمرینه دیگه... الان تو جلسات فیزیوتراپی هم تمرین راه رفتن دارم. دلم می‌خواد بیام دیدن تیمسار.»
- «خونه خودته... بابا هم دلتنگته... تشریف بیارید، قدمتون روی چشممون.»
لبهایم از هم باز نشده بود که دوباره نجوای فرحان گفتن جلوه به گوشم رسید.
کلافه از اصرارش که انگار قصد تمام کردنش را نداشت، سر چرخاندم و با نگاهی کوتاه به حلقه‌ی انگشتانش به دور بازویم، پچ زدم:«دلت دعوا مرافعه

می‌خواد؟ زد و خورد رو بذار یه جا دیگه اینجا و با من، جاش نیست.»
با اخمی غلیظ بازویم را رها کرد و به سمت پنجره سر چرخاند.
تا کارها یک‌به‌یک به سرانجام نمی‌رسید این دلهره‌ها تمام نمی‌شد و من باید پشت حصاری که آن عقل کل در وجودم ساخته بود، می‌ایستادم.

.....
۲۴۸#

#پارت_دویست_و_چهل_و_نه

باقی راه در سکوت، شاید هم قهر جلوه گذشت.
دودوتا چهارتاهای مغزم به آنجا می‌رسید که هنوز نه او مرا درست شناخته و نه من!
نتیجه‌ی سکوت‌های مدام و دریغ کردن دیالوگ از یکدیگر بهتر از این نمی‌شد.
خشایار ماشین را پشت چراغ قرمز متوقف کرد و من با تخمین زدنِ راه باقی مانده، سرچرخاندم و رو به جلوه که حکم مجسمه را پیدا کرده بود، گفتم:
از همین‌جا دست‌به‌کار شیم.»

بدون حرف و حدیث بدنش را جمع کرد و خودش را بین صندلی‌ها جا داد.
خشایار از همان اول با همان توضیح کلی که داده بودیم بدون اینکه لحظه‌ای لبخند را از ما دریغ کند، صندلی شاگرد را جلو کشیده بود تا وقتی به این قسمت از نقشه می‌رسیم، مشکلی نداشته باشم.
با سبز شدن چراغ، زانوهایم را خم کردم و دردی را که حالا خیلی کمتر از قبل بود، نادیده گرفتم و پایین رفتم.
جلوه سر پایین انداخته بود و سایبان کلاه هم مانند پوششی ثانی نمی‌گذاشت، چیزی از صورتش را ببینم.
در عمرم از قهروتهرِ حتی یک نفر هم عصبی نشده بودم پس چرا کلافه بودم؟
پاهایم توان کافی نداشت و هنوز ضعیف بود!
چقدر دوست داشتم این ضعف به پایان برسد و با سر به قسمت بعدی داستان بروم.
دستانم را بند نشیمن صندلی عقب و پشتی صندلی جلو کردم و زانوهایم را به کف کابین ماشین چسباندم که سر بالا آورد و گفت:«راحتی؟ اگه کسی اون اطراف باشه که تورو نمی‌شناسه چرا به خودت...»

با نگاه به چشم‌های نگرانش حرفش را با جمله‌ام بریدم و گفتم:«راحتم... مته به خشخاشات داره زیاد میشه جلوه... من با این مدل کلا حال نمی‌کنم.»
یک لنگه ابرو بالا انداخت و گفت:«خیلی خب، باشه... متوجه شدم.»
پشت چشم نازک کردنش را با جمله‌ی بعدی‌ام پایان دادم:«تو همیشه سر هر چیزی قهر می‌کنی یا الان چون ترسیدی این شکلی شدی؟»
یک جمله با دو شلیک مستقیم و درست وسط هدف... حرصش درآمد!
چشمانش در لحظه به دو خط صاف تبدیل شد.
خشایار ماشین را پشت آخرین چراغ قرمز متوقف کرد.
شانه‌ی هر دومان با تکان خفیفی به صندلی‌ها برخورد کرد.
کابین ماشین پر شد از نور چراغ برق‌های خیابان و فرصتی شد تا نگاه موشکافانه‌اش را دید بزنم.
نیشخندی زدم و گفتم:«حرصت دراومد؟ سزای حرف گوش نکردن... قهر کردن... لج کردن و از همه مهمتر ادای معلم‌هارو درآوردن همینه... من خوش‌اخلاق نیستم.»

در کمال تعجب، پوزخندی زد و گفت:«اونو که خیلی وقته می‌دونم با اخلاق خوش میونه‌ای نداری...»
ماشین حرکت کرد و دیگر فقط می‌توانستم برق چشمانش را ببینم که ادامه داد:«نه حرص خوردم، نه ترسیدم، نگران بودم که توضیح دادی اونم دیگه نیستم. بهت اعتماد دارم پس حتما درست فکر کردی دیگه اما...»
ماشین پیچید و باز هم شانه‌هایمان به صندلی‌ها خورد. سرش را کمی بالا برد تا نگاهی به بیرون بیاندازد. لعنتی تا لب چشمه می‌برد و تشنه نگه می‌داشت؟
دست از روی نشیمن صندلی برداشتم و انگشتانم را به دور چانه‌اش حلقه کردم.
فشار کمی به استخوان‌های فکش دادم و گفتم:«اما؟ بازی راه ننداز جلوه، من باهات بد تا می‌کنم، بد میبینی‌ها.»
- «خبری نیست. دو تا ماشین دارم تو کوچه می‌بینم که به نظرم اصلا مشکوک نیستن... دمِ در خانه‌ی بهار هم یه پیرمرد ایستاده و در هم بازه. نگران
با شنیدن صدای خشایار که گزارش مبسوطی از فضای خارج ماشین داد و ادامه‌ی بحث ما را دچار خدشه کرد از حرص لبانم چفت هم شد و دندان‌هایم روی هم رفت،

برعکس جلوه که با نیش باز لبخند دندان‌نمایی تحویلم داد.
سرعت ماشین کم شد.
وقت را تلف نکردم.
فشار بیشتری به استخوان فکش آوردم و از بین دندان‌های روی هم قفل شده‌ام لب زدم:«اما؟ بقیه‌اش.»
سرش را کمی عقب برد تا چانه‌اش را از تله‌ی انگشتانم نجات دهد اما رهایش نکردم.
مطمئن شد بیخیال نمی‌شوم پس به لبخندش ادامه داد و گفت:«اما هر جا باشی، بری، تو همه‌ی نقشه‌هات باید باشم... در عوض تو هم باش... مثل الان... می‌خوام تو تمام لحظات نقشه‌هات باشم. تو هم باش... قبوله؟ بگی نه پلان بعدی رو انجام می‌دم... در ماشین باز بشه دیگه منو نمی‌بینی... می‌رم خودمو تحویل می‌دم. به جهانیار دست دادی، مردونه قول دادی، مسئولی... قبوله فرحان؟»
- «خب به سلامت رسیدیم.»
خشایار خبر وارد شدن به خانه‌ی بهار را داد و ما همچنان زانو بر کف ماشین داشتیم و با فاصله‌ی کمی خیره به هم مانده بودیم.
“ قبوله “ ی بعدی را لجوجانه با اصرار لب زد.

آچمز شده بودم و قبول کردن آن سخت بود!
آخر یه بلایی سرش می‌آوردم!
همین‌که خواستم اعتراضم را به دلیلی منطقی گره بزنم و قانعش کنم تا دست از سرم بردارد و منصرفش کنم با جمله‌ی بعدی چنان غافلگیرم کرد که بی‌اختیار لبخندی به لبم آمد.
- «ببین رسیدیم... بیا و لعنتی پنجم رو هم خرجم کن و قبول کن بذار تموم بشه... من الان کیفم کوکه... ضدحالاتو بذار برای فردا... همه‌شو به جون می‌خرم... قبوله؟»

از من هم تخس‌تر بود!
صدای باز شدن در جلو آمد اما جلوه ابدا تکانی نخورد و با شیطنت، مصرانه به تماشای چشمانم ادامه داد.
ناچار نیش کشیده شده‌ام را جمع کردم و گفتم:«لعنتی پنجم نووش... باشه، قبوله.»
#۲۴۹

#پارت_دویست_و_پنجاه

ناچار نیش کشیده شده‌ام را جمع کردم و گفتم:«لعنتیِ پنجم نوووش... باشه، قبوله.»
دستش را از روی نشیمن صندلی برداشت. از سرِ ذوق دست مشت کرد و آن را با خم کردن آرنج، نزدیک صورتش برد و با چشمان ستاره‌باران شده از خوشی گفت:«همینههه... موفق شدم، شکستت...»
در ماشین باز شد و تماشای ذوق و شوق و کُری خوانی جلوه نیمه‌کاره ماند.
- «جلوه جان! دخترم اونجا چیکار می‌کنی؟ بیا بیرون روی ماهتو ببینم.»
آن طور که جلوه توضیح داده بود، هیچ کدام از ساکنان خانه‌ی بهار از ماجراهای پیش آمده خبر نداشتند. وقتی بحث فضای مجازی را پیش کشیدم با گفتن " همه چی تحت کنترله " مکالمه را تمام کرده بود.
جلوه با سرعت چرخید و بعد از نشستن روی صندلی پاهایش را به بیرون ماشین هدایت کرد:«وای بابا سالاری... سلام... چطورید؟ دلم براتون یه ذره شده بود... سلامتید؟»
دستم را بند صندلی کردم و بدنم را بالا کشیدم که دوباره صدای مرد مسن با آن لحن که رنگ و بوی دلتنگی داشت، به گوشم خورد.

- «باباجون دلمون برات تنگ شده بود. نه زنگی، نه تماسی، خاک غربت بی‌معرفتت کرد بابا... زنگ زدی گفتی میای اصلا باورم نشد... فکر کردم داری شوخی می‌کنی باهام پدرصلواتی... گفتم پیش دخترایی مثل قبل دارید سربه‌سرم می‌ذارید... چه رفتنی؟ اون‌طور بی‌خبر! چه اومدنی؟ خوش اومدی بابا.»

عصای سیاه رنگ را که تکیه به در ماشین داشت، برداشتم و بدون نگاه کردن به اطراف با فکر به اینکه چه راهی دارم تا برای وارد نشدن به نقشه‌هایم او را بپیچانم، درِ را باز کردم.

- «خیلی بد شدم، می‌دونم اما شما ببخش... یعنی واقعا فکر کردید دروغ می‌گم؟ ببینم به مامان سالاری گفتید میام؟ وای کجاست پس؟ نگفتید بهش، نه؟»

مرد که جلوه او را بابا سالاری صدا می‌زد، خندید و گفت:«چرا نگفتم؟ دمِ در با من منتظرت بود... اونم مثل من باور نمی‌کرد...یه بند می‌گفت نمیاد، پیر شدی درست نشنیدی... ماشینو دید دوید رفت که...»

سر بالا بردم و با دیدن عمارت بزرگ و پرابهتی که پیش رویم قد علم کرده بود، قدرت شنوایی‌ام را از دست دادم.

عمارت ویلایی سفید رنگ و زیبایی که پنجره‌های چوبی آن نشان می‌داد دو طبقه است. قدیمی بود اما بسیار تمیز، انگار دست‌های ترمیم کننده‌ی جلوه و فکرهای بکرش، عمارت را هم مانند خانه‌ی بی‌بی، بی‌نصیب نگذاشته بود. سقف شیروانی طوسی رنگی داشت و پله‌های مرمری عریض و طویل که درِ بلند چوبی و عظیم آن را از فضای حیاط جدا
شش سرستون قطور و بلند که نگه دارنده‌ی تراس سراسری طبقه‌ی دوم بودند، عمارت را بی‌نهایت جذاب کرده بود.
نورپردازی سرستون‌ها و تراس طوری آن را باشکوه نشان می‌داد که مانند قصری مجلل میان حیاط سراسر چمن‌کاری شده با چند باغچه‌ی دایره‌ای شکل، پر از درختچه‌های رز، می‌درخشید.
- «سلام جناب عاصف. خوش اومدید قربان.»
نگاه خیره‌ام از روی عمارت کنده شد، به استخر بزرگ جلوی عمارت رسید و در نهایت به چهره‌ی مرد مسن رسید که در کت‌شلوار سیاه‌رنگ و پیراهن سفید با آن موهای کم‌پشت بسیار مرتب نشان می‌داد.
به نگاه محترمانه‌ی مرد لبخندی زدم و با گفتن سلام و تشکری بابت خوش‌آمد گویی صمیمانه‌اش، دست جلو

بردم و همین‌که دستهایمان در هم قفل شد زنی مسن با مانتوی خردلی و شالی مشکی رنگ را دیدم که از آن سوی حیاط بدون بستن درِ خانه‌ی کوچکِ مجزا شده از عمارت، به سمت ماشین می‌دوید.
با یک دست سینی در دست داشت و با دست دیگرش تندتند از گوشه‌ی سینی اسپند برمی‌داشت و درون اسپنددان داخل سینی می‌ریخت و میان دودی که از اسپنددان به هوا می‌رفت حرف می‌زد و جلو می‌آمد.
بودی تو من دق کردم آخه... بی‌خبر رفتی- ات شم. الهـ
بگردم... کجا
تو... بی‌خداحافظی، ولی من آش پشت پاتو پختم.»
زن بدون کوچکترین توجهی به همسرش، من و خشایار که از آن سوی ماشین آمده و تازه به جمع‌مان اضافه شده بود، تمام نگاهش را به جلوه داده بود که با دست‌های باز شده به طرف او قدم برمی‌داشت و خندان می‌گفت:«سلاااام... مامان سالاری باز که شلوغش کردی... اسفند برای چی؟ مگه چند وقته ندیدی منو؟»
زن رسید. دوباره اسپند روی زغال قرمز شده ریخت و سینی را نزدیک صورت جلوه چرخاند:«انگاری هزار ساله ندیدمت... ای خدا لاغر شدی؟ چرا لباسات برات

اینهمه بزرگه؟ بمیرم برات بسکه پوست و استخون شدی...»
جلوه با آرامش و خنده سینی را از دستان زن جدا کرد و با خم شدن آن را روی زمین گذاشت.
با احترام کلاه از سر برداشت و شانه‌های مامان سالاری که قد کوتاهی داشت را محکم بغل زد.
صدای هق‌هق زن بلند شد و جلوه با تنگ‌تر کردن حلقه‌ی دستان، سرش را کنار گوش زن برد و شروع به پچ‌پچ کرد.
تمامی قوانین دلداری را موبه‌مو بلد بود!
نیم‌نگاه کوتاهی به عمارت انداختم و دوباره محو تماشای جلوه شدم که دستش نوازش‌گرانه روی شال زن کشیده می‌شد.

نگاهم پر شد از احترام، جلوه همانند عمارت و دقیقا به همان اندازه باشکوه بود!
دلتنگی نمی‌گذاشت زن حتی یک لحظه آغوش جلوه را رها کند.
کمی که گذشت، سالاری با گفتن " ای بابا "جلو رفت و دست روی شانه‌ی همسرش گذاشت:«خانم بسه دل دخترمونو خون کردی... بیا برو بچه‌هارو بیدار کن

بگو مامان بهارشون اومده... مگه بهت نگفتم پشت تلفن گفته کاری داره می‌خواد زود بره، اونا هم همه بی‌تاب جلوه هستن.»
زن بی‌میل و رغبت از جلوه جدا شد و با پر شال صورت اشک‌آلودش را پاک کرد.
جای قدم برداشتن به طرف عمارت چرخید و حین سلام دادن و خوش‌آمدگویی با سه چهار قدم بلند خودش را به من و خشایار رساند.
تا رسید رو به خشایار گفت:«خوش اومدید پسرم. خیلی خوش اومدید.»
رو کرد به من و لب‌هایش بی‌صدا شروع به تکان خوردن کرد. مانده بودم چه می‌کند که فوتی آرام روی قد و بالایم چرخاند و غافلگیرم کرد.
#۲۵۰

#پارت_دویست_و_پنجاه_و_یک

نیشم باز شد و " متشکرم " ی رو به خانم سالاری ادا کردم که تندتند شروع به حرف زدن کرد:«خوش اومدید... ببخشید تورو خدا من خیلی احساساتی هستم،

گریه کردم، ناراحت شدید حتما... جلوه گفت گریه کردن دوست ندارید... عذر می‌خوام.»
از جمله‌ی انتهایی خانم سالاری نگاه کوتاهی به جلوه انداختم. با شیطنت نگاهم می‌کرد و می‌خندید.
برای آرام کردن زن از من مایه گذاشته بود؟
با هزار بدبختی قهقهه‌ای را که قصد خروج از حنجره‌ام داشت، کنترل کردم و گفتم:«حق دارید گریه کنید... راحت باشید. جلوه شوخی کرده... حالا یاد می‌گیره کمتر شوخی کنه!»
کف دستم از فشردن عصایی که هنوز به آن عادت نکرده بودم و قصد عادت کردن هم نداشتم، درد گرفته بود.
خانم سالاری که که سر عقب برده و همچنان با کنجکاوی مشغول تماشای چشمانم بود، از تکانی که به بدنم دادم و وزنم را روی پای دیگرم انداختم، دستی زیر چشمان نم‌دارش کشید و شتاب‌زده گفت:«ای وای... سرپا موندید. تورو خدا ببخشید. عذر می‌خوام... هول کردم نمی‌دونم دارم چیکار می‌کنم. بفرمایید از این‌ور... بفرمایید.»
چرخید و با احترام به عمارت که نه، همان خانه‌ای که از آن بیرون آمده بود، اشاره کرد.

جلوه رو به خانم سالاری کرد و گفت:«مامان سالاری بچه‌هارو بیدار می‌کنی؟ میاریشون تو حیاط؟ نگی من اومدما... نترسونیشون... یه چیزی بگو نترسن. اگرم گفتی یه طوری بگو هول نکنن نصفه شبی.»
خانم سالاری همان‌طور که با قدم‌های بلند به سمت عمارت حرکت می‌کرد، صدا بالا برد و گفت:«خیالت راحت. بلدم چیکار کنم.»
آقای سالاری با دو قدم خود را به جلوه رساند و گفت:«کجا دوست داری ببینیشون بابا؟»
جلوه نگاه از عمارت گرفت و با نیم‌چرخی به سمت آقای سالاری گفت:«همینجا... همینجا تو حیاط... وای دلم برای اینجا تنگ شده بود... برای حرف زدن باهاتون.»
سالاری دستی روی شانه‌ی جلوه زد و گفت:«از دل من خبر نداری جلوه‌ی بهارِ ما... پس بابا جان من دوستاتو ببرم ازشون پذیرایی کنم تا تو با بچه‌ها راحد
جلوه نگاهش را به خشایار که همچنان با لبخند بدون هیچ سوال و جوابی در سکوت به سر می‌برد، انداخت و گفت:«بابا سالاری آقای خشایار باهاتون میاد... از خواب هم بیدارشون کردیم نصفه‌شبی مزاحمشون

شدیم. لطفا یکی از اون چای دارچینی‌های خوشمزه‌هاتون براشون آماده کنید. میشه؟»
آقای سالاری که لبخند پت و پهنی بر لب داشت " حتما " گفت و جلو آمد. دست پشت خشایار گذاشت و با احترام او را به سمت خانه‌ی مربعی شکل که آن هم سفید رنگ بود و سقف شیروانی داشت، برد.
جلوه نگاهش را از سالاری و خشایار گرفت. با دستی که کلاه کپ را در آن داشت، به گوشه‌ی حیاط اشاره کرد و دست دیگرش را روی سینه گذاشت. با احترام کمی خم شد و گفت:«جناب آقای عاصف به خونه‌ی اصلی من خیلی خیلی خوش اومدید.»
با خنده از سرِ اداهای غیرقابل پیش‌بینی و عجیب او، به جایی که اشاره کرد، نگاه
تاب سفید رنگ دو نفره‌ی مسقف کنار چناری پیر که شاخ و برگ آن سقف تاب را پوشانده بود بعلاوه‌ی ست چهار نفره‌ی میز و صندلی‌های فرفوژه، زیر نور تک چراغ پایه‌داری که پنج حباب روشنایی داشت، چشمک می‌زد.
عصا را در دستانم جابجا کردم و با اشتیاق به سمت گوشه‌ی دنج و باصفا که انتخاب کرده بود، قدم برداشتم.

یادم نمی‌آمد هیچ وقت از خانه‌های معمولی چه بزرگ، چه کوچک خوشم بیاید اما چقدر این خانه و حیاط به نظرم دلنشین می‌آمد، دقیقا شبیه خانه‌ی بی‌بی، همان حس و حال را داشت، حس زنده بودن، نفسِ کشیدن... آن هم عمیق با خیالی راحت
دو سه قدم برداشته بودم که خودش را کنار من رساند و با لحنی محترمانه گفت:«خیلی خوشحالم که اینجایید جناب عاصف... جسارت بنده رو ببخشید که شمارو دعوت نکردم داخل خونه‌ی بهار، لطفا این قسمت رو به حساب بی‌ادبی بنده نگذارید و به بزرگی خودتون ببخشید. گفتم شاید بچه‌ها آماده نباشن و خب منم اینقدر الان خوشحالم که اگه برم داخل می‌زنم همه رو بیدار می‌کنم اونا هم ممکنه مرتب نباشن برای همین احتمال آبروریزی دادم. بچه‌ها که اومدن و برگشتن اتاقاشون حتما یه تور براتون برگزار می‌کنم که داخل خونه رو نشونتون بدم.»
نطق ادبی‌اش که تمام شد، بی‌هوا دست آزادم را روی شانه‌اش گذاشتم و با انداختن وزنم به روی شانه‌هایش که باعث شد نفس در سینه‌اش حبس شود با بیخیالی گفتم:«اینجوری با من حرف نزن بابا... راحت باش. نباشی هم من فرمون خودمو میرم جلو... می‌بینی که

زوری باید کمکم کنی... گفتی مسئولم تو هم هستی. تو هم قول دادی دیگه!»
نفس سنگین شده‌اش را به سختی بیرون داد و بریده‌بریده گفت:«آ... آره. راحت... باش. مسئولیتِ... سنگینی هم... هست.»
به بدجنسی‌ام ادامه دادم. حتی ذره‌ای وزنم را از روی شانه‌هایش کم نکردم و گفتم:«آره سنگینه... تقویت کن خودتو. خونه‌اتم خیلی قشنگه خانم دانشگر.»
جوابی به طعنه‌ام نداد.

فاصله‌مان که با تاب و صندلی‌ها کم شد نفس‌زنان گفت:«کجا... مدِ نظرتونه بشینید؟ انتخابتون... چیه؟ من وظیفمو ... مسئولیتمو... به انتها برسونم.»
کیف می‌کردم از اینکه شانه خالی نمی‌کند.
حاضر بودم برای بیشتر آزار دادنش یک دور کامل حیاط را طی کنم اما در عوض سرم را جلو بردم و جایی نزدیک موهایش که باز هم رایحه‌ی شامپوی خودم داشت، دمی گرفتم و به آرامی لب زدم:«انتخابمو کردم جلوه‌ی بهار.»
- «صندلی یا ... تاب فرحان؟»
زیر بار وزن زیاد من مغزش از کار افتاده بود.

جای گفتن “ هیچ کدام “ و ادا کردن “ تو “ بار دیگر گردن چرخاندم و این‌بار وقتی لب زدم و ناچار “ صندلی “ را ادا کردم، لبانم با لمس موهای ابریشمی او آشنا شد.
پس این حس جریان داشتنِ زندگی مختص به بناهایی نبود که او با آن‌ها سروکار داشت... موهایش هم...
با “چشم “ غرایی که گفت رشته‌ی افکارم را برید.
وزنم را از روی شانه‌هایش کم کردم اما دیگر رسیده بودیم و همینکه دستم را از روی شانه‌اش برداشتم، صدای جیغ دخترهایی که از در عمارت بیرون زدند، سکوت حیاط را شکست.
- «مامان بهار...»
- «جلوه... جلوه...»
نه دخترِ قد و نیم‌قد بودند که صدایش می‌زدند و - «بهـ هشت،
پله‌های عمارت را دو تا یکی پایین می‌آمدند.
جلوه نفس زنان دست روی پیشانی‌اش کشید و با لبخند قشنگی رو به من “ ببخشید “ گفت.
همان‌جا کنار صندلی به تماشا ایستادم و او با سرعت چرخید و زانوهایش را روی زمین گذاشت.

دست‌هایش را باز کرد و رو به دخترها که اشتباهی در حال دویدن به سمت ماشین بودند، با صدای پر بغضی صدا بلند کرد:«دخترای قشنگم... من اینجام.»
دخترهای هیجان زده با شنیدن صدای جلوه چرخیدند و با جیغ به سمتش دویدند.
بدون هیچ اغراقی شاهد یکی از زیباترین لحظه‌های عمرم بودم.
بغض جلوه شکست و میان هق‌هق زدنش گفت:«بیاید پیشم... خوشگلای من.»
لرزش شانه‌ها و دستان باز شده جلوه از گریه‌ی خوشحالی همراه با آن صدای پر بغض که خروارها دلتنگی در آن موج می‌زد، قلبم را با قدرت از جا کند به طوری که نفسم در سینه حبس و خون در رگ‌هایم داغ شد.

.....
۲۵۱#

#پارت_دویست_و_پنجاه_و_دو

جلوه در راه برگشت طوری سکوت اختیار کرده بود که کم‌کم مرا به وادی نگرانی می‌کشاند.

سکوتی پرمعنا و آمیخته با دلتنگیِ بیش از حدش که آن را به بغض گره می‌زد و ترس... ترس دیگر نبودن، دیگر ندیدن، دیگر نداشتن... باید کاری می‌کردم.
پیشنهاد این دیدار را چه کسی د
حس پشیمانی بدجوری یقه‌ام را گرفت!
چه می‌دانستم نقش مادری مهربان را دارد؟
چه می‌دانستم عشقی بی‌قید و شرط هم دارد؟
سرچرخاندم و نگاهش کردم.
با آرنجی که تکیه‌گاه انگشتانش شده بود تا آن‌ها را به گونه‌اش برساند، خیره بود به خیابان‌هایی که پشت سر می‌گذراندیم.
مگر چند سال داشت که آن‌همه مادری کردن بلد بود؟
گفته بود بیست و شش! کم نبود؟
جذابه همیشه می‌گفت بعضی چیزها ذاتی است و جلوه انگار ذاتا این مادرانه‌ها را از بَر بود چیزی که در هیچ دختری ندیده بودم!
بیشتر از آن نتوانستم چهره‌ی گرفته و لب‌های آویزان جلوه را که برهم چفت‌شدگی عمیقی داشت، نگاه کنم.
پشیمانی بیشتر از قبل حکمفرمانِ ماجرا شد!
سرچرخاندم به سمت پنجره و دو ساعتی را که با او گذرانده بودم، مرور کردم.

فقط دو ساعت بود اما می‌توانستم یک کتاب دو جلدی از احساساتم و احساساتش بنویسم، ورق بزنم و بخوانم.
مدام بین حلقه‌ی بچه‌هایش گیر می‌کرد.
مجال نمی‌دادند نفس بکشد و او با محبت به تک‌تک‌شان یکسان توجه می‌کرد.
یکی از نقاشی‌هایش می‌گفت، دیگری از نمرات بالا.
یکی از اختراع جدیدش می‌گفت، دیگری از تصمیم‌های تازه.
یکی گلایه می‌کرد از نبودنش، دیگری دفترچه‌ی خاطراتش را جلوی چشمانِ مامان بهارش می‌گرفت و داستان جدیدش را نشد
هشت دختر داشت یکی از دیگری مودب‌تر و دوست داشتنی‌تر.
حتی یک نفر را هم پس نمی‌زد و تمام احساساتش را عادلانه بین آن‌ها تقسیم می‌کرد.
برای یک نفر لبخند غرورآمیز خرج می‌کرد و برای دیگری قهقهه، به نفر بعدی می‌رسید اخم و لبخند و دیگری را می‌بوسید.
این چرخه را با لحن‌های متفاوت که همگی پر شده بود از مهر و محبت ادامه می‌داد.

رفته بودم تا جنگی راه بیاندازم و سربازهای او را تحت لوای خودم قرار دهم اما شکست خوردم!
مهربانی بی‌نهایت جلوه حتی نگذاشت جنگ شروع شود.
در صلحی آرامش‌بخش تمام مدت نظاره‌گر حرکات و کارهایش بودم.
دخترانش دل نمی‌کندند از مادر جوانشان و جلوه ناچار تور گردشی عمارت را که شامل دیدن طبقه‌ی ابتدایی ساختمان بود، همراه با دخترانش برگزار کرد.
جلوی چشمانم حین صحبت با آن‌ها برایشان غذا درست کرد تا ناهار فردا را با چشیدن دست‌پختی که همگی دلتنگش بودند، بگذرانند.
چه خانه‌ای برایشان ساخته بود!
تمام عمارت را طوری مرمت کرده بود که انگار آجر به آجرش حس داشت و زندگی.
سالن بزرگ طبقه‌ی پایین هر گوشه‌اش مختص به کاری بود.
اولین چیزی که به نظرم آمد کتابخانه‌ی بزرگی بود که کل دیوار انتهایی سمت راست را پوشانده بود. جلوی آن دو کاناپه قرار داشت و چندین مبل راحتی تک نفره که همگی کرم رنگ بودند. ترکیب رنگی آن‌ها با

کتابخانه‌ی چوبی با رنگ قهوه‌ای سوخته در کنار شومینه‌ای که دقیقا از وسط کتابخانه سربرآورده بود، محیطی دنج و صمیمی ساخته بود.
کل قسمت چپ سالن، آشپزخانه‌ای بود با پنجره‌هایی سراسری که بالای کانتر قرارداشتند و رو به حیاط بودند.
فضای آشپزخانه با یک میز نهارخوری بزرگ و بیضی شکل از سالن جدا شده بود. تمامی اجزای آشپزخانه سفید رنگ بودند. تنها گلدان‌های کوچک و رنگارنگِ پشت پنجره‌ها و روی میز و کانتر بودند که به فضای سفید آنجا رنگ تزریق می‌کردند.
کف سالن و پله‌هایی که درست روبروی در ورودی بودند و مستقیم به طبقه‌ی بالا می‌رفتند همه از جنس پارکت بودند.
عمارت تداعی کننده‌ی گرمای عمیقی بود از صمیمیت.
سه اتاق پایین را کوچکترین دختر جلوه نشانم داد.
اتاق‌هایی که کلاس درس بود اما جز تخته‌ی وایت‌برد باقی مختصات کلاس‌های معمولی را نداشت. کلاس‌ها فرش شده بودند. نیمکت‌های تک‌نفره داشتند و تشکچه‌های حجیم پنبه‌ای برای نشستن.

به نظر راحت می‌آمدند اما به همان اندازه هم نظم و ترتیب داشتند.
یادآوری فضای خانه‌ی بهار و رفتار صمیمانه و با احترام دختران جلوه حالم را خوب می‌کرد و به همان اندازه ناراحت می‌شدم از پیشنهادی که داده بودم و نتیجه‌ی خوبی در پی نداشت.
حالا این شده بود حال و روز کسی که دیگر برای من مثل قبل نبود. مهم بود، بیشتر از هر زمانی اهمیت داشت و احترام.
این بار به بهانه‌ی حرف زدن با خشایار سر چرخاندم اما نگاهم به سمت جلوه رفت.
دستش رسیده بود به پیشانی و با سری افتاده چشمانش را بسته بود.
حسابی خراب کرده بودم!
برای دیدن واکنش جلوه همان‌طور خیره ماندم و خشایار را خطاب قرار دادم:«خشایار دمت گرم بازم یه حال اساسی دادی... باید یه روز تمام این حالایی که دادی رو جبران کنم.»

- «این حرفا چیه می‌زنی برادر من؟ جبران چی؟ ما خوشحالیم و راضی در رکاب شما باشیم.»

از اینکه جلوه کوچکترین حرکتی نکرد ناامید شدم.
ناچار نگاه به روبرو دادم و " چاکرم " ی به خشایار گفتم.
- «کار دیگه‌ای ندارید؟ من نپرسیده دارم میرم سمت خونتون... اگه دوست دارید جای دیگه‌ای برید هستم در خدمتتون فرحان جان.»
نگاهم را به جلوه دادم و در جواب سوال خشایار گفتم:«زدیم از خواب خوراک انداختیمت دیگه این حرفا رو نزن... تا همینجا هم لطف کردی. خیلی مردی.»
دست دراز کردم و ضربه‌ی آرامی به سرشانه‌ی جلوه زدم.
توقع داشتم در فکر و خیال باشد و به رسم همیشگی شانه‌هایش بالا بپرد اما باز هم آن حدسی که در ذهن داشتم، نشد!
با حرکات بی‌نهایت آرامی آرنج از لبه‌ی پنجره پایین برد. با چرخاندن گردن و نگاهی که به نظرم رنگ زندگی از آن‌ها فرار کرده بود، نجوا کرد:«من کاری ندارم... جایی هم ندارم برم... لطفا بریم خونه.»
غمی بود که از صدای نجواگونه‌اش بیرون می‌ریخت اما ترجیح دادم همان جمله‌ی آخر را در ذهنم پررنگ

کنم. خانه‌ی مرا آن‌قدری نزدیک به خودش می‌دانست که به انتهای آن ضمیر مالکیت نچسباند.
کوتاه سری به نشانه‌ی تایید تکان دادم و به همان " خونه "ای که شنیده بودم، بسنده کردم تا کمی فکرم را آزاد کنم و راه حلی برای حال خرابش، پیدا کنم.
.....
#۲۵۲

#پارت_دویست_و_پنجاه_و_سه

سر کوچه‌ی باریک بودیم که کلید را از جیبم بیرون کشیدم.
همان چندقدمی که شانه‌به‌شانه‌ی هم راه افتاده و به کوچه رسیده بودیم را با سری افتاده و دست‌هایی در جیب طی کرده بود.
گفته بود به خانه بیاییم و حالا این سکوت لعنتی مزخرف‌ترین چیزی بود که دافعه‌ای بی‌نهایت به خانه‌ام، جایی که امن می‌دانستیم، ایجاد می‌کرد.
به حلقه‌ی فلزی جاکلیدی روی انگشت اشاره‌ام چرخی دادم تا لااقل صدای برهم خوردن کلیدها جلوه را که مانند خوابگردی به دنبالم می‌آمد، بیدار کند.

سرش که بالا آمد، نیم‌نگاهش به سمت صدای کلیدها را که دیدم، جا کلیدی را به طرفش گرفتم و گفتم:«دست شمارو می‌بوسه!»
آرام جاکلیدی را از کف دستم برداشت و با تانی گفت:«حتما.»
بعد از آن‌همه سر و صدا و شلوغی، خنده و شادی ، جیغ و داد این خساست در خرج کردن کلمات بی‌نهایت آزاردهنده بود.
فقط حیف که جلوه‌ای دیگر از او دیده بودم، شاید اگر جای او شخص دیگری این تفاوت رفتاری فاحش را در رابطه با من پیش می‌گرفت، فقط خدا کارساز می‌شد تا بلایی سرش نیاورم.
سلانه سلانه کوچه را به انتها رساندیم.
سرعت به واسطه‌ی پاهای بی‌جان من کم بود اما فکر و خیال فراوان.
چطور باید ناراحتی‌ام را بیان می‌کردم؟
کم‌کم دیو خشم هم بیدار شده بود و هزار و یک دلیل می‌آورد تا ثابت کند حال خراب جلوه بی‌دلیل است.
دانسته پا به این شرایط گذاشته و باید جای ساختن این هوای ابری به هدف بزرگتری که دارد فکر کند اما

گوشه‌ی ذهنم پر شد از کوچکترین دختر جلوه و صدای شیون‌های بی‌امان او به وقتت خداحافظی.
همان دختری که با ذوق و شوق در بلوز و شلواری که طرح خرس و خرگوش داشت، با موهای به‌هم‌ریخته، کلاس‌های درس را نشانم داد.
گریه‌هایش وقتی بند آمد که جلوه او را بغل زد و با خنده قول داد تا برایش قصه بخواند.
دخترک را با خود به طبقه‌ی بالا برد و بقیه هم بعد از خداحافظی مثل جوجه‌هایی کوچک به دنبال او رفتند.
صحنه‌هایی که دیده بودم فراموش نشدنی بودند و یادآوری هر کدام تبدیل به ضربه‌ای کاری می‌شد که بر سر و صورت دیو خشم فرود می‌آمد و آنهمه شلوغ‌کاری را که به راه انداخته بود، خفه می‌کرد.
بالاخره بعد از گوش دادن به تنها صدای موجود که ضربات انتهای فلزیِ عصا بود پیش روی در ایستادیم و جلوه در را
سر به زیر کنار ایستاد تا وارد خانه شوم.
عصا را در دستانم جابجا کردم و دستم پشتش گذاشتم و گفتم:«یادت ندادن خانم‌ها مقدم هستند عزیزم؟»
“ متشکرم “ بی‌حالی از بین لبانش خارج شد و با هل آرامی که به پشتش وارد کردم، وارد خانه شد.

یک قدم بلند به سمت آشپزخانه برداشت و یک آن با هول برگشت و دستپاچه گفت:«ای داد... ببخشید کمک نمی‌خواستی... من حواسم پرت بود.»
رنگ و رویش چرا آن‌همه پریده بود؟
هاله‌ی سیاه دور چشمانش در پسِ آن رنگ پریدگی واضح بود و چشمانش را چنان بی‌فروغ کرد هیچ اثری از آن رنگِ نگاهِ زیبا نبود.
نیم قدم جلو آمد که دست آزادم را بالا بردم و با جدیت گفتم:«نه... کمکِ چی؟ باز اون دورِ بد مراقبت رو برداشتیا... چته تو؟»
چند لحظه نگاهم کرد و اخم ریزی بین ابروهایش خودنمایی کرد.
شتاب‌زده چرخید و با گفتن " ببخشید " ی کوتاه به سمت آشپزخانه دوید.
کلافه عصا را روی زمین فشار دادم و به طرف کانکس قدم برداشتم.
روشن شدن چراغ‌های آشپزخانه را دیدم.
یک قدم مانده به در آشپزخانه صدایش آمد که پرسید:«مسکن نداری؟»
جلوی در آشپزخانه ایستادم و دست در جیبم بردم.

نگاهی به او انداختم که سبد مخصوص قرص‌ها را از کابینت بیرون کشیده بود. ورقه‌ها و قوطی‌های قرص را یک‌به‌یک برمی‌داشت و با نگاهی مستاصل اسم آن‌ها را می‌خواند.
زمزمه‌اش را شنیدم که گفت:«این قرص سرماخوردگیه؟ توش مسکن داره؟ هیچ وقت اینارو یاد نگرفتم!»
ابروهایم از تعجب بالا رفت. ماندم چه می‌کند، چه می‌گوید و چه دردی دارد؟
ورقه‌ی مسکن را از جیب بیرون کشیدم و گفتم:«بیا اینجا... اونجا مسکن نیست! چت شده؟»
سبد را رها کرد و با دو قدم بلند و پرعجله‌ای که برداشت خودش را رساند و ورقه‌ی قرص را از میان انگشتانم قاپ زد.
بدون حرف و توضیح یا تشکری چرخید و به طرف سینک رفت تا لیوانی برای آب خوردن بردارد.
چرا مثل آدم حرف نمی‌زد؟
پس زبان‌بازی های بیکرانش را کجا مخفی کرده بود؟
دوباره به خانه رسیده بودیم و انتخاب او همان رویه‌ی نداشتن دیالوگ بود!

نیم‌چرخی زدم و به طرف پنجره‌های قدی کانکس قدم برداشتم.
چه راحت کفری‌ام کرد!
کلافگی غلبه کرد. پنجره‌ی کشویی کانکس را لجوجانه با تمام قدرت هل دادم.
چراغ‌های اتاق خواب خاموش بود. اولین قدم بلند و پرحرصم را که به سمت کلید برق برداشتم، پنجه‌ام محکم به چیزی خورد و به جلو پرتاب شد.
از صدای شکستن و خرد شدن جلوه جیغ خفیفی کشید و به اتاق خواب آمد.
#۲۵۳

#پارت_دویست_و_پنجاه_و_چهار

مانده بودم در آن یک ثانیه چه اتفاقی افتاده که همه جا روشن شد.
نگاهم را از جلوه که دست روی کلید برق داشت و خشکش زده بود به پایین کشیدم.
دو حجم سفالی که آن شب ساخته بودیم، خرد و خاکشیر شده همراه با خاک‌های داخل آن‌ها که روی

زمین پخش شده بود و چند هسته‌ی خرما که جلوه داخل آن‌ها کاشته بود، کف کانکس را پر کرده بودند.
- «واااای... وای چیکار کردی فرحان؟ ای داد شکستشون!»
نه برای شکستن دست سازه‌ها یا خاک و خلی که به هر طرف پاشیده شده بود بلکه با شنیدن صدای خشم‌آلود جلوه که بی‌سابقه بود، متعجب سر بالا بردم.
با اخم و تخم از من رو گرفت و جلوی سفال‌های شکسته شده یک زانو نشست.
اخم در هم کشیدم و یک قدم جلو رفتم:«شکسته که شکسته... اینهمه ناراحتی برای چیه؟ شکستنی می‌شکنه! چته تو؟ الان کی اینارو گذاشته پشت پنجره جلو پا؟ من یا تو؟ می‌خوای جای بهانه حرف اصلیتو بزنی؟»
تکه‌های شکسته را که جمع کرده بود یک ضرب روی زمین رها کرد و ایستاد.
جای نگاه کردن به من که مانده بودم چه اتفاقی در حال وقوع است مدام با چرخاندن نگاهش به این‌طرف و آن‌طرف شروع کرد:«مگه ندیدی گذاشتمشون اونجا؟ آره اصلا اشتباه از من بود نباید میاوردمش تو اتاق! .... زدی شکوندیشون! تو چرا اینجوری

هستی؟ .... اینهمه حیاط و فضای خوب چرا گل نداری؟ ... خب بگو دوست ندارم منم دست نمی‌زنم به وسایلت که گل بکارم! ... فقط بلدی گلدون درست کنی... آره دیگه گل دوست نداری... حتما چون مسئولیت نگه‌داری داره!»
اخم‌هایش سرجای قبلی مانده بودند اما صدایش از زور بغض دورگه شده بود.
دچار گردباد دلتنگی و جنون شده بود و انگار نمی‌فهمید چه می‌گوید. چه آسمان و ریسمانی را برای گره زدن انتخاب کرده بود؟
بغض نمی‌گذاشت درست غرغرهایش را بر سرم هوار کند.
نفسی تازه کرد تا حرف‌های بی‌سروته‌اش را ادامه دهد اما تا نگاهش به چشمانم و سگرمه‌هایم رسید، انگار تازه از خواب بیدار شده باشد، لب‌هایش از هم باز ماند و دوباره خشکش زد.
نگاهم را یک دور روی تمامی اجزای صورتش گرداندم.
رنگ پریده‌تر از وقتی بود که به خانه رسیدیم.
یک آن استیصالش در پیدا کردن قرص یادم آمد.
پس ماجرا فقط به خانه‌ی بهار ربط نداشت!

تمام این مدت استرس و اضطراب داشت و حالا همه‌ی آن‌ها یک‌جا کنار درد جسمی قرار گرفته و امانش را بریده بود.
جلوی لبخندی را که می‌آمد تا بی‌هوا روی لبهایم قرار بگیرد، گرفتم.
دست بالا بردم و با پشت انگشتانم راهی فرضی روی گونه‌اش کشیدم.
دوست داشتم مقصد نهایی انگشتانم لبهایش باشد اما دستم را درست روی چال گونه‌اش مشت کردم.
چانه‌اش را دیدم که شروع به لرزیدن کرد و گفتم:«حرف بزن جلوه... از من ناراحتی؟ بگم پیشنهادم اشتباه بود و نباید می‌رفتیم حالت خوب میشه؟»
بی‌هوا زیر گریه زد.
همان گریه‌ی معروف و پر سر و صدا!
حالا باید می‌جنگیدم تا بلند نخندم.
انگشتانم راه رسیدن به گوشش را پیش گرفت و در نهایت وقتی به گردنش رسید به دور آن حلقه شد.
با لبخندی پهن سرش را روی سینه‌ام گذاشتم و گفتم:«هیششش... جلوه الان اگه خنده‌ام بگیره تقصیر خودته‌ها... خدایی چرا این شکلی گریه می‌کنی؟»

نفس زنان میان هق‌هق‌هایش شروع به گله کرد.
- «اونی که... مراقب کسی نیست تو نیستی... اون... اون منم. دیدی؟... دیدی نتو... نتونستم از دخترام... ازشون درست... مراقبت کنم. چرت و پرت گفتم. چیزایی که... دوست داشتم تو... تو به روم بیاری... کاش... کاش شبیه... شبیه تو بودم... فرحان.»
پرنده‌ی زیبای من فقط خسته بود.
سرش را بیشتر روی سینه‌ام فشار دادم. عصا را رها کردم. شانه‌هایش را بغل زدم و بعد از گذاشتن چانه‌ام روی سرش گفتم:«تو فقط خسته‌ای... بسه. گریه نکن... مگه مامان سالاری رو نترسوندی که من گریه دوست ندارم. درست فهمیدی من واقعا ترسناکم... بسه.»
گریه‌اش تقریبا بند آمد و صدای خفه‌اش را شنیدم که گفت:«ببخشید... از اینکه اونارو گفتم... با هم ساخته بودیمشون، خب برام مهم بود... ببخشید نباید اونارو می‌گفتم... با خودم بودم... اعصابم خورد شد اونطوری ناراحت و دلتنگ دیدمشون. دلم تنگ شد زدیم بیرون.»
دمی از موهایش گرفتم.
نگاه زیرچشمی‌ام به بافته‌ی موهایش رسید.

دستانم را به انتهای موهای بافته شده رساندم و کش حلقه‌شده به دورشان را کشیدم.
مشغول باز کردن موها شدم و به آرامی گفتم:«دوباره می‌سازیم... تو باید یه کم استراحت کنی. این مدت پوستت کنده شد. می‌خوای ضدحال بزنم بهت بگم بازم مونده؟ باید پوستتو کلفت‌تر کنی خانم دانشگر، خودت می‌دونی هنوز تموم نشده.»
مشت شدن دست‌هایش روی سینه‌ام را حس کردم.
کار باز کردن موها تمام شد. نیشخندی زدم و گفتم:«اگه حرصت دراومده می‌تونی اولین لعنتی رو خرجم کنی!»
۲۵۴#

#پارت_دویست_و_پنجاه_و_پنج

فشاری به دستانش آورد و بدنش را عقب کشید.
زل زد به چشمانم و گفت:«کاش اینهمه خوب نبودی!»
خندیدم و گفتم:«می‌دونم... ایده‌الیستی... عالی دوست داری.»
دستانش را روی گونه‌هایش کشید و آن‌ها را که از جوشیدن اشک‌ها خیس بود، پاک کرد.

نگاهش پایین رفت و گفت:«اینجا جارو می‌خواد.»
مچ دستش را گرفتم و گفتم:«بیخیال... کی حال داره این وقت صبحی... بیا جا می‌بریم می‌ندازیم تو حیاط می‌خوابیم.»
خواستم برای برداشتن عصا خم شوم که دست به کار شد و قبل از من آن را از روی زمین برداشت.
عصا را با سری افتاده تحویلم داد.
از کنارش رد شدم. به طرف کمد آشپزخانه قدم برداشتم و با بدجنسی گفتم:«خانم دانشگر حالا درسته خونه‌ی من قد خونه‌ی شما بزرگ نیست و...»
- «فرحان...»
بی‌توجه به اعتراضش با هل دادن در کشویی کمد رختخواب‌ها ادامه دادم:«درسته من باغچه و گل و چیزایی که تو دوست داری رو ...»
با کنار زدم جلو کشید و تشک و روانداز را بغل زد:«اشتباه شد. گفتم حالم خوب نبود... فرحان.»
چرخید و با دست پر به سمت حیاط قدم برداشت.
بی‌اختیار " جانمی " از میان لبهایم بیرون پرید.
پوزخندی زدم به حال و روز غریبی که درگیرش بودیم.
این درگیر بودن در حوادث چه سد قطوری روبروی احساساتمان ساخته بود!

نیم‌چرخی به سمت کمد باز شده زدم که مثل برق و باد از راه رسید و تشک و بالشی بغل زد و حین خارج شدن از آشپزخانه گفت:«یه جایی میندازم آفتابِ صبح اذیتمو
عصازنان به اتاق خواب برگشتم و با برداشتن بالشی از روی تخت به حیاط رفتم.
گوشه‌ی شرقی حیاط جایی نزدیک دیواره‌های برج‌ها تشک‌ها را پهن کرده بود.
روزهای اول می‌ترسید از افلیج نبودنم و حالا!
حس خوبی داشتم از اینکه اعتماد داشت، از اینکه کنارم احساس امنیت می‌کرد.
نزدیک شدم. بعد از تشکر و انداختن عصای کذایی روی زمین نشستم و سریع دراز کشیدم.
توان بدنی‌ام دیگر کشش روی پا ماندنِ بیشتر را نداشت.
همانطور درازکش کتونی‌ها را از پایم درآوردم که چهارزانو روی تشک کناری نشست.
سرم را روی بالش جاگیر می‌کردم که به حرف آمد:«وقتی صدای شکستن اومد ترسیدم... از قبلشم گریه‌های اون فسقلی...»

دستم را روی بالشی که از بالش زیر سرم فاصله داشت کوبیدم و گفتم:«جلوه بیا بگیر بخواب فردا کلی کار داریم. به جان تو فهمیدم قاطی کردی... بیشتر بگی حال منم خراب میشه بعد من شبیه تو اینقدر نایس قاطی نمی‌کنم.»
لبخند روی لبانش خیالم را راحت کرد. موقتی هم که شده، نقش آبی روی آتش را ایفا کرده بودم.
دراز کشید و خیره شد به آسمان.
سخت بود اما دل کندم از نیم‌رخش و نگاهم را به آسمان دادم.
شب تمام شده بود و ستاره‌ها در حال محو شدن بودند.
یک شب دیگر هم به صبح رسید!
- «خیلی بی‌معرفتم اون حرفارو بهت زدم. خونت گُل نداره اما عوضش...»
تک‌خنده‌ای کردم و گفتم:«عوضش کلی گِل داره... به قصد قربة اللهِ کتک خوردن داری میری جلو؟ خوبه ادا
ریز خندید و گفت:«ببخشید!»
چشمانم را بستم. درست‌ترین کار بود تا بنای زیبایی که در حال ساختن آن بودیم زیباتر شود و از ریخت نیفتد.
- «فرحان؟»

- «هووم؟»
- «هیچی... شب بخیر.»
لبانم کش آمد و همراه با پوزخندی گفتم:«صبحت بخیر... خوب بخوابی!»
.....
#۲۵۵

#پارت_دویست_و_پنجاه_و_شش

از لرزش چیزی زیر دستم، روحی که رهایَش کرده بودم کم‌کم به کالبدم بازگشت!
موبایل بود که قبلِ خواب آن را از جیب درآورده و کنار دستم گذاشته بودم.
قصد حرام کردن خواب خوش را داشت که خوب هم از پسِ آن برآمد.
پلک‌هایم تکان خورد اما باز نشد.
لرزش قطع شد و این‌بار روشن شدن هوا بود که نمی‌گذاشت خواب را ادامه دهم.
با چشمان بسته نفس عمیقی کشیدم.

شامه‌ام دیگر پیِ بوی شامپو و بدن‌شوی مردانه نبود بلکه به دنبال عطر خوش آب و رنگ هوا را بو می‌کشید.
آشنا شده بودم با رایحه‌ی جلوه‌ی بهار!
قبل از فرورفتن به دنیای خواب خود را از تماشا محروم کردم اما در عوضِ پایان دادن به حسِ بینایی، قدرت بویایی‌ام خودبه‌خود قد
فاصله‌مان کم نبود اما به راحتیِ تمام با بسنده کردن به عطری جدید که راه گرفته بود تا زیر بینی‌ام، روح و روانم را خواب سپردم.
تا کی می‌خواستم به این فاصله‌ی اندک اما بسیار دور، راضی باشم؟
مطمئن بودم کمی دیگر بگذرد از پس قانع کردن خودم تحت لوای رفاقت، امنیت و اعتماد یا هر چیزی از این قبیل برنمی‌آیم.
باید سریع‌تر می‌جنبیدم و پرونده‌های باز مانده‌ای را که مربوط به خودم بود، حل و فصل می‌کردم.
اگر کارها همان‌طور که می‌خواستم پیش می‌رفت و می‌توانستم با قاطعیت مهر مختومه بر روی آن‌ها بزنم دیگر مهم نبود، جلوه چه پرونده‌های بازمانده‌ای دارد.

تصمیم گرفتن و عملی کردن آن برای من آسان‌ترین کار دنیا بود.
زمین و زمان به هم دوخته می‌شد، جلوه را رها نمی‌کردم.
موبایل دوباره لرزش را از سر گرفت.
بی‌توجه به شخصی که اصرار داشت صدایش را به گوشم برساند، دستانم را بالا آوردم و هر دو را روی پیشانی‌ام قلاب کردم.
پلک‌هایم را رو به آسمانی که روشن شده بود، گشودم و خیره به آبی کم‌رنگ و نامتناهی پیش روی چشمانم ماندم.
مغزم شروع به کار کرد.
دلم می‌خواست سر بچرخانم و طوری که دوست دارم از خواب بیدارش کنم.
اخم درهم کشیدم و لعنتی به روال گندی که در زندگی‌مان جریان داشت، فرستادم.
با آرنج‌ها تکیه‌گاه ساختم و نیم تنه‌ام را به سختی بالا کشیدم.
تکیه‌ام را به دیواره‌ی بتنی دادم و گیج و خواب‌زده چشم دوختم به حیاط که در سایه‌ی برج‌های بلند قرار گرفته بود.

خستگی مفرط نشان می‌داد زمان زیادی از خوابیدن نگذشته است.
سر پایین بردم و به گرمکنی که از تن درنیاورده بودم، نگاه کردم.
هوای صبحگاهی کمی خنک بود اما مطمئن بودم به سبک و سیاق همیشگی تمام بدنش را زیر روانداز مخفی کرده است.
نه، نمی‌شد بیخیال سرچرخاندن شوم.
با چرخشی که به گردنم دادم چشمانم را مهمانِ تماشای قابی زیبا کردم.
باز هم غافل
نیم‌تنه‌اش بیرون از روانداز بود.
موهای لخت که نرمی آن‌ها تجربه‌ای محشر بود برای حس لامسه‌ام با سماجت صورتش را پوشانده بودند و چند تار مویی که جلوی دهان نیمه بازش قرار داشت در پی بازی با نفس‌های آرام، بالا و پایین می‌شدند.
بی‌اختیار نیم‌چرخی به کمرم دادم و یک آرنج را تکیه‌گاه بدنم کردم.
خوشحال از اینکه دردهای سابق به سراغم نمی‌آمد با لبهایی کش آمده، مشغول تماشا شدم.

انگشتانم را برای کنار زدن موها از روی صورتش و کشف اینکه آیا در خواب هم می‌توانم اثری از چال‌های خوش حالت گونه‌اش را ببینم یا نه، جلو بردم.
نرسیده به مقصد دوباره عقل کلی که این روزها زیادی خودنمایی می‌کرد به حرف آمد و شروع به خطابه‌ای کرد از نقشه‌های عجیب و غریب با تبصره‌های موجود!
دستم مشت شد و بدون کوچکترین حرکت پیش‌رونده‌ای در هوا باقی ماند.
پلک‌هایم را محکم روی هم گذاشتم و لحظه‌ای بعد بی‌قرار آن‌ها را از هم باز کردم.
چشمانم نبود که موهای سربه‌هوا را دید زد، قلبم بود که آن را باخته بودم!
اگر قرار بود طعمه‌ای باشم برای به دام انداختن جماعتی، وقتی چندانی باقی نمی‌ماند پس چرا باید این لحظات را بر خودم زهر می‌کردم؟
چشمانش را می‌خواندم، خط به خطش را!
مثنوی بود این قهوه‌ای‌های پرحرف!
شک نداشتم اگر فرمان را به آن روی کله‌خرم می‌دادم و بی‌هوا با بوسه‌ای از خواب بیدارش می‌کردم، حتی کلمه‌ای اعتراض هم نمی‌شنیدم.

اصلا راحت می‌شدیم از این سرپوش گذاشتن‌های مدام و راه جدیدی برای همراهی پیدا می‌کردیم.
دیگر ذره‌ای خواب نمانده بود و مصرانه زل زده بودم به دختری که دست به تخریب فرحان عاصف زده بود و مرمت می‌کرد هر آنچه را با تیشه‌های پی‌درپی‌اش، منهدم کرده است.
فکرهایی که قلبم آن‌ها را دیکته می‌کرد باعث شد دست پایین افتاده‌ام دوباره راه رسیدن به موهایش را طی کند.
#۲۵۶

#پارت_دویست_و_پنجاه_و_هفت

کسی بلند صدایم زد و پرسید: معنای طعمه چیست؟
دندان‌هایم محکم روی هم قفل شد و دستم برای دومین بار پایین افتاد.
کلافه و مستاصل بین خواستنی که قلبم فریاد می‌زد و عقلی که قیافه گرفته بود و تابلویی با نوشته‌ی صبوری پیش رویم گرفته بود، دندان قروچه کردم.
این جنگ و جدال نفسم را گرفته بود.

خسته از کارزاری که نمی‌دانستم انتهای آن چه کسی پرچم سفید صلح و آشتی را بالا می‌برد یا اصلا زنده می‌مانم تا آن روز را ببینم، تکانی به بدنم دادم و بعد از برداشتن موبایل بدون اینکه لحظه‌ای به صفحه‌ی آن نگاه بیاندازم به کمک عصای که در حکم استخوانی بود در گلویم، بلند شدم و راه کانکس را پیش گرفتم.
در شامه‌ام عطری باقی ماند که می‌دانستم تنها خودم قدرت حس آن را دارم و همان بهانه‌ای بود تا تاب بیاورم فقدان قابی زیبا که آن را از خودم دریغ کردم.
پا داخل کانکس خاک و خلی گذاشتم و با اخم‌های درهم، پر شده از خشم، خشم از روزگار و سرنوشتی که اصرار داشت صفحات خوب را تندتندتر از صفحات بد، ورق بزند، سر بالا بردم.
نگاهم نشست به تابلوی نقاشی آلا که جلوه آن را روی دیواره‌ی بین اتاق خواب و آشپزخانه نصب کرده بود.
تک درخت نقاشی شده بر روی بومی که پس زمینه‌ی خاکستری داشت من نبودم؟
ریشه‌های طول و دراز درخت که در دل خاک به هر سو راه گرفته بودند و شده بودند آینه‌ای از شاخه‌های درهم تنیده‌ی درخت چه معنی داشتند وقتی من واقعی فراری بودم از رگ و ریشه‌های وجودی‌ام؟

بعد از فرار من و جذابه مگر ریشه‌ای باقی مانده بود؟ این ریشه‌ها که برای پابرجا ماندن درخت تنومند زمین را شکافته بودند همان رفاقت‌هایی بودند که من می‌ساختم تا جای خالی چیزی را در روح و روانم پر کنم.
عصا را روی زمین کوبیدم و با پاهای برهنه از بین خاک‌های پخش شده عبور کردم تا به تابلو نزدیک شوم.
آلا چقدر حس و حال به این نقاشی، این بوم تزریق کرده بود که صدای حرف زدنش را به وضوح می‌شنیدم و هر بار که تمام ذهنم را به آن می‌دادم داستانی جدید داشت.
چشمان باریک شده‌ام پر شد از پیچ و تاب ریشه‌ها و ذهنم کلمه‌ی رفاقت را به آن‌ها چسباند.
لعنت به واژه‌ی رفاقت، آن‌قدر زیر و بم آن را از بِر بودم که مرا دچار اعتماد به نفس کاذب نهایت جایی از کسی زخم خوردم که فکرش را هم نمی‌کردم!
آن مرد هزار اسم شاید رفیق نبود اما دوست بود... یک درجه با رفاقت فاصله داشت اما پشت واژه‌ی دوست هم اعتماد بود، نبود؟

بس بود... فکر به این‌که قراری ناخواسته با مرگ داشتم و آن را شخصی که زمانی یک دوست معمولی بوده رقم زده و از قضا با شانس زنده مانده‌ام، کافی بود.
جذابه واژه‌ی حکمت از دهانش نمی‌افتاد، ناخوداگاه مرا هم نسبت به این کلمه و مفهوم آن شرطی کرده بود!
حکمت زنده ماندنم چه بود؟
شاید باید به آن‌جا می‌رسیدم که ژن خفه شده‌ی عاصف‌ها را از وجودم بیرون بکشم!
کمرم را که با انحنایی خفیف به سمت تابلوی نقاشی خم شده بود صاف کردم.
پوزخندی زدم و موبایل را که میان مشتم گرفتار بود، بالا آوردم.
نگاهی به اعداد درج شده‌ی ساعت انداختم و نوار باریکی که اسم جذابه روی آن حک شده بود.
جذابه وقتی اینقدر زود تماس می‌گرفت یا مثل آن شب دیر یعنی کلافه بود، یعنی مور و ملخ افکار زشت به جان روح و روانش افتاده بودند، یعنی آرامش می‌خواست، یعنی مرا می‌خواست، رفیق شفیقی که از قضا پسرش هم بود!

به نقشه‌ام راهش نمی‌دادم اما جان می‌دادم تا تن و روح خسته‌اش کنار خانواده‌ای که ساخته در صلح باقی بماند.
تصمیم گرفتن برای من سهل بود و ممکن حتی آن‌هایی که سخت بود و ناممکن!
به نظر روزهایی که پشت سر گذاشته بودم برای تشنه کردن شکارچی که قرار بود طعمه‌اش باشم، کافی بود!
ویلچری وجود نداشت... ایستاده بودم و کف پاهایم لمینت خاک زده را لمس می‌کرد... عالی بود!
همراه با باز کردن قفل موبایل تلخ خندیدم و گفتم:«اینجا با عراق چقدر تفاوت ساعت داره؟»
#۲۵۷

#پارت_دویست_و_پنجاه_و_هشت

شماره را محض عادت، ذخیره کرده بودم با نام خودش... اسلم!
از گوشه‌ی موبایل زیرچشمی نگاهی به پنجه‌های برهنه‌ام انداختم.
آماده بودم چون دیگر فرحان عاصف روی پاهای خودش ایستاده بود.

همراه با سرفه‌ای برای صاف کردن صدا، انگشت شستم را روی آیکون تماس گذاشتم و بدون لحظه‌ای تردید دست بالا برده و خیره به نقاشی، موبایل را به گوشم چسباندم.
سحرخیز بود که بعد از دو بوق آزاد با غرور و شکوه خاصی جواب داد.
- «فرحانِ عزیز سلام.»
فقط خدا می‌دانست چه اندازه از غلظتی که به حرف " ح " در بیان اسمم می‌داد، متنـ
تمام تنفری را که در وجودم بیداد می‌کرد، خفه کردم.
بازی شروع شد!
لحن بشاش اسلم نیشخندی به لبان چفت شده‌ام، آورد.
سعی کردم طوری جواب دهم تا تا لحنم کمی دوستانه به نظر بیاید اما طعنه‌ام را هم زدم و گفتم:«سلام اسلم... عمو، عاصف یا جناب و آقا نمی‌گم چون تفاوت سنی زیادی نداریم. جذابه گفته همسن هم هستید!»
- «البته... هر جور راحت هستی... هر چه حق باشد را برایت قائل هستم. جذابه درست گفته است فرحان. اگر بدانی چه اندازه از تماس تو خوشحال شدم. خدا می‌داند دیگر ناامید بودم.»

رگیرم و البته
ابه هیچ
عاصف‌هاست
ی هستم که

خانوادگی‌مان
ی تو دردها

شما نیز

ر دوستی و
عذابه یکیه
رم دور
یه من طرف

فشا
را با تعجب

چند ثانیه‌ای طول کشید تا لحن جدی‌ام را هضم کند.
صدای بیرون دادن نفسش آمد و پشت‌بند آن شروع کرد:«فرحان کاش می‌توانستم کار بهتری انجام دهم. کاش می‌توانستم...»
کلافه از به در و دیوار زدن‌هایی که در نظرم بی‌ارزش بود، گفتم:«اسلم گوش بده ما باید با هم صحبت کنیم اما نه درباره‌ی گذشته که هر چی همه‌ش بزنیم اوضاع بدتر میشه یا اینکه بشینیم کارهایی که می‌تونستیم و نکردیم و بشماریم. امیدوارم متوجه منظورم بشی!»
- «چیزی متوجه نشدم. توضیح بیشتری بده!»
همین را می‌خواستم، گیج شدن اسلم را!
باید در این گنگ بودن طوری او را خوشحال می‌کردم که اسمم را جار بزند.
مشت محکم شده‌ام به دور دسته‌ی عصا را کمی شل کردم.
اولین قدم در نقشه‌ام همین بود که اسلم بوق و کرنا بردارد و صلح را فریاد بزند.
منتظر گذاشتن اسلم و گرفتار شدن او در شیش و بشی که برایش ساخته بودم، حس و حال خوبی ایجاد می‌کرد.

پلک‌هایم را لحظه‌ای روی هم گذاشتم. لبهایم با لبخندی کش آمدند:«بهت توضیح میدم اسلم... راستش من مدتیه میرم پیش یه روانشناس... یه فکرایی تو سرم دارم!»
- «عالی است فرحان... من هم سالهاست تراپی می‌کنم. منتظر هستم از فکرهایت برای من بگویی. منتظر هستم و بسیار خوشحال.»
یک طرف لبم ناخوداگاه بالا رفت.
دیگر نباید اسلم را در انتظار می‌گذاشتم.
حالا وقت عمل کردن به صورت چکشی بود تا شوک را وارد کنم.
خواستم جواب اسلم را بدهم که با نشستن دستی روی قلبم، شتاب‌زده چشمانم را باز کردم.
جلوه با چشمان خواب‌زده و نگران روبرویم ایستاده بود.
#۲۵۸

#پارت_دویست_و_پنجاه_و_نه

لب‌هایم از هم باز شد.
جلوه اخم درهم کشید.

کلمه‌ی “ اسلم ” از دهانم خارج شد.
جلوه پنجه‌هایی که روی قلبم گذاشته بود را مشت کرد.
“ منتظرم ” اسلم را شنیدم و اخم‌هایم درهم رفت.
دیدن این چهره‌ی شاکی با موهای پریشانی که احاطه‌اش کرده بودند، قلبم را با قدرت به ضربان وا می‌داشت اما اگر جلوه نمی‌دانست من به خوبی می‌دانستم برای داشتن او باید از این خوان می‌گذشتم.
خیره به قهوه‌ای‌های نگران مانده بودم که صدای فرحان گفتن اسلم هوشیارم کرد.
گفته بودم یک قدم عقب‌نشینی نخواهم کرد.
موبایل میان انگشتانم فشرده شد و چشم‌درچشم جلوه گفتم:«اسلم می‌خوام کینه‌هارو تموم کنم... می‌خوام ببینمت. تو میای یا من بیام؟»
- «حتما... حتما... حتما که خودم خواهم آمد. عید من است امروز...»
آه از نهاد جلوه درآمد و دستش از روی قفسه‌ی سینه‌ام پایین افتاد.
اسلم شادی‌هایش را فریاد می‌زد و من نمی‌دانستم نگران جمله‌هایی مهم باشم که ناگفته باقی مانده بود یا نگران جلوه‌ی بهاری که با سری پایین افتاده نیم‌چرخی زد و راه آشپزخانه را پیش گرفت.

- «من به زودی بار سفر خواهم بست. اگر باید کاری بیشتر انجام دهم خواهش می‌کنم به من بگو. می‌خواهم جشنی بزرگ بگیرم. آیا موافقی؟»
جلوه با حضور بی‌موقعش تمام تمرکزم را بر هم ریخته بود.
دست قلاب شده به عصا را بالا آوردم.
باید ذهنم را سروسامان می‌دادم و سرضرب‌تر حرفم را می‌زدم.
انگشت اشاره‌ام را روی پلک چپم که دچار پرش‌های پی‌درپی شده بود، گذاشتم و گفتم:«مهمونی باشه یا نه برام فرق نداره... اسلم من به پول ارثیه‌ام احتیاج دارم. من می‌تونم با یکی دو تا جراحی که پول زیادی می‌خواد از روی ویلچر بلند شم و راه برم.»
عصا را محکم روی کفپوش کانکس کوبیدم و با پوزخندی آشکار ادامه دادم:«یه عاصف واقعی... ادامه‌ی نسلمون اسلم!»
سکوتی که حکمفرما شد، نشان می‌داد جمله‌های رگباری‌ام نفس اسلم را بریده است.
این واکنش‌ها اهمیت داشت!
گرچه بعید می‌دانستم اما امکان گناهکار بودن اسلم وجود داشت و باید حواسم را جمع می‌کردم.

صدای بغض‌آلود اسلم آمد که پچ‌پچ کنان جملاتی را به زبان عربی ادا می‌کرد.
نجواهای بی‌شباهت به دعا که تمام شد به حرف آمد و گفت:«فکر می‌کنم پرودگار رحمان و رحیم امروز را فقط برای شادی من آفریده است فرحان... از شعف شنیدن حرفهایت زبانم نمی‌چرخد...»
فکرم سُر می‌خورد و جای دیگری می‌رفت!
حرف‌های باقی مانده را هم زده بودم پس دیـ
به تحمل کردن حرف‌های اسلم نبود.
- «امروز را بدون تو جشن خواهم گرفت اما به زودی با هم...»
جشن می‌گرفت نتیجه‌اش می‌شد خبردار شدن همه.
همه‌ی کسانی که دستی در قتلم داشتند.
تیرم به وسط سیبل تاریکی اصابت کرد!
ماندن در این بحث که اسلم آن را دو طرفه می‌دید و من یک‌طرفه مسخره بود.
کلافه نگاه از تابلوی نقاشی که آن را تار می‌دیدم گرفتم و همراه با برداشتن گامی به سمت آشپزخانه به حرف‌های اسلم پایان دادم:«باید برم پیش دکتری که باهاش قرار ملاقات دارم... میبینیم همو.»
- «من می‌آیم. اگر احتیاجی بود تا خارج از ایران...»

دندان‌هایم را روی هم ساییدم و بار دیگر رشته‌ی کلام اسلم را پاره کردم:«لزومی نداره. همین‌جا حل میشه. باید سوار ماشین بشم. خداحافظ.»
اسلم باز هم با چندین جمله خوشحالی‌اش را بیان کرد و همین که وارد آشپزخانه شدم با شنیدن " خدا به همراه " ی که گفت سرسری " خداحافظ " ی گفتم و تماس را قطع کردم.
صدای جلز و ولز روغن در ماهیتابه را می‌شنیدم و در بازمانده‌ی یخچال دیدم را رو به جلوه‌ای که پشت آن قرار داشت، کور می‌کرد.
گوشه‌ی لبم را گزیدم و لب باز کردم به قصد صدا زدن جلوه که در یخچال روی هم کوبیده شد.
با چند تخم‌مرغی که بین دست‌هایش جا داده بود بدون اینکه نگاهی به سمت من داشته باشد به طرف گاز چرخید.
شانه‌ام را به درگاه تکیه دادم و گفتم:«عصبانی شدی؟ تا جایی که یادمه قرارمون این نبود!»
یکی از تخم‌مرغ‌ها را به لبه‌ی ماهیتابه زد و با لحنی جدی گفت:«خیر... قرارمون هم یادمه!»

#پارت_دویست_و_شصت

می‌دیدم که چطور تخم‌مرغ‌ها را با دستانی لرزان و پر حرص می‌شکند و آن‌ها را داخل ماهیتابه خالی می‌کند.
تکیه‌ام را برداشتم و همزمان با برداشتن قدم به سمت گاز گفتم:«خوبه که یادته... یادتم بمونه قرار نیست جلوی همو بگیریم. درسته؟»
پوسته‌ی شکسته شده‌ی تخم‌مرغ را در سبد داخل سینک رها کرد و گفت:«بله... درسته!»
کمرم را به کانتر، کنار گاز تکیه دادم.
روبروی گاز ایستاد و با قاشق کوچک چوبی مشغول هم زدن تخم‌مرغ‌ها شد.
چند قدم به هدفی که داشتم نزدیک شده بودم.
خوشحالی نداشت؟
رسم‌های دیگر را هم در نظر نمی‌گرفتم، رسم رفاقت نبود که نگاه را حرام اعلام و با اخم و تخم عیشم را طیش کند!
کمی سرم را پایین بردم تا صورت پنهان شده میان موهایش را ببینم که نشد.
لعنتی طوری سر به زیر داشت که جز چانه‌اش چیزی نمی‌دیدم.

حال روحی و جسمی نامتعادل او را لجباز می‌کرد؟
مگر ما حرف نزده بودیم؟
پس آن همه هیجان و کنجکاوی که می‌خواست از زیر
و بم نقشه‌هایم باخبر باشد و شریک، چه شد؟
عقب کشیدم. صاف ایستادم و همراه با لبخند کم‌رنگی
که روی لبانم آمد، گفتم:«این دیگه چه مدلیه؟ الان
قهری؟ می‌خوای اعتراضاتت رو واضح‌تر اعلام کنی
عزیزم؟»
دست بالا برد و با انگشتانش موها را پشت گوش
فرستاد:«باتُ* قهر کنم؟ خیر قهر نیستم... اعتراضی
هم نیست. حتما کاری که می‌کنی، اون چیزهای عجیبی
که بهشون فکر می‌کنی، اون نقشه‌ها، درسته دیگه.»
با حرص تابی به دستگیره‌ی ولوم گاز داد.
با گذاشتن کف دستش کنار گاز رومیزی و نیم‌چرخی که
به بدنش داد، نزدیک‌تر شد.
سر بالا آورد و طلبکارانه گفت:«مگه نه؟ درست میگم
دیگه؟»
نیشخندی روی لبانم آمد. انگار ضامن خشم او را
کشیده باشم با اخم نگاهی به کشیدگی لبانم کرد.

با دیدن نگاه خصمانه‌اش، یکی از ابروهایم را بالا بردم و گفتم:«کاملا درست میگی... راستی کی بود دیشب می‌گفت من باشم، تو باش و...»
با چشمان درشت شده نگاه را بالا آورد و گفت:«وقت کردیم حرف بزنیم؟ من گفتم، بگو... تو تعریف کردی ولی من حتی وقت نکردم تعجب کنم چون خشایار سر رسید... دوباره اومدم حرف بزنم بابا سالاری اومد... فکر نمی‌کنی خطرناکه؟ نه واقعا می‌خوام بدونم هیچی برات مهم نیست نه؟...»
دست‌هایش هم شروع کرده بود به تکان خوردن و عصبی خطهایی فرضی در هوا می‌کشید و تندتند حرف می‌زد.
- «البته که تو کار خودتو کردی. تماستو گرفتی... همونجوری شد که می‌خواستی. الان عموت..»
با تک خنده‌ای حرفش را قطع کردم و گفتم:«اسلم... اسمش اسلمه... علاقه‌ای ندارم بهش بگی عمو!»
عصبانی‌تر از قبل در لحظه چشمانش باریک شد و از سر خشم و هیجان کمی صدایش بالا رفت:«الان فرقی داره بگم اسلم یا عمو؟ تو الان قصدت چیه؟ که منو اذیت کنی مثلا بیخیال بشم؟ یادم میره یعنی؟ یادم میره می‌خوای از خودت تله بسازی؟ فرحان...»

کمی سرم را پایین بردم و عمیق زل زدم به چشمانش. همین کافی بود تا ادامه‌ی شماتت کردن را کنار بگذارد و بی‌حرف و با دستانی که تا نیمه بالا مانده و خشک شده بود، خیره به چشمانم نفس در سینه‌اش حبس شود.
بیخیالِ حالی که جلوه داشت تمام تمرکزم را جمع کردم تا خطوط قهوه‌ای پررنگ‌تر را که
چشمانش می‌دیدم، بشمارم و جای آن‌ها را از بَر کنم.
کاری بهتر از شنیدن غرغرهایش!
دستانش افتاد. از آن یک لحظه پایین افتادن نگاهم به سمت دستانش استفاده کرد و نیم قدم عقب رفت.
کمر خم شده‌ام را صاف کردم و با تکیه دادن به عصا گفتم:«ببینم سرکار خانم دانشگر عزیز، شما برای من تعریف کردی اوضاع از چه قراره من اینجوری باهات برخورد کردم؟»
هول کرد. اخم‌هایش از هم باز شد. بعد از چند بار پلک زدن دوباره سگرمه‌هایش در هم رفت و گفت:«من گفتم نقشه‌ام اینه که برم خودمو بُکُشم؟ یه کاری کرده بودم دنبال جای امن می‌گشتم، فقط همین... اما تو...» نتوانست ادامه دهد و حرفش را قطع کرد.
ناامیدی از تمام وجناتش می‌بارید.

چرا فکر می‌کرد حریف من می‌شود؟
گردن کج کردم و گفتم:«من؟ من چی؟ چرا اینهمه می‌ترسی تو؟ مگه می‌دونی قراره چی بشه؟ من خودم نمی‌دونم! ببینم تو قابلیت پیش‌گویی داری؟»
لبانش را که گرفتار دندان‌هایش بود، آزاد کرد و گفت:«واای تو دیگه کی هستی؟»
- «فرحان عاصف، می‌شناختی که!»
دهان باز مانده‌اش از حاضر جوابی‌ام را بست و نیم قدم عقب رفته را جلو آمد:«من با تو شوخی دارم؟ آره؟»
لبان جمع شده از تعجبم را به لبخندی گره زدم و گفتم:«اوه اوه... باریکلا، چه خشم کاردرستی! ببین اگه نگرانی که چون من قراره تله بشم اینجا دیگه برات امن نیست...»
- «تورو خدا نگاش کن! من چی می‌گم، تو چی می‌گی؟ دفعه پیش شانس آوردی... می‌فهمی؟ می‌فهمی شانس بگیر نگیر داره؟ اگه دیگه شانسی نباشه چی؟ الان عموت جار می‌زنه که بله پسر برادرم گفته چنین و چنان... اون آدم‌ها دوباره میان سراغت. من به درک، مگه من زندگی دارم؟ تو...

تو هیچی برات مهم نیست؟ یعنی تو از هیچی نمی‌ترسی؟»
#۲۶۰

باتُ * ـ داستان تاسیان یه کافه داشت که برای دختر و پسر داستانم بود به اسم کافه باتُ 😍 دلم براشون تنگ شده بود رسیدم به این کلمات گفتم یادی کنم ازشون برای همین مثل تابلوی در کافه نوشتمش.
داستان تاسیان رو مینوشتم اسم گروه گپی که داشتم کافه باتُ بود.
الانم اوژنه البته با همون حال و هوا😍
اینجاست👇👇

https://t.me/joinchat/BHGBBRpcy15jbQVmHzfJvw

#پارت_دویست_و_شصت_و_یک

داشت نفس تمام شده‌اش را احیا می‌کرد که باز باران کلمات پر بغضش را بر سرم فرود بیاورد که مهلت را از او گرفتم و گفتم:«قرار بود از چیزی نترسی... این چند وقت عالی بودی. چی شد پس؟ باز ترسو شدی؟»
انگشت اشاره‌اش را روی جناغ سینه‌اش کوبید و گفت:«من ترسوام؟ آره؟»
سرم را که سوالی تکان دادم شوک زده از بی‌خیالی‌ام نفسش را بیرون داد و پلک‌های روی هم گذاشته‌اش را باز کرد:«آره من ترسوام... من یه عمر تو سکوت اون گوشه موشه‌ها واسه خودم زندگی می‌کردم... نهایت هیجانم دیدن فیلم‌های اکشن بود...»
- «از چی بیشتر می‌ترسی... ماجرای منو ول کن. خودت از چی خیلی می‌ترسی؟»
چقدر حرف ناگفته در دل‌هایمان بود فقط خدا می‌دانست.
نگرانی‌هایش را دوست داشتم و نداشتم!
به آرامی سرش را که تا نیمه پایین رفته بود و با چرخاندن چشم‌هایش انگار به دنبال چیزی خیالی می‌گشت، بالا آورد و گیج و بی‌حواس جواب داد:«ترس؟ من؟ خیلی چیزا... بیشترینش اینه که... من فوبیای ارتفاع دارم!»

قلبم برای چندمین بار جابجا شد!
از ارتفاع می‌ترسید؟
نقاط اشتراک ما کجا به هم پیوند می‌خورد؟ به ترس‌هایمان؟
نمی‌دانست من هم مدتی است این ترس را دارم!
مات زده کمی نگاهم کرد و ادامه داد:«تعجب کردی؟»
چرخید و دست بالا برد برای باز کردن کابینت و چند پیش‌دستی از آن بیرون کشید.
همان‌طور که به سمت یخچال می‌رفت گفت:«بایدم تعجب کنی... من وقتی فیلم‌های پرش‌هاتو از اون ارتفاع‌های زیاد می‌دیدم قلبم میومد تو دهنم. می‌بینی که من اصلا شبیه تو و دوستات نیستم. اونا هم همه شبیه تو هستن... از هیچی نمی‌ترسن.»
من کیش و مات یک جمله شده بودم و او برای صبحانه گوجه، نان و شیشه‌ی زیتون از یخچال بیرون می‌کشید.
- «ولی این با حرف‌هایی که زدم فرق داره، خودتم می‌دونی! اونجا ایمنی داشتی که من حتی با اونهمه طناب و گیره هم فکر می‌کنم بازم خطرناکه... اون دختررو یادته چطوری هل دادی رفت پایین؟ وای خدای من...»

ـ در حالیکه که لحظه‌به‌لحظه تُن صدایش کمتر و کمتر می‌شد، نان‌های لواش مربعی شکل را داخل مایکروفر گذاشت و همان‌طور که منتظر آماده شدن آن‌ها بود، مثل کسی که با خودش حرف می‌زند، ادامه داد:«ولی الان حرف جونته... زندگیته... من دارم با کی حرف می‌زنم؟ تو که کوتاه نمیای... اصلا کوتاه بیای، دیگه تماستو گرفتی...»
نمی‌خواستم به این نقطه‌ی اشتراک پی ببرد.
نمی‌خواستم تصویری شکسته از فرحان عاصف در ذهنش نقش ببندد.
حالا وقت پرداختن به این موضوع نبود... شاید بعد از تمام شدن تمام این قضایا اعتراف می‌کردم!
آب دهانم را قورت دادم و خودم را جمع‌وجور کردم:«چی میگی با خودت جلوه؟»
در باز شده‌ی مایکروفر را رها کرد و سرضرب به طرفم چرخید:«باشه... تو راست میگی! تو گفتی شجاع باشم. تو هُلم دادی جلو ولی پشتم وایستادی... باشه، من دیگه هیچی نمی‌گم اما باید قول بدی هرجا رفتی منم با خودت ببری. قبوله؟»

تغییر مسیر مکالمه حالم را جا آورد. هر چه در ذهنم بود را از اسلم و ارتفاع و باقی موارد در کسری از ثانیه، پس زدم.
نگاه عاقل اندر سفیهی به سرتاپایش انداختم و گفتم:«با اینکه خیلی حال میده با یه چهره‌ی مردمی و اختلاس‌گر برم اینور اونور اما بیا یه کم تخفیف بده فعلا بادیگاردم نباش... ببین جلوه، جذابه هم قدِ تو گیر نیست!»
متاسف از شرایطی که در آن گیر کرده بود، چند بار کوتاه سرش را بالا و پایین کرد و گفت:«جذابه... چقدر اسمش قشنگه.»
چرخید و بعد از برداشتن نان‌های گرم شده از داخل مایکروفر با دو قدم بلند از پیش رویم رد شد و زمزمه‌وار گفت:«خب من اندازه‌ی ایشون قوی نیستم... آره راست می‌گی، گیر دادم... خب یه فکر دیگه می‌کنم.»
دوباره آماده شده بود تا از فکرهای بکرش رونمایی کند!
با لبخند و در انتظار به چهره‌ی فکری‌اش نگاه می‌کردم که بعد از برداشتن پیش‌دستی نیمرو و سبد نان به طرف در آشپزخانه چرخید و با لحنی جدی

گفت:«پس تو هم جایی نمیری... نباید گیر بدم، پس لطفا نرو!»
سرم عقب رفت و صدای قهقهه‌ام کانکس را پر کرد.
- «چرا می‌خندی؟»
با هزار بدبختی خودم را کنترل کردم و همراه با ته مانده های قهقهه که منتظر جرقه بودند تا دوباره برگردند، تکیه‌ام را از لبه‌ی کانتر برداشتم و عصا زنان به طرفش رفتم.
میان چهارچوب در ایستاده بود و مثل آدمی طلبکار نگاهم می‌کرد.
به آستانه‌ی در رسیدم و روبرویش ایستادم.
رایحه‌ای که حالا پررنگ شده بود، مشامم را پر کرد.
حرص می‌خورد و از گاز گرفتن لپ‌ها، فرو رفتگی چال‌های گونه‌هایش نمایان شده بود.
دوست داشتنی‌تر از این هم می‌شد!
دنبال کلمات می‌گشتم تا چیزی بگویم که در حیاط با صدای جیغ خفه‌ای باز شد.
هر دو همزمان با تعجب به طرف در سرچرخاندیم.
- «دایناسور به خدا خوابن اینا!»
پرند بود که هامون او را در آغوش گرفته بود و با خود به داخل حیاط آورد.

شال از روی سر پرند آویزان بود و با یک دست گچ گرفته و دست دیگرش که سالم بود به دور گردن هامون حلقه‌ای تنگ ساخته بود.
هیچ کدام متوجه ما نبودند.
هامون برای خارج کردن کلید از قفل، خم شد و پرند با محکم‌تر کردن حلقه‌ی دستانش گفت:«بذارم پایین دیوونه... هامون خدا لعنتت کنه، دنده‌هات الان از جا درمیان بدبخت میشیم.»
همینکه انگشتان هامون به کلید رسید، سر چرخاند و گونه‌ی پرند را محکم بوسید:«بابا فقط چند ساعت زود اومدیم اونم فدای سر خوشگلت عشقم. دنده‌های من و دست و پای تو... اون فرحان اسقاطی... جلوه هم یه بلایی سرش بیاد تیم می‌بندیم میریم جام جهانی.»
#۲۶۱

#پارت_دویست_و_شصت_و_دو

- «بابا فقط چند ساعت زود اومدیم اونم فدای سر خوشگلت عشقم. دنده‌های من و دست و پای تو... اون

فرحان اسقاطی... جلوه هم یه بلایی سرش بیاد، تیم می‌بندیم میریم جام جهانی.»
هامون در را با پا بست.
بالاخره دل کند و سرش را از گودی گردن پرند جدا کرد و بالا آورد.
چشمان هامون یک نظر به ما که از باز شدنِ در جا خورده و شبیه دو مجسمه به تماشا ایستاده بودیم، افتاد و گفت:«دِ بیاا... آقا اینا که بیدارن... بَه سلاام زوج پردردسرِ که روزگارو به...»
تک خنده‌ای از سانسوری که روی کلمات انجام داده بود، کرد و گفت:«احوال شما؟»
- «اِ خب بابا بچرخ ببینمشون دیگه... هامون...»
" سلام " را گفتم، جلوه همراه با نیم‌چرخی که هامون زد تا زاویه‌ی دید پرند به سمت ما باشد، با دست پُر که حاوی پیش‌دستی‌ها بود، قدم‌های بلند برداشت و گفت:«وای سلام... آخ پرند اینقدر دلم برات تنگ شده بود... دختر خودتو داغون کردی که...»
عصا زدم و همان‌طور که در دل به هامون لعنت می‌فرستادم، از درگاه آشپزخانه خارج شدم.

- «وای جلوه... چطوری؟ خدایاا فرحانووو... وای داره راه میره... به خدا فکر کردم باز هامون سرِ کارم گذاشته... مردم از خوشحالی...»
از دیدن قیافه‌ای پرند که بی‌نهایت بشاش به نظر می‌رسید، لبخند زدم و قدم بعدی را برداشتم.
جلوه رسیده نرسیده دست‌های پرش را کمی باز کرد و روی پنجه‌ی پا بلند شد تا بوسه‌ای به گونه‌ی پرند بزند:«خوبم.... ما خوبیم.»
ما خوبیم!
جمله‌ای کوتاه اما بی‌نهایت ق
پرند در آغوش هامون به گردنش حرکتی داد و برعکس جلوه کوتاه گونه‌ی او را بوسید و رو به من گفت:«خیلی بی‌مرامی تو...»
هامون قدم برداشت و از کنار جلوه رد شد:«بیخیال عشقم... گفتم که گرفتاره... حالا بزن دوباره سگش کن... اونجارو ببین... به‌به حیاطو.... بساطو... بیا ببرمت برامون جا آماده کردن... فقط یه کم با به‌هم ریختگی ملافه‌ها بهش فرم تزیینی دادن.»
صدای شلیک خنده‌ی پرند به هوا رفت.
جلوه که از شنیدن حرف‌های هامون چشم گرد کرده و مات شده بود، اخم در هم کشید.

یک قدم دیگر برداشتم و کنار جلوه ایستادم.
با شیطنت کمی گردنم را به سمت نیم‌رخش خم کردم و گفتم:«یه کم گاوه... عادت می‌کنی عزیزم.»
بدون اینکه چشم‌های باریک شده‌اش را از هامون بردارد، چین ریزی روی بینی‌اش افتاد و به آرامی گفت:«نونا خشک میشن... سفره می‌ندازم همون‌جا دور هم صبحانه می‌خوریم... یه چیزای دیگه هم درست می‌کنم.»
نیم‌نگاهی به چپ انداختم.
هامون پرند را روی تشک گذاشته بود و بالش‌های پشت کمرش را مرتب می‌کرد.
تا سرم را برگرداندم، جلوه راه آشپرخانه را پیش گرفت.
گوش تیز کردم تا زمزمه‌ی پر حرصش را بشنوم.
پا می‌کوبید به سمت کانکس و می‌گفت:«گذر پوست به دباغ خونه میفته... تیکه می‌ندازی؟ حالا...»
شاخ‌وشانه کشیدن بلد بود!
با یک ابروی بالا رفته به گام‌های کوبنده‌اش خیره شدم و خنده‌ام را با گاز گرفتن لپ‌ها و جمع کردن لبانم، کنترل کردم.
- «همیشه به خوشی عالیجناب فَر.»

سرگرداندم و هامون را پیش رویم دیدم.
خنده‌ای از سر بدجنسی روی لبانش آمد و ادامه داد:«خداوکیلی دلت لک زده بود برای روزهای اوجت و دنبال بهانه‌های موبلند...»
با دست آزادم ضربه‌ای به شانه‌اش زدم.
همراه با هل دادنش و عصا زدن به طرف پرند، گفتم:«خفه شو بابا... همه مثل تو چایی معطل قند نیستن... مراقب چفت‌وبسط دهنِ گل‌وگشادت باش مرتیه
- «وای نگاش کن داره راه میره... انگار خواب می‌بینم فرحان... چند وقت با عصا باید باشی؟»
از جیغ‌جیغ‌های پر از ذوق پرند لبانم تا آخرین حد کش آمد و دندان‌هایم بیرون ریخت.
پرند دستانش را بالا برد و پوفی کش‌دار کرد. دست‌ها را پایین انداخت و گفت:«بایدم بخندی... هار و هور بخند به روزگاری که برای ما بدبختا ساختی.»
به دو سه قدمی‌اش رسیده بودم و خیره ماندم به صورتی که لاغرتر از قبل شده بود.
نتوانسته بود سیاهی زیر چشمانش را با استفاده از کرم پودر بپوشاند و باز هم مشخص بود.

جلوی تشک ایستادم و گفتم:«چطوری؟ قیافه‌ات که هنوز درب و داغونه! هامون چه گناهی کرده گیر توی کله‌خر افتاده؟»
دست گچ گرفته را بلند کرد و پای گچ گرفته‌اش را کمی بالا آورد:«قیافه که چیزی نیست. اون درست میشه... اینارو ببین... من با اینا دیگه هیچ غلطی نمی‌تونم بکنم.»
خم شدن و بعد از رساندن انگشتانم به وسط چوب عصا روی تشک نشستم و خیره به پنجره‌های اتاق خواب و لحظات شب گذشته که در ذهنم ورق می‌خورد، گفتم:«درست میشه... با هم میریم فیزیوتراپی... کی فکر می‌کرد هممون ناقص بشیم؟ یعنی محض رضای خدا یک کدوممون سالم نموندیم.»
- «جلوه سالمه... نگو دیگه تیم نمی‌بندی فرحان. نه نگیا! تیم نداشتیم... مسافرتی نبود که من از لج و حرص زدم به جاده و این شد وضعم... ببین دیگه راه میری...

هامون گفت جلسه‌های فیزیوتراپی رو مرتب بری خوبِ خوب میشی... راست گفته؟»
#۲۶۲

#پارت_دویست_و_شصت_و_سه

گوشه‌ی لبم را گزیدم.
تمام سعی‌ام را کردم تا لبخند از روی لبانم نرود و همراه با گردن چرخاندن به طرف پرند گفتم:«خوبِ خوب؟ اگه قرار به این بود و من می‌تونستم باشم واسه چی خودمو زنجیر کردم به ویلچر... بیخیال پرند، شروع نکنیم. وقت نشد همو ببینیم... اوضاع روبراهه؟ چی می‌گفتی پشت تلفن؟ واقعا بازم می‌خوان جدا بشن؟»
لبان پرند به پایین کش آمد و گفت:«دیگه برام مهم نیست.»
ابروهایم را بالا دادم و گفتم:«چون هامون هست؟»
لبخند قشنگی روی لبانش نقش بست و گفت:«آره چون هامون هست. البته این مدت یه کم عوض شدن! یه جورایی بیشتر حرف میزنن... سوال می‌پرسن، نظر می‌خوان... شاید چون رفتارهای هامون رو می‌بینند یا مرجان جون که همیشه میاد بهم سر می‌زنه... ولی خب دیگه خیلی دیره.»
انتهای حرفش را با آهی سرد بست.

انگار تصادف از او یک آدم دیگر ساخته بود مثل من! تنها تفاوت ما شاید در این بود که پرند پیشرفت داشت و من پسرفت!
ناامیدی از لحظات کشته شده در یک سال گذشته را پس زدم و گفتم:«تا یادم نرفته بذار بگم دمت گرم تصادف کردی ولی نمردی... یه تشکر هم باید از هامون بکنم که رفت زیر ماشین... برایند کار این شد که ویلچرو بذارم کنار!»
تک خنده‌ای کرد و گفت:«دیوونه... خیلی نامردی به خدا.»
نمی‌خواستم بحث کش پیدا کند. حالم بد می‌شد از یادآوری لحظه‌های تلخ و هولناک پس پرسیدم:«پرند یه سوال می‌کنم راستشو میگی... برام مهمه.»
سرش را سوالی تکان داد و با چشمان منتظر به نگاه جدی‌ام خیره شد.
زبان روی لبم کشیدم و پرسیدم:«واقعا هامون رو دوست داری دیگه؟ طرف هامون اگه تو هستی که هستی، می‌دونی باید همونقدر که دوستت داره، دوستش داشته باشی؟ ما با هم بزرگ شدیم... من بیشتر از تو هامون رو می‌شناسم پرند.»

پرند چند لحظه با دقت نگاهم کرد و گفت:«بذار خیالتو راحت کنم... هامون تمام این مدت که تو کشیدی کنار حواسش به من بود. قبلا هم بود اما خب... بود اما من نمی‌دیدم. یعنی می‌دیدم اما پس می‌زدم همه رو... چرا؟ چون اصلا دلم نمی‌خواست وارد رابطه‌ای بشم که ته داره... چراشو تو می‌دونی فرحان... الگوی قشنگی نداشتم اما...»

بغضی را که آمده بود تا صدایش را خفه کند، قورت داد و گفت:«اما وقتی بهوش اومدم... فرحان... هامون رو دیدم. سرِ انگشتامو گرفته بود. دستش گرم بود. سرش رو گذاشته بود لبه‌ی تخت خواب بود.»

قطره اشکی از گوشه‌ی چشمش به پایین سر خورد و ادامه داد:«دلم رفت... دین و ایمونم با دلم رفت... اصلا نمی‌تونم بهت بگم چطوری قلبم کنده شد. خواب بودا... اصلا هیچ حرفی... ولی انگار یه چیزی از حلقم هُری ریخت پایین تا نوک پاهام رو هم بی‌حس کرد.»

چقدر قشنگ عاشق شده بود!

لبخندی زدم و گفتم:«حالا گریه نکن... سر صبحی حالگیری راه نینداز.»

رد اشک را از روی صورتش پاک کرد و گفت:«گریه ناراحتی نیست... مرسی که همیشه حواست به ما بوده. خیالت راحت.»
پوزخندی زدم و گفتم:«من رفیق نبودم براتون... این یه سال نبودم.»
پرند خواست جوابی دهد که هر دو صدای بلند جلوه را شنیدیم و سر چرخاندیم.
- «بابا کی صبح قرمه‌سبزی می‌خوره؟ چیکار می‌کنی؟»
سرم را با تاسف تکان دادم.
- «هامون دوباره می‌خواد با یکی دوست بشه! اون اولا یادته چه بلاهایی سر من آورد؟»
صدا در گلویم انداختم و هامون را صدا کردم.
به یک ثانیه هم نرسید که هامون نیم‌تنه‌اش را از در آشپزخانه بیرون آورد و گفت:«بابا قفلیه این... من می‌خوام قرمه سبزی بخورم... فرحان تخت پادشاهی رو دادی ملکه رفت؟»
دستم را بالا بردم و گفتم:«عوض چرت گفتن به جلوه کمک کن نفله... نمی‌خوای کمک کنی بیا بتمرگ اینجا من برم.»
- «بابااا سوپرمن شدی، نکشیمون حالا.»

عصا را برداشتم و گفتم:«مرتیکه قزمیت اینجوری از پرند مراقبت می‌کنی؟ رنگش داره از گشنگی و ضعف می‌پره. مگه چند روزه مرخص شده؟»
هامون حتی یک کلمه هم نگفت و سریع از دید خارج شد.
هنوز سر نچرخانده بودم که با رول سفره‌ی یک‌بار مصرف پیدایش شد و به سمت ما دوید.
هامون سفره‌ی پلاستیکی منقش به برگ‌های کوچک سبزرنگ را کنار تشک پهن کرده بود، طوری که احتیاج نباشد تا پرند تکیه‌اش را از بالش‌های چسبیده به دیوار بتنی، بردارد.
نگاهم به سفره‌ی پروپیمانی بود که جلوه و هامون آن را پر از خوراکی کرده بودند.
نان‌های تست سرخ شده که جلوه شگرد خاصی در درست کردن آن‌ها داشت درون سینی چینی سفید مورب به روی هم چیده شده بودند.
نیمرویی که حالا کمی از دهن افتاده بود اما کنار گوجه‌های قاچ خورده و زیتون‌های سبز رنگ که دورچین بشقاب غذاخوری گرد سفید بود، نمای خوبی داشت.

تخم‌مرغ‌های عسلی که در پیش‌دستی و پیاله‌هایی که مربای توت فرنگی و انجیر داشتند. ماگ‌های شیرکاکائو که بخار از آن‌ها بلند می‌شد و هر کدام یک رنگ بودند در سینی کنار لیوان‌هایی خالی از چای، قرار داشت.
هامون سررسید و کتری آب جوش را کنار سفره گذاشت. کنار پرند نشست و بی‌هوا بوسه‌ای روی پیشانی‌اش زد:«اول چی دوست داری؟ نیم‌رو، عسلی، نون کره مربا!»
پرند چشم گرداند روی سفره‌ی هفت رنگ و هامون میخ حرکت چشمانش مانده بود.
لحظه‌ای کوتاه چشمان پرند روی ماگ‌های شیرکاکائو گیر کرد و هامون سریع با دنبال کردن رد نگاه پرند دست دراز کرد و ماگی برداشت:«پس اول شیرکاکائو.»
خوشحال بودم که هامون حواسش هست. خوشحال‌تر بودم که شبیه من نبود و کلمات را دریغ نمی‌کرد چیزی که من بلد نبودم!
زیر چشمی دیدم که جلوه رسید و کمی آن طرف‌تر از من نشست. قوری چای را کنار کتری گذاشت و گفت:«خیلی روز خوبیه... پرند خیلی خوشحالم اینجایی. بازم ببخشید نتونستم بیام ملاقاتت.»

پرند ماگ شیرکاکائو را از لبانش جدا کرد و زبان بالای لبش کشید:«الان پیش همیم... واای این چه خوشمزه بود... توش چی ریختی؟»
سرچرخاندم به سمت جلوه و گفتم:«باز دارچین ریختی؟»
سر پایین انداخت و حین کنار زدن پارچه‌ی سفید از روی سبد و برداشتن تکه‌ای نان گفت:«خوشمزه‌اش می‌کنه... حالا تو امتحان کن.»
- «آره حتما امتحان می‌کنه... اصلا فرحان به دنیا اومده که...»
هامون امروز به قصد شیطنت آمده بود نه هیچ چیز دیگر!
جلوه سر بلند کرد و من هم نگاهم را بالا بردم. پرند و سر چرخاند و هامون با چشم گرداندن بر روی تک‌تک ما دست‌هایش را به نشانه‌ی تسلیم بالا برد.
خواست حرفی بزند که جلوه دست دراز کرد و بعد از برداشتن بشقاب پلو و قرمه سبزی و گذاشتن آن پیش روی هامون گفت:«بفرمایید صبحانه‌ی خاص و بی‌معنیتون رو میل کنید جناب آقای هامون.»
از طعنه‌ی سنگین جلوه همراه پرند بلند خندیدم و گفتم:«نووش هامون... از همه طرف البته.»

پرند با خنده سرش را روی شانه‌ی هامون گذاشت و گفت:«بیا صبحونمونو بخوریم بریم هاها... داری به گیوتین جلوه نزدیک میشی!»
هامون قاشق پر را داخل دهانش فرو برد و گفت:«اخلاقام دستش میاد کم‌کم... حالا یه عمر باهمیم... مگه نه جلوه؟»
توقع داشتم جلوه دوباره طعنه بزند اما چه وقت حدسیات من درست از آب درآمده بود؟
جلوه لقمه‌ی دهانش را قورت داد و گفت:«هامون ما میشیم از اونا که گوشت همو می‌خوریم اما استخون همو دور نمیندازیم!»
پرند با خنده و چشمانی پر از تعجب گفت:«اولالا... جواب بدی رو با نیکی داد!»
هامون قاشق و چنگال را داخل بشقاب رها کرد و کف دستش را به سمت جلوه بالا برد:«بزن قدش... خدایی فکر نمی‌کردم یکی مثل خودم اینهمه آدم حسابی پیدا کنم.»
جلوه خندید و کف دستش را محکم به دست هامون زد:«عالیه... دوست باشیم خیلی بهتره.»
خواستم وارد بحث شوم که موبایل داخل جیبم به لرزه درآمد.

سر کج کردم و با بیخیالی موبایل را بیرون کشیدم.
حک شدن نام جهانیار آن هم بعد از دو روز بی‌خبری تنها چیزی بود که می‌توانست به بیخیالی‌ام پایان دهد.
#۲۶۳
اوژَن ▓:
#پارت_دویست_و_شصت_و_چهار

حک شدن نام جهانیار آن هم بعد از دو روز بی‌خبری تنها چیزی بود که می‌توانست به بیخیالی پایان دهد.
از روند پرونده‌های جلوه بی‌خبر بودیم، در کنار آن هنوز در تردید و دودلی بودم تا درخواستی را که تنها منشا آن ترس بود، مطرح کنم یا نه!
- «فرحان کیه؟»
صدای جلوه مثل نُتی آرامش‌بخش به گوش‌ه
کاش همین‌جا در همین لحظه ساعت از حرکت بازمی‌ایستاد و همه چیز تمام می‌شد تا من بدون فکر و خیال کاشف نُت‌های زیبایی می‌شدم که هر لحظه با هر بهانه‌ای نواخته می‌شدند.
از روی صفحه‌ی موبایل که روشن و خاموش می‌شد و دور از دید جلوه بود، نگاه برنداشتم.

تصمیم سختی نبود... آدم‌های مهم زندگی‌ام که شمار آن‌ها به اندازه‌ی انگشتانم هم نبود باید از ماجرا دور می‌ماندند... واقعا تصمیم سختی نبود!
عصا را از کنارم برداشتم و گفتم:«یه کاری دارم... بشینید می‌آم.»
ایستادم. هامون نفس صدادارش را بیرون فرستاد و با لحنی که دیگر شبیه پسرِ عاشق‌پیشه و سرخوش چند لحظه پیش نبود، پرسید:«باز چی شده؟ کیه فرحان؟»
حال و هوای هامون مرا می‌ترساند.
شک نداشتم خشمی که دفعه‌ی پیش از هامون دیده بودم اینبار غیرقابل کنترل خواهد بود وچیزی جز پشیمانی به بار نمی‌آورد.
یک خطا کافی بود تا زندگی چند نفر را از بین ببرم... مرجان اولین نفر بود!
به درک که هامون از مخفی‌کاری‌هایم ناراحت و دلخور می‌شد.
اینقدر تعلل کردم تا لرزش موبایل
- «فرحان جهانیاره یا...»
جلوه صدایم زد آن هم با نگرانی!
تنها یک ساعت بود که نگرانی و بحث‌های بی‌فایده را کشته بودیم.

دیر می‌جنبیدم جلوه بند را به آب می‌داد و رشته‌های تازه سروسامان گرفته در ذهنم را پنبه می‌کرد.
پوزخندی زدم و چرخیدم. چشم‌ها را با سرعت از روی قیافه‌های کنجکاو هامون و پرند حرکت دادم و خیره به جلوه با امید به اینکه پیام مغزم را دریافت کند،
گوشه‌ی لب را گزیدم و گفتم:«تو چرا با همه چی هول می‌کنی؟»
انگار فهمید که لب‌های آماده به اعتراضش را روی هم گذاشت. لب‌های به هم دوخته شده‌اش که آن‌ها را با حرص و جوش روی هم فشار می‌داد، باعث شد،
چین‌های ظریفی روی چانه‌اش بیافتد.
هوس باز کردن چین‌ها با سرانگشتانم به سرم زد اما خدا می‌دانست چه وقت به این خواسته خواهم رسید...
می‌رسیدم؟
- «خب حق داره... هول نکنه؟ خودتم بودی دلت می‌ریخت پایین با هر تماس و خبری!»
رو به پرند که با چشمانی براق سینه‌سپر کرده بود برای جلوه، صفحه‌ی خاموش شده‌ی موبایل را نشان دادم و گفتم:«چتونه شماها؟ جذابه بود... صبحی هم زنگ زده بود. برم ببینم چی میگه... جواب اسلم رو ندادم اونم هی تماس می‌گیره با جذابه، التماس دعا

داره... برم دست به سرش کنم، بیام. صبحونه‌تونو بخورید.»
دیگر وقت تلف نکردم تا سوال هایشان را شروع کنند.
عادی چرخیدم و سوت زنان موبایل را بالا آوردم.
کمی در گرفتن شماره‌ی جهانیار تعلل به خرج دادم تا قدم‌های آهسته و بی‌جان مرا به کانکس برساند.
همان بوق اول برداشت و با لحنی پر از کلافگی جلوه را صدا زد.
عصا زدم به سمت آشپزخانه و گفتم:«سلام جهانیار... جلوه حالش خوبه نگران نباش. چه خبر؟»
- «سلام فرحان. جلوه کجاست؟ خوابه؟ نرفته بیرون که؟ چهارچشمی مراقبش باش دفعه پیش دست کم گرفتمش، دست خودمو گذاشت تو پوست گردو... غیرقابل پیش‌بینیه!»
جهانیار یا از سر گرفتاری‌های زیاد یا هضم نکردن حکمی که جلوه داد و گفت در خانه‌ی من می‌ماند، تمام فکر و ذهنش در کوچه‌ی علی چپ رژه می‌رفت، وگرنه محال بود نفهمیده باشد، جلوه پرنده‌ی جلد خانه که نه، جلدِ قلب من شده است.

قانون این روزها شده بود که همگی احساسات خود و دیگران را یکجا به ورطه‌ی انکار بکشانیم!

کنار قهوه‌ساز ایستادم و به کمد دیواری تکیه دادم:«هیچ جا نمیره... قول دادم بهت خیالت راحت. از پرونده‌ها چه خبر؟ تونستی کاری بکنی؟»
نفس عمیقی کشید و گفت:«خیلی گره خورده ولی حل میشه... عموم که بعید می‌دونم بتونه کاری بکنه. راستش فکر نمی‌کردم اینهمه اوضاع خراب باشه ولی صادقی هر روز یه چیزی داره رو می‌کنه... یه روز گوشت یخی، یه روز شهرک‌های لوکس تو شمال، یه روز ارز و دلار...»
مسبب رو شدن مدارکی که صادقی در دست داشت و هر روز فرمانی دریافت می‌کرد تا کدام یک به جریان بیفتد، کسی نبود جز دختری که اگر او را بغل می‌زدم، سرش نهایتا به جایی روی قلبم می‌رسید.
لبان کشیده شده از لبخند را با زبانم خیس کردم و گفتم:«عالیه... باید به جلوه افتخار کنیم...»
#۲۶۴

#پارت_دویست_و_شصت_و_پنج

- «افتخار کنیم؟ فرحان پیداش کنن تیکه بزرگش گوششه... جای افتخار کردن باید یه جوری بفرستمش بره. از اولم قرار نبود اینجا باشه...»
عصا را به کانتر تکیه دادم و دست در موهایم بلند شده‌ام کردم.
پوزخندم را با گاز گرفتن لپ‌هایم فرو دادم. چنگی به موها زدم و در عوض " کور خوندی " که تا نوک زبانم آمده بود، گفتم:«خب این طرف دادگاه که امن و امانه... اون کسی هم که بخواد گوش جلوه رو ببره حسابش با ماست. درسته؟»
پوفی کرد و " درسته " ای ادا کرد که پشت آن دنیا دنیا بی‌میلی بود.
دیگر می‌دانستم از جهانیار دانشگر ابدا چیزی با عنوان درگیری درنمی‌آید.
حکایت من و جهانیار که حس می‌کردم او هم مانند من حرف‌هایی ناگفته داشت و صبورانه همه را قورت می‌داد، حکایت دو پادشاه در یک اقلیم نگنجند، بود!
دو پادشاه که یکی از آن‌ها علاقه‌ی زیادی به جنگ داشت و کشورگشایی و دیگری ترجیح می‌داد با بده بستان اقلیم خود را حفظ کند.

حرصم را درمی‌آورد.
دست به عصا شدم، آن را بلند کردم و یک بار روی زمین کوبیدم:«خب از اون یکی پرونده چه خبر؟ گفتی پسر عموت زیاد سوتی داده؟ حل نشد؟ جهانیار خدایی نمی‌خوای اینو چپ و راستش کنی؟ یه طلبم پیش من داره!»
- «من روش‌های خودمو دارم ... حل میشه. صبوری کنید حلش می‌کنم. یه جایی بالاخره دستش زیر سنگ بزرگی گیر می‌کنه... الانم هست منتها عمو هر چی بوده رو گردن گرفته اما برای اونم دارم.»
سخت بود اما باید قبول می‌کردم ذات جهانیار با من زمین تا آسمان تفاوت دارد.
بار دیگر عصا را روی زمین کوبیدم و گفتم:«من یه کاری داشتم. یه کم کمک می‌خوام ازت. راستش در حال حاضر تو یه شرایطی هستم که ترجیح می‌دم خیلی نزدیکام در جریان قرار نگیرن... البته اگه...»
- «هر کاری داری بگو. به همون آدرس و تلفن ربط داره؟ هر چیزی بخوای، هر چیزی لازم داشته باشی، مهیا میشه فرحان. گفتم بهت راجع به پاهات هم فقط کافیه به من مدارک پزشکیتو بدی تا...»
جهانیار نمی‌دانست من دیگر مشکلی ندارم.

خام حرف‌های جلوه و فکرهای بکرش شده بودم و روزی که دوباره به ما سر زده بود، بساط ویلچر را پهن کردیم.
چند روز پیش بود که با چشمان ملتمس، بعد از گرفتن سرپنجه‌ی انگشتانم گفته بود برای اینکه جهانیار تمام فکرش معطوف به درگیری‌ها باشد به او نگفته که می‌توانم راه بروم.
ناخواسته در حال رکب زدن به عالم و آدم بودیم.
موبایل را از کنار گوش پایین بردم.
لعنتی غلیظی که بر روی لبانم جاری شد، مختص خودم بود که دل داده بودم به بازیگوشی‌های دختری که نقش بهار را ایفا می‌کرد.
حالا که فکر می‌کردم شمارش اغوا شدن‌هایم از دست در رفته بود. بد هم نبود!
دست بالا بردم و موبایل را به دوباره گوش رساندم.
جهانیار همچنان ایده‌هایش را برای کمک می‌شمرد، غافل از اینکه من به دنبال چیزی مهمتر بودم، چیزی که حتی یک لحظه هم به مغزش خطور نمی‌کرد.
به دنبال کلماتی بودم تا زهر کمتری داشته باشند که جلوه از راه رسید.

- «فرحان کارتو بگو لطفا... من واقعا از ته دل خوشحال میشم کمی از لطفتو جبران کنم.»
جلوه برگشت. بعد از گردن کشیدن به سمت حیاط و دید زدن جایی که هامون و پرند نشسته بودند، سریع چرخید و جلو آمد.
منتظر و سوالی نگاهم می‌کرد.
چشمان باریک شده‌اش خبر از مشکوک بودن به من می‌داد.
بدجنس شدم.
همینکه با فاصله‌ای کم، سینه به سینه‌ام قرار گرفت، نفس حبس شده‌ام را روی صورتش بیرون دادم.
جلوه چشم بست، با نیشخندی که از دیدن چال‌های لپ و تکان خوردن موهای نرمش روی لبانم آمده بود، گرفتن زهر کلام را از یاد بردم و سرضرب گفتم:«جهانیار اون اوایل چند نفرو گذاشته بودی حواسشون به خونه‌ی من باشه... اون آدم‌ها هنوزم هستن؟ من چند روز لازمشون دارم... اگه مجهز باشن خیلی عالی میشه... مثلا اسلحه داشته باشن خوشحال میشم.»

جلوه چشم باز کرده و همراه با اخم و نفسی که حبس کرده بود، مات زده به نیشخندی که روی لب داشتم، نگاه می‌کرد.
- «چی؟ واسه چی لازم داری؟ آره آره حتما... فقط جریان چیه؟ چی شده؟»
#۲۶۵

#پارت_دویست_و_شصت_و_شش

- «چی؟ واسه چی لازم داری؟ آره آره حتما... فقط جریان چیه؟ چی شده؟»
چشمان نگران و ملتمس جلوه میان اجزای صورتم به دنبال راهی برای منصرف کردنم، دو دو می‌زد.
این دختر نمی‌خواست مرا بشناسد؟
به سمت کانتر گردن کج کردم.
انگشت اشاره را که قد علم کرده بود تا لبهای اسیر شده میان دندان‌هایش را نجات دهد، روی دکمه‌ی قهوه ساز گذاشتم و بی‌هدف آن را روشن کردم:«قصه‌اش طولانیه جهانیار، باشه برای بعد...»

- «چی میگی؟ قصه‌ی چی؟ داری میگی مسلح باشن! آخه یعنی چی؟ جلوه کم بود الان باید نگران تو هم باشم؟ چیکار دارید می‌کنید شما دوتا؟»
خیره به سایه‌ی محوی از صورتم که روی بدنه‌ی سیاه رنگ و برق افتاده‌ی قهوه‌ساز افتاده بود، در فکر آن " شما دو تا " گفتن جهانیار نیشم کش آمد و گفتم:«اونو که شوخی کردم... برای امنیت جلوه اصلا نگران نباش، اون سرجاشه، جلوه همینجا میمونه فقط مراقبت بیشتر می‌خوام... تو این چند روز خیالم بابت خانواده‌ام و جلوه و رفیقام راحت باشه...»
- «فرحان صبر کن یه لحظه، پسر چی شده؟ با کیا درافتادی؟»
نمی‌خواستم درگیر شوم با دست‌خط زیبایی که خطوط قهوه‌ای رنگ چشمانش داشت. مشق دلشوره و مواخذه می‌کردند، حواسم پرت می‌شد.
راه فرارم با نگاه به ماگ مشکی رنگ که زیر سرریز قهوه ساز قرار داشت، مهیا شد.
دسته‌ی ماگ را گرفتم و آن را چرخاندم:«ببین کار من خیلی طول نمی‌کشه... برای همین ازت می‌خوام برای چند تا آدرسی که می‌فرستم و آدم‌هایی که میگم اندازه‌ی چند روز محافظ، مراقب، هر چی اسمشه، جور

کنی. شب تا صبح، صبح تا شب. خیالمو راحت کن جهانیار.»
گوشم پر شد از نفسی که جهانیار بیرون داد.
یک طرف جلوه و یک طرف من، راه پس و پیش را از مرد بینوا گرفته بودیم.
لحظه‌ای بعد شنیدم که محکم و جانانه گفت:«از همه بابتی خیالت راحت باشه. برام آدرس بفرست با عکس. فقط یه چیزی مغزمو مشغول کرد... تو که خودتو قاطی کارهای جلوه نکردی؟»
از گوشه‌ی چشم می‌دیدم که جلوه همچنان ایستاده و قصد رفتن ندارد.
چرخ دیگری به ماگ دادم و ادامه دادم:«نه، من درگیر ماجراهای جلوه نیستم... اونم همینطور... اونم نیست.»
- «عالیه... لطفا قاطی ماجرای جلوه نشو. خودم هستم. فقط اگه بدونم قضیه چیه خیالم راحت‌تره. شاید تونستیم با همدیگه...»
- «من هر جا بری باهات میام. قول دادی فرحان...»
زمزمه‌ی جلوه کنار گوشم، نفس گرمی که روی گردنم خالی کرد، نگذاشت به انکار حضور و ندیدنش ادامه دهم.

نمی‌دانست اما چپ و راست با این حرکاتش مرا بازی می‌داد.
سرچرخاندم. عقب کشید. اخم کرد و دست به سینه شد. انگشت اشاره‌ام انگار منتظر کوچکترین عکس‌العمل بود تا خود را به سر منزل مقصود برساند.
همینکه لبانش تکان خورد تا چیزی بگوید، دست از لبه‌ی کانتر برداشتم و انگشت اشاره را روی لبانش گذاشتم.
چشمانش گرد شد.
خوب که فکر می‌کردم او هم کم از من بازی نمی‌خورد! حین فشار بیشتری که با انگشت اشاره به لبش وارد کردم، حرف جهانیار را نیمی از آن را نشنیده بودم، قطع کردم:«ببین کمک کنی من خیالم راحت بشه از بقیه تو همین چند روزه تمومه. هر خطری باشه فقط به سمت من میاد...»
اخم‌های جلوه بیشتر درهم فرو رفت. لبهایش تکان خورد. انگشت بعدی را هم روی لبانش گذاشتم و همراه با چشمکی ادامه دادم:«نگران نباش جهانیار. اصلا چیز مهمی نیست. یه مرافعه‌ی ساده و کوچیکه.»
ابروهای جلوه بالا پرید. عقب کشید. تکیه‌ام را از روی کمد دیواری برداشتم. جلو رفتم و دستی را که لحظه‌ای

از لبانش جدا شده بود، با اضافه کردن انگشت سوم سرجای قبلی بر روی لبان داغ شده‌اش گذاشتم.
- «من بهت اعتماد دارم. حتما کاری که خواستی رو انجام میدم. فقط نگو مرافعه‌ی ساده. بچه که نیستم مرد حسابی! تو دنبال پوششی تا...»
چشمانم لحظه‌ای سایه‌ی بالا بلند هامون را که به در آشپزخانه رسید، شکار کرد.
ناچار و بی‌میل انگشتان ردیف شده‌ام را که میل عجیبی به برچسب شدن بر روی لبانش داشتند، پایین انداختم.
سر و کله‌ی هامون پیدا شد. دست کنار گوشش گذاشت و بی‌صدا لب زد:«چی میگه؟»
جلوه با سری که بیخیال به عقب انداختم، متوجه نگاهم به پشت سرش شد.
چرخید و با دیدن هامون قدمی به عقب برداشت.
موبایل را بین دستانم جابجا کردم و گفتم:«کمک لازم داشتم حتما بهت میگم. جلوه اینجاست، گوشی رو میدم بهش. اگه ردیف شد بهم خبر بده.»
- «آدرس و اطلاعات رو بفرست به یک ساعت نمی‌رسه همه چی ردیفه... خودم بهت خبر میدم. امروز و فردا خیلی گرفتارم اما حتما جور می‌کنم میام دیدنت. حرف بزنیم اینجوری برای من بهتره.»

هامون سوالی به جلوه نگاه می‌کرد و منتظر توضیح بود تا متوجه شود اوضاع از چه قرار است.
عصا را برداشتم و قدمی به طرف جلوه برداشتم:«دمت گرم. پس می‌بینمت. از من خداحافظ.»
موبایل را به طرف جلوه گرفتم و خیره به چشمانش گفتم:«بگیر جلوه.

خبرای جدید رو برسون.»
حرص می‌خورد اما دم نمی‌زد.
زل زده در چشمانم موبایل را گرفت.
با گفتن " ببخشید " هیکل تنومند هامون را رد کرد و موبایل را به گوشش چسباند:«جهانیار سلام.»
دست بلند کردم و ضربه‌ای روی شانه‌ی هامون زدم، چرخیده بود و با دقت و کنجکاوی به رفتن جلوه نگاه می‌کرد.
- «کجایی هاها؟»
شانه خالی کرد از زیر دستم و گفت:«سگ تو روحت منو اینجوری صدا نکن... مگه نگفتی جذابه است؟ چی شد پس؟»
فقط برای اینکه جلو بیفتم تا چشم‌درچشم نشویم به سمت در آشپزخانه قدم برداشتم:«جذابه قطع کرد.

داداش جلوه زنگ زد. بیا بریم صبحونه... بیا بابا گشنمه.»
زیرچشمی دیدم که جلوه برای پرند دستی تکان داد و وارد کانکس سفالگری شد.
هامون با یک قدم بلند خودش را کنارم رساند و گفت:«جذابه چی می‌گفت؟ به اسلم که زنگ نزدی؟»
لبخند دندان‌نمای پرند و دستی که به طرف ما بالا برد، کافی بود تا به دروغ‌هایم واژه‌های مصلحت و بهترین کار دنیا را بچسبانم و قاطعانه بگویم:«چیزی نگفت.
حالمو پرسید. یادآوری جلسه فیزیوتراپی... به اسلم الان زنگ نمی‌زنم بذار فعلا بمونه تو کَف.»
.....
۲۶۶#

#پارت_دویست_و_شصت_و_هفت

مغزم ریزبه‌ریز ثانیه‌هایی را که جلوه در جمع نبود، ثبت می‌کرد.
چرا نمی‌آمد؟
نیم ساعتی می‌شد به هوای حرف زدن با جهانیار خودش را در کانکس سفالگری حبس کرده بود.

از جایی که نشسته بودیم هیچ دیدی به پنجره‌های کانکس نداشتم.
- «وقتی بهار نداریم و همه‌اش فصل‌های بیخود دیگه رو داریم!»
لحن مسخره‌ی هامون نشان می‌داد، متوجه شمردن ثانیه‌ها در مغزم شده است و قصد آزار دارد.
نگاه خیره را از روی بشقاب خالی شده که هامون و پرند ته نیمروی داخل آن را درآورده بودند، بالا بردم و گفتم:«چرت نگو... وضعیتشو نمی‌دونی؟ خوبه حالا همه چی رو می‌دونی باز مسخره‌بازی درمیاری.»
هامون بدون کوچکترین توجهی به حرف‌هایم دست دور شانه‌ی پرند که لبخند به روی لب داشت، انداخت و موهایش را بوسید.
با نیشخندی سر چرخاند و گفت:«وضعیتشو می‌دونیم. تو هم که بهتر از ما می‌دونی... فقط نمی‌فهمم چرا تمرگیدی اینجا به خودت تکون نمیدی بری ببینی چه خبره؟ شاید از حال رفته! مرتیکه الاغ تو یه جو احساس داری؟ اگه داری ترشی انداختی برای ننه بزرگ خدابیامرز من؟ فَر نذار بی‌آبروت کنم.»

خواستم جواب دهان بی‌چفت و بست هامون را بدهم که پرند صدایش را پایین برد و گفت:«خب برو دیگه. هی اونورو نگاه می‌کنی که چی بشه؟ پاشو برو فرحان.»
هامون پرند را بیشتر در آغوش کشید و گونه‌اش را بوسید. سر در گوش پرند برد اما جوری پچ زد که بشنوم:«بابا این خر به دنیا اومده، گاوم از دنیا میره... خدا خرو شناخته ولی نمی‌دونم چرا بهش شاخم داده... با شاخشم فقط بلده شکم مارو سفره کنه!»
پرند دست جلوی دهانش گرفت تا خنده‌ی بلندش بی‌صدا شود و هامون بوسه‌ی بعدی را کنار گوش او کاشت.
دلهره‌ی حال جلوه نگذاشت جواب دندان شکنی به هامون و لودگی‌های بی‌وقتش بدهم.
عصا را برداشتم و با گفتن " یکی طلبت تا بعد " بلند شدم.
- «چرا یکی؟ بکنش پنج تا نوکرتم... تو فقط روند لال بازیاتو بذار کنار با چوبِ تو دستت بیا طلباتم صاف کن.»
لات بازی‌های هامون و خنده‌های ریز پرند را بی‌جواب گذاشتم و به طرف کانکس سفالگری قدم برداشتم.

- «یادت نره اونشب که اومدم اینجا چه حالی داشتم... شب تصادف پرند... واسه خودت میگم. دیر نشه فرحان.»
باز هم هامون را که به نظرم بی‌راه هم نمی‌گفت، بی‌جواب گذاشتم.
نزدیک شدم. سر کشیدم. پشت چرخ سفالگری نبود! در را بسته بود! قامتش را نمی‌دیدم.
یعنی دیر می‌شد؟ آخر از کجا می‌دانستم شرایط چطور رقم خواهد خورد؟ اگر آن شخص را پیدا می‌کردم شک نداشتم یک لحظه را هم هدر نمی‌دهم.
چه وضعی برای قلبم راه انداخته بودم؟
محافظه‌کاری آن هم در این حد از فرحان عاصف بعید بود!
دو قدم دیگر برداشتم. جلوی در ایستادم.
پشت به در بسته، گوشه‌ی کانکس زانو بر زمین داشت.
شانه‌ها و سر پایین افتاده‌اش آخرین چیزی بود که دوست داشتم، ببینم!
به آرامی و با احتیاط در را باز کردم تا جا نخورد.
صدای بهراد را که با بغضی گره خورده بود، شنیدم.

«این حلقه‌های ماست. حلقه‌های ازدواج من و جلوه. دو تا رینگ ساده بدون هیچ سنگ قیمتی و برلیان. من حاضر بودم دنیارو به پاش بریزم. خودش نخواست. البته الان می‌فهمم چقدر زیاده‌خواه و خودخواه بوده. ما از اون خانواده‌های دنبال تجملات نیستیم. این‌طوری بزرگ نشدیم. پدر من زیر بال و پر برادرزاده‌هاشو گرفت غافل از اینکه مار تو آستینش پرورش داده. تمام مدت گولم زد. از پدر من و فامیلیش استفاده کرد. با کلی باند بازی شرکت راه انداخت به اسم کار خیر برای اختلاس. از منم سواستفاده کرد. از احساسم. حالا پسرعموی من... برادر جلوه جا پای اون می‌گذاره. شک ندارم از جنس هم هستند. به اون قیافه‌ی موجهش نگاه نکنید...»

گوش‌هایم کیپ شد.

خون در رگ‌هایم از خشم به جوش آمد!

فقط خدا می‌توانست غلیان خسم و نفرت را نسبت به این آدم کم کند.

اولین گزینه‌ای که در ذهنم رقم خورد، شکستن گردن بهراد بود و تمام.

عصا زدم و پا داخل کانکس گذاشتم:«جلوه!»

هول کرد و هینی کشید.

موبایلی را که از میان دستانش روی زمین افتاد، برداشت.
دیدم که دست بالا برد و آستین گرمکن را روی گونه‌هایش کشید.
گریه می‌کرد؟ برای حرف‌های بهراد؟
دست روی زمین گذاشت و بلند شد. دیدن رد خیس اشک روی گونه‌هایش تمام کننده‌ی تصمیمی بود که گرفتم.
یک آن به سرم زد در عوض وقت گذاشتن برای اسلم و کسانی که قصد کشتن مرا داشتند، تمام انرژی و وقتم را بگذارم تا این حیوان انسان‌نما، بهراد را پیدا کنم و استخوان‌هایش را چنان نرم کنم که تا عمر دارد، خانه‌نشین شود.
- «ببخشید. جهانیار گفت اهمیت ندم به دروغاش اما... خب کنجکاو شدم.»
در را پشت سرم بستم و در حالیکه خون خونم را می‌خورد، گفتم:«برای چی گریه کردی؟»
موبایل را روی میز کنار دست‌سازه‌هایی هزاررنگ و لعاب که با هانا ساخته بود، گذاشت. دستی روی صورتش کشید و با صدای گرفته‌ای گفت:«نه...

گریه که نکردم...»
فاصله‌ی کم باقی مانده را پر کردم و سینه‌به‌سینه‌اش ایستادم:«دروغ میگی به من؟ آره جلوه؟»
با چشم‌های گشاد شده سر بالا آورد و گفت:«شنیدی حرفاشو؟ وای...نگو! الان باورت شد گفت باهاش ازدواج کردم؟»
چرا چرت و پرت می‌بافت؟
اینقدر هول کرده بود که خون به مغزش نمی‌رسید؟
پریشانی و استیصالش جانم را به لب می‌رساند.
پلک بستم و دندان‌ها را چنان روی هم فشار دادم که فکم صدا داد.
- «فرحان؟ باور کردی که...»
چشمانم را باز کردم. خیره شدم در چشمانش... همین کافی بود تا ادامه ندهد.
نفس سنگین شده‌ام را بیرون دادم.
تارهای مویی که در قاب صورتش راه گرفته بود به پرواز درآمدند.
#۲۶۷

#پارت_دویست_و_شصت_و_هشت

پلک می‌زد و منتظر نگاه می‌کرد.
گوشه‌ی لبم را به قصد شکافتن گزیدم و گفتم:«من دارم میگم چرا دروغ می‌گی گریه نکردی... تو وصلش می‌کنی به خزعبلات اون مرتیکه‌ی عوضی که خدا نکنه دستم بهش برسه چون دهنش سرویسه... یه بار دیگه از این طرف ضربه‌ای بخوری حالا کلامی یا دستی اصلا هر چی، خودم پرونده‌تو میبندم جلوه... اون زر می‌زنه تو آبغوره می‌گیری...»
بازوهایم را گرفت:«عصبانی نباش... من، من فرحان باهاش بزرگ شدم. بی‌معرفتی نیست اینجوری کنه؟ من آخه مگه دوستش...»
متشنج شده تکانی به بدنم دادم اما او دستانش را محکمتر به بازوهایم چسباند:«فرحان بذار حرف بزنم!»
گذشته‌ی او چه ربطی به من داشت؟
چه ربطی به حالا داشت؟
حالا که من رسیده بودم به شمارش ثانیه‌ها!
میان آن همه فضا و اکسیژن، کلافگی نفس نگذاشته بود.
چشمانم گره‌ی کوری را که به نگاهمان خورده بود، با سختی باز کرد و پایین افتاد.

دست آزاد را به قصد چنگ زدن موهایم بالا آوردم که میانه‌های راه رسید به موهای پخش شده بر روی سینه‌اش.
تارهای نرم موها میان انگشتانم رقص راه انداختند.
دستم بی‌حرکت همان‌جا ماند و بالا رفتن را فراموش کرد.
سنگینی نفس وامانده‌ام تمام شد. اکسیژنی که از بینی بالا رفت و به شش‌ها رسید، قلبم را احیا کرد.
- «بذار بگم. منو نگاه کن.»
چنگی که قراره بود به موهای من برسد، ساقه‌های خوشرنگ موهای او را برای ماندگار شدن، انتخاب کرد.
نگاهم را از خوش‌رقصی موهایش کندم و بالا بردم.
لبخند نیم‌بندی به لبانش آمد. بعد از قورت دادن آب دهان و نفسی که با صدای هو بیرون داد،
گفت:«می‌خواستم بگم دوستش داشتم مثل جهانیار.
مثل داداشم. مثل برادر بود برام نه بیشتر که اونم دیگه نیست... می‌بینی اینم از دست دادم. دور و برم داره خالی میشه.»
موهای لخت را مشت کردم و گفتم:«دور و برت داره خالی میشه؟ الان مثلا اومدی حرفاتو درست کردی؟»

بغضی که می‌آمد و می‌رفت را بار دیگر فرو داد.
سرش را چندین بار کوتاه چپ و راست کرد و گفت:«فرحان، منظورم تو نبودی... تو که... آخه تو که... ببخشید، من دوباره همه‌ی فکرام هجوم آورده تو سرم... من خیلی گرفتار شدم. الان این فیلم پخش شده. همه جا پخش شده... همه میبینن... من چیکار کنم؟»
حس کردم مشتم باید حجم بیشتری از موهای کمندش را داشته باشد تا آرام شوم.
رسما تمام روح و روانم را با حرف‌هایش به مرز تخریب کشانده بود.
دست بالا بردم و آن را میان موهای کنار گوشش فرو کردم.
قلبم آخی از اعماق وجودش کشید.
نفس حبس شده‌ام را به آرامی بیرون دادم و محکم و شمرده گفتم:«هر کسی... هر کسی... هر کسی... شد چند بار؟ سه بار... سه بار گفتم خوب تو گوشت فرو بره دیگه اینارو نشنوم ازت. هر کسی حرف بزنه با من طرفه... والسلام.»
موها را مشت کردم.
چشمش از کشش موها کمی کشیده شد.
چرا هر لحظه زیباتر می‌شد؟

قلبم محکم‌تر کوبید.
- «حالا درسته اینجا خونه‌ی امید ماست، خودمون صاحبخونه هستیم ولی خدایی کاراتون ضایعه بازیه. بابا نقش ما چیه الان؟»
هامون حیاط را با عربده‌هایش روی سر گذاشته بود. شانه‌های جلوه پرید و نیم‌قدم عقب رفت.
دستم به آرامی پایین افتاد و جویده جویده گفتم:«این سَرِ خرو تو دعوت کردیا!»
لرزش چانه‌اش را به وضوح می‌دیدم.
یک کلمه‌ی دیگر می‌شنید من می‌ماندم و همان گریه‌های جالب و خنده‌ای که باید با هزار بدبختی کنترل می‌کردم.
عصا را حرصی به زمین کوبیدم و رفتم:«چیزی نشده. درسته؟ الان حله دیگه... بریم؟»
بر خلاف انتظارم که فکر می‌کردم خودش را جمع و جور می‌کند با ترید قدمی به جلو برداشت. گنگ و گیج نگاهم می‌کرد. لبهایش تا آخرین حد به پایین کش آمده بود. چال‌های گونه‌اش جای بیشتری برای فرو رفتن نداشت.
در دلم لعنتی بر اوضاع مزخرفی که داشتیم فرستادم و سرم را سوالی تکان دادم:«جلوه؟»

قدم بعدی را محکم برداشت و در آغوشم فرو رفت.
دستانش حلقه‌ای محکم شد به دور کمرم.
سینه‌ام نقش صدا خفه کن را ایفا کرد.
صدای گریه‌هایش در آغوشم حل شد.
یک دستم برای حلقه شدن به دور شانه‌هایش کافی بود.
ابتدا شانه‌هایش را بغل زدم و کمی بعد دستم را میان موهایش بردم. سرش را بیشتر به آغوش کشیدم و با لحنی شوخ گفتم:«زود تمومش کن. باشه؟ هامون بشنوه اینطوری گریه می‌کنی، دست می‌گیره برات بعد دیگه کارت ساخته است عزیزم.»
فقط چند لحظه طول کشید تا به خوشی مقطعی که به سراغم آمده بود، پایان داد.
عقب کشید و سر به زیر تندتند گفت:«معذرت می‌خوام... یه لحظه... خیلی ممنونم که... که مثل کوهی... می‌خوام بمونم... ممنونم که اعتماد داری... که اینهمه خوبی...»
این اعتراف نبود؟ هر دو دیگر عقلی نداشتیم! دیوانه بودن بهتر نبود؟
نیشخندی زدم و گفتم:«الان فکر کنم عالی شدم؟ عالی دوست داشتی دیگه!»

یک ثانیه چشم در چشم شدیم که زیرلب " عالی "را زمزمه کرد و شتاب زده جوری از کانکس بیرون زد و غیب شد که انگار تمامی لحظات خوش‌طعمی که گذرانده بودم یک رویا بود.
چرخیدم و وارد شدنش به آشپزخانه را دیدم.
باید می‌باختیم تا برنده شویم!
#۲۶۸

#پارت_دویست_و_شصت_و_نه

- «خداحافظ بچه‌ها.»
زیرچشمی به جلوه نگاه کردم.
کنارم ایستاده و چشم دوخته بود به رفتن پرند که در آغوش هامون بود و با صدای بلند می‌خندیدند.
-«فرحان خداحافظ... خداحافظ جلوه‌ی بهاار... همه چیزایی که گفتی رو حفظ کردم لپ چالیِ خوشگل. همه چی ردیفه... تخت بخواب!»
پرند در آغوش هامون گردن کشیده بود و شانه‌ی او جواب خداحافظی جلوه را می‌داد.

جلوه چه چیزی گفته بود که پرند باید آن‌ها را حفظ می‌کرد؟
- «از اینجا تا انتهای جهان مرسی پرند.»
باز چه نقشه‌ای در خلوت دو ساعته با پرند ریخته بود که حالا پرند خیال او را از بابت آن راحت می‌کرد؟
عجله داشتم تا هر چه سریع‌تر به خلوت خودمان که امشب عمر کوتاهی داشت، پناه ببرم.
همه چیز دوباره در هم شده بود!
به بهانه‌ی بیرون رفتن برای خرید، لباس عوض کرده بودم اما هر دو می‌دانستیم تمام حرف‌هایم دروغ است، هامون و پرند باید دور می‌ماندند.
جلوه آن‌قدر رفت و آمد و با سماجت به پروپایم پیچید که باز هم از همه چیز سردرآورد.
خواستم در را ببندم، صدای هامون به گوشم رسید.
همان‌طور که کوچه‌ی تنگ و باریک را قدم‌زنان پیش گرفته بود، جلوه را خطاب قرار داد و خنده‌کنان گفت:«جلوه‌ی چموش... تو خیلی هفت خطی... هامون نیستم تا صبح آمارتو درنیارم... خیلی زیر گوش دخترم پچ‌پچ کردی، خندیدی... وای به حالت چیزی یادش داده باشی به ضررِ من باشه!»

صدا در گلو انداختم و گفتم:«برو پی کارت بابا... ریز که نه، کلا نمی‌بینیمت.»
تک خنده‌ی جلوه که به گوشم خورد، منتظر جواب هامون نماندم. در را محکم هل دادم و بستم.
عصا را جابجا کردم و به طرف جلوه چرخیدم.
- «مرسی بابت غذا. خیلی خوشمزه بود. فکر نمی‌کردم دستپختت اینهمه خوب باشه!»
راه فرار از این بهتر؟
از غذایی که برای ناهار پخته بودم، تعریف می‌کرد تا کلمات راه دیگری انتخاب نکنند!
تا نرسیم به آن نقطه‌ای که صبح بودیم.
نرسیم به حرف و حدیث‌های بسیار از موهای او، از آغوش من!
شک نداشتم او هم مثل من یک لحظه از فکر به انفجار احساسی که بینمان اتفاق افتاد و تمامی راه‌های فرار را منهدم کرد، بیرون نیامده بود.
خیره به چشمانش که در سیاهی شب و حیاط کم نور برق می‌زد، در آرامشی که برای خودم هم غریب بود، گفتم:«نوش جونت.»
کلام تمام شد.

افسوس خوردم چرا انتهای جمله‌ام را با عزیزم تمام نکردم.
شاید چون از تمام عزیزم‌های که با نیشخند خرج او کرده بودم، واقعی‌تر بود و آن عقل کلِ دربه‌درِ وجودی‌ام مرا منع می‌کرد از گفتن این واقع واقعا عزیزم شده بود!
کوتاه " متشکرم " را ادا کرد و چرخید.
قدم‌هایش کوتاه بود و کش‌دار.
به دنبال او که به سمت کانکس می‌رفت، راه افتادم.
قدم‌هایش را می‌شمردم و تمام فکرم درگیر حرف‌های هامون بود.
پرند و جلوه در کانکس خلوت به راه انداخته بودند، من و هامون پشت میز سفری در حیاط حرف می‌زدیم.
آن‌ها بلند می‌خندید، ما جدی‌تر از هر وقتی حرف می‌زدیم.
پرند غش می‌کرد از حرف‌های جلوه که نمی‌شنیدیم و هامون با اخم‌وتخم آن شب سیاه را یادآوری می‌کرد.
نگفتن‌ها و دیر شدن‌ها را می‌شمرد.
می‌گفت شک ندارد جلوه هم مرا دوست دارد.
می‌گفت متوجه نگاه‌های زیرچشمی او شده است.

می‌گفت من احمق شده‌ام و تمام صبوری‌هایم را گردن ویلچر لعنتی می‌انداخت.
فرحان عاصف را یادآوری می‌کرد، فرحانی که انگار تمام شده بود و شخصی با مختصات جدید، جای او را پر کرده بود.
جلوی پنجره‌ی قدی کانکس ایستاد. " وای " که از دهانش خارج شد، من هم ایستادم.
باید هم " وای " می‌گفت.
برای بیشتر کردن لحظه‌های خوشی پرند، یک تنه تمام خانه زندگی‌ام را به جایی تبدیل کرده بود که شتر با بارش در آن گم می‌شد.
دستانش بالا رفت و روی سرش قرار گرفت.
" وای " بعدی را غلیظ تر گفت. لبانم کش آمد. نگاهم بالا رفت رسید به ریسه‌هایی که از این سر به آن سر حیاط کشیده شده بود.
وقتی از شیرین کاری‌هایش تعریف می‌کرد، نفس برای پرند نمانده بود.
وقتی جین لیوایز قیچی کرده را آورد اشک‌های پرند از خنده جاری شد.

و در نهایت پرند بود که با حرفی که به وقت تنها شدن کوتاهمان قبل از نهار، زد، محکم بر دهان عقل کل محافظه‌کارم کوبید.
«فرحان فکر نکنم تا حالا به کسی جز جلوه اینهمه رحم کرده باشی و باورم نمیشه بابت کارهاش بهش چیزی نگفتی!»
پرند راست می‌گفت.
رفتاری که نسبت به جلوه پیش گرفته بودم با تمام افرادی که در زندگی‌ام بودند، متفاوت بود.
شاید چون خواندن دست جلوه آسان نبود.
شاید چون من توانایی او را نداشتم تا فکر بکر داشته باشم.
شاید چون جلوه وابستگی‌هایش را فریاد نمی‌زد، نشان نمی‌داد و مرا نمی‌ترساند.
شاید چون پشت و پناه شدن جذاب بود چیزی که سال‌ها از آن دور بودم.
نمی‌خواستم باشم، چون به نظرم حقیقی نبود و تاریخ انقضا داشت اما جلوه این حس را انتقال نمی‌داد.

شاید چون حس می‌کردم در کنارش همان کوهی هستم که در کلام هم به آن اعتراف کرده بود.

قدرتی عجیب پشت ضعف‌هایش داشت!
نگاهم از ریسه‌ها به کانکس سفالگری کشیده شد.
کانکس مثل اولین شبی که با دوز و کلک سروکله‌اش پیدا شده بود، تاریک بود برعکس آن شبی که لمس دستان آغشته به گل او بود و زبان باز شده‌ی من.
چه راهی با هم آمده بودیم!
سمفونی عجیبی که با خود به خانه‌ام آورده بود بطور واضح می‌شنیدم... نوای خوشی داشت.
#۲۶۹

#پارت_دویست_و_هفتاد

- «ببخشید، کلی اینجارو به هم ریختم. فقط می‌خواستم حال پرند بهتر بشه... بیشتر بهش خوش بگذره.»
صدایش ملودی شد و به گوش‌هایم رسید.
لعنت به زمین و زمان که دقیقا همین امشب باید جلوه را تنها می‌گذاشتم.
شبی که دوست داشتم ثانیه‌هایش کش‌دار شوند حتی اگر هیچ مکالمه‌ای نداشته باشیم.
عصا زدم و جلو رفتم.

شاید اگر اسلم تماس نمی‌گرفت تا خبر دهد فردا ایران است، جهانیار تماس نمی‌گرفت که بگوید آدم‌هایی که خواسته بودم همه سر پست خود آماده به خدمت هستند و جذابه پیام نمی‌داد که آلا و محمدرضا بهانه‌ی دلتنگی دارند، مجبور نمی‌شدم این قرار شام را برپا کنم و شاید دوباره با هم گلدان‌های سفالی می‌ساختیم، جای آن‌هایی که شکسته شد.
به نوری که از کانکس بیرون زده بود و تا اواسط حیاط کشیده می‌شد، رسیدم.
خواستم چیزی بگویم که دستانش را از روی سر پایین انداخت و وارد کانکس شد:«الان جمع و جور می‌کنم اینجارو!»
من سوار بر کدام ابر خیال بودم، در کدام آسمان و او کجا سیر می کرد؟
دیر می‌شد اگر حرفی نمی‌زدم!
شاید فردا دیگر روز شانس نبود و پس فردایی برای من وجود نداشت.
قدم بعدی را برداشت و از روی چند بالشی که کنار هم قطار شده بودند، پرید.

موهای لخت به پرواز درآمدند و جلوی دیدش را گرفتند. آن‌ها را کنار زد و معترضانه با گفتن “ آه “ پشت گوش فرستاد.
یک آن از فکرم گذشت موهایش را مزاحم می‌داند. قلبم بی‌قرار شد.
اخم در هم کشیدم.
حرف‌هایش را هم همین‌طور پشت گوش می‌فرستاد؟
قیچی می‌خورد به این موها روزگارش را سیاه می‌کردم.
شاید باید هر دو به خاطر قیچی که به حرف‌هایمان می‌زدیم روزگار هم را سیاه می‌کردیم.
آخر من می‌خواندم رمز و راز قهوه‌های پر نقش و نگار را، حتما او هم می‌خواند.
نقشه‌ی راه در دستانمان بود و یک کلام حرف نداشتیم؟
هامون راست می‌گفت.
دیر می‌شد!
چرا دیگر تاب و توان
از فردا نمی‌ترسیدم اما از نداشتن او چرا!
بی‌حرف در خانه می‌ماندم، بد می‌شد، خیانت می‌شد به حریم امنی که برای او ساخته بودم!

بی‌حرف از خانه می‌رفتم، بدتر می‌شد، خیانت می‌کردم به فرحان عاصف که همین یک‌بار درخواستی جدی داشت!
مردمک‌های دودوزن چشمانش را یک دور به شلوغی‌های اطراف چرخاند و ادامه داد:«خودم همرو جمع می‌کنم.»
چشمانم قفل شده بود روی چالهای گونه‌اش که حین حرف زدن کمی خودنمایی می‌کرد.
نمی‌شنیدم چه می‌گوید!
بیش از حد جذاب شده بود. جذابیتش از آنجایی نفسگیر شد که حال خوبی نداشت.
می‌دانستم چقدر از حرف‌هایی که شنیده و نقشه‌های من درهم و پریشان است اما تمام مدت گفت و خندید، خم به ابرو نیاورد.
هر چه بود و نبود را پنهان کرد.
هر کاری از دستش برمی‌آمد برای ماندگار شدن لبخند بر روی لبان پرند، انجام داد.
این دختر ذاتا بدون اینکه بداند رفیقی تمام عیار بود.
بیخود تلاش می‌کرد رسم رفاقت یاد بگیرد. خدا خمیره‌ی وجود او را با این کلمه ادغام کرده بود.
نفسی کشیدم و پلک روی هم گذاشتم.

هول کرد و گفت:«بابا عصبانیت نداره که!»
خنده‌ام را فروخوردم و انگشتانم را به دور دسته‌ی عصا محکم‌تر کردم.
-«تا ده بشمری تمومه به جان خودم. می‌دونم چقدر حساسی...»
حرف‌هایی که می‌زد که هیچ تناسبی با حال و هوای من نداشت.
امروز سیاه بود، برای هر دوی ما!
خسته بودیم از دنیا... ریختن اشک‌های پنهانی‌اش در کانکس سفالگری اعصابم را حسابی کش داده بود.
از اینکه هیچ کاری از دست من یا خودش برنمی‌آمد فقط حرص خورده بودم!
- «فرحان خوبی؟»
خدا را شکر فرمان را چرخاند. پلک گشودم و نگاهش کردم. چشمانش بین چشمانم و نگاه عمیقم در رفت و آمد بود. لبهایش حرکت کرد اما صدایی از آنها بیرون نیامد.
باز هم محو و مات نگاهم شده بود اما اینبار فرار نکرد.

آب دهانش را قورت داد و گفت:«خب... خب تا تو بری و بیای جمع‌وجور میشه... شب میای؟ یعنی برمی‌گردی؟»
نرفته دلتنگم شده بود؟
جشنی در وجودم به راه افتاد.
صدای عقل‌کل خبیث محو شد.
عصا را رها کردم.
با افتادن عصا و صدای برخورد آن بر روی پوسته‌های چیپس و پفک، چشمانش گشاد شد.
تا چشمانش به سمت صدا پایین افتاد، دستهایم را بالا بردم و با آنها قابی برای صورتش ساختم.
فشار دستانم را کمی زیاد کردم.
چشمان گشاد شده‌اش چپ و راست شد و دستانم را نگاه کرد.
لب‌های چین خورده از فشار دستانم، بند دلم را پاره کرد.
نیشخند زدم و گفتم:«بابت امروز مرسی، خیلی دمت گرم.»
مات زده کمی نگاه کرد و به آرامی گفت:«خواهش... می‌کنم. می‌دونم اعصاب نداشتی بعد من گفتم که بچه‌ها

بیان اینجا... البته تو هم قرار نبود تماس بگیری که حالا...»
چرا نمی‌رسید به آسمان هفتمی که در آن پرواز می‌کردم.
کلافه لب گزیدم و گفتم:«بس کن دیگه، من کجام، کجایی تو؟ چرا...»
چرا باید توضیح می‌دادم؟

حین نزدیکتر کردن صورتم به گونه‌اش " ولش‌کن بابایی " گفتم.
دستم را پایینتر بردم، رسید روی شاهرگ او و لبانم رسید به گونه‌اش.
همزمان با صدای نفسِ پرهیجانی که با " اوه " مخلوط شد و بیرون فرستاد، با تمام قدرت بوسه‌ای گونه‌اش کاشتم.
همان‌کاری را انجام دادم که مدت‌ها بود در پس ناخودآگاهم جولان می‌داد.
سرم را که کمی عقب کشیدم، با چشم‌های گرد و ناباور او مواجه شدم.
نفس عمیقم روی صورتش رها شد، تار مویی لخت و بازیگوش از روی پلکش پرید و بالا رفت.

مقابل قیافه‌ی کیش و مات شده‌اش و لب‌هایی که دم و بازدم نداشت، لبانم کش آمد و زمزمه کردم:«آخ... خیالم راحت شد. من باید طعم این معلولیت بینظیر تو رو می‌چشیدم.»
#۲۷۰

#پارت_دویست_و_هفتاد_و_یک

سرآسیمه بودم.
قلبم در حال کنده شدن بود.
از دلهره و اضطراب شدید چشمانم تار می‌دید.
نفس‌نفس می‌زدم برای بلع ذره‌ای هوا!
کجا بودم؟
ذرات عرق که از پیشانی راه گرفته و به چشمانم رسیده بود، آن‌ها را می‌سوزاند.
پلک زدم، پلک زدم و دوباره پلک زدم.
لبه‌ی پرتگاه زانو بر زمین گذاشته بودم!
قعر دره آن‌قدر سیاه و تاریک بود که مرا می‌ترساند.
حس می‌کردم چیزی در حال شکافتن قفسه‌ی سینه‌ام است تا بیرون بپرد!

- «فرحان، فرحان جانم نکن اینکارو... جان جلوه قسم نکن.»
صدای جلوه بود؟
چرا مثل سابق خوش‌آهنگ نبود؟
چرا نتی که زیباترین آوا را داشت با بغض همراه بود؟
پلک زدم، پلک زدم و دوباره پلک زدم.
تاری چشمان سوزانم کمتر شد.
نگاهی کوتاه به اطراف انداختم.
نخل‌های برافراشته‌ی خرما می‌دیدم؟
نخل‌هایی که به بار نشسته بودند.
خوشه‌های بزرگ و زرد رنگ خرما را که از میان شاخ و برگ سر خم کرده‌ی نخل‌ها آویزان بودند، می‌دیدم.
نخلستان و پرتگاه؟
کجا بودم؟
مشتی که در حال شکافتن پوست بود، چه داشت؟
پلک زدم، پلک زدم و دوباره پلک زدم.
چاقو میان دستانم بود؟
برق تیغه‌ی تیز و برنده‌اش در چشمانم فرو رفت!
نفس بریده‌تر از قبل چشم گرداندم.
به دنبال چه بودم؟
جلوه؟

نبود... جلوه نبود و تنها بودم!
کاش چاقو را در سینه‌ای که با سرعت بالا و پایین می‌شد، فرو می‌کردم تا آن موجود خبیث که صدای انکرالاصواتش در حال پاره کردن گوش‌هایم بود، بیرون می‌آمد و دست از سرم برمی‌داشت.
- «فرحان... فرحان جانم.»
صوت کریه دیوی که رنگ و روی مرگ داشت با نوای جلوه دود شد و به هوا رفت.
کاش جلوه مدام مرا صدا می‌زد.
صدای او ساحل امن عمرم بود!

صدای زنگ آیفون چنان روح را به کالبد خسته‌ام بازگرداند که تمام قد، تکان سختی خوردم.
- «واای... لعنتی خواب موندم. خدایا ظهر شد. الان فرحان میاد.»
با شنیدن صدای جلوه بختک خواب و خیال پا از روی سینه‌ام برداشت.
هر چه در کابوس دیده بودم را در ثانیه به فراموشی سپردم و نفس گیر کرده در گلو را بیرون دادم.
صدای دویدنش آمد و بعد هم برداشتن گوشی آیفون.

-«بله، چند لحظه صبر کنید الان میام دم در تحویل می‌گیرم.»
آب دهان قورت دادم و با صدایی آمیخته از خط و خش گفتم:«جلوه کیه؟»
قبل از هر حرفی جیغ کشید.
حق داشت از ترس زهله ترک شود.
پیام داده و گفته بودم به خانه برنمی‌گردم اما مگر شد؟
تنها پیام رد و بدل شده همین بود!
نیمه شب خانه‌ی جذابه را ترک کردم و خدا می‌داند چقدر وقت هدر دادم، چقدر بی‌هدف اما پر از فکر و خیال پیاده گز کردم.
با دردهایی که بدنم را آزار می‌دادند، استراحت کردم و دوباره و دوباره آن‌قدر ادامه دادم که سرِ آخر گرگ و میش صبح به خانه رسیدم.
وسط حیاط زیر ریسه‌ها جا انداخته و غرق خواب بود.
زانوهای خسته و لرزانم کنار تشک به زمین رسید.
ملحفه را آرام از روی سرش کنار زدم و اقبال همراهم بود که بیدار نشد.
کنارش درا
جلوه غرق خواب بود و ساعت‌ها تا روشن شدن هوا چشمانم دلی از عزا درآوردند.

تا شمردن تارهای بلند مژه‌هایش هم پیش رفتم.
سرانگشتانم با موهایش بازی معاشقه راه انداختند و
عقده‌گشایی کردند اما آخر هم رازورمز نرمی
آرامش‌بخش موها را پیدا نکردم.
فقط آغوش بیچاره‌ام بی‌نصیب ماند.
تمام مدت یک آن، عذاب وجدان یقه‌ام را ول نکرد.
چرا وسط زندگی که به یک مو بند بود، اعتراف کردم؟
اگر مو پاره می‌شد چه؟
- «فرحان؟ تو برگشتی؟ ببخشید سلام. کی اومدی؟
بیدارت کردم؟»
دردی را که در سرم پیچ و تاب می‌خورد، نادیده گرفتم
و گفتم:«جلوه... کیه؟ وایستا خودم میرم. تو نرو.»
- «رفتم... بخواب تو. چیزی نیست. خریدای منه...
جهانیار دیشب بعد رفتنت اومد. سه نفر مدام سر کوچه
و تو خیابون هستن... باهاشون هماهنگ شده. خیالت
راحت. استراحت کن. راستی مثل دیروز که پشت تلفن
پرسید، گفتم من چیزی نمی‌دونم.»
تا پلک خسته و خوابالودم را باز کنم، رفته بود.
فقط مهمان صدایش شده بودم.
شب گذشته من فراری بودم حالا او!
جهانیار آمده بود؟

پلک‌هایم روی هم افتاد. دست بالا بردم و روی پیشانی‌ام گذاشتم.
خیسِ عرق بود!
کلافه از حال پریشانی که همراه بود با دلشوره و اضطراب، ملحفه را از روی بدنم کنار زدم.
انگار قرار بود با روز بدی مواجه شوم.
دست خیس شده از عرق پیشانی و موهایم را رد کرد و به بالش رسید. مشت شد و همان‌جا ماند.
حتی گرمای پوست صورت شرم‌زده‌اش هنوز هم کف دستانم را قلقلک می‌داد.
دست دیگرم هم مشت شد. هر دو نیازشان به آن گرمای دلنشین پوست صورت جلوه را فریاد می‌زدند.
نیشخندی زدم و زمزمه کردم:«خوب شد رفتم.»
صحنه‌ها زیر پلک‌هایی که خواب را فریاد می‌زدند، ورق خورد.
گونه‌های سرخ شده‌اش اولین چیزی بود که میان صفحات کتابچه‌ی تازه و زیبای مغزم نمایان شد.
#۲۷۱

#پارت_دویست_و_هف

(بوسه‌ام را زدم و طعم شیرین او را چشیدم.
چشمان گرد شده‌اش را دیدم، خندیدم و گفتم:«جان!»
لب‌هایش چند بار بی‌صدا به هم خورد و خیره در چشمانم ماند.
حیران شده بود و پلک‌هایش با ناباوری مدام به هم می‌خورد.
بالاخره وا داد و مرا صدا زد. فرحان گفتنش خفه بود و از میان لبهایش بیرون پرید.
لبخندم پهن شد و گفتم:«خواب نیستی. ماچت کردم.»
وزن سنگین شده‌ی بدن را روی پاهایم جابجا کردم که به خودش آمد.
از میان دستانم که روی صورتش جا خوش کرده بود مثل ماهی لیز خورد، خم شد و عصا را برداشت و به دستم داد.
عقب می‌کشید شک می‌کردم به پیام‌هایی که با خطی خوش از چشمانش می‌گرفتم.
عقب نرفت. راسخ ایستاد و چشمانمان گره خورد در هم.
عقل کل با خباثت و استهزا پوزخند زد و پشت کرد.
به درکی گفتم و تصمیم گرفتم زنده بمانم.

برای رسیدن به فصل بهاری که رایحه‌ای خوش داشت، برای بی‌نصیب نماندن آغوش تشنه‌ام، باید زنده می‌ماندم.
لحظه‌هایی که با نگاه در هم گره خورده بودیم بیانگر تمام آن چیزی بود که می‌خواستیم.
دست آزادم را بالا بردم و با پشت انگشتان خم شده‌ام، گونه‌اش را نوازش کردم.
شانه‌هایش کمی بالا پرید.
لبخند نیم‌بند را که روی لبانش دیدم، قلبم سخت تکان خورد.
قدمی به عقب برداشتم و گفتم:«بهتره من برم. نمی‌خواد اینجاهارو تمیز کنی. بخواب، باشه برای فردا که برگشتم با هم مرتبش می‌کنیم.»
بعد از عقب نکشیدن، خیره شدن و آن لبخند پر حرف، دل کندن سختترین کار دنیا بود.
با مرگ راحت‌تر مواجه می‌شدم تا با دل کندن از جلوه‌ی بهار!
به رسم همیشگی پا روی قلب و احساسم گذاشتم و همینکه چرخیدم مرا صدا زد.
مشتاقانه برگشتم و جلوه را پیش رویم دیدم.

- «مراقب خودت باش. کاش می‌تونستم بگم سلام برسونی ولی...»
حرفش را خورد. می‌فهمیدم چه دردی دارد.
دست لرزانش بالا رفت. بی‌هدف موها را پشت گوش فرستاد و گفت:«ماشین گرفتی؟»
شاید اگر از در خانه بیرون می‌رفتم برگشتنی در کار نبود!
بی‌اختیار خم شدم و لبانم را به واسطه‌ی بوسه‌ای نرم و کوتاه با کنج لبانش، آشنا کردم.
فقط کمی سرم را عقب بردم.
چشمان بسته شده‌اش همراه با دستی که بالا آمد و روی قلبش قرار گرفت، باز شد.
کوبش‌های بی‌امان قلب را که استغاثه‌ی " بمان" و " نرو " داشت، خفه کردم.
نفس حبس شده‌اش از ضربه‌ای که با نوک بینی‌ام به بینی‌اش زدم، بالا آمد.
عقب کشیدم و گفتم:«وقتش نبود اما همین‌جوری هم نمی‌شد بریم جلو... رسما سراب ساختیم. حرفامون بمونه برای وقتی که کارهای من تموم شد. وقتی سند زنده بودنم رو دادم بهت.»

سرضرب و بدون وقت‌کشی با اخمی پررنگ گفت:«خدا نکنه... نگو.»
نیشم تا پس سر کشیده شد.
عصا زدم و عقب رفتم.
گام برداشت و جلو آمد.
قدمی دیگر برداشتم و او کارش را تکرار کرد.
دو آدم که تاج و تخت پادشاهی را به قلب‌هایشان داده بودند!
قدمی دیگر به عقب برداشتم.
چشمانم لحظه‌ای پایین افتاد.
پایش که به قصد قدم برداشتن به سمتم تکان خورد، کف دستم را بالا آوردم و مانع شدم:«نیا جلوه... بیای هیچ جا نمیرم بعد باید حلت کنم.»
جز اشتیاق چیزی در نگاهش نبود.
ایستاد و لبخند زد. نفسی بیرون داد.
شجاع شد و گفت:«حلم کنی؟ من از ریاضی خیلی خوشم نمیاد!»
لعنتی فرستادم به شیطنت بی‌موقعه‌اش!
قدم بعدی را به عقب برداشتم و گفتم:«خب من مهندسم از حل کردن خوشم میاد... باشه تا سروقتش حلت کنم. الان وقتش نیست. معلوم نیست فردا...»

حالا او بود که کف دستش را بالا برد و سد ساخت تا حرف نزنم.
لبخند روی لبانش را به آسانی کشتم. اخم کرد و گفت:«نگیا... هیچی نگو. هیچی نمیشه.»
تا به حال در عمرم قلبم آن‌همه با قدرت کوبیده بود؟
در دلم یکی از آن " خیر " های جلوه را که صلابت خاصی داشت، در جواب سوال ذهنی‌ام ادا کردم.
باید زنده می‌ماندم.
چشمکی زدم و گفتم:«شب بخیر عزیزم.»
عزیزم شده بود... عزیزترین!
دستش در عوض پایین افتادن روی قلبش قرار گرفت و " شب بخیر " ضعیفی تحویلم داد.
دیگر نماندم که اگر لحظه‌ای تعلل می‌کردم نه رفتنی در کار بود نه فردایی که بی‌صبرانه منتظرش بودم.)

صدای خش‌خش کیسه‌ای پلاستیکی به گوشم خورد.
تازه متوجه شدم لبانم از یادآوری لحظات بکر شب گذشته تا آخرین حد کش آمده است.
ساعد از روی پیشانی برداشتم.
گردن به سمت صدایی که از آشپزخانه می‌آمد، کج کردم و گفتم:«جلوه؟ چیکار می‌کنی؟»

صدایش آمد که گفت:«اوه اوه... بیدار شدی؟ ببخشید. ذوق زده شدم. تموم شد.»
پوزخندی زدم و دست گوشه‌ی چشمانم کشیدم.
خمیازه‌ام که تمام شد، گفتم:«چی خریدی؟»
- «یه کم خرت و پرت لباس... برای شب.»
با هول نیم‌خیز شدم و " جلوه " ای که از دهانم خارج شد فقط و فقط رنگ عصبانیت داشت اما او با خونسردی گفت:«تنها نمیری عزیزم. تمام.»

.....
۲۷۲#

#پارت_دویست_و_هفتاد_و_سه

- «تنها نمیری عزیزم. تمام.»
خواب از سرم پرید.
چطور باید این دختر چموش را منصرف می‌کردم؟
نشستم. پاها را از تخت آویزان کردم و گفتم:«جلوه بیا ببینم. یعنی چی که تنها نمیری؟ این بحث به جایی نمی‌رسه، تمومش کن.»
- «صبحانه چی دوست داری؟ بذار ببینم دارچین رو با چی قاطی نکردم!»

وقت شوخی بود؟
اخم‌هایم درهم فرو رفت.
خم شدم. عصا را که تکیه به دیواره‌ی کانکس داشت، چنگ زدم و ایستادم.
- «خب تخم‌مرغ نداریم. اوممم بذار ببینم باید چیکار کنیم!»
بی‌خیالی‌اش اعصابم را کش داد. می‌دانستم از قصد عملیات رژه رفتن روی مغزم را دارد تا کوتاه بیایم اما کور خوانده بود.
عصازنان به سمت آشپزخانه رفتم و گفتم:«نشنیدی چی گفتم؟ عمرا نمی‌ذارم قدم‌ازقدم برداری!»
- «نون، پنیر،گوجه، خیار عالیه... چای هم که هست...»
عصبانی وارد آشپزخانه شدم.
اولین چیزی که به چشمانم خورد پاکت‌ها و بسته‌هایی بود که همه از بهترین مارک‌ها بودند.
در یخچال بسته شد. سرچرخاندم و چشم‌درچشم شدیم.
با دیدن چهره‌ی خشمگینم ابروهایش بالا پرید.
دستانی را که گوجه و خیار در آن‌ها داشت، پایین انداخت و گفت:«سلام، صبحت بخیر!»

دلتنگ نگاهش بودم اما مگر روزگار می‌گذاشت، مگر خودش می‌گذاشت، مگر آدم‌ها می‌گذاشتند!
از همان وقفه‌ای که دلتنگی به جانم انداخت و زبانم را قفل کرد، نهایت استفاده را برد و همراه با چرخیدن به سمت کابینت‌ها گفت:«قول دادی... سر قولت وایستا.»
قدم اول را برداشتم که گوش‌هایم از زمزمه‌ی مخفی‌اش فقط چند کلمه شنید.
- «... همین اول کاری...»
به دو قدم بعدی سرعت دادم و گفتم:«آره همین اول کاری... جلوه هر چی گفتم رو فراموش می‌کنی.
می‌مونی خونه... خودت می‌دونی، من همه چیو بهت گفتم... اگه امشب نقشه‌ام نگیره من مجبورم دو سه روز اینجا نباشم... اینم که چرا نباید اینجا نباشم رو گفتم... به خاطر...»
چاقویی که در دست داشت و حین شنیدن صحبت‌های من خیارها را با حرص پوست می‌گرفت، داخل بشقاب رها کرد و سینه‌به‌سینه‌ام ایستاد:«به خاطر من؟
نمی‌خوام به خاطر من و شرایطم دیگه کاری کنی. قول دادی، زیرش نزن. همین اول کاری دعوا راه ننداز.
ببین من به همه جا فکر کردم. در نهایت دقت و ظریف‌کاری نقشه کشیدم.»

فک قفل شده را که در حال خرد کردن دندان‌هایم بود، آزاد کردم و گفتم:«جلوه...»
- «جانم.»
در لحظه همه چیز تغییر کرد!
برای همین تشنه‌اش بودم.
هر لحظه نسخه‌ام را سهل و آسان می‌پیچید، کاری که فقط از خودش برمی‌آمد.
بهارِ واقعی می‌شد و تمام زیبایی‌هایش را به یدک می‌کشید.
لحظات شب گذشته
“ جانم “ ی که گفت زیادی به دلم نشست اما احمق نبودم که خامش شوم.
زبان روی لبهایم کشیدم و خنده‌ام را با گزیدن گوشه‌ی لب مهار کردم.
جدی و با اخمی کم‌رنگ سرش را سوالی چپ و راست کرد.
نیشخندی زدم و گفتم:«جانم؟ الان باید تحت تاثیر قرار بگیرم؟»
با انگشت شست پاکت‌های خرید را که پشت سرم بود، نشانه گرفتم:«عزیزم واقعا ممنونم همه چیو مهیا

کردی تا در بهترین حالت ممکن در مناسب‌ترین جا کنارم باشی.»
با سگرمه‌های درهم، زل زده و چشمانم را نگاه می‌کرد.
با فکر به اینکه یک مرحله را پشت سر گذاشته و دیگر از چشمانم ترس و واهمه ندارد، سینه سپر کردم و شق‌ورق ایستادم.
پوزخند زدم و ادامه دادم:«تو این اوضاع عجیبی که من دارم، تو داری، با هم بودنمون مثل یه اثر هنری آوانگارده... واقعا ازت متشکرم. تصمیمت بی‌نظیره عزیزم.»
به همراه نیشخند، یک طرف لبش را بالا داد.
همان طرفی که لبانم با آن‌جا آشنا بود.
هوس به سراغم آمد.
وقتی این لب‌ها بود، صبحانه برای چه می‌خواستم؟
لب پایین را به دندان گرفتم که به حرف آمد و گفت:«حتما اثر هنری قشنگیه... شک نکن. خیلی ممنونم که همراهی با من دغدغه‌ای برات ایجاد نمی‌کنه.»
سری تکان دادم و تهدیدآمیز گفتم:«جلوه منو بازی نده... من خودم بازیگرم.»

شیطنت از سر و رویش می‌بارید.
این همه زیبایی را تا به حال کجا پنهان کرده بود؟
قلبم بی‌امان می‌کوبید... از عشق می‌کوبید، از تمنا، از ترس و دلهره که مبادا اتفاقی برایش بیفتد.
دندان قروچه به سراغم آمد و بار دیگر صدایش زدم که دوباره با گفتن " جانم " جوابم را داد.
تمام تقصیرها را گردن او انداختم.
خم شدم و با بوسه‌ای که عطش بود و خواستن، لبانش را به هم دوختم.
لب‌هایش چه قدرتی داشت که همانند مرتاضی از زمین کنده شدم؟
دست روی قلبم گذاشت و تیشرت را چنگ زد.
با چشیدن شهد شیرین لبانش حتی می‌توانستم بر روی زغال‌های سرخ آتش راه بروم و دم نزنم.
یقه‌ی تیشرت به پایین کشیده شد.
نفس کم آورده بود؟ حقش بود!
سرم را کمی عقب بردم و به آرامی گفتم:«می‌مونی خونه... همینجا. با من درنیفت جلوه‌ی بهار!»
نفس سنگینش با صدای " هو " بیرون آمد.
مشتی که روی قلبم داشت باز شد و پایین افتاد.

ه عقب برداشت و دستش روی لبانش
ت.
دهان قورت داد. بعد از تکان دادن سر به خود آمد
دی گفت:«منم مثل تو... بازی نمی‌خورم. حواسمو
نکن. هر جوری بشه میام باهات.»

۲۱

ت_دویست_و_هفتاد_و_چهار

هایی که از سرِ بی‌اشتهایی نخوردم با آن‌هایی که
ه به دستم داد، جایگزین شد.
ال می‌خندید. حرف می‌زد. از در و دیوا
رنه‌انگار تمام فکر و ذهن مرا مشغول کرده است.
هربانی‌هایش که با لوندی خاصی همراه بود، رشته
ی سر به فلک کشیده ساخته بود.
تبدیل به باد می‌شدم تا شاید بتوانم او را رد کنم و
سر بگذرانم اما نمی‌شد.
ر طرف می‌رفتم، نمی‌شد.
م تا آن‌جا رفت که با قرص می‌توانم جلوه را
ابانم و بدون او خود را به این سوروسات مرگ

برسانم اما چیزی هم در وجودم شیطنت می‌کرد و مدام یادآوری می‌کرد، حضور جلوه و همراهی او را دوست دارم.
سردرگم با دستانی که بند دیواره‌ی شیشه‌ای کابین حمام شده بودند، زیر دوش ایستاده بودم و به دنبال راه حل می‌گشتم.
راهی درست که جلوه را در این مدت که امیدوار بودم، کوتاه باشد، خط بزنم.
فحش می‌دادم به فرحان عاصف و تمامی اجدادش که فکر روز بعد و دختر جسور زندگی‌اش را نکرده است.
نباید نزدیک می‌شدم!
بدوبیراه می‌گفتم به هامون که با حرف‌هایش کاسه‌ی صبرم را شکست.
کلافه و بی‌تاب کف دستم را به دیواره‌ی کابین کوبیدم.
تصمیم گرفتم این‌بار حرف زدن با آرامش را امتحان کنم اما اگر جواب نمی‌داد، دست و پایش را می‌بستم.
جز این راه هیچ مسیر دیگری برای تنها رفتن و دور ماندن جلوه از خطر نداشتم.
شیر آب را بستم و حوله به تن زدم.
در کشویی حمام را باز کردم. همراه با حجم زیادی از بخار پا داخل کانکس گذاشتم.

دستم به عصایی که آن را به پنجره تکیه داده بودم، نرسیده بود که صدای جلوه از آشپزخانه به گوشم رسید.
- «لطفا اینور نیا دارم آماده می‌شم.»
دست بالا بردم. با خشم کلاه حوله را روی سر کشیدم و تمام توانم را به کار گرفتم تا " باشه " ای آرام بگویم و عصبانیتم را بر سرش فریاد نزنم.
- «فرحان کفش پاشنه بلند دوست داری؟»
برگشتم و هر چه ناکامی بود را بر سر در حمام خالی کردم و محکم آن را روی هم کوبیدم.
صدای جیغ خفه‌ی جلوه در صدای اکوی بر هم خوردن درِ حمام، گم شد.
قدم اول را به آن سوی کانکس برداشتم که دوباره صدای جلوه در فضای کانکس پیچید.
- «من کفش پاشنه بلند دوست دارم. جدا دلم تنگ شده بودا!»
لبه‌ی تخت نشستم و عصا را کنار
ناامید به آن‌سوی کانکس نگاه کردم.
بخاری که از حمام بیرون آمده بود در هوا حل می‌شد مثل صدای زمزمه‌های جلوه که در صدای خش‌خش

پلاستیک‌ها، پاکت‌ها و وسایلی که به هم می‌خورد، درست به گوش نمی‌رسید.
پاهایم میل عجیبی داشت برای حرکت و رسیدن به آن سوی کانکس اما اینبار فرمان را سپرده بودم به عقل کلی که مدام با پوزخندهایی صدادار مرا از هر حرکتی منع می‌کرد و با استهزا می‌گفت:
«با بوسه‌هایت سندی دستش دادی که دیگر نمی‌توانی مدعی تمام و کمال باشی.»
آرنج‌ها را روی پا گذاشتم و از آن‌ها تکیه‌گاهی برای سر سنگینم ساختم.
کلاه را تا میانه‌ی صورتم پایین کشیدم و تمام فکرم را بی‌صدا لب زدم:«قانعش می‌کنم. با زبون خوش قانع میشه و نمیاد!»
- «میشه چند لحظه فقط گوش بدی جناب فرحان عاصف و چیزی نگی؟»
کاش فرحان عاصف وجود نداشت!
کلاه را کمی بالا بردم و خیره به انگشتان پا بی‌حوصله گفتم:«می‌خوای بیای اینور حرفاتو بزنی جلوه دانشگر؟»
- «دارم آماده میشم. هنوز کار دارم... تا تو آماده بشی من حرفامو می‌زنم!»

سری با تاسف تکان دادم. کمر خم شده را صاف کردم و گفتم:«راجع به؟»
- «خودمون دیگه!»
عصا را برداشتم و ایستادم:«اگه مهمونی رو بیخیال بشی می‌تونی هر نقشه‌ای برای خودمون ریختی رو بگی جلوه جان.»
" جان " را غلیظ گفتم.
هر چه حس خفه شده داشتم را به آن " جان " گره زدم.
فضا پر شد از سکوت مطلق! از ترفند موفقیت آمیزم نیشخندی زدم و به طرف کمد لباس‌ها چرخیدم که دوباره با جملاتش سطل آب سرد ساخت و آن را بر سرم ریخت.
- «ببین تو به عموت، آهان نه آقای اسلم، بهشون گفتی با مادرت تماس نداشته باشه... ببین بار دومی که زنگ زد یه جورایی مبهم بهش گفتی یه چیزی هست که فعلا نمی‌خوای مادرت خبردار بشه... خب حالا اون چی فکر می‌کنه فرحان؟ اولین فکر اینه که بگه حتما می‌خوای مادرتو سوپرایز کنی که هم پول ارث رو قبول کردی هم می‌خوای بری پاهاتوعمل کنی درسته؟ اینجوری عالیه... فقط تو می‌مونی و من... دوتایی!»

پایی که خشک شده بود، تکان دادم و قدم بعدی را برداشتم.
خنده‌ی قشنگی را مقدمه‌ی ادامه دادن به حرف‌هایش کرد و گفت:«فکر کن یهو از رو ویلچر بلند بشی... آقای اسلم ناک اوت... وای خدا کاش می‌شد فیلم بگیرم. سکته نکنه فرحان خونش بیفته گردنمون... تو هم مثل من مطمئنی کار اون نیست خب پس اذیتش نکنیم!»
#۲۷۴

#پارت_دویست_و_هفتاد_و_پنج

خنده‌های بی‌غل‌وغش جلوه، فکرِ بستن دست و پایش را نزدیکتر کرد.
به کمد لباس‌ها رسیدم و حین باز کردن در آن که به ظاهر پر بود از آرامش، گفتم:«سرکار خانم خوشگله فکر کردید شما در حال حاضر عکساتون رو حافظ شیرازی هم دیده و امکان بیرون رفتن از قفس فرحان عاصف جانتون امکان پذیر نیست، عزیزم؟»
خدا خدا کردن‌هایم شروع شده بود اما خدا هم وقت خوبی برای جبران پیدا کرده بود.

جبران روزهایی که با او قهر کرده بودم و دقیقا حالا یادش آمده بود تا در کاسه‌ام بگذارد.
- «فکر همه جارو کردم. یه کم تغییر قیافه و این حرفا... حله. نگران من نباش. تمام تمرکزتو بذار روی نقشمون!»
با چشمان بسته، دندان ساییدم. دستم روی گیره‌ی چوب لباسی که کت شلوار مشکی رنگ به آن آویزان بود، خشک شد.
هیچ جوره راه نمی‌داد!
- «فرحان ببین نقشه اینطوریه که من پرستارت هستم. دقیقا امروز یه سری آزمایش انجام دادی مثل آزمایش گرفتن آب نخاع و یه سری تزریق مهم داشتی... خیلی احمقانه است ولی می‌تونیم رو شانسمون حساب باز کنیم که تو فامیلتون دکتر نداشته باشید. حالا اگه بود هم نگران نباش من یه چیزایی سرچ کردم چهار تا چیز عجیب می‌گم بعد همرو می‌ندازم گردن مثلا دکتر عمادی!»
صدای خنده‌اش عصبی‌ترم کرد.
با خشم چوب رختی را از رگال کندم و روی تخت انداختم.

- «مشکی می‌پوشی؟ مشکی ابهت خاصی داره! قبول داری؟»
جلوه جملاتش را گفت. چرخیدم و با سری که درون آن آهنگری راه افتاده بود، دستم بند شد به چوب رختی که پیراهن مشکی از آن آویزان بود.
- «خیلی دوست داشتم با یه ماشین خفن بریم اما فکر کردم دیدم ضایع میشه وقتی تو حرف پول زدی برای همین با خشایار هماهنگ کردم...»
با خشمی که دیگر مهار نمی‌شد، چوب رختی را برداشتم و حین پرت کردن آن روی تخت گفتم:«جلوه میشه بس کنی؟ میشه بیخیال بشی؟ برای چی به خشایار زنگ زدی؟ تو گوشی تو مگه شماره‌ای غیر از شماره من هست؟»
- «اینقدر حافظه‌ی من تو شماره حفظ کردن خوبه فرحان... می‌خوای شماره‌ی هامون و پرند رو بگم؟ من شماره همرو حفظ می‌کنم.»
شروع به پوشیدن لباس کردم و گفتم:«که شماره حفظ می‌کنی؟ دیگه؟»
- «به درد می‌خوره... ببین چقدر به دردم خورد. فرار که کردم شماره همرو حفظ بودم. یادته تلفنتو دادی بهم گفتی زنگ بزن...»

حوله را از تن کندم و روی یکی از طبقات کمد انداختم:«جلوه... جلوه بیا سر اصل مطلب... یک کلام، نمی‌برمت. این بازی رو ادامه نده... با حرفات حواسم پرت نمیشه!»
دیگر چیزی نگفت.
کمی خیالم راحت شد که بیخیال شده است چون دیگر صدایی از سمت آشپزخانه نمی‌آمد.
چند نفس عمیق کشیدم و بعد از آغشته کردن دستانم به افترشیو جلوی آینه‌ی قدی ایستادم و آن‌ها را به صورتم زدم.
شلوار و پیراهن مشکی را به تن زدم.
سکوت ادامه‌دار خبری خوب بود.
لحن عاری از هر شوخی و خنده‌ام باعث شده بود کشمکش تمام شود.
موها را به یک طرف بردم. بلند شده بودند. به شیارهایی که برس به کمک ژل مو ساخته بود، نگاه کردم. مرتب بودند.
سرسری دستی به یقه‌ی پیراهن بردم و برای زدن عطر به طرف در باز کمد چرخیدم.
دست در جیب‌های شلوار، نگاهم روی شیشه‌های عطر بود، فکرم اما پی حرف‌هایی بود که باید به اسلم

می‌زدم. مقاله‌ی ذهنی‌ام برای ارائه را آماده می‌کردم که بینی‌ام پر شد از بوی عطری تلخ، سرد و خنک!
بی‌اختیار با نفسی عمیق رایحه‌ی جذاب عطر را به ریه‌هایم کشیدم.
- «با عطرم چی؟ حواست پرت میشه یا نه؟»
بدون وقفه چرخیدم و چشمانم پر شد از جلوه‌ی بهاری جدید که او را نمی‌شناختم.
نگاهم به موهای چتری که تا روی ابروها آمده بود، ماند.
اخم‌هایم در هم فرو رفت که آرام گفت:«موهای خودم نیست!»
خط چشمی زیبا پشت پلک‌هایش آن‌ها را خمار کرده بود.
نفسی که برای فرو دادن بوی عطر به ریه کشیده بودم با دیدن گونه‌های رنگ گرفته‌اش و آن رژگونه‌ای ملیح که همرنگ رژ صورتی رنگ و براق بود، همان‌جا ماندگار شد.
کت شلوار مشکی به تن داشت همراه با بلوزی فقط یقه‌ی سفید رنگ آن مشخص بود.
کت شلوار را انگار در تنش دوخته بودند.

انحنای کمر باریکش در چشمانم فرو رفت و ابروهایم بالا پرید.
با آن کفش‌های پاشنه بلند مشکی و ظریف، قد کشیده بود.
پیش می‌آمد، پیشانی‌اش دقیقا روی شاهرگم می‌نشست.
قفل دست‌هایی را که پشتش پنهان کرده بود، باز کرد و عینکی با قاب پهن از کائوچوی مشکی رنگ روی چشمانش گذاشت.
لحظه‌ای کوتاه لبانش را نگاه کردم و فکر کردم چرا باید رژ داشته باشد؟
خیره به چشمانش، لبخندی لبانم را کش آورد.
خندید و گفت:«راحت باش. بگو... من می‌دونم الان دلت می‌خواد بعدی رو خرجم کنی. بگو فرحان...»
دستانم از جیب خارج شد و با گرفتن کمرش او را جلو کشیدم و به بدنم چسباندم.
در میان حصاری که ساخته بودم خنده‌رو نگاهم می‌کرد.
احتیاج به سر خم کردن نبود.

سر جلو بردم و از میان موهای مصنوعی مشکی رنگ لبانم را به پیشانی‌اش رساندم و بوسیدم.

سر عقب بردم. همچنان با خنده نگاهم می‌کرد.
هوش و حواسم کجا بود؟
فکر اینکه در تله گیر کنم، کجا بود؟
تمام دلشوره‌هایم در هوای بهاریِ جلوه محو شده بود!
به چیزی که در ذهن داشت رنگ واقعیت دادم و با نیشخندی گفتم:«لعنتی.»
.....
#۲۷۵

#پارت_دویست_و_هفتاد_و_شش

جلوه حریفی قوی از آب درآمد. به هر دری آنچه باید می‌شد!
شانه‌به‌شانه‌ی هم از در خانه بیرون آمده بودیم.
قدم برداشتن جلوه با کفش‌های پاشنه بلند تصویری بود که باعث می‌شد تمام لحظات حواسم به او باشد.
بی‌نهایت جذاب بود. آن‌قدری که بیخیال ویلچر شدم و تصمیم گرفتم هم‌قدم شویم.
موهایش را زیر روسری مشکی ساتن و براقی که کناره‌های آن خطوط سفید رنگ داشت از طرح ورساچه، جمع کرده بود.

گوشه‌های روسری کوچک را پشت گردنش بسته و خالی بودن دست‌هایش را با برداشتن کیف کتابی چرمی مشکی رنگ ظریفی پر کرده بود که آن را هم جایگزین من بر روی ویلچر کرد و با گرفتن دسته‌های ویلچر و راندن آن به جلو کنارم قرار گرفت.
جوری با غرور کنارم قدم برمی‌داشت که دوست داشتم بی‌خیال هر آنچه در حال اتفاق افتادن است، شوم و او را به آغوش بکشم.
گام‌های پر از اعتماد به نفس و گردن برافراشته‌اش به طور ناخودآگاه به من هم اطمینان خاطر می‌داد.
برای اولین بار صدای پاشنه‌های نازک و میخی کفش‌های زنانه بر روی زمین آزاردهنده نبود!
با تمام این تفاسیر چطور باید قلبم را راضی می‌کردم به حذف؟
در تمام عمر تا این اندازه جنگ بین عقل و احساسم را تجربه نکرده بودم.
هر دو روی صندلی‌های عقب ماشین خشایار نشسته بودیم. خاموشی اعلام کرده و در سکوتی پرحرف به سر می‌بردیم.
خشایار از ما بدتر، مثل همیشه، در کمال احترام، نسبت به هر واقعه‌ای بی‌واکنش بود.

آن سوی جوب ایستاده بود و جلو آمدن یکی از محافظانی را که جهانیار به خدمت گرفته بود، دید.
حتی مطمئن بودم که وقتی جلوه به مرد گفت پایین هتل منتظر باشند و در جمع مهمانی خانوادگی دخالت نکنند، مکالمه را شنیده اما باز هم عکس‌العملی که نشان‌دهنده‌ی تعجب باشد، نداشت. از آینه می‌دید که دو ماکسیمای مشکی رنگ به دنبال ما می‌آیند و باز هم هیچ!
زیرچشمی دیدم که جلوه انگشتانش را روی صفحه‌ی موبایل حرکت داده و تندتند در حال تایپ است.
عینک بزرگ را که نیمی از صورتش را پوشانده و تا نوک بینی‌اش پایین افتاده بود، با سرانگشتانش بالا داد و دوباره مشغول شد.
نگاه گذرایی به آینه‌ی جلو انداختم.
خشایار با چشمانی که بین آینه‌ها در گردش بود، ماشین می‌راند.
آشفته‌تر از آن بودم که بخواهم لب باز کنم و سر صحبت را با او باز کنم.
یک طرف وزنه‌ی سنگین مهمانی بود. دیدن و آشنایی با افرادی که اقوام من محسوب می‌شدند. بیزاری‌هایم

را چه می‌کردم؟ چطور باید پنهان می‌کردم آن همه آزردگی را؟
طرف دیگر جلوه بود که از هر ترفند، تهدید و راهی استفاده کردم پا در یک کفش کرد و همراهم آمد.
نقشه‌ام درست از آب درنمی‌آمد، باید تا مدت‌ها دلهره‌ای جان‌گیر برای محافظت از جلوه، خانواده و دوستانم را تحمل می‌کردم.
صدای بر هم خوردن قفل فلزی کیف توجهم را جلب کرد.
گردن کج کردم و پرسیدم:«به کی پیام می‌دادی؟»
عینک را روی صورتش بالا برد و خیره به روبرو گفت:«جهانیار... قبلا بهش گفتم که حوصلم سر رفته و دیگه نمی‌تونم تحمل کنم یه جا بمونم اما برای اینکه خیالشو راحت کنم تا اون وسطا تماس نگیره یا پیداش نشه دوباره پیام دادم که بدونه همه چی درسته.»
از کدام درست صحبت می‌کرد؟
پوزخند زدم و گفتم:«اونم باور کرد! جلوه بهتره برگردی. اینجوری داری اعصاب منم داغون می‌کنی.»
مشت شدن دست‌هایش روی کیف تنها واکنشی بود که داشت.

بی‌حرف، بدون اینکه لحظه‌ای نگاهی به سمت من داشته باشد به سکوتش ادامه داد.
دست جلو بردم و روی دستان مشت شده‌اش گذاشتم. توقع داشتم سرد باشد و یخ بسته که اگر بود، می‌توانستم از آن بهانه‌ای برای ترس بسازم و او را منصرف کنم اما برعکس دستانش گرمای دلنشینی داشت!
چشمانش لحظه‌ای پایین افتاد. بالاخره از خر شیطان پایین آمد و گردن کج کرد.
خیره به چشمانش که حفاظی شیشه‌ای داشت، به آرامی مشتش را باز کردم و دستش را گرفتم:«شنیدی چی گفتم؟»
همراه با جلو آوردن سرش، کوتاه آن را تکان داد و آرام اما با جدیت گفت:«همه جا باهام بودی... همه جا باهات هستم. برام مهم نیست جهانیار باور کرده یا نه، آدم‌هایی که اونجا هستند وجود منو به اسم پرستار باور می‌کنند یا نه، شناسایی میشم یا نه، هیچی برام مهم نیست. می‌خوام باهات باشم. اگه قرار به خطر یا هر چیز این شکلیه می‌خوام باشم. اون شب من تورو پس زدم؟ گفتم نباش؟ چرا تموم نمی‌کنی این بحث رو؟»

آب دهان قورت داد و ادامه داد:«بذار باشم... چیزی نمیشه. اصلا خودتم گفتی شاید ربطی به اونا نداشته باشه. برگردم منتظر بمونم یه بلایی سر خودم میارم.»
از تمامی کلماتش نوای دوست داشتن و علاقه را می‌شنیدم.
دوست داشتن با نگرانی همراه است، چیزی که هر دو نفرمان گرفتارش بودیم.
گره‌ی انگشتانم میان پنجه‌هایش محکم شد.
دست بالا آوردم و خیره در قهوه‌هایی که براق شده بودند از اشک، پشت دستش را بوسیدم.

حتی مهلت نداد کلمات را پیدا کنم. سر جلو آورد.
لبانش را پشت دستم گذاشت و بوسید.
پنجه‌های در هم فرو رفته‌مان دیواری زیبا ساخت برای لب‌هایمان!
سر عقب کشیدم. دست‌هایمان پایین افتاد. با دست آزادم گونه‌اش را نوازش کردم و گفتم:«من باید رو ویلچر باشم. نباشم هم... جلوه اگر اتفاقی بیفته...»
با لبخند زیبایی حرفم را برید و گفت:«من بی‌دست‌وپا نیستم. دیدی که چطوری اومدم تو خونت. مطمئن باش دست‌وپای تورو هم نمی‌گیرم.»

شستم را روی چال
از هم باز شد
ت گفت:«هیچ جا

داد.

ماشین در چشمانم

سته بود!
ا تغییر می‌دادم.
ماند.

دست روی صندلی شاگرد گذاشت و به عقب برگشت.
انگار بین گفتن و نگفتن حرفی مانده بود.
احمق نبود. اگر هم فرض را بر این می‌گذاشتم که زمزمه‌هایمان را نشنیده باشد اما چیزی که عیان بود و خشایار بی‌شک آن را می‌دید و لمس می‌کرد، چهره‌های یک سروهزار سودای من و جلوه بود که نشان از سِری آشوب زده می‌داد.
صدای باز شدن در از سمت جلوه آمد.
خشایار نیم‌نگاهی به سمت صدا انداخت. سریع نگاهش را بالا آورد و گفت:«من منتظر می‌مونم. تا هر وقت که کارتون طول بکشه.»
سر از کار خشایار درنمی‌آوردم. در عمل پایه بود، در حرف نه! اما اعتمادی که در بی‌حرفی‌ها بین ما جریان داشت را قبول داشتم.
در ماشین باز شد که خشایار جلوه را خطاب قرار داد:« چند لحظه لطفا صبر کنید خانم. من خودم ویلچر رو از پشت ماشین میارم.»
نگاه منتظرش را به من داد.
سر تکان دادم و گفتم:«اگه بمونی عالیه... ممکنه چند ساعت دیگه جلوه..»
- «من با تو اومدم با خودتم برمی‌گردم.»

ابروهای خشایار از لحن جدی جلوه کمی بالا پرید. لب بالا را همراه با نوک سبیل‌هایش به دندان گرفت و بعد از گفتن " در هر صورت می‌مونم " از ماشین پیاده شد.
گردن کج کردم سمت جلوه، دسته‌ی کیف را میان انگشتانش فشرد. با ژستی خاص انگشت اشاره را زیر بینی کشید و گفت:«جنگ اول به از صلح آخر. فکر پیچوندن منو از سرت بنداز بیرون جناب عاصف.»
با نگاهی کوتاه به طرف من که سرم را با تاسف و تهدید، چپ و راست می‌کردم، در ماشین را باز کرد و پیاده شد.
تکلیفم با هر چیز روشن نبود در این یک مورد شفاف بودم. هر چه می‌شد نمی‌توانستم بیخیال جلوه شوم.
بدنم را به سمت در کشیدم و همینکه پاهایم را از ماشین خارج کردم، صدای فرحان فرحان گفتن اسلم به گوش‌هایم خورد.
سر بالا بردم. اسلم با چهره‌ای بشاش از پله‌های فرش شده‌ی هتل دو تا یکی پایین می‌آمد.
کت‌وشلوار کرم رنگ به تن داشت و پیراهن سفید.
رسید و بی‌توجه به " سلام "ی معمولی که با اکراه ادغام شد و از دهانم بیرون پرید، شانه‌هایم را بغل زد.

آب دهان قورت دادم. تلخ بود. با هزار بدبختی به دستم فرمان دادم تا بالا بروند و روی شانه‌ی اسلم قرار بگیرند.
صورتم را چندین بار بوسید و باز هم شانه‌هایم را بغل کرد.
از کنار شانه‌ی اسلم همان پسر جوان سیاه چرده را که دفعه‌ی پیش به عنوان دامادش معرفی کرده بود، دیدم.
با طمانینه و اخم‌هایی در هم کشیده پله‌های ورودی هتل را پایین می‌آمد.
- «سلام. اگر اجازه بدید فرحان روی ویلچر بنشینه... اینجا محل مناسبی برای توقف ماشین نیست.»
اسلم با شنیدن صدای خشایار عقب کشید:«سلام. درست است. نتوانستم بر خود غلبه کنم. امروز بسیار مبارک است.»
خشایار ویلچر را جلو آورد. به قصد سوار شدن دستم را بند دسته‌ی ویلچر کردم که اسلم خم شد:«بگذار کمک باشم.»
- «سلام. خودشون می‌تونن اینکارو انجام بدن.»
اسلم این‌بار با شنیدن صدای جلوه که با جدیت اخطار می‌داد، کمر راست کرد.

- «به ایران خوش آمدید. من لشگری هستم. از طرف دکتر عمادی که دکترِ جناب عاصف هستند، استثنا امروز رو برای اینکه یک سری آزمایش داشد همراهشون باشم. امیدوارم مزاحمتون نباشم.»
من از دلشوره‌ی شناخته نشدن جلوه چشمانم اطراف را می‌کاوید که مبادا نگاه کنجکاوی از آدم‌های در حال عبور و مرور روی جلوه نیفتد و او با تسلط جمله می‌ساخت؟
نگاه بالا بردم. یک طرف خشایار را می‌دیدم که سر پایین انداخته بود و فکری سبیل می‌جوید.
طرف دیگر اسلم نگاه به پشت ویلچر داشت، جایی که جلوه ایستاده بود.
به حرف آمد و گفت:«سلام دختر جان. چه خبرهای خوبی دادی... آزمایش و ان‌شاالله سلامتی برادرزاده‌ام. قدم بر چشمان من گذاشتید.»
جلوه تشکر کرد و همزمان دستی پیش رویم دراز شد.
- «ماجد.»
سر بالا بردم. اخم‌های داماد اسلم و چشمانش با آن نگاه کینه‌توزانه در نگاهم نشست.
اولین گزینه‌ای که در ذهن داشتم و مانند چراغ هشداری روشن و خاموش می‌شد، همین مرد بود!

با کمال خودداری لبخند زدم. دستش را گرفتم و فشار دادم:«خوشوقتم ماجد.»
ماجد سر تکان داد و بعد از رها کردن دستم، دست دیگرش را به سمت هتل نشانه رفت:«همه منتظر هستند.»

.....
#۲۷۷

#پارت_دویست_و_هفتاد_و_هشت

در مغز وامانده‌ام آهنگری پتک می‌زد بر جمجمه‌ای که داغ بودنش را کاملا حس می‌کردم.
داماد اسلم گفت ماجد گذاشتم به حساب تشابه اسمی، رسیدیم به در ورودی هتل اسلم او را کامل معرفی کرد و گفت ماجد ابوشیر... در ذهنم غوغا به پا شد.
جیب بغلِ کتی که به تن داشتم حاوی کاغذی مچاله شده بود. کپی پاسپورتی که همین اسم و فامیلی د شده بود و حالا من شخصی را پیش رو داشتم که مظنون اول ماجرا بود اما آن چهره را نداشت.
نگاهم روی میز شام هزار رنگ می‌چرخید و فکرم پی حل ماجرایی که پیچیده‌تر از قبل شده بود.

بندبند وجودم پر بود از واژه‌ی انتقام اما از چه کسی؟ تک‌تک سلول‌های مغزم پر بود از یک اسم... ماجد ابوشیر!
دو نفر با اسم و فامیل یکسان اما چهره‌هایی متفاوت!
لحظه‌ای کوتاه هنگام وارد شدن به لابی هتل تنها فرصتی بود که پیدا کردم تا به جلوه هشدار بدهم احدی نباید از راز بین ما باخبر شود و خوش ندارم با جملات بلند بیشتر در چشم باشد.
جملات کوتاه و زمزمه‌وارم تمام شد، اسلم سر رسید، دست روی شانه‌ی دامادش گذاشت و نام کامل او را گفت.
زیرچشمی دیدم که جلوه هول کردن خودش را با باز کردن کیف پوشش داد و برای دزدیدن نگاه متعجبش موبایل را درآورد و آن را با چشمانی گشاد شده، بی‌جهت چک کرد.
- «مایل هستید براتون بره سرو کنم قربان؟»
صدای پیش‌خدمت را شنیدم اما قدرت واکنش نداشتم.
نشستن در بالاترین قسمت میز بلند که شاید طول آن به پنج متر می‌رسید مرا خوب به معرض تماشای یک جماعت گذاشته بود.
میز را در بالکن عریض و طویل سوییت چیده بودند.

جماعتی از زنان، مردان و بچه‌هایی که تمام لحظات سنگینی نگاه آن‌ها آزارم می‌داد.
مسن‌ترین آن‌ها خود اسلم بود. گفته بود چند بزرگ‌تری که از اقوام دور بودند را به جهت کهولت سن همراه خود نیاورده است.
اقوامی که باید نزدیک می‌بودند اما دست روزگار از ما غریبه ساخته بود.
حتی زبان هم را نمی‌فهمیدیم.
نگاه‌هایی که کینه نداشت و حاوی دلخوری نبود حتی اشتیاق و خوش‌حالی در آن‌ها موج می‌زد، تمام این مختصات عجیب حال مرا بدتر می‌کرد.
حس شیری را داشتم که در قفس گرفتار است!
ترجیح می‌دادم فقط ماجد مرا نگاه کند تا شاید بیشتر درک کنم اما او هم مثل من رغبتی به تماشا نداشت.
لااقل در چشمان او همان کینه‌ای موج می‌زد که عجیب با آن آشنا بودم.
تشابه اسمی او با مرد هزار اسم معضلی بزرگ ساخته بود.
تا قبل از شنیدن اسم و فامیلی دردسرساز که افکارم را دچار بحرانی عجیب کرده بود، او در ذهنم لقب همان شکارچی شیر را داشت.

اما درست نبود.
قطعه‌ای را در بازی گم کرده بودم.
قطعه‌ای مهم که اصول بازی را بر هم می‌زد.
ماجد کنار دختر بزرگ اسلم، همسرش، نشسته بود و هر دو سر به زیر مشغول صرف غذا بودند.
چند باری که توجهم به سمت آن‌ها جلب شد، دیدم که پچ‌پچ کنان چیزهایی به یکدیگر می‌گویند. انگار هر دو کلافه بودند.
زمزمه‌هایی که به زبان عربی می‌شنیدم، در صدای بر هم خوردن قاشق و چنگال ادغام می‌شد و اعصابم را بیشتر کش می‌داد.
اگر جلوه نبود و سروکله‌ی این تشابه اسمی مزخرف پیدا نمی‌شد، بی‌گدار به آب می‌زدم و هر چه بود و نبود را تمام می‌کردم.
- «جناب عاصف... منتظر شما هستند!»
صدای جلوه راه نفس ساخت. سر بالا بردم.
میز پایه‌دار که بره‌ای کباب شده روی آن قرار داشت، فاصله‌ی اندک بین صندلی‌هایمان را پر کرده بود.
پیش‌خدمت با چنگال‌های مخصوص برای قطعه‌قطعه کردن بره، منتظر بود.

با گفتن تشکری کوتاه بی‌هدف سرم را بالا و پایین کردم.
پیش‌خدمت مشغول بریدن گوشت از استخوان بره شد و نگاه من ماند بر روی دستان او که با تبحری خاص کارش را انجام می‌داد.
صحنه‌ای که تداعی‌گر داستان شکار، شکارچی و تله بود و حالم را دگرگون می‌کرد!
اما شکارچی چه کسی بود؟
ماجد احمق نبود که علنی از اسمش استفاده کند.
اسلم بود؟ گرگی در لباس بره!
#۲۷۸

#پارت_دویست_و_هفتاد_و_نه

جلوه کمی روی صندلی جابجا شد و با این‌کار توجهم را جلب کرد.
خیره با لبان به هم چسبیده، جدی نگاهم می‌کرد.
پیام واضح بود.
منتظر قدرت‌نمایی بود، به قول خودش یک فکر بکر!
پلک‌هایش را یک‌بار آرام بست و باز کرد و سریع نگاهش را پایین انداخت.

در یک ساعتی که رسیده بودیم جانب احتیاط را با سکوتی مطلق، رعایت کرده بود اما باز هم دلشوره‌ی آوردن جلوه در لانه‌ی زنبور یقه‌ام را رها نمی‌کرد.
تنها جملاتی که از جلوه شنیدم تشکرهایی کوتاه بود از اسلم و همسرش و باقی حضار که همگی محترمانه برخورد کردند و جملات محبت‌آمیز آن‌ها توسط اسلم و همسرش ترجمه شد.
دو دکمه‌ی بالای پیراهنم باز بود اما باز هم حس خفگی داشتم.
روحم محل کارزاری شده بود میان عقل کل با فرحان عاصی و سرگشته... مدام به او حکم خودداری می‌داد.
پیش‌خدمت بشقاب کباب بره را پیش‌رویم گذاشت.
- «نوش جانتون قربان.»
سر بالا بردم و تشکر کردم.
- «خیلی کم غذا هستید فرحان جان.»
سر چرخاندم به سمت همسر اسلم. نامش حیات بود. فارسی را سلیس و روان صحبت می‌کرد. گفته بود اصالتی ایرانی دارد.
درِ سوییت مجلل را خودش به رویمان باز کرده بود.

زمزمه‌ای از سمت جلوه در وصف او که گفت " خدایا چقدر خوشگله " باعث شد، لبخند نیم‌بند و مضحکی که بر لبانم داشتم، واقعی به نظر بیاید .
زن زیبایی بود با چشمان سبز، در پیراهن بلند و ساده‌ی کرم.
روسری با رنگ بژ به سر داشت با خطوط طلایی و گوشه‌ی آن را با سنجاقی زمرد نشان کنار شقیقه‌اش نگاه داشته بود.
در کمال سادگی، شیک‌پوش به نظر می‌رسید.
دختران اسلم هم پوششی مانند مادرشان داشتند با رنگ‌هایی متفاوت.
لبخند زدم و گفتم:«خیلی روبراه نیستم. برای آزمایش‌هایی هست که امروز دادم.»
حیات جواب لبخندم را داد و گفت:«باید خودتونو خیلی تقویت کنید. ما خیلی امیدواریم به جراحی که پیش رو دارید. امیدواریم جواب مثبتی داشته باشه.»
اسلم ذوق زده دست حیات را که روی میز بود، گرفت و همراه با نگاه گذاریی به همسرش، به چشمانم زل زد:«امیدوار گفتن خوب نیست حیاتم. ما اطمینان داریم. اعتماد داریم. فرحان خوب خواهد شد.»

دختر کوچک اسلم که کنار حیات نشسته بود، لبخندزنان حرف‌های اسلم را با تکان دادن‌های سر، تایید کرد.
شاید فقط چند سال از آلا بزرگتر بود. کنار پسر جوانی که لقب نامزد را یدک می‌کشید، نشسته بود، پسری لاغر و قد بلند. مدام می‌گفت و می‌خندید. در آن جمع تنها کسی بود که فامیلی ابوسعد داشت... جاسم ابوسعد. اسلم می‌گفت از فامیل‌های دور جذابه است.
خواستم جوابی جفت‌وجور کنم که صدای موبایل به گوشم خورد.
نام جذابه روی صفحه‌ی موبایل به چشمانم خورد.
در جواب، به زدن لبخندی کفایت کردم و بعد از گرفتن موبایل ویلچر را به عقب راندم:«ببخشید یه تماس ضروریه.»
#۲۷۹

#پارت_دویست_و_هشتاد

- «ببخشید یه تماس ضروریه.»

قبل از چرخاندن ویلچر به سمت پنجره‌های قدی که بالکن عریض‌وطویل را از فضای داخلی سوئیت جدا می‌کرد، نگاهی به جلوه انداختم.
سر تکان داد و با لحنی عادی و خشک گفت:«اگر تماستون تمام شد، لطفا اشاره کنید، باید مسکنتون رو براتون بیارم.»
بدتر از جلوه " بله " ای رسمی گفتم و ویلچر را به سمت سوئیت راندم.
وجودم بدون جذابه میان آدم‌هایی که بیشتر از من به او گره می‌خوردند، حس غریبی بود.
وسط سالن بزرگ سوئیت زیر لوستر طلایی
هزارشاخه، کنار میز گرد چوبی منبت‌کاری شده، ویلچر را متوقف کردم.
تماس قطع شده بود.
ویلچر را به سمت بالکن چرخاندم تا حواسم به جلوه باشد.
دیدم که سرش به سمت دختر بزرگ اسلم که کنارش نشسته بود، چرخید. لبانش کوتاه تکان خورد و سر پایین انداخت.

ماجد را دیدم که از آرنج‌هایش تکیه‌گاهی برای دست‌های گره خورده ساخته بود و جلوه را نگاه می‌کرد.
اخم‌هایم درهم فرو رفت. خواستم دست بالا ببرم و جلوه را صدا کنم که لرزش کوتاه موبایل میان انگشتانم نگذاشت.
پیامی از جلوه داشتم.
«سوال مهمی نبود. خیالت راحت باشه حواسم هست. تماستو بگیر. میام پیشت.»
صفحه‌ی پیام را بستم و با جذابه تماس گرفتم.
همان بوق اول برداشت و با لحنی که دلشوره‌هایم را چند برابر کرد، گفت:«فرحان؟ سلام... کجایی تو؟»
خیره به میز شام و اسلم که لحظه‌ای به عقب برگشت و با خنده دستی تکان داد، جواب دادم:«سلام. چطور؟ بیرونم.»
خدا خدا می‌کردم چیزی از محافظانی که مراقبش بودند، نفهمیده باشد.
- «عصری قبل رفتن به بیمارستان یه سر اومدم خونت!»
کلافه دست آزادم را روی گونه‌ام کشیدم:«نبودم خونه. چرا نگفتی میای؟ صدات چرا اینطوریه؟»

- «دیشب چت بود؟ چی شده فرحان؟ اون از یهو اومدنت... یهو نصفه شبی رفتنت.»
تا به حال شده بود حال خراب خود را ناخودآگاه به یکدیگر منتقل نکنیم؟ نشده بود! قانون نانوشته‌ی دیگری میان من و جذابه.
آب دهان قورت دادم و برای تسلط به اوضاع از در شوخی وارد شدم:«یهو اومدنم؟ پس برای اومدن به خونتون باید وقت قبلی بگیرم؟ خب بگو اینارو!»
نفسی که می‌دانستم از سر حرص‌وجوش بیرون داد، گوشم را پر کرد:«گوشی رو داشته باش ببینم!»
صدای پیجر بیمارستان که محو به گوش می‌رسید با بر هم خوردن در، قطع شد و جذابه شروع کرد:«چی می‌گی برای خودت؟ من گفتم چرا اومدی؟»
پوزخندی زدم و گفتم:«شوخی کردم بابا... چرا اینقدر عصبی هستی؟»
- «کجایی تو؟»
نفسم را فوت کردم و گفتم:«اومدم بیرون مامان. حرف اصلی رو می‌گی؟»
- «با هامونی؟»

چشم چرخاندم و مبلمان لوکس سوئیت را گذرا نگاه کردم:«هامونم هست. چهارده سالم بود از این سوال جوابا نداشتیم. عجیب شدی!»
- «دلم شور می‌زنه... کلافه‌ام.»
چه می‌گفتم؟ چطور نگرانی‌هایش را تمام می‌کردم؟ خیره به جلوه که نگاهم می‌کرد، دست روی نقش‌ونگار برجسته‌ی میز گذاشتم و با حفظ خونسردی که مشکل‌ترین کار دنیا شده بود، گفتم:«یه کم استراحت کنی بد نیست جذابه... یه مسافرتی، عشق‌وحالی... محمدرضا چه گیری کرده از دست تو... منم یه سره تو بیمارستان باشم حالم میشه مثل تو. بیا یه هفته ده روز خواهرمو بده بهم برو با محمدرضا یه طرفی.»
- «فرحان.»
فقط یک فرحان گفت اما دنیایی از دلواپسی را به جانم ریخت.
پلک روی هم گذاشتم:«جذابه همه چی امن و امانه باشه؟ ازت بعیده!»
- «بعیده چون تا قبل اون بلایی که سر خودت آوردی همیشه خودخوری می‌کردم. اون روزم همین حال رو داشتم. فرحان...»

حرفش را بریدم و گفتم:«ببین یه شام ساده است. بعد مدت‌ها زدم بیرون. جذابه من و تو همیشه با قانون‌های سفت و سختت رفتیم جلو حالا یه بار مثل دیشب من یهو پیدام شده فکروخیال‌های عجیب اومده سراغت. جز این چیزی نیست. خیالت راحت.»
- «مراقب خودت باش. فرحان فردا فیزیوتراپی داری. من بیمارستان می‌مونم بیای.»
کف دستم را به طرف چشمان منتظر جلوه بالا بردم:«یادمه... ولی تو برو خونه.»
- «منتظرتم. خداحافظ.»
با پایین بردن موبایل از کنار گوشم، جلوه با گام‌های شمرده همراه با لیوان آبی در دست، وارد سالن سوئیت شد.
#۲۸۰

#پارت_دویست_و_هشتاد_و_یک

جلوه خونسرد جلو آمد و کیف و لیوان آب را با دقت روی میز گذاشت.

بدون اینکه لبهایش را از هم باز کند، گفت:«چه خبره اینجا؟ یه نفر دیگه با اسم ماجد ابوبشیر؟ یه چیزی این وسط می‌لنگه!»
با آرامشی خاص قفل فلزی کیف را فشار داد و در آن را باز کرد.
از میان دستانش که با طمانینه کیف را زیر و رو می‌کرد، ماجد را دیدم که موشکافانه چشم دوخته بود به ما.
سر عقب کشیدم تا از دایره‌ی دید ماجد دور شوم و آرام گفتم:«بهتره تو بری جلوه... من الان به اسلم هم شک دارم. زنگ می‌زنم خشایار.»
سر پایین بردم. موبایل را بالا نیاورده بودم که سایه‌ی جلوه مرا در برگرفت و دستش را روی مشتی که موبایل را در آن داشتم گذاشت.
کف دست آزادش را که ورق قرصی میان آن بود، جلو آورد:«زنگ نمی‌زنی. بگیر اینو.»
سر بالا بردم. اخم کرده با نگاهی دلخور عقب کشید و گفت:«زنگ بزنی به خشایار میرم اون میز شامو جلو چشمت عین یه خل‌وچل بهم می‌ریزم. هیچ جا نمیرم. گوش بده...»

پره‌های بینی‌ام با نفس پر حرصی که از آن‌ها بیرون دادم، باز و بسته می‌شد که ورق قرص را میان دستم گذاشت.
نیم‌چرخی زد و همراه با برداشتن لیوان آب،
گفت:«پلان بی نداری؟ من به یه چیزایی فکر کردم. اگه تو پلانی نداری من بگم.»
گوشه‌ی لبم را گزیدم و ورق قرص را میان انگشتانم چرخاندم:«چرا یه پلان مونده... می‌خواستم نمه‌نمه پیش برم اما انگار نمیشه... یا رومی روم... یا زنگی زنگ... فقط تو نباید باشی.»
خم شد و موبایل را از میان انگشتان گره خورده‌ام بیرون کشید و لیوان آب را جایگزین آن کرد:«من هیچ جا نمیرم. پلانت هم خوبه منتها نه جلوی همشون. یه فکری دارم. این سوئیت حداقل پنج تا اتاق داره. بیا امشب نسخه‌ی طرفو بپیچیم.»
موبایل را روی میز گذاشت و این‌بار ورق قرص را از دستم گرفت.
بدون اینکه کوچکترین نگاهی به من داشته باشد با حرکتی کش‌دار مشغول بیرون کشیدن قرص از روکش شد و تندتند گفت:«نمی‌تونم فکر کنم این نقشه عموت بوده باشه. تو چی؟ چقدر احتمال می‌دی؟ اونجا چند تا

مرد داریم؟ شیش تا... همه نسبتا جوون هستند. دو تاشون دامادهای عموت هستند. مطمئنم ماجد نیست ولی یکی از همینا باید باشه. اگه همه‌ی اون نقشه‌ی نمه‌نمه پیش بردن رو یهو رو کنیم به نظرت هول می‌کنه؟ من میگم هول می‌کنه!»
وقت نداشتیم و جلوه راه درستی را انتخاب کرده بود. باید به افکارم سروسامان می‌دادم.
کف دستش را که قرصی در آن نبود، پیش رویم گرفت. از کنار آرنج جلوه زیرچشمی نگاهی به بالکن انداختم. دختر اسلم هم به بازی وارد شده و همان‌طور که نگاهش به سمت ما بود با ماجد حرف می‌زد.
دست بالا بردم و قرص خیالی را از کف جلوه برداشتم. بعد از چسباندن انگشتان به لب‌ها، لیوان آب را بالا بردم و جرعه‌ای نوشیدم.
لیوان را به سمت جلوه گرفتم و با نگاه به سمت راهرویی که به اتاق‌های سوئیت مجلل می‌رسید، گفتم:«یه جای خلوت لازم دارم. احتمال اینکه اسلم کاره‌ای باشه کمه ولی هست. یکی از اون اتاقا خوبه. دو تا اتاق روبروی هم عالیه!»
جلوه سریع به سمت میز چرخید. بی‌حرف دست داخل کیف برد و دستگاه فشار دیجیتالی از آن درآورد.

جا خوردنم را که منجر به گرد شدن چشمانم شده بود با پایین بردن سر مخفی کردم و گفتم:«اینو از کجا آوردی؟ چیکار داری می‌کنی؟»
- «یه پرستار باید مجهز باشه. این روزا همه چیو میشه اینترنتی خرید. البته پول همشو باید با پرند حساب کنم. رسما شدیم دو تا دروغگو... بذار کمک کنم کتت رو دربیاری. الان مثلا تو فشارت بالاست. احتیاج به استراحت داری.»
با کمک جلوه کت را از تنم خارج کردم.
دستم را روی دسته‌ی ویلچر گذاشت و انگشتانش روی دکمه‌ی پیراهن رفت.
لرزش نامحسوس انگشتانش باعث شد پلک روی هم بگذارم:«جلوه دستات داره می‌لرزه.»
دکمه را باز کرد. با سری پایین مشغول تا زدن آستین شد:«هیجانه... ترس نیست.»
دست بالا بردم و آرنجش را گرفتم که شتاب‌زده گفت:«به خدا قسم بگی برو، میرم ولی تمومش می‌کنم.»
گره‌ی انگشتانم به دور آرنجش محکم‌تر شد:«جرات داری تمومش کنی؟»

کمی سرش را بالا آورد و خیره به چشمانم
گفت:«جرات دارم ولی...»
تیز به چشمانش نگاه کردم و با حرکت کوتاهی که به
سر دادم، پرسیدم:«ولی؟»
سر چرخاند و بعد از برداشتن دستگاه کوچک فشار
سنج و گذاشتن آن روی پاهای من با لبخند محوی که
به یک‌باره روی لبانش نقش بست، گفت:«ولی افتاد
مشکل‌ها...»

که عشق آسان نمود اول... ولی افتاد مشکل‌ها!

میان حجم بیکرانی از ترس و استرس، اضطراب و
سرگشتگی، زیباترین اعتراف دنیا را با قشنگ‌ترین
زبان شنیدم.
همین‌که نمی‌توانستم در جواب اعتراف او را در آغوش
بگیرم، بزرگترین مشکل بود.
مشغول بستن کیسه‌ی هوا به دور دستم شد و ادامه
داد:«حرفم فقط یه تهدید بود. تو این یه مورد، یعنی
تموم کردن، اصلا جرات ندارم، دلشو ندارم، ولی وقتی
پیشتم خیلی شجاع میشم.

گفتی ترسو نباش، فقط کنار خودت هیچ ترسی ندارم.»
از یک طرف دلشوره‌اش را داشتم، از طرف دیگر می‌دیدم که چطور با حضور و دلگرمی‌هایی که با جملاتش به جانم تزریق می‌کند، فشار عظیمی را از روی روح و روانم برمی‌دارد.
خواستم جوابی بدهم که اسلم از پشت میز بلند شد.
نگاهم را به جلوه دادم و گفتم:«بجنب اسلم داره میاد.
جواب حرفاتم بمونه به موقعش!»
انگشت روی شاسی فشارسنج گذاشت و با شیطنت گفت:«بی‌صبرانه منتظر جوابتون هستم جناب عاصف.»

.....
#۲۸۱

#پارت_دویست_و_هشتاد_و_دو

صدای بسته شدن در سوئیت آمد.
از حالت درازکش درآمدم و پاهایم را از تخت دونفره‌ی بزرگ پایین بردم.
یک دور چشمانم را که تا آن زمان از عمد بسته نگاه داشته بودم روی لوازم مجلل سوئیت چرخاندم.

بزرگی فضا نشان از این داشت که ما به اصلی‌ترین اتاق سوئیت راه پیدا کرده‌ایم.
جلوه از راهروی کم عرض منتهی به در سوئیت داخل اتاق شد و همان‌طور که جلو می‌آمد، به آرامی شروع به حرف زدن کرد:«خیلی خب دست به سرشون کردم ولی خیلی وقت نداریم. بهشون گفتم باید یه تزریق انجام بدم و دور و برت باید خلوت باشه تا با دکتر تماس بگیرم.»
نگاهم را از روی تصویر خودم در آینه‌ای که روی بوفه‌ی چوبی، پشت جلوه، قرار داشت و هم‌عرض آن بود، برداشتم و بالا بردم:«شنیدم چی داشتی می‌گفتی؟ اونهمه اصطلاح پزشکی رو از کجا آوردی یهو؟»
کلافه عینک را از روی صورتش برداشت و آن را روی تخت انداخت.
با انگشت شست و سبابه مشغول ماساژ دادن تیغه‌ی بینی‌اش شد و گفت:«گوگل کردم. الان مهم نیست من چی گفتم اونا چی شنیدن یا گفتن. الان...»
نگذاشتم ادامه دهد و پرسیدم:«دختر اسلم، همونکه کنارت نشسته بود... چی بهت گفت؟ تو می‌شنیدی اون دو تا چی می‌گفتن؟»

دست پایین انداخت. همراه با باز کردن چشمانش یک قدم به طرف جلو برداشت و بالای سرم ایستاد:«چیز خاصی نپرسید، گفت پزشکید... گفتم نه پرستارم... اینا مهم نیست. الان نقشه بعدیمون چیه؟ باید چیکار کنیم؟ من میگم...»
با گرفتن دستش، فرصت را برای ایده پردازی بیشتر از او گرفتم و جدی گفتم:«جلوه تو باید بری. چیزی که تو ذهنمه اصلا جالب نیست. کارم اینجا طولانی میشه.
جهانیار فکر می‌کنه یه شام ساده است. یه کم منطقی فکر کن. اونهمه آدم پایین منتظرن. یک کلام و تمام... نمی‌خوام باشی.»
بی‌توجه به چشمان باریک شده‌اش که طلبکاری از آن‌ها می‌بارید، دستش را رها کردم.
خم شدم برای برداشتن موبایل از کنار بالش و ادامه دادم:«زنگ می‌زنم خشایار... برگرد خونه.»
- «نمی‌خوای باشم؟»
به حالت قبل برگشتم.
یک قدم عقب رفت.
موبایل را از جیبش بیرون کشید.
موبایل‌ها شده بودند اسلحه‌هایی که به روی هم می‌کشیدیم.

خیره به صفحه‌ی موبایل، با انگشتانی که سریع آن‌ها را حرکت می‌داد، زمزمه‌وار گفت:«قلدری می‌کنی؟ صبر کن یه لحظه!»
متعجب و خشمگین از رفتارهای تازه‌ای که پیش گرفته بود، صدایش زدم.
پشت چشم نازک کرد و موبایل را به گوشش چسباند.
اخم در هم کشیدم و ایستادم:«داری چیکار می‌کنی؟ جلوه؟ با توام!»
فاصله‌ی کمی که بینمان وجود داشت را با یک قدم پر کردم.
همراه با نیم چرخی که زد، لبانش از هم باز شد:«جهانیار سلام. ببین اصلا نگران نشو اما باز دردسر درست کردم.»
صدای فریاد جهانیار را به وضوح شنیدم که گفت:«چند دفعه گفتم نکنید اینکارو! خدایا من چرا هر بار خام ننه من غریب بازی‌های تو میشم؟ کسی شناختت؟ جلوه من آخرش از دست تو سر به بیابون می‌ذارم! تو عقل نداری، فرحان هم نداره؟ گوشیو بده به فرحان ببینم.»
دندان ساییدم و با فکر به اینکه می‌توانم با کمکِ جهانیار، جلوه را از معرکه دور کنم، دست روی مشتی که موبایل را در آن داشت، گذاشتم.

با چرخشی سریع که به بدنش داد، نگذاشت موبایل را از او بگیرم.
سینه‌به‌سینه‌ام ایستاد و گفت:«یه میز اختصاصی خلوت گرفته بودیم منتها موقع وارد شدن دو تا از آشناهای زن عمو رو دیدم.»
بار دیگر صدای فریاد جهانیار بلند شد:«یعنی چی؟ الان کجایید؟ فرحان کو؟»
کف دستم را به سمت جلوه بالا بردم و بی‌صدا لب زدم:«بده به من گوشی‌و.»
جلوه خیره‌سرانه نگاهش را به چشمانم دوخت و با جوابی که داد، نسخه‌ی جهانیار را به راحتی پیچید:«اصلا نگران نباش، فرحان اینجا پیش منه. جامون امنه... یه اتاق گرفتیم. شناسنامه نداشتیم خیلی آب خورد اما عوضش جامون دیگه امنه. فقط به دوستات که منتظرن بگو دیر می‌زنیم بیرون. یه وقتی که خلوت باشه. خودمم باهاشون تماس می‌گیرم. ببین یار شارژم کمه. شام خوردم باز زنگ می‌زنم، خداحافظ.»
موبایل را از کنار گوشش پایین برد و با لبانی که به یک طرف بالا رفته بودند، گفت:«خب این حل شد. نقشه چیه فرحان؟»

دندان‌های قفل شده از خشم روی هم ماند و فقط لبهایم تکان خورد:«جلوه داری خراب می‌کنی همه چی‌و... اول از همه هم اعصاب من‌و.»
فاصله را کم کرد و نزدیک شد.
با آرامش دست روی گونه‌ام گذاشت و گفت:«هر کاری کنی من می‌مونم. بیا با هم کنار بیایم. باشه؟ با هم باشیم. حواسمون بهم باشه. خرابکاری نمی‌کنم. قول... می‌گی تو فکرت چی می‌گذره؟ قرار بود امشب فقط خودی نشون بدی و باهاشون آشنا بشی ولی اون شباهت اسمی خیلی عجیبه! کار یکی غیر ماجده... درسته؟»
انگشت شستش را به آرامی زیر پلکم کشید.
چشمانم را روی هم گذاشتم.

میان آن‌همه فکر وخیال، حدس و گمان، احتمال و خطر، مانند بارانی زلال به روی آتش‌های علو گرفته که درونم را می‌سوزاند، بارید و باعث شد خلسه‌ای از آرامش، حس کنم اما نباید کوتاه می‌آمدم.
#۲۸۲

#پارت_دویست_و_هشتاد_و_سه

چشمانم را باز کردم.
دست بالا بردم و روی دستش گذاشتم:«برای بارِ آخر جلوه...»
روی پنجه بلند شد.
بوسه‌ای کوتاه اما گرم و دلنشین روی گونه‌ام کاشت.
ابروهایم لحظه‌ای کوتاه از واکنشی که با آن رشته‌ی کلام تهدیدآمیزم را قطع کرد، بالا پرید.
میان کارزاری که نمی‌دانستم کجای آن باید سنگر بگیرم تا جلوه آسیبی نبیند، تمام ذهنم پر شد از ابراز علاقه‌ی خاص او که چیزی از آن نگذشته بود...تازه بود و بکر!
ولی افتاد مشکل‌ها... عشقی که آن را به زیبایی در میان کلمات کادوپیچ کرد و تحویلم داد.
مزه‌ی شیرین آن هنوز زیر زبانم بود، مثل طعم لب‌هایش... با این بوسه، سد دیگری ساخت تا مخالفت کردن سخت‌تر شود.
قلبم گره خورده بود به احساسات متناقض و بی‌ربط و وحشیانه می‌کوبید.
جلوه ء

به لبخندی که داشت با اخم نگاه کردم. نباید در خطر می‌افتاد!
خواستم ادامه‌ی بحث و جدل را شروع کنم که این‌بار دو تقه‌ی کوتاه به در خورد و فرصت را از من گرفت.
جلوه نگاه شتاب‌زده‌ای به سمت راهرو انداخت و گفت:«عموته... خیلی نگران بود.»
در لحظه تصمیم گرفتم جواب ابراز علاقه‌اش را هر چند کم، در آن لحظاتی که به مویی بند بود، بدهم.
انگشتانم را از روی گونه‌اش همراه با نوازشی پایین کشیدم تا به چانه‌اش رسید.
معطل نکردم و با چرخاندن صورت او سر خم کرده و لبانش را بوسیدم.
سرم را کمی عقب کشیدم، آن‌قدری که هنگام حرف زدن لبهایمان به هم می‌خورد.
- «اون جوابی که باید بهت بدم بماند جلوه‌ی بهار. اینو فعلا داشته باش. برو درو باز کن. فقط اسلم بیاد تو... فقط اسلم. می‌خوام باهاش حرف بزنم. تا همین جای نقشه می‌مونی، گوش دادی؟ بعدش میری خونمون. نه بیاری...»
به کف دستش که روی قلب کوبنده‌ام قرار گرفته بود، فشاری آورد و عقب رفت:«با هم میریم.»

آب دهان قورت داد و دست روی قفسه‌ی سینه‌اش گذاشت که با سرعت از زور هیجان بالا و پایین می‌شد. آغوشم فریاد دلتنگی داشت مثل قلبم اما ناگزیر بودم... ناگزیر بودیم.
قدم دیگری به عقب برداشت و با صدایی لرزان ادامه داد:«من ... بدون تو... نمی‌رم خونه فرحان. خونه... خونمون یا هر جایی.»
بی‌توجه به جلوه‌ای که کلافه از دهانم بیرون پرید، روی پاشنه‌ی پا چرخید و به سمت در ورودی اتاق دوید.
به راهرو نرسیده بود که "هینی" کشید و برگشت. با گام‌های بلند به سمت تخت دوید و بعد از گفتن " لعنتی " خم شد، عینک را برداشت و به صورت زد و دوباره راه رفتن به سمت در ورودی را پیش گرفت.
صدای باز شدن در را شنیدم.
سر خم کردم و دست روی صورتم کشیدم.
باید آماده می‌شدم برای این تقابل سخت... تنها راهی که به نظرم می‌رسید باید با شوکه شدن اسلم شروع می‌شد.
صدای جلوه را شنیدم که دیگر لرزشی نداشت و با صلابت بود.

- «لطفا فقط خودتون بیاید داخل. اطرافشون شلوغ نباشه بهتره. دکتر هم تاکید کردند. متشکرم.»
صدای عربی حرف زدن اسلم را محو شنیدم و چند ثانیه بعد در اتاق بسته شد.
نگاه از قالیچه‌ی دست‌باف برداشتم و سر بالا بردم.
نفس حبس شده‌ام را با صدای " هویی " بیرون دادم.
مرگ یک بار، شیون یک بار!
می‌خواستم تمام ماجراها به نقطه‌ی پایان برسد.
جالب بود حالا که اوضاع به مو رسیده بود، خود را مستحق زندگی می‌دیدم... زندگی که حالا همراه داشت.
دستی روی پیراهنم کشیدم و با وجود دردی که در کف پاها و زانوها می‌پیچید و به کمرم می‌رسید، شق‌ورق ایستادم.
اسلم از راهروی نیمه تاریک به اتاق رسید.
با دیدن من که روی پا بودم، میخکوب ماند.
چندین بار با چشمان گشاد شده، سرتاپای مرا ناباور نگاه کرد و سرِ آخر هر دو دست را به سمت بالا برد و غلیظ گفت:«یا الله.»
#۲۸۳

#پارت_دویست_و_هشتا

اسلم چندین بار با چشمان گشاد شده، سرتاپای مرا ناباور نگاه کرد و سرِ آخر هر دو دست را به سمت بالا برد و غلیظ گفت
توقع این عکس‌العمل را داشتم و دیدن رنگ و روی اسلم که در لحظه پرید، همان چیزی بود که منتظرش بودم و حالم را بهتر می‌کرد.
دستانم را داخل جیب شلوار بردم و با گام‌هایی که تلاش می‌کردم دچار لنگ زدن نباشند، جلو رفتم.
نگاه اسلم پایین افتاد و با دهان باز مشغول تماشا شد.
گذرا نگاهی به جلوه که با نیشی باز پشت سر اسلم ایستاده بود، انداختم.
عقل‌کل وامانده بود از کارهای جلوه و این‌طور توجیه می‌کرد که خب فرحان عاصف تا به حال به تنهایی دست به کارهای بزرگ نزده است!
همیشه کسی بود که شریک کارها و نقشه‌های من باشد.
نگاهم که به چشمان پر شیطنت جلوه رسید، دست بالا آورد و مانند قهرمانی که کاری را تمام کرده باشد، با انگشتانش علامت لایکی نشانم داد. خوشحالی‌اش

طوری بود که انگار خودش اسلم را غافلگیر کرده است!
قلبم محکمتر می‌زد از بودن جلوه، از همراهی که دلم را گرم می‌کرد.
گام‌ها را من برمی‌داشتم، مزه‌اش را جلوه می‌چشید...
چهره‌ی خوشحال او که آمیخته به غروری خاص بود، این طور نشان می‌داد.
نگاه اسلم بالا آمد.
چشمانش پر آب شده بود و لبانش بی‌صدا بر هم می‌خورد.
یک قدمی‌اش ایستادم و نیش کشیده شده‌ام را جمع کردم:«خوشحال شدی؟»
انگشت شست و سبابه‌اش را گوشه‌ی چشمانش گذاشت و چند لحظه‌ای سر پایین برد.
واکنش‌هایی که داشت به نظر دروغ نمی‌آمد اما نمی‌توانستم تمام‌وکمال باور کنم.
ریشه‌ی اعتماد و اطمینان از بیخ‌وبن سوخته بود!
نفسی عمیق کشیدم و با نیشخند گفتم:«فکر کنم بیشتر غافلگیر شدی تا خوشحال... قصدم دقیقا همین بود. منتها وقت نداریم اسلم، به نظرم یه راست بریم سر اصل مطلب... اصل مطلب هم یه بازیِ قشنگه!»

با انگشتانش شتاب زده چشمانش را پاک کرد و با صدایی گرفته گفت:«نمی‌دانم خواب هستم یا بیدار! خوشحال هستم... هر چه باشد، معجزه باشد یا بازی، خوشحال هستم.»
یک طرف لبم بالا رفت و با نیم‌قدم بعدی که به جلو برداشتم، فاصله را کم کردم:«این پاها همیشه سالم بوده و قراره همین شکلی بمونه مگه اینکه من از این لونه‌ی زنبوری که توش هستم، زنده بیرون نرم... به نظرت چند درصد زنده می‌مونم؟»
- «صددرصد.»
جلوه آن قدر محکم " صددرصد " را ادا کرد که شانه‌های اسلم کمی پرید به یک‌باره متوجه شد، غیر از ما شخص دیگری نیز در اتاق است.
اسلم نگاهی به پشت سرش انداخت.
جلوه با نگاهی جدی اما باوقار عینک از روی صورتش برداشت و جلو آمد:«عذر می‌خوام وسط صحبتتون پریدم.»
اسلم همان طور که نگاه هاج‌وواجش را میان من و جلوه می‌چرخاند، گفت:«کاش... کاش بگویید چه خبر است! لانه‌ی زنبور دیگر چه مثالی است؟ پس... پس این خانم...»

رشته‌ی کلام اسلم را که از هیجان و گیجی منقطع می‌شد، بریدم و گفتم:«بله این خانم محترم همراه بنده هستند، پرستار نیستند.»
اسلم با چشم‌های گرد شده برای دیدن جلوه که دست به سینه شده بود، حرکت اندکی به گردنش داد.
می‌خواستم تمام حواس اسلم به من باشد پس سرفه‌ای کوتاه کردم و ادامه دادم:«خب اسلم، دلم نمی‌خواد وقت تلف کنیم. شک ندارم اون بیرون الان یه اتفاقایی داره میفته... اهل بازی هستی یا نه؟ بهتره باشی! چون اگه نباشی...»
اسلم بی‌توجه به حرف‌های تهدیدآمیز جلو آمد.
دست‌هایش را باز کرد و شانه‌هایم را بغل زد.
به نظر می‌رسید قدرت شنوایی‌اش را از دست داده باشد.
از کنار سر شانه‌ی او نگاهی به چشمان کنجکاو جلوه انداختم.
لبخند زد. قلاب دستانش را از هم باز کرد و حین بغل زدن فضای خالی، بی‌صدا طوری که متوجه شوم، با لبخندی پهن، لب‌هایش را تکان داد:«بغلش کن. کارِ این بیچار

مانده بودم در کارهای جلوه که چطور میان این واقعه که بی‌سروته شده بود، می‌خندید؟
نیشم کشیده شد اما مصرانه دستان مشت شده‌ام را در جیب‌ها نگاه داشتم و گفتم:«اسلم الان وقت اینکارا نیست... جواب منو ندادی؟ اهل بازی هستی یا یه طور دیگه برم جلو!»
با دست‌هایی که روی شانه‌هایم مانده بود، عقب کشید و در حالیکه چشمان سبز رنگش دودو می‌زد، گفت:«کدام بازی؟ چه کاری باید انجام دهم؟»
راهی که انتخاب کردم درست بود.
اسلم آن‌قدری شوکه شده بود که می‌توانستم برای ادامه‌ی نقشه او را همراه کنم.
باید مانند سربازی گوش به فرمان کنارم می‌ایستاد.
هر چه جبهه‌ی طرف خود را پرتر می‌کردم بهتر بود.
باید امنیت زیبای محترمی را که با اصرار قصد به رفتن نداشت، مهیا می‌کردم.
عصا را همراه نیاورده بودم و بیشتر از آن توانایی ایستادن نداشتم.
با عقب رفتن شانه‌هایم را از میان دستان اسلم بیرون کشیدم و به سمت مبلمان راحتی کنار پنجره‌ها قدم

برداشتم:«باید با هم حرف بزنیم. یه کم تو... یه کم من... شاید یه کم بقیه!»
#۲۸۴

#پارت_دویست_و_هشتاد_و_پنج

- «هنگام آن قرارداد که جذابه را از ابوسعد گرفتند من حضور نداشتم فرحان. حتی تا سال‌ها چیزی به من گفته نشد. من و جذابه، عبدالمجید، عموزاده‌ام زیر کپرهایی که خود می‌ساختیم درس می‌خواندیم. اوضاع مالی بهتر شده بود که مرا فرستادند. عبدالمجید همراه نشد، دلیل داشت برای نیامدن. عشیره‌ها دست به قاچاق‌های بزرگ‌تر می‌زدند. بزرگ‌ترین برادر جذابه عامل خرید و فروش‌های اسلحه بود اما عشیره‌ی ما بزرگ‌تر، افراد ما بیشتر... اختلاف‌ها با پولی که بیشتر شد جان گرفت. اسلحه داشتند همه... کلت کمری... حتی اسلحه‌های...»
کلافه دست را از روی صورت پایین بردم و بعد از نیم‌نگاهی به جلوه که مبل تکی مابین من و اسلم را برای نشستن، انتخاب کرده بود و با دقت به اسلم گوش می‌داد، گفتم:«اینارو می‌دونم... اینکه جنگ از کشته شدن برادر جذابه شروع شد و این جماعت چند نفرو

تو خواب سر بریدن و سلاخی کردن... اگه دایی من اسلحه آورد و برد اونور یه عمویی داشتم که برای عقب نموندن مواد مخدرو انتخاب کرد... ببین اسلم من همه‌ی اینارو می‌دونم... مرورش بیخوده. الان از این آدم‌هایی که با خودت آوردی بگو... گذشته ارزشی برای من نداره!»
اسلم کلافه‌تر از من دست‌ها را روی زانو گذاشت و کاناپه‌ی زرشکی رنگ را به قصد ایستادن کنار پنجره‌های بلند قدی ترک کرد.
دست برد و بعد از والان لایه‌لایه، پرده‌ی حریر را کنار زد و خیره به منظره‌ی آن‌سوی پنجره گفت:«گذشته جای خوبی نیست. اما تو خواستی از آدم‌هایی که من می‌شناسم و تو نمی‌شناسی بدانی. شاید اگر اجازه بدهی من هم مانند جذابه برای تو حرف بزنم، می‌فهمی چیزهایی هم هست که جذابه نیز نمی‌داند.»
چرا به راه نمی‌آمد؟
گذشته‌ی تلخ و کثافت‌زده به چه دردی می‌خورد؟
نفس کم آوردم. درونم پر شده بود از غلیان احساسات مزخرف. احساساتی که تبدیل به دیوی بزرگ می‌شدند. پلک‌هایم را که با عصبانیت و بی‌طاقتی روی هم گذاشته بودم، باز کردم.

جلوه با نگاهی عمیق و نگران، کف دستش را بالا آورد و باز هم بی‌صدا لب زد:«آروم باش!»
- «عبدالمجید مجنون شد!»
صدای پر بغض اسلم پیچید و نگاه هر دوی ما به سمت او کشیده شد.
اسلم از چه کسی می‌گفت؟
پسرعموی او عبدالمجید به چه کار من می‌آمد؟
نیم‌تنه‌ام را بی‌تاب عقب کشیدم و کمر به پشتی مبل چسباندم.
وقتی بود که با حرف‌های بیهوده هدر می‌دادیم.
وجود فرد مظنون و داشتن نقشه‌ای از سمت او، آن هم وقتی حتی نمی‌توانستم تخمین بزنم کیست به جانم چنگ می‌زد.
می‌خواستم برنده‌ی بازی باشم.
نگاهم قفل شد به خیرگی جلوه‌ای به گل‌های قالیچه‌ی زیر میز مهمان... در فکر فرو رفته بود.
عجله داشتم تا بالاخره زندگی کنم. بدون نقاب، با یک همراه تمام عیار، زندگی کنم.
دست بالا بردم و به موهایم چنگ زدم:«اسلم زمان برای من مهمه و تو داری...»

اسلم با صورتی برافروخته چرخید:«جذابه نگذاشت من از گذشته چیزی بگویم. تو هم مانند او... من اما پیغام داشتم و حالا نیز دارم.»
از چه حرف می‌زد؟
چشمان باریک شده‌ام را که دید، مشت گره‌خورده‌اش از پرده‌ی حریر جدا شد و قدمی بلند برداشت:«تا به حال فکر کرده‌ای چطور اینهمه سال امن و امان بوده‌اید؟ به هنگام فرار دو عشیره که تازه به صلحی نیمه رسیده بودند و بسیاری از آن آدم‌ها که بعد از دستگیری توسط پلیس اعدام شدند، باز هم بودند کسانی که می‌توانستند بازمانده‌ی بزرگمان، برادر من، پدر تو، ا
خودداری را کنار گذاشتم. ثآتشی از خشم سرتاسر وجودم را گرفت.
سرضرب بلند شدم و با غیظ گفتم:«اینقدر بزرگ و پدر و برادر نکن برای من... بسه!»
اسلم قدم بعدی را برداشت و جلوی میز قرار گرفت.
جلوه با هول ایستاد و میان ما قرار گرفت.
نفس زدم و گفتم:« تا همینجا هم اگر برخوردم این شکلی بوده برای اینه که بفهمم...»

اسلم فرصت را بین نفس‌های تکه‌پاره‌ام ربود و گفت:«عبدالمجید شما را نجات داد. او... او دلباخته‌ی جذابه بود.»
#۲۸۵

#پارت_دویست_و_هشتاد_و_شش

شوکه شده چشم به دهان اسلم دوخته بودم، ادامه داد:«در دیدار اول گفتی بعد از اینهمه سال چرا به دنبالت آمده‌ام؟ یادت می‌آید؟ مگر پیدا کردن شما در آن سرزمین کار سختی بود؟ ما از عشایر سرشناس بودیم! از میان جوانان بازمانده عبدالمجید پیکی شد برای پیدا کردن تو و مادرت جذابه... به او فرمان داده بودند جذابه را از بین ببرد... عبدالمجید شما را پیدا کرده بود اما او دست خالی برگشت.»
اخم درهم کشیدم و لب‌های از هم بازمانده‌ام را که تبدیل به کویری شده بود، برای حرف زدن با زبان خیس کردم اما اسلم نگذاشت کلامی از دهانم خارج شود و گفت:«او برگشت و دروغ گفت. او برگشت و گفت که تیرهایی که با ناشی‌گری به سمت جذابه زده است تو را

هم هدف گرفته و شما را کشته است. هر دوی شما را!»
- «خدای من... خدایا.»
جلوه بود که استیصالش را به نام خدا گره می‌زد تا مانند من از تعجب کیش و مات نماند.
خیره مانده بودم به چشمان براق شده از اشک اسلم در فکر بازی که چرخشی صد و هشتاد درجه داشت.
دیگر نمی‌دانستم به کجا و چه کسی فکر کنم.
چیزهایی را که می‌گفت، نمی‌خواستم باور کنم!
چطور باید باور می‌کردم میان آن همه انسانی که همیشه برای من لقب وحشی داشتند، انسانی با این مختصات هم وجود داشته است!
کسی که عاشق جذابه بوده!
دیگر منتظر حرف‌های اسلم نبودم.
دوست داشتم ناشنوا شوم اما راه فراری نبود.
اسلم لبانش را که به هم می‌فشرد، از هم باز کرد و ادامه داد:«شاید تو و جذابه این طور فکر نکنید اما برای خیلی از ما ارزش داشتید مانند حالا... عبدالمجید سال‌ها این راز را در سینه‌اش پنهان کرد. آزارش دادند که یادگار اَمان را راهی دیار باقی کرده است
تا شما زندگی کنید. دور بمانید. فقط زمانی به زبان آمد

و اقرار کرد که همان چند نفر باقی مانده از ابوسعد که کینه به دل داشتند هم به دیار باقی رفتند و خودش هم در بستر بیماری افتاد... این راز او را کشت اما قبل از مرگش به من گفت...»
حس می‌کردم بازی بدی برای منحرف کردن مغزم به راه انداخته است.
تمام آنچه از اسلم در ذهن داشتم و او را از شمار مظنونین کنار گذاشته بودم، خط خورد!
چرا حالا به یاد آورده بود داستانی از عشق بگوید؟
ذهنم به بمب ساعتی تبدیل شد!
مگر چقدر قدرت داشت؟
من جوانتر بودم و هنوز هم روی پا!
در را قفل می‌کردم باقی داستان با یک تماس حل می‌شد.
بی‌اختیار دست بالا بردم.
یقه‌ی پیراهن اسلم را چنگ زدم و با نزدیک کردن صورتم، صدا بالا بردم:«تو داری بازی راه می‌ندازی چون می‌دونی من دنبال چی هستم... چون دیگه الان شک ندارم تو همون کسی هستی که فرستاده بودی منو بکشن.»
- «فرحان... فرحان!»

بی‌توجه به صدا زدن‌های جلوه و چشم‌های گرد و شوک‌ه شده‌ی اسلم یقه‌اش را محکم‌تر چسبیدم که متعجب گفت:«من؟ من تو را بکشم؟ از چه حرف می‌زنی؟»
- «فرحان... آروم باش.»
دست یخ بسته‌ی جلوه روی مشتم نشست و دوباره مرا صدا زد.
حتی نمی‌توانستم ذره‌ای از حالتی که داشتم خارج شوم و آرام بگیرم.
اسلم همان‌قدر رنگ به صورت نداشت که من فکر می‌کردم هر چه خون دارم در صورتم جمع شده است.
جلوه دست از روی مشتم برداشت و از کنار مبل‌ها به آن سوی اتاق دوید.
اسلم نفس نمی‌کشید و من جای دم و بازدم را گم کرده بودم.
دست جلوه همراه با کاغذی که رد مچاله شدن‌های پی‌درپی داشت میان صورت‌هایمان قرار گرفت و بعد صدایش آمد که محکم و جدی گفت:«آقای اسلم شما این مرد رو می‌شناسید؟ غیر از دامادتون ماجد ابوبشیرِ دیگه‌ای می‌شناسید؟ جواب بدید لطفا! راست

بگید... پایین هتل بغل گوشتون پر از پلیسه و محافظ‌های فرحان... بهتره راست بگید وگرنه...»
- «می‌شناسم... این مرد را می‌شناسم... مشتری ما بود!»
#۲۸۶

#پارت_دویست_و_هشتاد_و_هفت

- «می‌شناسم... این مرد را می‌شناسم... مشتری ما بود!»
ضربات پی‌درپی شوک از هر طرف فرود می‌آمد.
چه فکر می‌کردم، چه شد!
گردونه‌ی بازی آن‌قدر سرعت داشت که علنا مرا از گود بیرون انداخته بود.
دست جلوه پایین افتاد.
برگه‌ی منحوس کاغذ که میان صورت من و اسلم پرده‌ای ساخته بود، دیگر وجود نداشت.
هر دو با نفس‌هایی که در گلویمان گیر کرده بود، خیره به هم مانده بودیم.
- «فرحان آروم باش... فرحان ولشون کن بذار حرف بزنیم.»

چشمان دودو زن اسلم یه آن به سمت جلوه کشیده شد.
- «فرحان جان!»
تنها صدای جلوه توانست خشک شدگی عضلاتم را درمان کند.
مشت‌های گره کرده، باز شد و دستانم پایین افتاد.
اسلم رو به جلوه با صدایی که از ته چاه درمی‌آمد، گفت:«فرحان می‌گوید من قصد کشتن او را داشتم؟ چطور این کار را بکنم؟ چرا اینطور فکر می‌کنید؟»
چشمانم افتاد به آینه. فاصله کم نبود اما خودم را می‌دیدم. اسلم که نیمی از بدنم پشت او قرار گرفته بود و نیم رخ جلوه... صحنه‌ای غریب که در هیچ کجای ذهنم جا نداشت.
آمده بودم تا خودی نشان دهم... تله را آماده کنم و سر موقع با هماهنگی قبلی تله بسازم بلکه شخص مورد نظر به سراغم بیاید.
نشد آنچه باید می‌شد... نقشه‌ای که در ذهن داشتم به یکباره از بین رفت.
- «ببینید آقای اسلم ماجرا طولانیه... فقط همینو بدونید که الان اوضاع خوبی ندارید. پلیس به خواسته‌ی فرحان نیومده بالا... منتظر تماس ما هستند. بهتره هر چیزی می‌دونید الان واضح بگید تا...»

جلوه موقرانه و با تسلط تک‌تک کلمات را برای تهدید کردن به کار می‌برد!
تیک‌تیک ضرباهنگ را در ذهنم شنیدم.
مغزم بالاخره از دل گذشته‌ای که مثل باتلاق مرا پایین می‌کشید، بیرون آمد و شروع به کار کرد.
زل زده به آینه گوش‌هایم به حرف‌هایی بود که رد و بدل می‌شد و همراه با تیک‌تیکی که در ذهنم برپا شده بود، احتمالات را می‌شمردم.
قبل از رسیدن به هتل با همه تماس گرفته بودم.
جذابه بیمارستان بود و مطمئن بودم آن‌جا جای امنی است.
آلا خانه بود و وجود محمدرضا خیالم را از هر جهت راحت می‌کرد.
مرجان، پدر و مادر پرند را برای شام دعوت کرده بود و هامون هم در امنیت بود.
عبدی مانده بود که تاکید کرده بودم این چند روزه را به هیچ عنوان از خانه خارج نشود.
همه محافظ داشتند پس می‌توانستم به حرکت‌های بعدی فکر کنم.

- «ماجد ابوشیر داماد من است... معتمد است...
امانت‌دار است... آن مرد اسم و رسم دیگری دارد...
عدنان کمیل...»
عدنان... پوزخند زدم.
چند اسم دیگر باید می‌شنیدم؟
سر چرخاندم.
اسلم نیم‌نگاهی به صورتم انداخت و با هول برگه را از میان مشت جلوه قاپ زد.
کاغذ را پیش روی چشمان متعجبش گرفت و با دست آزاد ضربه‌ای وسط آن وارد کرد:« خودش است...
عدنان کمیل، اسم صحیح این مرد است. چرا نام ماجد ابوبشیر نوشته شده؟»
خیره به صورت اسلم که هر لحظه به یک رنگ درمی‌آمد و رو به رنگ بنفش می‌رفت، مانده بودم که انگشتان جلوه به دور بازویم حلقه شد.
نگاهم به صورت جلوه رسید.
لب‌هایش را به هم می‌فشرد اما در عمق چشمانش چیزی جز اعتماد و اطمینان نمی‌دیدم.
این مخمصه باید به نقطه‌ی پایان می‌رسید و حرف قهوه‌ای‌های زیبا هم همین بود.

- «این برگه را چه کسی به شما داده است؟ این مرد چه کرده؟ من نیز باید بدانم!»
سرچرخاندم و موشکافانه به چشمان وق‌زده‌ی اسلم زل زدم.
همینکه لب‌هایش به قصد باز شدن، تکان خورد، گفتم:«مشتری چی؟ شغلت چیه؟ این آدم... عدنان کمیل الان کجاست؟ می‌تونی تماس بگیری و بکشونیش اینجا یا نه؟ اون بیرون از مردها و زن‌هایی که باهات آوردی یا کسایی که باقی موندن و نیاوردی کدومشون با این آدم سروکار داشته؟ با کی اینجا فامیله یا دوسته؟»
اسلم کیش‌ومات‌ِ سوالات رگباری من پلک‌هایش را با سرعت برهم زد و پرسید:«عدنان چه کرده است؟ ما... با هیچ کدام از ما فامیل نیست. فقط یک مشتری... چه کرده است؟»
من سوال پرسیده بودم.
اسلم باید جواب می‌داد.
بی‌طاقتی‌هایم را نمی‌دید.
حرص‌وجوشی که زبانه می‌کشید را نمی‌دید.
بی‌اختیار صدا بالا بردم و فریاد زدم:«این آدمو یکی از شماها فرستاده تا منو بکشه... جواب سوالای من چی شد؟»

دست اسلم بالا رفت و روی قلبش قرار گرفت.
حلقه‌ی انگشتان جلوه بازویم را فشرد:«فرحان آروم باش.»
اسلم نیم‌قدم به عقب رفت و فاصله گرفت:«تو را بکشد؟ ما او را فرستاده‌ایم؟ یعنی من؟ یعنی قوم‌وخویش من و تو؟»
حنجره‌ام آماده‌ی فریاد بعدی شده بود.
ناغافل جلو کشیدم. بازویم از میان انگشتان جلوه رها شد.
آماده شدم تا فریادهای بعدی را بر سرش خالی کنم تا دست از پرسیدن سوال‌های مسخره بردارد اما صدای تقه‌هایی که به در اتاق می‌خورد، دهانم را بست.
#۲۸۷

#پارت_دویست_و_هشتاد_و_هشت

هر سه به طرف راهرو که به نظرم تاریک‌تر از قبل می‌آمد، سر چرخاندیم.
جلوه زودتر از همه به خود آمد و گفت:«لطفا آروم باشید. اگر در رو باز نکنیم اوضاع بدتر میشه... گرچه اون در اصلا قفل نیست. حرف‌ها مونده پس لطفا

خوددار باشید. من یه کم زمان می‌خرم تا بیشتر صحبت کنیم.»
حرف‌هایش را که به نظرم دقیق و درست می‌آمد زد و با عجله از میان ما رد شد.
با قدم‌های بلند به سمت راهرو دوید و من فکر کردم چقدر خوب که جلوه همراهم شده است.
- «ما تجار سنگ‌های قیمتی هستیم. چند باب مغازه داریم. عدنان می‌گفت اهل کویت است اما یک سالی می‌شود او را ندیده‌ایم. مشتری ماجد بود. اما فرحان به خداوند رحمان قسم ماجد مردی خوش قلب است. پسر برادر حیات است. او سال‌ها در ایران درس خوانده است. مانند پسر خودم می‌ماند. من او را به خوبی می‌شناسم.»
چشمانم قفل شده بود بر چهره‌ی اسلم و گوش می‌دادم اما صدای برهم خوردن شدید در اتاق شانه‌هایم را بالا پراند.
زنی جوان بلند عربی و فارسی را قاطی کرده و صحبت می‌کرد.
صدای او را از راهرو می‌شنیدم... طلبکار بود و عصبانی!
- «صبر کنید. من متوجه حرف‌هاتون نمیشم.»

جلوه بود که جواب زن جوان را می‌داد.
- «شما تشریف بیارید متوجهتون می‌کنم خانم.»
حالا ماجد بود که جواب جلوه را می‌داد.
ضربان قلبم بالا رفت!
صداها نزدیک می‌شدند.
چرخ زدم و پشت به اسلم کردم.
قدم اول را که برداشتم دختر بزرگ اسلم سراسیمه از راهرو به اتاق رسید.
با دیدن من که قدم بعدی را برداشتم تا به آن سوی اتاق بروم، در جای خود خشک شد و در سکوت با چشمان گشاد شده، به تماشا ایستاد.
- «جفتتون اومدید تا سر شوهر عمه‌ی منو کلاه بگذارید... حالا نشونتون میدم. مگه با احمق طرفید؟»
جلوه از پس تاریکی راهرو نمایان شد و همانطور که جواب ماجد را می‌داد، با اخم به سمت بوفه‌ی چوبی گوشه‌ی اتاق، قدم برداشت:«بهتره برای حرفاتون سند و مدرک داشته باشید و یادتون نره این شما بودید که دنبال فرحان می‌گشتید نه اون... و نه من که مثل فرحان هیچ کدومتون رو نمی‌شناسم!»
به دو قدمی دخترِ مات زده که رسیدم، ماجد از راهرو به اتاق پا گذاشت و با نگاهی سرسری به اط

اینکه چشمانش مرا ببیند، پشت سر جلوه راه افتاد و گفت:«شما الان پرستاری خانم؟ من باید مدرک نشون بدم؟ شما بهتره به فکر خودت باشی!»
به چه جراتی با جلوه آن‌طور حرف می‌زد؟
نفهمیدم چطور بدون لنگ‌زدن یا حتی حس کردن درد به آن سوی اتاق رسیدم.
- «تو و فرحان نقشه کشیدید تا...»
جلوه دستش را لبه‌ی بوفه گذاشت و برگشت.
با دیدن ماجد که فاصله‌ی کمی با او داشت، اخم‌هایش بیشتر در هم فرو رفت.
قصد کرد قدمی به عقب بردارد و فاصله‌اش را زیاد کند که دست ماجد به طرف مچ دست جلوه جلو رفت.
قدم آخر را محکم‌تر و با عجله برداشتم.
با تمام قدرت دست روی سر شانه‌ی ماجد گذاشتم و او را هل دادم. صدای فریادم به هوا رفت:«مرتیکه درست صحبت کن تا فکتو نیاوردم پایین... تو نه... شماا!.»
ماجد که از ضرب دست سنگینم غافلگیر شده بود، به سمت بوفه پرتاب شد.
نیم‌تنه‌اش به روی بوفه‌ی چوبی رها شد و صدای شکستن آینه با جیغ دختر اسلم، فضای ملتهب اتاق را بیش‌ازپیش دچار وهم کرد.

خشم و عصبانیت تنها فرمانروایان اقلیم وجودی‌ام بودند.
بی‌توجه به فرحان گفتن جلوه، پا روی خرده شیشه‌ها کوبیدم و جلو رفتم.
یقه‌ی ماجد را گرفتم. او را از روی بوفه پایین کشیدم و خبردار جلوی رویم نگاه داشتم:«جرات داری یه بار دیگه دهنتو باز کن اون‌طوری حرف بزن تا زبونتو از حلقومت بکشم بیرون. دستت داشت می‌رفت طرف مچش که چیکار کنی تو؟ اینجا بی‌سروصاحاب نیست نسناس!»
چشمان گرد شده و ناباور ماجد تمام تلاش خود را می‌کرد تا به پایین برسد بلکه بتواند روی پا بودنم را ببیند.
نگاه ماجد به چشمان خشمگینم رسید که حس می‌کردم آتش از آن‌ها زبانه می‌کشد.
در حالیکه از تمام رگ‌وپی پوست تیره رنگش ترس می‌بارید با پته‌تته گفت:«ت... تو... ویلچر... تو...»
جلوه از یک طرف و دختر اسلم از طرف دیگر با قلاب انگشتانشان بازوهایم را شکار کردند.
#۲۸۸

#پارت_دویست_و_هشتاد_و_نه
- «رهایش کن... دست از سر ما بردارید.»
- «فرحان... الان سکته می‌کنی... آروم باش.»
- «رهایش کن ماجد را... شما...»
اسلم با صدای بلند کلام دخترش را قطع کرد:«اینجا چه خبر است؟ صهبا، ماجد اینجا چه خبر است؟»
صهبا قلاب دستانش را باز کرد و چرخید.
با زبان عربی شروع به حرف زدن کرد و اسلم را خطاب قرار داد.
دست آزاد جلوه که علنا می‌لرزید، روی قلبم نشست:«ولش کن... من فهمیده بودم یه چیزایی متوجه شدن... فرحان ولش‌کن. الان من مهم نیستم... الان فقط تو مهمی.»
سرچرخاندم و دقیق به صورت جلوه نگاه کردم.
تمام مدت چیزی نشان نداده و دم نزده بود حتی ترس‌هایش را پنهان کرده بود و حالا من با افساری که هر آن از دستم خارج می‌شد، تن‌وبدن او را به لرزه درآورده بودم.
نه رسم رفاقت ادا شده بود نه عشق!
کلماتی که با گویش دیگری ادا می‌شد نه برای آنکه به زبان عربی ادا می‌شد، فقط چون دیگر تحمل نداشتم در

گذشته سیروسلوک کنم و یادم بیاید از کجا آمده‌ام، اعصابم را کش می‌داد.
ماجد را چرخاندم و او را به سمت اسلم و صهبا هل دادم:«عربی حرف نزنید... خیلی تحمل کردم. بسه دیگه!»
اسلم قبل از همه به حرف آمد:«فرحان.. صهبا چه می‌گوید؟»
گردن کشید به سمت جلوه که پشت سرم ایستاده بود.
با قدمی که به جلو برداشتم زاویه‌ی دید اسلم را بستم و با طعنه گفتم:«عربی حرف می‌زنید... قابل فهم نیست برام. چی گفته دخترت؟»
- «این دختر دزد است.»
اخم درهم کشیدم و به چشمان آبی رنگ دختر اسلم خیره شدم:«یه بار دیگه تکرار کن حرفی که زدی رو تا تمام این ساختمون‌و رو سر همتون خراب کنم.»
صهبا قدمی به عقب برداشت، در مقابل ماجد جلو کشید:«بهت اجازه نمیدم...»
قدمی دیگر برداشتم.
انگار زیر پاهایم خالی میشد.
انرژی از دست داده بودم و عضلاتم در حال تحلیل رفتن بود.

تا جایی که می‌توانستم، پاشنه‌هایم را محکم روی زمین کوبیدم و حرف ماجد را قطع کردم:«یک، کی از تو اجازه خواست؟ دو، هر کدومتون یه کلمه دیگه راجع به جلوه حرف بزنید با من طرفید... سه..»
صهبا از پشت ماجد جلو آمد و هیجان‌زده گفت:«شما برای خارج شدن از کشورتان نقشه ریخته‌اید... برای پول پدر من... چرا پیش از این وقتی که به دیدن شما آمد قبولش نکردید... شما حتی راه می‌روید... پول‌های پدر من...»
اسلم، صهبا را شماتت‌وار صدا زد.
پوزخند زدم و جلو رفتم.
حرکت ماجد را که قدمی به سمتم برداشت با کف دستی که بالا بردم و روی سینه‌اش گذاشتم، متوقف کردم و گفتم:«ببین دختر جون جلوه هر کاری کرده خوب کرده اگه میگی کشور ما که به هیچ کدومتون ربطی نداره پس بیشتر از این با من بحث نکن... فکر نکن شماهارو فامیل می‌دونم دهنم بسته می‌مونه... من نه باباتو می‌خوام، نه پولشو، نه هیچ کدوم از شماهارو... ولی شده زندگیمو بذارم وسط این کثافتی که ساختید از بین شما اونی که دنبالم بوده رو پیدا می‌کنم بعد

برمی‌گردم به بیست‌وچهار سال پیش، به رگ و ریشه‌ام... من می‌مونم‌و اون و...»
اسلم چنگ زد به قلبش!
جلوه کنارم ایستاد و دست‌هایش را بالا برد:«خواهش می‌کنم بس کنید همتون... باشه من همونی هستم که فهمیدید... الان اصلا به خاطر چیزایی که میگید اینجا نیستیم. آروم باشید بذارید حرف بزنیم با هم... بذارید یه راهی پیدا کنیم.»
ماجد با دیدن اسلم که مشخص بود از درد چهره درهم کشیده است، طلبکارانه و پر اخم به سمتم قدم برداشت.
با انگشت اشاره‌ای که روی جناغ سینه‌اش گذاشتم، غفالگیر شد و ایستاد.
صهبا آرنج اسلم را گرفت. بغضش ترکید و همراه با گریه و جملاتی که باز هم به زبان عربی بود او را به سمت مبل‌های راحتی برد.
نگاه زیرچشمی‌ام به سمت اسلم و صهبا را پایان دادم و رو به ماجد گفتم:«مشکل قلبی داره؟ قرص اسلم پیششه یا نه؟»
حین کش دادن لبان به هم چسبیده‌اش که به طرف پایین از حرف زدن خودداری کرد و تنها با بالا و پایین کردن سر بی‌حرف به سوالم جواب بله داد.

فشار انگشت اشاره‌ام را بیشتر کردم و گفتم:«من و تو جفتمون دو تا نشون هستیم... فارسیت خوبه نه؟ یه تیر و دو نشون می‌دونی یعنی چی؟»
این‌بار سرش را چپ و راست کرد. گیج شده بود و فقط توانست " نمی‌فهمم " را ادا کند.
گوشه‌ی لبم به بالا کشیده شد و با نیشخندی آشکار گفتم:«یعنی جفتمون باید از یه بازی حذف بشیم ماجد... یعنی مرگ!»

.....
#۲۸۹

#پارت_دویست_و_نود

- «یه کم خطرناک نیست؟ نمی‌دونم یه جوریه... یعنی...»
سرچرخاندم و با نگاه به جلوه که کنارم روی کاناپه‌ی راحتی نشسته بود و ترس‌هایش را زمزمه‌وار کنار گوشم می‌شمرد،
گفتم:«همه چی بهم ریخته جلوه... الان اینا تورو شناختن بعید نیست بقیه هم شناخته باشن. دارم سنگ‌و پرتاب می‌کنم تو تاریکی. معلوم نیست بگیره ولی خدا

کنه بگیره. می‌خوام همین امشب همه چی تموم بشه. فقط رو شانسم حساب باز کردم.»
باید یک یا دو نفر از محافظ‌ها را برای امنیت جلوه به سوئیت می‌کشاندم.
نفس عمیقی به ریه‌هایش کشید و با قهوه‌ای‌های پر از نگرانی و ترس خواست چیزی بگوید که پیش‌قدم شدم و گفتم:«نترس. نمی‌ذارم هیچ اتفاقی برات بیفته... تا جهانیار اون فکری رو که می‌گفت کارسازه برای اثبات بی‌گناهیت، عملی نکنه یه دنیا جمع بشن نمیذارم دست کسی بهت برسه... باشه؟»
هر یک جمله را که ادا کردم گره‌ی ابروهای جلوه عمیق‌تر شد و تا جملاتم تمام شد با لحنی دلخور گفت:«الان من نگران خودم هستم؟ به خدا تو خیلی بی‌معرفت شدی.»
کاش اسلم و صهبا در راحتی‌های تک نفره روبرویمان نشسته بودند.
کاش ماجد عصبی و پریشان پشت سر آن‌ها رژه نمی‌رفت.
کاش دنیا خالی می‌شد از هرکسی و می‌توانستم با خیال راحت جواب شایسته‌ای برای جلوه که قلبم داشته را ذره ذره تصاحب می‌کرد، داشته باشم.

عملیات تسخیر روح‌وروانم را به خوبی پیش می‌برد!
در سکوت چشمانم را میان اجزای صورتش
می‌چرخاندم تا تمام زیبایی‌هایی را که دلم با آن‌ها آرام
می‌گرفت، از بَر شوم که صدای گرفته‌ی ماجد مانع شد.
- «و اگه نقشه‌ای که داری جواب نداد چی؟ آخه چطور
ممکنه؟ یکی پیدا شده که مشتری من‌و اجیر کرده بیاد
سراغ تو... که... که تورو بکشه؟ هیچ می‌دونی اون
زمان اصلا تو برای هیچ کدوم از ما وجود خارجی
نداشتی؟ عبدالمجید هنوز چیزی نگفته بود! یعنی اون
شخص زودتر از ما می‌دونسته زنده‌ای؟»
کمرم را که از بی‌مبالاتی‌های پی‌درپی دچار درد شده
بود به کاناپه چسباندم.
رو به ماجد که دستانش را به پشتی مبل راحتی اسلم
بند کرده و پشت سر او ایستاده بود و منتظر نگاهم
می‌کرد، گفتم:«یه معادله ساده است. یه بار از اول
توضیح دادم. واقعا کجاش برات غیرقابل فهمه؟ شاید
باورت نمیشه دشمن داشته باشی نه؟ به نظرم باهاش
کنار بیا. اسلم گفت بهت بی‌نهایت اعتماد داره. تمام
حساب کتابای این ثروت بی‌پایان عشیره بازی زیر
دست توئه. قاعدتا باید از صفحه روزگار محو شی تا
طرف همرو هاپولی کنه. می‌بینی ساده است!»

- «خدای بزرگ این حرف‌ها را نزنید... من الان هم خیلی زیاد ترسیده‌ام!»
از ماجد که اخم داشت و رنگ به چهره‌اش نمانده بود، چشم برداشتم و صهبا را نگاه کردم.
وضعیت صهبا از ماجد و اسلمی که پریشان آرنج‌ها را به پا تکیه داده و با کمری خم شده زمین را پی هیچ، می‌کاوید هم بدتر بود.
گوشه‌ی لبم بالا رفت و تا خواستم جواب پر طعنه‌ای را که در ذهن داشتم، بگویم، جلوه بازویم را شکار کرد و گفت:«طبیعیه بترسید. یعنی حق دارید ولی اگه نقشمون بگیره حتما متوجه میشیم اون آدم اصلی کیه. تا اینجا که کاملا مشخصه برای پول اینکارو کرده و خب اگه همکاری کنید حتما عصبانیت کار دستش میده. یعنی... یعنی امیدواریم.»
بازویم را از میان پنجه‌ی جلوه درآوردم. دست بالا بردم و آن را روی شانه‌اش گذاشتم.
صهبا انگار منتظر حرکت سرشار از بی‌خیالی‌ام بود.
هیجان‌زده بلند شد و ایستاد:«چه می‌گویی؟ نقشه؟ خدایا همه در خطر می‌افتند! جان همه در خطر می‌افتد! چقدر برای شما آسان است!»

نیشخند زدم و گفتم:«خانم هیچ می‌دونی من هنوز به خودتون هم اعتماد ندارم!»
بی‌توجه به جلوه که سر چرخاند و مرا صدا زد، ادامه دادم:«این حالی که شما دارید من رج به رجش رو گذروندم. الان جز این راهی نیست. من دیگه منتظر اینکه یکی بیاد دوباره سراغم نمی‌مونم و این راه هم یه جورایی اعتمادسازیه البته از طرف شما. وارد بازی نشید یعنی خودتون هم متهمید.»
- «ما نگفتیم بازی نمی‌کنیم. مسئله اینه که اگه اون آدم بازی نخوره چی؟»
سرچرخاندم. ماجد حرفش را زد. از پشت مبل درآمد و به سمت صهبا رفت.
نگاهم رفت پی دستان ماجد که تا به صهبا رسید دستان او را گرفت و چیزی به عربی گفت.
می‌فهمیدم پریشان احوال هستند.
هر چه بیشتر گفتم و بیشتر شنیدند حال بدتری پیدا کردند.
این آشفتگی به کارم نمی‌آمد.
لشکر شکست خورده به دردم نمی‌خورد!
اشکی که از چشم صهبا پایین افتاد را دیدم. دست ماجد بالا رفت و اشک را از روی گونه‌ی صهبا پاک کرد.

چه خوب که جلوه گریه نمی‌کرد.
حتی توقع نداشتم بعد از چیدن نقشه‌ای که پر از نشدنی‌ها بود و احتمال‌های زیاد، همکاری کنند.
- «فرحان اینجوری نکن. اصلا بازی کردنشون درست نیست. گناه دارن آخه. بیا خودمون بازی رو اداره کنیم. ببین اینا ترسیدن احتمال خرابکاریشون خیلی زیاده.»

تنها واکنشی که نسبت به پچ‌پچ کردن جلوه داشتم، محکم‌تر کردن حلقه‌ی دستم به دور شانه‌اش بود.
جلوه هم فکرم را خوانده بود.
دمی گرفتم و آن را با صدای فوت بیرون دادم:«الان تصمیم گرفتم نقشه‌رو تغییر بدم. همتونو از بازی حذف می‌کنم... اما... اما حواسم هست. چهارچشمی حواسم هست و این حذف کردن معنیش اصلا اعتماد صد در صد نیست.»

.....
۲۹۰#

#پارت_دویست_و_نود_و_یک

روی تخت دراز کشیده بودم و به صدای درهم شیون‌هایی گوش می‌دادم که حاصل اولین قدم از نقشه بود.
کمی بدنم را بالا کشیدم و دستانم را زیر سر بردم.
- «لطفا اطراف جناب اسلم رو خلوت کنید. همه برید بیرون. یه نفر به من موبایل بده... یکی از تو اتاق زنگ بزنه بگه اورژانس بیاد... باید برن بیمارستان. باید زنگ بزنن آمبولانس بیاد.»
نیشم از صدای پر تب‌وتاب جلوه که فضای حاکم بر بیرون اتاق را به عنوان پرستاری دلسوز شلوغ و درهم کرده بود، کش آمد.
بین اصواتی که عربی بود و چیزی از آن‌ها نمی‌فهمیدم، صدای جلوه پررنگ بود و بعد از او صهبا که یک خط در میان به فارسی و عربی می‌گفت:«مقصر فرحان است.»
حال خراب و چهره‌ی رنگ پریده‌ی اسلم نقشه را بی‌کم‌وکاست جلو می‌برد.
چشمانم را بستم و با لبخندی گل‌وگشاد حرکت بعدی رو مرور کردم.
صدای قدم‌های ماجد را شنیدم و بعد از گوشی تلفنی که برداشته شد:«یک بدحال داریم. آمبولانس خبر کنید.»

شماره‌ی سوئیت و اسمش را هم گفت و قطع کرد.
- «موبایل... موبایل خانمت رو بده. شوهر عمه واقعا حالش بده.»
چشمانم را باز کردم و رو به ماجد که بالای سرم ایستاده بود و استیصال از سرورویش می‌بارید بدون ادا کردن کلمه‌ای کیف جلوه را که آن سوی تخت بود، با دست نشان دادم.
با شتاب حین دور زدن تخت و برداشتن کیف گفت:«من کاری ندارم چرا به ماها اعتماد نداری ولی اینجا خلوت بشه به نظرم خطرناکه.»
کیف را بی‌حواس روی سینه‌ام گذاشت و ادامه داد:«مطمئنم قضیه پلیس و این حرفا که گفتی الکیه... بذار بمونم اینجا. تنها با خانمت چیکار می‌خوای بکنی؟»
ماجد بدون اینکه بداند با به کار بردن لفظ خانم و ضمیری که به انتهای آن می‌چسباند، دلشورهایم را عجیب کاهش می‌داد.
دورنمایی زیبا از آینده حال هر کسی را خوب می‌کند!
موبایل را از کیف بیرون کشیدم و آن را به سمت ماجد گرفتم:«پسرم داماد مورد علاقه و معتمد اسلم کنارش نباشه؟ می‌خوای گند بزنی به برنامه‌های من؟ اینجوری

داری ذهن منو نسبت به خودت بهم می‌ریزی. خیلی خب شروع کن... بعدشم سریع اینجارو خلوت کن.»
ماجد دندان قروچه می‌کرد و قفسه‌ی سینه‌اش از حجم زیاد هیجان بالا و پایین می‌شد.
در حالیکه که موبایل را میان مشتش فشار می‌داد، گفت:«تو عجیب‌ترین آدمی هستی که در عمرم دیدم. یعنی...»
مهلت بیشتر حرف زدن را از ماجد گرفتم و جدی گفتم:«شروع کن. سریع. بهم نشون بده بازیگر خوبی هستی!»
نفس عمیقی کشید و با تمام توان شروع به فریاد زدن کرد، طوری که مطمئن شود صدایش به افرادی که خارج اتاق اسلم را دوره کرده‌اند، واضح می‌رسد.
- «تو باعث و بانی حال بد اسلم هستی... تهدید می‌کنی؟ تو همه‌ی مارو کشوندی اینجا تا انتقام بگیری؟ یعنی چی که تمام دارایی که داریم رو بهت بدیم وگرنه مدرک رو می‌کنی؟»
سروصداهای بیرون اتاق قطع شد.
با نیش باز ماجد را نگاه می‌کردم که قدمی به عقب برداشت و دوباره فریاد زد:«چی راجع ما فکر کردی؟ حیف که اسلم حالش خوب نیست وگرنه...»

با دیدن حیات و دختر کوچک اسلم که هراسان وارد اتاق شدند، نیشم را بستم و با اخم رو به ماجد گفتم:«من حرفامو زدم. به تو ارتباطی نداره... بهتره بین دو تا عاصف دخالت نکنی. دیدی که قبول کرد. به هر حال عذاب وجدان باید یه روزی یقه‌شو می‌گرفت که گرفت.»
حیات نمی‌توانست تصمیم بگیرد تا کدام یک از ما را خطاب قرار دهد.
روسری مرتبی که به سر داشت، کج‌ومعوج شده بود و نگاه اشک‌آلودش میان من و ماجد، دودو می‌زد.
در نهایت دختر کوچک بود که به حرف آمد و با تضرع و بغض گفت:«دعوا نکنید... پدر حالش بد است!»
زیرچشمی دیدم که حیات به خود آمد و گفت:«ماجد چرا دعوا می‌کنید؟ اونجا صهبا، اینجا تو؟»
ماجد نگاه غضب‌آلودش را از من برداشت و با انگشت اشاره‌ای که به طرفم گرفت، رو به حیات گفت:«ما اینجا بودیم... شنیدیم همه چیو... یهو گفت پرونده‌های بیست و چهار سال پیش رو به جریان انداخته. گفت اسلم باید تمام اموالش رو بده بهش یا... عمه مارو با نقشه کشیده ایران. فقط برای انتقام، برای پول.»
حیات هاج‌وواج سرچرخاند.

قیافه و ژست خونسرد مرا از سرگذراند.
دهان باز مانده‌اش را به هم زد تا چیزی بگوید که جلوه شتاب‌زده از راه رسید و موبایل را از میان انگشتان ماجد قاپید.
حین باز کردن رمز موبایل و حرکت دادن سریع انگشتانش روی صفحه که می‌دانستم همه خیالی است، زمزمه‌وار گفت:«من میگم موبایل بیارید... حال اون آقا خرابه... شما دنبال دعوا هستید؟ باید با دکتر تماس بگیرم. قرار بود بیان اینجا. کاش رسیده باشن هتل.»
جلوه موبایل را به گوشش چسباند و از اتاق خارج شد.
حیات نگاه متاسف و اخم‌آلودش را از چشمانم گرفت و بی‌حرف و حدیث به دنبال جلوه راه افتاد.
نقشه خوب پیش رفته بود.
حالا حرف‌های ماجد به گوش همه می‌رسید.
اسلم قبل رفتن به بیمارستان وصیت می‌کرد هر آنچه دارد را به من خواهد داد.

یک جو شانس کافی بود تا اگر شخص مورد نظر بین افردا بیرون اتاق باشد به سراغم بیاید.
همه مرا با ویلچر دیده بودند پس از بین بردنم برای شکارچی آسان به نظر می‌رسید!

دختر کوچک اسلم قدمی به جلو برداشت و اخم کرد:«اگر بلایی سر پدرم بیاید چه؟ خیلی بی‌رحم هستید.»
چرخید و حین دویدن به سمت راهرو بغضش ترکید.
سر چرخاندم و رو به ماجد گفتم:«خوب بود. خوشم اومد. همرو بفرست اتاقاشون. خودتم با اسلم برو بیمارستان. خیلی مراقبش باش.»
ماجد سری تکان داد و به قصد خروج از اتاق حرکت کرد.
به راهرو نرسیده بود که با تک‌خنده‌ای گفتم:«ماجد... به خانمم بگو نمونه اونجا، بیاد پیشم.»
.....
۲۹۱#

#پارت_دویست_و_نود_و_دو

ماجد با داد و فریاد همه را به اتاق‌هایشان فرستاده بود.
غیر از سوئیت اختصاصی اسلم، در آن طبقه اتاقی وجود نداشت و این موضوع کار را برای فردی که دعا دعا می‌کردم پیدایش شود، راحت می کرد.

وقتی سروصداها کم شد، سروکله‌ی تیم اورژانس پیدا شد.
مکالمات را یادم می‌آمد.
جلوه جوری در نقش پرستار فرو رفته بود که قصد همراهی داشت.
ماجد وجود مرا یادآوری می‌کرد و دکتری خیالی که قرار بود برای ویزیت من بیاید.
دختر کوچک اسلم فریاد اعتراض سر داده بود که من حالم از همه بهتر است و مقصر حال بد پدرش هستم.
مردی عربی صحبت کرده و او را آرام کرده بود که حدس می‌زدم نامزدش باشد.
حیات عربی صحبت می‌کرد و صدای گریه‌ی صهبا می‌آمد.
در میان صحبت‌ها، کادر درمان معترض به آن همه جنجال، بقیه را به سکوت دعوت می‌کردند.
با وجود دنیایی از شلوغی‌ها بدون هیچ حسی، تمام لحظات را با ساعدی که روی چشمان بسته‌ام قرار داشت و فکری که هر آن به سمت جمله‌ی دختر کوچک می‌رفت، گذراندم.
گفته بود بی‌رحم هستم!
بی‌رحم بودم؟

پس دلشوره برای چه بود؟
آن چیزی که قلبم را چنگ می‌زد از کجا می‌آمد؟
حال اسلم یا امنیت جلوه؟
ناراحتی دختری که پدرش را دوست داشت؟
ساعت‌هایی که قرار بود بگذرد و نمی‌دانستم چه خواهد شد؟
شاید هم دلشوره‌ی جذابه با قدرت مرا هم تحت الشعاع قرار داده بود!
بی‌رحم بودم؟
در نهایت همه رفته و جلوه نیامده بود تا زمانی که همراه دو مرد محافظ پا به اتاق گذاشت.
نگاهی انداختم به سرتاپای دو مرد هیکلی که در کت و شلوارهای مشکی، مرتب و اتوکشیده، جذبه‌ای دوچندان داشتند.
هر دو با نقشه‌ی جلوه بی‌سروصدا وارد سوئیت شده بودند و منتظر به جلوه نگاه می‌کردند.
مشخص بود، نمی‌دانند از چه بابت با آن‌ها تماس گرفته و دستور به حضور آن‌ها داده است.
حتی من هم نمی‌دانستم!
تکیه داده به پشتی تک صندلی کنار بوفه، نظاره‌گر ماندم.

کنجکاو بودم تا ببینم جلوه دوباره چه آسمان و ریسمانی به هم می‌بافد و چه فکر بکری در سر دارد. ایستاده روبروی دو مرد، عینک از روی صورتش برداشت و گفت:«می‌دونم با جهانیار تماس گرفتید. البته خودشم در جریانه که من تو هتل دو نفر از آشناها رو دیدم. جهانیار نمی‌دونه اما اون آقایی که دیدید با برانکارد بردنشون عموی فرحان بودند. به خاطر این حالشون بد شد چون منو شناختند... متاسفانه بی‌احتیاطی کردم.»
چشمان یکی از مردان پایین افتاد و پنجه به خرده شیشه‌های پخش‌وپلا شده روی زمین کشید.
جلوه متوجه حرکت مرد شدو هوشیارانه ادامه داد:«خیلی عصبانی شدند. خب حق داشتند اما خداروشکر حل شد. یه کم بمونیم تا یکی از همراه‌هاشون برگردن یا تماس بگیرن، خیالمون که از بابت حال ایشون راحت شد، برگردیم. این ماجرا برای بعدا اصلا جای نگرانی نداره ولی باید مطمئن بشیم کسی سراغ من نمیاد برای همین تصمیم گرفتیم یه چند ساعتی تا خلوت شدن هتل همینجا بمونیم. در نهایت چون اوضاع پیچیده شد، ترسیدم گفتم بیاید بالا!»

یک ابرویم را بالا دادم و لبان بسته‌ام رو به پایین کش آمد.
در آن واحد بدون گفتن اصل مطلب، محافظان و جهانیار را به هم پیچاند!
یکی از مردان محافظ سری تکان داد و گفت:«مشکلی نیست خانم دانشگر. منتظر می‌مونیم هر وقت خواستید با هم از هتل خارج میشیم. قبلش هماهنگ می‌کنیم با بچه‌هایی که پایین هستند تا مطمئن بشیم از هر نظر امنیت دارید.»
میان آن هرج‌ومرج و شلوغی چطور این حرف‌ها به ذهنش رسیده بود؟
اگر هر کدام از محافظ‌ها با جهانیار تماس می‌گرفت تنها چیز تازه‌ای که برای گفتن داشت، وجود اسلم بود که شک نداشتم جلوه برای آن هم جوابی در آستین آماده کرده است.
خیره به نیم‌رخ جلوه که با رضایت تشکر می‌کرد، فکر کردم آخر هم گرفتار کسی شدم که از خودم هفت‌خطتر است و ناخودآگاه " لعنتی " که غلظت داشت اما بی‌صدا بود، از میان لبانم بیرون پرید.

مردها جواب تشکر جلوه را داده و بعد از اینکه برای من سری با احترام تکان دادند، با دعوت جلوه به سمت کاناپه‌های راحتی چرخیدند و به همان سمت رفتند.
جلوه گردن چرخاند و همراه با نیشخند که فرم زیبایی به لبانش داده بود، چشمک زد.
لایق این بود که تا خود صبح " لعنتی " خرجش کنم.
دو سه قدم همراه مردان قدم برداشت و با گفتن آخرین تشکر به طرفم چرخید.
نیش کشیده‌ام را پنهان نکردم و جواب چشمک جلوه را دادم.
با خنده‌ای دندان‌نما، خوشحال از موفقیت‌هایی که رقم زده بود به یک قدمی‌ام رسید و همان وقت موبایل در جیبم شروع به لرزش کرد.
دوباره دنیایی از دلشوره به وجودم حمله کرد.
حالا اسلم هم اضافه شده بود!
نیش کشیده‌ام بسته شد.
سر خم کردم و باعجله موبایل را از جیب بیرون کشیدم.
جهانیار بود!
#۲۹۲

#پارت_دویست_و_نود_و_سه

ایستادم. دست بالا بردم و صفحه‌ی موبایل را روبروی چشمان جلوه که فاصله‌ی کمی داشت، چرخاندم.
به ثانیه نکشید که لبخند از روی لبانش پر کشید و چشمانش پر شد از استیصال.
با تک خنده‌ای سرم را آن‌قدر خم کردم تا لبانم جایی نزدیک گوش جلوه برسد.
نفسم را روی روسری خالی کردم.
ریه‌هایم پر شد از بوی عطر سرد و تلخ... دستانم پر شد از هوس به آغوش کشیدنش.
چشم بستم و بی توجه به لرزش موبایل که قصد تمام شدن نداشت، گفتم:«پروردگار دروغگویی هم که باشی یه چند دقیقه تنفس لازم داری عزیزم.»
عقب کشیدم و خیره به چشمان دلخورش گفتم:«می‌دونستی معرکه‌ای... جهانیار با من. استراحت کن. بعدا همه‌ی لطفاتو یه جا جبران می‌کنم سرکار خانم خوشگله.»
لبخند محوی را که روی لبانش زنده شد، دیدم اما بیشتر صبر نکردم.

همراه با وصل کردن تماس و گفتن " سلام " چرخیدم به سمت پنجره‌های قدی که راه داشت به بالکنی بزرگ.
- «سلام. جلوه کجاست؟ چرا گوشیشو جواب نمیده؟»
دستگیره‌ی پنجره‌ی دوجداره را پایین کشیدم و وارد بالکن شدم:«همینجاست. احتمالا موبایلش سایلنته، نشنیده. بدم گوشیو بهش؟»
- «حالتون خوبه؟ جریان این آقایی که تو اتاق شما بوده، آمبولانس و این چیزا چیه؟ یه شام ساده بود که! چه خبره اونجا؟ واسه این چیزا محافظ می‌خواستی؟ کاش روراست باشیم با هم.»
قدم بعدی را برداشتم.
به شیشه‌های میرال یکسره که دیواره‌ی گلکاری شده‌ی بالکن تا سقف را می‌پوشاندند، رسیدم و در جواب سوال‌های جهانیار که لحنی بسیار جدی داشت، گفتم:«خب جلوه بهت نگفته امشب من با عموم و خانواده‌اش قرار شام داشتم. احتمالا خواسته نگران نشی. از کجا ماجرای آمبولانس رو فهمیدی؟»
- «از اونجایی که می‌دونم تو کدوم طبقه و کدوم سوئیت رویال هستید... الان چقدر نگران بشم؟ تو بگو

بهم. معلوم هست شما دو تا دارید چیکار می‌کنید؟ من ازت توقع نداشتم. حالِ کی بد شده؟»
انگشت اشاره‌ام را روی شیشه‌ی میرال کشیدم و خیره به چراغ‌های روشن بزرگ و کوچک خانه‌هایی که فاصله‌ی زیادی داشتند، با فکر اینکه هنوز خبرهای تکمیلی به گوش جهانیار نرسیده است و چاره‌ای جز گفتن حقیقت ندارم، گفتم:«راستش عموم جلوه رو شناخت. جریان محافظارو بهت می‌گم.»
- «چی؟ نکنه برای همین حالش بد شده؟»
دستم را پایین انداختم و به طرف میز و صندلی‌های حصیری چرخیدم:«آره برای همین حالش بد شد منتها فقط همین موضوع نبود. من سالهاست ندیدمشون. یه کم ماجرا و کشمکش داریم. با هم بحث کردیم و... ببین جهانیار سر فرصت همه چیو بهت میگم ولی کسی قرار نیست جای جلوه رو لو بده یا از اینکارا بکنه... منم پیشش هستم. تنها نیست.»
چند ثانیه
انگار دیگر حرفی برای گفتن نداشتیم.
اما در آخر جهانیار تصمیم به ادامه‌ی گفتگو گرفت و گفت:«فکر می‌کنم جریان همینا نباشه چون جلوه زنگ زده بچه‌ها بیان بالا و خب تو محافظ برای خانواده و

دوستات خواستی! یه چیزی هست که نمیگید. الان اگه با صادقی قرار نداشتم میومدم سراغتون ببینم دقیقا چه خبره و شما دو تا دارید چیکار می‌کنید. بمونید خودم میام اونجا. مجبورم برم پیش صادقی. خیلی مهمه...»
چند لحظه‌ای نبود که روی صندلی لم داده بودم اما با شنیدن " خیلی مهم " ی که جهانیار گفت، تکیه از پشتی صندلی گرفتم و همراه با جلو کشیدن بدنم، حرف او را قطع کردم:«چی مهمه؟ باز چیزی شده؟»
جلوه را دیدم که موبایل به گوش چسبانده و از پشت پنجره نگاهم می‌کرد.
با بر هم زدن لبانش اسم صهبا را لب‌خوانی کردم و همزمان با سر تکان دادن، گوش‌های تیز شده‌ام را در اختیار جهانیار گذاشتم.
- «خبر بدی نیست. در واقع خیلی خوبه. یه سری مدارک پیدا کردم بر علیه بهراد البته کم آتو دست من نداره ولی مدارک جدید، کنارش چند تا شاهد هم هست. دستش اساسی میره زیر سنگ.»
دست آزادم را روی پیشانی گذاشتم:«می‌تونی سریع‌تر حکم بی‌گناهی جلوه رو بگیری درسته؟»
- «به غلط کردن باید بیفته البته به روش من... اگه بتونم یه ملاقات حضوری با عموم جور کنم اوضاع

بهترم میشه. خودش که تو زندانه حسابی هم نگران بهراده. اگه بهش بگم چطوری می‌تونم بهراد رو گیر بندازم و فشارو زیادتر کنم قطعا خودش بچشو جمع‌وجور می‌کنه... پشت فرمونم. بمونید من میام.»
#۲۹۳

#پارت_دویست_و_نود_و_چهار

بعد از مدت‌ها لحن جهانیار را همراه با آرامش خاطری زیاد و بدون هیچ اضطرابی می‌شنیدم.
پس دلیل واکنش عاری از عصبانیت او نسبت به ماجراهایی که در هتل اتفاق افتاده بود و نمی‌دانست همین بود.
بالاخره راه بهتر و کم دردسرتری برای نجات جلوه پیدا کرده بود اما من نمی‌خواستم دردسرهای جلوه تمام شود و بعد حرف دلم را زده باشم!
به تعداد دلشوره‌هایم یک‌به‌یک اضافه می‌شد و حالا مانده بودم بر سر دو راهی عجیب... از یه طرف جهانیار با آنهمه صداقت و کمک‌های بی‌دریغ هنوز نمی‌دانست ویلچری بودنم یک دروغ بزرگ است و از طرف دیگر دیده بودم جلوه چقدر به نگاه و قضاوت

اطرافیان حساس شده و در حال از دست دادن زمان بودم برای ثابت کردن علاقه‌ای که از حجم زیاد تعریفش برای خودم هم سخت بود!
شده بودم آدمی که هم خرما می‌خواست هم خدا!
تکیه به صندلی دادم و گفتم:«اگه جلسه‌ات طول کشید و کارهای منم اینجا تموم شد خودمون برمی‌گردیم خونه... بیا اونجا من باهات خیلی حرف دارم.»
- «راجع به؟ یه جوری حرف نزن باز نگران بشم. چی شده فرحان؟»
دست بالا آوردم و عقربه‌های ساعت مچی را نگاه کردم.
یک ساعت گذشته بود!
آدمی که انتظارش را می‌کشیدم، اگر می‌خواست تا حالا خودی نشان داده بود.
راه‌های نقشه‌ام به هیچ‌وپوچ رسید!
سر بالا بردم و خیره به جلوه که تماس با صهبا را قطع کرد، گوشه‌ی لبم را از تصمیمی که گرفتم گزیدم:«ببینم جهانیار اگه بهت بگم می‌تونم راه برم نگرانی‌هات کمتر میشه؟»
- «چی گفتی؟ تو می‌تونی راه بری؟ یه لحظه صبر کن من بزنم کنار.»

جلوه از یخچال کوچک جاساز شده در بوفه، بطری‌های آب میوه بیرون می‌کشید. حرکاتش را دنبال می‌کردم.
نفسی بیرون دادم و راسخ‌تر از دفعه‌ی پیش تکرار کردم:«نگرانی‌هات کمتر میشه جهانیار؟»
امیدوار بودم منظورم را بفهمد!
- «چرا بهم دروغ گفتید؟»
سر را به سمت سقف بالا بردم.
می‌خواستم زنده بمانم و با جلوه ادامه دهم.
می‌خواستم امشب ماجرای مرد هزار اسم تمام شود.
همه چیز را با هم می‌خواستم.
زمان شده بود لبه‌ی تیغ و تمام منطقم دچار تزلزل!
خیره به هالوژن‌های کار شده در سقف بالکن گفتم:«دروغ نگفتیم. تازه شروع کردم به راه رفتن. امروز اولین روزی بود که تونستم چند قدم بدون عصا راه برم که اگه نمی‌تونستم الان بهت نمی‌گفتم. اول باید خودم مطمئن می‌شدم. البته یه چیزای دیگه‌ام هست که به زودی حلشون می‌کنم. نگرانی‌هات کمتر میشه یا نه؟»
جهانیار بعد از چند لحظه سکوت مطلق با تانی گفت:«نگرانی؟ پشت این اصرارت یه منظوری داری درسته؟»

منظورم را فهمید.
بدون فوت وقت گفتم:«درسته. من خواهر دارم جهانیار... می‌فهمم رو جلوه چقدر حساسی. نمی‌خوام نگرانش باشی یه کم گرفتاری دارم اما تصمیمم جدیه.»
تک خنده‌اش را قبل از زدن حرف شنیدم:«ممنونم ازت که احترام قائل شدی منتها من از اون اول که برام شاخ‌وشونه کشیدی و جلوه رو ندادی ببرم متوجه شدم قاپ خواهرمو دزدیدی. ظاهرا جلسه‌ی من و تو مهمتره ولی خب جلوه الان تو بد موقعیتی گیر کرده. بذار من اول...»
همزمان با باز شدن در بالکن و دیدن جلوه، حرف جهانیار را قطع کردم و گفتم:«برام مهم نیست چقدر این جریانا و جلسه‌ها طول می‌کشه... گفتم که، من جدی‌ام.»
- «نگران نیستم. اینم جوابت. میبینمت. خداحافظ.»
#۲۹۴

#پارت_دویست_و_نود_و_پنج

جلوه با دستانی که در هر کدام از آن‌ها قوطی نوشابه‌ی انرژی‌زا داشت، وارد بالکن شد:«چی می‌گفت؟ جریان‌های اینجا به گوشش رسیده، نه؟»
چرا رنگ به صورت نداشت؟
خم شدم و موبایل را روی میز گرد حصیری گذاشتم.
- «صهبا گفت حال آقای اسلم خوبه. نگران نباش.»
انگشتانم جای قوطی نوشابه که پیش رویم گرفته بود، به دور مچ دستش حلقه شد.
از سردی پوستش ابروهایم بالا پرید.
خیره در نگاهی که انگار غم داشت و ترس، مچ دستش را به طرف خودم کشیدم:«چرا اینقدر یخی؟ حالت خوب نیست؟»
لبه‌ی میز حصیری روبرویم نشست و لبخندزنان قوطی‌ها را روی میز گذاشت.
نگاهش را از امتداد سرشانه‌ام به شیشه‌های پشت سرم دوخت و گفت:«خوبم...قوطی‌هارو از یخچال برداشتم برای اونه... خوبم.»
نگاهش را می‌فهمیدم، مثل من دلش برای رهایی غنج می‌زد!
دست بالا بردم و سرانگشتانم را زیر چانه‌اش گذاشتم:«منو نگاه کن.»

مردمک‌های قهوه‌ای حرکت کرد و همینکه به چشمانم رسید، گفت:«جهانیار ناراحت بود؟»
آرایش کمی داشت که مانعی برای پنهان کردن رنگ‌پریدگی‌اش بوجود نمی‌آورد.
خیره به چشمانش حلقه‌ی انگشتانم را از دور مچ باز کردم و انگشتان هر دو دستش را مشت کردم.
دست آزادم را بالا بردم و آن را طوری روی گونه‌اش گذاشتم تا شستم روی چال محو صورتش قرار بگیرد:«قوطی رو با مچ دستت گرفته بودی؟ صورتتم که یخ زده... راستشو بگو حالت بده؟»
دلخور شد. قدری نگاهم کرد و گفت:«من دروغگو نیستم.»
همراه با لبخندی آرام پلک زدم و گفتم:«کی گفته دروغگویی؟ برای من داری خودتو از بین می‌بری، کم می‌خوابی، همش فکر و خیال، تو چرا حرف گوش نمی‌دی سرتق؟ چاره‌اش یه تماس با خشایار...»
میان حرفم پرید و با اخم‌وتخم گفت:«چاره‌ات به درد من نمی‌خوره. برم خونه تا بیای؟ چطوری تحمل کنم؟ حالم خوبه، نقشه عوض شد همه چی یهو پیش اومد. الان آروم شده همه جا انگار تازه یادم افتاده تو چه موقعیتی بودیم.»

نگاهش پایین افتاد و زمزمه کرد:«چی میشه فرحان؟ صهبا گفت عموت به همه گفته می‌خواد داروندارش رو بده به تو. گفت ماجد مثلا عصبانی شده و با همه تماس گرفته تا باهاش حرف بزنن و منصرفش کنن، از اون طرفم انگار می‌خوان زود جمع کنن برگردن. صهبا گفت خانم حیات به همه گفته جمع‌وجور کنند، از دستت خیلی عصبانیه. به ماجد گفته بلیط بگیره. مطمئنم این راه رو هم ماجد پیشنهاد داده، اون از تو عصبانی‌تره و بیشتر عجله داره تا این آدم رو پیدا کنه.»
شست بازیگوشم که در حال نوازش گونه بود را روی چال لپش فشار دادم و گفتم:«الان ناراحتی که اونا دلخور شدن؟ جلوه تو ترسیدی!»
نگاهش را بالا آورد:«ناراحتم، آره ترسیدم، دلم شور می‌زنه انگار دارن تو دلم رخت می‌شورن... اگه نیاد چی؟ اگه ایندفعه نیاد و بذاره دوباره چند وقت دیگه یه جایی ناغافل... وای خدا نکنه. امشب میاد نه؟»
لبخندی زدم تا شک و تردیدی که من هم به آن دچار بودم را پنهان کنم و بحث را تغییر دهم گفتم:«میاد... ببینم بعد از اینکه حکم تبرئه گرفتی و همه چی تموم شد چیکاره‌ای؟»

لبانش را پایین کشید و شانه بالا انداخت:«فکر نکردم بهش. نمی‌دونم، امیدی ندارم که حالا حالاها خلاص بشم.»
همان‌قدر که دردسرها و دل‌مشغولی‌های من برایش مهم بود درصدی به دردسرهای خودش فکر نمی‌کرد.
دست پایین بردم و سرم را جلو کشیدم.
چال گونه‌اش را بوسیدم و عقب کشیدم:«جهانیار گفت راه حل خوبی پیدا کرده پس بهتره به نقشه‌های بعدت فکر کنی. می‌تونه یه شرکت جدید باشه. نظرت؟»
بی‌توجه به جملاتی که ردیف می‌کردم تا کمی حواسش را از موقعیت افتضاح و مبهمی که در آن بودیم، پرت کنم، گفت:«جهان از دستم ناراحت بود؟ دفعه‌ی پیش بهم گفت اگه یک بار دیگه خودسر کاری بکنم دیگه باهام حرف نمی‌زنه!»
سرم را عقب بردم و تکیه به صندلی دادم:«نه... خیالت راحت اتفاقا قراره کلی باهات حرف بزنه. گفتم که با من. بهش گفتم با کیا قرار شام داشتیم. سربسته گفتم یه کم با فامیلم مشکل دارم و اونم قبول کرد. گفت با صادقی جلسه داره و بعدش میاد اینجا.»

با چشمان گرد شده دست روی زانوهایش گذاشت و به طرفم نیم‌خیز شد:«چی؟ جهانیار میاد اینجا؟ تو که قبول نکردی؟ قبول کردی؟ فرحان...»
نیشخندی زدم و گفتم:«بدم میاد اینهمه دوستش داری.»
چند ثانیه مات ماند و همراه با عقب کشیدن گفت:«خدایا من چی میگم، این چی میگه؟»
پوزخند زدم و به بدجنسی‌ام ادامه دادم:«من اینم جلوه؟ بعد جهانیار، جهانه و یاره؟ تورو خدا منو نیگاه کن من رو دیوار کی دارم یادگاری می‌نویسم. خیلی بابا بی‌معرفتی... من تا کجارو دیدم تو هنوز راه جاده رو هم بلد نیستی!»
پشت چشم نازک کرد. برای برداشتن قوطی نوشابه سر پایین برد و زیر لب گفت:«حسود لعنتی.»
#۲۹۵

#پارت_دویست_و_نود_و_شش

حال خرابم نمی‌گذاشت از ته دل بخندم.
تک خنده‌ای زدم و گفتم:«می‌بینم که راه افتادی... لعنتی هم که شدم. بعدی رو بفرست بیاد بغلم. ببینم تا

کجاها پیش رفتی دانش‌آموز شاگرد اول. داری گستاخ می‌شی دانشگر.»
قوطی باز شده را با خنده‌های ریز طرفم گرفت.
همراه با من جلو کشید.
انگشتانم که به قوطی رسید با دست آزادش کوتاه و آرام ضربه‌ای به شانه‌ام زد:«بیخود تلاش نکن عاصف. من حتی یه لحظه هم حواسم پرت نمیشه. حتی یه لحظه از فکر تو، از این‌جایی که هستیم، از اینکه موندیم تا یکی برای کُشت... یکی بیاد سراغت، سراغمون، یه لحظه هم حواسم پرت نمیشه.»
رَکب خوردنم را پشت لبخند مخفی کردم و زبان روی لب پایین کشیدم.
با چشمان باریک شده تیز نگاهش کردم.
عقب کشیدیم و هر دو مثل دو آدم خبیث به هم زل زدیم.
بطری را بالا برده و جرعه‌ای از نوشابه خوردم:«که حواست پرت نمیشه؟»
کج‌خند زد و با جمع کردن لبانش " نوچ " گفت.
وقت این بود که چنان آچمز شود تا دست از این قبیل بازی‌ها بردارد.

حتی نگذاشتم لبانش به حالت اول بازگردد و بدون از دست دادن یک ثانیه گفتم:«من به جهانیار گفتم راه میرم.»
شوک شده، چنان از جا بلند شد که به سرفه افتاد. آرنج‌ها را روی دسته‌های صندلی گذاشتم و انگشتانم را به دور بطری برده و درهم قلاب کردم:«عزیزم چی شد؟ ازت بعیده... شما سردمدار انسان‌هایی هستید که حواسشون شیش دنگ یه جا قفلی می‌زنه! کم‌کاریت قابل بخشش نیست.»
سرفه‌ها کم شد. دست روی سینه‌اش گذاشت و با چشمان وق زده گفت:«چی گفتی؟ تو بهش گفتی راه میری؟ فرحان... وای برای همین داره میاد. چرا... چرا نذاشتی خودم بگم؟ خودم باید می‌گفتم. وای خب چرا همه چیو بهم می‌ریزی؟»
پوزخند زدم و گفتم:«نووووش... خب می‌گفتی بلبل زیبا. کم نیاری جلوه. اگه قراره با من بمونی نباید کم بیاری.»
در حالیکه جناغ سینه‌اش را ماساژ می‌داد، دوباره لبه‌ی میز نشست و گفت:«چرا بهش گفتی؟ به جفتمون اعتماد کرده بود! تو جهان‌و خوب نمی‌شناسی. دیگه اصلا به حرفامون اعتماد نمی‌کنه مخصوصا من.»

به نظر فاصله‌ای که داشتیم زیاد می‌آمد.
جلو رفتم. بطری را روی میز گذاشتم و دستانم را دو طرف جلوه، بند لبه‌ی میز کردم:«بیا جلوتر. بیا نگران نباش یه جوری درستش می‌کنیم.»
بلند شد. میز را جلو کشیدم.
نقشه‌هایم نقش بر آب شده بود.
آدمی که سلول‌به‌سلول وجودم انتظارش را می‌کشید، قصد آمدن نداشت.
باید فکر دیگری می‌کردم اما از این لحظه گذشتن هم احمقانه بود.
به درک که موقعیت درستی نبود.
خدا و خرما... لااقل به یکی می‌رسیدم.
انگار آن مدتی که هر دو سکوت پیشه کرده بودیم ما را بد عادت کرده بود و هیچ کدام قرار نبود حرف اصلی را بزنیم اما باید جایی این بازی را تمام می‌کردیم.
نشست. زانوهای جفت شده‌اش را میان پاهایم قرار گرفت:«چطوری درستش می‌کنیم؟ اگه بدونی جهانیار چه اخلاقایی داره... تو نمی‌دونی که. باهات میگه، می‌خنده ولی درست جایی که توقع نداری، چنان توبیخ

و جریمه‌ات می‌کنه که حتی نمی‌تونی در حد یه کلمه از خودت دفاع کنی.»
دستانش را گرفتم و گفتم:«جریمه می‌کنه؟ یعنی ممکنه الان بیاد تورو ببره؟ میری باهاش؟»
متاسف سر تکان داد و بدون شک و تردید
گفت:«معلومه که نمیرم. تو این وضعیت برم کجا؟»
زل زدم به قهوه‌ای هایی که خمار خواب بودند.
خسته بود و دلم به درد می‌آمد از این خستگی‌های اجباری!
هر دو حکم سرسپرده داشتیم برای هم... لحظه‌ها دیگر گران قیمت بودند.
با انگشتان شست پشت دستانش را نوازش
کردم:«خوبه که نمیری.»
لبخندی محو روی لبانش آمد:«باز داری حواسمو پرت می‌کنی؟ فرحان اگه بیاد چطوری درستش می‌کنیم؟ دیگه حتی بهم نگاه نمی‌کنه. اصلا اینجا هم نرسه بیاد حتما میاد خونه.»
خانه را فقط برای من نمی‌دانست.
لفافه‌ی حرف‌های ما اسرارآمیز بود!
دستانش را بالا آوردم و آن‌ها را بوسیدم.
سر بالا بردم.

نگاهم از لبخند زیبایی که روی لبانش نقش بسته بود، بالا رفت و به چشمان پر اشتیاق او گره خورد.
خیره به چشمانش در آن فاصله‌ی کم گفتم:«هنوز حواستو اونجوری که دلم می‌خواد پرت نکردم. ببینم تو هیجان دوست داری، نه؟ نگو نه... اون شب بعد فرارت از اورژانش، قیافه‌ات دیدنی بود. هم ترسیده بودی هم داشتی کیف می‌کردی!»
آرام سرش را بالا و پایین کرد:«معلومه که دوست دارم. اگه دوست نداشتم پیش تو چیکار می‌کردم؟»
دیگر چطور باید ابراز علاقه می‌کردیم؟
سر جلو بردم و کنج لبانش را بوسیدم:«از ما کله‌خرتر هم هست جلوه؟ نیست. موقعیتمون با حرفامون، با کارامون جور درنمیاد. چراشو حتما می‌دونی. داریم می‌زنیم جاده خاکی که یادمون نیاد نقشمون نگرفته... حالا بیخیال. پس هیجان دوست داری.»
سرش را به نشانه‌ی تایید بالا و پایین کرد.
در حال نفس گرفتن بود که بدجنسی را به حد اعلا رساندم و گفتم:«با من ازدواج می‌کنی؟»

چشمانش از حدقه بیرون پرید و دست روی گلویش گذاشت.

به سختی با دهان بسته تک سرفه‌هایی که از خوردن هوا سراغش آمده بودند را کنترل کرد و خیره به چشمانم ماند.
نمی‌توانستم برق چشمانش را نادیده بگیرم، می‌فهمیدم از سرِ سرفه و تنفسی که قصد داشت ریتم آن را به حالت عادی بازگرداند، قدرت تکلم ندارد اما دلم نمی‌خواست در جواب دادن تعلل به خرج دهد.
با دیدن اخم‌هایم که تصنعی آن‌ها را درهم کشیدم بیشتر هول شد و سریع سرش را بالا و پایین کرد.
گوشه‌ی لبم را گزیدم و گفتم:«صوتی جواب بده... عملی هم جواب بدی عالیه.»
مشت به جناغ سینه‌اش کوبید و بالاخره توانست نفس حبس شده‌اش را با صدای هو بیرون دهد.
دستانش را از میان انگشتانم بیرون کشید.
آن‌ها را بالا آورد و دو طرف گردنم گذاشت. گرمای دستانم آن‌ها را گرم کرده بود اما لرزش آن‌ها را روی پوستم حس می‌کردم.
آن قدر هیجان داشت که حس می‌کردم صدای تپش‌های کوبنده‌ی قلبش را می‌شنود.

با لبخندی شیرین لب گزید و موشکافانه نگاهم کرد:«اگه هیچ وقت مشکلاتم تموم نشه یا اگه گیر بیفتم و...»
نگذاشتم ادامه دهد و گفتم:«چشماتو ببند جلوه.»
گوش داد. پلک روی هم گذاشت و گفت:«فرحان.»
سر جلو بردم تا کار برایش راحت شود و در فاصله‌ای که به اندازه‌ی یک نفس از لبانش داشتم، نجوا کردم:«جانم! جوابمو ندادی عزیزم.»
لبانش مماس لب‌هایم قرار گرفت.
خواستم چشمانم را ببندم اما در آخرین لحظه، مردان محافظ را دیدم که به سمت در اتاق می‌دویدند.
#۲۹۶

#پارت_دویست_و_نود_و_هفت

خواستم چشمانم را ببندم اما در آخرین لحظه، مردان محافظ را دیدم که به سمت در اتاق می‌دویدند.
دستانم را که به قصد آرام کردن و بغل زدن جلوه تا پهلوهای او پیش‌روی کرده بودند، کشیدم و ناخوداگاه آن‌ها را روی بازوهایش گذاشتم.

صدای کوبش کفش‌های محافظان بر روی پارکت‌های اتاق از در نیمه‌باز بالکن به گوش جلوه هم رسیده بود.
از چشمان باز و میخکوب شده‌اش ترس و واهمه می‌بارید.
پنجه‌هایم را روی بازوانش فشار دادم و از روی صندلی بلند شدم:«همینجا بمون. حق نداری بیای اونور. فهمیدی؟»
از جا پرید و نگاه مات شده‌اش را به چشمانم دوخت.
ثانیه‌ها تندتر از هر زمانی می‌گذشت.
صدای هیاهو می‌شنیدم.
از یک طرف نگاه جلوه بود که پیام " نرو" می‌داد و از طرف دیگر تمام وجودم گوش شده بود برای شنیدن صداها و منطقم فریاد می‌زد و می‌گفت برای بستن پرونده باید سریع خودم را به آن سوی شیشه‌ها برسانم و کار را تمام کنم.
ناچار قلاب انگشتانم را برداشتم و رو گرفتم از کسی حالا در بحبحه‌ی کارزار دوست نداشتم خشم افسار گسیخته‌ام را شاهد باشد.
قدم اول را با عجله برداشتم.

تمام هوش و حواسم پی صدای فریادها بود که از فاصله‌ای دور به گوش می‌رسید و قدم بعدی که در نقشه‌ام داشتم.
زیر پاهایم خالی شد و سکندری خوردم.
پنجه‌های جلوه بازویم را شکار کرد و نگذاشت نقش بر زمین شوم.
- «من میام باهات. بذار باهات بیام من... صدای دعوا میاد!»
نگاه به سمت جلوه را حرام کردم. بازویم را از میان انگشتانش کشیدم و جدی گفتم:«قدم‌ازقدم برنمی‌داری... شوخی در کار نیست. حرف آخرمه.»
پاشنه کوبیدم بر زمین و حرکت کردم.
به اتاق رسیدم صداها واضح تر شدند.
ماجد به زبان عربی بر سر مردی که صدای جوانی داشت و در حال ضجه زدن بود، فریاد می‌کشید.
حتی وقت نداشتم برای حضور ماجد متعجب شوم.
قدم برداشتم و
قدم برداشتم و فکرم را سر و سامان دادم.
به راهرو رسیدم.
در اتاق چهارطاق بود و در آستانه‌ی آن محشری برپا!

محافظان از همه جا بی‌خبر سعی داشتند پسری کم سن‌وسال را از حمله‌های ماجد دور نگاه دارند.
پسر را به وقت صرف شام در انتهایی‌ترین قسمت میز دیده بودم. شاید اگر با ارفاق حساب می‌کردم سن او به هفده سال می‌رسید.
به یک قدمی جمع رسیدم، ماجد بازویش را از میان انگشتان محافظی که با تمام قدرت او را مهار کرده بود، کشید و بی‌هوا مشتی روی صورت پسر رها کرد.
ذهنم شروع به کار کرد تا صدای مهیب جابجا شدن استخوان‌های فک پسر را با آن گردن زاویه گرفته وچشمان بسته از درد، پس بزند اما خونی از دهان و دهن او بیرون پرید و به روی لباس‌ها و سر و صورتم پاشید، اوضاع را درام‌تر از قبل کرد.
صبرم تمام شد.
هر چه تلاش کرده بودم برای نشان ندادن هیجان و حرص یکجا تبدیل به فریاد شد:«بس کنید... چه خبره اینجاا!؟»
انگار دنیا به همراه آدم‌هایش از حرکت باز ایستادند.
چهار گردن در سکوتِ حکمفرما شده به سمتم چرخید.
متهوع از بوی خونی که زیر بینی‌ام پیچیده بود، حین پاک کردن گونه‌ی خیس شده‌ام، قدم آخر را برداشتم و

خیره به چشمان پسر که پر از اشک بود، گفتم:«این کیه ماجد؟»
- «همونیه که دنبالش می‌گردیم.»
- «اینجا چه خبره؟ خانم دانشگر...»
سرچرخاندم به سمت ماجد و محافظی که دست‌های او را از پشت گرفته بود. حرف محافظ را قطع کردم و گفتم:«دستاشو ول‌کن.»
محکم‌تر کتف و کول ماجد را گرفت و گفت:«آقای عاصف...»
صدای فریادم بار دیگر قصد رسیدن به آسمان کرد و سقف سوئیت را شکافت:«بهت میگم ولش کن...»
مغزم شده بود بازار مس‌گرها.
این پسر با این سن کم امکان نداشت همانی باشد که ما به دنبال او بودیم.
او هم یک دست نشانده بود اما نه به اندازه‌ی مرد هزار اسم پخته و کاربلد.
دستان محافظ شل شد.
ماجد با آن موهای به هم ریخته و صورت قرمز شده از خشم تا رهایی را حس کرد، به سمت پسر یورش برد.
دست روی سینه‌اش گذاشتم تا مانع شوم اما زور زیاد او به پاهای ناتوان من چربید.

بدون فکر فقط برای از پا درنیامدن دست آزادم را در هوا به عقب بردم تا بند جایی کنم که بر روی شانه پسر نشست و همه با هم یک قدم به عقب رانده شدیم.
با عجله برای مهار ماجد دست از شانه‌ی پسر برداشتم و خواستم او را به عقب برانم اما زودتر از من محافظی که رهایش کرده بود، دست به کار شد و دوباره او را گرفتار کرد.
- «فرحان چی شده؟ وای خدای من!»
جلوه میان راهروی تاریک با قدم‌های مردد پیش می‌آمد.
کف دستم را به سمت جلوه بالا بردم:«برو داخل... برو میام.»
سر چرخاندم و با نیم نگاهی به دستان محافظ که ماجد را اسیر خود کرده بود، جلو رفتم.
عصبانی از حرکات شور گرفته‌ی ماجد یقه‌اش را گرفتم و خیره به چشمان خون گرفته‌ی او که همچنان پسر را خصمانه نگاه می‌کرد، گفتم:«ماجد می‌گم ببرنت تو یه فصل کتکت بزنن تا عقلت سر جاش بیاد.

بذار ببینم این کیه؟ از کجا پیداش شده؟ می‌گم ولت کنه ولی از وحشی بازی خبری نیست. این اونی نیست که دنبالشیم. بفهم اینو... بفهم کجاییم.»
نگاه به پشت سر ماجد بردم و رو به محافظ که با چشمان پر سوال و طلبکار نگاهش را به من دوخته بود، حکم آخر را هم دادم:«ولش کن. هر دو برید داخل... خانم دانشگر بیرون نمیاد... به کسی فعلا زنگ نزنید تا اگه لازم بود خودم با جهانیار و پلیس تماس بگیرم. فقط جلوه بیرون نمیاد.»
- «ما از شما دستور نمی‌گیریم آقای عاصف. با آقای دانشگر قرارداد داریم نه شما.»
تک‌تک سلول‌های مغزم ختم شد به یک جمله از جهانیار... گفته بود " نگران نیستم. "
صدای فرحان گفتن جلوه که عجز را در آن حس می‌کردم، تیر خلاص زد.
پلک چپم دچار پرش عصبی شد.
پشت کردم به ماجدی که پره‌های بینی‌اش از زور خشم باز و بسته می‌شد و رو به محافظ دوم که فقط با یک دست پسرِ سربه‌زیر را مهار کرده بود، گفتم:«خیلی خب، یکیتون بمونه ولی هر چی شد خودم با تماس می‌گیرم.»

محافظ دست آزادش را از پشت پسر بالا آورد و چاقویی نشانم داد.
همان چاقویی بود که سرآشپز با آن بره‌ی کباب شده را تکه تکه می‌کرد.
دگرگون بودن اوضاع فقط یک اصطلاح را در خود جای می‌داد... قمر در عقرب!
.....
#۲۹۷

#پارت_دویست_نود_و_هشت

- «فارسی بلدی؟»
چشمانم صورت پسر را که به درِ یکی از اتاق‌ها چسبیده بود و یک‌به‌یک اعضای صورتش، از ابروها گرفته تا چانه هر کدام لرزش نامحسوسی داشت، می‌کاوید.
گوشم پی کلماتی بود که ماجد به زبان عربی برای پسر ترجمه می‌کرد و پرسش‌هایی که با لحنی خشمگین از او که لب باز نمی‌کرد، می‌پرسید اما مغزم حکایت دیگری داشت.
پی همه چیز

هر چیزی را چنگ می‌زد تا از شرِ گردباد خشم که قرار بود او را به هوا بلند کند، رها شود.
پی جلوه‌ای می‌گشت که با نگاه شماتت بار داخل اتاق هدایت کرده بودم.
پی پسری با پیراهنی که یقه‌ی پاره شده داشت و دکمه‌ی بالای آن پریده بود. روبرویم ایستاده و مثل بید می‌لرزید.
پی ماجدی که هنوز نمی‌دانستم چه کسی موی او را آتش زده است تا سر بزنگاه به هتل برسد و ناجی من شود. حالا باید مراقب خشم از بیخ‌وبن در رفته‌ی او هم می‌بودم که اگر اینکار را نمی‌کردم معادله حل نمی‌شد و جفت پوچ می‌آوردم.
پی محافظی که همراهم مانده بود و شک نداشتم کمی حواسم را جمع نکنم، چنان پته‌ام را روی آب می‌ریزد که با جهانیار باید جلسه‌ی طولانی‌تری داشته باشم...
جلسه‌ای که دیگر از انتهای خوش آن مطمئن نبودم.
چرا راه نفس نمی‌گذاشتند تا من هم ذره‌ای تخلیه شوم؟
منطق سراسر بیدارم، سدی مقاوم به روی حس خشم ساخته بود.
- «جواب سوالای منو نمیده ولی می‌دونم فارسی می‌فهمه. اسمش سلامه... خواهرزاده‌ی عبدالمجید.»

خیره به حرکت مردمک‌های ترسیده‌ی پسر که میان صورت‌هایمان دودو می‌زد، ماندم.
خواهرزاده‌ی عبدالمجید!
سرچرخاندم به سمت ماجد:«عبدالمجید با کی زندگی می‌کرد؟»
ماجد بدون لحظه‌ای چشم برداشتن از سلام جواب داد:«با همینا... دو تا خواهر پیرش و بچه‌هاشون.»
نگاهی تیز به سرتاپای پسر انداختم.
تحلیل سختی نبود و راه حل معادله هموار می‌شد!
به نظر می‌آمد، یکی از قطعات مهم پازل را پیدا کرده‌ام.
آیا این پسر قصه‌ی عبدالمجید، را شنیده بود؟
امکانش بسیار بود.
اما آیا با این قیافه‌ی وحشت زده آدمی بود که بتواند برای از بین بردن من، انسان دیگری اجیر کند؟
امکان نداشت!
فاصله‌ی کمی که با پسر داشتم پر کردم.
باید دست‌وبال ذهنش را می‌بستم.
دست زیر چانه‌اش بردم و سرش را بالا آوردم:«ماجد می‌گه فارسی می‌فهمی. تو با داییت زندگی می‌کردی نه؟ حتما خیلی دوستش داشتی. ببینم بچه تو اومده

بودی منو بُکُشی؟ چون داییِ تو منو و مادرم رو نجات داده؟»
رنگ از رخ پسر پرید و کیش‌ومات شد.
از گوشه‌ی چشم دیدم که ماجد در حالیکه زیرلب چیزی به عربی می‌گفت و بین کلمات واژه‌های اسلم و حیات را می‌شنیدم، جلو آمد.
انگار داشت پسر را آماده می‌کرد که از همه طرف قرار است توبیخ و تنبیه شود یا شاید قرار بود یکی از رسم‌های عشیره را روی او پیاده کنند!
دست بالا بردم و با چسباندن ساعد به تخت سینه‌ی ماجد، مانع از پیش‌روی او شدم.
پوزخند زدم و ادامه دادم:«چون دایی تو... مادر منو دوست داشته؟ تو فکر می‌کنی به خاطر مادر من مریض شده نه؟ حتما از غصه‌ی مادر من مرده!
می‌دونستی عشق ممکنه آدم‌هارو بکشه؟ من می‌گم تمام فکرات درسته. دایی تو از عشق مادر من مرده!»
برق غضب در چشمان سلام تنها چیزی بود که از آن فاصله‌ی کم دیدم.
فقط اگر پاهایم لحظات باقی مانده را به خوبی از سر می‌گذراند و همچنان مرا با اقتدار نشان می‌داد به ته خط می‌رسیدم.

نیشخند زدم و گفتم:«می‌دونستی با بد کسی درافتادی؟ من فرحان عاصفم اما تو فقط یه پسر بچه‌ی احساساتی و احمقی. منم همسن تو بودم می‌خواستم بیام کل ایل و تبارمو جرواجر کنم. چاقو دستت بوده نه؟»
صدای ماجد که فحش رکیکی را به همراه داشت ذهن متمرکزم را بر هم ریخت.
بدون اینکه لحظه‌ای نگاه از پسر بگیرم با گفتن " هیش "ی غلیظ ماجد را وادار به سکوت کردم.
#۲۹۸

#پارت_دویست_و_نود_و_نه

چانه‌ی پسر را محکم میان انگشتانم فشردم و گفتم:«من با قبیله و عشیره کار ندارم. اینجا چهار تا شاهد دارم و تو که با چاقو پشت در اتاقم خفت شدی. طبق قوانین کشور من دو تا شاهد هم بسه برای اینکه دمار از روزگارت دربیارم. مادرت زنده است؟ دووم میاره؟»
زیر نگاه سنگین و تهدیدهای بی‌شمارم لبانش به پایین کش آمد.

- «پسر جون من یه پلیسم. شاهدی که پلیس محسوب می‌شه.»
پسر با شنیدن صدای محافظی که کنارم ایستاده بود، لحظه‌ای چشم چرخاند.
از هر طرف غافلگیر شده بود و به خوبی می‌دانست راه فرار ندارد.
بالاخره وا داد و با صدای زیری که به سختی می‌شنیدم، چیزهایی گفت.
لرزش زانوهایم را با فریادی که روی صورتش خالی کردم، پوشش دادم:«بلند... هر چی می‌خوای بگی بلند. بشنوم من.»
از ترس بغضش شکست و با صدایی که کمی بلندتر از قبل بود، حرف‌هایش تکرار کرد.
- «داره میگه اشتباه کرده... فرحان می‌گه...»
نگذاشتم ماجد ادامه دهد و رو به پسر گفتم:«کی تورو فرستاده؟ نگی با همون چاقویی که دستت بود و الان پیش منه شاهرگتو می‌زنم. بعدشم با ثروت عاصف‌ها پول خونتو می‌دم و خلاص... راستی کدوم یکی از اون زنا مادرت بودن؟ اصلا اومده؟ نکنه مادرتم در جریانه؟ آره میشه اون بوده که خواسته انتقام برادرشو بگیره...»

پسر که اشک‌هایش روان بود، هق زد و ترسیده همراه با چپ و راست کردن سر، با حدس‌هایم مخالفت کرد.
صدای باز و بسته شدن در اتاق را از پشت سرم شنیدم و پشت بند آن جلوه‌ای که مستاصل مرا صدا می‌زد.
تاب تحملم به پایان رسید و دوباره فریادم به آسمان رفت:«بگو کی تو رو فرستاده... بگووو... بجنب وگرنه کل خانواده‌تو می‌کشم اینجا پدر همتونو درمیارم... بگووو.»
- «فرحان... فرحان مهمه...»
پلک‌هایم را با شنیدن صدای بغض کرده‌ی جلوه ثانیه‌ای کوتاه روی هم گذاشتم.
- «آقای عاصف بذارید ببریمش آگاهی... ببریمش اونجا خودشون می‌دونن چطوری دهنشو باز کنن.»
بینی‌ام پر شد از بوی گند ادرار.
پسر خودش را از ترس خراب کرده بود.
- «فرحان مهمه... گوش بده آخه...»
صدای التماس جلوه را شنیدم و چشمان داغ شده از خشمم را باز کردم.
پسر که دیگر تمام قد دچار رعشه شده بود، با صدای وحشت زده گفت:«جا... جاسم... ابوسَ... ابوسعد.»
داماد کو

همان مرد جوانی که به نظر بی‌دست و پا بود؟
ماجد دستم را کنار زد و یقه‌ی پسر را چسبید:«اگر دروغ بگی...»
خواستم نفس حبس شده‌ام را بیرون دهم که جلوه چنگ زد به بازویم و مرا به سمت خودش چرخاند:«فرحان...»
با دیدن صورت خیس از اشک جلوه و هقی که زد قلبم از جا کنده شد.
دست لرزانش موبایل را کمی بالا آورد:«ها... هامون زنگ زد.»
صدای استغاثه‌ی پسر که ماجد و مرد محافظ او را خِرکش می‌کردند و به سمت اتاقی در انتهای سوئیت می‌بردند دیگر نامفهوم و بی‌اهمیت بود چون میخ اشک‌های جلوه مانده بودم و گوش‌هایم اسم هامون را شنیده بود.
حس کردم دیگر پایی برایم نمانده است، نه از درد بلکه از ترس!
تمام توانم را به کار گرفتم و یک قدم فاصله‌ای که داشتیم را پر کردم.
دستانم بالا رفت و روی گونه‌های جلوه نشست:«حرف بزن... هامون چی؟»

- «هامون زنگ زد. مامانت... جذابه... فرحان باید بریم بیمارستان.»
چیزی در مغزم منفجر شد.
جذابه دار و ندارم بود!
نفس نماند. همه حبس شد.
تکیه‌گاه زندگی من!
دستانم شل شد و پایین افتاد.
- «فقط... فقط تصادف کردن... یعنی حالشون خیلی... فرحان یه موتوری زده بهشون... خوبن... یعنی... بریم بیمارستان فرحان... بریم.»
کلمات جلوه نامفهوم بود یا من درست نمی‌شنیدم؟
انگار جلوه فهمید که جان از بدنم خارج شد.
سریع جلو کشید و مرا بغل زد.
زانوهایم دیگر توان نداشت و در آغوش جلوه آن‌ها را روی زمین گذاشتم.
.....‘
۲۹۹#

#پارت_سیصد

زانوهایم دیگر توان نداشت. در آغوش جلوه آن‌ها را روی زمین گذاشتم.
تک‌تک اعضای بدنم مثل زبانم خشک شد.
دستان جلوه به آرامی از پهلوهایم کنده شد. روی زانو بلند شد، بدنش را بالا کشید و شانه‌هایم را بغل زد.
چشمان مات زده‌ام رفت و رسید به انتهای راهرویی که اتاق‌ها در آن قرار داشت. چشمان تاره شده‌ام تابلوی نقاشی بزرگی را که آویزان بر دیوار بود، تشخیص می‌داد اما چیزی از طرح آن نمی‌دیدم.
حس می‌کردم در مغزم انفجاری مهیب رخ داده و تمام ذهنم را از گردوغبار پر کرده است اما میان آن فضای مه‌آلود که افکار را در آن بی‌سروسامان‌تر از هر زمانی می‌دیدم، تابلوی نقاشی آلا در جایی ثابت مانده بود و مانند ستاره‌ای می‌درخشید.
جذابه ریشه‌های در هم تنیده‌ی درخت در نقاشی آلا نبود؟
بود... تمام اصل و ریشه‌ی من ، تمام دارایی من یک مادر بود... جذابه.
دست سرد جلوه روی گردنم قرار گرفت.
من زیادی داغ بودم یا او بیش از حد یخ بسته بود؟

آرام دست داخل موهایم برد و همراه با چنگ زدن آن‌ها، سرم را به روی شانه‌اش خم کرد.
حرکت‌ها آرام بود یا من دیگر متوجه زمان نبودم؟
ناخوداگاه چشم بستم.
حکم مجسمه‌ی گِلی را داشتم مثل همان‌هایی که با دستانم می‌ساختم و جلوه مرا به شکلی درمی‌آورد که فکر می‌کرد، درست است.
نفس‌های تکه پاره‌اش نشان از مقاومت در برابر گریه و هق زدن می‌داد.
انگار هر دو در آغوش هم پرپر می‌زدیم. جلوه در هیاهوی نفس‌های کوتاه و بلندش و من در بی‌نفسی!
جوری فرحان را کنار گوشم ادا کرد که بوی غم و عجز از تک‌تک کلمات بیرون زد و تا زیر بینی‌ام راه گرفت.
قدرت بویایی‌ام را از دست داده بودم که دیگر رایحه‌ی عطرش را متوجه نمی‌شدم یا واقعا در حال از دست دادن تک‌تک حواس پنج‌گانه بودم؟
شاید واقعا در حال مرگ بودم!
با دوباره پیچیدن صدای جلوه کنار گوشم انگار دنیا دوباره به چرخش دوار خود برگشت.
حالا میان ذهنم که بی‌شباهت به نقاشی با سبک ابروباد شده بود فقط یک صدا را می‌شنیدم... عقل کلی که

فریاد می‌زد تا هر چه سریع‌تر خودم را جمع و جور کنم.
پلک باز کردم و عقب کشیدم.
خیره شدم به چشمان جلوه!
خطوط قهوه‌ای رنگ را در پس اشک‌های که در حدقه‌ی چشمانش جمع شده بود، می‌دیدم. جای آن‌ها را از بر کرده بودم شاید برای روز مبادا... روز مبادایی که نبودن و رفتن او بود یا شاید نیستی من بود اما حالا حس می‌کردم خطوط زیبای چشمانش نقشه‌ی راه باشند!
فرحان بعدی از دهانش خارج شد، مغزم شروع به کار کرد.
نباید قافیه را می‌باختم!
در هتل بودم و پسربچه‌ای آمده بود تا مرا با کارد سلاخی کند!
جذابه در بیمارستان مگر شیفت نداشت؟
تصادف با موتور؟
هامون از کجا خبر دار شده بود؟
آن وقت شب، چرا جای هر کسی، هامون باید تماس می‌گرفت؟

پنجه‌هایم به دور دسته‌ی فلزی چاقو که میان دستم جا خوش کرده بود، مشت شد.
پلکهایم را که انگار وزنه‌ای سنگین به آن وصل شده بود، بر هم زدم و بی‌حرف دست آزادم را جلو بردم.
جلوه کوتاه سر تکان داد و نگاهش را به موبایل داد.
چانه‌اش می‌لرزید اما به مقاومت ادامه داد و با صدایی گرفته گفت:«باید... باید به هامون زنگ بزنیم؟ درسته؟»
“ آره “ ای کوتاه از میان لبانم خارج شد.
تا انگشتانش شروع به لمس کردن صفحه‌ی موبایل کرد، کار حرکات آرام شده را تمام کردم. دست روی شانه‌ی جلوه گذاشتم و هر دو با هم بلند شدیم.
چرخیدم و نگاهم به محافظ دوم افتاد که حاضر به خدمت، دست به سینه کنار در اتاق به تماشا ایستاده بود.
وقت را تلف نکردم و همزمان با “ آلو “ گفتن جلوه، رو به محافظ گفتم:«خانم دانشگر، برمی‌گردن خونه.»
جلوه خودش را جلو انداخت و موبایل را به سمتم گرفت.

از سگرمه‌هایش مشخص بود قصد اعتراض دارد.
موبایل را گرفتم و گفتم:«برو هر چی هست رو جمع کن، بردار. وقت برای هیچی ندارم.»
جلوه چرخید و با گام‌های بلند به سمت اتاق دوید.
موبایل را به گوشم چسباندم و تا اسم هامون از دهانم خارج شد، صدای فریادش تمام جمجمه‌ام را پر کرد.
- «فرحاان... مرتیکه‌ی عوضی هیچ معلوم هست کدوم گوری هستی، داری چه غلطی می‌کنی؟ به جان هامون... به جان پرند قسم ببینمت دهنت سرویسه... توی بی‌همه چیز...»
فریادهای هامون مثل بنزینی شد بر آتش خشمم که در حال زبانه کشیدن بود.
فقط اگر حدسم درست از آب درمی‌آمد... خدا باید به داد همه می‌رسید.
قدم برداشتم به دنبال ماجد.
در اولین اتاق را به واسطه‌ی دستی که همچنان چاقو را به همراه داشت، باز کردم و محکم و بدون بغضی که در حال خفه کردنم بود، هامون را خطاب قرار دادم:«دارم میام... میام بهت میگم... فقط بگو جذابه حالش خوبه. تو کجایی الان؟»

صدای نفس عمیق هامون در گوشم پیچید. چشمانم در اتاق چرخید. ماجد و بقیه در اولین اتاق نبودند.
فشاری به دستم که بند چهارچوب در اتاق بود، آوردم و سریع چرخیدم تا به سراغ اتاق بعدی بروم.
اوژَن [redacted]:
زیرپایم خالی شد. لنگ زدم اما دوام آوردم تا سرپا بمانم.
- «نمی‌دونم... نرسیدم. فقط دارم گاز میدم برسم بهش.
زنگ زد دنبال تو می‌گشت. جذابه گفت بهش گفتی با منی! داشت می‌گفت دلم شور می‌زنه ول کردم بیمارستانو دارم میرم خونه فرحان... یهو...»
در اتاق دوم را باز کردم و بی‌طاقت از قطع شدن جمله‌ی هامون فریاد کشیدم:«یهووو... یهو چی؟ حرف بزن دیگه!»
- «یه عالمه صدا شنیدم نمی‌دونم چی شد! مغزم هنوز هنگه... شروع کردم به داد و بیداد که... یه مرد برداشت گفت تصادف کرده. همین... برسون خودتو... برسون فرحان.»
بی‌تاب و بدون حرفی دیگر تماس را قطع کردم.

با چند قدم بلند خودم را میان سالن گرد و بزرگ سوئیت پیدا کردم و هر چه اضطراب داشتم را به همراه فریادم از حنجره بیرون دادم:«مااجد...»
#۳۰۰

#پارت_سیصد_و_یک

ماجد از در تنها اتاقی که آن سوی دیگر سوئیت بود، بیرون پرید و به سمتم دوید.
جلوه همزمان با رسیدن ماجد، به همراه محافظ دوم در حالیکه ویلچر را کنار پاهایم قرار داد، سر رسید.
موبایل را در جیب گذاشتم و چاقو به دست به سمت در راه افتادم:«ویلچر نمی‌خوام. ماجد این پسر رو سر و تهش کن... هر چی می‌دونه رو باید بگه...»
- «حالِ مادرت...»
انگشتانم دستگیره‌ی طلایی درِ دولنگه را چنگ زد:«نمی‌دونم... خوبه. خوبه حالش. حق نداره بد
دستگیره را پایین کشیدم که ماجد گفت:«اون مردی ک گفت پلیسه، همکار این آقا، کارو راحت کرد. این سرخود اومده سراغت مثلا خواسته خودی نشون بده.

اونم به کی! جاسم؟ ببین فرحان اوضاع اونقدرا که فکر می‌کردم ساده نیست!»
در را به عقب هل دادم و از سوئیت خارج شدم:«اون یارو دامادتون... جاسم. اون کجاست الان؟ بیمارستانه؟ مرتیکه کدوم گوریه؟ هر جا هست پیداش کن.»
دندان‌هایم را از دردی که زانوهایم را دربرگرفت به هم ساییدم.
مانده بودم در تمام این مدت چطور بدون عصا و ویاچر دوام آورده‌ام؟
انتقام و خشم چه نیروی عظیمی داشت!
- «قرار بود برگرده هتل... هر جا باشه پیداش می‌کنم.»
جلوه با سرعت از کنارم گذشت. خودش را به آسانسور رساند و پشت سر هم دکمه‌ی آن را فشرد.
- «تمام این موارد باید گزارش بشه. شما که نمی‌خواید خودتون قضیه‌ی به این بزرگی رو حل و فصل کنید؟»
یک قدم مانده به آسانسور سرضرب به طرف محافظی که پشت سرمان می‌آمد و با صدای کلفتش هشدار می‌داد، برگشتم و گفتم:«اگه لازمه اون پسر رو برای اقدام به قتل تحویل بدید حتما اینکارو بکنید... همین

الان ببریدش ولی من تا قبل دیدن مادرم هیچ کاری نمی‌کنم. باهاتون هیچ جا نمیام.»
صدای باز شدن در آسانسور با صدای جلوه که “ بیا “ می‌گفت در هم شد.
هنوز کامل برنگشته بودم که دوباره صدای محافظ را شنیدم اما این‌بار ماجد را خطاب قرار داد و گفت:«به همکارم بگید باید تحویلش بده... همراهش باشید و سرخود کاری نکنید. حتما تاکید کنید همین حالا ....»
جلوه وارد آسانسور شد.
از گوشه‌ی در نیمه‌باز توصیه‌های محافظ را شنیدم و چشمانم انگشتان جلوه را که روی دکمه‌ی نگه‌دارنده‌ی آسانسور رفت، دید زد.
یک آن سر پایین انداختم و متوجه چاقویی شدم که انگار به کف دستم چسبیده بود.
خواستم آن را روی زمین رها کنم اما بی‌اراده با نیم‌نگاهی شتاب‌زده به پشت سر در حالیکه حتی خودم هم چرایش را نمی‌دانستم، با دست آزاد پیراهن را از داخل شلوار بیرون کشیدم و چاقو را پشت کمرم گذاشتم.
وارد آسانسور شدم و بالافاصله بعد از من محافظ دوم هم سررسید.

به دیواره‌ی تمام آینه‌ی آسانسور تکیه دادم و دستانم را پشت هم قلاب کردم.
صدای خش‌خش بیسیمی کابین آسانسور را پر کرد.
- «به گوشم.»
- «دو نفر کنار آسانسور آماده باشن... میایم پایین.»
- «دریافت شد.»
محافظان برنامه‌ها را هماهنگ می‌کردند و ضربان قلب من نه برای شنیدن این همه بگیر و ببند بلکه فقط برای بی‌خبری از حال جذابه آن‌قدری بالا رفته بود که خود را در معرض سکته می‌دیدم.
پُر حرف می‌زدم.
دستور می‌دادم.
تصمیم می‌گرفتم.
ویلچر را پس می‌زدم.
با درد راه می‌رفتم اما از ترسِ شنیدنِ خبر بد، جرات نداشتم یک تماس کوتاه با بیمارستا
- «فرحان من...»
چشم گشودم و به سمت جلوه که صدایش از فاصله‌ی نزدیکی به گوشم می‌رسید، گردن چرخاندم:«اوضاع رو خراب نکن. جلوه بیای اتفاقی برات بیفته... من حالم خوش نیست بیا با هم بحث نکنیم.»

لازم نبود اشک بریزد و آه و فغان راه بیندازد.
نگرانی و تشویش از چشمانش می‌بارید.
با لبان چفت شده زل زد به چشمانم و بعد از گرفتن بازویم گفت:«باشه. هر چی شد بهم زنگ می‌زنی؟ یادت نمیره؟»
در آسانسور باز شد.
دو محافظ سیاه‌پوش جدید دو طرف آسانسور به انتظار ما ایستاده بودند.
دستش را از روی بازویم گرفتم و او را با خود به بیرون کشیدم:«هیچی یادم نمیره جلوه. تو فقط با من بیا...»
- «من تا تهش باهات میام.»
حین قدم برداشتن، پنجه‌هایش را میام مشتم فشار دادم و گفتم:«دعا کن تا تهش بمونم.»
- «می‌مونی... مادرت هم هیچیش نمیشه. کاش بهم قول بدی که یادت نره... که قراره بمونی... ببین من می‌ترسم.»
در اتوماتیک و تمام قد شیشه‌ای لابی به رویمان باز شد و اولین نفری که جلوی رویمان دیدیم کسی نبود جز خشایار!

نگاهش روی سه محافظی که پشت سرمان ایستاده بودند، چرخید و گفت:«اینجا چه خبره؟ این ماشین‌هایی که تعقیبمون می‌کردن با همه آدم‌هاشون یک ساعته همه خبردار شدن... چند بار اومدم تماس بگیرم گفتم شاید کلا اشتباه کردم.»
ضربه‌ای به بازویش زدم تا مات زدگی‌اش تمام شود. دست جلوه را کشیدم و همگام با خشایاری که کنارم از پله‌ها پایین می‌آمد، لبانم را به گوشش نزدیک کردم و گفتم:«جلوه رو خودت ببر خونه... خشایار مطمئن شو میره داخل خونه.

مطمئن شو بیرون نمیاد. شده بمونی پشت در خونه بمون ولی جلوه نیاد بیرون.»
.....
#۳۰۱

#پارت_سیصد_و_دو

محافظان جدید هر دو صندلی‌های جلو ماشین را اشغال کرده بودند.

نشسته بر روی صندلی عقب به مشت‌هایم نگاه می‌کردم.
یکی چاقو داشت، دیگری موبایل.
برنامه‌ای نداشتم اما چاقو بی‌دلیل حسِ عجیبی سراسر از دلگرم
کمی گره‌ی انگشتانم را شل می‌کردم، لرزش محسوس دستانم را می‌دیدم.
رگ‌هایم از فشاری که به دستانم می‌آوردم، باد کرده و بیرون زده بود.
خیره به برق چاقوی استیل، تمام فکر و ذکرم پی جذابه بود و حدس و گمان‌هایی که در ذهن همه را بایکوت می‌کردم.
حتی حاضر نبودم به ذهنم اجازه دهم تا کلمات
“ تصادف “ و “ ساده “ را کنار هم بگذارد و من در دروغ و بی‌خبری به آرامش برسم تا این مسافت لعنتی و جانکاه تمام شود و ببینم چشمان جذابه را... چشمان مشکی و باز او را... لبخندش را.
موبایل به لرزه درآمد.
مردمک‌های چشمانم چرخید و اسم جهانیار روی صفحه حکم گلوله‌ای پیدا کرد که وسط پیشانی‌ام نشست.

سه را

اضح به

کنی؟ هنوز
این بود؟

ده تورو

مالیده

!

متنفر بود از خشونت!
از بچگی یادم داده بود طرف دعوا و مرافعه نروم!
لبه‌ی تیز چاقو در تاریکی و روشنی کابین می‌درخشید و بوی خون می‌داد. انگار زبان داشت. حرف می‌زد و می‌گفت چه خوب که رهایش نکرده‌ام!
- «نمی‌دونستی نه؟ فرحان... یه چیزی بگو. من دارم میام بیمارستان.»
لیز خوردن دانه‌ی عرق که از ستون فقراتم پایین می‌رفت، لرز بر تنم انداخته بود.
باید جمع‌وجور می‌شدم مثل وقتی که در یک قدمی مرگ بودم و جذابه دوام آورده بود.
مادرم که در یک قدمی مرگ نبود! بود؟
آب دهانم را با هزار بدبختی قورت دادم و گفتم:«بهم بگو چی شده... نمی‌خواد بیای بیمارستان... برو پیش جلوه.»
- «جلوه پیش تو نیست؟ کجاست الان؟»
سر بالا آوردم.
سرعت ماشین کم شد.
چشمانم از قرمزی چراغ راهنما به نور لامپ گازی که بر سر در مغازه‌ای آویزان شده بود، رسید.
دنیا دور سرم می‌چرخید.

چرا از جذابه جدا شده بودم؟
نفس سنگینی را که انگار آخرین بازدم حیاتم بود، بیرون دادم.
چرا زندگی را به کام مادرم تلخ کرده بودم؟
اسید معده‌ام جوشید و بالا آمد.
چرا بد کرده بودم با داروندارم؟
تلخی آب دهانم حالم را بد کرد.
تحمیل زجر به خودم به جذابه؟
معده‌ام جمع شد و دردی در شکمم چرخ خورد.
هیچ‌وپوچ شده بود برای بر ترک جذابه... ترک خانواده!
- «فرحان من خودم زنگ می‌زنم به جلوه... ببین حال مادرت، حالشون... الان نگران نباش. اصلا نمی‌فهمم دارم چی می‌گم. من میام بیمارستان. تو راهم، می‌رسم بهت.»
از لحن مستاصل جهانیار تمام بدنم به رعشه افتاد.
انگشتانم بی‌حس شد.
چاقو از میان پاهایم به کف ماشین سقوط کرد.
نفهمیدم چه شد و چرا؟
شتاب زده دست روی دستگیره‌ی در گذاشتم و خودم را به بیرون ماشین پرت کردم.

کنار جوب زانو بر زمین گذاشتم و محتویات معده‌ی دردناکم را بیرون ریختم.

فرصت را که غنیمت نشماری بی‌شک دچار شکست خواهی شد!
#۳۰۲

#پارت_سیصد_و_سه

صدای باز شدن در ماشین آمد.
خدایا جذابه زنده بود، نه؟
نمی‌شد با این سرعت از دروغ‌هایی که خیالم را کمی راحت می‌کرد و مصرانه قصد باور کردن آن‌ها را داشتم، فاصله بگیرم.
با پشت دست گوشه‌ی لبم را پاک کردم.
سرم به دوَران شدیدی افتاده بود.
دوری از جذابه درصدی از وابستگی‌های مرا کم نکرده بود.
فقط آب نبود وگرنه که شناگر ماه
جذابه حکم اقیانوسی بزرگ داشت برای من... منی که تک‌تک مولکول‌های وجودم بند او بود.

چشمانم را به روی جوب عمیق و کثافت گرفته بستم.
دستی روی شانه‌ام نشست:«جناب عاصف یه کم صبر کنید الان براتون آب معدنی پیدا می‌کنم.»
آب برای چه می‌خواستم وقتی هوا نبود برای نفس کشیدن!
چشم باز کردم.
حین ایستادن برای محافظ سر تکان دادم تنها راهی بود که مخالفت خود را نشان دهم و زمان را از دست ندهم.
موبایل را به گوشم چسباندم. روی صندلی ماشین نشستم و با صدایی که نمی‌دانستم چطور از حنجره‌ام خارج شد گفتم:«جهانیار؟»
هیچ صدایی از آن سوی خط به گوشم نرسید.
موبایل را پایین آوردم و به صفحه‌ی سیاه رنگ آن نگاه کردم.
تماس قطع شده بود.
چراغ سبز شد، ماشین حرکت کرد.
با دستی لرزان قفل موبایل را به قصد تماسی دوباره با جهانیار باز کردم.
می‌خواستم بدانم چه بلایی سر جذابه آمده است اما نقش بستن اسم محمدرضا بر روی صفحه غافلگیرم کرد.

پرپر می‌زدم برای ذره‌ای هوا... اندکی نفس!
به همسرِ مادرم که او را می‌پرستید چه می‌گفتم؟
از کجای اشتباهاتم شروع می‌کردم تا سهمِ خطای من
از این مکافات کم شود؟
خراب کرده بودم!
محمدرضا یک‌بار فقط یک‌بار مرا نصحیت کرد... آن هم
یک جمله‌ی کوتاه بود... بیست سالم بود... شاید بیست
و یک... صدای محمدرضا در سرم می‌پیچید.

«فرحان جان بی‌گدار به آب نزن پسرم.»

تماس را وصل کردم و شتاب زده بعد از
موبایل به گوشم با صدایی خفه " محمدرضا " را ادا
کردم.
صدای پربغض محمدرضا آتش بر تمام وجودم زد!
اگر اتفاقی برای جذابه می‌افتاد ادامه‌ی زندگی چطور
می‌شد؟
من با بار عذاب وجدان بی‌گدار به آب زدن چه غلطی
می‌کردم؟
- «فرحان... داری میای بیمارستان؟ هامون رسیده.»
معده‌ام آتش گرفت یا قلبم؟

دست بالا بردم و آن را روی قفسه‌ی سینه‌ام گذاشتم.
باید به از دست دادن زمان و لحظات مهم پایان می‌دادم.
پیراهن میان انگشتانم مچاله شد:«محمدرضا... جذابه کجاست؟ چی شد اصلا؟ یکی به من بگه چی شده آخه!»
- «پلیس اینجاست. تو برای ما... برای مراقبت از ما بادیگارد گرفته بودی؟»
چرا هیچ کس درست جواب نمی‌داد؟
چرا همه از اصل مطلب فراری بودند؟
دست از روی قلب کندم.
آن را روی پیشانی عرق زده‌ام کوبیدم و سر پایین بردم.
چرا پیراهن مشکی به تن داشتم؟
خدا چرا به دادم نمی‌رسید؟
ناله کردم:«محمدرضا... تورو به هر چی می‌پرستی... تو رو جان آلا از جذابه بگو... از مامانم بگو... محمدرضا من تموم کردم.»
- «بردنش اتاق عمل... بهش شلیک کردن... هنوز باورم نمیشه... تو... تو جونشو نجات دادی فرحان... اگه این آدما نبودن... اگه مراقبش نبودی... اگه تنها بود... تو جون عزیزترینمو نجات دادی.»

#۳۰۳

#پارت_سیصد_و_چهار

تمام طول راه تا به بیمارستان برسم پر شد از صفحات زندگی‌ام با جذابه.
مگر نمی‌گفتند انسان‌ها قبل از مرگ تک‌تک لحظات زندگی‌شان را می‌بینند؟
حال من هیچ تفاوتی با کسی که به انتهای زندگی‌اش رسیده است، نداشت!
جذابه ضعیف بود، لاغر و لاجون.
زیاد کار می‌کرد، زیاد غصه می‌خورد، در تنهایی زیاد گریه می‌کرد، فکر می‌کرد فرحانِ چهار پنج ساله خواب است اما او خو
فرحان تا وقتی چشمان مادرش بسته نمی‌شد، خواب به چشمانش نمی‌آمد چون می‌ترسید.
صفحات ورق خورد و جلو رفت.
جذابه دیگر ضعیف نبود.
مثل آبی روان راهش را از بین قلوه سنگ‌ها پیدا کرد و جریانی دوباره ساخت.

درس خواندن را ادامه داد. کار را دو برابر کرد و لباس‌های مرا نونوار.
شب‌های امتحان ناخن می‌جوید. خوابش که می‌برد سرانگشتان ملتهبش را جوری می‌بوسیدم تا مبادا بیدار شود، بی‌خواب شود و دیگر شاگرد اول کلاس نباشد.
مثل جلوه در خود جمع می‌شد و می‌خوابید انگار دلش می‌خواست جنین شود و به شکم مادرش بازگردد.
کجا از آن کیسه‌ی آب بی‌سروصدا، خلوت‌تر و امن‌تر؟
جذابه هم حس ناامنی‌وتشویش را با پوست و استخوان تجربه کرده بود!
ترس را می‌فهمید مثل من اما هر دو پنهانکاری را هم یاد گرفته بودیم... ما هر دو در مخفی کردن وحشت آن‌قدری استاد شده بودیم که حتی خودمان را هم به راحتی گول می‌زدیم.
حرف از کارهایی که می‌کرد، نمی‌زد. منت نمی‌گذاشت. محبتش لابلای تلاش‌های بی‌وقفه جای می‌گرفت.
کور نبودم، می‌دیدم.
با تمام وجود حس می‌کردم اما مثل او حرف نمی‌زدم.
خوب درس می‌خواندم. هر چه می‌گفت را ده برابر بهتر انجام می‌دادم تا به سبک‌وسیاق او جوابی برای

تلاش‌هایش داشته باشم... دستانم پر باشد بلکه دل جذابه گرم بماند.
چه راه طول و درازی را با هم طی کرده بودیم!
چقدر حرف نزده بودیم اما نه، ما با هم حرف زیاد می‌زدیم فقط میان آن همه واژه هیچ وقت نشد بگوییم جانمان در می‌رود برای هم... چقدر کلنجار رفته بودیم اما یک " دوستت دارم " خشک‌وخالی از دهانمان خارج نشده بود.
آن‌همه به یکدیگر فضای نفس کشیدن داده بودیم، با کارهایمان برای هم بال‌وپر ساخته بودیم اما کلمات، واژه‌ها و لغات که می‌توانست رنگ بزند به زندگی تلخی که زهر آن را با بدبختی گرفته بودیم، همیشه‌ی خدا بلااستفاده مانده بود!
قلب‌هایمان صندوقچه‌ای کهنه داشت پر از کلماتی که آن‌ها را خرج نکرده بودیم.
صدای خش‌خش بیسیم و حرف‌های مردی که خبر از نزدیک شدن به بیمارستان می‌داد، پلک‌های روی هم رفته‌ام را باز کرد.
- «بچه‌ها جلوی بیمارستان هستند اما باز حواستون جمع باشه.»
صدای مرد بیسیم به دست در کابین پیچید.

- «دور و برو بگو خوب زیر نظر داشته باشند. آقای دانشگر باز پیام دادند و تاکید کردند.»
- «خودشون رسیدن... جلوی بیمارستان منتظرتون هستند.»
دیگر نشنیدم که چه می‌گویند.
چه اهمیتی داشت؟
هنوز از حس مرگ و نیستی درنیامده بودم؟
همچنان در راه مرگ بودم!
همچنان صفحات روزگاری که گذشته بود را ورق می‌زدم و برگ‌هایی را که جذابه در آن‌ها نقش داشت، جدا می‌کردم.
اگر اتفاقی برای جذابه می‌افتاد؟
تای آستین‌های بالا رفته را پایین دادم. دکمه‌های سر آستینِ پیراهن را در حالی بستم که نگاهم قفل شده بود روی چاقویی که حالا کنارم روی صندلی قرار داشت.
چاقو را که دیگر حکم همدم داشت کف دست گذاشتم و تیغه‌ی آن را در آستین فرو کردم.
ناخوداگاهم فرمانروای مطلق بود و حکم می‌داد که باید دستانم خالی نباشد.
به مادرم شلیک کرده بودند؟
مثل یک شوخی کثیف بود!

محمدرضا لقب ناجی بیخ ریشم بسته بود اما بهتر از هر کسی می‌دانستم مقصر اول‌وآخر ماجرا فقط من هستم.
- «آقای عاصف لطفا تا ما از ماشین پیاده نشدیم شما پیاده نشید. با اینکه افراد مسلح رو به اداره آگاهی تحویل دادند اما باز باید حواسمون رو جمع کنیم.»
ماشین توقف کرد.
با اکراهی که پشت آن دنیا دنیا ترس بود سر چرخاندم به سمت ساختمان بیمارستانی که به اندازه‌ی کهکشان راه شیری از جذابه خاطره داشت!
تیرگی بیش از حد شیشه‌های دودی نمی‌گذاشت بنای پیش روی چشمانم را درست‌وحسابی ببینم.
دستم بی‌اختیار به سمت دستگیره رفت اما قبل از هر اقدامی از طرف من در ماشین باز شد.
#۳۰۴

#پارت_سیصد_و_پنج

جهانیار در را باز کرده بود.

همراه با تکان دادن سر و پرت کردم سیگاری که میان انگشتانش بود " سلام " داد و کنار در به انتظارم ایستاد.
جان نداشتم لبان خشک شده‌ام را از هم باز کنم. به تکان دادن سر برای جهانیاری که موهای آشفته و چهره‌ی رنگ پریده‌اش جهنمی برایم ساخت، بسنده کردم و پیاده شدم.
در حالیکه مردان هیکلی دوره‌مان کرده بودند روبروی جهانیار ایستادم و به چشمانش زل زدم.
به سرتاپایم نگاهی گذرا انداخت. دست روی شانه‌ام گذاشت و بدن خشک شده ام را به سمت بیمارستان چرخاند.
- «تا رسیدم رفتم بالا. هنوز اتاق عمل هستند. پدرت هم هست و دوستاتم اومدن.»
نور قرمز و آبی چراغ گردان لحظه‌ای توجهم را جلب کرد.
حرکتی به گردنم دادم و از سرشانه‌ی جهانیار محوطه‌ای را چندین متر جلوتر دیدم که پر بود از خبرنگار، پلیس و نگهبان‌های بیمارستان.
قلبم از نوارهای زرد رنگی که به دور موتوری پخش زمین کشیده شده بود، به درد آمد.

بی‌اختیار از حرکت بازایستاده و خیره به محوطه‌ی وقوع جرم مانده بودم.
جهانیار بازویم را گرفت و مرا با خود کشید.
دو سه قدم همراه هم شدیم که شروع کرد به توضیح دادن و گفت:«همه جا امنه فرحان. دو تا از بچه‌ها بالا هستند. اون دو نفر هم بردن آگاهی. بچه‌ها می‌گفتن از اوباش‌های شناخته شده بودن. شک ندارم مادرت رو می‌شناختن... مادرت منتظر ماشین بوده...
همکاراشون گفتن آژانس خبر کردن، مثل اینکه گفتن سردرد دارن و خودشون رانندگی نمی‌کنن.»
جهانیار می‌گفت و ذهنم موبه‌مو صحنه‌پردازی می‌کرد.
به پله‌های ورودی بیمارستان رسیدیم.
چرا پاهایم یاری نمی‌کرد؟ بهانه می‌آوردند و از زود رسیدن به مقصد سرباز می‌زدند!
ایستادم و در انتظار شنیدن بیشتر به سمت جهانیار چرخیدم.
نگاهم را خواند و ادامه داد:«موتوری بودن و با سرعت می‌روندن... بچه‌ها میگن یه جا جلوتر نزدیک دکه روزنامه‌فروشی سیگار می‌کشیدن تا متوجه مادرت شدن نشستن رو موتور. اینا هم همینکه دیدن اونی که ترک موتور نشسته کلت از کمرش درآورده دست

جنبودن و با ماشین زدن بهشون. تا صبح بازجویی میشند همه چی مشخص میشه.»
میان گردبادی که در سرم راه افتاده بود بالاخره زبانم چرخید و شکسته بسته گفتم:«تیر... تیر به کجاش خورده؟ اینو... اینو پرسیدی یا نه؟ گفتی رفتی بالا... چیزی از حالش نپرسیدی؟ چرا رنگت پریده جهانیار؟»
با یک دست به روی ته ریشش کشید و با دیگری دوباره بازویم را گرفت.
برای نگاه دزدیدن از من مرا به دنبال خود می‌کشید؟
پا روی پله‌ی دوم گذاشتم و دستم را کشیدم:«چرا حرف نمی‌زنی؟ مامانم چیزیش شده؟ زنده است؟»
و از سوال آخری که پرسیدم، شکستم.
جهانیار به طرفم چرخید:«معلومه که زنده است. تیر خطا رفته... شونه و پهلوشون... خطا رفته فرحان... همینقدر می‌دونم. چیزیه که بچه‌ها دیدن... بهتره بریم بالا.»
دسته‌ی چاقو میان مشتم فشرده شد.
موبایل در جیبم لرزید.
در دلم خدا خدا کردم پیکی حامل خبر بد، پشت خط نباشد.
شتاب زده موبایل از جیب بیرون کشیدم.

پیام کوتاه آلا روی صفحه نقش بسته بود.
«داداش خوابی؟ میشه زنگ بزنم؟ نگران نشیا.»
خیره به صفحه‌ی موبایل آب دهان قورت دادم و سر به زیر گفتم:«از خونه‌ی مادرم کسی مراقبت می‌کنه؟ خواهرم...»
- «خیالت راحت اونجا هم هستند. ببین فرحان اینا همه حرفه‌ای هستند. اگه حرف از خطا رفتن تیر می‌زنند الکی و واسه دلخوشی من و تو نمی‌گن.»
پیام آلا نشان می‌داد بی‌خبر است که اگر نبود تا آن موقع هزاران بار تماس گرفته بود.
سر بالا بردم و سری برای جهانیار به معنای تایید حرف‌هایش تکان دادم.
باید این حال خراب را تمام می‌کردم.
چرخیدم و حین بالا رفتن از پله‌ها با آلا تماس گرفتم.
تا تماس وصل شود سرفه‌ای کردم تا صدایم باز شود و موبایل را به گوشم چسباندم.
- «سلام فرحان.»
پشت در اتوماتیک که باز شد و از سر ایستادن من دوباره بسته شد، توقف کردم:«سلام. چی شده این وقته شب؟»
- «خواب بودی؟ بیدارت کردم؟»

با نگاه به جهانیار که کمی فاصله گرفت و پاکت سیگار و فندک را از جیب بیرون کشید، گفتم:«نه، بیدار بودم. خواب بودم که زنگ نمی‌زدم. بیرونم بگو.»
ـ «آخه انگار عصبانی هستی!»
کلافه با چشمانی که روی حرکات جهانیار قفل شده بود و خیره به دود غلیظی که از دهانش بیرون می‌فرستاد، جواب دادم:«عصبانی نیستم عزیزم... چرا حرفتو نمی‌زنی آلا؟»
من‌من کرد و گفت:«بابا رضا رفته دنبال مامان... امشب شیفت داشت... گفت ماشینش خراب شده... هنوز نیومدن... بعد بابا هم جواب نمیده... خب من نگران شدم. یعنی... اصلا ولش‌کن... فردا میای اینجا؟»
نیم قدم جابجا شدم.
در ورودی دوباره باز و بسته شد.
چشم دوختم خطوط رنگی نقش بسته روی زمین که هر کدام هدایتگر مراجعین به بخش‌های مختلف بود و می‌دانستم باید خط آبی را دنبال کنم تا به اتاق عمل برسم.

حضور جهانیار را کنارم حس کردم و گفتم:«جذابه و محمدرضا دارن میان خونه‌ی من آلا... یه چیزی شده که واجب بود با هم صحبت کنیم. مامانو که می‌شناسی! منم یه کم لجشو درآوردم. نگران نباش. منم نمی‌دونستم داره میاد خونم. بیرون بودم. رسیدم بهت زنگ می‌زنم. خوبه؟ اینجوری دیگه نگران نیستی؟»
آلا مظلومانه " خوبه " ای گفت.
وقت تنگ بود. این قدم‌ها باید جان می‌گرفتند!
از خدا خواسته خداحافظی کردم و بالافاصله داخل بیمارستان شدم.

.....
#۳۰۵

#پارت_سیصد_و_شش

«حالشون خوب میشه. من مطمئنم. کاش کوتاه بیای. با اینکه کاری از دستم برنمیاد اما دلم می‌خواد پیشت باشم.»

«جهانیار اونجاست. خیالم راحته اما خواهش می‌کنم مراقب خودت باش.»

«منتظرت می‌مونم. هر کاری فکر می‌کنی می‌تونم انجام بدم تا یه گوشه‌ای از کارات رو بگیرم بهم بگو. من هستم.»

برای چندمین بار پیام‌های جلوه را مرور کردم. این پیام‌ها برای من با آن موقعیت افتضاح حکم همان آرامشی را داشت که با تمام وجود ذره‌ذره‌ی آن را با ولع بو می‌کشیدم.
انگشتان کرخت شده‌ام را حرکت دادم و در جواب نوشتم:
«هر اتفاقی افتاد. هر چی جلوه. هر چی پیش اومد.»
با هجوم افکار بد نفسم رفت. انگشتانم نوشتن را متوقف کرد.
نفس حبس شده که قفسه‌ی سینه‌ام را به درد انداخته بود، بیرون دادم و به نوشتن ادامه دادم.
«از جات جم نمی‌خوری. هیچ کاری نمی‌کنی. هیچ جا نمی‌ری. بمون تا بیام.»
نگاهی گذرا به پیام تکمیل شده انداختم و ان را ارسال کردم.

برعکس پیام‌های جلوه، از تمامی کلمات وجملاتی که نوشته بودم تشویش و اضطراب می‌بارید. پر بود از مواخذه و تهدید... آن هم برای کسی که همراه بود!
بار دیگر انگشتانم روی صفحه سُر خورد و نوشتم.
«نگران من نباش. هر چی شد خبر میدم عزیزم.»
خواستم موبایل را به جیبم برگردانم که میان دستم لرزید و پیام جدیدِ جلوه روی صفحه خودنمایی کرد.
«من ازت ممنونم که جواب دادی. خیلی مراقب خودت باش.»
کلافه از آشفته‌بازاری که به راه افتاده بود، موبایل را کنارم روی نیمکت گذاشتم.
نیمکت فلزی پشت در اتاق عمل، سر به دیوار چسبانده و دست بالا بردم و آن‌ها را روی دو طرف سرم قرار دادم.
هجوم خشم وترس مانند گردبادی مرا در بر گرفته بود.
هر چه جان در تنم مانده بود به دستانم رسید و با قدرت شقیقه‌های پر دردم را نشانه گرفت.
به روی مهتابی‌های پنهان شده زیر سقف کاذب، چشم بستم.

همه چیز و همه کس در افکارم پیچ و تاب می‌خورد اما حتی یک ثانیه هم نمی‌توانستم به یک مطلب بپردازم.
سر رشته‌ی کارها از دستم دَر رفته بود.
صدای قدم‌هایی چند نفر راهرو را پر کرد.
مطمئن بودم همکاران و کادر بیمارستان هستند...
دوستان جذابه... چقدر مادرم مرید داشت!
نیم ساعت بیشتر نبود که رسیده بودم و شاید بار دهم بود که افرادی برای سر زدن به ما می‌آمدند و پس از گفتن جملات امیدوارکننده می‌رفتند.
- «متشکرم ازتون... فقط اگر احیانا خبری از داخل اتاق عمل بهتون رسید، مارو هم در جریان بگذارید.»
محمدرضا باز هم جوابگوی همکاران مادرم بود.
نا و توان نداشتم صحبت کنم.
دل و جرات نداشتم سوال کنم.
دوباره صدای قدم‌ها بلند شد. این‌بار دور می‌شدند.
گریه‌های کم‌صدای مرجان و گهگاهی بالا کشیدن بینی از سوی پرند که نیمکت روبرویم را اشغال کرده بودند، اعصابم را بدتر به هم می‌ریخت.
هامون مثل همیشه با هوچی‌گری‌هایش طاقت نیاورده و بند را به آب داده بود.

ثانیه‌ها و دقایق جوری کش می‌آمدند که حس می‌کردم نیمی از عمر نوح را گذرانده‌ام!
درِ کذایی و بدرنگ اتاق عمل باز نمی‌شد.
انتظار دیوانه‌ام کرده بود و می‌دانستم تازه اولیه آن هستم.
- «اگه جذابه بود، می‌دید از ته سالن داری با پاهای خودت اونم بدون عصا میای... حتما خوشحال می‌شد.»
صدای گرفته‌ی محمدرضا و دستی که روی زانویم نشاند باعث شد به بدن خشک شده‌ام اندکی تکان دهم و جابجا شوم.
بدون حرف دست روی صورت کشیدم و به صحنه‌ی غم‌انگیز روبرو چشم دوختم.
مرجان از گریه‌وزاری مداوم دیگر نفس نداشت... افتاده بود به سکسکه!
- «همونی که سپردی رو به آلا گفتم... گفتم جایی هستی و دیر میای. ما هم ممکنه تا صبح برنگردیم. با خواهرم تماس گرفتم، گفتم به بهونه‌ی تنها نموندن آلا بره اونجا. صبح یواش یواش بهش میگه.»
خیره به تابلوی کنار در اتاق عمل که تصاویری واضح داشت اما آن‌قدر سردرگم بودم که هیچ چیز از آن تشخیص نمی‌دادم، در جواب حرف‌های محمدرضا به

آرامی سرم را بالا و پایین می‌کردم که دستی روی شانه‌ام نشست.
- «اگه می‌تونی راه بیای پاشو یه سر بریم پایین... کارت دارم.»
سر به سمت صدای هامون چرخاندم.
#۳۰۶

#پارت_سیصد_و_هفت

فشار انگشتانش را روی شانه‌ام بیشتر کرد و گفت:«خبری بشه... بیارنش بیرون خبر میدن... گفتم بهت قبل اومدنت یه آقایی از این در کوفتی اومد بیرون ازش سوال کردم، گفت عمل طولانیه... پاشو.»
مشخص بود هامون مراعات حضور محمدرضا را می‌کند وگرنه من پیام‌های طلبکارانه‌ی چشمانش را به وضوح دریافت می‌کردم.
- «برو فرحان جان... من هستم... هر چی شد تماس می‌گیرم.»
دست روی زانو گذاشتم و ایستادم.
انتهای راهرو دو مرد محافظ خبردار ایستاده بودند و صحبت می‌کردند.

- «بسه دیگه... مامان تورو خدا اینجوری نکن. یه کم عملش طولانیه... فقط همین. عشقم منو نگاه کن... مرجان!»
کلافه نگاهم را از مردان محافظ گرفتم و به جمع سه نفره‌ی هامون، مرجان و پرند دادم.
هامون با دو بطری آب معدنی در دست که هر کدام را روی پای مرجان و پرند گذاشته بود، زانو زده بود و آن‌ها را دلداری می‌داد.
مرا از جا بلند کرده و خود به سراغ کار دیگری رفته بود.
از من بدتر همه‌ی کارهایش رنگ و بوی بیفکری و آشفتگی می‌داد.
هامون دیگر به انتظار چه کسی پشت این درها نمانده بود؟
یک لحظه ندیدم چهره‌ی برافروخته‌ی رفیقم آرام بگیرد. عصبانی بود و شک نداشتم این‌بار کاری از من ساخته نیست.
مرجان بطری آب معدنی را از دست هامون گرفت و بی‌اختیار خود را در آغوش او جا داد.
هامون دستش را دور گردن مرجان حلقه کرد و پرند سر بر شانه‌ی مرجان گذاشت.

طاقت ماندن نداشتم.
حال و روز دوستان من و جذابه این بود پس من چه داشتن برای گفتن؟
با پاهایی که وزنه‌های صد تُنی به آن‌ها وصل بود و گام‌های سنگین راه راهروی طولانی را پیش گرفتم.
چهار پنج قدم بیشتر برنداشته بودم که سایه‌ی هامون را کنارم حس کردم.
- «خیلی تو بی‌معرفتی... یعنی به همون خدایی که اون بالاست فرحان... اگه الان اینجا نبودیم... اگه پای جذابه با این اوضاع وسط نبود یه جوری دهنتو سرویس می‌کردم که تا حالا ازم ندیدی...»
هامون حرف نمی‌زد، تهدید می‌کرد... دلداری نمی‌داد، شماتت می‌کرد... طلبکار بود و پریشان... حسابی توپش پر بود... از بی‌خبری شکایت داشت و کار را به قضاوت بی‌جا کشانده بود.
حق می‌دادم و نمی‌دادم اما حال دفاع کردن از خود را هم نداشتم.
پیچ راهرو را هم گذراندیم و هامون بس نکرد.
همان چند دقیقه که به انتظار آسانسور ایستاده بودیم، باز هم هامون ادامه داد.
یک نفس غر می‌زد و احتمالات بدتر را می‌شمرد.

به آینه‌ی قدی داخل آسانسور نزدیک شدم.
- «الان مثلا کری نمی‌شنوی نه؟ مرتیکه‌ی الدنگ تو نباید بگی چه غلطی داری می‌کنی؟ فکر کردی چهارتا چلچماق بذاری اینور اونور حله؟ خر مغزتو گاز زده یا جدا یه مدت نشستی رو ویلچر فاز گادفادر گرفتت؟ اگه بلایی سر جذابه بیاد خودم پاره‌ات می‌کنم...»
هامون سفره بزرگ گله‌هایش را پهن کرده بود و هر چه در آن داشت را می‌شمرد من اما خیره بودم به چشمانم که تداعی کننده‌ی چشمان جذابه بود...
همان‌قدر کشیده و همان‌قدر مشکی!
دلم برای جذابه تنگ شده بود... قد تمام دنیا!
#۳۰۷

#پارت_سیصد_و_هشت

سلانه سلانه به سمت در خروجی می‌رفتم و هامون همچنان در حال شمارش بدهی‌های من به دنبالم می‌آمد.
در اتوماتیک باز شد. هرم هوای گرمی که به صورتم خورد حالم را بد کرد.

- «تمام مدتی که شناختمت عقل داشتی یعنی همرو مصرف کردی دیگه هیچی نموند برای این تیکه؟ شدی یه احمق! دو روز رفتی فیزیوتراپی فاز قهرمان بهت دست داد؟...»
هامون نقش عقل‌کل طعنه‌زن مغزم را به عهده گرفته بود، شده بود صدای او و مدام بیخ گوشم رجز می‌خواند.
طاقتم را طاق کرده و عذاب وجدانی که تمام مدت آن را پس می‌زدم به جانم انداخته بود.
کم‌کم دیو خشم و عصبانیت که میان آن همهمه به خواب رفته بود، بیدار شد!
- «دیگه هیچ کسی هم نباید می‌بردی جز یه دختر که خودش مونده تو حل کارایی که کرده... مرتیکه فکر نکردی اون شناسایی بشه پای تو هم گیره...»
نیم قدم داشتم به پله‌های ورودی که ایستادم.
از آن فاصله محوطه‌ای که در آن به جذابه شلیک شده بود، می‌دیدم.
خلوت شده بود و نوارهای زرد و ماشین پلیس بیشتر به چشم می‌آمد.
تمام وجودم گرفتار آتش شد!
- «حرف حساب جواب نداره... بایدم لال بشی.»

خیره به فضایی که یادآور جهنم بود، دندان ساییدم و با صدایی خش برداشته بالاخره جواب دادم:«خفه شو هامون... تو هیچی نمی‌دونی پس...»
- «آره نمی‌دونم چون بعد اینهمه رفاقت اونی که لالمونی گرفت تو بودی، توی بی همه چیز...»
سر ضرب چرخیدم. یقه‌اش را گرفتم و بی‌اختیار صدایم بالا رفت:«گفتم خفه شو... این حرفای مفتت تو مخمه... واسه چی به همه گفتی؟ برای چی دنیارو خبر کردی؟»
هامون پوزخند بدی زد:«الان واقعا مشکلت اینه؟»
حلقه‌ی انگشتانم به دور یقه‌ی پیراهنش سفت‌تر شد و فریاد زدم:«برای خودت نگفتم احمق... کم بدبختی کشیدی این مدت؟ اگه میاوردمت تو بازی با این اخلاقایی که داری...»
صورتش را جلو کشید و رخ‌به‌رخ شدیم که او هم صدا بالا برد:«اخلاقایی که دارم؟ تو از من بدتری... از اون اول بدتر بودی... ببین کی داره به کی حرف از اخلاق می‌زنه. الان یه تنه رفتی خط مقدم جبهه کجارو فتح کردی؟ نکنه دنبال شهادت بودی؟»
پیشانی‌هایمان به هم چسبید.
هامون از من هم داغ‌تر بود.

با دستان گره خورده بر یقه‌ی هامون تکانی به بدن او دادم و گفتم:«چرا نمی‌فهمی؟ اگه بلایی سرت میومد جواب مرجان رو من می‌دادم؟ جواب پرند رو من می‌دادم؟ چرا خودتو زدی به خریت؟»
با سگرمه‌های عمیق دستانم را پس زد و یقه‌ام را گرفت.
مرا به عقب هل داد.
کمرم به ستون کنار پله‌ها چسبید و تیغه‌ی چاقو که پشتم قرار داشت، روی ستون فقراتم ردی از سرما به جا گذاشت.
هامون در حالیکه که تاب‌وتوان برایش نمانده بود فریادش به هوا بلند شد:«الان چی؟ الان اوضاع بهتره؟ بدبخت تو الان باید جواب آلا رو بدی! آلا کم کسیه فرحان؟ محمدرضا چی؟ گند زدی تو...»
دستان جهانیار میان ما قرار گرفت:«چتونه شما دوتا؟ یقه‌شو ول کن... الان تو این وضعیت دعوا می‌کنند؟ خجالت بکشید... مردید مثلا!»
جهانیار بازوی هامون را گرفت و او را به دنبال خود کشید:«مرد حسابی خیلی حال خودش خوبه تو هم شدی قوز بالا قوز؟ بذار بگذره این اوضاع بعد بزنید سر همدیگرو بشکونید.»

هامون به ستون آن سوی پله‌ها تکیه زد و بدون اینکه جوابی برای جهانیار داشته باشد نفس‌زنان به چشمانم خیره شد.
جهانیار متاسف نگاهش را بین ما چرخاند و بعد از چنگ زدن به موهایش پاکت سیگار را از جیب بیرون کشید:«یه کم خوددار باشید... همه چی پیچیده تو هم شما دیگه بدترش نکنید.»
پک اول را که زد صدای زنگ موبایلش بلند شد.
موبایل را از جیب بیرون کشید و سریع تماس را وصل کرد:«چی شد صادقی؟ جور کردی فردا برم ملاقات یا نه؟ بابا من همین چند دقیقه پیش با عموم حرف زدم.»
گوش‌هایم تیز شد.
همراه با هامون که او هم انگار حرف جهانیار برایش جالب بود هر دو نگاه از هم برداشتیم و به جهانیار چشم دوختیم که با طمانینه پله‌ها را پایین
می‌رفت:«زندان برای این جماعت کویته. چی فکر کردی؟ با موبایل زنگ زده بود.»
پک بعدی را به سیگار زد و حین بیرون دادن دود آن پایین پله‌ها ایستاد و همراه را کوبیدن پنجه‌اش به جدول سیمانی کنار پله‌ها ادامه داد:«فردا ببینمش جواب تهدیدای صد من یه غازش‌و میدم. ببین اینا از

جلوه اندازه یه هل پوک مدرک ندارن. یعنی دستشونو گذاشتیم تو پوست گردو. حالا هی اولدورم پولدورم راه بندازه. مهم نیست. کار همشون تمومه. ابد خوردن رو شاخشونه. فقط می‌مونه بهراد. شده آسمون‌و زمین‌و بدوزم باید فردا ببینم این عموی همه کارمو. تو تلاشتو بکن من الان بدجوری گرفتارم... اگه نتونستی و نشد یه ندا بده ببینم خودم چیکار می‌کنم.»
جهانیار بعد از لحظه‌ای سکوت تک خنده‌ای زد و گفت:«راستی صادقی بابت اون قضیه خیلی دمت گرم... اصلا فکرشم نمی‌کردم اینهمه حواست جمع باشه. جلوه که اصلا شاخ درآورده.»
#۳۰۸

#پارت_سیصد_و_نه

داشتم خدا را شکر می‌کردم که لااقل از یک سمت کمی آسودگی خیال نصیبم شده که لرزش موبایل غافلگیرم کرد.
دست‌به‌کار شدنم برای خارج کردن موبایل آن‌قدر با هول و عجله بود که توجه هامون را جلب کرد و او با عجله به سمتم دوید:«کیه؟»

به صفحه‌ی موبایل و شماره‌ی ناشناس آن نگاه کردم:«نمی‌دونم.»
- «بردار ببین کیه... اصلا بده من جواب بدم.»
تماس را وصل کردم. موبایل را به گوشم چسباندم و هنوز بله نگفته، صدای ماجد را شنیدم.
- «فرحان، حال مادرت خوبه؟»
اخم‌هایم از لحن پر هیجان ماجد که انتهای آن انگار به خوشحالی می‌رسید، در هم رفت و بدون هیچ فکری " آره " ای بی‌جان ادا کردم.
- «فرحان جاسم داره فرار می‌کنه... با اون آقا رفتیم سراغش... اولش احلام پنهون کرد. دختررو از بیمارستان کشونده بود هتل و کلی ترسونده بودتش... تهدید کرده آدم می‌فرسته سراغ پدر مادرش... الان فهمیده همه جا محافظ هست... فهمیده اونا که فرستاده سراغ مادرت دستگیر شدند... این اخبارو همه‌رو از احلام ساده فهمیده... احلام از ترس یه کم آدرس اشتباه داد، قشنگ معلوم بود دروغ میگه ولی تا اسلم و حیات برگشتند هتل خیالش راحت شد همه چیو گفت... ببین من چند ماه پیش یه ساک پر از جواهر ازم دزدیده شد... اونم کار این بوده، دیگه شک ندارم. داستان جواهرا طولانیه ولی این آدم همه‌ی مارو گول زده...

احلام می‌گفت وقتی شنیده اسلم قراره تمام دارایی‌شو به تو چند تا قرص خورده و بعدش شروع کرده به تهدید... ببین...»
با چشم‌های گرد شده به چشمان پرسشگر هامون که در انتظار مانده بود تا حرفی از دهانم خارج شود بلکه بفهمد اوضاع از چه قرار است، نگاه می‌کردم و مغزم در حال چیدن پازل بود!
یعنی کار تمام شد؟
یک قطعه مانده بود به نام جاسم ابوسعد؟
جهانیار به جمع‌مان اضافه شد و او هم کنجکاو به تماشا ایستاد.
- «فرحان من دیگه صبر نکردم تا اون آقا با کسی هماهنگ کنه و اطلاع بده... شایدم دنبالم باشن، نمی‌دونم... اما من و دو نفر دیگه داریم می‌ریم فرودگاه... نمی‌ذارم در بره... ترسویِ بی‌خاصیت... حالا جالبه بهت بگم این آدم به فکر ساختن یه عشیره‌ی جدیدم بوده...»
صدای بوق‌های ممتد میان حرف‌های ماجد نشان می‌داد، تماس دیگری دارم.
گوشی را پایید
محمدرضا بود!

بند دلم پاره شد.
شتاب زده بدون بالا بردن موبایل ماجد را کوتاه خطاب قرار دادم:«ماجد پشت خط بمون!»
تماس را وصل کردم و خواستم گوشی را بالا ببرم که هامون پیش‌دستی کرد و شاسی آیفون را لمس کرد.
- «فرحان جان به خیر گذشت. خداروشکر... خداروصد هزار مرتبه شکر... فقط گفتن خیلی خون از دست داده ولی به خیر گذشت.»
بعد از ساعت‌ها ریه‌هایم توانست به اندازه‌ی کافی اکسیژن دریافت کند.
نفس عمیقی را که کشیدم با صدای هویی بلند بیرون دادم.
خطر از بیخ گوش جذابه رد شده بود.
هامون یک قدم عقب رفت و عینا کار مرا تکرار کرد.
با صدای تبریک گفتن جهانیار به سمت چهره‌ی او که لبخندی دندان‌نما داشت، سر چرخاندیم.
نفس بعدی را وقتی کشیدم که دوباره کمی عقب رفتم و کمرم به ستون چسبیده شد و دوباره سردی چاقو را حس کردم.
با نیم‌نگاهی به صفحه‌ی موبایل متوجه شدم هر دو تماس قطع شده است.

جهانیار با اشاره به در اتوماتیک گفت:«بفرمایید... اینم خبر خوب.»
تمام روح و روانم پر شد از غوغایی بی‌مثال... هلهله‌ی شادی که میان آتش کینه به صدا درآمده بود... کینه‌ای که حالا حرف اول و آخر من بود... بغضی که از بچگی همراهم بود و مانند پیله‌ای شده بود سفت و سخت!
هر چه بر سر جذابه آورده بودند را بخشیده بودم به توصیه‌ی او... منفعل مانده بودم به خاطر جذابه... دم نزده بودم به اصرار مادرم... اما دیگر بخششی در کار نبود.
خطر رفع شده بود و تازه انگار طعم زندگی را می‌چشیدم اما شیرین نبود... کینه و بغض و عداوت آن را تلخ کرده بود!
- «فرحان؟»
با شنیدن صدای هامون متوجه شدم لحظاتی را بدون اینکه حتی چیزی ببینم گذرانده‌ام.
موبایل را پیش رویم گرفتم و بعد از آوردن شماره‌ی ماجد با عجله نوشتم.
«هر جور شده این حیوونو پیداش کن برام. یه لوکیشن می‌فرستم. فقط خودت باش. خودت و اون، بدون هیچ کس دیگه‌ای. فقط بیارش.»

#۳۰۹

#پارت_سیصد_و_ده

هامون آخرین پیچ‌های جاده را می‌گذراند... جاده‌ی مرگ... همان جایی که باید رقم می‌خورد و کشته می‌شدم اما این طور نشد.
دیو کینه در وجودم فریادها می‌زد.
کم صفحات زندگی‌ام را با جذابه ورق نزده بودم.
دیگر هوا هم روشن شده بود.
رنگ و روی زرد جذابه و چشمان بسته‌ی او را یک لحظه هم نمی‌توانستم از یاد ببرم.
جاده‌ی پرپیچ‌وتاب مرگ... جان من چه ارزشی داشت در مقابل وجود جذابه؟
اگر نبود، اگر مرا زیر بال‌وپرش نمی‌گرفت، اگر همت نمی‌کرد تا زندگی را دوباره بسازد، هیچ بودم، پوچ بودم، نبودم!
جذابه را له کرده بودند.
غروری برایش نمانده بود.
کلمه‌ی خون حالش را بد می‌کرد.
از دعوا و مرافعه بیزار بود.

بحث و جدل را با صدای بلند دوست نداشت.
جذابه را مثل کف دستم می‌شناختم.
بد کرده بودند با مادرم... هم‌خون‌های خودش و آن‌هایی که غیر بودند... معامله کرده بودند مادرم را... ناقوسی در سرم به صدا درآمد... انگار جواب بلاهایی که سر جذابه آورده بودند را تداعی می‌کرد... جواب تنها یک چیز بود... زنگ بلند ناقوس فقط یک حرف داشت... انتقام.
باید کاری را که سال‌ها به تعویق افتاده بود، تمام می‌کردم.
رنگ و روی جذابه دقیقا مثل همان نیمه شبی بود که از درد شکمش را گرفته بود و منِ دوازده ساله نمی‌دانستم چه خاکی باید بر سرم بریزم.
به نظر سقف اتاق بی‌پنجره‌ی سرایداریِ برج آن‌قدری پایین آمده بود که انگار آواری بود بر سرم. سنگینی تمام برج را بر شانه‌هایم حس می‌کردم و از ترس با پاهای جفت شده به درد کشیدن عزیزترینم نگاه می‌کردم.
مگر از یاد می‌بردم روزهای بی‌کسی و درماندگی را؟

نیمه شبی جذابه از خودخوری‌ها، از تنهایی و بی‌پناه بودن که همه را می‌خورد و لب از لب باز نمی‌کرد، فهمید دچار زخم معده شده است.
عامل آن درد که مثل ماری زخمی به او می‌پیچید چه بود؟
باز هم اتفاق افتاد!
باز هم یک نیمه شب دیگر، باز هم درد، باز هم همان عامل، همان کسانی که زخمی کاری به او زده بودند و روح و جسمش را دریده بودند.
تا جذابه را از اتاق عمل بیرون بیاورند تا من از آن نیمه‌شب تکراری و پر درد، پر استرس که دوباره حکم بیچاره‌ای داشتم که راه چاره‌ای جز صبر نداشت، هر چه بود و نبود را به یاد آوردم.
سقف بیمارستان دوباره بر سرم آوار شد و شانه‌هایم را آزار داد.
هر آنچه را در هیاهوی کارهای خطرناک و پر هیجان مخفی می‌کردم تا دم نزنم از اینکه چه هستم و چرا و چطور وجودم شکل گرفته است، پررنگ‌تر از همیشه، لخت‌وعور و عیان پیش روی چشمانم قرار گرفت و در کنار همه‌ی آن‌ها تک کلمه‌ای در ذهنم به رنگ سرخ... به رنگ خون می‌درخشید... انتقام.

من... فرحان عاصف بودم... پسری زاده‌ی رسم تلخ خون‌بس.

- «حرف بزن... حرف بزن فرحان بگو تو کله‌ات چه خبره. بگو می‌خوای با این حرومزاده چیکار کنی؟ من از صفر تا صدش پایه‌ام... فقط یه چیزی بگو فرحان.»
صدای هامون مرا که تا آخرین حد در صندلی فرو رفته بودم از جا پراند.
پرده‌ی سرخ رنگ لحظه‌ای از جلوی چشمانم کنار رفت.
ماشین بار دیگر خم جاده را پیچید و نور خورشیدی که حالا بالا آمده بود مثل خار شد و در چشمانم فرو رفت.
همراه با پلک بستن دسته‌ی چاقو را محکمتر میان دستانم فشردم و با صدایی که قورت دادن بغض‌های سنگین آن را خش‌دار و گرفته کرده بود، گفتم:«طناب داری تو ماشینت؟»
- «می‌خوای سر و تهش کنی؟»
دیو خشم و کینه با نقشه‌ی راهی که به انتقام ختم می‌شد فریاد زد " می‌خوام بکشمش ".

دست روی چشمانم کشیدم و بعد از باز کردن آن‌ها جواب هامون را دادم:«آره... می‌خوام سر و تهش کنم.»
سر چرخاندم به سمت پنجره.
بودن در ارتفاع، بودن در لبه‌ی دره‌ای عمیق که یک‌بار از آن سقوطی نافرجام داشتم، لحظه‌ای دلم را آشوب کرد.
- «من جات بودم می‌کشتمش.»
تا قبل از این اتفاق‌های کذایی نقشه‌ای که ریخته بودم بسیار محافظه‌کارانه بود.
اتمام نقشه قرار بود با حضور فردی باشد که نقشه‌ی قتل مرا کشیده بود و عبدی که شاهد ماجرا بود.
انتهای راه را در ذهنم به قانون سپرده بودم اما نشد...
پای جذابه وسط بود و دشمنی قدیمی... پای دیوی سه سر که پس از سال‌ها از خواب بیدار شده بود.
- «مگه دیه یه آدم چقدره؟ دویست میلیون؟ پونصد میلیون؟ همینجوری به قیمت تومنم بی‌ارزشه وای به حال اینکه طرف یه بی‌وجدان آدم‌کش باشه... تو بگو یه میلیارد من میگم دوزار.»
#۳۱۰

#پارت_سیزده_و_یازده

لبخندی بر لبانم آمد... یک جور نعشگی خاص که از سر هماهنگی زمین و زمان نشات می‌گرفت تا من کار نیمه تمام را تمام کنم.
تا من به دیوانگی دهشتناکم پایان دهم.
یک طرف لبم بالا رفت. خیره به راهی که ما را از کوه بالا می‌برد، گفتم:«یعنی اگه برنامه‌ام این باشه که طرفو بکشم پایه‌ای!»
- «من تا ته دنیا باهاتم... خون خونمو داره میخوره... جذابه اگه همه چیز توئه برای من اسطوره است... یه سال نشده من و تو توی این جاده از دهن عزراییل اومدیم بیرون. من الان خدارو بنده نیستم فرحان... موندم چطوری داد نمی‌زنی؟ چطوری فحش نمیدی؟ تو کی اینهمه آروم شدی من نفهمیدم!»
نیشخند زدم:«خوبه که پایه‌ای.»
همه چیز حتی افکار همراهِ سردی و گرمی چشیدن‌هایم، رفیقم، هامون هم با من راه می‌آمد.
صادقی برای جهانیار قرارملاقات را مهیا کرده بود.
مرجان و پرند برای کمی استراحت تا بهوش آمدن جذابه به خانه رفته بودند.

محمدرضا آسمان و زمین بهم دوخته می‌شد از کنار جذابه جنب نمی‌خورد.
جلوه در خانه بود. پیامم را دریافت کرده بود و می‌دانستم دیگر از امنیتی که در آن قرار داشت خارج نمی‌شود فقط باید کمی منتظر می‌ماند.
ماجد توانسته بود سر بزنگاه با خرج کردن مقداری پول جاسم را از آن سوی گیت پرواز گیر بیاورد.
اسلم و خانواده‌اش بی‌خبر از جذابه و به دام افتادن جاسم در هتل به سر می‌بردند.

دنیا پابه‌پای وحشی‌گری در حرکت بود.

نگاهم به آینه‌ی بغل ماشین افتاد.
فرحان عاصفی وجود نداشت.
چشمان قرمز و خون‌گرفته و آن لبخند فاتحانه متعلق به دیوی بود که راهی به دنیای واقعی پیدا کرده و با خوشحالی بر طبل پیروزی می‌کوبید.
- «اوناهاش... دهنش سرویسه.»
سرعت ماشین زیاد بود.
تا سر برگردانم هامون حین باز کردن کمربند، ترمز کرد و ماشین را با بی‌دقتی محض به کنار جاده کشاند.

صحنه‌ی پیش رویم با چهارمردی که در قاب آن قرار داشتند میان گردوغبار بلند شده از لاستیک‌های ماشین، فرو رفت.
دستم به دستگیره‌ی در نرسیده بود که هامون فریاد زنان از ماشین بیرون پرید:«آهان... پس تو همونی هستی که آدمکش ردیف می‌کنی؟ مرتیکه‌ی بی‌پدرومادر...»
پیاده شدم و اولین کاری که کردم درآوردن چاقو از پشت کمرم بود.
صدای ضربه‌ای را شنیدم.
پس از آن جاسم آخ بلندی کشید و پژواک آن فضا را پر کرد.
هامون اولین حرکت را زده بود.
یک آن از حرکت بازایستادم.
نگاهم گردوغباری را که می‌رفت تا گم‌وگور شود، دنبال کرد تا به لبه‌ی پرتگاه رسید.
نمی‌دانستم دقیق آدرس داده ام یا نه... اما چه تفاوتی داشت؟
راه همان راه و قعر دره در تمام طول راه یکسان بود.
بارها و بارها در کابوس‌های وقت‌وبی‌وقتم مسخ این سیاهی شده بودم.

حس می‌کردم دنیا به روی دور کند در حرکت است.
قدم‌های کش می‌آمدند تا به آن سوی ماشین برسم.
ضربه‌ی بعدی زده شد.
فریاد دردناک جاسم این‌بار بلندتر بود و طنین پرقدرت‌تری داشت.
سر چرخاندم و جلو رفتم.
دو مردی که ماجد آن‌ها را به دنبال خود برده بود، جاسم را دوره کرده و دست‌های او را از پشت گرفته بودند.
ماجد چشم به من داشت ودر یک قدمی‌شان ایستاده بود.
هامون مشت گره کرده‌اش را بالا برد که به گام‌هایم سرعت دادم:«هامون... بیاا کنار. ولش‌کن... نمی‌خوام با سروصورت خونی کارشو تموم کنم. قبل اونم باید اول جواب سوالای منو بده... با دهن پر از خون جواب نده بهتره.»
رسیدم و با دست گذاشتن روی شانه‌ی هامون او را کنار زدم.
جاسم از درد خم شده بود.
دست آزادم را زیر چانه‌اش بردم و سرش را بالا آوردم.

بدون لحظه‌ای تردید فاصله را کم کردم و رخ‌به‌رخ جاسم در حالیکه چشمان بیرون زده از ترس و لبان کج‌ومعوج شده‌اش را می‌دیدم، چاقو را روی شاهرگش گذاشتم و فشار دادم:«می‌خوام بکشمت.»
خواست سرش را عقب بکشد که چانه‌اش را رها و انگشتانم را دور گردنش حلقه کردم. چاقو را بیشتر فشار دادم:«ترسیدی؟ آره؟ از مرگ ترسیدی؟ می‌بینی چقدر وحشتناکه نه؟ می‌فهمی چی می‌گم یا بگم ترجمه کنن؟»
خون را دیدم که از زخم چاقو بیرون زد و بر سرانگشتانم نشست.
دستی روی شانه‌ام قرار گرفت:«داری چیکار می‌کنی؟»
بی‌توجه به سوال ماجد و بدون برداشتن نگاهم از چشمان وحشت‌زده‌ی جاسم فریاد کشیدم:«توی بی‌ناموس می‌خواستی مادر منو بکشی؟ من خودتو و هفت جدتو میبرم زیر خاک حرومزاده‌ی بی‌وجود.»
#۳۱۱

#پارت_سیصد_و_دوازده

پنجه‌های ماجد به شانه‌ام فشاری مضاعف وارد کرد.

- «هی، هی داری چیکار می‌کنی؟ گردنشو بریدی!»
جاسم همراه با ناله، نفس‌های تکه پاره‌اش را روی صورتم خالی می‌کرد.
نفس‌زدن‌های از سر وحشت او به رگ‌هایم که خون در آن‌ها به جوش‌وخروش افتاده بود، حالی سکرآور تزریق می‌کرد.
ماجد هول کرده بود اما من خدا را از یاد برده و فقط و فقط بنده‌ی دیو سه سر انتقام بودم.
وحشی‌گری، مستی عجیبی داشت!
- «بکش کنار... به تو ربطی نداره... نترس بابا اتفاقی بیفته من بودم و فرحان. تو هیچ کاره بودی... ما هم تورو ندیدیم. تمام.»
هامون همراه بود، مثل همیشه... هر دو دقیقا جایی بودیم که زمانی مرگ با ما قراروmدار داشت اما این‌بار دیگر نه برای من، نه برای هامون بلکه برای جاسم.
تک خنده‌ای زدم و خیره به چشمان دودوزن جاسم که هر آن پی صدا و فریادی می‌رفت، گفتم:«حرفاتو بزن... وصیتاتم بکن... می‌دونی دیگه نه؟ من یه عاصفم.»
- «نکنید اینکارو... من توقع داشتم با اون مردای بادیگارد برای گرفتن اعتراف بیاید... با پلیس... فکر

کردم می‌خواید اول خودتون بدونید ماجرا چی بوده... نکنید... قتله!»
پژواک فریاد هامون کوه‌های اطراف را شکافت:«قتله که قتله... مگه اینم یه آدمکش نیست؟ به تو چه؟ مگه تو داری قتل می‌کنی؟ مگه تو داری جونشو می‌گیری؟ دیه شو می‌دیم... خلاص...»
تک خنده‌ی بعدی را هم زدم و بی‌توجه به جنگ‌وجدال ماجد و هامون که پشت سرم کارزاری به راه انداخته بودند با چشمان برزخ شده، رو به جاسم گفتم:«به من نگاه کن. شنیدی؟ من یه عاصفم... و تو... تو یه ابوسعد... زمین بدجوری گرده... خون که راه بیفته بند نمیاد... شنیدم می‌خواستی عشیره راه بندازی؟ خوش اومدی به اولِ راه... برگشتیم بیست‌وچهار سال پیش... تو میشی اولین قربانی وحشی‌بازی‌های دو تا عشیره... عین همون وقتا...»
گفتم به تو هیچ ربطی نداره... جمع - «زنگ می‌زنم نمون.» - «بیجا می‌کنی... کن برو بابا... برو
جاسم به رعشه افتاده بود.
بعد از شنیدن حرف ماجد که قصد تماس با پلیس داشت، برق امیدواری را در چشمانش می‌دیدم.

سرم را جلو بردم و با حرص ادامه دادم:«می‌گم منو نگاه کن. اون پشت چیزی کاسب نمی‌شی. من اگه بمونم که می‌مونم... دیگه پای دختر و زن و بی‌گناه نمی‌کشم وسط... سرِ تک‌تک‌تونو می‌برم... بزن حرفاتو... آب هم میدم بهت... میری بالاا
اینم کادوی من.»
جاسم با ترس و به سختی سرش را چپ و راست کرد.
- «شماها دیوونه شدید!»
- «مشکلت چیه تو؟ ترسیدی بذار برو... جیگرشو نداری به سلامت.»
کلافه از بحث‌هایی که می‌شنیدم و قصد تمام شدن نداشت، حرف‌هایی که انگار از دهان خیر و شر داستان بیرون می‌آمد، با فریادی از ته دل تکلیف همه را روشن کردم:«من این پس‌فطرتِ پفیوزو نکشم... فرحان نیستم... بقیه نباشن... همه برید...»
به یک ثانیه نرسید که هامون سر رسید و دو مردی را که جاسم را کَت بسته نگاه داشته بودند، کنار زد و با قفل کردن دست‌های او از پشت، گفت:«شنیدید که... گفت برید. خلوت کنید.»
- «نکن اینکارو... فرحان تو خانواده داری.»

کلافه و سرگشته از ماجد که مصرانه بازویم را میان انگشتانش می‌فشرد و با حرف‌هایش آزارم می‌داد، همراه با دندان قروچه‌ای که در حال خرد کردن استخوان‌های فکم بود، گفتم:«همین لجن داشت خانواده‌ی منو از بین می‌برد... بسه دیگه... زیادی نفس کشیده... زیادی زنده مونده. برو ماجد... برو پی زندگیت. انتقام تو هم با من.»
ماجد به دو مردی که جوان بودند و مستاصل نگاهمان می‌کردند به زبان عربی دستور رفتن داد. هر دو نگاهی متاسف به سرتاپای جاسم انداختند و از کنارم عبور کردند.
ماجد نزدیک شد و گفت:«تو داری چی می‌گی؟ فرحان این کار درست نیست. تو...»
هامون تکان شدیدی به بدن جاسم داد و ماجد را خطاب قرار داد:« کر که نیستی.... معطل چی هستی؟ دِ برو دیگه.»
چاقو بیشتر روی پوست جاسم کشیده شد و خون از سرانگشتان راه گرفت و کف دستم را داغ کرد.
- «حداقل قبلش...»
طاقتم از جدال و حرف‌هایی که تمرکزم را می‌گرفت، طاق شد.

چاقو را پایین آوردم و در یک حرکت سریع پایم را پشت زانوی جاسم بند کردم و با کمک فشاری که دستان پرقدرت هامون به نیم‌تنه‌اش وارد کرد او را روی زمین خواباندیم.
هامون دست‌های جاسم را بالا کشید و آن‌ها را مهار کرد.
یک زانو روی قفسه‌ی سینه‌اش گذاشتم و بدون توجه به نفس بندآمده‌اش که نتیجه‌ی فشار زانو روی استخوان‌های دنده بود، بار دیگر انگشتانم را دور گردنش حلقه کردم و تیغه‌ی تیز چاقو را روی گونه‌اش گذاشتم:«بنال... باز کن دهن کثیفتو... بگو دنبال چی بودی؟ بگو خودت بودی یا یکی دیگه داره بهت خط میده.»
۳۱۲#

#پارت_سیصد_و_سیزده

جاسم قصد نداشت دهان باز کند و حرف بزند.
فشار زانو را بیشتر کردم.
خط و خطوط صورتش از درد واضح شد اما همچنان لب از لب باز نکرد.

با دندان‌های بر هم چفت شده و پلکی که مدام می‌پرید، عصبی خندیدم.
سر بالا بردم و نیم‌نگاهی به لبه‌ی پرتگاه انداختم.
زمانی به سخره گرفتم ارتفاع برای من سهل‌ترین کار دنیا بود.
چشمانم دوخته شد به قلوه سنگ‌های لبه‌ی پرتگاه.
زمانی فقط سر به بالا داشتم، انگار برای اولین بار بود که سنگ‌ریزه‌های لبه‌ی پرتگاه را می‌دیدم.
این واژه‌ی انتقام باید تمام و کمال به اجرا درمی‌آمد.
خنده‌ام صدا دار شد و میان نفس نفس زدن‌های پرخنده و از سر هیجان گفتم:«هامون طناب. پاشو برو طناب بیار.»
- «طنابم میارم.»
هامون زانو بر زمین فشار داد و دستان جاسم را رها کرد. همینکه جاسم تکان خورد، چاقو را از گونه‌اش پایین کشیدم و روی شاهرگ خونی‌اش گذاشتم:«تکون بخوری زدم خلاصت کردم... کارم تموم نشده باهات.»
- «فرحان من با پلیس تماس می‌گیرم... داری خودتو...»
- «بده بینم اونو... هی تماس می‌گیرم.»
از گوشه‌ی چشم پرت شدن موبایل را به قعر دره دیدم.

هامون موبایل ماجد را قاپ زده و شر آن را کم کرده بود.
جاسم چشم چرخاند.
او هم متوجه موبایلی که دیگر وجود نداشت، شد.
لبانش را بی‌صدا بر هم زد.
ناامیدی کم‌کم چفت‌وبست دهانش را باز می‌کرد.
یک ابرو بالا دادم و خیره به چشمان وق زده‌اش گفتم:«بنال... باز کن دهنتو بی‌وجود. کی بهت خط داده؟ از کدوم دیوثی دستور گرفتی؟»
هامون طناب چند متری حلقه شده را کنارم روی زمین انداخت:«وقت سر و ته کردنشه.»
لبان جاسم به پایین کشیده شد و بالاخره وا داد:
مَ... من... من...»
هامون زانو زد. روی صورت جاسم خم شد و فریاد کشید:«تو چیییی؟ واسه چی دنبال کشتن فرحان بودی؟ مرتیکه‌ی عوضی برای چی رفتی سراغ جذابه؟»
جاسم دستانش را به حالت تسلیم بالا آورد:«به... تنها... ثر... ثروت... مَ... من...»
زیر خنده زدم:«به خاطر پول؟ نه... مثل اینکه تو این‌جوری حرف نمی‌زنی.»

چاقو را روی زمین رها کردم و سر طناب را
گرفتم:«هامون دستاش‌و بگیر.»
- «نـههه... نه... راست... راست می‌گویم... رجاءً... اللهُ
علی کل شيٍ...»
هامون بی‌توجه به استغاثه‌ها و دست و پا زدن‌های
بی‌نتیجه‌ی جاسم او را بلند کرد.
دستانش را گرفت و با فریاد " خفه شویی " گفت.
طناب را به دور نیم‌تنه‌اش پیچاندم و آن‌قدر محکم گره
زدم که صدای " آخ " او درآمد.
جلو بردم:«از کجا فهمیدی من زنده‌ام؟ برای- ماجد... یا اَ
صورتم را
چی اومدی سراغم؟ واسه پول؟ داری زر مفت می‌زنی
مرتیکه‌ی نمک به حروم... تو رو کی فرستاده؟»
اشک از گوشه‌ی چشمش بیرون زد و ناله کرد:«الله
شاهد... است. فقط ثروت... کور بودم... أعمی...
ترس... خوف...»
آب دهانم را روی صورتش پرت کردم و چرخیدم.
- «فرحان... فرحان من اینو می‌شناسم... فرحان مگه
بهت نگفتم، جواهرات منم دزدیده شد. این آدم...»
چرا ماجد دنبال راه فرار برای این نابکار بود و مدام
بیخ گوش من وز وز می‌کرد؟

خم شدم. بعد از برداشتن سر طناب، قدری به ماجد نگاه کردم.
نگاهش چیزی نداشت جز سرآسیمگی مطلق!
دستم را روی سینه‌اش گذاشتم و او را کنار زدم:«بکش کنار.»
به سمت ماشین هامون رفتم. ماجد به دنبالم راه افتاد و باز هم تکرار مکررات به راه انداخت.
پیش می‌رفتم. عرق از پیشانی‌ام پایین می‌ریخت و چشمانم قفل شده بود به روی قلاب هوک
ماشین:«دنبال چی هستی ماجد؟ بهت نمیاد هم‌دستش باشی! به مادر من تیراندازی کردن... می‌فهمی؟ رفته تا مرگ برگشته؟ مادر داری؟ خیلی باید بی‌ناموس باشم نکشمش.»
مشغول بستن طناب به قلاب شدم.
صدای ناله‌های جاسم که یکی در میان خدا و الله می‌گفت به ضجه تبدیل شده بود.
- «مادرت... مادرت راضیه قاتل بشی؟ فرحان...»
با عصبانیت گره را محکم کردم و به سمت ماجد که کنارم روی زانو نشسته بود، سر چرخاندم:«خفه شو... اونارو فرستادی تو ماشین... رنگ و روشونو دیدی؟ تا الان خودشونو خیس کردن. تو می‌دونی من چی

کشیدم؟ مادرم چی کشیده؟ برو از اینجا... برشون دار ببر. شاهد هم نباش... بیشتر از این نمی‌تونم کاری برات بکنم.»
ماجد موهایش را چنگ زد و گفت:«ببین خواهش می‌کنم...»
ایستادم و بی‌تفاوت بار دیگر او را از جلوی راهم کنار زدم.
کر شده بودم و نمی‌فهمیدم ماجد چه می‌گوید.
نگاهم را لحظه‌ای چرخاندم.
هامون لبه‌ی پرتگاه ایستاده بود و با مشت‌های گره کرده، نگاه به پایین دره داشت.
جاسم کنار پای او زانو زده بود و با سری که مدام چپ و راست می‌شد، التماس می‌کرد.
دل و جرات نزدیک شدن و چشم دوختن به دره را داشتم؟
اسید تلخ و زننده‌ی معده تا گلو و دهانم خشک شده‌ام بالا آمد، شاید از ترس!
به آرامی پلک بر هم زدم.
یادم آمد بطری آبی در ماشین دیده‌ام.

در ماشین را برای پیدا کردن بطری باز کردم اما چشمانم اولین چیزی که دید خاموش و روشن شدن صفحه‌ی موبایل روی صندلی بود و اسمی که مدام روی آن نقش می‌بست و چشمک می‌زد... جلوه‌ی بهار.
#۳۱۳

#پارت_سیصد_و_چهارده

- «خواهش می‌کنم حداقل به خانمت فکر کن فرحان.»
گوش‌هایم شنوا شدند!
سرچرخاندم.
ماجد به موبایل حریصانه زل زده بود.
برای کندن شرِ ماجد شتاب زده خم شدم و موبایل را به همراه بطری آب معدنی که کنار دنده قر برداشتم.
باز هم صدای ماجد را حذف کردم و بی اعتنا به موبایل که بی‌وقفه می‌لرزید بعد از بستن در ماشین به سمت هامون و جاسم قدم برداشتم.
هر یک قدم که برداشتم و به آن‌ها نزدیک‌تر شدم، صدای سوت ممتد در مغزم بلندتر شد.

شبیه سوت قطاری بود که در آخرین ایستگاه، قصد توقف دارد.
لحظه‌ای انعکاس نور خورشید بر لبه‌ی چاقو آن را درخشان و توجهم را جلب کرد.
زمین‌وزمان، دست‌به‌دست هم داده بودند تا جاسم را از صفحه‌ی روزگار محو کنم!
خشم و عصبانیت در حال آتش زدن بندبند وجودم بود.
خم شدم و چاقو را از روی زمین برداشتم.
صدای قهقهه‌های دیو کینه چنان قدرت گرفته بود که حس می‌کردم در حال خرد کردن دنده‌هایم است و کمی دیگر آن‌ها را شکسته و از بدنم، از قلبم، از وجودم، بیرون می‌زند.
به دو قدمی هامون رسیدم و او را که محو تماشای قعر دره بود صدا زدم.
به آرامی سرچرخاند و با اخم‌های درهم منتظر نگاهم کرد.
- «ماجد... بگو... بگو رحم کنند... قرص می‌خورم... اعتیاد... اَنا مدمن... لقد ارتکبت الخطا... ما
برای غلبه بر تردید و دودلی که نمی‌گذاشت تا به لبه‌ی پرتگاه نزدیک شوم، نگاه پایین بردم و با دید زدن درازای طناب قدم بعدی را هم برداشتم.

جاسم عجز و التماس می‌کرد. ماجد همچنان موعظه کنان در موضعش باقی مانده و هامون مانند سربازی در انتظار فرمان فرمانده‌اش، خاموش بود.
ژرفای دره را از جایی که ایستاده بودم، می‌دیدم.
نفسم حبس شد.
سنگینی هوا ده برابر شده بود و قلبم را می‌فشرد.
تابش خورشید، گُرگرفتگی‌ام را بیشتر کرد...
داغ‌ترین سرزمینی بودم که وجود داشت.
موبایل را که دیگر دست از لرزیدن برداشته بود در جیب فرو کردم و بعد از باز کردن در بطری جای نوشیدن آب، تمام آن را روی سرم خالی کردم.
- «فرحان داره می‌گه معتاده... یه سری قرص مصرف می‌کنه... می‌گه از حرص پول اینکارو کرده.»
فاصله را کم کردم و بالای سر جاسم ایستادم.
تندتند به زبان عربی حرف می‌زد و ملتمسانه چشم به دهان ماجد داشت.
- «از زبون همون پسر... همونکه اومد سراغت... خواهرزاده‌ی عبدالمجید فهمیده زنده‌ای... میگه اون قبل مرگش وصیت عبدالمجید رو خونده بوده... خیلی قبل‌تر از فهمیدن اسلم... فرحان این آدم ارزش نداره که دستات به خون آلوده بشه.»

کرخت شده از بد روزگار که اصل و نسب خونخوار داشتم، از کابوس‌های گرما زده و شرجی که یک عمر مرا رها نکرده بود و گاه و بیگاه سراغم را می‌گرفت، نگاهم از چشمان جاسم به بدن لقوه گرفته‌ی او رسید.
چرا وقت را تلف می‌کردم؟
مگر یک سال از عمرم را هدر نداده بودم؟
باعث و بانی آن چه کسی بود؟
اگر لگدی به قفسه‌ی سینه‌اش می‌زدم به دره پرت می‌شد... مثل من!
طناب‌پیچ شده بود و از لبه‌ی سنگی پرتگاه آویزان می‌شد اما سقوط نمی‌کرد... مثل من!
یادآوری تصادف کوتاه بود اما به نفس‌نفس افتادم.
- «فرحان، جاسم هم کلی از خانواده‌شو تو اون دعواها از دست داده... داره می‌گه اشتباه کرده... داره می‌گه از روی کینه اینکارو کرده... گوش بده.»
پس در کینه و عداوت هم شباهت داشتیم.
اقدام به قتل او شباهت‌های ما را بیشتر می‌کرد.
- «الان با گفتن اینا چیزی حل میشه؟ یک سال زندگی فرحان برمی‌گرده؟ جذابه رو تخت بیمارستانه؟ اگه این دوتا می‌مردن بازم طرف این بی‌پدرمادر وحشی بودی؟»

- «هامون تو دوستشی؟ داره خودشو بدبخت می‌کنه... این آدم تعادل روانی نداره... ارزششو نداره فرحان بکشتش... نگاه کن بهش آخه؟ روانیه... ببین آخه این همون آدمه که فرستاده به مادر فرحان شلیک کنن... الانشو ببین...»
اگر طناب را با چاقو پاره می‌کردم، سقوط می‌کرد... این قسمت دیگر شباهتی به اتفاقی که برای من افتاده بود، نداشت.
من نمرده بودم اما او می‌مرد!
نگاهم به دره‌ی عمیق کشیده شد.
یک آن تمام تنم لرزید و قلبم تیر کشید.
اگر آویزانش می‌کردم و آرام آرام طناب را می‌بریدم زجرکش می‌شد.
چقدر این لحظات نفسگیر آشنا بود!
جاسم سجده کرد و سر روی کفشم گذاشت.
منزجر از حرکتی که انجام داد، پا را از زیر سر او بیرون کشیدم.
همین حرکت کوتاه کافی بود تا فاصله‌ام از لبه‌ی پرتگاه کم‌تر شود.
چشمانم لحظه‌ای سیاهی رفت و تار شد.
پلک روی هم گذاشتم!

چرا هر لحظه به دودلی‌هایم اضافه می‌شد؟
ترس از ارتفاع، از طرفی انگار کمرنگ شده بود و دیگر در مقابل کشتن یک انسان معنی نداشت و از طرف دیگر قدرت حرکت‌های بعدی را هم می‌گرفت.
نقشه‌های دیو سه سر فقط در تصوراتم جریان داشت و در واقعیت تمام وجودم چنان به کرختی رسیده بود که توانایی انجام هیچ حرکتی را نداشتم.
جذابه...

جذابه همیشه از حکمت می‌گفت.

خدا گر ببند به حکمت دری
به رحمت گشاید در دیگری

صدای جیغ لاستیک‌های ماشینی سوت ممتدی را که در مغزم جریانی جدید ساخته بود، قطع کرد.
تا سر برگردانم صدای جیغ جلوه به گوش‌هایم رسید.
- «فرحان جانم...»
دانه‌های عرق به چشمانم راه پیدا کرده بود.
تصویر تازه‌ای که پیش رو داشتم تار بود و محو!
پلک زدم و پلک زدم و دوباره پلک زدم.

جلوه دوان دوان، رسیده نرسیده، موبایلی که در دست داشت را بالا آورد:«فرحان... مامانت... جذابه.»
از ترس اینکه بلایی سر جذابه آمده باشد، قلبم یک ضربان از دست داد اما با شنیدن صدای نزار و خسته‌ی جذابه که صدایم زد، دوباره کوبش آن را احساس کردم.
جلوه دست لرزانش را بالا آورد و موبایل را کنار گوشم گذاشت و با دست دیگر اشک‌ها را از روی گونه‌اش پاک کرد.
هاج و واج و ناباورتر از همه که در سکوت مطلق فرو رفته بودند، گوش به صدای جذابه دادم:«فرحان... خوبه حالم... بیا.»
خیره به چشمان پرامید جلوه که دور و اطرافش هیچ توجهی نداشت و زل زده بود به چشمانم لحظه‌ای حرکت مردی که پیش می‌آمد توجهم را جلب کرد.
کوتاه مردمک چشمانم را حرکت دادم.
با دیدن خشایار که اخم کرده، جلو می‌آمد و از یک دستش دستبندی آویزان بود و در دست دیگرش کلتی به چشم می‌خورد، کیش و مات شدم.

.....
۳۱۴#

#پارت_سیصد_و_پانزده

با دیدن خشایار که اخم کرده، جلو می‌آمد و از یک دستش دستبندی آویزان بود و در دست دیگرش کلتی به چشم می‌خورد، کیش و مات شدم.
اگر قطرات آب از روی موهایم چکه نمی‌کرد و روی صورت داغ کرده‌ام ردی از خنکی به جا نمی‌گذاشت، بدون شک فکر می‌کردم، خواب می‌بینم.
نگاه متعجبم از دستبندی که در دست خشایار بود و یک سر آن تاب می‌خورد، بالا آمد و به صورت او رسید.
چهره‌ای که می‌دیدم، آکنده از صلابتی خاص بود و مختصات جدیدی داشت، طوری که انگار اولین بار بود این مرد را می‌دیدم.
- «فرحان...»
صدای آرام جذابه که صدایم زد، گوشم را پر کرد.
همه چیز در چند ثانیه اتفاق افتاده بود و مات مانده بودم که چه بگویم؟
جذابه باخبر بود از من؟

می‌دانست که چرا وقتی بهوش آمده است، کنارش نیستم؟
می‌دانست کجا هستم و چرا؟
کسی چیزی نمی‌دانست!
فقط هامون از نقشه‌ی جدید خبر داشت و من!
محمدرضا چیزی نمی‌دانست، طوری فیلم بازی کرده بودم که فکر می‌کرد برای جمع‌وجور کردن خودم چند ساعتی به خانه رفته‌ام!
جلوه موبایل را پایین برد.
روی پنجه خود را بالا کشید و کنار گوشم با صدایی لرزان، زمزمه کرد:«هیچ کس چیزی از اینجا نمی‌دونه... مامانت فقط نگران حالته. یه چیزی بهشون بگو... باهاش حرف بزن.»
خشایار رسید و چشم‌درچشم من با نگاهی که رنگ‌وبوی مواخذه داشت، از حرکت بازایستاد.
نه به آن کش آمدن زمان، نه به این سرعت زیاد لحظات!
خود را میان ثانیه‌های پر حدس و گمان گم کرده بودم و زبانم قاصر بود از ادا کردن یک تک کلمه.
دست جلوه دوباره بالا آمد و موبایل به گوشم رسید.

آب دهان قورت دادم و تنها جوابی که می‌دانستم عین حقیقت است و اول وآخر ماجرا اجرایی خواهد شد را به زبان آوردم:«جذابه... مامان دارم میام.»
دستبند و کلت سیاه رنگی که دیده بودم جمله‌ی دومم را دچار تردید کرد.
خشایار پلیس بود؟
یک قدم مانده به ارتکاب قتل، خیره به نگاه یک پلیس مانده بودم؟
پلیسی که چشمانش پیامی داشت مبنی بر اینکه از سیر تا پیاز ماجرا را می‌داند!
آیا به دیدن جذابه می‌رسیدم؟
برای دستگیر کردن من آمده بود؟
جلوه وسط این محشر چه می‌کرد؟
- «کُ... کجایی تو؟ بیا...»
جذابه حق داشت این سوال را بپرسد.
حق داشت از نداشتن حضور تک پسرش تـ
حق داشت نگران شود آن هم وقتی با ضرب گلوله به جانش سوقصد شده بود.
زمین به آسمان دوخته می‌شد خودم را به مادرم می‌رساندم.

حل شده در نگاه موشکافانه و طلبکار خشایار که چیزی جز شماتت از آن نمی‌خواندم با ذهنی که هر لحظه به سوال‌هایش اضافه می‌شد، بار دیگر لبان خشک شده‌ام را تکان دادم و گفتم:«نگران نباش... یه سر اومدم خونه... همین الان راه افتادم... خودمو زود می‌رسونم.»
تماس قطع شد.
تکان کوتاهی به سرم دادم، جلوه موبایل را پایین برد. آن‌قدر سریع و بی‌مقدمه همه چیز تغییر رویه داده بود که فکر می‌کردم، چرخش زمین، معکوس شده است.
- «اینجا چه خبره؟»
صدای هامون را از پشت سرم شنیدم.
لحن او مثل مغز یخ بسته و مبهوت من پر بود از ناباوری.
خشایار از سرشانه‌ام نیم‌نگاهی تیز به هامون انداخت و سبیلش را جوید.
نگاهش حرکت کرد و بعد از رسیدن به چشمانم، پر ادعا گفت:«وایستید بهتون بگم چه خبره... هر چی هست می‌دونم شهر هرت نیست.»
همان‌طور که محکم اما با طمانینه آمده بود همان‌طور هم از کنارم گذشت.

ضجه‌های بی‌امان جاسم که در همان چند دقیقه به ناله تبدیل شده بود، قوت گرفت و صدای الله الله گفتن او بلند شد.
- «بلند شو. یالا بینم.»
خشایار بود که اخطار می‌داد!
با شنیدن کلام پرقدرت خشایار کمی از حالت منگی درآمدم.
فضای پیش روی چشمانم خالی شده بود.
نگاهم به پژوی مشکی رنگ خشایار رسید.
اولین دیدار من با خشایار به چه زمانی برمی‌گشت؟
- «فرحان؟ حالت خوبه؟ قلبت اینقدر تند می‌زنه انگار داره میاد بیرون! منو نگاه کن.»
آرام و با تانی چشم چرخاندم به سمت جلوه.
بدون اینکه لحظه‌ای رو بگیرد، چشم‌های سرخ شده را برگرداند یا دست از روی قلبم بردارد با دست آزادش انگشتان گره خورده‌ام به دور دسته‌ی چاقو را باز و آن را به قعر دره پرتاب کرد.
در هاله‌ی اشک خطوط قهوه‌ای دیگر مشخص نبودند... خیره در چشمان سرخ شده‌ی جلوه ماندم که دوباره صدای خشایار بلند شد:«یالا بیفت جلو... راه بیفت.»

انواع و اقسام سوال‌های عجیب و گنگ دور سرم می‌چرخید و قلبم، جایی که جلوه دست روی آن گذاشته بود دردی جانکاه داشت. انگار قفسه‌ی سینه‌ام شکافته شده و چیزی را از وجودم بیرون کشیده بودند.
ذهن قروقاطی شده‌ام پر شده بود از یک سوال که اولین بار خشایار را کجا دیده‌ام؟
- «مگه راننده‌ی اسنپ نبود؟ اینکه پلیسه!»
صدای هامون را درست از کنار گوشم شنیدم.
خشایار بی‌توجه به التماس‌های جاسم او را هل می‌داد و به سمت پژو می‌برد.

ماجد هم با شانه‌های افتاده به دنبال آن‌ها می‌رفت.
چشمانم به کلت رسید که خشایار آن را پشت کمرش جاساز کرده بود.
راننده‌ی اسنپ؟ پلیس؟
- «جلوه تو اینجا چیکار می‌کنی؟ از کجا خبردار شدی ما کجاییم؟»
- «میگم بهتون... هامون تو ماشینت آب داری؟»
- «دارم. این یارو خشایار واقعا پلیسه؟»
- «آره هست. هامون برو آب بیار فرحان دستاشو بشوره... دستاش خونیه.»

- «الان میارم.»
گوش‌هایم مکالمات جلوه و هامون را می‌شنید اما تمام توجهم پی خشایار بود که دست روی سر جاسم گذاشت و او را روی صندلی عقب نشاند. سر دیگر دستبند را به دستگیره‌ی بالای در وصل کرد و در ماشین را با تمام قدرت روی هم کوبید.
بالاخره جرقه‌ی اول زده شد و به یاد آوردم.
فردای همان روزی که هویت اصلی جلوه را فهمیدم و او را در خانه به هوای دیدن جذابه، حبس کردم.
روزی که برای اولین بار به دیدن اسلم می‌رفتم... برای رفتن به هتل اسنپ گرفتم و همان روز او را در نقش راننده‌ی اسنپ دیدم.
وقتی دعوت مرجان را قبول کردم و همراه جلوه به خانه‌ی هامون رفتیم.
روزی که به دیدن بی‌بی رفتم.
خشایار من و جلوه را تا لواسان و باغ رستوران مهدی برده بود.
و شب فرارمان از دست بهراد و آدم‌هایش.
من و جلوه یک شب را در خانه‌ی پلیسی گذرانده بودیم که تمام مدت ما را زیر نظر داشت؟
- «کجایی فرحان عاصف؟»

با شنیدن صدای خشایار سر پایین رفته‌ام را بالا بردم و نگاهم به چشمان او رسید!
#۳۱۵

#پارت_سیصد_و_شانزده

انگار دوباره همان خشایاری شده بود که می‌شناختم.
یک مرد معمولی، تقریبا هم‌سن‌وسال خودم، راننده‌ی ساده‌ی اسنپ که بارها با کمک او شهر را گز کرده بودم.
حتی می‌توانستم لبخند محوی را که روی لبانش نقش بست از زیر ریش‌وسبیل ببینم.
جلوه پنجه‌های قفل شده بین انگشتانم را رها کرد و دستم را کمی بالا آورد.
آب که روی دستم ریخته شد تازه به خودم آمدم و مهر سکوت بر لبهایم شکست:«تو کی هستی؟ از کی دنبال منی؟»
- «دنبال تو نبودند. جناب سروان دنبال من بودند.»
جلوه سوالی را که از خشایار پرسیدم، جواب داد.
ابروهایم بالا رفت و سر پایین بردم. هامون ذره ذره آب داخل بطری را روی دستم می‌ریخت و جلوه تند تند

خون سرخ رنگ و خشک شده روی پوستم را پاک می‌کرد.
اخم‌های در هم کشیده‌ی جلوه از انزجار بود یا اعتراض؟
- «ایشون درست می‌گن. دنبال تو نبودم ولی خب ناخواسته پات کشیده شد وسط ماجرا.»
فوری به سمت صدای خشایار سر بالا بردم که ادامه داد:«دو بار دورم زدی... فکر می‌کردم خیلی محتاط باشی. یهو اومدی وسط ماموریت من ولی دلم بهت خیلی قرص بود منتها دو بارم بدجوری دستم رو گذاشتی تو حنا.»
از چه می‌گفت؟
کم‌کم دنیا بر روی مدار آرام به چرخش درآمده بود و بالاخره میان آن‌همه احساس‌های گوناگون قدرت جمع‌وجور کردن خود را پیدا می‌کردم.
اخم در هم کشیدم و گفتم:«کدوم ماموریت؟ اینهمه مدت چرا چیزی نگفتی؟ کی دورت زدم؟ الانکه همه چی برعکسه.»
سرش را بالا و پایین کرد و گفت:«بذار دونه دونه جواب سوالاتو بدم چون ماموریت و در نظر نگیرم یه

جورایی کمکم کردی و خب اگه یادت مونده باشه با هم یه رفاقتی هم این وسط داریم... داریم؟»
در حالیکه خیره به چشمان خشایار لحظه‌به‌لحظه از زمانی را که به زندگی‌ام راه پیدا کرده بود، مرور می‌کردم، سر تکان داده و با لحنی قاطعانه " داریم " را در جواب پرسش او ادا کردم.
با گفتن یک " ببخشید " ساده دست روی شانه‌ام گذاشت و مرا به سمت دیگری هدایت کرد.
دستم از میان دست‌های جلوه جدا شد و همراه خشایار شدم.
چند قدمی که از جلوه و هامون دور شدیم توقف کرد و با زدن نیم‌چرخی روبرویم ایستاد:«حق داری ولی توقع نداشته باش همون اول کار بیام همه چیو بهت توضیح بدم و بگم کی هستم. الانم یر به یر شدیم. مسئله‌ی تو اومد وسط ماموریت من، درسته؟»
کلافه از جملات نصفه کاره‌ی خشایار که روح تشنه از کنجکاوی‌ام را سیراب نمی‌کرد، سرم را چپ و راست کردم و گفتم:«میشه درست درمون بگی اینجا چه خبره؟ تو یه پلیسی و الانم تو ماموریتی. جلوه رو زیر نظر داشتی... من وقتی جلوه رو دیدم از ترس و گشنگی داشت تلف می‌شد. گفت یهو از خونه زده

بیرون و فرار کرده... بعدشم تو خونه‌ی من موندگار شد... از کِی دنبال جلوه‌ای؟ کی بهت خبر می‌داده کجاست؟»
با یک ابروی بالا رفته نگاهی پر غرور نثارم کرد و گفت:«خوبه... می‌تونستیم همکار باشیم. از قبل فرار کردن ایشون از خونه... من با وکیل خانم دانشگر همکاری می‌کنم. آقای صادقی.»
ناخودآگاه لبانم به هم خورد و " صادقی " از میان آن‌ها بیرون پرید.
سرش را با تایید بالا و پایین کرد و گفت:«آره صادقی... وقتی باهام تماس گرفت، حسابی آشفته بود. از قبل سر یه پرونده‌ی دیگه با هم یه آشنایی کوتاهی داشتیم. ماجرارو تعریف کرد و با توجه به حرف‌های خانم دانشگر که انگار اون زمان شرایط روحی مناسبی نداشتند و چیزهایی بروز داده بودند، بهم هشدار داد که ممکنه به زودی دست به یه حرکت غیرقابل جبران بزنه که حدسش درست بود.»
کوتاه نگاهی به عقب انداخت و بعد از گرفتن نفس گفت:«تا جایی که اطلاع دارم این پرونده‌ای که خانم دانشگر راه انداختند ماه‌ها قبل عیان شدن توسط صادقی و یه تیم کاردرست در خفا پیگیری می‌شده.

البته مدارکی که خانم دانشگر به دست آوردند اون قدر کمکشون کرده که خودشون می‌گفتند راه صد ساله رو یه شبه رفتند. کم کسایی دستگیر نشدند. الانم که راه فرار ندارند.»
حرف‌هایش مبهم نبود اما من هنوز در گیجی به سر می‌بردم؟
دنبال پیوند زدن مشاهداتم با حرف‌های خشایار بودم.
نگاهم به پشت سر خشایار کشیده شد.
جلوه با دستانی که مدادم تکان می‌خورد و بالا و پایین می‌رفت در حال گفتگو با هامونی بود که در خلال صحبت‌های جلوه هر چند ثانیه یک‌بار سر می‌چرخاند و با چشمانی که می‌دیدم گرد شده است به سمت ما نگاه می‌کرد.
- «حتما می‌خوای بپرسی چرا همون اول به خانم دانشگر کمک نکردم یا چرا بهت اعتماد کردم تا پیشت بمونه... درست می‌گم؟»
#۳۱۶

#پارت_سیصد_و_هفده

چشم چرخاندم و رو به خشایار مدعیانه گفتم:«درست می‌گی... چطوری ازش مراقبت می‌کردی؟ ولش کرده بودی تو خیابون منتظر چی؟ اگه جای من...»
کف دستش را به سمتم بالا برد:«تند نرو بهت توضیح می‌دم. البته نباید اینکارو بکنم ولی خب... من یه پلیسم. درسته صادقی تو چند تا پرونده دست داشت و خب شناس بود منتها اندازه‌ی موهای سرت وکیل و وزیر دیدم که کج رفتند... چرا باید به صادقی اعتماد می‌کردم؟ من فقط خانم دانشگر رو زیر نظر داشتم، بدون هیچ پیش‌فرض و البته با یه پرونده که هر روز داشت قطورتر می‌شد.»
تک خنده‌ای زد و ادامه داد:«خودتم تا یه زمانی مظنون بودی. دقیقا تا اون روز عصر که از جلوی اداره راهنمایی رانندگی که فکر می‌کردم یه پوششه تا به قرارتون با بهراد برسید دورم زدید و یهو جوری این رفیقت گازشو گرفت و رفت که گمتون کردم.
ردتونو زدم اما طول کشید تا برسم بهتون. بعدشم که پلاک رو عوض کرده بودید نتونستم شناساییتون کنم ولی اون شب آخرش رسیدید به خودم... شانس من و اعتماد تو خوب کنار هم نشست. همونجا دیگه مطمئن شدم جفتتون از این باند جدا هستید.»

- «باهاش چیکار می‌کنید؟»
همراه با خشایار هر دو به طرف ماجد سرچرخاندیم.
نگاه کنجکاو ماجد روی صورت خشایار می‌چرخید.
- «تحویلش می‌دم آگاهی. بره کنار همدستاش ازش بازجویی کنند. چطور؟ نگرانشی؟»
چشمان ماجد از سوال‌های تک‌کلمه‌ای و بی‌مقدمه‌ی خشایار گرد شد و گفت:«نه... هر کاری کرده باید مجازاتشو بکشه. فقط پرسیدم چون می‌خوام برم. نگران خانواده‌ام هستم. الان حال همشون بده... باید برگردم.»
خشایار دست بالا برد و ضربه‌ای به بازوی ماجد زد:«برو به سلامت. فقط زیاد دور نشو احتمالا سراغ همتون میان. بهتره بمونید وگرنه همرو دچار شک می‌کنید.»
ماجد " حتما "ی گفت و دستش را به سمتم پیش آورد:«شانس آوردیم خانمت رسید. خدا به هممون رحم کرد. هیچ چیزی رو نه می‌دیدی، نه می‌شنیدی!»
کوتاه دست هم را گرفتیم و رها کردیم.
ماجد چرخ زد و من نگاه به قدم‌های بی‌جان او فکر می‌کردم چه از سر گذراندم؟

یک قدمی لبه‌ی تیغ بودم... یک نفس داشتم تا نفس انسانی را بگیرم و داغ قاتل بر پیشانی‌ام بچسبد! فقط اگر لحظه‌ای مسخ ارتفاع نمی‌شدم.
بدنم یخ کرد.
- «می‌دونی مرتکب چه جرمی شدی؟ هفتاد و چهار ضربه شلاق... دو ماه تا دو سال حبس. خیلی روت حساب باز کرده بودم. راستش خانم دانشگر اینقدر هول کرده بود که تمام مسیر از هر راهی می‌شد رفت تا دلیل عصبانیتت رو توجیه کنه... تهدید به قتل جرم بزرگیه... متوجه شدی داشتی آدم می‌کشتی؟»
دست بالا بردم و موهای نم‌دار را چنگ زده و آن‌ها را عقب کشیدم:«می‌رم مادرمو می‌بینم بعد هر جا بگی میام. قصدشو نداشتم کار به اینجاها بکشه اما خودش خواست... الانم شک دارم همه چی زیر سر فقط خودش باشه.»
دوباره بازویم را گرفت و هر دو به سمت ماشین‌ها راه افتادیم:«گزارش می‌دم چون باید بدم. شغل من همینه... اشتباه کردی باید پاش وایستی.»
بدون لحظه‌ای وقت تلف کردن گفتم:«وایمیستم.»
لحظه‌ای توقف کرد و سرش را به سمتم
چرخاند:«سرهنگ آدم‌شناس قهاریه. منم پسر همون

پدرم. ادعا هم دارم. تو آدم با مرامی هستی... حالا هم اتفاقی نیفتاده. با گزارش من یه کم سوال جواب میشی... در نهایت باید یه شاکی داشتی باشی که فکر نکنم وجودشو داشته باشه... داره؟»
پوزخند زدم و نگاهی به ماشین خشایار انداختم.
جاسم به خودزنی رسیده بود. گرفتار و دربند، مدام بر سر و صورتش می‌کوبید.
- «این آدم اگه وجودشو داشت که باید شاخ‌به‌شاخ من می‌شد نه اینکه...»
- «پس نداره... معطل نکن برو سراغ مادرت. امروز صبحم خوب مارو قال گذاشتید. دیگه بقیه رو قال نذار.»
تا سر برگرداندم خشایار ادامه داد:«از در پشتی بیمارستان زدی بیرون، درسته؟ رفیقت هم که حسابی کاربلده. ماشینش رو گذاشته پشت بیمارستان به هوای رسوندن مادرش زده بیرون و با ماشین اونا رفته. بعدشم که برگشته و... خوب نقشه می‌کشید. خانم دانشگر هم که جلو روی من پاکسازی انجام میده. تیم خوبی جفت‌وجور کردی. شما دو تا اگه جای مکانیک خوندن تو امیرکبیر میومدید دانشگاه افسری الان زیر دست من ستوان بودید.»

خشایار زیروبم زندگی‌ام را بی‌کم‌وکاست می‌دانست.
یک طرفم لبم بالا رفت:«دیگه چی می‌دونی از من؟»
خنده‌ای کرد و چرخید.
یک دستش را بالا برد و همانطور که پشت به من داشت و به طرف ماشین می‌رفت، با صدای بلند گفت:«همه چیو می‌دونم. کارت دعوت یادت نره عاصف.»
تا قدمی به جلو برداشتم و جلوه قصد حرکت کرد تا به طرفم بیاید دوباره صدای خشایار بلند شد و با خطاب قرار دادن جلوه سطل آب یخی را روی سر ما ریخت طوری که جلوه میخکوب ماند و چشمان ناامیدش به راهی که خشایار می‌رفت، دوخته شد.
-«خانم دانشگر تشریف بیارید. برادرتون منتظر شما هستند.»
#۳۱۷

#پارت_سیصد_و_هجده

- «باورم نمی‌شه! چی کشیدی تو! خدایا نباید یه چیزی بگی؟ چه خوش‌خیال بودم که فکر می‌کردم این مدت مزاحمت نباشم تا مشکلاتم رو حل کنم...»

رویا بعد از آنکه ماجراهای پیش آمده را که مختصر تعریف کردم، شنید بالاخره به باز ماندن دهان و گرد شدن چشمانش پایان داد و با هیجانی آمیخته از نگرانی حرف می‌زد، اما من کجا بودم؟
خسته از توضیح دادن گذشته، از تعریف زندگی که با جنگ آن را پیش برده بودم، چشمانم ماگ‌های قهوه را پس زد و به گلدان سفالی کوچک کج‌ومعوج که وسط میز قرار داشت، دوخته شد.
حتی رزهای قرمزی که هانا ساقه‌های آن‌ها را کوتاه کرده و در گلدان گذاشته بود هم جلوه‌ای نداشتند.
چشمانم فقط و فقط گلدان را دید می‌زد!
- «می‌خواستم همه چیو تنهایی حل کنم و دست پر بیام پیشت. یادته همیشه می‌گفتی نمی‌تونم درست تصمیم بگیرم...»
می‌توانستم زیر لعاب آبی زنگاری براق، رد انگشتان جلوه را ببینم و برای بار هزارم قالب تهی کنم از نبودنش... از نداشتنش... کاش لعاب را به خورد سفال گلدان نمی‌دادم تا مجبور نباشم برای دیدن آثاری از او با چشمان باریک شده آن را زیرو رو کنم.
- «شوکه شدم.... تمام مدت گفتی و من فکر کردم وسط یه داستان عجیب هستم. زبونم بند اومده بود... خدای

من، جذابه‌ی عزیزم... احترامش برام هزار برابر بیشتر شد.»
باور نکردنی بود که عدم حضور یک نفر غیر از جذابه در زندگی‌ام آن‌قدر آزاردهنده باشد.
حتی برای کمرنگ شدن جذابه هم راه پیدا کرده بودم اما برای این یک مورد انگار هیچ راهی نداشتم جز شکیبایی!
ویلچرنشینی از من مردی پر طاقت ساخت اما دیگر ویلچری نبود تا در اندوه آن فرو بروم و بیخیال دنیا باشم.
باز هم مثل قبل تبدیل به فرحانی شده بودم که صبوری در قاموس او نمی‌گنجید .
- «الان جلوه کجاست؟ وای فکر کن تمام مدت یه پلیس با شما بوده و نمی‌دونستید! مثل فیلما... چه داستانی داشتید شما دوتا... حتی نمی‌دونم الان باید به کدومتون فکر کنم...»
دل‌تنگ بودم... برای دلواپسی‌های عاشقانه میان خطخطی‌های قهوه‌ای، برای رایحه‌ای که یادآور بهار بود و نفس، برای تنهایی‌های دو نفره‌ای که داشتیم و نداشتیم، برای بندبند وجودش... دل‌تنگ بودم.

- «خیلی خوشحالم که هنوزم اینقدر منو دوست و رفیق می‌دونی که برام همه چیو تعریف کردی... بیشتر از اون خوشحالم که تصمیم گرفتی بری روحت رو هم تراپی کنی مثل پاهات... یادته اصرار داشتی منم انجام بدم و چقدر بهم کمک کرد. همیشه فکر می‌کردم باید برای هانا اینکارو بکنم ولی فهمیدم مشکل اصلی من بودم و...»

چهره‌ی روانپزشک جذابه، خانم صبوری، در ذهنم شکل گرفت. به تازگی بعد از مدت‌ها روز پیش او را دیده بودم.

تمام مدت حس می‌کردم صبوری منتظر است تا دوباره مانند آخرین ملاقاتم با او مطبش را با خاک یکسان کنم.

حرف زدن و برون ریزی که صبوری به آن اصرار داشت را در حضور رویا انجام دادم و یک آدم امن دیگر هم به زندگی‌ام اضافه کردم.

تنها نتیجه‌ای که رقم خورد این بود که فقدان داشتن جلوه، پررنگ‌تر شد.

- «کاش منم می‌دونستم. کاش برات کمک می‌شدم... مثل خودت که همیشه برای کمک به همه پیش‌قدم می‌شی... خجالت کشیدم. شرمنده شدم فرحان.»

این حجم بزرگ دلتنگی را تا به حال آن را تجربه نکرده بودم. برای هزارمین بار از تعجب ابروهایم بالا پرید.
حین سر بالا بردن، پوفی غلیظ همراه با نفس حبس شده‌ام، بیرون دادم و با نگاه به پنجره‌ی کانکس سفالگری گفتم:«شرمنده‌ی چی؟ بابا هیجانتو کنترل کن. بهت گفتم که اصلا برنامه‌ای نداشتم پای کسی وسط کشیده بشه اما همه چی یهو عوض شد. جلوه...»
آب دهانم را قورت دادم و ادامه دادم:«جلوه که بود و نمی‌تونستم دورش کنم یعنی هر کاری کردم نشد.»
و فکر کردم، چه خوب که نشد و همراه ماند.
از هانا و لبخند پت‌وپهنی که بر لبانش بود، نگاه گرفتم و به سمت رویا سرچرخاندم.
مثل همیشه آرایش ساده‌ای داشت اما می‌توانستم رنگی را که از صورتش پر کشیده بود، تشخیص دهم.
کم نشنیده بود از بدی‌های روزگار، از داستان‌های عجیب که همه آن را از خود دور می‌بینند اما اغلب در بی‌خبری محض کنار گوششان اتفاق می‌افتد.
تک خنده‌ای زدم تا زهر فضای عجیب‌وغریبی را که برای رویا ساخته بودم، بگیرم و گفتم:«حتی هامونم

آخر کاری و اتفاقی فهمید. اگه بودی مثلا چیکار می‌کردی؟ تو آخه به این حرفا نمی‌خوری پاستوریزه!»
#۳۱۸

#پارت_سیصد_و_نوزده

سرش را به آرامی چپ و راست کرد و گفت:«الان خوبی؟ مامانت چطوره؟ راستی عموت رفت یا مونده ایران؟»
کاش رویا متعجب در سکوت باقی می‌ماند و داغ دلم را تازه نمی‌کرد!
لبخندی که به لب داشتم نیم‌بند شد:«جذابه... آره خوبه. این چهارروزی که مرخص شده پیشش بودم... حالش خوبه. یعنی بد باشه هم نشون نمیده. یه کم دوباره روح‌وروانش بهم ریخته. صبوری هر روز میره دیدنش. ولی خوب میشه. اسلم هم دید جذابه واسه آشتی و این مسخره‌بازیا راه نمیده از اون طرفم که کاری برای اون مرتیکه عوضی و اون پسره نمی‌تونست بکنه، گذاشت رفت. جذابه حتی اجازه نداد بره ملاقاتش، نه خودش نه حتی زنش. دلش دیگه

صاف نمیشه. فقط ماجد مونده اونم برای اینکه واسه اون پسر بچه یه کاری بکنه.»
رویا دست بالا برد و عینک دودی را که کمی پایین آمده بود، روی سرش بالا کشید:«می‌بخشیش؟ اومده بوده تورو بکشه!»
نفسم را فوت کردم و تکیه به صندلی دادم:«پسررو می‌بخشم. مادرش داشت تلف می‌شد دم در آگاهی اما اون مرتیکه روانی رو نه. اونایی که به جذابه شلیک کردن رو که اصلا.»
رویا سفت‌وسخت سر تکان داد و گفت:«حق داری.»
پوزخند زدم و ادامه دادم:«اولین بار که نشستم با اسلم حرف زدم بهش گفتم به زمانی فکر کن که خودت نباشی. تضمین بده نفر بعدی هم با همین روش تو عشیره رو می‌چرخونه... اصلا معنی حرفم رو نفهمید. الان گرفته چی گفتم. یارو اسم عشیره و قبیله‌ی کوفتی خورده به گوشش رم کرده. پولو دیده بدتر شده.
نشسته چهار بار تاریخ اقوام مزخرفشو با کثافت‌کاریا ورق زده شروع کرده تو گوش ملت حرف مفت زدن که من باشم بهتره. اسلم و ماجد نباشن بهتره. فرحان که نباشه عالیه...»

- «نگو اینارو حالم بد شد باز... چطوری آخه هنوز همچین چیزایی وجود داره؟»
کلافه دست روی صورتم کشیدم:«تا مرز هست، عشیره هم هست. فعلا که ظاهرا کار من با این جماعت تموم شده. میگن یارو معتاده. روانگردان مصرف می‌کرده. اختلال روانی هم داره... مشخصات اون طرف که موتورمو دستکاری کرده بود هم گرفتن دنبالشن... اسلم و خانواده‌اش و هر کسی هم باهاشون اومده بود بازجویی شدند. یکی از دوستای وکیل جلوه داره کارارو پیش می‌بره.»
از کلافگی که خود آن را رقم زده بودم، دستانم بالا رفت. موهای بلند شده‌ام را چنگ زده و عقب کشیدم. رویا دستی رو پیشانی‌اش کشید و گفت:«خیلی سوال پرسیدم. ببخشید، فکر کنم الان وقتش نبود. خودتم کلی توضیح دادی.»
تکانی کوتاه به گردن دادم و سر عقب بردم:«بیخیال... گفتم که فعلا تموم شده ولی انگار همه منتظریم. هنوزم خودم و خانواده‌ام حتی هامون محافظ داریم. جهانیار هنوزم فاز مراقبت از مارو حفظ کرده. بهش گفتم دیگه لازم نیست ولی گوش نداد.»

- «خوب کاری کرده. راست میگه بذار خیالتون راحت بشه کاملا. جلوه حالش خوبه؟ ازش خبر داری؟»
نگاهم رفت و رسید به موبایل که روی میز بود و تمام این ده روز لحظه‌ای آن را از خود جدا نکرده بودم:«آره خبر دارم. حرف می‌زنیم با هم. حالش خوبه. دلش برای هانا تنگ شده...»
- «عزیز دلم، بین اینهمه گرفتاری هانا رو یادشه! خیلی ماهه...»
جلوه مگر چیزی را هم از یاد می‌برد؟
لبانم چفت هم شد اما قلبم آه کشید!
نگاهم پایین رفت. سرانگشتانم رسیده بود به گلدان و آن را نوازش می کرد.
- «فرحان جون ببین چی ساختیم؟ به بابا امیدم یاد دادم. به نظرم با استعداده... جفتمون شاگردت بشیم؟ قبوله؟»
تا سر برگردانم هانا دستان گلی‌اش را همراه با حجمی سفالی بالا آورد و جلوی چشمانم گرفت:«قشنگه؟ شاگردت بشیم؟»
نگاه متاسفم را از حجم گلی بی‌معنی که هیچ قاعده‌ای در آن رعایت نشده بود به هانا دادم و گفتم:«ببینم تو بین کلاسات فاصله بیفته همه چی یادت میره؟»

خنده‌ی گل‌وگشاد هانا در لحظه از لبانش پر کشید و دستان او پایین افتاد.
“ فرحان “ گفتن معترض رویا را نشنیده گرفتم و دستی به بازوی هانا زدم:«این خرابکاری رو می‌نویسم پای بابات و بلد نبودنش. دختر تو دیگه خودت استادی. نذار بابات گند بزنه به چیزایی که بلدی. برو اصولی بهش یاد بده همونطوری که یادت دادم. بهش سخت بگیر تا خوب یاد بگیره. خودت بشو استادش. چطوره؟»
هر یک جمله‌ام که تمام شد لبان هانا بیشتر کش آمد.
این دختر کوچک آینه‌ی من بود.
فرحانی که تنهایی دوست نداشت اما نشان نمی‌داد.
- «چی شد هانا خوشگله؟ استادتون، جناب عاصف بهمون چه نمره‌ای دادند؟»
سر بالا بردم و رو به امید که لبخندی غرورآمیز به روی لب داشت و دست به سینه، با آستین‌های بالا زده به در کانکس تکیه داده بود، گفتم:«به من باشه شما رفوزه‌ای...»
بی‌توجه به رویا که زیر خنده زد و هانا که دلخور “رویا “را صدا زد، ادامه دادم:«منتها یه شانس بزرگ داری... استادتون هاناست. کارتون دیگه راه میفته.»

هانا پشت چشمی برای من و رویایی که دست روی دهان داشت تا قهقهه‌اش را کنترل کند، نازک کرد.

چرخید و رو به امید که او هم می‌خندید، گفت:«دارن بهت می‌خندن شما هم باهاشون می‌خندی؟ اصلا خودم بهت یاد می‌دم... دیگه جدی‌ام.»
تک خنده‌ی من در صدای قهقهه‌ی رویا که دیگر آن را رها کرد، ادغام شد.
به قدم‌های هانا نگاه کردم. لجوجانه پا کوبید تا به امید رسید. دست او را گرفت و به داخل کانکس سفالگری کشید. پشت چرخ که رسیدند امید خم شد و هانا را بوسید.
- «خیلی با هم خوبن... هانا دیگه هیچ کینه‌ای ازش نداره... ازش نمی‌ترسه.»
#۳۱۹

#پارت_سیصد_و_بیست

بچه‌ها... در عالم هستی از بچه‌ها بخشنده‌تر موجودی یافت نمی‌شد البته اگر می‌گذاشتند بچه‌ها بخشنده باقی بمانند... اگر اجازه می‌دادند بچه‌هایی مثل من نباشند...

کینه و بغض از سینه‌ی خیلی از کودکان بیرون نمی‌رفت، مثل کوک بخیه‌های بعد از زخم کاری تا آخر عمر در خاطر می‌ماند.

دست بردم در هاله‌ی افکارم که دوباره سراغم را گرفته بودند و آن‌ها را پس زدم.
به طرف رویا سرچرخاندم و گفتم:«تو چی؟ تو باهاش خوبی؟ دیگه کینه‌ای نداری؟»
دست دراز کرد و ماگ را که هر دو می‌دانستیم قهوه‌ی داخل آن سرد شده است، برداشت و بعد از نوشیدن جرعه‌ای از آن، خیره یه کانکس سفالگری گفت:«تصمیم گرفتم یه شانس دیگه بهش بدم. راستش منم...»
نفسی گرفت و با من و من ادامه داد:«راستش... خب منم مقصر بودم... هیچ وقت درست نگفتم چی می‌خوام... سکوت بده فرحان. الانم متوجه شدم چی بهش گفتی... درست طعنه زدی البته به جفتمون. شانس بزرگ ما وجود هاناست. نمی‌گم دارم فداکاری می‌کنم اما...»
میان حرفش پریدم و گفتم:«آسمون ریسمون نباف بابا، دوستش داری.»

لب گزید و خواست چیزی بگوید که از جا بلند شدم و همراه با گرفتن ماگ از دستش ادامه دادم:«برق چشمات اون روز که امید اینجا و من و تورو با هم دید هنوز یادمه.»
- «خودتم می‌دونی فقط می‌خواستم امتحانش کنم.»
موبایل را داخل جیبم گذاشتم و دو ماگ دست نخورده‌ی دیگر را هم از روی میز برداشتم:«امتحانش کنی؟ اون وقت دلیل امتحان کردنت چی بود؟ بیاد من و تورو با هم ببینه که چی بشه؟»
تیز به اخم‌های درهم رفته‌اش، نگاه کردم و گفتم:«بیا برو پی کارت بابا... من خودم هفت خط عالمم... یه کم خجالت بکش.»
هول کرد و ایستاد:«بده خودم می‌برم.»
کمی گردنم را به طرف کانکس حرکت دادم و گفتم:«برو پیششون... پس شانس رو به کی دادی اینهمه دور وایستادی؟ به عمه‌ی من؟ یه آب میوه مشتی درست می‌کنم که هانا هم دوست داره.»
کمی نگاهم کرد و گفت:«تو چی؟ تو از شانست دور واینستادی؟»
تلخندی زدم و گفتم:«اسمش دور نیست. الان دیگه دست منم نیست. شاید اگه اون اتفاقا نمیفتاد هنوزم

حرفم برش داشت. دوری من اجباره، همشم تقصیر خودمه. به جهانیار حق می‌دم. چند روز دیگه جلوه دادگاه داره... می‌خواد خودشم بره دادگاه. خسته شده... بیخیال رویا. همه چی درست میشه.»
با لبخند سری تکان داد و گفت:«خیلی برات خوشحالم. مطمئنم همه چی حل می‌شه و تو خوشبختش می‌کنی و جلوه هم تورو.»
هر دو همزمان در دو جهت مخالف حرکت کردیم. او به سمت کانکس سفالگری رفت و من به طرف آشپزخانه.
لرزش موبایل قدم‌هایم را شتاب داد. وارد آشپزخانه شدم و با سرعت ماگ‌ها را روی پیشخوان گذاشتم.
موبایل را از جیب بیرون کشیدم.
چشمانم با دیدن پیامی که از جلوه داشتم، برق زد.
پیام کوتاه روی صفحه چشمک می‌زد.
«سلام فرحان. اینو گوش بده.»
تلگرام را باز کردم و سریع وارد صفحه‌اش شدم.
حتی لحظه‌ای را هم صرف دیدن نام آهنگ و خواننده نکردم و مشتاقانه دایره‌ی کوچک را لمس کردم تا بشنوم.

قلب تو، قلب پرنده

پوستت اما، پوست شیر
زندون تن‌و رها کن
ای پرنده پر بگیر

پرنده‌ی من باز هم در قفس گیر کرده بود!
مقصر هم من بودم و آن دیوی سه سر خشم و کینه‌ای
که فکر می‌کردم از وجودم بیرون آمده باشد.
نفس سنگینم را بیرون دادم که پیام بعدی رسید.
«سلام. گوش دادی؟ یه جاهایی از آهنگ تویی مثل بیت
اولی که خونده می‌شه. یه جاهایی منم مثل بیت دوم.»

برای باور بودن
جایی شاید باشه شاید
برای لمس تن عشق
کسی باید باشه باید

انگشتانم بی‌اختیار شروع به تایپ کرد و نوشتم:«اون
اولیه هم خودتی. حالت چطوره عزیزم؟ سلام.»

که سر خستگیاتو
به روی سینه بگیره

برای دلواپسی‌هات
واسه سادگیت بمیره

پیام بعدی را رسید.
«خوبم. نه خوب نیستم. بدون تو خوب نیستم. دلم برات تنگ شده. دیگه نمی‌شه. دیگه نمی‌کشم. دیگه نمی‌تونم، اما.....»

حرف تنهایی قدیمی
اما تلخ وسینه‌سوزه
اولین و آخرین حرف
حرف هر روز و هنوزه

دندان ساییدم روی هم و نوشتم:«اما؟ اما چی؟ بقیش رو خوردی سرکار خانم خوشگله؟»
چشمانم با پیام بعدی ستاره باران شد و راه نفسی که گرفته بود، باز شد.
«اما یه فکر بکر دارم.»

کسی شاید، باشه شاید
کسی که دستاش قفس نیست

#۳۲۰

#پارت_سیصد_و_بیست_و_یک

باز هم راهی که آشنا بود، مسیری که دو بار آن را طی کرده بودم اما این‌بار همراهی جلوه را نداشتم و تنها بودم.
مسیری که انتهای آن به خانه‌ی بهار می‌رسید.
خانه‌ی بهار در نقشه‌ی جلوه جا گرفته بود. حکم مکانی را داشت که قرار بود نفس تازه کنیم و دلتنگی‌مان را التیام دهیم.
جهانیار در تمام این مدت تنها یک بار سراغم را گرفت... شبِ همان روز کذایی... وقتی مسیر بیمارستان به خانه را طی می‌کردم، تماس گرفت آن هم با توپ پُر.
جملاتی گفت که تماما حرف حق بود.
چیزی برای گفتن نماند.
حقی برای دفاع از خود نداشتم.
سر بالا بردم و پوف کردم. خیره به چراغ‌هایی که با سرعت از جلوی چشمانم می‌گذشت، حرف‌های جهانیار را که مانند سپری محکم و آهنین عمل کرده بود تا تمام

این ده روز را صبورانه دندان روی جگر بگذارم، مرور کردم.

«قرارمون این بود که حرف بزنیم فرحان. گفتم نگران نیستم اما تو بدجوری با من تا کردی. حالا راه رفتنت به کنار که من ندیده بودم و شوکه شدم. موضوع هتل و فامیلتم می‌گیم دست تو نبود. به مادرت شلیک شد که توقع نداشتم اما خب عقل که داشتم تو چند روزی بود درخواست محافظ کرده بودی، اونم گفتم دست تو نبوده... شوک پشت شوک از طرف کسی که قراره با خواهر من باشه. قراره با خواهر من بمونه. بابا آدم حسابی، جلوه اگه الان شده یار غارِ تو، حکمش برای من تمام زندگیه. چی دارم جز جلوه؟ خو داری می‌فهمی چی می‌گم. اصلا حله همه‌اش، مگه جلوه کم گرفتاری داشته و داره؟ مگه کم پاش وایستادی؟ من مَردم... با من از مردونگی حرف بزنی که شک ندارم بلدی، دیدی که جواب می‌گیری. ولی اون کار آخرت. می‌دونی مشکل جلوه با من چیه؟ با پنبه سر بریدن من رو، دست به عصا بودن، می‌دونه. خداروشکر کله‌خری مثل تو پیدا کرد. خوبه به خدا، جلوه اون شکلی، تو این شکلی، خدا دروتخته رو

خوب جفت هم کرده. حرف آخر، جنگ اول، جلوه می‌مونه خونه‌ی من. کسی آدرس خونمو نمی‌دونه. می‌مونه خونه‌ی من تا تکلیف خودش روشن بشه. شما دو تا کنار هم فقط یه معنی دارید... حادثه و دردسر. دوتاتون طاق‌وجفت دستمال می‌بندید به سر بی‌دردتون. بمونه پیش خودم تا به وقتش صحبت کنیم.»

حق را تمام و کمال به جهانیار دادم تا وقت صحبت ما به زمانی برسد که پرونده‌ی جلوه بسته شود.
جهانیار هم می‌دانست به وقتش کوتاه نمی‌آیم.
نتیجه‌ی احترام به خواسته‌ی جهانیار فقط یک نتیجه داشت که آن هم فایده‌ای نداشت.
یک نشانی بود از خانه‌ای ویلایی.
نشانی که جلوه دو روز بعد از اقامتش برای من ارسال کرد... خانه‌ای که جهانیار می‌گفت متعلق به اوست و حتی یک پنجره رو به خیابان نداشت.
وقتی به همراه هامون خانه را دیدم بر خلاف نظرهای او حتی از ماشین پیاده نشدم تا پرنده‌ی گرفتار شده در قفس را هوایی نکنم.
جذابه هم راه‌وروشی همانند جهانیار انتخاب کرده.

شب اولی که از بیمارستان مرخص شد تا صبح کنارش چمباتمه زدم و یک لحظه از تماشای صورتش غافل نشدم. هنوز هم رنگ و رخی بی‌حال و نزار داشت اما زبانش مثل همیشه برنده بود.
گفت جلوه را دوست دارد و از ابتدا مهرش به دلش نشسته، تعریف کرد و تمجید اما جمله‌اش را طوری بست که از طرف او هم راهی نماند.
به روی چراغ‌های زرد و نارنجی که یکی درمیان کم‌سو و پرسو می‌شدند، پلک بستم و مرورگر مغزم باز هم شروع به کار کرد.
این‌بار جملات جذابه با صدایی نزار و خسته در سر و مغزم طنین انداخت.

«والا برادرش حق داره. منم بودم دختر دست آدمی که کنترل احساساتش رو نداره، نمی‌دادم. دخترا جلوتونو گرفتن وگرنه من و مرجان الان باید رخت سیاه تنمون می‌کردیم. از اون اولم کاراتون بی‌عقلی بود. تقصیر ماهاست، شما تقصیر ندارید. فعلا یه مدت یه گوشه بشین تورو خدا کاری نکن. برادر جلوه هم که روی تو خط قرمز نکشیده. بنده‌ی خدا هنوز هم اون آدم‌هارو

ردیف کرده دنبالمون. بذار آبا از آسیاب بیفته همه چیو با هم به نتیجه می‌رسونیم.»

همه مرا منع کردند از دیدار اما نه بطور کلی. مدام پای زمان را وسط می‌کشیدند. زمانی که انگار قصد پایان نداشت.
حق داشتند، حتی خودم هم از فرحان عاصفی که یک قدم مانده بود تا عنوان قاتل داشته باشد، تنفر داشتم.
هنوز هم فکر به آن روز کذایی تمام ذهنم را دچار خلا می‌کرد و تنها راه نجاتم تماس با جلوه بود. تنها کسی که ابدا قصد یادآوری آن لحظات را نداشت.
تمام مدت منتظر اشاره‌ای بودم از طرف جلوه... به قول جهانیار، یار غارم.
شاید برای اولین بار دلم می‌خواست او را محک بزنم. آزمایشی که دیگر در چهارچوب شجاعت و خطر کردن قرار نمی‌گرفت.
معیاری که تنها به علاقه وعشق منتهی می‌شد نه مانند اوایل که زیرورو می‌کشیدم تا دهان باز کند، نه مثل ابتدای آشنایی‌مان که او را در دل خطر هل می‌دادم تا شاهد دل و جراتش باشم و حظ کنم.
چقدر با هم راه آمده بودیم!

ده روز گذشته بود.
بی‌تاب بودم، قرار نداشتم.

منتظر بودم تا دوباره با فکرهایش مرا غافلگیر کند.
در انتظار بودم تا مرا به پیله‌ی تنهایی که ناخواسته به دور او تنیده شده بود، راه دهد.
جلوه باز هم مثل همیشه فکر داشت، قابل پیش‌بینی نبود و من دیگر قدرت و توان در مقابل جاذبه‌ای را که از او دریافت می‌کردم، نداشتم.
سرعت ماشین کم شد.
بدن لخت شده‌ام با پیچیدن ماشین به داخل کوچه تکان خورد. پلک‌هایم را از هم باز کردم.
نگاهم به درهای بزرگ خانه‌های ویلایی کشیده شد و دستی روی تیشرت سفیدرنگ و گرمکن مشکی نایک کشیدم.
گرمکنی که چندین بار جلوه آن را تن کرده بود.
نگاهم با کج کردن سر به در سفیدرنگ و بزرگ خانه‌ی بهار رسید و لبخندی روی لبانم نشست.
#۳۲۱

#پارت_سیصد_و_بیست_و_دو

ماشین روبروی خانه‌ی بهار متوقف شد.
دستی که روی دستگیره قرار داشت تا مرا از اسارت ماشین و حسِ دلتنگی نجات دهد، با دیدن خشایار که دست‌هایش را در جیب شلوار پارچه‌ای فرو کر جلو می‌آمد، خشک شد.
توقع داشتم که جلوه را تا خانه‌ی بهار همراهی کند اما اینکه در انتظار من باشد جای تعجب داشت.
در این مدت ارتباطی با هم نداشتیم و با اینکار بیشتر از قبل ثابت کرد که تنها مراقبت از جلوه را به عهده دارد نه من و نه هیچ احدی دیگر.
- «بفرمایید جناب عاصف. منتظرتون می‌مونم.»
تا " باشه " ای گفتم و از محافظی که با او راه را طی کرده بودم، تشکر کردم، خشایار در را باز کرد و با خنده گفت:«به‌به سلام. پارسال دوست، امسال آشنا. حالت چطوره فرحان جان؟»
آن " جان "ی که به اسمم چسباند دقیقا مثل قبل بود وهمان رنگ‌وبوی رفافت را داشت.
- «سلام جناب سروان. خسته نباشید.»
خشایار گردن کشید و جواب راننده را داد:«سلام. شما هم خسته نباشید. پیاده نشو.»

همه چیز تغییر کرده بود. خشایار دیگر قصد پنهان کردن هویت خود از محافظان را نداشت.
حین گرفتن دست خشایار که آن را پیش رویم جلو آورد، سلام دادم و از ماشین شاسی بلندِ مشکی رنگ، خارج شدم.
- «چه خبر؟ خیلی که اذیت نشدید؟»
نگاهم همراه شد با دست خشایار که روی صورتش نشست و گفتم:«اذیت واسه چی؟»
انگشت شست کنار لبش گذاشت و باقی انگشتانش را روی ریش‌های بلند شده‌اش کشید:«آگاهی رو می‌گم. تو و هامون... سوال و جواب...»
نگاهم بالا رفت و به چشمانش که موشکافانه و دقیق تماشا می‌کرد، رسید.
پوزخند زدم و گفتم:«نه، اذیتی نبود. لطف کردی تو عالم رفاقت گزارش پر و پیمونی رد کردی. مادرامون کم بودن دیگه اونم اضافه شد. نور علی نور... دمت گرم ولی هر چه از دوست رسد نیکوست.»
بی‌توجه به طعنه‌ی آشکارم بازویم را گرفت و با خود به سمت در خانه‌ی بهار کشاند:«آدم وظیفه شناسی هستم. بد نیست که. تشکراتو بگذار از اون خانمی که با خانم دانشگر تماس گرفت و بند شما دوتا رو به آب

داد وگرنه الان جفتتون کار دست همه داده بودید و زندان تشریف داشتید.»
خشایار پرند را می‌گفت.
فقط یک‌بار دست پرند را به قصد کمک گرفتم.
دنیا چرخید و پرند دو دفعه کاری که برای دل خودم، نه برای فقط او، انجام داده بودم را یک بار با تصادفی که داشت و ناخواسته بود، ترس به جان هامون و بعد از آن من انداخت و مرا از ویلچر جدا کرد. بار دیگر با خبر کردن جلوه، جبران کرد.
پرند رفیق چند ساله‌ی من و هامون بود. کسی که حرف هم نمی‌زدیم به احوال ما پی می‌برد. همان جابجایی ماشین هامون و انتقال آن به پشت بیمارستان و تماس کوتاهی که از سر بی‌صبری با هامون داشتم تا بگویم زودتر خودش را برساند، کافی بود تا پرند بو ببرد ما در حال انجام کاری هستیم.
عصبانیت و خشم ما را فهمیده بود و خودش با وجود مرجان که بدحال بود و ترسیده و دست و پای شکسته کاری از پیش نمی‌برد.
پرند با جلوه تماس گرفته و خواسته بود تا او ما را پیدا کند.

جلوه هم کمکی نداشت جز خشایار... خشایاری که دیگر عنان از کف داده و هویت خود را عیان کرده بود و آخرین حرکت مفید هم ردیابی موبایل من بود.
سر تکان دادم و گفتم:«تشکر کردم از پرند. حالا نکرده بودم گزارش رد می‌کردی؟»
تک خنده‌ای کرد و گفت:«خیلی از گزارشه ناراحت شدی ها... بعیده ازت. مامور و معذور... چه می‌کردم پسر خوب؟ شانس آوردی شناخته بودمت وگرنه...»
همراه با ضربه‌ای که به شانه‌اش زدم، حرفش را بریدم و بالاخره چیزی که ته دلم مانده بود را گفتم:«از گزارشت نه... اونکه حکایت خربزه خوردنه ماست. اون شب مارو بردی خونت. شک ندارم سرهنگم می‌دونست داری چیکار می‌کنی نه؟ یادته گفتم چرا اسنپ؟ چی جوابمو دادی؟ حقم بود همون موقع می‌فهمیدم کی هستی؟ مگه نگفتی همون موقع بهمون اعتماد کردی که پای ما وسط پرونده‌ی قطوری که روش کار می‌کنید، نیست؟ حتی پای مادر خدابیامرزتو کشیدی وسط بابتِ...»
اخم کرده رشته‌ی کلام را از من قاپید و گفت:«تند نرو پسر. اول اینکه کسی که تو قالب پوششه نباید خودش

رو لو بده... چون اعتماد کردم باید می‌گفتم کی هستم؟ منطقت کجاست؟ سرهنگم آره می‌دونست و مادرم...»
نفسی بیرون داد و در ادامه گفت:«مادرم... دروغ نگفتم. فرحان من از یه جایی به بعد تصمیم گرفتم برم واحد عملیات ویژه. مدارک لازم رو هم داشتم اما مادرم مریض شد. بعد فوتش هم پدرم سکته کرد. برگشتم به همون کار قبلی... حل پرونده‌هایی شبیه پرونده‌ای که خانم دانشگر توش نقش مهمی دارند. فقط هم من یه نفر نیستم. کار تیمیه. ما هنوز مطمئن نیستیم همرو دستگیر کرده باشیم. باید مطمئن بشیم کسی این بیرون از دخیل بودن خانم دانشگر تو پرونده خبری نداره. پس دروغ نگفتم. درسته؟»
#۳۲۲

#پارت_سیصد_و_بیست_و_سه

لرزش صدای خشایار و تیره‌وتار شدن مردک چشمان او زیر نور چراغی که بالای در خانه نصب شده بود، موقع اسم بردن از مادرش شاید به ثانیه هم نرسید اما برای منی که هزاران بار این حال را تجربه کرده بودم، قابل لمس بود.

آب دهانم را قورت دادم و برای تغییر فضای سنگینی که ساخته بودم، گفتم:«حالا بگذره یه کم. به درست و غلط بودن کارت فکر می‌کنم.»
لبان خشایار کش آمد. بعد از جویدن سبیل بالای لبش و دستانی که آن‌ها را دوباره در جیب فرو کرد، گفت:«کارت درسته... وقتت رو خیلی نمی‌گیرم. خبری از پرونده‌ی خودت نداری؟»
سر عقب بردم:«نه... دیگه عملا کاری ندارم. شکایتم رو وکیل پیش می‌بره. راه فراری ندارند.»
چشمانش یک دور اطراف را کاوید و گفت:«یه سوال... نمی‌خواد فکرتو خیلی مشغول کنی... ببینم تو قبلا تو تیمی که داشتید و تور تفریحی برگزار می‌کردید... تو این تورها افراد خارجی هم داشتید؟ مثلا توریست!»
در لحظه اخم‌هایم در هم رفت و نیش کشیده‌ام جمع شد:«چطور؟ آره... گاهی داشتیم.»
دوباره سبیل جوید و گفت:«چیز مهمی نیست. یه حدس و گمانه. احتمالا به نتیجه برسه خودشون از طریق وکیلت خبرت می‌کنند.»
نیم قدم جلو رفتم و گفتم:«چی می‌دونی؟ بگو خب! چرا نصفه نیمه...»

موبایل در جیبم لرزید و قلبم با محکم کوبیدن مانع کامل کردن سوالهای ذهنی‌ام شد.
نیم قدم جلو رفته را برگشتم و با دور شدن از خشایار موبایل را از جیب بیرون کشیدم.
جلوه بود.
غیر از او چه کسی می‌توانست باشد در نیمه‌شبی که قرار ملاقات داشتیم.
با سرعت تماس را وصل کردم و موبایل را به گوشم چسباندم:«جلو درم عزیزم.»
- «وای رسیدی؟ درو باز می‌کنم.»
صدای پر شوق‌وذوق جلوه افکار سیاه را به راحتی کنار زد.
تا موبایل را به جیب برگردانم و سر بالا ببرم، خشایار جلو کشید:«فکرتو مشغول نکن. منم خیلی نمی‌دونم ولی احتمالا جاسم ابوسعد تنها نیست. جور درنمیاد. اینجوری شنیدم. به هر حال بازجویی ازش ادامه داره. حالا به تو و هامون گفتن فعلا جایی نرید دیگه.»
در با صدای تقه‌ای باز شد.
سری از تاسف تکان دادم و با نیم نگاهی کوتاه به ماشین مشکی رنگ شاسی بلند که پشت ماشین خشایار پارک کرده بود، گفتم:«تو فرض کن مثلا بخوام

فرار کنم... جهانیار راه گذاشته؟ موندم جلوه چطوری راضیش کرده... اینایی که الان گفتی یعنی چی؟»
ضربه‌ای به بازویم زد و با لبخند و لحنی آرام به قصد دلگرم کردنم گفت:«گفتم که، زیاد نمی‌دونم. اون پرونده به من مربوط نیست ولی خب یه خبرای جزیی ازش دارم. چیزی دستگیرشون بشه بهت خبر میدن. گفتم که، بازجویی کامل نشده. برو به سلامت.»
برای خداحافظی دست پیش بردم. دستم را محکم گرفت:«سرهنگ رو دریاب. چند روز پیش دوباره سراغتو می‌گرفت. دیگه بهش نگفتم رفیقمون بی‌معرفته.»
کوتاه سر تکان دادم و گفتم:«دلخور بودم ازت، رفع شد ولی. میام حتما. با جذبه‌ی سرهنگ حال می‌کنم. سلام برسون.»
دستم را رها کرد و حین چرخیدن گفت:«سلامت باشی.»
نگاهی به اطراف انداختم و در خانه‌ی بهار را باز کردم.
خیره به عمارت سفید که در سیاهی شب می‌درخشید، در را پشت سرم بستم.

انگار ماجراهای تمام نشدنی پشت در ماند و همه‌ی وجودم شد چشم برای دیدن جلوه‌ی بهار.
هیچ کس در حیاط عریض و طویل دیده نمی‌شد.
برق‌های داخلی عمارت و خانه‌ی سالاری‌ها هم خاموش بود.
دو سه قدم به جلو برداشتم و دست در جیب‌های گرمکن کردم.
به استقبالم نیامده بود؟
- «فرحان... سلام.»
سرضرب با قلبی که دیگر تاب‌وتوان نداشت، چرخیدم.
پشت سرم ایستاده بود.
تیشرت سفید جذبی به تن داشت و شلوار جینی که قدش تا بالای قوزک پا بود. کتونی‌هایی که همرنگ تیشرت بود و جلوه‌ای که می‌دانستم مانده تا سلیقه‌ی محشرش دستم بیاید.
به درک هر اتفاقی می‌افتاد و هر خبری از پرونده‌هایی که داشتیم، می‌گرفتیم.
هر چی پیش می‌آمد از پسش برمی‌آمدیم.
با دیدن چشمان مشتاقش و پاهایی که می‌فهمیدم از سر هیجان خشک شده‌اند و پیش نمی‌آیند، نیشخند زدم و

گفتم:«احوالِ خانم دانشگر. چطورید با روزهای بدون فرحان؟ خوش می‌گذره عزیزم؟»
حین گفتن " خیر "ی قاطعانه یک قدم جلو آمد.
چشمک زدم و دستانم را، باز کردم:«چرا معطلی پس؟»
دو گام بعدی را بلند و محکم برداشت و در آغوشم جای گرفت:«آخ... دلم برات تنگ شده بود.»
سر خم کردم.
رایحه‌ی خوشی که روزها از سر نداشتنش مرا به مرز جنون رسانده بود، مستم کرد.
با چشمانی که بسته شد تا تمام حواس را به بوی بهشتی او دهد، صورت را میان موهایش فرو کردم و لب زدم:«کجا بودی تو؟ خیلی بی‌مرامی... ده روز گذشت.»
صورتش را بیشتر در سینه‌ام فرو کرد و حلقه‌ی دستانش به دور کمرم محکم‌تر شد.
دستانم به سختی مسخ‌شدگی در برابر نوازش نرمی موهایش را کنار گذاشت و دو طرف صورتش قرار گرفت:«سرتو بیار بالا ببینمت.»

قبل از عقب کشیدن، نفس عمیقی کشید و به آرامی که نشان از بی‌میلی می‌داد میان دستانم که یکی پایین رفته و به دور کمرش حلقه شده و دیگری خود را به چانه‌اش رسانده بود، کمی از آغوشم جدا شد و سر بالا آورد.
در جواب برق چشمان زیبایی که قابی تمام عیار مقابل چشمانم ساخته بود فقط یک کار می‌توانستم بکنم.
سر خم کردم و طلبکارانه لبانش را بوسیدم.
روی پنجه خود را بالا کشید و همراهم شد.
دستانش خزید، بالا آمد و انگشتانش به نرمی دو طرف گردنم نشست.
و من دلتنگی آزاردهنده را با وجود بهاری او پایان دادم.
دستانش پایین رفت و روی سینه‌ام نشست.
نفس بریده از بوسه‌ی طولانی‌ام کمی سر عقب برد و با خنده‌ای زیبا دستم را گرفت:«بیا... بیا می‌خوام ببرمت یه جای دنج فرحان... عزیزم.»
#۳۲۳

#پارت_سیصد_و_بیست_و_چهار

نفس بریده از بوسه‌ی طولانی‌ام کمی سر عقب برد و با خنده‌ای زیبا دستم را گرفت:«بیا... بیا می‌خوام ببرمت یه جای دنج فرحان... عزیزم.»
عزیزم را با لحنی شبیه من ادا کرد!
نیشخند کنار عزیزم گفتنش را نمی‌توانستم نادیده بگیرم.
تلافی تمام عزیزم گفتن‌های مرا که بیشتر اوقات برای آزار دادنش، تمسخرآمیز ادا کرده بودم، یک جا درآورد!
شیطنت در نگاهش موج می‌زد.
قرار ملاقات را مهیا کرده بود برای انتقام!
پنجه‌هایش را میان انگشتانم قفل کرد و کمی عقب رفت.
آن‌قدر دلتنگ بودیم که نمی‌توانستیم یک لحظه ارتباط چشمان پر اشتیاق‌مان را از هم جدا کنیم.
جای دنج جز چشمانمان جای دیگری نبود.
کم مانده بود در نگاه هم حل شویم.
لب پایینش را میان دندان‌هایش برد و سرش را سوالی چپ و راست کرد.
لعنتی... چقدر دوستش داشتم!
چیزی میان قلبم، تکانی سخت خورد.

اران بود،

.

دای من

بهت قبلا
ردن

ست.
ها به تاب

با گام‌های بلند که او را به اندازه‌ی یک قدم پیش می‌انداخت، مرا به دنبال خود می‌کشید.
نگاهی به سرتاپایش انداختم و خیره ماندم به موهای لخت که بازیگوش شده و به نرمی پیچ‌وتاب می‌خورد و قصد جادو کردنم را داشت.
راه فراری جز حرف زدن در مقابل مقهور شدن در جادوی وجودش نداشتم.
دست آزادم را جلو بردم و با گرفتن قسمتی از موها و پیچاندن آن‌ها میان انگشتانم، گفتم:«صابخونه مقصد رو قبلا اومدم. اینهمه گفتی جای دنج، جای دنج اونجارو می‌گی؟ وسط حیاط؟ به نظرم یه کم از دنجی درش بیار. اصلا هم که تو دیدِ ملت شریف خانه‌ی بهار نیست. تو قابلمه برای پونزده نفر نه خب، آقای سالاری و خانمش هم حساب کنیم تو غذای هیفده نفر دیازپام ریختی جلوه؟ از تو بعید نیست.»
همان‌طور که قدم برمی‌داشت، سر عقب برد و زیر خنده زد.
دل‌به‌دلم می‌داد. قلبم زیرورو می‌شد.
کم در این ده روز فکر نکرده بودم.
جلوه از همان ابتدا هم خواسته یا ناخواسته با دلم راه آمده بود.

نیشم کشیده شد و گفتم:«جاان... روزگار خنده‌هایتان پایدار خانم دانشگر.»
بر خلاف انتظارم از کنار راحتی‌ها و تاب گذشت و میان خنده‌هایش گفت:«متشکرم جناب عاصف... امیدوارم... امیدوارم شما هم همیشه بخندید.»
لب گزیدم و گفتم:«امیدواری هاتو بیشتر کنی بهتر نیست؟ مثلا غیر خنده یه کار بهترِ دیگه؟ یه کم ارتقا بده امیدوا
راه باریک‌تر شد و به دیوار عرضی بلند و بدون پنجره‌ی عمارت رسیدیم.
- «چیکار مثلا؟ به چی امیدوار باشم؟»
راهی که پیش گرفته بود به پشت عمارت می‌رسید.
خبری از چراغ نبود و تنها نور مهتاب با سخاوت بر سرمان سایه انداخته بود.
بر خلاف میل باطنی‌ام که حکم می‌داد تا انگشتانم تمام عمر میان موهای لختش روزگار بگذراند، دستم را از لابلای موهایش بیرون کشیدم و در عوض حین راه رفتن، سر خم کردم.
مهمان رایحه‌ی موهایش شدم و بعد از نفسی عمیق گفتم:«خودت دوست داری به چی امیدوار باشی

عزیزم؟ حرکت همین چند دقیقه پیش مثلا... خوش طعم هم بود... نظرت چیه؟»
یک آن ایستاد و به طرفم چرخید:«راستش من اصلا امیدوارم نیستم...»
باز چه اتفاقی افتاده بود؟
لبانم از لحن قاطعانه‌اش پایین کشیده شد. نگران شدم.
یک ابرویم بالا رفت و جدی گفتم:«فکر کنم نگرفتی چی گفتم! ولی الان همه چیو بیخیال. چرا اصلا امیدوار نیستی؟ باز چی شده؟»
تک‌خنده‌ای کرد و فاصله‌ی کم بینمان را با برداشتن نیم قدم کوتاه پر کرد. سر بالا آورد و گفت:«خیر... اتفاقا گرفتم منظورت چی بود ولی من...»
بال‌های گشوده شده‌ام، جمع شد!
باز چه خبر شده بود؟
حرف چشمانش اما چیز دیگری بود!
کلافه لب‌ازلب باز کردم و گفتم:«ولی تو چی؟ حرف بزن.»
زاویه‌ی کمی به گردنش داد و گفت:«ولی من اصلا بهت امیدوار نیستم.»
روی پنجه بلند شد و بوسه‌ی کوتاهی روی گونه‌ام نشاند و صورتش را همانجا نگاه داشت و نجوا

کرد:«امیدوارم نیستم چون امیدواری لازم ندارم... بهت ایمان دارم.»
نفس سنگین شده‌ام راهی به بیرون پیدا کرد.

خوب می‌دانست از کجا ضربه را وارد کند تا ناک‌اوت شوم.
عقب کشید و نگاه پرشیطنتش را به چشمانم دوخت.
چشمانم باریک شد و شرورانه نگاهش کردم.
با لبی که یک طرفش بالا رفته بود، دندان ساییدم و همینکه " لعنتی " غلیظ از بین لبانم بیرون پرید، با خنده‌ای از ته دل، چرخید و دستم را کشید.
#۳۲۴

#پارت_سیصد_و_بیست_و_پنج

خواستم دستش را بکشم و با روشی دیگر، با یک بوسه‌ی نفسگیر، جواب شایسته‌ای به غافلگیری که رقم زده بود، بدهم که دیوار عرضی ساختمان به انتها رسید و با چرخی که زد مرا وارد بهشتی زیبا کرد.
چشمانم پر شد از گلدان‌های بزرگ و گرد که حیاط خلوت کم عرض را پر کرده بودند.

کورسوی دو دیوارکوب کوچک از لابلای پیچک‌های رونده که تمام دیوار را پوشش داده بودند، گل‌های کوچک و سفید گلدان‌ها را به تماشا گذاشت.
بینی‌ام پر شده بود از عطر دل‌انگیز گل‌ها و چیزی نگذشت که فهمیدم گل‌های سفید و کوچک، یاس‌های رازقی هستند.
جلوه با احترام دست دراز کرد و کمی سر پایین برد:«بفرمایید... جناب عاصف دفعه‌ی قبل وقت نشد در تور گردشگریمون اینجارو نشونتون بدم.»
گلدان‌ها میز کوچک گردی را همراه با چهار صندلی چوبی، دوره کرده بودند.
فانوس کوچکی وسط میز سوسو می‌زد.
دستم را کشید و مرا که چشمان کنجکاوم جای‌جای بهشت کوچک و سرسبز او را می‌کاوید، پیش برد.
به یک قدمی میز و صندلی‌ها رسیدیم.
نفس عمیقی کشیدم و رایحه‌ی گل‌ها را به ریه کشیدم و گفتم:«پس جای دنجت اینجا بود؟ خوشگله...»
نیشخند زدم و ادامه دادم:«می‌تونم اینجا شاعر هم بشم.»

توقع داشتم به سمت صندلی‌ها که دیگر هیچ فاصله‌ای از آن‌ها نداشتیم، بپیچیم اما دستم کشیده شد و از کنار آن‌ها گذر کردیم.
تا چشم از فضای شاعرانه‌ی باغ کوچک و خوش‌بو بگیرم و گردن بچرخانم تا چیزی بگویم، پیش‌دستی کرد و گفت:«خیر جناب عاصف... جای دنج که اینجا نیست.»
نیشم کشیده شد و حاضر شدم تا جوابی بدهم که جلوی اتاقکی مستطیل شکل، ایستاد.
چشمانم از شیشه‌های دودی اتاقک بالا رفت و متوجه شدم روبروی آسانسور ایستاده‌ایم.
آسانسوری که بیرون از نمای اصلی ساختمان نصب شده بود.
طول آن تا انتهای دیوار بلند بالا و بدون پنجره‌ی بنای عمارت می‌رسید.
- «حدسی نداری؟»
جا خوردنم را با لبخندی پوشش دادم و سر پایین بردم.
در شیشه‌ای آسانسور را باز کرد و با احترام کنار ایستاد تا وارد شوم.
احترامی که خرج می‌کرد تنها یک نمود خارجی داشت، درجه‌ی احترامش به شدت بالا می‌رفت.

دست دراز کردم و آن را روی شانه‌اش گذاشتم.
او را به سمت آسانسور هدایت کردم.
دلم می‌خواست بدانم او هم این ده روز صفحات مشترک، روزهای با هم بودنمان را ورق زده است؟
در انتظار واکنش جلوه، با بدجنسی جمله‌ای تکراری را ادا کردم:«یادت ندادن خانم‌ها مقدم هستند عزیزم؟»
سرضرب چرخید و میان چهارچوب فلزی آسانسور ایستاد:«یادته یک بار دیگه هم اینو بهم گفتی؟ یادته؟ اونشب که از اینجا برگشتیم خونمو... خونت.»
“ خونمون “ را چرا قورت داد؟
مگر غیر از این بود وقتی تصمیم داشتم دارووندارم باشد؟
محک زدن کافی بود.
جلوه‌ی بهار همان معجزه‌ای بود که قلبم را دچار عشق می‌کرد.
تیز به تک دکمه‌ی بالا رفتن آسانسور نگاه کردم.
نیم‌قدم به جلو برداشتم و بعد از فشردن دکمه‌ی آسانسور و گفتن “ همه چی یادمه “ دستانم بالا رفت، بعد از قاب گرفتن صورت زیبا و داغ کرده‌اش، سر پایین برده و بی‌توجه به چشمان گرد شده‌اش، لبانش را شکار کردم.

جلوه عقب رفت و من پابه‌پای او جلو رفتم.
در آسانسور بسته شد و تا رسیدن به مقصدی که قرار بود جای دنجی که می‌گفت، باشد، یک لحظه را هم برای چشیدن لبان خوش طعمش، هدر ندادم.
آسانسور متوقف شد.
کمی سر عقب بردم.
چشمانش همچنان بسته بود.
لبخند عمیق نقش بسته بر روی لبان رنگ گرفته‌اش، کاری کرده بود تا چال‌های لپ‌ها را به طور واضحی به نمایش بگذارد.
باری دیگر سر خم کردم و این‌بار چال لپش را بوسیدم.
خنده‌ی ریزی کرد و همان‌طور که پشت به در آسانسور داشت، با فشارِ شانه‌اش، در را باز کرد و گفت:«خوش اومدی به دنج‌ترین جایی که فقط برای خودمه که حالا دیگه برای تو هم هست.»
چشمانم به همراه تمام نرون‌های مغز با دیدن اتاقک کوچک زیرشیروانی با سقف هرمی شکل که تمام دیواره‌ها، کف، سقف و حتی اجزای آن از جنس چوب بود، برای چندمین بار غافلگیر شد.
غیرقابل پیش‌بینی بودن فقط در اخلاق‌هایش خلاصه نمی‌شد.

انگار وقتی دست به خلق و مرمت هم می‌زد این خصوصیت بارز می‌شد!
یک دور چشم چرخاندن کافی بود تا پنجره‌ی گردی که روبرویم قرار داشت و دو پنجره‌ی مستطیلی شکل را که هر کدام بر بال‌های کج سقف بودند تا ویترین زیبایی برای تماشای آسمان بسازند، ببینم.
دو راحتی کوچک با روکش یشمی رنگ یک طرف اتاقک بود و میز گرد کوچکی جلوی آن‌ها دیده می‌شد.
تخت یک نفره‌ی ساده‌ای با روتختی هم‌رنگ مبل‌ها، آن سوی دیگر اتاقک قرار داشت.
چیزی شبیه شومینه زیر پنجره‌ی گرد روبرو به چشمانم خورد.
دستانم را گرفت.
زیرچشمی دیدم که بدون چشم برداشتن از روی صورت متعجبم عقب رفت و مرا به داخل اتاقک کشید:«می‌دونم از جاهای خاص خوشت میاد. تو اصلا جاهای معمولی رو دوست نداری... مگه نه؟»

ابروهایم را بالا بردم و با نگاهی دوباره به اطراف، گفتم:«محشره... معرکه است.»

چشمانم را به نگاه هیجان زده‌اش دادم:«از کجا می‌دونی از جاهای خاص خوشم میاد؟ تقلب بهت رسوندن؟»
با چشمان باریک شده از لبخند پت‌وپهنی که به لب آورد، ذوق زده شانه‌هایش بالا رفت و انگشتانش را در هم قلاب کرد:«مشخصه دیگه. از خونه‌ی عجیب غریبی که داری. از اون شبی که منو با خودت بردی گردش. باغ رستوران دوستت. قبل اینا هم خب یادت نرفته که من یه مدتی تو اینستا فالوت می‌کردم. البته گروهتون رو. خب... جاهایی که برای تور می‌رفتید، فکر کنم همه انتخاب خودت بود. همشون خیلی ناشناخته و البته بازم عجیب بودن. چقدر دوست داشتم یه بار باهاتون بیام. دیگه گروه نداری؟ نمی‌خوای داشته باشی؟»
#۳۲۵

#پارت_سیصد_و_بیست_و_شش

حرف‌های جالبی که می‌شنیدم، تمام شد.
از من برای کارهای هیجان‌انگیز گروه می‌خواست؟

چیزی که در فکر خودم هم موج سواری راه انداخته بود.
نه تنها برای جلوه بلکه تمام این مدت دوری دلتنگ فرحان عاصف هم بودم.
موشکافانه جزبه‌جز صورتش را از سر گذراندم و پرسیدم:«دلت می‌خواد گروه داشته باشم؟»
چشمانش از هیجان گشاد شد و گفت:«میشه؟ خواهش می‌کنم داشته باش.»
تصوراتم پر شد از همراهی جلوه... بادی که در موهایش می‌پیچید... خنده‌های بلند و هیجان زده‌اش... حتی جیغ‌هایش را هم می‌شنیدم!
سر تکان دادم و گفتم:«مگه تو از ارتفاع نمی‌ترسی؟»
دستهایش را برهم زد و جلو آمد:«تو باشی نمی‌ترسم. قول می‌دم.»
هنوز نه به دار بود نه به بار صدایش از هیجان و شور به لرزه درآمده بود!
دستی روی گونه‌ام کشیدم و گفتم:«دوست داری اسمشو چی بذارم؟»
بدون لحظه‌ای مکث گفت:«یه کلمه از خودت شنیدم... اوژن. به نظرم بی‌نظیره.»
سر خم کردم و بوسه‌ای بر پیشانی‌اش زدم.

عقب کشیدم و خیره به چشمانش که چیزی جز مهربانی و عشق در آن‌ها نمی‌دیدم، گفتم:«اوژن... فکر کنم چاره‌ای نداریم جز اینکه بازی رو ببریم. بعد من باید برای تو یه چیزایی بخرم.»
لب گزید و نفسش را پر هیاهو بیرون فرستاد.
لحظه‌ای کوتاه در آغوشم فرو رفت و بعد از اینکه لبهایم به روی موهایش بوسه زد، شتاب زده از من جدا شد.
سرفه‌ای کرد تا حجم هیجانی را که داشت، کنترل کند.
دست به سمت مبل‌های راحتی دراز کرد و
گفت:«بفرمایید ازتون پذیرایی کنم. شما دومین مهمون من هستید. من حتی دخترامم نیاوردم اینجا. خب البته توضیح دادم، می‌دونن برام اختصاصیه، ناراحت نمیشن.»
راه کج کردم و خلاف مسیر دست دراز شده‌اش به سمت تخت رفتم:«اون وقت مهمون اولت کی بوده؟»
- «حسودیا!»
لبه‌ی تخت نشستم و با تکیه بر دیواره‌ی پشت سرم، حین بالا گذاشتن یک پا روی تخت، بی‌خیال
گفتم:«عجیب حسودم... اعتراضی هم وارد نیست. مهمون اول؟»

خندید و به سمت میز کوچک پایه بلندی که کنج اتاقک بود، قدم برداشت:«جهانیار. قهوه یا چای جناب عاصف؟»
روی میز کتری برقی و قهوه سازی کوچک قرار داشت، کنار آن‌ها چند قوطی چوبی و بالای آن بر روی دیوار از قلاب‌های فلزی، ماگ‌های رنگارنگ آویزان بود.
قد و بالایش را یک دور وجب زدم و با پوزخند گفتم:«کم‌کم داره از جهانیار بدم میاد. هر چی دوست داری بیار. الان هیچی دیگه طعم خاصی نداره چون دوباره من هستم، تو هستی، شبم که دیگه قراره صبح نشه.»
جوابم را نداد اما تکان خفیف شانه‌هایش نشان می‌داد در حال خندیدن است.
چند قاشق پودر قهوه داخل پترافیلتر ریخت و آن را داخل دستگاه جا زد.
دو ماگ زیر سرریز قهوه ساز گذاشت و به طرفم چرخید:«می‌دونی من هر جایی بخوام زندگی کنم حتی برای یه مدت کوتاه... اگه دستم باز باشه یعنی اجازشو داشته باشم حتما برای خودم یه جای دنج درست می‌کنم.»

دستانم را پشت گردنم قلاب کردم و گفتم:«دیگه کجا جای دنج درست کردی؟»
نگاه به پنجره‌ی بزرگ بالای سرش داد و دست به سینه، به آسمان زل زد:«مثلا خونه باغ عموم یه انباری کوچولو خونه‌ی سرایداری داشت، اونو برای خودم برداشتم و درستش کردم. یه جای دنجم خونه‌ی بی‌بی جونم دارم و اینجا.»
کلمه‌ی بی‌بی انگار دنیا دنیا حسرت داشت.
نفسش را با که با صدای هو بیرون داد و نگاه از آسمان گرفت، جای فکر بیشتر نگذاشتم و گفتم:«می‌خوای بری پیش بی‌بی خانم؟ من بهش قول داده بودم تورو می‌برم خونش... چقدر از جهانیار وقت گرفتی؟ چطوری راضیش کردی؟ نقش میخ آهنی در سنگ رو بازی می‌کرد این مدت!»
از شنیدن نقشه‌ای که کشیدم، اشتیاقی بود که از چشمانش بیرون می‌زد و تا صحبت به جهانیار رسید، سر عقب برد و بلند خندید.
خنده‌اش که تمام شد رو به من کرد و گفت:«واقعا بریم؟»

با اطمینان سر تکان دادم و گفتم:«حتما می‌ریم... جهانیارو چیکار کردی غش‌غش داری بهش می‌خندی؟»
صدای فش‌فش ریزش قهوه بلند شد.
چرخید و گفت:«گریه‌های من... همونا که تو همیشه بهشون می‌خندی، خیلی تو مخ یاره... کلافه‌اش کردم. البته الانم نیست، با صادقی رفته شمال. رفتن دنبال بهراد... یه سری مدرک دارن که می‌خوان با اونا بذارنش لای منگنه تا بره اعتراف کنه تو حسابای شرکت من دست برده. جهانیار می‌گه اگه اینکارو نکنن، با اینکه مدرک واضحی بر علیه من نیست بازم خیلی ماجرا طولانی میشه تا بشه ثابتش کرد.»
هر چه جملات پیش‌روی کردند لحن شادابش تحلیل رفت، تُن صدایش آرام شد و دیگر از خنده خبری نبود. فکر فردایی نامعلوم آزارش می‌داد، این موضوع را بارها در تماس‌های تلفنی میان حرف‌هایش شنیده بودم.
۳۲۶#

#پارت_سیصد_و_بیست_و_هفت

می‌دیدم که چطور قوطی‌ها را جستجو می‌کند.
من هم با شنیدن اسم بهراد خونم به جوش آمده بود.
جز یادآوری خاطرات راه فراری به ذهنم نرسید.
خاطره‌ای که موقع توصیف و تشریح مکان دنج از ذهنم لحظه‌ای گذشته بود.
کلافه دستی به صورتم کشیدم و گفتم:«جلوه به من گوش بده... یه چیزی یادم اومد. اون شب اول که تو خونم پیدات شده بود این کلمه رو گفتی... یادته؟ گفتی اینجا هم که دنجه، کسی هم که خبردار نمیشه بذار بمونم.»
لبانش بیشتر کش آمد و جواب داد:«و مرسی که گذاشتی بمونم. آره وقتی قایمکی اومدم تو خونت اولش شوکه شدم... خیلی برام جذاب بود. کلی ترسیده بودم ولی مغزم پیام جذابیت رو مخابره می‌کرد.»
با خیال راحت از تغییر لحنی که داشت، تک‌خنده‌ای کردم و گفتم:«دیگه چی مخابره می‌کرد؟»
چرخید و گفت:«خیلی چیزا... مثل اینکه قبلا تورو تو مجازی دیده بودم. اگه پیدام کنی چه خاکی تو سرم بریزم؟ چی باید بگم؟ چطوری راضیت کنم که قبول کنی بمونم؟ اگه زنگ بزنی پلیس چطوری فرار کنم؟»

ماگ‌ها را برداشت و نگاهم کرد:«چقدر از چشمات می‌ترسم... این رو دیگه یکی درمیون مخابره می‌کرد.»
قدم اول را که برداشت، پرسیدم:«و چطوری شد که دیگه از چشمام نترسیدی؟»
از حرکت باز ایستاد. به چشمانم زل زد و بدون لبخند گفت:«اون شبی که داغون برگشتم پیشت یادته؟»
کنجکاو سرم را بالا و پایین کردم:«یادمه... خب؟»
قدم بعدی را برداشت و دوباره متوقف شد:«وقتی داشتی می‌رفتی بیمارستان... پیش پرند. ازم پرسیدی اذیتم کردن یا نه؟ یادته؟ انگار قلبم کنده شد. از جاش دراومد. حس کردم نگرانم شدی. نگران اینکه کسی ازارم داده باشه. حس کردم...»
میان حرفش پریدم و گفتم:«حس کردی دلم می‌خواد مراقبت باشم.»
سرش را کوتاه بالا و پایین کرد.
لبخند زدم و گفتم:«حسات همه درست بوده. الان چون حسات درست بوده نباید بیای بغلم؟ این نبودن و نیست شدنت هم شد عین اون اولین بار رفتنت... اون چه مدل رفتن بود؟ تو خیلی نابکار و هفت‌خطی جلوه!»
با خنده‌ای صدادار به مات‌زدگی‌اش پایان داد و جلو آمد.

یکی از ماگ‌ها را به دستم داد و برای آوردن میز کوچک مهمان، به آن سوی اتاقک رفت.
میز را کنار تخت گذاشت و بعد از آوردن جعبه‌ای شکلات که کنار قهوه ساز قرار داشت و گذاشتن آن روی میز مهمان، کنارم لبه‌ی تخت نشست:«اون شب خیلی برام سخت بود که برم... ولی آخه بهم شک کرده بودی.»
جرعه‌ای از قهوه نوشیدم و زبان روی لب تلخ شده‌ام کشیدم:«مگه نمیگی بعد برگشتنت دیگه ازم نترسیدی... راستشو بگو تو از اون اولم تو نخ من بودی.»
خندید و با لج مشتی آرام روی سینه‌ام زد:«اون موقع فقط دوستم بودی. تو یهو بخوای دوستت رو ول کنی سختت نیست؟ ناراحت نمی‌شی؟ مثلا هامون.»
بدجنس شدم و گفتم:«هامون که با همه فرق داره.»
لبانش جمع شد و با چشم‌های باریک شده گفت:«منم کم‌کم داره از هامون بدم میاد... مثل تو که از جهانیار بدت میاد. در ضمن خودت گفتی هامون یه کم گاوه.»
دلم از قیافه‌ای که گرفته بود و حسادتی که می‌کرد، غنج رفت.

تکیه‌ام را از دیوار برداشتم و ماگ قهوه را روی میز گذاشتم.
خیره به چشمان دلخورش که حالی عجیب به من تزریق می‌کرد، به آرامی دسته‌ی ماگ را از میان انگشتانش خارج کردم و آن را هم روی میز گذاشتم.
تا بفهمد قصد چه کاری دارم، شانه‌هایش را بغل زدم و او را کنار خودم خواباندم.
خیره به چشمانش که هر آنچه در آن‌ها موج می‌زد به من حس این را می‌داد که کنارم در نقطه‌ای امن قرار دارد، گفتم:«جلوه...»
“ جانم “ ی که با آرامش ادا کرد، مهر سکوت نگفتن‌ها بالاخره شکست و گفتم:«تو برام خیلی عزیز شدی.»
لبخند زد. دلنشین و ساده اما طوری که قلبم از جا درآمد، گفت:«دوستت دارم.»
جلوه بیشتر از کلمات استفاده می‌کرد... دست او را نمی‌خواندم و غافلگیر می‌شدم... شاید به اندازه‌ی هم عاشق بودیم اما او بیشتر از من کلمه در ذهنش داشت، همه را به جا بیان می‌کرد و من ایفا کننده‌ی نقش بازنده‌ی بازی را داشتم.
- «فرحان...»

از افکارم بیرون آمدم و سر جلو بردم. کنج لبش را به یاد اولین بوسه‌ام، بوسیدم و همانجا زمزمه کردم:«ببین من تصمیم گرفتم بهت نبازم.»
لبانش کش آمد و گفت:«تو همیشه برنده‌ای... چرا فکر کردی باختی؟»
سرم را عقب کشیدم و دستم را برای راحت‌تر دید زدن او از زیر گردنش رد کردم:«الان با جمله‌ای که گفتی به نظرم یه قدم ازم افتادی جلو.»
لبش را گاز گرفت و گفت:«خب... خب یه قدمه... چیزی نیست که. می‌تونی تلاش کنی.»
مرا به چه وادی عجیبی می‌کشاند این قهوه‌ای‌های خوش خطوخال!
یک طرف لبم بالا رفت و گفتم:«من خیلی دوستت دارم.»
زیر خنده زد و میان خنده‌های قشنگش گفت:«عاشقتم... بازم... بازم که باختی... عاشقتم فرحان... عزیزم.»
“ لعنتی “ را گفتم و سرش را میان سینه‌ام کشیدم و تا جایی که می‌توانستم او را به خود فشردم.
.....
#۳۲۷

#پارت_سیصد_و_بیست_و_هشت

چشمانم بسته بود و سرم را به پشتی صندلی تکیه داده بودم.
تمام سحر را تا هوا گرگ و میش شود، حرف زده بودیم.
از آرزوهایش گفته و طوری رویاپردازی کرده بود که در همه‌ی آن‌ها من هم جایی داشتم.
حس آرامش بر تمامی حواسم غلبه کرده بود.
تمام لحظه‌ها در چشمانش جز علاقه، اطمینان و اعتماد چیز دیگری موج نمی‌زد، به قدری قوی و گیرا این حس را منتقل می‌کرد که یادم نمی‌آمد در تمام عمر، زنی جز جذابه این نگاه را داشته باشد.
نگاهی عاری از نگرانی که اطمینان می‌داد برای او تکیه‌گاهی قوی خواهم بود.
دیگر حتی اگر در اقیانوس پیش رویم موج‌های بلند سونامی را می‌دیدم عکس‌العملی جز لبخند نداشتم.

- «می‌گم اینجوری هم بد نیستا.»

دست ظریفش را که میان انگشتانم مشت کرده بودم، فشردم و چشمان را باز کردم.
گردن کج کردم و در مواجهه با قهوه‌ای‌های زیبا که همچنان حرف داشتند، سکوت را بر هر واکنشی ترجیح دادم.
زیرچشمی نگاهی به خشایار که پشت فرمان بود، انداخت و مانند لحظه‌ای پیش سرش را نزدیک آورد و کنار گوشم با صدایی که شیطنت در آن موج می‌زد، نجوا کرد:«جناب سروان راننده‌مونه... پشتم که بادیگارد داریم. من کم‌کم دارم به این وضعیت عادت می‌کنم. حسِ سلبریتی بودن بهم دست داده!»
پوزخند زدم. سرش را ع
کمی با لبخند نگاهش کردم.
آینده هر چه بود فرقی نداشت حافظه‌ام را هم از دست می‌دادم، امکان نداشت فراموش کنم چه کسی برای من ساحل امن شد.
وقت آن بود کمی با بازی‌های فرحان عاصف آشنا شود.
سر بلند کردم و چشمانم را یک‌بار به روی تک‌تک اجزای صورتش چرخاندم.

تا سرش را سوالی چپ و راست کرد، ناغافل صدا بالا بردم و خشایار را خطاب قرار دادم:«سروان، خانم دانشگر گویا تصمیم گرفتند شما مادام‌العمر رانندشون باشید. می‌گن حس خوبی بهشون دست می‌ده... نظرتون چیه؟»
در لحظه چشمان جلوه به دو گوی گرد تبدیل شد و بی‌صدا لبانش بهم خورد.
- «در خدمتم... چه اشکالی داره؟»
خشایار با خنده جمله‌اش را ادا کرد و جلوه خجالت‌زده لب پایین را به دهان گرفت.
چشمانش چند بار میان خشایار و من، رفت و برگشت و بالاخره خودش را جمع و جور کرد:«نه... اشتباه برداشت کرد. یعنی اینکه من همچین حرفی...»
اخم کرده نگاهش را به طرفم برگرداند و طلبکار شد:«من کی همچین حرفی زدم؟»
- «خانم اشکال نداره... من نظرمو گفتم باعث افتخاره که...»
جلوه لجوجانه دستش را از میان مشتم درآورد و آن را بند صندلی کرد.
بدنش را جلو کشید و مستاصل رشته‌ی کلام خشایار را برید:«نه به خدا... آقای خشایار... ببخشید سروان من

اصلا همچین چیزی نگفتم. من داشتم شوخی می‌کردم بعد...»
سرم را عقب بردم و بلند خندیدم.
جلوه با دیدن خشایار که با زور و زحمت خنده‌اش را فروخورد به حرفش ادامه نداد و در عوض مشتی به بازویم زد:«خیلی بدجنسی به خدا.»
خندان به چشمان پر غضب و باریک شده‌اش نگاه انداختم و با طعنه گفتم:«به بادیگارد نمی‌خواد عادت کنی... به رفتارای من عادت کن. تو هنوز منو نمی‌شناسی. حالا کار دارم باهات.»
متاسف دست‌به‌سینه شد و حین تکیه دادن به صندلی آرام اما پرحرص گفت:«حالا کارای منم مونده!»
کمی نیم‌رخ او را که لب گزیدن‌های پشت سر هم از حرص و جوش، باعث شده بود تا چال گونه‌اش در معرض نگاهم قرار گیرد، تماشا کردم.
سر جلو بردم. از عطر سرد و تلخ که رایحه‌اش تمام سلول‌های مغزم را پر می‌کرد، نفسی گرفتم و کنار گوشش زمزمه کردم:«عادت کردم به جای دنج جلوه. اینارو از سر خودمون باز کنیم. نه بیخیال یه کار دیگه می‌کنیم، اصلا امشب بیخیال جهانیار می‌شیم. از خونه

بی‌بی که زدیم بیرون می‌دزمت. اینم فکر بکر. هیجانشم بالاست.»
گردن چرخاند و تا نگاهش به لبان پر نیشخندم رسید، پشت چشمی نازک کرد و گفت:«بذار حالا. منم فکر بکر کم ندارم.»
خط و نشان کشیدنش را دوست داشتم.
به وقتش سرکش می‌شد. مثل زمانی که با دستی روی شاهرگ، تهدید کرد حرفی از خودش نمی‌زند.
حالا زیروبم زندگی‌اش با تمامی آمال و آرزوها در مشتم بود.
تک خنده‌ای زدم و بدجنس‌تر از قبل شدم:«اگه هامون اینجا بود الان می‌گفت، ریز می‌بینمت... من ولی بنا به دلایلی اینو بهت نمی‌گم فسقلی.»
دیدم که لبانش با شنیدن اسم هامون چفت هم شد و در ادامه " فسقلی " را که شنید، نگاهش عصبانی‌تر.
لب باز کرد که جواب دهد اما فرصت را قاپیدم و خیره در چشمانش دوباره خشایار را خطاب قرار
دادم:«سروان حالا جدا از شوخی عروسی میای دیگه؟ سرهنگم باید باشه. مامانم داره برنامه‌ریزی می‌کنه.»
به ثانیه نکشید که باری دیگر چشمانش گشاد شد و دست روی قلبش گذاشت.

- «البته. این یکی رو که اصلا از دست نمی‌دم. حتما با سرهنگ خدمت می‌رسیم. خوشبخت بشید.»
جلوه با دهان باز مانده دمی گرفت و به سختی آب دهانش را قورت داد:«خدا لعنتت کنه... خیلی خبیثی... تو خیلی بدجنسی.»
.....
#۳۲۸

#پارت_سیصد_و_بیست_و_نه

ماشین متوقف شد.
به اندازه‌ی عرض خیابان و پیاده‌رویی که دیگر مثل قبل بی‌سروسامان نبود، با کوچه‌ی باریک منتهی به خانه‌ی بی‌بی، فاصله داشتیم.
جلوه با ذوق هین خفیفی کشید، دست به دستگیره‌ی ماشین برد و خواست در را باز کند که خشایار او را صدا کرد.
- «خانم دانشگر لطفا چند لحظه صبر کنید.»
جلوه ناامید دست پایین انداخت و گفت:«چرا؟ شما که گفتید ایرادی نداره.»

کنجکاو در انتظار جواب خشایار بودم اما او با دقت به آن سوی خیابان چشم دوخته بود.
رد نگاهش را دنبال کردم.
مرد جوانی از کوچه‌ی باریک خارج شد و بعد از لحظه‌ای کوتاه ایستادن و سر تکان دادن برای خشایار چرخید و در امتداد پیاده‌رو به راهش ادامه داد.
- «صادقی گفت بهراد دانشگر پسر عموتون برگشته تهران. باید هماهنگ می‌کردم. مشکلی نیست. بفرمایید. فقط قبل بیرون اومدنتون حتما خبر بدید.»
یادم آمد در طول راه یک بار موبایلش را که زنگ خورده بود، جواب داده و به شخص پشت خط گفته بود، پیام بفرستد.
چندین بار پیام رد و بدل کرد و حالا از پس لحن جدی او، نگرانی را هم حس می‌کردم.
به طرف خشایار سرچرخاندم و گفتم:«چیزی شده؟»
نیم‌نگاهی به طرفم انداخت و دوباره به آن سوی خیابان چشم دوخت:«نه، شما با خیال راحت برید... برید به سلامت.»
بوی دردسر به بینی‌ام خورد.
زیرچشمی دیدم که جلوه با تردید انگشتانش را به دستگیره قلاب کرد.

دست روی شانه‌ی جلوه گذاشتم:«صبر کن.»
رو کردم به خشایار که همچنان موشکافانه سروته خیابان خلوت را نگاه می‌کرد:«یه چیزی شده... اونی که باهات تماس گرفت و بعد پیام فرستاد، صادقی بود؟ چی گفته مگه؟ همین فقط؟ بهراد برگشته تهران؟ خب که چی؟ مگه قبلا کجا بود؟»
خشایار از تماشا کردن دل کند و حین سر چرخاندن یک دست روی فرمان گذاشت و کاملا به سمتم چرخید:«فکر کنم خانم دانشگر بهت گفته باشند. دادگاهی که ایشون چند روز دیگه دارند خیلی مهمه. صادقی و آقای دانشگر کلی رفتن و اومدن تا تونستند تاریخ دادگاه رو جلو بندازند. برای تیم ما هم مهمه. افرادی که احتمال می‌دادیم جزو دم و دستگاهی که دنبالشون هستیم باشند و الان بیرون دارن راحت می‌چرخند اگر بفهمند خانم دانشگر تو ماجرای اختلاس بی‌گناه هستند و فقط یه انگ بهشون زده شده، دیگه حرف و حدیث‌هایی که پسرعموشون راه انداخته مبنی بر اینکه عموشون رو ایشون لو دادند یا اطلاعاتی داشتند، همه پوچ میشه. متوجه میشی؟»

در عوض من جلوه جواب داد:«اینجوری دیگه بر اساس حرف‌های چرت بهراد که خب البته خیلی هم دروغ نیست، شکشون به من برطرف میشه.»
خشایار سری تکان داد و گفت:«دقیقا... یه مدت بعدش هم از دست ما هم راحت میشید. فقط چون خیالمون از هر جهت راحت باشه. الانم حدس و گمانه لزومی نداره خودتونو نگران کنید. ما تا زیرشاخه‌هارو هم تونستیم پوشش بدیم و دستگیر کنیم.»
حس بد تشویش به جانم افتاد.
هر چه بالا و پایین می‌کردم چیزی جز این عایدم نمی‌شد که خشایار در صدد پنهان کردن موضوعی بزرگ است.
اصلا چرا جهانیار با جلوه تماس نگرفته بود؟
در با صدای تقه‌ای باز شد. موشکافانه به چشمان خشایار خیره شدم:«سروان ولی مشخصه نگرانی... جهانیار کجاست؟»
سرضرب و بدون مکث جوابم را داد:«با صادقیه. نگرانی منم بابت اینه که پسرعموی ایشون برگشته تهران. فکر کنم با توجه به شناختی که همه از این آدم داریم و وضعیتی که داره و خب شکایت علنی صادقی ازش منطقیه بخوام حواسم جمع کنم.»

با شنیدن " فرحان " گفتن پر اضطراب جلوه، نگاه پر سوالم را از خشایار گرفتم.
پرداختن به فکر خیال‌های نوظهور را از سرم بیرون کردم و رو به جلوه سرچرخاندم:«دارم از خشایار سوال می‌کنم تا خیال جفتمون راحت باشه. دیدی که هیچ چیز نگران کننده‌ای وجود نداره.»
جلوه با چشمانی پر از ترید و تشویش خشک شده بود.
رو کردم به سمت خشایار و گفتم:«درسته؟»
خشایار متوجه منظورم شد و با لبخند سری تکان داد:«درسته. برید به سلامت.»
جلوه در را باز کرد و پیاده شد.
درسته‌ای آکنده از دودلی بیان کرده و جوابی قاطعانه گرفته بودم پس چرا ته دلم چیزی وول می‌خورد که اوضاع آن‌قدرها هم خیال راحت نمی‌طلبد؟
پاهایم را از در بیرون گذاشتم و در همان اولین حرکت که برای پیاده شدن به بدنم دادم، کمرم رگ‌به‌رگ شد و ناخوداگاه انگشتانم را بند در ماشین کردم و چهره درهم کشیدم.
- «چی شد؟»

#پارت_سیصد_و_سی

لب گزیدم و با اخمی ساختگی رو به جلوه گفتم:«چیزی نیست. بریم. اینجوری نگران بشی حالتو می‌گیرم‌ها. چیزی نیست گاهی کمرم درد می‌گیره.»
در را بستم و اولین قدم را که برداشتم، جلوه گفت:«می‌خوای خودم تند برم بیام؟ بی‌بی نمی‌دونه که داریم می‌ریم پیشش. درک می‌کنه. می‌رم زود میام. تو راه نیای بهتره. هان؟»
نگرانی‌های جلوه کم نبود.
محکم بود که تا حالا دوام آورده بود.
اخم کردم و بازویم را روی شانه‌هایش گذاشتم:«که بشه کار را که کرد، آنکه تمام کرد؟ زرنگی؟ به بی‌بی خانم گفتم من میارمش پیشت. گفتم بدون ویلچر می‌رم دیدنش. نابکار من بدوئم، مدال طلاشو تو بگیری؟»
شوخی کرده بودم اما نخندید!
فکری و درهم کنارم قدم برمی‌داشت.
آرنجم را خم کردم و انگشتانم را به صورتش رساندم. دست مشت کردم را پشت انگشتانم را روی گونه‌اش کشیدم:«الان خیلی زود نیست؟ بی‌بی خانم خواب نیستن به نظرت؟ برای شوکه کردن به نظرم سن‌وسال

رو در نظر بگیریم. خونه مامان من بود هیچ مسیله‌ای نداشت.»
خیابان تمام شد و به پیاده‌روی بی‌عابر و سوت‌وکور رسیدیم.
سر کج کرد و امتداد خیابان را از سر گذراند.
اشعه‌ی نور خورشید تازه طلوع کرده به چشمانش خورد. آن‌ها را محکم بست و با صورتی مچاله شده گفت:«فکر کنم زود اومدیم. راست می‌گی.»
قدم برداشتم و او را که حس می‌کردم از حجم فکرهای گوناگون، زیر دستم هر لحظه بیشتر از پیش مچاله می‌شود و در خود فرو می‌رود، همراه کردم:«کلید نداری؟ یواشکی بریم تو خونه. می‌ریم جای دنجی که گفتی تا بیدار بشه.»
آه کشید و گفت:«ندارم که... کلید ندارم.»
نگاهی به در قهوه‌ای رنگ که از کنارش می‌گذشتیم و جای‌جای آن خراش برداشته و زنگ زده بود، کردم و گفتم:«بریم شرطی پلی‌استیشن بزنیم؟»
ایستاد و با چشمانی که برق خوشحالی را در آن‌ها می‌دیدم به سمتم چرخید.
مشخص بود از پیشنهادم راضی است.

آن‌قدری یکدیگر را می‌شناختیم که بفهمم در موقعیتی که دارد به دنبال راه فراری است تا آن را فراموش کند. مثل وقتی که در خانه را به رویش قفل کردم و به جان سفال‌ها افتاده بود.
نگاهم به انتهای کوچه‌ی باریک و خم آن رسید.
با فکر به اینکه موفق شده‌ام افکار جلوه را به جهت دیگری سوق دهم تا امروز را نفس راحتی بکشد با بی‌خیالی که نگرانی‌ها را پشت آن پنهان کرده بودم، گفتم:«کلید اونجارو هم نداری نه؟»
سرچرخاندم و دیدم که مانتوی زرد رنگی را که به تن داشت، کنار زد و موبایل را از جیب جین بیرون کشید:«الان زنگ می‌زنم ممدرضا کلید بیاره... دیگه شوکه کردن به سن و سال باشه اینو می‌تونم شوکه کنم. خونشون نزدیکه زود می‌رسه.»
می‌دیدم که چطور از حفظ شماره‌ها را وارد می‌کند.
دست بلند کردم و شال آبی رنگ را که از روی سرش عقب رفته بود، گرفتم و جلو کشیدم:«دیگه چی از ممدرضا می‌دونی؟ چه آدرس و شماره تلفن هم ردیف می‌کنه برای من.»

تک خنده‌ای کرد و بعد از لمس آیکون تماس موبایل، آن را به گوشش چسباند:«حسود... من شماره همرو حفظم. همههه‌رو.»
از حال خوبی که پیدا کرده بود، نیشم کشیده شد. دوباره دستم را روی شانه‌هایش گذاشتم و حین چرخاندم او گفتم:«همه‌رو آره؟ یه بلایی سر تو و این همه بیارم سرکار خانم خوشگله. دوباره گستاخ شدی.»
تک خنده‌اش را فروخورد و تماس وصل شده را داد:«سلام ممدرضا... بدو کلید بیار می‌خوام پلی‌استیشن بازی کنم.»
سر بالا بردم و آسمان صبحگاهی بدون ابر و بی‌رنگ و رو چشمانم را پر کرد.
- «ممدرضا... می‌شنوی؟»
خندید و سرش را به طرفم چرخاند:«فرحان فکر کنم مُرد. از شوکه گذشت. ممد رضا هنگ کرد.»
از قیافه‌ی بانمک و گنگی که تمام اجزای صورتش را در برگرفته بود، سر عقب بردم و صدای خنده‌ام کوچه‌ی به سکوت نشسته را پر کرد.

.....

mandl

#پارت_سیصد_و_سی_و_یک

- «اووووف دیدی رابونا* رو؟ با رابونا گل زدن خودش هتریکه*... خدایی می‌بازی فرحان... بی‌خیال شو. بیا پرچم سفیدتو نشونم بده، تمومش کن.»
نشسته بر روی مبل راحتی چرمی و سیاه رنگ، نگاه از تلویزیون گرفتم.
بیشتر از قبل در مبل فرو رفتم و مشغول تماشای سرتاپای جلوه که ایستاده بود و خوشحالی گل دوم را می‌کرد، بالاوپایین می‌پرید و رجز می‌خواند، شدم.
جهانیار جواب تماس ما را نداده بود اما همان پیام کوتاه " پشت فرمونم. خودم تماس می‌گیرم. " خیال ما را بی‌نهایت آسوده کرده بود.
بالاخره از نگاه کردن به تلویزیون که صحنه‌های آهسته‌ی گل را برای چندمین بار و از زاویای مختلف نشان می‌داد، دل کند و با انگشتان قلاب شده به دور دسته‌ی پلی‌استیشن به طرفم چرخید.
کرکره پایین بود و بدون روشن کردن چراغ‌ها بازی می‌کردیم.

نوری که از تلویزیون ساطع می‌شد، تنها منبعی بود که از سیاهی مطلق فضا جلوگیری می‌کرد اما همان کورسوی اندک برای دیدن برق چشمانش کافی بود.
موهای پریشان دوره‌اش کرده بودند.
ذوق و هیجان بیش از حد به گونه‌هایش رنگ داده بود.
نفس‌زنان کمی خم شد و چشم‌درچشم با لحنی موذیانه گفت:«به خدا به کسی نمی‌گم دو تا خوردی ازم.
مخصوصا به اون دوست پرادعات... از اونم بردم. بیا و طلب بخشش کن از پیشنهادی که دادی. توبه کن عاصف... عزیزم.»
سرم را عقب بردم و آن را روی پشتی صندلی گذاشتم.
چشمانم را خمار کردم و گفتم:«شرطامون چی بود خانم؟ چرا یادم نمیاد؟»
قیافه‌ی پیروزمندانه‌اش دیدنی بود.
با ژستی فاتحانه دست بالا برد و موهای ریخته روی صورتش را کنار زد و همراه با پوزخندی گفت:«هه... اینجارو باش. تازه می‌پرسه لیلی زن بود یا مرد.»
زبانم را که چسبیده بود به پشت دندان‌هایم تا خنده‌ام کنترل شود، جدا کردم و گفتم:«لیلی زن خوشگل و با کمالاتی بود... چطور؟»

نیم‌قدم جلو آمد و میان پاهای باز شده‌ام، ایستاد:«خب پس اینجوری که داری به هر دری می‌زنی بحث عوض بشه یعنی قبول کردی بازی تمومه؟ آخه شانسی هم نداری... بازیت افتضاحه. محض رضای خدا نتونستی یه دریبل درست پیاده کنی. شرط من هم این بود که به دخترام سفالگری یاد بدی.»
دختر خوش‌خیالم مانده بود تا فرحان واقعی را بشناسد!
پوفی کردم و دسته‌ی پلی‌استیشن را روی پاهایم رها کردم:«بی‌خیال بابا. عوضش کن. این چه شرطیه؟ با بچه‌ها حال نمی‌کنم.»
کمر راست کرد. نیم‌قدم جلو آمده را عقب رفت. اخم درهم کشید و گفت:«بله؟ چطور به هانا یاد می‌دی؟ اونم یه دختربچه است.»
دستهایش را دو طرف کمر باریکش گذاشت.
باید تلف می‌شدم برای حسودی کردن معرکه‌اش...
برای قیافه‌ی طلبکارانه‌ای که گرفته بود اما نیشخند زدم. انگشت اشاره‌ام را به سمتش بالا بردم و با تکان دادن آن اشاره کردم تا جلو بیاید.
سرش را سوالی چپ و راست کرد و " بله " ای عصبی گفت.

به انگشت اشاره‌ی بالا مانده‌ام دوباره حرکت دادم و گفتم:«بیا جلو. حرف دارم باهات.»
پوفی کرد و جلو آمد.
دست پایین انداختم و گفتم:«جلوتر... بیا جلوتر... اینقدر جلو که عطرت رو بو بکشم.»
اخم‌هایش از هم باز شد و حین کم کردن فاصله‌ای که ناچیز بود، خم شد و دست‌هایش را به روی دسته‌های مبل گذاشت:«الان این کارا اعلام به باخته دیگه؟ نه فرحان جان؟»
بی‌توجه به سوالی که پرسید، بعد از گرفتن دسته‌ای از موهایش که پیش روی چشمانم تاب می‌خورد، پلک‌هایم را روی هم گذاشتم و نفس عمیقی کشیدم.
ریه‌هایم که نه، رایحه‌ی خوشش درست به وسط قلبم رسید و آن را تسخیر کرد.
چشمانم را بسته نگاه داشتم و گفتم:«شیر تو قفس هم شیره... کاش بذاری این حس رو داشته باشم. کاش این حس رو بهم بدی و بازی رو تموم نکنی. من که می‌بازم جلوه، چه دو تا گل، چه ده تا. بذار درست ببازم بعد شرطی که گذاشتی رو انجام می‌دم. کی بهتر از دخترای فسقلی تو؟ اصلا کی بهتر از تو که بهش ببازم.»

- «فرحان... خوبی تو؟»
با سری که عقب رفته بود، چشم باز کردم و گفتم:«از باخت بدم میاد. خدایی پشیمونم بهت پیشنهاد دادم بازی کنیم ولی اون تیکه‌ی درس ندادنم شوخی بود.»
چشمان مهربانش دلم را به تک‌وتا می‌انداخت تا رحم کنم اما نمی‌شد!
کوتاه سر تکان داد و گفت:«باشه... شیر بمون. آوانس بهت می‌دم.»
گردن کج کردم و گفتم:«آوانس نده. روحیه بده بهم.»
چشمانش یک دور فضای نیمه‌تاریک اطراف را کاوید و گفت:«چطوری بهت روحیه بدم؟ خب بیا تیمت رو عوض کن. یه تیم قوی‌تر بردار. اصلا از اول بازی کنیم یا...»
خیره به چشمانش گفتم:«اینا که باز آوانسه... بوسم کن. این می‌شه روحیه.»
لب گزید و بعد از لحظه‌ای کوتاه بدون حرف سر جلو آورد.
زیرچشمی دیدم که لبان جمع شده‌اش به گونه‌ام رسید.
با سرعت گردن چرخاندم و لبانش را بوسیدم.
#۳۳۱

#پارت_سیصد_و_سی_و_دو

دستش روی گونه‌ام نشست و با نوازشی کوتاه به بوسه‌مان پایان داد و سر عقب کشید.
زبان روی لبهایش کشید و گفت:«الان روحیه گرفتی؟»
مظلومانه سر تکان دادم و گفتم:« به نظرم آدم اگه به کسی که دوستش داره و لباشم خوش‌مزه باشه ببازه خیلی حالش بد نمی‌شه از باخت.»
خم شد و حین برداشتن دسته‌ی پلی‌استیشن، دوباره گونه‌ام را نوازش کرد:«آوانس اونجوری بهت نمی‌دم غرورت جریحه‌دار بشه ولی خب گناه داری... حالا بازی کنیم این دست تموم بشه. بابا منم پشیمون شدم.»
دسته‌ی بازی را برداشتم و به آرامی زمزمه کردم:«هیچ وقت از کاری که می‌کنی پشیمون نشو... پاش وایستا. ولش‌کن بذار بازی کنیم تموم بشه. بعدا خودت بهم یاد میدی، حرفه‌ای می‌شم.»
ابروهایش از حجم زیاد پشیمانی حالتی هشت مانند گرفت:«الهی بگردم...»
نگاهم را به تلویزیون دادم و گفتم:«خدا نکنه عزیز دلم... خوشگلم حواستو بده به بازی. دسته اصلیه دست توئه، بزن شروع کنیم.»

تا او نگاه از من بردارد و بچرخد، چیدمان تمامی بازیکنان را در ذهنم ثبت کردم و حرکت بعدی او را تخمین زدم.
بازی شروع شد و فقط یک دقیقه گذشت که به واسطه‌ی دو بازیکن تمامی حریفان را دریبل کردم و گل اول زدم.
حتی نتوانسته بود یک حرکت مفید انجام دهد.
یک قدم جلوتر ایستاده بود و حیف که توانایی دیدن صورتش را نداشتم اما به وضوح مشخص بود که خشک شده و خیره به تلویزیون مانده است.
چند ثانیه گذشت. بالاخره مات زدگی‌اش را تمام کرد و سرضرب به طرفم چرخید.
دهان باز مانده‌اش را بست و با چشمان گشاد شده گفت:«الان این تو بودی؟ تو گل زدی؟ تو منو گول زدی؟»
لبانم را به پایین کش دادم و ژستی حاکی از بی‌اطلاعی محض گرفتم طوری که انگار تازه با یکدیگر هم‌کلام شده‌ایم:«چی؟ گل؟ گول؟ جلوه خوبی تو؟»
کیش‌ومات شده‌تر از قبل جلو آمد و دست‌هایش را باز کرد:«منو سرکار می‌ذاری؟ کی بود الان مظلوم شده بود می‌گفت شیر تو قفس شیره؟ باختن دوست ندارم؟

بعدا یادم بده حرفه‌ای بشم؟ فرحان تو خیلی بدجنسی... لعنتی تو همین الان...»
سرم را چپ و راست کردم و کف دستم را به سمتش بالا بردم:«صبر کن. خواب‌نما شدیا... چی داری می‌گی؟ کدوم باغی؟ دو تا زدی الانم من یکی زدم دیگه... حالا یه گل خوردن اینقدر های‌وهوی نداره عزیزم.»
تعجب آمیخته با حرص از بندبند وجودش بیرون می‌زد. حتی داغی حاصل از عصبانیت بدنش را هم حس می‌کردم.
نگاه به تلویزیون دادم و گفتم:«بزن بازیمونو کنیم. خدایی جرزنی این شکلی ندیده بودم. خیلی هفت خطی.»
فرحان را که گفت با ژستی تصنعی از کلافگی، دست روی صورت کشیدم و گفتم:«خیلی خب بابا. من باختم. باشه تو بردی. نامردیه ولی تو برنده.»
سر بلند کردم.
چشمانم به تلاقی چشمان باریک شده از حرصش که رسید، ادامه دادم:«شرطم چی بود؟ بانجی جامپینگ کنی! به خاطر ترس از ارتفاع داری می‌زنی زیرش؟

باشه بابا من ضعیف کشی بلد نیستم. تو بردی. آفرین کارت درسته.»
بی‌طاقت جلو آمد و با حرص مشتی به شانه‌ام زد:«بدجنسِ خبیثِ نابکارِ پررو... چی فکر کردی؟ من شل بازی کردم. داشتم بهت آوانس می‌دادم. نشون می‌دم.»
یک قدم دیگر جلو رفت و پشت به من، رو به تلویزیون ایستاد.
حین فشردن دکمه برای شروع بازی نجوایش را شنیدم که گفت:«فراموشی گرفته واسه‌ی من!»
نگاهم را به تلویزیون دادم و به سرعت جای خالی را که می‌توانستم با گرفتن توپ از حریف به دروازه نزدیک شوم، پیدا کردم.
پای بازیکن جلوه به توپ رسید که خباثت را به انتها رسانده و زمزمه کردم:«فراموشی نگرفتم... اتفاقا هنوز طعم لبات رو لبامه خانم زیبا.»
با شنیدن جمله‌ام فقط به اندازه‌ی یک لحظه دستانش از کار افتاد.
همان برای من کافی بود تا توپ را از حریف بدزدم و با چند پاس کوتاه گل بعدی را هم بزنم.
بدون اعتراض یا چرخشی به طرف من پوف کرد.

کم نیاورد و با سماجت بازی را ادامه داد.
سخت نگرفتم.
جلوه حریف خوبی بود اما نه به اندازه‌ی من!
گذاشتم کمی بازی‌گردانی کند و در نهایت برای نشان دادن قدرت هر چه بیشتر گل بعدی را هم به راحتی آب خوردن زدم.
مشت روی پا کوبید و با خشم به طرفم برگشت.
صدایش از هیجان بالا رفت و گفت:«قبول نیست. تو داری... تو... تو فرحان... عجب آدمی هستی...»
آرنج‌هایم را از روی پا برداشتم و به مبل تکیه دادم:«پلی‌استیشن هامون رو من براش خریدم. واسه اینکه بره تمرین کنه. همونقدر که از باخت خوشم نمیاد از حریف ضعیف هم خوشم نمیاد.»
می‌دیدم که دست خالی‌اش مشت شد و دندان روی هم سایید.
صورتش گر گرفته بود و تنها خواسته‌ی من در میان آن هیاهو بغل کردن او بود تا آرام شود.
نفسی بیرون دادم و دسته‌ی بازی را رها کردم.
دستانم روی دسته‌های مبل قرار گرفت و پر طمطراق گفتم:«آوانسم که بهت دادم. رابونا به فرحان عاصف

حکمش فقط جهنمه ولی گفتم عیب نداره حالا بذار به آرزوش...»
هینی کشید و جلو آمد:«به خدا تو خیلی آدمِ...»

همان شد که می‌خواستم.
خیز برداشتم و با گرفتن مچ دستش او را به آغوش کشیدم.
خواست اعتراض‌هایش را ادامه دهد که با بوسه لبانش را به هم دوختم.
عقب کشیدم و تا دوباره لب از لب باز کند، بدون مکث و تلف کردن زمان گفتم:«عاشقتم...»
کم‌کم در پی لحظاتی که در سکوت می‌گذشت، چشمانش حال و هوای قبل را پیدا می‌کرد.
جلو کشیدم و بعد از بوسه‌ای کوتاه به روی گونه‌اش، سرم را همانجا نگاه داشتم.
موهای نرمش صورتم را نوازش می‌کرد و حالی شبیه به مستی می‌ساخت.
نفسی گرفتم و گفتم:«عاشقتم اما دلیل نمی‌شه شرطی که باختی رو فراموش کنم.»

نفهمیدم چه شد اما سوزشی به روی شانه‌ام حس کردم که لحظه‌ای نفسم را گرفت و بعد از آن از درد آخم درآمد.
- «آخیش... حقت بود. خوب کردم گازت گرفتم... اشکمو درآوردی.»
.....
#۳۳۲

*رابونا- روشی برای ضربه زدن به توپ در ورزش فوتبال است که در آن پایی که به توپ ضربه می‌زند از پشت پای تکیه گاه این کار را انجام می‌هد.

*هتریک- سه گل توسط یک بازیکن در یک بازی.

#پارت_سیصد_و_سی_و_سه

- «الهی فدای قد و بالاتون بشم. بی‌بی دورتون بگرده... بچه‌هام عین قرص ماه می‌مونن. پسرم گفت میارتت. اون روزی قول داد به من. گفت دیگه سرپا می‌شه. دستت رو می‌گیره میاره خونت، میاره آشیونه‌ات. فداتون بشم من که اومدید. دلم ترکید از

تنهایی، از دلشور برای بچه‌ام... بچه‌هام. قربون چشماتون بشم.»
به همراه جلوه هر دو یک‌صدا برای صدمین بار، گفتیم:«خدا نکنههه.»
بی‌بی بی‌توجه به ما که هر دو پشت میز مربعی شکل و کوچک آشپزخانه نشسته بودیم، به قربان صدقه‌ها و ابراز دلتنگی‌هایش ادامه می‌داد.
از این سو به آن سوی آشپزخانه‌ی کوچک که قسمت زیبایی از خانه‌ی نقلی بود، در آن پیراهن سفید گل‌دار با شکوفه‌های ریز صورتی و سبز، تندتند قدم برمی‌داشت.
چرخ می‌زد و کابینت‌ها را برای بیرون کشیدن انواع و اقسام خوراکی‌ها باز می‌کرد و می‌بست.
میز صبحانه‌ی هفتاد رنگ دیگر جا نداشت.
مرباهای رنگارنگ و ظروف چینی گل‌دار زیر نوری خورشید که از دو پنجره بر روی میز می‌تابید، میز صبحانه را به شاهکاری هنری تبدیل کرده بود.
چیدمان هزار رنگ و جذاب آن مرا به یاد میزهایی می‌انداخت که جلوه برای سرو غذا آماده می‌کرد.
بی‌بی به طرف گاز قدیمی چرخید.

انگار چیزی یادش آمده باشد نگاهش خیره ماند به پنجره‌ی پشت گاز.
معلوم نبود از پس گلدان‌های پشت پنجره که میخک‌های قرمز رنگ آن‌ها تازه بودند و شاداب به چه چیزی فکر می‌کند؟
سر چرخاندم به سمت جلوه که در حال ناخنک زدن به پیاله‌ی مربای هویج بود.
صورت جلوه در نوری که به شیش‌های رنگی قسمت هلالی شکل بالای پنجره‌ها می‌خورد و مانند منشور عمل می‌کرد، غرق در رنگ‌های مختلف بود.
نیم‌نگاه دیگری به بی‌بی انداختم و وقتی جلوه تکه‌ای از هویج رنده شده را به طرف دهانش برد، آرنجم را به پهلویش زدم.
هول کرد. بعد از فرو کردن انگشتانش به داخل دهان سر برگرداند و با چشمان گرد شده " هومی " از دهانش بیرون پرید.
با چشمانم به بی‌بی اشاره کردم. سر جلو بردم و کنار گوشش زمزمه کردم:«بی‌بی خانم یه چیزیشون شد انگار! پاشو یه کاری بکن شکم‌پرست.»
با اخم از لقبی که به او داده بودم، انگشتانش را از دهان بیرون کشید و سر چرخاند :«مامانی؟»

بی‌بی اما جواب جلوه را نداد.
اخم میان ابروهای جلوه پررنگ شد.
یک دست را بند لبه‌ی میز کرد و خواست از جا بلند شود که بی‌بی به حرف آمد:«انگار همین دیروز بود بهار و دانش از این در اومدن تو خونم. آخ... زندگی ناغافل می‌گذره. کسی مگه به گرد پاش می‌رسه؟»
جلوه بدون برداشتن نگاه از جایی که بی‌بی ایستاده بود، به طرفم گردن کج کرد و زمزمه‌وار گفت:«به بابام می‌گفته دانش.»
بی‌بی با شنیدن صدای پایه‌های صندلی که روی موزاییک آشپزخانه کشیده شد به خود آمد و رو به جلوه که نیم‌خیز شده بود برای بلند شدن، دست بالا برد:«بشینیا... بچه‌ام آخه چقدر تو لاغر شدی! لاجون شدی اصلا... بلند نشیا. شروع کنید.»
طعنه‌اش را به جلوه زد و انگار از دنیای خاطرات به دنیای واقعیت برگشته باشد، دوباره جنب وجوش را از سر گرفت.
جلوه ریز خندید. دست دراز کرد و اینبار به ظرف حلوا ارده ناخنک زد.
شور و شوق جلوه چیزی بود که هم دوست داشتم هم مرا به فکر وامی‌داشت.

در هر چیزی شاید به مرز تشابه می‌رسیدیم اما تفاوت اصلی من و جلوه فقط در یک موضوع بود.
همان‌قدر که من از درک خانواده عاجز و در عوض چهارچوب‌های رفاقت را از بَر بودم، جلوه اما در مختصات این کلمه یک حرفه‌ای تمام عیاربود. همراهی بی‌بی از کودکی و دل به دل دادن‌هایش به پیرزنی که حکم دایه‌اش را داشت اما او را " مامانی " صدا می‌زد و داشتن مکانی به اسم خانه‌ی بهار و دخترانش...
همین دو مورد کافی بود تا به معجزه‌ی گرمای وجودی دختری به اسم جلوه‌ی بهار ایمان بیاورم.
از قابلمه‌ی کوچک رویی روی شعله‌ی گاز صدای ریز قل خوردن آب و به‌هم خوردن تخم‌مرغ‌ها می‌آمد.
بی‌بی قاشقی از روی میز برداشت و کنار گاز ایستاد:«خب اینم دیگه آماده شد. الهی گوشت بشه به تنتون.»
جلوه برای چندمین بار صندلی را عقب کشید:«مامانی خواهش می‌کنم بشین. به خدا میز دیگه جا نداره.»
بی‌بی هن‌هن‌کنان بشقاب حاوی تخم‌مرغ‌های آب‌پز را با به هم چسباندن چند پیاله و بشقاب و جا باز کردن، روی میز گذاشت.

حین نگاه کردن به میز، گره‌ی روسری سبز رنگ نخی را که به سر داشت، محکم کرد.
تکانی به بدنم دادم و گفتم:«دستتون درد نکنه. حسابی خودتونو خسته کردید.»
نگاهش را بالا آورد. برق اشک را در چشمانش دیدم.
-«مادر... هی مادر تو اگه بدونی برای من پیرزن چه کردی؟ آخه این میز چیه؟»
" کاری نکردم "ی که گفتم را شنید و دست روی قلبش گذاشت:«جیگرم دیگه داشت جزغاله می‌شد از ندیدن روی ماه بهارم. الهی خدا تا عمر داری دلتو شاد کنه. بلا ازت دور باشه همیشه.»

دست بالا بردم و همراه با نیم خیز شدن، با احترام صندلی لهستانی کنارم را نشان دادم:«بنشینید لطفا. خسته شدید.»
اما بی‌بی باز هم برای چندمین بار از ساعتی پیش که ما را دیده بود، مغلوب احساساتش شد و دوباره با بغض سر پایین برد.
اخم کرده به سمت جلوه سرچرخاندم و با زیرترین صدای ممکن گفتم:«واقعا نمی‌تونستی این مدت یه سر بیای پیشش؟»

جلوه هول کرد و حین زیرلب تقصیرها را گردن جهانیار و بهراد می‌انداخت از جا بلند شد:«ای داد. مامانی؟ چرا اینجوری می‌کنی؟ من که هر روز دارم باهات حرف می‌زنم مادر من!»
میز را دور زد و بعد بغل زدن شانه‌های بی‌بی و بوسیدن گونه‌ی او ادامه داد:«الهی قربونت برم که مدام داری هول می‌کنی. فرحان ضعف کرد مامانی. اینهمه از این کابینت‌های جادوییت خوراکی کشیدی بیرون، بوی املت و نون بربری داغ شده پیچیده، خب بیا بشین دور هم صبحونه بخوریم. گشنمون شد به خدا.»
بی‌بی نیم قدم به جلو برداشت.
بلند شدم و صندلی را برای او بیرون کشیدم.
قبل از نشستن دست بالا آورد. کوتاه گونه‌ام را نوازش کرد و خیره به چشمانم با مهربانی گفت:«خوشبخت بشی مادر.»

.....
۳۳۳#

#پارت_سیصد_و_سی_و_چهار

نگاهم قفل شده بود به دستان چروک خورده‌ی بی‌بی که روبرویم نشسته بود. پیش‌دستی سفالی و آبی رنگ روی پاهایش قرار داشت و در حال پوست گرفتن سیبی سرخ بود.
- «کاش جهانم بود... بچم پریروز اومد اینجا بینمون دلخوری پیش اومد.»
نگاهم را بالا کشیدم.
نیم‌نگاهی به در آشپزخانه انداخت و گفت:«همش تقصیر این آتیش‌پاره است. زنگ زد کلی گریه و زاری که جهان نمی‌ذاره جایی برم، می‌خواست بره خونه دختراش. حق داره آخه. مگه کیو داره؟ بچم جهان دست پر اومده بود اینجا یه کم دلش باز بشه... بهش توپیدم.»
جلوه دنیا را بهم ریخته بود تا به خانه‌ی بهار برسد!
نباید می‌خندیدم پس لب گزیدم و سر تکان دادم:«پیش میاد. جلوه به خاطر موقعیتی که داره، باید مراعات کنه. جهانیارم به دل نمی‌گیره. خودتونو ناراحت نکنید.»
سر به زیر انداخت و شروع به قاچ کردن سیب شد:«دل بچم رو شکستم. جلوه‌ی بهارم گریه می‌کنه اصلا حال خودمو نمی‌فهمم.»

با یادآوری گریه‌های جلوه که چند بار اتفاق افتاده بود، خنده‌ام را فرو خوردم و گفتم:«حق دارید.»
- «چیو حق دارند؟»
سر چرخاندم به سمت جلوه که با سینی نقره‌ای چای از در آشپزخانه بیرون آمد.
- «دارم می‌گم وقتی گریه می‌کنی اعصاب مارو خراب می‌کنی.»
جلوه لحظه‌ای از حرکت بازایستاد. با لبان چفت هم که به یک طرف کج شد، نگاهی متاسف به بی‌بی انداخت و جلو آمد:«یعنی واقعا من چیز دیگه‌ای برای گفتن ندارم؟ مامانی چرا خودزنی می‌کنی؟»
روبرویم خم شد و سینی را پیش رویم گرفت.
- «مادر حقیقت تلخه خب.»
با شنیدن جمله‌ی زیرلب بی‌بی، پوزخند زدم که صدای پر حرص " فرحان " گفتن جلوه به گوشم خورد.
نگاهم از استکان‌های کمرباریک در نعلبکی‌های چینی سفید گل‌دار به موهای آویزان شده‌اش گره خورد و بالا رفت تا به چشمانش رسید.
برای برداشتن یکی از استکان‌ها دست بالا بردم و با نیشخند به صورت درهمش گفتم:«بی‌بی خانم راست

می‌گن دیگه... حالا خودتو ناراحت نکن. همه یه ضعف‌هایی دارند!»
در صدد این بود تا جواب حرف‌هایم را که به آرامی ادا کرده بودم، بدهد اما با برداشتن یکی از نعلبکی‌ها فرصت را از او گرفتم و موذیانه گفتم:«این حقیقت ولی شیرینه. بهت هم میاد البته بدون جذابه نمی‌شه ولی می‌تونه پیش‌درآمد خوبی باشه برامون. یه جورایی تمرینیه.»
گنگ شده و سوالی سر تکان داد:«چی می‌گی؟»
سر عقب بردم و گفتم:«تو فکرتو مشغول نکن. هماهنگه.»
همان‌طور که به چشمان پر حرفم با دقت نگاه می‌کرد، قدمی رو به عقب برداشت و چرخید.
جای تعارف کردن خودش چای را روی میز عسلی کنار بی‌بی گذاشت و " بفرمایید " گفت.
به جذابه گفته بودم پای حرفی که به جهانیار زده‌ام، می‌مانم.
قبل از تمام شدن ماجراهای جلوه و دادگاهی که نمی‌دانستم چه روزی است باید از طرف جذابه همه چیز رسمی می‌شد.

نمی‌خواستم کسی که بین کش‌مکش‌های بی‌شمارم مرا تنها نگذاشته، تنها بماند.
دقیقا می‌خواستم وسط جنجال‌های روزگارش باشم و جذابه می‌فهمید، درک می‌کرد چون او هم هم‌پایی داشت به اسم محمدرضا.
- «این رو بذار جلو فرحان جان.»
جلوه پیش‌دستی پر شده از میوهای پوست کنده را از دست بی‌بی گرفت و " چشم "ی گفت.
- «چرا برای خودت چای نریختی؟»
جلوه با گفتن " میل نداشتم " پیش‌دستی را روی میز مهمان پیش رویم گذاشت و ظرف میناکاری شده‌ای را که از شیرینی‌های برنجی بی‌بی پر بود، پیش کشید:«بفرمایید جناب عاصف. نوش جان.»
به همان سبک محترمانه‌ای که تعارف کرده بود، تشکر کردم.
جرعه‌ای از چای نوشیدم.
توقع داشتم جلوه بنشیند اما این طور نشد.
بعد از کمی این‌پا و آن‌پا کردن نگاهش را میان من و بی‌بی که باز هم مشغول میوه پوست گرفتن بود، چرخاند.
چرخید و با دو قدم خود را کنار پنجره رساند.

- «چرا نمی‌شینی بهارم؟»
سرضرب برگشت و بعد از نیم‌نگاهی که به سمتم انداخت رو به بی‌بی گفت:«می‌خوام اتاقم رو به فرحان نشون بدم.»
پس منتظر فرصت بود تا مرا مهمان جای دنج بعدی کند!
بی‌بی نفسی عمیق کشید. پیش‌دستی را روی میز گذاشت و با دستی که روی زانو برد از جا بلند شد:«اجازه می‌خواد؟ آدم تو خونه‌ی خودش تعارف تیکه پاره می‌کنه مادر؟ ظهر شد شما برید... منم برم براتون غذا درست کنم.»
برای احترام نیم‌خیز شدم که جلوه با یک گام بلند خودش را به بی‌بی رساند و گونه‌اش را بوسید:«تعارف نکردم که... دیدم حول محور اخلاقای قشنگم صحبت می‌کنید گفتم خدایی نکرده مزاحم نشم.»
با نیشی کشیده استکان را روی میز گذاشتم و از جا بلند شدم.
به بی‌بی نگاه می‌کردم که با قدم‌های آهسته و کمی لنگ زنان از زانو دردی که آن را شرح داده بود، به طرف آشپزخانه می‌رفت اما با انگشتانی که به آرامی میان دستم قرار گرفت، غافلگیر شدم و سر چرخاندم.

#۳۳۴

#پارت_سیصد_و_سی_و_پنج

جلوه با لبخند مرا به سمت در ورودی کشید:«بیا بریم اتاقمو بهت نشون بدم.»
از در خارج شدیم و کفش به پا زدیم.
دوباره دستم را گرفت در راستای ساختمان نقلی به سمت چپ برد:«قبلا انباری بوده البته چیز خاصی هم توش نبود آخه مامانی اصلا اینجا زندگی نمی‌کرد. همش پیش خودم بود. منم خونه باغ که بودیم مدام پیش مامانی تو خونه سرایداری بودم.»
جلوی در چوبی کوتاه قدی ایستاد:«اینم یه جای دنج دیگه که بازم برای تو هم هست.»
نگاهم را از در که شاید یک سروگردن از جلوه کوتاه‌تر بود، گرفتم و خیره به چشمان سرخ شده از بی‌خوابی، ناغافل پرسیدم:«تو خونه‌ی من جای دنج نداشتی! هیچ وقتم اجازه نگرفتی جایی رو درست کنی.»
خندید و با بدجنسی گفت:«یه بار دکوراسیون تغییر دادم، داشتی من رو می‌کشتی. کی جراتش رو داره؟»

دستش را که میان مشتم بود فشار دادم و خواستم چیزی بگویم که پیش‌قدم شد و گفت:«خونه‌ات کلا دنجه احتیاجی به ساخت و ساز من نداره. من یه جای معرکه دارم اصلا همه جاهای دنج دنیا واسه خودت.»
نیم‌چرخی زد و کوبه‌ی فلزی و زنگ‌زده‌ی در را گرفت و آن را کشید که گفتم:«که جای معرکه داری؟»
برای عبور از در کمی خم شد و گفت:«بله... دارم... قلبت.»
با قلبی که انگار صدای جلوه را شنیده بود و لحظه‌ای محکم کوبید تا ابراز وجود کند میان هیاهوی ذهنی‌ام دنبال واژه‌ای برای جواب می‌گشتم که وارد اتاق شدم.
همینکه کمر راست کردم صدای تقه‌ای کوتاه آمد و اتاق بی‌پنجره که در تاریکی محض فرورفته بود، روشن شد.
اولین چیزی که به چشمم خورد رف چوبی نصب شده بر روی دیوار روبرو بود.
چشمانم از آینه‌ای کوچک و دو شمعدان برنجی کوچک‌تر که روی رف قرار داشت به دیوارهای کاه‌گلی رسید.
- «دیوارهارو با دستای خودم کاه‌گل زدم اینقدر کیف داد...»

جلوه توضیح می‌داد اما من محو فضای جالبی بودم که او ساخته بود.
- «اون آینه و شمعدونا برای مامانیه... ازش کش رفتم...»
کرسی وسط اتاقک کوچک به چشم می‌خورد.
لحاف چهل تکه‌ای که روی آن پهن شده بود به تمام اتاقک رنگ می‌داد.
- «این لحاف کرسیه هم قدیمیه... مامانی خودش دوخته.»
چشمانم به پشتی‌ها و بالش‌های استوانه‌ای شکل که همه روکشی با طرح جاجیم با خطوط موازی قرمز، زرد و نارنجی داشتند، رسید.
به دنبال جمله یا کلمه‌ای می‌گشتم تا فضای گرم و دلنشین اتاقک را توصیف کنم که با شنیدن صدای زنگ موبایل جلوه، مات زدگی‌ام پایان یافت و به خود آمدم.
به طرف جلوه سرچرخاندم.
موبایل را از جیب بیرون کشید و در حال دست بالا بردن برای چسباندن آن به گوش، بعد از گفتن " جهانیار " ادامه داد:«سلام یار. چطوری؟»

با اخمی که میان ابروهایش خودنمایی کرد و نگاهی که پایین افتاد، گفت:«چرا صدات اینطوریه؟ جهانیار کجایی؟»
دست دراز کردم و بازوی جلوه را گرفتم.
تا سر بالا آورد، بی‌صدا لب زدم:«چی شده؟ کجاست؟»
خیره در چشمانم گفت:«چی شده مگه؟ یعنی چی؟ ما با سروان اومدیم... با خشایار... چرا درست حرف نمی‌زنی؟»
نتوانستم استیصال و نگرانی چشمان جلوه را نادیده بگیرم.
کلافه دست از روی بازو بالا کشیدم و بعد از گرفتن دست جلوه که موبایل را میان آن مشت کرده بود، آن را پایین آوردم و آیکون پخش صدا را لمس کردم.
صدای گرفته‌ی جهانیار که انگار چیزی مانع حرف زدنش می‌شد و تودماغی بود، به گوشهایم رسید.
- «ببین جلوه... فردا دادگاه داری... بهت نگفتم. نمی‌خواستم بدونی...»
جلوه " چی؟ " را با عصبانیت ادا کرد.
- «گوش بده... من می‌دونم... صادقی هم می‌دونه که می‌خوای همه بفهمن کاری نکردی اما...»

جلوه با انگشتانی که کم‌کم از زور فشار زیاد به سفیدی می زد با حرص گفت:«اما چی؟ دارم می‌گم چرا صدات اینجوریه؟»
- «چیزی نیست. جلوه همون جا که هستید بمونید. بمون پیش فرحان. لزومی نداره فردا بیای دادگاه... صادقی هست... وکیلته... ببین همه کارا ردیفه... نگران نباش... فقط... لزومی نداره...»
صدای جهانیار مرا عجیب به فکر فرو برد.
تماس‌های صادقی با خشایار و نگاه نگران او.
پس بیخود نبود که بوی دردسر را حس کرده بودم!
جلوه " جهانیار " را صدا زد اما من بی‌طاقت رشته‌ی کلام باز نشده‌ی او را قطع کردم و موبایل را از میان انگشتانش قاپ زدم:«جهانیار سلام... درگیر شدی؟ واسه همین جواب تلفن ندادی؟»
- «سلام. بمونید همونجا. مراقبش باش... جایی نرید لطفا.»
آیکون پخش صدا را فشردم و بی‌توجه به جلوه که گفت " بذار بشنوم " موبایل را به گوشم چسباندم:« جهانیار درگیر شدی؟ چقدر تلفات دادی؟ صدات داغونه... این مرتیکه داره چه غلطی می‌کنه؟»

- «چیزی نیست... نگران نباشید... فرحان من باید برم. موبایلو خاموش کن. خداحافظ.»
لبانم از هم باز شد تا سوال بعدی را بپرسم.
تا بپرسم کجاست؟
اما تماس قطع شد... مثل ارتباط ما با حال خوب!
#۳۳۵

#پارت_سیصد_و_سی_و_شش

خیره به صفحه‌ی خاموش شده‌ی موبایل مانده بودم که صدای جلوه به گوشهایم خورد:«فرحان... حالش خوبه؟ چی گفت؟ باز داره چی میشه؟»
بغض صدای جلوه باعث شد خنجی روی قلبم کشیده شود.
دستم پایین افتاد وسر بالا بردم:«شنیدی که، داشت حرف می‌زد. اگه حالش بد باشه که نمی‌تونه حرف بزنه... احتمالا یه کم با بهراد درگیر شده، گفت چیزی نیست، پس نیست، درسته؟»
خدا خدا می‌کردم آن قدر محکم جملاتی را که خیلی هم برای خودم باور قطعی نداشت، ادا کرده باشم تا جلوه به اطمینان برسد.

بی حرف حین پیچاندن انگشتانش در هم، سرش را بالا و پایین کرد.
نگاه جلوه مانند من که حس می‌کردم به دست و پاهایم غل‌وزنجیر زده‌اند و نمی‌توانم کوچکترین حرکتی انجام دهم، پر شده بود از یک جمله " چه کنم؟ "
چشمانم را از نگاه جلوه دزدیدم و به اطراف گرداندم.
با نگاه به قاب عکسی که روبرویم روی دیوار کاه‌گلی نصب بود و عکسی داشت قدیمی از جلوه و جهانیار که کم سن‌وسال بودند و دو طرف بی‌بی که روی صندلی نشسته بود، ایستاده بودند، فکرم رفت و رسید به آنجا که این کاسه‌ی چه کنم، چه کنم را چطور باید حذف کرد.
چطور باید بهراد را سر جایش می‌نشاندم؟
قیافه‌اش در ذهنم پررنگ شد!
کاش آن روز روبروی بیمارستان ناکارش می‌کردم.
جلوه صدایم زد.
تصویر بهراد در ذهنم دود شد و به هوا رفت اما افکارم به قوت خود باقی ماند... زیادی از ماجرای جلوه و دردسرهایش دور مانده بودم... خوب نبود... فقط شنیدن و نظارگر بودن درست نبود!

کلافه موبایل را که کم مانده بود با فشار انگشتانم خرد شود، روی کرسی انداختم و دست روی پیشانی‌ام کشیدم.
همینکه انگشتانم به چشمان بسته رسید، جلوه سر روی سینه‌ام گذاشت.
سرآسیمه چشم باز کردم و دستانم به دور شانه‌هایش حلقه شد:«اینقدر از این مرتیکه می‌ترسی؟ ببینم این یارو جز اینکه پسرعموی توئه دقیقا کیه؟ چی کارست؟»
سر روی قلبم داشت که گفت:«نمی‌ترسم ازش... بهراد... ما با هم کلی دوست بودیم. گفتم که برام مثل جهانیار بود. هیچ وقت سربراه نبود اما واقعا تا یه جایی واقعا بود.»
بس بود هر چه به نوای کوبنده‌ی قلب پر تشویشم گوش داده بود.
دست زیر چانه‌اش بردم و سرش را بالا آوردم:«چی کارست؟ به نظرت چرا نباید دادگاه بری؟ ممکنه چیکار کنه؟ جلوه جواب بده کلافه‌ام. می‌خوام ازش بدونم. کلا سه بار دیدمش، هر دفعه هم به نظرم جز یه احمق به تمام معنا، چیزی نبود.»

چین ظریفی بین ابروهایش نشست و پرسید:«سه بار؟ دو بار بود... اورژانس... راهنمایی رانندگی! تو بازم دیدیش؟»
دست بالا بردم و این‌بار موهایم را چنگ زدم.
مستاصل از سوال‌هایی که جواب نداده بود و در عوض پرسشی داشت که به نظرم جواب آن، کار آنچنانی پیش نمی‌برد، گفتم:«یه بارم جلو بیمارستان... اتفاقی بود. ببین مهم نیست اصلا من چند بار دیدمش یا کجا دیدمش! الان سوال‌های من مهمه. از دادگاهت بگو. چیزایی که نگفتی. از بهراد بگو.»
نگاه دودو زنش را به گوشه کنار اتاقک داد.
هول کرده بود.
حس می‌کردم گیج شده است و بدتر از من زیاد نمی‌دانست.
دست بالا بردم و قسمتی از موهایش را که روی گونه‌اش قرار داشت، عقب بردم و پشت گوشش بند کردم:«جلوه... اگه نمی‌ترسی پس این چه حالیه؟»
نگاهش را به چشمانم داد:«صدای جهانیار... وقتی بهش گفتی درگیری پیش اومده، جوابتو داد؟ چیزیش شده؟ آره؟ نکنه به من نگی!»

لبخندی نیم‌بند روی لبانم نشاندم و گفتم:«گفت نگرانش نباشیم. دروغ ندارم بهت بگم. دختر خوب بیا واقع بین باش. معلومه وقتی میگه اینجا بمونیم یه چیزی شده دیگه. صداشم تو دماغی بود نهایتش یکی دو تا مشت خورده. دیگه آخر حدس بدم اینه که دماغش شکسته... منم دماغم شکسته الان کجه‌وکوله است یا چیزیمه؟ جلوه می‌شه جمع و جور بشی جواب سوالامو بدی؟»
با چشمانی که از شنیدن حرف‌هایم گرد شده بود، آب دهانش را قورت داد و گفت:«از چی قرار بود بگم؟ دادگاه؟ ببین قبلا بهت هر چی شده رو گفتم. منکه نمی‌دونستم صادقی از قبل دست به کار شده... حتی... حتی نمی‌دونم چرا صداشو درنیاورد که زودتر پیگیر شده... یادته که وقتی بهش زنگ زدم همه چیو علنی کرد انگار من بهش دستور دادم. ازش پرسیدم که چرا نگفته گفت بعدا همه چیو توضیح می‌ده.»
همراه با گرفتن نفسی خودش را از آغوشم بیرون کشید و طبق عادتی که داشت، دستانش شروع به بالا و پایین رفتن و کشیدن خطوط فرضی در هوا کردند.
- « راجع به اختلاس هم گفت اصلا نگران نباشم. حتی این اواخر جهانیارم دیگه نگران نبود. من ... صادقی حتی گفت اصلا احتیاجی نیست خودمو معرفی کنم. فقط

گفت صبر کنم تا دادگاه که همه چی قانونی بشه... من چیز بیشتری نمی‌دونم همشو هم بهت گفته بودم.»
سر تکان دادم و گفتم:«عالیه... داری مختو جمع‌وجور می‌کنی. خب آره اینارو گفته بودی. فکر کنم یه سری جوابارو خشایار بدونه. اینا اصلا مهم نیست... فردا دادگاه داری همه چی حل میشه. جهانیارم گفت حل می‌شه.

»
خیره به چشمانم با ناامیدی گفت:«پس چرا گفتن نرم؟»
دست روی چانه‌ام کشیدم. چشمانم قفل شد روی سماوری که گوشه‌ی اتاقک روی میز کوچکی قرار داشت:«جهانیار... قبلش گفته بود می‌تونی بری دادگاه... حتی به من گفت یه دادگاه صوریه! گفت اصلا قرار نیست اتفاقی بیفته. دیشب رفته دنبال بهراد اونم با صادقی. الان میگه نری دادگاه!»
- «همه چی دوباره تقصیر بهراده.»
سر بالا بردم و گفتم:«دقیقا... این نزدیکترین حدسه... جلوه از بهراد بگو. هیچ وقت آدم حسابش نکردیم تا راجع بهش حرف بزنیم. من هنوز حسابم رو با این مرتیکه صاف نکردم.»

جمله‌اش را با بهراد شروع کرد اما با شنیدن صدای موبایل هر دو سکوت کرد و سر پایین بردیم.
به صفحه‌ی گوشی که شماره‌ای ناشناس روی آن به چشم می‌خورد، نگاه کردم.
- «بهراده!»
#۳۳۶

#پارت_سیصد_و_سی_و_هفت

جهانیار گفته بود موبایل را خاموش کنم اما فراموش کرده بودم!
خم شدم و قبل از جلوه موبایل را برداشتم:«شمارتو داره؟ مگه نگفتی این شماره رو فقط من و جهانیار داریم؟»
جلوه سر دیگر موبایل را گرفت و محکم گفت:«شمارمو نداشته. اصلا این خط به نام من نیست. بده گوشی رو می‌خوام جوابشو بدم.»
ناخوداگاه گفتم:«جهانیار گفت موبایل رو خاموش کنم.»
" چرا؟ " را که گفت، زنگ موبایل قطع شد و در عوض صدای بی‌بی به گوشمان خورد.

- «جلوه... بهارم...»
هر دو با دستانی که بند موبایل بود به طرف درِ نیمه باز اتاقک سرچرخاندیم.
صدای موبایل باز هم بلند شد.
ندانستن، بی‌خبری، نداشتن نقشه‌ی راه، هزاران سوال بی‌جواب و صداهای که از هر طرف آونگ خطر شده بود، احساس عجیب‌وغریب که سردرمدار همگی آن‌ها خشم بود، همه باعث شد تا انگشتم را نزدیک آیکون سبز تماس ببرم اما جلوه در اقدامی غیرقابل پیش‌بینی موبایل را از میان دستم گرفت و با یک قدم بلند خود را به در رساند:«مامانی... الان میایم...»
شتاب‌زده در را بست.
جلو آمد و میان سروصدای موبایل که که دیگر بسیار آزاردهنده شده بود، گفت:«خواهش می‌کنم چیزی نگو... می‌ذارم خودتم بشنوی.»
خواستم موبایل را از دستش بگیرم که تماس را وصل کرد.
با سرعت دست آزادش را روی دهانم گذاشت و رو به چهره‌ی درهم و اخم‌آلودم بی‌صدا لب زد:«خواهش می‌کنم.»
- «صدامو می‌شنوی جلوه‌ی

تا جلوه آب دهانش را قورت دهد دوباره صدای بهراد بلند شد.
- «حیف فامیلی بزرگ دانشگر... کُپ کردی نه؟ ببین منو... یادته با هم بازی می‌کردیم کی بیشتر می‌تونه شماره‌هارو حفظ کنه؟ لال شدی؟ داداشت اومده بود مثلا با زبون خوش من رو بکشونه دادگاه... به قول بابام مسلخ... اون وسطا که وکیلت داشت قدقد می‌کرد رفت با تلفنش حرف بزنه. اندازه یک دقیقه گوشی رو ازش کش رفتم. تا به خودش بیاد و دعوایی که سال‌ها دلم می‌خواست راه بندازم و هر بار با اون اخلاق گهش نمی‌ذاشت و مشتامو بهش بزنم تنها شماره‌ی بدون اسم لیستشو حفظ کردم... ژنه دیگه. الان شمارتو بهش اس‌ام‌اس دادم... احتمالا سکته رو زده.»
جلوه که اخم عمیقی میان ابروهایش خودنمایی می‌کرد، دست از روی دهانم برداشت و موبایل را بالاتر گرفت:«بهراد تو رو خدا اینقدر متوهم نباش. نه من، نه یار نه فکر کنم هیچ کس دیگه‌ای از تو نمی‌ترسه منتها تو خیلی اعتماد به نفس کاذب داری... چی می‌خوای؟»
- «هه... چه عجب صدات رسید! چه نطق بلندی! پس خبردار شدی؟ من چی می‌خوام؟ تو چی می‌خوای؟ پول

که بود! ماشین کاردرست و خونه ویلایی! خدم و حشم! چه مرگت شد؟ چون من گفتم دوستت دارم، وحشی شدی؟ بابا سرکار بودی. کی آخه به توئه...»
نفسم حبس شد.
قطع به یقین اگر پیش رویم بود، گردنش را می‌شکستم.
نگاه جلوه به صورت گُر گرفته‌ام رسید.
نفسی گرفت و حین دزدیدن چشمانش با حرف زدن به خزعبلاتی که بهراد می‌گفت، پایان داد.
- «بازم چرت‌وپرتات رو شروع کردی؟ تو مثل اینکه باورت شده بی‌گناهی نه؟ یادت رفته با دخترام چیکار کردی؟ عمو نبود تا الان ده بار زندان بودی. چی می‌خوای تو اصلا؟ گنداتو که پاک کردن. داری آزاد می‌چرخی. مشکلت...»
صدای فریاد بهراد مهلت را از جلوه گرفت:«مشکلم؟ مشکلم تویی؟ مشکلم اون دختراتن... مشکلم مسخره بازیاته. مشکلم جهانیاره که یه عمره تو مخ منه... تو مخ مادرمه... مثل مار خوابیده رو داروندار بابام. مامانم راست می‌گفت، باید دم شما دوتارو از اول می‌چیدیم. من بهت نگفتم در جریان نبودم؟ نگفتم

مشتری دائم آژانس که رفیق جینگه بابامه... نگفتم اون اینکارارو می‌کنه؟»
جلوه نیم چرخی زد و با حرص گفت:«چرا دروغ می‌گی حقه‌باز؟ این حرف‌ها رو اون موقع هم گفتی. خودتم می‌دونی همش دروغه. بهراد من کلی مدرک از اسم و مشخصات دخترایی که خودت، دقیقا خودت فرستادی دارم فقط هنوز رو نکردمشون که...»
- «مدرک داری؟ رو نکردی؟ آبرومو بردی. کثافت تو خط دادی به اون دخترا برن با شبکه‌های اون ور حرف بزنن که...»
مانده بودم در کار خودم که چطور میان آنهمه غوغا و هیاهو سکوت پیشه کرده‌ام؟
تمام امیدم ختم می‌شد به اینکه سکوت سنگین کشنده در نهایت سرنخی به دستانم دهد.
#۳۳۷

#پارت_سیصد_و_سی_و_هشت

جلوه کاملا به سمت دیوار چرخید:«الان کجایی؟ دخترای من رفتن شجاعت به خرج دادن، ولی تو الان کجایی؟ کسی اومد دستگیرت کنه؟ چند روز آفتابی

نشدی دیگه. سه چهار روز پست نذاشتی تا اون میلیون میلیون فالوورت باهات همدردی کنند مگه نه؟ من کثافتم؟ دنیا رو به لجن کشوندید امثال شماها.»
جلو رفتم و دست روی شانه‌ی جلوه گذاشتم.
لرزش نامحسوس بدنش چنان به مغزم فشار آورد که حس کردم جمجمه‌ام در حال ترک برداشتن است.
سرضرب چرخید و ملتمسانه نگاهم کرد.
دوباره بی‌صدا لب زد و دو بار پشت سر هم " خواهش می‌کنم " را ادا کرد.
- «مدارکی که گفتی رو گذاشتی برای دادگاه فردا؟ ببین من از سگ کمترم تورو به ماجرای بابام نچسبونم. فردا دادگاه منه یا تو؟ اون وکیل آشغالت... جلوه منم وکیل دارم. چپ منم پره. اینقدر پره که متهمم اما الان بیرونم. جهان کثافت‌تر از تو مخ بابام رو زده. بابام دستش زیر سنگ نبود، پای خیلی چیزا وسط نبود، اگه نمی‌گفت، اگه دستور نمی‌داد به جان مادرم دادگاه که نمی‌رفتم هیچی، روزگارتونو سیاه می‌کردم. من رو ممنوع‌الخروج می‌کنید؟»
جلوه پوزخندی کاملا تصنعی زد و گفت:«بگو پس از کجا لجت دراومده. بازم عمو به حرف یار گوش داده نه؟ الان با من چیکار داری؟ گند بالا آوردی پاش

وایستا. دخترای مردم رو واسه فروش فرستادی اون ور کم نبود؟ به من انگ اختلاس زدی. همه کارات احمقانه است. هر سری تو اون مهمونی‌ها و بریز بپاش‌های باغ لواسون هم گند بالا میاوردی...»
- «مگه تو کم خرج می‌کردی؟ کاه و یونجه‌ات زیاد شد یهو رم کردی؟ ببین جلوه..»
شقیقه‌هایم نبض گرفته بود.
دیگر توان بازداری نداشتم.
همین مانده بود نظارگر به تماشا بیاستم تا یک نفر پیدا شود و هر آنچه لایق خودش است بار جلوه کند!
جلوه هم دیگر عصبانی بود و از خشم تمام بدنش به وضوح می‌لرزید.
- «من از پول پدر خودم خرج کردم. مگه من و جهانیار گدا بودیم؟ یه ماشین کوفتی بود که پسش دادم. اگه سال‌ها تو خونتون موندم چون فکر می‌کردم باید قدر آدم‌هایی که بهم سرپناه دادن رو بدونم، اشتباه کردم. جهانیار کار خودش رو داشت. عمو... بابای تو به زور بردش تو شرکت خودش... من و جهانیار بی‌عرضگی کردیم پیش شما موندیم که حالا تو زبونت دراز بشه برای من... برو از بابات بپرس ببین چقدر از ارثیه‌ی مارو داده؟ بسه دیگه... بسههه.»

دستم انگشتان جلوه و موبایل را پوشاند و غریدم:«بپرس کجاست؟ ول کن گوشی رو. بدش به من ببینم این چی می‌گه؟»
بهراد خندید:«جهان صدات عوض شده. دماغت چطوره؟ فک من جا افتاد. گفتی لال شم. دیدی که نشدم. ترسیدی گفتم فردا یه بلایی سر جلوه میاد نه؟ بترس جهان... بترس. از اولم می‌ترسیدی از من... یه بند مخ بابام رو زدی که خودت وزیر باشی. ببین جهان تو مثل سگ از من می‌ترسی. چرا؟ نمی‌ترسیدی که جلوه رو تو هفت تا سوراخ قایم نمی‌کردی.»
جلوه دستش را کشید و موبایل را از میان مشتم جدا کرد:«خب دیگه بهراد عقده‌هات رو هم که گفتی فردا هم مثل بقیه موارد کسی زورش به تو نمی‌رسه چون میگی چپت پره... هر غلطی می‌خوای بکن.»
- «آبرو برام نذاشتی... آبرو برات نمی‌ذارم جلوه. بی‌بی جونت آرزو به دل لباس عروسی تو، سرشو می‌ذاره زمین...»
حجم نامردی و خباثتی که در جملات بهراد بود فقط یک فکر را در سرم می‌انداخت... باید زبانش را از حلقوم بیرون می‌کشیدم.

خیره به موبایل مانده بودم در فکر راهی که این آدم را پیدا کنم که صدای بلند و پر بغض جلوه بلند شدی:«خفه شو بیشعور... خفه شووو.»
- «عصبانی شدی نه؟ تو اون سوراخ موشی که میلیاردی خریدی بمون... بمون امشب ساعت ده بیا اینستا لایوم رو ببین. می‌خوام طلاقمون رو جشن بگیرم. بمب خبری... جهان می‌گفت بی‌بروبرگرد فردا دستم دستبنده... عددی نمی‌بینم شماهارو بخواید کاری بکنید. من فقط واسه خاطر بابام میام دادگاه. ولی قبل دادگاه همین امشب آبروتو یه جوری می‌برم که تو مخفیگاهت بپوسی بدبخت.»
تماس قطع شد.
جلوه نفس‌نفس زنان سر بالا آورد و همینکه نگاهم به چشمان پر اشکش رسید، کلون در اتاقک به صدا درآمد.

.....
#۳۳۸

#پارت_سیصد_و_سی_و_نه

- «خانم همسایه است. می‌شناسمش... مامانی الان جوشی می‌شه. داشت باهات حرف می‌زد. خوش می‌گذروند. این خانم همسایه همیشه بی‌موقع سر می‌رسه.»
نگاهم قفل شده بود روی رادیوی چوبی قدیمی... افکار وحشی شده‌ام باید سروسامان می‌گرفت.
دو ساعت بود هیچ کدام به روی خود نیاورده بودیم چه‌ها شنیده‌ایم.
این سکوت باید نتیجه می‌داد که اگر نمی‌داد من قطعا تمام می‌شدم.
آن‌قدر دندان قروچه کرده بودم که درد را در تک‌به‌تک استخوان‌های فک و صورتم حس می‌کردم.
- «فرحان جان!»
مردمک چشمانم را بی‌حرف حرکت دادم.
قهوه‌ای‌های زیبای من بی‌فروغ بود.
لبانش آن‌قدر متحمل لبخند تصنعی شده بود که حالا در نبود بی‌بی بی‌حال به پایین کش آمده بود.
فرحان عاصف نبودم اگر امشب را زهرمار بهراد دانشگر نمی‌کردم.
- «فرحان چی تو سرته؟ من... ببین کم‌کم دارم از سکوتت می‌ترسم. باهام حرف نمی‌زنی؟»

بی‌نفس به خیرگی‌ام ادامه دادم.
جملات بهراد بد به روانم زخم زده بود.
دستم را گرفت:«فرحان می‌شنوی؟ تو این دو ساعت فقط با بی‌بی جانم... فقط با مامانی حرف زدی... فرحان...»
پلک‌هایش به آرامی روی هم رفت و سر پایین انداخت.
ناخودآگاهم فریاد زد اما من جمله‌اش را با تحکم در پس صدایی آرام ادا کردم:«سر بالا... سرتو نبر پایین... سر بالا جلوه.»
" آخ "ی از ته دل کشید و سر بالا آورد:«وای فرحان خدا نکنه اون روزی بیاد که با من حرف نزنی... باشه سرم بالاست. ببین بهراد همینه، یه خودشیفته که فکر می‌کنه دنیا رو شاخ اون می‌چرخه اما... اما به خدا همه حرفاش باد هواست. باور نمی‌کنی؟ می‌خوای زنگ بزنم به جهانیار که...»
وقت نداشتم. قدرت بازداری نداشتم. غرورم زیر علامت سوال بود. اعصاب نداشتم. امشب کاری نمی‌کردم فرحان را هم نداشتم. از تمام وجودم یک جفت پوچ می‌ماند که به درد لای جرز می‌خورد.
با دقت به چشمان جلوه نگاه کردم و گفتم:«می‌خوام حالشو بگیرم... نمی‌ذارم اینجا بمونی. مراقبت هستند،

درست، اما من الان به سایه‌ی خودم هم شک دارم. یه تار موی تو... یه تار گندیده‌ی موهات...»
خشم مگر می‌گذاشت آرام بگیرم؟
حافظه مگر پاک می‌شد من توهین‌های بهراد را فراموش کنم؟
مگر آب دهان قورت دادن‌های مکرر جلوه و فرو دادن بغض سنگینش را در این دو ساعت از یاد می‌بردم؟
حتی عقل کل درونم هم کنار خشم گوش به فرمان ایستاده بود.
بازدارنده‌ای وجود نداشت تا جلوی من سد بسازد!
کلافه دست روی پیشانی کشیدم و آن را در پهنای صورتم پایین آوردم:«جلوه قد من درد داری؟ جلوه...»
هر دو دستم را گرفت:«به خدا دارم... مگه من غرور ندارم؟ دیگه چقدر آبروم بره؟ همش یکی دو هفته است عکسام تو مجازی کم شده... من می‌خوام اینجا زندگی کنم... پیش تو ولی فقط تو می‌دونی حرفاش دروغه. تو ببین تا کجا فکر کردم آخه... مگه قرار نبود گروه داشته باشی؟ خدایا من چطوری می‌تونم بیام جلو آدم‌ها؟ می‌فهمی؟ حال منم خرابه... به جان یارم قسم منم درد دارم.»

نفس سنگینم را که فشاری به اندازه‌ی هزار تن بر روی سینه‌ام گذاشته بود، بیرون دادم:«امشب رو برای این آدم جهنم می‌کنم.»
لب گزید و سرش را چپ و راست کرد:«نه... نه تورو خدا. اصلا نمی‌خوام بلایی...»
سرپنجه‌هایش را فشار دادم:«تو می‌دونی کوپن‌هام پر شده مگه نه؟ تو ده روز به روی من نیاوردی چی ازم دیدی... عالم و آدم چپ و راست زدن تو خط نصیحت و جریمه که حق داشتند اما تو... نه دیگه من باید احمق باشم کاری بکنم که ده روز رو بکنم سی روز. جلوه می‌خوام حالشو بگیرم. این فردا بره دادگاه با اونهمه مدرکی که گفتی بیرون بیا نیست. من حسابم رو تسویه نکردم. الان خیلی شنیدم... پر شدم.»
بدون مکث گفت:«چیکار کنم برات؟ تو بگو! هر کاری بگی می‌کنم جز چیزی که باعث دردسر بشه... بخوای با خودت بد کنی نیستم فرحان.»
جلو آمد و سر روی قلبم گذاشت:«چیکار کنم برگردیم به حال خوبمون؟ چیکار کنم قلبت آروم بزنه؟ همش تقصیر منه... خدایا خسته شدم.»
فکرها و برنامه‌هایی که این دو ساعت از هر طرف به ذهنم می‌رسید کمی جمع‌وجور شده بود.

پلک‌های روی هم رفته‌ام را به آرامی باز کردم.
پرده‌ی سفید گیپور پنجره کنار رفته بود.
بی‌بی را دیدم که لنگ‌لنگان پیش می‌آمد.
دستانم را از میان مشت جلوه کشیده و شانه‌هایش را گرفتم.
سر بالا آورد.
چشم‌درچشمانش گفتم:«اگه جفتمون درد داریم پس باید با هم حلش کنیم. میای با من؟»
سر تکان داد:«میام... به خودت آسیب نزنی تا ته دنیا میام.»
موبایل را از جیب بیرون کشیدم و به دستش دادم:«زنگ بزن جهانیار. بگو خیالش راحت باشه. حالشو بپرس. بگو اینجا می‌مونیم.»
در فلزی وروی با تکان شیشه‌هایش باز شد.
سر جلو بردم و کنار گوش جلوه پچ زدم:«برو تو حیاط. بعد جهانیار زنگ بزن ممدرضا... بگو یه راه دیگه لازم داریم تا برسیم تو یه خیابون اصلی. برو.»
.....
#۳۳۹

#پارت_سیصد_و_چهل

میان کوچه‌ی باریک که منتهی می‌شد به خیابان اصلی در انتظار هامون و پرند ایستاده بودیم.
باربری را نگاه می‌کردم که با چرخی پر از گونی‌های سفید رنگ از جلوی کوچه رد می‌شد.
- «وای خجالت کشیدم. یه راست رفتیم تو خونه‌ی مردم؟ خداروشکر خانواده‌ی دوست ممدرضا خونه نبودن... وای پیرزن خونه بعدیه رو بگو... فرحان اگه ما رو می‌دید چی؟ بینوا سکته می‌کرد.»
حق داشت هیجان‌زده باشد.
دست جلوه را گرفته بودم و با راهنمایی ممدرضا از خانه‌ی دوست او که در همان کوچه زندگی می‌کرد به پشت بام رفته و بعد هم پنهانی از خانه‌ی پیرزنی پیر که مشغول آشپزی بود به کوچه‌ی دیگر رسیده بودیم.
سرچرخاندم و گفتم:«تا اینجا شانس آوردیم. به خشایار هم زنگ زدیم گفتیم شب می‌مونیم.»
- «اگه خط تورو ردیابی کنه؟»
پوزخندی زدم و گفتم:«خب پیدام می‌کنه. قراره پیدام کنه دیگه، مگه غیر اینه؟ نترس خشایار از اون اولم با من کاری نداشت. موبایل تو هم که خاموشه گذاشتیمش

خونه‌ی بی‌بی... جهانیارم که گفتی با صادقیه و حسابی برای فردا سرش شلوغه. چی می‌مونه؟»
خنده‌اش را با گاز گرفتن لب پایین خورد و وقتی با جدیت سرم را سوالی چپ و راست کردم،
گفت:«ببخشید می‌دونم عصبی هستی منم هنوز عصبانی و ناراحت هستم اما خودمم نمی‌دونم چم شده؟»
حق داشت نداند، آینه‌ای نداشت تا برق آزادی را که در چشمانش موج سواری راه انداخته بود، ببیند.
قول داده بودم هیچ دردسری درست نکنم، آسیبی متوجه من نباشد. خیال جلوه راحت بود و من قراری نداشتم که اعتماد او از بین برود. من هم جای او بودم چشمانم همان طور برق داشت اما طلبکارانه آن‌ها را ستاره باران می‌خواستم.
نگاهم پایین افتاد.
پا جفت کرده بود و کف دستانش را به هم می‌مالید.
- «دیر نکردن؟»
سرم را بالا بردم. نگاه به خیابان داشت.
قول داده بودم صدمه‌ای به خودم نزنم. قول نداده بودم فک بهراد دانشگر دچار صدمه و آسیب نشود.

دست بالا بردم. با گرفتن چانه‌اش صورتش را چرخاندم و شمرده شمرده سوال کردم:«جلوه از خونه بی‌بی زدیم بیرون ازت پرسیدم کی ممکنه اطلاعت شرکتت رو به بهراد داده باشه... گفتی حسابدارم... مهشاد درسته؟»
تیز نگاهم کرد:«درسته... همون موقع هم پرسیدم چرا این سوال رو کردی ولی جواب ندادی!»
گوشه‌ی لبم را گزیدم و ادامه دادم:«ترافیکه... فکر نکنم زود پیداشون بشه. مهشاد همدست بهراد بوده؟ گفتی اون دفتر دستک حسابات رو بهش داده... پس باید بهش نزدیک باشه. الان این دختر کجاست؟ شمارش رو داری؟»
نیم‌قدم عقب رفت و به دیوار آجری قلوه‌کن شده تکیه زد:«مگه بهت نگفتم گرفتنش... هنوز که آزاد نشده. همونیه که وقتی می‌خواستم قاچاقی برم من رو لو داد... یادته؟»
با یادآوری آن شب که سرووضعی آشفته داشت و به خانه‌ام بازگشته بود، پوفی کردم و با عقب کشیدن به دیوار روبروی جلوه تکیه دادم:«جلوه اون بارم همین بهراد بی‌شرف باعث شد صدمه ببینی...»

قدری نگاهم کرد و به سمت خیابان گردن کشید:«اون شب از خونه زدم بیرون. یعنی اینقدر من رو جدی نمی‌گرفتن که همشون جز جهانیار فکر کردن به خاطر حرف‌های مزخرفشون فرار کردم. بهراد مست اومده بود خونه عربده می‌زد جلوه مال منه...»
لبانش را پایین کش آمد:«اونهمه آدم هیچ کس بهش هیچی نمی‌گفت. جهانیار فقط من رو نگاه می‌کرد و عموم رو... بعدش هرکاری کرد از دلم درنیومد. می‌فهمیدم برای کارامون و مدارک سکوت کرده. می‌فهمیدم نمی‌خواد جنجال درست بشه و به موقعش یه کاری بکنه اما دیگه طاقت نیاوردم. بهراد زیرورو کشید آمار من رو درآورد، آدم فرستاد مثلا ادبم کنند که برگردم خونه... یعنی من تو نگاهشون یه دختر دست‌وپا چلفتی و...»
تکیه‌ام را از دیوار برداشتم و حین جلو رفتن حرفش را بریدم:«تو الان واقعا گیر اینی که یه مشت آدم بی‌ارزش راجع بهت چی فکر می‌کنند؟ خجالت بکش...»
نگاهش را به چشمانم داد که ادامه دادم:«جلوه تو مطمئنی توی همون باغ این مهمونی رو می‌گیره؟ اگه

مهشاد بود یه کسی رو داشتیم بریزیم سرش آمار بگیریم. الان چه کنیم دانشگر؟ زمان مهمه!»
نگاه قدردانش را روی چهره‌ام نگاه داشت و همراه با لبخندی روی لبانش نقش بست، کف دستش را جلو آورد:«ساده است عاصف... موبایل تو بده.»
دانشگر، عاصف، حتی در پس کلمات هم به دنبال حال خوب بود!

نسبت به احوال خوش فقیر شده بودیم تا جایی که با جملات و کلمات بازی می‌کردیم شاید حالمان جا بیاید.

موبایل را از جیب گرمکن بیرون کشیدم و به دستش دادم:«چیکار می‌خوای بکنی؟»
دیدم که برنامه‌ی اینستاگرام را باز کرد و مشغول پیدا کردن صفحه‌ی بهراد شد:«تمام زندگیش مجازیه. هم خودش هم دوستاش. زیر پستاش فقط برای دوستای صمیمیش کامنت می‌ذاره. یه نوع خودنمایی که مثلا اینا رفیقای صمیمیم هستند. بقیه هم اغلب خودشیرینی می‌کنند یا التماس و خواهش که جواب اونارو هم بده!»
زیر چشمی نگاهی به سر پایین افتاده‌اش انداختم.

با دقت به صفحه‌ی موبایل نگاه می‌کرد. پلک می‌زد و مژه‌هایش تکان می‌خورد.
تا چند وقت دیگر باید این اضطراب‌های پی‌درپی را تحمل می‌کردیم؟
چند تار موی آویزان شده را از روی صورتش کنار زدم و گفتم:«یعنی الان از کامنتاشون می‌فهمی؟»
آخرین پست بهراد را باز کرد و به قسمت پیام‌های نوشته شده رفت:«می‌فهمم. قبلا که دشمن خونی نبودیم یه کم بهم یاد داده. وقتی دوستای خاصش همه اِل تایپ کنند یعنی لواسون اگه کِی تایپ کنند یعنی دارن می‌رن باغ پسرخاله بهراد تو کردان و... کلی جای مزخرف دارن منتها فکر نکنم جایی جز لواسون بره آخه اونجا نگهبان داره.»
دست روی گونه‌اش کشید و ناامید سر بالا آورد:«نه... چیزی نیست. فقط یه استوری گذاشته که ساعت ده لایو داره.»
زمان مهم بود.
اگر می‌رفتیم و مهمانی در مکان دیگری برگزار می‌شد چه؟

تا نگاهی سرسری به خیابان انداختم و سرچرخاندم، دیدم که دوباره مشغول است و صفحه‌ی دیگری را باز کرده است.
صدای بوق ماشینی باعث شد هر دو به سمت خیابان برگردیم.
هامون بود و پرند که هر دو روی صندلی‌های جلوی ماشین نشسته و به سمت ما گردن کج کرده بودند.
تا " بریم " را گفتم جلوه کنارم راه افتاد و صفحه‌ی موبایل را بالا گرفت:«مهمونی لواسونه فرحان. این دختر خاله‌ی بهراده.»
همانطور که با قدم‌های کشیده کوچه را طی می‌کردیم، موبایل را بالا آوردم و به صفحه‌ی آن چشم دوختم.
تصویر دختری در آرایشگاه که سلفی گرفته بود.
چهره‌اش آشنا می‌زد!
تا متن دو کلمه‌ای بالای عکس را بخوانم که نوشته بود " اِل پارتی " به سر کوچه رسیدیم و یادم آمد همان دختری است که روبروی بیمارستان او را با بهراد دیده بودم.

.....
#۳۴۰

#پارت_سیصد_و_چهل_و_یک

ماشین اواسط یک بوستان جنگلی متوقف بود.
نگاهم به آلاچیقی میان درخت‌های کوتاه‌وبلند کاج رسید.
خانواده‌ای مشغول پهن کردن بساط پیک‌نیک و خوش‌گذارنی بودند.
صدای بم هامون در کابین ماشین پیچید:«کاری باهاش نداریم که... فقط لایوش به گ... چی می‌گفتم؟ آره لایوش به ملکوت می‌پیونده.»
پرند و هامون هر دو با لباس‌های رسمی از محل کار آمده بودند.
جالب این بود که هامون می‌گفت طبق خواسته‌ی من حواسش را جمع کرده تا محافظانی که همچنان مواظب ما بودند، متوجه قرارمان نشوند اما انگار دیگر خبری از مراقبت ویژه در کار نبود... هامون می‌گفت هیچ ماشینی آن‌ها را تعقیب نکرده است در صورتی که همه این مراقبت‌های شبانه روزی را به وضوح متوجه می‌شدند.
هر دو آرنج‌هایشان را لبه‌ی پشتی صندلی‌های جلو تکیه داده و با بدن‌هایی به عقب چرخیده و نیش‌هایی تا

بناگوش باز، من و جلوه را که عقب نشسته بودیم، نگاه می‌کردند.
- «من فقط نمی‌خوام برای شماها دردسر درست کنم. الان فقط شماها رو دارم. دادگاه فردا هم هست. اونجا دیگه بهراد راهی نداره منتها خودش خبر نداره که چه اتفاقی قراره بیفته... من با جهانیار صحبت کردم گفت فقط باید می‌کشوندیمش دادگاه... می‌دونم هیجان زده شدید، منم شدما... فقط می‌گم نکنه بریم بعد...»
جلوه حرف از دادگاه زد، یادم آمد باید تماسی مهم بگیرم.
موبایل را از جیب بیرون کشیدم تا تماس ضروری را فراموش نکنم و به طرف جلوه که شانه‌به‌شانه‌ام نشسته بود، برگشتم:«ببین الان همه نگران فردا هستند. نگران امشب هم هستند نه برای لایو و این مسخره بازیا واسه خاطر تو. برای اینکه اتفاقی برات نیفته. تو میگی حرفاش پوچه ولی من می‌گم اون روانیِ احمق کاراش مشخص نیست. منکه نمی‌ذارم دست کسی بهت بخوره ولی اگه یهو بذاره بره چی؟ دادگاه می‌خوره به خنسی! نمی‌خوره؟ کاری براش داره یهو بزنه بره گم‌وگور بشه؟ این بی‌وجود سروتهش تو مجازیه... این آخه جیگرشو داره فردا بیاد دادگاه؟»

نفسی گرفتم و با چرخاندن نگاهم بین سه جفت چشم تاییدگر رو به جلوه ادامه دادم:«من دیگه کوپنی ندارم خرجش کنم. قرار هم نیست برم اونجا از تو جیبم زنجیر و پنجه‌بوکس دربیارم. عددیه آخه؟ وحشی که نیستم...»
- «نههه... واقعا وحشی نیست. من دیدم راست می‌گه. پسر سربه‌راهیه... آقا، عالیجناب، جنتلمن.»
غیظ کردم و به طرف هامون که دوباره خیال چرت گفتن به سرش زده بود، گردن چرخاندم.
هامون هم مانند من در جریمه به سر می‌برد.
مرجان راه‌وروش جذابه را پیش گرفته بود.
با استشمام بوی آزادی که از بازی جدید به بینی‌اش رسیده بود، کبکش خروس می‌خواند.
تک خنده‌ای کرد و با لودگی در مقابل اخم‌های در هم رفته‌ام، با ریتم تکه‌ای از یک آهنگ را خواند:«زده به سرم امشب... یه جوری دلتو ببرم.»
پرند زیر خنده زد.
نیم‌نگاهی به هامون انداختم و " خفه‌شو "یی نثارش کردم که در صدای خنده‌ی پرند، گم شد.
گوشه‌ی لبم را گزیدم و رو به جلوه گفتم:«ببین اصلا پشیمون شدم تو باشی. تو و پرند برید خونه‌ی جذابه یا

مرجان... من خودم به جهانیار می‌گم دارم چیکار می‌کنم. خودم و هامون...»
جلوه کف دستانش را شتاب‌زده بالا آورد:«نه اصلا... بدون من که اصلا. خودم باید باشم. چرا یادتون می‌ره با من حساب کتاب داره نه با شماها؟»
- «جلوه فرحان رو ولش‌کن بچسب اینور بازار منو گوش کن، بقیه‌شو برات بخونم یه کم بیای تو فاز ما.»
عصبی هامون را صدا زدم اما او بی‌توجه نفسی گرفت و ادامه داد:«همه با هم می‌ریم بالا... مگه می‌شه فاز نگیری با ما... چشمتو ببند به هیچی فکر نکن... اومدیم خوش باشیم آقاا!.»
هامون با شوخی و تمسخر ادامه‌ی آهنگ مسخره را خواند و رو به پرند که دیگر از خنده غش کرده و مقنعه‌ی روی سرش را بالا داده بود، گفت:«آهنگ مناسب انتخاب کردم زن... می‌گه پسرعموش از اون مجازی خوشگلاست که ماچ کردنی‌اند... آهنگ خز بهش می‌خوره دیگه. انتخابام حرف نداره من... فقط خودم.»
نیش جلوه کشیده شد و هامون که خودش هم می‌خندید رو به او گفت:«بابا بیخیال... دیگه داره می‌شه دو سال دهنمون صاف شده... امشب رو هم حال پسرعمو تورو

بگیریم از شنبه هممون می‌ریم باشگاه وزنه سنگین می‌زنیم... به جان عزیزت ده روزه عین افسرده‌ها می‌ریم سرکار میایم... هیجان قد لنگ مورچه.»
پرند نفس‌زنان از خنده‌ای که بند نمی‌آمد، گفت:«تو... سرکار... هیجان نداری... نه؟ نداری؟... دِ مرد راست بگو... تو هیجان... نداری؟»
هامون خندان نگاهش را به پرند داد و بعد از قدری بالا و پایین کردن مردمک چشمانش روی صورت او گفت:«در حد یه معاشرت کوتاه تو اتاقم. حالت چطور رو عملی بیان می‌کنم... این بده؟ بیا شما اونم از ما بگیر زن.»
جلوه دیگر خودداری‌اش را از دست داد و همراه با هامون و پرند شروع به خندیدن کرد. کم‌کم از استرس و اضطراب همراه با هیجان که فکرش را به هم ریخته بود، بیرون می‌آمد.

لبخند به لبانم راه پیدا کرد و حین بالا آوردن موبایل گفتم:«جهانیار رو خودم تا یکی دو ساعت دیگه راضی می‌کنم... همه راضی... گور بابای ناراضی... هامون آتیش کن بریم.»
#۳۴۱

#پارت_سیصد_و_چهل_و_دو

شماره‌ای که می‌خواستم را پیدا کردم اما قبل از لمس آیکون تماس، هامون دوباره به حرف آمد:«گفتی باید بریم لواسون؟»
“ آره “ را که گفتم پرند حین بستن کمربند، چرخید و گفت:«بابا یه عالمه وقت داریم... اگه من قراره پشت رُل بشینم نهایتش نیم ساعت راهه. بریم شیک کنیم.»
جلوه با تعجب “ نیم ساعت “ را ادا کرد و من پوفی از ته دل، متاسف گفتم:«گچ پات رو تازه باز کردی! پرند تو واقعا بازم می‌تونی سرعت بری؟ تصادف رو عمه‌ی هامون کرد یا عمه‌ی من؟»
با خنده چرخید و گفت:«عمه داری مگه؟ می‌ترسیدم... این دو سه شبه که گچ پام رو باز کردم هامون به هوای قدم زدن و تمرین میومد دنبالم بعد دیگه مرد دستور داد بشینم پشت فرمون... اولش ولی می‌ترسیدما... ریخت ترسم دیگه برگشتم به تنظیمات کارخونه!»
- «تبدیلش کردم به همون شاخ قدیمی... پرندمه... زن تا لواسون تو برون.»

تک خنده‌ای زدم و حین سر خم کردن روی صفحه‌ی موبایل " مبارک " ای گفتم.
خنده‌ی ریز جلوه لبخندم را بیشتر کش داد.
موبایل را به گوشم چسباندم و در انتظار ماندم.
خیالم راحت بود.
در همراهی دوستانم انگار دیگر غل‌وزنجیری وجود نداشت.
فقط چند ساعت دیگر هم تحمل می‌کردم، حسابم با بهراد صاف می‌شد و دست‌وپایش را می‌بستم.
باید آچمز شدن او را می‌دیدم.
-«لواسون علنا داره صدامون می‌کنه فر... می‌گه بریم اونجا حکومت خودمختار راه بندازیم. یه روزی می‌ریم، بمیریم، نمی‌شه... یه روز می‌ریم، بکشیم، نمی‌شه...»
جلوه " خدا نکنه " ای گفت و پرند مشتی به بازوی هامون زد اما او بی‌توجه به دخترها ادامه داد:«امشب ولی موفق بشیم دیگه کل لواسون میفته زیر دستمون... فرحان می‌شه پادشاه شمالی، من پادشاه جنوبی... ملکه هم که داریم، حله دیگه... حکومتمون استواره...»
صدای خنده‌هایمان باری دیگر بلند شد.

- «جووون آق فرحان... عاصف بابا یادی از ما بدبختا کردی. چشممون به در دکون خشک شد نوکر خودتو و پدرتم... کدوم جهنم دره‌ای خوش حساب؟ مشتری کی شدی مارو انداختی آشغالی؟»
صدای سپهر گوشم را پر کرد.
بلند " یواش‌تر " ی گفتم و جواب سپهر را دادم:«سلام. مخلصم. چطوری تو؟ دکونت چطوره؟ از جهنم دره تازه کشیدم بیرون... واسه فردا کجایی؟ طرف‌های ظهر تا عصر... همین حدودا. هوای دو نفره می‌خوام!»
- «من زیر پاتم داش... لنگو بده بالا مارو می‌بینی. می‌خوای بری هوا؟ از جهنم نزده بیرون شروع کردیا جلب؟ بابا دمت گرم... بیا جا همیشگی... بلدی که جارو.»
نیم‌نگاهی به جلوه انداختم که از حرف‌هایم سردرنمی‌آورد و کنجکاوی چشمانش را با سرچرخاندن به سمت پنجره پنهان کرد.
- «به اون سپهره نسناس سلام برسون.»
- «سپهره؟ فرحان سلام برسون.»
قسمتی از موهای بلند جلوه را که از شال بیرون زده بود، میان انگشتانم پیچ دادم و گفتم:«هامون و پرند

سلام می‌رسونند. سپهر دو تایی می‌خواما... یادت نره. لیست تجهیزاتتم بیار. می‌خوام گروه ببندم... فقط واسه حساب کتابش...»
صدای سپهر که " بابا دمت گرم " را کشید در صدای فریاد " ایولا " گفتن هامون و جیغ خوشحالی پرند محو شد.
دست جلوه روی دست بازیگوشم که موهایش را تاب می‌داد، نشست.
شک نداشتم تماس را که قطع کنم و جیغ‌ودادهای حاصل از خوشحالی کم شود، جلوه از فردا خواهد پرسید اما تصمیم نداشتم چیزی بگویم تا به وقتش!
خواستم به گپ زدنم با سپهر که از نبود مشتری ثابتی مانند ما گله می‌کرد، ادامه دهم که صدای بوق‌های آزاد را از پس جملات سپهر شنیدم.
لحظه‌ای موبایل را پایین آوردم و با دیدن شماره‌ی ناشناس بی‌اختیار اخم‌هایم در هم رفت.
موبایل را به گوشم چسباندم و گفتم:«سپهر پشت خطی دارم. امشب یا فردا باهات هماهنگ می‌شم.»
- «چاکراتم. منتظراتم. خدافظ.»
آیکون وصل کردن تماس پشت خطی را لمس کردم و " بله " گفتم.

- «سلام. جناب عاصف؟»
یک ابرویم با شنیدن صدای کلفت و لحن خشک مردی که پشت خط بود، بالا رفت و " بله " ی بعدی را هم گفتم.
- «تشریف بیارید آگاهی...»

.....
#۳۴۲

#پارت_سیصد_و_چهل_و_سه

نگاهم از روی پرچم کوچک رومیزی به قلمدان و تقویم کشیده شد.
اینجا چه می‌کردم؟
داشتم آماده می‌شدم برای شیرجه زدن در ماجراهای جلوه باز هم دست‌ها و پاهایم را به زنجیر کشیده بودند.
اعصابم تا ناکجاآباد کش آمده بود.
مستاصل و کلافه نگاهم را از روی میز بالا بردم تا به چوب‌لباسی رسید.
کت مشکی صاحب اتاق آویزان بود اما از خودش خبری نبود.

بدون هیچ توضیحی بعد از سلام، دست دادن و معرفی خودش به اسم سرگرد مشفق با ورود سربازی که پشت سرم داخل شد، پاچسباند و گفت سرهنگی با او کار دارد از اتاق بیرون رفته و مرا ناچار در انتظار گذاشته بود.
مردمک‌های چشمانم برای چندمین دوباره حرکت کرد و از روی نقشه‌ی تهران بالا رفت.
تیک‌تیک عقربه‌های ساعت گرد قهوه‌ای رنگ که بالای نقشه نصب شده بود مثل مته در مخم فرو می‌رفت.
زمان می‌گذشت و من فقط در فکر جلوه بودم، در فکر برنامه‌ای که داشتم.
می‌خواستم بهراد را گرفتار کنم خودم اسیر شده بودم!
اگر اسیر می‌شدم یا متهم... فرقی نداشت، برای هر جرمی پای آن می‌ایستادم. هیچ چیز مهم نبود. فقط یک امشب را باید در آزادی به سر می‌بردم.
با شنیدن صدای تقه‌ی دستگیره‌ی در و باز شدن آن سرضرب سرچرخاندم و نیم‌خیز شدم.
مشفق دست بلند کرد:«بنشینید لطفا.»
پیش آمد و از کنار مبل‌های چرمی جلوی میز گذر کرد.
صندلی گردان پشت میز را بیرون کشید و روی آن

نشست:« آخر وقت اداری هم شد ولی باید بهتون اطلاع می‌دادیم.»
پنجه‌هایم چرم روی دسته‌ی مبل را چنگ زد و مشت شد:«من عجله دارم. چیزی شده؟ چقدر کارتون طول می‌کشه؟ برای چی می‌خواستید اینجا باشم؟»
برگه‌های آچار پیش رویش را دسته کرد و آن‌ها را به گوشه‌ی میز سر داد. نگاه جدی‌اش را بالا آورد:«راجع به پرونده‌ی شکایت شماست. در واقع اطلاع‌رسانیه و باید در جریان قرار می‌گرفتید. جریان اونقدرها که فکر می‌کردیم ساده نبود.»
سری بعدی برگه‌های پخش شده در سر دیگر میز را جلو کشید و مشغول مرتب کردن آن‌ها شد.
چرا یک راست سر اصل مطلب نمی‌رفت؟
چرا به نظرم یک خط در میان حرف می‌زد؟
بی‌جهت سری تکان دادم و گفتم:« چی ساده نبوده؟ اینکه کسی بابت به دست آوردن ثروت که خودشم اعتراف کرده تصمیم بگیره آدم بکشه؟ به مادرم شلیک شده! الان اینا ساده است؟»
دست از مرتب کردن برگه‌ها کشید.
انگشتانش را در هم قلاب کرد و کمی روی میز خم شد:« بازجویی جاسم ابوسعد کامل شده... اگر بدونید

وارد چه ماجرایی شدید قطعا با من هم نظر می‌شید که همه چیز ساده نبوده... البته ما حدس می‌زدیم که جاسم با توجه به حالاتی که داره شخص اصلی نباشه... جناب عاصف شما کمی قبل از تصادف، دستکاری موتورتون رو عرض می‌کنم... یه تور گردشی داخل کیش داشتید، درسته؟»

افکارم جمع‌وجور نمی‌شد.

دلیل این سوال را که به مدت‌ها قبل برمی‌گشت، نمی‌دانستم.

تنها قوه‌ی یادآوری‌ام توانست گریزی به حرف‌های خشایار که شب قبل روبروی خانه‌ی بهار، چنین سوالی پرسیده بود، بزند.

سری تکان دادم و نامطمئن گفتم:«ما تور زیاد داشتیم... همه جا... الان تاریخ درست یادم نیست اما...»

عقب کشید و حین تکیه زدن بر صندلی حرفم را برید:«داشتید و علاوه بر اون در این تور مهمان خارجی هم داشتید. توریست‌های عرب... کویتی هم بودند.»

تصاویر زنده شد.

یکی از آن‌ها را حسابی کتک زده بودم.

تمام لحظات را از آن‌جایی که پسر عرب نیم تنه‌ی لختش را لب ساحل در معرض تماشا گذاشت تا با نشان دادن عضلاتش خودنمایی کرده باشد و بعد هم با وقاحت به دختری که در تور بود دست درازی کرد و کتک خورد را به یاد آوردم.
- «یادتون اومد؟»
نگاه مات شده‌ام را از لیوان و پارچ بلوری روی میز برداشتم و سر بالا بردم.
آرنج روی دسته‌های صندلی داشت و همچنان انگشتانش در هم قلاب بود:«جناب عاصف اون سه نفر توریست در واقع همدست‌های جاسم ابوسعد بودند. در واقع جاسم مشتری اون‌ها بوده البته نه مشتری جواهرات... این چند نفر ظاهرا قول و قرارهای بی‌شماری با هم داشتند. مهم‌تر از اون همگی وصل هستند به یک مافیای مواد مخدر... قرص‌های روانگردان.»
#۳۴۳

#پارت_سیصد_و_چهل_و_چهار

چشمانم از تعجب گشاد شد و پرسیدم:«مواد مخدر؟ قرص؟ خب با من چیکار داشتند؟»
لبخند کجی روی لبان مشفق نقش بست:«ظاهرا حضور شما خیلی چیزارو عوض می‌کرده. در واقع اون سه نفر اومده بودند ایران تا مطمئن بشن طبق وصیت‌نامه‌ای که جاسم به دستش رسیده بوده فرحان عاصفی وجود داره یا نه... البته فقط قرار نبوده شمارو شناسایی کنند ولی خب به هر حال پیداتون کردند... کار سختی هم نبوده و با شما همراه شدند. طبق گفته‌ی هم گروهی‌های شما توی تور متوجه می‌شند که آدرس رو درست اومدند و خب به جاسم اطلاع می‌دند که وصیت‌نامه درسته.»
دست دیگرم مشت شد:«این که شد همون ماجرایی که شما گفتید ساده است... بعد چون شناسایی شدم باید می‌مردم دیگه. چون با مرگم احتمالا جاسم یا بقیه رو هم می‌کشته یا اینکه یه راهی پیدا می‌کرده تا اون ثروت...»
دست روی دسته‌های صندلی گذاشت و حین بلند شدن حرفم را قطع کرد:«نه فقط به خاطر اینکه فرحان عاصف هستید... ببینید جاسم می‌تونسته پروسه‌ی پیدا

کردن شما تو ایران رو به راحتی مختل کنه... دو تا آدرس اشتباه و کمی انکار... چرا باید شمارو بکشه؟»
خیره در چشمان تیز شده‌ی سرگرد بودم که دستانش را در جیب‌های شلوار پارچه‌ای مشکی فرو کرد و ادامه داد:«در واقع قبل از اینکه عموی شما بفهمه وجود خارجی دارید و بخواد سهم ارث شمارو بده که خب جاسم خیلی روی این ثروت و داشتن سهم بیشتر توی اون باند حساب باز کرده و جوون‌های فامیل هم به گفته‌ی خودش اغوا کرده بوده شما دقیقا با کسی دعوا کردید که پسر سردسته‌ی این باند و اون سفر توریستی هم پوششی بوده برای معامله‌ی قرص‌های روانگردان که خب با واکنش شما و باز شدن پای اون پسر به اداره‌ی پلیس همه چیز بهم می‌خوره.»
یادم آمد به خاطر آن زدوخورد یک روز کامل تور را از دست داده بودیم و متحمل چه خسارتی شدیم!
مشفق مبل‌ها را دور زد و روبرویم نشست.
در حال حلاجی حرف‌هایی که شنیدم، همچنان با دقت به چشمانش نگاه می‌کردم که به مبل تکیه داد و گفت:«جاسم اعتراف کرده. اسامی همشون به پلیس اینترپول داده شده و مکان‌هاشونم مشخصه... تصادف شما در واقع جوابی بوده برای بهم زدن اون معامله و

کسی هم که مامور این کار بوده از آدم‌های سردسته‌ی باندی هست که گفتم. دقت کنید یک هفته بعد سفر کیش این تصادف اتفاق میفته... و اما ماجرای جدید زیر سر جاسمه که البته باز هم با همدستانش این فکر از بین بردن شمارو درمیون می‌گذاره... دل خوشی هم از شما نداشتند و اون ثروت هنگفت هم بسیار چشمگیر بوده پس کمکش می‌کنند تا مادرتون رو مورد ضرب‌وجرح قرار بدند. شما بترسید و از حرفی که زدید و درخواستی که از عموتون کردید مبنی بر گرفتن هر چیزی که دارند، منصرف بشید.»

اخم‌هایم در هم رفته بود!

چرا باورم نمی‌شد چه می‌شنوم؟

سرگرد خم شد و با گرفتن دسته‌ی پارچ و ریختن کمی آب در لیوان ادامه داد:«اون پسری که با چاقو اومده بود سراغتون.»

لیوان آب را برداشت و به مبل تکیه زد:«به نظرم راحت ازش نگذرید. جاسم می‌گه اغفالش کرده... خودش می‌گه آرزو داشته برای اون امیر کویتی کار شایسته‌ای بکنه. از این آدم‌ها راحت نباید گذشت. جان فدا بودن برای هر شخص نادرست و هر کار کثیفی باید جزا داشته باشه!»

نفس سنگین شده‌ان را همراه با تکان دادن سر بیرون دادم.
- «سوالی ندارید؟»
نگاه به پنجره‌ی پشت سر سرگرد انداختم. از لابلای پرده‌ی سبز کرکره‌ای دیدم که آسمان رو به تاریکی رفته است.
من کار نیمه تمام مهمی داشتم.
خودم را جمع و جور کردم و از روی مبل بلند شدم:«فقط یک سوال؟»
سرگرد لیوان آب را روی میز گذاشت و او هم ایستاد.
نگاهش را بالا آورد که چشم‌درچشمان جدی‌اش پرسیدم:«نگران خانواده‌ام یا دوستام نباشم؟»
دستش را به سمتم دراز کرد:«نباشید... تا به اینجا خوب عمل کردیم. اون سه نفر که همدستان اصلی جاسم بودند و البته شخصی که موتورتونو دستکاری کرده همگی دستگیر شدند. خبر بیشتری شد بهتون اطلاع می‌دیم.»
.....
#۳۴۴

#پارت_سیصد_و_چهل_و_پنج

نگاه به بیرون پنجره‌ی ماشین داشتم.
خیابان‌ها ترافیک سنگینی داشت و ما هنوز وارد اتوبان اصلی نشده بودیم.
وقت داشتیم اما کم!
تمام راه از آگاهی تا خانه، بدون اینکه موبایل خاموش را که از کیوسک نگهبانی اداره‌ی آگاهی تحویل گرفته بودم، روشن کنم، طی کردم.
باید هر طوری بود زمان می‌خریدم و راه فراری برای گذر از ترافیک عصر می‌ساختم پس با موتور مسافرکش برگشتم.
یک ثانیه هم یادم نیفتاد که زمانی با موتور تصادف داشته‌ام!
از یک طرف ذهنم حرف‌های سرگرد را حلاجی می‌کرد و می‌رسیدم به آن جا که دنیا بر روی چه پاشنه‌ی عجیبی می‌چرخد!
عصبانی نبودم اما گنگ چرا!
حرکت دوار جهان را که گره می‌خورد در اتفاق‌های ریزودرشت درک می‌کردم اما اینکه چرا اتفاق‌های عجیب را تنها برای من کنار می‌گذاشت، نه، نمی‌فهمیدم.

از طرف دیگر فکر به جلوه شده بود اولویت اول و آخر.
تمامی واگویه‌های مغزم راجع به هر چیزی که مربوط به خودم بود، عقب‌نشینی می‌کردند.
شاید چون من تا لبه‌ی پرتگاه با مشتی که چاقویی تیز داشت، برای انتقام رفته و آخر هم نتوانسته بودم.
شاید متوجه شده بودم همه چیز به ژن برنمی‌گردد و عاصف بودنم ربطی به خونریزی و آدمکشی ندارد.
شاید هم چون سرگرد همه چیز را رو به پایان اعلام کرده بود و دیگر تا خیالی آسوده برای اطرافیانم فاصله‌ای نبود!
گذشته بود... گذرانده بودم. سخت، تلخ، سرد، با عذاب و مشقت هر چه بود گذرانده بودم... گذشته بود.
امشب اما فرق داشت. باید کار مهمی انجام می‌دادم... برای جلوه و برای خودم... برای خیال راحت جلوه و برای خاموش شدن آتش خشم خودم.
حتی یک لحظه هم حرف‌های توهین‌آمیز بهراد را فراموش نکرده و تمام ذهنم پر شده بود از جملاتی که باید درست ادا می‌شد تا برنده‌ی بازی باشم.
باید تمرکزم را جمع می‌کردم.

صدای هامون را که سرخوش با پرند و جلوه می‌گفت و می‌خندید حذف کردم و سر بر پشتی صندلی گذاشتم.
چشمانم را بستم.
این برنامه‌ریزی دیگر نباید مثل نقشه‌ای که برای اسلم و همراهانش داشتم، بهم می‌ریخت.
دیگر پای تنها من و خواسته‌هایم وسط نبود...
نمی‌باختم!
با جذابه تماس گرفته بودم.
فکر می‌کرد به واسطه‌ی خوابی که در مدت نقاهتش نداشتم در حال استراحت هستم اما وقتی از جلوه گفته بودم و همراهی او، خوشحال شده بود.
تماس‌ها را در خانه گرفتم. وقتگیر بود اما نمی‌خواستم احدی نگران شود.
جهانیار گفته بود با صادقی تا پاسی از شب کار دارد و بعد از آن هم قرار مهمی با قاضی کشیک دارند. او هم مثل من بنا داشت تا کار را برای فردا یکسره کند.
یک تماس مهم مانده بود... خشایار.
باید با دقت زمان را می‌سنجدیم و بعد با او تماس می‌گرفتم.
- «برگشتن فرحان و آماده شدنمون طول کشید اما نگران نباشید شما من رو دارید و تمام. اینم اتوبان...»

با شتاب گرفتن ماشین در کسری از ثانیه نگاه از شماره‌های نقش بسته بر روی صفحه‌ی موبایل که ساعت را نشان می‌داد، برداشتم.
جلوه پنجه‌های حلقه شده به روی بازویم را محکم‌تر کرد.
آستین پیراهن خاکستری رنگی که به تن داشتم را چنگ زد و با چشمانی که از هیجان و ترس گرد شده بود، گفت:«یا خداا... پرند یواش‌تر... من از سرعت بدم نمیاد ولی... اصلا نمی‌ترسم ولی خیلی داری تند میری!»
پرند تا می‌توانست به ماشین روبرو که در لاین سرعت بود نزدیک شد. چراغ زد تا کنار برود و جواب جلوه را داد:« الان هیجانت تخلیه می‌شه بعدش برسی عادی جلوه می‌کنی جلوههه. اسمت قشنگه‌ها عشقم. اینقدر مرجان جون به ما می‌گه عشقم تو دهن منم افتاده... دیگه فرحان باید ببخشه!»
- «زن اینجا دوربین نیست. ردش کن این نفله رو با این رانندگی... رد کن وقت نداریم.»
پرند با گفتن " چشم " در جواب توصیه‌ی هامون، خندید و لایی کشید.
جلوه با چشمان گرد شده دست روی دهان گذاشت.

بازویم را از حلقه‌ی دستش بیرون کشیدم و دستم را دور شانه‌اش حلقه کردم. سر خم کردم. پیشانی‌اش را بوسیدم و لبانم را به گوشش نزدیک کردم:«دست فرمونش خوبه... تحمل کن باید سروقت برسیم. نگران نباش چیزی نمی‌شه.»
سر بالا آورد. چشمانش همانقدر که از هیجان گرد شده بود، به همان اندازه هم خمار خواب بود و خستگی را در آن‌ها می‌دیدم.
حق داشت هر دو بیشتر از بیست‌وچهار ساعت بود که نخوابیده بودیم.
خط چشم زیبایی که پشت پلک‌هایش کشیده بود، چشمانش را زیباتر نشان می‌داد.
کت شلوار دودی به تن داشت و بلوز حریر قرمزی که سرشانه‌های لخت او را زیر کت نگاه می‌داشت و آستین‌های آن از کت بیرون می‌زد. لباس‌های پرند را پوشیده بود. پرند گفته بود سرراه سری هم به خانه‌اش زده است تا شیک و پیک وارد مهمانی شوند!

وقتی از آگاهی به خانه رسیدم هنوز کیش‌ومات بودم.

تا جلوه در خانه را حاضر و آماده به رویم باز کرد انگار هر آنچه از روزگار بازی خورده بودم را فراموش کردم.

رایحه‌ی عطر سرد و تلخ با آنکه شیشه‌اش در خانه‌ام جا مانده بود و بارها سراغش رفته بودم انگار با قرار گرفتن بر روی پوست او، چیز دیگری شده بود... متفاوت‌تر، جذاب‌تر، اغواکننده‌تر... چقدر دوستش داشتم.
وقتی با آن سروشکل که در تناقض با چشمان نگرانش بود و زبانی که برای از بین بردن تشویش و اضطراب مدام سوال می‌پرسید:
“ کجایی؟ “
“ چرا موبایلت خاموشه؟ “
“ منکه مردم! “
“ چی شده؟ “
“ برای چی گفتن بری؟ “
تنها یک کار انجام دادم. سر خم کردم و جایی میان استخوان فک و گوشش را بوییدم و بوسیدم.

مردمک چشمانش کوتاه حرکت کرد و نیم‌نگاهی به پنجره‌ی ماشین انداخت. لب گزید و گفت:«خیلی دیگه تند می‌ره... خیلیی.»
- «فکر کنم حدودای ده دقیقه به ده برسیم... سرراست نیست راهش وگرنه زودتر می‌رسیدیم. به نظرم به رفیق پلیسمون زنگ بزن همین الان راه بیفته.»
پرند لایی دیگری کشید و بدن‌هایمان به واسطه‌ی انحراف ماشین چپ‌وراست شد و جلوه بیشتر در آغوشم فرو رفت.
از موقعیت بوجود آمده نهایت استفاده را کردم و بعد از بوسیدن گونه‌اش حین محکم‌تر کردن حلقه‌ی دستم به دور شانه‌اش با دست دیگر موبایل را بالا آوردم و با خشایار تماس گرفتم.
بوق آزاد اول که به صدا درآمد جواب داد.
- «بله فرحان جان؟»
نفسی گرفتم و خیره به چراغ‌های قرمز پشت ماشین‌های در حال حرکت که سرعت بالای پرند باعث می‌شد نگاه به هر کدام به ثانیه هم نرسد،
گفتم:«خشایار... سلام. می‌خوام کار خانم دانشگر برای دادگاه فرداش راحت بشه. بسه دیگه خیلی استرس کشید این مرتیکه هم زیادی با آبروش بازی کرد. یه

لوکیشن برات می‌فرستم. فقط دست پر بیا... تنها نیا مهمونیه حتما هم مورد داره... ما داریم می‌ریم اونجا.»
- «چی گفتی؟»
.....
#۳۴۵

#پارت_سیصد_و_چهل_و_شش

راه پیچ در پیچ گردنه تمام شد و به جاده‌ای خاکی رسیدیم.
جز یک تیر چراغ برق که زیر آن کیوسک فلزی دیده می‌شد، هیچ نور دیگری نبود.
کابین ماشین در سکوت فرو رفته بود.
ماشین جلوی زنجیری که از کیوسک در عرض خیابان آویزان شده و راه را سد کرده بود، متوقف شد.
پرند " آخ " خفیفی کشید.
هامون سر چرخاند و پرسید:«چی شد پرند؟»
- «چیزی نیست!»
نگهبان پیر با کلاهی بر سر از پنجره‌ی کیوسک سر بیرون آورد.

جلوه نگاهش را از پرند گرفت و با شتاب پنجره را پایین داد:«سلام. دانشگر هستم آقای کمالی.»
نگهبان سلامی غرا داد و سریع از پشت پنجره محو شد.
نگاه از نگهبان گرفتم و سرچرخاندم به سمت پرند:«پرند پات درد گرفته؟ آره؟»
- «نه بابا... جلوه این نگهبان رو زود بپیچون.»
جلوه دستش را بند صندلی کرد و خودش را جلو کشید.
" پرند " را گفت اما هامون نگذاشت بیشتر جلوه ادامه دهد و پیش قدم شد:«الان قیافه‌ات مشخصه یه چیزیت شده... چی شده پرند؟ پات درد گرفته؟»
- «هامون شلوغش نکن. چیزی نیست. بذار برسیم فقط وقت نداریم. پنج شیش دقیقه مونده به ده!»
گوشهایم پی حرف‌های ردوبدل شده بین هامون و پرند بود و چشمانم حرکات آهسته‌ی نگهبان را دید می‌زد.
همینکه دست نگهبان به سر زنجیر رسید، بازوی جلوه را گرفتم و آرام او را صدا زدم.
جلوه به سمت پنجره‌ی باز چرخید و گفت:«مرسی آقای کمالی. دستتون درد نکنه. بهراد هست دیگه نه؟»
پیرمرد زنجیر را پایین انداخت:«بله هستند خانم. شما خوبید؟»

پرند پا روی گاز گذاشت و ماشین به آرامی شروع به حرکت کرد.
جلوه تا قبل از حرکت کامل ماشین جواب پیرمرد نگهبان را داد:«خیلی ممنون. خسته نباشید. شب بخیر.»
از کنار کیوسک گذشتیم و پرند سرعت ماشین را بیشتر کرد و گفت:«کدوم ویلاست؟ چرا اینا همه خاموشن پس؟»
مچ دستم را بالا آوردم.
تاریک بود و چیزی از عقربه‌های ساعت مچی مشخص نبود.
جلوه دوباره جلو کشید:«پنجاه متر جلوتر... یه در بزرگ و سفید داره. پرند...»
پرند اما نگذاشت جلوه ادامه دهد و جواب سوال‌هایمان را یک جا داد:«بچه‌ها پام درد گرفته... شما برید. وقت نداریم.»
هامون سریع کمربند را باز کرد و بازوی پرند را گرفت:« چرا از اول نمی‌گی پات درد می‌کنه؟»
- «وقت نداشتیم جاهامونو عوض کنیم خب... حالا چیزی نشده که الکی نگران می‌شی... من فقط باید یه

کمی پامو دراز کنم مثل چند شب پیش که با هم تمرین می‌کردیم...»
با گفتن “ ای بابایی” چشمانم از خیابان خاکی و دیوارهای سنگی دو طرف که شاخ‌وبرگ درختان از آن‌ها بیرون زده و آویزان شده بودند، گذر کرد و به در سفید باغ رسید:«هامون پیش پرند بمون... اینجا خیلی تاریکه.»
هامون به پشت گردن چرخاند اما جلوه فرصت را از او گرفت و گفت:«فرحان راست می‌گه. بمون پیشش. الان دیگه سروان هم می‌رسه... ما هم قرار نیست بریم دعوا پس نگرانی نداره. پرند جبران می‌کنم... مرسی.»
پرند با گفتن “ برو بابا “ پا روی ترمز گذاشت و جلوه در ماشین را باز کرد.
تا کت دودی را بپوشم و از ماشین پیاده شوم، جلوه به در باغ رسید و با کف دست چند ضربه‌ی کوتاه به در آهنی زد.
شاخه‌های صدمه دیده‌ی درخت گردو در بالای در و برگ‌های ریخته شده‌ی آن زیر پاهایمان به چشم می‌خورد. باز و بسته شدن در باعث آسیب درخت شده بود.
شانه‌به‌شانه‌ی جلوه ایستادم.

در ماشین و در باغ هر دو همزمان باز شدند.
مردی سرتاپا سیاهپوش و هیکلی با دیدن جلوه لنگه‌ی در را باز کرد و با تعجب سلام داد.
جلوه موقرانه جلو رفت و با لحنی جدی گفت:«سلام. بهتره با بهراد تماس نگیرید. اومدم باهاش صحبت کنم. همینجا منتظر باشید الان جهانیارم می‌رسه.»
مرد از جلوی در کنار رفت و با گفتن " چشم " راه را باز کرد.
- «فرحان زنگ بزن!»
صدای هامون بود که اخطار می‌داد.
سرچرخاندم. نگاهی به هامون انداختم و بی‌حرف کنار جلوه قدم‌زنان وارد باغ شدم.
#۳۴۶

#پارت_سیصد_و_چهل_و_هفت

باغ دیگر به سوت و کوری خیابان در تاریکی فرو رفته، نبود.
چراغ‌های متعددی بین درختان بلند فضا را روشن می‌کرد و در انتهای راه سنگ‌فرش شده ویلایی بزرگ

به چشم می‌خورد که در نور پرژکتورهای متعدد می‌درخشید.
مچ دستم را بالا آوردم.
فقط دو دقیقه زمان داشتیم تا به انتهای راه برسیم.
نیم‌نگاهی به جلوه انداختم که اخم کرده و با شتاب هم‌پای من قدم برمی‌داشت.
هر چقدر نزدیک‌تر می‌شدیم مخلوطی از صدای هیاهوی آدم‌ها، موزیک و نور و روشنایی بیشتر می‌شد.
صدا آن قدری واضح بود که انگار جمعیت حاضر خارج از عمارت به سر می‌بردند.
- «کنار استخر جمع شدند.»
متوجه لرزش صدای جلوه شدم و با پوزخند گفتم:«جلوه یارو ازت ترسیدا... جدی میشی خوب میفتی رو دور.»
زیرچشمی نگاهی به سمتم انداخت و گفت:«به بهراد زنگ می‌زنه مطمئن باش. اسم جهانیارو آوردم رفت کنار... وگرنه که...»
دستش را کشیدم:«وگرنه نداریم. جذبتو دوست داشتم. بیا دیره...»
از میان چندین ماشین پارک شده گذشتیم.

به سراشیبی منتهی به استخر بزرگ که شکلی نامتقارن داشت، رسیدیم.
جمعیتی حدود بیست نفر، زیر نور پرژکتورهای نصب شده بر روی دیوار ویلا ، کنار استخر به دور بهراد حلقه زده بودند.
نیشخندی زدم و دست جلوه را محکمتر گرفتم:«داره آماده می‌شه... سرموقع رسیدیم.»
جمعیت شلوغ و پر سروصدا با صدای بلند پسری و اعلان او شروع به خواندن شمارش معکوس کردند.
بهراد در بلوزی با طراحی رنگی و شلوغ و شلوارکی کرم پشت به ما داشت.
چند نفری که روبروی او بودند با دیدن ما که از کناره‌ی استخر جلو می‌رفتیم، هاج و واج مانده و خواندن شماره‌ها را فراموش کردند.
هر چه نزدیکتر شدیم صداها ضعیف‌تر و ضعیف‌تر شد.
با دقت اطراف را نگاه کردم. جز مهمان‌ها محافظی ندیدم!
بهراد گوشی موبایل را بالا آورد و به سمت صورتش گرفت:«چی شد؟ چرا صداها ته کشید؟ می‌خوام شلوغش کنیدا... شاید از امشب به بعد لایوامو از جاهای خوش آب و هواتر ببینید... آماده...»

صدا بلند کردم و گفتم:«پسرم بچرخ این طرف خوش آب و هواتره...»
بهراد با شنیدن صدای بلند و لحن تمسخرآمیزم سرضرب چرخید و مات زده خشک شد.
صدای دختری از میان جمعیت آمد:«جلوه است؟»
دستم را از دست جلوه جدا کردم و از آن حلقه‌ای به دور کمرش ساختم. یک طرفم لبم بالا رفت و با تمسخر گفتم:«دستتو بیار بالا ما هم تو لایوت باشیم. یه جا شنیدم می‌گفتی همه ازت می‌ترسن!»
صدای پچ‌پچ دختران پسرانی که روبرویمان ایستاده بودند به گوش‌هایم رسید.
نگاهی گذرا به سرتاپای همگی انداختم و یک قدم همراه جلوه پیش رفتم:«ترسناکم که نیستی آخه... من رو یادت میاد؟ جلو بیمارستان... با رفیقم سرکارت گذاشتم. یه کم برو عقب‌تر... جلو اورژانس... اونجا هم قالت گذاشتم.»
بهراد که تا بناگوش از عصبانیت قرمز و دستانش مشت شده بود، فاصله‌ی کمی که داشتیم را با یک قدم پر کرد.
خواست رو به جلوه دهان باز کند که چانه‌اش را گرفتم و به سمت صورتم چرخاندم:«یه کلمه از دهنت بیرون

بیاد بخوای دهن کثیفتو باز کنی به جلوه چیزی بگی دندوناتو توی دهنت خورد می‌کنم. هر سی و دو تاشو با هم... پس خفه میشی.»
از گوشه‌ی چشم دیدم که دو مرد سیاهپوش هیکلی از در ویلا با عجله بیرون زدند.
همراه با فحشی زیر لب تکانی به سرش داد. چانه‌اش را محکم‌تر میان مشتم نگاه داشتم و خیره در چشمانش گفتم:«تو ویلات دادم کوک جاساز کردن... کوک زدی؟ می‌دونی چیه؟ بگو همه عقب وایستن بهراد دانشگر... حیف فامیلی دانشگر که روی توئه.»
رنگ از صورتش پرید و دست به طرف مردانی که دیگر به چند قدمی‌مان رسیده بودند بالا برد.
همینکه دو مرد سیاهپوش پشت سرش حرکت رو به جلو را متوقف کردند، وقت را تلف نکردم و با نیم نگاهی به میز بار پر از شیشه‌های رنگی مشروب گفتم:«با کوکاییی که من برات جاساز کردم اعدام می‌برن برات... با این شیشه‌ها فقط شلاق می‌خوری... جلوه راست می‌گفت، واقعا عددی نیستی. جیگر کارای بزرگ رو نداری.»

طاقتش را طاق کرده بودم از چهره‌اش مشخص بود ولی باید بیشتر ادامه می‌دادم تا به لحظه‌ای که در ذهن داشتم برسم.
دست از روی چانه‌اش برداشتم و سرم را به طرف جلوه که لبخند به لب داشت، چرخاندم:«عزیزم شما با پسرعموتون حرفی ندارید؟»
- «کثافتای حروم...»
سرچرخاندم و با نگاهی خیره چنان با سرعت یقه‌ی بهراد را گرفتم و او از سر استیصال وگیجی همان کاری را کرد که می‌خواستم.
مشت بالا آورد و روی دهانم ضربه‌ای زد.
حالا دیگر شکستن دندان‌هایش و عمل نکردن به قول و قرارم توجیه قابل قبولی داشت.
جلوه قبل از هر اقدامی از طرف من، کشیده‌ای روی صورت بهراد زد:«احمق تو دست رو کی بلند کردی؟»
دیگر منتظر چیزی نماندم و از غفلت بهراد استفاده کردم.

مشتم را بالا بردم و طوری آن را روی فکش کوبیدم که میان آن هیاهو و فریادهای مردانی که جلو می‌آمدند، به وضوح صدای شکستن دندان‌هایش را شنیدم.

از ته دل آخی گفت.
روی صورتش خم شدم:«خیلی منتظر این لحظه بودم... تلافی پارگی گوشه‌ی لب جلوه!»
صدای جیغ و داد و بر هم خوردن جمع با صدای پاهایی که دوان دوان پیش می‌آمدند در هم فرو رفت.
دست دو مرد در هوا مانده بود تا به ما برسد که صدای فریاد خشایار از پشت سرمان به گوش رسید.
- «پلیس... برید عقب!»
#۳۴۷

#پارت_سیصد_و_چهل_و_هشت

- «برو برسونش هر جایی که خواست. برو معطل نکن.»
سرباز جلوی خشایار پا جفت کرد و احترام نظامی گذاشت:«چشم قربان.»
خشایار نگاهی به سرباز کرد که به سمت در ویلایی چند متر بالاتر می‌دوید و به طرف من و جلوه برگشت.
با حرص سبیل بالای لبش را جوید و رو به جلوه گفت:«خانم شما تشریف ببرید من با جناب عاصف کار دارم.»

- «پیشنهاد خودم بود. اگه حرفی دارید به من بزنید لطفا جناب سروان.»
خشایار بی‌تاب و طاقت دستی روی ریش‌هایش کشید و با سر پایین انداختن، زیرلب چیزی گفت.
نیشخندی زدم و پشت دستم را گوشه‌ی لب که می‌سوخت کشیدم:«رفیق چرا عصبانی شدی؟ دو بار پیچوندیمت گفتیم بشه سه بار... بازی رو هم که برات تموم کردیم.»
خشایار سر بالا آورد و نگاه پر غیظش را به چشمانم داد.
با فرو خوردن خنده‌ی شادی که از سر درست پیش رفتن برنامه‌ام سراغم آمده بود، نگاه از چشمان خشایار گرفتم و به پژوی مزین شده با خطوط سبز دادم که با سرعت از کنارمان رد شد. می‌توانستم سایه‌ی زنی را داخل آن تشخیص بدهم. پشت سر پژو ماشین ونی که بهراد و سه مرد سیاهپوش در آن نشسته بودند به راه افتاد.
- «خانم دانشگر ممنون می‌شم یه چند لحظه مارو تنها بگذارید.»

با شنیدن صدای خشایار نگاه از ماشین‌های در حال حرکت گرفتم و رو به جلو گفتم:«برو پیش بچه‌ها... میام.»
جلوه اما خیره به چشمان خشایار گفت:«پیشنهاد من بود. هر جرمی باشه قبول می‌کنم.»
خشایار پوفی کرد و گفت:«خانم جرمی نیست. دو تا دندون شکسته است که باید از ضارب شکایت بشه.»
جلوه دوباره محکم گفت:«خب گزارش بدید من زدم.»
دستم را به دور کمر جلوه حلقه کردم. او را به سمت ماشین هامون بردم و با خنده گفتم:«بیا برو شر نشو... تو آخه زورت می‌رسه دندون ملت رو بیاری پایین.»
دست زیر چانه‌ام گذاشت:«چرا آخه اینجوری شد؟ گوشه‌ی لبت پاره شده... فرحان.»
در ماشین را برایش باز کردم و کتی که از تن بیرون کشیده بودم را به دستش دادم:«برو بالا عزیزم... برو میام من.»
پرند سر از پنجره بیرون آورد:«خوبی؟»
چشمکی زدم و گفتم:«پنج دقیقه صبر کنید اومدم.»
- «دو تا دندون در مقابل یه پارگی لب... ما میگیم زدی... شما هم بگید زده!»

همراه با جمله و خنده‌ی هامون خندیدم و به سمت خشایار رفتم.
به یک قدمی‌اش نرسیده بودم که مواخذه را شروع کرد:«همین الان می‌تونم دستگیرت کنم.»
دستانم را در جیب فرو کردم و لب گزیدم:«به چه جرمی؟ ما یه سر اومدیم دیدن فامیل خانممون... بد محفلی بود ادبشون کردیم. بد کردیم سروان؟»
لب از لب باز کرد که قدم آخر را هم برداشتم و میان تاریکی روشنی خیابان خیره در چشمانش گفتم:«یه دفعه قالت گذاشتم. سر اون‌بار می‌تونی دستگیرم کنی. چون نمی‌تونستم درست راه برم. جلوه رو تنها فرستادم رفت با لب و دهن خونی برگشت. نگو خودت بودی بیخیال می‌شدی... چند ماهه تو مخمه اون تصویر. بذار خوشی بعد گلم رو بکنم... الانم که بد نشد. شب میخوابه بازداشتگاه... صبح میره دادگاه... ظهر میره اندرزگاه... بد شد؟»
خشایار با عصبانیت نگاهم کرد و با گفتن " الله اکبر " ی پر حرص و زدن تنه‌ای به شانه‌ام ماشین را به قصد سوار شدن دور زد و گفت:«می‌تونه ازت شکایت کنه فرحان!»

سرم را بالا بردم و با خنده گفتم:«نووش سروان... زدم دیگه... نگفتم نزدم که... وقت داشت بره شکایت کنه.»
خشایار در ماشین را باز کرد و کنار آن ایستاد.
کمی نگاهم کرد و با تکان دادن سر همراه با نفسی عمیق گفت:« شب بخیر... راه بیفتید دنبالتونم.»
#۳۴۸

#پارت_سیصد_و_چهل_و_نه

هر دو روبروی هم کنار کانتر آشپزخانه بر روی صندلی‌های تاشو نشسته بودیم.
با ابروهایی که هشت شده بود و چشمان سرخ شده از بی‌خوابی نگاهش را میان اجزای صورتم می‌چرخاند.
چشمانم به دنبال مردمک‌های او بالاوپایین می‌شد.
با به یاد آوردن قهروتهری که به راه انداخته بود، لبخندی روی لبانم نقش بست.

در ماشین را که بستم، دست زیر چانه‌ام گذاشته و صورتم را چرخانده بود.

لحنش دیگر موقرانه و محکم نبود... مانند وقتی که با خشایار صحبت کرده بود، نبود!
شماتت کرده و با حرص‌وجوش بی‌حدوحصری بنای اعتراض گذاشته بود که چرا به راحتی اجازه دادم بهراد بر دهانم مشت بکوبد.
هامون بلند خندیده و پرند درصدد آرام کردن جلوه‌ی خشمگین، توضیح داده بود که از این قبیل حرکت‌ها از من و هامون کم ندیده است!
حرکت‌هایی که باعث می‌شد شروع کننده‌ی دعوا نباشیم. به خودی‌خود، کاسه کوزه‌ها بر سر دیگری می‌شکست و در جایگاه دفاع از خود، قرار می‌گرفتیم اما مگر گوش‌های جلوه به این حرف‌ها بدهکار بود.
با پشت چشم نازک کردن ماجرای پیش آمده را بارها و بارها یادآوری کرده و قول و قرارمان را به رخ کشیده بود.
با قدم‌های پر حرص که پاشنه‌های میخی و بلند کفش را که بر زمین کوبیده و کوچه‌ی باریکِ منتهی به خانه را طی کرده بود.
پشت سرش با دست‌هایی در جیب راه افتاده بودم و این‌قدر حال‌وهوای خوبی داشتم که نمی‌دانستم از سر چه آن‌همه کیفور هستم!

از پیش بردن درست برنامه‌ای که داشتم و شکستن دندان‌های بهراد؟
از اینکه قاطعانه به جهانیار همه چیز را توضیح داده بودم و او بدون اعتراضی، در سکوت به حرف‌هایم، گوش داده بود؟
از اینکه جلوه به صادقی و جهانیار اولتیماتوم داده بود که در دادگاه فردا شرکت خواهد کرد و آن‌ها مخالفتی نکرده بودند؟
جهانیار حتی وقتی گفته بودم جلوه را شخصا به دادگاه خواهم رساند باز هم معترض نشده بود!
شاید هم از خشایار که موقع خداحافظی وا داده و با لبخند دستم را فشرده بود!
اما نه، از حرف‌هایی که جلوه در ماشین زده بود، خوشحال و سرخوش بودم.
سیلی که در گوش بهراد زده بود یک طرف، حرص‌وجوش خوردنش برای پارگی ناچیز گوشه‌ی لبم طرف دیگر... جلوه دیگر جایی در قلبم نداشت... انگار خود قلبم بود!

نگاه از صورتم گرفت و دست بالا برد.

گوشه‌ی حوله‌ی کوچک سفید رنگ را در ظرف آبی که آماده کرده بود، فرو کرد و دستش را مشت کرد تا آب آن را بگیرد.
کت را از تن خارج کرده بود. بلوز یقه نداشت. از این شانه به شانه‌ی دیگر خط صافی بود و می‌توانستم برای اولین بار رد استخوان‌های شانه و ترقوه‌اش را که روی پوست نقشه‌ای زیبا ساخته بود، ببینم.
گوشه‌ی لبم را به دندان گرفتم و کمی سر کج کردم:«تموم نشد؟»
سر چرخاند و گفت:«الان انجام می‌دم.»
دست بالا بردم و آن را روی گونه‌اش گذاشتم. انگشت شستم درست روی چال گونه‌اش قرار گرفت:«صورتم رو می‌تونستم بشورم. دیدم تا رسیدی مشغول شدی گفتم مزاحمت نشم... الان قهرات تموم شد یا نه؟»
مردمک چشمان دلخورش را پایین‌تر برد و بدون جواب دادن به سوالم حوله را نزدیک صورتم آورد.
با من قهر می‌کرد؟
حرف نمی‌زد؟
چشمانم را با دقت روی صورتش نگاه داشتم و همینکه حوله‌ی نم دار به صورتم رسید، " آخ "ی بلند و از ته دلی گفتم.

هول کرده از روی صندلی تاشو کنده شد و بالای سرم ایستاد:«وای... ای داد چی شد؟»
بدن کرخت شده از خستگی‌ام را روی صندلی پایین بردم و سرم را به پشتی صندلی تکیه دادم تا بتوانم بهتر تمام عکس‌العملهایش را ببینم.
روی صورتم که تصنعی آن را مچاله کرده بودم، خم شد و با نگرانی گفت:«نکنه استخون فکت شکسته؟ پاشو... خشایار هست، پاشو بریم عکس بگیریم.»
خنده‌ام را قورت دادم و نالان گفتم:«یه نفره یا دو نفره؟»
دستی که به آرامی روی گونه‌ام نشسته بود همراه با تمامی اعضای بدنش خشک شد.
کم‌کم اخم ظریفی میان ابروهایش نشست اما فرصت را از او گرفتم و گفتم:« خشایار هست بریم عکس بگیریم؟ خوشت اومده‌ها! من هی دنبال اینم همه نباشن به خودمون بپردازیم تو هی دنبال نگه داشتن ملت دور و برمون باش... قهر می‌کنی واسه من؟ کم‌کم داریم به عدم تفاهم می‌رسیم دانشگر. خطریه!»
اخم‌هایش عمیق شد و حوله را گوشه‌ی لبم کشید:«چی می‌گی برای خودت؟ زدی خودتو داغون کردی! اعصابم خورد شد.»

خندیدم و او حوله را زیرلب غرغرکنان روی خون‌های خشک شده کشید:«دستم بهش نزدم آخش دراومده... بعد می‌گه می‌خنده منو میذاره سرکار... قلبم ریخت پایین!»
دست بالا بردم و مچ دستش را که در حال پاک کردن صورتم بود، گرفتم:«جلوه...»
دست آزادش را روی شانه‌ام گذاشت و میخ چشمانم شد.
زیرچشمی نگاهی کوتاه به گودی کنار ترقوه‌اش انداختم. زبان روی لب کشیدم و خیره به چشمانش گفتم:«اعصابت خورد شده من مشت خوردم؟»
سرش را بالا و پایین کرد.

بی‌حواس گوشه‌ی لبم را گزیدم و از سوزشی که داشت لحظه‌ای کوتاه صورتم جمع شد و پلک بستم.
صورت جلوه بدتر از من مچاله شد و خواست حرفی بزند که پیش‌دستی کردم و به دور از شوخی گفتم:«جلوه... انگ اختلاسش که برای من پشیزی ارزش نداشت. تو بگو اصلا مو لای درز پرونده‌ای که ساخته بود هم نمی‌رفت. من می‌ذاشتم تو یه لحظه اینجا بمونی؟»

برق را در چشمان خسته‌اش دیدم و ادامه دادم:«دستت رو می‌گرفتم، می‌بردمت جایی که دست احدی بهت نرسه. گفتی می‌خوام بمونم. همه گفتن هیچ کاری نمی‌تونه بکنه این عوضی! من با چشمان دیدم این آشغال هر دفعه یه جریانی راه می‌ندازه چقدر بهم می‌ریزی...»
نفسی گرفت و گفت:«فرحان...»
دست بالا بردم و انگشت اشاره‌ام را روی لبش گذاشتم:«نه صبر کن... من کاری به بهم ریختن تو خیلی ندارم. تو قراره با من باشی تا آخرش... درسته؟»
لبخند محوی روی لبانش نقش بست و سر تکان داد.
از این سر لبخند زیبا تا آن سرش را به آرامی لمس کردم و گفتم:«پس اگر درسته هر کسی طرف منه تره برای اینجور حرف‌های مفت خورد نمی‌کنه... اجازه‌شو نداره... اجازه نمی‌دم اما...»
آب دهانش را قورت داد. بالا و پایین شدن استخوان‌های گلویش را کوتاه دید زدم و انگشت اشاره‌ام را بالا بردم. آن را به آرامی روی بینی‌اش گذاشتم و ادامه دادم:«اما... زیادی حرف مفت زد. حرف مفت باد هواست درست اما من فرحانم جلوه...

من چیزی برای خودم باشه طلبکارم. توقع نداشته باش مقابل یه لجن که یه روز انگشتر نشون میده و یه روز جشن طلاق می‌گیره که فقط ادعا کنه باهات صنمی داره ساکت بمونم... ادعاشم واسه دهن گشادش زیادی بود. نه اینکه مهم باشه، زیادی بود... قول بهت نداده بودم یه جوری می‌زدمش کم‌کم یک ماه بخوابه بیمارستان... قول بهت داده بودم. کوپنامو خرج کرده بودم جلوه وگرنه باید بابت تک‌تک اشکات یه استخونش می‌شکست.»

دهانش زیر انگشت اشاره‌ام کمی باز مانده بود و بدون پلک زدن نگاهم می‌کرد... کور نبودم اشتیاق و عطش خواستن در چشمان او هم همان‌قدر واضح بود که در چشمان من اما وقتش نبود... جلوه قابل احترام بود. باید حواسم را جمع می‌کردم تا اولین‌ها برای او در بهترین حالت رقم بخورد.

به انگشت اشاره‌ام حرکت دادم آن را روی پوست صورتش پایین کشیدم تا به زیر چانه‌اش رسید.

نیشخند زدم و فشاری به انگشتم آوردم تا صورتش جلو بیاید:«می‌خوام بوست کنم... نزدیکم هستی دلم تنگ می‌شه.»

هر دو دستش دو طرف صورتم قرار گرفت.

چشمانم را بستم و همینکه نفسش را جایی نزدیک لبانم حس کردم زمزمه کردم:«امشب با خیال راحت بغلم بخواب. فردا ببرمت دادگاه دیگه عمرا پست بدم جلوه‌ی بهار.»
حرف زد و نفسش روی صورتم پخش شد:«منم می‌تونم مثل خودت طلبکار باشم... ببینم الان همه‌ی این حرف‌ها رو زدی یعنی خیلی دوستم داری دیگه... درسته؟»
دوست داشت بشنود!
کمی چشمانم را باز کردم. خم شدن کاملش به روی نیم‌تنه‌ام فضایی خوشایند ساخته بود.
رایحه‌ی عطرش تک‌تک سلول‌های مغزم را پر می‌کرد.
دوباره استخوان ترقوه‌ی هوس‌انگیز را از گوشه‌ی چشم دیدم و به انگشت اشاره‌ام که زیر چانه‌اش مانده بود، فشار آوردم و قبل از بوسیدن لبانش گفتم:«الان به این نتیجه رسیدم بیشتر از خودت... استخواناتو دوست دارم.»

.....
۳۴۹#

#پارت_سیصد_و_پنجاه

جهانیار دست به سویم دراز کرد:«نگران نباش. همه چی ردیفه. برای صادقی یه خط و نشون درست حسابی کشیدم... یه کم، فقط یه کم خطا بره روزگارش رو سیاه می‌کنم.»
نگاهی به چشمان پف کرده‌ی جلوه انداختم.
مقنعه و مانتو و شلوار رسمی پرند را به تن داشت.
هامون و پرند طبق قرار قبلی صبح قبل از رفتن به محل کار برای جلوه لباس آورده بودند و هامون هم ماشینش را در اختیار ما گذاشته بود.
جلوه تمام شب را مچاله شده در آغوشم خوابیده بود و مدام از خواب می‌پرید.
حال خوبی نداشت اما باز هم محکم باقی مانده بود.
سکوت آزاردهنده‌اش را در تمام طول راه نشکستم تا خودش را کاملا جمع‌وجور کند و تمرکزش را بالا ببرد.
دست جهانیار را گرفتم:«می‌دونم... ببین جهانیار اگه هر چی شد...»
جهانیار دستش را کشید و آن را پشت کمر جلوه گذاشت:«چیزی نمی‌شه... به جفتتون گفتم این دادگاه کاملا صوریه. الانم به خاطر اینکه دیشب اون اتفاقا

افتاده و بهراد بیرون نیست اجازه دادم جلوه اینجا باشه.»
- «توقع داشتی نباشم؟»
جهانیار سرچرخاند و جواب جلوه را داد:«جلوه جان...»
رشته‌ی کلام جهانیار را بریدم و رو به او گفتم:«دیر می‌شه... ما می‌دونیم این دادگاه در ادامه‌ی همون دادگاه اصلیه و صادقی هم خواسته تمام شک و شبهه‌ها از جلوه برداشته بشه... الانم که حسابی با حرفات ما رو شوکه کردی... جلوه از اول طعمه بوده! چقدر واقعا حرکت زیبایی بود، نه؟ اینهمه می‌گفتید صادقی، صادقی اینم تو زرد از آب دراومد. جهانیار به نظرم همه چی تموم شد یه قرار با این صادقی بذاریم.» جهانیار اخم کرد. مثل من و جلوه دلخور بود.

اعتماد نداشتن صادقی به جلوه و پشت‌بند آن حضور خشایار به عنوان کسی که او را دورادور تحت نظر گرفته بود... مراقبت‌های همیشگی تیم بزرگ تحقیقات از جلوه آن هم در نقش طعمه‌ی داستان... تمام مدت

منتظر بودند افرادی از باند بزرگ خلاف به جلوه نزدیک شود تا آن‌ها را شناسایی و دستگیر کنند.
جهانیار با شنیدن اصل ماجرا با صادقی جروبحث کرده بود.
به جهانیار حق می‌دادم.
اگر جهانیار و جلوه محتاط نبودند و حواسشان را جمع نمی‌کردند تا ردی از جلوه نباشد تا به حال ممکن بود هزار بلا سرش بیاید.
دلیل آنهمه آرامشی که فکر می‌کردم جهانیار شب گذشته داشت تا جایی که حتی با ماندن جلوه در خانه‌ام مخالفت نکرد هم شنیدن حرف‌های صادقی بود.
وقتی رسیدیم، جهانیار روبروی دادگاه منتظرمان بود.
اولین چیزی که گفت، این بود " دیگه به هیچ کسی جز خودت اعتماد ندارم فرحان. "
علت را که جویا شدم همه چیز را توضیح داد و مرا هم مثل خودش آشوب کرد.
یک سوال بزرگ در مغزم جولان می‌داد که برای بدتر نکردن حال جلوه آن را پشت نقابی از اطمینان پنهان کرده بودم... اگر به گفته‌ی صادقی جلوه زمانی در نقش طعمه بوده، چرا حالا نباشد؟

جهانیار شاکی سر تکان داد:« دیشب دلم می‌خواست فک صادقی رو بیارم پایین. از یه طرف می‌تونستم بهش حق بدم اما از یه طرف دیگه چنان فشاری به مغزم اومد...»
نیم‌نگاهی به آن سوی خیابان و خشایاری که دست به سینه کنار پژوی مشکی رنگ در حال تماشای ما بود، انداختم و گفتم:«فعلا که فرماندشونو چند بار پیچوندیم. با این که من و جلوه رفیق شدیم. تو هم که با صادقی رفیق شدی. حالا بعدا وقت داریم حسابی حال جفتشون رو برای این حرکت بگیریم... برید دیر شد. جهانیار...»
دست روی شانه‌ام زد و گفت:«خیالت راحت. حواسم هست. گفتم که از قصد دیشب راه افتادم همراه صادقی رفتم پیش قاضی کشیک که یه وقت باز برنامه‌ای نباشه و در جریان نباشیم... کار دیشبت هم خیلی خوب بود... قبل شما بهراد رو آوردند. حال کردم دیدم با دستبند بردنش تو.»
سرتکان دادم و گفتم:«بعضی وقتا با پنبه سر بریدن جواب نیست. یه سریارو فقط باید مالوند بهم.»

تک خنده‌ای کرد و گفت:«یاد می‌گیرم ازت حالا... بریم دیگه.»
جلوه آرام " خداحافظی " کرد.
سکوتش کلافه کننده بود اما می‌دانستم، می‌فهمیدم لبان بسته‌اش چقدر حرف دارد.
می‌فهمیدم اگر از آینده ترس نداشت چقدر شکایت داشت که می‌توانست همه را فریاد بزند.

آزادی بعد از بیان را همه دوست داشتند.

قلبم داشت از جا درمی‌آمد اما چشمکی را چاشنی لبخندم کردم و با اطمینان گفتم:«منتظرتم. برو با خنده برگرد. کارت دارم جلوه.»
همراه با جهانیار چرخید و هر دو به آن سوی خیابان رفتند.
هر چند قدم که برمی‌داشت، برمی‌گشت و نیم‌نگاهی به طرفم می‌انداخت.
قلبم هر بار که برگشت تیر کشید.
قبل از وارد شدن به ساختمان که سردر آن تابلویی آبی رنگ و بزرگ نصب شده بود، برای آخرین بار چرخید و نگاهم کرد.

به طرفش دست بالا بردم و او هم کار مرا تکرار کرد.
سرچرخاندم و خیابان را از نظر گذراندم. نور تند خورشید چشمانم را زد.
#۳۵۰

#پارت_سیصد_و_پنجاه_و_یک

عینک آفتابی را که از موهایم پایین کشیدم و روی چشمانم گذاشتم.
دست به سینه شدم و حین تکیه دادن به بدنه‌ی ماشین، سر بالا بردم.
آسمان صاف بود بدون لکه‌ای ابر و نسیم ملایمی می‌وزید.
این نسیم پیام‌آور خوبی بود... تکمیل کننده‌ی برنامه‌ای که داشتم. شاید هم پیامی از آزادی به همراه داشت...
آزادی واقعی!
با لبخند نیم‌بندی که روی لبانم آمد نگاهم را از آسمانی که قرار بود امروز نقش مهمی ایفا کند، گرفتم و به روبرو دادم.

بی توجه به افرادی که از پله‌های ساختمان را بالا و پایین می‌رفتند، چشمانم را به تابلوی آبی رنگ سردر ساختمان دوختم.
نگاهم از نقش ترازویی نشان عدالت که دو کفه‌اش در یک خط قرار داشت، پایین رفت و به خطوط سفید رنگ " دادگستری استان تهران " رسید.
چیزی نگذشت که دستی روی شانه‌ام قرار گرفت.
صدای خشایار را شنیدم:«سلام. چه خبر فرحان؟»
نفس بیرون دادم و بدون برداشتن نگاه از تابلو گفتم:«سلام. سروان دارم فکر می‌کنم اگه رکب خوردیم چطوری بپیچونمت... دارم حساب کتاب می‌کنم خدایی نکرده جلوه اونجوری که دوست دارم از این در نیاد بیرون چطوری باید فراریش بدم.»
خشایار خندید و گفت:«واسه همین ماشین رفیقتو گرفتی؟ چون سرعتش بالاست؟ یه بار باهاش من رو پیچوندید جواب داده، خوشت اومده؟ الانم اگه همه‌ی پرسنل زحمت‌کش رو بپیچونی باید خدمتت عرض کنم روز روشنه خیابونا هم دوربین داره.»
عینک از روی چشمانم برداشتم. روبروی خشایار ایستادم و با لحنی به دور از شوخی گفتم:«خیلی اعصابم داغونه... خیلی... اونشب به تو حق دادم. گفتی

مامور و معذور، گفتم باشه. گفتم حالا که چیزی نشده اما دیشب صادقی حرفهای دیگه‌ای زده... چطوری رفیق بمونیم؟ جلوه همینقدر ارزش داشت؟ مرد حسابی بلایی سرش میومد...»
خشایار با همان لبخند همیشگی ضربه‌ای به بازویم زد:«صادقی کارش چیز دیگه‌ایه، بد توضیح داده... قبلا بهت گفتم، یه بازه‌ی کوتاه به خانم دانشگر شک داشتیم چون باید مشخص می‌شد مدارکی که دادند همه درسته اما بعدش فقط و فقط مراقبت بود. ارزششون هم فوق‌العاده زیاده... اینقدری زیاده که نه فقط من بلکه یه تیم شبانه‌روزی وظیفه مواظبت از ایشون رو به عهده داشتند. شک نکن بهمون... شک نکن رفاقتمون میره زیر علامت سوال. سرهنگ داره آماده می‌شه برای عروسیت... دعوتمون نکنی سر من رو می‌بره زیر گیوتین!»
چاره‌ای نبود جز پذیرفتن حرف‌هایی که می‌زد و اعتماد به چشمانی که صداقت داشت.
دیگر به ته خط رسیده بودم و چاره‌ای نداشتم جز قبول کردن موقعیتی که در آن قرار داشتم... موقعیتی سخت که به انتظار گره خورده بود.

لبانم باز شد تا جوابش را بدهم که با شنیدن صدای زنگ موبایل آن را از جیب بیرون کشیدم.
جذابه بود. صبح زود وقتی هنوز جلوه را در آغوش داشتم برایش پیام فرستاده و اوضاع را شرح داده بودم.
دستی روی شانه‌ی خشایار زدم و به اندازه‌ی دو سه قدم از او دور شدم.
موبایل را به گوشم چسباندم و سلام دادم.
- «سلام. دارو خورده بودم، خوابم برده بود. چه بی‌خبر! چقدر زود! گفتی دادگاه یکی دو ماه دیگست که! یهو چی شد؟ جلوه کجاست الان؟ دیروز عصری که سرحال بودی... کی خبردار شدی خودت؟»
قصد نداشتم چیزی از جریان اراده‌ی آگاهی و اطلاعاتی که از جاسم و ماجراهای اتفاق افتاده، فهمیده بودم را شرح دهم.
دسته‌های عینک را میان مشتم فشردم:«جهانیار و وکیلش دادگاه رو انداختن جلو... الان رفتن تو.»
- «تو نرفتی؟»
با نگاه به تابلوی دادگستری، دست بالا آوردم و قاب عینک را به گوشه‌ی لبم چسباندم:«رام نمیدن که! هی

گفتم قبل این مسخره‌بازیا کار رو تموم کنیم... نشد جذابه. همه چی یهویی پیچید تو هم.»
- «من امروز زنگ می‌زنم به همون شماره که دادی... بی‌بی خانم با برادرشم تماس می‌گیرم. اجازه می‌گیرم برای خواستگاری. خوبه فرحان؟»
نگاه از تابلو گرفتم و چرخ زدم:«نمی‌دونم. زنگ بزن. جذابه کلافه‌ام... دلم می‌خواد بیاد بیرون. پنج دقیقه نشده رفته ولی دلم می‌خواد برم تو دستشو بگیریم بیارمش بیرون... خسته است، بیشتر از این نمی‌کشه دیگه. دیشب تا صبح مرتب از خواب می‌پرید.»
- «فرحان چرا دست کم می‌گیریش؟ اتفاقا خیلی هم روی خودش کنترل داره... جلوه اون روز که میومد دنبالت صداش می‌لرزید اما پشت سر هم بهم قول می‌داد بهت می‌رسه... منو دلداری می‌داد. باز یادم افتاد... ای بابا... مادرش بودم دست تو دختر نمی‌دادم. یه سره کارهای عجیب و غریب! بی‌فکری‌هات فرحان... کارهای یهوییت پسر!»
دستم پایین افتاد. چشمانم از محق بودن جذابه گرد شد و گفتم:«دست من دختر نمی‌دادی؟ آره جذابه؟»

- «آره والا... از تو خیلی عاقلتره اما من می‌دونم تو این بچه رو عین خودت می‌کنی... می‌بینم این روز رو...»
جذابه حرف می‌زد. گله می‌کرد اما آرامش داشت. دلخور نبود. ناخودآگاه لبخند به لبانم برگشت. راست می‌گفت. مرا خوب شناخته بود.

از تصور روزی که قرار بود در آن برای جلوه برنامه‌ای خاص داشته باشم و دقیقا صحه‌ای بود بر حرف‌های جذابه، نیشم کشیده شد و سر پایین انداختم.
- «فرحان؟»
سر بالا بردم و گفتم:«جانم مامان.»
لحظه‌ای سکوت کرد و در ادامه گفت:«یه چیزی بهت بگم؟ خیلی خوشحالم... خیلی، حتی نمی‌تونی تصور کنی چقدر... انگار یه بار بزرگ رو از روی شونه‌هام گذاشتم پایین. من طعم این لحظاتی که داری می‌چشی رو خوب می‌دونم. چراشو می‌دونی یا بگم؟»
حین گذاشتن دستم روی بدنه‌ی ماشین نفسی بیرون دادم و نفسی گرفتم و گفتم:«بگو... نمی‌دونم!»
- «وقتی عشق تو برنامه‌هات نباشه و یهو بیاد سراغت... حال خوبیه نه؟ فرحان الان می‌فهمی اون

روزای من رو مگه نه؟ خوشبختش کن... شک ندارم اینکارو می‌کنی چون من پسرم رو، رفیقم رو خیلی خوب می‌شناسم.»

.....

#۳۵۱

#پارت_سیصد_و_پنجاه_و_دو

#پارت_پایانی

نگاهم را از سپهر که به سپر ماشین تکیه داده، سیگاری گوشه‌ی لب داشت و فضای روبرو را نگاه می‌کرد، گرفتم و سرچرخاندم.

جلوه محو تماشای منظره‌ی روبرو از پشت شیشه‌ی ماشین بود.

مقنعه را بالا داده بود و با دهانی باز مانده نگاه می‌کرد.

تمام طول راه هر چه پرسیده بود مسیرمان به کجا ختم می‌شود، سوالش را سوالی پرت، جواب داده بودم.

مسیر بحث را به هر جایی برده بودم جز جایی که مد نظر داشتم.

بیرون آمدنش از ساختمان دادگستری آن قدر طول کشید که به سرم زد، دل به دریا بزنم و خودم به دنبالش بروم.
آن قدر عصبی بودم و کلافه که خشایار دو بار رفت و آمد تا خبری بیاورد و حال و هوای من کمی تغییر کند و هربار فقط یک خبر آورد " جلسه‌ی دادگاه طولانیه ".
کم مانده بود دیوانه شوم که بالاخره جلوه را دیدم.
با لبخندی دندان‌نما از در شیشه‌ای ساختمان بیرون پرید و همینکه جهانیار کنارش ایستاد و من یک قدم جلو رفتم با تمام سرعت پله‌ها را یکی درمیان پایین آمده و از آن سوی خیابان دوید بود.
دست‌هایم را باز کرده بودم و او در آغوشم فرو رفته بود.
هنوز از یادآوری " آخ "ی که از ته دل کشید و " راحت شدیم "ی که شنیده بودم، نیشم کش می‌آمد.

انگشت اشاره‌ام را جلو بردم و با قرار دادن آن زیر چانه و بستن دهان باز مانده‌اش گفتم:«به چی فکر می‌کنی عزیزم؟»

شتاب زده دستم را روی هوا گرفت و گفت:«منظره که معرکه است اما... فرحان!»
نیشخند زدم و همراه با چپ و راست کردن سر، گفتم:«جاانم؟»
آب دهانش را قورت داد و گفت:«شوخی نکردما. به خدا می‌ترسم.»
خنده‌ام را خوردم و نگاهی به سرتاپایش انداختم. سرچرخاندم و حین گذاشتن دست روی سوییچ ماشین با بدجنسی، زیرلب گفتم:«این جلوه همون جلوه نبود که گفت، اگه من باشم از ارتفاع نمی‌ترسه؟»
دست روی بازویم گذاشت:«نمی‌ترسم... نه راست گفتم تو باشی اصلا نمی‌ترسم. فقط تنها پرتم نکنی پایین... منو تنها نفرستیا به خدا سکته می‌کنم. من دیدم اون دختر رو چطوری انداختی پایین... گفته بودم بهت. از اون کارا با من نکنیا.»
بار دیگر خنده‌ام را که می‌رفت تا به قهقهه برسد، فرو خوردم. لپ‌هایم را گاز گرفتم و سوییچ را چرخاندم:«نه خانم. می‌ریم کافی‌شاپ. اصلا چه لزومی داره شما شرط باختت رو ادا کنی... هان؟ سرکار خانم خوشگله از عاصف گروه اوژن می‌خواد بعد این وضع ماست!»

پنجه‌هایش را روی بازویم فرو کرد:«نه... نه باشه. بمونیم. نمی‌ترسم.»
سوویچ را چرخاندم. ماشین خاموش شد.
سر برگرداندم و دقیق نگاهش کردم:«حالا شد... تو الان از کجا اومدی؟ از من چی می‌خوای؟ گروه؟ من ازت چی می‌خوام؟ می‌دونی؟»
سرش را به نشانه‌ی ندانستن چپ و راست کرد اما سریع فرمان را عوض کرد و به حرف آمد:«نه... می‌دونم. می‌خوای شجاع باشم. بابا هستم دیگه. فقط این یکی... یه کمی... نه بیشتر از یه کمی... یعنی...»
دست روی گونه‌اش گذاشتم. سر جلو بردم و لبانش را طولانی بوسیدم.
کمی سرم را عقب کشیدم. با چشمان بسته بینی‌ام را روی گونه‌اش لغزاندم و نفس عمیقی کشیدم:«شجاع هستی... اینو نمی‌خوام... می‌خوام سرگروه باشی... جلوه منم از ارتفاع می‌ترسم.»
سر عقب بردم و با چشمان گردش مواجه شدم.
دست روی دستگیره گذاشتم و بدون برداشتن نگاه از روی صورتش گفتم:«مقنعه‌تو بردار می‌خوام وقتی تو آسمون داریم ترس رو می‌کشیم موهات تو صورتم باشه. بپر پایین بریم نسخه اینم بپیچیم.»

لبخند محوی را که روی لبانش آمد، دیدم و در ماشین را باز کردم.
ذوق زده در ماشین را باز کرد و همانطور که پیاده می‌شد، گفت:«باور نمی‌کنم. عجب نقطه اشتراکی... بریم بکشیمش.»
جملات جذابه را به یاد آوردم و حین پیاده شدن بلند خندیدم.
جذابه تا کورترین نقطه‌ی مغز مرا می‌خواند فقط روزی که در ذهن داشت کمی زودتر از موعد فرا رسیده بود.

کلاه ایمنی را از سپهر گرفتم و به سمت جلوه چرخیدم.
- «خانم مربی خوبی گیرتون اومده... الان تا برسونتتون پایین فقط و فقط کل اجزای پاراگلایدرو براتون تدریس می‌کنه.»
به طعنه‌ای که در کلام سپهر بود و جلوه بدون اینکه متوجه آن شود در جواب " بله " ای گفت، خندیدم و کلاه را روی سر جلوه گذاشتم.
- «وسیله سیفیه... از این جهت می‌گم که حس می‌کنم دیگه خون تو رگهاتون جریان نداره... خانم نترسید. آدمی که داره باهاتون می‌پره حسابی کاردرسته.»

بی‌توجه به جلوه که نگاه به پشت سرم داشت و دوباره “ بله “ ای را به “ نمی‌ترسم “ چسباند و جواب سپهر را داد، جلو رفتم.
دستانم را به دور شانه‌اش حلقه کردم و انگشتانم را به کش مو رساندم.
حین کشیدن کش از دور موهایش و آزاد کردن آن‌ها، سر کنار گوشش بردم و گفتم:«نمی‌دونه من دچار ترس از ارتفاع شدما... در ضمن یه سرگروه هم اینهمه ترسون و لرزون جواب نمیده.»

تک خنده‌ای تصنعی که با هیجان زیاد ادغام شده بود، کرد و سرش را به گوشم چسباند:«پس تو چرا هیچیت نیست؟ وای الان کدوممون غیرعادی هستیم؟ فرحان من الان از هیجان...»
با بوسه‌ای که کنار گوشش کاشتم، نگذاشتم ادامه دهد و گفتم:«تو باشی نمی‌ترسم... دوست داشتی اینو بشنوی؟ هستی دیگه... می‌مونی... تمام!»
لب پایینش را گاز گرفت و گفت:«هستم... بمون!»
تمام بندهای ایمنی و پاراگلایدر با کمک سپهر بسته شد.

آماده شده بودیم تا تجربه‌ی جدیدی با یکدیگر داشته باشیم.
دستم را دور کمر جلوه حلقه کردم و او را که به فضای روبرو چشم داشت، از پشت به خود چسباندم:«منصرف که نشدی.»
- «نه... اگه بریم بالا همه چی زیر پامونه... اونقدرا هم ترسناک نیست. مگه نه؟»
رد نگاهش را دنبال کردم.
چشمانش به لبه‌ی پرتگاه دوخته شده بود.
سر جلو بردم و بعد از بوسه‌ی کوتاهی از چال گونه‌اش گفتم:«سر بالا جلوه... سر خم کنی... نگاهت به پایین باشه از همه چیز می‌ترسی!»
نفس عمیقی کشید و گردن کج کرد. بوسه‌ای روی گونه‌ام کاشت و " چشم " گفت.
سرم را نزدیک موهایش بردم و دم عمیقی از عطر موهایش به ریه‌ها کشاندم:«دیگه هیچی ترسناک نیست. بریم جلوه؟ باید دو سه قدم با هم بدوویم و بعد بپریم... بپریم؟»
سرش را بالا و پایین کرد و قاطعانه گفت:«بله.»
سر عقب بردم و صاف ایستادم.

بندهای کنترلر پاراگلایدر را گرفتم و آب دهانم را قورت دادم.
خوشحال بودم که مواجهه با ترس از ارتفاع در بهترین احوال اتفاق می‌افتد... با کسی که مرا می‌فهمید... قرار بود همراه باشد... بماند و بمانم.
تک خنده‌ای کردم و گفتم:«بریممم... یک... دو... سه! بدووو... با قدرت... بدووو...»
هر دو به همراه هم سه چهار قدم بلند به سمت پرتگاه برداشتیم.
چتر باز شد و بالا رفت و مارا هم به هوا بلند کرد.
پاهایمان از روی زمین کنده شد.
صدای فریاد " خوش بگذره " ی سپهر در جیغ جلوه گم شد و جیغ جلوه در قهقهه‌ی من.
باد در موهایش پیچید و آن‌ها روی صورتم آورد.
چشمانم را بستم و گفتم:«جلوههه... لعنتی...»
جیغ کشیدنش تمام شد و با خنده گفت:«اوه اوه... یا خداااا... فرحان...»
بلند خندیدم و گفتم:«جاانم.»
- «قشنگه‌ها... واای قلبم.»
چشمانم را باز کردم و گفتم:«سرتو بیار عقب خوشگله.»

- «نیفتم! تکون بخورم نمیفتم؟»
باری دیگر خندیدم و گفتم:«منم مثل تو می‌ترسما...
سرتو بیار عقب ببینمت، ترسم بریزه.»
بدنش را کمی کش داد و سرش را عقب آورد.
پیشانی‌اش را بوسیدم و چشم‌درچشم‌های ستاره باران شده‌اش گفتم:«مواظبتم... از هیچ جا نمیفتی.»
لبخندی زیبا به روی لبانش آمد.
کمر راست کرد. به حالت قبل، پشت به من، قرار گرفت و لحظه‌ای بعد صدای فریادش آسمان را
شکافت:«خیلییی دوستت دارمم... فرحان... عاصف.»

داستان‌ها هرگز به پایان نمی‌رسند.
راوی معمولا صدایش را در نقطه‌ای جذاب و هنرمندانه قطع می‌کند.
کلا همه‌اش همین است.

جی.دی. سالینجر

پایان
۱۳۹۹/۱۱/۹